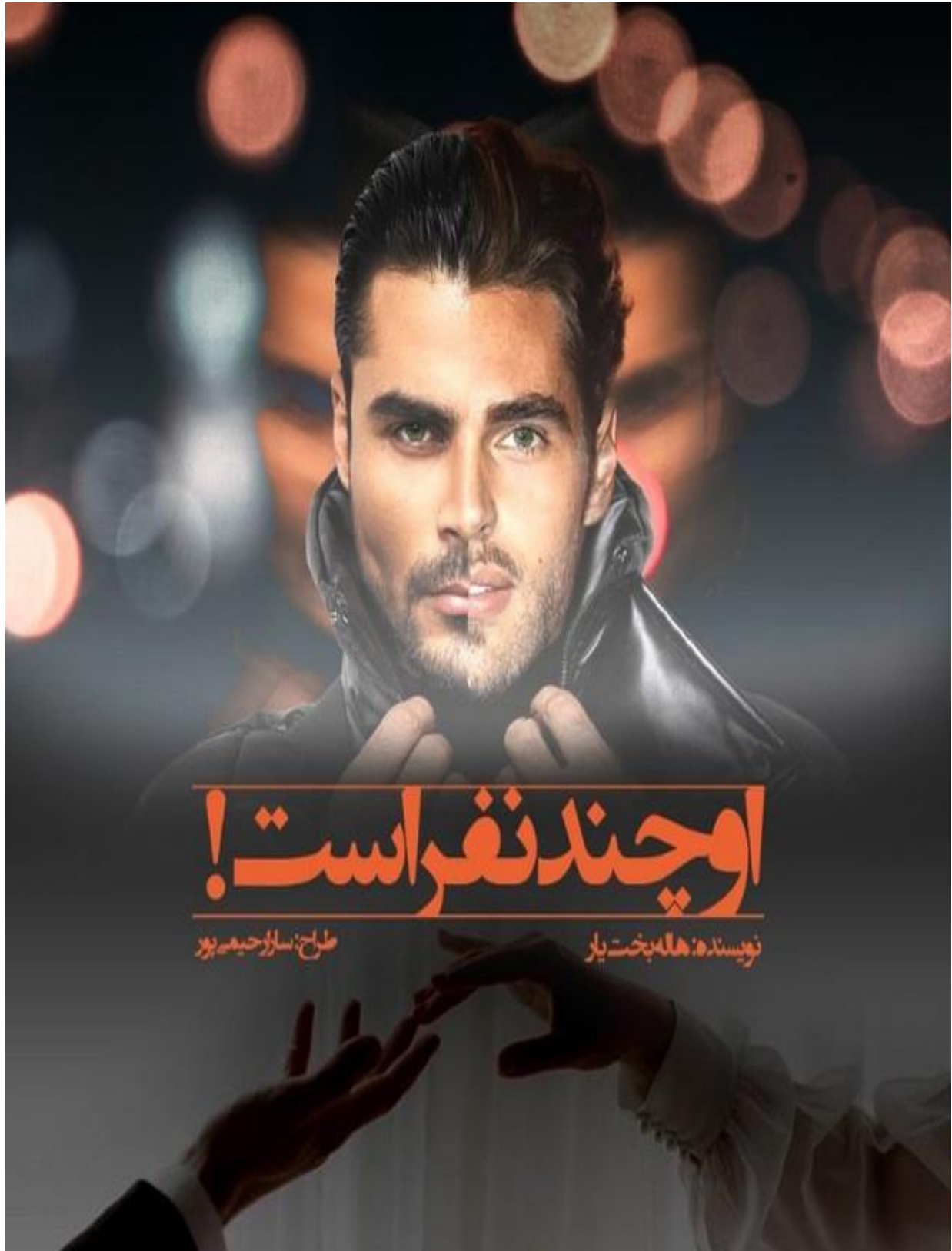




گی در خواستی چنل رمان  برای ورود لمس کنید



به نام خالق عشق

نویسنده: هاله بخت یار

شروع هفده مرداد 1402

اینستاگرام نویسنده: Hale.bakhtyar

همه چیز اجبار بود... اجباری وحشتناک! اجباری
 که تنم را می لرزاند... اجباری که آرزوهایم را
 له می کرد! به چشمانش نگاه می کردم، می
 لرزیدم... دستم را می گرفت، می ترسیدم... تنها
 که می شدیم، جانم به لب می رسید! اما او صبور
 بود. زیادی صبور... آنقدری که ناگهان به خود
 آمدم و فهمیدم ضربان شدید قلبم از ترس
 نیست. انگار که دوستش داشتم! کم کم
 عاشقش می شدم... دیگر از گرمی دستش نمی
 ترسیدم. صدای بمش کنار گوشم زیباتر از لالایی
 بود! خوابم می برد... خوابی خوش! خوابی که
 حین آن، بازوهای محکمش دور تن ظریفم
 پیچیده بود و بوسه های مهربانش روی
 موهایم می نشست و انگشتان بلندش تار تار

موهایم را نوازش می کرد اما... یک روز در
چشمانم زل زد! با همان چشمان سبز جنگلی... و
دنیا روی سرم آوار شد. تنها یک جمله گفت... با
اخم! و من... هزار بار در خودم مردم! "تو کی
هستی؟"

کلید می اندازم و کفش هایم را بالا می گیرم تا
کمترین صدا را ایجاد کنم... بعد از ظهر است و
اهالی خانه، احتمالا در حال استراحت! خستگی
دارد از پا درم می آورد. آخرین باری که چهار
ساعت پشت هم خوابیده ام را به یاد نمی
آورم... گاهی از خودم می پرسم ارزشش را
دارد؟ کسی در سرم بی وقفه جواب می دهد
"دارد!" تمام این تلاش ها، اگر به مسیری که

می خواهم ختم شود، ارزش دارد...

کفش هایم را در جاکفشی قرار می دهم و
 مقنعه از سر می کشم... تحملش حتی در
 سرمای زمستان هم سخت است! به محض
 چرخیدن سمت راهرو، با دیدن ناگهانی مادرم
 هینی می کشم:

- وای قلبم!

اخم می کند و کوله پشتی سنگینم را از دستم
 می گیرد:

- علیک سلام! مگه بچه مدرسه ای هستی که
 هر روز این همه دفتر و کتاب رو با خودت کول
 می کنی تا دانشگاه؟

عادت دارد به غر زدن... حتی زمانی که به حد
 مرگ خسته ام! اما او را با تمام اخلاق های
 عجیبش دوست دارم. زن دلسوزی است...

هیچوقت، هیچ چیز برای خودش نخواسته و
 همین آزارم می دهد! چرا او باید تمام زندگی
 اش را وقف همسر و فرزندانیش کند؟ چرا
 هیچوقت نباید به اینکه خودش از زندگی چه
 می خواهد فکر کند؟

در آن پیراهن بلند گلدار با موهای بلندی که
 بافته، زیادی خواستنی به نظر می رسد. نمی
 توانم جلوی خودم را برای بوسیدن لب های
 نرمش بگیرم:

- نزدیک امتحاناست خب! بین کلاس ها میرم
 کتابخونه ی دانشگاه درس بخونم...

بوسه ام را پاسخ می دهد و همانطور که سمت
 اتاق می روم، می پرسد:

- ناهار خوردی؟

این نگرانی های

همیشگی مادرانه اش...

و زیر لب ادامه می دهد:

- همه زندگی اینم شده درس و دانشگاه...

زخم زبانش را هم پشت بندش می زند!

طوری که انگار نشنیده ام، دستی در هوا

تکان می دهم:

- یه چیزی خوردم تو دانشگاه...

صدای شاکی اش به گوشم می رسد:

- تو هم هی بیرون آت و آشغال بخور! دو روز

دیگه همین سوسیس کالباس هایی که بیرون

می خوری، کیست میشه تو رحمت و باید با

شوهرت بیفتی دنبال دوا درمون بلکه دامن‌تون
سبز بشه...

نزدیک اتاق می ایستم و با حرص چشم می
بندم... این حرف ها روح و روانم را می
خورد! اینکه در تمام حرف هایش اثری از
ازدواج و بچه دار شدن است... اینکه در حرف
هایش اثری از "من" بودن نیست. یعنی اگر زن
و مردی بچه دار نشوند دامنشان سبز نخواهد
شد؟

نفس عمیقی می کشم و خوشبختانه آرام
می شوم! قبلا زیاد بحث می کردم اما مدت
ها بود که کمتر با او و افکارش وارد بحث
می شدم...

سمتش می چرخم و با حرص لبخند می زنم:
 - کی گفته سوسیس کالباس خوردم مادر من؟
 بعدشم شوهر و بچه کجا بود؟ حالا کو تا درس
 من تموم بشه و برم سر کار...

دست به سینه می ایستد و با اخم نگاه می
 کند:

- واسه درس و کار همیشه وقت هست... باید
 تا سنت بالا نرفته بری سر خونه زندگیت...

وگرنه یهو به خودت میای و می بینی
 هیچکس در این خونه رو نمی زنه! مگه
 میشه دختر حاج هاتف تو خونه بمونه؟

دلم می گیرد... هر وقت که اینطور صحبت
 می کند، دلم هم می شکند و هم می گیرد. او
 معنای زندگی را فقط همین تعبیر می کند...

ازدواج، رسیدگی و خدمت یک طرفه به
 همسر و بچه دار شدن... و خواسته یا
 ناخواسته، این تفکر را به فرزندانش هم
 تحمیل می کند! به خواهرم فکر می کنم... به
 او که هنوز بیست را رد نکرده، همسر مردی
 شد که نمی خواست و از خانه رفت. نمی
 دانم... نمی دانم که آن ازدواج تحمیلی،
 عشقی یا حداقل اندک مهر و محبتی به
 دنبال داشته یا نه...

خسته ام! برای بحث با او،

زیادی خسته ام... - من

میرم دوش بگیرم مامان...

تنها یک جمله می گویم و هنوز رو برنگردانده

ام کہ حرفش میخکوبم می

کند:

- بعد حموم یه دستی هم به ابروهاش بکش...
کت و دامن مجلسیت رو اتو کردم گذاشتم رو
تخت! زود حاضر شو که شب خان عموت اینا
میان.

و رو برمی گرداند که بی اختیار با

اضطراب لب می زنم: - چرا؟

صدایش از آشپزخانه به گوش می

رسد. صدایی که می خندد: - امر خیره!

زود حاضر شو مادر...

دنیا روی سرم خراب می شود. دست به دیوار

می گیرم و زانوهایم می لرزند! نگاه ترسناک

خان عمو تیره ی کمرم را می لرزاند... نگاه بی
احساس پسرش بدتر!

مادرم به دنباله ی سکوتم از آشپزخانه خارج می
شود و من، با بغضی از سر ناچاری زمزمه می
کنم:

- مامان... من نمی خوام!

در نگاهش دلسوزی است... یک دلسوزی
مادرانه! اما چشمانش همزمان می خندند
انگار... او ته دلش خوشحال است که
دخترش قرار است سر و سامان بگیرد... و
آیا مگر سر و سامان گرفتن فقط به معنای تن
دادن به ازدواجی ناخواسته است؟

- نگو اینو... خدا قهرش می گیره! جرئت داری
 زل بزنی تو چشم حاج بابات و همینو بگی؟
 دست روی نقطه ضعفم می گذارد. بغض بدتر
 به گلویم چنگ می زند... خشمگینم! از عالم
 و آدم خشمگینم که همیشه مرا از بابا
 ترسانده اند. از خودم خشمگینم که از او می
 ترسم...

چشمان خیس را که می بیند، جلو می آید و
 صورتم را قاب می گیرد:

- تو همچین روزی گریه نکن یسنا... گریه نکن
 قشنگ مامان... همه چی خوب پیش میره...
 خب؟

و در آغوشم می کشد و من چنان لبم را گاز
 می گیرم که خون می افتد. نمی خواهم گریه

کنم. نمی خواهم قبول کنم که بالاخره وقتش
 رسیده! وقت اجرای آن رسم خانمان سوز... از
 درون اما زار می زنم و تصویر یک جفت چشم
 سبز پشت پلکم نقش می بندد...

(راوی سوم شخص)

دکتر همانطور که به عکس سی تی اسکن
 نگاه می کرد، دست در جیب روپوش
 سفیدش فرو برد و نفسش را صدا دار
 بیرون فرستاد:

- رک بهت میگم هیراد جان... من مشکوک
 بودم به تومور مغزی! یا حداقل

عارضه ای که نتیجه ش این سردردهای شدید
 باشه... ولی نتیجه بر خلاف تصورم، خوبه!
 هیچ مشکلی نیست... یا حداقل سی تی
 اسکنت هیچ مشکلی رو نشون میده!
 مرد جوان با کلافگی لحظه ای چشم روی هم
 گذاشت. چشمانی که از شدت سردردش می
 سوختند! این سومین پزشکی بود که چنین
 حرفی می زد...

- من باید چیکار کنم دکتر؟

چشم باز کرد و نگاه خون گرفته اش را در
 چشمان مرد میانسال روبرویش
 دوخت:

- چیکار کنم که از این سردرد لعنتی خلاص
 بشم؟ چند سال شده!

دکتر پشت میزش قرار گرفت و هیراد با صدای گرفته ای ادامه داد:

- اولش فکر می کردم میگرنه... چند تا پزشک چنین تشخیصی داده بودن! ولی نبود... نبود!
و من چند ساله دارم دور خودم می چرخم و هر چند وقت یه بار از درد می میرم و زنده میشم و خودمو می بندم به یه کوه مسکن... حالا چند وقته که دیگه قوی ترین مسکن هم روم اثر نداره!

دکتر عینکش را به چشم زد و مشغول تایپ نسخه شد:

- یه سری داروی جدید برات می نویسم.
همچنین یه سری آزمایش که حتما باید انجامشون بدی و نتایجشون رو در اسرع وقت

برام بیاری.

هیراد سری

تکان داد: -

حتما...

- ممکنه ریشه ی مشکلِت جسمی نباشه... تا حالا بهش فکر کردی؟

هیراد بی حرف نگاهش کرد. بارها فکر کرده

بود! تقریبا مطمئن بود که آن حجم از فشار

کاری چنین مشکلاتی بوجود می آورد... اما

تا این حد؟ تا حدی که بالشت را از درد گاز

بگیرد و ناخن های کوتاهش را چنان کف

دستش فشار دهد که خون بیفتد؟

- آره... فشار کاری زیادی دارم! استرس خیلی

چیزا رو...

دکتر دست از تایپ کشید:

- داروها رو مصرف کن... آزمایشاتی که
گفتم رو هم انجام بده... اما پیشنهاد می کنم
حتما به یه روانشناس مراجعه کنی! ممکنه
استرسی که ازش صحبت می کنی باعث این
سرردهای طولانی مدت باشه...

از مطب که خارج شد، خون خورش را می
خورد! عادت کرده بود به اینکه مشکلش
شناسایی نشود... اما آن پزشک، اولین کسی
بود که حرف متفاوتی زده بود! تنها کسی که
گفته بود شاید ریشه ی مشکلش جسمی
نباشد... و هیراد تقریبا مطمئن بود که
همینطور است! که مشکلش جسمی نیست...
هر چند نمی خواست باور کند. نمی خواست
از موضع خودش پایین بیاید!

در ماشین را باز کرد و سوار شد. شقیقه
 هایش تیر می کشید... نگاهی به چشمانش در
 آینه انداخت. چشمانی که مثل دو سنگ سبز
 زمرد اما غوطه ور در خون بود! صدای زنگ
 موبایل بدتر روی اعصابش رفت. خواست
 تماس را ریجکت کند که با دیدن شماره ی
 پدرش پشیمان شد.

- بله بابا؟

صدای سرد پدرش در

گوشش پیچید: -

کجایی؟

از ضعفی که مقابل او

داشت متنفر بود: - از

سر ساختمون برمی

گردم...

- زودتر بیا خونه. سر شب باید خونه عموت
باشیم. منتظرمونن. سر راه گل و شیرینی هم
بگیر! یه چیزی در شان خانواده ما... انگشتر
خریدی دیگه؟

هنوز نخریده بود... تا لحظه ی آخر امید
داشت که پدرش از خر شیطان پایین بیاید و
نیامده بود...

-

خریدم

... -

خوبه.

تماس قطع شد و دست هیراد به دور فرمان
مشت... با این حالش مجبور

بود دنبال خرید انگشتر هم برود! آن هم برای
 دختری که تا به حال سر جمع ده جمله جدی با
 هم صحبت نکرده بودند. ماشین را روشن کرد
 و با تصور یک جفت چشم سبز در آن صورت
 ظریف بی گناه، از میان دندان هایش با حرص
 گفت:

- فقط تو رو کم داشتم!

(راوی اول شخص، یسنا)

با کت و دامن کرم رنگ روبروی آینه می ایستم
 و تلاش هایم برای اشک نریختن، به سنگین
 تر شدن بغضم ختم می شود. آرایش کمی که
 دارم، با اشک ریختن خراب خواهد شد...

زمانی برای تمدید آرایشم ندارم! پس تنها مثل
تمام زمان هایی که وانمود می کردم حالم خوب
است، لبخند می زنم و خیره به چشمان خودم
در آینه زمزمه می کنم:

- خوب پیش میره... همه چی خوب پیش
میره!

و خوب از نظر من، یعنی که این وصلت صورت
نگیرد... می دانم که هیراد هم چنان تمایلی به
من ندارد! البته امیدوارم... پسرعموی از
دماغ فیل افتاده ام تا به حال کوچک ترین
چراغ سبزی به من نشان نداده... و امیدوارم
که با من برای تمام کردن همه چیز قبل از
شروع شدنش همکاری کند!

در اتاقم بی مقدمه باز می شود و مادرم را

در چارچوب در می بینم... - حاضری که...

چرا نمیای بیرون؟

دلم از قبل گرفته... حالا بدتر می گیرد! مگر

نباید حداقل دو سه کلمه ای تحسینم کند؟ مثلاً

قرار است عروس شوم... عروسی که هیچ

اختیاری از خودش ندارد!

- داشتم می اومدم...

نگاهی به شال روی سرم می اندازد:

- این شالت و هم یه کم بکش جلوتر... بابات

خوشش نمیداد!

دست سمت شالم می برم و با حرص جلوتر

می کشمش... آیا کسی به این فکر می کند که

خود من چه چیزی دوست دارم؟

بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج می شود
و من با هر دو دستم چشمانم را باد می زنم:

- گریه نکن... گریه نکن... هیچی نمیشه!

و نفس عمیقی می کشم و از اتاق بیرون می
روم. با دیدن پدرم روی یکی از مبل های تک
نفره ی طرح سلطنتی، آرام می گویم:

- سلام بابا...

کتابی که در دستش است را کنارش می

گذارد و لبخند می زند: - بیا بابا جان...

و به کنارش اشاره می کند که بنشینم. مادرم

همیشه مرا از او ترسانده... اما او مهرش را

به ته تغاری اش حداقل بیشتر از فرزندانش

ابراز می کند. کنارش می نشینم و او پیشانی

ام را می بوسد:

- امشب شب مهمی تو زندگیته! براش آماده

ای؟

به سختی جلوی خودم را می گیرم که تلخند

نزنم. اگر بگویم آماده نیستم، همه چیز را

کنسل خواهد کرد؟ آن ها خودشان بریدند و

دوختند و آخر سر، تن من کردند!

- بله بابا...

لبخندی پدرا نه می زند و دست روی دستم می گذارد:

- هیراد پسر خوبیه! سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شده... نون حلال خورده!

و من به این فکر می کنم که یعنی هر کس سر سفره ی پدر و مادر بزرگ نشده، آدم خوبی نیست؟ با چه قیاسی همه را به یک شکل قضاوت می کنند؟ چه آدم هایی که سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شدند و خون دیگران را در شیشه کردند...

- درسته...

زیر لب جواب می دهم و بابا ادامه می دهد:

- شما از بچگی نشون کرده ی هم بودید!

همه تو این خاندان می دونستن که شما وقتی
بزرگ شدید قراره شریک زندگی هم باشید.

چی از این بهتر که با کسی ازدواج کنی که از
همه چیزش مطمئنی.

من عادت دارم که همه چیز را زیر سوال ببرم!

از بچگی همینطور بودم... حرف بدون منطق

را حداقل در ذهنم نمی پذیرفتم. من از چه

چیز هیراد مطمئنم؟ ما در گذشته کی هم

صحبت هم شده ایم؟ نشان؟ مگر عهد حجر

است؟ پس عشق و تمایل دو طرف کجاست؟

- حق... با شماست!

او و برادرش مثل هم اند... بابا کمی منعطف
تر! ولی هر دو اگر تصمیمی بگیرند، تقریباً
هیچ احتمالی وجود ندارد که کسی بتواند
منصرفشان کند!

بابا نگاهی به ساعت مچی قدیمی اما گران
قیمتش می اندازد:

- چیزی نمونده تا برس... برو چند تا چایی
دبش مثل اون چایی هایی که هر شب برام
میاری و خستگیم در میره درست کن تا
مهمونا ببینن دخترم چقدر هنرمنده!
تمایلی ندارم اما بلند می شوم:

- چشم بابا...

و سمت آشپزخانه می روم و در همان حین
زنگ خانه به صدا در می آید. چیزی طول
نمی کشد که سلین، دختر خواهرم از پاهایم
آویزان می شود:

- خاله... داری عروس میشی؟

سه سال بیشتر ندارد... آنقدر ریزنقش و
خوردنی است که دلم می خواهد میان
بازوهایم حلش کنم! کمی خم می شوم و
بغلش می کنم:

- قریون زبونت برم جوجه... ماما یلدا
کجاست؟

به بیرون آشپزخانه اشاره می کند و چیزی

طول نمی کشد که یلدا وارد آشپزخانه می
شود:

- تو هنوز چایی

نریختی؟ اخم

می کنم:

- سلام عرض شد! چه عجله ایه؟

سلین از گردنم آویزان می شود و یلدا شخصا
سراغ گاز می رود:

- بله دیگه... تا حالا تو زندگیت کار خونه

نکردی که الان اینو میگی دیگه!

برو کنار خودم درست می کنم...

خداخواسته کنار می روم... از جمله ی اولش

حرصم می گیرد! اما جمله ی

دومش آب روی آتش است. ترجیح می دهم
 برای کسی که قرار است به زور به من غالب
 شود هیچ قدمی برندارم. من در این ساعت باید
 درس می خواندم و حالا وضعیتم زیادی خنده
 دار به نظر می رسد.

سلین از آغوشم پایین می آید و از آشپزخانه
 بیرون می دود و یلدا نفسش را صدا دار
 بیرون می فرستد:

- والا خوبه! آقا یاشار اون سر دنیا واسه
 خودش خوشه... انگار نه انگار که خواهرش
 این سر دنیا داره عروس میشه.

دست به سینه به کانتتر

تکیه می دهم: - فعلا

هیچی قطعی نیست...

زیر گاز را کم می کند و ستم می چرخد:

- یعنی چی که قطعی نیست؟ شما از بچگی
نشون کرده ی هم بودید!

به سختی خودم را کنترل می کنم که صدایم بالا
نرود:

- بابا لعنت به این نشون و کوفت و زهرمار...
تو دیگه چرا یلدا؟ تو که اول جوونیده چرا باید
چنین تفکری داشته باشی؟

لحظه ای بی حرف نگاهم می کند. انگار که
دارد کلمات را در ذهنش مرتب می کند...

- تو زیادی دلت خوشه یسنا خانوم! تو خانواده
ی ما، تنها گزینه ای که

وجود داره ازدواج سنتیه... عشق و عاشقی
نداریم! نمی‌تونیم تغییرش
بدیم... نمی‌تونی!

قدمی سمتش برمی‌دارم و روبرویش می
ایستم:

- تا کی؟ تا کی این رسم مسخره باید ادامه
پیدا کنه؟ تو خودت دلت نمی‌خواست با کسی
که دوستش داری ازدواج کنی؟

چهره اش در هم می‌رود... و بلافاصله می
فهمم که سوال خوبی را نپرسیده‌ام! یلدا قبل
از ازدواجش یک نفر را دوست داشت... اما
آنقدر از واکنش خانواده می‌ترسید که جز من
برای کسی مطرحش نکرد و به اولین
خواستگاری که بابا برایش مناسب دید جواب

مثبت داد. به پسر یکی از حجره دارهای
معروف بازار...

- من از زندگیم راضی ام! تو نمی خواد به این
فکر کنی که من چی دلم می خواست...

صدایش گرفته به نظر می رسد... همان لحظه
صدای زنگ بلند می شود و یلدا تک سرفه ای
می زند تا صدا صاف کند:

- او مدن... چایی تقریبا حاضره. چند دقیقه
دیگه بریز تا هر وقت بابا صدات زد بیاری
واسه مهمونا... من برم استقبال.

و منتظر هیچ حرفی نمی ماند و از آشپزخانه
خارج می شود. با پشیمانی پا

به زمین می کوبم و زیر لب خودم را سرزنش می کنم:

- این چی بود که گفتی آخه؟ دهنّت چفت و بست نداره یسنا...

صدای خوش و بش خانواده ی عمو با خانواده ام به گوش می رسد. یواشکی از کنار آشپزخانه نگاه می کنم... خان عمو، دختر عمویم هدیه به همراه همسر و پسر کوچکش که همسن سلین است، وارد خانه می شوند و آخر از همه... هیراد! در آن کت و شلوار مشکی خوش دوخت و جلیقه و کراوات به همان رنگ، مثل همیشه اتو کشیده و جذاب به نظر می رسد. موهای پرپشتش را رو به بالا شانه کرده و رسمی به نظر می رسد.

دسته گل و شیرینی را به مادرم می دهد و
 مصنوعی بودن لبخند کمرنگش دلم را می زند!
 آدم کنار این مرد پیر می شود بس که خودش
 را می گیرد...

لحظه ای قبل از اینکه در را ببندد، نگاهش به
 من می افتد و من بی صدا هینی می کشم. برای
 فرار دیر است... اما خونسردانه چند لحظه
 نگاهم می کند و بعد، نگاه می گیرد و می رود.
 با حرص سمت گاز می روم تا چایی بریزم. زیر
 لب با خودم زمزمه می کنم:

- آره... این همون زندگی ایه که می خوای!
 این همون زندگی عاشقانه ست که آرزوش و
 داشتی...

و نمی فهمم چطور قطره اشکی از چشمانم فرار

می کند. زیر لب "لغت" ی می گویم و سریع
 سمت آینه ی کوچک آشپزخانه می چرخم.
 خوشبختانه

ریملم

نریخته...

- لعنت

بهت!

لعنت دوم را نمی دانم خطاب به چه کسی می
گویم. او یا خودم؟

چایی می ریزم و ناخودآگاه به مکالمه شان
گوش می دهم. از قیمت فرش حرف می زنند،
از قیمت حجره هایی که گران شده، از قیمت
سرسام آور مصالح ساختمان و آب و هوا...
حالم به هم می خورد! چنان همه چیز برایشان
عادی است که انگار نه انگار پای زندگی و یک
عمر دو جوان در میان است.

- یسنا، بابا جان... چایی ها رو بیار!

صدای بابا را که می شنوم، دستانم خفیف شروع به لرزیدن می کنند. نفس عمیقی می کشم تا بر خودم مسلط شوم و بعد، سینی را بلند می کنم. از چایی و قهوه بردن متفرم! ترس از سوختن از بچگی در وجودم مانده... پا به هال می گذارم و نگاهی کوتاه به همه می اندازم. به جز مادرم، هیچکس نمی خندد! عمو با همان چهره ی خشک و جدی به من خیره شده و هیراد، زیادی خونسرد به نظر می رسد... از اولین نفر شروع می کنم. از پدرم... اما اشاره می کند که اول چای را به عمو تعارف کنم... و من به سختی جلوی جیغ کشیدنم را می گیرم! در حالی که درونم آشوب

است، با لبخند کمرنگی به چهره سمت عمو
می روم و کمی خم می شوم:

- بفرمایید.

نگاه سبز نافذش را به چشمانم

می دوزد: - ممنون دخترم...

همیشه از او می ترسیدم... نمی دانم چرا!
اما هیچوقت هیچ حس مثبتی به او نداشتم...
لرزش دستم شدت می گیرد. آنقدری که لیوان
ها در سینی می لرزند... بی اینکه به چشمان
هیراد نگاه کنم، سمتش خم می شوم:

- بفرمایید...

و همه چیز در یک لحظه اتفاق می افتد!
سینی به سمتش کج می شود و لیوان ها
همه به یک طرف سرازیر می شوند و درست
همزمان با جیغ خفیفم و لحظه ای قبل از

اینکه او و خودم را ناخواسته بسوزانم،
 دستان قدرتمندش لبه ی سینی حلقه می
 شوند و از فاجعه جلوگیری می کند...
 ضربان قلبم به هزار رسیده انگار! از خجالت
 می خواهم آب شوم... چشمانم پر می شوند
 و یلدا سریع بلند می شود:
 - یسنا...

نگاه من اما در نگاهش قفل است... چشمانش
 همرنگ عموست... اما کمی روشن تر! همرنگ
 چشمان من... همرنگ چشمان پدرم! چشمانی که
 کاسه ی خون اند انگار... رگه های سرخشان
 آنقدر زیاد است که می ترسم! هنوز

سینی را نگه داشته... میان آن

بلبشو، آرام لب می زند: - این

کارا قدیمی شده دختر خانوم!

لحنش چیزی میان جدیت و یک تمسخر ریز

است. او فکر می کند که من از عمد می

خواستم چای را رویش بریزم؟ یلدا که به

دادم می رسد و سینی چای را می گیرد،

هیراد بالاخره دست از نگاه کردن به چشمانم

می کشد... مردک بی نزاکت!

- من دوباره چایی میارم.

صدای یلداست که خطاب به جمع حرف می زند.

آرام خطاب به من می

گوید:

- تو بشین...

و سمت آشپزخانه می رود. دستاتم هنوز می
لرزند... در حالی که سعی می کنم با هیچکس
چشم در چشم نشوم، روی مبل می نشینم و
بابا می پرسد:

- خوبی یسنا

جان؟ آرام

سر تکان می

دهم: - خوبم

بابا...

صدایم انگار از ته چاه می آید. بابا رو به هیراد
می کند:

- طوریت نشد که پسر م؟

هیراد همان لبخند مصنوعی اش را

تحویل پدر م می دهد: - خوبم عمو...

هدیه نگاهی از بالا تا پایین به م می اندازد.

کنار شوهرش نشسته و به سختی در تلاش

است که پسرکش را کنار خودش روی مبل

نگه دارد تا با سلین بازی نکند. جو آنقدر

سنگین است که مادر م به زور تک خنده ای

می کند و می گوید:

- بچه م یه کم خسته ست... تا عصر دانشگاه

بوده! نمره اول دانشگاهشونه ماشاالله...

نظرات م و مادر م زیاد با هم متفاوت

است... اما این حرفش به دلم می نشیند! هر

چند خوب می دانم که همین را هم برای
 عوض شدن جو و کمرنگ کردن خطایم گفته.
 هدیه پا روی پا می اندازد و لبخندی می زند
 که از صد ناسزا بدتر است: - حتی روز
 خواستگاری هم از دانشگاه دل نکندی یسنا؟
 خدایا این خانواده یک عضو نرمال ندارد؟
 نمی توانم جوابش را ندهم: - اتفاقاً من
 خودم تازه عصر فهمیدم که امشب
 خواستگاریه هدیه جان!
 چهره اش جمع می شود... بابا اخم می کند و
 مامان زیر لب هشدار می

دهد:

- یسنا!

اما من راضی ام... حداقل تا این حد باید می
گفتم که دلم خنک شود! هدیه با اخم سر
جایش می نشیند و عمو بالاخره سر اصل
مطلب می رود:

- سراغ حاشیه نریم... همه مون می دونیم که
چرا امشب دور هم جمع شدیم!

تمام نگاه ها به خان عمو دوخته می شود...

- همونطور که همه می دونیم، این دو تا
جوون از بچگی نشون کرده ی همن!

حالم دیگر از کلمه ی نشان به هم می
خورد... چند جوان به حکم همین کلمه

بدبخت شدند؟

- و ما امشب اینجایم که یسنا رو واسه
پسرمون هیراد خواستگاری کنیم!

جمع چند لحظه در سکوت فرو می رود.

قلبم چنان تند می زند که می خواهم

بمیرم... بابا اولین نفر لب باز می کند:

- من و مادرش که موافقیم... چه کسی بهتر و
آقا تر از هیراد واسه یسنا؟

منتظر می مانم... منتظر می مانم که نظرم را

بپرسند. که یک نفر بپرسد "نظر یسنا

چیست؟" اما نهایت لطف و روشن فکری

شان، می شود حرف

عمو که می گوید:

- اگه موافق باشید، یسنا و هیراد چند دقیقه
ای تنها صحبت کنن...

پدرم سر تکان می دهد و مادرم

سریع استقبال می کند: - حتما!

و رو به من می گوید:

- یسنا، هیراد جان رو به اتاقت راهنمایی کن.

من بلند می شوم و با حرص لبخند

کمرنگی می زنم: - حتما...

هیراد بالاخره افتخار می دهد که بلند شود.

دکمه ی وسطی کتش را می بندد و من جلوتر

سمت اتاقم راه می افتم. در اتاق را باز می

گذارم و لامپ را روشن می کنم:

- بفرمایید...

نگاهی به اتاق نسبتاً مرتب می اندازد و داخل می شود. سمت مبل تک نفره ای که روی تخت است راهنمایی اش می کنم و او بی حرف می نشیند. روبرویش لبه ی تخت می نشینم و در حالی که از جو سنگین بیرون اتاق نفسم گرفته، کمی شالم را شل می کنم و او همچنان ساکت نشسته و نگاهم می کند. سکوتش روی اعصابم خط می اندازد:

- شما حرفی ندارید؟

دکمه ی کتش را باز می کند... پا روی پا می
اندازد و همان لبخند اعصاب خرد کنش را
تحویلم می دهد:

- حرفی نیست... تصمیمات

از قبل گرفته شده! کورسوی

امید ته دلم رو به خاموشی

می رود: - یعنی شما

موافقید؟

کمی به جلو خم

می شود: - مگه

مهمه؟

آخ لعنت به این خونسردی اعصاب خرد کن...
رسمی بودن را کنار می
گذارم:

- مهم نیست؟ واقعا مهم نیست که به زور

با یکی ازدواج کنی که نمی خواهی؟

- کی گفته نمی خوام؟

سوال بی مقدمه اش دهانم را برای چند لحظه

می بندد. طول می کشد تا با شک بپرسم:

- می خواهی؟

شانه ای بالا می اندازد:

- من مشکلی ندارم... اما انگار تو زیاد راضی نیستی!

و امید... مرگ امید چیز وحشتناکی است!

- من می خوام درس بخونم! می خوام با

یکی ازدواج کنم که دوستش دارم... نمی

خوام درگیریه ازدواج از پیش تعیین شده

باشم. مطمئنم تو هم نمی خوای به زور با

دختری ازدواج کنی که هیچ حسی بهش

نداری...

تقلا می کنم بلکه حرفم را تایید کند. بلکه

بگوید او هم چنین ازدواجی را نمی خواهد...

اما حرفش سطل آب سردی روی سرم خالی

می کند:

- ببین دختر عمو... دیر یا زود این اتفاق می افتاد! حتی اگه ما هم بگیم نه، خانواده ها فشار میارن... خودتم خوب می دونی! ترجیح میدم رو حرف بابام حرف نزنم تا اینکه بخوام الکی تقلا کنم...

دستاتم با تمام قدرت مشت می شود.
از لرزش صدایم متفرم: - من دوست ندارم! حرف یه عمر زندگیه...

نگاهش به دست مشت شده ام می افتد و بعد، در چشمانم قفل می شود:

- من قرار نیست اذیت کنم... می خوام درس بخونی؟ بخون! از جانب من آزاری بهت نمی رسه... اما منو با بابام درنداز! این تنها چیزیه که ازت می خوام...

و بلند می شود و خیره به چشمان ندارم از
خشم و حرص و نا امیدی، خونسرد می
گوید:

- سرم درد می کنه... اگه حرفی نداری، بریم
بیرون...

پس رگه های سرخ چشمانش از سردرد
است؟ کاش می توانستم دست بندازم و
همان چشم ها را از کاسه دریاورم! اما
تنها بلند می شوم و روبرویش می ایستم.
از بغض آمیخته با خشمی که در صدایم
است، متفرفم...

- همین؟ واسه تو انقدر آسونه؟
قدمی نزدیک می شود و سینه به سینه ام

می ایستد. قدم متوسط است... اما قد او،

بیشتر از یک سر و گردن از من بلندتر!

- هیچوقت هیچی واسه من آسون نبوده...
فقط از جنگیدن خسته شدم!

و بی اینکه منتظر حرفی از من باشد، سمت در

خروج می رود. می داند که دنبالش خواهم

رفت... می داند که چاره ای ندارم! به زور

جلوی ریزش اشک هایم را می گیرم... لعنت به

این اجبار! لعنت به این اجبار لعنتی... پشت

سرش از اتاق خارج می شوم و شانه به شانه

ی هم به هال می رویم. بوی عطر تلخ و

سردش به بینی ام می خورد... توجه خانواده

ها به ما جلب می شود. پدرم با لبخند می

پرسد:

- خب... صحبت کردید؟

نگاه همه به دهانمان دوخته می شود و ما هر دو سکوت می کنیم... و آن ها سکوت را نشانه ی رضایت می بینند و عمو تیر خلاص را می زند:

- مبارکه!

مامان کل می کشد و من هر لحظه از درون می میرم... در آغوش افراد مختلف فرو می روم و حتی جان ندارم که کلمه ای در جواب تبریک هایشان حرف بزنم. تلاش برای گریه نکردن، از جان کندن سخت تر است...

عمو به هدیه اشاره می کند و هدیه جعبه ی انگشتی از کیفش در می آورد و روی میز می

گذارد. عمو رو به جمع می گوید:

- اگه موافق باشید، یه صیغه محرمیت
بینشون می خونم تا زمانی که تاریخ عقد و
عروسی رو تعیین کنیم!

پدرم با لبخند

موافقت می کند: -

خیلی هم عالی...

و کمتر از دو دقیقه بعد، من و هیراد کنار هم
روی مبلی تک نفره نشسته ایم و عمو صیغه
می خواند. حالت تهوع دارم... حال مرگ! عمو
منتظر جوابم می ماند. مامان چشم غره می
رود... و من، سند مرگم را امضا می کنم انگار
وقتی که می گویم:

- قبّلت...-

زن ها دوباره کل می کشند و هیراد جعبه ی
انگشتر را برمی دارد. بلند می شویم و او
برای اولین بار دست چپم را میان دستش می
گیرد و انگشتر ط لا را با آن نگین الماس
ظریف و گران قیمتش در انگشت حلقه ام می
اندازد. صدای عمو، در گوشم مثل ناقوس مرگ
می شود...-

- امیدوارم به پای هم پیر بشید و خوشبخت!

و خوشبختی چیست؟ مرگ آرزوها؟ من مرگ
آرزوهایم را به چشم دیدم و آن ها، خندیدند...
مرد کنارم تنها بی حرف ایستاد و مردنم را
تماشا کرد! چه خوش خیال بودی یسنا... از او

آبی برایت گرم نشد! او پسر خوب پدرش بودن
را با آرزوهای تو عوض نخواهد کرد...

پا به اتاق که می گذارم طاقتم طاق می شود!
بغضم می شکند و در تلاش برای اینکه صدای
گریه ام از اتاق بیرون نرود، شالم را با خشم از
سر باز می کنم و گوشه ای پرت... کتم را هم
همینطور... اگر می توانستم، قلبم را هم گوشه
ای پرت می کردم! همانطور که موهایم را باز
می کنم، با خشم میان گریه لب می زنم:
- کثافت... مرتیکه کثافت! کثافت...

صدایم کمی بالا می رود. محکم دست روی لب
هایم می کوبم و لبه ی

تخت می نشینم. تصویرش با آن چهره ی
خونسرد و لبخند مصنوعی، حالم را به هم می
زند... عطرش خوشبو بود... زیاد! اما از این
به بعد با عطر مردانه هم حالم به هم خواهد
خورد.

با صورت خیس، عصبی می خندم:
- می پرسه مهمه؟ پسره ی روانی... یه
عمر زندگی مهم نیست؟ و ادایش را در
می آورم:

- منو با بابام در ننداز! لعنت به خودت و با...
باز شدن در اتاق، مانع می شود که ناسزایم
را کامل کنم... مادرم با دیدن صورت خیسم
به گونه اش می کوبد و بهت زده می گوید:

- یسنا...

سریع دستی به صورتم می کشم و او داخل
می شود. در را می بندد و سمت می آید:

- چی شده مامان؟ چرا گریه می کنی؟

سوالش خشمگین ترم می کند... حق ندارد!
حق ندارد چنین سوالی

بپرسد... هیچ کدام از آنهایی که در این اجبار

نقش داشتند، حق ندارند... بلند می شوم و

روبرویش می ایستم:

- واقعا مشخص نیست؟ الان خیالتون راحت شد؟ امشب سر راحت رو به بالشت میذارید؟

چشمانش

نگران است:

- یسنا...

نگرانی اش را نمی خواهم... صدایم به شدت می لرزد و هق هقم نفسم را بند آورده:

- واسه کدومتون مهم بود که من چی می خوام؟ لعنت به این نشون کوفتی که از بچگی زندگیم و سیاه کرده... اصلا یه کلام پرسیدید که منم موافق این ازدواجم یا نه؟ دست روی بازوهایم می گذارد:

- گریه نکن عزیز دلم... بابات که پرسید ازت!

با خشم دستش را پس می زنم و میان گریه می خندم:

- پرسید صحبت کردید؟ همین... فقط همین!

اگه می گفتم نمی خوامش قبول می کرد؟

اخم می کند:

- بابات بزرگتره... حرمت داره! یه شهر جلوش

خم و راست میشن... نمیشه رو حرفش حرف

زد!

تلخند می زنم:

- آره... نمیشه... ولی به راحتی میشه یه نفر
رو بدبخت کرد!

چشمانش نم اشک گرفته:

- نگو اینطوری مامان جان... چرا بدبخت

شدی؟ مگه من و پدرت که سنتی ازدواج کردیم

بدبختیم؟ مگه یلدا و شوهرش بدبختن؟ خدا

رو صدهزار مرتبه شکر زندگیمون از خیلی

های دیگه بهتره... یه کم از خر شیطون بیا

پایین. یه کم دلتو نرم کن... دل بده به

نامزدت!

لبخند می زند:

- هیراد دوست داره! اگه دوست نداشت که نمی

اومد خواستگاری...

تلخندم این بار غلیظ تر از هر

زمان دیگری است: - اونم یه

بدبخت ترسوئه بدتر از من!

مادرم می خواهد چیزی بگوید که در اتاق

باز می شود و یلدا را در چارچوب می

بینم:

- چه خبرتونه؟

و وارد اتاق می شود و رو به من می کند:

- صدات کل خونه رو برداشته یسنا... بابا هی

به روی خودش نمیاره، تو

بدتر می کنی! چه

دردته تو آخه؟

انگشت اشاره ام را

سمتش می گیرم: - تو

دیگه اینو به من نگو!

منظورم را می فهمد... با اخم غلیظی نگاه

از من می گیرد و خطاب به مامان می گوید:

- ما داریم میریم مامان... سلین خوابش میاد.

مامان سمتش می رود:

- شب می موندید خب...

و بقیه ی تعارف ها می ماند برای بیرون از

اتاق... دوباره که تنها می شوم، بی اینکه لباس

عوض کنم یا آرایشم را پاک کنم، زیر پتو می
 خزم و یک دل سیر گریه می کنم... امروز
 صبح، تنها یک دانشجوی ساده ی رشته
 حسابداری بودم و امشب، زنی که به زودی
 ازدواج خواهد کرد! به یاشار فکر می کنم... به
 برادرم... به او که از این همه قید و بند و رسم
 و رسوم خودش را رها کرد و رفت تا در کشور
 دیگری پر و بال بگیرد... حتی با وجود تمام
 مخالفت ها! آخر پسر بود... مرد بود! در این
 خانواده، مردها اختیار داشتند که همه کار کنند
 و زن ها تنها بله قربان گویشان می شدند. به
 یاشار حسودی می کنم... اگر دختر نبودم، من
 هم در این خانه پایبند نمی

شدم! و چه بی رحم اند آدم هایی که تو را از
دختر بودندت پشیمان می
کنند...

نمی فهمم چقدر گریه می کنم که با شنیدن
صدای پیامک موبایلم به خودم می آیم. دست
دراز می کنم و موبایل را از روی عسلی چنگ
می زنم و با چشمان پف کرده ای که به زور باز
می شود، پیامکی که از یک شماره ی ناشناس
ارسال شده را می خوانم.

"فردا هفت صبح میام دنبالت که بریم
آزمایشگاه. زود بخواب که صبح خوابت
نبره! یادت نره ناشتا باشی... هیرادم."

دندان هایم با خشم روی هم قفل می شوند.
انگار که او بیشتر از هر کسی عجله دارد! از

میان همان دندان های کلید شده، با خشم می
غرم:

- چشم عباس آقا!

و بی اینکه جوابش را بدهم یا شماره اش را
ذخیره کنم، موبایل را روی عسلی برمی
گردانم و به پهلوی می چرخم. ناشتا باشم؟ من
حتی شام هم نخورده ام نامرد! جز همان
ساندویچی که ظهر در دانشگاه قبل از اینکه
پای حضور نحست به زندگی ام باز شود،
خوردم، دیگر هیچ چیز از گلویم پایین نرفته...
از فکر اینکه حتی برای شام هم صدایم نکرده
اند، بدتر دلم می گیرد... مثل بچه ها با بغض
هق می زنم:

- گشتمه ...

و تا صبح برای این موضوع هم گریه می کنم...

کوله پشتی سنگینم را روی شانه می اندازم و
روبروی آینه قدی می ایستم. تیپم مناسب
دانشگاه است. یک مانتوی جین تا کمی بالاتر
از زانو و شلوار جین آبی کمرنگ... مقنعه در
اولین باری که قرار است با او بیرون بروم،
چیز عجیبی است اما... به درک! من تا
دیروز دانشجو بودم و دانشجو خواهم ماند.
آرایشم تنها محدود به یک رژ کمرنگ است و
ضدآفتاب. ده دقیقه به هفت است و هیراد یا
عمو بدون شک با خانواده ام هماهنگ کرده
اند. معده ام از گرسنگی می سوزد... مشت
روی آن فشار می دهم و چهره ام را از درد در

هم می کشم:

- لعنت بهت...

از اتاق خارج می شوم... خانه ساکت تر از هر
 زمانی به نظر می رسد. بابا معمولاً صبح زود
 بیدار است ولی امروز، اثری از او نمی بینم.
 کفش های اسپرت سفیدم را می پوشم و
 همین که از ساختمان خارج می شوم، با
 دیدن هیراد که جلوی در حیاط با پدرم
 مشغول صحبت و خوش و بش است، مات
 می مانم. مردک خودشیرین! چه زود هم
 خودش را در دل پدرم جا کرد... صدایی در
 سرم جواب می دهد که هیراد سال هاست امین
 و امید این خانواده است و روی توانایی اش
 قسم می خورند! صدای در سرم

را پس می زنم و می خواهم سمتشان بروم که
 یک نفر مانتویم را از پشت می کشد. جیغ
 خفه ای می کشم و دوباره به ساختمان برمی
 گردم. با دیدن مادرم و نگاه سرزنش گرش،
 لبخند دندان نمایی تحویلش می دهم:

- صبح بخیر!

نگاهی به سر تا

پایم می اندازد: - با

این لباس ها می

خوای بری؟ ابرو

بالا می اندازم:

- خوبه که...

نفسش را با حرص بیرون می فرستد:

- دختر، اولین باره که داری با نامزدت میری بیرون! این چه تیپیه؟ یه چیز خانومانه تر می پوشیدی...

قصد کم آوردن ندارم:

- بعدش قراره برم دانشگاه خب...

لحظه ای با کلافگی و عصبانیت چشم می بندد:

- ای خراب بشه این دانشگاه... یه روز نمی تونی نری؟ حتما باید با این تیپ بری جلوش؟

گامی به جلو برمی دارم و

گونه اش را می بوسم: - دلش

بخواد... من رفتم!

و قبل از اینکه به زور مرا دوباره به داخل خانه

بکشد، تقریباً از زیر دستش فرار می کنم و

صدای قدم هایم روی برگ های خشک پاییزی

توجه شان را جلب می کند. پدرم با لبخند

سمتم می چرخد اما با دیدن تیپ اسپرت

مناسب دانشگاهم، لبخند از لبانش محو می

شود و هیراد بدون اینکه حتی عینک دودی

اش را از چشم بردارد، خونسرد نگاه می کند...

همین بهتر که اول صبح مستقیم با او چشم

در چشم نشوم. قدش در آن شلوار کتان

مشکی و بلوز مردانه ی طوسی که آستین
 هایش را تا آرنج بالا زده، حتی بلندتر به نظر
 می رسد.

- سلام بابا... صبح بخیر.

از عمد فقط به بابا سلام و صبح بخیر می
 گویم. بابا با لبخندی که تصنعی بودن را داد
 می زند، جواب می دهد:

- صبح تو هم بخیر بابا

جان... حاضری؟

خونسردانه سری تکان

می دهم:

- بله...

نگاهم لحظه ای به دستان مشت شده ی بابا
می افتد.

- پس برید

دست خدا... و

رو به هیراد

می کند: - یسنا

دست تو

امانت...

هیراد سر تکان می دهد و

لبخند کمرنگی می زند: -

خیالتون راحت باشه...

در دلم ادایش را می آورم. مردک متظاهر...

سمت ماشین شاسی بلند مشکی رنگش که می

رویم، در را برایم باز می کند تا سوار شوم. چند
 لحظه از عمد خیره نگاهش می کنم و بعد
 سوار می شوم. باید بفهمد که حنايش پیش من
 رنگی ندارد. چیزی طول نمی کشد که روی
 صندلی راننده جا می گیرد و راه می افتد.
 دست به سینه به صندلی می چسبم و او در
 حالی که آرنج دست چپش را لبه ی پنجره
 گذاشته، با دست راستش حرفه ای رانندگی
 می کند. نگاهش مستقیم به روبروست. زیر
 چشمی نگاهش می کنم. رگ گردن و سیب
 گلویش زیادی در چشم است! خط فکش هم از
 زیر ته ریشی که به صورتش می آید
 هویداست. آنقدر گرسنه ام که می توانم همین
 لحظه خرخره اش را بجوم!

- نمی دونستم انقدر بچه درس خونی!
با خونسردی ای مثل خودش سمتش برمی
گردم:

- درس واسه من در اولوיתה!

از عمد می گویم و در دل امیدوارم که
 بفهمد او اولویت من نیست و نخواهد بود...
 بی اینکه حتی ذره ای خم به ابرو بیاورد،
 سوال بعدی را می پرسد:

- حسابداری می

خوندی دیگه؟ با

نیشخند جواب می

دهم:

- آره! ما واقعا خیلی همو می شناسیما... از
 این حجم از اطلاعاتی که در مورد داری به
 وجد اومدم!

کنج لب او هم به نیشخندی کج می شود:

- من مطمئنم که تو همینقدر هم در مورد من
نمی دونی...

تک خنده ای می کنم:

- برام مهم نیست لابد...

امیدوارم عصبانی اش کنم که حرف

بعدی اش متعجبم می کند... - دوست

داری بعد فارغ التحصیلیت با من کار

کنی؟

چشم ریز

می کنم: -

یعنی چی؟

- شغل باباهامون که مشخصه... فرش تهران
 رو انگشتشون می چرخه و منم از بچگی به
 این کار وارد بودم. چه فرش خوبه؟ چی
 خوب نیست؟ کدوم کشور با قیمت بالاتری
 فرش های مرغوب ایرانی رو می خره؟
 صادرات به کجا سود بیشتری برامون داره؟ من
 از بچگی تو این کار بزرگ شدم!
 گردن کج می کنم:

- این رویات بوده؟ شبیه بازاری ها نیستی...
 نیم نگاهی به من می اندازد و دوباره به مسیر
 روبرو خیره می شود:

- مگه بازاری ها چه شکلی ان؟ من یه
 جورایی بچه ی کف بازار حساب میشم... اما
 دانشگاه که عمران قبول شدم، تا فوق رفتم و

بعدش بابا زد تو کار ساختمون سازی... منم
مهندسی ساختموناش دستم بود و هست! می
تونم بگم این بیشتر به رویام نزدیکه.

اینکه چند دقیقه است بدون بحث با
یکدیگر حرف می زنیم، بیشتر متعجبم
می کند.

- اگه بازاری بودن رویات نیست،
چرا توش موندی؟ جوابش شوکه

ام می کند:

- به همون دلیلی که من و تو الان تو یه
ماشینیم و داریم میریم سمت

آزمایشگاه! بعضی وقت ها یه سری
چیزا دست خود آدم نیست. با اخم به
نیمرخش خیره می شوم:

- ادای مظلوم ها رو درنیار هیراد خان آذریان!
تو اگه می خواستی، دیشب مخالفت خودتو
اعلام می کردی... منم کنارت بودم! اونطوری
دیگه لازم نبود کله سحر از خواب نازت بزنی
و بیای دنبال من که بریم سمت اون
آزمایشگاه نفرین شده!

لبخند می زند... و شاید اولین بار است که
لبخند واقعی اش را پس از مدت ها می بینم.

- نفرین شده؟ انقدر این ازدواج برات
وحشتناکه؟

دلم می خواهد دست مشت شده ام را در
دهانش بکوبم که نخندد. در عوض تلاش
می کنم خونسردی ام را حفظ کنم:

- واسه تو نیست؟ اصلا هیچ هدفی واسه
زندگی زناشوویت نداری؟ دوست نداری عاشق
بشی؟ دوست نداری با یکی که دوشش داری
بری زیر یه سقف
؟

خونسرد شانه بالا می اندازد:
- خدا رو چه دیدی؟ شاید عاشق شدیم!
با خشم بی اختیار صدا می زنم:

- هیراد!

و او روبروی آزمایشگاه پارک می کند. عینکش
را درمی آورد و سمت می
چرخد:

- بله؟ چیه؟ چی باید بگم؟ همونقدر که تو از
سمت خانواده ت تحت فشاری ، منم هستم!
عشق و عاشقی؟ نمیگم وجود نداره... اما با
بیست و هشت سال سن واسه من پیش
نیومده! ترجیح میدم پل های پشت سرم و
خراب نکنم و با عقل و منطق پیش برم.
دروغ می گوید... به چهره اش می خورد که
قبلا یا حتی در حال حاضر دوست دختر
داشته باشد! همین را به زبان می آورم:

- یعنی تا حالا دوست دختری دیگه؟ یا

کسی که دلت بر اش بلرزه؟ - دیگه روت خیلی

داره تو روم باز میشه دختر عمو!

حرفش مستقیم به غرورم حمله می کند. هنوز
جوابش را نداده ام که روی تنم خم می شود تا
کمر بندم را باز کند و من تا جایی که می توانم
به صندلی می چسبم:

- هی هی هی! چیکار می کنی؟

در حالی که چشمانش در نزدیک ترین فاصله به
چشمانم است، کمر بند را باز می کند و لب می
زند:

- بیا تو گذشته ی هم فوضولی نکنیم!

و خودش را کنار می کشد و از ماشین پیاده می شود. نفس حبس شده ام را محکم بیرون می فرستم و دستی به گونه های داغ کرده ام می کشم...

- کثافت...

زیر لب مثل همیشه او را مورد عنایت قرار می دهم و از ماشین پیاده می شوم. روبرویمان یک آزمایشگاه خصوصی است در یکی از بهترین مناطق شهر! از اینکه قرار است به جز آزمایش خون آزمایشات دیگر هم بدهیم، کم مانده از خجالت آب شوم... خدایا به چه کسی بگویم که نمی خواهم؟

مسئول پذیرش که دختر جوانی است، با

دیدن هیراد بلند می شود: - سلام جناب

آذریان... خیلی خوش اومدید!

خیره نگاهش می کنم. هیراد را می شناسد؟

- سلام خانوم... ممنون. واسه آزمایشات قبل ازدواج اومدیم!

نمی دانم چرا اما لحن رسمی هیراد دلم را

خنک می کند. دختر بالاخره نگاهی به من

می اندازد و به زور لبخند می زند:

- به به... مبارکه! لطفا چند لحظه منتظر باشید.

هیراد سری تکان می دهد و با هم سمت ردیف

صندلی های آبی می رویم. با پایم بی اراده

روی زمین ضرب گرفته ام و مدام ساعت را

چک می کنم.

ده صبح کلاس دارم و دانشگاه آن طرف تهران
است... یعنی می رسم؟

- چی شده؟

استرس داری؟

گردن سمتش

می چرخانم:

- آره! از نگرانی اینکه یهو خون هامون به
هم نخوره تمام وجودم غرق استرسه...

تمسخر کلامم را می فهمد و

پوزخند می زند: - حدس می

زدم!

بی توجه موبایلم را درمی آورم و با آن

مشغول می شوم. چیزی طول نمی کشد که
همان مسئول پذیرش صدایمان می زند و
ظرف خالی آزمایش نمونه ادرار را سمتان می
گیرد:

- لطفا اینو پر کنید و تحویل بدید...

گونه هایم دوباره

داغ می شوند: -

ضروریه؟

لبخند مصنوعی اش را تحویل می دهد:

- بله... واسه تست اعتیاده که از زوجین می
گیرن!

و رو به هیراد ادامه می دهد:

- هر چند که این چیزا به آقا هیراد نمیاد...

با اخم نگاهش

می کنم: - حتما

به من میاد؟

انتظار ندارد که جوابش را بدهم؟ دست و
پایش را جمع می کند و من چرا حس می کنم
که هیراد خنده اش گرفته و به زور کنترلش
می کند؟ سمت سرویس بهداشتی می رویم و
لحظه ای قبل از اینکه هر کدام وارد بخش
زنانه یا مردانه شویم، لبخند دندان نمایی می
زند:

- موفق باشی!

و من دندان هایم را با خشم روی هم قفل
می کنم. می داند خجالت می کشم و بدتر به
رویم می آورد! نمونه ها را که پر می کنیم و
به سالن اصلی برمی گردیم، هیچکدام به چشم
آن یکی نگاه نمی کنیم. ساعت از هشت و نیم
گذشته و آنقدر گرسنه ام که معده ام بی صدا
گریه می کند! اما ناگهان با صدای بلند شدن
قار و قور شکم، چشمانم گرد می شود و او
گردن سمت می چرخاند:

- گذشته؟

با خجالت و حرصی کنترل شده، مشتم را روی
معده ام فشار می دهم بلکه صدایش خفه
شود.

- نه!

این "نه" حرصی از هزار "آره... به لطف تو دارم
از گشنگی می میرم!" بدتر
است...

منشی که دوباره صدایمان می کند تا برای
آزمایش خون برویم، از شدت ضعف سرم یک
لحظه گیج می رود اما آنقدر زمانش کوتاه است
که زود به خودم می آیم و او هم نمی فهمد.
شانه به شانه ی هم وارد اتاق آزمایش می
شویم و هیراد همانطور که دکمه سرآستینش
را باز می کند و آستین راست پیراهن طوسی
اش را بالا می زند، می پرسد:

- من اول

آزمایش بدم؟

شانه ای بالا می

اندازم: - فرقی

نداره...

و او روی صندلی مد نظر قرار می گیرد تا
مسئول خونگیری از او خون بگیرد. با دیدن
بازوی ورزیده و رگ های برجسته ی ساعدش،
به این فکر می کنم که این مرد بدون شک
ساعات زیادی از ورزش را در باشگاه می
گذراند! این بازوهای ورزیده اثر مکمل نیست...
کارش که تمام می شود، از روی صندلی بلند
می شود و آرام نزدیک گوشم لب می زند:
- تموم شدم!

و من در آن لحظه خون، خونم را می خورد!
خیلی باید بیشعور باشد که به رویم آورد...
حیف من که در دل از بازوهایش تعریف می
کردم.

پشت چشمی نازک می کنم و روی صندلی می
نشینم. از خون نمی ترسم... پس خوشحالم که
مقابل او غش و ضعف در کارم نیست!
- دستت و مشت کن گلم.

با شنیدن صدای زنی که مسئول خونگیری
است، دستم را مشت می کند و او بازوبند
مخصوص را به بازویم می بندد. چند ضربه به
بالای ساعد می زند و سرنگ را حاضر می کند:
- خب... حالا دستت و باز کن!

همین کار را انجام می دهم و او نیدل را در رگم
 فرو می برد... اما نمی دانم چه می شود که
 ناگهان سرگیجه شدت می گیرد! معده ام به
 شدت فشرده می شود و دهانم خشک... چهره
 ی هیراد را تار می بینم و اتاق به دور سرم می
 چرخد. در دل به خدا التماس می کنم که
 اتفاقی نیفتد... که این ضعف و گرسنگی شدید
 کاری دستم ندهد... اما التماس هایم به آسمان
 نمی رسد انگار... چشمانم بسته می شوند و
 بدنم سست و زن جیغ می کشد:

- خانوم!

بالای ساعدم می سوزد. دستان قدرتمندی نگه
 ام می دارند. حتی جان

ندارم چشمانم را باز کنم. هوشیاری ام لحظه
به لحظه کمتر می شود اما گوش هایم هنوز
می شنوند. یک نفر محکم به صورتم سیلی
می زند:

- هی... دختر خانوم! نباید بخوابی... اگه
بخوابی میری تو کما! باز کن چشمتو...

کما؟ در همان حال میان مرگ و زندگی، هیراد را
لعنت می کنم. حالا که مرا به کارم مرگ
فرستاد، خوبش شد؟ صدایش را به زور می
شنوم:

- یسنا... یسنا جان... باز کن چشمتو! چی
شدی تو؟ خدایا این دختر دست من امانته...
یسنا...

یسنا جان؟ می خواهم به این فکر کنم که او
 هم بلد است "جان" بگوید؟ اما صداها
 اطرافم هم قطع می شوند و فقط حس می
 کنم که دست قدرتمندی فک قفل شده ام را از
 هم باز می کند و چیزی طول نمی کشد که طعم
 شیرین آب نباتی را در دهانم حس می کنم.
 انگار که جان به تتم برمی گردد! صداها را
 دوباره می شنوم... پلک هایم را به زور کمی از
 هم فاصله می دهم و با دیدن یک جفت چشم
 سبز نگران درست مقابل صورتم، به سختی
 هوا را به ریه هایم می کشم. صدای ذوق زده
 ی مسئول خونگیری را می شنوم:

- چشماشو باز کرد!

تتم سست است. دستانی را روی شانه هایم

حس می کنم. دستانی که اگر

عقب بروند، بدون شک از روی
 صندلی سر خواهم خورد. - خوبی؟
 خوبی... آره؟

هیراد است که نفس نفس می زند؟ این
 چشمان هیراد است که دوباره کاسه ی خون
 شده؟ این صدای همیشه محکم و خونسرد
 اوست که حالا در این حد می لرزد؟
 لب های خشکم را به سختی از
 هم فاصله می دهم: - خ... خو...
 خوب...

نمی توانم کلمات را کامل ادا کنم. مسئول
 خونگیری رو به هیراد می کند: - احتمالا

قندخون و فشارش یهو افت کرده.

و رو به من می پرسد:

- مگه شب قبل شام نخوردی؟ کم خونی داری؟

یا از خون می ترسی؟ خدایی نکرده اگه

هوشیاریت رو از دست می دادی ممکن بود بری

تو کما...

دست هیراد روی شانه ام یخ کرده! این را حتی

از روی لباس هم می فهمم. جان صحبت کردن

ندارم. دوباره چشم می بندم اما نفس هایم

منظم است. با حس دستانی که پشت کمر و

زیر زانوهایم می روند، قلبم در سینه ایست

می کند و می فهمم که او سمت در می رود.

همانطور که مرا روی دستانش بلند کرده،

آشفته زمزمه می کند:

- تقصیر منه... من خر دختره رو گشنه و تشنه
برداشتم آوردم اینجا! همش تقصیر منه.

بی اختیار چشم باز می کنم و به گوش هایم
شک! این حرف ها از این مرد خونسرد و
جدی بعید است... زاویه ی دیدم، زیر چانه اش
است... دلم نمی آید بیشتر از این نگرانش
کنم. مشتم را آرام به سینه اش می کوبم:
- هی... من خوبم! بذارم زمین...

سر پایین می گیرد و چشمانش در چشمانم قفل
می شوند. چشمانی که برق می زنند! برق
اشک است؟ هیراد کم مانده اشک بریزد؟
نزدیک در رسیده ایم که حال بدم از یادم می
رود. دست راستم را محکم تر به سینه اش
می کوبم:

- هیراد... من خوبم واقعا! بذارم زمین لطفا...

اولین بار است که می بینم انقدر عمیق نگاهم
می کند. مردمک هایش می
لرزند. او واقعا از عمق

جانش نگران شده... -

مطمئنی که خوبی؟

لرزش صدایش قلبم را می

سوزاند. سر تکان می دهم: -

واقعا خوبم...

کمی در چشمانم مکث می کند و بعد، آرام
پایینم می گذارد اما دستش را از

دور شانه ام

برنمی دارد: -

به من تکیه

بده...

سر بالا می گیرم تا به

چشمانش نگاه کنم: - من

چیزیم ن...

حرفم تمام نشده که

اخم می کند: -

لجبازی نکن!

این چشم ها، چشمان هیرادی نیست که با من

به این اتاق آمد. زیادی نگران و بی پناه به نظر
می رسد. مگر می شود که نگاه یک نفر در
عرض چند دقیقه تا این حد تغییر کند؟

به او تکیه می دهم و از اتاق خارج می
شویم. دست راستش را می بینم که به سمت
سرش می رود. بی اختیار می پرسم:

- هنوز سردرد داری؟

مرا روی یکی از صندلی ها می نشاند و بی
اینکه جوابم را بدهد، سمت بوفه می رود.
چیزی طول نمی کشد که با یک شیرکاکائو و
کیک در دستش برمی گردد. از دیدن شیرکاکائو
دهانم آب می افتد.

- فعلا اینا رو بخور تا فشارت بیاد بالا... بعدش

میریم یہ صبحونہ درست حسابی بہت بدم!
می تونی چند دقیقہ منتظر بمونی؟

لحنش مهربان شده... چشمانش حالا آنقدری
سرخ است که سفیدی اش به زور دیده می
شود.

- هیراد... تو حالت خوبه؟

تنها سر تکان می دهد و بی اینکه چیزی
بگوید سمت سرویس بهداشتی می رود و از
پیس چشم محو می شود. با نگرانی به مسیر
رفتش نگاه می کنم. ناگهان چه شد؟

وقتی برمی گردد، شیرکاکائو و کیکم را تقریباً
بلعیده ام! چشمانم باز شده انگار... دنیا حالا
کمی زیباتر است! گرسنگی یکی از محدود
چیزهایی است که تحملش را ندارم. نگاهی به

بطری خالی شیر کاکائو و جلد خالی کیک می
اندازد و می پرسد:

- شیر و کیکت رو خوردی؟ سرت دیگه گیج
نمیره؟

چشمانش همچنان قرمز است... اما نگاهش
فرق کرده و لحنش خونسرد
است! انگار که به هیراد قبلی برگشته... همان
هیراد شب قبل و اول صبح! - خوردم... خوبم!
- پس بریم...

بلند می شوم و با او هم قدم:

- بازم باید برگردیم که ازم خون بگیرن؟

همانطور که دورادور هوایم را دارد، قفل
ماشین را با ریموت باز می کند و در را برایم
باز نگه می دارد:

- اونقدری خون گرفتن ازت که بشه آزمایش
کرد. سوار شو.

این حرکتش به دلم می نشیند. فکر می کردم
فقط جلوی پدرم از این اداها درمی آورد. بی
حرف سوار می شوم و چیزی طول نمی کشد
که او کنارم جا می گیرد. موبایلش را از جیبش
بیرون می آورد و با یک نفر تماس می گیرد:
- سلام محسن جان؟ خوبی داداش؟ ممنونم.
من و نامزدم داریم میایم سمت شما... بی

زحمت دو پرس از اون صبحونه های
 مخصوصت برامون حاضر می کنی؟
 نمی دانم فرد پشت خط دقیق چه می گوید که
 او می خندد:

- قربانت... خیلی یهویی شد وگرنه زودتر خبر
 می دادم. تازه دیشب بله رو از عروس خانوم
 گرفتیم!

ضربان قلبم شدت می گیرد اما همزمان حرص
 می خورم. او کی از من بله گرفت؟ همه برای
 خودشان بریدند و دوختند.

- دستت درد نکه... ما تا ده دقیقه دیگه می
 رسیم. می بینمت...

حرفش را می زند و موبایل را جلوی ماشین
می گذارد. ماشین را روشن می کند و راه
می افتد که می پرسم:

- کجا میریم؟

عینک دودی اش را به

چشم می زند: - میریم

صبحونه بخوریم!

با استرس به نیمرخش خیره می شوم:

- بابا نزدیک ده صبحه... من کلاس دارم!

نیم نگاهی به ساعت می اندازد:

- نه و ربهه! بخوای گرد کنی میشه نه...

نفسم را صدا دار بیرون

می فرستم: - دانشگاه

اون سر شهره!

خونسرد به رانندگی اش ادامه می دهد:

- نگران نباش... من تو رو می رسونم به

کلاست! فقط ممکنه یه کم تاخیر بخوری که

فدا سر جفتمون...

اخم کرده به صندلی ام می چسبم:

- آره دیگه... فدا سرت! تو که تاخیر نمی

خوری...

- خیلی دانشگاه رو جدی گرفتی ها.

بی اینکه چیزی بگویم، به بیرون خیره می شوم. او چه می فهمد که درس و دانشگاه تنها دلخوشی ام است؟ کمتر از ده دقیقه بعد،
روبروی رستوران بزرگ و معروفی در بالاشهر
روی ترمز می زند:

- رسیدیم! انقدر اعصاب خردی داشت؟

و خودش زودتر از من پیاده می شود. قبل از
اینکه در سمت من را باز کند، خودم پیاده می
شوم و سمت رستوران می رویم.

- ولی من با شیر و کیک سیر شدم!

بی اینکه حتی نگاهم کند، به قدم

هایش ادامه می دهد: - باشه... منم

باور کردم!

به محض ورودمان، مرد جوان و اتو کشیده
ای که به نظر می آید سمت مهمی در
رستوران داشته باشد، سمتان می آید و با
هیراد دست می دهد:

- سلام هیراد جان... از این ورا؟ چشم مون رو
روشن کردی!

هیراد به گرمی دستش

را می فشارد: - سلام

داداش... سعادت

نداشتم. نگاه مرد به

من می افتد:

- سلام زن داداش... خوشبختم از آشناییتون!

"زن داداش" گفتنش باعث می شود گونه
هایم دوباره داغ شوند. به زور لبخند می
زنم:

- سلام. همچنین...

مرد سمت یکی از بهترین میزها راهنمایی مان
می کند:

- بفرمایید. بچه ها همین الان میز رو چیدن...
همون میز همیشگیه هیراد جان! اگه باب دل
خودت یا خانومت نیست، بگو عوضش کنیم.

هیراد با لبخند کمرنگی

جواب می دهد: - خیلی

هم عالیه. قربون

دستت.

- از غذاتون لذت ببرید.

مرد که می رود، هیراد صندلی را برایم نگه می دارد تا بنشینم. بی صدا نیشخندی می زنم:

- چه جنتلمن!

می نشینم و او بی اینکه چیزی بگوید

روبرویم قرار می گیرد: - شروع کن!

نگاهی به صبحانه ی روبرویم می اندازم. بخار از آن بلند می شود. یک

سوسیس هات داگی برش خورده، یک املت
 هوس انگیز، نیمرو و یک برش بزرگ پنیر و
 کره ی محلی که از عطر خوبش کم مانده گریه
 کنم! به همراه مقدار زیادی گردوی قاچ شده...
 دست سمت نان بربری داغ می برم و کمی از
 املت برمی دارم. من عاشق املت گوجه و
 نیمرو ام! عاشق املت با پیاز... عاشق نان و
 پنیر و گردو... انتظار داشتم که معذب باشم،
 اما وقتی اولین لقمه را زیر نگاهش می خورم
 و به زور از بسته شدن چشمانم بخاطر طعم
 خوشش جلوگیری می کنم، او هم شروع به
 خوردن می کند. آرام غذا می خورد اما از غذا
 خوردنش حس بدی نمی گیرم. طوری نیست که
 انگار کلاس می گذارد. یا طوری غذا نمی

خورد که فکر کنم بد غذاست. عادی غذا می
خورد و حتی کمی با اشتها... همین باعث می
شود که با حس بهتری غذایم را بخورم.

- فکر می کردم بد غذا باشی!

لبخند کجی می زند:

- بابا طوری رفتار نکن که انگار منو نمی
شناسی... ما از بچگی سر سفره ی هم بزرگ
شدیم!

چشمانم را در کاسه می چرخانم:

- من چشمم به غذا خوردن تو نبوده که...

ابرو بالا می اندازد:

- الان هست؟

به خیال خودش می خواهد مچ بگیرد. مثل
خودش خونسرد لبخند می
زنم:

- وقتی روبرو نشستی، چه بخوام چه نخوام

غذا خوردنت و می بینم! - شایدم چون دارم

شوهرت میشم حواست جمع شده... هوم؟

اخم می کنم و زیر

لب می گویم: -

پررو...

بی اینکه خم به ابرو بیاورد، می پرسد:

- غذا به دلت نشست؟ چیز دیگه ای نمی خوای
بگم برات بیارن؟

بشقابم تقریبا خالی شده... بشقاب او هم
 همینطور! همین که قرار نیست با یک مرد
 بد غذا ازدواج کنم مایه ی امیدواری است.

- همه چی عالی بود. نه... ممنون!

شاید اولین بار است که از او تشکر می کنم.
 سری تکان می دهد و خطاب به گارسون می
 گوید:

- بی زحمت صورتحساب ما رو بیار.

و نگاهی به ساعتش می اندازد:

- یه ربع به دهه... تا برسیم، احتمالا یه نیم
 ساعتی از کلاست جا می مونی... ولی عیب
 نداره! عوضش افتخار صبحونه خوردن در جوار
 هیراد آذریان نصیبت شد.
 دست زیر چانه می زنم و
 نگاهش می کنم: - پس
 خودشیفتگی تو خانواده
 ما ارثیه.

نیشخندی می زند و همان لحظه گارسون می
 رسد... و من به ساعتی که در کنار هم
 گذرانیدیم فکر می کنم! به غم شدیدی که اول
 صبح در دلم بود و حالا، انگار کمی کمرنگ
 شده... انگار که ناگهان به خودم آمده و فهمیده

ام که دیگر مثل صبح یا دیشب حس بدی به او
ندارم...

(راوی سوم شخص)

سردرد داشت امانش را می برید... اما به طرز
عجیبی، حال دلش خوب بود! انگار که سر حال
آمده بود... انگار که از آن بی میلی روز قبل،
خبری نبود. برای او که تمام روزهایش در کار
خلاصه می شد، برای او که از شلوغی و آدم
های پر حرف بیزار بود، به طرز عجیبی حس
بدی به یسنا نداشت. دخترک هفت سال کوچک
تر بود... هنوز وارد بازار کار نشده بود... هنوز
حتی دانشگاهش را هم تمام نکرده بود! اما
فکر نمی کرد که آنقدر حرف مشترک با او

داشته باشد... حتی فکرش را نمی کرد که
بتوانند دو ک

لام حرف با هم بزنند اما دست آخر، حتی با هم
 برای خوردن صبحانه رفته بودند و هیراد او
 را تا دم دانشگاه رسانده بود. هیرادی که
 هیچوقت هیچ برنامه ای برای ازدواجش
 نداشت... عاشق شدن که اصلاً! اعتقادی هم
 نداشت... می دانست که دیر یا زود، به اجبار
 پدرش با زنی وصلت خواهد کرد و برایش
 آنچنان اهمیتی نداشت که آن زن چه کسی
 باشد اما حالا، اولین بار بود از خودش می
 پرسید که یسنا او را می خواهد؟ یسنا هم مثل
 خودش فکر می کند؟ حرف های شب قبل او در
 سرش تکرار شد "من می خوام درس بخونم!
 می خوام با یکی ازدواج کنم که دوشش
 دارم... نمی خوام درگیر یه ازدواج از پیش

تعیین شده بشم. مطمئنم تو هم نمی خواهی به
 زور با دختری ازدواج کنی که هیچ حسی بهش
 نداری..."

مشتش را چند بار آرام به فرمان کوبید و
 ماشین را روی ساختمان نیمه کاره متوقف
 کرد. عذاب وجدان داشت؟ شاید... شاید از
 عذاب وجدان بود که تصویر آن چشمان سبز
 از پیش چشمش پاک نمی شد و صدای زنی که
 نوای نخواستن می نواخت، از گوش هایش
 بیرون نمی رفت. خیره به کارگرانی که در آن
 سرما کار می کردند، زیر لب گفت:

- فکرت و جمع کن هیراد... ازدواج یه
 قرارداد مسخره ست! مثل تمام قراردادهایی
 که تا حالا بستى...

و کلاه ایمنی و پوشه اش را برداشت و از
ماشین بیرون رفت. زبانش یک چیز می گفت،
اما فکرش چیز دیگری بود. او ازدواج را
هیچوقت مقدس

نمی دانست. او در ازدواج پدرش و مادری که
دیگر وجود نداشت، هیچ چیز قشنگی ندیده
بود...

- سلام مهندس!

کلاه ایمنی اش را به سر گذاشت و جواب سلام
کارگرانی را که توجه شان به او جلب می شد،
داد... وارد ساختمانی شد که فقط دو طبقه
اش سقف داشت و همانطور که اطراف را برانداز
می کرد، از سرکارگر پرسید:

- کار تا کجا پیش رفته امروز؟

مرد میانسالی که تمام لباس هایش

خاکی شده بود، جلو آمد: - سقف

طبقه دوم کم کم تمو...

حرفش تمام نشده بود که با شنیدن صدای پدر
هیراد، حرف در دهانش
ماند...

- چند لحظه بیرون باش اوستا...

مرد نگاهش را بین هیراد و
پدرش چرخاند: - چشم عارف
خان...

و از ساختمان بیرون رفت. نگاه عارف به
پسرش وحشتناک بود! نگاهی که همیشه
وحشتناک بود اما این بار، وحشتناک تر...

- یسنا رو بردی آزمایشگاه؟

بی هیچ سلام و احوالپرسی، مستقیم سر
اصل مطلب رفت و هیراد سر تکان داد:

- بردم...

عارف یکی از دستانش را در جیب شلوار
پارچه ای مشکی اش فرو کرد و جلو رفت:

- و الان کجاست؟

هیراد بی اختیار دستانش را مشت کرد... از
او می ترسید؟ شاید... شاید اما هیچوقت این
ترس را بروز نمی داد! دفاعی هم از خودش
نمی کرد...

- رسووندمش دانشگاه... کلاس داشت.

رنگ نگاه پدرش عوض شد. دست از جیبش
 بیرون آورد و هیراد دید که او، مشغول
 چرخاندن انگشتر عقیق و سنگینش است:
 - که اینطور!

و امان نداد... چنان سیلی وحشتناکی به هیراد
 زد که انگشتر عقیق گونه اش را عمیق
 شکافت...

- تو گه خوردی زنت و ول کردی به امون خدا!

فریادش آنقدری بلند بود که بدون شک همه شنیدند... هیراد از سوزش وحشتناک گونه اش و حس تحقیری که داشت، چشم بست و پدرش یقه اش را چسبید. هلش داد و همین که کمر هیراد به دیوار خاکی و سخت پشت سرش برخورد کرد، از میان دندان هایش غرید:

- به من نگاه کن!

هیراد بی هیچ حرفی چشمانش را باز کرد و پدرش محکم تر یقه اش را در مشتش فشرد:

- بهت گفتم دختر عموت و می بری آزمایشگاه، بعدشم باهاش میری بیرون! گفتم می بری می گردونیش... براش خرید می کنی! بهت گفتم یه

کاری می کنی مهتر بیفته به دل دختره...
نگفتم؟

جمله ی آخرش را داد کشید و هیراد بی اختیار
تلخندی زد:

- مهر؟ چه فرقی می کنه مهرم به دلش
بیفته یا نه؟ ما که به هر حال ازدواج می
کنیم!

کم پیش می آمد که جواب پدرش را بدهد. کم
پیش می آمد و همین عارف را جری تر کرد...
خونسردی هیراد مثل همیشه عصبانی ترش
کرد... یقه اش را محکم رها کرد و لگدی به
مصالح روی زمین زد:

- خفه شو هیراد... خفه شو تا صداتو نبریدم!
غیرت کجا رفته؟ اون بابای

بی غیرتش گذاشته دخترش هر روز ول
 باشه تو خیابون... تو ولی حق نداری مثل
 اون رفتار کنی! حق نداری هیراد... بعد
 ازدواجتون درس و دانشگاه تعطیل! بیرون
 رفتنش از خونه بدون اجازه ی تو تعطیل...
 بچه بازی و لوس بازی تعطیل!
 نگاه پر از تحقیری به سر تا پای هیراد انداخت
 و پوزخند زد:
 - نگاش کن... تو قرار اولش با دختره، معلوم
 نیست کجا ولش کرده و اومده سر ساختمون.
 کار ازت نخواستم! یه کم مرد باش فقط... یه
 کم از خودت مردونگی نشون بده!
 و روی زمین تف انداخت و از ساختمان بیرون
 رفت. هیراد همان جا خشک شده بود. انگار

که حتی نفس هم نمی کشید. این رفتار
 پدرش برایش عجیب نبود. سال ها با او
 زندگی کرده بود! اما به چه حقی تا این سن
 تحقیرش می کرد؟ به چه حقی مثل یک زباله ی
 بی ارزش زیر پاله اش می کرد؟ او عادت
 کرده بود به آن تحقیرها... یسنا هم می
 توانست عادت کند؟ یسنا مثل گلی بود که کنار
 او، در خانه ی او پر پر می شد. خودش شب
 قبل به دخترک گفته بود که ازدواج خلی در
 درس و دانشگاه و علایقش نخواهد بود.
 چطور مجبورش می کرد در خانه بماند؟ در
 بند کردنش مردانگی بود؟ دستی به گونه اش
 کشید و خیزی خون را حس کرد. نگاهی به
 خون روی دستانش انداخت و با خشم

خندید:

- تف تو این مردونگی!

سه دکه ی اول پیراهنش را با خشم باز کرد
و در حالی که نفس نفس می زد، به این فکر
کرد که می تواند تا این حد بد باشد؟ تا حدی
که پدرش می خواست و آن را مردانگی می
دانست؟ می تواند دست و پای کسی را در بند
کند که شوق زندگی داشت؟ خودش به
درک... خودش سال ها پیش مرده بود! می
توانست یسنا را هم با خودش بکشد؟

(راوی اول شخص، یسنا)

خسته تر از همیشه پا به خانه ای می گذارم که
از دیروز، در آن حس غریبی می کنم... از همان

دیروز که مادرم بحث خواستگاری را مطرح کرد
 و بعد، پشت بندش چندین اتفاق پشت سر هم
 افتاد، آنقدر همه چیز سریع پیش رفت که
 احساس می کنم خواب می بینم... دروغ نیست
 اگر بگویم که پس از ملاقات صبحم با او، کمتر
 حس بد دارم اما هر چقدر هم که هیراد مرد
 خوبی باشد، روی این ازدواج مهر اجبار خورده
 و من هنوز هیراد را کامل نمی شناسم...
 ساعت از هفت شب گذشته است... کفش هایم
 را درمی آورم و ترجیح می دهم اول دست و
 صورتم را بشویم و بعد به خانواده سلام
 دهم. پس مستقیم سمت اتاقم می روم که
 مادرم از پشت سر صدایم می کند:

- یسنا!

صدایش عصبانی به نظر می رسد. می

ایستم و سمتش برمی گردم: - سلام...

اخم غلیظی میان ابروهایش نشسته... دو

قدمی جلو می آید و کوله پشتی ام را به

ضرب از روی شانه ام می کشد. از درد خفیفی

که در شانه ام می پیچد، آخی می گویم و اخم

می کنم:

- چی شده؟

کوله را روی زمین پرت می کند و مچ دستم را

می گیرد. از من قهقهه و هیکلی تر است و

به راحتی دنبالش کشیده می شوم. مرا تقریبا

در اتاق پرت می کند و در را به هم می کوبد:

- یه امروز رو می مردی نری دانشگاه؟ حتما
 باید پسره رو وسط راه ول می کردی؟
 دلم می گیرد و همزمان عصبانیتم شدت می
 گیرد! چرا باید بخاطر مردی که تا دیروز به
 زور به خانه ی ما رفت و آمد می کرد، اینطور
 سرزنشم کند؟

- جرم کردم؟ یا کار خلاف شرع انجام دادم؟
 قرار بود بریم آزمایش بدیم! رفتیم آزمایش
 دادیم و هر کدوم برگشتیم سر کار خودمون...
 گناه کردیم؟ گناه کردم مامان؟

از اینکه در این وضعیت گریه کنم، متفرم! اما
بی اختیار بغض می کنم و مامان برای اولین
بار نازم را نمی کشد. بازویم را محکم میان
انگشتانش می گیرد و فشار می دهد:

- بابات شاکیه! از اینکه یه ذره هم حرمتش رو
نگه نمی داری، شاکیه... فکر کردی خانواده ی
ما از اون خانواده هاست که بذاره دختر راحت
با نامزدش بره سر قرار؟ خیر! اینا تنها
فرصته یسنا... تنها فرصتی که قبل از
ازدواجت می تونی نامزدت و بشناسی. بابات
کلی پا گذاشته رو غیرتش و دختر ته تغاریش
رو با یه پسر جوون اول صبح فرستاده
بیرون... بعد همون دختر، باباش رو جلو پسر
مردم بی حرمت می کنه و دانشگاه و کلاس

های کوفتیش رو ترجیح میده به همه چی! هر
کی ندونه فکر می کنه تو اون دانشگاه خراب
شده داری یه غلط هایی می کنی...

خون، خونم را می خورد! حق ندارد... حق
ندارد این حرف ها را به من بزند. به منی که
در این سه سال، سرم را پایین انداختم و
تنها درس خواندم... به منی که حتی با یک
نفر از دانشجویهای پسر گرم نگرفتم! منی که
بیشتر اوقات، خود بابا دنبالم می آمد و
مستقیم از دانشگاه به خانه برمی گشتم...
مقنعه ام را به شدت از سر می کنم و روی تخت
پرت می کنم:

- اینو به من نگو ماما! اینو دیگه به من
نگو... یه جوری وانمود نکن که

منو نمی شناسی! به من اینو نگو...

جمله ی آخرم را جیغ می کشم و مادرم با
خشم قدمی جلو می گذارد و دهانم را می
گیرد:

- خفه شو یسنا... خفه شو تا بابات نیومده
خفه ت کنه! اول صبح میریم دکتر... باید
برگه سلامت بگیریم! چیزی تا عقدت نمونده.
کلاس های فردا صحبت رو بیخیال میشی!
نفس کشیدن را از یاد می برم... دست از روی
دهانم برمی دارد و سمت در می رود و من
همچنان نفس نمی کشم:

- مامان...

مبهوت صدایش می زنم و او می ایستد.

ناباور چند قدمی نزدیکش می
شوم:

- برگه سلامت چیه دیگه؟ برگه سلامت دیگه

چرا؟ مامان مگه تو منو نمی شناسی؟

بغضم همزمان با جمله ی آخرم می شکند و او
سمتم برمی گردد:

- من می شناسمت! من بهت اعتماد دارم...

هیراد که نمی شناسه. عموت که نمی شناسه!

مشتّم را با قدرت به ران پایم می کوبم و زار
می زنم:

- خب پیرسن! ازم پیرسن تویی که نداشتیم یه
روز واسه خودت آزاد باشی، طبق معیارهای
ما عمل کردی یا نه؟ پیرسن تویی که هر چی
گفتیم گفتی چشم، پات و کج گذاشتی یا نه؟
بگو پیرسن!

مادرم با بغض داد

می زند: - یسنا!

و من بدحال تر از همیشه جیغ می کشم:

- من گند زدم ازدواجی رو که بخواد با این بی
اعتمادی شروع بشه!

و او برای اولین بار،

دست بلند می کند: -

بسه!

صدای سیلی ای که یک طرف صورتم می زند،
 اتاق را پر می کند و من مبهوت به زمین خیره
 می شوم. سکوت وحشتناکی اتاق را پر می
 کند... تنها صدای نفس نفس زدن های اوست
 که سکوت اتاق را می شکند. چیزی طول نمی
 کشد که بغضش هم می شکند:

- لعنت بهت یسنا! لعنت بهت که به این کارا
 مجبورم می کنی...

سر بالا می گیرم و نگاهش می کنم. دنیای
 من در این لحظه سیاه شد... نزدیک ترین
 آدم زندگی ام را از دست دادم انگار! در دهانم
 طعم شوری خون حس می کنم. گونه ام می
 سوزد و با آن حال، تلخند می زنم:

- هیراد ازم اینو می خواد؟ خودش گفته ازم
 برگه سلامت می خواد؟ نمی دانم مادرم چه
 در صورتم می بیند که اشک هایش بند نمی
 آید: - هر مردی اینو از زن آینده ش می
 خواد یسنا!

زانوهایم جان ندارند دیگر... لبه

ی تخت می نشینم: - بگو هر

نامردی!

بی حرف نگاهم می کند و بعد، در حالی که
 هنوز اشک می ریزد از اتاق خارج می شود.
 حالم، حال مرگ است! آن تفکرات قدیمی، آن
 حجم از توهین و تحقیر حالم را به هم می

زند... گونه ام حالا بدتر می سوزد. همانطور
 که لبه ی تخت نشسته ام، نگاهی به آینه قدی
 آن طرف اتاق می اندازم. حتی از آن فاصله
 هم سرخی شدید گونه ام و خون گوشه ی
 لبم معلوم است. مطمئنم که کبود خواهد شد...
 من بخاطر مردی که تا دیروز تنها پسرعمویم
 بود، برای اولین بار از مادرم سیلی خوردم!
 درد قلبم آنقدری شدید است که بی اختیار
 دست سمت موبایلم می برم و شماره ی
 هیراد را می گیرم. چندین بار بوق می خورد و
 من قطع نمی کنم. همانطور که پوست لبم را می
 جوم، با حال خراب تکرار می کنم:
 - جواب بده... باید جواب بدی... جواب بده...

و درست لحظه ای قبل از اینکه قطع کنم و از
اول شماره اش را بگیرم،

صدای گرفته اش در

گوشم می پیچد: - بله؟

همین؟ بله؟ قلبم تیر می کشد... قابل انتظار
است! او مرا دوست ندارد که
"جانم" خطابم کند. یا حداقل

بگوید "الو یسنا؟" - تو از

من برگه سلامت می خواهی؟

بی اختیار با صدایی که از اثرات یک بغض و

گریه ی شدید می لرزد، یک راست سر اصل

مطلب می روم و او سکوت می کند. حق

دارد... هر کسی جای او باشد شوکه می شود

اما این دلیلی نیست که سوال بعدی ام را

نپرسم:

- تو به مامانم گفתי که از من برگه سلامت می
خواهی؟

صدایم بالاتر می رود. صدای نفسی را که

بیرون می فرستد، می شنوم: - من همچنین

چیزی نگفتم. چی شده؟

نمی خواهم صدای گریه ام را بشنود. جان می

کنم تا گریه نکنم اما موفق نمی شوم:

- مامانم... مامانم می خواد منو ببره دکتر که

برگه سلامت بگیرم! می خواد بیاره اون برگه

ی کوفتی رو نشون تو و بابات بده که خیالتون

راحت بشه. تو... تو به من اعتماد نداری؟ تو

همچنین چیزی از من می خواهی؟

دقیقه ای سکوت می کند... نفس

هایش شدت می گیرند. - تو از چی

می ترسی؟

سوالش تیر خلاصی به قلبم می زند... او

آخرین نور امیدم بود! بی اختیار میان گریه

می خندم:

- ترس؟ هیراد این چه سوالیه می پرسی؟

اون آزمایش حتی علمی هم نیست! تو... تو

انقدر به من بی اعتمادی؟

- اگه چیزی نیست و خیالت از خودت راحت،

برو چکاپ! من نمی فهمم این همه قشقرق

واسه چیه؟

با خشم از روی تخت بلند می شوم:

- لعنت بهت! لعنت به من که فکر کردم تو

آدمی... فکر کردی مردی! فکر کردم میشه

روت حساب کرد... ولی دیدم نه... تو هم یه

نامردی لنگه ی بقیه! لعنت بهت هیراد

آذریان... لعنت بهت!

صدا بالا می برم و او هم همینطور:

- صدات و واسه من نبر بالا! فکر کردی کی

هستی؟ چه اعتمادی بهت داشته باشم وقتی با

اینکه دختر عمومی دو کلام عین آدم با هم

حرف نزدیم تا حالا؟

تمام وجودم می لرزد:

- خودت صبح بهم گفتی... گفتی بیا تو گذشته
 ی هم فوضولی نکنیم! من از تو پرسیدم تا
 حالا رابطه داشتی یا نه؟ من از تو آزمایش
 خواستم؟ می دونی که این آزمایش ها واسه
 مردها هم هست! فقط خانواده ها اینو از
 دختراشون توقع دارن... باشه! من میرم برگه
 سلامت می گیرم... ولی تو هم حاضری
 اینکارو انجام بدی تا ثابت بشه تا حالا با
 کسی نبودی؟

انگار از میان دندان هایش می غرد:

- خفه شو! حد خودتو بدون دخترعمو...

با درد می خندم:

- چیه؟ به غرور

آقا برخورد؟ فریاد

می زند:

- دهنّت و ببند یسنا! بخاطر تو زندگی من به
گه کشیده شده... بخاطر تو یه الف بچه من
دارم به بابام جواب پس میدم. برگه سلامت
می خوام؟ الان آره! بعد این حرف ها و ناله و
مویه هات آره... اتفاقا از جایی هم می خوام که
تاییدش کنم! خودم زنگ میزنم به مامانت...
خودم فردا میام دنبالتون! خودم اون برگه ی
کوفتی رو از دست دکتر می گیرم.

کف اتاق می نشینم. کم مانده همان جا غش
کنم... حس مرگ دارم! حس آوار شدن کاخ
آرزوهایم...

- حرف های امشب رو یادت نره هیراد...
یادت نره که امشب واسه من مردی! یادت نره
نامرد...

و تماس را قطع می کنم و گوشی را بی
اختیار به کناری پرت می کنم. نرمی دستم را
میان دندان هایم می گذارم و چنان گاز می
گیرم بلکه درد شدیدش بر درد قلبم غلبه کند
اما نه... نمی کند! خیره به جای دندان هایی
که کف دستم نقش بسته، بی پناه حق می
زنم:

- هیچوقت نمی بخشمت! هیچکدومتون و
نمی بخشم...

در ماشین نشسته ایم و مستقیم سمت قتلگاه

می رویم انگار... او پای
 حرفش ماند! و نامردی را در حق من تمام کرد...
 شب قبل به مادرم زنگ زد
 و خواست به مطبی برویم که او می خواهد!
 صبح خودش شخصا به دنبالمان آمد و من
 حتی نگاهش نکردم... حتی جواب سلامش را
 هم ندادم! به درک اگر به غرورش برمی خورد.
 به درک اگر در چشم من مرده بود! تمام مسیر در
 سکوت می گذرد... تنها گاهی مادرم چند کلمه
 حرف می زد و او در نهایت احترام جوابش را
 می دهد. مردی که دیروز کنارش احساس
 آرامش می کردم، مردی که برای یک لحظه
 ضعفم نگران شد و مرا در یکی از بهترین
 رستوران ها صبحانه مهمان کرد، حالا قلبم را با

دندان پاره می کند... و همین است! همین است
که می گویند آدم از یک دقیقه بعد خودش

خبر ندارد... همین است که می گویند هیچکس
را نمی شود کامل شناخت!

روبروی مطبی ترمز می کند و من حتی به اسم
دکتر از روی تابلو نگاه نمی کنم. پیاده می
شویم و او به مادرم می گوید که جلوتر برود...
و من به زور جلوی خودم را می گیرم که
مقابل احترام پوشالی اش تف نکنم.

وارد مطب شیکی می شویم و از دیدن زنان
باردار و زناتی که برای چکاپ آمده اند، نفسم
می گیرد... نفسم می گیرد وقتی به این فکر
می کنم که روزی از این مرد فرزندی خواهم
داشت! و آن روز، روز مرگ من خواهد بود بی
شک... روزی که یک موجود بی گناه را وارد
دنیای بی رحم این آدم ها کنم...

روی ردیف صندلی ها با مادرم می نشینم و او
 روبرویمان به دیوار تکیه می دهد. به صورتش
 نگاه نکرده ام. مخصوصا به چشمانش! از
 دیروز حتی خوشتیپ تر است و چه فایده؟
 خوشتیپ و جذاب بودنش را بدون انسانیت
 نمی خواهم... به درک اگر دختران جوان آنجا
 نگاهش می کنند. به درک اگر دلشان برای او
 ضعف می رود... دل من را همان او آتش زده!
 مرا تا عرش برده و با سر زمین زده...
 - خانم یسنا آذریان...

منشی که صدایم می کند، بلند می شوم و مادرم
 هم همینطور... هیراد تکیه از دیوار می گیرد و
 مادرم می پرسد:

- می خوای باهات پیام؟

و من، خسته تر از

همیشه تلخند می زنم: -

پیش داماد عزیزت

بمون... راه رو بلدم!

و رو برمی گردانم و مستقیم وارد اتاق دکتر

می شوم. سنگینی نگاه هیراد را تا لحظه ی

آخر که وارد اتاق می شوم روی خودم حس

می کنم. حتما احساس پیروزی می کند...

احساس قدرت... احساس برتری!

دکتر که زن میانسال و شیک پوشی

است، لبخند می زند: - سلام

عزیزم...

جلو می روم و روبروی

میزش می ایستم: - سلام.

واسه آزمایش بکارت

اومدم!

و حاله از آن لبخند مسخره اش به هم می
خورد. بلند می شود و به تختی آن طرف اتاق
اشاره می کند:

- لطفا شلوار و لباس زیرت رو دربیار و رو اون
تخت دراز بکش...

و من، هیچوقت تا آن حد آرزوی مرگ نکرده
ام... تمام آن دقیقه ها از شدت حس حقارت،
مرگ را پیش چشمم می بینم! هزار و یک بار

آرزو می کنم بمیرم... چه گناهی کردم خدا؟ چه
گناهی کردم که این روزها نصیبم شد؟

تمام مدت چشمانم را محکم روی هم فشار
می دهم و دستانم را مشت کرده ام. صدای
هیراد در گوشم تکرار می شود "برگه سلامت
می خوام؟ الا ن آره! بعد این حرف ها و ناله و
مویه هات آره... اتفاقا از جایی هم می خوام
که تاییدش کنم! خودم زنگ میزنم به
مامانت... خودم فردا میام دنبالتون! خودم اون
برگه ی کوفتی رو از دست دکتر می گیرم."

- تموم شد عزیزم... می تونی بلند شی!
چشم باز می کنم اما بلند نمی شوم. نگاه بی
روحم خیره به سقف است. در خواب هم نمی
دیدم که اینچنین تحقیر شوم. که شریک
زندگی ام تا این حد باورم نکند! دکتر پشתי
میزش می نشیند و مشغول نوشتن چیزی می

شود و من آرام آرام لباس هایم را می پوشم.
 سمت میزش می روم و او ورقه ی دستش را
 با لبخند سمتم می گیرد:

- هیچ مشکلی نیست عزیزم. مبارک باشه!

و من مثل ماده ببری که زخمی اش کرده اند،
 برگه را محکم از دستش می کشم! مات نگاهم
 می کند و من قدمی جلو می روم. کمی روی
 میز خم می شوم و چشم در چشمش لب می
 زنم:

- حیف اسم پزشک که روی توئه!

و مقابل چشمان مبهوتش رو برمی گردانم و از
 اتاق خارج می شوم. هیراد هنوز همان جا
 ایستاده... با دیدنم تکیه از دیوار می گیرد و

من بی توجه به

آدم های اطراف، آن برگه ی نفرین شده را در
 سینه اش می کویم و خیره به چشمان رگ
 دارش لبخند می زنم:

- بیا هیراد خان آذریان! واسه تویی که پاک
 بودن رو تو یه برگه می بینی، سند پاکیم رو
 آوردم... واسه تویی که معلوم نیست خودت با
 چند نفر بودی و حالا از من چنین چیزی
 خواستی، سند دختر بودنم و آوردم! می تونی
 کلا هت و بندازی هوا... می تونی اسم خودتو
 بذاری مرد! ولی می دونی چیه؟

قدمی جلو می روم و سینه به سینه اش می
 ایستم. روی گونه اش چسب زخم زده...
 زخمی شده؟ ته دلم جواب می دهم "به درک!"

و روی نوک پا بلند می شوم و کنار گوشش با

دردی عمیق لب می زنم:

- از چشم افتادی پسر عمو! نمی بخشمت...

هیچوقت بخاطر امروز نمی بخشمت!

و به خدا قسم که تا به حال هیچوقت تا آن حد
از ته دلم حرف نزده

بودم... از کنارش می گذرم و می

شنوم که صدایم می کند: - یسنا...

صدایش گرفته است و شاید پشیمان... اما

مهم نیست! اشک هایم می ریزند و دیگر

هیچ چیز مهم نیست... به قدم هایم ادامه می

دهم و دیگر هیچکس مهم نیست... من قلبم

را همان دیشب خاک کردم! یسنا همان

دیشب مرد...

روبروی آینه می ایستم و به خودم نگاه می کنم. به آن لباس سفید زیبا در تتم که حکم کفن را دارد و سنگ دوزی های زیبایش، حکم سنگ قبرم را... زن جوان و شیک پوشی که از اعضای مزون است و برای کمک کردن آمده، لباسم را مرتب می کند و خیره به منی که انگار مرده ام، در آینه لبخند می زند:

- مثل ماه شدی عزیزم!

دیگر به "عزیزم" گفتن های آدم ها حساسیت پیدا کرده ام. مرا یاد عزیزم گفتن های پزشکی می اندازد که بدترین کار را با من کرد... یاد تعریف و تمجیدهای مصنوعی! یک هفته از آن روز گذشته و درد هر روز بیشتر و بیشتر در

قلبم پخش می شود... آنقدر زیاد که از
 شدتش سر شده ام! یک هفته گذشت و من،
 سه روز اولش را در تب سوختم! مادرم می
 گفت که هیراد هر سه روزش را به خانه مان
 آمده و اصرار داشته مرا ببیند و من، قبول
 نکردم! نمی خواستم ببینمش... نمی خواهم
 ببینمش! وقتی به این فکر می کنم که در قرار
 اولمان چقدر خوب رفتار کرد و ناگهان دنیا را
 روی سرم آوار، بیشتر و بیشتر از او متنفر می
 شوم... از خودم! از اعتمادی که به او
 داشتم...

- آقا داماد منتظره عروس خوشگلش رو
 ببینه!

شنیدن دوباره ی صدای زن، باعث می شود که
نگاهم را از آینه بگیرم و سمتش بچرخم. حین
آمدنمان به مزون، هیراد همراه مان نبود. به
مادرم گفته بود که خودش را می رساند و
حالا، رسیده بود... رسیده بود تا عروسی
کوکی اش را ببیند! بی اینکه چیزی در جواب زن
بگویم، لباسم را کمی بالا می گیرم تا زیر پایم
نرود و زن پرده را کنار می زند... نزدیک
سکویی که با دو پله ی کوتاه از قسمت
اصلی مزون جدا می شود، می ایستم و
چشمانم خیره ی چشمان سبز مردی می شود
که قلبم را بد شکاند! نه فقط قلبم، که تمام
وجودم را خرد کرد... روی مبلی نشسته و با
آن استایل شیک همیشه، پا روی پا انداخته...

چشمانش میخکوبم می شوند! در نگاهش
 هزار حرف است... پشیمانی، خشم، استیصال و
 تحسین... مادرم قربان صدقه ام می رود و
 هیراد بلند می شود. قامت بلند و هیکل جذاب
 مردانه اش نگاه اعضای مزون را به دنبال
 خودش می کشاند و من هیچ حسی ندارم...
 فقط و فقط تهوع! کم مانده از شدت
 درماندگی جیغ بکشم... اما چهره ام آرام
 است! نگاهم را یک لحظه از چشمانش برنمی
 دارم. می خواهم حجم تنفرم را ببیند! می
 خواهم حسش کند... صدای زنی را می شنوم:
 - ماشاالله آقا دوما میخکوب زیبایی عروس
 خانوم شدن!
 و صدای هدیه، خواهر

هیراد را پشت بندش: - کمر

لباسش یه کم تنگ نیست؟

هیراد است که آرام

نهیبش می دهد: -

هدیه!

هدیه پشت چشمی نازک می کند و

شانه بالا می اندازد: - والا...

و طوری که مثلا می خواهد آرام صحبت کند

اما به گوش همه مان می رسد، می گوید:

- دختره نزدیک عروسیشه ولی هیچ برنامه ای
واسه لاغر کردن نداره!

بی اختیار پوزخند می زنم... آنقدر بلند که

بشنود! من حتی اضافه وزن هم ندارم... و زنم

حتی از چیزی که باید باشد، چند کیلویی پایین

تر است... که حتی اگر اینطور نباشد هم او

حق ندارد چنین حرفی بزند! آن هم نه فقط به
منی که در آن سه روز سوختتم در تب، بیشتر
از سه کیلو کم کردم... بلکه به هیچکس!

با اخم ستم برمی گردد و ادایم را درمی آورد:
- این "هه" یعنی چی؟ دو نفر ازت تعریف کردن
فکر کردی خیلی...

حرفش تمام نشده که هیراد

بلندتر از قبل می گوید: - بسه

هدیه!

خواهرش با حرص کیش را از روی مبل چنگ
می زند و سر تکان می دهد:

- باشه داداش! بس می کنم... خاک بر سر
من که دلم نمی خواد دو روز دیگه مردم
پشت سرتون حرف بزنن!

سمت در می رود و

مادرم به دنبالش: -

هدیه جان... وایسا

عزیزم!

و من تنها مثل یک تماشاگر آن بالا ایستاده ام.
دیگر حتی به این فکر نمی کنم که مگر مادرم
نباید از من دفاع می کرد؟ مگر نباید در دهان
آن دختر می زد؟ اما دیگر عادت کرده ام...

عادت کرده ام که تحقیر شوم و خانواده ام از تحقیرکننده حمایت کنند... هدیه و مادرم که سالن را ترک می کنند، من و هیراد می مانیم و دو نفر از کارمندها... نگاهم دوباره به چشمان سبزش می افتد و او خطاب به آن دو زن می گوید:

- میشه لطفا چند دقیقه ما رو تنها بذارید؟

بی هیچ مخالفتی سالن را ترک می کنند و من می مانم و مردی که بیشتر از هر کس از او متفرم! مردی که دست کمک به سمتش دراز کردم و دستم را محکم تر از هر کسی گاز گرفت... جلو می آید و نزدیک سکو می ایستد. خوشتیپ شده... زیاد! اما چشمانش مثل همیشه پر از رگه های سرخ است...

- تا کی می خواستی

ازم فرار کنی؟ گردن

کج می کنم:

- تا روزی که نفس یکیمون بیره!

جوابم باعث می شود اخم

کند... کمرنگ! - می گفتن

تب کردی...

قلبم درد می کند... اما بی

تفاوت جواب می دهم: - مهمه؟

جلو می آید... آنقدر جلو که اگر کمی تلاش کند،

می تواند از سکو بالا بیاید و روبرویم بایستد.

- من نمی خواستم به این حال بیفتی...

نشستن با آن لباس بلند و پف دار سخت
 است. اما کمی روی زانو خم می شوم تا
 چشمانم را، آن تنفر عمیق را خوب ببیند:

- من هیچکس رو مقصر نمی دونم هیراد
 آذریان... هیچکس جز تو!

آنقدر از ته دل آن کلمات را به زبان می آورم
 که ماتش می برد. کمر راست می کنم و قدمی
 عقب می روم. چرخ می زنم و عصبی می
 خندم:

- ببین... منو آوردن لباس عروس تنم کردن و
 تو رو آوردن تا بپسندی! می

پسندی شاه دوما؟

دستی به کمر لباسم می کشم:

- کمرش یه کم تنگ نیست؟

نمی خوای لاغر کنم؟ دستی به

پایین گردنم می کشم:

- یقه ش یه کم باز نیست؟ به غیرتت برنمی خوره؟

دندان هایش را روی هم فشار می دهد و من چرخ دیگری می زنم:

- بگو هیراد خان... یالا! عروسک کوکیت رو چطوری دوست داری؟ هوم؟ همین که سمتش می چرخم، او را روبروی خودم می بینم و هینی می

کشم. کی از سکو بالا آمد؟ قدمی عقب می

روم که دست سمتم دراز می کند و من صدا
بالا می برم:

- بهم دست بزنی خودمو می کشم!
دستش در هوا می ماند. بی تردید خیره
در چشمانش لب می زنم: - به خدا که
می کشم...

دست پایین می آورد... دستی

که مشت می شود! - چیکار

کنم آروم بشی؟

می خندم:

- من آروم!

- چیکار کنم

ببخشیم؟ کم

نمی آورد...

من هم:

- از جلو چشمام گمشو! می تونی؟

چشمانش شبیه همان روزی است که در
آزمایشگاه حالم بد شد و نگاهش عوض شده
بود... بی دفاع شده بود... ترسیده بود!

- من اون موقع تو حال خودم نبودم...

سینه به سینه اش می ایستم و سر بالا می
گیرم:

- کدوم موقع؟ همون شبی که بهت زنگ زدم و
تحقیرم کردی؟ همون شبی که گفتی خودت
شخصاً اون برگه رو از دست دکتراً می گیری؟ یا
فرداش که شخصاً اومدی دنبالم و بردیم اون
مطب نفرین شده؟ شایدم همون موقع رو
میگی که با غرور منتظر ایستاده بودی تا
همسر آینده ت سند پاکیش رو برات بیاره؟

- من نمی خواستم اذیتت کنم...

توجیهاتش عصبانی ترم می کند:

- نمی خواستی؟ نمی خواستی و اون
مزخرفات رو پشت تلفن گفتی؟ نمی خواستی
و خودت اومدی دنبالم تا بریم اون خراب
شده؟

جمله ی آخرم را بلندتر از همه می گویم و او
ناگهان بازویم را می گیرد و سر نزدیک گوشم
می آورد:

- هیراد گاهی رد می ده! هر چند... همیشه من
به جاش تاوان پس میدم!

حرفش لرزه به تنم می اندازد... لرز شدیدی
به استخوان هایم! عقب می رود و نگاهم در
چشمانش دو دو می زند. چرا خودش را سوم
شخص خطاب می کند؟

- در ضمن... لباس عروست خیلی بهت میاد!
سرخي چشمانش بیشتر شده... لرز تن من
بیشتر! مشتتش را به شقیقه اش فشار می دهد
و در حالی که انگار درد می کشد، رو برمی
گرداند و با عجله از سالن خارج می شود...

خیره به مسیر رفتنش، نفس حبس شده ام را
بیرون می فرستم:

- مرتیکه روانی...-

تتم هنوز از حرف های چند دقیقه قبلش می
لرزد. حالا دیگر مطمئنم که تعادل روانی
ندارد... دقیقا همان لحظه است که مادرم وارد
سالن می شود:

- این بچه چش بود؟ دعواتون شد؟
زبانم قفل شده انگار... از پله ها بالا می آید و
در همان حین با خودش غر می زند:

- این دختره ول کرد رفت... یه ذره با
خودش نمیگه اومدیم واسه عروستون
لباس پرو کنیم! حداقل یه امروز رو با اون
زبون تند و تیزش نیش نزنه...

دلم می خواهد بگویم تا زمانی که نازکش
هایی مثل تو داشته باشد، همین خواهد بود
اما تنها می پرسم:

- مامان... زیپ لباس منو باز می کنی؟

پشت سرم می ایستد تا زیپ لباس را باز می
کند و من به آن یک جفت چشم سبز فکر می
کنم... به حرفی که تنم را لرزاند و بی وقفه
در سرم تکرار می شود! "هیراد گاهی رد می ده!
هر چند... همیشه من به جاش تاوان پس

میدم!"

- عدد مهریه مهم نیست... هر چی که از سمت خانواده ی شما تعیین بشه!

عمو است که تکیه داده به مبل و با آن غرور
همیشگی، یک راست سر اصل مطلب می رود
و مادرم با آرنج آرام به پهلویم می زند و
لبخند! خوشحال است... شاید فکر می کند که
دخترش را روی تخم چشم شان گذاشته اند!
هر چند که خبر ندارد... هر چند که نمی داند
مهریه تضمین زندگی هیچ زنی نیست... که
ممکن است نهایتا مجبور شود تمامش را
ببخشد تا بتواند طلاق بگیرد. من حق و
حقوقم را می خواهم... حق و حقوق دریغ

شده ام

را! اما آیا کسی اجازه می دهد که حتی
مطرحش کنم؟ یا من زیادی ترسو و بی دست
و پایم؟

پدرم نگاهی به جمع می اندازد و بعد، رو به عمو
عارف می کند:

- مهریه رو کی داده، کی گرفته داداش؟
بعدشم... ما به هیراد و آقاییش مطمئنیم! این
خودش تضمین آینده ی یسناست...

خونسرد به پشتی مبل تکیه داده و نگاهشان
می کنم. هیراد هم همینطور... دوباره مثل قبل،
زیادی خونسرد به نظر می رسد! انگار نه
انگار که همان هیراد پشیمان چند روز قبل
است... این مرد را نمی شناسم! نگاهش را نمی
فهمم... هر روز به یک شکل است.

طوری که انگار می دانیم تمام این حرف ها
 فرمالیته است و آخرش یک مهریه ی سنگین
 تعیین می شود تا هر دو طرف بادی در
 غبغبشان بیندازند، خونسرد نشسته ایم و
 منتظر نتیجه ایم! سنگینی نگاه هیراد را حس
 می کنم... تلاش می کنم که نگاهش نکنم اما
 گاهی آنقدر فضا خفقان آور می شود که چشم
 غره ای می روم و او برایش مهم نیست...
 هنوز نبخشیدمش! مگر می شود به این راحتی
 بخشید؟ من به او پناه بردم و او، زخم بدتری
 به دلم زد... بخشیدنش آسان نیست!
 عمو عارف که از این تعارف ها خسته
 شده، خودش پیشنهاد می دهد: - به تعداد

سال تولد یسنا چطورہ؟

و رو به من

می کند: -

متولد

چندی؟

حتی نمی داند که برادرزاده اش چند ساله

است... لحنش ذره ای لطافت ندارد! می

میرد یک "دخترم" بچسباند ته جمله اش؟

زیر لب جواب می دهم:

- هشتاد...

نفسش را صدا دار بیرون می فرستد و

رو به پدرم می کند: - هزار و سیصد

و هشتاد سکه... چگونه؟

تمام حرف هایش را خطاب به پدرم می زند.
 انگار که من و مادرم و سایر آدم های حاضر
 در این خانه، اصلا وجود نداریم!

- خیلی هم عالی... مبارکه!

هدیه کل می کشد و مادرم با لبخند و چشمان
 خیس در آغوشم می گیرد. از پشت شانه اش
 به هدیه نگاه می کنم. زن موذی... خوب بلد
 است طوری وانمود کند که انگار از این ازدواج
 در پوست خود نمی گنجد اما پشت پرده، به
 جانمان زخم بزند...

- اگه موافق باشید، تاریخ عقد و عروسی رو
 هم تعیین کنیم که دیگه کاری نمونه!

دوباره عمو است که شروع به صحبت می کند.
 ازدواج ما، برایشان شبیه کاری است که می
 خواهند زودتر انجام شود و از سر خودشان باز
 کنند! پدرم نگاهی به من و هیراد می اندازد و
 با لبخند می گوید:

- آخر همین ماه، مبعثه! نظرتون چیه عقد و
 عروسی رو بنذاریم این شب مبارک؟

عمو بی مخالفت سری

تکان می دهد: - خیلی

هم عالی!

مادرم و هدیه با هم کل می کشند... و من و
 هیراد تنها به هم نگاه می کنیم. سرد، بی
 تفاوت و همزمان پر از حرف! خانواده ها بلند

می شوند و به یکدیگر تبریک می گویند. زن ها
 یکدیگر را در آغوش می گیرند و مردها دست
 می دهند و به شانه ی هم می زنند. عمو
 منتظر ایستاده... منتظر دستبوسی است! با
 هیراد جلو می رویم و سر بالا می گیرم. نگاه
 عمو پر از غروری ترسناک است... دست دراز
 می کنم که دستش را بگیرم و او بی مخالفت
 دست بالا می آورد. دستش را می بوسم و او،
 با همان صدای بم ترسناک لب می زند:

- خوشبخت

بشید... -

ممنون!

و من صدای خودم را هم به زور می شنوم...
 هیراد هم دست پدرش را می بوسد و بعد،
 دست پدرم را می بوسیم. در این خانواده،
 رسم است که فقط دست پدرها بوسیده شود
 اما من، با اینکه دلم سراسر از غم است،
 سمت مادرم می روم و پیش چشم همه
 دستش را می بوسم. بهت زده و با چشمان
 خیس نگاهم می کند و من آرام در آغوشش
 می کشم و کنار گوشش پیچ می زنم:

- تو مادر منی... حتی بیشتر از بابا واسه من
 زحمت کشیدی. اما دیدن اینکه دستت رو می
 بوسم، واسه مردهای این خانواده عجیبه!
 من نخواستم بین تو و بابا تفاوتی قائل بشم
 مامان... ولی یادت باشه تو پشت من

نمودی!

و از او فاصله می گیرم و اشکم را پس می
زنم... اشک مادرم اما روی گونه اش می چکد
و در حرکتی غیرمنتظره، هیراد هم جلو می
آید و دست مادرم را می بوسد. مادرم تند تند
دستی زیر چشمانش می کشد و در واکنش به
دست بوسی هیراد می گوید:

- این چه کاریه پسرم؟

و درد دارد... درد دارد که مردان خانواده را
لایق دست بوسی می داند اما خودش را نه! به
هیراد نگاه می کنم... توقع چنین کاری را از
او نداشتم. نمی دانم این کار را برای بدست
آوردن دل من انجام می دهد یا قصد

دیگری دارد... اما حنايش پیش من رنگی ندارد
دیگر!

روبروی هم می ایستیم و هیراد به هدیه
اشاره می کند. هدیه با اکراه بلند می شود و
جعبه ی جواهری از کیفش بیرون می آورد و
دست هیراد می دهد. بغض کرده ام... قلبم درد
می کند... حالا همه چیز واقعی تر به نظر می
رسد! حالا انگار هیچ راه فراری از این ازدواج،
این خانواده و این مرد نیست...

هیراد جعبه جواهر را مقابل چشمانم باز می
کند. یک ست کامل با سنگ های اصل... زمانی
عاشق طراحی جواهرات بودم. تنها با یک
نگاه، می توانم بفهمم که قیمتش بدون شک
بالای صد و پنجاه میلیون تومان است و این

پول ها، قطعا برای این خانواده هیچ است!
 قبلا حلقه در انگشتم انداخته... قطعا توقع
 دارند که دوباره جواهر به جاتم ببندد اما من،
 تنها جعبه را از او می گیرم و می بندم:
 - ممنونم.

نگاهش تیره می شود. اخم کمرنگی میان
 ابروهایش می نشیند اما حرفی نمی زند... حق
 ندارد که حرفی بزند! رو به عمو و هدیه می
 کنم:

- ممنون بابت محبتتون.

عمو بی حرف سری تکان می دهد و هدیه زیر
 لب "خواهش می کنم"ی می گوید و رو به
 هیراد می کند:

- پس کی قراره برید واسه پروکت و شلوار دامادی؟

هر دو سکوت می کنیم... هیراد در این یک هفته، اشاره ای به این موضوع نکرد و من هم علاقه ای نداشتم. عمو با تحکم رو به ما می کند:

- همین فردا برید! وقت زیادی نمونده...
رزرو سالن و کارهای دیگه هم مونده.

هیراد سری

تکان می دهد: -

باشه بابا.

و من پشت چشمی برایش نازک می کنم و مادرم در حالی که مثل قبل شور و شوق ندارد،

می گوید:

- بفرمایید دهن‌تون و شیرین کنید!

تحمل این فضا برایم سخت است. سمت
آشپزخانه می روم و خطاب به یلدا که تمام
مدت ساکت نشسته و چشمانش غم دارد،
آرام می گویم:

- میشه شیرینی بگیری جلوشون؟ من چایی
دم می کنم.

سری تکان می دهد و بلند می شود. وارد
آشپزخانه می شوم و اول از همه شالم را باز
می کنم. نفس کشیدن برایم مثل جان کندن
است... همانطور که با حرص قوری را پر می
کنم، با بغض لب می زنم:

- به قیمت خوبی فروش رفتی یسنا خانوم!

مبارکہ...

اشک هایم بی مهابا می ریزند. مدام پششان
 می زنم و باز هم می ریزند... تک تک
 آرزوهایم از جلوی چشمانم رد می شوند و می
 سوزند. حس بی پناهی لحظه ای رهایم نمی
 کند... حس دوست نداشتن هیچکس! حس
 تعلق نداشتن به هیچ خانه و خانواده و آدم
 امنی... با حال خراب، چای می ریزم و فنجان
 های زیبا را یکی یکی پر می کنم... شالم را
 دوباره می پوشم و در حالی که امیدوارم
 چشمان سرخم حال خرابم را فریاد نزنند،
 سینی چای را برمی دارم و از آشپزخانه خارج
 می شوم. اول به عمو و پدر و مادرم تعارف
 می کنم و وقتی به هیراد می رسم، قلبم از
 درد در مرز ترکیدن است... دست سمت

فَنجان چای اش می برد و طوری که فقط
خودمان بشنویم، با تلخندی می پرسد:

- نمی خواهی دوباره بسوزانیم؟

می داند... می داند که همه چیز را نابود کرده!
خوب می داند... کمی سر نزدیک می برم و با
درد لبخند می زنم:

- من قلبم سوخته... چیزی کمتر از سوزاندن
قلبیت خوشحالم نمی کنه!

نگاهش تیره می شود و من از پیش چشمش
کنار می روم تا به بقیه هم چای تعارف کنم...
و خدا می داند که چقدر کنترل اشک هایم در
این لحظه سخت است!

شام در سکوت صرف می شود... سکوت ما دو نفر! وگرنه که سایر اعضای خانواده، در مورد هر چیزی صحبت می کنند. اینکه عروسی در کدام سالن برگزار شود، شام چند نوع غذا سرو کنند، عاقد بیاورند یا اول به محضر برویم و از این صحبت ها... صحبت هایی که من و هیراد، عروس و داماد این جمع، انگار ذره ای به آن ها علاقه نداریم! کسی هم نظرم را نمی پرسد...

بعد از شام، آقایان می نشینند و خانم ها بلند می شوند تا ظرف ها را جمع کنند و بشویند... قبل از جریانات خواستگاری، هیراد زیاد در جمع های خانوادگی ظاهر نمی شد... درونگرا بود و جدی! بیشتر از هر چیزی خودش را با

درس و کار مشغول می کرد... اما همان سالی
چند بار هم که به خانه مان می آمد، تنها مردی
بود که بلند می شد و کمک می کرد... از یک
جایی به بعد اما مثل سایر مردهای این خانواده،
دیگر کمکی نکرد. شاید مردانگی را در این
دید... و تف به این مردانگی!

مشغول جمع کردن بشقاب ها هستم و همین
که دسته ی بشقاب ها را بلند می کنم، او را
مقابلم می بینم:

- بده به من...

نگاه همه خیره مان می شود.

لبخندی تصنعی می زنم: - خودم

می برم... ممنون!

و می خواهم از کنارش بگذرم که در حرکتی
 غیرمنتظره، دسته ی سنگین بشقاب ها را می
 گیرد و سمت آشپزخانه می رود. معذب وسط
 هال می ایستم. عمو نفسش را با نارضایتی
 بیرون می فرستد. نگاهش می کنم. اخم
 کرده... آنقدر غلیظ و ترسناک که از درون می
 لرزم... نمی دانم چه کنم. دنبال هیراد وارد
 آشپزخانه شوم یا همان جا مشغول جمع کردن
 ظرف ها که ناگهان صدای افتادن و شکستن
 ظرفی از آشپزخانه، ته دلم را خالی می کند...
 عمو با خشم زیر
 لب می گوید: -
 پسره ی احمق...

و من بی اختیار

می گویم: -

میرم ببینم چی

شده...

و آن لحظه، از خودم می پرسم که چرا من؟
زیر این همه نگاه نگران، چرا من؟ چرا من
باید برای کمکش بروم؟ وارد آشپزخانه می
شوم و در همان حین می گویم:

- گفتم که خودم می ب...

اما با دیدن او که وسط آشپزخانه زانو زده و
سرش را با هر دو دست چنگ زده است، حرف
در دهانم می ماند... رنگ صورتش از شدت

سرخى به كبودى مى زند! رگ هاى پيشانى و
گردنش بيرون زده و كنارش چند

استکان خرد شده است... رومیزی از سمت او
 بلندتر است! انگار که لحظه ی افتادن، دستش
 را به آن گرفته و کشیده... وحشت زده
 صدایش می کنم:

- ه... هیراد... خوبی؟

سر بالا می گیرد و نگاهم می کند.

چشمانش کاسه ی خون است... - کتم...

کتم رو بیار!

تند تند سر تکان

می دهم: -

باشه... باشه

الان...

و از آشپزخانه خارج می شوم... با دو! و بی
 وقفه خودم را در دل سرزنش می کنم. نباید
 نگرانش شوم... نباید اینطور بدوم... مادرم با
 نگرانی می پرسد:

- چی شده؟

به زور لبخند می زنم:

- دو تا استکان شکسته فقط... نیاید تو
 آشپزخونه؛ شیشه خرده ریخته. الان جمعش
 می کنم.

و قبل از اینکه چیزی بپرسند، کتش را از روی
 دسته ی مبل چنگ می زنم و وارد آشپزخانه
 می شوم:

- بیا... بیا کت...

با دست لרزان کت را می گیرد و جیب

هایش را می گردد: - کجاست؟

کجاست؟

روبرویش خم

می شوم: -

چی؟ چی

کجاست؟

قبل از اینکه به من جواب دهد، جعبه قرصی از

کتش بیرون می آورد و با دستی که حالا حتی

بدتر از قبل می لرزد، دو سه تایی را با هم بالا

می اندازد و نفس دردناکی می کشد. هیراد

مریض است؟ این سوال حتی لحظه ای رهایم
نمی کند. سریع لیوان آبی پر می کنم و سمتش
می گیرم:

- یه کم آب بخور...

اما وقتی سر بالا می گیرد و نگاهم می کند،
نفسم می برد... دیگر خبری از آن چشمان رگ
دار و ترسیده نیست... چشمانش هنوز سرخ
اند... اما آشوب نیستند! لیوان را از دستم می
گیرد و لبخند کمرنگی می زند:

- نترس... حالم خوبه!

و من وحشت زده قدمی به عقب برمی دارم.
این نگاه، این لحن، متعلق به هیراد چند لحظه
قبل نیست. آرام است! همان نگاهی است که

یک هفته قبل در مزون دیده بودم... همان
نگاهی است که وقتی در آزمایشگاه فشارم

افتاد، نگرانم شد... دست به میز می گیرد و
 بلند می شود. دستش هنوز می لرزد اما نه به
 شدت قبل. هنوز نفس نفس می زند. بالکننت
 می پرسم:

- این... این قرص چی بود؟

خم می شود و جعبه ی قرص را از روی زمین
 برمی دارد و دوباره درون جیب کتش می
 گذارد:

- چیزی

نیست...

مسکنه! و زیر

لب اضافه می

کند: - واسه

سردرد هام...

هیراد چند دقیقه قبل، بدون شک باید طفره
می رفت! هیراد چند دقیقه قبل، از گفتن اینکه
این دارو برای چیست، بدون شک اجتناب می
کرد... اما او می گوید! حتی چشمانش برق
می زنند. طوری که انگار خوشحال است...
از چه خوشحال است؟ از بودن در کنارش می
ترسم... به سختی می گویم:

- ب... برو بیرون یه آبی به صورتت بزن. باید
خرده شیشه ها رو جمع کنم.

کتش را سر دست می اندازد و طوری که
انگار نه انگار چند دقیقه قبل از سردرد به

حال مرگ بود، کنارم می ایستد و سر نزدیک
گوشم می آورد:

- امیدوارم فردا که میریم واسه پروی لباس،
بتونم ببینمت!

و از آشپزخانه بیرون می رود و من ناگهان
چنان از ترس ضعف می کنم که اگر دست به
میز نمی گرفتم، می افتادم... حرفش دوباره
لرزه به تنم می اندازد! مثل حرفی که آن روز در
مزون زد... ما فردا با هم برای پروی لباس
دامادی او خواهیم رفت! او بدون شک مرا
خواهد دید... پس چرا امیدوار است که بتواند
مرا ببیند؟ این مرد، چه مرگش است؟

خودش به دنبالان آمده... مثل همیشه شیک
پوش و جذاب! ترکیب آن بافت سرمه ای و
یقه اسکی، با پالتوی مشکی اش زیادی جذاب
است اما چرا دلم نمی رود؟ چرا قلبم درد می

گیرد وقتی نگاهش می کنم؟

- بفرمایید...

در جلو را برای مادرم باز می کند و تعارفی می
زند تا سوار شود. مادرم در حالی که بدون شک
در دل قربان قد و بالای دامادش می رود و این
را از برق چشم ها و لبخند روی لب هایش
می فهمم، می گوید:

- ماشاالله بهت!

و دعایی زیر لب می خواند و سوار می
شود. کنج لب هیراد به لبخند کمرنگی کج می
شود. خنده اش گرفته؟ باید هم بخندد!
مادرزنش به قربان دست و پای بلوری اش
برود و او نخندد؟

- شما هم بفرمایید!

در عقب را برایم باز نگه می دارد و من بالاخره
نگاهش می کنم. کوچه کمی تاریک است اما
چشمانش مثل دیشب نیستند. خونسرداند...
آرام اند! درست مثل هیرادی که به خواستگاری
آمد و هیرادی که مرا برای آزمایش برد.

بی اینکه چیزی بگویم، نگاه می گیرم و سوار
می شوم. در را می بندد و در جایگاه راننده
قرار می گیرد. بوی عطر سرد و تلخش فضای
ماشین را پر کرده. عطری که بدون شک هر
کسی را مسحور می کند اما من فقط شیشه ی
ماشین را تا نیمه پایین می کشم و سرم را به
پنجره می چسبانم تا هوای آزاد را عمیق تر
نفس بکشم. نمی خواهم به عطرش عادت
کنم... می خواهم از این مرد و بوی عطر خوش

و نگاه های عجیبش فرار کنم!

نگاهش را از آینه روی خودم می بینم. بی تفاوت نگاهم را سمت پنجره برمی گردانم اما قلبم در گلویم می تپد. قلبی که درد می کند... قلبی که او شکاند! قلبی که هنوز به حضورش عادت نکرده...

سرعتش حین رانندگی زیاد نیست و این خوب است! سومین بار است که در ماشینش می نشینم و حالا که دقت می کنم، مثل خیلی مردها در خیابان سبقت نمی گیرد و با سرعت زیادش ترس به جانم نمی اندازد. این خوب است... اینکه کابوسم را حداقل با رانندگی اش یادآوری نمی کند، خوب است...

نزدیک مزون، جا پارکی پیدا می کند و پیاده
 می شویم. او و خانواده اش برای عروس
 لباس خریدند و حالا نوبت ماست... خوشحالم
 که هدیه را کنارمان نمی بینم! می گفت که
 پسرش بیمار است و نیامد... و این بدون
 شک از عجایب خلقت است! این که نیاید و
 زخم زبان نزند...

وارد مزون می شویم و مرد شیک پوشی تقریبا
 هم سن هیراد نزدیک می
 شود:

- خوش اومدید... چه

کمکی ازم برمیاد؟ مادرم

سریع جواب می دهد:

- اومدیم واسه خرید کت و شلوار دامادی!
مرد جوان نگاهش را بین من و هیراد رد و
بدل می کند و لبخند می زند: - مبارکه!

هیراد سری تکان می دهد و من زیر لب تشکر
می کنم... جو سنگین است و فروشنده هم
انگار این سنگینی را حس می کند که سریع
به قسمت کت و شلوارها راهنمایی مان می
کند:

- بفرمایید از این طرف... اتفاقا دیروز کارهای
جدید برامون رسیده.

بی حرف به دنبالش می رویم. صاحب مزون،
یکی از دوستان پدرم است و بابا تاکید داشت
که برای خرید کت و شلوار به اینجا بیاییم. از
همین حالا

هم می توانم قیمت های وحشتناک لباس ها را
تصور کنم. هر چند نیازی به تصور نیست...
کافی است اتیکت قیمت ها را بخوانم تا برق از
سرم بپرد!

- خب... اینا کارهای جدیدی هستن که از ترکیه
رسیدن! خودمون واردکننده ایم پس از همه
لحاظ تضمین شده ست...

و باز هم سکوت... مادرم مشغول نگاه کردن به
کت و شلوارهاست و من و هیراد، درست مثل
یک مجسمه ایستاده ایم و در و دیوار را نگاه
می کنیم.

- خودتون رنگ یا مدل خاصی مد نظرتون
هست؟

بغض می کنم اما چهره ام هیچ چیز را نشان

نمی دهد. همیشه این لحظه را تصور می
 کردم! لحظه ای که می آییم تا برای مرد
 محبوبم کت و شلوار دامادی بخریم و من دل
 در دلم نباشد... اما حالا، تنها درد است که به
 قلبم افتاده! ستم برمی گردد. چشمان خسته
 اش دوباره قفل چشمانم می شوند:
 - تو بگو...

اگر همه چیز عادی بود، اگر همان هیراد مهربان
 روز آزمایشگاه می ماند، اگر تحقیق نمی کرد،
 شاید با این جمله قند در دلم آب می شد اما
 حالا، تنها می توانم لب بزنم:
 - فرقی نداره! هر چی خواستی انتخاب کن...

مادرم با آرنج به پهلویم می کوبد و زیر

لب با حرص می گوید: - یسنا!

و من نه از درد پهلویم، بلکه از درد قلبم اشک

در چشمانم حلقه می زند... نگاه او هم سرخ

می شود! تلخندی می زند و سر تکان می

دهد:

- باشه...

و بدون اینکه حتی درست به مدل کت و

شلوارها نگاه کند، دست روی اولین کت و

شلوار مشکی می گذارد و با صدای گرفته رو

به فروشنده می گوید:

- این به همراه یه پیرهن سفید و کراوات

مشکی لطفا...

دلم می ریزد... دلم به یاد حرف یکی از
 دوستانم که گفته بود خارجی ها کت و شلوار و
 کراوات مشکی و پیراهن سفید را در عزاداری
 هایشان می پوشند، می ریزد... می دانم که
 این ترکیب، ترکیب مورد علاقه ی تعداد زیادی
 از مردان ایرانی است و جذاب! می دانم که
 پوشیدنش معمول است اما همیشه در تصوراتم
 دسته گل رز سرخی داشتم که با کراوات سرخ
 داماد ست می شد... حالا اما چه چیزی جز
 چشمانمان خیس است؟
 مرد با خوشرویی کت و شلوار و پیراهن را
 برای پرو به دست هیراد می
 دهد:

- تا پرو کنید، کراوات رو هم میارم.

هیراد سری تکان می دهد و بی اینکه چیزی
 بگوید، سمت اتاق پرو می رود. می رود و
 قطره اشکی از حصار چشمانم فرار می کند.
 تیپ امروزش درست مثل تیپ مردهای کره ای
 در زمستان است! درست مثل همان ها که در
 سریال می دیدم... اگر همه چیز را خراب نمی
 کرد، بدون شک می گفتم که چقدر خوشتیپ
 شده! اما زبانم لال شده انگار...

روی مبلی منتظر می نشینیم و مادرم شاکی
 ستم برمی گردد:

- این چه رفتاریه یسنا؟ بچه می خواست
 لباسشو تو انتخاب کنی!

رو برمی گردانم تا اشکم را نبیند و محکم

دستی زیر چشمم می کشم:

- این بچه ای که میگی، نزدیک یک و نود
قدشه و بیست و هشت سال سنش! خودش
می تونه انتخاب کنه...

نفسش را با حرص بیرون می فرستد و کف
دستش را روی پایش می کوبد: - تو منو دق
میدی آخر!

هوا را به سختی به ریه هایم می کشم و مرد
فروشنده با کراوات مشکی برمی گردد و سمت
اتاق پرو می رود. صدای در سرم قطع نمی
شود... صدایی که مدام تکرار می کند همه چیز
سیاه است... نمی دانم چقدر طول می کشد اما
زیاد است! آنقدر زیاد است که مادرم نگران

سمتم می چرخد:

- این بچه چرا نیومد؟

علاقه ی زیادی به بچه خطاب کردن هیراد دارد.
نفسم را صدا دار بیرون می
فرستم:

- حتما مجذوب جذابیت خودش شده! من
چمیدونم مامانم؟

اخم می کند و در حالی که انگار اضطراب دارد،
بازویم را می گیرد و سعی می کند بلندم کند:

- پاشو... پاشو برو بین شوهرت تو چه حالیه.

لحظه ای با حرص چشم می بندم و او

نیشگونی از بازویم می گیرد: - پاشو

میگم!

آخ دردناکی می گویم و در حالی که بازویم را با

ماساژ می دهم، بلند می
شوم:

- نکن مامان... یعنی چی که هی برو پیشش؟
مگه بچه ست؟

بلند می شود و در حالی که سعی دارد
چادرش را جمع کند، با تن صدای پایینی می
گوید:

- صدات و بیار پایین یسنا! مرد غریبه
اینجاست...

نیشخندی می زنم و سر تکان می دهم:

- دقیقا! همه ی مردها اینجا غریبه ن. من مرد
آشنایی نمی بینم...

حالم خراب است... حال او را هم بد می کنم
که اشک در چشمانش حلقه می زند:

- انقدر خون به جیگر من نکن یسنا... اگه
نمیری، خودم میرم!

و می خواهد سمت اتاق پرو راه

بیفتد که نمی گذارم: - باشه

خودم میرم مامان...

دلخور نگاهم می کند و من سمت اتاق پرویی
راه می افتم که با چند پله از سالن اصلی مزون
جدا می شود. زانوی مادرم درد می کند... بالا
رفتن از این پله ها برایش آسان نیست... و

من تمام مدت خودم را قانع می کنم که فقط به
همین دلیل شخصا به سراغ هیراد می روم.
خودم را قانع می کنم که نگرانش نیستم... که
نباید باشم!

سه اتاق پرو با فاصله کنار هم قرار دارند که در
اولی بسته و در دوم و سوم باز است... پشت
در اول می ایستم و در حالی که قلبم تند می
زند، نفس عمیقی می کشم و بعد، دست بالا
می آورم و در می زنم:

- چرا نمیای بیرون؟

می دانم جمله ام زیادی خشن است. جوابی
نمی شنوم... کمی ملایم تر می
شوم:

- هیراد خان؟

و باز هم سکوت... یاد دیشب می افتم و
سردرد شدیدش! ناگهان چنان وحشت به جانم
می افتد که محکم به در می کوبم:

- هیراد... باز کن این درو! هی...

هنوز جمله ام تمام نشده که ناگهان دستی مرا
به داخل می کشد و در را می بندد! می خواهم
جیغ بکشم که دهانم را با دستانش می
پوشاند و چشم در چشم لب می زند:

- هیش!

قلبم در گلویم می تپد... آنقدر سریع که بدون
شک صدایش را می شنود. آنقدر نزدیکیم که
بوی خوش افترشیوش را از زیر گردنش

حس می کنم. چشمانش دوباره سرخ سرخ
 اند... کاسه ی خون! درست مثل دیشب...
 خیره به چشمانم لبخند تلخی می زند و جمله
 اش لرز به تنم می اندازد:
 - خوشحالم که دوباره می بینمت!

و این نگاه... این نگاه زیادی آشناست! این
 نگاه بی گناه و پر از مهر... این نگاه را دیشب
 هم دیدم... درست وقتی که به آشپزخانه
 رفتم تا کتش را برایش ببرم! این نگاه، نگاه
 هیراد چند دقیقه قبل نیست... سرد نیست...
 گرم است! روح دارد. جان دارد... حرف
 دیشبش در سرم تکرار می شود

"امیدوارم فردا که میریم واسه پروی لباس،
بتونم ببینمت!"

وقتی از جیغ نکشیدم مطمئن می شود،
دستش را از روی دهانم پایین می آورد و
نگاهی به کراوات فشرده شده میان انگشتانم
می اندازد:

- مشکى؟

و سمت آینه برمی گردد... هنوز کتش را
نیپوشیده. از درون آینه به چشمان وحشت زده
ام نگاه می کند:

- این پسر سلیقه ی خوبی نداره... مگه نه؟

آب دهانم را با ترس پایین می فرستم.
انگار می فهمد که ترسیده ام... حرفش را

اصلاح می کند:

- سلیقه ی خوبی ندارم... مگه نه؟

و عقب می رود و نگاهی به سر

تا پایش می اندازد: - مگه

ختمه؟

هیراد چند دقیقه قبل، آنقدر حرف نمی زد.

هیراد چند دقیقه قبل، چشمانش تا این حد

سرخ نبود! وحشت زده می خواهم از اتاق پرو

خارج شوم که کف دستش را کنار سرم به

دیوار می چسباند:

- یه کراوات واسم انتخاب کن!

سر بالا می گیرم. نمی خواهم به ترسم
 اعتراف کنم... کراوات را بالا می گیرم و لب
 های یخ زده ام تکان می خورند:
 - همین خوبه...

و کراوات را روی شانه اش می اندازم و می
 خواهم از زیر دستش فرار کنم که با تمام تنش
 سد راهم می شود:

- این خوب نیست! دوستش نداری...

نفس کشیدن سخت ترین کار جهان

شده! بی نفس لب می زنم: - مهم نیست

من چی دوست دارم... برو کنار!

چشمانش سرخ تر می شوند و همزمان دست

دیگرش را کنار سرم به دیوار می چسباند. حالا
 میان بازوهایش گیر افتاده ام... نگاهی از
 چشمانم پایین می روند و به لب هایم می
 افتند:

- می خوام ببوسمت!

چنان بی پروا و ناگهانی می گوید که قلبم در
 سینه ایست می کند... پاهایم قفل شده و
 خدایا... چرا فرار نمی کنم؟ نگاهی دوباره به
 چشمانم برمی گردد:

- ولی حق ندارم! می ترسم دلت بدتر بشکند...

لحنش صادقانه است... چانه ام می لرزد! چند
 تار مویم را آرام پشت گوشم

می فرستد:

- به جاش برام یه رنگ کراوات انتخاب کن!
 اشکم خیره به چشمانش می چکد. این همان
 هیرادی است که باورم نکرد... پس چرا نگاه
 کردن به چشمانش کافی است تا اشک بریزم؟
 چرا آنقدر بیچاره به نظر می رسد؟ لب هایم بی
 اختیار تکان می خورند:

- قرمز!

لب هایش به لبخندی کمرنگ از هم باز می
 شوند و در اتاق پرو را کمی باز می کند:

- یه کراوات قرمز هم

میارید؟ - الان!

صدای فروشنده را می شنوم و خدایا من چرا
 فرار نمی کنم؟ چرا مانده ام؟ چرا نمی میرم؟
 چیزی طول نمی کشد که دوباره در اتاق پرو
 زده می شود و هیراد در را کم باز می کند تا
 من دیده نشوم.

- ممنون...

و دوباره در را می بندد. رنگ قرمز کراوات در
 دستش، درست همان رنگی است که همیشه
 داماد تصوراتم می پوشید.

- برام می بندیش؟

دوباره خیره به چشمانش می شوم. می
خواهم بگویم نه... می خواهم تخت سینه
اش بکوبم و بیرون بدم. اما بی اختیار
کراوات را از دستش می گیرم و با دست
لرزان مشغول می شوم. بغضم آنقدری شدید
است که اگر لب باز کنم، گریه کردم حتمی
است... کراوات بستن را از برادرم یاد گرفته
ام! بابا هیچوقت از این کار خوشش نمی آمد
اما یاشار برعکس او بود. یادم نمی رود
روزهایی را که ایران بود و من، قبل از هر
مهمانی با ذوق کراواتش را می بستم و حالا،
دوباره تاریخ تکرار می شود... حالا برای همسر
آینده ام کراوات می بندم! در حالی که هر دو
انگار یک قدم تا گریه فاصله داریم... کارم که

تمام می شود، می خواهم دست عقب بکشم
که دستم را می گیرد و روی قلبش می گذارد:

- حسش می کنی؟

سر بالا می گیرم و به چشمانش نگاه

می کنم... با غم می گوید: - هر وقت

این قلب اینطوری بزنه، یعنی من

اینجام!

کف دستم تیر می کشد... قلب او هم روی هزار

می تپد! لب هایم می لرزند و درد دلم بر زبانم

جاری می شود:

- چرا بهم اعتماد نکردی؟

و چشمانش... امان از چشمانی که پر از اشک

می شوند. سری به طرفین تکان می دهد و با
درد زمزمه می کند:

- بلد نیست!

باز هم خودش را سوم شخص خطاب می کند و
بعد، زمزمه می کند: - تو ببخشش...

و قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، قدمی جلو
می گذارد و پیشانی ام داغ می شود... زمان
انگار می ایستد! قلبم هم همینطور... مرا
بوسید؟ پیشانی ام را؟ عاشقانه و از ته دل؟
نفسم می گیرد... قلبم دوباره دیوانه می شود
اما نفسم می گیرد! نمی خواهم... نمی خواهم
که قلبم برایش تند بزند اما دست خودم
نیست! بی اختیار محکم کنارش می زنم و
قبل از اینکه بیش از این رسوا شوم، در را باز
می کنم و از اتاق فرار می کنم... آنقدری که از

دیدش محو شوم و بعد، تکیه داده به دیوار
می ایستم و دست روی قلبم فشار می دهم:

- آروم باش احمق... آروم باش!

جای بوسه اش هنوز روی پیشانی ام داغ
است... قلبم هنوز به شدت قبل می تپد! بغضم
بی صدا می شکند و کنار دیوار، سر می خورم
و می نشینم:

- کدوم نگاهت و باور کنم هیراد؟ کدوم نگاهت
واقعیه؟

(راوی سوم شخص)

- خداحافظ...

خداحافظی دخترک را شنید و نشنید... میان آن
سردرد وحشتناکی که انگار مغزش داشت
متلاشی می شد، نفهمید که توهم زده یا یسنا
بالاخره گاردش را کمی پایین آورده... حتی
نتوانست که منتظر بماند تا یسنا و مادرش
کامل وارد خانه شوند... حتی نتوانست پیاده
شود و برای عرض احترام، دقیقه ای با آن ها
به خانه برود... تنها به محض پیاده کردنشان
گاز ماشین را گرفت و از پیش نگاه متعجبشان
محو شد... از کوچه خارج شد و ماشین را کنار
خیابان متوقف کرد و سر دردناکش را بی اختیار
محکم به فرمان کوبید:

- آخ...

آخ دردناکش ناشی از برخورد پیشانی اش به
 فرمان نبود... آخ گفت از دردی که تمام مدت
 در خودش نگه داشته بود و حالا، زمانی که
 تنها شده بود و تنها خودش بود و خودش،
 بالاخره می توانست آن درد را بیرون بریزد!
 هر چند بعید می دانست که تنها خودش
 باشد... هیچکس جز خودش در ماشین
 نبود... اما بعید می دانست که تنها باشد!
 نگاهی به باکس کت و شلوار روی صندلی
 عقب ماشین انداخت... یادش به کراوات
 قرمزی افتاد که اصلاً نمی دانست چه زمانی
 انتخاب کرده؟ خودش انتخاب کرده یا یسنا؟ تا
 جایی که به خاطر داشت، کراواتش مشکی
 بود... آخرین چیزی که به خاطر داشت، سردرد

شدیدش در اتاق پرو بود و بعد،

دیگر هیچ چیز بخاطر نداشت... ناگهان به
خودش آمده بود و همه چیز فرق می کرد!
کراواتش قرمز بود و لباس هایش عطر یسنا
را داشت... وقتی از اتاق پرو بیرون رفته بود،
نگاه یسنا فرق می کرد! دخترک نگاه می
دزدید... خجالت می کشید... اما مثل قبل
دلخور نبود! خدا می دانست که هیراد در آن
لحظات تا چه حد وحشت کرده بود! هنوز هم
زانوهایش می لرزیدند...

اولین بار این فراموشی ها کی اتفاق افتاده
بود؟ روزی که یسنا را برای آزمایش برد و
حال یسنا بد شد؟ یا حتی خیلی قبل تر از آن؟
یادش بود که دخترک از هوش رفت... اما
یادش نبود که چطور او را از آزمایشگاه بیرون

برد و برایش خوراکی خرید... آن روز، زمانی
 به خودش آمد که در سرویس بهداشتی مردانه
 ایستاده بود و مبهوت به چهره اش در آینه
 نگاه می کرد... آن روز اولین بار بود؟ شقیقه
 های دردناکش را چنگ زد:
 - آخ خدا...

آن روز اولین بار نبود... فراموشی های کوتاه
 مدتش سر کار یا در خانه، حالا داشت در سرش
 پررنگ تر می شد! گم کردن زمان ها... کارهایی
 که انجام می داد و به خاطر نمی آورد...

لب هایش وحشت زده

تکان خوردند: - من

چه مرگمه؟

با دست لرزان گوشی را از جلوی ماشین چنگ
زد و شماره ی مطب پزشکش را گرفت. به
محض پیچیدن صدای ظریف منشی در
گوشش، بی نفس گفت:

- من باید دکتر رو ببینم...

- سلام. آقای دکتر امشب

وقت خالی... - گفتم باید

ببینمش! همین امشب...

بی اختیار میان حرف او پرید و صدا بالا برد.

منشی مقابله به مثل کرد: - صداتون و بیارید

پایین آقا! گفتم که امشب وقت ندارن...

هیراد توان بحث کردن نداشت... پیشانی

دردناکش را گرفت و از میان دندان های
کلید شده اش خرید:

- بگو هیراد آذریان زنگ زده! نیم ساعت
دیگه اونجام... یا میذاری برم داخل، یا فاتحه
ی کارت و بخون.

و تماس را قطع کرد و موبایل را روی صندلی
کنارش انداخت. آدمی نبود که تهدید کند... اما
وحشت چنان به جانش افتاده بود که
اختیاری در انتخاب کلماتش نداشت... نگاهی
به چشمان خون گرفته اش در آینه ی ماشین
انداخت و حس ترسش تشدید شد. حس می
کرد که فردی دیگر در آینه نگاهش می کند!
کسی جز خودش... جز هیراد!

- حسابی گرد و خاک به پا کردی پسر! دختر
بیچاره کلی ترسیده بود.

دکتر بود که مخاطب قرارش داد و لیوان آب را
مقابلش گذاشت. هیراد با دست لِرزان لیوان را
برداشت و گلویی تر کرد... هنوز نگاه دلخور و
تیز اما ترسیده ی منشی را به خاطر داشت.
حق داشت فکر کند که با یک جانی طرف است!

- خب... همون مشکل همیشگیه؟

دکتر مانده بود تا هیراد را ببیند و بعد به خانه
برود... هیراد بیمار چند ساله اش بود! هیرادی
که کم مانده بود از استیصال گریه کند:

- دکتر... ممکنه تو این سن آلزایمر گرفته
باشم؟

به چشم دید که رنگ نگاه دکتر عوض شد...
اما در لحنش تغییری ایجاد
نکرد:

- چی باعث شده به این نتیجه برسی؟ همون
فراموشی های مقطعی که ازشون می گفتی؟
هیراد لیوان آب را روی میز گذاشت و هر دو
دستش روی پاهایش مشت
شد:

- این روزا خیلی بیشتر فراموشی می گیرم...
اولش یه سردرد شدید می

گیرم و بعدش...

حتی اعتراف به این حال هم سخت بود!
 - بعدش دیگه هیچی یادم نیست! یهو به
 خودم میام و می بینم یه جای دیگه م... یا
 مشغول به یه کار دیگه م! مثلاً تو خونه
 بودم که سردرد گرفتم... ولی بعدش
 خودمو تو ماشین پیدا می کنم! به
 کارگرهای ساختمون گفتم فلان کارو انجام
 بدن ولی یادم نیست... یه معامله رو ترتیب
 دادم و قرارداد امضا کردم ولی هیچی ازش
 یادم نیست!

- آخرین بار کی این اتفاق واست افتاد؟
 هیراد به یکی دو ساعت قبل فکر کرد... به
 حس بهت و ترسش وقتی که خودش را با

کراوات قرمز دیده بود!

- دو ساعت پیش... با نامزدم رفته بودیم
 واسه انتخاب کت و شلوار دامادی. به
 وضوح یادمه که کراوات مشکی انتخاب کرده
 بودم و تو اتاق پرو داشتی لباس عوض می
 کردم... بعدش یه سردرد شدید گرفتم و وقتی
 به خودم اومدم، دیدم با کراوات قرمز جلوی
 آینه ایستادم!

دکتر از پشت میزش بلند شد. نتیجه ی سی تی
 اسکن هیراد را دوباره در دستگاه قرار داد تا با
 نور بیشتری بررسی اش کند:

- همونطور که قبلا گفتم، هیچ مشکل مغزی
 نمی بینم! هفته ی پیش که

اومدی، نتایج آزمایش هات رو بررسی کردم و
هیچ مشکل خاصی وجود
نداشت.

دوباره پشت میزش قرار گرفت و خیره به
چشمان سرخ هیراد ادامه داد:

- قبلا گفتم، این بار اما جدی تر می‌گم! باید
بری پیش یه روانشناس تا مشکلت رو تشخیص
بده... بیشتر از این کاری از من برنمیاد!

سیب گلوی هیراد با

ترس پایین رفت: -

تشخیص شما چیه؟

- من روانشناس نیستم...

تن صدا و حرف های هیراد

دست خودش نبود: - ولی چند

واحد روانشناسی پاس کردی

دیگه!

دکتر بی حرف نگاهش کرد... هیراد

بدحال تر از همیشه بلند شد: - ببخشید...

ببخشید نباید اینطوری حرف می زدم.

روبروی میز او ایستاد و ملتمس به مرد
روبرویش خیره شد:

- من قول میدم... قول میدم همین فردا برم

پیش روانشناس! ولی خواهش می کنم...

خواهش می کنم بهم بگید که حدستون چیه؟

من تا فردا دیوونه میشم...

دکتر نفسش را صدا دار بیرون فرستاد.
هیچوقت دلش نمی خواست که این حرف را به
هیچکدام از بیمارهایش بزند... آن هم به مردی
به جوانی هیراد!

- هر چیزی که میگم، صرفا در حد حدسه! می
خوام بدونی که هنوز هیچی قطعی نیست...
هیراد تند تند سر تکان داد... قلبش داشت در
گلویش می تپید... حرف دکتر اما تیر خلاصش
شد!

- حدس من MPD هست... اختلال
چندشخصیتی!

(راوی اول شخص، یسنا)

باورم نمی شود که همه چیز انقدر سریع پیش
 رفته باشد... آنقدر سریع که حالا، زیر دست
 آرایشگر نشسته باشم و با هزار درد در دل،
 تلاش کنم گریه نکنم تا آرایشم خراب نشود.
 قلبم درد می کند... آنقدر زیاد که نفسم می
 گیرد. کاش نخندند! کاش تمام صداهاى اطرافم
 ساکت شود... کاش هیچکس برایم آرزوی
 خوشبختی نکند و "عروس" صدایم نکنند...
 - می تونی خودتو ببینی عروس خانوم!
 دلم می ریزد... دلم از شنیدن دوباره ی آن کلمه،
 برای هزارمین بار می ریزد. چشم باز می کنم و
 اول از همه، نگاه پر از تحسین آرایشگر و بعد
 چهره ی

خندان و پر از شوق مادرم را می بینم.
 چشمانش اشکی است. جلو می آید و به
 محض بلند شدنم دستانم را می گیرد:
 - مثل ماه شدی یسنا! مثل ماه شدی مادر...-

و شانه ام را می گیرد و آرام سمت

آینه قدی می چرخاند: - باورم

نمیشه... باورم نمیشه انقدر خانوم

شدی!

و گریه می کند... گریه می کند و من لب روی
 هم فشار می دهم تا چانه ام نلرزد. او خوشحال
 است... خوشحال است از عروس شدن
 دخترش! حس می کند که رسالت مادرانه اش

را انجام داده... دلم می گیرد. او تقصیری ندارد. به خیال خودش حس می کند که بهترین کار دنیا را در حقش کرده. درست همانطور که خانواده و جو اطرافش، سال ها چنین چیزی را ارزش دانسته اند... ازدواج را به هر قیمتی! حتی اگر اجباری باشد... حتی اگر مردی که قرار است همسر دخترش شود، در این چند روز حتی یک لبخند خشک و خالی هم نزده باشد.

به چهره ی آرایش کرده ام در آینه نگاه می کنم. آرایشی ملیح و زیبا! درست همانطور که همیشه تصور می کردم... لب های سرخ رژ خورده ام تضاد عجیبی با پوست سفیدم دارند. در دل پوزخند می زنم. یاد رمان هایی

می افتم که همیشه می خواندم. یاد عروس
 هایی که از چهره ی خودشان تعریف می
 کردند و از تصور واکنش داماد قند در دلشان
 آب می

شد... پس من چرا سراسر بغضم؟ چرا حس می کنم که هیراد حتی نگاهم نمی کند؟ هیرادی که تغییر کرد... درست بعد از آن شبی که به مزون رفتیم تا کت و شلوار دامادی بخریم و او پیشانی ام را بوسید، تغییر کرد. از لحظه ای که از اتاق پرو بیرون آمد، تغییر کرد... سرد شد... سردتر! غریبه شد... غریبه تر از قبل!

بعد از آن روز، تنها دو بار دیگر دیدمش... یک بار برای رزرو سالن و یک بار شب قبل، وقتی که با پدرش و هدیه آمده بودند تا برای فردا همه چیز را هماهنگ کنیم. تنها یک سلام ساده کرد و یک خداحافظی ساده تر... تمام مدت ساکت بود! کلافه... بی قرار... انگار که می خواست زودتر از جمع فرار کند. چشمانش تیره تر از

قبل به نظر می رسید. چشمانی که هنوز کاسه
 ی خون بودند. رفت، قبل از اینکه حتی بتوانم
 حالش را بپرسم. رفت و حالا، با چهره ای که
 آرایش عروس دارد و موهای مشکی رنگی که
 به درخواست خودم باز است و توسط آرایشگر
 حالت داده شده و تا روی سینه ام می رسد،
 منتظر مانده ام که بیاید... بیاید و عروس
 ناخواسته اش را ببرد.

- نظرت چیه؟ خوست اومد عروس خانوم؟
 آب دهانم را به جان کندن پایین می فرستم
 بلکه بغضم هم پایین برود. به زور لبخندی می
 زنم و سمت آرایشگر برمی گردم:

- خیلی خوب شده! ممنونم.

هدیه با باکس لباس عروس سمتان می آید
و خطاب به جمع می گوید:

- وقت واسه تعریف زیاده حالا... زودتر

لباستو بپوش که داداشم الان می رسه.

اگر یسنای چند روز قبل بودم، تیز نگاهش می

کردم. اگر یسنای قبل بودم، از نیش کلامش

حرص می خوردم... اما حالا، حتی جان حرص

خوردن ندارم! تنها باکس لباس عروس را می

گیرم و با مادرم سمت قسمتی می رویم که

لباس عوض می کنند. هدیه به دنبالمان می

آید و من، درست لحظه ای قبل از رفتن به

اتاق، معذب سمتش می چرخم:

- مامانم هست... از پس پوشیدن لباس

برمیام!

و این یعنی که نمی خواهم اینجا باشی. یعنی
 که روانم نمی کشد... اخمی می کند و بی اینکه
 چیزی بگوید، پشت چشمی نازک کرده و می
 رود. مادرم خیره به مسیر رفتنش زمزمه می
 کند:

- ناراحت شد...

و من وارد اتاق

می شوم: - به

درک!

دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست. هیچکس
 حتی خود بیچاره ام! لباس

سنگین را به کمک مادرم می پوشم و همین که
 مرا در لباس عروس می بیند ، به گریه می
 افتد:

- الهی من دورت بگردم!

طوری که آرایشم خراب نشود، آرام بغلم می
 کند و دست پشت کمرم می
 کشد:

- می خوام بدونی مادر... می خوام بدونی که
 هر کاری کردیم، واسه صلاح و خوشبختی
 خودت بود.

بی صدا پوزخند می زنم و قلبم خون می بارد.
 صلاح و خوشبختی من؟ یا اعتبار و آبروی
 خودشان؟

- گریه نکن مامان...

صدایم زیادی گرفته به نظر می رسد. امروز جز
چند کلمه ی کوتاه، حرف دیگری به زبانم
نیامده... از آغوشش بیرون می آیم و او دستی
زیر چشمان خیشش می کشد. هر دو بازویم را
می گیرد و خیره در چشمانم پربغض می گوید:
- شاید امروز دیگه فرصت نشه که اینا رو بهت
بگم... ولی خودت می دونی که امشب، شب
مهمیه! مهر زن و شوهر، همون شب اول می
افته به دل هم... با شوهرت راه بیا! راضیش
کن... مبادا سرکشی کنی یسنا. باهاش راه

بیا تا اونم راه بیاد باهات.

ترسی که تمام مدت در دلم بود، پررنگ تر می
شود. ترس از اینکه هیراد بخواهد امشب
کاری کند... شبی که احتمالا زمان رسیدنم به
خانه، از خستگی حتی نای نفس کشیدن
ندارم...

- مامان...

بی پناه صدایش می کنم و او انگشت اشاره اش
را نزدیک لبم نگه می دارد:

- گوش کن یسنا... من صلاح تو می خوام.

نمی خوام دو روز دیگه بگن دخترشون
مشکل داره.

با درد می خندم:

- چه مشکلی مامان؟ مگه بهشون...-

مکت می کنم و با تلخندی ادامه می دهم:

- مگه بهتون ثابت نشد که دست نخورده م؟

مگه هیراد یه دور کلاهشو ننداخت بالا که

قراره جنس نو گیرش بیاد؟ دیگه باید چیکار

کنم که نکردم؟

نگاهی به در بسته ی اتاق می اندازد و

با ترس نگاهم می کند: - آروم یسنا...-

صدات میره بیرون!

و حتی این ترس هم از آبرویش است. آبرویی
که حاضراند مرا قربانی کنند

تا نریزد...

- من آروم مامان... من گریه هام و کردم!
 دادهام و هم خیلی وقته زدم و کسی نشنیده...
 فقط می خوام بدونی که دلم خوش نیست!
 دارم عروس میشم ولی دلم خوش نیست.
 محض رضای خدایه بارم که شده دلم و
 خون تر از اینی که هست نکن...

با بغض لب باز می کند و من بدون اینکه گوش
 کنم، با دردی عمیق در قلبم از اتاق بیرون می
 روم. اینکه می توانم اشک هایم را کنترل کنم،
 عجیب است... آب دیده شده ام انگار! تنها
 چشمانم سرخ و سرخ تر می شود و مویرگ
 ها یکی پس از دیگری در چشمم می ترکند...
 روبروی آینه می ایستم و به خودم نگاه می

کنم. به لباس عروس پف داری که دنباله
 هایش روی زمین کشیده می شود. به آن
 سنگدوزی های گران قیمت که چشم هر کسی
 را خیره می کند... ولی من چرا هیچ حسی
 ندارم؟ هیچ حسی جز مرگ؟

- خدا به آقا دوما د رحم کنه امشب! وایسا تاج
 و تورت رو هم بزنم...

تاج ظریف پرنسی را روی موهایم می گذارد و
 تور را پشت سرم می بندد. در آینه، مادرم را
 می بینم که نزدیک می شود. چشمانش خیس
 است. هدیه همچنان با اخم های در هم روی
 مبل نشسته اما تمام مدت زیر چشمی نگاهم
 می کند. زن آرایشگر با تحسین سر تا پایم را از
 نظر می گذراند:

- می توئم ازت عکس بگیرم؟ بهترین عروس

ها میان زیر دست من... اما مدت هاست

عروس به این قشنگی ندیده بودم!

مادرم زودتر از من جواب می دهد:

- باباش و شوهرش خوششون نمیاد.

و من با خودم فکر می کنم که این جماعت، هر

لحظه جدیدی برای رو کردن دارند. مهم نیست

که چند بار با مادرم صحبت کنم... تا زمان مرگم

مردی را صاحبم خواهد دانست. افکارم زیاد

طول نمی کشند... شاگرد آرایشگر خبری می

دهد که نفسم را در سینه گره می زند.

- آقا داماد اومدن دنبال عروس خانوم!

زانوهایم می لرزند... نگاهی به مادرم می

اندازم. دختر بچه ی درونم بی صدا التماسش
می کند که مرا تنها نگذارد... اما یسنای بیست
و یک ساله، تنها دلخور شنلش را می پوشد
و سر تکان می دهد:

- من حاضرم...

مادرم کل می کشد... هدیه بلند می شود.
آرایشگرها کنار می روند و در باز می شود. با
دیدن قامت بلند هیراد در آن کت و شلواری که
انتخاب کرده بود، با دیدنش در حالی که همان
کراوات قرمز انتخابی ام را زده، نفس در سینه
ام حبس می شود. جذاب شده... زیاد! آنقدری
که تمام نگاه ها خیره

اش می شوند. بوی خوش عطرش حتی از
 این فاصله هم به مشام می رسد. آرام
 ایستاده... با یک دسته گل رز سرخ در دستش!
 دسته گلی درست همرنگ کراواتش... هیراد می
 داند که رز سرخ دوست دارم؟ می داند که
 همیشه دوست داشتم دسته گل عروسی ام رز
 سرخ باشد؟
 - یسنا...

مادرم است که آرام صدایم می کند بلکه به
 خودم بیایم. زن آرایشگر ریز می خندد:
 - ماشاالله جفتشون خیلی قشنگن! محو
 قشنگی همدیگه شدن انگار...

گونه هایم داغ می شوند. خدا خدا می کنم
 که آن حجم از کرم پودر، سرخی شان را

بپوشاند. قدم هایم را رو به جلو برمی دارم و
 همین که بیرون می روم، سرمای هوا در
 صورتم می زند و او قدمی به جلو برمی دارد.
 چشمانش روح ندارند... بی احساس اند! این
 همان نگاهی است که اکثر وقت ها در
 چشمانش می بینم... در چشمان مردی که همه
 چیز برایش یک بازی مسخره است انگار!
 - زیاد که معطل نشدی؟

تن صدایش پایین است. فقط خودم می شنوم
 و خودش... فیلمبردار و عکاس، بی وقفه در
 حال ثبت لحظات اند... و ما مگر نباید در این
 لحظات جملات عاشقانه بگوییم؟ مگر نباید از
 هم تعریف کنیم؟ مگر نباید قربان

صدقه ام برود؟ بی اختیار بغض می کنم...
 آنقدر شدید و دردناک که صدایم تقریباً
 در نمی آید وقتی می گویم:
 - نه...-

لعنت به من... لعنت به تو یسنا که حتی توان
 مخفی کردن یک بغض ساده را نداری... رنگ
 نگاهش عوض می شود. دلش می سوزد
 شاید... قدمی نزدیک می آید و خیره به
 چشمانم زمزمه می کند:
 - قشنگ شدی!

صدایش بی حس است... اما دخترک محبت
 ندیده ی درونم، بی اختیار ذوق می کند و
 همزمان با غم اشک می ریزد:

- این حرف ها بهت نمیاد...

نزدیک تر می شود. دست چپم را که حلقه دارد بلند می کند و بعد، دسته گل را آرام به دستم می دهد:

- قرمز دوست داری... مگه نه؟

دست مردانه اش هنوز دستم را احاطه کرده... گرم است! نگاهش می کنم... عمیق! بلکه بفهمم حرف چشمانش چیست. نمی دانم چرا اما قبل از هر چیزی، حرف دلم نا امیدانه بر زبانت جاری می شود:

- میشه منو ببری از اینجا؟ میشه بگی عکس نگیرن؟ معذیم زیر این همه

نگاه...

و من نمی خواهم... نمی خواهم که در اولین
عکس های عروسی مان، نگاه سرخ من و
چشمان بی حس او ثبت شوند! لحظه ای بی
حرف نگاه می کند و بعد، بازویش را سمت
می گیرد. نا امید به نیمرخش خیره می شوم.
برایش مهم نیست... مگر نه؟ حتی مهم
نیست اگر همین جا از شدت استیصال گریه
کنم. به ناچار دست دور بازویش حلقه می کنم
و جان می کنم تا گریه نکنم. پله ها را یکی
یکی پایین می رویم و فیلمبردار خطاب
قرارمان می دهد:

- عروس و داماد... یه کم بخندید خب!
دوباره به نیمرخ هیراد نگاه می کنم. بی حس

به روبرو خیره است و دریغ از اینکه گوشه
 ی لب هایش حتی کمی از لبخند کش آمده
 باشند! در دل پوزخند می زنم... چه توقعی
 دارم از این مرد؟ کنار چنین بی احساسی قدم
 برمی دارم و انتظار دارند بخندم؟ در خواب
 شاید!

در ماشین را برایم باز می کند و منتظر می ماند
 سوار شوم. پف و دنباله ی لباسم زیاد است و
 سوار شدن سخت... در عین ناباوری، خم می
 شود و در جمع کردن دنباله ها کمک می کند:

- مجبور بودی انقدر پف دار

انتخاب کنی لباس تو؟ با حرص

نگاه می گیرم:

- دست نزن خودم جمع می کنم!

و زیر لب ادامه می دهم:

- حتما عمه ی من بود که اون روز تو مزون

چشماتش با دیدنم تو این لباس داشت می زد

بیرون...

خودش را به نشنیدن می زند و همچنان کمکم

می کند. تمام لباسم که در ماشین جا می گیرد،

در را می بندد و ماشین را دور می زند تا سوار

شود. مادرم و هدیه، بیرون آرایشگاه ایستاده

اند و نگاهمان می کنند. دلم یلدا را می

خواهد... خواهرکم سرماخوردگی دخترش را

بهانه کرد و گفت در تالار به ما می پیوندد...

من اما خوب می دانم که چرا نیامد! یلدا

خودش را در من می بیند. خودش را که در

روز عروسی اش غمگین ترین عروس دنیا
 بود. یلدا نتوانست پیش خانواده مان حتی یک
 کلمه از اینکه عاشق شده حرف بزند. تن به
 ازدواج با مردی داد که نمی خواست و حالا،
 تاریخ داشت تکرار می شد... من عاشق مرد
 دیگری نیستم اما این ازدواج، هنوز هم اجبار
 است...

در ماشین را باز می کند و می شنوم که خطاب
 به عکاس و فیلمبردارها می
 گوید:

- لطفا دو ساعت دیگه بیاید آتلیه. تا اون
 موقع می تونید استراحت کنید.

و زیر تمام آن نگاه های متعجب، سوار ماشین
 می شود و پا روی پدال گاز

فشار می دهد:

- گفתי ببرمت از اونجا... مقصد رو تو بگو!
 ناباور نگاهش می کنم... در صورتش به دنبال
 ردی از آن هیراد مهربان می گردم... اما نیست!
 این همان هیراد خونسرد است. همان مردی که
 بی هیچ احساسی به خواستگاری ام آمد.
 همان مردی که گفت نمی تواند با پدرش
 دربیفتد و همه چیز را خونسردترین حالت
 ممکن بیان کرد... و همان مردی که از من آن
 برگه ی لعنتی را خواست! حرف زدن را از یاد
 برده ام انگار... لحظه ای نگاهم می کند و می
 پرسد:

- کجا بریم؟

صادقانه ترین جواب ممکن

را زمزمه می کنم: - نمی

دونم...

سرعت ماشین را کمتر می کند:

- می خوای تا شب تو خیابون ها چرخ
بخوریم؟

دلم می خواهد بگویم که اگر بعدش مرا به خانه
ی پدرم می رسانی،
حتما... اما دلم نمی آید.

- فقط می خواستم از اون فضا دور بشم.

و در دل زمزمه می کنم "حتی از تو... حیف که
راه فراری نیست!"

- از من چی؟ از اونا پناه آوردی به من؟
 کاش نپرسد... کاش آنقدر صریح و واضح
 نپرسد! کاش مجبورم نکند بگویم که از تو،
 به خودت پناه آورده ام نامرد... نگاه از او می
 گیرم و به بیرون می دوزم. بی اینکه جواب
 سوالش را دهم، حرف را عوض می کنم:
 - بچه که بودم، همیشه آرزو داشتم با ماشین
 عروس تو خیابون بچرخم. - خب... به آرزوت
 رسیدی؟

گردن سمتش می چرخانم و لبخند تلخی که می
 زنم، تا عمق وجودم را می
 سوزاند:

- بزرگ شدم... فهمیدم وقتی دلت خوش

نباشه، حتی رسیدن به آرزوت هم خوشحالت
نمی کنه!

نگاهش تیره می شود. دستانش به دور فرمان
مشت... جمله ای را به زبان می آورد که می
دانم گفتنش برای مردی مثل او، از مرگ هم
سخت تر است:

- انقدر کنار من حالت بده؟

لحنش دلم را می سوزاند... سری به طرفین
تکان می دهم:

- کنار تو نه... اما این اجباری که چسبید تنگ
از دو اجمون حالم و بد می کنه... اینکه می
خواستم بیشتر بشناسمت و نتونستم... اینکه
دلم انقدر بد

ازت شکست...

صدایش گرفته تر از قبل است:

- هنوزم دیر نیست... هنوزم می تونی منو
 بشناسی! هنوزم می تونم دلت و بدست بیارم.
 - برات مهمه؟

بی حرف نگاهش را میان من و خیابان رد و
 بدل می کند. با دل خون سوالم را کامل می
 کنم:

- برات مهمه که دلم و بدست بیاری؟ یا این
 ازدواج صرفاً یه قراردادیه که بین خونواده
 ها بسته شده؟

بی تردید پاسخ می دهد:

- اگه مهم نبود، دستت و نمی گرفتم تا از اون

فضا دورت کنم... اگه مهم نبود، هیچوقت
 بخاطر اون آزمایش لعنت شده انقدر خودمو
 سرزنش نمی کردم... اگه مهم نبود...
 مکث می کند و من، دلم می ریزد... دلم از حرف
 هایی که بی تردید به زبان
 آورد، می ریزد... نفس نفس می زند... کلافه
 گره کراواتش را شل می کند
 و دکمه ی اول پیراهنش را باز... قبل از اینکه
 چیزی بگویم، ماشین را کنار خیابان متوقف
 می کند و شیشه را تا نیمه پایین می کشد...
 شاید اولین بار

است که اینطور کلافه و زخمی می بینمش...
 آرنج دست چپش را لبه ی پنجره می گذارد و
 با سرانگشتانش شقیقه اش را ماساژ می دهد.
 دوباره سردرد دارد؟

- من این روزا خیلی تحت فشارم یسنا...
 اونقدری که دلم می خواد از عالم و آدم فرار
 کنم...

شاید توقع دارد بپرسم "حتی از من؟" اما
 نمی پرسم و او خسته تر از قبل نگاهم می
 کند:

- از یه طرف کارای ساختمون... از یه طرف
 حجره... از یه طرف توقعات بابا... از یه طرف
 کارای عروسی... فکر کردی من دلم نمی

خواست که بیشتر بشناسیم همو؟ می خواستم
ولی فرصتش نبود. انگار گذاشته بودن دنبال
خانواده ها... انقدر همه چی سریع پیش رفت
که...

میان حرفش می پریم:

- بهت گفتم هیراد! گفتم همه چی داره خیلی
زود پیش میره... گفتم حرف یه عمر زندگیه!
گفتی منو با بابام درنداز... ولی تو باید با
بابات حرف می زدی!

- تو حرف زدی با بابات؟

سوالش میخکوبم می کند... سوال بعدی را بی
رحمانه تر می پرسد:

- تو تونستی بهش بگی نمی خوای؟ تونستی
بگی بهمون فرصت آشنایی بده
؟

نگاه از چشمانش می گیرم. دستانم روی
پاهایم خفیف می لرزند... سکوتم را که می
بیند، با لحن آرام تری می گوید:

- نگفتی... نتونستی! منم نتونستم. چون این
خانواده، حرف زدن رو حرف بزرگتر رو
بدترین کار می دونن.

خیره به دستانم زمزمه می کنم:

- کاش یه کم جرئت داشتیم... این حق
ماست هیراد! حقمو نه که از خودمون
دفاع کنیم...

کلافه شده... کلافه اش کرده ام.

- میگی چیکار کنیم؟ یه نگاه به سر و وضعمون
 بنداز یسنا. تو لباس عروس تنته! تو ماشین
 عروس نشستی... دو ساعت دیگه وقت آتلیه
 داریم. شب باید تالار باشیم. می خوای به هم
 بزنین همه چیزو؟ الان؟ می تونی با عواقب
 بعدش کنار بیای؟

می توانم؟ می توانم همین حالا از ماشین
 پیاده شوم و تا خانه مان یک نفس بدوم؟
 می توانم با عواقبی که در انتظارمان است
 کنار بیایم؟

- نمی خوام به هم بزнім... فقط...

خیره به چشمانش می شوم:

- فقط ازت می خوام که هیچوقت دوباره
کاری مثل اون آزمایش نفرین شده باهام
نکنی... یه سری چیزا هست که... تحملش
واسه ما زن ها خیلی سخته! یه سری توهین
ها... تحقیرها... اجبارها... می خوام کم کم
همو بشناسیم! می خوام حالا که تا اینجا
اومدیم، آروم آروم پیش ببریم. می خوام بهت
اعتماد کنم هیراد... می خوام قول بدی که
دوباره اونطور بهم آسیب نمی زنی!
- قول میدم!

باورم نمی شود که آنطور واضح حرف دلم را
به زبان آوردم و او آنقدر سریع پذیرفت.

جمله ی بعدی اش دلم را گرم می کند:

- آروم آروم پیش میریم... کم کم می شناسیم
همو. تمام تلاشم و می کنم که بهت آسیب
نزنم...

با چشمان خیس نگاهش می کنم و ضربان
قلبم اوج می گیرد. چشمانش رگه هایی از غم
دارند:

- گریه نکن... هر کی چشمت و ببینه، می‌گه
چه داماد نامردیه که اشک عروستش و
درآورده!

کوتاه و با غم می خندم و در حالی که به
سازنده ی محصولات آرایشی

ضدآب درود می فرستم، خودم را در آینه

ی ماشین نگاه می کنم: - تقصیر تو

نیست... من دلم گرفته بود. حرف زدیم

بهتر شدم.

لبخند می زند. کمرنگ... از معدود دفعاتی

است که لبخندش را می بینم. - خوبه...

فضا احساسی است... اما صدای قار و قور

شکم همه چیز را به هم می زند و من از

خجالت، سر سمت پنجره می چرخانم و لیم را از

داخل گاز می گیرم. خدا خدا می کنم که به

روی خودش نیاورد اما می پرسد:

- صبحونه نخوردی؟

سمتش برمی گردم و با خجالت لبخند می زنم:
 - فرصت نشد... ولی گرسنه م نیست! انقدر
 همه چی استرس آورده که آخرین چیزی که
 بهش فکر می کنم غذاست. میشه بریم
 آتلیه؟

دروغ می گویم... آنقدر گرسنه ام که می توانم
 او را هم بخورم! در حالی که مشخص است
 باور نکرده، نگاهی به ساعتش می اندازد:
 - نزدیک تایم ناهاره... مگه میشه چیزی
 نخوری تا شام؟ صبحونه هم که نخوردی...
 دوباره عین اون روز غش می کنی یهو...
 قند در دلم آب می شود اما حس خجالت و
 معذب بودن رهايم نمی کند:

- من واقعا گشنه م نیست... میشه بریم آ...

حرفم تمام نشده که دوباره صدای قار و قور
شکم بلند می شود و من با خجالت تمام
سمت پنجره می چرخم. صدایش رگه هایی
مخفی از خنده دارد:

- چند دقیقه منتظر بمون...

و بدون اینکه منتظر حرفم باشد، از ماشین
پیاده می شود و من متعجب از میان پنجره
ای که تا نیمه پایین کشیده ام صدایش می
زنم:

- کجا میری؟

همانطور که با آن کت و شلوار دامادی سمت

فست فودی آن طرف خیابان می رود، صدا بالا
می برد:

- میرم غذا بگیرم...

با خجالت به صندلی ام می چسبم و همزمان
کله کله قند است که در دلم آب می شود. حالم
با چند دقیقه قبل زمین تا آسمان فرق دارد...
باورم نمی شود که آنقدر منطقی حرف زده
باشیم! و او آنقدر مهربانانه رفتار کرده
باشد... حالا همه چیز آرام و خوب است اما...
نمی دانم چرا آشوب دلم آرام نمی گیرد!

تا به حال از خوردن هیچ چیز آنقدر لذت
 نبرده ام... پیتزا خریده چون به خیال خودش،
 خوردنش برای عروسی آرایش کرده از هر
 غذایی راحت تر است... و درست حدس زده.
 هیچ انتخابی در این لحظه نمی توانست بهتر
 از پیتزا باشد... و عجیب تر اینکه به
 درخواستم برای همراه شدن نه نگفت و حالا،
 یک ماشین عروس وسط شهر متوقف شده و
 سرنشینانش که یک عروس و داماداند، با
 اشتهای مشغول غذا خوردن اند...

غذایم را قورت می دهم و خیره به او که
 آرام آرام پیتزایش را می جود می پرسم:
 - تو هم صبحونه نخورده بودی؟

فهمیده ام که از حرف زدن با دهان پر خوشش
نمی آید. همیشه غذایش را قورت می دهد و
بعد بعد لب باز می کند:

- یه قهوه فقط... دامادها هم کلی دنگ و فنگ
دارن... آرایشگاه و تحویل گرفتن دسته گل
عروس و ماشین عروس و...

گاز دیگری به برش پیتزایم می زنم و عجیب
است که نگران پاک شدن رژ لب یا کثیف شدن
لباسم نیستم. دستم را جلوی دهانم نگه می
دارم و می گویم:

- ولی خاطره ی خوبی میشه... همیشه با خودم
فکر می کردم چطور ممکنه عروس و داماد
انقدر درگیر باشن که هیچی نخورن تا شام؟

حتی از فکر

کردن بهش گشنه م می شد.
 بلافاصله از گفتن حرفم پشیمان می شوم.
 هنوز آنقدر یخ میانمان آب نشده که چنین
 حرف هایی بزنم. لعنت به تو یسنا که نمی
 توانی جلوی زبانت را بگیری... اما او انگار
 آنچنان بدش هم نیامده چون چشمانش می
 درخشند. اولین بار است که چشمانش را اینطور
 می بینم. روح دارند انگار...
 - غذا خوردن کنار بقیه خوبه...

جمله ای را به زبان می آورد که انتظارش را
 ندارم... صدایش پر از حسرت است! و همزمان
 پر از شوق... او از غذا خوردن کنار من لذت
 می برد؟ به خانواده اش فکر می کنم. به او که
 خواهرش چند سالی است ازدواج کرده و

مادرش را در کودکی از دست داده... زن عمویم
 را به یاد نمی آورم. می گویند یک ساله بودم
 که فوت شد... به خانواده ام فکر می کنم. ما
 همیشه کنار هم غذا می خوردیم. حتی روزهایی
 که بابا تا عصر در حجره می ماند، حداقل شام
 را همه کنار هم بودیم... اما او چطور؟ او که
 تا دیر وقت با پدرش در حجره می ماند و
 گاهی تنهایی کسب و کارشان را می چرخاند.
 به هدیه فکر می کنم... به زنی که تمام مدت
 قصد حمله کردن دارد! حتما او هم بیشتر
 عمرش تنها مانده... دلم حتی برای او هم آتش
 می گیرد!

- من تو جمع غذا خوردن رو دوست دارم...
 تنهایی دلم می گیره. تا چه ساعتی حجره یا

سر ساختمان می مونی؟

و شاید این جزو اولین چراغ سبزهایی است
 که به او نشان می دهم. اینکه دوست دارم
 کنار هم غذا بخوریم... برق چشمانش بیشتر
 می شوند. برق اشک است یا من توهم زده
 ام؟

- معمولاً از نه صبح تا هفت شب... ولی می
 توئم تایم ناهار رو پیام خونه.

آخرین تکه ی پیتزایم را برمی دارم

و سر تکان می دهم: - خوبه!

تایم ناهار را به خانه خواهد آمد... خودش می
 داند که این حرکت کوچک، چقدر در نظرم
 ارزشمند خواهد بود؟ با بلند شدن زنگ
 موبایلش، جواب می دهد:

- بله؟

و صدای جیغ هدیه باعث می شود که گوشی
را از گوشش فاصله دهد. حتی من هم
صدایش را می شنوم:

- عکاس و فیلمبردار رو دک کردید کجا رفتید
شماها؟ به خدا که خجسته تر از شما دو تا
ندیدم به عمرم... بابا ربع ساعت دیگه وقت
عکاسی دارید! همه اینجان... شما هنوز
نیومدید؟ من آخرش...

هیراد میان جیغ جیغ کردن

هایش می پرد: - داد نزن

هدیه سرم رفت... میایم

الان.

صدایش همچنان آنقدر بلند است که به گوشم
می رسد:

- اون دختره ی سلیطه معلوم نیست کجا
کشوندت دنبال خودش...

نیم نگاهی به من می اندازد و بعد، خیره به
روبرو با صدایی کنترل شده نهیبش می دهد:
- هدیه!

- باشه بابا بهت برنخوره. زود بیاید.

و تماس را قطع می کند و هیراد موبایل را
جلوی ماشین می اندازد:

- ناهارت و خوردی؟ تو آتلیه منتظرمونن. چیز
دیگه ای نمی خوای برات بگیرم؟

می خواهم بگویم که در این لحظه، من
سیرترین عروس قرنم! اما تنها

سری به طرفین تکان می دهم و جعبه ی پیتزا
را روی صندلی عقب می
گذارم:

- نه ممنون. زشت شد معطل هم شدن...

ماشین را روشن می کند و سری به طرفین
تکان می دهد:

- عیب نداره... مهم اینه که عروس خانوم تا
آخر شب غش نمی کنه!

با خجالت صدا بالا می برم:

- هیراد!

می خندد و ماشین را روشن می کند... و من
از خودم می پرسم که این مرد می توانست
آنقدر جذاب بخندد و دریغ می کرد؟ خنده
هایی که در عین شیرین بودن، تلخ اند
انگار... چه دردی در دلت داری که نمی دانم؟
کاش می شد بپرسم... کاش آنقدر دوستت
داشته باشم که روزی بپرسم! تو قول داده
ای... و من برای دومین بار اعتماد خواهم کرد.
اعتماد خواهم کرد به تویی که قول دادی مثل
قبل، به روح و جان زخمی ام آسیب نمی زنی.
سر قولت بمان هیراد... از یک جا دو بار زخم
خوردن، زیادی درد دارد!

دست دور بازویش پیچیده ام و آرام آرام بر روی
فرش قرمزی که از ورودی تالار تا جایگاه
عروس و داماد پهن کرده اند قدم برمی داریم.
صدای کل و تشویق مهمان ها لحظه ای قطع
نمی شود... نقل و اسکناس درشت است که
روی سرمان می ریزد و مادرم اسفند به دست
نزدیک جایگاه ایستاده و چشمانش خیس
است. سلین، خواهرزاده ام با آن لباس عروس
بانمکش پیر پیر می کند و امیرمحمد، پسر
کوچک هدیه با آن کت و شلوار شیکش زیادی
خوردنی به نظر می رسد و لحظه ای از کنار
سلین جم نمی خورد. دلم می خواست که بابا
هم اینجا باشد... دلم می خواست دخترش را

حین ورود به تالار در لباس عروس ببیند...
اما خوب می داند که در جشن های این
خانواده، به جز داماد هیچکس پا در قسمت
زنانه ی مجلس نخواهد

گذاشت. مگر اینکه زمان عقد باشد و... هست!

و تا چند دقیقه ی دیگر، پدر و عمویم را
خواهم دید. روبروی مادرم می ایستیم و او
اسفند دور سرمان می چرخاند:

- الهی خوشبخت بشید عزیزای دلم...

صدایش بغض دارد. دلم هنوز از او گرفته و
حالا حالاها هم صاف نمی شود اما در آغوش
می گیرمش و صدای هیراد را در جوابش می
شنوم:

- ممنون...

هیراد... هیرادی که امروز، بی نهایت حامی
شده بود! حتی وقتی به آتلیه رفتیم و
همراهانمان از جمله هدیه خواستند بساط

سرزنش به پا کنند، هیراد یک تنه مقابلشان
 ایستاد و اجازه ی هیچ حرفی نداد. وقتی یاد
 ژست عکس ها می افتم، گونه هایم داغ می
 شود. حس دستان گرمش روی بازو و دور
 کمرم در آن لحظات، عجیب ترین حسی است که
 تا به امروز تجربه کرده ام. دستانش حس
 امنیت می دادند. می دانم که حواسش بود تا
 یک وقت اذیتم نکند... و من امیدوارم!
 امیدوارم که او، تا آخر همینطور حامی بماند...
 در جایگاه عروس و داماد می نشینیم و کم
 مانده از سنگینی لباس عروسم گریه کنم.
 نگاهی به تالار می اندازم. زیادی بزرگ و شیک
 است و فقط قسمت زنانه ی مجلس نزدیک به
 سیصد مهمان دارد. تمام تزئینات گل

طبیعی است و هزینه ها بدون شک از
 تصوراتم بی نهایت بیشتر است. عروسی
 آذریان ها است دیگر... نمی گذارند حتی ذره ای
 غرور و اعتبارشان پیش مردم خدشه دار شود!
 هیراد همانطور که پایین لباسم را درست می
 کند، می پرسد:

- خوبی؟

تمام نگاه ها روی ما خیره است.

آرام لب می زنم: - گرمه...

و او لبخند

کمرنگی می زند:

- لپات گل

انداخته!

داغی گونه هایم بیشتر می شود. نگاه می
گیرم و زمزمه وار می گویم: - منو رسوای
این آدما می کنی هیراد...

نمی شنود یا شاید می شنود و وقت واکنش
نشان دادن ندارد چون صدای بلند هدیه به
گوشمان می رسد:

- عاقد اومد!

زن ها سریع حجاب می کنند و در تالار باز می
شود. مرد میانسالی کت و شلوارپوش با
پیراهن یقه بسته وارد می شود و پشت
سرش، پدر و عمویم... قرار بود پرواز برادرم

یاشار، تا امروز عصر بنشیند اما خبر داد که

پروازش چند ساعتی تاخیر دارد و حالا هر لحظه بیشتر از احتمال حضور پیدا کردنش در عروسی نا امید می شوم.

نفسم را با استرس بیرون می فرستم و عاقد در جایگاهش قرار می گیرد. دفتر بزرگی روبرویش باز می کند و یلدا شناسنامه ی من و هیراد را تحویلش می دهد. مادرم جلو می آید و تورم را روی سرم می اندازد. قرآن را میان دستانمان می گذارد و بعد، هدیه و یلدا هر دو یک طرف تور را بالا ی سرمان می گیرند و مادرم وسط می ایستد تا قند بسابد. صدای عاقد که بلند می شود، حتی آرام ترین زمزمه ها هم ساکت می شوند...

- دوشیزه یسنا آذریان و آقای هیراد آذریان...
 هیراد آرام سر تکان می دهد. نگاهم از زیر
 تور به پدرم می افتد. نزدیک عاقد ایستاده و
 در چشمانش یک برق و شوق پدرانہ ی
 قشنگ است. حتی با اینکه در این لحظه به
 ازدواج با هیراد راضی ام، اما این سوال لحظه
 ای رهايم نمی کند "اگر به پدرم می گفتم که
 این ازدواج را نمی خواهم، قبول می کرد؟"
 سخت است اما افکارم را پس می زنم و به
 عمو نگاه می کنم. کنار بابا ایستاده و آن
 اخم همیشگی، حتی امشب هم میان دو
 ابرویش است. تتم یخ می کند... نمی دانم
 چرا هیچوقت حس خوبی به او نداشتم.
 همیشه از او می ترسیدم. هنوز هم می

ترسم...

- بسم الله الرحمان الرحيم...

عاقده شروع می کند و دست و پای من بیشتر
 یخ می کنند. به دست های هیراد نگاه می
 کنم که قرآن را نگه داشته اند. دستانش گرم
 اند... دلم گرفتشان را می خواهد!

- دوشیزه ی محترمه، عروس خانوم یسنا
 آذریان، آیا بنده وکیلیم که با مهریه ی یک جلد
 کلام الله مجید، یک شاخه نبات، یک سفر حج،
 هزار و سیصد و هشتاد شاخه گل رز سرخ و
 هزار و سیصد و هشتاد سکه ی بهار آزادی،
 شما رو به عقد شاه داماد، هیراد آذریان
 دربیارم؟

بی اختیار گردن سمت هیراد می چرخانم. هزار
 و سیصد و هشتاد شاخه گل رز سرخ؟ بغض

می کنم اما این بار از خوشحالی... می گویند که
 مهریه حق هر زنی است و عندالمطالبه... اما
 در بیشتر اوقات، این حق حین طلاق ادا می
 شود یا زن مجبور است حقش را ببخشد تا
 طلاق بگیرد. امیدوارم که هیچوقت به آن
 مرحله نرسیم... اما فکر اینکه او به علایقم
 توجه کرده، فکر اینکه حواسش بوده، دلم را
 گرم می کند...

- عروس رفته گل بچینه!

یلداست که در جواب عاقد لب باز می کند. عاقد
 لبخند کمرنگی می زند و دوباره می گوید:

- - دوشیزه ی محترمه، یسنا آذریان، آیا بنده

وکیلیم که با مهریه ی معلوم، شما رو به عقد

آقای هیراد آذریان دربیارم؟

یلدا این بار مرا برای آوردن گلاب می فرستد و
 عاقد برای سومین بار می پرسد. تمام وجودم
 آتش است اما کف دست و پایم یخ کرده. از
 داخل آینه ی سفره عقد، نگاهم به هیراد گره
 می خورد. دل در دلم نیست... می خواهم لب
 باز کنم که یلدا دوباره مانع می شود:

- عروس زیرلفظی می خواد!

همیشه از این تشریفات متفر بودم... اما این
 بار دلم خنک می شود! می دانم که یلدا می
 خواهد کاری کند هدیه جلوی تمام مهمان ها
 هدیه به دست جلو بیاید و برای بله گرفتن از
 عروسی که من باشم، تلاش کند. لبخند
 کمرنگ اما خبیثی می زنم! خوشحالم که کسی
 درست صورتم را نمی بیند. هدیه با جعبه ی

مخمل سرخی در دستش نزدیک می شود و
 یک دستبند سنگین و سنگ کاری شده را در
 دستم می اندازد:

- کافیه عروس خانوم؟

از صدا و نگاهش حرص می بارد. به
 سختی تلاش می کنم لبخندم را مخفی کنم و
 سر تکان می دهم که عقب می رود و
 عاقد می پرسد:

- عروس خانوم، وکیلیم؟

حالا همه جا غرق سکوت است. حس می کنم
 که صدای ضربان قلبم را می
 شنوم. در دل خدا را صدا می زنم و لب باز می
 کنم:

- با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگ ترها...

خدایا هیراد خوب باشد... مرد باشد... مهربان

باشد... همینطور بماند... - بله!

و ناگهان سالن از دست و کل و جیغ منفجر می شود. به سختی اشک درون چشمانم را کنترل می کنم. عاقد از هیراد هم می پرسد و او هم که بله می دهد، یک دور دیگر سالن منفجر می شود و هیراد تورم را بالا می زند. سر نزدیک گوشم می آورد و نفس گرمش روی گردنم پخش می شود:

- خوشبختت می کنم!

دلم گرم می شود و او پیش چشم همه، پیشانی ام را می بوسد. درست مثل آن روز

در اتاق پرو... اما نمی دانم چرا حس می کنم
 که جنس این بوسه فرق دارد. بوسه ی آن
 روزش گرم تر بود... انگار که یک دنیا عشق
 درون لب هایش خوابیده بود! یلدا که جعبه ی
 حلقه ها را می آورد، افکارم را پس می زنم.
 هیراد دستم را می گیرد و حلقه را آرام در
 انگشت حلقه ام فرو می برد و من هم برای
 او همین کار را انجام می دهم. انگشت
 کوچکمان را یک بار در ماست و بار دیگر در
 عسل فرو می بریم و در دهان هم می گذاریم و
 هنوز آنقدر یخمان آب نشده که انگشت هم را
 گاز بگیریم وگرنه که برنامه ها برایش
 داشتم. نمی دانم چند دقیقه می گذرد و چند
 گرم طلا از من آویزان می کنند... اما وقتی

هديه كمريند طلا را به عمويم

می دهد و او جلو می آید، سرمای دست و
 پایم دوباره برمی گردد. عمو روبرویمان می
 ایستد و بی هیچ لبخندی، نگاهش را میان من
 و هیراد می چرخاند:

- خوشبخت

باشید. هیراد

سر تکان می

دهد: - ممنون

بابا...

حس می کنم که حتی بین هیراد و پدرش هم
 یک دنیا فاصله است... و به زور لبخند می
 زنم:

- ممنون عمو. زحمت کشیدید.

لحظه ای بی حرف نگاهم می کند و بعد، قدمی
جلو می آید و کمر بند را دور کمر لباس
عروسم می بندد. زمان روی دور کند می گذرد
انگار... وقتی عقب می کشد، نفسم برمی گردد
و پدرم جلو می آید. چرا حس می کنم در
چشمانش برق اشک است؟ پیشانی ام را می
بوسد و از ته دل لب می زند:
- خوشبخت بشی دختر بابا...

دلم در آغوش کشیدنش را می خواهد...

و در آغوش می کشمش: - ممنونم بابا...

روی موهایم را می بوسد و رو به هیراد می
کند:

- ته تغاریم رو دست تو سپردم... مراقبش
باش! نذار آب تو دلش تگون بخوره...

هیراد با لبخند سر

تکان می دهد: -

چشم... مثل جونم

مراقبشم!

قلب برای من نمی ماند دیگر بس که ضربانش
بالاست. پدرم که می رود، آرام نزدیک
گوشش می پرسم:

- از این حرفا هم بلد بودی؟

و او دستم را می گیرد و دوباره می نشینیم
تا عاقد دفتر را به دستان بدهد و امضا

کنیم.

- من خیلی چیزا بلدم!

او خوب می داند که چطور گونه هایم را با
حرف هایش سرخ کند. در دل جواب می دهم
"تجربه ت زیاده حتما!"

امضا زدن ها رmqمان را می گیرد. تند تند امضا
می زنیم بدون اینکه حتی یک بند از آن جملات
را درست بخوانم. جملاتی که روزی می توانند
دست و پایم را محکم ببندد. دفتر را که به عاقد
برمی گردانیم و او سند ازدواج را به دستمان
می دهد، دوباره جمع زنانه می شود و یلدا
جلو می آید:

- بلند شید! وقت رقص عروس دوماده...

چشمانش حالا کمتر غمگین اند. شاید فهمیده که
امروز، به قدر روزهای قبل ناراحت نیستم.

هیراد نگاهی به من می اندازد

و آرام لب می زند: - من رقص

بلد نیستم...

از تصور اینکه هیراد برقصد، خنده ام می گیرد
اما به زور خنده ام را می
خورم:

- عیب نداره... تو دست بزن، من می رقصم!

لبخندی می زند و بلند می شود. تا حدی

فهمیده ام که از مرکز توجه بودن فراری

است، اما به دلم راه می آید. یلدا شنلم را می

گیرد و هیراد بازویش را به طرفم... دست دور

بازویش می اندازم و با هم به پیست رقص
 می رویم. مهمان ها تشویق می کنند و ما
 روبروی هم می ایستیم و لحظه ای بی حرف
 به هم نگاه می کنیم. نگاهش عمیق است... اما
 باز هم نه به عمق نگاه آن شبش در اتاق پرو!
 موزیک پخش می شود و من، با خودم می
 گویم که قرار نیست حسرت رقصیدن در شب
 عروسی ام را به دل خودم بگذارم پس شروع
 می کنم. زیبا و خیره به چشمانش می رقصم و
 سامی بیگی می خواند:

" تازگی ها دل من

یه جایی

گیره با تو

اومدی

توی قلبم

زود وا

کردی جاتو"

و من حین رقصیدن، به این فکر می کنم که
فرصت ندادند قلبمان گیر هم
بیفتد... که اگر فرصتی بود، شاید عمیق تر به
هم نگاه می کردیم نه اینکه در دلمان هزار و
یک ترس از آینده بجوشد.

"با تو

عجیبه

حالم عجب

هوایی

داری

اول عشقمونه، آخر بی قراری"

انگار که خواننده حرف دلمان را می زند. ما
عاشق هم هستیم؟ نیستیم
هنوز... اما تازه اول

همه چیز است! "من

تو هوات مستم

رو شده دیگه

دستم همه ی

شهر می دونن

رفتی توی

وجودم تازگی

ها حسودم

من اینجوری نبودم"

آهنگ اوج می گیرد و من می چرخم. لباس
عروسم زیباتر از همیشه جلوه می کند و او
همانطور که ایستاده، برایم دست می زند.
چشمان سبزش می درخشند. چشمانی که
درست همرنگ چشمانم اند...

"تازه رسیدی اما مثل

جونم برام عزیزی بایه

اشاره آسون، منو به هم

می ریزی"

صدایش حین حرف زدن با پدرم در سرم
تکرار می شود "مثل جونم مراقبشم!" و او
دست سمتم دراز می کند. دستش را می گیرم

و می چرخم و بعد، ناگهان مرا سمت خودش
 می کشد و آهنگ تمام می شود. نفس نفس
 زنان دست روی قلبش می گذارم و سر بالا می
 گیرم. قلبش زیر دستانم محکم می تپد.
 صدایش حالا بم تر از همیشه به نظر می
 رسد:

- من عادت ندارم به این همه قشنگیت یسنا...
 به این همه حس زندگی که حتی از نگاه کردن
 بهت می گیرم! به شکننده بودن... و این
 منو می ترسونه... می ترسم از روزی که
 ناخودآگاه بشکنت!

تتم خفیف می لرزد. قلبم لحظه ای در سینه
 ایست می کند و ته دلم خالی می شود. می
 فهمد که شوکه شده ام... زیر تشویق مهمان

ها، دستم را می گیرد و سمت جایگاه می
 رویم. بی حرف می نشینم و هیراد هنوز
 ننشسته که یلدا مخاطب قرارش می دهد:

- یه کم خواهرمون و بهمون قرض میدی
هیراد خان؟

و این یعنی که مجلس زنانه را ترک کن تا
بتوانیم برقصیم. بی حرف سر تکان می دهد
و رو به من می کند:

- برمی گردم...

هنوز نفسم برنگشته... زیاد نرقصیده ام اما
حرف آخرش هنوز که هنوز است نفسم را بند
آورده. سمت خروجی تالار می رود اما ناگهان
در باز می شود. مرد جوانی با کت اسپرت
طوسی و شلوار کتان مشکی داخل می شود و
از حضورش تالار در سکوت فرو می رود...

- سلام آجی کوچیکه! خیلی که دیر نکردم؟

باورم نمی شود که بالاخره رسیده باشد... بی

اختیار از ته دل لبخند می
زنم:

- یاشار!

و مادرم با ذوق

سمتش می رود: -

الهی قربونت برم

من...

یاشار برایش دست باز می کند و مادرم در
آغوشش فرو می رود. قدبلند است. تقریباً هم
قد هیراد... قد مادرم تا سینه اش می رسد.
یاشار روی موهای مادرم را می بوسد و
هیراد هنوز همان جا ایستاده و بی حرف به

برادر م نگاه می کند. مادر م که از آغوش
 یاشار بیرون می آید، یاشار چشمکی به
 من می زند و مستقیم سمت هیراد می
 رود:

- سلام پسر عمو... تبریک میگم!

و دست سمت هیراد می گیرد. هیراد نگاهی
 به دست دراز شده ی او می کند و با مکث
 دست در دستش می گذارد:

- سلام... ممنون.

می دانم که پشت لبخند یاشار هزار حرف
 است. و پشت لحن سرد هیراد هم هزار
 حرف... یاشار قبل رفتنش از ایران، یک دور با
 پدر و عمویم دعوا کرد و بعد رفت. راضی به

رفتنش نبودند... می خواستند که بالای سر
 کارها بماند و با هیراد حجره را بچرخاند اما
 رفت و همه چیز گردن هیراد افتاد. هر چند با
 روحیاتی که تا به امروز از هیراد شناخته ام،
 زیاد ناراضی به نظر نمی رسد. بیشتر به نظر
 می رسد که با برگشتن یاشار، قلمرواش را
 تحت خطر می بیند. لحظه ای بی حرف به هم
 نگاه می کنند و بعد، یاشار از کنارش می گذرد
 و مستقیم سمت من می آید:

- عروس خانوم!

کم مانده از ذوق گریه کنم. تنها هم فکرم را
 در این جمع دیده ام و مگر گریه نکردن آسان
 است؟ محکم در آغوشم می کشد و من با بغض
 صدایش می زنم:

- خیلی بدی یاشار... خیلی منتظرت بودم!

همانطور که آرام دست پشت کمرم می کشد،
کنار گوشم لب می زند:

- ببخشید... می دونم خیلی دیر کردم. اما الان
اینجام! دیگه پشتتم...

از پشت شانه اش هیراد را می بینم که از
تالار خارج می شود. دلم می خواهد بگویم
"دیگه کار از کار گذشته... خیلی دیر کردی!"
اما تنها محکم تر بغلش می کنم:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

پیشانی ام را

می بوسد: -

من بیشتر...

تند تند پلک می زنم تا اشکم نچکد و

او با لبخند می پرسد: - برقصیم؟

یاشار همیشه قانون شکن خانواده مان بود.

از طرز لباس پوشیدنش گرفته تا سایر

رفتارهایش فرق می کرد... بابا همیشه دوست

داشت که او رسمی بپوشد و یاشار اسپرت می

پوشید. بابا دوست داشت برای یاشار به طور

سنتی زن بگیرد و یاشار دوست دختر داشت...

آخرش هم قصد مهاجرت کرد و برخلاف تمام

مخالفت ها، رفت... رفت چون که آخرش

رضایت دادند و گفتند پسر است! می تواند... اما

در جواب تمام خواسته های من، تنها یک

جمله گفتند "تو

دختری!" -

برقصیم!

دستم را می گیرد و وسط پیست می
کشد. حتی این کارش هم هنجارشکنی
است اما من راضی ام. امشب شب من
است... و من می خواهم با برادر عزیزم
آنقدر برقصم که پاهایم درد بگیرد.

موزیک پخش می شود و من انگار خواب می
بینم. هیراد نمی رقصید... اما یاشار زیبا و
مردانه می رقصد و من را هم به رقص وا می
دارد. نگاه مادرم ترکیبی از خجالت و شوق
است. نمی داند حرص بخورد یا ذوق کند... من

اما بیخیال هر چیزی به رقصیدن ادامه می
 دهم. نمی دایم چقدر می رقصیم اما بدون
 شک یک دل سیر است! موزیک که قطع می
 شود، مهمان ها تشویق می کنند و برخی کل
 می کشند. تعدادی هم بد نگاه می کنند و من
 "به درک" بلندی در دل می گویم! هنوز
 وسط پیست ایستاده ایم که ناگهان هیراد را در
 حالی که کنار در ورودی ایستاده می بینم.
 فاصله مان زیاد است و نمی توانم حرف
 نگاهش را بفهمم اما بی نهایت جدی است...
 عصبانی شده؟ حق ندارد! من کاری نکرده ام
 که عصبانی شود. یلدا که نزدیک می شود و
 یاشار را کوتاه در آغوش می گیرد و خطاب قرار
 می دهد ، افکارم منحرف می شود.

- ياشار داداش... رسيدن بخير قربونت برم!
ولی الان میری تو مردونه؟

خانوما می خوان

برقصن. یاشار

تک خنده ای می

کند:

- برقصن خب! مگه

جلوشون و گرفتم؟ یلدا

اخم کمرنگی می کند:

- یاشار...

و یاشار دست بالا می گیرد:

- باشه باشه زن... تسلیم! یسنا خانوم خدمت شما.

و گونه ام را می بوسد و سمت خروجی می

رود. هیراد هنوز همان جا ایستاده. یاشار
 حرفی خطاب به او می زند که از این فاصله
 نمی شنوم و از تالار بیرون می رود. نگاه
 هیراد سنگین است... دقیقه ای می ایستد و
 بعد، بی حرف از تالار خارج می شود. نفس
 حبس شده ام را صدادار بیرون می فرستم و در
 جایگاه عروس می نشینم. مادرم نزدیک می
 شود و در حالی که نگاهی بین در ورودی و
 صورت من می چرخد، آرام کنار گوشم پیچ می
 زند:

- فکر کنم شوهرت ناراحت شد!

خدایا صبرم بده... به زور

لبخند می زنم: - ناراحت

نشد ماما... شما نگران

نباش!

مادرم شانه ای بالا می اندازد و من در دل می
گویم که هیراد حق ناراحت شدن ندارد... نه بعد
از کاری که با من کرد!

از شما مخاطبین عزیز ممنونیم که رمان "او
چند نفر است" رو به صورت قانونی و
مستقیم از طریق نویسنده یا اپلیکیشن باغ
استور خریداری کردید.

اگه به صورت غیرقانونی فایل کامل این
رمان به دستتون رسیده، لطفا هزینه‌ش رو
پرداخت کنید چون این رمان حاصل بیشتر از
دو سال از زحمات نویسنده هست و این کار
باعث دلسردی نویسنده و به دنبالش انتشار

پیدا نکردن رمان‌های آینده‌میشه و صد
درصد حرامه!

اگه دارید رایگان فایل کتاب رو می‌خونید،
بدونید که زحمات دو سال نویسنده رو بدون
پرداخت هزینه برداشتید و متاسفانه این کار
مصدق بارز سرقت ادبیه!

کتاب خوندن یک کار فرهنگیه... پس با قانونی
تهیه کردن کتاب‌ها، فرهنگ بالای خودتون رو
در کتابخوانی ثابت می‌کنید. امیدواریم از
خوندن رمان لذت ببرید.

(راوی سوم شخص)

حوصله ی خودش را هم نداشت... ته دلش،
 خوب می دانست که نباید ناراحت شود... که
 حق ندارد ناراحت شود! یسنا که کاری نکرده
 بود. تنها با برادرش رقصیده بود... دخترک
 خوشحال بود! و او باز هم ته دلش خوشحال
 از خوشحالی یسنا... اما انگار حسی
 مجبورش می کرد که ناراحت شود! حسی که
 هلش می داد سمت غیرتی که نیاز نبود. انگار
 که تمام آن حرف ها و گوشزدها، تمام چیزهایی
 که پدرش از کودکی در گوشش خوانده بود، که
 مرد نباید بگذارد همسر و خواهرش فلان کند
 و فلان جا برود و با فلان کس بگردد، دائم در
 سرش تکرار می شد و تکرار... حتی درست
 حواسش نبود که به کدام مهمان ها خوش آمد

می گوید. تنها جواب سلام و تبریک هر کس
را می داد و حتی لبخند کوچکی روی لبش
نبود. یاشار اعصابش را خرد کرده بود. نه فقط
رقص او با یسنا، تمام وجود این مرد اعصابش
را خرد می کرد... و حالا او برگشته بود!

پدرش در صدر مجلس، تکیه داده به میزی
ایستاده بود و بی حرف نگاهش می کرد.
نگاهش مثل همیشه جدی و تیز بود و در آن
کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید یقه بسته،
جدی تر از همیشه به نظر می رسید. درست
شبه همان پدری شده بود که هیراد در کودکی
از او می ترسید... نزدیک میز او رسیده بود
که صدایی آشنا از پشت سر شنید:

- هیراد...

ایستاد و دستانش مشغول شد. همین را در این
لحظه کم داشت... آرام به

سمت مرد پشت سرش برگشت و

یاشار روبرویش ایستاد: - چه خبرا

شاه دوماد؟ خوبه همه چی؟

نزدیک میز پدر هیراد ایستاده بودند... صدای

موزیک کم بود و صدایشان به خوبی به

گوش او می رسید.

- خوبه... این مدتی که نبود، هیچی از سر

جای خودش خارج نشده خداروشکر!

یاشار نیشخندی زد. قدمی جلو آمد و

سینه به سینه ی هیراد ایستاد: - بهت

برخورد؟ که با زنت رقصیدم؟

هیراد چنان دستانش را مشت کرده بود که

استخوان هایش تیر می کشید. نیشخندش

عمق گرفت و سر نزدیک صورت هیراد آورد:

- ولی یادت باشه پسر عمو... زن تو قبل از اینکه

زنت باشه، خواهر من بوده! و خواهر من، مثل

بقیه زن های این خانواده نمیشه... که اگه می

شد، من الان اینجا نبودم!

هیراد خشمگین بود... از درون! اما چهره اش

به خونسردی همیشه... قدمی عقب رفت و با

تحقیر نگاهی به سر تا پای او انداخت:

- تو به من اولتیماتوم میدی؟ تو؟ تویی که

حتی خواهرت و قابل ندونستی

که تو مجلس خواستگاریش شرکت کنی؟
 اخم کمرنگی میان ابروهای یاشار نقش بست.
 هیراد انگشت اشاره اش را با حالت
 تحقیرآمیزی به قفسه سینه ی او زد:
 - تو واسه من خط و نشون می کشی؟ تویی
 که تو مجلس عقد خواهرتم نیومدی؟
 یاشار مچ دستش را با
 عصبانیت گرفت: -
 دستت و بکش!

و هیراد نیشخندی زد و دست بالا آورد:
 - باشه... تسلیم! من فقط چیزایی رو گفتم
 که به نظر می اومد یادت رفته... می دونم
 حقیقت تلخه. حق داری عصبانی بشی... ولی

یادت باشه پسر عمو! من به یسنا، به زنم
 آسیبی نمی زنم! نیازی به تذکر تو نیست. می
 تونی با خیال راحت برگردی همون جایی که
 ازش اومدی!

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، رو
 برگرداند و سمت میز پدرش رفت. دلش فرار
 می خواست... دلش می خواست جایی برود
 که هیچکس پیدایش نکند... اما پدرش منتظر
 بود. منتظر بود که او به سراغش بیاید تا
 حرف هایی که شنیده را یکی یکی تحلیل
 کند... مواخذه اش کند... سرزنشش کند...
 آخر عادتش بود! همیشه عادت داشت با هیراد
 چنین کند.

کنار میز ایستاد و همانطور که انتظار داشت،
صدای پدرش در گوشش
پیچید:

- این پسره ی قرتی با زنت رقصیده؟
می دانست... می دانست که پدرش چنین
بحثی را وسط می کشد... - آره...

پدرش کامل سمتش چرخید و
ابرویی بالا انداخت: - و تو

اجازه دادی؟

هیراد مشتتش را به میز کنارش فشرد. نمی
دانست با چه جرئتی چنین حرفی زد... اما
حین گفتنش، فقط به یسنا فکر می کرد. به
اینکه یک امشب را به دل دخترک زهر نکند!

- برادرشه... بهش می گفتم با برادرت نرقص؟
 همه چیز تنها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد.
 پدرش چاقوی میوه خوری را از روی میز
 چنگ زد و ناگهان در چند میلی متری دست
 هیراد، به میز کوبید! صدایش در صدای
 موزیک گم شد و هیراد شوکه نگاهش کرد.
 پدرش در حالی که از خشم می لرزید، از میان
 دندان هایش غرید:

- حیف که الان نمیشه هیراد... حیف که نمیشه
 الان و همین جا بهت نشون بدم چه گهی
 خوردی! تو مردی؟ تو غیرت داری؟ برادرشه که
 برادرشه... تو

شوهرشی! شوهرش... صاحبشی بی غیرت!

به چه حقی اجازه میدی زنت با مردی غیر

خودت برقصه؟ اصلا رقصیدن چه صیغه ایه؟

مرد مگه از این غلطا می کنه؟

خون، خون هیراد را می خورد. مثل روز

برایش روشن بود که چنین اتفاقی خواهد افتاد!

که چنین حرف هایی خواهد شنید... مگر چه

کرده بود؟ مگر خلاف شرع بود رقصیدن یسنا

با برادرش؟ به چه حقی پدرش اینطور

سرزنشش می کرد؟ به چه حقی همیشه دست

روی غیرتش می گذاشت و از آن نقطه ضربه

می زد؟ نگاهش روی یاشار چرخید که دورتر از

آن ها، تکیه داده به میزی ایستاده بود و با

مردی خوش و بش می کرد. می دانست که
 یاشار کار اشتباهی نکرده... اما لب هایش بی
 صدا تکان خوردند:

- کثافت...

پدرش استارت یک جنجال تمام عیار را زده
 بود... آرامشی که داشتند، آرامش قبل از
 طوفان بود انگار!

تا جایی که می توانست، در مردانه ماند. ماند تا
 آرام بگیرد... تحمل حضور کنار پدرش و چشم
 در چشم شدن با یاشار، زجر خالص بود
 برایش اما ترجیح می داد که بلافاصله با خشم
 سراغ یسنا نرود. می ترسید... از اینکه دوباره

دخترک را با حرف ها و رفتارهایش آزار دهد،
می ترسید... یسنا تازه

او را بخشیده بود! تازه با شوق با او رقصیده بود... تصویر قشنگ لبخندش هنوز از پیش چشم هیراد پاک نشده بود... اما حرف های پدرش هم بی وقفه در سرش تکرار می شد. همیشه تحت تاثیر او بود... و متنفر از تاثیری که ناخواسته از او می گرفت! هیراد مرد محکمی بود... هیچکس جز پدرش نمی توانست نظرش را تغییر دهد... ضعف داشت مقابل او! و از این ضعف متنفر بود...

قبل از ورودش به تالار زنانه، زن ها حجاب کردند و هیراد داخل شد. یسنا در جایگاه عروس نشسته بود و با خواهرش صحبت می کرد. کف دستش تیر می کشید. صدایی بی وقفه در سرش تکرار می شد "پا رو غیرت

گذاشته... " و صدایی دیگر "لغت بهت اگه از گل
 نازک تر بهش بگی!" و او داشت میان این
 تناقض صداها جان می داد!

- هیراد!

روبرویش رسید و یسنا با دیدنش لبخند زد.
 یلدا دور شد و ضربان قلب هیراد با دیدن
 چشمان شفاف یسنا و لبخند زیبایش اوج
 گرفت. چه کسی تا به حال مثل یسنا نگاهش
 کرده بود؟ آنقدر زیبا و عمیق؟

کنارش نشست و تا نوک زبانش آمد که

"جانم" بگوید اما نگفت. - بله؟

- چقدر طول کشید تا بیای.

دست هیراد روی پاهایش مشت شد:

- رفتم تا راحت باشید. نمی خواستم کسی رو
معذب کنم.

یسنا با لبخند کمرنگی سر تکان داد و

دست روی زانویش گذاشت: - پاهام درد
می کنه.

تمام مدت رقصیده بود. رقصیده بود تا چیزی
حس نکند. رقصیده بود تا ترسی که از آینده
و شب اول ازدواجش داشت، حداقل یک
امشب خودش را نشان ندهد اما به محض
اینکه می نشست، افکار آزاردهنده دوباره به
سرش هجوم می آورد. هیراد چیزی در
جوابش نگفت و یسنا بی حرف به نیمرخش

خیره ماند. توقع داشت که هیراد نگران شود... یا حداقل با یکی دو کلمه نازش را بکشد! هیراد گفته بود با او راه می آید... اما واقعا راه می آمد؟ می توانست وقتی با هم تنها شدند، حداقل یک امشب را کاری به کارش نداشته باشد؟ می توانست چند ساعتی بدون اینکه دست به کاری بزنند کنارش بخوابد تا عادت کند؟ به حضورش... به گرما و عطر تنش... به وجودش! اما هیراد، انگار با یک ساعت قبل فرق می کرد. ساکت تر شده بود. نگاهش نمی کرد...

- هیراد؟

دوباره صدایش زد و نگاه هیراد سمتش چرخید. یسنا نتوانست نپرسد: - تو ناراحت

شدى كه من با ياشار رقصيدم؟

حرف های پدرش در سرش تکرار شد "تو شوهرشی! شوهرش... صاحبشی بی غیرت! به چه حقی اجازه میدی زنت با مردی غیر خودت برقصه؟"

اما به سختی خودش را کنترل کرد که افکارش روی زبانش جاری نشوند: - نه... چرا ناراحت بشم؟

چشمان درشت یسنا خیره به چشمانش ماند. هیراد نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- اختلاف من با یاشار، از رابطه ی خواهر و برادری شما جداست.

اما ته دلش خوب می دانست که همه چیز به

این سادگی نخواهد بود... که شاید نتواند
 همیشه اینطور با او رفتار کند... یسنا چشم
 گرفت از چشمان او و همانطور که با حلقه اش
 بازی می کرد، گفت:

- کاش بشه آشتی کنید با هم...

در صدایش حسرت عمیقی موج می زد. یسنا
 به شدت صلح طلب بود. این را در این چند
 وقتی که به هم نزدیک تر شده بودند، به
 خوبی فهمیده بود. بی اینکه چیزی بگوید، از
 سر جایش بلند شد که یسنا مچش را گرفت:

- کجا میری؟

هیراد گردن سمتش چرخاند:

- سرم درد می کنه. میرم یه کم بیرون تالار هوا بخورم.

یسنا بلند شد:

- خیلی سردردت شدیده؟ می خوای مسکن پیدا کنم؟

و آن چشم ها... آن چشم های سبز جنگلی...

هیراد از خودش پرسید که چه کسی در این

بیست و هشت سال عمرش آنقدر عمیق

نگاهش می کرد؟ چه کسی جز مادرش؟ چه

کسی تا به حال اینطور نگرانش شده بود؟

- خوبم یسنا... خوبم.

و در حالی که دلش پیش آن چشم ها مانده

بود، سمت خروجی راه افتاد. پدرش رسالتش

را در زهر کردن شب عروسی به کامش، به

خوبی انجام داده بود!

(راوی اول شخص، یسنا)

حالش عوض شده بود... درست از لحظه ای که
به مردانه رفت و برگشت! حس ششم من
همیشه قوی است... می دانم که بدون شک
در مردانه اتفاقی افتاده که او صد و هشتاد
درجه برگشت... رفتارش، حرف هایش... امان
از حرف هایی که نمی زد! و جواب های تک کلمه
ای که می داد... دیگر نه خبری از لبخندش بود
و نه خبری از روی خوش نشان دادنش... تمام

مدت ساکت بود و حتی زمانی که فیلمبردار می
خواست از سرو کردن شام مان فیلم بگیرد،
آنقدر کلافه بود که فیلمبردار هم ترجیح داد
زیاد معطلش نکند. از ظهر تا آخر شب چیزی
نخورده بودم... گرسنه بودم اما بیشتر از دو
قاشق از گلویم پایین نرفت. او حتی کمتر از
من غذا خورد... هیچکدام به هم اصرار نکردیم
که بیشتر غذا بخورد... و حالا، در ماشین
عروس نشسته ایم و مستقیم سمت خانه می
رویم... خانه ی پدرش! ویلایی که از بچگی
از آن می ترسیدم...

هیچکدام حرفمان نمی آید. بغض شدید در
گلویم راه نفس هایم را بسته. می خواهم
گریه کنم... می خواهم جیغ بزنم... می خواهم

فرار کنم اما نمی شود! از اینجا به بعد،
احتمالا برای من راه برگشتی وجود ندارد.
احتمالی که در سرم چرخ می خورد، حالم را
بدتر می کند... نکند از رقصیدنم با یاشار
ناراحت است؟ صدای مادرم در گوش هایم
می پیچد "فکر کنم شوهرت ناراحت شد..." و
من نمی دانم. نمی دانم چرا مردی باید از
رقصیدن زنش با برادری که همخون آن زن
است ناراحت شود.

سکوتش طنابی دور گلویم شده و ذره ذره
خفه ام می کند. ماشین ها پشت سرمان حرکت
می کنند و بوق عروسی می زنند... اما تنها
چیزی که ندارم، حال و هوای عروسی است!
ترس است که دارد ذره ذره وجودم را درگیر

می کند. اگر هیراد تا آخرش همینطور سرد بماند
 چه؟ اگر بدتر شود... اگر باز هم آزارم دهد چه؟
 می خواهم بپرسم... می خواهم سرش داد
 بکشم که

به چه گناهی مرا در برزخ سکوتت رها می
 کنی؟ اما نمی پرسم... نمی پرسم چون می
 ترسم! امشب شب اول ازدواجمان است.
 امشب با او تنها خواهم شد. می ترسم
 عصبانی اش کنم. می ترسم که او انتقام حال
 بدش را از من بگیرد...

ماشین که روبروی ویلا متوقف می شود،
 ضربان قلبم به اوج می رسد. باغبان ویلا
 سریع در آهنی بزرگ را باز می کند و هیراد با
 ماشین وارد می شود. ماشین را وسط حیاط
 متوقف می کند و پیاده می شود. باز هم بدون
 اینکه یک کلمه حرف بزند! در سمت من را باز
 می کند و همان لحظه ماشین عمو هم وارد
 حیاط می شود. نگاهی به چشمان هیراد می

اندازم و او دستش را به سمتم می گیرد. نمی
خواهم دستش را بگیرم... می خواهم با پدر و
مادرم به خانه برگردم... اما دستم بی اختیار
در دستش می نشیند و پا از ماشین بیرون می
گذارم. رنگ سبز چشمانش در شب تیره تر به
نظر می رسد. عمیق تر... نگاهم را از آن چشم
ها می گیرم و پدرم و همسر یلدا و هدیه ماشین
هایشان را بیرون ویلا متوقف می کنند و
همگی داخل می شوند. کسی امشب قصد ماندن
در عمارت را جز پدر هیراد ندارد. پدر و مادرم
می خواهند مرا اینجا بگذارند و بروند...
نگاهی به یاشار می اندازم که کتش را سر
دستش انداخته، کراواتش را شل کرده و
خونسرد به اطراف نگاه می کند. حتی از او هم

دلخورم. از او که می توانست زودتر بیاید و
نیامد. از او که طوری رفتار می کند انگار هیچ
چیز برایش مهم نیست.

شانه به شانه ی هیراد، سمت خانواده ها می
 رویم و پدرم برایم دست باز می کند:
 - دختر بابا...

انگار که منتظر بودم... منتظر شنیدن حرفی
 مهربانانه از فردی آشنا که اشک هایم جاری
 می شوند و خودم را در آغوشش جا می
 دهم:

- بابا...

بغضم بی صدا می شکند و او فرق سرم را از
 روی شغل می بوسد. دستانش را محکم دور
 تتم حلقه می کند و من تا جایی که می توانم،
 بی صدا در آغوشش زار می زنم... این مرد می
 توانست مرا از این ازدواج نجات دهد... می

توانست اگر مادرم می گذاشت! می توانست اگر
مادرم از کودکی مرا از او نمی ترساند. که پدرت
فلان می کند و مخالف است و هزار حرف
دیگر... می توانست اگر مادرم می گذاشت که
حرف دلم را به پدرم بزنم!

نمی دانم چند دقیقه در آغوشش گریه می
کنم... اما وقتی کنار می کشم، قسمت سینه
ی پیراهنش خیس خیس است. هدیه لبخند
کجی می زند:

- آخی... چه گریه ای هم می کنه عروسمون! بابا
راه دوری نمیری که...
خونه ی عمو دو تا کوچه اونورتره.

به هیراد نگاه نمی کنم... اما انگار به
خواهرش چشم غره می رود که لبخند

پر از تمسخر هدیه محو می شود. بابا قدمی
جلو می گذارد و رو به هیراد می کند:

- یسنا ته تغاری منه هیراد... به تو می
سپارمش! به تویی که از چشمام بیشتر بهش
اعتماد دارم. کنار خودم قد کشیدی! مثل
پسر می... اما نکنه از گل نازک تر به دخترم
بگی!

هیراد نگاهش را لحظه ای به من می دوزد.
نگاهی که سرد و همزمان پر از درد است.

- مراقبشم عمو... خوشبختش می کنم!
و من می ترسم. از واژه ی خوشبختی می
ترسم... کدام خوشبختی؟ چه چیزمان به دو
آدمی که قرار است خوشبخت شوند شبیه

است؟ مادرم دستم را می گیرد:

- یه لحظه بیا مامان جان...

و مرا به کناری می کشد و همانطور که دستم را

در دست دارد، با صدای آرامی می گوید:

- امشب شب مهمیه یسنا. من تا صبح بیدارم...

خب؟ هر مشکلی بود زنگ بزن. اگه درد

داشتی، حتما مسکن بخور... ولی خیلی

شوهرت رو اذیت نکن! باشه مامان؟ ناز کن

براش ولی نه در حدی که دلش رو بزنه. زن به

وقتش باید مطیع شوهرش باشه. مخصوصا
شب اول که ستون اول زندگی زناشوویتون رو
بنا می کنه. اگه از اولین رابطه تون راضی
باشه، زندگی تون خیلی بهتر پیش میره.
- من چی؟

دیگر نمی توانم سکوت کنم.

- من چی مامان؟ قلب من چی؟ احساس من
چی؟ توان بدنی من چی؟

قدمی نزدیکش می شوم با چشمان خیزی که
پر از درد و خشم است، در چشمان مبهوتش
زل می زنم:

- شدیه بار بررسی تو چی می خوای؟ شد
مامان؟ شدیه بار نگران خودم بشی؟ شدیه

بار برات مهم باشه من چی تو دلمه؟ من چی
 می خوام؟ یا مثل همیشه من مهم نیستم و
 آبرو مهم تره؟ اون رسم و رسوم های مسخره
 تون مهم تره... برات مهم نیست که خسته م؟
 که به زور سر پا ایستادم الان؟ مهم نیست
 احتمالا... شاید ازم دستمال خونی هم بخوای
 مگه نه؟ آخه هر آزمایشی ممکنه درصد خطا
 داشته باشه...

جان می کنم تا صدایم بلند نشود. چشمانش پر
 می شوند و اشک من روی گونه ام می چکد:
 - من دخترتم مامان! تو مامان منی... مامان من
 بودی و منو هل دادی سمت

ازدواج با آدمی که نمی خواستم! مامان من
 بودی و منو هل دادی سمت اون آزمایش
 کوفتی که قلبم و تیکه تیکه کرد... چطور دلت
 اومد؟ چطور دلت میاد هنوزم این مزخرفات
 رو بهم بگی؟

اشکش روی گونه می چکد و خدایا... چرا دل
 من هنوز هم با دیدن اشک این زن به درد
 می آید؟ شاید چون که او هم مثل من قربانی
 است؟ و قربانی، گاهی قربانی می سازد...
 دستاتم را دور تنش حلقه می کنم و سر روی
 شانه اش می گذارم. با حال خراب و بغضی که
 قصد خفه کردنم را دارد، کنار گوشش لب می
 زنم:

- نمیگم نمی بخشمت... نمیگم چون دلم نمیاد
مامان! فقط امیدوارم حق با تو باشه...

امیدوارم هیراد، همون آدم خوب و مرد خوبی
باشه که می گفتی... وگرنه منو با دستای خودت
خاک کردی مامان! خاک کردی...

و از آغوشش جدا می شوم و با دلی که پاره
پاره شده، چشم از چشمان خیشش می گیرم
و سمت یلدا و یاشار می روم. یلدا در حینی
که محکم بغلم کرده، با بغض کنار گوشم
زمزمه می کند:

- خوشبخت شو خواهر کوچیکه...

او مرا خوب می فهمد... او که می توانست
خوشبخت شود و نگذاشتند! تنها با دردی که
از قلبم به تمام جانم می ریزد، سر تکان می

دهم و دقیقه ای در آغوشش می مانم. نوبت
یاشار که می رسد، دیگر آن لبخند همیشگی

روی لب هایش نیست. انگار که فهمیده هیچ چیز این میان عادی نیست... نه این ازدواج و نه هیچ چیز دیگری... دستش را برایم باز می کند و در آغوشش فرو می روم. او همیشه محرم راز من بود. بهترین هم صحبت... حتی بیشتر از یلدا! اما رفت و مرا با این جماعت تنها گذاشت... رفت و دیر برگشت! خیلی دیر... آنقدر دیر که حالا، دارم با او خداحافظی می کنم تا وارد خانه ی مردی شوم که حتی به رویم یک لبخند خشک و خالی نمی زند. طوری که فقط خودم و خودش بشنویم، لب می زند:

- می دونم که دیر اومدم... می دونم که دلت شکسته... شرمنده م! اما دیگه اینجام... می

تونی روم حساب کنی! حتی اگه هیچوقت ته
دلت منو نبخشی.

بغض تا گلویم بالا می آید. آنقدر شدید که برای
گریه نکردن، لبم را چنان گاز می گیرم که طعم
خون در دهانم می پیچد. می دانم که حتی اگر
یک کلمه حرف بزنم، بغضم خواهد شکست
پس دقیقه ای بی حرف در آغوشش می مانم و
بعد، با لبخند تلخ و لرزانی از آغوشش جدا
می شوم. دیگر گله نمی کنم... دیگر هیچ
حرفی نمی زنم! گله کردن وقتی کار از کار
گذشته، چه فایده ای دارد؟

با پاهایی که توان ندارند، سمت هیراد می
روم و کنارش می ایستم. دستم یخ کرده. تمام
تتم سرد است... انگار می فهمد حال خرابم را

که انگشتانش را میان انگشتانم سر می دهد و
فشار آرامی به دستم وارد می کند. فشاری

که مثل پمپاژ، خون به رگ های یخ زده ام
 تزریق می کند. خدمتکار ویلا که زن میانسالی
 است، با اسفند و قرآن نزدیک می شود. عمو
 قرآن را می گیرد تا ما را از زیر آن رد کند و
 داخل خانه بفرستد. ضربان قلبم دوباره اوج می
 گیرد. قرآن را می بوسیم و مامان اسفند دور
 سرمان می چرخاند و زیر لب دعا می خواند.
 چشمانش هنوز خیس خیس است. از زیر قرآن
 که رد می شویم و پا به خانه می گذاریم،
 همه چیز را تمام شده می بینم. در پشت
 سرمان بسته می شود و من با قلبی که در
 دهانم می تپد، نگاهم را با ترس در ویلا می
 چرخانم. طوری که انگار اولین بار است به
 اینجا آمده ام. انگار نه انگار که بارها از

کودکی به اینجا می آمدیم. خانواده ها هنوز

بیرون ایستاده اند. از صدایشان می فهمم...

هیراد کتش را در می آورد و می پرسد:

- چیزی می خوای برات بیارم؟ گرسنه ت نیست؟

او هم که فقط از محبت کردن غذا دادن به من

را یاد گرفته. مرگ بخورم در این لحظات

زجرآور...

- نه، ممنون.

سری تکان می دهد و طوری که انگار خودش

هم معذب است، می پرسد: - می خوای بریم

تو اتاق؟

نفسم در سینه حبس می شود که سریع حرفش را اصلاح می کند:

- خسته به نظر میای. اگه خواستی می تونی
دوش بگیری و لباس عوض کنی.

هیچ اشاره ای به کاری که عروس و دامادها
در شب اول انجام می دهند، نمی کند. کمی آرام
می شوم. بی حرف سری تکان می دهم و او
سمت پله ها راهنمایی ام می کند. هیچ چیز
این خانه به سلیقه ی من نیست. همیشه در
رویاهایم خانه ی آینده ام را با سلیقه ی خودم
تزئین می کردم... اینجا بزرگ است، مجلل
است، پر زرق و برق و حتی شیک است اما به
دلم نمی نشیند. دل من کی برای کسی مهم بود؟
عمو نگذاشت که جهیزیه بیاوریم... گفت که
در خانه ی خودش همه چیز هست! مادرم اما
زیر بار نرفت و خیلی چیزها را خودش خرید.

از سرویس خواب گرفته تا تعدادی از ظرف و
 ظروف و لباس هایی که فکر می کرد به
 کارمان می آید. پشت در اتاق می ایستیم و من
 به سختی هوا را به ریه هایم می کشم. تا به
 حال اتاقمان را ندیده ام. هیراد دست روی
 دستگیره می گذارد و آرام رو به پایین
 فشارش می دهد. در را که باز می کند، از
 دیدن تخت کینگ سبزه تزئین شده با رزهای
 سرخ طبیعی و لباس خواب سرخ زنانه ای که
 انگار تنها تور است، نفسم بدتر می گیرد... من
 همیشه عاشق رز سرخ بودم... هیراد هم می
 داند انگار! شاید می داند که برایم دسته گل رز
 سرخ گرفت... پس به خواست خودش تختمان
 را اینطور تزئین کرده اند؟ زانوهایم لرز می

گیرند. نمی خواهم... نمی خواهم پا به این اتاق
بگذارم... نمی خواهم آن لباس را

بیوشم... نمی دانم چقدر حالم خراب

است که می گوید: - آروم باش

یسنا... تو از من می ترسی؟

نگاه از تخت می گیرم و گردن سمتش می

چرخانم. بی اختیار با صدایی خفه می پرسم:

- این گل ها رو... تو گفتی بریزن رو تخت؟

اگر یک عروس و داماد نرمال بودیم، باید ذوق

می کردم... اگر همه چیز عادی بود، او باید از

اینکه جواب مثبت به سوالم دهد خوشحال می

شد اما سریع تکذیب می کند:

- نه... زن عمو با مریم خانوم، خدمتکار ویلا

اینجا رو تزئین کردن. منم اولین باره می

بینم...

سنگینی قفسه سینه ام فقط کمی کمتر می
 شود. این تزئین هم شاهکار مادرم است...
 این زن انگار تا مرا دق ندهد آرام نمی شود!
 بی حرف سر تکان می دهم. لباس عروسم را
 کمی بالا می گیرم و پا در اتاقی می گذارم که
 از این به بعد، اتاق مشترک من و او خواهد
 بود... از شدت فشار عصبی زیادی که بند بند
 وجودم را درگیر کرده، لبه ی تخت می نشینم.
 زانوهایم توان ندارند دیگر... می فهمد انگار
 که می پرسد:

- خوبی؟

هنوز دست به لباس هایش نزده... تنها کتش را
 درآورده. لباس عروسم روی تنم سنگینی می
 کند. حرف های نگفته ام بیشتر... انگار منتظر
 این سوال بودم که چانه ام می لرزد و این از
 چشمش دور نمی ماند:

- یسنا... گریه می کنی؟

یعنی اخم کمرنگ میان ابروهایش از نگرانی
 است؟ یا عصبانی شده؟

سر پایین می اندازم و او نزدیکم می شود.
 کنارم می نشیند و دست زیر چانه ام می
 گذارد:

- ببینمت...

ضربان قلبم اوج می گیرد. سرم را سمت

خودش می چرخاند و من با چشمان خیزی
 که جای اشک از خون است انگار، در چشمان
 نگرانش زل می زنم:

- من آماده نیستم هیراد... خسته م. جسم
 خسته ست... روح خسته ست...

بی حرف نگاهم می کند. گوش می کند... و
 بغض بیشتر در صدایم می
 دود:

- خسته م از بس همش احتمالات مختلف رو
 تو سرم بالا و پایین کردم.
 خسته م بس که با خودم فکر کردم به چی فکر
 می کنی؟ که تو سرت چیه؟

خسته م بس که هر حرکتت رو دارم تو ذهنم
 تحلیل می کنم... که خدایا چرا یهو ساکت
 شده؟ چرا با چند دقیقه پیشش انقدر تفاوت
 داره؟ من چیزی گفتم؟ من کاری کردم که
 ناراحتش کرده؟ نکنه یهو بخواد به کاری
 مجبورم کنه؟ من هنوز حتی نبوسیدمش...
 حتی درست بغلش نکردم! نکنه یهو بخواد بهم
 دست بزنه؟ من...

صدا در گلویم می شکند:

- من خسته م هیراد... من از این همه فکر
 کردن و ترسیدن خسته م! من...
 حرف در دهانم می ماند وقتی بغلم می کند...
 وقتی تنم را آرام میان بازوهایش می فشارد
 و عطر خوش مردانه اش در بینی ام می پیچد.

نمی دانم چه آرامشی است... اما چشم می بندم
و به اشک هایم آزادانه اجازه ی جاری شدن
می دهم. آرام آرام دست پشت کمرم می کشد و
درست لحظه ای که آرامش قلبم را فرا می
گیرد، تیر خلاص را به سینه ام می زند:

- خیلی اذیت کرد؟

نفسم طوری در سینه حبس می شود که
انگار تیغ در گلویم گیر کرده! گرمایی که با
وجودش به تنم تزریق می کرد، آرام آرام از
بین می رود... انگار که خون در رگ هایم یخ
می بندد! قبلا هم یک بار خودش را سوم
شخص خطاب کرده بود و من، با اینکه بی
نهایت ترسیده بودم، اما تلاش کرده بودم که
نادیده اش بگیرم... که خودم را قانع کنم

شاید اشتباه شنیده

ام... اما حالا این سوال سه کلمه ای، این
جمله ی ساده، ترسم را حتی بیشتر از قبل
برمی گرداند. در آغوشش خشک شده ام
انگار... کلاه شنلم را برمی دارد و دستش را
نرم روی موهایم می کشد:

- ببخشید... تقصیر منه که اینطوری اذیت
شدی... تقصیر ماست!

و من دیگر نمی توانم تحمل کنم. دست تخت
سینه اش می گذارم و بی نفس فاصله می
گیرم. دستش از موهایم می افتد... نگاهم در
چشمان سبزش گره می خورد. نگاهش با چند
دقیقه قبل فرق می کند. روح دارد... احساس
دارد... حلقه اشکی درشان حلقه زده... گرم تر
به نظر می رسد! غمگین تر... و حتی مهربان

ترا! من اما چرا می ترسم؟ چرا تمام وجودم می
لرزد؟

- ه... هیراد...

مثل کسی که از سرما دندان هایش به هم می
خورد، اسمش را زمزمه می کنم و لبخند
کمرنگ اما گرمش از روی لب هایش رخت می
بندد. گرد غم در چشمانش می پاشند انگار
وقتی نگاهم می کند:

- جان هیراد؟

بی اینکه بفهمم، قطره اشکم روی گونه می
چکد. ذهنم به تالار فلش بک می زند... به
زمانی که صدایش کردم و تنها یک کلمه گفت
"بله؟" و حالا، او مرا جانش خطاب می کند.

این هیراد، هیرادی که در تالار می دیدم

نیست... حتی هیرادی که مرا تا این اتاق آورد
 هم نیست... این هیراد، دلم را گرم می کند و
 همزمان مرا از ترس به مرز مرگ می برد. لب
 هایم به سختی تکان می خورند:

- م... میشه... میشه چند دقیقه از اتاق بری
 بیرون؟ می خوام لباس عوض کنم!

می ترسم... می ترسم که به آن لباس توری
 روی تخت نگاه کند. می ترسم که بد برداشت
 کند. اما در حرکتی غیرمنتظره، درست مثل
 همان شب در اتاق پرو، لب به پیشانی ام می
 چسباند و آرام می بوسد:

- باشه... نگران هیچی نباش. خب؟

ضربان قلبم اوج می گیرد و او

زیر لب اضافه می کند: - تا وقتی

من اینجام...

و بلند می شود و بی اینکه منتظر حرفی از من

باشد، سمت در می رود و خدایا... حتی قدم

هایش هم با هیرادی که با من تا این اتاق

آمد، فرق می کند... صدای بسته شدن در را

که می شنوم، چانه ام می لرزد و اشک هایم

مثل سیل از چشمانم می ریزند... صدای گریه ام

نمی آید... اما بی صدا زار می زنم! آنقدر گریه

می کنم که سرم کم مانده از درد بترکد و در

همان حال، تلاش می کنم تور را از موهایم

جدا کنم. کار سختی نیست... اما دستانم چنان

می لرزند که همزمان با جدا کردن تور، چند

تاری از موهایم در قسمت

تل مائندش می ماند. درد ریشه ی موهایم که
 به سایر دردهایم اضافه می شود، تور را به
 گوشه ای پرت می کنم و حق می زنم:

- لعنت به همه چی... لعنت به همتون!

کاش صدایم بیشتر درمی آمد. کاش می
 توانستم بلند بلند گریه کنم... کاش می توانستم
 پنجره ی اتاق را باز کنم و از همین جا به
 پایین بپریم... تنها قوت قلبم در این لحظه، این
 است که موهایم باز است و نیازی نیست برای
 باز کردنش با خودم کلنجار بروم. موهایی که
 تمامشان را یک طرف شانه ام جمع می کنم و
 دست پشت کمرم می برم. گریه ام حتی لحظه
 ای قطع نمی شود:

- منو... منو از همه چی متنفر کردید... از هر چی که... هر چی که یه زمانی واسش رویا می بافتم!

قلبم تیر می کشد و دستم را به سختی به زیپ بالای لباس می رسانم. همین که کمی پایین می کشمش، سرم ناگهان با موهایم به عقب برمی گردد و تار موهایی که ندیده بودمشان و حالا در زیپ لباس گیر افتاده اند، باعث می شوند که جیغ دردناکی بکشم... بلند! و در اتاق باز می شود...

- چی شد؟

لحن نگرانش باعث می شود که اشکم بیشتر دربیاید. همانطور که در تلاشم موهایم را آزاد

کنم، با درد حق می زنم:

- موهام... موهام گیر کرد تو زیپ لباس...

با قدم های بلند نزدیکم می شود:

- چیزی نیست... چیزی نیست صبر کن...

می دانم که نگران شده اما حس می کنم
حرف هایش بی توجهی به دردم است. یعنی
چه که چیزی نیست وقتی موهایم از ریشه
دارد کنده می شود؟ پشت سرم می نشیند و
من با حرص میان گریه صدا بالا می برم:

- یعنی چی که چیزی نیست؟ موهام داره
کنده میشه... تف به لباس عروستون!
آی...

لحنش نرم تر می شود:

- عزیزم... می دونم درد داری. ببخشید... یه کم

صبر کن الان درستش می کنم.

"عزیزم"؟ گریه هایم به ثانیه نکشیده قطع
می شوند. حس خوب است که میان ترسی که
دارم، در دلم ریشه می زند.
- الان تموم میشه... الان...

زیپ لباسم تا نیمه پایین است. پوست برهنه ی
کمرم را می بیند اما انگار تا جایی که می
تواند، در تلاش است تا سرانگشتانش به
پوستم برخورد نکنند... از خجالت چشم می
بندم و پربغض می گویم:

- قیچیش کن هیراد... خیلی درد می کنه.
 و به جای "خیلی درد میکنه"، در سرم می
 گویم "خیلی خجالت می کشم..." - تقریباً بیشتر
 موها ت آزاد شده... صبر کن.

اشک دوباره روی گونه ام راه باز می کند و

او زیر لب زمزمه می کند: - حیف این

موها نیست که قیچیش کنم؟

گونه هایم از هجوم خون می سوزند. خدایا
 کدام رفتار این مرد را باور کنم؟ کدام رویش
 را؟ کدامش واقعی است؟ این روی مهربان و
 احساسی اش یا آن روی سرد و بی احساس؟

- تموم شد!

نفس حبس شده در سینه ام را بیرون می
فرستم و می خواهم سمتش برگردم که با
فرو رفتن انگشتانش میان موهایم، خشک
می شوم. سرانگشتانش را آرام آرام روی
ریشه های دردناک موهایم می کشد و لب می
زند:

- یه دقیقه صبر کن... دردت کمتر میشه
اینطوری.

بوم... بوم... بوم! ضربان قلبم آنقدر بلند است
که بدون شک به گوش او هم می رسد. گرما
آنقدری شدید است که دلم فرار می خواهد.
حس سرانگشتانش میان موهایم و لذتی که از
این کار می برم، درست مثل حس

بچه گربه ای است که سرش را نوازش می
 کنند و بی اختیار چشم می بندد. نفس هایم
 عمیق و منظم می شوند اما نفس های او
 اوج می گیرند. می دانم که این نزدیکی زود
 است... می دانم که در این لحظه، مثل دو
 قطب مخالف آهنربا داریم به سمت هم
 کشیده می شویم. نفس هایش که روی
 گردنم پخش می شود، تنم قفل می کند. می
 خواهم حرفی بزنم که سریع بلند می شود:
 - من... من میرم بیرون تا لباس عوض کنی.
 و می خواهد رو برگرداند که بی اختیار
 مچ دستش را می گیرم: - هیراد...
 پوستش داغ است. می ایستد و نگاهم می

کند. صورتش کمی به سرخی می زند... نمی
دانم چه می شود که تمام جرئتم را جمع می
کنم:

- نرو بیرون... بابات یهو یه

چیزی می‌گه. صدایش گرفته

است وقتی جوابم را می دهد:

- نمی خوام اذیتت کنم...

بلند می شوم و با دستم قسمت شانه ی لباسم

را نگه می دارم که نیفتد: - اذیت نمی کنی...

همین جا بمون. من تو حموم لباس عوض می

کنم.

و سمت کمد می روم و اولین بلوز و شلوار

راحتی دخترانه که دستم می

آید را برمی دارم. وارد حمام که می شوم و
 در را می بندم، نفس حبس شده ام را محکم
 بیرون می فرستم و در آینه به خودم نگاه
 می کنم. گونه هایم سرخ است. موهایم کمی
 به هم ریخته... بی اختیار دست بالا می آورم
 و روی موهایم می کشم. روی همان ریشه های
 دردناک... همان جایی که انگشتانش نوازش
 وار حرکت می کردند. خیره به چهره ی خسته
 و آرایش کرده ام در آینه زمزمه می کنم:

- با من چیکار کردی هیراد؟ چیکار کردی با من؟
 و لباس عروس را به هر سختی که هست، از تن
 درمی آورم...

از اتاق که بیرون می روم، او را می بینم که

لبه ی تخت نشسته و سرش را میان دستانش
گرفته. همین که متوجه حضورم می شود،
سر بلند می کند و گردن سمتم می چرخاند. با
دیدنم در آن بلوز و شلوار نسبتاً گشاد با طرح
خرس و موهایی که بالای سرم گوجه کرده ام،
لب هایش به لبخند زیبایی از هم باز می شوند
و من با خجالت پایین بلوزم را در دست می
گیرم. لباس خوابی که مادرم گذاشته بود کجا
و این لباس خرسی کجا؟ مادرم همیشه
بخاطر سلیقه ام سرزنشم می کرد... من اما
همیشه دوست داشتم که در خانه راحت بگردم!
با لباس هایی که طرح عروسی و گل گلی
دارند... حتی ملافه ی تختم در خانه ی پدرم هم
اکثر موارد طرح پلنگ

صورتی داشت.

- شبیه بچه ها شدم؟

سری به طرفین

تکان می دهد: -

خیلی ناز شدی!

قلبم دوباره خودش را با قدرت به قفسه

سینه ام می کند. قلبی که از این حرف، از

تعریفش ذوق می کند:

- مرسی...-

و سریع سمت آینه می روم و پشت به او می

نشینم تا صورت سرخم را ببیند. محلول پاک

کننده ی آرایش را برمی دارم و روی پد می

ریزم تا آرایشم را پاک کنم و از اینکه قرار
 است دقیقه ها درگیرش باشم، عزا می گیرم...
 سنگینی نگاهش را هنوز حس می کنم. برای
 اینکه خجالتم را فراموش کنم، شروع به
 صحبت می کنم:

- من همیشه آرایش لایت دوست داشتم. از
 اون آرایش های قشنگ اروپایی... آرایش
 امروزم زیاد غلیظ نبود. ولی دوست داشتم
 کمرنگ تر باشه.

- خیلی خوشگل شده بودی... ولی چرا به
 آرایشگر نگفتی چی دوست داری
 ؟

از تعریفش دوباره قند در دلم آب می شود...
 - گفتم! ولی مامانم اینا گفتن خوب نمیشه.
 چمیدونم یه شب عروسیه و باید بدرخشی
 و با بقیه فرق داشته باشی و اینا...

- تا وقتی من انجام، هر کاری دوست داری
 می تونی انجام بدی!

قلبم در سینه ایست می کند... "تا وقتی من
 انجام" را یک بار دیگر هم گفته بود. مگر
 قرار است کجا برود؟ یا خدایی نکرده مگر
 حالش خوب نیست؟ بی اختیار سمتش می
 چرخم:

- چرا یه جوری میگی که انگار قراره یه زمانی
 نباشی؟

و از حرفی که می زنم، مات می مانم... بودن

او بر ایم مهم است؟ من او را برای همیشه کنار
خودم می خواهم؟

لبخند کمرنگی می زند و سر به طرفین تکان می
دهد:

- نه... بهش فکر نکن. منظورم اینه که من
تا جایی که بتونم از خواسته هات حمایت می
کنم.

قلبم می تواند از این سریع تر بتپد؟ تشکری
که می کنم، از ته دل است: - ممنونم... واقعا
ممنونم ازت.

و در دل ادامه می دهم "هیچکس تا حالا اینو
به من نگفته بود. اینکه ازم اینطور حمایت می
کنه..."

آرایشتم را که پاک می کنم و برای شستن
 صورتم دوباره به حمام می روم، آرام ترم...
 حرف هایش، دلگرمی ها و مهربانی هایش کار
 خودش را کرده. دیگر کمتر از او می ترسم...
 حوله را برمی دارم و همین که صورتم را
 خشک می کنم، از حمام بیرون می روم. با
 دیدن او در حالی که بالاتنه اش لخت است و
 تیشرتی در دست دارد، بی اراده چشم درشت
 می کنم و جیغ خفیفی می کشم:

- وای ببخشید!

و سریع پشتم را به او می کنم... اما دلم پیش
 عضلات شش تکه ی شکمش می ماند! آرام
 می خندد:

- ببخشید معذبت کردم. گفتم تا نیومدی لباس عوض کنم.

دست روی قلبم می گذارم و بی اینکه سمتش برگردم، تند تند سر به طرفین تکان می دهم:

- عیب نداره...

عیب نداره. -

برگرد پوشیدم!

صدایش هنوز رگه هایی از خنده دارد. با خجالت سمتش برمی گردم. با دیدنش در آن تیشرت و شلوار پارچه ای مشکی، به این فکر می کنم که حتی در لباس راحتی هم خوشتیپ است. آب دهانم را صدا دار پایین می فرستم و می گوید:

- تو رو تخت بخواب. من رو کاناپه می خوابم
امشب.

و حوله اش را برمی دارد و سمت حمام می
رود و در را می بندد. خشک شده سر جابم
می مانم. باورم نمی شود که تا نوک زبانم
آمد که بگویم "کنارم بخواب!" من چه مرگم
شده؟ نگاهی به چهره ی بدون آرایشم در آینه
می اندازم. سنم حالا کمتر به نظر می رسد.
حتی کمتر از سن واقعی ام... انگار که هجده
ساله هستم نه بیست و دو ساله... خیره به
خودم در آینه، آرام لب می زنم:

- داری عاشقش میشی یسنا... خاک تو سرت!

شنیده بودم که زن ها، بیشتر از راه گوش
عاشق می شوند. که حرف های عاشقانه می

شنوند و دل می بندند... باور نمی کردم تا
 زمانی که او روی مهربانش را نشان داد. آن
 شب در اتاق پرو... امشب در اتاق! آن جانم
 گفتنش... عزیزم گفتنش... تمام حرف هایش
 انگار رفته و یک قسمت از قلبم را مال خودش
 کرده است. قبل از اینکه افکارم محاصره ام
 کنند، سمت تخت می روم و خودم را زیر پتو
 جا می کنم. صدای دوش آب از حمام می آید.
 خدا خدا می کنم که دیر از حمام بیرون بیاید.
 اینطور می توانم وقتی برگشت، خودم را به
 خواب بزنم. حالا که فکرش را می کنم، او
 همیشه در کنار بوی ادلکنش، بوی شامپو هم می
 دهد... بویی که برای من از هر عطری دلنشین
 تر است! کمتر از ده دقیقه طول می کشد که از

حمام بیرون می آید. یک چشمم را باز می کنم
و یواشکی نگاهش می کنم. همان لباس های

راحتی را پوشیده و موهای خیشش را با حوله
 ای دور گردنش خشک می کند. موهایی که
 چند تارشان روی پیشانی اش ریخته و جذاب
 ترش کرده است. او بخاطر راحتی من بعد از
 دوش گرفتن، حتی لباس هایش را هم در حمام
 پوشیده... چراغ ها را کم می کند و می بینم که
 تخت را دور می زند. پشتم به اوست اما می
 فهمم که بالشتی برمی دارد و سمت کاناپه می
 رود که بی اختیار صدایش می کنم:

- هیراد!

می ایستد و سمت

می چرخد: -

بیداری؟

قسم می خورم که می دانست بیدارم. از نگاه
 تیزبین او، دور ماندن چنین چیزی بعید است.
 - بیا رو تخت بخواب! هوا... هوا سرده... تو هم
 تازه حموم بودی. رو کانپه سرما می خوری!
 و بلافاصله از دلیل مسخره ای که می آورم،
 در دل به خودم فحش می دهم! چرا در اتاقی
 که حتی اگر روی پارکت هایش بخوابی
 سردت نمی شود، کسی باید روی کانپه
 سرما بخورد؟ لبخندش دوباره برمی گردد.
 لبخندی که همیشه به اینطور حرف هایم
 می زند.

- مطمئنی؟

گونه هایم دوباره داغ

می شوند... - آره...

تخت بزرگه!

شانه ای بالا

می اندازد: -

باشه!

و چشمانش را می بینم که برق می زنند.
 موهایش را تا جایی که می شود خشک می کند
 و بعد، چراغ ها را خاموش می کند و آباژور
 کنار تخت را روشن... کنارم زیر پتو می خزد و
 قلب من کم مانده از سینه ام بیرون بیپرد. باورم

نمی شود منی که تمام مدت از او می ترسیدم،
حالا خودم خواسته ام که او کنارم روی تخت
بخوابد.

- یسنا...

آرام صدایم می کند و به

پهلوی می چرخم: - هوم؟

هنوز خجالت می کشم که جانم بگویم. حالا
هر دو به پهلوی خوابیده ایم و زیر نور کم
آبازور به هم نگاه می کنیم. دست دراز می کند
و آرام موهایم را پشت گوشم می فرستد:

- تو رو که می بینم، دلم می خواد تا آخر عمر
اینجا بمونم...

دلم برایش غنچ می رود. لب هایم به لبخندی از
هم باز می شوند:

- امشب حرف هایی زدی که... که فکر می کردم
بلد نباشی! من می ترسیدم ازت هیراد... چون
نمی شناختمت! هنوزم کامل نمی شناسم... اما
دلم و گرم کردی. این واسه من خیلی با ارزشه.
لبخند کمرنگی می زند:

- مادرم با ارزش ترین داراییم بود... خیلی
زود از دستش دادم! بعد اون، هیچکس تا این
حد بهم حس زندگی نداد... تو تنها کسی
هستی که انقدر می خوامش یسنا!

و این حرف، تیر خلاصی به تمام تردیدهایم می
زند. عشق را مثل خون از قلبم جاری می کند.
اشک در چشمم می نشاند و او مهربانانه می

پرسد:

- میشه بغلت کنم؟

حتی خودم هم آغوشش را می خواهم! بی
مخالفت خودم را سمتش می کشم و او
بازویش را از زیر گردنم رد می کند و سرم را
به سینه اش می چسباند. بوسه ای روی
موهایم می زند و همانطور که دستش را
نوازش وار بر روی تار تارشان می کشد، آرام
کنار گوشم لب می زند:

- یه روز واسه همیشه کنارت می مونم!

و من معنی این حرفش را در این لحظه، نمی
فهمم...

هنوز هوا تاریک تاریک است که بیدار می شوم... با تپش قلبی وحشتناک! با یک دلشوره ی عجیب... کمی طول می کشد که یادم بیاید در آغوشش خوابم برد... خواب آرامی که مدت ها بود نداشتم! حتی لحظه ای حریم را نشکست. تا وقتی که خوابم ببرد، مهربانانه موهایم را نوازش کرد و میان بازوهایش نگهم داشت و حالا، او اینجا نیست. کنارم خالی است... و صدای ناله هایی دردناک از حمام می آید! ناگهان به خودم می آیم و سریع نیم خیز می شوم. آنقدر سریع که کمر و گردنم تیر می کشند. پتو را کنار می زنم و با ضربان قلبی که روی هزار است، پابرهنه سمت حمام می

دوم:

- هیراد...

و حتی طاقت ندارم که در بزخم و منتظر بمانم.
 نگرانی دارد امانم را می برد. در حمام را باز
 می کنم و صحنه ای که می بینم، جان از تنم
 می برد. مردی که روی زمین سجده کرده و
 پیشانی اش را به سرامیک ها فشار می دهد،
 هیراد است؟ مردی که مشتش را کنار سرش
 فشار می دهد و از شدت درد ناله می کند،
 هیراد است؟ وحشت زده جلو می روم و
 صدایش می کنم:

- یا خدا... هیراد!

و او سر بلند می کند و من، از دیدن خونریزی

بینی اش دلم می ریزد:

- چی شده؟ چرا... چرا از بینیت خون میاد؟
 چانه اش می لرزد. دستانش... تمام تنش!
 چشمانش کاسه ی خون است و نگاهش...
 خدایا نگاهش مثل مردی که آخرشب مرا
 عزیزم و جانم خطاب می کرد، نیست... رنگ
 صورتش به کبودی می زند و رگ های گردن و
 پیشانی اش کم مانده بترکند. خون دماغ
 شدنش از هر چیزی ترسناک تر است.
 همانطور که روی زانوهایش افتاده، با حال
 خراب لب می زند:

- برو بیرون!

صدایش چنان گرفته که انگار دارند گردنش را
 فشار می دهند! می خواهم حرفی بزنم که از
 درد ناله می کند و پیشانی اش را به سرامیک

ها می کوبد:

- آخ... خدا...

و من با ترس سمتش می دوم:

- هیراد... هیراد خوبی؟ چت شده آخه؟

حواسم نیست که بی اختیار گریه می کنم... از ترس! از ترس جانم... از ترس اینکه مویی از سرش کم شود... و درست همان لحظه که خم می شوم و دست روی کمرش می گذارم، ناگهان مچ دستم را می گیرد و چنان فشار می دهد که جیغم از از درد درمی آید:

- آی...-

و او چشمان خون گرفته اش را
در چشمانم می دوزد: - گفتم برو
بیرون! حالت نمیشه؟ برو!

جمله ی آخرش را داد می زند و ته دلم حتی
خالی تر می شود اما همان جا می مانم. جوی
خونی از بینی اش راه می افتد و من از درد
مچ دستم و حال او هق می زنم:

- هیراد... خون دماغ شدی! چت شده آخه؟
می ترسم... می ترسم که خون دماغ شدنش،
ربطی به حرف های آخرشیش داشته باشد.
ربطی به "تا وقتی من انجام..." گفتن
هایش... و او ناگهان فشار انگشتانش را

روی مچم بیشتر می کند و بلند می شود. از
درد آخ دردناکی می گویم و او همانطور که مرا
سمت در حمام می رود، زیر لب با خشم تکرار
می کند:

- فقط تو رو کم داشتم یسنا...

فقط تو رو کم داشتم! - هیراد...

هیراد دستم!

و او اهمیتی نمی دهد. در حمام را باز می کند
و در حینی که به بیرون هلم می دهد، داد می
کشد:

- گفتم گمشو بیرون!

و در را محکم در صورتم می بندد و نمی بیند
 که زمین می خورم. نمی بیند که روی پارکت
 ها پرت می شوم و از درد شدیدی که در لگنم
 می پیچد، نفسم بند می رود... ملافه ی تخت را
 چنگ می زنم و با نفسی که از درد بند آمده،
 هق می زنم:

- هیراد...

و او اینجا نیست... نمی بیند... نمی شنود...
 حواسش نیست که درد دارم! که این درد را
 خودش به جانم انداخته... حالش خوب نیست
 و نمی خواهد مرهمش شوم. محرمش شوم...
 حالش خوب نیست و میان این حال خراب، به
 من می گوید که گم شوم... می گوید که در این
 حالش فقط مرا کم دارد! و من نه برای درد

خودم، که برای جفتمان حق می زنم! برای حال
 خراب او... و غریبی من! برای درد او... برای
 درد من! برای ما که انگار مدام در برزخیم...
 برای خودم که در برزخ وجودش رها می شوم!
 می خواهم بلند شوم که درد تیزی دوباره در
 لگنم می پیچد و زمینم می زند. ملافه را با
 آخرین توانم میان انگشتانم فشار می دهم و
 تند تند نفس می کشم:

- گریه نکن... گریه نکن احمق! گریه نکن...
 و چانه ام باز هم می لرزد. لعنت به قلبی که
 درد زمین خوردنم در برابرش هیچ است. لبه
 ی تخت را می گیرم و جان می کنم اما بلند می
 شوم. دیگر

صدای ناله های دردناکش نمی آید... می
ترسم... نگرانم... نگران اینکه حالش بدتر
شده باشد... دست به دیوار می گیرم و با قلبی
که پاره پاره است ، با دردی که با هر قدم
شدیدتر می شود، سمت حمام می روم تا
مطمئن شوم که بهوش است حداقل... تا خیالم
راحت شود و به درک که قلبم را تکه تکه
کرده با آن حرف ها! به درک که تا عرش مرا
بالا برده و ناگهان زمینم زده است... من برای
چه کسی مهمم؟ برای چه کسی مهم بودم تا به
امروز؟ هر چقدر هم که دلم را شکسته باشد،
راضی به این حالش نیستم... پشت در می
ایستم و دست بالا می آورم. در حین در زدنم،
پربغض صدایش می کنم:

- هیراد... خوبی؟

صدایی نمی آید. دست روی دستگیره ی در
می گذارم و باز نمی شود. از داخل قفلش
کرده است. با درد بلندتر صدایش می کنم:

- هیراد... یه چیزی بگو!

و صدای پردرد و همزمان پر از خشم و
استیصالش از داخل حمام به گوشم می رسد:

- خوبم یسنا... ولم کن! برو بخواب...

و من همان جا کنار دیوار سر می خورم و روی
زمین می نشینم. درد بیشتر در لگنم پخش می
شود و خدایا... چه در من دیدی که خوشی
هایم به چند

ساعت هم نمی کشند؟ چه بر سر هیراد آمده؟
 حرف های ضد و نقیضش در سرم تکرار می
 شود. می ترسم... از حرف هایش، از این حالش
 می ترسم... هیراد دارد می میرد؟

(راوی سوم شخص)

سرش داشت از درد می ترکید... آنقدری که
 دیدش تار شده بود! نمی دانست چند دقیقه
 است که در حمام مانده. چند دقیقه است که
 نشسته و به دیوار سرد حمام تکیه زده و
 زانو در شکم کشیده. تنها می دانست که صبح
 شده بود! صبح شده بود و او، همچنان همان
 جا مانده بود و دیگر صدای دخترک را هم

نشنیده بود. صدای گریه هایش، صدای التماس
 هایش، دل دل کردن هایش... حالش خوب
 نبود. خونریزی بینی اش تازه قطع شده بود.
 اولین بار بود که از شدت فشار عصبی خون
 دماغ می شد. از شدت عوض شدن
 شخصیتش! این بار، وحشتناک بود... حسی
 که داشت، وحشتناک بود... نصفه شب بیدار
 شده بود و دیده بود که کنار یسنا خوابیده.
 دستش زیر سر دخترک بود. سر دخترک
 چسبیده بود به قلبش! و او نمی دانست چه
 شده... هیچ چیزی به خاطر نداشت. آخرین
 خاطره اش مربوط به زمانی بود که یسنا گریه
 می کرد و می گفت آماده نیست. برای هیچ
 رابطه ای با او آماده نیست... و بعد از آن،

دیگر هیچ چیز یادش نبود. چه کرده بودند در
آن مدت؟ چه کرده بودند در ساعت هایی که
یادش نبود

؟ شخصیت دیگرش به جای او با یسنا چه کرده بود؟

ناگهان با یک سردرد شدید بیدار شده بود و یک ذهن خالی! وحشتی که تجربه کرده بود، قابل توصیف نبود. اولین بار بود که عوض شدن شخصیتش تا این حد طول می کشید! قبلاً در حد چند دقیقه بود و دیشب چند ساعت در حال خودش نبود.

در حالی که چشمانش را روی هم فشار می داد، سرش را با ریتمی منظم به دیوار پشت سرش می کوبید.

- روانی... روانی... هیراد روانی!

اگر پدرش می فهمید، چه می شد؟ از کار

بیکارش می کرد؟ در تیمارستان و به دور از چشم هر کسی زندانی اش می کرد؟ یا می گفت که مسخره بازی درنیاورد و اصلاً باورش نمی کرد؟ اگر یسنا می فهمید چه؟ رهایش می کرد؟ از او می ترسید؟ بیشتر از شب قبل؟

- یسنا... آخ یسنا!

چشمان پر از اشک و صورت گریان دخترک از پیش چشمش پاک نمی شد. چه گفته بود در جواب نگرانی های او؟ گفته بود برود گم شود؟ چطور دلش آمده بود؟ چطور توانسته بود وقتی که او حتی بعد از بیرون شدنش از حمام هم با گریه حالش را می پرسید؟ از خودش متنفر شد. عذاب وجدان مثل طنابی

دور گردنش پیچید. لب هایش بی اختیار تکان
خوردند:

- تو رو کجای دلم بذارم یسنا؟
و دست به زانو گرفت و بلند شد. لحظه ای
سرش گیج رفت اما تعادلش را حفظ کرد. با
همان حال سمت در حمام رفت و همین که در را
باز کرد، با دیدن یسنا که تکیه داده به دیوار
روی زمین نشسته و در همان حال خوابش
برده بود، نفس در سینه اش حبس شد.
نگاهی به ساعت دیواری روبرویش انداخت...
هفت صبح! دخترک چند ساعت در این حال
مانده بود؟ چند ساعت روی زمین سرد
خوابیده بود؟ قلبش تیر کشید. روی یک زانو
خم شد و نگاهش را به صورت رنگ پریده ی او
دوخت. دیدن رد اشک های خشک شده روی
صورتش دلش را می سوزاند. گفته بود

خوشبختش می کند... فقط یک شب از آن
 حرفش گذشته بود و حالا، دخترک با حال خراب
 در انتظار او خوابش برده بود! با یک چشمی که
 اشک بود و دیگری خون... بی اختیار دست جلو
 برد و موهای ریخته در چشم راست او را آرام
 کنار زد. مژه های خیشش به هم چسبیده بود.
 با ناراحتی خیره به چشمان بسته ی دخترک
 لب زد:

- چیکار کردم باهات؟

پلک یسنا لرزید اما بیدار نشد... و هیراد بی
 اختیار دست زیر زانوهای او برد و روی
 دست بلندش کرد. سمت تخت رفت و همین که
 او را روی تخت گذاشت، دخترک آخ دردناکی
 از درد لگنش گفت و مچ دست هیراد را بی جان

چنگ زد:

- هیراد...

نگاه سرخش هنوز هم پر از نگرانی بود... پر از درد! آخش هیراد را ترساند و فرضیه ی اینکه شب قبل اتفاقی افتاده را در سرش پررنگ کرد.

- بله؟

جانم نگفت... و یسنا به وضوح فهمید که این مرد، انگار با مردی که شب قبل می دید فرق دارد.

- دیشب چت شد یهو؟

زمزمه ی پر از بغض دخترک، باعث

شد لحظه ای چشم ببندد. - چرا خون

دماغ شدی؟ چرا نداشتی کمکت کنم؟

هیراد مچ دستش را از دست او بیرون

کشید و چشم باز کرد: - چه کاری از

دستت برمیاد؟ چیکار می تونی بکنی؟

لحن سرد و جدی اش دل یسنا را آتش زد.

دلش هیراد شب قبل را می خواست. همان

هیرادی که نازش را می کشید. همان هیرادی

که بغلش می کرد... بی اختیار کمی صدا بالا

برد:

- نمی دونم... نمی دونم! ولی حداقل می تونم

کنارت باشم... می تونم یه لیوان آب بدم

دستت... می تونی نذاری که شب تا صبح از

ترس اینکه بلا

ایی سرت بیاد پشت در حموم منتظر نشینم!
 - پس نشین! منتظر نشین... کی ازت خواست
 منتظرم بمونی؟
 نمی خواست... نمی خواست که تا آن حد بی
 رحم باشد... اما لحنش دست خودش نبود
 انگار! عصبی بود... ترسیده بود... درد
 کشیده بود و می کشید... و تمام این ها،
 دست به دست هم داده بود تا بی اختیار به
 قلب او زخم بزند! اشک حلقه زده در چشم
 یسنا را که دید، پشیمان شد. لب باز کرد که
 چیزی بگوید اما یسنا تلخندی زد و زودتر از او
 گفت:

- حق با تونه هیراد خان... راست میگی! تقصیر
 منه... تقصیر من احمقه که خودمو نگران می

کنم. تقصیر منه که هر بار عین احمق ها
 امیدوار میشم تا تو امیدم و سلاخی کنی! باشه
 هیراد خان... دیگه منتظر نمی مونم. دیگه
 نگران نمیشم که چشمت از شدت سردرد شده
 کاسه ی خون... دیگه ککم نمی گزه اگه ببینم
 خون دماغ شدی... حتی اگه...

بغض بدتر میان صدایش دوید و آب دهانش را
 محکم قورت داد تا صدایش بیشتر از این نلرزد:

- حتی اگه دیدم داری جلو چشمم جون
 میدی، قول میدم عین خیالم نباشه!

و بی اینکه منتظر حرفی از هیراد باشد، با
 وجود درد شدیدی که با کوچکترین حرکتی
 در لگنش می پیچید، پشت به او کرد و پتو

را روی

سرش کشید. هیراد تا چند دقیقه همان جا مانده بود... می فهمید! صدای قدم هایش نمی آمد و این یعنی که هنوز همان جا بود. ایستاده بود و به یسنا نگاه می کرد. ایستاده بود و خودخوری می کرد. این چندمین بار بود؟ چندمین بار بود که دل او را می شکست؟ صدای بسته شدن در که به گوش یسنا رسید، فهمید که هیراد رفته... درد کشیده، دلش را شکسته و رفته...

(راوی اول شخص، یسنا)

تکان خوردن از مرگ بدتر است. به کمر خوابیدن سخت ترین کار دنیا... همین که کمی

سر جایم جابجا می شوم، چنان دردی در لگنم
می پیچد که به حق حق می افتم. حالم زیادی
خراب است... نمی دانم چند ساعت است که
در همان حال مانده ام و هیراد نیامده...
نیست! انگار که هیچوقت نبوده... در این
چند ساعت، فقط یک بار خدمتکار ویلا وارد
اتاق شد و برایم صبحانه آورد و رفت... خودم
را به خواب زدم تا نفهمد که بیدارم. تا نفهمد
که دارم ذره ذره می میرم... لب هایم خشک
است. پتو را میان انگشتانم فشار می دهم و با
درد حق می زنم:

- نامرد... هیراد نامرد... خاک بر سر من!

و پتو را بیشتر روی سرم می کشم که در اتاق

باز می شود و چیزی طول نمی کشد که
صدای مادرم را می شنوم:

- یسنا... مامان؟

صدایش مهربان است... صدایش می لرزد!
 شاید از حرفی که شب قبل به او زده ام باشد.
 نمی خواهم... نمی خواهم مرا در این حال
 ببیند. دوباره صدایم می کند:

- یسنا... هنوز خوابی مامان؟ خوبی؟ چرا
 صبحونه ت رو نخوردی؟

سریع دست زیر چشمانم می کشم و با اینکه
 می دانم چشمانم کاسه ی خون است، سر از
 زیر پتو بیرون می آورم:

- سلام...

لبه ی تخت می نشیند و با لبخندی که تلخی
 و شیرینی اش با هم مخلوط است نگاهم می

کند:

- سلام رو ماهت... خوبی؟

نمی توانم همینطور بخوابم... دستم را ستون

تتم می کنم تا نیم خیز شوم که ناگهان درد

چنان شدید می شود که لبم را با تمام قدرت

زیر دندان می برم و این از چشمش دور نمی

ماند. دست روی بازویم می گذارد و می پرسد:

- درد داری؟ چی شده؟

با درد نگاهش می کنم و هنوز جوابی نداده ام

که لبخند پر از شوقی روی

لب هایش می نشیند و مجبورم می
 کند دوباره دراز بکشم: - الهی دورت
 بگردم... دراز بکش مامان! بلند
 نشو...

با حرص چشم می بندم. می دانم که دارد به
 چه چیزی فکر می کند و چه خیالاتی در
 ذهنش می بافد. حتی یک درصد به فکرش
 خطور هم نمی کند که دیشب چه بر من
 گذشته... و صدا بالا می برد:

- اکرم خانوم... اون کاجی که درست کردم رو
 میاری؟

صدای اکرم خانم، خدمتکار خانه را از
 طبقه ی پایین می شنوم: - چشم الان...

کاش بمیرم... کاش از خجالت و درد همین لحظه
بمیرم... حرفی که می زند ، گونه هایم را داغ
تر می کند.

- عزیزدل مامان... باید خودتو تقویت کنی!
تو بنیه ت ضعیفه... خودتم ظریف! شوهرتم
ماشالله قذبلند و چهارشونه... باید جون
داشته باشی.

زیر لب با حرص

زمزمه می کنم: - بره

بمیره شوهرم...

- چی؟

لبخندی مصنوعی می زنم:

- هیچی مامان... میگم ماشاالله به جانش!

لبخندش دوباره

عمق می گیرد: -

آها... ماشاالله

بهش...

و همان لحظه، اکرم خاتم با یک سینی در

دستش وارد اتاق می شود و آن را کنارم روی

تخت می گذارد:

- نوش جونتون خانوم... بخورید قوت بگیرید.

آرام لب

می زنم: -

ممنون...

و از خجالت آب می شوم... هیراد... هیراد...
 لعنت به تو که مرا در چنین وضعیتی قرار
 دادی... خدا را شکر می کنم که رسم پاتختی
 نداریم و مهمان ها همان شب عروسی هدیه
 هایشان را می دهند. وگرنه مجبور بودم با این
 حال در مهمانی شان شرکت کنم و پیش تعداد
 زیادی خجالت بکشم. هر چند که بدون شک
 پدر و مادرم قرار است شب مهمانی پاگشا
 دهند. و همین می شود! مادرم کنارم می نشیند
 و قاشق را در بشقاب کاچی فرو می برد و
 سمت دهانم می گیرد:

- بخور مامان... رنگ و روت خیلی پریده. با
 این حال چطور می خوای واسه پاگشای
 امشب بیای؟ راستی شوهرت کجاست؟

میل ندارم... معده ام به هم می پیچد انگار...
 اما بی حرف دهان باز می کنم و او قاشق را
 در دهانم می گذارد.

- نوش جونت...

با درد محتویات دهانم را
 پایین می فرستم: - صبح کار
 داشت رفت بیرون...

و به هیراد فکر می کنم. به او که حالش خوش
 نبود... به او که مرا در این حال رها کرد و
 رفت...

هنوز برنگشته... ساعت از سه ظهر گذشته و
 او هنوز برنگشته. مادرم به خانه رفته و او،

هنوز برنگشته... حتی تماس هم نگرفته
 است. تازه عروزش را همان روز اول در خانه
 رها کرده و رفته... خوشا به غیرتش!
 به سختی روی پاهایم می ایستم و در حالی
 که دست به دیوار گرفته ام سمت حمام می
 روم. قدم برداشتن برایم زجر است. می ترسم
 لگنم شکسته باشد. به سختی وارد حمام می
 شوم و در را قفل می کنم. به جان کندی
 لباس از تن می کنم و آب داغ را روی تن یخ
 کرده ام باز می کنم بلکه مرهمی بر دردم
 شود. بی اختیار پیشانی به دیوار روبرویم می
 چسبانم و گریه می کنم... از درد قلبم گریه می
 کنم. هیچوقت خودم را در این حال

تصور نمی کردم. هیچوقت خودم را تا این حد
 بی پناه نمی دیدم. تا حدی که نتوانم حتی
 دردم را به کسی بگویم. که مادرم فکر کند
 دیشب شب خوبی را گذرانده ام و هیراد
 حتی نفهمد حالم تا چه حد خراب است.
 صدای حق هقم تمام حمام را پر کرده. در این
 لحظه، خوب است که هیراد نیست. خوب است
 که نیست و می توانم اینطور درد دلم را بیرون
 بریزم... اما در حمام که زده می شود، می
 فهمم که همیشه همه چیز باید برخلاف
 خواسته ام پیش رود...

- یسنا... چرا گریه می کنی؟ خوبی؟
 جایمان عوض شده انگار... دیشب من پشت در
 حمام بال بال می زدم و حالا نوبت اوست

انگار... ولی من با او فرق دارم! من نمی
گویم برود گم شود... من طوری هلش نمی دهم
که آنقدر بد زمین بخورد... به سختی هوا را به
ریه هایم می کشم و در حالی که جان می کنم تا
گریه نکنم، صدا بالا می برم:

- خوبم... چیزیم نیست. میام تا چند دقیقه
دیگه.

دیگر چیزی نمی گوید. شانس می آورم که
پیگیر نمی شود... جان حرف زدن ندارم. زمان
باقی مانده را بی صدا زیر دوش گریه می کنم و
بعد، در حالی که دردم کمی آرام شده، حوله
ی تنپوش سفیدم را می پوشم و به چشمانم
در آینه نگاه می کنم. سرخ سرخ است. کاسه
ی خون... قفل در را

می چرخانم و همین که از حمام بیرون می
 روم، او را می بینم که لبه ی تخت نشسته و
 سرش را میان دستانش گرفته. به محض
 اینکه متوجه بیرون آمدنم می شود، سر بلند
 می کند و می ایستد:
 - یسنا...

سمت میز آرایش می روم:
 - اومدی بالاخره... خسته نباشی!
 نمی خواهم کنایه بزنم... اما زیباتم بی
 اختیار به کنایه می چرخد و او لحظه ای
 چشم می بندد و باز می کند:
 - چرا گریه می کردی؟

نمی فهمد یا خودش را به نفهمی زده؟

همانطور که موهای خیس را با کلاه حوله
خشک می کنم، شانه ای بالا می اندازم:
- دلم گرفته بود...

و می خواهم روی صندلی مقابل میز آرایش
بنشینم که به محض نشستن، چنان دردی در
لگنم می پیچد که چهره ام از درد در هم می
رود و چشم می بندم. از آینه ی مقابلم درد را
در صورتم می بیند که می پرسد:

- چی شده یسنا؟ صبح هم درد داشتی...
کجات درد می کنه؟

بی صدا تلخندی می زنم و از آینه نگاهش می
کنم. حتی نمی داند که این

حالم دسترنج خودش است. هنوز حرفی نزده
 ام که با سوالی که می پرسد، نفس در سینه ام
 حبس می شود...

- ما دیشب... کاری کردیم یسنا؟

خونم به جوش می رسد و همزمان تنم یخ
 می زند. این چه سوالی است؟ مگر می شود
 که یادش نباشد؟ با ترس و بغض سمتش می
 چرخم و به چشمانش در شب قبل فکر می
 کنم... به آن نگاه نگران... به او که انگار
 دیشب آدم دیگری بود و از نصفه شب به بعد،
 یک آدم دیگر... طوری که انگار واقعا دو نفر
 در وجودش زندگی می کنند!

لب هایم با بهت و بغضی دردناک تکان می
 خورند:

- بعد تمام چیزایی که دیشب بهمون گذشت،
 این سوالیه که باید بررسی؟ ترس نگاهش
 بیشتر می شود. قدمی جلو می آید و دوباره
 می پرسد:

- دیشب چیکار کردیم یسنا؟
 و من ناگهان منفجر می شوم. با وجود دردم
 بلند می شوم و داد می زنم: - هیچی...
 هیچی! هیچی جز اینکه منو بالا بردی و با سر
 زمین زدی...

هیچی جز اینکه آخرشب نازم و کشیدی و
 آروم کنار هم خوابیدیم و نصفه شب با اون
 حال دیدمت! هیچی جز اینکه دلم داشت از
 نگرانیت می مرد... ولی تو ندیدی...

نهمیدی... گفتی برم گم بشم... از حموم هلم
دادی بیرون!

خوردم زمین... با لگنم خوردم زمین... دردم از
 همینه! خیالت راحت باشه آقا... دردم از چیز
 دیگه ای نیست! دردم از چیزی نیست که مامانم
 فکر می کنه و بخاطرش خوشحاله و من باید
 خفه شم و وانمود کنم درست فکر می کنه...
 دردم از چیزی نیست که در موردش می پرسه
 و حتی یادش نیست.

رنگ نگاهش عوض می شه. غمگین می
 شه. پشیمان می شه... آرام زمزمه می کند:
 - یسنا...

و من در حالی که صورتم خیس است اما
 مصرانه جلوی حق هقم را گرفته ام، انگشت
 اشاره ام را سمت در خروج می گیرم:

- برو بیرون هیراد... می خوام لباس عوض کنم.

سمتم می آید:

- خیلی درد داری؟ بیرمت دکتر؟

لحنش نگران است... خجالت زده است. به سختی در برابر لرزش چانه ام مقاومت می کنم:

- برو بیرون هیراد... خواهش می کنم!

می ایستد و دقیقه ای بی حرف نگاهم می کند. حتی بارها لب باز می کند که حرفی بزند و... نمی زند! از اتاق که بیرون می رود، بغضم بی صدا می

شکند... این دلشکستگی حق من نبود... این
دلشکستگی حق هیچکس

نیست! و صدایی مدام در سرم می پرسد
"چطور یادش نیست؟"

با وجود درد شدیدی که حتی مسکن هم
آرامش نمی کند، لباس هایم را می پوشم و
روبروی آینه می ایستم. رنگ صورتم حتی با
وجود کرم پودری که زده ام هنوز هم پریده به
نظر می رسد. چشمانم سرخ اند... لب های
ترک خورده ام را به زور زیر چند لایه رژ
گلبهی پنهان کرده ام. زیاد اما نگران اینکه
بفهمند حالم خوب نیست، نیستم... نمی فهمند!
یا اگر به چیزی شک کنند، همه چیز را به پای

رابطه ی نداشته ام با هیراد می گذارند و
 کلاهشان را بالا می اندازند. از وضعیتی که در
 آن گیر افتاده ام متفرم! از خودم... از هر کسی
 حتی هیراد! مغزم درد می کند... به معنای
 واقعی کلمه، مغزم از فکر و خیال و ترس و
 هیجان و هزار و یک حس مختلف، درد می
 کند...

قدمی عقب می روم و نگاهی اجمالی در آینه
 قدی به خودم می اندازم. به آن کت و شلوار
 سفید دخترانه و صندل های بدون پاشنه ی
 سفید که اگر مادرم ببیند، بدون شک مرا
 خواهد کشت و شاکی خواهد شد که چرا به
 جای آن کفش های نگین دار پاشنه ده سانتی،
 چنین صندل ساده ای انتخاب کرده ام. شال

نباتی را روی موهایم می اندازم و نگاهی به
 سینی غذای کنار تخت می کنم. ناهارم دست
 نخورده باقی مانده است. ظهر گرسنه بودم اما
 حتی بوی غذا هم حالم را به هم می زد!
 مخصوصاً وقتی که اکرم خانم غذا

را آورد و تاکید کرد که "آقا میگن حتما غذاتون
 رو بخورید"، بدتر اشتهایم را از دست دادم.
 هیراد اگر مرد بود، خودش غذا را می آورد و
 به خدمتکار خانه اش نمی سپرد. لعنت به
 رفتارهای ضد و نقیضش و غروری که حاضر
 است برای نشکستنش هر کاری کند!
 کیفم را روی دوش می اندازم که چند
 تقه به در اتاق می خورد. - یسنا... می
 تونم پیام تو؟
 تلخندی کنج لبم جا
 خوش می کند: - بیا...
 اتاق خودته!

چیزی طول نمی کشد که در اتاق باز می شود.
 موبایل را از روی عسلی برمی دارم و بی اینکه
 نگاهش کنم، در کیفم می گذارم...

- خوبی؟

حالم را می پرسد؟ برایش مهم است اصلاً؟
 - از احوال پرسشی های شما...

در اتاق را می بندد...

صدایش گرفته است: -

غذات رو هم که نخوردی.

نگاهم را بالا می کشم و در چشمانش خیره
 می شوم:

- اشتها نداشتم...

جلو می آید و روبرویم می ایستد. در دل
التماسش می کنم که بگوید نرویم... می
دانم که حتی اگر چنین حرفی هم بزند، قبول
نمی کنم و به مهمانی پاگشا خواهیم رفت اما
همین که از او چنین چیزی بشنوم، قوت قلب
است. اینکه حاضر باشد بخاطر من حرف
مردم را به جان بخرد و به مهمانی نرود.

- رنگت پریده یسنا...

نگران است... کلافه است... پشیمان
است... چشمانش شبیه مردی که دیشب
نازم را می خرید، نیست. کلافگی ازشان می
بارد!

- من حال خوبه... بریم.

توان بیشتر ماندن ندارم. نفسم بالا نمی آید.
می خواهم از کنارش بگذرم که بازویم را می
گیرد:

- ببرمت دکتر؟

بی حرف نگاهش می کنم

که می گوید: - بگم دکتر

خانوادگیمون بیاد؟

نیشخند می زنم و در حالی که از شدت درد
عصبی شده ام، در صورتش براق می شوم:

- می تونی پرسی "می خوای نریم؟" ولی
نمی پرسی! چون از بابا جونت می ترسی...
چون همیشه یه ترسو بودی!

چیزی در چشمانش می شکند. قلبش است
شاید! حتی صدای شکستش را می شنوم
انگار... چه گفتم؟ چطور دلم آمد؟ قسمتی از
وجودم می خندد و قسمتی دیگر زار می زند.
یسنای بی رحم... چطور دلت آمد؟ قسمتی از
وجودم می گوید که حقش بود! که حقیقت
است... قسمت دیگری از وجودم اما سرزنشم
می کند. اخمی که رفته رفته میان ابروهایش
نقش می بندد، نفسم را تنگ تر می کند. نفس
هایش شدت می گیرند و ناگهان فشار
انگشتانش به دور بازویم بیشتر می شود:

- آره... من ترسو ام!

در حال خودش نیست انگار... نمی فهمد که
فشار انگشتانش چقدر درد
دارد!

- یکی که تا حالا رو حرف باباش حرف نزده...
آخه می ترسه از باباش... یه ترسوی بدبخته!

جمله ی آخرش را داد می زند و من

وحشت زده لب می زنم: - ه... هیراد...

و او مرا بیشتر سمت خودش می کشد و شاید
حواسش نیست که دارد

استخوان بازویم

را می شکند! -

هیراد... دستم!

صدای پر از دردم را نمی شنود... چشمان پر از
اشکم را نمی بیند انگار!

- آره... من نمیگم نریم مهمونی! من یه

ترسوی بدبختم که از ترس باباش و حرف

مردم، دست زنش رو با این حال می گیره و

می بره به اون مهمونی کوفتی... آره من یه

ترسوی عوضی ام و تو هیچ غلطی نمی تونی

بکنی!

فشار حرف هایش، فشار دستانش آنقدر

شدید است که به گریه می افتم: - هیراد...

دستم و شکوندی!

و او ناگهان به خودش می آید. نگاهی به
 بازویم می اندازد و دستش را عقب می
 کشد. دست روی بازوی دردناکم می گذارم و
 دست دیگرم را محکم مشت می کنم و با
 گریه به سینه اش می کوبم:

- خیلی نامردی... خیلی... خیلی!

و از کنارش می گذرم و در اتاق را باز می کنم
 با عمویم چشم در چشم می شوم. پشت در
 اتاق ایستاده و با چنان اخم و جدیتی نگاهم
 می کند که ناخودآگاه قدمی عقب می روم و به
 هیراد می خورم... گریه ام در دم قطع می
 شود! عمویم نگاه ترسناکش را میان من و

هیراد رد و بدل می کند:

- چه خبرتونه شما دو تا؟

بی اختیار از ترس و اثرات گریه ی چند دقیقه
قبل، سکسکه می کنم و عمو داد می زند:
- هان؟

قلبم در سینه فرو می ریزد و هیراد انگار می
فهمد چقدر ترسیده ام که دستم را می گیرد:
- چیزی نیست بابا...

عمو در حالی که از خشم دندان روی هم می
فشارد، سری به تاسف تکان می دهد:
- بچه های ما رو باش... حداقل میذاشتید دو
روز از عروسیتون بگذره بعد جر و دعوا راه
مینداختید.

هر دو در سکوت نگاهش می کنیم و من از

ترس نگاهم را پایین می اندازم. همیشه از این
 مرد می ترسیدم... دستم هنوز در دست هیراد
 اسیر است. می خواهم آزادش کنم که نمی
 گذارد. محکم تر دستم را می گیرد و من تلا
 شی برای آزادی نمی کنم. نمی خواهم باور کنم
 اما گرمای دستش در این وضعیت حس امنیت
 می دهد.

- تو برو تو ماشین منتظر شوهرت بمون!

عمو که مخاطب قرارم می دهد، سر بلند می
 کنم و نگاهم را بین او و هیراد

می چرخانم. چشمان هیراد پر از
 رگه های سرخ است. - هیراد... بیا
 کارت دارم!

هیراد را هم خطاب قرار می دهد و من می
 ترسم... برای اینکه پدرش رفتار بدی با او
 کند، می ترسم! می خواهم بمانم اما هنوز
 حرفی نزده ام که هیراد فشار دیگری به دستم
 می آورد و بعد، رهایش می کند و با صدای
 گرفته ای لب می زند:

- برو تو ماشین... اینجا منتظر نمون.

پدرش نیشخندی می زند و سمت اتاقش می
 رود. قبل از اینکه بتوانم جلوی هیراد را
 بگیرم، دنبال پدرش می رود و هر دو وارد

اتاق او می شوند. در که با صدا بسته می
 شود، ترسیده دست روی قلبم می گذارم و از
 اتاق بیرون می آیم. عمو زیادی خشمگین بود!
 مگر چه کرده ایم؟ مگر تمام زن و شوهرها
 دعوا نمی کنند؟

بازویم درد می کند. درد لگنم طاقت فرسا
 شده... اما با آن حال خودم را پشت اتاق عمو
 می کشانم و ناگهان صدای بلند سیلی در
 گوشم می پیچد. قلبم لحظه ای در سینه می
 ایستد و قدمی عقب می روم. اشک گرمی
 گونه ی یخ زده ام را می سوزاند و از ترس
 اینکه هیراد بیرون بیاید و در آن وضعیت با
 او چشم در چشم شوم، از ترس اینکه بیاید و
 بفهمد که می دانم سیلی خورده و غرورش

پیش چشمم خردتر شود، رو برمی گردانم و به

سختی سمت پله ها می روم و می شنوم که
عمو فریاد می زند:

- به چه حقی تو خونه ی من صداتون و بالا
می برید؟ به چه حقی؟

و من در حالی که هر دو دستم را به نرده ها
گرفته ام و از شدت درد پله ها را یکی یکی و
آهسته پایین می روم، بی صدا گریه می کنم و
عمو بلندتر داد می زند:

- تف به مردونگیت... تف! تو مردی که
میزاری یه زن صداشو واست بالا ببره؟

یه زن... حرفی که در اوج جنسیت زدگی می
زند، قلبم را خراش می دهد. عجیب نبود که
همیشه از این مرد می ترسیدم. عجیب نبود که
همیشه از او فراری بودم... تقریبا به پله های

آخر رسیده ام اما صدای داد عمو هنوز به گوش می رسد. دیگر واضح حرف هایش را نمی شنوم اما صدایش ر عشه به تنم می اندازد. با حال خراب و آخرین سرعتی که وضعیتم اجازه می دهد، از خانه خارج می شوم و در جواب اکرم خانم که با نگرانی حالم را می پرسد، تنها تکرار می کنم:

- خوبم... خوبم...

ماشین هیراد وسط حیاط پارک شده. مستقیم سمت آن می روم و تکیه داده به آن می ایستم. زانوهایم توان ندارند دیگر... سر بالا می گیرم و به پنجره ی اتاق عمو در طبقه ی دوم نگاه می کنم. چراغش هنوز روشن

است... و هیراد هنوز نیامده! بازویم هنوز از فشار انگشتانش درد می کند اما می ترسم. از اینکه همه چیز بدتر شود یا عمو بلایی سرش بیاورد، می ترسم... نگاهش لحظه ای که "ترسو" خطابش کردم از یادم نمی رود. چشمانش طوری بودند که انگار باور نمی کرد این حرف را از من شنیده... انگار که از هر کسی توقع داشته جز من! سرد است و لباس های من، کم... بازوهایم را ماساژ می دهم بلکه گرم شود و رد اشک های تازه ام روی گونه ام می سوزند. نمی دانم چقدر منتظر می مانم که هیراد از ساختمان خارج می شود و من سریع تکیه از ماشین می گیرم:

- هیراد...

بی اینکه نگاهم کند، مستقیم سمت صندلی
راننده می رود و گرفته می
گوید:

- سوار شو...

پوستش تیره نیست و به خوبی رد قرمزی
حاصل از سیلی را سمت چپ صورتش می
بینم. صدایش آنقدری خفه است که با نگرانی
دوباره صدایش می کنم:

- هیراد... خو...

می خواهم حالش را بپرسم اما نمی گذارد جمله
ام به آخر برسد:

- گفتم سوار شو یسنا!

تقریبا داد می زند و روی صندلی راننده می
نشیند. آب دهانم را به جان کندن پایین می
فرستم و سوار می شوم. می بینم که با هر
دو دست پیشانی اش را چنگ زده و نفس
هایش لرزان اند. با ترس دست دراز می کنم
و روی بازویش می گذارم:

- ه... هیراد...

و او گردن سمتم می چرخاند و چشمان خون
گرفته اش را در چشمانم می
دوزد:

- راست می گفتی یسنا... من یه ترسو ام!
دلم آتش می گیرد... دلم می میرد! اما حرف
بعدی اش چنان لرزی به تنم می اندازد که

انگار مرده ام...!

- از این نگاهت متفرم! از این نگاهی که ترحم
توشه... از این چشمای سبزی که پر از ترحمن
متفرم!

در تمام مسیر هیچ حرفی نزد... به معنای
واقعی کلمه، هیچ! بعد از ابراز تنفرش به
نگاهم، به چشمان سبزی که فکر می کند پر از
ترحم است، دیگر هیچ حرفی نزد... من هم!
چه باید می گفتم؟ چه داشتم برای گفتن وقتی

که با گوش های خودم صدای سیلی خوردنش
 را شنیده بودم؟ وقتی که قلبم تکه تکه بود
 برای خودمان... وقتی که دلم شکسته بود اما
 دل او بدتر! تمام مدت ساکت به صندلی
 چسبیدم و اشک هایم را قبل از ریختن پس
 زدم. می دانستم... می دانستم که رسیدنمان
 به مهمانی با چشمان سرخ بقیه را نگران می
 کند... اما برایم مهم نبود! آشی بود که
 خودشان برایمان پخته بودند. به وقتش باید
 پای شور شدنش هم بایستند! در این غصه و
 تباهی، همه شریک اند...

ماشین را جلوی خانه متوقف می کند و دو سه
 باری بوق می زند. یک نفر از داخل با کنترل در
 را باز می کند و هیراد ماشین را داخل می برد.

با دیدن یاشار که یک دستش را در جیب
شلوارش فرو برده و در دست دیگرش کنترل
پارکینگ است، استرس می گیرم... گفته بودم
که برایم مهم نیست کسی حال خرابم را
بفهمد... اما هر کسی جز یاشار! یاشار به جز
اینکه دیر برگشت و کار از کار گذشته بود، گناه
دیگری ندارد... یاشار زیادی تیز است و با
کوچک ترین نگاهی خواهد فهمید که چیزی
میان من و هیراد درست نیست..

هیراد ماشین را جایی در حیاط پارک می کند
و بی اینکه حتی به هم نگاه کنیم، پیاده می
شویم... حالا که دوباره درد می کشم، می
فهمم که تمام مدت نشستم در ماشین، دردم
را یادم رفته بود... طوری که انگار درد هیراد

بیشتر روی سینه ام سنگینی کند! طوری که
انگار آن سیلی را من

خورده

باشم... -

به به!

یاشار است که با دیدنمان چند قدمی جلو
می آید و ادامه ی حرفش را چشم در چشم
هیراد می زند:

- خوش اومدید...

و من دست هیراد را می بینم که مشت می
شود. می ترسم... می ترسم از اینکه این دو
با هم کنار نیایند. حتی با هم دست نمی
دهند... هیچکدام دستشان را جلو نمی برند!
یک طرف صورت هیراد هنوز کمی به سرخی می
زند. دلم آتش می گیرد وقتی نگاهش می

کنم... امیدوارم که کسی نفهمد! نفهمند که چه
 نامردانه سیلی خورد... نفهمند که بیش از این
 خرد نشود... نگاهشان که طولانی می شود، با
 ترسی که در دلم است رو به یاشار می کنم و
 به زور لبخند می زنم:

- سلام داداش...

و او بالاخره نگاه از چشمان

هیراد می گیرد: - سلام رو

ماهت...

و جلو می آید و بغلم می کند. یک بافت جذب
 طوسی پوشیده که عضلات ورزیده ی بازویش
 را بیشتر به نمایش می گذارد. مرا میان همان
 بازوها می

گیرد و پیشانی ام

را می بوسد: -

خوبی ته تغاری؟

ته تغاری که خطابم می کند، دلم بیشتر می گیرد... بیشتر باور می کنم که حتی از نظر پدر و مادرم، اینجا دیگر خانه ی من نیست... و من دیگر کوچک ترین بچه ی لوس این خانه نیستم! دلم می گیرد وقتی به این فکر می کنم که حتی اگر نتوانم با هیراد کنار بیایم، حتی اگر تمام تلاشم را کنم و باز هم نتوانم کنار بیایم، این خانواده راضی به طلاق گرفتن من نخواهند شد. خانواده ای که معتقداند عروس با لباس سفید به خانه ی شوهر می رود و با

کفن سفید از آن خارج می شود... درد
 اینجاست که آن ویلای درندشت، حتی خانه ی
 شوهر هم نیست! خانه ی عموست... عمویی
 که وحشتناک است! عمویی که صدا بالا می
 برد... عمویی که کتک می زند! دست خودم
 نیست اما مدام روزی را تصور می کنم که می
 میرم... روزی که به دست عمو یا هیراد، به حد
 مرگ زجر می کشم و می میرم... تصوراتم دست
 خودم نیستند! و آخر تمام آن ها، مدام چهره
 ی پشیمان و گریان پدر و مادرم را تصور می
 کنم. چهره هایی که بالای سر جنازه ام اشک می
 ریزند و طلب بخشش می کنند... اما دیگر دیر
 است!

- جات خوبه دردونه؟

با صدای یشار تازه به خودم می آیم. تازه می
فهمم که مدتی دستانم را

محکم دور کمرش حلقه کرده ام و سر به سینه
 ی پهنش چسبانده ام. طوری که انگار میان
 این آدم ها، او تنها نقطه ی امنم است. سریع
 جدا می شوم و بی اختیار دست زیر چشم می
 کشم تا از خشک بودنشان مطمئن شوم. می
 ترسم... می ترسم که جلوی او گریه کنم و
 هیراد سرزنش شود...

- دلم تنگ شده بود...

لبخند یاشار از ته دل است... اما حرف هایش را
 خطاب به من می زند و در واقع می خواهد به
 گوش هیراد برسد.

- به این زودی؟ مگه خونه ی عمو بهت خوش
 نمی گذره؟

به در می گوید که دیوار بشنود... و از عمد

نمی گوید "خانه ی هیراد..." طوری که انگار
می خواهد به روی هیراد بیاورد که هنوز با
پدرش زندگی می کند... نگاه هر دویشان که با
خشمی کنترل شده به هم خیره می ماند،
بازوی هیراد را می گیرم و در حالی که در دلم
رخت می شویند رو به یاشار لبخند می زنم:
- همه چی خوبه... دله دیگه... گاهی تنگ
میشه!

و از داغی تن هیراد حتی از روی لباس مات
می مانم. به نیمرخش نگاه می کنم و صورتش
که حالا سرخ تر است، بیشتر نگرانم می کند.
نمی دانم از خشم است یا چیز دیگری که انگار
تب دارد! یاشار در حالی که مشخص است باور
نکرده، سری تکان می دهد:

- که اینطور!

و همان لحظه، پدر و مادرم، یلدا و هدیه به
همراه همسر و فرزندان‌شان از ساختمان خارج
می‌شوند و هدیه کل می‌کشد. می‌دانم که
چشم دیدنم را ندارد اما طوری وانمود می‌کند
که انگار می‌خواهد سنگ تمام بگذارد. مادرم
همانطور که اسفند دود می‌کند، جلو می‌آید و
اول از همه گونه‌ی هیراد را که داماد
محبوبش است، می‌بوسد:

- الهی دورتون بگردم من...

و ناگهان اخمی از تعجب میان

ابروهایش می‌نشیند: - چرا

انقدر داغی مادر؟ تب داری؟

و من مطمئن می شوم که اشتباه نمی کرده
 ام... با نگرانی به نیمرخش خیره می شوم و
 هیراد با لبخندی مصنوعی سر به طرفین تکان
 می دهد و می گوید:
 - خوبم زن عمو...

و خوب نیست... حتی صدایش گرفته و می
 دانم که خوب نیست... و این خوب نبودنش
 لحظه ای به من ثابت می شود که ماشین
 عمو وارد حیاط می شود و تن هیراد برای
 لحظه ای خفیف می لرزد... دلم آتش می گیرد!
 فقط من می دانم که چه وحشتی در وجود این
 مرد است. در وجود مردی که محکم می
 ایستد، کمر خم نمی کند و خم به ابرو نمی
 آورد اما از درون

خرد شده است. عمو که با همان هیبت و اخم
 همیشگی از ماشین پیاده می شود، بی اختیار
 دست هیراد را می گیرم. دستش داغ است...
 آتش گرفته تنش! نگاهش سمت می چرخد و
 من به اطمینان چشم می بندم و باز می کنم.
 طوری که انگار می خواهم بگویم من هستم...
 مهم نیست که چه بر ما گذشت و چه شد. من
 کنارت هستم... دستش که به دستم فشار
 آرامی می آورد، دلم گرم می شود. کاش می
 توانستم کنارش بمانم. کاش نیازی نبود زن و
 مرد جدا بنشینند. کاش می توانستم طوری در
 آغوشش بگیرم که حس امنیت کند. صدای
 عمو را از پشت سر می شنویم:
 - سلام علیکم...

این مرد، جانماز آب کش قهاری است! یک
 مستبد به تمام معنا... کسی که حتی خانواده
 اش از او در امان نیستند. پدرم جلو می رود
 و دست سمت برادرش دراز می کند:

- علیکم السلام خان داداش... خوش اومدی.
 عمو دست می دهد و نگاهش سمت من و
 هیراد می چرخد. سمت دست های گره کرده
 مان... دست هیراد در دستم یخ می کند و من
 آرام پیچ می زنم:
 - من کنارتم...

نگاه سبزش در نگاهم گره می خورد. نگاهی که
 پر از درد و استیصال و

خشم است! چشمانش سرخ تر می شود... اما
برخلاف تصورم، دستش را از دستم بیرون می
کشد و لب می زند:

- اینطوری نگام نکن!

و دستی که در دست داشتم را در جیب
شلوارش فرو می برد. دلم می ریزد. بغض
مثل سنگ راه گلویم را می بندد. دوباره
ناراحتش کردم؟ دوباره حس کرد ترحم می کنم؟
چرا باور نمی کند که ناراحتی ام از ته دل
است؟ چرا تمام رفتارهایم را به حساب ترحم
می گذارد؟

- بریم داخل... هوا سرده.

بابا است که همه را به داخل هدایت می کند.

کنار هیراد قدم برمی دارم بی اینکه کوچک
ترین نگاهی سمت هم بیندازیم. او نمی
خواهد... او خودش محبتم را نمی خواهد.

پا به خانه که می گذاریم، زن ها سمت سالن
کوچک خانه می روند که بیشتر مثل اتاقی
بزرگ می ماند و مردها سمت سالن بزرگ که
از هم جدا هستند. تعداد زن و بچه ها بیشتر
است... اما زور مردهای این خانه، باز هم در
این زمینه بیشتر می چربد.

در سالن، تعداد زیادی از زن های فامیل را می
بینم. یکی یکی در آغوشم می گیرند و صورتم
را می بوسند. به زور به رویشان لبخند می زنم
و زیر لب احوالپرسی می کنم. حالم خوب
نیست... دلم فرار می خواهد!

شال از سر برمی دارم و روی مبلی می
 نشینم. تتم آتش گرفته... کافی است کلمه ای
 حرف بزنم تا بغضم بترکد. هدیه رو برویم می
 نشیند و انگار می فهمد که حال خراب است و
 گل از گلش می شکفت! پا روی پا می اندازد و
 موزیانه لبخند می زند:

- چه خبرا یسنا خانوم؟ همه چی خوبه؟
 از این زن متفرم... از عمو متفرم... پس چرا
 از هیراد متفر نیستی؟ مگر او عضو این
 خانواده نیست؟ مگر کم دلم را شکسته؟
 - خوبه... ممنون.

کوتاه جوابش را می دهم و ابرویی بالا می
 اندازد. همه ساکت شده اند و به ما نگاه می

کنند. حرف های خواهرشوهر و عروسی که
 آنچنان دل خوشی از هم ندارند، زیادی در
 نظرشان جذاب است و شاخک هایشان را فعال
 می کند! هدیه ابرویی بالا می اندازد:
 - واقعا؟ انقدر خوبه که یه ماه دیگه خبر عمه
 شدنم و بهم بدی؟

از وقاحتش دهانم باز می ماند. حتی مادرم
 هم همینطور... با آرنج به پهلوی هدیه می
 زند و با خجالت هشدار می دهد:

- هدیه!

و هدیه بی پروا می خندد:

- مگه چی گفتم؟ ماشاالله از داداشم برمیاد که
بخواد زود بچه دار بشه!

یلدا نگاه تیزی سمت دختر عمویش می اندازد:

- فکر کنم خودشون بهتر بدونن که کی می
خوان بچه دار بشن! بهتره با این حرفا تحت
فشارشون نذاریم.

خواهر عزیزم... خواهری که بدتر از من زخم
خورده است! خواهری که برخلاف خواسته اش
زود باردار شد و بخاطر حال بدی که داشت،
حتی مجبور شد درسش را رها کند و دیگر
ادامه اش نداد... خواهری که هر وقت بتواند،
از من حمایت می کند! هدیه با اخم نگاهش
می کند:

- وا... چرا انقدر گارد دارید شماها؟ دلشم

بخواد از داداشم بچه دار بشه...

و من نمی دانم در حالی که تا چند دقیقه
پیش داشتم از بغض می مردم، چطور حالا
آنقدر محکم جوابش را می دهم:

- هیراد هم دلش بخواد!

یلدا به زور خنده اش را کنترل می کند. هدیه
با عصبانیت پشت چشمی نازک می کند و
زیر لب می گوید:

- یه ذره شرم و حیا نمونده تو وجود بعضی
ها...

زن دایی ام دست روی پای هدیه می گذارد:

- صلوات بفرستید. خوبیت نداره این بحث ها
همون اول.

در حالی که دلم خنک شده، پا روی پا می
اندازم و خانمی که برای کمک آمده، شیرینی
به مهمان ها تعارف می کند. مادرم تمام
مدت در حال خودخوری است... چرا دلم نمی
سوزد؟ زخمی که این آدم ها به من زده اند، تا
چه حد عمیق است؟ جو سنگینی است تا
اینکه دختردایی بیست ساله ام مریم، بلند می
شود و برای عوض کردن جو می گوید:

- ناسلامتی پاگشا هستا! نمی خواید بزنید
برقصید؟

به رویش لبخند می زنم. من و یلدا و او در
کودکی و نوجوانی همیشه پایه ی هم بودیم.
بی توجه به تمام چشم غره ها و باید و
نبایدها، در مهمانی ها آهنگ می گذاشتیم و

می رقصیدیم. سمت دستگاه پخش می رود و
 فلشی را که از قبل حاضر کرده به دستگاه می
 زند. صدای موزیک شاد که در خانه می پیچد،
 به یاد گذشته ها با غم لبخند می زنم و مریم
 مستقیم سمت من می آید:

- پاشو... پاشو یه کم برقصیم عروس خانوم!
 هنوز لگنم درد می کند. هنوز نمی دانم چه به
 سرم آمده... سر به طرفین تکان می دهم:

- از خیر من بگذر مریم. واقعا حالش و ندارم.

اخمی مصنوعی می کند و همزمان دستم را
 محکم می کشد تا بلندم کند که درد تیزی در
 تنم می پیچد و بی اختیار جیغ می زنم. تمام
 صداها می

خوابد... و نگاه مریم، مات به منی که با درد
نفس نفس می زنم خیره می
ماند:

- چت شد یسنا؟

بی اختیار مچ دستش را با درد فشار می
دهم. کم مانده زیر تمام نگاه ها آب شوم.

- هیچی... هیچی نیست.

چیزی تا شکستن بغضم باقی نمانده. می بینم
که هدیه نگاهی به سر تا پایم می اندازد و
پوزخند می زند:

- خوب بلده ادای قدیس ها رو دربیاره! دختره
حتی نمی تونه از سر جاش تگون بخوره...

منظورش را می فهمم... در حالی که چشمانم پر

از اشک شده و می لرزم، با خشم نگاهش می
کنم و می خواهم چیزی بگویم که کسی به در
می زند و چیزی طول نمی کشد که صدای
نگران هیراد در گوشم می پیچد:

- یسنا... خوبی؟ بیا بیرون ببینمت.

ضربان قلبم شدت می گیرد. همه مات به در
بسته خیره می شوند. هیراد محکم تر به در
می زند:

- یسنا... همین الان بیا بیرون وگرنه خودم
میام داخل.

زن ها سریع حجاب می کنند و من بی توجه
 به دردم بلند می شوم. می دانم که اگر نروم،
 داخل خواهد شد... شالم را از کنارم چنگ می
 زنم و بی اینکه روی سر بیندازم، سمت در می
 روم و بازش که می کنم، او را با نگاه نگرانش
 می بینم. با همان چشمان مهربان... با نگاهی
 که با هیراد چند دقیقه قبل فرق دارد... قلبم در
 گلویم می تپد. این نگاه را می شناسم... این
 همان نگاه مهربانی است که صاحبش چند
 ساعت زیر گوشم مشق عشق گفت و وقتی
 نیمه شب بیدار شدم، تغییر کرده بود! بی
 اینکه نگاهی به داخل بیندازد، مچ دستم را
 می گیرد و مرا پیش چشم همه و به دنبال
 خودش از اتاق بیرون می برد. دستش داغ

است... پشت سرش قدم برمی دارم و با
 خجالت صدایش می کنم:

- هیراد... هیراد وایسا... هیراد درد دارم...
 وایسا!

می ایستد! نزدیک در خروج هستیم. سمت می
 چرخد و نگاه نگرانش را در چشمانم می
 دوزد:

- چرا درد داری؟ چرا جیغ زدی؟

لب باز می کنم تا جواب دهم که با

آشفته‌گی بازوهایم را می گیرد: - بیا از

اینجا بریم... اینجا بهت آسیب می زنن!

و دوباره رو برمی گرداند که مچ دستش را چنگ
 می زنم:

- وایسا هیراد... همیشه... زشته!

سمتم برمی گردد و نفسش را صدادار بیرون
می فرستد:

- به درک که زشته! چطور به خودشون

اجازه دادن اذیت کنن؟ دستش را می

گیرم و انگشتانم را میان انگشتانش

سر می دهم: - اذیتم نکردن هیراد...

خودم دیشب خوردم زمین!

طوری نگاهم می کند که انگار

نمی فهمد چه می گویم: - چرا

خوردی زمین؟ من کاری کردم؟

می ترسم... وقتی اینطور رفتار می کند، وقتی

زمان را گم می کند و خیلی چیزها را یادش می
رود، می ترسم... می خواهم دستش را رها کنم
که محکم تر دستم را می گیرد:

- چرا یسنا؟

قلبم از ترس نامنظم می زند:

- چرا... چرا یادت نیست هیراد؟ نصفه شب
سردرد داشتی... اومدم دیدم وسط حموم زانو
زدی! خواستم کمکت کنم... عصبانی شدی...
منو از حموم انداختی بیرون! خوردم زمین...
چطور یادت نیست؟

رنگ نگاهش عوض می شود. رنگ از رویش می
پرد...

- تقصیر منه؟

وحشت زده

زمزمه می کنم: -

هیراد...

و می بینم که چشمانش

سرخ می شوند: - تقصیر

منه...

صورتش سرخ شده. مثل کسی که تب دارد...

جای سیلی حالا بیشتر به چشم می آید و دلم

را ریش می کند. آب دهانم را به جان کدنی

پایین می فرستم:

- تقصیر تو نیست هیراد... حادثه بود!

چشم می بندد و می بینم که مژه هایش
 خیس می شوند... اشک در چشمانش
 حلقه زده؟ بخاطر من؟

- کجات درد می کنه؟ بیا بریم دکتر...
 و می خواهد دوباره سمت در برود
 که دستش را می کشم: - هیراد...

هیراد وایسا... به خدا خوبم!

مشخص است باور نکرده

که می پرسد: - پس چرا

جیغ زدی؟

لحظه ای چشم می بندم تا آرام بمانم و بعد،
 نفس عمیقی می کشم و جان می کنم تا
 خونسردی ام را حفظ کنم:

- بلندم کردن که برقضم... پام درد گرفت!
 همین هیراد... به خدا فقط همین!

کم مانده گریه ام بگیرد. می فهمد انگار که
 قدمی جلو می آید و دستانش را دور تنم می
 پیچد:

- باشه... باشه... ببخشید!

تنش هم داغ است... می ترسم! می ترسم از
 اینکه تب کرده باشد... دقیقه ای در آغوشش
 می مانم و بی اختیار دست بالا و می برم و
 دور کمرش حلقه می کنم. مهم نیست اگر کسی

ما را ببیند... هر کسی جز عمو! نمی خواهم
دوباره هیراد را سرزنش کند...

کمی آرام گرفته ام. در همان

حال زمزمه می کنم: - هیراد...

بیا برگردیم داخل.

محکم تر مرا میان دستانش فشار می دهد:

- یه کم... فقط یه کم دیگه همینطوری بمون.

می مانم... اگر همیشه همینطور رفتار کند، می
مانم... تا ابد کنارش می

مانم! نمی دانم چند دقیقه است در آغوشش
هستم که حلقه ی دستانش را

باز می کند و پیشانی ام را می بوسد:
 - اگه می خواستی، همین الان از اینجا می
 بردمت بیرون... برام مهم نبود و نیست که
 بقیه چی فکر می کنن.
 به رویش لبخند می زنم:
 - می دونم... می دونم عزیزم... ولی برگردیم
 بهتره... بعد شام میریم.
 نگاهش که مات می شود، تازه می فهمم بی
 اختیار چه گفته ام... عزیزم؟ من او را
 "عزیزم" خطاب کرده ام؟
 دقیقه ای که می گذرد، در تاییدم چشم
 می بندد و باز می کند: - هر طور تو
 بخوای.

آرام تر شده انگار... چشمانش... چشمان
 مهربانش می درخشند! می خواهم داخل برگردم
 که در حرکتی غیرارادی، جلو می روم و دست
 روی پیشانی اش می گذارم. دروغ نیست اگر
 بگویم دستم می سوزد! وحشت زده لب می
 زنم:

- هیراد... چرا انقدر داغی؟

دستم را می گیرد و آرام

پایین می آورد: - چیزیم

نیست. تو برگرد داخل...

باور نکرده ام... باور نمی کنم! اما به ناچار
 سری تکان می دهم و تا وقتی که از پیش
 چشمش محو شوم، نگاهم می کند. داخل که
 می روم، هدیه نگاهی به سر تا پایم می
 اندازد و پشت چشمی نازک می کند. مریم
 گرفته تر از همیشه به نظر می رسد. دلم می
 سوزد... سمتش می روم و کنارش می
 نشینم:

- مریم...

گردن سمتم می چرخاند. چشمانش سرخ است.
 دستم را می گیرد و طوری که فقط خودمان
 بشنویم، لب می زند:

- ببخشید... نمی خواستم اینطوری بشه.

دست روی دستش می گذارم و سر به

طرفین تکان می دهم: - طوری که

نشد فدات شم. بهش فکر نکن.

لبخند کمرنگی می زند و نفس عمیقی می

کشد. دختر خوبی است. مثل خواهر کوچک ترم

می ماند... مهمان ها مشغول میوه خوردن و

صحبت کردن اند. خوشحالم که دست از سرم

برداشته اند... اما وقتی مخاطب قرارم می

دهند، می فهمم که خوشحالی های من زیاد

دوام نمی آورد...

- یسنا جون، هنوز دانشگاه میری؟

نگاهم را به زن میانسالی می دوزم که دختر عمه

ی مادرم است و به زور

لبخند می

زنم: -

بله...

- شوهرت مشکلی نداره با این قضیه؟

خدایا توانی بده که آرام بمانم... توانی که از دیوانه شدنم در جمع این آدم ها جلوگیری کند!

- نه... چرا مشکل داشته باشه؟

توقع چنین پاسخ صریحی از من ندارد. نفسش را صدا دار بیرون می فرستد:

- آخه چطور هم به کارهای خونه می رسی هم درس هات؟ دو روز دیگه شاید خواستید بچه دار بشید.

لبخندم از صدها فحش بدتر است:

- شما نگران نباشید. یه ترم دیگه تمومم.

بعدش با هیراد مشورت می کنیم که فوق

بخونم یا برم سر کار!

مادرم هینی می کشد... یلدا با استرس به ما

خیره می ماند و هدیه اخم می کند و زبانش

دوباره باز می شود:

- چشممون روشن! تو برنامه هات هیچ جایی

واسه داداشم و خونه زندگیت

نیست؟ درس و کار فقط؟

با لبخندی حرص درار سمتش می چرخم:

- نگران نباش عزیزم... من و هیراد حالمون
کنار هم خوبه!

با خشم لب باز می کند حرفی بزند که یلدا

سریع پادرمیانی می کند: - فکر کنم شام

حاضره...

و رو به من ادامه می دهد:

- یسنا، بیا ببینیم چیزی کم و کسر نباشه.

خواهر عزیزم... می خواهد مرا از این آدم ها

نجات دهد. موبایلم را برمی دارم و با رضایت

بلند می شوم. با اجازه ای می گویم و به

دنبالش از سالن بیرون می روم. در را که می

بندد، بازویم را محکم می گیرد و با استرس
نگاهم می کند:

- یسنا... چته تو دختر؟ کمتر دهن به دهن شو
با اینا.

درست همان جایی را فشار می دهد که هیراد
دیشب با فشار انگشتانش کبود کرده بود.
آخم در نمی آید اما چهره ی پر از دردم را که
می بیند، دستش را برمی دارد و نگران می
پرسد:

- چی شدی تو؟

بی حرف خیره اش می شوم و او نگاهی به در
 بسته می اندازد و بعد، آرام خطاب به من می
 گوید:

- کار هیراده؟ فکر می کردم دیشب خیلی
 خسته باشید.

مشت آرامی به بازویش می زنم:

- گمشو... دیشب از خستگی غش کردیم
 جفتمون.

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند:

- پس چرا بهت دست می زنیم آخت درمیاد
 سریع؟

چه بگویم؟ بگویم که دیشب کم مانده بود از

ترس سخته کنم؟ بگویم که یکی از دردناک

ترین شب های عمرم را گذراندم؟

- هیچی... خوردم زمین دیشب! لگن و بازوم
درد می کنه...

نگاهش نگران می شود اما
لحنش تغییر نمی کند: - اذیت
نکن یسنا...

لحظه ای چشم می بندم و باز می کنم:
- اذیت چی؟ اگه چیزی شده بود بهت نمی
گفتم؟ نگو که تو هم عین مامان فکر می کنی.
با شیطنت لبخندی می زند و سر نزدیک گوشم
می آورد:

- باید بگم که متأسفانه نه فقط من، بلکه همه
همین فکر و می کنن!

گونه هایم در حال آتش گرفته اند. مستم این
بار محکم تر در بازویش می
نشیند:

- لعنت بهت...

شانه ای بالا می اندازد و همانطور که عقب
عقب سمت آشپزخانه می رود، می گوید:

- چرا لعنت به من؟ اونی رو لعنت کن که
مسبب این حالتہ!

گام بلندی سمتش برمی دارم اما قبل از اینکه
دستم به او برسد، می خندد و وارد آشپزخانه
می شود. حتی او هم باور نکرد... او که از هر
کس به من نزدیک تر است! هیچکس باور نمی

کند که کنار هیراد به من چه گذشته... هیچکس
 باور نمی کند اگر از رفتارهای ضد و نقیض،
 سرد و گرم شدن ها و فراموشی هایش
 بگویم... در جواب تمام سوال ها و طعنه ها،
 محکم و خونسرد می ایستم و جواب می
 دهم اما خدا می داند که در دلم چه آشوبی
 به پاست... که تا چه حد می ترسم از واقعی
 شدن حرف هایشان! از اینکه هیراد نگذارد به
 دانشگاه بروم... از اینکه کوچک ترین حقی از
 من دریغ شود... از اینکه همه چیز روز به روز
 بدتر شود!

یادم به چشمان مهربانش می افتد. دلم غنچ
 می رود هر وقت که لازم را می کشد اما
 همزمان می ترسم. از اینکه این نگاه مهربان،

با آن نگاه سرد

پردرد جایگزین شود. از اینکه هیراد دوباره
عوض شود...

می خواهم برای کمک به یلدا بروم که صدای
پیامک گوشی ام بلند می شود. می ایستم و
با دیدن اسم هیراد، ضربان قلبم اوج می
گیرد... کم پیش می آید که به من پیام دهد.
ما مثل زوج های عاشقی که قبل ازدواج تمام
روز به هم پیام می دهند نبودیم... ما حتی
دوران نامزدی مان چند روز بیشتر طول
نکشید. نوشته "خوبی؟ دلم برات تنگ شده..."
قلبم گرم می شود و همزمان دلشوره ی عجیبی
می گیرم. این حجم از تغییر ترسناک است.
کوتاه می نویسم "خوبم... منم همینطور." و
سمت آشپزخانه می روم بلکه با کمک کردن به

یلدا، کمی حواسم را پرت کنم...

تنها زمانی که در مهمانی های ما زن و مرد
کنار هم می نشینند، وقت غذا خوردن است!
انگار که مردهای خانواده می خواهند با سفره
ی طویلی که در خانه شان پهن شده فخر
بفروشند. من کنار هیراد و یاشار نشسته ام.
نمی دانم چرا حین شام خوردن هم باید بین
این دو قرار بگیرم...

در سرم هزار و یک حرف می چرخد. هزار و
یک نگرانی از تغییر کردن هیرادی که وقتی مرا
سر سفره دید، لبخند زد... از آن لبخندهای از ته
دل پر از دلتنگی! چنان با عشق به چشمانم

نگاه می کرد که مات مانده بودم... مگر نگفته
بود که از چشمان سبز پر از ترحم متفر
است؟ حالا اما کنارش

نشسته ام... مادرم بیشترین تدارک ممکن را دیده! تمام غذاها را خودش درست کرده... چندین نوع غذا! بیشتر از دو سه برابر نیاز مهمان ها... یلدا می گفت که هر چه به مامان اصرار کرده از بیرون غذا بگیرند، قبول نکرده... گفته شام پاکشای یسنا را مگر می شود کسی جز خودش بپزد؟ هر کس دیگری بود، دلش غنج می رفت... من اما دلم می گیرد! می دانم که دلیلش تنها همین نیست. مادرم بد می داند که کسی جز زن های یک خانه برای مهمان ها آشپزی کنند. مادرم آشپزی را در هر موقعیتی وظیفه اش می داند. برایش مهم نیست که کمردرد و زانودرد دارد و ایستادن طولانی مدت و کار زیاد برایش سم

است... همیشه همه چیز را خودش حاضر می کند و حتی یک بار هم ندیده ام که از یاشار یا پدرم کمک بخواهد... بارها از من و یلدا کمک خواسته اما از مردهای خانه نه... شاید چون در ذهنش ما زنیم و کارهای خانه وظیفه مان! کسی تا به حال به او نگفته که اینطور کارها جنسیت ندارند... که اشکالی ندارد اگر گاهی بابا چای دم کند یا یاشار غذا درست کند.

با ران برشته ی مرغی که در بشقابم قرار می گیرد، صداهای سرم خاموش می شوند و نگاهم را به نیمرخ هیراد می دوزم که سر نزدیک گوشم می آورد:

- ضعیف شدی این چند وقت... رنگت پریده! باید خوب غذا بخوری.

لحنش با لحن چند ساعت پیش فرق می کند.
همان هیراد مهربانی است که

انگار فقط گاهی ظاهر می شود... همان
 هیرادی که شب قبل دست میان موهایم می
 کشید، همان هیرادی که در اتاق پرو پیشانی ام
 را بوسید. همان هیرادی که در آزمایشگاه تنم را
 روی دست بلند کرد...

سنگینی نگاه همه را که روی خودمان حس
 می کنم، با آرنج به پهلویش می زنم و در حالی
 که دندان هایم از شدت حرص و خجالت روی
 هم قفل شده، لبخند می زنم و آرام می گویم:
 - هیراد جان، دارن نگاهمون می کنن!

نگاهی به اطراف می اندازد. علی الخصوص به
 عمو که با چشمان به خون نشسته خیره اش
 شده و دستانش را محکم مشت کرده است!

تتم می لرزد. طوری نگاهش می کند که انگار
 هر لحظه ممکن است بلند شود و با دندان
 هایش گردن هیراد را بدرد! با اینکه حرفی
 نزده، اما صدای کلفت و ترسناکش در گوش
 هایم تکرار می شود "خجالت نمی کشی از این
 لوس بازی ها درمیاری؟ اسم خودتم میداری
 مرد؟"

می ترسم که این صداها واقعی شود اما وقتی
 هیراد لبخندی به پدرش می زند و رو به من
 هم چشمک، ترس که هیچ، حتی خودم را هم
 فراموش می کنم!

- غذات رو بخور عزیزم...

جمله اش را آرام نمی گوید. همه می شنوند و
 من مات می مانم! هیرادی

که می شناختم، بیشتر از هر کسی از پدرش
 حساب می برد اما این هیراد، انگار هیچکس
 جز من برایش مهم نیست. حتی ذره ای از پدر
 ترسناکش هم ترس ندارد. وقتی می بیند که
 همچنان بی حرکت مانده ام، سر نزدیک گوشم
 می آورد و آرام لب می زند:

- خودم غذا بذارم دهند؟

نمی فهمم چطور دست به قاشق و چنگال می
 برم و از ترس اینکه حرفش را عملی کند،
 سریع قاشقی از زرشک پلو و مرغ می خورم.
 می ترسم از این هیرادی که انگار هیچ چیز
 برایش مهم نیست! از این هیرادی که بعید
 نیست حرفش را عملی کند.

شام را زیر نگاه سنگین خانواده و فامیل
تمام می کنم. گرسنه بودم اما نفهمیدم که چه
خوردم... تمام مدت از یک طرف هیراد بشقابم
را پر می کرد و از طرف دیگر یاشار و من هر
بار جان می کندم تا خودم را کنترل کنم حرفی
نزنم... تا آب نشوم و سرشان فریاد نزنم که
بس کنند! انگار که فقط رقابتشان مهم بود و
معدۀ ی من کشک... هر چند که حرکت هر
دویشان تا حد زیادی از محبت بود!

برخلاف من که به زور مقدار زیادی غذا به
خوردم دادند، هیراد چیز زیادی نمی خورد و
خیلی زود کنار می کشد. نفس های سنگینش
را حس می کنم. طوری نفس می کشد که انگار
درد دارد... رنگش پریده اما گونه هایش

بیشتر به سرخی می زنند! درست شبیه کسی
 است که تبش هر لحظه بیشتر شدت می گیرد.
 از آن فاصله، می توانم قطرات ریز عرق را
 روی گردنش ببینم. نمی توانم اینجا دست روی
 پیشانی اش بگذارم... اما دستش را دور از
 چشم دیگران می گیرم و بی صدا لب می زنم:
 - خوبی؟

دستش داغ است... زیادی داغ است... آنقدری
 داغ است که نگرانی ام در یک ثانیه به صد
 می رسد و او لبخند بی جانی می زند:
 - خوبم عزیزم...

صدایش بی جان است. بی جان تر از قبل...
 فشار آرامی به دستم وارد می کند و ناگهان

بلند می شود:

- دستتون درد

نکنه زن عمو. -

نوش جونت

پسرم...

رو به مادرم تشکر می کند و از سالن بیرون می
رود. طوری که انگار فرار می کند!

(راوی سوم شخص)

در سرویس بهداشتی را محکم بست و آنقدری
 حالش خراب بود که یادش رفت قفلش کند...
 روبروی آینه ایستاد و دستانش را لبه ی
 روشویی گذاشت. دستانی که می لرزیدند...
 چشمانش تصویر خودش را در آینه تار می
 دید. تصویری رنگ پریده و داغان! تصویری که
 انگار داشت محو می شد... تنش مثل آتش
 بود! آتشی که حسش می کرد... تمام وجودش
 داشت می سوخت و کسی نمی فهمید. کسی
 جز یسنایش نفهمیده بود!

دست لرزانش را سمت دکمه های پیراهنش برد
 و تا نیمه بازشان کرد. اگر می توانست، پیراهن
 از تن می کند و آتش تنش را به آب سرد می
 سپرد... اما در آن لحظه، فقط توانست که شیر

آب را باز کند و بعد، مشتش پر کرد و به صورتش پاشید. تضاد سردی آب و پوست داغش، باعث شد که لرز بیشتر از قبل به تنش بنشیند. مشتش آب به صورتش می پاشید. هر بار بی جان تر از قبل...

وقتی سر بالا گرفت، آب از صورتش می چکید و زیر خط فکش محو می شد و از میان دکمه های باز پیراهنش پایین می رفت. می دانست... می دانست که تنش در یک جدال وحشتناک است! می دانست که شخصیت اصلی و صاحب این بدن، در تلاش است که بازگردد... می دانست که این تب ناگهانی، ریشه ی جسمی ندارد و عصبی است... بارها همینطور شده بود اما این بار یادش نبود که

دلیلش چیست! شاید چون چیزی که باعث
 این حال بود، زمانی اتفاق افتاده بود که
 شخصیت اصلی هیراد کنترل

بدنش را در اختیار داشت... نمی دانست چه به
 هیراد گذشته اما هر چه که بود، آنقدری
 سنگین بود که به این حال بیندازدش... نگاه
 خون گرفته اش به تصویر در آینه دوخته شد:

- این تب... تاوان توئه! تاوان توی بی
 لیاقت که... که اشک یسنا رو درمیاری!

تند تند پلک زد که واضح تر ببیند. حالش
 داشت بدتر و بدتر می شد... طوری که
 انگار هر لحظه ممکن بود هوشیاری اش را
 از دست بدهد!

- اما من... من جای تو هم تاوان پس میدم!
 اشکالی نداره چون...

نیشخندی کنج لبش نشست و با

همان حال خراب ادامه داد: - چون

یه روز این بدن... مال من میشه!

(راوی اول شخص، یسنا)

از خودم شاکی ام. از خودم که خون به جگرم

است اما هنوز هم نگرانش می شوم... از

خودم که اولین نفر بعد از هیراد، سفره را ترک

کرده ام و به دنبال مردی رفته ام که ناخوش

است... که تب دارد تنش!

سالن و راهروها را چک می کنم... نیست! حیاط

را چک می کنم... نیست! حتی اول از همه

سرویس بهداشتی های خانه را چک کردم و

نبود. انگار که

آب شده و در زمین فرو رفته... مستاصل می
ایستم و لحظه ای چشم می
بندم:

- یهویی کجا ول

کردی رفتی تو؟ -

خانم جان؟

با شنیدن صدای منیره خانم، خدمتکار ویلای

عمو چشم باز می کنم: - جانم؟

روبرویم می ایستد و خیره به

حال آشفته ام می پرسد: - چیزی

شده؟ کمکی از دست من برمیاد؟

عمو او را برای کمک در مهمانی پاگشا

فرستاده. می خواهد به مهمان ها نشان دهد
 که حتی اگر اولین پاگشا در خانه ی خودش
 برگزار نشود، اما خدمه ی خودش هستند که
 خیلی کارها را در دست می گیرند...

- دنبال هیراد می گردم.

به در بسته ی اتاقم اشاره می کند:

- چند دقیقه پیش دیدم که رفتن تو اتاق شما.
 شاید هنوزم همون جا باشن.

اتاق من؟ چرا فکرم سمت اینکه اتاقم را هم
 بگردم نرفته بود؟ سریع تشکر می کنم:

- ممنون منیره خانم...

و با عجله سمت اتاق می روم و با خودم فکر می کنم که حال هیراد خوب نیست... پس چه جایی بهتر از اتاق من برایش که بتواند استراحت کند؟ وارد اتاق که می شوم، چراغی که روشن است مطمئنم می کنم که هیراد اینجا نیست... یا شاید هم بوده و دیگر نیست! نگاهم که ناگهان به نور لامپ از پشت در سرویس بهداشتی اتاق می افتد، پشت در می ایستم و صدا می زنم:

- هیراد... اونجایی؟

جوابی نمی دهد... چیزی نمی گوید و من

محکم تر به در می زنم: - هیراد... در و

باز کنم؟ چرا جواب نمیدی؟

و باز هم سکوت... دلم شور می زند. اسید
معه ام می جوشد... حسی که شاید حس ششم
باشد، مطمئنم می کند که او اینجاست... این
بار بلندتر می گویم:

- دارم میام تو... بعدا شاکی نشی!

صدایم وحشتناک می لرزد. نمی دانم با چه
توانی در آن وضعیت کنایه می
زنم...

- هیراد کجا موندی ت...

حرفم با دیدن مردی که بی حرکت روی زمین
افتاده، در گلو می شکند و با ترس جیغ می
کشم:

- هیراد!

پشتش به من است اما لباس هایش لباس
های هیراد اند.. مگر می شود قد و قامت او
را نشناسم؟ نمی دانم چطور جلو می روم و
چطور کنار او زانو خم می کنم... حالا نه فقط
دستانم که تمام تنم می لرزد! شوکه تر از هر
زمانی، نوک انگشتانم را به شانه ی لباسش
می رسانم:

- ه... هیراد... هیراد چت شده؟

و تنش را سمت خودم برمی گردانم و همین که

چشمان بسته و خونریزی شدید بینی اش را
می بینم، تازه باورم می شود که درست دیده
ام و بغضم همراه با جیغ بلندی می شکند:
- کمک... تو رو خدا یکی بیاد اینجا! یکی بیاد...
و دست زیر سرش می برم و گردنش بی جان
به عقب می افتد... دلم از دیدن این صحنه
بدتر می ریزد و سرش را با گریه روی پایم
می گذارم:

- هیراد... هیراد چت شده؟ چشمت و باز
کن! تو رو خدا چشمت و باز کن... یکی کمک
کنه!

با جیغ درخواست کمک می کنم و خدایا چرا
نمی شنوند؟ چرا صدایم به

گوش هیچکس در این خانه نمی رسد؟ با ترس
 انگشتم را زیر بینی اش می برم. گرمای نفس
 های خفیفش به پوستم می خورد. زنده
 است... نفس می کشد!

دستم صورتش را نشانه می گیرد بلکه آن
 سیلی ها بیدارش کنند:

- هیراد... هیراد مرگ من باز کن چشمتو... چرا
 باز خون دماغ شدی؟ چرا هیچی نمیگی؟

دستم از داغی صورت سرخش می سوزد.
 رگ های گردن و پیشانی و شقیقه اش چنان
 بیرون زده که انگار هر لحظه ممکن است
 بترکند... دلم نمی آید سیلی بزنم... سرش را
 به سینه می چسبانم و با گریه جیغ می
 کشم:

- تو رو خدا یکی

کمک کنه! -

یسنا...

با دیدن یاشار که وحشت زده در چارچوب در
ایستاده، بدتر به گریه می افتم و همزمان
پشتم به حضور کسی گرم می شود:

- یاشار... یاشار، هیراد!

صدایش که می زنم و نگاهش به هیراد می
افتد، به خودش مسلط می شود و سریع
سمتman می آید:

- چی شده؟ چش شده؟

صدایش می لرزد. او هم ترسیده... او هم از اینکه اتفاقی بیفتد، ترسیده... انگار نه انگار که سر سفره با حرکاتشان برای هم شاخ و شانه می کشیدند! بی نفس جواب می دهم:

- اومدم اینجا... اومدم و دیدم بیهوش کف زمین افتاده! تب داره یاشار...
داره می سوزه! از بینیش خون میاد...

کنار هیراد روی یک زانو می نشیند و کف دستش را به پیشانی او می چسباند:

- باید ببریمش بیمارستان!

و بی معطلی موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می آورد و شماره ی اورژانس را می

گیرد که همزمان مادرم، یلدا و هدیه وارد اتاق می شوند و مادرم از دیدنمان در آن وضعیت جیغ می کشد و به گونه اش می کوبد:

- یا فاطمه زهرا... چی شده این بچه؟

تمام تتم یخ کرده... آنقدری یخ کرده که هر لحظه ممکن است مثل هیراد بیهوش بیفتم. با آن حال، دستم را مدام روی پیشانی و گونه هایش می کشم بلکه سردی تتم آتش تنش را خاموش کند... می شنوم که یاشار خطاب به فرد پشت خط آدرس می دهد:

- سعادت آباد... میدان کاج...

صدایش در جیغ بلند

هدیه گم می شود: -

داداشم چش شده؟

گونه اش را چنگ می زند و با گریه ای که

نمی فهمم کی شروع کرده جلو می آید:

- چیکارش کردی؟ چیکار کردی داداشمو؟

می خواهد دست هیراد را بکشد و به زور از

آغوشم جدایش کند که نمی گذارم و بی

اختیار میان گریه صدا بالا می برم:

- دستت و بکش ازش! داره می سوزه تو تب...

هدیه اما کم نمی آورد و نگاه خیس و پر از

خشمش را در چشمانم می دوزد و داد می زند:

- تقصیر توئه... این بچه از وقتی اومدید

اینجا حالش خوب نبود! هر چی می کشیم از
وجود نحس توئه...

کلام تندش به قلبم حمله می کند. می خواهد

هیراد را از آغوشم بیرون بکشد که همان

لحظه بابا و عمو هم می آیند و یاشار با

کلافگی صدا بالا می برد:

- د بسه هدیه! حرف دهنّت و بفهم... نمی
بینی وضعیتو؟

و از سرویس بهداشتی خارج می شود تا در را
برای تکنسین های اورژانس باز کند. عمو
مبهوت می پرسد:

- چی شده؟

هنوز هم جدی است! هنوز هم مغرور است...
دلم می خواهد که فریاد بزنم بیا جلو نامرد! بیا
جلو و تن آتش گرفته ی پسرت را بغل کن...
مادرم گریه می کند:

- چه خاکی به سرمون شد؟ چی

به سر این بچه اومد؟ پدرم به

دنبال یاشار از اتاق بیرون می

رود:

- پس چی شد این اورژانس؟

و من پیشانی به پیشانی داغ او می چسبانم
و چشم می بندم:

- باز کن چشمتو... مرگ من چشمتو باز کن...
نکنه واقعا تقصیر منه؟ نکنه بخاطر من به این
حال افتادی؟

دلم از داغی تنش می سوزد... و شاید مرگم
برایش مهم نیست که چشم باز نمی کند! یلدا با
هدیه در کلنجر است که به زور هیراد را از من
جدا نکند و من انگار که با هیراد تنه‌ایم...
انگار که فقط خودمانیم و خودمان! میان آن
همه ی وحشتناک، آرام گریه می کنم و با او
حرف می زنم و درست همان لحظه دو تکنسین
اورژانس داخل می شوند:

- برید کنار...

یلدا به زور هدیه را از آنجا بیرون می رود و
یکی از تکنسین ها رو به من می کند:

- از کی تو این وضعیته؟

به سختی هوا را به ریه هایم می کشم بلکه
بتوانم بلند حرف بزنم:

- من... من چند دقیقه پیش تو این حال
پیداش کردم... تب داشت از عصر...

هیراد را کامل روی زمین می خوابانند و
تکنسین دست روی شانه هایش می گذارد:

- آقا... آقا صدام و می شنوی؟

جوابی نمی دهد... باز هم گردنش بی جان به
یک طرف افتاده و دیدن این صحنه چنان ته

دلم را خالی می کند که ای کاش بمیرم و
 نبینم... تکنسین درجه ی تب هیراد را می گیرد
 و رو به همکارش می کند:

- هوشیاری نداره. تبش بالاست... باید
 انتقالش بدیم بیمارستان.

و همانطور که آمپولی حاضر می کند،

رو به من می پرسد: - قبلا هم

سابقه خون دماغ شدن داشته؟

نگاهی به افراد حاضر در آنجا می اندازم و
لرزان جواب می دهم:

- من... من جز این دفعه، فقط یه بار دیگه
دیده بودم که خون دماغ شده!
نمی دونم بازم بوده یا نه...

سری تکان می دهد و محتویات آمپول را در
بازوی هیراد خالی می کند. همکارش با تخت
مخصوص وارد می شود و عمو بالاخره لب باز
می کند:

- واجبه ببریدش بیمارستان؟
از قساوت این مرد دهانم باز می ماند! چشمش
به نگاه های مبهوتان می افتد و بی توجه
ادامه می دهد:

- امشب پاگشای پسر مه. نمی خوام پشت

سرش حرف دربیاری... اگه می تونید تو
خونه درمانش کنید که...

تکنسین با جدیت میان حرفش می پرد:

- وضعیت پسر تون مهم تره یا آبرو تون جلوی
بقیه؟ تبش چهل درجه ست! هوشیاری نداره...
خطر تشنج هست! با این وضعیت باید منتقل
بشه بیمارستان تا وضعیتش کنترل بشه...

عمو در حالی که صورتش سرخ شده، دندان
روی هم فشار می دهد و تکنسین ها به کمک
یاشار، هیراد را روی تخت مخصوص می
گذارند و از آنجا بیرون می برند. نمی دانم با
چه توانی پا به پای تختش می دوم و

دستش را رها نمی کنم:

- خوب میشی هیراد... مگه نه؟ خوب میشی عزیزم...

عزیزم می گویم... درست مثل خودش! و او می نمی شنود...

نمی دانم چند ساعت است که بی وقفه
نگاهش می کنم. نشستن روی آن صندلی
سفت کنار تختش برایم سخت است... درد
لگنم آنقدری زیاد شده که بی صدا اشک می
ریزم... اما حتی بلند نمی شوم تا روی تخت
همراه بیمار بخوابم. انگار که چشم گرفتن
برایم سخت ترین کار دنیاست!

دکتر گفت که در حال حاضر خطری تهدیدش

نمی کند... گفت که بیهوش شدن و خون دماغ شدنش احتمالاً به دلیل تب بالاست و برایش آزمایش نوشت و ترجیح داد امشب را بستری شود... میان جمعی که هنوز مبهوت بودند و تا حد زیادی نگران، تنها من بودم که خبر داشتم این خون دماغ شدنش تنها به دلیل تب نیست... شب قبل هم همینطور شده بود و فقط من دیده بودم! منی که وقتی دکتر کمی از جمع مان دور شد، سریع خودم را به او رساندم و گفتم از سردردهای هیراد... از خون دماغ شدنش... و او گفت که بهتر است سی تی اسکن انجام دهد و من خواهش کردم که کسی از مکالماتمان خبردار نشود! نمی خواستم حریم هیراد را پیش بقیه بشکنم.

هیراد زیادی تودار است و می دانم حتی از
اینکه من هم چند باری با حال

خراب دیدمش راضی نیست.

تنها نور آباژور کوچک کنار تخت است که اتاق
را روشن می کند. او را در یکی از بهترین
بیمارستان های خصوصی تهران بستری کرده
اند. عارف آذریان بدون شک نمی گذارد که
وجهه ی خانواده اش خراب شود... انگار که
همه چیز فقط پول است و شعور و شخصیت
ذره ای ارزش ندارد. اگر تکنسین با آن حرف
های قاطع دهانش را نمی بست، حتی حاضر
نبود پسرش را به بیمارستان ببرد... حالا چند
ساعتی است که همه رفته اند و من به عنوان
همراه مانده ام. خوب است که رفته اند...
خوب است که کسی جز ما نیست!

دستم را دراز می کنم و آرام روی پیشانی اش

می گذارم. نمی دانم چندمین بار است که در
چند ساعت گذشته این کار را تکرار می کنم.
هنوز کمی تب دارد اما خیلی کمتر از قبل...
داروها اثر کرده اند و او بخاطر اثر داروها،
هنوز خواب است. دکتر می گفت که مشکلی
نیست و خیلی زود بیدار خواهد شد اما من تا
چشمانش را باز نکند خواب به چشم نمی
آید. می ترسم... می ترسم از اینکه هیچوقت
دوباره سبز خوشرنگ چشمانش را نبینم.
به سختی رو به جلو خم می شوم و ساعد
دستانم را لبه ی تخت می گذارم و سرم را
روی دستانم... همانطور که به مژه های بلندش
نگاه می کنم، لب هایم آرام تکان می خورند:

- می دونم خسته ای... می دونم خوابت
 میاد... ولی چشمت و باز کن دیگه!
 رد سرخ سیلی هنوز هم روی صورتش
 است. نفهمیدند و ندیدند چون سرخی
 صورتش از تب، رد سیلی را مخفی می کرد اما
 من دیدم و هر بار، سوختم... هزار بار
 سوختم! عمو چطور دلش آمد؟ چطور دلش
 آمد که اینچنین بی رحمانه سیلی بزند و سرش
 فریاد بکشد؟ مگر چکار کرده بود؟ اینکه کمی
 دل به دلم داده بود، تاوانش سیلی بود؟ به
 پدرم فکر می کنم... به پدری که حتی یک بار
 هم دست رویم بلند نکرد. پدری که با وجود
 جدیت هایش، خیلی وقت ها نازم را کشید. از
 او دلخورم اما وقتی به عمو فکر می کنم، می

بینم که پدرم در برابر او فرشته است انگار!
 با لرزیدن پلکش، سریع صاف سر جایم می
 نشینم. درد بدتر به جانم می نشیند اما بی
 توجه به آن، آب دهانم را به سختی پایین می
 فرستم و دقیق تر می شوم. پلکش می لرزد...
 و سیب گلویش آرام بالا و پایین می شود. بی
 اختیار دستش را می گیرم و صدایش می زنم:
 - هیراد؟

و بالاخره انتظار به پایان می رساند... پلکش
 می لرزد و بعد، آرام چشم باز می کند و ضربان
 قلب من به اوج می رسد! سریع بلند می شوم
 و بلندتر صدایش می کنم:

- هيراد... بيدار شدي؟ منو مي بيني؟

نگاه ماتش از سقف جدا مي شود و گردن
سمتم مي چرخاند. چشمانش گيج اند... نمي
داند كجاست انگار! با آن چشمان نيمه بازش
خيره ام مي شود و من، فشار آرامي به
دستش مي آورم و دوباره صدايش مي كنم:

- هيراد...

- من... كجام؟

انتظار چنين سوالی را داشتم. با بغض لبخند
مي زنم و چشمانم بيشتر نم اشك مي گيرند:

- بيمارستاني... اما الان

همه چي خوبه! اخم

كمرنگي ميان ابروهايش

می نشیند: - بیمارستان؟

و دست راستش را بالا می آورد و نگاهی به
آنژیوکت پشت دستش می
اندازد:

- من چرا اینجا؟

یادش نیست؟ حتما طبیعی است که یادش
نباشد! او لحظات سختی را از سر گذرانده.
خودم را قانع می کنم و جواب می دهم:

- تب داشتی... بیهوش شدی! آوردیمت
بیمارستان...

چند ثانیه ای طول می کشد تا حرف هایم را
هضم کند و ناگهان سر جایش نیم خیز می
شود:

- کجا... کجا این اتفاق افتاد؟ جلوی همه؟
جلوی بابا؟

ترس مثل آتش در نی نی چشمانش زبانه می
کشد و دلم را می سوزاند! با نگرانی بازویش
را می گیرم:

- هیراد... اینطوری نکن!

می ترسد... حرف پدرش که وسط می آید، مثل
یک پسر بچه ی کوچک می ترسد و انگار نه
انگار که این هیراد، همان هیراد خونسرد است

که هیچ چیز برایش مهم نیست... تمام جانش
را وحشت می گیرد و خشم! خشمی که باعث
می شود و دستم را محکم پس بزند و صدا بالا
ببرد:

- جلوی بابا غش کردم؟

تند تند سر به طرفین تکان می دهم:

- نه... نه! رفته بودی سرویس بهداشتی اتاق
من... مگه یادت نیست هیراد؟ من اولین نفر
بودم که تو اون حال پیدات کردم. خون دماغ
شده بودی... زنگ زدیم آمبولانس اومد.

هر دو دستش را محکم میان موهایش می
کشد:

- بابا چیکار کرد؟

او پدرش را خوب می شناسد. او می داند که پدرش تا چه حد مستبد و بی رحم است. حرف های عمو لحظه ای از ذهن بیرون نمی رود! حرف هایش آن لحظه ای که از تکنسین می خواست هیراد را به بیمارستان ببرند مبادا آبرویشان جلوی فامیل به خطر بیفتد. هیراد حق دارد که از این مرد بترسد...

- ه... هیچی! یعنی نگران شد. اونم... اونم مثل باباهای دیگه!

تلخندی می زند و خیره به منی که ضایع ترین دروغ عمرم را گفته ام، سر تکان می دهد:

- باشه... تو راست میگی!

دوباره در جلد سردش فرو می رود و دست
سمت آنژیوکتش می برد که مچ دستش را
چنگ می زنم:

- هی چیکار

می کنی؟

نگاهم می

کند... با اخم!

- می خوام این کوفتی رو از دستم دربیارم.

و حالا منم که

اخم می کنم: -

مگه دست

خودته؟

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند و با دندان
هایی که روی هم قفل شده می
پرسد:

- پس دست کیه؟

نفس عمیقی می کشم تا آرامشم را مقابل این
مرد سرتق حفظ کنم:

- منظورم اینه که تا سرمت تموم نشده و
دکترت صلاح ندیده نباید اینو از دستت
درباری!

لبخند کجی

می زند: -

آها... باشه!

هنوز گیج است انگار... هنوز به شدت خسته و

رنگ پریده به نظر می رسد اما نمی دانم با چه
توانی دستم را پس می زند و می خواهد
دوباره آثر یوکتش را در بیاورد که سرش جیغ
می کشم:

- هیراد!

ماتش می برد... شاید چون انتظار چنین صدای
بلندی را از من ندارد. سیب گلویش پایین می
رود و من مثل یک ماده ببر زخمی نگاهش
می کنم:

- دیوونه م نکن!

با صدایی کنترل شده هشدار می دهم و او با
همان تن صدا می پرسد:

- چرا باید به حرفت گوش بدم؟

خدایا... خدایا توانی بده که آرام بمانم...

- به همون دلیلی که با وجود درد خودم تا این
موقع بالا سرت بیدار موندم!

نگاهش آرام می شود... برق می زند! اما نمی

گذارد که لحنش تغییر کند: - منت میداری؟

خونسردانه سر

تکان می دهم: -

آره! پس دراز

بکش...

بی حرف نگاهم می کند که دست روی شانه
اش می گذارم و مجبورش می کنم دراز بکشد.

- پشت تختت و یه کم بیارم بالاتر؟

لجبازانه سکوت می کند و من کمی پشت تختش
را بالا می آورم. بالشت را پشت کمرش می
گذارم که می پرسد:

- هنوز درد داری؟

روی صندلی می نشینم و بالاخره

نفس راحتی می کشم: - یه کم...

ولی عادت کردم انگار.

عذاب وجدان در چشمانش نمود پیدا می کند:

- چرا موندی بیمارستان؟

- دلیلش واضح نیست؟ اولین نفر پیدات کردم... گفتم تا آخر پات بمونم!

بی جان و با غم تک خنده ای می کند و

من ابرو بالا می اندازم: - اوه... پس

بلدی بخندی؟

دوباره جدی می شود. چشمانش اما

هنوز برق می زنند... - یسنا...

صدایم می کند و من تا نوک زبانم می آید که

"جانم" بگویم و... می گویم! - جانم؟

مگر دنیا چند روز است؟ مگر چقدر ارزش دارد

که یک لبخند و یک جمله ی محبت آمیز را از

از هم دریغ می کنیم؟ چشمانش حالا بیشتر می
درخشند... برق اشک است؟ اشک غم است یا
شادی؟

- من... من قبل از بیهوش شدنم... کار خاصی
که نکردم؟ یعنی... یه حرف خاص یا یه حرکت
عجیب...

نگاه ماتم را که می بیند، سریع حرفش را
اصلاح می کند:

- خب... من تب داشتم دیگه! آدم ها مگه

وقتی تب دارن هذیون نمیگن؟ مردمک

چشمانش می لرزند... از چه می ترسی هیراد؟

از همان چیزی که

من از آن می ترسم؟

- نه... فقط مهربون شده بودی!

حقیقت را... حرف دلم را به زبان می آورم و
حالا اوست که نگاهش مات می شود... شاید
انتظار شنیدن چنین حرفی را از من ندارد.
آنقدر واضح و بی پرده! لب هایش تکان می
خورند:

- چیکار می کردم؟

و من بی اختیار لبخند کمرنگی می زنم:

- غذا میذاشتی تو بشقابم... برام مرغ تیکه
تیکه می کردی!

سیب گلویش پایین می رود و می شنوم که
زیر لب با صدای گرفته ای زمزمه می کند:

- پس اون هیراد بهتریه! خیلی بهتر از من...

به گوش هایم

شک می کنم: -

چی؟

و او به روی خودش نمی آورد و بحث را عوض می کند:

- فردا حتما به عکس بگیر... خب؟ ممکنه مشکلات جدی باشه.

مخالفتی نمی کنم. خودم هم از درد کشیدن خسته شده ام...

- باشه. فردا صبح زود قراره بیرنت واسه سی
تی اسکن. کارت که تموم شد ، میرم عکس می
گیرم.

اخم می کند:

- سی تی اسکن واسه چی؟

چشمانم را با حرص در کاسه می چرخانم:

- از اخمت نمی ترسم! دلیلش واضحه... تو یه
روز، دو بار خون دماغ شدی و سردرد شدید
داشتی... دکتر علاوه بر آزمایش هایی که
گرفته، ترجیح داده یه سی تی اسکن هم
بگیری!

نفسش را با کلافگی بیرون می فرستد:

- من چیزیم نیست! اینکه تا صبح هم تو

این خراب شده می مونم فقط بخاطر اینه که
با این حال بالا سرم بیدار موندی...

- پس بخاطر من سی تی اسکن بده!

چیزی نمی گوید... و من حق به

جانب تهدید می کنم: - وگرنه منم

عکس نمی گیرم...

ابرو بالا می

اندازد: -

تهدید می

کنی؟

و حالا منم که لبخند کجی می زنم و دست
 به سینه نگاهش می کنم: - زورم می رسه!
 و بلند می شوم تا کاناپه ی تخت خواب شو را
 باز کنم که با حرفش متوقف می شوم:
 - با این وضعیت می خوای با
 مبل کلنجر بری؟ سمتش برمی
 گردم و هر دو دستم را به کمرم
 می زنم: - چیکار کنم پس؟ رو
 صندلی بخوابم تا صبح؟
 خودش را کمی روی تخت کنار می کشد و به
 فضای خالی کنارش اشاره می
 کند:

- این تخت واسه جفتمون جا داره! یه امشب با
این وضعیت زورت رو به رخمون نکش خانم
زورمند...

محبت می کند و همزمان کنایه می زند...
دروغ است اگر بگویم که دلم با محبتش غنج
نمی رود!

- مطمئنی؟

از من، از یسنا بعید است که آنقدر زود کوتاه
بیاید و قبول کند... اما قبول می کنم و او سر
تکان می دهد:

- آره... بیا.

لحظه ای با تردید همان جا می ایستم. ضربان
قلبم شدت می گیرد و گونه هایم گرم می
شوند. لحنم اما همچنان مثل قبل محکم
است:

- باشه... فقط بخاطر اینکه آگه یهو نصفه شب
تب کردی بفهمم!
نیشخند می زند:

- می خوای تو بغلم بخوابی؟
و من از شیطنتش اخم می کنم و
همزمان دلم گرم می شود: - پروا!

اینکه شوخی می کند، خوب است... اینکه
بیدار شده، حرف می زند و نفس می کشد،

خوب است...

کفش هایم را درمی آورم و خودم را کنارش
جا می دهم. پتو را روی جفتمان می کشد و
هر دو به پهلو می خوابیم... درست روبروی
هم! تا به حال آنقدر از نزدیک نگاهش نکرده
ام. حتی شب عروسی مان که مهربان شده بود
و نازم را می کشید، نور آباژور آنقدر واضح در
صورتش نیفتاده بود. آرام صدایش می زنم:

- هیراد؟

و او آرام تر جواب می دهد:

- هوم؟

صدایش خفه است... اما سرما نخورده! دکتر می گفت که ممکن است بیمار شدن ناگهانی اش از فشار عصبی باشد. می گفت که احتمال دارد منشأ جسمی نداشته باشد و شاید روانش است که جسمش را هم بیمار کرده...

همانطور که خوابیده ام، به عادت همیشه دستم را زیر چانه می زنم:

- هیچوقت مریض نشو... حداقل... حداقل تا این حد مریض نشو! خب؟

و من چرا امشب همه چیز را می گویم؟ چرا مقابل او حرف دلم را راحت می زنم؟ شاید چون امشب زیادی ترسیده بودم... شاید چون لحظه هایی با خودم فکر کرده بودم که

اگر بلایی سرش می آمد، چه می کردم؟
 با خودم در کلنجارم اما با حرکتی که انجام
 می دهد، نفس در سینه ام حبس می شود!
 سر جلو می آورد و پشت دستی را که زیر
 چانه زده ام می بوسد:

- باشه... تلاشم و می کنم!

و من آب دهانم را صدادار پایین می فرستم.
 این روی مهربانش نیست... این همان هیراد
 خونسرد است! همان هیرادی است که هیچکس
 برایش مهم نیست... و این هیراد، دستم را می
 بوسد؟ مگر می شود؟

گونه هایم آتش می گیرند و در حالی که انگار
 لال شده ام، با خودم فکر می

کنم که تا به حال کسی به او گفته که
چشمانش چقدر زیباست؟ که چه آشوبی در
دنیا به پا می شد اگر این چشم ها دوباره باز
نمی شدند؟ به چشمانش فکر می کنم،
نگاهش می کنم و جای بوسه اش روی دستم
نبض می زند...

همه چیز زیادی آرام است... آرامشی عجیب
دارد! گرمای دل انگیزی تنم را در بر گرفته.
بوی عطر خوشی زیر بینی ام می زند. شاید
بهتر است بیشتر بخوابم... شاید نباید از این
خواب خوش بیدار شوم... اما حسی مجبورم
می کند چشم باز کنم. حسی که انگار می گوید

واقعیت از رویا زیباتر است! پلک هایم را که از
 هم فاصله می دهم، اول از همه چشمان بسته
 ای را می بینم که با مژه های بلند سیاهی
 پوشیده شده اند... مژه هایی که زیادی به آن
 چشم ها می آیند! نگاهم آرام پایین می آید و
 از آن تیغه ی استخوانی بینی می گذرد و به
 آن لب های نیمه باز می رسند. ضربان قلبم به
 اوج می رسد و انگشت اشاره ام را بی اختیار
 جلو می برم. انگشتم را در چند میلی متری
 مژه هایش نگه می دارم و آرام لب می زنم:
 - سهم منو تو مژه خوردی!

صدایم غرق خواب است و گرفته... طوری
 که انگار مشغول نوازشش هستم اما از
 دور، انگشتم را از تیغه ی بینی اش رد می

کنم:

- بینیت هم قشنگه!

و حرکت انگشتم را در چند میلی متری

لب هایش متوقف می کنم: - لبات... لبات

هم خیلی قشنگن! از همه چی قشنگ تر...

امکان ندارد که در حالت عادی چنین حرف

هایی بزنم. شاید دارم خواب می بینم... یا شاید

دیوانه شده ام! هر چه که هست، خوب

است... آنقدری خوب است که کاش زمان در

این لحظه متوقف شود. من باشم و او و نوری

که از پنجره داخل می شود.

لبخند کمرنگم عمق می گیرد و در حالی که

سلول به سلول تنم برای لمس لب هایش تیر

می کشند، دست عقب می کشم که ناگهان مچ

دستم را می گیرد و چشم در چشمان مبهوتم
باز می کند:

- واقعا؟

ضربان قلبم اوج می گیرد... آب دهانم را
صدادار پایین می فرستم و با لکنت می
پرسم:

- چ... چی واقعا؟

لبخند شیطان و غرق خوابی می زند و من در
دلم التماسش می کنم که
نخند... تو را به چشمان

زیبایت قسم، نخند نامرد! - لبام

از همه چی قشنگ ترن؟

گونه هایم آتش می گیرند. خدایا شنیده...
 همه چیز را شنیده و خاک بر سرت یسنا!
 اخمی می کنم و می دانم که بدون شک رنگ
 لبو شده ام:

- خواب دیدی خیر باشه...

و دست آزادم را روی

پیشانی اش می گذارم: -

ببینم تب داری؟ داری

هذیون میگی!

سرش را عقب می کشد و

ابرو بالا می اندازد: - من که

نه... ولی تو شاید!

اخم از شدت خجالتی که به جانم می اندازد
 غلیظ می شود و لب باز می کنم تا جوابش را
 بدهم که در اتاق باز می شود و من با دیدن
 دکتر و پرستار ، یک لحظه خون به مغزم نمی
 رسد. جیغ خفیفی می کشم و در حالی که چشم
 روی هم فشار می دهم، هر دو دستم را تخت
 سینه اش می گذارم و هلش می دهم. با صدای
 بلند افتادن چیزی از تخت، وحشت زده چشم
 باز می کنم و هیراد را کنارم نمی بینم. نگاه
 مبهوت دکتر و پرستار به زمین دوخته شده
 است و من جرئت نگاه کردن به زمین را
 ندارم... پرتش کردم از تخت؟ به هر سختی که
 شده، گردن می کشم و با دیدن هیرادی که
 روی زمین پرت شده و دستش را پایین

کمرش گذاشته، هینی می کشم و او با درد
نگاهم می کند:

- انتقامت و گرفتی؟

پرستار زیر خنده می زند و سریع دست روی
 دهانش می گذارد. دکتر که مرد میانسالی
 است و از شدت نگر داشتند خنده اش قرمز
 شده، جلو می آید و در حالی که به سختی در
 تلاش است تا جدیتش را حفظ کند، رو به
 هیراد می پرسد:

- آقای آذریان، حالتون خوبه؟
 هیراد همانطور که به من نگاه می کند،
 خطاب به او می گوید: - خوبم دکتر...

فقط فکر کنم لگنم شکست!

دوباره هینی می کشم و سریع از
 تخت پایین می روم: - وای خاک

بر سرم!

نمی فهمم که کی صدایم رنگ بغض گرفته...
 نمی فهمم با وجود دردی که دارم چطور آنقدر
 سریع از تخت پایین می پرسم و پا برهنه آن را
 دور می زنم. خودم را روی هیواد می
 رسانم و می خواهم روی زانو بنشینم که
 ناگهان بلند می گوید:

- خم نشو!

نفس در سینه ام حبس می شود و او دست
 به لبه ی تخت می گیرد تا بلند شود و زیر لب
 می گوید:

- خیلی حالت خوبه، خم هم می خورای بشی با
 این حال؟

قلبم این بار واقعا در دهانم می زند! او به
فکر وضعیت من است؟ حتی با وجود اینکه
خودش زمین خورده؟ سریع دستش را می
گیرم و کمکش می کنم بلند شود:

- خوبی؟ چیزیت که نشد؟

بی اینکه دستم را رها کند، با دست آزادش
پایین لباس بیمارستانش را صاف می کند و
سر تکان می دهد:

- خوبم... بغض نکن یسنا!

و من سریع دستی زیر چشمم می کشم:

- نمی خواستم بندازمت پایین! یهویی شد...

به زور لبخندش را

کنترل می کند: -

باشه... باور می کنم.

و رو به دکتر

می گوید: -

یهویی شد

دیگه...

دکتر لبخندی می زند

و می پرسد: - حالت

خوبه دیگه؟

هیراد فشار آرامی به دستم می آورد:

- خوبم... ممنون.

دکتر سری تکان می دهد و دست سمت پرستار
دراز می کند. پرستار پرونده را به دستش می
دهد و دکتر رو به هیراد می گوید:

- جواب آزمایش ها اومده. خداروشکر همه
چی خوبه و تشخیص من همچنان اینه که
منشا بیماری ناگهانیت عصبی بوده! اما
محض اطمینان، سی تی اسکن انجام بده تا
خیال ما و خانومت راحت بشه.

هیراد به من نگاه می کند... نگاهی

که رنگ غم می گیرد: - باشه... هر

چند می دونم که نیازی نیست!

مشت آرامی به بازویش می زنم:

- کی تشخیص میدہ کہ نیازہ؟ تو یا دکتر؟

اخم کمرنگی می کند و این بار طوری دستم را
فشار می دہد کہ بہ زور خودم را کنترل می
کنم تا آخ نگویم. رو بہ دکتر می کند و بی
مقدمہ می گوید:

- خانومم دو روز پیش خوردہ زمین... میشہ
قبل از مرخص شدنم عکس بگیرہ کہ مطمئن
باشیم مشکلی نیست؟

دلم از لفظ "خانومم" غنچ می رود. این روی
ہیراد بہ طرز عجیبی دلم را می برد... دکتر
بی مخالفت سری تکان می دہد:

- حتما... سی تی اسکنت نیم ساعت دیگه
انجام میشه. باید بری طبقه سوم.
تصویربرداری پزشکی هم همون طبقه ست.
اول بشین لطفا تا یه سری معاینات انجام بدم.
بعدش اگه مشکلی نبود، می تونی بری واسه
سی تی...

هیراد بی حرف لبه ی تخت می نشیند و پرستار
بازوبند فشار خون را دور بازویش می پیچد.
عقب می ایستم و نگاهش می کنم... نگاهم
می کند! حتی صدای پرستار هم باعث نمی
شود که چشم از هم بگیریم:

- دوازده روی هشت... نرماله دکتر!

دکتر گوشی پزشکی اش را روی قلب هیراد
می گذارد و ما طلسم شده ایم

انگار... طلسم شده ایم که نگاهمان

از هم جدا نمی شود... - ضربان

قلبیت یه کم بالاست...

صدای دکتر، باعث می شود که تلاقی نگاهمان

بشکند و دکتر با لبخندی کنج لبش ادامه می

دهد:

- که البته فکر نکنم دلیل نگران کننده ای

داشته باشه! دلش یه چیز دیگه ست

احتمالا...

و نگاهی به من می اندازد. هر دو منظورش

را می فهمیم و گونه های من دوباره سرخ می

شود. قلب هیراد هم تند می زند؟ درست مثل

من؟ هیراد

سریع تکذیب می کند:

- نه! من خیلی وقته تپش قلب دارم. اتفاقا
 واسه همین موضوع از خیلی وقت پیش می
 خواستم پیام بیمارستان چکاپ بشم. نیاز
 نیست نوار قلب بگیرید؟ شاید یه مشکلی
 باشه!

دکتر باز هم به سختی خنده

اش را کنترل می کند: - فعلا که

نیازی نیست... با اجازه!

و رو به پرستار می کند:

- سرمش رو دربیارید لطفا.

و خودش از اتاق خارج می شود و من می

مانم و خنده ای که نباید بلند شود. پرستار

سرم هیراد را درمی آورد و لحظه ی جدا کردن

آنژیوکت، پشت می کنم تا نبینم. دلش را

ندارم... صدای هیراد را کمی بعد می شنوم:

- برگرد... تموم شد!

برمی گردم و پرستار می گوید:

- پنبه رو فشار بدید روش تا خونریزی نکنه.

و از اتاق خارج می شود. هیراد با نگاهی که

انگار می گوید "اصلا هم درد

نداشت!" به من خیره می شود:

- دل دیدن اینم نداری؟

و من دست به سینه می ایستم:

- حال قلبت خوبه دیگه؟ مراقب باش زیادی
هیجان زده نشی!

دوباره اخمی میان ابروهایش جا خوش می
کند و از تخت پایین می آید: - دکترهای اینجا
چیزی بلد نیستن. باید حتما نوار قلب بگیرم.

و من با لبخند معناداری

سر تکان می دهم: - حتما

بگیر!

دمپایی های بیمارستانش را می پوشد و بی
اینکه نگاهم کند، با همان اخم می پرسد:

- می خوام برم واسه سی تی اسکن... تو هم میای؟

سری تکان می دهم و پالتویم را تن می کنم.
شالم را روی سر می اندازم و کفش هایم را
می پوشم. تمام مدت سنگینی نگاهش را
حس می کنم... حاضر که می شوم، دست
دور بازویش حلقه می کنم:

- بریم!

نگاهی به بازویش می اندازد و بعد، به
چشمانم خیره می شود. دقیقه ای بی حرف
نگاهم می کند و پا به پای هم از اتاق خارج
می شویم. سی تی

اسکن گرفتن از او، مرا می ترساند... ترس از
اینکه مشکلی وجود داشته باشد... اما نمی
دانم چطور آنقدر آرامم. آنقدر آرام که پشت
در شیشه ای ایستاده ام و به او که زیر
دستگاه می رود نگاه می کنم... قلبم این بار
از ترس می تپد! انگشتانم را در هم حلقه
کرده ام و در حالی که مضمتم را زیر چانه ام
قرار داده ام، زیر لب دعا می کنم:
- خدایا چیزیش نباشه... چیزیش نباشه...

نمی دانم چقدر طول می کشد که تختش از آن
محفظه ی باریک بیرون می آید و من آب
دهانم را به سختی پایین می فرستم. تمام
مدتی که از تخت پایین می آید و دمپایی

هایش را می پوشد، نگاهم حتی یک لحظه از او جدا نمی شود... نگاهش که به من می افتد، لبخند می زند و من هم! کاش همیشه بخندد... کاش همیشه بخندیم و حتی گریه هایمان از شوق باشد!

از اتاق مخصوص سی تی اسکن خارج می شود و قبل از اینکه پیش من برگردد، در اتاق کوچکی لباس های مخصوص سی تی اسکن را با لباس های بیمارستان عوض می کند. عجیب است که حتی در لباس بیمارستان هم خوشتیپ به نظر می رسد! روبرویم می ایستد و می گوید:

- حالا نوبت توئه...

سری تکان می دهم و هر دو

دستش را می گیرم: -

مرسی... مرسی که بخاطر من

انجامش دادی!

دوباره لبخند می زند... و لبخندش دلم را گرم
 می کند... حتی وقتی که در اتاق عکس برداری
 نشسته ام تا عکس بگیرم، هنوز هم آن گرما را
 در دل و قلبم حس می کنم. از اتاق که خارج می
 شوم، سریع تکیه از دیوار می گیرد و سمت
 می آید:

- چی شد؟

- گفت جوابش نیم ساعت دیگه حاضر می...
 حرفم تمام نشده که قار و قور معده ام دهانم
 را می بندد! هیراد نگاهی به دستم که روی
 معده ام مشت کرده ام می اندازد:

- گشته؟

و من در حالی که گونه هایم دوباره آتش

گرفته، اما حق به جانب سر تکان می دهم:

- آره!

از لحن قاطعم خنده اش می

گیرد اما نمی خندد: - بریم یه

چیزی از بوفه بگیریم؟

و من از فکری که به ذهنم می رسد، چشمانم

برق می زنند و سریع دستش را می گیرم:

- بریم!

همیشه دیده بودم که در فیلم های کره ای،
 گاهی بیمارها با همراهشان به بوفه ی
 بیمارستان می روند و غذا می خورند. دقیقا
 با همان لباس بیمارستان... و غذای بوفه در
 فیلم ها همیشه زیادی هوس انگیز به نظر می
 رسید! می دانم که بوفه های ما به اندازه ی آن
 فیلم ها رنگی و هوس انگیز نیست، اما
 بلافاصله با دیدن آن نودل های لیوانی ایرانی
 ذوق می کنم:

- من نودل می خوام!

با تعجب می

پرسد: - اول

صبح؟

شانه ای بالا می اندازم:

- چه اشکالی داره؟ یه بار که چیزی نمیشه.

و نمی گویم که در بوفه ی بیمارستان آن فیلم
ها، اکثر مواقع نودل می
خورند...

لبخند کمرنگی

می زند: -

باشه! پس منم

نودل...

و رو به فروشنده می کند:

- دو تا نودل لیوانی لطفا... میشه برامون
آبجوش بریزید روش؟

- حتما. چند لحظه منتظر باشید.

فروشنده مشغول می شود و پروانه ها در دلم
به پرواز درمی آیند. این لحظه مثل رویاست!
رویایی که انگار واقعی شده... رویایی که در
آن، هر دو با یک لیوان نودل پشت میز و
صندلی های پلاستیکی بیمارستان می نشینیم
و با اشتها غذایمان را می خوریم. غذایمان را که
تمام می کنم و لیوان نودل را درست مثل فیلم
ها روی میز می کوبم، خنده اش می گیرد:

- سیر شدی؟ یا یه چیز

هم دیگه بگیرم؟ لبخند

رضایت مندانه ای می

زنم:

- من همیشه واسه نودل جا دارم... ولی
دیگه بسه! فقط کاش چاپستیک هم داشتیم.

نودلش را تمام می کند و با خنده ای

متعجب می پرسد: - چی؟

دست روی میز می گذارم و برایش توضیح می
دهم:

- از این چوب های غذاخوری... خونه
خودمون داشتم! باید یادم باشه بیارمش
حتما...

و او بی حرف نگاه می کند... با همان لبخند
معنادار! و چشمانی که می
درخشند... دستش را روی دستم می گذارد و
زمان برای من متوقف می

شود. همه چیز زیادی عادی است... در بوفه
 ی بیمارستان و روی میز و صندلی های
 پلاستیکی، هر کدام با اشتهای یک نودل لیوانی
 بیست هزار تومانی خوردیم اما حس من، مثل
 دختری است که در بهترین رستوران شهر،
 از بهترین مرد شهر که مدت ها مخفیانه
 عاشقش بوده، پیشنهاد ازدواج گرفته! همانقدر
 شیرین و عجیب... همانقدر رویاگونه! کاش
 زمان در همین لحظه متوقف شود... کاش
 معجزه ای اتفاق بیفتد و درست مثل فیلم ها،
 تا ابد در این لحظه حبس شویم!

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد... پزشکی در

همان بیمارستان نتیجه ی عکس برداری ام را دید و گفت که تنها ضرب دیدگی است و با استراحت خوب می شود... در آن لحظه، به وضوح نفسی را که هیراد از سر آسودگی بیرون فرستاد شنیدم. نگران بود... عذاب وجدان داشت... و من این عذاب وجدان را تا قبل از اعلام نتیجه در چشمانش می دیدم!

جواب سی تی اسکنش بیست و چهار ساعت بعد حاضر خواهد شد پس دیگر دلیلی برای ماندن در بیمارستان نبود... حال هیراد خوب بود و دکتر پس از معاینه ی نهایی، مرخصش کرد... به خواست او به کسی خبر ندادیم و از بیمارستان بیرون زدیم. هیچوقت فکر نمی کردم که روزی با هم در تاکسی بنشینیم.

مردهای خانواده ی آذریان و تاکسی سوار
شدن؟ عادی ترین چیزی که برای این خانواده
غیرعادی است... مردهای این خانواده،

همیشه ماشین خودشان را سوار می شوند و
 شاید خنده دار باشد اما از تاکسی سوار شدن
 با او هم خوشحالم... هر چیز عادی و ساده ای
 کنار او دالم را خوب می کند. هر چیزی که
 بوی زندگی بدهد. هر چیزی که از آن زندگی
 تجملاتی با باطن تحجر دور نگه مان دارد...

روی صندلی عقب نشسته ایم و هیراد از پنجره
 به بیرون نگاه می کند. تمام مدت سکوت
 کرده... می دانم که او هم مثل من استرس
 روبرو شدن با پدرش را دارد. پدري که اگر
 بفهمد هیراد خبر ترخیصش را نداده و بی خبر
 به خانه رفته، احتمالاً دوباره سرزنشش می
 کند... نگاهی به دستانش می کنم. به دستانی
 که روی پاهایش مشت کرده... به رگ های

برجسته اش! دستان زیبایی دارد. بی اراده
 دست روی دستش می گذارم. تنش کمی تکان
 می خورد. مثل کسی که به شدت در فکر فرو
 رفته و ناگهان به خودش می آید. گردن سمت
 می چرخاند و قلب من با دیدن رگه های سرخ
 چشمانش آتش می گیرد. این رگه ها از همان
 شبی که میان حمام زانو خم کرده بود از
 چشمانش نرفته اند که نرفته اند...

- چی شده؟

با صدای بمی می پرسد و من با تردید می
 گویم:

- میگم... واقعا نمی خواد خبر بدیم بهشون؟

می ترسم یهو بیان بیمارستان ببینن ما
 نیستیم.

تلخند محوی که کنج لبش می نشیند، از چشمم دور نمی ماند:

- میان... حداقل عموت که نمیاد! مطمئنم صبح زود رفته حجره...

خونسرد است... اما صدایش را که بشناسی، می فهمی که حرف هایش درد دارد. می دانم که همین بی خبر مرخص کردن خودش هم نتیجه ی کلنجار رفتن با خودش است... کلنجار رفتن برای شجاعت مقابل مردی که همین چند روز، فهمیده ام که تنفر و ترسم نسبت به او بی دلیل نبوده...

فشار آرامی به دستش می آورم و برای فرار از نگاهی که حالا گرد غم دارد، سر روی شانه اش می گذارم:

- تا حالا تاکسی سوار شده بودی؟

می خواهم جو را عوض کنم. انگشتانش

میان انگشتانم می دوند: - یه بار...

نوجوون که بودم!

تک خنده ای می کند و ادامه می دهد:

- با دوستای دوران راهنماییم بعد مدرسه

رفتیم بیرون. در واقع راننده سرویس مدرسه

ای که بابا واسم گرفته بود رو پیچوندم و

باهاشون رفتم. وقتی موقع برگشت تاکسی در

خونه ترمز کرد، بابا همون جا ایستاده بود. از

گوشم گرفت و بردم تو خونه... کلی دعوا کردم!

بعدشم گفتم جرئت دارم یه بار دیگه اینکارو

بکنم تا نذاره برم مدرسه. می دونستم حرفش

و عملی

می کنه. می دونی که... درس و مدرسه
 واسه آذریان ها اهمیتی نداره آنچنان! حداقل
 واسه بابای من که همینطور بود... از
 نظرش همین که پسرش بتونه از نوجوونی
 رو پای خودش وایسه و کنارش کار یاد
 بگیره، یعنی همه چی!

چرا حس می کنم که همه چیز را نگفته؟ چرا
 حس می کنم که پدرش کاری بدتر از پیچاندن
 گوشش انجام داده؟ چیزی مثل زدن سیلی یا
 کتک زدنش با کمر بند... از تصور کتک خوردن
 هیراد در نوجوانی، دلم آتش می گیرد! خیلی
 کوچک بودم اما نوجوانی اش را به یاد دارم.
 پسر لاغر و ریزنقشی بود... درست برخلاف
 حالا که هیکل خوبی دارد و قدی بلند! وقتی به

این فکر می کنم که ممکن است آن پسر
ریزنقش از پدرش کتک خورده باشد، بیشتر و
بیشتر از عمو متفر می شوم.

- بعدش... دیگه سوار تاکسی نشدی؟
نگاهم می کند. نگاهی که سعی در مخفی کردن
غمش دارد...

- نه! هجده سالم که شد، یه ماشین انداخت
زیر پام ولی برخلاف تصور بقیه که فکر می
کردن بابام خیلی با این کارش بهم حال داده،
کنار درس خواندن واسه دانشگاه انقدر تو
حجره کار کردم که چند برابر قیمت اون
ماشین واسش سود بود!

نمی خواهم بغض کنم... خدایا نمی خواهم! نه
حالا که از اول صبح حالمان

خوب بوده... اما اجنتتاب ناپذیر است انگار.
 تصویر پسر نوجوانی که مادر ندارد و پدرش
 حتی ذره ای محبت بلد نیست، از پیش چشم
 کنار نمی رود... سرم را دوباره روی شانه اش
 می گذارم و آرام لب می زنم:

- بیا همه چیز و بهتر کنیم از این به بعد... بیا
 کارهای عادی و قشنگ انجام بدیم! کارهایی که
 اشتباه نیستن اما یه عمر تو گوشمون خوندن
 که غلطه... مامان باباهامون اهل مسافرت
 نبودن... بیا با هم کلی بریم سفر! سفر گرون
 هم نه ها... با ماشین خودمون بریم! غذای
 بین راهی بخوریم... حتی می تونیم سوار
 قطار بشیم! من از هواپیما می ترسم ولی
 همیشه مجبور بودم سوار بشم چون مامان

اینا هیچوقت راضی نمی شدن با قطار و
 اتوبوس بریم مشهد... بیا با هم از این
 ساندویچ کثیف ها هم بخوریم. اگه بدونی
 نودل امروز چقدر مزه داد... اگه بچه دار هم
 شدیم، نذاریم چیزهای سختی که ما تجربه
 کردیم رو تجربه کنه. بذاریم شاد باشه...

کلمات را، حرف دلم را تند تند و بی فکر و
 پشت سر هم ردیف می کنم و سنگینی نگاهش
 را ناگهان روی خودم حس می کنم. قلبم محکم
 تر خودش را به قفسه سینه ام می کوبد و
 سر که بالا می گیرم، چشمان سبز
 خوشرنگش را خیره به چشمانم می بینم.

چشمانی که حالا، برق زیبایی دارند... وقتی
 لب باز می کند، حس می کنم که او هم حرف

های دلش را بی اختیار می گوید:

- یه بچه شبیه تو... به بانمکی تو... به قشنگی تو!

قلم در سینه می ایستد... و ناگهان سریع تر
 از قبل شروع به تپیدن می کند! این حجم از
 احساسی که در زمزمه هایش است،
 باورکردنی نیست. صدایش رنگ بغضی مخفی
 دارد. رنگ حسرتی عجیب... ذوقی مخفیانه... و
 شاید یک آرزو! از تصور داشتن فرزندی از او،
 دلم غنچ می رود... می دانم که دارم دل می
 بازم... و یا شاید تا همین جا هم باخته ام! می
 دانم که همه چیز به شیرینی حرف هایی که
 می زنیم نیست... دنیایمان برای فرد جدیدی
 آماده نیست... و شاید همه چیز به قشنگی
 حرف هایی که می زنیم نشود... اما بی اختیار،
 رویاپردازی کردم و او قشنگ ترین حرف ها را
 زد به منی که تشنه ی محبتم... من و او، هر

دویمان زخم خورده و تشنه ی محبتیم! هر چند
که زخم های او عمیق تر است انگار...

با پیچیدن تاکسی در کوچه ای که ویلای عمو در
آن قرار دارد، سریع نگاه از هم می گیریم و
من نفس عمیقی می کشم. نفس کشیدن را
تمام مدت از یاد برده بودم... از تاکسی که
پیاده می شویم و پشت در می ایستیم، سوز
سردی در تنم می دود. هیچکدام کلید نداریم
و همزمان هیچکدام به هم نگاه نمی کنیم.
گونه های من اما در این سرما در حال آتش
گرفتن است... هیراد که زنگ خانه را می زند
و خدمتکار خانه در را باز می کند، پا به حیاط
می گذاریم و جای خالی ماشین عمو، حرف
هیراد را تایید می کند! پدرش به حجره رفته...

بی آنکه سراغی از پسر بیمارش بگیرد!
 رد نگاهش را که می گیرم، به جای خالی
 ماشین پدرش می رسم. بمیرم

برای پسرک نوجوان درونش که احتمالا گوشه
ای زانوهایش را بغل کرده و بی صدا اشک می
ریزد...

قدمی جلو می گذارم و دست دور بازویش
حلقه می کنم. گردن سمتم می چرخاند و
لبخند کم رنگی روی لبش می نشیند. لبخندی
که تلخی اش را حس می کنم و او، می زند
به در بیخیالی و تنها می گوید:

- بریم داخل... بیرون سرده!

صدایش گرفته... پسر بچه ی درونش بغض کرده
و همزمان می خندد! بغض از بی توجهی مردی
که نام پدر را یدک می کشد... و خنده از
حضور نداشتن مردی که باعث دردهایش است!

سری تکان می دهم و پا به پای هم سمت
 ساختمان می رویم. دستم هنوز بند بازویش
 است. لباس های تنش کم اند... در این هوای
 سرد، تنها با یک بلوز و شلوار مردانه ی مشکی
 است. هنوز حالش کامل خوب نشده و من از
 برگشت تبش می ترسم! سریع تر قدم برمی
 دارم تا زودتر وارد خانه شویم و هنوز سه
 پله ی منتهی به ساختمان را بالا نرفته ایم که
 منیره خانم در را باز می کند و با دیدنمان گل
 از گلش می شکفت:

- خوش اومدید... خوش اومدید...

و رو به هیراد می کند:

- بلا دور باشه ازتون آقا... چرا خبر ندادید که
 مرخص میشید امروز؟ ح

التون بهتره انشاالله؟

هیراد خسته است... اما با این حال، می

ایستد و جواب می دهد: - خوبم منیره

خانم. ممنون از نگرانیت... بابا رفته

حجره؟

و جواب سوال اولش را نمی دهد و به جای

آن، سوالی می پرسد... شاید پسر بچه ی

درونش با وجود ترس از پدر، هنوز هم به دنبال

امید می گردد...

- آره آقا... صبح زود رفتن.

پیشبینی های هیراد، مو به مو به حقیقت

پیوسته! تلخند کنج لبش را می

بینم

... -

آها!

همین... تنها کلمه ای کوتاه جواب می دهد و
طوری که انگار هیچ چیز برایش مهم نیست،
پا به خانه می گذارد. تازه می فهمم که پشت
این نقاب خونسردی، درد و غم زیادی پنهان
است... مستقیم سمت پله ها می رود و منیره
خانم دنبالمان می آید:

- واسه ناهار چی دوست دارید که درست کنم
آقا؟

و من با خودم فکر می کنم که هیراد چه
غذایی دوست دارد؟ چه رنگی دوست دارد؟
چرا ما هیچ چیز از هم نمی دانیم؟

- فرقی نمی کنه...

کوتاه جواب می دهد و راهش را سمت پله
ها می کشد. لب پایینم را بی اختیار زیر
دندان می کشم و خیره به قامت بلند او، آرام
خطاب به منیره خانم می گویم:

- هیراد بیشتر از همه چه غذایی دوست داره؟
میشه من امروز ناهار درست کنم؟

زن کنارم هنوز لب به جواب دادن باز نکرده
که هیراد وسط پله ها می ایستد و صدایم
می کند:

- یسنا؟

سریع سمتش می روم و

پایین پله ها می ایستم: -

بله؟ خوبی؟

و ذهنم مدام منفی می بافت... دائم نگرانم
که اتفاق بدی بیفتد. لبخند کمرنگی می
زند:

- خوبم... شما یه لحظه بیا.

نگاهی به منیره خانم که مستاصل پشت سرم
ایستاده می اندازم و بعد، از پله ها بالا می
روم:

- چی ش...

قبل از اینکه حرفم را تمام کنم، دستم را می
گیرد و به دنبالش خودش می

کشد. وارد اتاق که می شویم و در را می

بندد، بی نفس می پرسم: - چی شده؟

و او شانه هایم را می گیرد و مجبورم می کند
لبه ی تخت بنشینم:

- زرشک پلو دوست دارم! دستپخت تو رو هم
خیلی دوست دارم بخورم...

ولی نه الان که دکتر گفته باید استراحت کنی تا
حالت بهتر بشه!

شنیده... با وجود اینکه آرام صحبت می کردم،

سوالم را شنیده! و همزمان با جواب دادن

خودش به آن، همزمان با گفتن اینکه دوست

دارد دستپختم را بخورد، طوری نگرانی اش را

ابراز کرده که قلبم را بدتر به تپش بیندازد. من

با این مرد چه کنم؟ با عشقی که دارد در قلبم

جوانه می زند؟

- ولی من... خوبم! مگه... مگه نشنیدی که

دکتر گفت مشکل خاصی نیست؟ با مکث

جوابش را می دهم و او خونسردانه چشم می

بندد و باز می کند:

- بله... شنیدم! ولی همون دکتریه چیز

دیگه هم گفت ها... گفت باید استراحت

کنی!

می خواهم لب به گفتن حرفی باز کنم که خم

می شود و انگشت اشاره اش را نزدیک لبم

نگه می دارد:

- حرف نباشه! باید استراحت کنی. ندیدی

چشماتو؟ قرمز شدن از بی خوابی!

و من در دل اضافه می کنم "از گریه، از ترس...
 ترس اینکه چشم باز نکنی!" دست روی دستش
 می گذارم و آرام پایش می آورم. خم شده و
 صورتش مماس با صورتم است. چشم در
 چشمش لب می زنم:

- چشمای خودتو ندیدی!

چرا صدایم می لرزد؟ بخاطر این فاصله ی
 نزدیک؟ برای اینکه آنقدر نزدیک است که
 نفسش روی پوست آتش گرفته ام پخش می
 شود؟

آب دهانم را صدا دار پایین می فرستم... و می
 بینم که سیب گلوی او هم پایین می رود. جان
 می کنم تا نگاهم پایین نرود و... نمی شود!

خیره به لب هایش، ضربان قلبم اوج می گیرد
و نگاه که بالا می کشم، می بینم که او هم به
لب هایم نگاه می کند. کوتاه اما عمیق...
درست مثل من! و به محض اینکه متوجه می
شود فهمیده ام، تک سرفه ای می زند و کمر
راست می کند:

- استراحت کن یسنا. تا ناهار خیلی مونده...
و من بی اختیار آرزو می کنم که کاش عقب
نمی کشید. کاش... اما او تنها رو برمی گرداند
و نزدیک پارتیشن، پشت به من می ایستد و
دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کند.
نگاهم از او جدا نمی شود... پیراهن را از تن
درمی آورد و در حالی که هنوز رکابی مشکی
جذبش را به تن دارد، کتفش را لحظه ای ماساژ

می دهد و نفس دردناکی می کشد. نگران بلند
می

شوم و سمتش می روم:

- چی شده؟ کتفت درد می کنه؟

سمتم می چرخد و جان می کنم تا به عضلات
بازویش نگاه نکنم. کوتاه می
گوید:

- چیزی نیست...

باور نمی کنم و با عذاب وجدانی که به

جانم افتاده می پرسم: - از تخت

انداختمت پایین اینطوری شد؟

لبخند کمرنگی می زند و تکذیب می کند:

- نه... احتمالا بخاطر دیشبه که خوردم

زمین. چیزیم نیست واقعا... یه دوش بگیرم

بهتر میشم. بدنم کوفته شده.

و قبل از اینکه چیز دیگری بگویم، در حرکتی
 غیرمنتظره پیشانی ام را می بوسد و بی اینکه
 لباس هایش را جلوی من دریاورد، وارد حمام
 می شود و در را می بندد... غافل از منی که
 خشک شده همان جا مانده ام و جای بوسه ی
 کوتاهش روی پیشانی ام نبض می زند... منی
 که بی اختیار دست سمت قلبی می برم که
 ضربانش روی هزار است و بی نفس زمزمه می
 کنم:

- اگه... اگه قراره منو تا عرش ببری بالا و با
 سر بکوبی زمین، عاشقم نکن هیراد! نکن...

پتو را تا زیر گردنم بالا می کشم و در حالی که خواب چشمانم را پر کرده، در برابرش مقاومت می کنم... صدای آب از داخل حمام، آرامش بخش است و همزمان ترسناک... می ترسم که دوباره حالش بد شود! درست مثل شب عروسی مان... یا شبی که در اتاق خانه ی پدری ام در تب می سوخت. شب قبل در بیمارستان، آرام در آغوش هم خوابیدیم اما نگرانی یک لحظه هم رهايم نمی کرد... حالا که مرخص شده، کمی آرام گرفته ام... مثل کسی که ساعت ها دویده

و حالا که به مکان امنی رسیده، می خواهد فقط چند دقیقه ای بخوابد...

با صدای باز شدن در حمام، سریع چشم می بندم و پتو را میان مشتم می گیرم. پشتم به اوست اما بوی خوش افترشیوش تا همین جا هم می آید. آرام در حمام را می بندد و من نفسم را حبس می کنم. صدای قدم هایش را که می شنوم، کمی پلک هایم را از هم فاصله می دهم و می بینم که تنها با حوله ای که دور پایین تنه اش بسته و حوله ای دور گردنش، روبروی میز توالت ایستاده است. ضربان قلبم شدت می گیرد... اولین بار است که بالا تنه ی برهنه اش را می بینم. عضلات بازویش حس امنیت می دهند. دیشب تا صبح سر روی همین

بازوها گذاشته بودم و گردنم از سفتی شان

درد گرفته بود!

همانطور که با حوله ی دور گردنش
موهایش را خشک می کند، لبخند کمرنگی
می زند و خونسردانه می گوید:

- دیگه خواب یسنا... تا ناهار چیزی نمونده!
بی اختیار لب پایینم را گاز می گیرم و پتو را
تا زیر چشمم بالا می کشم. آنقدر ضایع
نگاهش کردم که فهمید... ای خاک بر سرت
یسنا! حتی نمی توانی خودت را به خواب
بزنی...

- تو... کی اومدی؟

از موضع خودم پایین نمی آیم. لبخندش به
لبخند کجی تغییر موضع می دهد و سمت

می چرخد:

- از همون موقع که داری دید می زنی!

سریع چشم می بندم و

همزمان اخم می کنم: -

پیرهن بپوش...

صدای در کمد را می شنوم:

- همه چی رو تو آینه دیدی که!

کاش به رویم نیاورد... کاش بفهمد که زیر این
پتو، دارم از خجالت آتش

می گیرم...

- هیچی هم ندیدم...

صدایش از جایی نزدیک تر می آید:

- باشه بابا... باز کن چشمتو! یادت

رفته ما زن و شوهریم؟ - پوشیدی؟

صدایم از زیر پتو خفه به نظر می رسد. تخت

کمی پایین می رود و صدایش نزدیک تر می

شود:

- آره پوشیدم!

و درست لحظه ای که می خواهم پلک هایم را

از هم فاصله دهم، قلبم از بوسه ای که میان

ابروهایم می زند، می ایستد... نگاهم مات در

جنگلی های خوشرنگش خیره می ماند و
 قلبم چنان سریع می تپد که شک ندارم
 صدایش را می شنود. لبه ی تخت نشسته و
 کمی روی صورتم خم شده. چند تار از موهای
 خوش حالت و نمدارش روی پیشانی رها شده
 اند. صدای بمش آرام در گوشم می نشیند
 وقتی پیچ می زند:

- انقدر خوردنی نباش!

و من جان می کنم... جان می کنم برای لمس
 لب هایی که در حسرت بوسیدنشان می
 سوزم! قفسه سینه اش با شدت بیشتری
 بالا و پایین می

شود و من، تقریبا نفس کشیدن را از یاد می
 برم وقتی که سر بالا می آورم و لب هایم را
 ناشیانه روی لب هایش می کوبم... اولین بار
 است... بلد نیستم... تنها لب هایم را روی لب
 هایش نگه می دارم و زمان می ایستد... قلبم
 هم دیگر نمی تپد انگار... بوسیدمش! من،
 برای اولین بار بوسیدمش... دستش پشت
 گردنم می خزد و من در آن لحظه حتی
 حساسیتم روی گردنم را هم فراموش می کنم
 و پیشش نمی زنم. کمی سر عقب می کشم تا
 نفس بگیرم که چشم در چشم بی طاقت لب
 می زند:

- خودت خواستی!

و حالا اوست که لب هایش را قفل لب هایم

می کند... این بار با شدتی بیشتر! این بار،
 واقعی تر... می بوسد و تنش را بیشتر روی تنم
 می کشد... می بوسد و وقتی برای نفس
 گرفتن عقب می کشد، پیشانی به پیشانی ام
 می چسباند و نفس نفس زنان چشم می
 بندد:

- چی داری تو وجودت؟ چی داری که انقدر بی
 طاقتم می کنه؟

می خواهمش در این لحظه... با تمام وجود!
 می خواهمش مثل تشنه ای که به آب رسیده...
 مثل یک تشنه ی محبت در تمنای کسی که
 دوستش داشته باشد! اما همزمان، می ترسم...
 از احساساتم می ترسم! و ترسم جایی میان این
 همه خواستن، گم می شود... به حدی که اگر

او ادامه دهد، تسلیم خواهم شد... در این
لحظه، آنقدری دوستش دارم که بودن با او
زیباترین

اتفاق عمرم باشد... اما وقتی در آخر بوسه ای
 کوتاه روی لب هایم می زند و کنار می کشد،
 همه چیز به حالت قبل درمی آید... حس پس
 زده شدن تمام جانم را پر می کند. ناخودآگاه
 اخم کمرنگی میان ابروهایم نقش می بندد و
 او دستم را می گیرد:

- هنوز حالت کامل خوب نشده... نمی خوام
 اذیت کنم.

منظورش را می فهمم و در حالی که عرق شرم
 می ریزم، نگاه می گیرم و زیر لب حق به
 جانب می گویم:

- من که چیزی نگفتم!

بلند می شود و سشوار را به

برق می زند: - منم باید بعد از

ظهر یه سر برم حجره...

حرف حجره را که پیش می کشد، همه چیز را

از یاد می برم! همه ی حس خوبی که چند

دقیقه قبل داشتم... تمام جانم را استرس پر

می کند و سر جایم می نشینم:

- یعنی چی؟

همانطور که مشغول خشک کردن موهایش با

سشوار است، خونسردانه می

گوید:

- یعنی حالم خوب شده... باید برگردم سر کار!

من آدم خونه موندن

نیستم...

پتو را کنار می زنم و از تخت پایین می آیم:

- آره... ولی این به این معنی نیست که عصر

روز مرخص شدنت پاشی بری سر کار!

سشوار را

خاموش می کند:

- حالم خوبه

یسنا...

و من نگران تر از همیشه مقابلش می ایستم:

- با کی لجبازی می کنی؟ با من؟ با سلامتی؟

دیشب و شب قبلش تا مرز سخته رفتم! تو رو

خدا یه کم به فکر خودت باش... به فکر خودت

نیستی؟ به فکر من باش حداقل! انقدر تنم و

نلرزون...

و نمی گویم که بیشتر از هر چیزی، از روبرو
شدنش با پدرش می ترسم! از تنها شدنش با
او... از اینکه دوباره حرف ناحقی بشنود و
حالش بد شود... نمی فهمم کی بغض می کنم!
بازوهایم را که با دستان مردانه اش در بر می
گیرد، دندان روی هم فشار می دهم تا چانه ام
نلرزد و او با دلم راه می آید:

- باشه... باشه نمیرم... خب؟ تا فردا

صبح ور دل خودتم... خوبه؟ بینی ام را

بالا می کشم و در چشمانش نگاه می

کنم:

- من که چیز زیادی نمی خوام... فقط می خوام
که یه کم مراقب خودت باشی!

لبخند کمرنگی می زند و تتم

را در بر می گیرد: - چشم...

مراقبم!

و من در دل می گویم که کاش می شد تو را
از پدرت محافظت کنم... از مرد سنگدلی که
با حرف هایش تو را به حال دیشب انداخت...
اما تنها دست دور کمرش حلقه می کنم و سر
به قلب پرتپشش می چسبانم. روی موهایم را
می بوسد و آرام کنار گوشم پیچ می زند:

- بریم ناهار؟ تجربه ثابت کرده خانومم وقتی
گشیشه بداخلاق میشه!

با اخم دست تخت سینه اش می
 گذارم و فاصله می گیرم: - هی
 غیرمستقیم به من میگی شکمو!
 حواسم هست ها... لبخندش حالا
 عمیق تر از هر زمان دیگری است:
 - من کی چنین حرفی زدم؟
 انگشت اشاره ام را مقابلش تکان می دهم:
 - نکنه تو هم مثل خواهرت معتقدی که چاقم
 و باید وزن کم کنم؟
 دست به سینه می ایستد... با همان لبخند
 مخصوص خودش! با همان نگاه

مهربانی که حالا، با خونسردی اش همزمان
شده!

- خواهرم اشتباه کرد... وزن کم کنی چیزی ازت
نمی مونه که! همین الانشم زیادی بغلی و ریزه
میزه ای...

دلم غنج می رود اما به روی

خودم نمی آورم: - شماها

زیادی قدبلند و گنده اید! به

من چه؟

تک خنده ای می کند و من صدای خنده هایش

را در قلبم حک می کنم... کاش او همیشه

بخندد! وقتی می خندد، چشمانش برق می

زند... و گوشه ی پلکش کمی چین می افتد...

دندان های ردیفش دلم را می برند و خدایا...
 من مهر ندیده، عاشق این مرد شده ام!

کنارش سر سفره نشسته ام و او دوباره مثل
 دیشب مرغ تکه تکه می کند و توی بشقابم می
 گذارد. زیادی این کار را عادی انجام می دهد...
 و به سرخ و سفید شدنم هیچ اهمیتی نمی
 دهد!

- هیراد؟

زیر لب صدایش می کنم و او همانطور که
 مشغول است، خونسردانه جواب می دهد:

- هوم؟ رون دوست داشتی دیگه؟

منیره خاتم کنار میز ایستاده و با لبخندی
مادرانه و پر از شوق به حرکت هیراد نگاه می
کند... در حالی که من دارم ذره ذره آب می
شوم!

- میگم... خودم انجامش میدم عزیزم! تو
غذاتو بخور...

لحظه ای نگاهم می کند. گونه های آتش گرفته
ام از چشمش دور نمی مانند و او کیف می کند
انگار...

- گرمته؟

بدجنس! از عمد سرخی گونه هایم را به رویم
می آورد و بعد، با غذایش مشغول می شود...
قاشق و چنگال را برمی دارم و بی اینکه
نگاهش کنم، آرام با حرص می گویم:

- عشق زرشک پلویی؟ دیشبم تو پاگشا زرشک
پلو به خوردم دادی!

لب باز می کند تا جواب دهد که صدای در
ساختمان بلند می شود و قلب من در سینه
فرو می ریزد. رو برمی گردانم و با دیدن قامت
بلند عمو که با اخم همیشگی و ترسناک میان
ابروهایش نزدیک می شود، ترس بدی به جانم
می افتد... خدایا نه... نه حالا که همه چیز
خوب است!

مستقیم سمتان می آید و کنار میز، با
همان اخم گره کرده می ایستد. نفس
کشیدن را از یاد می برم. هیراد بلند می
شود... من هم!

- سلام.

هیراد است که با صدایی گرفته سلام می کند.

من اما لال شده ام انگار... - زیونت و خونه

بابات جا گذاشتی؟ عروس لال گرفتم؟

با شنیدن صدای کنترل شده اما عصبی اش
خطاب به من، وحشت زده به چشمان سبزش
نگاه می کنم و آب دهانم را صدا دار پایین می
فرستم. چشمانش همرنگ چشمان هیراد اند...
همرنگ چشمان بابا... حتی همرنگ چشمان
من! اما ذره ای محبت در آن ها دیده نمی
شود.

- من... من...

در حالی که زبانم قفل کرده، خودم را بی
اختیار سمت هیراد می کشم و او دستم را می

گیرد. آرام پیچ می زند:

- من اینجام.

و عمو نیشخند می زند:

- فردین بازیت گل کرده؟ به زنت خونه باباش
یاد ندادن که به بزرگترش سلام کنه... تو که
شوهرشی نباید یادش بدی؟

دستم در دست هیراد بیشتر یخ می زند.
محکم تر دستم را می فشارد و من با بغض
خانه خراب کنی که راه گلویم را بسته، لب
می زنم:

- س... سلام عمو.

نیشخندش عمق می گیرد:

- چه عجب!

و طوری که انگار نه انگار مرا با آن نگاه و
لحن ترسناکش به مرز جنون رسانده، رو به
هیراد می کند:

- من باید از منیره بشنوم که پسر من از
بیمارستان مرخص شده؟

نگاهم سمت ورودی آشپزخانه می چرخد و با
دیدن منیره خانم که در حال سرک کشیدن
است، حس بد بیشتر از قبل تمام وجودم را می
گیرد... حس نا امنی! حسی که می گوید این
زن، چشم و گوش عمو در این خانه است...
- یهویی شد بابا. نخواستم مزاحم کارت بشم.
عمو نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پای هیراد می

اندازد:

- آبروم و که جلوی فک و فامیل بردی
دیشب! مزاحمت پیشکش... کم مونده بود
بگن پسر حاج عارف آذریان غشیه که اینم
جور شد.

فشار دست هیراد بیشتر می شود. دستی که
آتش گداخته است انگار و من می ترسم... از
دوباره تب کردنش! از اینکه حالش بد شود...
در این زمان کوتاهی که کنارش بوده ام، خوب
فهمیده ام که حرف های پدرش او را به مرز
جنون می رسانند! هیچ حرفی نمی زند و من از
خودم می پرسم اصلا چه حرفی می تواند
مقابل پدری داشته باشد که جای پرسیدن
حالش، تحقیرش می کند؟ عمو اما کم نمی

آورد...

- اگه انقدر حالت خوبه که می تونی بشینی سر
 ظهر با زنت ناهار بخوری، تن لشت و برمی
 داشتی می اومدی حجره!

خدایا امان... امان از بی درکی و بی رحمی این
 مرد! دیگر نمی توانم آرام
 بمانم. با صدایی لرزان به جای هیراد جواب می
 دهم:

- هنوز حالش خوب نشده... نمی تونستم بذارم
 با این حال ب...

حرفم تمام نشده که کف دستش را با تمام
 قدرت روی میز می کوبد و چنان صدا بالا می
 برد که پرده ی گوشم تیر می کشد:

- تو کی باشی که بذاری یا نه؟ هان؟ از کی تا
 حالا پسر من انقدر بدبخت شده که زنش

واسش تعیین تکلیف می کنه؟

- بابا!

هیراد است که با خشم صدا بالا می برد و عمو
با صدای بلندتری فریاد می
زند:

- خفه شو! جفتتون خفه شید تا خفه تون
نکردم...

قلبم چنان محکم می تپد که انگار هر لحظه
ممکن است بترکد! به گریه ای هیستریک که
می افتم، هیراد دستانش را دور تن لرزانم
حلقه می کند و تند سرم را می بوسد:

- چیزی نیست... هیچی نیست عزیزم. آروم
باش.

خودم را در آغوشش مچاله می کنم و زار می
 زنم... بریده بریده و بی نفس! دست خودم
 نیست. ترسی که به وجودم افتاده، وحشتناک
 است... پدرم حتی یک بار هم اینچنین سرم
 فریاد نکشیده! من دختری نبوده ام که مدام
 نازم را بکشند اما پدرم هیچوقت تنم را اینطور
 نلرزانده... صدای پر از تحقیر عمو را می
 شنوم:

- دختر بچه گرفتیم... ولی عیب نداره... تو این
 خونه بزرگ میشی! اینجا قصر بابات نیست...
 گریه ام در گلو خفه می شود و هیراد صدا بالا
 می برد:

- بسه بابا! مگه نمی بینی حالشو؟ طرف
 حسابت منم! چرا پیله کردی به این دختر؟

اولین بار است که می بینم اینطور مقابل
 پدرش می ایستد. نفسم تقریبا بند آمده... اما
 با آن حال، سر بالا می گیرم و نگاهش می کنم.
 صورتش به کبودی می زند و پره های بینی
 اش از خشم تند تند باز و بسته می شوند.
 جرئت ندارم برگردم و به عمو نگاه کنم.
 صدایش اما لرز بیشتری به تنم می اندازد:
 - خاک بر سرت که یه زن واست تعیین تکلیف
 می کنه! خاک بر سرت...
 جمله ی آخرش را داد می کشد و لگد محکمی
 به پایه ی میز می زند... آنقدر محکم که بشقاب
 های غذایمان از روی میز پرت می شوند و هزار
 تکه!

جیغ ترسیده ای می کشم و عمو با قدم های
بلند سمت در خروج می رود و در را به هم
می کوبد.

باورم نمی شود... همه چیز مثل کابوس می
ماند! مثل قبل و بعد یک سونامی... ما قبل از
آمدن عمو، مثل تازه عروس و دامادی بودیم که
برای ماه عسل در ساحل زیبایی دراز کشیده
بودند اما ناگهان سونامی آمد و همه چیز را با
خود برد... شن های ساحل را، آرزوها را... و
حتی عروس و داماد را!

خیره به تکه های شکسته ی بشقابی که او
برایم با حوصله در آن ها مرغ می گذاشت،
گریه ام شدت می گیرد اما صدایی از گلویم

در نمی آید. درست مثل کسی که در مرز خفگی
 است و جان کندن! در حالی که یک دستش
 پشت کمرم است، وحشت زده صورتم را با
 دست دیگرش قاب می گیرد:

- یسنا... چرا صدات در نمیاد؟ نفسته؟ نفست
 گرفته؟

در نگاه سرخش وحشت موج می زند. نمی
 خواهم آنقدر ضعیف باشم. نمی خواهم آنقدر
 راحت بترسم اما دست خودم نیست... تمام تنم
 در شوک وحشتناکی فرو رفته و تلاش هایم
 برای گریه کردن بی فایده است.

- یسنا... یه چیزی بگو! جون به لبم نکن...

و لب های من، تنها مثل ماهی بیرون افتاده از
 آب باز و بسته می شوند:

- من ... م ... من ...

صدایم از ته چاه می آید انگار... قفسه سینه
 ام را که چنگ می زنم و به سرفه می افتم،
 ناگهان دستش را زیر زانوهای و کمرم می برد و
 همانطور که سمت پله ها می دود، داد می
 کشد:

- لعنت... لعنت بهتون!

و خطاب به کسی که نمی بینم اما بدون شک
 منیره خانم است، با خشم ادامه می دهد:

- مخبر این خونه ای؟ اگه پای تو یکی رو از
 این خراب شده نبریدم هیراد نیستم!

به بالای پله ها که می رسد، به خر خر افتاده

ام... ترسیده صدایم می کند: - یسنا؟ یسنا

خانوم؟ یسنا یه چیزی بگو دختر...

بی جان به سینه اش مشت می کوبم که
 زمینم بگذارد و او مستقیم سمت حمام می
 رود... قبل از اینکه به خودم بیایم، پایینم می
 گذارد و در حالی که هنوز تن سست شده ام را
 در بر دارد، آب سرد را روی تن جفتمان باز می
 کند! هینی می کشم و همزمان بی اختیار
 پیراهنش را چنگ می زنم و هوا را می بلعم.
 می بلعم اکسیژن را و بغضم سر باز می کند.
 صدای گریه ی بریده بریده ام در فضای حمام
 طنین می اندازد و او تن یخ زده ام را بغل می
 گیرد و آب را کم کم ولرم می کند:

- جونم... جونم... تموم شد. تموم شد عزیزم.

دستم را تخت سینه

اش می گذارم: -

س... سرده!

و او حتی یک سانت هم از سر

جایش تکان نمی خورد: - الان گرم

میشه... آرام بگیر.

و نمی داند که نگرانی من از سردی آب، برای

خودش است نه خودم! دوباره سعی می کنم او

را از زیر دوش کنار بفرستم و بریده بریده می

گویم:

- آب... آب سرد... برات... برات بده! ت... تازه...

تازه بهتر شدی!

روی موهای خیسم را می بوسد و صدایش ته
مانده ای از یک خنده ی تلخ می گیرد:

- به فکر خودت باش یسنا. حداقل تو این
وضعیت به فکر خودت باش.

و با عذاب وجدان اضافه می کند:

- نفست رفته بود دختر... بلایی سرت می
اومد، من چیکار می کردم؟

نمی توانم پیش بزنم تا از زیر آبی که حالا
دارد گرم می شود کنار بروم. توانش را
ندارم... ضعف کرده ام و اگر سر پا ایستاده
ام، به لطف او و آغوشش است...

- بابات... بابات ترس... ترسناکه!

محکم تر بغلم می

کند: - می دونم...

- بابات... بابات فقط او مد خونه که... که
باهامون دعوا کنه و... بره؟

هنوز هم می لرزم اما نه به شدت قبل... هنوز
هم ادای کلمات سخت
است...

- عادتشه... دنبال شر می گرده!

از یادآوری چند دقیقه قبل، با غمی عمیق حق
می زنم و سر عقب می کشم تا نگاهش کنم:

- تو... تو عین بابات نشی هیراد! من... من
دختر لوس یا... یا ترسویی نیستم! من فقط...

فقط وقتی صدای بلند می شنوم، وقتی

یکی... یکی اینطوری به ناحق سرم داد می
 کشه، قلبم می خواد... می خواد از سینه م
 بپره بیرون! تو... تو هیچوقت... عین بابات
 نشو! خب؟

می ترسم... می ترسم از روزهای پیش رو! از
 عوض شدن مردی که تنها پناهم در این خانه
 است. از اینکه روزی برسد که او هم پشتم
 را خالی کند...

سرخي چشمانش بیشتر می شود. سرم را به
 قلبش می چسباند و گرفته تر

از همیشه زمزمه می کند:

- لعنت به من که تو رو آوردم تو این جهنم!

ته دلم خالی می شود... خالی تر! چه باید

بگویم وقتی که خودش هم این خانه را جهنم

می داند؟ کجا را دارم جز بهشت آغوشش؟

- ه... هیراد...

روی موهایم را می بوسد و حلقه ی

دستانش را تنگ تر می کند: - جانم؟

- میشه... میشه از این خونه بریم؟

در بدترین حال ممکن، دل به دریا می زنم و

نوازش دستش روی موهایم متوقف می شود.

از همان زمانی که بحث این ازدواج را پیش

کشیدند، همه می دانستیم عمو راضی نخواهد

شد که هیراد از این خانه برود... آنقدری این موضوع شفاف بود که کسی حتی حرف خانه ی جدا را پیش نکشید... حالا اما جرئت پیدا می کنم و کمی فاصله می گیرم تا در چشمانش نگاه کنم:

- خونه ی خودمون رو بگیریم... میشه؟ حتی شده یه خونه ی کوچیک... با لاشهر هم نشد مهم نیست. هر جایی که فقط خودم و خودت باشیم.

می دانم که بحث پول نیست... که هیراد اگر بخواهد، توان مالی گرفتن

بهترین خانه ی تهران را دارد اما مانعی بزرگ بر

سر راهش است... پدرش! - همیشه یسنا!

تیر خلاص را بی مقدمه خیره به چشمانم

شلیک می کند و من، مات از جواب

صریحش زمزمه می کنم:

- چرا؟

کلافه دستی میان موهایش می

کشد و بلند می شود: - چون

همیشه!

آن لحن نگران، جایش را به جدی ترین

صدای ممکن می دهد و کوتاه لب می زند:

- من بیرونم... کاری داشتی صدام کن!

و رو برمی گرداند که بازویش را

پربغض چنگ می زنم: - هیراد...

گوش کن... چرا ما...

و نمی دانم چه می شود... چطور همه چیز در

یک لحظه آنقدر وحشتناک می شود... چطور

دنیا آنقدر بی رحم می شود که او، مردی که

تا چند دقیقه ی قبل نازم را می کشید، مردی

که تنها پناهم در این قصر سرد بود، دست بالا

می برد و با تمام قدرت یک طرف صورتم فرود

می آورد و فریاد می کشد:

- خفه شو!

زمان می ایستد... و من از سد زمان می گذرم و
 روی سرامیک های خیس پرت می شوم...
 محکم! درد صد برابر از قبل در بدنم پخش
 می شود و جیغ خفه ام تنها صدایی است که
 گلویم در آن لحظه تولید می کند و بعد...
 سکوت! یک سکوت وحشتناک که تنها صدای
 سوت ممتد گوش چیم آن را می شکند... قلبم
 را احتمالا لحظه ی افتادن، از سینه درآورده و
 روی زمین پرت کرده ام که خرده هایش را حالا
 زیر تن دردناکم حس می کنم. زد... هیراد، تنها
 پناه یسنای بی پناه، مرا زد! بدون لحظه ای
 تردید، زد... من حرف بدی نزده بودم اما او،
 سیلی زد! بدون لحظه ای تردید چنان در

صورتم کوبید که پرت شدم و حالا، طعم خون
 جای طعم عشق را می گیرد... تکه های
 شکسته ی قلبم احتمالا ریه هایم را پاره می
 کنند که با همان چشمان سیاه شده، قفسه
 سینه ام را چنگ می زنم و دستی مرا در
 آغوش می کشد. نمی بینمش... تصویرش تار
 است و حتی سیاه! گوش چیم هنوز سوت می
 کشد. جای انگشتانش روی صورتم آتش گرفته
 و تنها گوش راستم صدایش را زمزمه وار می
 شنود:

- یسنا... یسنا نفس بکش دختر... غلط کردم...
 غلط کردم یسنا!

نفسی را که پدرش برده بود، حالا او از ریه
 هایم می برد و من، دیگر همان تصویر تار را

هم نمی بینم و تنها می شنوم که گریه می کند:

- دست خودم نبود... به خدا انگار من نبودم!

نفس بکش یسنا... مرگ هیراد نفس بکش!

و درست لحظه ای که نفسم کامل قطع می
شود، ناگهان لب هایش را روی لب هایم حس
می کنم و اکسی ژن ریه هایم را می سوزاند...
چندین و چند بار تکرارش می کند و بعد، وقتی
که من هنوز میان مرگ و زندگی دست و پا می
زنم، محکم تر بغلم می کند و با گریه صدا بالا
می برد:

- منیره... بابا... یسنا داره رو دستام می میره...
یکی کمک کنه!

و صداها قطع می شوند... کاش غرق شدن
در این بی حسی، همیشگی باشد! کاش یسنای
سیلی خورده از مردی که دوستش داشت،

دیگر چشم باز نکند...

تمام تنم هنوز بی حس است. پلک هایم را
انگار با چسب به هم چسبانده
اند... اما صداهاى اطرافم را مى شنوم.

- بهش آرام بخش زدم. براش اسپری هم
گذاشتم. هر وقت نفسش گرفت، دو تا پاف
اسپری کنید براش... به خودشم یاد بدید.
سابقه آسم داره؟

صدای مرد آشنا نیست. نمی دانم خطاب به چه
کسی می پرسد... اما عمو است که جواب می
دهد:

- ما از این مسخره بازی ها تو خانواده مون
نداشتیم. داره خودشو لوس می کنه! پسر
ساده ی منم گولش و خورده...

صدای مرد جدی تر می شود:

- یعنی چی عارف خان؟ عروستون حمله ی
تتفسی داشت رسما! اگه هیراد به موقع کاری
نمی کرد، این دختر الان اینجا نبود که بخوایم
به این حالش بگیم لوس بازی!

سرم درد می کند... هر نفسی که می کشم،
ریه هایم بدتر می سوزند. حرفش هایش
حالا خطاب به هیراد است شاید:

- این رسمشه جوون؟ جای انگشتات رو
صورتش مونده! رسمشه که آدم دست رو

تازه عروزش بلند کنه؟ اصلا تازه عروس
 هم نه... درسته که دست رو زنت بلند کنی؟
 هیراد حرف نمی زند... باز هم صدای پدرش در
 گوشم می پیچد:
 - تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکن
 دکتر! کارت و انجام دادی؟ ممنون! از اینجا به
 بعدش بهت مربوط نیست.
 نفسی که مرد با تاسف بیرون می فرستد را
 می شنوم:
 - باشه عارف خان! ولی این رسمش نیست.
 روز خوش...
 صدای بسته شدن در اتاق می آید و بعد، صدای
 پرافتخار و مغرور عمو:

- درسته یه کم زیاده روی کردی ولی... دست
 مریزاد! نمی دونستم از این جریزه ها هم
 داری... خوب دختره رو نشوندی سر جاش!
 صدای گرفته ی هیراد، بالاخره به گوشم می
 رسد:

- چی از من ساختی بابا؟ چی تو گوشم
 خوندی این همه مدت که دستم روش بلند
 شد؟ این دختر رو خانواده ش تو پر قو بزرگ
 کردن... باباش نازک تر از گل بهش نگفته!
 چی ازم ساختی که دستم روش بلند شد؟ چه
 مرگم شده که حتی نفهمیدم چطور اینکارو
 کردم؟

عمو صدا بالا می برد و تن من، خفیف شروع به
 لرزیدن می کند...

- خودتو جمع کن پسره ی سست عنصر! حالا

انگار چیکار کرده... زنت زیادی تیتیش

مامانیه! باید طوری بشونیش سر جاش که

جرئت نکنه رو حرفت حرف بزنه...

صدای هیراد هم کمی بالا می رود:

- بابا این دختر، برادرزاده ته! یسنا هنوز بیست

و دو سالم نشده... چرا باید بزنش؟ چرا

زدمش؟ چطور تونستم؟

- خوب کردی! یه بار اگه تو عمرم بهت افتخار

کردم، همین امروز بود! زن باید از شوهرش

حساب ببره...

- مامانم می زدی؟

اتاق لحظه ای در سکوت فرو می رود...

- مامانم کتک می زدی تا

مردونگیت و ثابت کنی؟ عمو

می غرد:

- خفه شو...

قلبم کم مانده قفسه سینه ام را بشکافد...

صدای قدم هایی را می شنوم که جلو می

روند:

- مامان هم ظریف بود... مثل یسنا! مامان هم

پوستش زود کبود می شد...

مثل یسنا! مامان هم آزارش به هیچ

احدالناسی نمی رسید... مثل یسنا! جمله ی

آخرش را داد می زند و به گریه می افتد:

- مامان رو هم می زدی نامرد؟

صدای سیلی دیگری پرده ی

گوشم را می لرزاند: - خفه

شو هیراد... خفه شو!

و من با نفس بلندی چشم باز می کنم. سر

هیراد به یک طرف خم شده و عمو با خشم

نفس نفس می زند. نگاهشان بلافاصله سمت

می چرخد و من جز سرخی در چشمان هیراد

رنگ دیگری نمی بینم... جز سرخی و نگرانی و

درد... درد... یک دنیا درد...

- بابا برو بیرون!

همانطور که نگاهش خیره به من است،
خطاب به پدرش حرف می زند و عمو پوزخند
می زند در چشمانم:

- نگاهش کن... من گند زدم دختر بزرگ کردن
هاتف رو!

و می رود و در را به هم می کوبد... خدایا چرا
نمردم؟ چرا؟ چرا دوباره در این جهنم چشم باز
کردم؟ هیراد قدمی نزدیک می شود:
- یسنا...

صدایش می لرزد و من بی اختیار با گرفته ترین
صدای ممکن جیغ می
کشم:

- نیا جلو...-

سر جایش می ایستد. زخم گوشه ی لبم را با
نوک زبان لمس می کنم و از سوزش زخمم که
نه، از سوزش قلبم اشک می ریزم:

- تف به مردونگیت هیراد... تف به مردونگیت
نامرد!

تا به حال این حجم از تنفر و درد را در صدایم
نشنیده ام... او هم اشک می
ریزد:

- نفهمیدم چی شد...-

میان اشک هایی که بی وقفه می بارند، می
خندم:

- تو پناه من بودی نامرد... من از بابات به
تو پناه آوردم! تو منو بغلم کردی... تو کاری
کردی حس کنم تو این خونه یکی هست که
بهش پناه ببرم! که هر کسی اذیتم کنه، آخرش
تو هستی که کنارم باشی... ولی تو... تو...

چانه اش می لرزد:

- دست خودم نبود...

و من ناگهان به جنون می رسم که به گریه می
افتم و همزمان جیغ می
کشم:

- پس دست کی بود؟ با اراده ی کی بود؟
خوش می گذره؟ آره؟ اینکه هر بار منو تا

عرش ببری بالا و با سر بکوبی زمین؟ نامرد،
 تو امروز صبح بهترین آدمی بودی که به عمرم
 دیده بودم! ما با هم نودل خوردیم... با هم
 کارای پزشکیمون رو انجام دادیم... با هم سوار
 تاکسی شدیم... من ساده تو دلم گفتم یکی
 هست که براش مهمم... برام مهمه! یکی
 هست که می تونم کنارش خودم باشم. می
 تونیم کارایی که دوست داریم رو کنار هم
 انجام بدیم! نامرد ما حتی همو بوسیدیم... تو
 توی بشقابم غذا گذاشتی! تو مقابل بابات از
 من محافظت کردی... بعدش خود تو، خود
 نامردت بخاطر یه سوال، فقط بخاطر اینکه ازت
 خواستم از اینجا بریم، زدی تو گوشم! مگه

من چی گفته بودم؟
 چطور تونستی؟ جلو می
 آید و چشمانش می
 بارند:

- غلط کردم...

موهایم را چنگ می زنم و
 جیغ می کشم: - نیا جلو

روانی!

اهمیتی

نمی دهد:

- یسنا...

دیوانه شده ام... حالا من هم کارهایم دست
خودم نیست! نزدیک تخت رسیده که بی
اراده بالشت کنارم را برمی دارم و در سر و
صورتش می کوبم:

- گمشو... ازت متنفرم... ازت متنفرم!
و او طوری میان بازوهایش قفل می کند که
نفس کشیدن سخت می شود! بالشت از دستم
می افتد و و صدای او به شدت می لرزد:
- ببخشید... ببخشید عزیز دلم... چطور بگم که
باور کنی؟ چطور بگم دست خودم نبود که فکر
نکنی دارم توجیه می کنم؟

چنگ می کشم به پهلوی و کمرش از روی لباس
بلکه رهایم کند و ضعیف تر از

هر زمان دیگری حق می زنم:

- ولم کن... بغلم نکن! بغلم نکن چون دوباره
زمینم می زنی... بغلم نکن چون هر بار آخرش
منو می کشی! بغلت و نمی خوام... هیچی ازت
نمی خوام... فقط ولم کن!

حلقه ی دستانش تنگ تر می شوند:

- ولت نمی کنم... چطور ولت کنم؟ خاک بر سر
من... خاک بر سر من که دستم روت بلند
شد!

و ناگهان عقب می کشد و بعد، مچ

دست راستم را می گیرد: - بزن!

قبل از اینکه بتوانم کاری کنم، خودش
دست مشت شده ام را محکم به صورتش

می کوبد:

- بزن تو گوشم...

درست جای سیلی پدرش می کوبد و صدای

لرزانش را بالا می برد: - اونقدر محکم

بزن که دلت آرام بگیره!

دستم را برای سیلی سوم سمت صورتش

می برد و من جیغ می کشم: - بسه... بسه

هیراد! برو بیرون... از این اتاق برو بیرون!

دلش را ندارم... او سیلی زده و من دل سیلی
 زدن به او را ندارم... دستم را پایین می آورد.
 نی نی چشمانش می لرزند:

- چطور برم؟ چطور برم وقتی اینطوری حالت
 بده؟ وقتی باعث و بانی حال بدت خودمم؟
 چطور برم وقتی اینطوری می لرزی؟
 ناگهان مثل دیوانه ها، شانه هایم را می گیرد
 و می پرسد:

- غذا بیارم برات؟ چی دوست داری؟ چی
 دوست داری سفارش بدم؟ هوم؟ دستش را
 پس می زنم. دلم به حال جفتمان می سوزد!
 - غذا تو سرم بخوره... فقط برو بیرون هیراد.
 اشک هایش حتی یک لحظه هم قطع نمی

شوند.

- شام ببرمت بیرون؟ بریم هر کاری که
 حالت رو خوب می کنه انجام بدیم... باشه؟
 تازه می فهمم که شب شده... پربغض خیره به
 تقلاهایش لب می زنم: - فقط برو بیرون!
 چیزی در نگاهش می شکند... خدایا چه شد که
 دست این مرد سیلی زد؟ این مرد با چشمان
 سبز لرزان... سری تکان می دهد و دست زیر
 چشمش می کشد:

- باشه... باشه.

و بلند می شود و سمت

کمد می رود: - لباسات

کمن... موهات خیسن

هنوز.

چند دست لباس گرم از کمد بیرون می کشد و
سبتم می آید:

- موهات رو خشک کنم برات؟ لباس تنت کنم؟

ضعیف شدی... سرما می خوری!

تقلایه‌هایش جگر سوخته ام را بیشتر آتش
می زند. نگاهی به لباس های عوض شده
ام می اندازم:

- تو لباسام و

عوض کردی؟

می ایستد:

- لباسات خیس بودن...

از فکر اینکه تتم را دیده باشد، بدتر از خشم

و خجالت به گریه می افتم: - گفته بودی

کاری باهام نداری تا خودم بخوام...

می دانم که کاری نکرده... اما حالم خوب

نیست! خوب نیستم خدا... تند تند سر به

طرفین تکان می دهد:

- به خدا کاری نکردم... از منیره هم کمک
گرفتم. چیزی ندیدم یسنا... قسم

می خورم!

پتو را تا زیر چانه ام بالا می کشم و کمر
دردناکم را به تاج تخت تکیه می

دهم:

- برو بیرون...

با بغضی مردانه

صدایم می کند: -

یسنا...

و من با دلی خون

التماسش می کنم: -

تتھام بذار هیراد...

خواهش می کنم!

اشکی از حصار چشمانش فرار می کند و من
 در دل التماسش می کنم که بس کند... کاش دلم
 را اینطور با اشک هایش نسوزاند... همان
 صورتی که با سیلی اش سوزاند، کافیهست...
 - باشه... فقط لباس گرم بپوش. خب؟

لباس ها را روی تخت می گذارد و بی اینکه
 چیز دیگری بگوید، با شانه هایی خمیده از
 اتاق بیرون می رود و من، لباس ها را بی
 اختیار از تخت به پایین پرت می کنم و
 زانوهایم را بغل گرفته و زار می زنم:
 - نمی بخشم... هیچکدومتون و نمی بخشم!

قلبم می سوزد. تمام تنم درد می کند و قلبم از
 همه بدتر... کاش همه چیز یک کابوس
 باشد... یک کابوس وحشتناک! کابوسی که
 بشود از آن بیدار شد... کابوسی که در آن
 زندگی نکنم! اما نیست... کابوس نیست...
 جهنمی که در آن گیر افتاده ام، زیادی واقعی
 است!

خوابیدم... تمام مدت! خوابیدم تا دردی حس
 نکنم... خوابیدم تا جسم جوان فرتوتم، بیشتر
 از این درد روح را به دوش نکشد. از کودکی،
 همیشه در اوج ناراحتی هایم می خوابیدم... یک
 راه فرار است! فراری که آرزو می کنم هیچوقت
 در آن مجبور به ایستادن نشوم... مجبور به

بیدار شدن! این دنیا زیادی بی رحم است...
 زیادی بی رحم برای منی که به زندگی امید
 دارم. به آدم ها، به مهربانی، به باریدن باران، به
 بوی گل ها... و هر بار، این امید چنان نا امید
 می شود که در خودم می میرم... می میرم و
 آن مرگ موقت، شاید همان خوابی است که
 به آن پناه می برم.

روبروی میز آرایش نشسته ام و با دستی که
 از ضعف کمی لرزش دارد، براش آغشته به کرم
 پودرم را روی صورتم می کشم. روی همان
 کبودی ها... روی جای انگشت ها! براش را
 محکم به صورتم می کشم و جان می کنم تا
 خیره به چشمان سرخ و ورم کرده ام از گریه
 های روز قبل، اشک نریزم... حتی در خواب هم

نمی دیدم که روزی جای سیلی ای که از هیراد
خوردم را بپوشانم... در خواب هم نمی دیدم
که دست رویم بلند کند! اما این خواب

نیست... واقعیت است! و واقعیت همیشه
ترسناک تر به نظر می رسد...

جای کبودی ها که پوشش داده می شود،
تلخندی به حال و روزم می زنم و ریمل را
برمی دارم. شاید از ترس پخش شدن ریمل هم
که باشد، بتوانم جلوی اشک های احتمالی ام را
بگیرم.

وقتی بلند می شوم، از نتیجه راضی ام.
چشمانم هنوز پف دار و سرخ اند اما کمتر در
ذوق می زنند. می توانم اگر کسی پرسید، بد
خوابیدن را بهانه کنم. مقتعه ای که دور گردنم
افتاده را سر می کنم و یکی از بندهای کوله
پشتی ام را روی شانه می اندازم. ساعت تازه
هفت صبح است و من هشت صبح کلاس

دارم... و هوا هنوز به تاریکی می زند!

نگاه آخری به برگه ی کوچکی که روی آینه
چسبانده ام می اندازم "من میرم دانشگاه"...

موبایلم را خاموش کرده ام. می خواهم امروز
را نه به هیراد فکر کنم، نه به پدر نامردش و
نه به این خانه... و رو برمی گردانم از چهره
ی خسته ام و از اتاق خارج می شوم. در را
آرام می بندم که کسی بیدار نشود... هر چند
که ممکن است بیدار باشند. هیراد مردی نیست
که تا دیر وقت بخوابد. پدرش هم همینطور!

نرده ها را می گیرم و از پله ها پایین می روم.
می ترسم که دستم را رها کنم و زمین بخورم.
آخرین باری که غذا خورده ام، همان نودل
دیروز صبح بود. حتی خودم هم نمی دانم

یسنایی که حتی اگر یک وعده را حذف می

کرد از پا می افتاد، چطور

هنوز سر پاست... - یسنا؟

به وسط پله ها رسیده ام که صدایم می کند.
می ایستم... و دردی در قلبم دوباره جولان
می دهد! روی مبلی وسط سالن نیم خیز شده
با چشمانی که سرخی شان حتی از آن فاصله
هم در چشم می زند نگاهم می کند. تمام شب
را روی مبل خوابیده؟ خانه گرم است اما نه
آنقدری که در سالن بخوابد... به کنارش نگاه
می کنم. هیچ پتو یا ملافه ای نیست. از خودم
متفرم که نگران سرما خوردنش می شوم...

بی اینکه جوابی بدهم، پله ها را پایین می
آیم و لحظه ی آخر فقط یک جمله می

گویم:

- میرم دانشگاه.

و آن برگه ای که به آینه چسبانده بودم، بی
اعتبار می شود. نزدیک در رسیده ام که
خودش را مقابلم می رساند:

- یسنا...

صدایش می لرزد. در دل التماسش می کنم که
برو... برو هیراد... قبل از اینکه اشکم را
دوباره درنیاورده ای، برو... اما نمی دانم با چه
توانی سر بالا می گیرم و در چشمانش نگاه
می کنم:

- بله؟

لحتم جان ندارد... سرد است... راضی ام!
 حس می کنم سردش می شود. تنها یک آستین
 کوتاه مشکی و شلوار راحتی به تن دارد.

- صبحونه نخورده میری؟ از دیروز چیزی
 نخوردی!

دیشب تا خود صبح، میان خواب و بیداری،
 چند باری فهمیدم که آمد و سر زد. هر بار یا
 خواب بودم، یا خواب و بیدار، یا وانمود به
 خوابیدن می کردم... بارها دست روی پیشانی
 ام گذاشت مبادا تب کرده باشم. هر بار مردم تا
 دستش را پس نزنم... همان دستی که رویم
 بلند شده بود!

- گشنه م نیست. بعدا تو دانشگاه یه چیزی می خورم.

این ورژن از یسنا، حتی برای خودم زیادی غریب است. یسنایی که در بدترین حال هم اشتهايش را از دست نمی داد... و حالا فقط می خواهد که بمیرد!

- بذار برسونت حداقل...

لعنت به سوزش چشمانم... لعنت به سرخی چشمانش!

- دلم شلوغی مترو رو می خواد... امروز رو می خوام دنبال اتوبوس بدوم!
بلکه یادم بره دیروز بهم چی گذشت...

چند لحظه ای بی حرف نگاهم می کند. با چشمانی که پر از حرف اند!

نگاهم می کند و بعد، آرام سر

تکان می دهد: - باشه...

و من رو برمی گردانم تا کتانی هایم را
 بپوشم. همان کتانی هایی که یک روز به خانه
 برگشتم و از پا درشان آوردم و در همان حین،
 مادرم گفت که امشب خواستگار می آید...
 یسنای امروز، قدر هزار سال از یسنای چند
 هفته پیش پیرتر است انگار...

بی اینکه دوباره نگاهش کنم، از ساختمان
 بیرون می روم و وسط حیاط که می رسم، می
 شنوم که نگران می گوید:

- اگه حالت خوب نبود، بهم زنگ بزن پیام
 دنبالت... خب؟

و من حتی نمی ایستم... از خانه خارج می
شوم و اشک چکیده از چشمانم را با خشم پس
می زنم. سرمای صبح، در تمام تنم نفوذ می
کند. رد خشک شده ی اشکم می سوزد و بی
اختیار بازوهایم را بغل می کنم. ضعف
شدیدی که دارم، به این احساس سرما دامن
می زند... با این حال، هیچ چیز بیشتر از
اینکه از آن خانه ی جهنمی خارج شده ام،
حس آزادی نمی دهد! حس رها شدن... حس
زندگی!

خودم را به سر کوچه می رسانم و اتوبوسی را
که در ایستگاه توقف کرده می بینم. تمام توانم
را در پاهایم جمع می کنم و قبل از اینکه
برود، سمت ایستگاه می دوم. لگنم تیر می

کشد. نفسی که دیروز دو بار بند آمد، دوباره

تا مرز بند رفتن می رود و من با تمام این
ها، خودم را در اتوبوس می اندازم و درها
بسته می شوند. جهنمی که از آن خارج شدم
هم دورتر و دورتر...

در اوج غم که هستم، خندیدن زیادی دور به
نظر می رسد... زیادی دست نیافتنی! از کودکی
همینطور بودم... دلم را که می شکستند، چند
ساعتی در تنهایی گریه می کردم و در آن چند
ساعت، با خودم می گفتم که دیگر هرگز نمی
توانم بخندم... و دیگر هرگز با کسانی که
باعث گریه هایم هستند، حرف نخواهم زد! یا
دیگر هیچ درخواستی از آن ها نمی کنم... اما
کمی که آرام می شدم، دوباره می خندیدم. کافی

بود یک نفر ذره ای نازم را بکشد. دوباره با
 او حرف می زدم! یسنایی که من باشم، از
 کودکی دلخور ماندن برای مدت طولانی را بلد
 نبود. فراموش نمی کرد... اما دلخور هم نمی
 ماند! اگر می خواستم مدتی طولانی دلخور
 بمانم، بار سنگینش شانه هایم را می
 شکست... و امروز، در حالی که فکر می کردم
 دیگر هیچوقت نمی خندم، دوباره خندیدم! هر
 چند کوتاه اما... خندیدم! با دوستان
 دانشگاهم خندیدم... شاید آنچنان از ته دل
 نه، اما همین خنده ی سطحی هم غنیمتی بود!
 بعد از ده روز به دانشگاه برگشته ام. ده روزی
 که در تدارک عروسی بودیم، عروسی گرفتیم،
 بیمارستان رفتیم، به خانه برگشتیم و کتک

خوردیم! من از هیراد... و هیراد از پدرش! همه
چیز زیادی عجیب و

دردناک به نظر می رسد... و حکایت خنده ی
من، همان خنده ی تلخ از گریه غم انگیزتر
است...

برای بچه هایی که هم کلاس بودیم، بستنی
خریدم. آخر توقع شیرینی عروسی داشتند و
من نمی توانستم بگویم که تقریباً یادم رفته
طعم شیرین چطور است... بس که کامم را در
این ده روز تلخ کرده اند! اما تظاهر کردم به
اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز آرام
است. کسی از دلم خبر نداشت...

- مراقب خودت باش عروس خانوم.

در جواب پناه، یکی از هم کلاسی هایم که با او
کمی صمیمی ترم لبخند می
زنم:

- تو هم همینطور...

و دم در دانشگاه از هم جدا می شویم تا من به
 خانه برگردم و او سر کلاس بعدی اش برود.
 غروب است... هوا زود تاریک می شود. به
 محض بیرون آمدم، می خواهم راه سمت
 ایستگاه اتوبوس کج کنم که هیراد را تکیه
 داده به ماشینش درست روبروی در دانشگاه
 می بینم. نفس در سینه ام حبس می شود.
 یسنای کتک خورده ی وجودم دوباره از ترس
 می لرزد... هیراد با دیدنم تکیه اش را از
 ماشین می گیرد و سمتم می آید:
 - یسنا...

روبرویم می ایستد و من دستانم را در جیب
کاپشنم فرو می کنم تا لرزش شان را نبیند:
- سلام.

و از خودم می پرسم که او از کی آنجاست؟ از
قبل می دانست که کی کلاس تمام می شود؟
- از کی اینجایی؟

دلم طاقت نمی آورد که سوالم را نپرسم.
او هم دست در جیب کت اسپرتش فرو
می برد:

- مهم نیست... کلاس هات تموم شدن؟
صدایش گرفته... طفره رفتنش عصبی ام می
کند:

- فکر کنم خیلی واضح بهت گفتم که نمی

خوام برسونیم و می خوام تنها باشم!

شانه بالا می اندازد:

- منم نرسوندمت... او مدم دنبالت!

نفسم را صدادار بیرون می فرستم و سمت ماشینش می روم. توانی برای بحث کردن با او در تنم نیست. در کنار راننده را باز می کنم و سوار می شوم... چیزی طول نمی کشد که پشت فرمان قرار می گیرد و اول از همه

می پرسد:

- غذا خوردی تو دانشگاه؟

نگاهم را از پنجره به

بیرون می دوزم: - آره...

البته اگر بتوان اسم شیر و کیک را غذا گذاشت! همان را هم به زور پایین فرستادم و کار خدا بود که معده ی دردناکم از یک روز تمام غذا نخوردن، پشش نزد... بی اینکه حرف دیگری بزند، ماشین را روشن می کند و راه می افتد. سرم را به پنجره تکیه می دهم و با انگشتم روی آن خط های فرضی می کشم. این زمستان زیادی خشک است... دلم باران می خواهد!

روبروی یک فست فودی معروف که ترمز می
کند، نگاهم از پنجره کنده می شود و خیره به
نیمرخش می پرسم:

- چرا اومدیم

اینجا؟

کمربندش را باز

می کند: -

اومدیم غذا

بخوریم!

و می خواهد سمت من خم شود تا کمربندم را
باز کند که خودم را عقب می
کشم:

- گشنه م نیست. بریم خونه...-

نگاهش از فاصله ی کم در چشمانم

گره می خورد: - ولی من گشتمه!

و کمر بندم را

باز می کند: -

پیاده شو

یسنا...

مصرانه از سر جایم تکان نمی خورم:

- هیراد، منو ببر خونه... یا اگه نمی بری، خودم
برمی گردم!

و از خودم می پرسم که چرا برای برگشت به
آن جهنم باشکوه اصرار می کنم؟ برای فرار از
نگاه غمگین و پشیمان مرد روبرویم؟ شاید...

دست سمت دستگیره ی در می برم که مچ
دستم را می گیرد:

- لج نکن یسنا... خودتو دیدی؟ رنگ به
صورتت نیست!

دستم را محکم از دستش بیرون می کشم و
تلخند می زنم:

- اتفاقا هست هیراد خان! رد انگشتات سیاه
شدن رو صورتم... فقط یه کم پوشوندمشون!
بخشید...

نگاهش غمگین تر می

شود... کلافه تر... - دستم

بشکنه...

زمزمه اش دلم را آتش می زند... اما خم به
ابرو نمی اورم. بی حرف نگاه

از او می گیرم و او دستم را دوباره در دستش
می گیرد:

- می دونم کاری که کردم هیچ جوره جبران
نمیشه... ولی بذار تا جایی که می تونم از دلت
دربیارم. اینطور پژمرده دیدنت برام بدترین
مجازات ه یسنا... مجازاتی که نمی تونم به جون
بخرمش... چون تو داری عذاب می کشی!

گفته بودم... مگر نه؟ که از بچگی نمی
توانستم دست رد به عذرخواهی و ناز کشیدن
کسانی که ناراحتم کرده بودند، بزنم.

- بعد غذا زود برگردیم خونه لطفا. خسته م.

می بینم که نگاهش

برق می زند: -

حتما... زود برمی

گردیم!

حتی صدایش هم جان می گیرد... و پیاده می
شود و در سمت من را باز می کند. قبل از
اینکه دوباره دستم را بگیرد، هر دو دستم را
در جیب پالتویم فرو می برم و پای به پای او
سمت مغازه ی فست فود روبرو می رویم.
نمی دانم اینجا را چطور یادش مانده... اینجا
فست فودی مورد علاقه ی من و یاشار بود!
که آن قدیم ها، زمانی که هنوز دلخوری میان
هیراد و یاشار شکل نگرفته بود، یک بار هیراد
هم با ما دو نفر به اینجا آمد... فقط همان یک
بار!

منتظر می ماند تا من اول وارد شوم. حتی
برایم صندلی عقب می کشد تا بنشینم و می
پرسد:

- چی می خوری که سفارش بدم؟

حتی اگر یسنای دیروز بودم، یسنای قبل از
سیلی خوردن، بی درنگ اسم غذاها را می
گفتم اما حالا، دلم هیچ چیز نمی خواهد... و
این بی حسی، ترسناک است!

- هیچی! هر چی واسه خودت می گیری واسه
منم بگیر.

هوا را سنگین تر از همیشه

به سینه می کشد: - یسنا...

و من تنها بی حرف نگاهش می کنم. حتی

برای حرف زدن هم خسته ام... دقیقه ای که
می گذرد، می پرسد:

- پیتزای مخصوص اینجا رو دوست داشتی...
مگه نه؟ و سیب زمینی...

پس یادش مانده... بعد این همه سال! تنها سر
تکان می دهم و او می رود تا سفارش دهد.
چقدر قدم هایش از دیروز سنگین به نظر می
رسند. وقتی دوباره سمت میز برمی گردد و
روبرویم می نشیند، بغض می کنم. دلم می
خواهد سرش فریاد بکشم. دلم می خواهد با
گریه به قلبش بکوبم و فریاد بزنم که مگر
من چه گفته بودم؟ اما تمام حرف هایم، بغض
می شوند در

گلویم و راه نفسم

را می بندند. -

ممکنه یه روز منو

ببخشی؟

نگاهش می کنم. چشمانش هنوز هم رگه های

سرخ دارند... قبل از اینکه جوابی بدهم،

خودش ادامه ی حرفش را می آورد:

- حتی اگه تو هم ببخشیم، خودم هیچوقت

خودمو نمی بخشم!

زخم قلبم به خونریزی می افتد. لب هایم زمزمه

وار با بغض تکان می

خورند:

- منو بد شکستی هیراد... بارها... دیروز از

همیشه بدتر!

و نگاه او سرخ تر می شود:

- تو زیادی معصوم و خوبی واسه من...

و رسیدن غذاها، باعث می شود که حرف
هایمان ناتمام بماند. تک سرفه ای می زند تا
صدا صاف کند:

- بخور...

و من اشک از چشم می گیرم و برشی از
سیب زمینی سرخ شده سمت دهانم می برم و
با بغض می جوم. خوشمزه است... مثل
نوجوانی هایم! مثل زمانی که یاشار از ایران
نرفته بود و با هم به اینجا می آمدیم... اما
غذا خوردن در این لحظه، سخت ترین کار

ممکن به نظر می رسد! با این د

ال، دست سمت برشی از پیتزا می برم و به او
 که تمام مدت نگاهم می کند، می گویم:
 - تو هم بخور...

سری تکان می دهد و برش پیتزایی برمی دارد.
 او هم رنگش پریده... او هم احتمالا از دیروز
 چیزی نخورده... دیروز تازه از بیمارستان
 مرخص شده بود! می ترسم که حالش دوباره
 بد شود...

تنها دو برش را به زور پایین می فرستم و
 سوزش معده ام اجازه نمی دهد که حتی ذره
 ای بیشتر غذا بخورم. او هم چیز زیادی
 نخورده... هیچکدام اشتهای نداریم.
 - پیتزا رو دوست نداری؟ یه چیز

دیگه بگيرم برات؟ سر به طرفین

تکان می دهم:

- نه... فقط اشتها ندارم زیاد.

میشه بریم خونه؟ - باشه...

خوشحالم که دیگر اصرار نمی کند. بلند می

شود و من از گارسون می خواهم که ظرفی

برایمان بیاورد تا باقی مانده ی غذا را پک

کنیم... و بی اختیار دست روی معده ی

دردناکم فشار می دهم و می شنوم که او آرام

زمزمه می کند:

- چیکار کردم باهات؟ چطور تونستم؟

خانه ی عمو، زیادی به خانه ی پدرم نزدیک
است اما وقتی ماشین در کوچه ی خانه پدری
ام می پیچد، متعجب گردن سمتش می
چرخانم:

- چرا اومدیم اینجا؟

صدایم خش دارد. بغض هایی که تمام مدت
فرو خورده ام، تبدیل به غم باد شده اند!
روبروی در ورودی ماشین را متوقف می کند:
- من باید برم جایی... تا برمی گردم، اینجا
بمون.

هیراد می ترسد؟ می ترسد از تنها گذاشتنم در

ویلای پدرش؟

- چرا؟ بریم خونه...

آمادگی روبرو شدن با پدر و مادرم را در این
وضعیت ندارم... حداقل می توانم خودم را در
اتاق خانه ای که در آن سیلی خورده ام حبس
کنم و تا او برگردد، در تنهایی ام بی صدا زار
بزنم... اما او کوتاه نمی آید:

- تا برمی گردم، پیش مامان و بابات بمون
یسنا!

حرفش را تکرار می کند و من اگر یسنای دیروز
بودم، یسنای قبل از آن

سیلی، با او بحث می کردم و تا نگرفتن جواب،
 رهایش نمی کردم اما کسی در من مرده است
 انگار... خودم شاید! خودم که بدون بحث
 کردن، بی اختیار زخم می زنم:

- برنگشتی هم مهم نیست!

صدای نفس هایش را بی اختیار می شمردم...
 و ناگهان نفسش قطع می شود! چه گفتم
 خدایا؟ خودم را قانع می کنم که حقش است.
 بیشتر از این ها حقش است! اما من آدم زخم
 زدن نیستم. وقتی به دیگران زخم می زنم،
 خودم زخمی تر می شوم...

دست لرزانم را سمت دستگیره ی در می برم و
 پیاده می شوم. دل برگشتن به سمتش را ندارم.
 دل نگاه کردن در چشمان سبزش را که احتمالا

در این لحظه، پر از رگه های سرخ اند... بی
 اینکه حتی لحظه ای برگردم، سمت خانه می
 روم و زنگ می زنم. قلبم در گلویم می تپد...
 هوای سرد، چشمان به اشک نشسته ام را می
 سوزاند و یاشار که جواب می دهد، بدتر بغض
 می کنم...

- یسنا... خودتی دختر؟

کاش می توانستم بگویم این تصویری که می
 بینی، من نیستم. این تصویر بی روح و
 زخمی... این دختری که چیزی از آن باقی
 نمانده! اما تک سرفه ای می زنم تا صدا صاف
 کنم:

- منم یاشار... باز کن.

در را باز می کند و هیراد هنوز همان جا ایستاده... در را که به جلو هل می دهم، ماشینش را روشن می کند و کمی بعد، دیگر او اینجا نیست. رفته... مرا گذاشته و رفته... و من بی رحمانه گفتم که دیگر برنگردد! اشک چکیده روی گونه ام را پس می زنم و نگاه از مسیر رفتنش می گیرم. در خانه را که می بندم، یاشار از ساختمان بیرون می آید:

- یسنا؟ خوبی؟ چیزی شده؟

حتی در آن سرما هم تنها یک آستین کوتاه بر تن دارد. به هیراد فکر می کنم. او هم لباس های تنش کم بود... هیراد تا دیروز تب داشت! بغضم را به جان کندنش پس می زنم و لبخند:

- خوبم بابا... چرا شلوغش می کنی؟ انقدر
عجیبه سر بزنم اینجا؟

رو برویم می رسد و من محکم دست دور
کمرش حلقه می کنم و سر به سینه ی
پهنش می چسبانم. لحظه ای تعجب می کند
انگار... و بعد دستانش را دور تنم حلقه
می کند:

- یسنا؟ خواهری؟

به اشک هایم التماس می کنم که نریزند. دلم
دارد در آتش می سوزد! دلی که می خواهد
التماسش کند لطفا کمی همینطور بمان...
بمان و چیزی

نپرس تا گریه کنم... اما می دانم اگر چنین
 کنم، تا نفهمد چه مرگم شده رهایم نخواهد
 کرد. پس عقب می کشم و لبخند می زنم:
 - جاتم؟ داداش خودمونم نمی تونیم بغل
 کنیم؟

تمام تلاشم را کرده ام که بغض در صدایم
 ندود... اخم کمرنگی میان ابروهایش نقش
 می بندد و نگاهش را بین در بسته و چشمانم
 رد و بدل می کند:

- هیراد کو؟ تنها اومدی؟

خدایا کمک کن... کمک کن سر پا بمانم. کمک
 کن که نقابم نیفتد.

- تا عصر کلاس داشتم. اومد دنبالم... منم دلم

هوای خونه رو کرده بود! اونم یه جا کار

داشت... گفتم بذارتم اینجا و کارش که
تموم شد، بیاد دنبالم.

اخمش هنوز پابرجاست:

- مطمئنی؟ اذیت که نکرده؟

یاشار زیادی تیز است... و بدبین نسبت به
هیراد! کینه ی این دو مرد، ریشه ی محکمی
دارد... نمی دانم چطور با آن حال تک خنده ای
می کنم:

- چرا اذیت کنه؟ تو چرا انقدر نسبت بهش
بدبینی؟

حس می کنم فکش منقبض شده وقتی می
گوید:

- چرا بدبین نباشم؟ چشمتو دیدی؟ کاسه ی خونن!

شاید کار درست، این باشد که بگویم. بگویم
 چه بر من گذشته! و چه بر من گذشت... می
 دانم که خشونت، توجیه ندارد... و مخفی
 کردنش اشتباه محض است! اما هیراد، صاحب
 آن چشمان سبز غمگین، مردی که یک شب تمام
 در تب سوخت، همان مردی که ساعت ها
 منتظر ایستاده بود تا کلاس هایم تمام شود و
 مرا به فست فودی محبوبم برد و هر کاری
 که بلد بود انجام داد، شاید لایق یک فرصت
 دوباره باشد. من هنوز جواب سوالم را از او
 نگرفته ام... اینکه چرا سیلی زد؟

- از صبح زود کلاس داشتم تا عصر... چشم

رو هم نذاشتم! دارم می میرم از خواب...
 سردم هست! تا صبح می خوای تو حیاط
 نگهم داری؟

نفسش را صدا دار بیرون

می فرستد: - بیا بریم

تو...

می دانم که این کوتاه آمدن، موقتی است.
 من برادرم را حتی بهتر از خودش می
 شناسم! وارد خانه که می شویم، صدای مادرم
 را از آشپزخانه می شنوم:

- یاشار... کی بود

مادر؟ یاشار

سمت اتاقش می

رود:

- یسناست!

احتمالا از عمد زودتر به مادرم نگفته بود تا
دقیقه ای تنها در حیاط با هم حرف بزنیم. تا
مطمئن شود حال خواهرش خوب است...
صدای شیر آب قطع می شود:

- الهی دورش بگردم!

لعنت به بغضی که رهایم نمی کند. به یسنایی
که دلش برای آدم هایی که عذابش داده اند
تنگ می شود. مادرم از آشپزخانه بیرون می
آید و با وجود زانو دردش ستم پا تند می
کند:

- خوش اومدی مادر... خوش اومدی عزیزدلم!

و در آغوشم می کشد و من کوله پشتی ام را

رها می کنم. محکم بغلش می کنم و بوی
غذایش از آشپزخانه زیر بینی ام می زند:
- مامان...

با بغض صدایش می زنم و او نگران مرا از
آغوشش بیرون می کشد: - جونم؟ چی
شده؟

و انگار تازه متوجه نبود هیراد
می شود که می پرسد: - شوهرت
نیومده؟ تنها اومدی؟

بینی ام را بالا می کشم و همان لحظه یاشار از
اتاق خارج می شود:

- هیراد یه جایی کار داشته... یسنا رو از
دانشگاه آورده اینجا و خودش رفته پی
کارش.

لحنش کمی موضع گیری نسبت به هیراد
دارد... اما همین که به دادم می رسد، خوب
است... رو به مادرم می کنم و دنباله ی حرف
یاشار را می آورم:

- آره! هیراد کار داشت... مامان شام چی
دارید؟

و دلم می گیرد از اینکه به جای "داریم"، فعل
آخر جمله ام را با "دارید" تمام می کنم... حس
بی پناهی، بد دردی است! انگار که دیگر متعلق

به این خانه نیستم... متعلق به ویلای عمو هم
 همینطور! در این لحظه، خودم را آواره می
 بینم...

- ته چین داریم... می دونم دوست داری!
 اتفاقا می خواستم وقتی حاضر شد بگم یاشار
 براتون بیاره. ولی الان بهتر شد... به هیراد
 زنگ بزن بگو واسه شام بیاد. بابات هم کم کم
 می رسه و همگی دور هم غذا می خوریم.
 سریع مخالفت می کنم:

- نه نه... هیراد کارش طول می کشه! به شام
 نمی رسه.
 اخم می کند:

- بازم تو زنگ بزن!

و سمت آشپزخانه می رود و معده ام تیر می
کشد. تهوع لحظه ای امانم نمی دهد اما با
آن حال، یسنای بی پناه درونم دستپخت
مادرش را می خواهد... مقنعه از سر درمی
آورم و به دنبالش پا به آشپزخانه می گذارم:

- مامان... غذات حاضره؟

زیر گاز را کم می کند و

سمتم برمی گردد: - آره

مادر... گذشته؟

پشت میز می نشینم:

- آره... یه کم غذا

می کشی برام؟ فرق

سرم را می بوسد:

- آره دورت بگردم...

ولی شام چی؟ می

خندم... با حال خراب!

- دختر تو نمی شناسی مامان؟ من همیشه
واسه غذا جا دارم!

نمی خندد... تنها با نگاهی که انگار می داند

چیزی شده، خیره ام می شود و بعد، سمت گاز

برمی گردد و برایم غذا می کشد. سر روی

دستانم می گذارم و نگاهش می کنم. کاش

دنیا در همین لحظه تمام می شد...

دقیقه ای بعد، بشقاب غذا را کنار

سرم روی میز می گذارد: - اول

دستات و بشور. چیز دیگه ای نمی

خوای بیارم برات؟ خسته تر از

همیشه سر بلند می کنم:

- دستم تمیزه...

و اولین قاشق از غذا را داغ داغ در دهانم می

گذارم. دهانم می سوزد و من از سوزش دهانم

که نه، از سوزش قلبم به گریه می افتم!

مادرم دستپاچه صندلی کنارم را بیرون می

کشد و می نشیند:

- یسنا... چی شده مادر؟ با هیراد دعوات

شده؟

تتد تتد سر به طرفین تکان می دهم و به جان
کندنی غذا را با گریه پایین می فرستم:

- نه... نه فقط... فقط سوختم!

نگران از جا بلند می شود:

- ای خدا... مگه گذاشتن دنبالت یسنا؟

و سریع لیوان دوغی برایم می

ریزد و دستم می دهد: - یه کم

دوغ بخور. سوزش دهنت و بهتر

می کنه.

به زور کمی از دوغ می خورم و بعد، قاشق
بعدی را پر و پیمان تر در دهانم

می چپانم و اشک هایم بی وقفه می بارند.
 فرصت خوبی است که به بهانه ی سوختن
 دهانم گریه کنم اما اگر ادامه دهم، مادرم بیشتر
 شک خواهد کرد پس به سختی جلوی خودم را
 می گیرم... بشقاب غذایم را که تمام می کنم ،
 بلند می شوم و خسته تر از همیشه می
 پرسم:

- مامان... من می توانم تا هیراد
 برگرده تو اتاقم بخوابم؟ دستانش
 را خشک می کند و در همان حین
 می گوید:

- آره مامان... چرا نشه؟ اتاق خودته!
 دلم کمی گرم می شود. دل یخ زده ی تکه تکه

شده ام...

- پس من... من میرم تو اتاقم. بابت... بابت
غذا... دستت درد نکنه! خیلی خوشمزه بود.

و قبل از اینکه بیشتر رسوا شوم، از
آشپزخانه بیرون می روم. یاشار با دیدنم
بلند می شود:

- یسنا...

و من تنها کوله پشتی ام را از روی زمین چنگ
می زنم و سمت اتاق می
روم:

- خسته م یاشار... بعدا حرف می زنیم.

وارد اتاق می شوم و در را می بندم. کوله
پشتی از دستم می افتد... تکیه

داده به در، می ایستم و چشم در اتاق می گردانم. اتاق تمیز است و همه چیز مثل قبل... درست مثل روزی که از این خانه رفتم! درست مثل روزی که مهر اجبار به پیشانی ام خورد. دست سمت دکمه های مانتویم می برم و یکی یکی بازشان می کنم. لب هایم بی اختیار تکان می خورند:

- اینجا هیچکس... هیچکس اذیت نمی کنه! هیچکس...

لباس هایم را عوض می کنم و روبروی میز آینه می نشینم. بیشتر وسایل آرایشی محبوبم هنوز روی میز اند. بیشترشان را هنوز با خودم نبرده ام. کمی از پاک کننده ی آرایش روی پد می ریزم و به صورتم می کشم. کرم

پودر پاک می شود و جای انگشتان یک نفر
نمایان... به چهره ی رنگ پریده ام در آینه
تلخند می زنم:

- با چه حالی رفتی... با چه حالی برگشتی!
بدبخت...

وقتی زیر پتو می خرم، یسنای بی پناه درونم
کمی پناه می گیرد... چشم می بندم و تصویر
چشمان سبز غمگینی پشت پلکم نقش می
بندد. صدای خودم در گوشم می پیچد
"برنگشتی هم مهم نیست!" و من برخلاف
حرفی که از ته دل نبود، با درد زمزمه می کنم:
- کاش حالت خوب باشه هیراد... کاش خوب
باشی!

(راوی سوم شخص)

روبروی روانپزشک نشسته بود و عصبی پای
چپش را تکان می داد. فقط خدا می دانست که
با چه مشقتی خودش را راضی کرده بود تا
به آنجا بیاید.

- خب... من اینجام که حرفاتون رو بشنوم!

حرکت پایش سریع تر شد. آنقدری که
صدای برخورد کف کفشش به سرامیک
های کلینیک به وضوح شنیده می شد!
- من...

لب باز کرد و تنها یک کلمه گفت. صحبت کردن
از مرگ هم سخت تر به نظر می رسید. یک
لحظه قصد رفتن کرد و حتی بلند شد! مرد

روبرویش بی حرف به چشمانش خیره ماند...
 هیراد تنها یک قدم تا رفتن فاصله داشت اما
 هر لحظه که پلک می زد، چهره ی یسنا پررنگ
 تر از قبل پشت پلکش نقش می بست. تصویر
 کبودی روی پوست سفید صورتش از هر
 چیزی بیشتر! فکر اینکه دوباره روح و جسم
 لطیف او را تا آن حد آزار دهد، مجبورش کرد
 که بنشیند. بنشیند و دوباره پای چپش را
 عصبی تکان دهد و ناگهان بگوید:
 - من مشکوکم به اختلال چندشخصیتی!

حرکت پایش متوقف شد... اتاق در سکوت
مطلق فرو رفت! انگار که اعتراف به
بیماری اش سخت ترین کار دنیا بود و بعد
گفتنش آرام گرفته بود.

- چی باعث شده به این نتیجه برسید؟
هیراد دستانش را محکم روی پاهایش مشت
کرد:

- پزشکم مشکوک بود بهش... جدا از اون، یک
سری اتفاق ها افتاده که...

شقیقه اش تیر کشید. درست از شب قبل
سردرد داشت و این سردرد بیشتر از هر
زمانی ترس به دلش می ریخت. ترس از اینکه
ناگهان از خود واقعی اش فاصله اش بگیرد.

- که منم مشکوک کرده به

این موضوع! دکتر سری

تکان داد و خونسردانه

پرسید: - می تونید بگید

چه اتفاقاتی؟

باید مرور می کرد... مجبور بود!

- چند وقتی که بعد از یه سردرد شدید، دچار

فراموشی های کوتاه مدت میشم. چکاپ کامل

انجام دادم... سی تی اسکن... نوار مغز...

ولی هیچ مشکلی نیست! وقتی بعد از اون

فراموشی ها به خودم میام، بقیه چیزایی ازم

تعریف می کنن که یادم نمیاد... کارهایی کردم

که یادم نمیاد! انگار

حافظه م توی اون ساعت ها پاک شده.

- اولین بار چند وقت پیش این اتفاق افتاد؟

هیراد لحظه ای چشم بست تا فکر کند... اولین بار، کی بود؟

- فکر کنم سه ماه پیش اگه اشتباه نکنم... من

مهندس عمرانم. بعد از یه سردرد شدید، یه

روز سر ساختمون به خودم اومدم و دیدم

انگار نمی دونم کجام! حتی یادم نبود کی بیدار

شدم و لباس عوض کردم و رفتم اونجا...

ولی کارگرها می گفتن که حتی بهشون گفتم

که باید چیکار کنن! ولی من هیچی یادم نمی

اومد.

ترسی که آن روز به دلش افتاده بود، از یادش

نمی رفت... اما هیچ چیز به قدر دیشب که

ناخواسته دست روی یسنا بلند کرده بود، او
را نمی ترساند. چه باید می کرد اگر اتفاق
دیشب دوباره تکرار می شد؟

- معمولاً این اتفاق چه زمان هایی می افته؟
مثلاً بعد از مواقعی که خیلی تحت فشارید؟
خود هیراد هم به این موضوع فکر کرده بود.
در بیشتر مواقع، وقتی از سمت پدرش تحت
فشار بود، به این حال می افتاد.
- بله.

- گفتید اولین بار حدود سه ماه پیش این
اتفاق افتاده. بعد از اون چطور؟

فاصله ی بین زمان هایی که دچار
 فراموشی می شید کمتر شده؟ حقیقت
 داشت مثل پتک بر سر هیراد کوبیده
 می شد!

- آره. اولین بار که این حال بهم دست داد، تا
 یک ماه بعدش دوباره تکرار
 نشد. اما تازگی ها وقتی تحت فشارم، پیش
 اومده که هفته ای دو سه بار هم این حال
 بهم دست میده.

دکتر سری تکان داد و مشغول نوشتن نسخه
 ای شد:

- براتون یک سری دارو می نویسم... و
 همچنین ارجاعتون میدم به روانشناس که در
 کنار دارو درمانی، روان درمانی رو هم شروع

کنید. دارو به تنهایی نمی تونه کمک کنه.
 داروها رو از داروخونه بگیرید و طبق نسخه
 مصرف کنید و حتما در اسرع وقت به
 روانشناس مراجعه کنید!

هیراد بلند شد و نزدیک

میز او ایستاد. - دکتر...

مرد نسخه را به سمتش گرفت و هیراد خیره
 به لیست داروها، با ترسی که به دلش افتاده
 بود، پرسید:

- درمان قطعی داره؟

- دارو درمانی می تونه برخی علائمش رو مثل
 اضطراب و افسردگی کاهش بده... اما اصل
 درمان با روان درمانی اتفاق می افته!

قلب هیراد در گلویش می تپید انگار...

- چرا... چرا باید دچار این اختلال بشم؟

جوابش را خوب می دانست... آن حجم از فشار
روانی از سمت پدرش، بالا خره جایی
گریبانگیرش شده بود!

- یه اتفاق تلخ در بچگی یا حتی بزرگسالی می
تونه باعثش بشه. مثلاً گاهی ممکنه اتفاقی
بیفته که خیلی خیلی سخت باشه. توی این
مواقع، ممکنه که فرد به طور کامل اون
اتفاق رو فراموش کنه... این یه مکانیسم
دفاعیه واسه محافظت ازش! اما گاهی اون
اتفاق اونقدر تلخ و سخت بوده که حتی با
وجود فراموشی، خودش رو در شخصیت
دیگه ای نشون میده. بازم میگم... هنوز

هیچی قطعی نیست! بهتره فعلا در اولین فرصت
به روانشناس مراجعه کنید.

هیراد نسخه را از مرد

روبرویش گرفت: -

ممنون...

و در حالی که انگار دنیا روی سرش آوار شده
بود، از مطب بیرون زد. حس مرگ داشت...

حس وحشتی ناشناخته! حتی وقتی در

داروخانه ایستاده بود تا داروهایش را بگیرد،

هر لحظه میل به فرار در وجودش قوی تر می

شد اما به زور جلوی خودش را می گرفت.

وقتی سوار ماشین شد و کیسه ی داروها را

روی صندلی کنارش پرت کرد، اشک داغی

بلاخره گونه اش را

سوزاند و با تمام قدرتش روی

فرمان مشت کوبید: - بدبخت...

بدبخت... بدبخت!

و درمانده تر از همیشه، پیشانی اش

را روی فرمان گذاشت: - هیراد

بدبخت!

قفسه سینه اش تیر می کشید. حالا همه چیز

واقعی تر به نظر می رسید... - خدایا چرا؟

چرا؟ چرا؟

دوباره روی فرمان مشت کوبید و صدای بوق

بلند شد. قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین

می شد و حتی نمی توانست گریه کند!

- تو منو بیچاره کردی... بیچاره م کردی بابا!
 بیشتر از هر زمانی از پدرش شاکی بود... از او
 که احتمالاً باعث این حالش بود! خودش را بی
 پناه تر از همیشه می دید. تصویر چشمان
 اشکی دخترک از پیش چشمش کنار نمی رفت.
 - اگه دوباره بهت آسیب بزنم چی؟
 و این ترس، رفت و در صدر ترس هایش قرار
 گرفت! بیشتر از خودش، برای یسنا می
 ترسید...

- هیراد، مادر... شام خوردی؟

خورده بود؟ آخرین بار کی غذا خورده بود؟

- خوردم زن عمو... ممنون.

مادر یسنا با نگرانی روبرویش ایستاد:

- کلی بهت زنگ زدم. می خواستیم بیای با هم شام بخوریم ولی گوشیت خاموش بود. نگران شدیم.

یاشار و پدرش بی حرف به آن ها خیره بودند.
هیراد زیادی خسته و داغان به نظر می رسید...

- ببخشید شارژم تموم شده

بود. یسنا تو اتاقشه؟ - آره

مادر. خوابه. وایسا برم صداش

کنم.

و خواست سمت اتاق یسنا برود

که هیراد مانعش شد: - خودم

میرم...

و سمت اتاق یسنا پا تند کرد و آرام وارد اتاق

شد. آباژور کنار تخت را روشن کرد و با دیدن

دخترک در حالی که خودش را جنین وار زیر

پتو جمع کرده بود و پتو را تا بالای چانه اش

کشیده بود، ضربان قلبش شدت گرفت. حسی

مثل یک دلتنگی وحشتناک، مثل یک غم عمیق

در تک تک رگ هایش دوید و بی اختیار کنار

تخت او روی زمین نشست. یسنا در خواب

عمیق

بود... رد اشک روی گونه هایش قلب هیراد را
آتش می زد! دست جلو برد و موهای ریخته در
پیشانی او را آرام کنار زد:

- تو مثل گل می مونی... لطیفی... قشنگی...
حساسی... می ترسم پرپر ت کنم!

زیر لب حرف دلش را گفت و سرش را کنار
سر او لبه ی تخت گذاشت: - دلم برات تنگ
شده بود... دلم برات تنگ شده بود یسنا!

و اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و روی
ملافه چکید. باور نمی کرد که بتواند یک روز
به دلتنگی اش اینطور اعتراف کند. سردرد،
داشت امانش را می برید... اما می ترسید که
چشم ببندد و وقتی چشم باز می کند، دیگر

خودش نباشد. محو شود... درست مثل زمان
 هایی که از خود واقعی اش فاصله می گرفت.
 با آن حال، اما چشم بست و عطر او را نفس
 کشید. چشم بست و آرامش در رگ و پی اش
 دوید و ناگهان با حس حرکت انگشتی روی
 خیزی گونه اش، چشم باز کرد و نگاهش در
 چشمان سبز خواب آلودی گره خورد. دست
 یسنا یک طرف صورتش را قاب گرفت و لب
 هایش آرام تکان خوردند:

- اومدی؟

هیراد دست روی دست او گذاشت:

-

او مدم...

-

خوبی؟

زمزمه ی بی جان دخترک، پرسیده شدن حالش
توسط او، بی پناهی اش را کمتر و کمتر کرد...

- خسته م!

به حالش اعتراف کرد و چشمان یسنا نگران
شد... هیراد از خودش پرسید که او چطور می
توانست بعد از تمام آن اتفاقات هنوز هم
نگرانش شود؟

- بریم خونه؟

هیراد کف دست یسنا را به لب هایش چسباند
و بی توجه به سوال او، آرام
بوسید:

- دلم می خواد بغلت کنم و هزار سال بخوابم...
چشمان یسنا پر از رگه های سرخ شدند. دلش
برای جفتشان هزار تکه بود! نیمه ای از
وجودش هنوز از هیراد دلخور بود و نیمه ای
دیگر در آغوش گرفتن آن مرد بی پناه را می
طلبید...

- بیا اینجا!

و نیمه ی دوم وجودش پیروز شد. آغوش
برای او باز کرد و هیراد مثل پسرکی بی
مادر، در آغوش او خزید و یسنا سرش را در

آغوش گرفت.

- چی انقدر

آشفته ت کرده؟ -

خوابم میاد...

خسته تر از همیشه زمزمه کرد و یسنا بی اینکه
چیز دیگری بگوید، در همین حال ماند تا او آرام
بگیرد. آنقدر نزدیک بودند که صدای بلند
ضربان قلبشان به گوش هم می رسید. قلب
هیراد نامنظم می تپید... ضربان قلب دخترک
روی هزار بود انگار! آنقدر در همان حالت
ماندند که نفس های هیراد منظم شد و یسنا پتو
را روی جفتشان کشید. چه اشکالی داشت اگر
یک شب را در اتاق او می خوابیدند؟ همین
یک ذره آرامش هم حقشان نبود؟ چشم بست

و نفس عمیقی کشید تا گریه نکند که هیراد
ناگهان سر عقب کشید و سر جایش نشست:

- دیر وقته... پاشو بریم خونه!

چشمانش کاسه ی خون بود. یسنا از این حجم
از آشفتگی اش می ترسید. بلند شد و مثل او
روی تخت نشست:

- چرا؟ چه اصراریه هیراد؟ حال خودتو
دیدی؟ سفیدی چشمت معلوم نیست دیگه!

هیراد نگاهی به ساعتش

انداخت و پتو را کنار زد: - دیر

وقته...

یسنا نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بلند
 شد. ته دلش خوب می دانست که هیراد از
 رفتار پدرش می ترسد. شب ماندن در خانه ی
 پدرزنش احتمالاً در نظر پدر هیراد گناهی
 نابخشودنی محسوب می شد! یسنا بی اینکه
 بیشتر اصرار کند، پشت میز آرایش نشست تا
 دوباره با کرم پودر رد کبودی ها را بپوشاند.
 تمام آن لحظات، قلب هیراد در آتش می
 سوخت و خاکستر می شد... نه می توانست
 برود و نه می توانست بماند... کار یسنا که
 تمام شد، پالتویش را پوشید و شالش را روی
 سر انداخت:

- باشه... بریم!

و فهمید که نگاه هیراد فرق می کند. نگاهش پر

از شرمندگی بود! پر از
عذاب...

از اتاق که خارج شدند، یسنا خودش را در
آن اتاق جا گذاشت انگار... مادرش با
دیدنشان پرسید:

- دارید میرید؟ دیر وقته! می موندید خب...

هیراد به جان کدنی لبخند کمرنگی زد:

- ممنون... صبح باید برم سر کار. یسنا هم
دانشگاه داره.

پدر یسنا بلند شد و

سمتشان رفت: -

مطمئنید همه چی

خوبه؟

جمله اش را جمع می بست اما مخاطبش هیراد بود... سیب گلوی هیراد که پایین رفت، یسنا جای او به حرف آمد و به زور لبخند زد:

- همه چی خوبه بابا...

و خبر نداشت... خبر نداشت که اگر آن شب ساکت نمی ماند، از چه اتفاقاتی جلوگیری می شد...

- پس برید به سلامت. رسیدید خونه زنگ بزنید.

با خداحافظی کوتاهی از خانه خارج شدند. هوا سرد بود و همین که یسنا بی اراده بازوهایش را بغل کرد، هیراد کتش را روی شانه های او انداخت و این از چشم یاشار که دنبالشان آمده بود، دور نماند:

- هی، شازده!

هر دو ایستادند و سمت او برگشتند. یاشار
ظرف غذا را به دست هیراد داد: - مامان برات
غذا گذاشته بود. الان یادش اومد گفت برات
بیارم.

هیراد آرام سر تکان داد:
- جای من تشکر کن ازشون لطفا.
و خواست رو برگرداند که یاشار دست
روی شانه اش گذاشت: - حرف دارم
باهات!

یسنا از ترس اینکه دعوایشان

شود، آرام نهییش داد: - یاشار!

و یاشار تک خنده ای کرد و در را باز گذاشت:

- برو تو ماشین یسنا. نگران نباش... شوهرت
و نمی خورم!

یسنا چشم غره ای رفت و خواست حرفی

بزند که هیراد مداخله کرد: - هوا سرده.

برو تو ماشین، منم الان میام.

یسنا کت او را از روی شانه هایش

برداشت و به دست هیراد داد: - بپوش

کت و حداقل...

و ظرف غذا را از او گرفت و در حالی که با

چشمانش برای یاشار خط و نشان می کشید،
سوار ماشین شد.

- خب... می شنوم!

یاشار قدمی نزدیک شد و سینه به

سینه ی هیراد ایستاد: - با یسنا

چیکار کردی که انقدر حالش بد

بود؟

هیراد بی حرف خیره اش ماند. چه داشت که
بگوید؟

- چیکارش کردی که انگار روح تو تنش

نیست؟ نگو هیچی که تو کت من یکی نمیره!

- تک تک مسائلی که بینمون پیش میاد رو

باید واسه تو توضیح بدم؟ اخم میان

ابروهای یاشار غلیظ تر شد:

- هی... من برادرشم! و یسنا خواهر من و ته

تغاری این خونه ست. یادت که نرفته؟

هیراد هم قدمی جلو رفت:

- کسی اینکه برادرشی رو انکار نکرده... فقط

می خوام حد خودتو بدونی! حتی پدرت هم که

یسنا میشه دخترش، یه جمله پرسید و جواب

گرفت. مجبور نیستیم همه چی رو واسه تو

توضیح بدیم!

یاشار دستش را با خشمی کنترل شده به یقه

ی او کشید:

- وقتی پای یسنا وسط باشه، به خیلی چیزا
 مجبوری! گفته بودم بهت... گفته بودم حق
 نداری اذیتش کنی یا اشکش و دربیاری! سه
 روز از حرفم نگذشته بود که امروز عصر تو
 بغلم اشک می ریخت و می لرزید... خواهر
 دسته گلم و نسپردیم بهت که بخاطر توی
 نامرد اینطوری گریه کنه!

قلب هیراد تیر کشید... قلب یسنایش را بد
 شکسته بود!

- حواسم به خواهرت هست... نگران نباش!
 همه باور کردیم چقدر داداش دلسوزی هستی.
 اونقدر دلسوز که تازه شب عروسی بررسی!
 فک یاشار منقبض شد و هیراد دست او را
 محکم از روی یقه اش پس زد:

- دارم هشدار میدم بهت... تو زندگی ما دخالت نکن!

و در حالی که خون، خون یاشار را می خورد،
 رو برگرداند و از حیاط بیرون زد. بی اختیار در
 را محکم به هم کوبید. یسنا که در ماشین
 نشسته بود، گردن سمت صدا چرخاند و هیراد
 ماشین را دور زد و خواست سوار شود که
 ناگهان سرش وحشتناک تیر کشید. به حدی
 که یک لحظه نفسش بند رفت و تکیه داده به
 ماشین، ایستاد و سرش را چنگ زد. یسنا
 هنوز در ماشین بود و هیراد را کامل نمی دید.
 نمی دید که درد ذره ذره رگ هایش را پاره می
 کند و او نمی تواند دم بزند!

- آ... آخ!

با درد ناله ی بی جانی کرد و چشمانش
 را محکم روی هم فشرد. - نه... خدایا...
 نه!

حس می کرد که هوشیاری اش دارد کمتر و
 کمتر می شود. چشمانش می سوختند اما تند
 تند پلک می زد تا خودش را گم نکند اما...
 نشد! درد ناگهان محو شد و وقتی دوباره چشم
 باز کرد، نگاهی به اطرافش انداخت و به
 سختی هوا را به ریه هایش کشید:

- لعنت بهت... این سری خیلی مقاومت کردی
 هیراد! ولی من بازم اینجام...

و در حالی که روی پیشانی و گردنش عرق سرد
 نشسته بود، سوار ماشین شد و یسنا با دیدن

حالش پرسید:

- خوبی؟

هیراد دکمه های اول پیراهنش را باز کرد و بی اینکه از او چشم بگیرد، سر تکان داد:

- آره... ولی تو خوب به نظر نمیای!

دلش تنگ شده بود. این هیراد، درست از شب اول ازدواجشان دیگر یسنا را ندیده بود!

- خوبم من...

یسنا تنها یک جمله زمزمه کرد و رو سمت پنجره برگرداند. در آن نور کم، هنوز متوجه طرز نگاهی که تغییر کرده بود، نشده بود. تمام مسیر در سکوت گذشت... سکوتی که در حین آن، هیراد به دخترک خیره می شد. طوری که انگار هزار سال آرزوی دیدنش را

داشت! قلبش از فکر اینکه شخصیت اصلی
 هیراد شب قبل چه بر سر او آورده بود، داشت
 می ترکید...

ماشین را که در حیاط بزرگ ویلا پارک کرد،
 یسنا دست سمت دستگیره ی در برد و وقتی
 هیراد را همچنان در همان وضعیت دید،
 پرسید:

- تو نمیای؟

هیراد لبخند کمرنگی زد:

- تو برو... من یه تماس بگیرم، میام!

یسنا سری تکان داد و پیاده شد. هیراد خیره
به او که سمت ساختمان می رفت، مچ دست
راستش را میان دست چپش گرفت:

- با همین دست زدیش؟ اگه بشکنمش چی؟
بازم جرئت می کنی دست روش بلند کنی؟
تمام وجودش شکستن آن استخوان ها را
می طلبید... اما می دانست که یسنا تحمل
فشار روانی و استرس بیشتر را ندارد. پس
به جای شکستن دستش، دست سمت
داشبرد برد و کیسه ی داروها را بیرون
آورد:

- پس بالاخره یه حرکتی زدی!

یسنا وارد ساختمان شده بود و درست در

همان لحظه، هیراد پیاده شد و سمت در
خروج رفت. نگاه آخری به کیسه ی داروها
انداخت و با نیشخندی کنج لبش آن را کنار
کیسه های زباله در کوچه انداخت:
- نمی تونی از من فرار کنی... متاسفم!

(راوی اول شخص، یسنا)

منتظر ایستاده ام که بیاید. فکر اینکه تنها
با پدرش روبرو شود، می ترساندم... فکر
اینکه تنها با پدرش روبرو شوم! روی مبلی
نزدیک ورودی نشسته ام و به محض باز
شدن در ساختمان، بلند می شوم و او با
لبخند

کمرنگی می

پرسد: -

منتظر من

بودی؟

نگاهش فرق دارد... حداقل با هیرادی که قبل
از سوار شدن به ماشین دیده

بودم! انگار آرام تر است... اخم

کمرنگی می کنم: - خسته

بودم. گفتم یه کم بشینم.

نمی خواهم پرو شود. هر چند می دانم که

حرفم زیادی بچگانه بود اما نمی خواهم به

ترسم اعتراف کنم. دستش را نرم پشت کمرم

می گذارد:

- خسته نباشی عزیزدلم... بیا بریم یه کم استراحت کن.

قلبم لحظه ای از تپش می ایستد و بعد،
دوباره محکم تر از قبل می تپد! عزیزدلم؟
هیراد هیچوقت اینطور بی پرده ابراز محبت
نمی کند. نگاهم را در چشمان سبزش قفل می
کنم و همان نگاه مهربان را می بینم. همان
نگاه زیادی عاشق و حمایت گر! لب هایم بی
اختیار تکان می خورند:

- چرا نمی توانم بفهممت؟ چرا هیچکدوم از
رفتارات قابل پیشبینی نیست؟

نگاهش در چشمانم عمیق می شود و هنوز
حرفی نزده که با صدای پدرش از پشت سرمان
دلم می ریزد...

- چه عجب تشریف آوردید!

بی اراده خودم را به هیراد نزدیک می کنم و
او دستش را دور پهلویم حلقه

می کند. دستانش در این لحظه زیادی حمایت
گر به نظر می رسند! - سلام.

به پدرش سلام می کند... با لحنی محکم که
چنین لحنی از هیراد مقابل پدرش، بعید است!
به نیمرخش نگاه می کنم. خونسرد و آرام به
نظر می رسد. اخم پدرش غلیظ تر می شود و
جلو می آید. می ترسم... اما کنار هیراد جرئت
گرفته ام! پدرش روبرویمان می ایستد و
نگاهی به سر تا پایم می اندازد:

- دانشگاه بودی؟

هنوز مانتو و مقنعه ای که صبح پوشیده ام
را به تن دارم. بی حرف سر تکان می دهم و
او با صدای بلندی نهییم می دهد:

- نشنیدم!

لحظه ای می لرزم اما حضور هیراد امنیت می
دهد و باعث می شود لب باز
کنم:

- بله عمو!

عمو نیشخندی می زند و به

هیراد نگاه می کند: - آفرین

خوش غیرت!

نمی فهمم که دانشگاه رفتن من چه ربطی به
غیرت هیراد دارد. می ترسم

از فکر اینکه بخواهند تنها دلخوشی ام را
 بگیرند و همزمان یسنای سرکش درونم جان
 می گیرد... می خواهم حرفی بزنم که هیراد
 زودتر از من پیش قدم می شود:

- مشکلی هست بابا؟

عمو که انتظار چنین حرفی از هیراد ندارد،

مات میان خشمش می پرسد: - چی؟

و هیراد قدمی جلو می گذارد:

- پرسیدم مشکلی هست؟ اگه نیست، ما میریم
 اتاقمون... هر دو خسته ایم.

از چشمان عمو آتش بیرون می زند انگار!

فکش قفل می شود و من در حالی که از

جدیت و شجاعت هیراد خوشحالم، همزمان از

خشم پدرش می ترسم! عمو هم قدمی جلو
می آید و با خشم سر تکان می دهد:

- حرف های جدید می شنوم بچه... زبون
درآوردی!

و نگاهش را متوجه من می کند اما

خطاب به هیراد می گوید: - با

دختر عموی سرکشت گشتی دم

درآوردی؟

هیراد مرا به خودش نزدیک تر می کند:

- دختر عموی سرکشم، زنده! و زن من حق داره
درس بخونه... من تو این

هیچ مشکلی نمی بینم!

باورم نمی شود که چنین حاضر جوابی را از
 هیراد خطاب به پدرش می شنوم! انگار که
 مرد کنارم را برده اند و یک نفر دیگر به
 جایش گذاشته اند... یک نفر که شجاع تر
 است! بی پروا تر...

فک عمو از خشم می لرزد و من در حالی که
 قند در دلم آب می شود، اما از ترس بالا گرفتن
 بحث فشاری به بازویش می آورم که تمامش
 کند و تمام نمی شود... عمو دست بالا می برد
 و من جیغ می کشم و چشم می بندم... اما
 صدای سیلی نمی آید! هیچ صدایی جز نفس
 نفس زدن های شدید دو مرد! چشمانم را باز

می کنم و با دیدن مچ دست عمو که میان
دست هیراد در هوا فشرده می شود، مات می
ماتم! قلبم دیگر نمی زند... و هیراد بی هیچ
ترسی خیره به چشمان پدرش هشدار می
دهد:

- من بچه نیستم که بخوای کنترلم کنی بابا!
بیست و هشت سالمه... که اگه بچه بودم، برام
زن نمی گرفتی!

نگاهی به من می اندازد و خطاب به پدرش
ادامه می دهد:

- یسنا هم بچه نیست که بخوام کنترلش
کنم... حق داره درس بخونه و کاری که
دوست داره رو انجام بده! ما حالمون کنار هم
خوبه بابا... اگه شما سنگ نندازی پیش

پامون!

قفسه سینه ی عمو با سرعت بالا و پایین می
رود و صورتش طوری سرخ

شده که هر لحظه ممکن است سخته کند!
 هنوز به هم خیره اند و درست لحظه ای که
 انتظار نداریم، عمو دست آزادش را مشت می
 کند و طوری در صورت هیراد می کوبد که من
 جای او درد می کشم و جیغ:
 - هیراد!

خون از بینی اش قطره قطره روی زمین می
 ریزد و به گریه می افتم: - یا خدا... هیراد!
 بازویش را با نگرانی می گیرم و او دستی
 زیر بینی اش می کشد و تک خنده ای می
 کند:

- خوبم... چیزی نیست!
 خوب نیست... خوب نیست و لعنت بر

پدرش! لعنت به آن بی احساس جانی! بی
 اختیار با خشم رو به عمو می کنم و برای
 اولین بار مقابلش صدا بالا می برم:

- چطور دلت میاد بزنیش؟ پسرته! این کسی
 که هر دقیقه دستت روش بلند میشه، پسرته!

عمو هم با خشم صدا

بالا می برد: - خفه

شو سلیطه ی خیره

سر!

و می خواهد سیلی اش را این بار در صورت
 من بکوبد که هیراد دست

تخت سینه اش می گذارد و محکم هلش می دهد:

- به روح مامان قسم اگه نوک انگشتت به
یسنا بخوره، چشم می بندم رو اینکه پدرمی
و تاوان پس می گیرم ازت!

عمو چند قدمی عقب می رود و به زور
تعادلش را حفظ می کند. هم قد هیراد است و
هیکلش درشت تر از او اما انتظار چنین
برخوردی را ندارد که اینچنین جا می خورد!
هیراد مچ دستم را می گیرد و بی اینکه
حرف دیگری بزند، به دنبال خودش سمت پله
ها می کشد و حتی با حرف پدرش متوقف نمی
شود.

- دم درآوردی! یادت رفته بدون من هیچی

نیستی بچه... اراده کنم، کل زندگی و اعتبارت
 رو ازت می گیرم! یهو به خودت میای و می
 بینی هیچی نداری... یه بیکار آس و پاسی که
 کسی تف تو صورتش نمیندازه!

هیراد آرام

می گوید: -

تو برو تو

اتاق...

و من می مانم و سر به طرفین تکان می دهم.
 نمی خواهم تنهائیش

بگذارم... نفسش را صدا دار بیرون می فرستد
 و سمت پدرش برمی گردد:

- چند سال دستم و گرفتی... دستت درد نکنه!

ولی فکر نکن اگه دستم و ول کنی، دیگه نون

واسه خوردن ندارم! من درس خوندم بابا...
واسه چنین

روزی درس خوندم! که حتی اگه منو از حجره
ت بیرون بندازی، بتونم گلیم خودمو از آب
بکشم بیرون!

خون، خون پدرش را می خورد... بینی
هیراد هنوز غرق خون است! بازویش را
می کشم:

- بیا بریم... تو رو خدا!

نگاهم می کند. نگاهش هم غرق خون است...
بی اینکه حرف دیگری بزند، رو برمی گرداند
و حین بالا رفتن از پله ها، می شنویم که
پدرش همچنان کری می خواند:

- فکر نکن واسه خودت کسی شدی... یه روز
به خودت میای و می بینی هیچکس بهت کار

نمیده! هنوز پدرتو نشناختی...

وارد اتاق می شویم و هیراد در را

محکم به هم می کوبد: - مرتیکه

روانی!

این روی هیراد، زیادی برایم غریب است. اولین

بار است که می شنوم پدرش را اینطور خطاب

می کند. کت از تن می کند و روی تخت می

اندازد:

- نشونش میدم... فکر کرده با بچه طرفه!

زیر لب با خودش حرف می زند و همزمان

ساعت گران قیمتش را درمی آورد و عصبی

روی میز می اندازد. مقنعه از سر می کشم و

بازویش را می

گیرم:

- هیراد... آروم باش!

نگاهم می کند. بینی اش هنوز خونریزی دارد.
دوست دارم بگویم "دستش بشکنه!" اما تنها
در دل می گویم و دستش را می کشم تا لبه ی
تخت بنشیند:

- بشین... بینیت خونریزی داره!

نمی دانم چطور می تواند در این

وضعیت لبخند بزند: - فدا سرت!

دلم برایش می رود. دل پاره پاره ی خونبارم!

دست روی شانه هایش می گذارم و با بغض

تکرار می کنم:

- بشین...

بی حرف لبه ی تخت می نشیند و من چند
 ورق دستمال کاغذی بیرون می کشم و خون
 بینی اش را پاک می کنم:

- شکسته باشه؟

چهره اش از درد در هم می رود... اما تمام
 تلاشش را می کند که لحنش چیزی را نشان
 ندهد:

- نه بابا... من انقدر از این کتکا خوردم! اینکه چیزی نیست.

از هیراد بعید است که آنقدر راحت به کتک خوردنش اعتراف کند. دلم برایش می میرد... چرا باید از پدرش کتک بخورد؟ به چه گناهی؟ روبرویش روی یکی از زانوهایم می نشینم و تمام تلاشم را می کنم که اشک نریزم:

- بینیت خیلی خون

میاد! بریم دکتر؟

دستمال را از دستم می

گیرد:

- بند میاد عزیزدلم. تو نگران نباش.

باز هم مرا عزیز دلش خطاب می کند. باز
 هم قند در دلم آب می شود. دست آزادش را
 می گیرم و حرف دلم را خیره به سبز زیبای
 چشمان غمگینش می زنم:

- میشه همیشه همینطور بمونی؟ همینقدر
 مهربون؟ همینقدر حامی و حمایت گر؟

دستم را گرم تر از همیشه میان دستانش
 فشار می دهد. لحنش پر از حسرت است:

- من همه ی تلاشم رو می کنم که کنارت
 بمونم... همونطوری که می خواهی...
 همیشه! تمام تلاشم و می کنم که نرم...
 که بمونم یسنا!

و پیشانی به پیشانی ام می
 چسباند و چشم می بندد: - آخ
 دختر؛ آخ... اگه بدونی چقدر برام
 عزیزی!

ضربان قلبم روی هزار است. بدون شک صدای
 تپش های سریع را می شنود! کمی فاصله می
 گیرد و چشم در چشم باز می کند. بینی اش
 دیگر خونریزی ندارد. آرام طره ای از موهای
 ریخته در پیشانی ام را پشت گوشم می فرستد
 و می گوید:

- واسه موندن کنارت با همه می جنگم... حتی
 با خودم!

و من در آن لحظه منظور اصلی اش را نمی

فهمم... نمی فهمم که مقصود واقعی اش از
 جمله ی "حتی با خودم!" چیست... و تنها
 همه چیز را پای عشق و مهربانی اش می
 گذارم! عشق؟ لحظه ای از واژه ای که در سرم
 جان می گیرد مات می مانم... هیراد عاشق
 است؟ عاشق من؟ من چه؟ عاشقش هستم؟
 عشق چنین حسی دارد؟ اینکه دیوانه شوی و
 نبینی که چه بر تو گذشت؟ اینکه ببخشی و
 فراموش کنی که چه بر سرت آورد؟ اینکه
 دیوانگی را به عاقل بودن ترجیح دهی؟ و
 من چشم می بندم روی همه چیز! اشتباه
 است... اما چشم می بندم و دستانم را دور
 گردنش حلقه می کنم و سر روی شانه اش می
 گذارم. بغضم بی صدا می شکند و او سر شانه

ام را می بوسد و کمرم را نوازش می کند:
- خیلی بغلی هستی... می دونستی؟

گونه هایم داغ می شوند... از خجالت! از
ذوق... دوباره سر شانه ام را می
بوسد:

- دلم می خواد تا خود صبح بغلت کنم... می
دونستی؟

می خواهمش... و می دانم که هورمون هایم
در این حال بی تاثیر نیستند! آنقدر می
خواهمش که چشمانم را روی همه چیز می
بندم. کمی فاصله می گیرم و نگاهش می کنم:
- فقط بغلم کنی؟

و او لبخند می زند و سر کج می کند:

- اگه همینطوری شیطنت کنی، قول نمیدم که
فقط بغلت کنم!

و لب هایش را نرم روی لب هایم می گذارد و
کوتاه می بوسد. بیشتر می

خواهم... اما او عقب می کشد

و بلند می شود: - باید صورتم

و بشورم... بوی خون میدم!

دلم می گیرد از دردی که می کشد. حتی یقه

ی پیراهنش خونی است... سری تکان می

دهم و بلند می شوم:

- واقعا خوبی؟ نریم دکتر؟

با لبخند کمرنگی سر به طرفین تکان می دهد:

- نه عزیزم... نیاز نیست. خوبم.

و پیراهنش را هم از تن می کند و با همان
 رکابی مشکی جذب، سمت سرویس بهداشتی
 اتاق می رود تا صورتش را بشوید. گونه هایم
 هنوز در آتش می سوزند. زیادی گرمم است...
 بی اختیار حوله ام را برمی دارم و همین که
 سمت سرویس بهداشتی و حمام می روم، او
 از آن خارج می شود:

- میری حموم؟

صورتش خیس است. دیگر اثری از خون
 نیست... می خواهم از پیش چشمانش محو
 شوم. خجالت می کشم...

- آره. یه دوش بگیرم پیام.

سری تکان

می دهد: -

من همین

جام.

لبخند کمرنگی می زنم و وارد حمام می شوم.
نفس بریده به در بسته تکیه می دهم و دست
روی قلبم می گذارم:

- چه مرگته یسنا؟ چه مرگته؟

در این لحظه، خودم را نمی فهمم... هزار
احساس مختلف در وجودم جولان می دهند.
حسی که می گوید نباید به این احساس تن
دهم. نباید

بخواهمش... باید مطمئن شوم که او دوباره
تغییر نمی کند. که دوباره مرا تا عرش بالا نمی
برد و ناگهان زمین نمی کوبد... اما حسی دیگر،
همزمان مجبورم می کند که چشم ببندم روی
همه چیز... که دیوانه باشم!

لباس هایم را از تن می کنم و کلافه تر از
همیشه تن به آب می سپارم. تا جایی که تن
خسته ام یاری می کند، زیر دوش می مانم و
بعد، حوله ی تن پوشم را می پوشم و
سشوار را برمی دارم تا موهایم را خشک
کنم. موهایی که بلندی شان تا پایین کمرم می
رسند. به خودم در آینه نگاه می کنم. چهره
ام بی روح و خسته است. چشمانم سرخ اند
و حتی لب هایم خشک... چه بر سر من آمد؟

چه شد که به اینجا رسیدم؟

دست سمت بالم لب می برم و چند دوری روی
لب هایم می کشم. صورتی کمرنگش کمی
صورتم را زنده می کند. فارغ از خشک کردن
موهایم، نفس عمیقی می کشم و از حمام بیرون
می روم که هیراد را پشت میز کارش می بینم.
لباس عوض کرده و مشغول نوشتن چیزی
است... و به محض شنیدن صدای در حمام،
گردن سمتم می چرخاند:

- عافیت باشه.

لبخند کمرنگی

می زنم: -

ممنون...

و نگاهم روی خودکار در دستش می افتد.
خودکاری که در دست راستش

گرفته... تا جایی که همیشه دیده ام، هیراد
 چپ دست است! مطمئنم... خودم را قانع می
 کنم "حتما خودکار رویه لحظه داده دست
 دیگه ش!" اما لحظه ی بیرون آمدنم از
 حمام، به چشم دیدم که با دست راستش می
 نوشت. خودکار را روی ورقه ها رها می کند و
 آرام لب می زند:

- حتی بدون آرایش، حتی همینقدر ساده و
 طبیعی، خیلی قشنگی یسنا!

دلم دوباره در سینه فرو می ریزد. آتش گونه
 هایم که کمی فروکش کرده بود، دوباره شعله
 ور می شود... و او بلند می شود و سمت می
 آید. آب دهانم را صدا دار پایین می فرستم و
 پاهایم روی زمین قفل می شود. روبرویم

می ایستد و آرام دست بالا می آورد و یک
طرف صورتم می گذارد. درست همان طرفی
که سیلی زد! و با انگشت شستش کبودی ها
را نوازش می کند:

- چطور تونست؟ چطور دلش اومد؟

خودش را سوم شخص خطاب می کند... و من
دوباره وحشت می کنم! می فهمد انگار که
حرفش را خیره به چشمانم اصلاح می کند:

- چطور دلم اومد یسنا؟

شب قبل بود که دومین سیلی عمرم را
خوردم... اولینش را مادرم زده بود! چشمانم
پر می شوند... از یادآوری خونی که به جگرم
شد! اولین اشکی که از چشمم می چکد را با
نوک انگشتش می گیرد:

- اگه اذیتت کردم، بدترش رو سرم بیار! ساکت
نمون یسنا... تاوان بگیر ازم!

دستش را

می گیرم: -

هیراد...

دلم می گیرد... دلم از غمی که در سینه داریم،
می گیرد...

- بیا دیگه فراموشش کنیم... اگه قرار نیست

دوباره تکرار بشه، فراموشش کنیم هیراد!

و این اشتباه است. اشتباه است که بزرگ ترین

رد فلگ را از او دیده ام و قصد فراموشی

دارم... خشونت! اما کسی در من میل به اشتباه

دارد. میل به فراموش کردن... انگار که دیگر

نمی توانم فکر به تمام این اتفاقات را تاب

بیاورم...

دستش را از کنار پهلویم رد می کند و روی
کمرم می گذارد. تتم را با یک حرکت نزدیک
خودش می کشد و چشم در چشمم می دوزد:

- می خوام کنارت بمونم... بیشتر از هر

چیزی می خوام همیشه کنارت باشم یسنا!

بغلت کنم... ببوسمت... ببوسمت...

و لب روی پیشانی ام می گذارد و می بوسد...
مقصد بعدی اش چشمانم

هستند...

- چشمای قشنگتو...

گونه ام را می بوسد:

- گونه هات که وقتی خجالت می

کشی رنگ لبو میشن... گونه هایم

داغ تر می شوند... نوک بینی ام را

می بوسد: - بینیت که همیشه

وقتی سردته نوکش سرخ میشه...

و بالاخره لب هایش را برای لحظه ای روی لب

هایم می گذارد و برمی دارد: - لبات... لبات

یسنا... چطور همه ی وجودت انقدر خواستنیه؟

و دوباره لب هایم را می بوسد و این بار من

هم می بوسمش... با عطش! دست پشت

گردنش می گذارم و به خودم نزدیکش می

کنم و او با دست دیگرش به کمرم فشار می
آورد و مرا نزدیک تر می کشد... مثل رویا می
ماند. زیباترین حس دنیاست. عشق دادن و
عشق گرفتن... بوسیدن کسی که دوستش
داری!

نمی فهمم چه می شود که لحظه ای بعد، روی
تخت دراز کشیده ام و او روی تنم خیمه زده
است. همچنان می بوسیم و او بوسه هایش را
تا گردنم ادامه می دهد. تا استخوان ترقوه
ام... نفس نفس می زنم و میان حال عجیبی
که دارم، میان آن خواستن شدید، با ترس و
هیجان از اتفاقی که در حال رخ دادن است،
دست تخت سینه اش می گذارم و صدایش می
کنم:

- هيراد...

نگاهم می کند... و پیشانی ام

را می بوسد: - جان هیراد؟

خجالت می کشم که بگویم می ترسم... که

انتظار این اتفاق را هر زمانی داشتم جز

امشب! حرف دلم را از چشمانم می خواند

انگار که با مهربانی می گوید:

- آروم آروم پیش میریم... خب؟ حتی اگه

خواستی تا به حدی بیشتر پیش نمیریم! نمی

خوام اذیتت کنم یسنا.

دلم غنج می رود برایش... برای درکش! برای

تمام وجود این مرد... بی حرف چشم می بندم

و باز می کنم... به نشانه ی اطمینان! و او

بوسه هایش را دوباره از سر می گیرد و من

هم همراهی اش می کنم. در این لحظه ها،
 انگار دیگر ترسی در دلم نیست. کنترل همه
 چیز را احساساتم به دست گرفته اند و درست
 همین لحظه است که بند حوله باز می شود...

(راوی سوم شخص)

صدای نفس های منظمی را کنار گوشش می
 شنید. نفس هایی که گرمی شان روی گردنش
 پخش می شد... نفس هایی که آشنا بود! میان
 خواب و بیداری، سرش چنان درد می کرد که
 نه می توانست چشمانش را باز کند و

نه دوباره بخوابد. مشت بالا آورد و بی اختیار
روی شقیقه ی دردناکش
فشرده:

- آ... آخ...

زیر لب ناله کرد و دندان روی هم فشرد از درد!
مشابه چنین دردی را بارها تجربه کرده بود...
درست زمانی که انگار کس دیگری اختیار بدنش
را می گرفت یا ناگهان به خودش می آمد! اما
این بار، درد بیشتر از همیشه قدرت نمایی می
کرد. از ترس اینکه دوباره مثل آخرین بار
بیهوش شود، پتو را از روی بالاتنه اش کنار زد
و بدون اینکه چشمان دردناکش را بخاطر نور
کمی که پشت پلکش می زد باز کند، خواست
بلند شود که با حس هوای سرد اطراف،

متوقف شد. هوای اتاق اصلا در حدی سرد نبود
 که لرزش بگیرد اما حس عجیب و ضعفی که
 داشت، باعث شد بی اختیار دست روی
 بازوهایش بگذارد و ناگهان از حس اینکه
 پیراهن تنش نیست، مات ماند! او عادت داشت
 که بدون پیراهن بخوابد اما از وقتی با یسنا در
 یک تخت می خوابید ، برای راحتی او تیشرت
 می پوشید.

چشمان دردناکش را باز کرد و ناگهان با دیدن
 بالاتنه ی برهنه اش، اخم میان ابروهایش
 پررنگ تر شد. درست همان لحظه، یسنا کمی
 سر جایش تکان خورد و به کمر خوابید و
 پتویی که عادت داشت همیشه تا گوشش بالا
 بکشد، پایین رفت و شانه های برهنه اش را

نمایان کرد... و همان تیر خلاص شد! انگار که
 یک نفر بی رحمانه وسط پیشانی هیراد شلیک
 کرد.

خورشید تازه طلوع کرده بود اما برای او، شب
 فرا رسید انگار! نور کمی که از میان پرده های
 کشیده شده داخل اتاق می آمد، کمک می کرد
 که حتی با وجود چشمان دردناکش واضح
 ببیند و بدتر بترسد.

- چرا... چرا ما...

لب هایش مبهوت تکان خوردند و با دیدن
 لباس هایی که روی زمین کنار تخت افتاده
 بود، وحشت بیشتر از قبل به جانش افتاد...
 یسنایی که همیشه آن طرف تخت می خوابید،
 حالا آنقدری نزدیک بود که سرش روی بالشت
 او قرار داشت... و شاید همین نفس های گرمی
 را که چند لحظه قبل روی گردنش پخش می

شد توجیه می کرد!

- امکان نداره!

سردردش شدیدتر شده بود اما همه چیز با سرعت بیشتری داشت برایش واضح می شد... ذهنش به شب قبل فلش بک زد! به لحظه ای که با یاشار بحث کرد و بعد، خواست سوار ماشین شود که ناگهان درد شدیدی در سرش حس کرد و بعد آن، هیچ چیز یادش نبود... مطلقا هیچ! و حالا صبح شده بود! حالا ناگهان خودش و یسنا را برهنه در آن وضعیت پیدا کرده بود... و کار خدا بود شاید که سخته نمی کرد!

- همیشه... همیشه!

می خواست فریاد بزند. اما صدایش از ته چاه
می آمد... نمی شد همه چیز

تا آن حد وحشتناک پیش برود! نمی شد که
 بیدار شود و یسنا را در آغوش خودش ببیند
 اما حس کند که مرد دیگری جز خودش با او
 هم بستر شده، لباس از تنش کنده، پوست
 لطیفش را لمس کرده و هزاران بار بوسیده و
 تمام اولین بارهای دخترک، با مردی جز
 خودش اتفاق افتاده اند... اما شده بود! شده
 بود و آن مرد غریبه، در بدن خودش زندگی
 می کرد. شده بود و آن مردی که حتی
 خاطراتش را به خاطر نداشت، بخشی از
 خودش بود و انگار نبود...

- دارم... دارم دیوونه میشم! دارم دیوونه
 میشم خدا...

نفسش بند آمده بود. دیدن چهره ی معصوم

یسنا در خواب، داغ دلش را تازه می کرد.
 چهره ی زنی که حتی خبر نداشت چطور بعد
 آن حجم از دلخوری، حالا در این وضعیت
 کنارش است... از هیچ چیز خبر نداشت و
 همین بی خبری داشت دیوانه اش می کرد!
 با بدترین حال ممکن، شلوارش را از پایین
 تخت پیدا کرد و پوشید. در حالی که از شدت
 سرگیجه تلو تلو می خورد، خودش را به
 سرویس بهداشتی اتاق رساند و دست لبه ی
 روشویی گذاشت تا نیفتد. نگاهش که به چهره
 ی خودش در آینه افتاد، ماتش برد! سفیدی
 چشمانش سراسر سرخ بود و رگ های شقیقه
 و پیشانی و گردنش جوری بیرون زده بودند که
 هر لحظه ممکن بود سخته کند. شاید از درد

هم بستر شدن همسرش با مرد دیگری که
خودش بود... خودش بود و انگار نبود! نبود
که حالا اینطور خون به

جگرش شده بود...

- با... با یسنا چیکار کردی؟ تو با... با یسنا
چیکار کردی؟

خیره به خودش اما خطاب به کسی که در
سرش زندگی می کرد، از میان دندان هایش
خرید و مشت پر کرد تا در تصویر خودش در
آینه فرود آورد اما مشتش در چند میلی
متری آینه متوقف شد. یادش به یسنا افتاد
و متوقف شد... دخترک می ترسید! می
ترسید اگر او دوباره زخم برمی داشت. می
ترسید اگر تنش آسیب می دید. بخاطر او
متوقف شد و مشت گره کرده اش را به دیوار
فشارد:

- تو با زن من... چیکار کردی؟ چیکار کردی

باهاش؟

چهره ی بی گناه یسنا حتی یک لحظه هم از
پیش چشمش دور نمی شد. یسنایی که احتمالاً
پا روی غرورش گذاشته بود تا او را بعد تمام
کارهایش ببخشد و چه حالی می شد اگر می
فهمید که هیراد واقعی، هیراد شب قبل نبوده؟
که مردی که از تمام مرزهایش رد شده، هیراد
واقعی نیست؟

مشتش را با تمام قدرت به دیوار فشرد و خیره
به تصویر کبودش تهدید
کرد:

- می کشمت... مرد نیستم اگه اینکارو نکنم!

و با وجود دردی که داشت از پا درش می

آورد، چند مشتی آب سرد به صورتش پاشید
و از سرویس بهداشتی بیرون رفت. یسنا
هنوز در همان

وضعیت خوابیده بود. روی پوست سفید گردن
 و ترقوه اش رد کبودی دیده می شد و هیراد
 نمی دانست چطور درد دلش را فریاد بزند!
 با بدترین حال ممکن، تیشرتی پوشید و بدون
 اینکه صورتش را خشک کند از اتاق بیرون
 زد. ساعت تازه از هفت صبح گذشته بود... تند
 تند پله ها را پایین رفت و سمت حیاط
 دوید... حتی خودش هم نمی دانست با چه
 توانی! وارد حیاط شد و بی توجه به لرزی که
 به تنش نشست، سمت ماشین رفت و سوار
 شد. بی معطلی در داشبورد را باز کرد و با
 دیدن جای خالی کیسه ی داروها، وحشتی که
 به جانش افتاده بود اوج گرفت. او می
 دانست! آن قسمت دیگر وجودش، آن غریبه

ی خطرناکی که در بدنش زندگی می کرد، خبر داشت که او کجا می رود و چه می کند... برخلاف خودش که حین عوض شدن شخصیت ها هیچ خاطره ای نداشت، آن شخصیت همه چیز را خوب یادش بود! آنقدر خوب و دقیق که داروهایش را دور بیندازد، دل یسنا را بدست آورد و بعد، آنقدر حس قدرت کند که به جای او با دخترک بخوابد...

هیچوقت تا این حد کنترل اوضاع از دستش خارج نشده بود! باید دوباره دارو می خرید... اصلا باید همین امروز جلسات روان درمانی اش را با روانشناس شروع می کرد. همین حالا هم دیر شده بود... دیر شده بود که کسی جز خود واقعی اش وجب به وجب تن دخترک

را لمس کرده بود. دیر شده بود که ترس
داشت جانش را می گرفت...

بی معطلی از ماشین پیاده شد تا داخل برود
و لباس عوض کند. باید از خانه بیرون می
رفت... باید دارو می خورد حتی با معده ی
خالی! شده حتی باید به روانشناس مد
نظرش التماس می کرد تا همین امروز او را
ببیند...

وارد خانه که شد و راهش را سمت پله ها
کشید، با شنیدن صدای آشنای زنی از پشت
سرش متوقف شد:

- هیراد؟

ایستاد و زمان هم... ایستاد و سمتش
برنگشت! با چه دلی برمی گشت؟ با چه
توانی؟ برمی گشت و در چشمان زنی نگاه می

کرد که این روزها، تنها دلیل نفس کشیدنش
بود و مرد دیگری او را دزدیده بود؟

- هیراد... خوبی؟

صدا نزدیک تر شده بود. دست مشت کرد و به
ناچار سمت او برگشت. با دیدن یسنا در آن
بلوز و شلوار راحتی با طرح پروانه و موهایی
که پشت سرش گوجه ای بسته بود، نفس در
سینه اش حبس شد. کف دستانش برای در
آغوش کشیدن آن جسم ظریف و زیبا و سر
گذاشتن روی شانه هایش و گریه کردن از
بیچارگی داشت تیر می کشید اما از سر جایش
تکان نخورد و تنها یک جمله پرسید:

- چرا بیداری؟

جمله اش روح نداشت... نور چشمان زیبای
 یسنا خاموش شد. انتظار نداشت که اولین
 حرف او پس از شب عجیب و فوق العاده
 ای که با هم گذرانده بودند، این باشد!

- من... باید برم دانشگاه! گفتم... گفتم پاشم
 واسه جفتمون صبحونه حاضر کنم. تو واقعا...
 خوبی هیراد؟ کجا رفته بودی با یه تیشرت
 نازک تو این سرما؟

لحن معصوم و گیجش، دل هیراد را هزار تکه
 کرد. دخترک زیادی خوب بود... زیادی
 مهربان! چند بار دلش را شکانده بود و یسنا
 بخشیده بود؟ چند بار اشکش را درآورده بود؟
 حاضر بود گردن خودش را داوطلبانه زیر
 گیوتین بگذارد اما دل او را برای چندمین بار

نشکند! تا اشکی دوباره از آن چشمان زیبا
 نچکد... و همین دلیلی شد که قدم جلو بگذارد
 و پیشانی اش را ببوسد:

- خوبم عزیزم. رفته بودم تو حیاط هوا بخورم
 یه کم... و چشم! از این به بعد لباس گرم می
 پوشم.

و شانه های ظریف او را در

دست گرفت و ادامه داد: - تو

خوبی؟ کاش امروز رو استراحت

می کردی.

باید طوری رفتار می کرد که انگار همه چیز را
 به یاد دارد! قلبش تکه تکه می شد با هر جمله
 اما یک "به درک" بزرگ حواله ی خودش می

کرد. نباید

دوباره دل یسنا را می شکاند... حتی اگر به
 قیمت ذره ذره مردنش تمام می
 شد!

گونه های یسنا به آبی رنگ سرخ گرفتند.
 پوست سفید و لطیفش به راحتی حین خجالت
 کشیدن سرخ می شد. دستش را روی قلب
 پرتپش هیراد گذاشت و سر بالا گرفت:
 - من... خوبم!

هیراد دیشب زیادی خوب رفتار کرده بود!
 آنقدر نازش را خریده بود و مراعاتش را
 کرده بود که یسنا ذره ای احساس ناراحتی
 نمی کرد اما بی اختیار نگاه می دزدید. خجالت
 می کشید که بعد از تمام آن مرزهایی که رد
 کرده بودند، حالا مستقیم به چشمان مرد

روبرویش نگاه کند. چشمانی که طرز
نگاهشان با دیشب فرق داشت!

خجالتش او را خواستنی تر می کرد و هیراد از
فکر اینکه هیچ چیز از شب قبل به خاطر ندارد،
داشت مرگ را به چشم می دید. لبخند کمرنگی
که روی لب نشاند، سخت ترین کار عمرش بود:

- خداروشکر. من... من لباس عوض کنم میام
پایین! بعدشم... می رسونمت دانشگاه!

و بوسه ای روی فرق سر دخترک گذاشت و
بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، رو
برگرداند تا لب های کمی متورم و کبودی های
روی گردن او را

نبیند. حس کسی را داشت که به همسرش
تجاوز کرده اند، اما هم مجبور است با متجاوز
مدارا کند و هم به روی خودش نیاورد که
چطور خون، خونس را می خورد...

وارد اتاق که شد، دیدن تخت مرتب شده داغ
دلش را تازه کرد. این تخت تا ابد آینه ی دقش
می شد! این تخت، این اتاق، این دیوارها...
چشمانش هنوز از درد تار می دید. مسکنی از
کشو برداشت و از تنگ کنار تخت، کمی آب در
لیوان ریخت و قرص را پایین فرستاد. لیوان
یسنا بود. دخترک نصفه شب ها تشنه اش می
شد...

قبل از اینکه در و دیوارهای اتاق جانش را
بگیرند، لباس عوض کرد و از اتاق بیرون زد.

اگر می توانست، بی معطلی به خانه می رفت
اما حق یسنا نبود که باز هم رها شود...
هیچوقت حقش نبود! هیراد حق نداشت که
دوباره او را از عرش به زمین بکوبد. با ورودش
به آشپزخانه، یسنا رو از گاز برگرداند و ماگ
بزرگی را روی میز گذاشت:

- قبل صبحونه یه کم ازش بخور. واسه
سردردت خوبه.

فهمیده بود... از همان اول! حتی با یک نگاه
به چشمان سرخ هیراد هم می توانست بفهمد
که سرش درد می کند. هیراد صندلی ای کنار
کشید و دست یخ زده اش را دور لیوان داغ
روبرویش حلقه کرد:

- من واقعا حالم خوبه...

یسنا لیوان بزرگ آیس کافی اش را روی میز گذاشت و خودش هم صندلی ای عقب کشید و نشست:

- ولی چشمت یه چیز دیگه میگن...

و با نگاهش به ماگ مقابل او اشاره کرد:

- این دمنوش زنجبیله! با یه سری گیاه

دیگه... بابام بهش می گفت معجون جادویی

یسنا! هر وقت سردرد می گرفت براش درست

می کردم. فکر کنم این سردردهای میگرنی تو

خاندان آذریان ارثیه!

هیراد با خودش گفت که کاش سردردهایش

منشا جسمی داشت... و همزمان دلش برای

توجه او رفت! در خانواده ی آذریان،

مردسالاری حاکم بود و پدرها زیاد ناز
 دخترشان را نمی کشیدند اما یسنا پدرش را
 خیلی دوست داشت. آنقدری که همیشه
 حواسش به سردردهایش باشد و بعد، وقتی
 پا در خانه ی همسرش بگذارد، همان چیزی را
 برای همسرش درست کند که برای پدرش
 درست می کرد! شاید این مهر تاییدی بر مهر
 یسنا بود. بر احساسات خالص و صادقانه
 اش...

هیراد نگاهی به چشمان

شفاف او انداخت: - دستت

درد نکنه.

و با مکث خیره به لیوان بزرگ شیر قهوه اش
 ادامه داد:

- قهوه رو سرد دوست داری؟ با شیر و تو این
 لیوان های بزرگ؟ اینم یه خصوصیت یسناست
 که تازه فهمیدم؟

خدا می دانست که با چه حالی سعی داشت
 عادی رفتار کند. هر کلمه ای که به زبان می
 آورد، از جان کندن سخت تر بود! یسنا
 انگشتانش را دور لیوان بزرگ قهوه اش حلقه
 کرد:

- قهوه رو فقط با شیر دوست دارم... نه که
 اسپرسوی ساده نخورم اما... با شیر یه چیز
 دیگه ست!

هیراد کمی از

دمنوشش نوشید: -

اجازه بده مخالفت

کنم!

و در حالی که دوباره لیوانش را سمت
دهانش می برد، یسنا دید که دست او به طور
محسوسی می لرزد:

- هیراد... خوبی؟

هیراد لیوانش را روی میز

گذاشت و سر تکان داد: -

خوبم... چیزی نیست.

و دستانش را مشت کرد تا لرزش شان

به چشم نیاید و بلند شد: - من... باید

برم سر کار! سعی می کنم عصر زودتر

پیام.

یسنا زیادی برای صبحانه زحمت کشیده بود.
 هیراد دلش نمی خواست که بدون صبحانه
 خوردن برود اما تهوع داشت امانش را می
 برید. اگر ذره ای غذا به دهان می گذاشت،
 بدون شک حالش به هم می خورد. یسنا، گیج
 و نگران از رفتار هیراد بلند شد:

- صبحونه نخورده میری؟

هیراد قدمی جلو گذاشت و پیشانی اش را
 بوسید:

- وقتی سرم درد می کنه، غذا خوردن سخت
 ترین کار میشه برام. یه لقمه برام می گیری
 ببرم سر کار؟

چشمان زیبای دخترک غمگین بود. هیراد دست
 دو طرف صورتش گذاشت و انگشت شستش

را نوازش وار روی گونه های او کشید:

- دلم می گیره وقتی اینطوری نگام می کنی...
وقتی می فهمم اونطوری که حواست بهم
هست، دل به دلت نمیدم... ولی از عمد نیست
یسنا! دیشب...

حرف در گلویش گیر کرد... سخت بود به زبان
آوردن چیزی که به خاطر
نداشت. چیزی که از آن وحشت داشت! اما جان
کند و به زبان آورد:

- دیشب بهترین شب زندگیم بود! هیچی این
واقعیت رو که تو... تو نور زندگیمی عوض
نمی کنه!

بخش اول جمله اش را حتی به خاطر
نداشت... اما بخش دوم، حرف دلش

بود! یسنا نور زندگی اش بود. عزیزش بود...
 حرفش دل یسنا را گرم کرد. لبخند کمرنگ اما
 زیبایش دل هیراد را برد. آنقدری که بی اختیار
 بوسه ی کوتاهی روی لب هایش گذاشت و
 عقب کشید. کتش را از پشت صندلی برداشت
 و یسنا با قلبی که ضربانش روی هزار بود،
 مشغول لقمه گرفتن شد:

- زود حاضر میشم که با هم بریم.

تک تک صحنه های شب قبل داشت از پیش
 چشمش رد می شد. آن هیراد پرشور، با مردی
 که روبرویش می دید زیادی فرق داشت. هیراد
 رو برگرداند اما با یادآوری رنگ پریده ی یسنا،
 سمتش برگشت:

- نمی خوام امروز رو استراحت کنی؟

اینکه حتی نمی دانست حال یسنا چطور
است، اینکه چه حسی داشته و شب قبل
چطور گذشته، نفسش را بند می آورد. یسنا با
همان حال سری به طرفین تکان داد:

- حالم خوبه... همه غیبتام پر شده! باید برم.

هیراد سری تکان داد و ترجیح داد دیگر چیزی
نگوید. یسنا صبحانه ای برای او حاضر کرد تا
با خودش ببرد و کوتاه گفت:

- من میرم حاضر شم.

و سمت پله ها رفت. تمام ذوقش کور شده بود... اول از همه وقتی که بیدار شده بود و او را کنار خودش ندیده بود! و بعد، وقتی که هیراد حتی یک لقمه از صبحانه ای که با ذوق برایش درست کرد، نخورده بود... با تمام این ها، خودش را مجبور می کرد که درک کند! به چشم دیده بود که هیراد حین سردردهایش چه زجری می کشد...

وقتی وارد اتاق شد و در را بست، هیراد لبه ی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت. این درد، این فراموشی، این اتفاقات وحشتناک پشت سر هم، یک روز به طور قطع او را می کشت... چشمانش را از درد روی هم فشار می داد که با صدای باز شدن در، چشم باز کرد و با

دیدن پدرش که از اتاقش در طبقه ی پایین
 خارج شد، حس عجیبی سراسر وجودش را
 گرفت... یک انرژی منفی وحشتناک! طوری که
 انگار اتفاق بدی افتاده بود... یا قرار بود که
 بیفتد! پدرش بی اینکه حتی نگاهش کند،
 کتش را پوشید و صدا بالا برد:
 - منیره!

صدای بلندش باعث شد که
 شقیقه ی هیراد تیر بکشد. - فکر
 کنم هنوز نیومده.

پدرش بی توجه به حرف هیراد و طوری که
 انگار وجود خارجی نداشت، دوباره با صدای
 بلندی تکرار کرد:

- منیره... کدوم گوری موندی تو؟
 هیراد لحظه از درد شقیقه هایش چشم بست
 و از میان دندان هایش گفت: - هنوز نیومده
 بابا...

که این بار خشم پدرش او
 را هدف گرفت: - خفه

شو! می تونی؟

هیراد زیاد تعجب نکرد. با این لحن او آشنا
 بود! اما نمی دانست که پشت این لحن، یک
 دنیا کینه از شب قبل خوابیده... نفسش را
 صدادار بیرون فرستاد و با بیرون آمدن یسنا
 از اتاق، رو به پدرش کرد:

- من یسنا رو می رسونم دانشگاه. بعدش
میام حجره.

و لحن تهدید کننده ی پدرش، چیزی بود که

اصلا انتظارش را نداشت: - به نفعته

نبینمت امروز! جلو چشمام آفتابی

نمیشی...

و زیر لب ادامه داد:

- پسره ی بی چشم و رو...

یسنا از ترس اینکه دوباره دعوایی صورت

بگیرد، تند تند پله ها را پایین آمد و رو به

عمویش کرد:

- عمو، صبحونه می خورید حاضر کنم براتون؟

پدر هیراد بی اینکه جواب دهد، نگاه بدی به
 سر تا پای یسنا انداخت و راهش را سمت
 خروجی کشید. هیراد حالا مطمئن شده بود که
 بدون شک اتفاقی افتاده... ممکن بود خودش
 را لو دهد! اما با این حال، سمت یسنا
 برگشت و پرسید:

- چش بود؟

چیزی ته دل یسنا فرو ریخت. نگاه گیج
 هیراد هم به وحشتش دامن زد! - بخاطر...
 بخاطر بحث دیشب دیگه! مگه یادت نیست؟
 قلب هیراد لحظه ای در سینه ایست کرد. آن
 شخصیتش بدون شک شری به راه انداخته
 بود!

- یادمه... مگه میشه یادم نباشه؟ فقط
 بابام... بابام آدمی نیست که بگه نیام سر
 کار! شده تو اوج دعوا هم از کار کردن من
 نمی گذره.

یسنا کمی قانع شد... یا خودش را وادار کرد که
 قانع شود! با نگرانی از بدتر شدن وضعیت
 گفت:

- فکر کن دیگه چقدر اعصابش سر قضیه
 دیشب خرد بوده!

تمام وجود هیراد، طلب فریاد زدن داشت!
 طلب دانستن... می خواست بپرسد که دیشب
 چه شده؟ از کدام دعوا حرف می زنند؟ اما
 تمام سوالاتش را در دلش ریخت و تنها گفت:

- بریم. کلاست دیر میشه.

تمام طول مسیر، هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد. نه هیراد چیزی پرسید و نه یسنا چیزی گفت... هر دو گیج بودند! هر دو آشفته... هیراد از سوالات بی جوابی که در سرش جولان می دادند و یسنا از عوض شدن رفتار او... ماشین که روبروی دانشگاه متوقف شد، هیراد دست یسنا را گرفت و رو به او کرد:

- کلاست که تموم شد، بهم زنگ

بزن پیام دنبالت... خب؟ یسنا سری

تکان داد و فشار آرامی به دست او

وارد کرد: - باشه... تو نمیری

حجره؟

- نه. واقعا امروز روبرو شدن با بابامو نمی
کشم! میرم سر ساختمون تا عصر. بعدشم با
هم میریم خونه.

سفیدی چشمانش رنگ خون بود! رگ های
شقیقه و پیشانی اش قابل
لمس... یسنا با نگرانی خیره به چشمان
سرخش گفت:

- خودتو اذیت نکن... باشه؟ می ترسم دوباره
حالت بد بشه مثل اون شب.

هیراد دست او را به لب

هایش چسباند و بوسید: -

چشم. مراقبم.

و بوسه ای که یسنا قبل از پیاده شدن روی ته
ریشش گذاشت، شیرین ترین

بوسه ی عمرش بود! حتی شیرین تر از زمانی
 که لب هایش را می بوسید. هیراد خیره به
 مسیر رفتنش ماند و یسنا قبل از وارد شدن
 به دانشگاه، برایش دست تکان داد. ضربان
 قلب هیراد شدت گرفت... و چشمانش پر شد!
 انگار ظرفیتش ته کشیده بود... دیگر تحمل
 نداشت! تحمل این فراموشی، این سردرد، این
 دور باطلی که گرفتارش شده بود... یسنا وارد
 دانشگاه شده بود اما هیراد خیره به در باز
 دانشگاه، بی اختیار لب می زد:

- بغلت کرد... بوسیدت... وجب به وجب تنت و
 دید! خاک بر سر من... من کدوم گوری بودم؟
 اگه اذیت می کرد چی؟

و اشک ریخت... از درد غرور و غیرتی که

داشت دیوانه اش می کرد! هیچکس نمی
 توانست درکش کند. حتی خودش هم خودش
 را درک نمی کرد... قبل از اینکه دیوانه شود،
 پا روی پدال گاز فشرد و جلوی اولین
 داروخانه ای که دید، ایستاد. داروهایی که
 دیشب خریده بود را دوباره خرید و به محض
 سوار شدنش، بطری آبی باز کرد و از هر ورق
 قرصی که دکتر داده بود، یکی را پایین
 فرستاد. می دانست که با معده ی خالی نباید
 قرص بخورد... اما معده درد را به آن فراموشی
 های دیوانه وار ترجیح می داد! باید پیش
 روانشناس می رفت... همین امروز! دیگر هیچ
 وقتی برای تلف کردن نداشت... نه پس از
 اتفاق دیشب!

روبروی مرد میانسالی نشسته بود و پای چپش را طبق عادت عصبی تکان می داد! بیش از سه ساعت منتظر مانده بود تا اگر نوبتی کنسل شد، امروز اولین جلسه ی روان درمانی اش را با روانشناس داشته باشد و حالا روبروی او نشسته بود... عصبی، مضطرب و نگران!

مرد روبرویش که هنگام ورود هیراد به اتاق با گرمی به استقبالش رفته بود ، لیوان آبی برایش ریخت و بلند شد تا شخصا لیوان را به دستش دهد:

- حالتون خوبه؟

هیراد سر بالا گرفت و نگاهش کرد. مرد روانشناس، هم سن و سال پدرش بود... پدری

که هیچوقت حالش را نپرسیده بود! هیراد
 لیوان آب را از او گرفت و با درمانده ترین
 لحن ممکن گفت:

- بهم کمک کن دکتر... دارم همه چیزمو از
 دست میدم!

و با درد

اضافه کرد:

- خودمو...

حرف مرد کمی دلش

را گرم کرد... - من

اینجام که بهت کمک

کنم!

سبب گُلوی هیراد پایین رفت. اولین باری بود که
از یک نفر کمک می

خواست... روانشناس به لیوان در دستش
اشاره کرد:

- یه کم آب بخورید. آروم که شدید، ادامه میدیم.

هیراد سری تکان داد و گلویی تر کرد. دکتر دوباره پشت میزش نشست:

- روانپزشکتون پرونده رو به من ارجاع دادن. تا حدی در جریان موضوع هستم اما... من اینجام که حرفاتون رو بشنوم! حتی شده از اولش...

هیراد لیوان را روی میز روبرویش گذاشت و دستانش را روی پاهایش مشت کرد. تا به حال خودش را تا این حد بیچاره ندیده بود!

- من... طبق حرفای روانپزشکم... من اختلال چندشخصیتی دارم! و دیشب...

دست روی قلبی گذاشت که روی هزار می

تپید. چطور این درد را طاقت می آورد؟

- دیشب وقتی... وقتی شخصیتم عوض

شد، اون آدمی که من نبودم، داروهایی که

گرفته بودم رو دور ریخت و بعدش...

آرزو می کرد که بمیرد و چنین حرف هایی را به

زبان نیاورد... اما مجبور

بود! مجبور بود و به زبان آورد...

- بعدش با همسرم رابطه داشت! اون عملا...

عملا می خواد همه چیز منو ازم بگیره! بدنم

رو... من هیچی از اون اتفاقات یادم نیست

اما... اون هر چی که به من می گذره رو

یادشه!

رنگ نگاه دکتر عوض شد. انگار او هم
فهمیده بود که اوضاع تا چه حد وخیم است!
اما لحنش مثل قبل بود. خونسرد و آرام:
- رفتارش با همسرتون خوبه؟

هیراد محکم دستی میان موهایش کشید:
- فکر کنم خوب باشه. یسنا همیشه ازش
تعریف می کنه... نمی دونه اون آدمی که
گاهی می بینه، من نیستم!

آب دهانش را به جان کدنی پایین فرستاد و
ادامه داد:

- انگار بلده چطور با یه زن رفتار کنه... چطور
نازش رو بکشه و حمایتش کنه... چیزی که
من تازه دارم یاد می گیرم! جدا از اون، انگار
جرئت بیشتری مقابل پدرم داره... چیزایی که

من نمی تونم بگم رو اون به زبون میاره.

و عصبی تلخند زد:

- خیالش راحت که من به جاش مواخذه
میشم!

- تو پرونده تون نوشته که اولین بار حدود
سه ماه پیش شخصیت جدید خودشو نشون
داده... درسته؟

هیراد سر تکان داد:

- آره... اولین باری که این اتفاق افتاد، همه چی در حد یه فراموشی کوتاه مدت بود و تا یه ماه بعدش هم تکرار نشد... بعد از اون، فاصله ی بین عوض شدن شخصیت کمتر شد و مدت فراموشی هام بیشتر... چطور ممکنه دکتر؟ انگار... انگار یه نفر تو وجود من زندگی می کنه! یه نفر که من نیستم...

- حتما خیلی براتون سخت بوده...

و او، اولین نفری بود که فهمید هیراد تا چه حد درد می کشد! آنقدر این درک شدن از سمت روانشناسش ارزشمند بود که نمی توانست توصیفش کند. بعد از چند ماه عذاب کشیدن، روبروی یک نفر نشسته بود و درد دلش را می گفت.

- خیلی... خیلی زیاد!

و بلافاصله اولین قطره ی اشک روی گونه اش
سر خورد و بعد، قطره های بعدی پشت سرش...
و شاید این برون ریزی، مهم ترین دستاورد این
جلسه اش بود. اینکه به خودش اجازه ی
شکستن دهد. شکستن و دوباره بند شدن!
فرو ریختن و دوباره سر پا شدن...

دکتر گذاشت که او آرام بگیرد و بعد، سوالی
پرسید که هیراد را در فکر فرو
برد:

- قبلا اتفاقی افتاده که خیلی بار روانی بالایی
براتون داشته باشه؟ اتفاقی

مثل مرگ عزیز، ورشکستگی مالی، یا مورد آزار
قرار گرفتن...

هیراد دستمالی برداشت و زیر چشمش کشید.
نفس عمیقی کشید تا آرام شود و فکر کرد.
چه باید می گفت؟ می گفت که شاید مهربانی
ندیدن بزرگ ترین دردش باشد؟

- من تو یه خانواده متعصب بدنیا اومدم.
پدرم... پدرم هیچوقت محبت کردن بلد نبود! و
مادرم رو اصلا... اصلا یادم نمیاد! میگن پنج
سالم بود که فوت کرد. عجیبه که هیچ خاطره
ای ازش ندارم! مطلقا هیچ خاطره ای... قبل
پنج سالگیم رو یادم نمیاد.

دکتر انگار که در ذهنش به

جوابی رسیده بود، پرسید: - قبلا

بخاطر این موضوع تحت درمان

قرار گرفتید؟ هیراد سری به

طرفین تکان داد:

- نه... هیچوقت! پدرم مردی نیست که به

روانشناس اعتقاد داشته باشد. راستش منم

نداشتم تا چند وقت پیش... ولی بچه که

بودم، یادمه می گفتن بخاطر مرگ مادرم بهم

شوک وارد شده واسه همین همه چی رو

فراموش کردم.

- می تونم بپرسم مادرتون چطور فوت شدن؟

البته اگه راحتید در موردش حرف بزنید.

هیراد به سختی هوا را به ریه هایش کشید:

- من... من از اطرافیان شنیدم که مادرم از پله ها افتاده... نوجوون که بودم، پیگیر شدم اما کسی حرف جدیدی نزد. هیچ چیز دیگه ای بیشتر از این نمی دونم!

دکتر مشغول نوشتن چیزی شد و بعد، خودکارش را روی ورقه ها گذاشت و رو به هیراد کرد:

- بابت اتفاقی که در کودکیون افتاده متاسفم... حرفی که می زنم، قطعی نیست اما ممکنه اختلالی که باهاش درگیرید، یه ریشه ی عمیق در کودکی و جریان فوت مادرتون داشته باشه!

قلب هیراد لحظه ای در سینه ایستاد...

چرا خودش تا به حال به این موضوع فکر

نکرده بود؟

- توی جلسات بعد، بازم به این موضوع می

پردازیم. احتمال اینکه یک اتفاق تلخ جرقه ی

شکل گیری این اختلال رو زده باشه زیاده...

اتفاقی مثل فوت مادرتون! وقتی این اتفاق

در کودکی براتون افتاده، ناخودآگاه مکانیسم

دفاعی بدنتون باعث شده که اون اتفاق رو از

یاد ببرید تا کمتر آسیب ببینید... اما رنج

بروز داده نشده ش، در ناخودآگاه ذهنتون

مونده و همین ممکنه باعث شکل گیری یک

شخصیت جدید شده باشه... شخصیتی که

احتمالا اون خاطرات رو به یاد داره!

این شوکه کننده ترین چیزی بود که هیراد می توانست بشنود. شخصیت دومش، مادرش را به خاطر داشت؟

- لطفا جلساتتون رو منظم ادامه بدید و داروهایی که روانپزشک براتون تجویز کرده رو طبق برنامه مصرف کنید. استراحت و خواب کافی، دور بودن از استرس و بودن در یه فضای آروم خیلی خیلی کمک کننده ست! قبل رفتن، می تونید با منشی تاریخ جلسه ی بعد رو هماهنگ کنید.

وقتی از اتاق بیرون رفت، همه چیز رنگ دیگری داشت. انگار کم کم داشت به جواب هایی می رسید. رفتارهای پدرش حالا در ذهنش پررنگ تر شده بود! او هیچوقت در

کودکی حق نداشت در مورد مادرش حرف
 بزند... جواب هر حرفی در مورد مادرش، یک
 سیلی دردناک از سمت پدرش بود! پدرش...
 مردی که حتی یک بار هم نگذاشته بود که
 عکسی از مادرش به دست هیراد برسد...
 مردی که روزگارش را سیاه کرده بود!

تاریخ جلسه ی بعدش را که هماهنگ کرد و از
 کلینیک خارج شد، هوا سردتر شده بود... و یا
 شاید او یخ کرده بود! سوار ماشین شد و
 خیره به چشمان سبز غمگین و سرخش در
 آینه، خطاب به مردی که درونش زندگی می
 کرد، لب زد:

- تو همه چی رو یادته... مگه نه؟ می دونی
 مادرم چه شکلی بود؟ می دونی چطور از

پله ها افتاد؟

(راوی اول شخص، یسنا)

روی نیمکتی در حیاط می نشینم و سرما به
 جانم می زد. بیشتر از یک ساعت از تاریک
 شدن هوا می گذرد و من، هر چه تماس می
 گیرم جواب نمی دهد... گفته بود که بعد از
 تمام شدن آخرین کلاست تماس بگیر! گفته
 بود که به دنبالم می آید اما نیست.. نیامده! و
 حتی تماس هایش را جواب نمی دهد... نگاهی
 به اطراف می اندازم و بی اختیار عضلاتم را از
 سرما منقبض می کنم. تعداد دانشجوهای که
 هنوز برای کلاس هایشان مانده اند زیاد
 نیست. کلاس های غروب به بعد، معمولاً کمتر
 از سایر کلاس ها انتخاب می شوند. دوباره

شماره اش را می گیرم و وقتی باز هم جوابی
نمی گیرم، نگران موبایل را پایین می آورم و
به اسمش خیره می شوم:

- کجایی هیراد؟ کجایی؟

می ترسم... می ترسم که حالش دوباره بد
شده باشد. می ترسم که جایی بیهوش افتاده
باشد. اینکه یادش رفته باشد به دنبالم بیاید،
کمترین اولویت را برایم دارد... هر چند، اگر
واقعا همینطور باشد، دلم عمیقا خواهد شکست!
اما نه به اندازه ی زمانی که دوباره پیش
چشمم درد بکشد...

زیر دلم تیر می کشد. تنم خسته است... بلند
می شوم و مسیر کوتاهی را راه می روم بلکه
کمی آرام بگیرم. از نگرانی اشک در چشمم

حلقه زده و

تحمل این حال برایم از جهنم سخت تر است!
 عصبی کوله ام را از روی نیمکت چنگ می زنم
 و سمت خروجی دانشگاه پا تند می کنم و
 همزمان با شنیدن بوق های بی جواب تلفن در
 گوشم، از میان دندان هایم با بغض زمزمه می
 کنم:

- فقط خوب باش باش هیراد... وگرنه تاوان
 نصف جون کردم و ازت می گیرم!

و به جای منتظر ماندن برای اتوبوس یا مترو،
 جلوی اولین تاکسی را می گیرم و آدرس خانه
 را می دهم. باران نم نم شروع به باریدن کرده
 و دل من مثل سیر و سرکه می جوشد. به
 محض ایستادن ماشین روبروی ویلا، سریع

پیاده می شوم. باران حالا شدید شده و بی وقفه می بارد. کوله ام را بالای سرم می گیرم و می دوم. کلید می اندازم و وارد حیاط که می شوم، با دیدن جای خالی ماشینش قلبم می ریزد. نیست... حتی اینجا هم نیست... ماشین پدرش هست اما... ماشین خودش نیست! بی اختیار قدمی عقب می روم. نمی خواهم تنهایی با عمو روبرو شوم اما قبل از برداشتن قدم دیگری به عقب، به این فکر می کنم که شاید پدرش از او خبری داشته باشد! شاید اتفاقی افتاده باشد... همین باعث می شود که سمت ساختمان بدوم و به محض وارد شدنم، منیره با یک سینی چای در دستش از آشپزخانه خارج می شود:

- خدا مرگم بده خانم جان! چرا خیس آب
شدید؟

کوله ام را جلوی در روی زمین می گذارم. پاهایم
از سرما دیگر توان
ندارند...

- هیراد... هیراد او مده خونه؟

منیره سینی چای را روی میز می

گذارد و سمت می آید: - نه خانم

جان... آقا برنگشتن هنوز!

تیر خلاص را می زند و من بی

نفس می پرسم: - عمو

بالاست؟

سر تکان می دهد و هنوز حرفی نزده که صدای

عمو از بالای پله ها لرز به تنم می اندازد...

- چه خبره؟

سر بالا می گیرم و به او نگاه می کنم. با
همان اخم همیشگی میان ابروهایش،
بالای پله ها ایستاده و مستقیم به من
نگاه می کند.

- چرا موش آب کشیده شدی تو؟ هیراد کدوم
گوریه؟ مگه قرار نبود بیاد در اون دانشگاه
خراب شده دنبالت؟

بی توجه به لحنی که پر از بی احترامی
است، نگران می پرسم: - شما خبر

ندارید ازش؟ نیومد حجره؟

عمو نیشخند می زند و حین پایین
آمدن از پله ها می گوید: - چی شد؟
حالا سراغ شوهرت و از من می
گیری؟

دلم می خواهد بر سرش فریاد بکشم! این مرد
حتی در بدترین موقعیت هم دست از طعنه زدن
برنمی دارد!

- عمو... خبری از هیراد دارید؟
سوالم را تکرار می کنم و او پایین پله
ها می رسد... روبرویم! - نه... نیومد
حجره! زیادی به حرف باباش گوش
میده.

باز هم بی توجه به طعنه اش، با پاهایی که
می لرزند قدمی نزدیکش می
شوم:

- عمو تو رو خدا بریم دنبالش! سابقه نداشته
هیراد تلفنش رو جواب نده...

می ترسم دوباره حالش بد شده باشه خدایی
نکرده!

نفسش را صدادار بیرون می فرستد. طوری که
انگار مزاحمم!

- برو تو اتاقت لباسات و عوض کن...

همین مونده شب راه بیفتی تو خیابونا

دنبال شوهر بی خیالت.

کلافه و نگران

صدا می زنم: -

عمو!

و او رو به

منیره می کند: -

ببرش تو

اتاقش...

و موبایلش را از جیبش بیرون می آورد تا
شماره ی هیراد را بگیرد و من منتظر می
مانم... بوق می خورد و باز هم جواب نمی
دهد... منیره کنارم می ایستد و دست روی
بازوهایم می گذارد:

- خانم جان... بریم تو اتاق!

و من بی توجه رو به عمو می گویم:

- تلفنش و جواب نمیده... از عصر هر چی زنگ
می زنم انگار نه انگار.

تیز نگاهم می کند:

- مگه نگفتم برو تو اتاقت؟ حرف حالیت
نمیشه دختر؟

لب به گفتن چیزی باز می کنم که با شنیدن
صدای ماشینی از حیاط، حرف در دهانم می
ماند. منیره جلو می رود و از میان در نیمه باز
ساختمان سرک می کشد:

- آقا او مدن!

و عمو با نیشخندی که انگار دلش خنک

شده، به من نگاه می کند: - فکر کنم

فقط یادش رفته بود!

چیزی در وجودم ترک می خورد. قلبم است
 شاید... نمی شکند اما دردش به استخوان می
 رسد! نمی شکند چون هنوز امیدوار است...
 هنوز منتظر است که از خود هیراد بپرسد!

چیزی طول نمی کشد که هیراد وارد
 ساختمان می شود. موهایش مثل همیشه
 مرتب نیستند و در آن سرما، فقط یک پیراهن
 مردانه به تن دارد که سه دکمه ی اولش باز
 است! او هم زیر باران مانده انگار... اول از
 همه، نگاهش به من می افتد و لب هایش
 مبهوت تکان می خورند:

- یسنا... تو چرا...

و ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد،

رنگ از رویش می پرد و قدمی جلو می گذارد:
- یسنا...

دلم نمی خواهد جلوی پدرش چیزی بگویم.
حتی دلم نمی خواهد در خلوت سرزنشش کنم
برای نصف جان کردنم! تنها لبخند کمرنگی می
زنم و با صدای گرفته ای زمزمه می کنم:
- خداروشکر که حالت خوبه...

و زیر لب

می گویم: -

من میرم تو

اتاق.

رو که برمی گردانم، صدای قدم هایش را می
شنوم که سمت می آیند اما با حرف عمو می
ایستد:

- اون تلفن کوفتیت دکوری نیست! یعنی چی
که جواب نمیدی؟ بازی جدیده؟

پله ها را بالا می روم و صدای نفسی را که
هیراد با ناراحتی بیرون می فرستد، می
شنوم.

- گوشیم سایلنت بود... متوجه نشدم زنگ
زدید!

لب پایینم را گاز می گیرم که نلرزد. نمی
خواهم واکنش زیادی به این رفتارش نشان
دهم. نمی خواهم به این فکر کنم که شب قبل،
چطور نازم را خرید و امروز چطور یادش

رفت که حتی دنبالم بیاید!

وارد اتاق که می شوم، کسی بازویم

را از پشت می کشد: - یسنا...

سمتش برمی گردم. حتی نفهمیدم چه زمانی

به دنبالم آمده. نگاهم را از چشمان سرخ و

شرمنده اش روی موها و پیراهن خیشش می

چرخانم تا به چشمانش نگاه نکنم:

- برو لباسات و عوض کن... سرما می خوری.

و می خواهم بازویم را از دستش بکشم که نمی
گذارد:

- تو که وضعت بدتر از منه!

تو بارون موندی؟ لبخند

تلخی می زنم در نگاهش:

- مهمه؟

و از اشک حلقه زده در چشمانم متفرم... از
اینکه همیشه جلوی او بشکنم
متفرم...

بازوی دیگرم را هم در دستش می گیرد:

- لعنت به من بی حواس... لعنت به من نامرد!
من... چطور یادم رفت یسنا؟ چطور یادم رفت
که بهت گفتم میام دنبالت؟

آشفته است... مردمک چشمانش در نگاهم می
لرزد. چشمانش از صبح هم سرخ تراند...

رنگش پریده تر! لب هایم بی اختیار تکان می
خورند:

- خوبی؟

و می بینم که نگاهش مات می شود... درست
مثل پسر بچه ای که پس از یک اشتباه، انتظار
تنبیه از مادرش دارد اما مادرش دست نوازش
بر سرش می کشد.

- خوب نیستم یسنا...

جواب صادقانه اش، جوابی که با صدایی گرفته
و دردناک به زبان می آورد، دلم را آتش می
زند! نگران لب می زنم:

- هیراد... چی شده؟

اشکی که در چشمش حلقه می زند، بیشتر به ترسم دامن می زند. چه بر سرش آمده؟ چه شده که چندین ساعت حتی کوچک ترین نگاهی به موبایلش نینداخته و حتی فراموش کرده که قرار بوده به دنبالم بیاید تا با هم برگردیم؟ قبل از اینکه اولین قطره اشک از چشمانش بچکد، بازویم را سمت خودش می کشد و بغلم می کند... محکم! مثل یک ماهی تازه رسیده به آب... آنقدر محکم که استخوان هایم در مرز له شدن اند. دستش پشت سرم می رود و مقنعه ام را پایین می آورد. دستم دور کمرش حلقه می شود و او، سر در گودی گردنم فرو می برد و نفس عمیقی می کشد.

- دارم دیوونه میشم یسنا... دارم رد میدم!
 دارم میرم ته چاه و تو رو هم با خودم می کشم
 پایین... دلت و می شکنم... قولم و می شکنم...
 خاک بر سر من!

نمی توانم تحمل کنم... نمی توانم ببینم که
 اینطور پیش چشمم آب می شود... دست
 تخت سینه اش می گذارم تا کمی فاصله
 بگیریم و در چشمانش نگاه کنم:

- نگو اینطور... خواهش می کنم! به خدا اگه
 درد اصلیم نیومدنت دنبالم باشه... درد من این
 حالته! این آشفتگی و بی قراریت... سر کار
 چیزی پیش اومده؟ بابات چیزی گفته باز که
 انقدر به هم ریختی؟

لب روی پیشانی ام می گذارد و کمی بعد، عقب می کشد:

- نه... فکرم یه کم به هم ریخته ست. از طرفی بابا، از طرفی کار کردن باهاش تو یه محیط... دلم استقلال می خواد! یه کار جدا، یه خونه ی جدا...

و با تلخندی ادامه می دهد:

- می دونی درد اصلی چیه؟ اینکه مشکل پولش نیست! می تونم همین فردا یه خونه جدا بخرم یا خیلی زود کارم و جدا کنم ولی... می دونم که بابام سنگ میندازه! نفوذش تو بازار خیلی زیاده. می تونه کاری کنه که هیچکس پروژه های ساختمون سازیش رو بهم نسپاره... یا تو بازار فرش هیچ کاری نتونم انجام بدم! نه

که بترسم ازش... نه اینکه اعتبار نداشته باشم... نه! نمی خوام از خودم تعریف کنم ولی این چند سال اخیر، نود درصد کارها رو خودم انجام دادم... ولی بازم بابا تمام اعتبارش رو به نام خودش زده! دارم دیوونه میشم... من به درک، ولی وقتی با تو بد حرف می زنه، خون، خونم و می خوره! دلم نمی خواد حتی یه دقیقه دیگه هم تو این خونه بمونم...

و من لب به حرفی باز می کنم که ته دلم می داند اشتباه است... زندگی در این خانه و شنیدن تحقیرها از سمت پدرش اشتباه است... اما دستش را می گیرم و خیره به چشمانش اطمینان می دهم:

- من حالم خوبه هیراد...

نیست!

- اولین بارم نیست که باهام بد حرف می زنه...

نمی گویم که فرقی ندارد چند بار مرا هدف
قرار دهد... همیشه قدر اولین بار تتم می لرزد!

- میگی دوست داری از این خونه بری... منم
دوست دارم اینکارو انجام بدیم! اما نه به هر
قیمتی... نه به قیمت از بین رفتن کل

زحماتی که این همه سال کشیدی... اگه
ناراحتیت بخاطر منه، من می تونم این خونه
و عمو رو تا هر وقت که لازم باشه تحمل
کنم هیراد! رفتارش کم کم دستم میاد... اونم
از سنگ که نیست!

می دانم که هست...

- بالاخره یه روزی کوتاه میاد! بعدشم... تو
 بابات رو بهتر از من می شناسی! شاید گاهی
 باهام بد حرف بزنی اما امانت برادرشم
 بالاخره... تا کجا می خواد پیش بره؟ کتکم
 که نمی زنی!

و نمی دانم... نمی دانم که دنیا چه خواب هایی
 برایم دیده است... انگار که یادم رفته بدترین
 سیلی عمرم را وقتی خوردم که از هیراد
 همان درخواستی را کردم که حالا او از من
 داشت! رفتن از این خانه، می توانست بهترین
 کاری باشد که برای همدردی با او، برای درک
 کردنش از خیر آن گذشتم! و پشیمانی بلافاصله
 بیخ گلویم چسبید و همچنان رهایم نمی کند.

- حق نداره حتی نوک انگشتش بهت بخوره!
و پشت دستم را به لب هایش می چسباند و
می بوسد. دلم گرم می شود اما آرام، نه...
شاید چون اولین سیلی را خودش زد نه
پدرش! جو که دوباره سنگین می شود، کمی
فاصله می گیرم و دکمه های پالتویم را باز می
کنم. گونه هایم در آتش می سوزند انگار...
تاپ بندی ام که پس از درآوردن پالتو نمایان
می شود، نگاهش روی گردن و ترقوه ام قفل
می شود و من بیشتر گر می گیرم. آب دهانم
را به جان کدنی پایین می فرستم و او جلو
می آید:
- اینا...

روبرویم می ایستد و از برخورد دستش به
 شانه ی برهنه ام، تتم لحظه ای می لرزد.
 دستش سرد است و تن من آتش! شستش را
 آرام روی کبودی ها می کشد:
 - کار منه؟

قلبم در گلویم می تپد. نمی دانم چرا عوض
 شدن نگاهش لحظه ای ترس به جانم می
 اندازد... با آن حال اما تک خنده ای می کنم:
 - این چه سوآلیه هیراد؟

سبز خوشرنگ چشمانش حالا از هر زمانی تیره
 تر است. شک ندارم که تپش های دیوانه وار
 قلبم را می شنود! شک ندارم که می فهمد از
 این نگاه می

ترسم اما بی توجه، در حرکتی ناگهانی لب روی
 لب هایم می گذارد و می بوسد... بوسه ای که
 با بوسه های دیشبش فرق دارد! بوسه ای که
 انگار پر از حرص است... حتی زمانی که تنم را
 سمت دیوار هل می دهد، لب هایش را از لب
 هایم جدا نمی کند. کمرم را به دیوار می چسباند
 و پهلویم را چنگ می زند و من بی نفس
 دست تخت سینه اش می گذارم تا هلش دهم
 و او اجازه نمی دهد. دیوانه وار می بوسد و
 من به جای لذت بردن، به جای عشق دادن و
 عشق گرفتن، وحشت می کنم! وحشتی که تنم
 را بی حس می کند و نمی دانم با چه توانی
 مشتم را بالا می برم و به شانه اش می کوبم.
 چندین و چند بار! و او ناگهان با نفس نفس

زدن وحشتناکی عقب می کشد. چشمانش پر از
 حس رضایت است! رضایت از ارضای خشمی که
 لحظه ای قبل از بوسیدنم در چشمانش دیدم.
 لحن صدایش لرزه به تنم می اندازد:

- هیچکس جز من حق نداره ببوسدت... اینو
 خوب یادت باشه یسنا!

از ترس سکسکه ای می کنم و ناگهان هر دو
 دستم را تخت سینه اش می گذارم و همزمان
 با هل دادنش، وحشت زده و لرزان صدا بالا
 می برم:

- چه مرگته هیراد؟ چته؟ چرا اینطوری می
 کنی؟

و طرز نگاهش در این لحظه، مرا به طرز
 وحشتناکی یاد چشمان پدرش می اندازد! رژم

دور لب هایش است. رژی که حس خون می
دهد! طوری که انگار گردنم را با دندان هایش
دریده و از شاهرگم نوشیده...

چشمان وحشت زده ام را که می بیند، رنگ
نگاهش عوض می شود... می شود همان هیراد
قبلی! همان هیراد قبل از آن بوسه ی عجیب و
نفس گیر... و نگاه ماتش را در چشمانم می
چرخاند:

- یسنا...

می ترسم... با تمام وجودم از این مردی که هر
لحظه به یک شکل متفاوت رفتار می کند، از
مردی که هیچکدام از رفتارهایش قابل
پیشبینی نیست، می ترسم... قدمی جلو می
آید و من دستم را بالا می گیرم:

- نیا جلو!

می ایستد و قطره اشکی روی گونه ام سر

می خورد... می خواهم عقب عقب بروم اما
پشت سرم دیوار است.

- کدوم رفتارت و باور کنم هیراد؟ چرا

اینطوری می ترسونیم؟ و او ناگهان با

صدای بلندی می گوید:

- من دوست دارم! نمی توانم زنی که دوست
دارم رو ببوسم؟

نفس در سینه ام حبس می شود... و او
نفس نفس می زند! اولین اعترافش است...

خدایا اولین اعترافش به دوست داشتن منی
که قلبم دارد قفسه سینه ام را می شکند...

غیرمنتظره ترین اعترافش! چشمانش اما در
تضاد با لحن محکمش هستند... چشمانش

هنوز گیج اند! هنوز مات اند

انگار... این مرد می داند که با این رفتارهای
 ضد و نقیضش هر بار مرا تا مرز دیوانگی می
 برد؟ می داند و تکرارش می کند؟ می داند و
 حق به جانب صدایش را در سرش می اندازد
 و می گوید که دوستم دارد؟ خدایا... اشتباه
 است که این بخش دوست داشتنش را دوست
 دارم؟ این اعتراف ناگهانی اش را؟ اشتباه
 است که چشم روی ترسم می بندم و با حرصی
 که میان دوست داشتم گره خورده، جلو می
 روم و یقه ی پیراهنش را چنگ می زنم:
 - می تونی! ولی حق نداری هر بار منو با
 رفتارات تا مرز دیوونگی ببری و برگردونی...
 و لب هایم را محکم روی لب هایش می کوبم...

با حرص! با عشق... اولش مات است انگار...
 لب هایش بی حرکت اند! انگار که بوسه ی
 ناگهانی ام را باور ندارد... اشکی که روی گونه
 ام سر می خورد، ترکیبی از ترس و عشق است!
 ترس از عشقی که هر روز مرا به یک جا می
 برد... دستش که روی کمرم می لغزد و لب
 هایی که به حرکت درمی آیند، آرامم می کند و
 او می بوسد... من هم! می بوسیم این بار با
 عشق... با بغض... بوسه اش این بار جان
 دارد! این بار پر از خشم و حرص نیست... می
 بوسیم و چشمان من تمام مدت می بارند. می
 بارند و وقتی برای نفس کشیدن جدا می
 شویم، پیشانی به پیشانی ام می چسباند و
 انگشت شست هر دو دستش را زیر چشمانم

می کشد تا اشک هایم را پاک کند:

- من تلاش می کنم یسنا... واسه زندگیمون،
 واسه اینکه اشکتو درنیارم، دارم تلاش می
 کنم یسنا! خدا می دونه چقدر می ترسم هر
 بار... چقدر از اینکه بهت آسیب می زnm می
 ترسم... ولی تو می دونی که دارم تلاش می
 کنم! می دونی... مگه نه؟

او از تلاش می گوید و من در آن لحظه تمام
 منظورش را نمی فهمم... نمی فهمم که تا چه
 حد با خودش درگیر است! اما سر تکان می
 دهم:

- می دونم...

و او بوسه ای کوتاه میان ابروهایم می نشاند
 و خیره به چشمانم لب می
 زند:

- نامردیه که اینو بگم ولی... می دونی
چشمات وقتی خیسن قشنگ تر میشن؟ حتی
وقتی گریه می کنی هم قشنگی!

و من، با خجالت لبخند می زنم و همزمان می
ترسم... می ترسم از اینکه این مرد، هر بار به
همین بهانه اشکم را درآورد! که روزهای پیش
رو، حتی مایل به سفید هم نباشند...

با درد آشنایی که زیر دلم می پیچد و تا ران
هایم ادامه پیدا می کند، چشم باز می کنم و
آبازور را روشن... از دردی که هر ماه با آن
درگیرم، اشک در چشمم حلقه می زند و خیره به
نیمرخ مردی که کنارم به خواب رفته است

و مژه های بلندش زیر نور کم آباژور بلندتر از
 هر زمانی به نظر می رسند، پتویم را با احتیاط
 کنار می زنم و بلند می شوم... از ترس اینکه
 ملافه ها

خونی شده باشند، ضربان قلبم شدت می گیرد
 و همزمان خودم را قانع می
 کنم که چیزی تقصیر تو نیست... که این
 طبیعت بدنت به عنوان یک زن است و
 همسرت باید با آن کنار بیاید! با دیدن ملافه ی
 تمیز، کمی آرام می شوم... هر چند که اولین
 بار است کنار هیراد اتفاق می افتد!

خودم را به سرویس بهداشتی می رسانم و از
 درد خم می شوم. همیشه روز اول برایم
 دردناک ترین است... و تا چند سال قبل، طوری

جلوی پدر و برادرم رفتار می کردم و کارهای
 روزمره ام را انجام می دادم که انگار هیچ
 اتفاقی نیفتاده! یادم به ماه رمضان هایی می
 افتد که نمی توانستم روزه بگیرم و مادرم
 برای سحری خوردن از خواب بیدارم می کرد تا
 کنارشان غذا بخورم و مبادا پدر و برادرم
 بفهمند که عادت ماهانه شده ام! انگار که این
 اتفاق طبیعی، در نظرش شرم آور بود و
 اعتراف به آن، بی حیایی... من اما یکی از
 دردناک ترین پریودها را داشتم! هیچوقت نمی
 فهمیدم و همچنان نفهمیده ام که چرا زنی باید
 از طبیعت بدن خودش خجالت بکشد...

اولین بار، دو سال قبل از رفتن یاشار از ایران
 بود که همه چیز تغییر کرد. برادرم بود که در

حمایت از من جلوی مادرم ایستاد! آن هم
 درست وقتی که از شدت درد و به هم ریختن
 حال روحی ام، تمام راه برگشتم از مدرسه را
 در ماشینش گریه کردم... تفکرات یاشار، از هر
 کسی به من نزدیک تر بود...

حتی از یلدا! از آن روز به بعد بود که کمتر به خودم سخت گرفتم و مادرم با وجود نارضایتی اش دیگر چیزی نگفت. دیگر زمانی که عادت ماهانه بودم، برای سحری خوردن بیدار نمی شدم. روز اول را اگر می توانستم در خانه می ماندم و دیگر نوار بهداشتی هایم را در کیسه ی مشکی نمی گذاشتم! خوب یادم است اولین باری که یاشار برایم نوار بهداشتی خرید، چقدر مادرم دعوايش کرد و بدتر از او، مرا! در نظرش من بی حیا بودم که می گذاشتم برادرم چنین کاری کند... راه درازی را آمده ام تا به این نقطه رسیده ام! برای طبیعی ترین ویژگی بدنم، سال ها جنگیده ام و هر بار که زمانش می رسد، روح خسته ام گذشته ها را

یادآوری می کند. گذشته ای که در آن پر از
تتش و جنگ برای حق طبیعی است!

نمی دانم اشک هایم چه زمانی جاری شده
اند... دست روی دهانم می گذارم تا صدای
گریه ام بلند نشود. نوسانات خلق... چیزی که
در این چند روز و روزهای قبل از شروع عادت
ماهانه، به شدت با آن درگیرم! انگار که غم عالم
روی دلم سنگینی می کند... و هر اتفاق منفی
در نظرم چند برابر بدتر جلوه می کند...

کارم را که انجام می دهم، از سرویس
بهداشتی خارج می شوم. هیراد هنوز خواب
است... هنوز هم رنگ پریده! می دانم که چقدر
خسته است و چقدر با خودش در جنگ... اما
یسنای درونم می خواهد که میان بازوهایش

حبس شود و از چیزی که نمی داند چیست،
گریه کند! با این حال، محکم

دستی زیر چشمم می کشم و سمت در
خروج می روم تا مسکنی از آشپزخانه
بردارم که صدایم می کند:

- یسنا؟

صدایش گرفته و خواب آلود است. بینی ام را
بالا می کشم و سمتش می
چرخم:

- جانم؟

بیدارت کردم؟

نیم خیز می

شود:

- چی شده؟ خوبی؟

سوالم را با سوال پاسخ می دهد و همین که

حالم را می پرسد، چانه ام مثل کودک بی
پناهی می لرزد و جان می کنم تا به خودم
مسلط شوم:

- من... خوبم! یعنی... الان میام.

و رو برمی گردانم و می خواهم از اتاق فرار
کنم که بلند می شود و دنبالم می آید:
- وایسا...

محکم دستی زیر چشمم می کشم و اشک های
روی صورتم را پاک می کنم. باید بگویم! باید
بگویم که حالم خوب نیست... که نیاز دارم
بغلم کند... اما در تمام آن لحظات، دارم از
خجالت و ترسی که نباید وجود داشته باشد،

می میرم! می ترسم که درکم نکند... و درک
 نشدن در این مورد، چیزی است که تمام
 عمرم از آن زخم خورده ام! می ایستم و او
 چراغ اتاق را روشن می کند.

- چرا انقدر رنگت پریده؟ جاییت درد می کنه؟
 بی حرف سر تکان می دهم... و اشک در
 چشمانم بیشتر حلقه می زند! قدمی جلو می
 آید و بازوهایم را می گیرد:

- کجاست درد می کنه؟

بریم دکتر؟ سری بالا

می اندازم:

- نه... نمی خواد.

کلافه از طفره

رفتتم، می پرسد: -

خب چته آخه؟

و من بی اختیار کمی بلندتر از

حد معمول می گویم: - پریودم!

دردی نیست که تو بفهمیش...

برو بخواب!

و اشک هایم می ریزند و رنگ نگاه او عوض

می شود. می خواهم از اتاق خارج شوم که از

پشت بغلم می کند:

- عزیزم... چیکار کنم برات؟ چیزی هست که

حالت و خوب کنه؟

لحن مهربان و نگرانش دلم را گرم می کند و
 داغی گونه هایم را بیشتر... اما با آن حال، تمام
 روزهای تلخی که کنارش گذرانده ام در ذهنم
 پررنگ می شود و دست روی دستانش می
 گذارم تا خودم را آزاد کنم:

- مسکن! البته اگه ولم کنی تا قبل اینکه از
 خجالت بمیرم، برم از آشپزخانه بردارم.
 بی اینکه حصار دستانش را از دورم باز کند،
 مرا سمت خودش برمی
 گرداند:

- خجالت چرا؟

نگاه از چشمانش

می دزدم: - برو

بخواب هیراد...

صدایم بدجور می لرزد... دست زیر چانه ام می
گذارد و سرم را بالا می
آورد:

- من شوهرتم یسنا! چرا باید بخاطر چنین
موضوعی از من خجالت بکشی؟

شانه بالا می اندازم. و پیشانی ام را به
شانه اش فشار می دهم که صورتش را
نبینم:

- نمی دونم... شاید چون همیشه این موضوع
تو خانواده ما تابو بوده، ته دلم می ترسیدم
تو هم واکنش خوبی بهش نشون ندی... با
خودت بگی

داره زیادی شلوغش می کنه... بگی لوسه...
بگی...

انگشت اشاره اش را که روی لب هایم می
گذارد، لب می بندم. چشم در چشمانش می
دوزم و او شانه ام را می گیرد و سمت تخت
هدایتم می کند تا بنشینم و خودش مقابلم روی
یک زانو می نشیند. بی اینکه دستانم را رها
کند، خیره به چشمانم لب می زند:

- من خیلی در حقت بدی کردم... می دونم!
هیچوقت فکر نکردم که لوسی... چون هر
کس دیگه ای جای تو بود، با وجود تمام این
اتفاقات کم می آورد ولی تو قوی تر از هر
زمانی ادامه دادی! من بلد نیستم که تو
اینطور مواقع باید چیکار کرد... ولی لطفا تا

زمانی که برم برات مسکن بیارم، همین جا
 بشین و به چیزی هم فکر نکن... باشه؟
 از درکش دلم می خواهد زار زار گریه کنم. می
 فهمد و پیشانی ام را می
 بوسد:

- جوجه رنگی... چیز دیگه ای

نمی خوای برات بیارم؟ میان

بغضم می خندم:

- جوجه رنگی دیگه چیه؟

لبخند خسته اما مهربانی می زند:

- هستی دیگه! از اون جوجه رنگی های بغلی...
 از اولش بودی! از همون

موقع که دنیا اومدی و واسه اولین بار
دیدمت...

و گوشه ی لبم را می بوسد و بلند می شود. در
دلم پروانه ها پرواز می
کنند... دلی که دردش را

از یاد برده ام! - هیراد...

نرسیده به در، سمت

برمی گردد: - جانم؟

پروانه ها محکم بال بال می زنند...

- یه کم نون خامه ای داریم تو یخچال... میاری
برام؟

حس می کنم که چشمانش می درخشند...

چشمان سبز خسته اما زیبایش! - چشم...

نون خامه ای هم میارم!

و می رود و من بلافاصله دلتنگش می شوم.
پایین تخت دراز می کشم و زانوهایم را جنین
وار در شکم جمع می کنم و اشک هایم می
ریزند:

- حالا با خودش میگه دختره همش گشنه
ست... خاک تو سرت یسنا!

حتی خودم از سرعت تغییر مودم متعجب می
شوم. گریه هایم را در پتوی زیر سرم خفه می
کنم و چیزی طول نمی کشد که وارد اتاق می
شود:

- پاشو یسنا...

صدای گذاشتن لیوان آب و ظرف شیرینی روی
 عسلی کنار تخت می آید و من بیشتر سر در
 پتوی زیر سرم مخفی می کنم. نگران کنارم
 می نشیند:

- یسنا، چرا اینجوری خوابیدی؟

و شانه ام را می گیرد تا بلندم کند و به محض
 اینکه چشمم در چشمش می افتد، از دیدن
 صورت خیسم مبهوت زمزمه می کند:
 - یسنا...

و من همزمان با شکستن بغضم، محکم دست
 دور گردنش حلقه می کنم و سر روی شانه
 اش می گذارم:

- من می ترسم... من از این خوب بودنت... از

این مهربونی و درکت... می ترسم هیراد! می
 ترسم دوباره... دوباره بزنی تو گوشم... اصلا
 چرا... چرا زدی تو گوشم؟ من که چیزی نگفته
 بودم. چرا اصلا بیدار شدی امشب؟ من که
 داشتم می مردم به درد خودم... چرا بیدار
 شدی که منو اینطوری ببینی؟ که ته دلت بهم
 بگی لوس و حساس؟

حتی دست روی کمرم نمی گذارد... مبهوت
 از رفتارم مانده شاید! از آغوشش بیرون می
 آیم و خیره به چشمان او که حالا نم دارند،
 ادامه می دهم:

- من... من فقط بیست و دو سالمه! شاید تو
 نظرت... تو نظرت ته تغاری لوس یه خانواده
 پولدار باشم ولی زن بودن تو خانواده ما

هیچوقت آسون

نبود... من از بچگی با خیلی چیزا جنگیدم! من
 یه روز... یه روز از دانشگاه برگشتم و مادرم
 بی مقدمه گفت باید شوهر کنی! من فقط...
 من فقط...

وقتی در آغوشم می گیرد، وقتی تنم را
 محکم میان بازوهایش حبس می کند، لب می
 بندم و او روی موهایم را می بوسد:

- دور دردت بگردم من... غلط بکنم بخوام
 دست روت بلند کنم دوباره! کاش اون شب
 دستم می شکست یسنا... کاش می
 شکستیش! بعدشم... کی گفته تو لوسی؟
 هوم؟ تو قوی تر از اون چیزی هستی که فکر
 می کنی! تحمل من کار آسونی نیست... ولی تو
 داری تحملم می کنی! مگه نه؟

سر در سینه اش مخفی می کنم و او

فرق سرم را می بوسد: - مگه نه

جوجه رنگی؟

با خجالت به شانه اش

مشت می زنم: - هی نگو

اینو... آب شدم!

صدایم میان قفسه سینه اش پخش می

شود. مرا از خودش فاصله می دهد و

ظرف شیرینی را مقابلم باز می کند:

- یه کم نون خامه ای بخور اول... خوب

نیست با معده خالی مسکن بخوری!

نگاهم را از ظرف روبرویم تا چشمانش بالا می

کشم:

- هیراد؟

خدایا چه دردی در وجود این مرد است که
چشمانش تا این حد غمگین به نظر می رسند؟

- جانم؟

جانم گفتنش، آبی روی آتش دلم می ریزد.
کف دستم را روی قلبش می گذارم و برای
اولین بار، در جواب دوستت دارم که دیشب
گفت و من نگفتم، می گویم:

- دوست دارم!

مات می ماند... و ضربان قلبش زیر دستم
شدت می گیرد! تمام جرئتم را جمع می کنم و
دوباره می گویم:

- دوست دارم هیراد!

مردمک چشمانش می لرزند. سیب گلویش
 پایین می رود و من قبل از اینکه از خجالت آب
 شوم، گونه اش را محکم می بوسم و همزمان
 با برداشتن ظرف شیرینی ام، به او پشت می
 کنم:

- ولی این دلیل نمیشه که از نون خامه ای هام
 بهت بدم!

و یک نان خامه ای را در دهانم می چپانم تا
 شیرینی اش کمک کند که از خجالت و ضعف
 نمیرم! اتاق دقیقه ای در سکوت فرو می رود...
 و قلب من

با بوسه ای که او از میان بندهای تاپی که
پوشیده ام میان شانه ی برهنه ام می گذارد،
می ایستد...

- تو تنها دلیلی هستی که دارم بخاطرش ادامه
میدم... می دونستی؟

عشق همین است؟ اینکه انگار او را بیشتر از
خودم دوست دارم؟ بیشتر از تمام آدم های
دنیا؟ اینکه با هر کلامش ضربان قلبم به اوج
می رسد... و حتی وقتی کنارش هستم، دلم
برایش تنگ می شود؟ اگر همین است، که
عاشق شده ای یسنا... و عشق، گاهی می تواند
زیادی دردناک باشد! دردناک و زیبا... دردناک و
باشکوه!

از صداقت کلامش بغض می کنم و او بوسه ای

سر شانه ام می زند:

- حیف که حالت خوب نیست دختر... وگرنه
نمی تونستی از دستم قسر در بری!

از شما مخاطبین عزیز ممنونیم که رمان "او
چند نفر است" رو به صورت قانونی و
مستقیم از طریق نویسنده یا اپلیکیشن باغ
استور خریداری کردید.

اگه به صورت غیرقانونی فایل کامل این
رمان به دستتون رسیده، لطفا هزینه‌ش رو
پرداخت کنید چون این رمان حاصل بیشتر از
دو سال از زحمات نویسنده هست و این کار
باعث دلسردی نویسنده و به دنبالش

انتشار پیدا نکردن رمان‌های آینده‌میشه و صد
درصد حرامه!

اگه دارید رایگان فایل کتاب رو می‌خونید،
بدونید که زحمات دو سال نویسنده رو بدون
پرداخت هزینه برداشتید و متاسفانه این کار
مصدق بارز سرقت ادبیه!

کتاب خوندن یک کار فرهنگیه... پس با قانونی
تهیه کردن کتاب‌ها، فرهنگ بالای خودتون رو
در کتابخوانی ثابت می‌کنید. امیدواریم از
خوندن رمان لذت ببرید.

(راوی سوم شخص)

بیدار که شد، ساعت از ده صبح گذشته بود!

یک ساعت دیرتر از زمانی که باید خودش را
 به حجره می رساند... حجره ای که پدرش در
 آن منتظر ایستاده بود تا سرزنشش کند اما
 برایش مهم نبود! هیراد چند ماه قبل، سریع
 بلند می شد و لباس می پوشید و خودش را
 برای خواب ماندن سرزنش می کرد... هیراد
 حالا اما تنها به چهره ی غرق خواب دختر
 کنارش چشم می دوخت و با وجود تمام
 مشکلاتی که از وحشتناک بودن هم گذشته
 بودند، حسی ته دلش نوای زندگی می داد!
 چهره ی دخترک زمانی که به دوست داشتش
 اعتراف کرده بود، از پیش چشمش کنار نمی
 رفت. آن چشمان سرخ معصوم و لب های
 سرخس که

خامه ای شده بودند و هیراد به سختی در
 برابر بوسیدنشان مقاومت کرد... یسنا میان
 تمام مشکلاتش، بزرگ ترین امیدش بود! و
 همزمان بزرگ ترین ترسش... می ترسید که
 به او آسیب بزند! درست از بعد آن سیلی...
 فهمیده بود که گاهی حتی بدون عوض شدن
 شخصیتش، رفتارهایی از خودش نشان می
 دهد که دست خودش نیست. انگار در حد چند
 ثانیه کسی بدنش را تصاحب می کند! بوسه ی
 پر از حرصش، سندی بر این حال بود... کسی
 در سرش فریاد می زد که یسنا متعلق به
 توست! و او چنان می بوسید که در حالت
 عادی امکان نداشت... می خواست با آن
 بوسه، سند مالکتیش را امضا کند در حالی که

همزمان می دانست یسنا را اذیت می کند!
 نفس عمیقی کشید تا ذهنش آرام بگیرد... تا از
 دیدن دخترکی که کنارش به خواب رفته بود
 مست شود! دست راستش روی پهلوی او
 بود. یسنا می گفت که گرمی دستان او دردش
 را آرام می کند... و هیراد با وجود خواب رفتن
 دستش، تمام شب دستش را دور پهلوی او
 پیچیده بود. دلش نمی آمد که رهایش کند... آن
 موجود کوچک و بغلی، تمام امید این روزهایش
 بود! دستش را آرام از دور پهلوی او باز کرد و
 لحظه ای چهره اش از درد در هم رفت. پلک
 یسنا لرزید اما بیدار نشد. هیراد لبخند کمرنگی
 زد و بی توجه به درد دستش، آرام با انگشت
 اشاره اش لب های نیمه باز او را لمس کرد:

- از کل دنیا، تو قشنگ ترین سهم منی!

زیر لب حرف دلش را زد و در حالی که ضربان
قلبش اوج گرفته بود، لب به

پیشانی او چسباند و آرام بوسید... قبل از
اینکه وسوسه اش در برابر به آغوش
کشیدن او با تمام وجود به حقیقت بپیوندد،
پتو را کنار زد و بلند شد. نمی خواست
بیدارش کند... حتی با وجود اینکه تمام
وجودش در حسرت دیدن آن چشمان سبز
جنگلی می سوخت! دخترک شب قبل به
سختی به خواب رفته بود. نمی خواست
آرامشش را به هم بزند...

دست و صورتش را که در سرویس بهداشتی
اتاق شست، ضربان قلبش هنوز بالا بود.
چشمانش اما دیگر رگه های سرخ نداشتند...
و این یعنی که خوب خوابیده بود!

همانطور که با حوله ی کوچکی صورتش را

خشک می کرد، از سرویس بهداشتی خارج
شد و با دیدن یسنا و چشمان باز اما خواب
آلودش، بی اختیار لبخند زد:

- بیدار شدی؟

این شوق برایش عجیب بود! این اشتیاق برای
دیدن آن چشم ها...

یسنا سر جایش نشست و همانطور که
موهای به هم ریخته اش را مرتب می کرد،
لبخند خسته ای زد:

- خواب موندی

مهندس؟ و آرام

اضافه کرد:

- تقصیر من شد... بدخوابت کردم دیشب!
صدایش رگه هایی از عذاب وجدان داشت... و
هیراد در دم فهمید و اخمی ساختگی میان ابرو
نشاند:

- این چه حرفیه؟ می دونی چقدر دیشب
خوب خوابیدم؟ امروز بعد مدت ها، اولین
روزیه که با سردرد از خواب بیدار نشدم!
و حقیقت بود... بعد از اعتراف صادقانه ی
یسنا به دوست داشتتش، بعد از در آغوش
کشیدنش تا خود صبح، اولین شبی بود که
آرام و عمیق می خوابید و بدون سردرد بیدار
می شد. لبخند یسنا دلش را برد. لبخندی که با
رنگ گرفتن گونه هایش همزمان شد:

- پس هر شب بدخوابت می کنم از این به بعد!
و پتویش را کنار زد و بلند شد. لحظه ای چهره
اش از درد در هم رفت و بلا فاصله نگاهی به
ملافه ی زیر پایش انداخت که خونی نشده
باشد. هیراد متوجه نگرانی اش شد اما به
روی خودش نیاورد. نمی خواست معذبش
کند... یسنا با دیدن ملافه ی تمیز، نفسش را
آسوده بیرون فرستاد و مشغول بستن
موهایش شد:

- منو سر راحت می رسونی دانشگاه؟ زود
حاضر میشم.

رنگش پریده بود. صدایش رگه هایی از درد
داشت و همین باعث شد که

هیراد بازویش را بگیرد و روی

صورتش خم شود: - هی...

خوبی؟

یسنا نگاه دزدید:

- خوبم. چرا بد باشم؟

نبود... اما عادت کرده بود که همیشه با این

حال، بلند شود و تمام کارهایش را مثل

روزهای عادی انجام دهد! ته دلش از گریه

های دیشبش خجالت می کشید. از به هم

ریختن هورمون هایی که دست خودش نبود!

حتی از "دوستت دارم" گفتنی که از ته دلش

بود اما باعث می شد که حالا نتواند مستقیم

در چشمان مرد روبرویش نگاه کند.

هیراد دست زیر چانه اش گذاشت و

سرش را بالا آورد: - یه امروز رو

استراحت کن! چی میشه مگه؟

این سوالی بود که یسنا همیشه از خودش
می پرسید... چه می شد مگر؟ چه می شد اگر
هر زنی بدون چون و چرا، ماهی یک بار در
حالی که درد می کشید و ضعف داشت، می
توانست از تخت بیرون نیاید؟ با این حال،
مخالفت کرد:

- کلاس امروزم مهمه... همه غیبت هام هم
بخاطر عروسی پر شده! باید برم...

و سریع

اضافه کرد: -

یهو منو

نذاری بری!

و وارد سرویس بهداشتی شد و در را بست!
 هیراد با نگرانی خیره به در بسته ماند. گاهی
 حریف او نمی شد که نمی شد... لباس عوض
 کرد و سمت میزش رفت تا سررسید و پرونده
 ها را بردارد. خودکارش را میان صفحه ای از
 سررسید گذاشته بود. همیشه این کار را
 زمانی انجام می داد که یادداشت مهمی نوشته
 بود و نمی خواست که یادش برود... اما
 بلافاصله پس از باز کردن سررسید، نفسش

با خواندن متنی که با خطی نا آشنا نوشته
شده بود، به کل قطع شد!

"برات می نویسم که بخونی... که ببینی! با
آخرین روزای زنده بودنت
خدا حافظی کن هیراد... تا قبل از این، فقط قلب
یسنا مال من بود... امشب جسمش تصاحب
می کنم! و تو به جایی می رسی که حتی
نمی تونی تماشا کنی و زجر بکشی... بهتره
الکی تقلا نکنی. چیزی نمونده تا روزی که حتی
روحتم تو این بدن نفس نکشه!"

کلمات پیش چشمش بزرگ و کوچک می
شدند... اتاق دور سرش می چرخید! باور
نمی کرد... این اولین هشدار مستقیم بود!
اولین باری بود که آن شخصیت اضافی، طوری

شخصیت اصلی را خطاب قرار داده بود که
بشنود... که ببیند! که باورش شود یک جنگ
تمام عیار در وجودش در حال

رخ دادن است. دست به میز گرفت که سرگیجه
 زمینش نزند. صدایی در سرش تکرار می شد.
 صدایی که انگار متعلق به خودش نبود! صدایی
 که در سرش قهقهه می زد. زمانی که او، که
 شخصیت اصلی اش در یک فراموشی محو شده
 بود، شخصیت دوم با خیال راحت نامه ی
 تهدید می نوشت و با همسرش می خوابید!
 چه چیزی می توانست از این وحشتناک تر
 باشد؟

با باز شدن در سرویس بهداشتی، نگاهش از
 سررسید بالا کشیده شد و یسنا بیرون آمد.
 چهره ی به شدت رنگ پریده ی هیراد، اولین
 چیزی بود که توجه اش را جلب کرد:

- هیراد...

و هیراد با خودش فکر کرد که اگر یسنا از آن
 رابطه باردار می شد، چطور دوام می آورد؟
 چطور می توانست بچه ای را که از خودش بود
 و انگار نبود ، قبول کند؟ تا قبل از دیشب و تا
 قبل از این حال یسنا، نگرانی اش را انکار می
 کرد. نگرانی از باردار شدن دخترک... اما
 دیشب وقتی که مطمئن شد چنین اتفاقی
 نیفتاده، تازه فهمیده بود که تا چه حد می
 ترسید! که تا چه حد خیالش راحت شده
 بود...

یک بچه از گوشت و خون یسنا و خودش...
 زیباترین اتفاقی که می توانست به آن فکر
 کند! هیچوقت در آرزوی پدر شدن نبود اما بعد

از افتادن مهر یسنا به دلش، گاهی به پدر شدن
فکر می کرد اما حالا نه... حالا که همه چیز با
سرعت به سمت بدتر شدن پیش می رفت، نه!
اگر بچه ای پا به

زندگی شان می گذاشت و قربانی می شد چه؟
 اگر یسنا باردار می شد و هیراد آزارش می
 داد چه؟ این فکرها حتی ثانیه ای راحتش نمی
 گذاشتند! به حدی در افکارش غرق بود که
 یسنا بازوهایش را گرفت و با نگرانی محکم
 تکانش داد:

- هیراد!

و هیراد با صدای بلند او که برای چندمین
 بار اسمش را گفته بود، به خودش آمد. اتاق
 حالا کمتر دور سرش می چرخید... و یک جفت
 چشم سبز نگران، درست روبرویش بودند!
 - بله؟

یسنا وحشت زده بازوهای او را فشرد و نفس

حبس شده اش را بیرون
فرستاد:

- چته؟ خوبی؟ می دونی چند بار صدات کردم؟
صدایش رگه هایی از بغض داشت. رگه هایی از
یک نگرانی وحشتناک! از حال مرد روبرویش
ترسیده بود... لب های هیراد، آرام تکان
خوردند:

- یسنا...

دلش برای بی تابی او آتش گرفته بود! برای
اینطور نگران کردنش... برای یسنایی که انگار
ضعف کرده بود و اگر بازوی او را رها می کرد،
بدون شک

زمین می خورد...

- بهم یه قولی بده...

یسنا بی حرف نگاهش کرد. چشمان زیبایش

پر از رگه های سرخ بود! - قول بده باردار

نشی!

نفس یسنا از حرف غیرمنتظره ی مرد

روبرویش گره خورد: - هیراد...

و قلبش با سر زمین خورد و شکست. هیراد

از او بچه نمی خواست؟ هیچوقت؟ دستش از

روی بازوی او افتاد و هیراد تازه فهمید که تا

چه حد تند رفته...

- نمیگم هیچوقت... فقط تا زمانی که آماده

باشیم! من... من همیشه جلوگیری می کنم
ولی... قول بده حتی اگه جلوگیری هم نکردم،
حتی اگه به سرم زد و گفتم بچه می خوام،
خودت مراقب باشی!

می ترسید... می ترسید که شخصیت دومش
فراتر از یک رابطه با او پیش برود! یسنا قدمی
عقب رفت. مرد روبرویش را نمی شناخت...
این هیراد با هیرادی که چند دقیقه قبل دیده
بود، زمین تا آسمان فرق داشت! رنگش
پریده بود... مویرگ های چشمش ترکیده
بودند... و حرف هایش تیغ شده بود و
مستقیم قلبش را می برید!

- باشه...-

تنها یک کلمه جواب داد... و بغضش را خورد و
رو برگرداند. او هم حالا بچه نمی خواست.
حداقل تا بعد از تمام شدن درسش! او هم نمی
خواست که در این ویلای سرد ثمره ی
عشقشان را بدنیا آورد... اما شنیدن چنین
حرفی آن هم تا این حد ناگهانی از شریک
زندگی اش، از مردی که دوستش داشت و
همان دیشب به او اعتراف کرده بود، قلبش را
می شکاند.

هنوز قدمی برنداشته بود که هیراد بازویش را
گرفت:

- واسه خودت میگم یسنا... تو هنوز خیلی
واسه مامان شدن کوچولویی!

یسنا می خواست سمتش برگردد و جیغ
 بکشد. فریاد بزند که پس چرا ازدواج کردیم
 اگر مرا مثل یک دختر بچه می بینی؟ می
 خواست بگوید که من داشتم در دنیای به قول
 تو بچگانه ی خودم زندگی می کردم... چرا مرا
 از آن دنیا بیرون کشیدی؟ اما کلمات در
 گلویش سنگ شده بودند... بی اینکه سمت او
 برگردد، دوباره تکرار کرد:

- باشه!

و مشغول پوشیدن لباس هایش شد. با دلی
 که بی نهایت می ترسید! حین اولین رابطه
 شان، جلوگیری نکرده بودند... هیچکدامشان!
 و یسنا تازه بعد از آن به خودش آمده بود و
 ترس باردار شدن در این وضعیت، درست تا

شب قبل، خواب راحت برایش نگذاشته بود...
اما شنیدنش از زبان هیراد

به این ترس دامن می زد! هیرادی که زیادی
مصمم بود... چه می شد اگر ناخواسته باردار
می شد؟ هیراد مجبورش می کرد که سقط
کند؟ اصلاً چطور به او می گفت اگر زمانی
چنین اتفاقی می افتاد؟

تمام مدتی که در ماشین نشسته بودند، در
سکوت محض گذشت. یسنا از پنجره به
بیرون خیره بود و بی اختیار شیشه را کمی
پایین کشیده بود تا هوای سرد به فروکش
کردن آتش تنش کمک کند. شک نداشت که
اتفاق بدی افتاده... که چیزی هیراد را تا این
حد به هم ریخته! تا حدی که به آینده فکر
کند... که رنگش به حد مرگ بپرد و حرف های
عاشقانه اش تغییر مسیر دهند. یسنا می دانست

که دیوانه خواهد شد! می دانست که اگر مرد
کنارش به این رفتارها ادامه دهد، بدون شک
دیوانه خواهد شد...

با ایستادن ماشین جلوی دانشگاه، یسنا
دست سمت دستگیره برد و بی اینکه حتی
نگاهش کند، زیر لب گفت:
- ممنون. خدا حافظ.

و خواست از ماشین بیرون برود که هیراد
دست روی شانه اش گذاشت: - هی...

بینمت!

یسنا نگاهش کرد. با همان چشمان رگ دار و به
شدت خسته...

- من واسه خودت گفتم یسنا... درکم کن! نمی

خوام بچه مون تو اون خونه بدنیا بیاد... نمی
خوام اگه باردار شدی، نه ماه تو اون خونه
اذیت بشی...

و واقعا هم برای خودش گفته بود! اگر
 شخصیتش عوض می شد، اگر شخصیت
 دیوانه ای از وجودش جان می گرفت، چه کسی
 از یسنا مراقبت می کرد؟
 - من که چیزی نگفتم هیراد...

صدای دخترک جان نداشت... زیادی خسته بود!
 دیگر حتی بغض هم نمی
 کرد... تنها یک خستگی محض! هیراد سر جلو
 برد و پیشانی اش را بوسید: - عزیز دلم... شب
 حرف می زنیم! باشه؟

یسنا بی حرف سر تکان داد

و هیراد پرسید: - عصر

کلاست کی تموم میشه پیام

دنیالت؟

- مشخص نیست کلاس آخرم تشکیل بشه یا نه.
بهت زنگ می زنم.

می خواست که تنها برگردد. می خواست که
خیابان های تهران را متر کند و فکر... فکر به
آب خوشی که نمی توانست از گلویشان پایین
برود.

- باشه. مراقب

خودت باش. - تو

هم همینطور...

و از ماشین پیاده شد و تمام مدتی که سمت
دانشگاه می رفت، هیراد خیره اش ماند.

دخترکش از همیشه نحیف تر به نظر می
 رسید. کاش می توانست همه چیز را به او
 بگوید... کاش کمک می خواست! تنهایی
 جنگیدن

در این جنگ نابرابر، خیلی زود از پا درش می
آورد...

(راوی اول شخص، یسنا)

با تنی یخ کرده از ماشینش پیاده می شوم...
اما چیزی در وجودم آتش گرفته! مثل
همیشه، منتظر می ماند تا داخل شوم.
برنمی گردم که ببینمش... اما می فهمم! می
فهمم مردی که دوستم دارد، گاهی به حد مرگ
قلبم را می شکند...

دیدن دانشجویانی که بی دغدغه با هم خوش
و بش می کنند و می خندند، یک حسرت
عمیق به دلم می ریزد! و همزمان یک عذاب
وجدان عجیب... وجدانم از فکر اینکه قطعا هر

کسی دغدغه های خودش را دارد و من نباید
 قضاوتشان کنم، عذاب می کشد... وجدانم می
 گوید که مگر خودت بارها نخندیدی در حالی که
 یک دنیا غم در دلت بود؟ وجدانم راست می
 گوید... ا

نمی فهمم کلاس ها چطور می گذرند... حتی
 یادم می رود ناهار بخورم. حین تحمل آخرین
 کلاس، معده درد هم به دردهایم اضافه
 شده... حالا کمرم حتی بدتر از دیشب درد می
 کند! تمام این ساعت ها، با خودم می گفتم که
 کاش در خانه می ماندم اما می دانم که اگر
 می ماندم، دیوانه می شدم... آن هم بعد از
 حرف هایی که هیراد عادت دارد ناگهانی بزند!
 درست مثل یک شلیک مستقیم در قلب...

بی تحمل کوله پشتی ام را برمی دارم و
 کلاس را ترک می کنم. نفس کشیدن سخت
 شده... دلم می خواهد مقتعه از سر بکنم و
 سرم را زیر آب سرد فرو کنم. وارد سرویس
 بهداشتی که می شوم، کسی بازویم را می
 گیرد:

- یسنا، خوبی؟

پناه است. صمیمی ترین دوست دانشگاهم
 که مشغله ها حتی از وقت گذراندن با او هم
 دورم کرده اند... به زور لبخند می زنم:

- خوبم عزیزم. هر ماه درگیرم با این حال... برم
 خونه استراحت کنم بهتر میشم.

نگران روبرویم می ایستد:

- ترسیدم با اون حال از کلاس زدی بیرون.
هیچوقت حالت تا این حد بد نبود آخه! رنگ
به صورتت نیست... چیزی شده؟

و او خبر ندارد... خبر ندارد از آن حجم از
اتفاقات پشت سر هم... از آن سردرگمی
دردناک... از قلب عاشقی که از آن خون می
چکد!

دیگر حتی توان لبخند زدن هم ندارم:
- نه چیزی نشده واقعا... مطمئنم فردا حتی
این حال امروزم رو هم یادم نیست!

اشتباه می کنم... برای من، همیشه فرداها از
امروز غم انگیزتر اند... دست پشت کمرم می
گذارد:

- پس بیا بریم یه چیزی از بوفه بگیر. ناهارم
نخوردی.

سر تکان می دهم و پس از زدن آبی به صورتم
از سرویس بهداشتی خارج می شویم. اشتها
ندارم اما نمی خواهم چهره ام همچنان مثل
یک مرده ی متحرک باشد...

در راه بوفه ایم که تلفنم زنگ می خورد. با
دیدن اسم یاشار روی صفحه، بی اختیار لبخند
کمرنگی روی لب هایم جا خوش می کند:
- الو... یاشار؟

صدای بمش دلم را گرم می کند:

- جان یاشار؟ خوبی؟ در چه حالی؟

روی نیمکتی می نشینیم و ترکیب صدای او و

باد خنکی که می وزد، حالم را بهتر می کند:

- خوبم قربونت برم... دانشگاهم. دیگه داشتم

می رفتم خونه کم کم. - پس تشریف بیار

بیرون که دلم بدجوری تنگته بی معرفت!

گل از گلم می شکفت:

- جلوی

دانشگاهی؟

می خندد:

- انقدر ازم بعیده؟ چهار سال نبودم... دلم می خواست ببینم دانشگاهتو!

و با مکت اضافه می کند:

- و خودتو! قدر چهار سال بهت بدهکارم خواهر کوچیکه...

بغض می کنم:

- حالا اشکم و درنیار نامرد... اومدم!

و تماس را قطع می کنم و

رو به پناه می گویم: - یاشار

اومده دنبالم! من زودتر میرم.

با مهربانی لبخند می زند:

- خیلی هم خوب! برو کلی خوش بگذرون...

حتی او هم بعد از تمام تعریف هایم می داند که
یاشار، مساوی است با حال

خوب! با لحظات خوب و خوش گذرانی هایی
که واقعا خوش می گذرد...

کوتاه بغلش می کنم و از دانشگاه خارج می
شوم. عجیب است اما حالم نسبت به چند
دقیقه قبل صد و هشتاد درجه بهتر است.

با دیدنش از دور در حالی که با آن تیپ اسپرت
سر تا مشکی به ماشینش

تکیه زده، دلم برایش غنچ می رود. همیشه
 وقتی دانش آموز بودم و دنبال می آمد،
 همینطور منتظر می ماند و من با دیدن نگاه
 دخترها به رویش کیف می کردم و افتخار!
 برادر جذاب من بود آخر... برادری که با
 مهاجرتش یک تکه از وجود مرا هم با خودش
 برد.

آن طرف خیابان که می رسم، تکیه از ماشین
 می گیرد و دستانش را برایم باز می کند.
 خودم را در آغوشش می اندازم و محکم دست
 دور کمرش حلقه می کنم. فرق سرم را می
 بوسد و ریز ریز می خندد:

- خوبی بغلی خانم؟ مشتاق دیدار!

فاصله می گیرم و سر بالا می گیرم تا قد
بلندش اجازه دهد به چشمانش نگاه کنم:

- خیلی خوشحالم که اومدی... خیلی زیاد!

از ته دلم می گویم و او در ماشین

را برایم باز می کند: - پس

بفرمایید که قراره خیلی بیشتر

خوشحال بشی!

سوار می شوم با قلبی که انگار دارد نفس

می کشد! قلبی که برای چند دقیقه هم که

شده از دردهایش فاصله می گیرد... سوار

می شود و می خواهد ماشین را روشن کند

که می گویم:

- صبر كن!

و مشغول نوشتن پیامی برای هیراد

می شوم که می پرسد: - چی شد؟

پیام را می فرستم و موبایل را در کوله پشتی
آم می اندازم:

- هیچی. قرار بود هیراد بیاد دنبالم. براش
نوشتم که با تو برمی گردم.

نیشخند محوش را می بینم. حتی اگر به زبان
نیاورد، همیشه خودش را در رقابت با هیراد
می بیند... درست از بعد آن کدورت!

ماشین را روشن می کند و

چشمکی می زند: - پس

بزن بریم!

به نیمرخش نگاه می کنم. این مرد همیشه

مثل نوری در تاریک ترین لحظات زندگی ام
می تابد. این مرد، خود منم انگار در جسمی
مردانه! با همان آرزوها و هدف ها... تنها با
این تفاوت که به حکم مرد بودنش، همیشه
خانواده و جامعه به او حق بیشتری داده اند و
من به عنوان یک زن، همیشه برای بدیهی
ترین چیزها جنگیده ام!

- امروز کامل در اختیار

توام! کجا بریم؟ بدون

ذره ای مکث، با ذوق

می گویم:

- بریم دربند کباب بخوریم!

بی مخالفت فرمان را

می چرخاند: - چشم!

و من از پنجره به بیرون خیره می شوم. به
 هیاهوی آدم ها حتی در آن هوای سرد... به
 کودکی که دست مادرش را گرفته. به دانش
 آموزانی که با تمام شدن شیفت عصر، در حال
 برگشت به خانه اند. به دختر و پسری که دست
 هم را گرفته اند. دلم برای هیراد تنگ می
 شود. بی اختیار به صفحه ی موبایلم نگاه می
 کنم. پیامی نیست... احتمالا آنقدری درگیر کار
 است که حتی پیامم را ندیده. ته دلم آرزو می
 کنم که کاش حالش خوب باشد. کاش من و او
 هم یک روز مثل زوج هایی که در خیابان می

بینم، دست هم را بگیریم و برای چند دقیقه،
بی دغدغه قدم بزنیم!

روبروی رستوران سنتی مورد نظرمان که پارک
می کند، بی اختیار لبخند می زنم. یسنای درونم
به هفده سالگی برمی گردد و دوباره با
برادرش به این رستوران می آید! یسنای
درونم، اشک هایش را پاک می کند و با
برادرش از ماشین پیاده می شود. وارد
رستوران که می شویم، نم اشک به چشمم می
نشیند. بعد از رفتن یاشار، دیگر هیچوقت به
اینجا نیامدم. آخر تحمل دیدن جای خالی اش
زیادی درد داشت!

- بیرون بشینیم؟

در جوابش سر تکان می دهم و او دست پشت

کمرم می گذارد:

- سردت نشه؟

و من سر بالا

می اندازم: -

نمیشه...

مستقیم سمت میزی می رویم که همیشه می

نشستیم. میزی درست کنار آب نما... صندلی

را برایم عقب می کشد و من با بغض تک

خنده ای می کنم:

- خارج بهت ساخته ها! قبلا از این کارا نمی

کردی.

اخمی ساختگی میان ابرو می نشاند و

روی صندلی مقابلم می نشیند: - من

همیشه جنتلمن بودم!

و لبخند من عمق

می گیرد: - بر

منکرش لعنت...

خاطره ی زمان هایی که در سر و کله ی هم
می زدیم، پیش چشم جان می گیرد. در
خانواده، ما بیشتر از هر کسی با هم دعوا می
کردیم و بیشتر از هر کسی به هم اهمیت می
دادیم.

بی اینکه منو را باز کند،

می پرسد: - همون

درباری؟

و با تایید من، به گارسون سفارش می دهد.
 خیره به آب نما، لبخند تلخی روی لبم جا
 خوش می کند. چه ها که نگذشت در این چهار
 سال... چه ها که از سر نگذرانندیم... با
 نشستن دستش روی دستم، نگاهش می کنم و
 او می پرسد:

- خوبی؟

خوب؟ هستم و نیستم. جسمم درد می کند...
 روحم درد می کند... و همزمان خوشحالم که
 او اینجا است!

- خوبم... چرا بد باشم؟

هر دو دستم را میان دستان گرم و مردانه اش
 می گیرد و کمی به جلو خم می شود:

- رنگت پریده... دستات یخ کردن! چشمت

غم داره یسنا... هیراد اذیتت می کنه؟

سو ظن او نسبت به هیراد، همیشه در اوج

خودش قرار دارد. سر کج می

کنم:

- بابا اون بنده خدا که کاری بهت نداره.

چرا همیشه انقدر مقصر می دونیش؟

می فهمم که فکش منقبض شده:

- چون مقصره!

نفسم را صدا دار بیرون می فرستم:

- بس کن یاشار... دعوا و کدورت شما جای
خود! ولی یه جوری رفتار نکن که انگار نمی
شناسیش. ناسلامتی چندین سال جدا از
پسرعمو، صمیمی ترین دوستای هم بودید!
هیراد آدمیه که بخاطر کدورتش از تو، منو
اذیت کنه؟

همزمان غذاها می رسد و او دستش را عقب
می کشد. گارسون غذاها را روی میز می
چیند و می رود. یاشار به غذاها اشاره می
کند:

- باشه... شروع کن!

دست سمت قاشق و چنگال می برم و او
 نگاهم می کند... چرا حس می کنم که نگاهش
 پر از حسرت است؟ پر از حرف؟ اولین قاشق
 غذا را که به دهان می گذارم، می پرسد:
 - چگونه؟

دست مقابل دهانم می گیرم:
 - خیلی خوشمزه ست! طعم قدیما رو میده...
 کمرنگ می خندد و دست سمت
 قاشق و چنگالش می برد: - نوش
 جونت!

انگار که حسرت کلامم را می فهمد. حسرت روزهایی که نبود و همه چیز سخت گذشت... سکوت میانمان آزارم می دهد. نکند که همه چیز عوض شده باشد؟ نکند که من و او دیگر مثل گذشته ها نباشیم؟ که همه چیز زیادی تغییر کرده باشد؟ برای عوض کردن سکوت، سوالی را می پرسم که تمام مدت از آن می ترسیدم:

- چند ماه ایران می مونی؟
دلش را ندارم که بپرسم "کی از ایران میری؟" دست از غذا

خوردن می کشد:

- خوبه که خودت بحثش و پیش کشیدی.

گیج نگاهش می کنم و او کمی
 به جلو خم می شود: - من دارم
 از عذاب وجدان جون میدم
 یسنا!

مبهوت از جمله ای که بی مقدمه به زبان می
 آورد، زمزمه می کنم: - یاشار...
 سیب گلویش پایین می رود:
 - می دونی چقدر خودمو سرزنش می کنم؟
 تموم این چهار سال با خودم جنگیدم!

کم کم دارم می ترسم...

- چی شده یاشار؟ از چی

می ترسی آخه؟ عصبی

دستی پشت گردنش می

کشد:

- از اولم نباید تو رو اینجا ول می کردم و می

رفتم. باید هر طور که شده با خودم می

بردمت!

اولین بار است که به این قضیه اشاره می کند.

اولین بار پس از چهار سال!

- چهار سال پیش که تو تدارک کارهام بودم،

باید حرفش و پیش می کشیدم. تو سنت کم

بود... مدرسه می رفتی! سال آخر بودی... ولی

الان که بهش فکر می کنم، چه اهمیتی داشت؟
 تهش یکی دو سال از درست عقب می
 افتادی... عوضش تو یه جای بهتر درست و
 ادامه می دادی و زندگی می کردی... یه جایی
 که مجبور نباشی واسه هر چیزی با خانواده و
 دنیای اطرافت بجنگی! اگه می رفتیم، من
 کنارت بودم... نمیداشتم آب تو دلت تکون
 بخوره! ولی الان یسنا... آخ الان دارم دیوونه
 میشم از پشیمونی!

دلم برای چشمان غمگینش آتش می گیرد.
 دست دراز می کنم و دستش را می گیرم:
 - من این چهار سال... حالم خوب بوده یاشار!
 جز دلتنگیت و دیدن جای خالیت، جز خاطره
 هات که همه جا بودن، همه چی خوب بوده.

پس خودتو

سرزنش نکن عزیز من... با سرزنش کردن
خودت که زمان برنمی گرده به
عقب!

فشار آرامی به دستم وارد می کند:

- مطمئنی همه چی خوب بوده؟ حتی اون

ازدواجی که به زور بهش تن دادی؟

یخ می کنم... دست روی نقطه ضعفم می

گذارد! دست یخ کرده ام را عقب می کشم:

- آره... به زور بود ولی الان...

- با خودم می برمت! فقط کافیه که بگی...

میان حرفم که می پرد، نفس در سینه ام گره

می خورد. حس می کنم که خواب می بینم.

- یعنی چی؟ یاشار می فهمی

چی داری میگی؟ با کلافگی

دستی میان موهایش می

کشد:

- آره... می فهمم! بسه هر چی خفه خون

گرفتم و گند زدن به زندگیت... می دونی چقدر

با خودم کلنجار رفتم که اینو بگم بهت؟ حالا

که گفتم، بذار تا تهش برم!

دستاتم شروع به لرزیدن می کنند... می بیند و

ادامه می دهد:

- فقط كافيه كه تو بخوای یسنا! بخاطر
خوشحالت جلوی همه وایمیسم.

مگه چند سالتنه آخه؟ می تونی همه چی رو
اونور از اول شروع کنی. حیف توئه كه تموم
عمرت رو بذاری پای ازدواجی كه نمی
خواستی!

- من هیراد رو دوست دارم! خجالت نمی
كشی الان چنین حرفی بهم می زنی؟
از تحکم كلامم
مات می ماند: -

یسنا...

- فكر نمی كنی یه كم دیره؟ كجا بودی وقتی
یه تنه جلوی كل خانواده م وایسادم و تهش

هیچی به هیچی؟ شب عروسی خودتو
 رسوندی و الان داری چی میگی به من؟ از
 همه چی دست بکشم و برم؟
 محکم دستی زیر چشمم می کشم:
 - می دونی چقدر منتظرت بودم؟ منتظر یه راه
 نجات؟ نبود... نیومدی به وقتش! وقتی بهت
 احتیاج داشتم، نبود یاشار... حق نداری
 الان چنین چیزی بهم بگی! الان که همه چی
 تموم شده، الان که دل بدبختم رو بستم به
 هیراد، حق نداری!

حتی لحظه ای فکر نمی کردم که شادی
 بیرون آمدنم با او، به چنین غم و خشم
 عمیقی در وجودم ختم شود... با بدترین حال
 ممکن، به قصد رفتن

بلند می شوم که بازویم را می گیرد:

- گوش کن یسنا... حق داری هر چی بگی! ولی

این مرد تو رو می کشه... روح تو لطیفه

خواهری! هیراد روحت رو می کشه... با من

بیا انگلیس! بخاطرت از همه می گذرم... قول

میدم تک تک حسرت هایی که اینجا تجربه

کردی رو جبران کنم برات!

نگاه همه سمتان چرخیده است... برایم مهم

نیست! با دلخوری دستم را از دستش می

کشم:

- تو به من دینی نداری ولی دیره یاشار...

واسه خیلی چیزا دیره!

و راه خروج را در پیش می گیرم و یاشار سریع

هزینه ی غذاها را حساب می کند و دنبال می
آید. دنبال منی که بی هدف مسیری را در پیش
گرفته ام و زیر دلم تیر می کشد...

- وایسا یسنا...

نمی ایستم... موبایلم بی وقفه زنگ می
خورد و من بی وقفه به قدم هایم ادامه می
دهم که دستم را می کشد:

- د وایسا بهت میگم!

با خشم نگاهش می کنم و حق می زنم:

- چیه؟ چته؟ چرا دست از سرم برنمی دارید
شما؟

نگاه سرخش پشیمان است:

- غلط کردم یسنا... اصلا نباید می گفتمش! بیا
برگردیم تو ماشین. کجا راه افتادی میری
واسه خودت؟

می خواهم دستم را از دستش بکشم که نمی
گذارد.

- دستم و ول کن یاشار! می خوام برم خونه...
خونه ی همون مردی که چشم دیدنش و نداری
و یک ماهه که خانواده و شوهر منه! حالا ولم
کن...

نگاهش تیره می شود:

- باشه... خودم می برم! دور اشکات بگردم،
لج نکن...

هوای سرد را به ریه هایم می کشم بلکه
 کمی آرام بگیرم و دست از مقاومت می کشم.
 همان چند قاشق غذایی که خوردم، در گلویم
 سنگ می شود و او تا رسیدن به ماشین
 دستم را رها نمی کند. شاید می ترسد که
 بیفتم... که بمیرم! سوار که می شوم، موبایلم
 هنوز در حال کشتن خودش است... با دستی
 که می لرزد، آن را از کوله پشتی ام خارج می
 کنم و دیدن اسم هیراد به گریه ی بی صدایم
 دامن می زند. چندین بار زنگ زده... می دانم
 که اگر رد تماس دهم، بدتر نگران می شود.
 یاشار سوار می شود و من کمی شیشه را
 پایین می کشم تا باد سرد آتش تنم را خاموش
 کند. تک سرفه ای می زنم تا آرام بگیرم:

- الو؟

و صدای بلندش، قلبم را در سینه می لرزاند:

- کجایی یسنا؟ می دونی چند بار بهت زنگ زدم؟

کاش داد نزن... آن هم وقتی که یاشار درست کنارم نشسته!

- بهت... بهت که اس ام اس دادم! با یاشار اومدم بیرون. الان... الانم دارم میرم خونه!

تن صدایش پایین می رود:

- چرا صدات می لرزه؟ گریه کردی؟

او تیز است! کوچک ترین تغییر در حاله را خیلی زود می فهمد... لبخند می زنم و چشمانم می بارند:

- گریه چرا؟ اومدیم شام خوردیم.

الانم داریم برمی گردیم. ادامه نمی
 دهد اما از صدایش مشخص است که
 باور نکرده: - باشه. مراقب خودت
 باش.

- تو هم همینطور... فعلا.

موبایل را در کیفم می اندازم و دستمالی از
 جلوی ماشین برمی دارم. دستان یاشار به
 دور فرمان مشت شده اند. دلگیرم... از او،
 بیشتر از هر

کسی دلگیرم! نباید چنین حرفی می زد. نباید
 به یادم می آورد که چه گذشت و نباید می
 خواست که به همه چیز پشت پا بزنم... به
 وقتش، نبود! به وقتش نیامد... به وقتش
 هیچکس پشت یسنای بیچاره نایستاد.

- خاک بر سر من... اشک نریز یسنا! وایسم یه
 چی بگیرم برات؟ یه آبمیوه ای چیزی... غذا هم
 نتونستی بخوری.

بینی ام را بالا

می کشم: - فقط

منو ببر خونه.

- من نمی خواستم ناراحتت کنم!

تلخندی کنج لبم می نشیند و او با پشیمانی

می گوید:

- از عذاب وجدان می مردم یسنا... می مردم
اگه بهت نمی گفتم! همش با خودم میگم نکنه
اذیته؟ نکنه منتظره یکی یه راه پیش پاش
بذاره؟

خم می شوم و صورتم را
میان دستانم می گیرم: - بسه
یاشار... بسه... بسه!

و شانه هایم می لرزند و او دیگه چیزی نمی
گوید. چیزی نمی گوید تا رسیدن به ویلا
عمو... تا جایی که هیراد منتظر است!
ماشین را که جلوی در خانه متوقف می کند،
در آینه ی ماشین نگاهی به خودم می اندازم.

انتظار چشمانی قرمز و پف کرده را داشتم اما
نه تا این

حد! حتی صورتم هم ملتهب است... با حالی
 خراب، دست در کوله پشتی ام فرو می برم
 بلکه با لوازم آرایشی محدودی که همراه
 است، پف چشمانم را بیوشانم که در خانه
 باز می شود و نگاهم سمت هیراد می
 چرخد... دلم می ریزد! نباید مرا در این حال
 ببیند... نباید! آن هم وقتی که یاشار همراه
 است. با ترس خطاب به یاشار لب می زنم:
 - من... میرم! خداحافظ.

و دست سمت در می برم به این امید که او
 پیاده نشود! که راهش را بکشد و برود... اما
 همین که پا بیرون می گذارم، می فهمم امیدم
 امید واهی بود. در حالی که بند کوله پشتی ام
 را بی اختیار میان مشتم فشار می دهم، رو به

هیراد می گویم:

- سلام!

- سلام.

زیر لب جوابم را می دهد و نگاهش روی یاشار
می چرخد. با سر اشاره می کنم که برو و او
انگار نه انگار... با استرس خطاب به یاشار لب
می زنم:

- خیلی زحمت کشیدی! کاش می تونستی بیای
داخل...

و این یعنی که کار داشتنت را بهانه کرده ام که
بروی! بروی قبل از اینکه جنگ شروع شود...
اما او باز هم انگار نه انگار! با قلبی که روی
هزار می تپد، سمت هیراد برمی گردم و

بازویش را می گیرم:

- بریم داخل! سرده...

و نگاه او حتی در آن نور کم کوچه، روی
چشمانم می چرخد و بی مقدمه می پرسد:

- گریه کردی؟

قلبم از حرکت می ایستد و لب باز می کنم به
تکذیب که این بار خبری می
گوید:

- گریه کردی!

و با خشم به یاشار

نگاه می کند: - این

مرتیکه اشکت و

درآورده؟ بی نفس

بازویش را می

کشم:

- گریه نکردم هیراد... دیوونه شدی؟ بیا بریم داخل!

و او ناگهان بازویش را از دستم می

کشد و صدا بالا می برد: - فکر کردی

خرم که نفهم؟

یاشار ناگهان با خشم جلو می آید و محکم

تخت سینه ی هیراد می کوبد: - هوی

مرتیکه! صدات و بیار پایین وقتی با خواهرم

صحبت می کنی.

هیراد قدمی عقب می رود و من جیغ می کشم:

- بسه!

بينشان مي ايستم و در حالي كه تتم مي لرزد،
به هر دو هشدار مي دهم: - بس كنيد! ياشار
برو ديگه.

- گفتي خواهرت؟

لحن خونسرد هيراد، بدتر مي ترساندم... اين
آرامش، آرامش قبل از طوفان است! نگاهش
مي كنم و او مچ دست راستش را مي گيرد و
همانطور كه آرام مي چرخاند، رو به ياشار مي
گويد:

- خواهر تو، زن منه! تو گه مي خوري اشكش و
درمياري!

و كنارم مي زند و مشتش چنان بي مقدمه در

صورت یاشار می خورد که پرت می شود روی
 کاپوت ماشین... هیراد مشت بعدی را محکم تر
 می زند و من ترسیده جیغ می کشم:
 - بس کنید! تو رو خدا بسه...

و بازوی هیراد را می گیرم که کنار بکشمش
 و او در اوج خشم هلم می دهد. همه چیز در
 چند ثانیه اتفاق می افتد... محکم زمین می
 خورم. گونه ام به زمین کشیده می شود و
 درد وحشتناکی زیر دلم می پیچد. نمی
 فهمند... هیچکدامشان نمی فهمند! انگار هر دو
 منتظر یک بهانه بودند تا مثل دو دشمن خونی
 به جان هم بیفتند و من روبرویم را تار می
 بینم...

می دانم که فشارم بدون شک زیادی پایین
 است! اما با آن حال، دست به زانو می گیرم
 و بلند می شوم. زانویی که می لرزد... کاش
 بمیرم خدا... کاش نباشم! نباشم که عزیزانم
 اینطور به جان هم بیفتند...

- بسه...

نمی شنوند. سرم گیج می رود. دل دردم به
 اوج می رسد. دست روی شکمم می گذارم و
 خم می شوم از درد:

- ب... بسه!

و زانوهایم زمین می خورند و هیراد ناگهان
 گردن ستم می چرخاند: - یسنا...

می بیند. تازه مرا می بیند که به حال مرگم! که

زخم گونه ام می سوزد. که زانوهایم می
 سوزند... که بند دلم پاره شده انگار! مشت گره
 کرده اش را پایین می آورد و من نیمه جان
 زمزمه می کنم:
 - بس کنید...

و سرم به زمین می خورد و آخرین صدایی که
 می شنوم، صدای دو مردی است که اسمم را
 فریاد می زنند...

سرم درد می کند... چشمانم را انگار با چسب
 به هم چسبانده اند اما

صدایشان را می شنوم.

- برو دعا کن چشماشو باز کنه! مرتیکه لات شده واسه ما...

صدای یاشار است. آرام اما پر از خشم! ذهنم خالی است... روحم در بدنم حبس شده انگار!

- خفه شو! نمی خوام بالا سر یسنا فکت و بیارم پایین پس خفه شو!

هیراد است که جوابش را می دهد... با صدایی که از خشم می لرزد... و یا شاید نگرانی!

- تو اگه دلت به حال یسنا سوخته بود، به این حال نمینداختیش... مرد نیستم اگه بذارم باهات برگرده تو اون خراب شده!

ضربان قلبم شدت می گیرد و صدای قدم بلندی را می شنوم و پشت بندش صدای پدرم:

- بسه! عین سگ و گربه افتادید به جون
 هم... نمی فهمید اینجا بیمارستانه؟ دختر
 دست گلم و به این حال انداختید... بازم دست
 بر نمی دارید؟

چشمم می سوزد. شاید از هجوم اشک... مادرم
 گریه می کند:

- اگه چشماشو باز نکنه چی؟ یاشار، شیرم و
 حلالت نمی کنم به خدا!

اشکی از گوشه ی چشمم سر می خورد.
 صدای خوردن مشتی به دیوار را می شنوم:

- من بد دو عالم! باشه مامان... ولی از رو

جنازه ی من باید رد بشید که بذارم یسنا

برگرده تو خونه ی این روانی!

و صدای به هم خوردن در را می شنوم و

ناگهان چشم باز می کنم. با نفسی بریده! سقف

بالای سرم تار است و اولین کسی که سمتم

هجوم می آورد، هیراد است:

- یسنا... یسنا، عزیزم... خوبی؟ خوبی آره؟

اولین چیزی که می بینم، یک جفت چشم سرخ

و رگ دار است! نمی دانم چند ساعت بیهوش

بوده ام... آخرین چیزی که به خاطر دارم،

زانو خم کردنم و سیاهی مقابل چشمانم است...

و قبل آن، یک دعوای وحشتناک! به جان هم

افتادن دو نفر از عزیزترین مردان زندگی ام...

- ه... هیراد...

بی جان صدایش می کنم و او

دستم را می گیرد: - جانم؟

جان هیراد؟

می دانم که هیراد مردی نیست که مقابل پدر

و مادرم چنین جملاتی به زبان آورد اما در

این لحظه، انگار هیچ چیز برایش مهم نیست.

پدر و مادرم نفرات بعدی هستند که بالای سرم

می آیند:

- یسنا... خوبی مامان؟ تو منو جون به لبم

کردی که!

مادرم است که دست دیگرم را می گیرد و گریه
می کند. ضربان قلبم شدت می گیرد... بی حرف
و با دل خون نگاهش می کنم و گردن که می
چرخانم، پدرم را با کمی فاصله می بینم.
چشمان او هم غرق خون است... با بغض لب
می زنم:
- بابا...

و او جلو می آید و پیشانی

ام را می بوسد: - جان

بابا؟

اولین بار است که می شنوم بغض می کند...
اشک بیشتر در چشمم حلقه می زند و او آرام
دستی روی سرم می کشد:

- چیکار کردن با تو؟ چیکار کردن باهات؟

اشکی از گوشه ی چشمم سر می خورد

و بی جان حق می زنم: - بابا...

و او رو به مادرم و هیراد می کند:

- چند دقیقه تنهامون بذارید. می خوام با یسنا حرف بزنم!

حتی صدای لرزانش هم پر از تحکم است. مادرم
نگاه نگرانش را بین من و هیراد می چرخاند و
هیراد لحظه ای چشم از من برنمی دارد. اولین
بار

است که او را اینطور نامرتب می بینم.
 موهایش به هم ریخته است. یقه ی پیراهنش
 پاره... حتی گوشه ی لبش زخم است!

- گفتم می خوام با یسنا حرف بزنم!

حرفش را که تکرار می کند، به زور نگاه می
 گیرند و از اتاق بیرون می
 روند. نیم خیز می شوم که

بابا سریع می پرسد: - پشت

تختت و بیارم بالا؟

با بغض سر تکان می دهم و بابا پشت تختم
 را بالا می آورد و دوباره پیشانی ام را می
 بوسد:

- یسنای بابا... چرا انقدر خسته به نظر میای؟

چرا تو باید تاوان بی عقلی و کدورت مسخره
ی این دو تا رو پس بدی؟ چرا انقدر غافل
بودم ازت؟

لحظه ای که هیراد اولین مشت را در صورت
یاشار زد، از پیش چشم کنار نمی رود. لحظه
ای که گریه کردم را فهمید! لحظه ای که
خون جلوی چشمش را گرفت. چشمانی که در
آن لحظه، درست شبیه زمانی شده بود که
برای اولین بار دست روی من بلند کرد. انگار
که هر از چند وقتی، یک روح خشمگین و بی
رحم تسخیرش می کند!

- اینطوری نگو بابا...

با بغض لب می زنم و نمی گویم که هنوز هم
دلگیرم. دلگیرم که چرا

هیچوقت آنقدر با هم رفیق نبودیم که قبل از
جدی شدن هر چیزی، بگوییم که این ازدواج
را نمی‌خواهم. هر چند که تنها او مقصر
نیست. مادرم همیشه مرا از او ترساند... اما
خودم بیشتر از هر کسی مقصرم! خودم که در
آن لحظات، زبانه لال شد...

- هیراد اذیت می‌کنه؟ نکنه دست روت

بلند کرده باشه تا حالا؟ دلم به هم می

پیچد... و باز هم زبانه لال می‌شود:

- ن... نه بابا!

از چشمانش مشخص است که هنوز باور

نکرده. دستم را می‌گیرد و خیره به چشمانم

محکم لب می‌زند:

- من پدرتم یسنا! مبادا اذیت بشی و نگی
 بهم... تو این دنیا، تو واسم با همه فرق داری!
 اولین بار است که چنین حرف هایی
 می زند. حق می زنم: - بابا...
 موهایم را پشت گوشم می فرستد:
 - من واسه همه حاج هاتفم... حاجی حاجی
 از دهنشون نمی افته! تو کل بازار ارج و
 قرب دارم ولی وقتی خانواده م می افتن به
 جون هم، وقتی تک پسر و پسر برادری که
 مثل بچه ی خودمه، همدیگه رو مثل دو تا

دشمن خونی می بینن و ته تغاریم
 بخاطرشون می افته گوشه بیمارستان، می
 فهمم که باختم!

فشار آرامی به دستش می آورم:
 - نگو بابا... چیزی تقصیر شما نیست! حال
 جسمی منم از قبل اون دعوا بد بود.
 دستی به محاسن جوگندمی اش می کشد:
 - می دونم اینا رو میگی که دعواشون
 نکنم... ولی من گوششون رو می پیچونم به
 هر حال! فقط می خوام بدونی که در خونه
 ی من همیشه به روت بازه... نمیذارم
 اشتباهی که قبل ازدواجت داشتم تکرار بشه.
 می گوید اشتباه و تشریحش نمی کند اما

من می دانم که منظورش چیست. شاید
 گوش نکردنش را می گوید. گوش نکردن
 به منی که آن ازدواج را نمی خواستم اما
 در دام عشق مردی افتادم که هیچکدام از
 رفتارهایش قابل پیشبینی نیست.

- اینکه... اینکه این حرفا رو ازت می شنوم...
 خوبه بابا! خیلی خوبه...

دست دور تتم حلقه می کند و من میان قفسه
 سینه اش حق می زنم و مگر یک دختر از
 پدرش چه می خواهد جز حامی بودن؟ جز پدري
 کردن و پشت و پناه بودن؟ جز اینکه اگر کسی
 اذیتش کرد، بدون ترس به پدرش بگوید و
 بداند که او مثل کوه پشتش ایستاده؟

وقتی که سیر در آغوشش گریه می کنم و او
از اتاق بیرون می رود، پشت می کنم به در و
آدم های پشت در و پتو را تا زیر چانه ام بالا
می کشم. صدای پدرم را می شنوم که می
گوید:

- باید حرف بزنم... با جفتون!

بی اختیار تنم می لرزد... و صدای دور شدن
قدم هایشان را می شنوم. همیشه از هر بحث
و دعوایی فراری ام... حتی با وجود اینکه ته
دلم بخاطر حمایت پدرم پروانه ها بال می زنند،
باز هم می ترسم که زیادی دعوایشان کند. از
هر دوییشان دلخورم! من به درک... دلخورم که
چرا دوستی و برادری شان، قربانی یک کینه ی
قدیمی شده... آنقدری که بخواهند مثل دو

دشمن خونی یکدیگر را تکه پاره کنند!

چشم روی هم فشار می دهم و دستاتم را
 مشت می کنم که نلرزند. دیگر حتی گریه هم
 آرام نمی کند. نمی فهمم چقدر می گذرد...
 اما وقتی در اتاق دوباره باز می شود، چیزی
 در قلبم فرو می ریزد. باورم نمی شود که در
 این زمان کوتاهی که زندگی ام را با او شریک
 شده ام، حتی صدای قدم هایش را هم از بر
 شده باشم... نزدیک می شود و من حتی
 سمتش نمی چرخم. تشکم کمی پایین می رود.
 می فهمم که کنارم نشسته. ضربان قلبم روی
 هزار است... آرزو می کنم که نشنود... و
 همزمان نفس هایش را می شمرم! نفس هایی
 که نامنظم اند. بوسه اش که ناگهان سر

شانه ام می نشیند، بی اختیار از جا می پریم
و او عقب می کشد:

- منم... منم یسنا! آروم باش...

هر دو دستش را بالا گرفته... دست روی قلبم
می گذارم و نگاهش می کنم. - فکر می کردم
خوابی...

آرام لب می زند و من خودم را
روی تخت بالا می کشم: - بیدار
بودم بوسه نمی کردی؟

صدایم می لرزد... و بدون لحظه ای فکر
جوابش را می دهم و بلافاصله پشیمان می
شوم! سریع بالشتی پشت کمرم می گذارد و
می گوید:

- من بمیرم واسه بغضت... صد بار بوسه

می کردم! فقط نمی خواستم بترسونمت...

لبه ی تختم می نشیند و می شنوم که

با خودش حرف می زند: - شایدم

روش و نداشتم که وقتی بیداری

بیوسمت...

به چشمانم نگاه نمی کند. دست راستم را

گرفته و انگشت شستش را آرام پشت دستم

می کشد. دلخورم... اما نمی توانم این

حالش را ببینم:

-

هیراد؟

- جانم؟

جانم می گوید اما نگاهم نمی کند. گوشه ی
لبش زخم است. زیر چشم

چپش یک کیودی بزرگ که قطعا دردناک است!
 دست آزادم را نزدیک لبش می برم و زخمش را
 که آرام لمس می کنم، بی اختیار گوشه ی
 چشمانش از درد جمع می شود و می پرسم:
 - چرا رسیدگی نکردی

به زخمات؟ سیب

گلایش پایین می

رود:

- مهم نیست.

و باز هم نگاهم

نمی کند... -

هیراد... نگام

کن!

می خواهم که نگاهم کند... مستقیم! و او
 بالاخره سر بالا می آورد و چشم به چشم می
 دوزد. کنجکاوم که بدانم پدرم چه گفت... اما
 نمی پرسم! می ترسم که دعوایشان کرده
 باشد... و باز هم نمی پرسم! ته دلم، کسی
 می گوید که حقشان است! حال من به
 درک... حق نداشتند اینطور به جان یکدیگر
 بیفتند! آن همه خاطره ی خوش در گذشته،
 نباید با این حجم از کدورت و زخم جایگزین
 شود. زخمی که بیشتر از جسم، بر روی روان
 هم می زنند!

- چی به سر شما دو تا اومد؟ چرا شمایی که

همه به جای پسرعمو، برادر می

دوستتون، باید اینطوری به جون هم
بیفتید؟

- اشکت و درآورده بود!

لحنش جدی است... بدون ذره ای مکث،
جوابم را می دهد. جوابی که خنده ی عصبی
ام را درمی آورد:

- می خوامی باور کنم تنها دلیلت واسه حمله
کردن بهش این بود؟ شما جفتتون منتظر یه
بهانه بودید که همدیگه رو تیکه پاره کنید.
منو بهانه ی دیوونه بازی هاتون نکنید لطفا!
با جدی ترین حالت ممکن نگاهم می کند:

- شاید فکر کنی بهانه ست... حقم داری! ولی
هیچکس تو سر من نیست که بدوننه اون لحظه
که چشمای اشکیت و دیدم، یکی تو سرم داد
می زد که "اشکش و درآوردن... برو فک باعث

و بانیش رو بیار پایین!"

می ترسم. می ترسم چون در لحنش حتی ذره
ای اثر از دروغ نیست! اما روان خسته ام
ترجیح می دهد که باور نکند.

- شما جفتتون دیوونه اید! اگه تنها دلیلتون
واسه به جون همدیگه افتادن منم، حتما
خودتون رو به دکتر نشون بدید... ترجیح
میدم بمیرم ولی دو تا از عزیزترین هام
اینطوری بخاطر من به جون همدیگه نیفتن!

می گویم عزیزترین... و چشمانش برق می زند!
نمی دانم برق اشک است یا

ذوق... اما هر چه که هست، دل نگاه کردن به
آن چشمان سبز غمگین را

ندارم... نگاه می گیرم که می گوید:

- آره... من دیوونه م! دیوونه ی توام شاید...

چیزی در قلبم تکان می خورد... و نفسم برای
لحظه ای قطع می شود!

- یه دیوونه که شاید بترسی برگردی به خونه
ش... به بغلش! یه دیوونه که از خودش
متفره.

و بلند می شود که ساعد

دستش را می گیرم: -

هیراد...

می ایستد و اشک من روی

گونه سر می خورد: - چرا از

خودت متتفری؟

می خندد...

با درد! -

چون

دیوونه م!

و فرق سرم را می بوسد و با قدم های بلند

سمت در خروج می رود که صدایش می

کنم:

- می خوای بری؟ بعد تمام اتفاقاتی که افتاد؟

نمی خوای وایسی تا زخمات و ببندم؟

مشت شدن دستانش را می بینم. می ایستد اما

سمتم برنمی گردد.

- نمی خوام بغلم کنی و بازم بگی همه چی
درست میشه و من تا خود صبح تلاش کنم از
بغلت پیام بیرون در حالی که قلب زبون نفهم
داره برات می میره؟

و او ناگهان برمی گردد. برمی گردد و با قدم
های بلند سمت می آید و قبل از اینکه بتوانم
حتی نفس بگیرم، دست پشت گردنم می برد و
لب روی لب هایم می کوبد... محکم! دستم
روی قفسه سینه اش مشت می شود و او
می بوسد... با عطشی عجیب! و اشکش روی
صورتم می چکد و طعم شوری اشک هایمان
در دهانم می پیچد. هلم می دهد روی تخت و
خیمه می زند به روی تنی که مات است! می
بوسد و اشک می ریزد. می بوسد با عشق و

درد و وقتی بی نفس جدا می شود، از نزدیک
 ترین فاصله ای که می شود نگاهم می کند و
 انگشت شستش را روی لب های نیمه باز می
 کشد:

- من بهت گفتم دیوونه م... تو باور نکردی!

(راوی سوم شخص)

کنار دخترک دراز کشیده بود و بی اختیار تار به
 تار موهای او را به دور انگشت اشاره اش تاب
 می داد. موهایش نرم بود. نرم و خوشبو...
 آنقدری که دلش می خواست میان آن تارها
 نفس بکشد! یسنا سر روی قفسه سینه

اش گذاشته بود و قلب هیراد درست زیر
 گوشش می تپید. قلبی که درد می کرد... قلبی
 که حالا، کمی آرام گرفته بود! یسنا آرامشش
 بود آخر... یسنا همیشه آرامش می کرد!
 - هیراد؟

صدایش کرد و سر بالا گرفت و هیراد
 میان دو ابرویش را بوسید: - جانم؟
 "جانم"ی که گفت، از ته دل بود و به دنبالش
 دم عمیقی گرفت. بوی شامپوی دخترک
 مشامش را پر کرد و یسنا خیره به جنگل
 چشمانش لب زد:
 - جانت سلامت!

و همانطور که سر انگشتانش از میان دکمه

های تا نیمه باز پیراهن او قفسه سینه اش را
لمس می کرد، سر نزدیک گوشش برد و گفت:

- دیگه با هم دعوا نکنید... دیگه بخاطر

همدیگه آسیب نبینید... باشه؟ گفت... بدون

طفره رفتن! و هیراد دستش را گرفت و به

لب چسباند: - باشه...

و بوسه ای نوک بینی او

زد و اضافه کرد: - جوجه

خانم!

و نگفت... نگفت که خیلی چیزها، دست
خودش نیست! قبلا یک بار گفته بود و یسنا
باور نکرده بود. گفته بود که گاهی صدایی در
سرش مجبورش می کند به کاری که نمی
خواهد! صدایی که این روزها، خشمش به
آرامش غالب است.

یسنا با

خجالت

خندید: - هی

نگو اینو...

و خودش را در آغوش او مخفی کرد و
هیراد دستانش را به دور تنش پیچید. تن
ظریف یسنا در آغوشش گم شد و مهر تاییدی

بر لقی که هیراد داده بود، زد...

- جوجه ای خب! یه جوجه رنگی بغلی...

و با غم زیر لب گفت:

- که من همش اذیتش می کنم!

یسنا ناگهان سر

بالا گرفت: -

دوست دارم!

نفس در سینه ی هیراد حبس شد... و یسنا دوباره خیره به آن چشمان سبز غمگین تکرار کرد:

- دوست دارم هیراد!

شاید گفت تا حواسش را پرت کند. شاید گفت
تا او بداند که درد دوست داشتش را به جان
خریده و بیش از این خودش را سرزنش
نکند. شاید گفت تا اعتراف کرده باشد... برای
چندمین بار! و دید اشکی را که در چشم او
حلقه زد.

- دوست دارم و درد این دوست داشتن رو به
جون می خرم... همونطور که تو خریدی! ولی
هیراد... هیراد عزیزم... هیچی بیشتر از آسیب
دیدنت منو ناراحت نمی کنه! آسیب نبین...
بخاطر منم که شده آسیب نبین! آسیب نبین
هیراد... این بیشتر از هر چیزی منو می
شکنه...

گفت و اشکی از میان جنگلی های خوشرنگ

مرد کنارش فرار کرد. گفت و اشک او را با
انگشت شستش پاک کرد:

- من از تو هیچی نمی خوام هیراد... هیچی جز
یه زندگی معمولی!

و چیزی در وجود هیراد شکست! هیراد
معمولی نبود... و این حقیقت تلخ را بیشتر از
هر کسی در مورد خودش می دانست. در
وجودش یک نفر دیگر زندگی می کرد. یا شاید
بیشتر از یک نفر... و آن ها اجازه نمی دادند
که معمولی باشد! که خالصانه ترین خواسته ی
دخترک را برآورده کند. دست زخمی از
آنژیوکت یسنا را به گونه چسباند و صدایش از
ترس لرزید:

- می ترسم یسنا... می ترسم نتونم خواسته

ت رو برآورده کنم. از خودم می ترسم!

و در دل لب زد "از او که در من زندگی می کند.
از آن ها که در من زندگی می کنند."

یسنا که در آغوشش گرفت، تمام دردهای
دنیا برای چند لحظه محو شد. صدای او را
از جایی میان قفسه سینه اش شنید:

- من کنارتم هیراد... هر وقت ترسیدی، محکم
بغلت می کنم!

و هیراد آرزو کرد که دنیا در همان لحظه
متوقف شود. در همان لحظه که دخترک بند
جانش بود... و نفس های گرمش روی قفسه
سینه اش پخش می شد. همان لحظه که
جوجه رنگی اش جایی میان قلبش نفس می
کشید و وعده ی روزهای خوب می داد.
نفهمید چند دقیقه در آغوش او ماند که فاصله

گرفتند و یسنا کمی کلافه گفت:

- میشه بگی الان مرخصم کنن؟ من حالم خوبه. نمی خوام تا فردا صبح صبر کنم.

هیراد موهای او را پشت گوشش فرستاد و سر جایش نشست:

- الان؟ چند ساعت تحمل کن دختر خوب... اینطوری خیال من و خانواده ت هم راحت تره!

یسنا هم سر جایش نشست:

- من خوبم هیراد... واقعا خوبم! بیا بریم خونه... بریم رو تخت خودمون

بخوابیم. از بیمارستان بدم میاد...
 و با غم در دل اضافه کرد "منو یاد روزی
 میندازه که جامون عوض شده بود! همون
 روزی که تو بستری بودی و من داشتم از ترس
 چشم باز نکردنت می مردم!"

هیراد نمی توانست آن چشم ها را ببیند و نه
 بگوید. پیشانی اش را بوسید و سر تکان داد:
 - من حریف تو نمیشم!

و از تخت پایین رفت و همانطور که کفش
 هایش را می پوشید، به سوال یسنا گوش
 داد.

- مامان اینا هنوز

بیرونن؟ - آره...

یسنا با تردید

پرسید: -

یاشار چی؟

هیراد بی اینکه سر بلند کند، زیر لب گفت:

- نمی دونم. بودش تا قبل اینکه پیام پیشت.
زود برمی گردم.

و خواست رو برگرداند که یسنا بازویش را
گرفت:

- هیراد... حتی اگه اون چیزی گفت، تو کوتاه
بیا. باشه؟

سیب گلوی هیراد پایین رفت و یسنا
فشار آرامی به دستش آورد: - بخاطر
من... باشه؟

هیراد نفسش را صدادار بیرون
فرستاد و سمتش برگشت: - تو
نگران چیزی نباش...

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، از اتاق
بیرون رفت و پدر و مادر یسنا با دیدنش از
روی ردیف صندلی های آبی بلند شدند:
- حالش خوبه؟

مادر یسنا بود که پرسید. هیراد روبرویشان
ایستاد:

- خوبه... می خواد مرخص بشه. میرم با
دکترش حرف بزنم.

پدرش مداخله کرد:

- زود نباشه؟ هنوز حالش خوب نشده...

هیراد نفسش را با خسته تر از هر زمانی بیرون
فرستاد:

- بهش گفتم... ولی اصرار داره به رفتن! ببینم
دکترش چی میگه.

روی مستقیم نگاه کردن به چشمان پدر و

مادر یسنا را نداشت. بیشتر از همه به

چشمان پدری که یک ساعت قبل، اتمام

حجتش را با او و یاشار

کرده بود. حرف هایش حتی برای یک ثانیه از سر هیراد بیرون نمی رفت... "یسنا بی کس و کار نیست که بخواید اذیتش کنید... با جفتونم! در خونه ی پدرش همیشه به روش بازه. اگه تا الان اونقدری از جگرگوشه م غافل بودم که بخاطر برادر و شوهر بی غیرتش اینطوری بیفته گوشه بیمارستان، از این به بعد جوری حواسم بهش هست که وقتی کسی اذیتش کرد، اول از همه در خونه ی پدرش رو بزنه!"

صحبت با دکتر و معاینه ی یسنا، نزدیک نیم ساعت طول کشید. همانطور که به او در پوشیدن لباس هایش کمک می کرد، یسنا حتی یک ثانیه از او چشم برنمی داشت. کت هیراد

که در آخر روی شانه هایش قرار گرفت، بالا
خره سکوت میانشان شکسته شد:

- پس خودت چی؟

هیراد دستان او را از کت رد کرد و دکمه هایش
را بست:

- من سردم نیست... ولی تو تازه از
بیمارستان مرخص شدی! بیرونم هوا سرده...

یسنا نگاهی به خودش در آینه ی اتاق
انداخت. کت جذاب هیراد، به تنش زار می
زد! آستین هایش یک وجبی بلندتر بود و به
شدت برایش گشاد و بلندی اش تا وسط
رانس می رسید!

- وای هیراد، به تنم زار می زنه... نمی خوامش!

و خواست درش بیاورد که هیراد مانع شد و
 اخمی ساختگی میان ابرو
 نشاند:

- یعنی چی که نمی خوام؟

سرما بخوری خوبه؟ یسنا هم

متقابلا اخم کرد:

- یه نگاه به خودت بکن... اگه کسی قراره
 سرما بخوره تویی!

هیراد از دیدن اخمش در حالی که در آن کت
 گم شده بود، نتوانست جلوی لبخندش را
 بگیرد:

- بعد بهش میگم جوجه

بهش برمی خوره. یسنا

مشت آرامی به بازویش زد و

رو برگرداند: - باز گفت!

و خواست سمت در برود که هیراد از پشت
بغلش کرد و سر شانه اش را
بوسید:

- یه دقیقه همینطوری بمون...

یسنا بغض کرد... و هیراد سر در گردنش
مخفی! هر بار که کنار او بود، متوقف شدن
زمان را از خدا می خواست. اینکه زمان در
همان لحظه متوقف شود و تا ابد قربان صدقه
ی تیپ بانمکش برود! اینکه تا جان دارد درد
او را به جان بخرد... و یسنا می فهمید. می
فهمید که او زیادی

تنهاست... که دردی در دل دارد که فقط

خودش می داند و خدایش! - هیراد؟

یسنا که آرام صدایش کرد، هیراد تک سرفه ای

زد تا صدا صاف کند و دستش را گرفت:

- بریم!

یسنا نمی دانست... نمی دانست که اگر هیراد

سر پاست، اگر هنوز خودش است، به لطف

وجود اوست...

با بیرون رفتن از اتاق، پدر و مادرش که لحظه

ی ویزیت دکتر در اتاق بودند و حتی با وجود

اطمینان دادن دکتر به آن ها در مورد خوب

بودن یسنا باز هم دلشان نیامده بود به خانه

بروند، بلند شدند و جلو آمدند:

- خوبی بابا؟ مطمئنی نمی خوای تا صبح
بمونی؟

پدر یسنا اول از همه لب باز کرد و

یسنا به رویش لبخند زد: - خوبم

بابا... خونه راحت ترم.

کمتر از هر کسی با مادرش حرف زده بود. نه

اینکه نخواهد... نتوانسته بود! مادرش هم

تمام مدت با چشمان خیس نگاهش کرده بود

و جز چند کلمه، حرفی به زبان نیاورده بود.

- امشب رو با هم بریم خونه... باشه مامان؟

دلم نمیاد با این حال بفرستمت

بری... بیا چند روزی خودم مراقبت می کنم
 ازت... دلم آروم نمی گیره اگه اینطوری بری!
 و بالاخره لب باز کرد... دیدن یسنا در آن حال،
 ته دلش را بدجور خالی کرده
 بود! یسنا لبخند تلخی روی لب نشاند و
 آرام در آغوشش گرفت: - من حالم
 خوبه مامان... هیراد حواسش بهم
 هست.

و خواست دل مردی را قرص کند که تمام شب
 کنارش بود. خواست مادری را آرام کند که
 داشت از نگرانی و غصه کمر خم می کرد... از
 آغوشش که بیرون آمد، مادرش نگاهش را بین
 او و هیراد چرخاند:

- اصلا با شوهرت بیا... خب؟ بیاید دو سه روزی بمونید.

هیراد نگاه از او دزدید. چطور می توانست در خانه ای بماند که خانه ی یاشار هم بود؟ پدر یسنا که معذب بودنشان را دید، رو به همسرش کرد:

- اذیتشون نکن خانم... بذار راحت باشن.

مادر یسنا با بغض نگاهشان کرد و دیگر چیزی نگفت. دل یسنا هنوز هم با او صاف نبود اما دست روی بازویش گذاشت و لبخند زد:

- زودی میام پیشت... قول میدم!

یسنا فرق داشت. حتی در اوج دلخور بودن هم محبت می کرد! کافی بود کسی دلش را بشکند

و عذرخواهی کند... می بخشید حتی اگر این
بخشیدن

، به معنای گذاشتن از خودش بود! و ته دلش،
 خوب می دانست که نباید چنین کند... که
 اینطور از خود گذاشتن ها، روح و روانش را به
 خاک و خون می کشد!

- یاشار کجاست؟

یاشار را چند ساعتی می شد که ندیده بود.
 مادر یسنا همانطور که با گوشه ی چادرش
 اشک هایش را پاک می کرد، جواب داد:

- تو حیاط بیمارستانه. بچه م تمام مدت بیرون
 مونده تو اون سرما...

قلب یسنا برای برادرش تیر کشید. برادری که
 سر شب، با آن حرف های غیرمنتظره او را از
 عرش به زمین کوبیده بود اما یسنا تحمل
 نداشت که حال بدش را ببیند. از ساختمان

بیمارستان که بیرون رفتند، با دیدن یاشار در
حالی که گوشه ای ایستاده بود و سیگاری
گوشه ی لب هایش می سوخت، اشک در
چشمان دخترک حلقه زد و آن را گردن سرما
انداخت! یاشار که چشمش به آن ها افتاد، تکیه
از دیوار گرفت و سیگار را زیر پاله کرد و یسنا
رو به هیراد و پدر و مادرش گفت:

- من یه کم باهاش حرف بزنم.

و بی اینکه منتظر جوابی از آن ها باشد،
سمتش پا تند کرد که یاشار قدمی عقب رفت:

- نیا نزدیک... بوی سیگار میدم!

صدایش دو رگه بود و چشمانش کاسه ی
خون! مشخص بود که چندین نخ سیگار را
پشت هم دود کرده...

- حیف ریه هات نیست آخه؟

سیب گلوی یاشار در چشمش پایین رفت:

- حیف توئه! حیف تو که بین ما دیوونه ها
گیر افتادی.

یسنا میان بغضش خندید:

- من به زندگی بین دیوونه ها عادت کردم...
ولی به این حالت نه!

و با نگرانی ادامه داد:

چرا زخمات و ول کردی به امون خدا؟

او هم زیر چشمش کبود بود و گوشه ی لبش

پاره... حتی بدتر از هیراد! او هم دو دکمه ی
بالای پیراهنش کنده شده بود و موهایش
نامرتب در پیشانی اش ریخته بود.

- چون مهم نیست! هیچی جز حال خوب تو
مهم نیست...

و با درد تک

خنده ای کرد: -

که من گند زدم

توش!

یسنا دست دراز کرد که بازویش را بگیرد:

- یاشار...-

و یاشار دستش را کشید و نگاهش را لحظه ای
به هیراد دوخت که با فاصله ایستاده بود و بی
حرف نگاهش می کرد:

- می خوای باهاش بری خونه؟ حالت خوبه
باهاش؟

یسنا لب هایش را روی هم فشار داد که بغضش
نشکند و یاشار با همان حال ادامه داد:

- گند زدم... نه؟ خواستم حالت و خوب کنم...-

بدتر گند زدم توش! مگه نه؟ یسنا قدمی جلو

رفت و بالاخره بازوهای او را در دستش

گرفت:

- گوش کن به من یاشار... یه دقیقه گوش کن!
 بوی سیگار می داد. همان سیگار گران قیمتی
 که یسنا در نوجوانی مخفیانه از جیب او
 برداشته و دود کرده بود و اخم یاشار را به
 جان خریده بود... یاشاری که هیچوقت به پدر
 و مادرشان نگفت! یاشاری که همیشه پایه ی
 تمام کارهایش بود...

- بیا فراموش کنیم امروز چی گفتیم و چی
 شد... بیا بگذریم ازش! خب؟

- حالت باهاش خوبه؟ بگی خوب نیستی،
 نمیذارم با خودش ببردت... بگی خوب نیستی،
 به قیمت جونم با خودم می برمت یسنا!
 - من خوبم! من دوستش دارم...

بی مقدمه جواب داد و یاشار لب بست. یسنا
سر بالا گرفت تا مستقیم در چشمانش نگاه
کند:

- درد اون، درد منه... نمی دونم چطور ولی...
مهرش جوری به دلم افتاد که یهو به خودم
اومدم و دیدم حاضرم بخاطرش هر کاری
بکنم... من دوستش دارم یاشار! اونم دوستم
داره... من می فهمم!

یاشار لبخند تلخی زد و صورت
خواهرش را قاب گرفت: - پس
خواهر کوچولوم عاشق شده...

آره؟

اشکی که روی گونه ی یسنا چکید را پاک کرد و
نگاهش را میان او و هیراد
چرخاند:

- می خواستم نذارم بیردت خونه... حتی
براش شاخ و شونه کشیدم! ولی تو دوشش
داری... من خر کی باشم؟
- یاشار...

یاشار قدمی رفت و با چشمان خیس خندید:
- هیراد رفیق خوبی نبود... ولی شاید همسر
خوبی باشه واست! مگه نه؟ یسنا قدمی جلو
گذاشت:

- یاشار...

و یاشار رو به هیراد کرد و صدا بالا برد:
 - هوی مرتیکه! تویی که بخاطر درآوردن
 اشکش فک بقیه رو میاری پایین، مبادا اشکش
 رو دریاری که با من طرفی...

و بی اینکه منتظر حرفی از آن ها باشد، از
 بیمارستان خارج شد و همبازی کودکی اش را
 پشت سر گذاشت... خواهرش را! و مردی که
 زمانی از برادر به او نزدیک تر بود...

(راوی اول شخص، یسنا)

پا به حیاط خانه که می گذارم، لرزی از تنم می
 گذرد... نه به این دلیل که هوا سرد باشد... آجر
 به آجر این خانه، تنم را می لرزاند! همین خانه

ای که برای برگشتن به آن، از شب ماندن در
 خانه ی پدر و مادرم گذشتم... دست هیراد را
 گرفتم و با او به خانه برگشتم! آخر هیراد جز
 من کسی را ندارد... کسی که از ته دل
 دوستش داشته باشد.

- خوبی؟

دست پشت کمرم می گذارد و حالم را می
 پرسد. حال منی که ایستاده ام و به ساختمان
 پیش رویم نگاه می کنم. چراغ اتاق پدرش
 روشن است. رد نگاهم را می گیرد...

- بیمارستان که بودم، بهم زنگ زد و حالت رو پرسید. احتمالاً منیره بهش خبر داده.

به زور لبخند کمرنگی می زدم و سر تکان می دهم. در این لحظه، مثل یک پسر بچه ی آزار دیده به نظر می رسد که برای حفظ

غرورش، سعی می کند از خانواده ی مستبدش دفاع کند... در حالی که مثل روز برایم روشن است که اگر پدرش هم زنگ زده باشد، به جای پرسیدن حالم، داد و فریادی بر سر هیراد زده و حتی به خودش زحمت نداده که دو قدم تا بیمارستان بیاید و عروزش را ببیند. شده حتی نمایشی... شده حتی به احترام برادرش!

- بریم داخل...

زیر لب زمزمه می کنم و پا به پای هم وارد
 خانه می شویم. دلم یک خواب طولانی می
 خواهد... با دیدن منیره که ناگهان روبرویمان
 ظاهر می شود، وحشت زده قدمی عقب می
 روم و دست روی قلبم می گذارم:

- وای قلبم ریخت!

هیراد اخم می کند:

- چته منیره؟ چرا عین

جن ظاهر میشی؟ منیره

هر دو دستش را بالا می

گیرد:

- ببخشید... ببخشید!

و رو به من با لبخندی که مصنوعی
 بودنش مشخص است، می گوید: - خوش
 برگشتید خانم... حالتون بهتره؟ جون به
 لبمون کردید که! هیچ حس خوبی به این
 زن ندارم...

- خوبم منیره خانم. ممنون.

- خدارو شکر که خوبید... من برم به آقا خبر
 بدم اومدید!

توان روبرو شدن با عمو را ندارم... اما چیزی
 نمی گویم و او بدون اینکه منتظر حرفی از ما
 باشد، سمت پله ها می رود که همان لحظه در
 اتاق عمو باز می شود و صدای کوبیده شدن
 عصایش به زمین، نگاه هر سه نفرمان را

سمت اتاق های طبقه بالا می کشد. ضربان
 قلبم شدت می گیرد. دست هیراد از کمرم رد می
 شود و بازویم را در بر می گیرد. آرام لب می
 زند:

- من اینجا... خب؟

آرام نمی شوم... درونم آشوب است! اما تنها
 سر تکان می دهم و عمو پله ها را یکی یکی
 پایین می آید:

- مگه قرار نبود صبح مرخص بشه؟
 حتی مستقیم خطاب قرارم نمی دهد. انگار
 که مرا حتی نمی بیند... - یسنا خسته
 بود. دکتر هم تایید کرد که خطری
 تهدیدش نمی کنه.
 مرخصش کرد که خونه استراحت کنه.

عمو پایین پله ها می رسد. زانوهایم خفیف
می لرزند... اما از سر جایم تکان نمی خورم!
روبرویم که می ایستد، قلبم به دهانم هجوم می
آورد و او می پرسد:

- خوبی عروس؟

نمی دانم چرا حتی وقتی که دعوا نمی کند هم
از او ترس دارم... با این حال، خیره به
چشمان سبزش جواب می دهم:

- خوبم عمو... ببخشید اگه... نگرانتون کردم!

لب هایش در همان حالت قبلی اند... ولی
چرا حس می کنم در دلش پوزخند می زند؟
چشمانش همرنگ چشمان هیراد است. همرنگ
چشمان من و پدرم! منی که از میان خواهر و

برادرم، تنها کسی بودم که با چشم سبز دنیا
 آمد... اما چشمان او، ترسناک است! زیبا اما
 ترسناک... آنقدر ترسناک که زیبایی اش به
 چشم نمی آید!

- نذار زنت فعلا با این حالش بره دانشگاه، خوش
 غیرت! دو روز فاز روشن فکری برندار جلوشو
 بگیر که خونه بمونه...

می دانستم... می دانستم که هیراد را هدف
 قرار می دهد! می دانستم که از این حال به
 عنوان بهانه استفاده می کند... و صدا می
 زند:

- منیره!

زن سریع نزدیک

می شود: - جانم

آقا؟

عمو خیره به من اما خطاب به او دستور می دهد:

- مراقب یسنا باش. تا حالش بهتر نشده،

خونه می مونه... هر چی نیاز داشت براش فراهم کن!

- چشم آقا...

دلم می ریزد... که نکند این مرد مرا در خانه

حبس کند؟ نکند که همه چیز بدتر شود؟ رو

برمی گرداند تا سمت پله ها برود که صدایش می زنم:

- عمو... من حال خوبه!

می ایستد... و آرام آرام سمت برمی گردد و
من در همان حین حرفم را می زنم چون اگر با
او چشم در چشم شوم، بعید می دانم که
بتوانم جمله ام را کامل کنم...

- حال امروزم بخاطر دانشگاه نبود! خودتون
که می دونید چی شد...

عمو برمی گردد و آن نگاه ترسناک دوباره در
چشمانم قفل می شود! هیراد است که دنباله ی
حرفم را می آورد:

- یسنا راست میگه بابا... بخاطر دعوای من و
یاشار حالش بد شد.

شمارش معکوس شروع می شود. بخاطر اثر
 داروها و خونریزی، بدنم حتی ضعیف تر از قبل
 است و سر پا ایستادن از مرگ سخت تر! بی
 اختیار دست دور بازوی هیراد می اندازم و عمو
 از همان فاصله سر عصایش را به قفسه سینه
 ی هیراد می زند. نفسم می گیرد! درست از
 همان جا که می فهمم عصا را محکم به
 جناغش فشار می دهد و هیراد حتی قدمی
 عقب نمی رود...

- حساب دیوونه بازی های تو و اون پسره ی
 دیوونه تر از تو رو به وقتش می رسم... تا قبل
 اون، یاد بگیر کی باید دهنت و ببندی و رو
 حرف بابات حرف نرنی!

چهره ی هیراد از درد قرمز می شود و رگ

های شقیقه اش بیرون می زند. وحشت زده
دست روی عصا می گذارم که همچنان به
قفسه سینه ی هیراد فشار می آورد:

- دردش می گیره!

حرف دلم را می زنم و هیراد بی اینکه
حرکتی کند، دست روی دستم که روی عصا
گذاشته ام، می گذارد و پایین می آورد:
- چیزی نیست...

چیزی نیست و صدایش اینطور می لرزد؟
- برو عقب هیراد... برو عقب!

از سر جایش تکان نمی خورد. لج باز است و
مغرور! مثل پسر بچه ای که زمین می خورد و
با وجود زخمی بودن زانوهایش، با چشمان
خیس می گوید "اصلا درد نداشت!"
آشفته رو به عمو می کنم:

- تمومش کنید... تو رو خدا تمومش کنید!
و او با پوزخندی عصایش را کنار می کشد:
- زنت و ببر استراحت کنه هیراد! قبل اینکه
زبونش درازتر بشه...

رو برمی گرداند و عصاکوبان پله ها را بالا می
رود. کم دیده ام که عصا دست بگیرد. برای راه
رفتن، نیاز آنچنانی به آن ندارد... حالا می فهمم
که چرا با عصایش آمد! انگار که از همان اول،
قفسه سینه ی پسرش را هدف قرار داده بود...

صدای بسته شدن در اتاقش را که می شنوم، با
چشمانی که لبالب از اشک اند، روبروی هیراد
می ایستم و دست روی قفسه سینه اش می
گذارم:

- خوبی هیراد؟ خیلی درد گرفت؟

هیرادم امشب زیادی درد کشیده... هیرادم
هنوز گوشه ی لبش زخم است! هنوز زیر
چشمش کبودی دارد... هنوز قلبش درد می کند!

دو طرف صورتم را قاب می گیرد و به عادت
همیشه، فرق سرم را می

بوسد:

- خوبم عزیزم. چیزی نیست.

و دستم را می گیرد و سمت اتاق می برد. در
را که می بندد، شانه هایم را می گیرد تا لبه
ی تخت بنشینم و خودش روی یک زانو
مقابلم می نشیند:

- نمی خواد نگران چیزی باشی... خب؟ نه
نگران دانشگاهت، نه نگران حرفای بابا، نه
چیز دیگه ای... راحت بگیر بخواب، منم برم یه
دوش بگیرم و بیام. خب؟

صدایش می لرزد. خفیف و شاید نامحسوس...
اما من می فهمم! با بغضی که امانم را بریده،
بلند می شوم و بلند می شود:

- چیه؟

بی اینکه چیزی بگویم، دست روی دکمه های
پیراهنش می گذارم تا بازیشان
کنم. به نیمه که می می رسم،
گرفته صدایم می کند: - یسنا...

توجهی نمی کنم... بینی ام را بالا می کشم و به
باز کردن دکمه ها ادامه می دهم. رکابی جذب
مشکی رنگش از میان دکمه های باز پیراهن
خودنمایی می کند. بی اینکه به چشمانش نگاه
کنم، می گویم:

- درش بیار!

می خندد... تلخ!

- می خوای لخت منو ببینی؟

تا شکستن بغضم تنها یک قدم

فاصله دارم... - زیرپوشت رو

دربیار هیراد!

این بار دقیق تر تکرار می کنم و او قدمی عقب

می رود. پیراهن از تن می کند و دست پایین

رکابی مردانه ی مشکی رنگش می گذارد و از

تن در می آورد. چشمم که به قرمزی دایره

مانند وسط قفسه سینه اش می افتد، نگران

جلو می روم و با نوک انگشتانم لمسش می

کنم:

- کبود میشه! چطور دلش اومد؟

و چانه ام می لرزد و او تتم
 را در بر می گیرد: - هی هی
 هی! گریه چرا؟

میان بازوهایش در خودم
 جمع می شوم: - تقصیر

من شد...

حلقه ی بازوهایش را تنگ تر می کند و با
 اطمینان می گوید:

- هیچی تقصیر تو نیست. خودتم خوب می
 دونی که باید بیشتر از اینا واکنش نشون
 می دادم!

کمی فاصله می گیرم اما هنوز در در حصار امن
تنش هستم. همزمان سر با لا می گیرم تا به
چشمانش نگاه کنم:

- بهت گفتم آسیب نبین... به

همین زودی یادت رفت؟ می

خندد... با عشق و یک تلخی

عجیب!

- من برای تو حتی می میرم دختر... آسیب
دیدن پیشکش!

باید دلم غنج برود برای این حرف... اما دلم

می ریزد بدتر! و اخم می کنم: - از مردن حرف

نزن... می ترسونیم!

با همان خنده ی تلخ سر تکان می دهد و

پیشانی ام را می بوسد:

- چشم... تا تو لباس راحتی بپوشی و
بخوابی، منم دوش گرفتم و اومدم.

و فاصله می گیرد و انگشت اشاره اش را

تهدیدوار تکان می دهد: - بخوابی ها

یسنا! هنوز حالت خوب نشده...

بی حرف سر تکان می دهم و تصویر او پشت

در حمام محو می شود. لبه ی تخت می نشینم

و دست روی قلبی می گذارم که دیوانه وار

می تپد. این شب عجیب و سخت، کاش واقعا

به پایان برسد...

بیدار که می شوم، خورشید وسط آسمان

است. نورش حتی از میان پرده

های کیپ شده داخل اتاق می تابد. یک روز
 آفتابی، وسط زمستان... که به فال نیک می
 گیرمش! داروهایی که در بیمارستان گرفته
 بودم، دیشب اثر خودشان را گذاشتند. سرم که
 به بالشت خودم رسید، چشمانم گرم شد و
 حتی یادم رفت که خیلی وقت ها با صدای
 دوش آب نمی توانم بخوابم... و حالا، بیدار
 شده ام و کنارم خالی است! در حالی که تا خود
 صبح، حتی در اوج خواب هم حضورش را حس
 می کردم. نیست اما بوی عطر مردانه اش در
 اتاق پیچیده! روی تخت می نشینم و به جای
 خالی اش نگاه می کنم:
 - کاش حالت خوب باشه...

و آن رد قرمزی روی قفسه سینه اش که

حالا بدون شک تبدیل به یک کبودی دردناک
 شده، دلم را می سوزاند. آرام بلند می شوم
 تا سرگیجه بگیرم و روبروی آینه که می
 ایستم، از دیدن یادداشت کوچکی که به آن
 چسبانده لبخند می زنم.

"نمی خواستم تنهات بذارم امروز ولی مجبور
 شدم برم. قول میدم زودتر از هر روز برگردم.
 قول بده مراقب خودت باشی و خوب غذا
 بخوری و حتی اگه شد، کل روز رو استراحت
 کنی... باشه؟"

- باشه...

زیر لب با دلتنگی جوابش را می دهم و او
 نیست که بشنود. سرانگشتانم را نوازش وار
 روی کلمات می کشم و بعد، شروع می کنم به

عمل کردن به

حرفش... دوش کوتاهی می گیرم تا کوفتگی
 تتم کمتر شود و بعد، موهایم را خیس خیس
 می بافم بلکه چند ساعتی فر شوند... هنوز
 کمی ضعف دارم. معده ام از گرسنگی می
 سوزد... درست زمانی که تصمیم می گیرم
 برای خوردن صبحانه از اتاق بیرون بروم، در
 اتاق بی مقدمه باز می شود و مادرم داخل می
 آید:

- یسنا... خوبی مادر؟

در دستش دو کیسه ی بزرگ است که احتمال
 می دهم خوراکی باشد. بلند می شوم و لبخند
 می زنم به رویش:

- سلام مامان... خوبم. شما خوبی؟

در را می بندد و پلاستیک ها را روی کانپه
گوشه ی اتاق می گذارد و پس از باز کردن
چادرش، در آغوشم می گیرد:

- خوبم مادر...

و دستش به موهای خیسم می خورد:

- وا چرا موها تو خشک نکردی؟ نمیگی سرما
می خوری؟ هنوز بدنت ضعیفه!

نگرانی های مادرانه در غالب سرزنش، از همان

اول کار شروع می شود... - خوبم مامان...

هوای داخل خونه گرمه! منم قصد بیرون رفتن
ندارم.

خودش خشک میشه.

نفسش را صدا دار بیرون می فرستد و سمت
کیسه ها می رود:

- من که حریف تو نمیشم... بشین. بشین برات
صبحونه و ناهار آوردم.

ضعیف شدی باید به خودت بررسی. به غذاهای
این زنه اعتماد ندارم من...

اولین بار است که می شنوم از منیره بد می
گوید. دو شیشه مربای هویج و آلبالو را باز
می کند و خامه ی سنتی را که همیشه
سفارشی برایش می آورند، به همراه شیشه ی
عسل روی میز جلایش می چیند.

- بیا... بیا چند تا لقمه بخور.

رنگ به روت نیست. - منیره

کاری کرده؟

نمی توانم جلوی خودم را بگیرم که نپرسم.
نفسش را صدا دار بیرون می
فرستد:

- کار خاصی که نه... ولی حس خوبی بهش
ندارم! از اون حس ها که شما جوون ها بهش
می گید حس زنونه و چمیدونم، حس ششم و
از این حرف ها...

کنارش می نشینم و او اولین لقمه را
خودش برایم می گیرد: - بخور! حتما
باید عین بچگی هات خودم لقمه

بذارم دهنت؟

لقمه را از دستش می گیرم و قبل از خوردن،
می گویم:

- حتماً به کاری کرده که اینطوری میگی
دیگه... شما آدمی نیستی که الکی در مورد به
نفر اینطوری حرف بزنی!

و همیشه همین بوده... مادرم همیشه
حواسش بوده که مبادا دل غریبه ها یا فامیل
و آشنا را بشکند... در حالی که به دل بچه ها
و اهل خانه اش همیشه چوب حراج زده... اما
امان روزی که با یک نفر سر لج بیفتد!
مشغول جویدن لقمه می شوم و طعم خوش
خامه و عسل که در دهانم پخش می شود،
خون در رگ هایم به جریان می افتد انگار و او
قفل زبانش را می شکند:

- گفتم که... حس خوبی بهش ندارم! حس

می کنم آدم خوبی نیست. متظاهره انگار!
 ظاهر و باطنش یکی نیست... اولش فکر کردم
 اشتباه می کنم... هزار بار تو دلم گفتم که
 نباید تهمت بزنم به این بنده خدا... ولی دیدم
 نه! بارها دیدم تو رومون می خنده و پشت
 سرمون پشت چشم نازک می کنه. یه جور
 عجیبی هم خوش خدمتی می کنه برا عموت!
 انگار آنتنشه...

از شنیدن افکارم از زبان او، مات می مانم...
 تمام این ها را خودم حس کرده بودم اما تمام
 مدت انکار می کردم. معنی جمله ی آخرش را
 می فهمم اما بی اختیار لب می زنم:

- یعنی چی؟

لقمه ی دیگری به دستم می دهد:

- یعنی جاسوس عموته! خبرچینشه... به وقتش موش می دوونه تو زندگی تو و هیراد. از من می شنوی، به شوهرت بگو پاش و از این خونه بیره! اگه خواستید، خودم یکی رو میارم به جاش که سرش تو کار خودش باشه.

لقمه در گلویم سنگ می شود. بارها پچ پچش را با عمو دیده ام. طوری رفتار می کند که انگار دست راست عموست و ما در این خانه مهمان هایی هستیم موقتی!

- باباتم دلخوره از عموت... حقم داره! منم دلخورم... مرد گنده با خودش نگفت عروسم افتاده رو تخت بیمارستان، دو قدم پاشم پیام

یه سر بزnm بهش؟ قلم پاش خرد می شد اگه
می اومد؟

چشم می بندم و نفس عمیقی می کشم.
همیشه همین است. خبرها را پشت سر هم
می دهد و به اینکه حالمان پس از شنیدنش
چطور خواهد شد ، هیچ توجهی نمی کند...

- به بابا بگو که به عمو چیزی نگه مامان!
به خدا توان بحث و دعوا و دلخوری
ندارم... دلش نخواسته بیاد. بقیه ش مهم
نیست...

و نمی گویم که می ترسم! می ترسم پدرم
حرفی بزند و عمو تلافی اش را سر هیراد بی
گناهم در بیاورد.

- مگہ الکیہ کہ دلش نخواست؟ عروسی مثلاً!
تو یہ خونہ زندگی می کنید۔

به احترام باباتم که شده، باید می اومد...

اشتهایم را به کل از دست داده ام. با همان
حال سمتش می چرخم:

- من فقط می خوام یه زندگی معمولی داشته
باشم مامان... تو رو خدا ما رو درگیر این
چیزا نکنید.

اخم می کند:

- از چی می ترسی؟ حتی اگه باباتم چیزی بهش
بگه، یه بحث بین دو تا برادره! زندگی شما چرا
باید تحت الشعاع قرار بگیره؟

عصبی بافت موهایم را پشت سرم می فرستم:

- می گیره مامان! اخلاق عمو رو تو این چند
سال فهمیدی... ترجیح میدم از یه سری چیزا

بگذرم تا درگیر بشم باهاشون.

- تو ارزشت خیلی بیشتر از ایناست! باید بذارنت
رو سرشون... اصلا هیراد قدرتو می دونه؟ چند
بار طلا خریده برات؟ یه مسافرت خوب رفتید
با هم؟ چرا تو که زنتی، با اتوبوس و مترو
باید بری دانشگاه؟ پول نداره یه ماشین بگیره
برات؟

- مامان!

سری به تاسف تکان می دهد:

- این پسره بی مادر بزرگ شده! از باباشم
محبتی ندیده... میگن پسرها

شبيه باباشون ميشن. نمونه ش همين داداش
 خودت كه لجبازيش با بابات مو نمى زنه!
 شوهرت و بگير تو مشقت يسنا... يه روز به
 خودت مياى و مى بينى داره رفتارهاى باباشو
 يكى يكى تقليد مى كنه!

نفسم در سینه حبس مى شود. دلم مى گيرد
 از "بى مادر" خطاب كردن هيرادم... حق
 ندارد اينطور خطابش كند! آن هم وقتى كه
 خودش بيشتر از هر كسى به ازدواج ما دو نفر
 اصرار داشت... اما بى اختيار، زنگ خطرى در
 سرم روشن مى شود. آن معدود دفعاتى كه
 هيراد اوج خشمش را نشانم داد ، نگاه سرد و
 زخمى اش با پدرش مو نمى زد.

- خلاصه كه حواست باشه... من ميرم! غدام

رو گازه. گفتم پیام صبحونه بدم بهت. تو که
 درست حسابی غذا نمی خوری... واسه
 ناهارتون قرمه سبزی گذاشتم! میدم منیره
 بذارتش یخچال. ظهر گرم کنید بخورید.
 و حین پوشیدن چادرش، تاکید می کند:
 - حرفام رو یادت نره یسنا! پای این زنه رو از
 خونه ببر... وگرنه یه روزی با خودت میگی
 آخ، مامانم گفت و من گوش ندادم...
 و کوتاه در آغوشم می گیرد و با خداحافظی
 کوتاهی می رود. بسیار کوتاه تر از آن چند
 دقیقه ای که آمد، افکارم را به هم ریخت و
 رفت... هر چند ته دلم، با حرف هایش در
 مورد منیره موافقم. گاهی حس می کنم که اگر
 پایش برسد، این زن به دستور عمو حتی آدم

هم می کشد!

تکیه داده به بالای تخت نشسته ام و جزوه ام
 را ورق می زنم. از فردا باید به دانشگاه
 برگردم و امتحانات نزدیک است. یک روز
 استراحت برای من کافی است. کلافه از درس
 هایی که به علت مشغله های عروسی روی هم
 تلنبار شده اند، جزوه را می بندم که در اتاق
 باز می شود و هیراد پا به اتاق می گذارد.

- سلام. خسته نباشی...

لبخند خسته ای می کند و

کت از تن می کند: - سلام

عزیزم. بهتری؟

پتو را کنار می زنم و از تخت پایین می آیم.

نگاهش به جوراب های ساق بلند خرسی ام
می افتد و لبخندش عمق می گیرد. همزمان
آغوشش را براریم باز می کند و من خودم را
میان بازوهایش جا می دهم:

- خوبم... دیگه خوب شدم!

فاصله می گیرد و بوسه ای

گوشه ی لبم می زند: - ولی

چشمات که اینو نمیگن...

دیگه نخوابیدی؟

نگاهش با دیشب فرق می کند. قدمی عقب می
روم:

- درس دارم. امتحانا شروع شه بدبختم.

دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کند و
حتی لبخندش هم فرق می
کند:

- خانوم درس خون!

هیرادی که من می شناسم، تا این حد آرام
نیست. آرام و همزمان مقتدر از
درون! انگار که از هیچ چیز ترسی ندارد...
به میز آرایش تکیه می دهم: - میگم...

هیراد...

نگاهم می

کند: -

جانم؟

سخت است که بپرسم... اما از لحظه ای که

مادر م آمد و رفت، استرس حرف هایش را
دارم...

- میگم... بابام به بابات چیزی

گفت؟ حرفشون نشد که؟ نفسش را

صدا دار بیرون می فرستد:

- دیدم تو حجره داشتن حرف می زدن...

بابات دلخوره ازش که نیومده بیمارستان...

حق داره!

با استرس تکیه از

دیوار می گیرم: -

بحثشون شد؟ بابات

چی گفت؟

بازوهایم را میان دستان مردانه اش می گیرد:

- نترس عزیزم. اتفاق خاصی نیفتاد. یه کم حرف زدن بابا هم میگرانش رو بهانه کرد. داد و بیدادش فقط برا منه. باباتم یه کم تو حجره پیشمون موند و رفت حجره ی خودش. چیزی نشد که بخوای نگرانش باشی.

کمی آرام می شوم اما نه کامل... چرا حس می کنم تمام حقیقت را نمی گوید؟

- مطمئن؟

پیشانی ام را می بوسد و سر تکان می دهد:

- مطمئن! من یه دوش بگیرم بیام شام بخوریم

که از گشنگی هلاکم! - باشه عزیزم.

سر و ته اش را بگیری به حمام می رسد.

سمت حمام داخل اتاق می رود که بی اختیار
می گویم:

- دلم برات تنگ شده بود!

می ایستد و سمت

برمی گردد: - منم...

و با لحنی که لرزه به قلبم می اندازد، لب می
زند:

- قربونت برم!

و پشت در حمام محو می شود و قلب من از
همیشه تندتر می تپد. این نگاه و این لحن، با
هیراد همیشگی غریبه است. انگار برگشته به
همان هیرادی که حرف های قشنگ و ناز
کشیدن بلد است...

زیر لب زمزمه می کنم:

- کاش واقعا چیزی نباشه.

و به تخت برمی گردم که تا برگشتنش چند
صفحه ای بخوانم. وقتی برمی گردد، بوی
خوش شامپو و افترشیوش اتاق را پر می کند
و من لبخند می زنم به رویش:

- عافیت باشه.

همانطور که با حوله ی دور گردنش موهایش را
خشک می کند، جواب می
دهد:

- ممنون.

چشمانش سرخ سرخ است.

نگران می پرسم: - سردرد

داری؟

با لبخند کمرنگی سر به طرفین تکان می دهد:

- نه. شامپو رفته تو چشمم.

و من ته دلم می دانم که شاید حقیقت را
نگوید. او هیچوقت به دردهایش اعتراف نمی
کند... اما ترجیح می دهم که پایبند نشوم و
تنها می پرسم:

- بریم شام؟

حوله اش را از دور گردن باز می کند و در همان
حین موهای نمدارش را که چند تارش روی
پیشانی ریخته مرتب می کند:

- بریم. به منیره گفتم میز رو زودتر بچینه.

یادم می آید که باید در مورد منیره هم با او
صحبت کنم... اما شاید در زمانی دیگر! می
دانم که او هم از این زن دل خوشی ندارد... اما

بریدن نان مردم هم کار من نیست!

پایین که می رویم، میز تقریبا حاضر است و
 عمو هنوز نیامده. منیره دیس برنج را وسط
 میز می گذارد و رو به هیراد می گوید:
 - عافیت باشه آقا.

نگاهم دوباره روی موهای نمدار هیراد کشیده
 می شود. آن تار موهای روی پیشانی اش
 سنش را چند سالی کمتر نشان می دهند.
 - ممنون. بابا نیومده هنوز؟

منیره حین برنج کشیدن در بشقاب هیراد
 جواب می دهد:

- نه آقا. تعجب کردم گفتید قبل رسیدن پدرتون
میز رو بچینم.

هیراد بی حرف دست سمت قاشق

و چنگالش می برد: - خسته

نباشی. برو به کارت برس.

منیره به من نگاه می کند:

- ولی می خواستم واسه خانوم غذا بکشم.

اخم کمرنگی میان ابروهای

هیراد جا خوش می کند: - خودم

براش می کشم. شما بفرما.

منیره زیر لب "نوش جان"ی می گوید و در

حالی که مشخص است دلخور شده، می رود.

هیراد بشقابم را برمی دارد و من می پرسم:

- چرا سرسنگینی باهاش؟

بی اینکه نگاهم کند، با لحن گرفته ای می گوید:

- تو کاری که بهش مربوط نیست دخالت می

کنه. تو خیلی چیزا دخالت می کنه!

منظورش را می فهمم و نمی فهمم. بشقابم را

جلویم می گذارد و می گوید: - شروع کن

عزیزم.

و من بی اینکه چیز دیگری بگویم، تنها تشکر می کنم و با غذا مشغول می

شوم. هیرادی که می شناسم، از خدمتکار
 خانه شان دل خوشی ندارد اما هیراد روبرویم،
 به وضوح نسبت به او گارد دارد! در سکوت
 غذا می خوریم و آرزو می کنم تا تمام شدن
 غذا، عمو نیاید. که من باشم و خودش... و
 غذایی که در آرامش صرف می شود... اما دنیا
 همیشه به من نشان داده که قرار نیست طبق
 خواسته هایم پیش برود. با باز شدن در
 ساختمان، نگاه هر دویمان روی عمو کشیده
 می شود که با اخم همیشگی میان ابروهایش
 وارد می شود... بدون عصایی که شب قبل با
 آن یک کیبودی دردناک در قفسه سینه ی
 پسرش کاشت.

- سلام!

سلام می کنم و بی اختیار بلند می شوم و
 هیراد هم همزمان با نفسی که صدادار بیرون
 می فرستد، بلند می شود و زیر لب سلام می
 کند. عمو نگاهی به هیراد می اندازد و بی
 اینکه جوابش را دهد، رو به من می گوید:

- سلام دخترم. بهتری؟

مبهوت نگاهش می کنم... و به گوش هایم شک
 می کنم همزمان! "دخترم؟" گوش هایم بدون
 شک درست نمی شوند.

- خ... خیلی بهترم عمو. ممنون.

در دل خودم را برای آن لکنت بی موقع
 سرزنش می کنم و او لبخند می زند یا من

اشتباہ می بینم؟

- خداروشکر. خیلی مراقب خودت باش.

و رو به هیراد می کند:

- شما هم بیشتر مراقب خانومت باش!

حس می کنم که خواب می بینم. این مرد، بدون

شک نمی تواند همان کسی باشد که با حرف ها

و رفتارهایش مدت ها خون به جگر من و

پسرش کرد.

- حتما بابا...

هیراد انگار از میان دندان هایش جواب می

دهد! در چشمانش دنبال اثری از تعجب می

گردم. درست مثل خودم که مات و مبهوت مانده

ام... اما در چشمان سرخ هیراد، تنها خشم و

خشم و خشم است...

- من برم لباس عوض کنم. نوش جونتون.
و نگاهی به میز غذا می اندازد و می رود. هر
دو دست هیراد محکم کنارش مشت شده است.
مبهوت زمزمه می کنم:

- بابات چش بود؟
لحظه ای چشم می بندد و
نفس عمیقی می کشد: -

هیچی... متحول شده!

لحنش آرام است... اما از عصبانیت، خفیف می
لرزد! از ادامه ی غذا

خوردنم هیچ چیز نمی فهمم... او هم همینطور
 است. تنها با غذایش بازی می کند... یعنی
 صحبت های پدرم تا این حد اثر داشته؟ یا
 این ها تنها نمایش است و اتفاقات بدی در
 راه؟

به اتاق که برمی گردیم، هیراد حتی از قبل
 ساکت تر است. روی مبل تک نفره ای نشسته
 و با اخمی میان ابروهایش، با دقت مشغول
 کار با موبایلش است. انگشتانش سریع روی
 صفحه کلید حرکت می کنند و اخمش هر
 لحظه تنگ تر می شود. همانطور که لبه ی
 تخت نشسته ام، نگران می پرسم:
 - هیراد... خوبی؟

صفحه ی موبایلش را می بندد و
 نفس عمیقی می کشد: - میشه
 فردا یادم بیاری نوت گوشیم رو
 چک کنم؟ متعجب نگاهش می
 کنم:

- یادت بیارم؟

سر تکان می دهد و موبایلش را
 کنارش رها می کند: - آره. باید
 به یه نفر زنگ بزنم. می ترسم
 یادم بره.

- باشه. حتما یادآوری می کنم.

- ممنون.

لبخند کمرنگی می زنم و دیگر چیزی نمی پرسم.
 هیراد امروز انگار خودش
 نیست... هیچکس انگار خودش نیست... حتی
 پدرش!

از اینکه بیدار می شوم و او کنارم نیست،
 دلم می گیرد... دلم می خواهدش! درست
 مثل دیشب که میان بازوهایش به خواب
 رفتم و او ساعت ها نگاهم کرد. نمی دانم چرا
 اما نگاهش فرق داشت... مثل کسی نگاه می
 کرد که انگار قرار است به یک سفر طولانی
 برود و نمی داند که کی برمی گردد... و امروز
 صبح، درست مثل تمام صبح هایی که بیدار می
 شود و بی سر و صدا حاضر می شود و می

رود، بیدار شد و بی سر و صدا حاضر شد و
رفت و من، نفهمیدم...

سر روی بالشتش می گذارم و بی اختیار نفس
عمیقی می کشم. بوی خوش شامپو و افترشیو
مشامم را پر می کند.

- دلم برات تنگ شده... حتی با اینکه همین
چند ساعت پیش دیدمت...
حتی با اینکه چند ساعت دیگه دوباره همو
می بینیم!

آرام زمزمه می کنم و نمی دانم که این عشق،
چطور تا این حد عمیق در دلم ریشه دواند.
دوست دارمش... بیشتر از تمام دوست داشتن
های دنیا!

وقتی بلند می شوم، ساعت از نه صبح گذشته

است. حاضر شدنم کمتر از نیم ساعت طول می
کشد. روبروی آینه می ایستم و به تیپ
دانشگاهم نگاه

می کنم. آن کت و شلوار مشکی دخترانه،
 صورت رنگ پریده ام را میان آن مقنعه ی
 مشکی حتی رنگ پریده تر نشان می دهد!
 بی اختیار تینت بیشتری به گونه ها و نوک
 دماغ می زنم و با دست پخشش می کنم.
 صدای هیراد در گوشم تکرار می شود "گونه
 هات که وقتی خجالت می کشی رنگ لبو
 میشن... بینیت که همیشه وقتی سردته نوکش
 سرخ میشه..."

لب هایم به لبخندی بی اختیار از هم باز می
 شوند. حالا صورتم کمی روح دارد! نفس
 عمیقی می کشم و رو برمی گردانم و همزمان
 با برداشتن کوله پشتی ام از اتاق بیرون می
 روم. صدای به هم خوردن وسایل از آشپزخانه

شنیده می شود. حدس می زنم که منیره
 مشغول کارهایش باشد. مثل بیشتر صبح
 هایی که بدون خوردن صبحانه سر می کنم،
 همانطور که از کنار آشپزخانه می گذرم تنها
 می گویم:

- من میرم دانشگاه منیره خانم.

و سمت در خروج می روم تا کفش هایم را
 بپوشم که صدای قدم های سریعش را می
 شنوم و چیزی طول نمی کشد که روبرویم
 می ایستد:

- دانشگاه؟ با این حال؟

اخم کمرنگی میان ابروهایم

جا خوش می کند: - چه

حالی؟

از نگاهش حس خوبی نمی گیرم... حتی با
وجود اینکه لحنش نرم است!

- هنوز دو روزم از مرخص شدنتون نگذشته...

رنگ به رو ندارید! با این حال شال و کلاه
کردید؟ خدایی نکرده یه مو از سرتون کم بشه
من جواب آقا رو چی بدم؟

قدمی نزدیکش می شوم و مستقیم خیره به
چشمانش می گویم:

- من حالم خوبه منیره! هیراد هم مشکلی با
دانشگاه رفتنم نداره. تو کاری که بهت مربوط
نیست دخالت نکن!

و از کنارش می گذرم که لحن گستاخانه

اش در جا متوقفم می کند. - من از عارف

خان دستور می گیرم نه آقازاده شون!
 با نیشخندی پر از حرص سمتش برمی گردم:
 - دستور؟ نکنه فکر کردی تو صد سال قبل
 زندگی می کنی؟ سیستم برده داری حاکمه
 اینجا؟
 جلو می آید و سینه به سینه ام می ایستد:
 - هر طور می خواهید فکر کنید خانوم... عارف
 خان گفتن که تا بهتر شدن دالتون، باید
 استراحت کنید! لطفا برگردید اتاقتون تا
 صبحونه تون رو بیارم.
 خونم از وقاحت این زن به جوش می آید. هر
 دو دستم محکم مشت می
 شود:

- عارف خان از قول خودشون حرف زدن! اونی
که برمی گرده به اون جهنم دره ای که ازش
اومده، تویی نه من...!

و رو برمی گردانم و می خواهم سمت در بروم
که ناگهان بازویم را می
گیرد... محکم!

- گفتم برگردید اتاقتون خانوم... لطفا!

بازویم را محکم از دستش می کشم و صدا
بلند می کنم:

- به چه حقی دست می زنی به من؟ فکر کردی
کی هستی؟ پشتت به عارف خانت گرمه؟ زنگ
بزن بگو خودش بیاد جلوم و بگیره!

و با خشم نگاهی به سر تا پایش می اندازم و
در حالی که بند کوله پشتی ام را از شدت

حرص میان مشتم فشار می دهم، دوباره قصد
 رفتن می کنم که این بار کوله پشتی ام را
 می گیرد و به شدت عقب می کشد! تتم
 همزمان با آن به عقب کشیده می شود و در
 حالی که به سختی تعادل را حفظ می کنم،
 جیغ می کشم:

- چیکار می کنی؟

بی اینکه بند کوله ام را رها کند، از میان
 دندان هایش می غرد: - با زبون خوش
 بهتون میگم برگردید اتاقتون خانوم!
 و من کوله را می اندازم تا تتم آزاد شود:

- کسی دور و برت نیست هار شدی؟ بده من
کوله م رو!

و او فشار انگشتانش را به دور بند

کوله پستی ام بیشتر می کند: - برگردید

اتافتون!

هجوم می برم سمتش تا کوله پستی ام را
بگیرم که محکم تخت سینه ام می زند و صدا
بالا می برد:

- گفتم برگرد اتافت دختر!

قدبلند و هیکلی تر از من است. ضرب دستش
را نمی دانستم تا زمانی که کف دستش را
محکم در قفسه سینه ام کوبید و نفسم برای
لحظه ای قطع شد! بی نفس نگاهش می کنم

و انگشت اشاره ام را تهدیدوار مقابلش تکان
می دهم:

- من اونقدر بدبخت نشدم که تو جلوم قد علم
کنی! کثافت...

و در حالی که نفس نفس می زنم و لرزش
شدید تنم را نمی فهمم، جلو می روم تا کوله
پشتی ام را از دستش بکشم که نمی گذارد و
من جیغ می کشم:

- دستت و از کیفم بکش!

و او ناگهان بازویم را چنگ می زند... این بار
محکم تر از قبل! با تمام قدرتش... و همانطور
که ناخن هایش را در گوشتم فرو کرده، مرا
سمت پله ها می کشاند:

- برمی گردی اتاقت تا بفهمی حرف زدن رو
حرف آقا تاوان داره! آقا گفتن فعلا خونه بمونی
پس خونه می مونی... وقتی زبون آدمیزاد
حالت نمیشه، با زور می مونی!

همه چیز مثل یک کابوس می ماند... تقلا می
کنم از دستش آزاد شوم و نمی شود. پاهایم
بی حس اند اما قدرتم انگار بیشتر شده...
تقلا می کنم اما قدرت او بیشتر است. کوله
پشتی ام را از بالای پله ها وسط هال پرت می
کند و دست دیگرش را هم بند بازویم می کند
و طوری فشار می آورد که نفسم از درد می
رود:

- آخ... لعنت بهت! ولم کن...

اشکم نه از شدت درد، که از شکستن غرورم می
ریزد و او در اتاق پرتم می
کند:

- چیزی لازم داشتید صدام کنید خانوم!

و رو برمی گرداند و من زیر

لب تکرار می کنم: - نه... نه!

این ها می خواهند که باقی مانده ی آزادی ام را
بگیرند. عمو می خواهد که پای دانشگاه رفتنم
را ببرد. این ها می خواهند مرا در بند کنند! در
حالی که بازوی دردناکم را بی اختیار با دست
سالمم نگه می دارم، با بغضی از سر خشم
خطاب قرارش می دهم:

- امروز آخرین روزیه که اینجا جولون
میدی! قسم می خورم کاری کنم تاوان غلطی
که کردی رو پس بدی.

و او ناگهان ستم می چرخد و قبل از اینکه
به خودم بیایم، چانه ام را می گیرد و لحن
ترسناکش تا عمق جانم نفوذ می کند:

- کافیه دهنّت و پیش هیراد باز کنی تا با
چشمای خودت ببینی که به جات تاوان پس
میده! آقا رو که می شناسی؟ بحث تنبیه که
وسط باشه، پسرشون اولویت اوله!

و بی رحمانه با حرف هایش دهانم را می بندد!
دست روی نقطه ضعفم می گذارد... و در حالی
که فشار دستانش هر لحظه روی فکم بیشتر

می شود، نیشخند می زند به منی که تمام
جانم می لرزد. وقتی عقب می کشد و در اتاق
را به هم می کوبد، زانوهایم تا می شوند و
اشک بیشتری از کاسه ی چشمانم فرار می
کند. مات و مبهوت خیره به دری که بسته
است، صورتم خیس تر می شود و از خودم
می پرسم که چه شد؟ چطور در بیداری و
آنقدر واضح کابوس دیدم؟ تنها برای یک
دانشگاه رفتن؟

نفسم هنوز در سینه گیر کرده است... درست
مثل روزی که دست هیراد در صورتم نشست!
حالا حتی از آن روز هم شوکه ترم... بی نفس
تر... زخمی تر!

با این حال، دست روی زانوهایی می گذارم که

می لرزند و بلند می شوم.

روبروی آینه که می ایستم، صورت سرخ و
 خیسم اولین چیزی است که مثل خار در چشمم
 فرو می رود و بعد، وقتی کت از تن می کنم و
 جای انگشتان روی بازویم که به زودی تبدیل
 به یک کبودی دردناک می شوند را می بینم، به
 گریه می افتم! گریه ای پر از خشم و سوال...
 که چرا؟ به کدامین گناه؟ به حکم زن بودن؟
 و در حالی که چشمانم می بارند و قفسه
 سینه ام از بی نفسی خس خس می کند، خیره
 به صورت سرخم در آینه هشدار می دهم:
 - کم نیار... کم نیار یسنا... یه قدم عقب بری،
 اونا صد قدم جلو میان!

(راوی سوم شخص)

کار خدا بود دوام آوردنش... ساعت ها نشستن
و منتظر ماندنش... تحمل کردنش... تا که او
بیاید، بشنود که در آن ساعت های جهنمی، به
دخترک حبس شده در خانه چه گذشت... و در
نیود او، چه بر سرش آوردند!

با شنیدن صدای ماشین از حیاط، سر از روی
جزوه بلند کرد و قطره های خشک شده ی
اشکش روی ورقه ها باقی ماند. زیاد گریه
نکرده بود. زیاد این درد را بیرون نریخته بود
تا خشمگین بماند! تا لباس رزم به تن کند و
نگذارد که آن ها به هدفشان برسند.

با خاموش شدن ماشین، دیگر صدایی نشنید
پس پتو را کنار زد و بلند شد.

پای برهنه اش که روی سرامیک های سرد
 فرود آمد، لحظه ای لرز از تنش گذشت. تنی که
 از درون آتش گرفته بود! حس می کرد تب
 دارد. همیشه بعد از بدترین تجربه ها تب می
 کرد... با همان پای برهنه، بی توجه به لرز
 تنش سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. با
 دیدن هیراد که از ماشینش پیاده شد، بغض
 عمیقی برای هزارمین بار در آن روز در
 گلویش نشست اما به هر جان کندی که بود،
 پایش فرستاد.

- گریه نکن یسنا... محکم باش... محکم باش!

صبر کردن سخت بود... دخترک می توانست

همان لحظه که خدمتکار خانه اش او را از

بازوهایش گرفت و بی رحمانه در اتاق پرت کرد،

با هیراد تماس بگیرد اما صبر کرد... فکر کرد!
 که باید چه بگوید... چطور بگوید... و آخر، تنها
 به یک نتیجه رسید... حقیقت! باید حقیقت را
 مو به مو می گفت. آن ها سکوتش را می
 خواستند... ترسیدنش را... و یسنا نمی گذاشت
 که ترس، مجبور به سکوتش کند!

با باز شدن در اتاق، سمت در چرخید و هیراد با
 دیدن چشمان سرخ و رنگ پریده اش، نگران
 لب زد:
 - یسنا...

یسنا از همان فاصله هم می توانست ببیند که
 نگاه او با مردی دیشب قبل خواب دیده بود
 فرق می کند. نگاه مرد روبرویش خسته بود...

سرخ بود...

و پر از

سردرگمی!

- اومدی!

با همان بغض مخفی، تنها یک کلمه در جوابش
گفت و هیراد در را بست و جلو آمد:

- خوبی؟ این چه حالیه؟

و یسنا بی اختیار قدم های باقی مانده
میانشان را پر کرد و محکم در آغوشش
گرفت! آنقدر محکم که انگار می خواست در
وجود هیراد حل شود... هیراد لحظه ای بی
حرکت و مات سر جایش ایستاد. دخترک مثل
یک جوجه رنگی خیس و مانده در باران،
لرزان به تنش چسبیده بود و هیراد هر لحظه

بیشتر نگران می شد:

- یسنا جان... چی شده؟ چرا انقدر داغی؟

در همان لحظه ی اول، متوجه داغی تنش شد و اشک یسنا پیراهنش را خیس کرد.
دست هیراد بالاخره بالا آمد و روی شانه و
کمر دخترک قرار گرفت و یسنا دقیقه ای در
آغوشش ماند و بعد، فاصله گرفت...

- منیره رو اخراج کن!

هیراد از صراحت کلامش مات ماند. از آن
جنگلی های سرخ درد کشیده و وحشی اش!
قدمی جلو گذاشت و بازوهای برهنه ی دخترک
را میان دستان

مردانه اش

گرفت: -

چه غلطی

کرده؟

صدایش گرفته بود... بی اختیار فشار آرامی به بازوهای یسنا وارد کرد که یسنا آخ خفه ای از کبودی بازویش گفت و هیراد، نگران نگاهش کرد:

- چی شده؟ حرف بزن یسنا!

و ناگهان از میان تاپ بندی او، نگاهش به کبودی بزرگ روی بازوی یسنا افتاد که بدون شک جای انگشت بود! جای انگشتانی که بی

رحمانه پوست سفید یسنایش را کبود کرده
بودند...

- این کبودی ها... کار اون زنیکه ست؟

از میان دندان های کلید شده اش لب زد و
نگاه یسنا در چشمان به خون نشسته ی
مرد روبرویش دوخته شد:

- صبح می خواستم برم دانشگاه... نداشت!
گفت عارف خان گفتن تا بهتر شدن حالتون
باید استراحت کنید.

و با درد تک خنده ای کرد و ادامه داد:

- هدفش استراحت کردنم نبود... زندانی کردنم
بود! خدمتکار این خونه به خودش اجازه میده
منو از بازو هام بگیره و پرت کنه تو اتاق و

ته دلش مطمئن باشه كه من خفه ميشم و
هيچي نميگم...

خون هیراد بدون شک در آن لحظه در رگ
 هایش می جوشید... و رگ گردنش به طرز
 واضحی نبض می زد! پیش چشمانش، تنها
 خون بود و خون...

- داغی تنت تقصیر اون زنیکه ست؟

از میان دندان هایش گفت و نگاه به خون
 نشسته اش روی کبودی بازوهای دخترک
 چرخید:

- کبودی بازوت؟

و مقصد نهایی آن نگاه پر از خشم،

چشمان دخترک شد: - این چشم ها

که انگار خون گریه کردن؟

یسنا این نگاه را دیده بود... همان شبی که
 هیراد دیوانه شد و مشت گره کرد تا در
 صورت یاشار بکوبد، این نگاه را در چشمانش
 دیده بود. هنوز کلمه ای حرف در جوابش نزده
 بود که هیراد سر تکان داد:

- نشونش میدم!

چنان با خشم گفت و رو برگرداند که یسنا
 لحظه ای ترسید که هیراد دست به کار جبران
 ناپذیری بزند... که مثل آن شب دیوانه شود!
 دست هیراد روی دستگیره ی در نشسته بود
 که یسنا بازویش را گرفت و پیشانی به کمرش
 چسباند:

- گوش کن هیراد... گوش کن! کاری باهاش
نداشته باش... فقط اخراجش کن! فقط نذار
دیگه تو این خونه ببینمش...

صدایش در گلو شکست... شاید صدای شکستن
غرورش بود! و وقتی هیراد گردن سمتش
چرخاند، صورتش از خشم به کبودی می زد.

- نیا بیرون!

تنها یک کلمه گفت و از اتاق بیرون زد و یسنا
نتوانست در اتاق بماند. حال هیراد از قبل خوب
نبود. صبح با یک سردرد وحشتناک بیدار شده
بود در حالی که هیچ چیز از شب قبل به خاطر
نداشت. عوض شدن شخصیتش... آن

فراموشی ها... این بار حتی طولانی تر از قبل
شده بود و داشت روحش را می خورد! و دست

آخر، چشمان سرخ و تن کبود دخترکش، تیر
خلاص را به روحش زده بود!

- منیره!

همانطور که پله ها را با خشم پایین می رفت،
چنان عربده زد که قلب یسنا لحظه ای در سینه
ایست کرد و منیره وحشت زده از آشپزخانه
بیرون آمد:

- ب... بله آقا؟

با دیدن یسنا پشت سرد هیراد، فهمید که قضیه
از چه قرار است. حتی یک درصد هم تصور
نمی کرد که یسنا به هیراد بگوید... هیرادی که
با قدم های

بلند سمتش رفت و منیره وحشت

زده عقب عقب رفت: - چ... چی

شده آق...

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دست

هیراد بالا رفت و چنان سیلی سنگینی در

گوش زن زد که به ضرب روی زمین پرت شد و

عربده ی هیراد پرده ی گوش هایش را لرزاند:

- به چه حقی؟

منیره با جیغ دردناکی زمین خورد و

یسنا وحشت زده صدا کرد: - هیراد!

اما قبل از اینکه حتی دستش به بازوی هیراد

برسد، انگشتان هیراد بند گردن منیره شد و

خیره به چشمان از حدقه درآمده اش از بی
نفسی، غرید:

- تو کی هستی که نمیذاری از

خونه بره بیرون؟ یسنا با

ترس بازویش را گرفت:

- بسه هیراد... خفه ش کردی!

هیراد اما انگار هیچ چیز نمی شنید. فشار

انگشتانش را به دور گردن او بیشتر کرد و

زن به خر خر افتاد.

- کی هستی که به خودت اجازه میدی دستت

رو زن من بلند شه؟ هان؟ کی

هستی؟

منیره داشت جان می داد که یسنا محکم تر
بازوی هیراد را کشید و جیغ
زد:

- هیراد، تو رو خدا

بسه... کشتیش! - اینجا

چه خبره؟

و درست همان لحظه بود که در ساختمان باز
شد و پدر هیراد، مبهوت به صحنه ی
روبرویش نگاه کرد. دست هیراد از دور گردن
زن باز شد و منیره که بی نفس به سرفه های
پشت سر هم افتاد، عارف در ساختمان را به
هم کوبید و با خشم صدا بالا برد:

- گفتم اینجا چه خبره؟

هیراد نگاه سرخش را از منیره که گردنش را
گرفته بود و بی نفس سرفه می کرد، بالا آورد
و به پدرش دوخت:

- به به... رئیسش اومد!

اخم غلیظی میان ابروهای

عارف نشست: - چه زری

می زنی؟

و یسنا از جرئت بی حد و اندازه ی هیراد مات

ماند. هیرادی که بلند شد و با قدم هایی

خونسرد اما ترسناک، سمت پدرش رفت و

همزمان انگشت

اشاره اش را سمت زنی گرفت که سرفه هایش
همچنان بند نیامده بود:

- غلام حلقه به گوشت رو پر می کنی که در

نبود من، واسه زخم قلدری کنه؟ هر دو دست

عارف محکم مشت شده بود:

- حرف دهنّت و بفهم هیراد!

هیراد اما بی هیچ ترسی سینه به سینه ی
پدرش ایستاد:

- به خودش اجازه داده جلوی زن منو بگیره

تا از خونه بیرون نره! به خودش اجازه داده

که آسیب بزنه به تن و بدنش... به خودش

اجازه داده که اشک یسنا رو دربیاره و توی

تموم اون لحظات، پشتش فقط به یه نفر گرم

بوده... تو!

کلمه ی آخرش را داد کشید و سیلی
 پدرش در گوشش نشست: - واسه من
 صداتو بلند می کنی؟ پسره ی بی چشم
 و رو...

ته دل یسنا از شنیدن صدای
 سیلی خالی شد: - هیراد...

و از خودش پرسید این همان تاوانی بود که
 منیره می گفت؟ و بدتر ترسید... نگاه سرخ
 هیراد با نگاهی تلافی کرد و هنوز حتی کلمه
 ای حرف نزده بود که منیره بلند شد و پشت
 عارف پناه گرفت:

- آقا... آقا قربونتون برم من... به خدا من
 کاری به یسنا خانوم نداشتم! من حتی براشون
 میز صبحونه چیدم ولی نیومدن پایین. بعدش
 صبحونه بردم اتاقشون... گفتم تازه از
 بیمارستان مرخص شدن... ضعف نکنن خدایی
 نکرده... ولی... ولی...

و ناگهان زیر گریه زد و در حالی که اشک
 تمساح می ریخت، انگشت اشاره اش را سمت
 یسنا گرفت:

- یسنا خانوم زدن زیر میز صبحونه! گفتن به
 نفعمه خودم از این خونه برم وگرنه شما و
 آقازاده رو میندازن به جونم. من... من کاری
 باهاشون نکردم به خدا! من حتی دستم
 بهشون نخورد...

یسنا، مات و وحشت

زده زمزمه کرد: -

دروغ میگه...

اما صدایش آنقدری خفه بود که حتی به گوش خودش هم نرسید. هیراد به سختی خودش را کنترل کرد که سمت او حمله ور نشود:

- دروغ میگی مثل سگ! بازوی یسنا رو کی بود کردی... زنم بخاطر توی روانی تب کرده... بعد میگی کاری نکردم؟

جمله ی آخرش را داد کشید و منیره در حالی که به گریه ی ساختگی اش ادامه می داد، روی زمین زانو زد و مشت به زانوهایش کوبید:

- الهی دست من بشکنه اگه بخواد رو خانوم
این خونه بلند شه. به خدا من حتی دستم به
یسنا خانوم نخورد. تهمته... به خدا همش
تهمته!

یسنا نتوانست دیگر آرام بماند. با قدم هایی که
از خشم می لرزید، سمت او رفت و میان
بغضش، مبهوت صدا بالا برد:
- داره... داره دروغ میگه!

خودش هم نفهمید که با چه جرئتی نگاهش را
در چشمان عارف دوخت و ادامه داد:
- گفت از شما دستور می گیره! گفت شما بهش
اجازه دادید که نذاره من برم دانشگاه... دروغ
میگه!

و درست مقابل چشمانش، عارف نیشخندی
زد و نگاهش را بین هیراد و یسنا چرخاند:

- زن و شوهر همدست شدید که زن

بیچاره رو از کار بیکار کنید؟ یسنا تند

تند سر به طرفین تکان داد:

- دروغه... همش دروغه!

و منیره در همان وضعیت دستش را بند پاهای
عارف کرد:

- به پاتون می افتم آقا... چشم خانواده م به
پولیه که من می برم خونه!

منو بیکار کنید بدبخت میشم... به خدا من
دروغ نگفتم آقا!

سکوت هیراد، ضربان قلب یسنا را از ترس به
 اوج می رساند. چرا هیراد حرفی نمی زد؟ چرا
 در دفاع از او چیزی نمی گفت؟

- پاشو برو تو

آشپزخونه. منیره

با گریه سر بالا

گرفت: - یعنی

بیکارم نمی کنید؟

و عارف با خشمی ساختگی پاهایش را از دست
 او آزاد کرد:

- گفتم برو تو آشپزخونه تا من تکلیف این دو
 تا رو مشخص کنم!

منیره سریع بلند شد و تند تند تکرار کرد:

- خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا... خدا بهتون
عمر صد و بیست ساله بده...

و همانطور که از کنار یسنا می گذشت،
نیشخندی پیروزمندانه به او زد و یسنا دیگر
نتوانست آرام بماند. موهای او را از روی
روسری چنگ زد و جیغ کشید:

- تو به چه حقی به من پوزخند می زنی؟
چطور می تونی؟

جیغ منیره بالا رفت و در حالی که فقط سعی
داشت موهایش را آزاد کند، بی اینکه حتی
دستش به یسنا بخورد، ادای گریه درآورد:

- آخ... من کی پوزخند زدم خانوم؟ من غلط
بکنم... تو رو خدا یکی کمکم

کنه...

- برو زنت و جمع کن هیراد تا خودم جمعش
نکردم!

فریاد عارف که بالا رفت، هیراد که تا همان
لحظه مبهوت از اتفاقات اطرافش آنجا
ایستاده بود، با قدم های بلند جلو رفت و
سعی کرد یسنا را عقب بکشد:

- یسنا... بسه! ولش کن یسنا... ولش کن!

به زور دخترک را عقب کشید و منیره با گریه
سمت آشپزخانه دوید و در را بست. عارف با
نیشخندی مشابه نیشخند منیره، خیره به
یسنایی که می لرزید سری به طرفین تکان داد:
- کاملاً مشخصه حق با کیه و کی به کی حمله

کرده!

تمام وجود یسنا، لرز بود و همزمان، آتش...
 یسنایی که خبر نداشت حافظه ی هیراد درست
 از لحظه ای که از اتاق بیرون زد تا زمانی که
 منیره دست به دامن عارف شد، پاک شده... و
 حالا، سردرگم و زخمی ایستاده بود و به
 دخترک لرزانش نگاه می کرد و نمی دانست که
 حقیقت چیست... یسنا وحشت زده بازوی هیراد
 را گرفت و نگاه خیشش را در نگاه او چرخاند:
 - پوزخند زد به هم... به خدا پوزخند زد!
 سکوت هیراد داشت دیوانه اش می کرد. عارف
 با خشم از کنارشان گذشت:

- زنت و بیر تو اتاق، هیراد... افسارشم ببند تا دوباره رم نکرده!

یسنا اما از استیصال به گریه افتاد:

- چرا حرف نمی زنی هیراد؟ چرا هیچکدومتون باور نمی کنید؟ این زن خود شیطانہ! داره دروغ میگه... تمام مدت داشت دروغ می گفت!

عارف بی اینکه حتی سمتشان برگردد،
خونسردانه از پله ها بالا رفت و یسنا خیره به
چشمان سرخ هیراد، با درد تلخند زد:
- تو هم... باورم نمی کنی؟ تو هم فکر می کنی
که... که من دروغ میگم؟ هیراد با درد خیره به
آن چشمان مظلوم لب زد:

- باور می کنم...

اما نگاه سردرگمش دل یسنا را راضی نکرد.
دل شکسته و پاره پاره اش را... در حالی که
بی اختیار عقب عقب می رفت، با رنگی که مثل
گچ سفید شده بود و لب هایی که می لرزید،
هذیان وار زمزمه کرد:

- داره دروغ میگه... نداشت... نداشت از
خونه برم بیرون! بهم... بهم پوزخند زد!
هیچکدومتون ندیدید... هیچکدوم! هیچ...
و جمله اش به آخر نرسیده بود که چشمانش
سیاهی رفت و هیراد وحشت زده سمتش
دوید:

- یسنا!

اسمش را فریاد زد و قبل از اینکه تن آتش گرفته
 ی دخترک روی زمین آوار شود، دست زیر
 زانوهای و کمرش برد و روی دست بلندش کرد:
 - یسنا... باز کن چشمتو عزیزم! باز کن تا
 سگته م ندادی...

یسنا به زور میان پلک هایش

را از هم فاصله داد: - م...

من... من دروغ نمیگم...

و هیراد پیشانی داغش را بوسید و

سریع از پله ها بالا رفت: - می

دونم... می دونم عمرم... داری می

سوزی تو تب!

و وارد اتاق شد و بی معطلی سمت حمام
رفت. پلک های یسنا با ترس بیشتر از هم
فاصله گرفت:

- ن... نه!

می ترسید... می ترسید از تکرار آن
اتفاقات... آن روز هم حالش به هم خورده بود
و هیراد با همین وضعیت او را سمت حمام
برده بود... آب یخ روی تن جفتشان باز کرده
بود و بعد، دستش در گوش تازه عروس
نشسته بود! یسنا از تکرار آن روز می
ترسید... از دوباره دیوانه شدن هیراد... از
هیرادی که هیچکدام از رفتارهایش قابل
پیشبینی نبود!

- باید تنت و خنک کنم! داری می سوزی یسنا...

و یسنا با ترس به پیراهنش چنگ زد:

- من... من خوبم! قرص بخورم... خوب میشم!
نریم... نریم حموم!

هیراد صدای ضربان قلب دخترک را می
شنید. چنان پرتپش و سریع خودش را به
قفسه سینه اش می کوبید که هیراد ترسید از
سکته کردنش... از اینکه در این وضعیت، تن
او را زیر آب سرد ببرد و قلب دخترک در سینه
اش بایستد! به ناچار یسنا را روی تخت
خواباند و یسنا دستش را بی جان چنگ زد:

- من... من دروغ نگفتم!

دل هیراد برایش آتش

گرفت و یسنا هق زد: -

س... سرده! خیلی سرده...

هیراد پتو را بی معطلی روی

تن لرزان او کشید: - الان گرم

میشی...

و خواست از لبه ی تخت او بلند شود که

یسنا وحشت زده نیم خیز شد: - نرو... منو

با اینا تنها ول نکن هیراد!

هیراد تن لرزان و داغش را بغل کرد و تند

تند سر شانه اش را بوسید: - جایی

نمیرم... همینجام! فقط می خوام واست

تب بر بیارم.

یسنا با بدترین حال ممکن در آغوشش می لرزید
و گریه می کرد:

- باورم کن هیراد...

و آن تن و صدای لرزان، آن تن آتش گرفته و
قلب سوخته ی دخترک، مثل خنجر در قلب
هیراد فرو می رفت:

- باورت می کنم... باور می کنم!

دخترک در حالی که هنوز خیالش راحت نشده
بود، در حالی که قلبش هنوز هم مثل یک
جوجه رنگی خیس و مانده در باران به سینه
اش می کوبید، دیگر نتوانست بیشتر از این
حرفی بزند. چشمانش روی هم افتاد و هیراد
سرش را آرام روی بالشت گذاشت و پیشانی
داغش را بوسید:

- الان میام.

و اشکی خیره به صورت سرخ و تن لرزان او
 روی گونه اش چکید و هر دو دستش محکم
 مشت شد. در نبودش با یسنای بی گنااهش
 چه کرده بودند؟

(راوی سوم شخص)

دست روی پیشانی دخترک غرق خواب گذاشت
 و بعد، روی پیشانی
 خودش:

- هنوز داغه...

زیر لب گفت و بعد، پتو را تا زیر گردن او بالا
 کشید و بلند شد. یسنایش

حتی در خواب هم اخم داشت. مژه های
 بلندش هنوز هم خیس اشک بودند. بعد
 دارویی که خورده بود، تقریباً از حال رفته بود
 و هیراد حتی یک دقیقه از کنارش بلند نشده
 بود. قسم خورده بود که تاوان این اشک های
 معصومانه را بگیرد و می گرفت! جرئت عجیبی
 در خودش حس می کرد. جرئتی که شاید از
 شخصیت دیگرش سرچشمه می گرفت...
 شخصیتی که جلوی پدرش می ایستاد و
 حرفش را محکم می زد!

موبایلش را از روی میز برداشت و با دیدن
 پیامکی از منشی کلینیک روانشناسی، آه
 از نهادش بلند شد.

- سلام جناب آذریان. خواستم یادآوری کنم که

فردا ساعت ده صبح وقت مشاوره دارید."

نگاهش را دوباره به چهره ی بی رنگ یسنا دوخت. چطور با این حال رهایش می کرد؟

لحظه ای به ذهنش رسید که وقت مشاوره اش را حداقل برای فردا کنسل کند اما پشیمان شد. فراموشی هایش داشت طولانی تر می شد... تغییر رفتارهایش شدیدتر! چند ساعت قبل، کم مانده بود منیره را با دستان خودش خفه کند و حتی آن لحظات را یادش هم نمی آمد. چه می شد اگر زمانی که در حال خودش نبود، به یسنا آسیب می رساند؟

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و تنها در جواب پیام نوشت "سلام. ممنون بابت یادآوری."

و صفحه ی موبایلش را خاموش کرد و پیش
 یسنا برگشت. ساعت از دوازده شب گذشته
 بود و چشمانش داشت از خستگی می
 سوخت! زیر پتو خزید و بی اختیار سر روی
 بالشت او گذاشت و به نیمرخش خیره شد. به
 تار موهای خرمایی رنگی که کنار سرش
 پراکنده شدند. به لب های نیمه باز و ترک
 خورده اش...

- جوجه ی معصوم من...

با دل خون زمزمه کرد و بوسه ای روی شقیقه
 ی دخترک گذاشت و تا لحظه ای که چشمانش
 گرم شود، نگاه از نیمرخ او نگرفت. جوجه ی
 معصومش را آزار داده بودند... و او حتی اگر
 از خودش می گذشت، از تلافی این نامردی در

حق یسنایش نمی گذشت!

با یک نفس تنگی عجیب، چشم باز کرد و اولین
چیزی که چشمان تارش دید، مردی بود که
روبروی کمد ایستاده بود و داشت پیراهن می
پوشید. چند باری پلک زد تا واضح تر ببیند و
صدا زد:

- هیراد؟

صدایش بی جان بود... اما به گوش هیراد
رسید و سمتش برگشت: - جانم؟ بیدار
شدی؟

همانطور که دکه های پیراهن سفیدش را می بست، نزدیکش شد و یسنا سعی کرد نیم خیز شود:

- خیلی خواب بودم؟

هیراد دست پشت کمرش گذاشت و کمکش کرد نیم خیز شود. بی اینکه جوابی دهد، دست روی پیشانی او گذاشت و زیر لب گفت:

- تبت اومده پایین...

دست یسنا، بالا آمد و آرام گوشه ی لب او را لمس کرد: - لبِت زخم شده...

هیراد لحظه ی سیلی خوردنش را به یاد نداشت... اما بخاطر او، حتی حاضر بود گلوله

بخورد! پشت دست یسنا را به لب هایش

چسباند و بوسید:

- چیزی نیست.

و همزمان با کمر راست

کردنش گفت: - حاضر

شو ببرمت خونه ی

مامانت.

اخم کمرنگی میان

ابروهای یسنا نشست: -

خونه ی مامانم چرا؟

و هیراد حین بستن ساعتش، بدون لحظه ای
تردید گفت:

- تا تکلیف این زنیکه مشخص نشه، من تو

رو توی این خونه تنها ول نمی کنم!

چیزی در قفسه سینه ی دخترک تکان

خورد. قلبش بود شاید! - هیراد...

زیر لب صدایش کرد و هیراد از موضع خودش
پایین نیامد:

- همین که گفتم! حاضر شو بریم. تا وقتی از

سر کار برگردم، پیش مامانت اینا بمون. می

خوای کمکت کنم لباس عوض کنی؟ یا...

- ممنون!

دخترک میان حرفش پرید و هیراد خیره به

آن چشمان سرخ اما همچنان زیبا، لب بست.

- ممنون که پشتم و خالی نکردی! ممنون که

دفاع کردی ازم... ممنون که نداشتی احساس
تنهایی کنم... این...

بغض در صدایش نشست و با

همان بغض ادامه داد: - این خیلی

برام با ارزشه!

پروانه ها در قلب هیراد بال زدند... و همزمان

غم عمیقی در دلش نشست! سوالی که از

دیشب در سرش افتاده بود، حتی لحظه ای

رهايش نمی کرد. تمام مدت از خودش می

پرسید که اگر در حال خودش نبود، اگر دیشب

شخصیتش برای چند دقیقه عوض نمی شد،
 باز هم چنین واکنش شدیدی به آسیب دیدن
 یسنا نشان می داد؟ و تمام مدت، به خودش
 جواب مثبت می داد و باز هم قانع نمی شد.
 هر چند که خوب می دانست یسنا بزرگ ترین
 خط قرمزش است... که بخاطر او، با همه چیز
 و همه کس می جنگد! حتی با خودش... حتی
 در آن لحظه هم با خودش در جنگ بود اما
 سکوتش، قلب دخترک را ترساند. پتو را کنار
 زد و بی توجه به سرگیجه ی خفیفش بلند شد:
 - ولی هیراد... تو که حرفای منیره رو باور
 نکردی؟

حتی شنیدن اسم این زن هم خورش را به
 جوش می رساند! بی تردید سری به طرفین

تکان داد:

- حتی یک کلمه ش رو!

حس خوبی که زیر پوست دخترک دوید، قابل
توصیف نبود. آن حس سبکی قفسه سینه اش
و برداشته شدن آن سنگینی دردناک... لبخند
پربغزش عمق گرفت:

- همین کافیه...

و به سختی جلوی خودش را گرفت تا در همان
لحظه از گردن او آویزان نشود و لب هایش را
نبوسد... این مرد را دوست داشت! با تمام
وجودش... با سلول به سلول تنش! در تمام
بیست و دو سال عمرش، چه کسی تا این

حد پشتش ایستاده بود؟

نگاهش که به موبایل او روی میز افتاد،
ناگهان چیزی یادش آمد و گفت:

- راستی... پریشب بهم گفתי که فردا یادت
بیارم یه چیزی رو تو نوت گوشیت چک
کنی. دیروز که گذشت... نشد زودتر یادت
بیارم.

هیراد حتی چنین حرفی را هم به خاطر
نداشت. انگار که یک نفر خاطراتش را دزدیده
بود! به آزاردهنده ترین شکل ممکن...

- مرسی که گفתי. چک می کنم حتما.

یسنا لبخند کمرنگی زد و حین

برداشتن حوله اش پرسید: - وقت

هست زودی یه دوش بگیرم؟

هیراد بی مخالفت سر تکان داد و یسنا که
وارد حمام شد، دست سمت گوشی اش برد.
قلبش یکی در میان می زد. یکی می زد و یک
ضربان جا می انداخت. با دستی که می
لرزید، وارد یادداشت های موبایلش شد و
آخرین یادداشت را باز کرد و دنیا ناگهان فرو
ریخت... درست بر فرق سرش! و نفسش از
دیدن کلماتی که تایپ شده بود در سینه گره
خورد.

"فکر کنم خودتم فهمیدی... یه شخصیت
سوم داره شکل می گیره! یه شخصیت که
فقط و فقط از خشم میاد... همون خشمی که
تو وجود تو مرده انگار و تبدیل شده به

خونسردی! به یه بی تفاوتی غیرعادی... این

شخصیت سوم، مثل من و تو بلد نیست ناز
 یسنا رو بکشه! بلد نیست مراقبش باشه و
 بهش عشق بده... همونطور که اولین بار
 دستش رو یسنا بلند شد، همونطور که دومین
 بار مشتش خورد تو صورت یاشار، معلوم
 نیست بار سوم دست به چه کاری بزنه! کی رو
 کتک بزنه؟ کی رو خفه کنه؟
 "

دست هیراد بی اختیار بند قفسه سینه اش
 شد. بند قلبی که تیر کشید و بی اختیار
 آنقدری عقب عقب رفت تا تنش به دیوار
 خورد.

"بدنت و بسپار دست من... مقاومت نکن...
 بذار مراقب یسنا باشم! بذار بجنگم با اون

شخصیت وحشی بی رحمی که هنوز کامل شکل نگرفته... تا وقتی که کار از کار نگذشته!"

صدای شکستن موبایلی که از دستش افتاد، در صدای آبی که از حمام به گوش می رسید، گم شد. دستش محکم تر بند قفسه سینه اش شد و خیره به صفحه ی شکسته ی موبایلی که

هنوز روشن بود، با خودش فکر کرد که بدتر از این مگر امکان داشت؟ که حالا جنگش یک نفر به دو نفر شود؟ یاد عصبانیت های ناگهانی و عجیبش افتاد. یاد آن خونی که جلوی چشمش را می گرفت! یاد هر باری که یسنا بخاطر آن حجم از خشم او، آسیب دیده بود و آن

شخصیت دوم، خبر از بدتر شدن وضعیت می داد و چه می خواست؟ مقاومت نکردن؟

تسلیم شدن؟ دست کشیدن از درمان؟ و
سپردن بدنش به او؟ مگر می شد؟ مگر می
توانست؟ مگر دلش را داشت که یسنا را

به کسی جز خودش بسپارد؟

- از من... چی می خواد؟ که از خودم دست
بکشم؟

خیره به در بسته ی حمام، اشکی روی گونه
اش سر خورد و با درد ادامه
داد:

- از تو؟ از تو یسنا؟

و ناگهان صورتش را میان دستانش گرفت و
کنار دیوار، سر خورد و تکیه داده به همان
دیوار نشست:

- خدایا این چه عذابی؟ این چه دردی خدا؟
و شانه هایش از استیصال لرزیدند... از بی
پناهی... از ترس! چه می شد اگر تیر خشمش

دوباره یسنا را هدف می گرفت؟ اگر آن
 شخصیت خشمگین ، کامل می شد و دیوانه
 تر؟

از حمام که بیرون آمد، با دیدن هیراد که در
 بالکن ایستاده بود، دقیقه ای ایستاد و در دل
 قربان قد و بالایش رفت... هنوز کمی ضعف
 داشت در تنش... اما با آن حال، موهایش را
 خشک کرد، ضدآفتابش را زد و لایه ی کمرنگی
 از رژ روی لب هایش کشید تا صورتش کمتر
 رنگ پریده به نظر برسد. در تمام مدت حاضر
 شدنش، هیراد بی اینکه ذره ای تغییر در حالت

ایستادنش دهد، دست لبه ی نرده های
 بالکن گذاشته و ایستاده بود... طوری که
 انگار در این دنیا نبود! دست یسنا که آرام
 روی کمرش نشست، لحظه ای شوکه سمتش
 برگشت و یسنا نگران پرسید:

- هیراد... خوبی؟

رگه های سرخ چشم او ترساندش... رگ های
 بیرون زده ی پیشانی اش
 بدتر...

- حاضر شدی؟

حتی صدایش گرفته بود. خفه

به نظر می رسید. - خوبی

هیراد؟

یسنا که دوباره با نگرانی سوالش را تکرار کرد،
 هیراد دستش را پشت سر او برد و موهای
 بیرون آمده از پشت شالش را لمس کرد:
 - موها هنوز نم داره.

خشکش نکردی؟ -

هیراد...

مشخص بود که از جواب دادن طفره می
 رود... که مشکلی وجود دارد و نمی خواهد
 بگوید. با همان حال کلاه کاپشن یسنا را روی
 سرش کشید و همانطور که آن را روی سرش
 مرتب می کرد، گفت:

- سرما می خوری... تازه تب اومده پایین.

و یسنا دیگر چیزی نپرسید. در واقع هیراد
 امانش نداد و با گرفتن دستش، او را با
 خودش سمت در اتاق کشید و بیرون برد.
 خبری از منیره یا عارف در حال نبود... اما
 ضربان قلب یسنا حتی از تصور اتفاقاتی که
 شب قبل آنجا افتاده بود، به طرز خطرناکی بالا
 رفت.

مستقیم سمت ماشین رفتند و یسنا هوای
 آزاد را محکم به ریه هایش کشید. برایش
 مهم نبود که تنش لحظه ای از سرما لرزید! در
 آن لحظه، انگار از قفس آزاد شده بود...
 در تمام طول مسیر، حتی یک کلمه هم
 میانشان رد و بدل نشد. هیراد مستقیم به
 روبرو خیره بود و دست چپش محکم به دور

فرمان مشت شده بود. آنقدر محکم که
 استخوان هایش سفید شده بودند و رگ های
 دستش برجسته از هر زمانی به نظر می رسید.
 یسنا هر از چند لحظه ای نگاهش می کرد... اما
 محتوای پیامی که هیراد خوانده بود، چنان
 ذهنش را درگیر کرده بود که نمی توانست به
 هیچ چیز دیگری فکر کند. آنقدری که کوچه را
 رد کرد و یسنا بالاخره سکوت را شکست:

- هیراد... رد کردی کوچه رو!

هیراد ناگهان به خودش آمد. پشت سرش
 پر از ماشین بود و حتی نمی توانست دنده
 عقب برگردد. با کلافگی از میان دندان
 هایش غرید:

- لعنت!

و به رانندگی اش ادامه داد تا دور بزند و دست
 یسنا روی بازویش نشست: - هیراد، بزن کنار
 خودم میرم. نمی خواد برگردی این همه مسیر
 رو.

هیراد نگاه کوتاهی به دست او
 روی بازویش انداخت: - یه کم
 جلوتر دور می زنم. اوکیه.

و به رانندگی اش ادامه داد. در حالی که رگ
 گردن و شقیقه اش حالا حتی برجسته تر از
 قبل به نظر می رسید و نگاه نگران یسنا را به
 دنبال خودش می کشاند:

- هیراد... خوبی؟ اون تایمی که من حموم

بودم چیزی شد؟ سرت درد می کنه؟

و هیراد در حالی که حس می کرد رگ های
سرش دارند از شدت فشار منفجر می شوند،
ناگهان سمت او برگشت و کلافه صدا بالا
برد:

- خوبم یسنا! چند بار بگم خوبم؟ خودت
خسته نشدی بس که هی پرسیدی
؟

قلب یسنا لحظه ای در سینه اش ایستاد... و
یا شاید شکست در قفسه سینه اش! در آن
خانه که اعضایش برای دیوانه کردنش
مسابقه گذاشته بودند، چنان دل به هیراد بسته
بود که کوچک ترین ناملایمتی از سمت او
قلبش را تکه تکه می کرد... با این حال، در

حالی کہ چشمانش بی اختیار نم

اشک گرفته بود، بغضش را به سختی فرو
 برد و به صندلی اش چسبید: - ببخشید...
 من... من فقط نگرانم شدم!

هر دو دست هیراد روی فرمان مشت شد. کلمه
 های آن یادداشت در سرش تکرار شدند "فکر
 کنم خودتم فهمیدی... یه شخصیت سوم داره
 شکل می گیره! یه شخصیت که فقط و فقط از
 خشم میاد..." و حالا آن خشم برای چندمین
 بار گریبانگیر یسنای بی گنااهش شده بود.
 ماشین را که روبروی خانه ی پدری یسنا
 پارک کرد، خم شد تا کمر بند او را باز کند و
 نفس های سریع یسنا به گردنش خورد. بی
 اختیار لب روی گونه ی دخترک گذاشت و

بوسید. ضربان قلب یسنا را می شنید. آرام
کنار گوشش لب زد:

- تو ببخش جوجه... ببخش مرد دیوونه ی
کنارتو!

چیزی در قلب یسنا تکان خورد. آنقدر لب های
او نزدیک بود که حین حرف زدن، به لاله ی
گوشش می خورد... و لحن گرفته و شرمنده
اش، بغض یسنا را شدیدتر می کرد. بی اختیار
سر عقب کشید و گفت:

- عیب نداره.

صدای او هم گرفته بود. هر کسی که صدایش
را می شنید، می فهمید که دارد بغضش را
مخفی می کند.

- مراقب خودت باش.

گفت و دست سمت دستگیره ی در برد که
 هیراد مچ دستش را گرفت: - نمیذارم دلخور
 بری.

یسنا به جان کدنی لبخند زد. خسته تر
 از هر زمان دیگری... - دلخور نیستم
 عزیزم. برو به کارت برس. عصرم بیا
 دنبالم.

و آرام دست او را از دور مچش باز کرد و
 پیاده شد. قلب هیراد برای آن لبخند غمگین
 آتش گرفت! لب هایش خیره به او که پشت در
 ایستاده بود تا در را برایش باز کنند با ناراحتی
 تکان خوردند:

- تا وقتی که خوب بشم، چند بار بی اختیار
 دلت و می شکنم؟ اصلا خوب میشم؟
 و ترس خوب نشدن، ترس اینکه تمام روح و
 جسمش را به یکی از آن شخصیت ها ببازد،
 دوباره به جانش افتاد. یسنا با نگاه کوتاهی به
 او وارد خانه شد و در را که بست، هیراد
 خواست ماشین را روشن کند که ناگهان سرش
 تیر بدی کشید و با هر دو دست محکم موهایش
 را چنگ زد:
 - آخ خدا...

درد چنان شدید بود که حس می کرد روحش
 دارد از تنش جدا می شود. انگار که روحش
 تمایل داشت با قدرت استخوان هایش را بشکند

و از تنش بیرون بزند. هر دو چشمش به شدت
می سوخت. انگار که کسی با مشت در

کاسه ی چشمانش کوبیده بود. نگاه دردناکش
را بالا آورد و از دیدن چشمان خون گرفته اش
در آینه ترسید:

- تسلیمش نشو... نشو... تسلیمش نشو هیرا...
آخ!

و حرفش تمام نشده بود که ناگهان از شدت
درد سرش را به فرمان کوبید و لحظه ای حتی
صدای نفس هایش هم قطع شد. تنها سکوت
بود و سکوت...

وقتی دوباره سر بالا گرفت، گردنش تق صدا
داد و نگاه خون گرفته اش را دوباره در آینه
دید و گوشه ی لب هایش به نیشخندی کج
شد:

- گفتم که مقاومت نکن پسر... مقاومت کنی،
بیشتر دردت میاد!

و خونسردانه ماشین را روشن کرد و لحظه ای
قبل از رفتن، نگاهی به در بسته انداخت:

- زورت فقط به این طفل معصوم می رسه...

و هر دو دستش دوباره روی فرمان مشت شد و
محکم پا روی پدال گاز
فشرده:

- وجودت براش عذابه... عذابی براش...
زجری... بفهم!

از میان دندان هایش می گفت و مستقیم
سمت مقصد می راند. به ساختمان کلینیک
که رسید، ماشین را کنار خیابان پارک کرد و
پیاده شد. هنوز سردرد داشت و عینک دودی

اش را یادش رفته بود. از شدت نور

آفتاب، چشم ریز کرد و از میان تابلوها به
 دنبال تابلوی روانشناس گشت: - فکرشم نمی
 کردی یه روز به جات پیام اینجا... نه؟
 و نیشخندی زد و سمت
 ورودی راه افتاد: - من
 بخاطر یسنا هر کاری می
 کنم!

از آسانسور که پیاده شد و پا به کلینیک
 گذاشت، مستقیم سمت میز منشی رفت و
 دختر پشت میز با دیدنش بلند شد:
 - سلام آقای آذریان. خوش اومدید.
 هیراد به راحتی حفظ ظاهر کرد:

- سلام خانوم. ممنونم. می

تونم برم داخل؟ منشی با

احترام گفت:

- بله درست سر وقت رسیدید. دکتر
منتظرتون!

هیراد دوباره تشکر کرد و در حالی که یک
دستش را در جیبش فرو برده بود، پشت در
ایستاد و دو بار به در زد. روانشناسش که
اجازه ی ورود داد، داخل شد و مرد مثل
همیشه به استقبالش آمد:

- سلام هیراد جان. خوش اومدی.

و دستش را سمت دست هیراد دراز کرد اما
هیراد، محکم زیر دستش زد و

دکتر با تعجب

خیره اش شد: -

هیراد...

و تنها چند ثانیه نگاه کردن به آن

چشم ها، کافی بود تا بگوید: - تو

هیراد نیستی!

هیراد خونسردانه

گردن کج کرد: -

اوه... چه زود

فهمیدی!

و روی مبل تک نفره ی پشت سرش نشست و پا
روی پا انداخت:

- البته یه جایی رو اشتباه کردی... منم هیرادم!
ولی نه اون هیرادی که تو می شناسی.

دکتر سعی کرد خونسردی اش را حفظ
کند. قبلا هم کیس های چندشخصیتی داشت
اما اولین بار بود که شخصیتی غیر از
شخصیت اصلی به دیدارش می آمد. روبروی
هیراد نشست و تلاش کرد تا حرفه ای رفتار
کند:

- حتما یه دلیلی داره که اومدی اینجا.

هیراد، آرام سر تکان داد:

- آره... اومدم هشدار بدم!

و ناگهان نگاهش به جدی ترین حالت ممکن
تغییر کرد:

- اگه دلت نمی خواد که دفعه ی بعدی جای
من یه جانی روانی رو این صندلی نشسته
باشه، دیگه هیراد رو به عنوان مراجعت
قبول نکن!

هشدارش چنان محکم بود که مرد میانسال
روبرویش کمی ترسید اما به هر سختی که
بود، خونسردی اش را حفظ کرد:

- من یه روان درمانگرم! نمی تونم مراجع رو
بی دلیل منع کنم از اومدن...

نیشخند هیراد عمق گرفت و کمی

به جلو خم شد: - بی دلیل؟

و تک خنده ای کرد:

- این آدمی که روبروت نشسته، دو روز دیگه می تونه جونت رو بگیره! بازم میگی بی دلیل؟
- می خوای چیکار کنی؟
- هیراد همزمان با بیرون فرستادن بازدمش به پشتی صندلی تکیه داد: - به نفع هیراده که بدنش رو بسپاره به من...
- با کدوم منطق؟
- با همون منطقی که اگه شخصیت سومش کامل بشه، دیگه هیچکس در

امان نیست! نه خودش، نه یسنا و نه حتی شما...

شخصیت سوم... اولین بار بود که دکتر چنین کیسی می دید. کیس های قبلی، نهایتاً به دو شخصیت ختم می شدند اما مرد روبرویش، با زبان خودش از شخصیت سوم می گفت!

- شخصیت سومی که داره شکل می گیره، از چی میاد؟ تو از رفتار سایر شخصیت ها آگاهی؟

هیراد کمی به جلو خم شد:

- می خوای مشاوره بدی بهم؟

- می خوام بیشتر بشناسمت... و بشناسمش!

- از خشم... عصبانیت... از خریت! این
 شخصیت اگه بدن هیراد رو بگیره، خون به پا
 میشه...

- چاره چیه؟ تو می خوای به
 جاش بدنش رو بگیری؟ - من
 فقط می خوام مراقب یسنا باشم!

بی تردید و محکم گفت و
 دکتر سری تکان داد: - آها...

یعنی تمام این ها، بخاطر
 همسرته؟ اخم کمرنگی میان
 ابروهای هیراد نشست:

- شخصیت اصلی هیراد بی عرضه ست... فقط می شینه تماشا می کنه که زنش و اذیت می کنن! خودشم اذیتش می کنه... شخصیت سومش یه جانیه... ببین کی بهت گفتم دکتر! چون یسنا و هر کس دیگه ای با کامل شدن این شخصیت سوم به خطر می افته... و من همینطوری نمی شینم تماشا کنم! هیراد کیس سخت و خطرناکی بود... دکتر می فهمید! اما با این حال، تلاش کرد که منطقی صحبت کند:

- شخصیت اصلی هیراد، صلح طلب و آرومه... طبق گفته هاش در موردت، تو احساسات رو بیشتر درک می کنی و پرجرئت تری! و شخصیت سومش طبق گفته هات از خشم

میاد. می دونی این یعنی چی؟ یعنی
 احساسات هیراد تیکه تیکه شدن! گرفتن بدنش
 کاری رو از پیش نمیره. شما همه یکی هستید!
 شما باید با هم یکی بشید. هیراد باید
 خونسردی، عشق و جرئت و خشم رو با هم
 داشته باشه و حسشون کنه. یکی شدن شما،
 به این معنی نیست که دو تاتون از بین میرید
 و فقط یکی باقی می مونه!
 هیراد کلافه شده بود:

- فلسفه نباف دکتر. برو سر اصل مطلب.
- باشه... ازت می خوام درمان رو ادامه بدی!
- همونطور که الان پاشدی اومدی اینجا، ازت
 می خوام که هر وقت بدن هیراد رو در اختیار
 داشتی،

بیای و درمانت رو ادامه بدی... همونطور که
 شخصیت اصلیش میاد! ازت می خوام داروهات
 رو مصرف کنی و مطمئن باشی که حتی اگه
 بدنش رو بگیری، وقتی احساسات ناقص
 باشه کاری رو از پیش نمی بری!

هیراد تنها سری به دو طرف تکان داد و بلند
 شد. دیگر اثری از نیشخند کنج لبش نبود:

- تو نمی فهمی دکتر... نمی فهمی که وقت
 نیست! نمی فهمی که هیراد ضعیفه و حتی
 در برابر من نمی تونه مقاومت کنه و اگه
 من بدنش رو بگیرم، یه جانی خطرناک
 بدنش رو تسخیر می کنه...

و همانطور که سمت در خروج می رفت، با

صدای بلندتری ادامه داد: - امیدوارم دیگه

همو نبینیم دکتر!

و بیرون رفت و در اتاق را به هم کوید...

(راوی اول شخص، یسنا)

همانطور که با لقمه ی در دستم بازی می کنم،
 به او فکر می کنم که حالش مثل همیشه نبود.
 به او که چشمانش سرخ بود و لحنش برای
 لحظه ای بی رحم! می گویند آدم ها نسبت به
 درد سر می شوند... قلب من اما هر بار به
 همان اندازه درد می گیرد! ولی دیگه گریه نمی
 کنم... مثل قبل گلایه هم

نمی کنم. آنقدر زخم خورده ام که این زخم زبان
ها، تنها خراش کوچکی بر روح باقی بگذارند.
بیشتر از خودم، برای او نگرانم... برای او که
با حال خراب رفت. برای او که بدون شک
مشکلی داشت و نمی گفت.

- یسنا... انقدر با لقمه ت بازی نکن مامان!

مگه خامه و عسل دوست نداشتی تو؟

حتما باید خودم لقمه بگیرم برات؟

سر بالا می گیرم و به مادرم که با یک قاشق

چوبی در دستش پای گاز ایستاده و پیاز داغ

می گیرد نگاه می کنم. زمانی از دست او

غذا می خوردم... بیشتر از او، از دست

پدرم! ته تغاری خانواده بودن، چنین مزایایی

داشت... اما خوب به خاطر دارم که مادرم

همیشه بیشتر از من و یلدا، ناز یاشار را می کشید! تک پسرش بود آخر... یادم است چنان لوسش می کرد که صدای یاشار هم گاهی در می آمد.

- می خورم مامان.

و لقمه را در دهانم می گذارم. طعم شیرین عسل حالم را کمی بهتر می کند... و به این فکر می کنم که هیراد صبحانه نخورده رفت! چرا مجبورش نکردم چیزی بخورد؟

- هیراد خوبه؟ مشکلی که پیش نیومده؟

می پرسد و صندلی ای کنار می کشد و روبرویم می نشیند. لقمه ام را به سختی پایین می فرستم:

- خوبه مامان... همه چی خوبه!

و دروغم در گلویم حناق می شود. هیچ چیز خوب نیست. همه چیز روز به روز بدتر می شود... و ما تنها تماشا می کنیم!

طوری نگاهم می کند که انگار باور نکرده...
لقمه ی بعدی را با بغض پایین می فرستم:

- یاشار نیستش؟

تمام مدت استرس رویرو شدن با او را دارم.
تمام مدت همزمان دلم برای دیدنش پر می زند. مامان نفسش را با ناراحتی بیرون می فرستد:

- صبح زود از خونه زد بیرون. بچه م هر روز صبح میره می دوه... کلافه ست یسنا! خیلی تو

خودشه... مخصوصا از بعد دعواش با هیراد!

"هیراد" را با لحن کمی خصمانه می گوید.

انگار هیراد تا زمانی داماد عزیزش بود که

با پسر عزیزتر از جانش دعوا نکرده بود.

- کی برمی گرده؟ باهاش حرف می زنم.

نگاهی به ساعت می اندازد:

- الان هاست که بیاد. ناهار می مونی دیگه؟

سر تکان می دهم و همزمان با بلند شدنم می

پرسم:

- آره. ناهار چی داریم؟

دلم دستپخت مادرم را می خواهد. نه دستپخت
منیره که بدون شک حین پختن غذاها آرزوی
مرگمان را می کند.

- فسنجون! زنگ بزن به هیراد بگو ناهار رو
بیاد اینجا.

زیر لب جواب

می دهم: -

باشه...

و حین خارج شدن از آشپزخانه با

صدای بلندتری می گویم: - دستت درد

نکنه ما...

اما با دیدن یاشار که با گرمکن مردانه وارد
خانه می شود، حرف در دهانم می ماند... خم
می شود برای درآوردن کفش هایش که
نگاهش به من می افتد و در همان حالت خم
شده، خشک می شود انگار... آب دهانم را
صدادار پایین می فرستم و جمله ام را زیر
لب کامل می کنم:

- مامان...

و طولی نمی کشد که یاشار به خودش می
آید. کفش هایش را با یک دمپایی مخصوص
خانه عوض می کند و نگاه می گیرد. دلم می
ریزد از این برخورد! اولین بار است که نادیده
ام می گیرد.

- یاشار!

صدایش می زنم و به دنبالش می روم که در
 راه اتاقش است. بی اینکه حرفی بزند، وارد
 اتاق می شود و می خواهم پشت سرش بروم
 که ساک ورزشی اش را زمین می گذارد و
 دستش را به چارچوب در می گیرد:

- چی شده؟

صدایش گرفته و چشمانش سرخ اند. دلم
 از لحن سردش می ریزد. - یاشار...

خوبی؟

خونسردانه سر تکان می دهد:

- خوبم... می خوام دوش بگیرم!

و می خواهد در اتاق را ببندد که از زیر

دستش وارد می شوم و او کلافه سمتم می
چرخد:

- یسنا...

وسط اتاق روبرویش می ایستم و محکم سر
بالا می گیرم تا در چشمانش نگاه کنم:

- بله؟ چیه؟ چته؟ از کی تا حالا جواب منو

نمیدی و راهم نمیدی تو اتاقت؟ کلافه دستی

میان موهایش می کشد:

- برو یسنا... واقعا خسته م الان.

دست به سینه می ایستم... باز هم محکم! اما
 ضربان قلبم روی هزار است. من هیچوقت آدم
 بحث کردن و دعوا نبودم. آن هم با عزیزترین
 هایم!

- از منم خسته ای؟ اونقدری که نمی خوای
 باهام حرف بزنی؟

بی حرف نگاهم می کند. قدمی نزدیک می شوم
 و دست روی بازوهایش می گذارم:

- باهام حرف بزن یاشار... نکنه می خوای سرد
 بشی با منم؟

ترسم را بی هیچ مقدمه ای به زبان می آورم و
 صدایم که از بغض می لرزد، نفسش را صدادار
 بیرون می فرستد:

- دست میذاری رو نقطه ضعف آدم... نه! سرد

نمیشم باهات... چرا سرد بشم؟ اونی که باید
 سرد بشه و حالش به هم بخوره ازم، تویی!
 ولی اینطور مهربون اومدی و داری منت من
 کثافت رو می کشی... باعث میشی حالم از
 خودم به هم بخوره!

بی اختیار قدمی عقب می روم:

- چرا حالت به هم بخوره از خودت؟

مگه چیکار کردی؟ تلخند می زند:

- تک تکش رو ردیف کنم واست؟ از دیر

رسیدم به عروسی و اینکه نتونستم قبلش

ذره ای پشتت باشم و حمایت کنم... از اون

حرف ها و

پیشنهاد احمقانه ای که اون روز بهت دادم! از
اون دعوای مسخره که تو رو جلو چشمم به
اون حال انداخت!

صدایش را کمی بالا می برد و من هم:
- گذشت یاشار! همش گذشت! من دیگه گله ای
ندارم ازت... حالمم خوبه. نمی خوام به گذشته
فکر کنم. حتی نمی خوام به دیروز خودم فکر
کنم! من فقط می خوام کنار آدم هایی که
دوستان دارم بدون جنگ و دعوا زندگی کنم.
دلم نمی خواد هر بار که داداش و شوهرم
روبروی هم قرار می گیرن، از ترس دعوا
کردنشون بخاطر من احمق که این وسط
بازیچه میشم تن و بدنم بلرزه!

صدا در گلویم می شکند و او
 قدمی نزدیکم می شود: - من یه
 کثافتم!

با خشم مشت پر می کنم و می کوبم
 به قفسه سینه اش: - نگو!

و او آخ هم نمی گوید. عضلات قفسه سینه
 اش آنقدری سفت اند که دست خودم بیشتر
 درد می گیرد. کمرنگ می خندد:
 - درد گرفت؟

در حالی که دست راستم را با دست چپ ماساژ
 می دهم، نگاه می گیرم:

- نخرم!

و او ناگهان پیشانی ام را می بوسد:

- آخ خواهر کوچیکه ی لجاز و مهربون من...

حیف اشکات نیست که واسه من بی لیاقت می

ریزشون؟

با خشم و بغض

نگاهش می کنم: -

به خودت اینطوری

نگو!

دستی به

موهایم می

کشد: - باشه...

نمیگم...

بخشید!

و با تن صدای پایین تری ادامه می دهد:

- چیزی تقصیر تو نیست یسنا... من فقط روی

نگاه کردن بهت رو نداشتم! - چیزی نشده که

بخوای بابتش خجالت بکشی! تموم شد...

هوا را سنگین به ریه

هایش می کشد: -

باشه... تموم شد!

و موهایم را پشت گوشم می زند:

- دلم برات تنگ شده بچه... می خوام بغلت

کنم و بچلونمت اونقدری که صدای جیغت

دربیداد ولی باید دوش بگیرم اول! برو یه کم
بچرخ واسه

خودت تو خونه تا

دوش بگیرم و پیام.

بالاخره لبخند می زنم:

- باشه... راستی!

و ترجیح می دهم همین اول همه چیز را

بگویم تا دوباره شر نشود. - هیراد احتمالا

ظهر واسه ناهار میاد! میای که سر سفره؟

فاصله ی ابروهایش

کم می شود: - نیام

ناراحت میشی؟

بی تردید سر

تکان می دهم: -

آره... ناراحت

میشم!

- پس میام!

قلبم کمی آرام می شود و روی ته

ریشش را می بوسم: - خودت

گفتی ها! نرنی زیرش...

و با قدم هایی سریع و پیش چشمش از اتاق
بیرون می روم.

تتم هنوز ضعف دارد. اثرات تب شب قبل
است... اما بی توجه به آن، به

مادرم کمک می کنم که غذاها را حاضر کند و
 میز را می چینم. حس گذشته ها را دارم. حس
 روزهایی که هنوز مرا دختر این خانه می
 دانستند و طعم اجبار آنقدر تلخ زیر زبانم نرفته
 بود.

- هیراد گفت میاد دیگه؟ دو شد!

مادرم است که نگاهش را از ساعت دیواری
 بزرگ نصب شده روی دیوار هال، بر روی من
 می چرخاند و غر می زند. نفسم را صدا دار
 بیرون می فرستم:

- گفت که میاد. هنوز بابا هم نیومده.

کار داشتن تو حجره حتما. - زشت نشد

به عموت زنگ زدیم؟

فرقی ندارد چند بار توضیح دهم. باز هم
برمی گردد سر خانه ی اول! آخرین قاشق و
چنگال در دستم را در بشقاب رها می کنم و
کامل سمتش می چرخم:

- چرا زشت بشه؟ عمو کی یهویی اومده خونه

مون که دومین بارش باشه؟ اخم می کند:

- باشه حالا چرا عصبانی میشی؟ عموته

بالاخره! حالا هم پدرشوهرت... با هیراد و بابات

هم یه جا کار می کنن! بالاخره احترامش

واجبه. یهو ناراحت میشه دعوتش نکردیم.

بی اختیار نیشخند پر از حرصی می زنم...
احترام؟ مگر هر کسی به واسطه ی سن یا
نسبتش لایق احترام است؟

- مهمونی خاصی که نیست مادر من! من
سرزده پاشدم اومدم خونه تون و ناهار هم
موندم یهوئی... تصمیم گرفتیم حالا که من
اینجام، هیراد هم بیاد! همین... انقدر سخت
نگیر تو رو خدا.

با ناراحتی رو برمی گرداند و مشغول هم

زدن غذایش می شود: - شما هم تا دو

کلام حرف می زنیم زودی بهتون برمی

خوره!

شقیقه ام عصبی نبض می زند. خدایا من از
 کجا به کجا پناه می آورم؟ چیدن میز را تمام
 می کنم و به اتاق می روم. روی تخت دراز می
 کشم و موبایلم را دست می گیرم. با دیدن
 پیامکی از هیراد، سریع بازش می کنم و می
 خوانم "تو راهم عزیز دلم. ببخشید دیر شد."
 لبخند تلخی پر از دلتنگی روی لب هایم جا
 خوش می کند. او تنها نقطه ی امنم در این
 روزهاست... ته قلبم هنوز از صدا بلند کردنش
 در ماشین قبل از پیاده شدن درد می کند. اما
 صداها برابر آن دلخوری، دلتنگم...
 چیزی طول نمی کشد که با شنیدن زنگ در و
 بعد، صدایش از هال، نیم خیز می شوم و می
 شنوم که با مادرم احوال پرسی می کند:

- سلامت باشید زن عمو. ببخشید زحمت دادم.
یسنا تو اتاقشه؟

بلند می شوم و هنوز در را باز نکرده ام
 که دو تقه به در می زند: - یسنا خانوم؟
 و من بلافاصله در را باز می کنم، دستش را
 می گیرم و داخل می کشم و بی هوا محکم
 بغلش می کنم! لحظه ای مات می ماند...
 حرکت قفسه سینه اش زیر سرم متوقف می
 شود و دستانش بی حرکت دو طرف تنش رها
 می شوند. ضربان قلبش اما اوج می گیرد!
 - اومدی...

زیر لب خطاب قرارش می دهم و او بالاخره
 دستانش را دور کمر و شانه ام حلقه می کند:
 - اومدم عزیزم. ببخشید دیر کردم.

لحن صدایش از صبح آرام تر است. انگار که
خودش هم آرام تر است! دلم می خواهد تا ابد
در آغوشش بمانم اما کمی فاصله می گیرم و
او می پرسد:

- خوبی؟

و کف دست به پیشانی

ام می چسباند: - دیگه

تب نداری؟

نگاهم را در چشمانش که حالا کمتر سرخ اند،
می چرخانم:

- منم می خوام حالتو بیرسم... ولی می ترسم
دعوام کنی!

نگاهش غمگین

می شود: - من

غلط بکنم...

و پیشانی به پیشانی ام می چسباند

و مهربان لب می زند: - صبح هم

غلط کردم... می بخشی؟

بی اختیار تک خنده ای می کنم از لحن

بانمکش و او هم می خندد: - جونم...

مرا جانش خطاب می کند و

قلبم رنگ می گیرد: - برو

دست و صورتت رو بشور بیا

ناهار بخوریم.

و لحظه ای قبل از بیرون رفتن از اتاق، بوسه
ای روی ته ریشش می زنم و می خواهم خارج
شوم که دستم را می کشد و همزمان با
کوبیدن تنم به دیوار، لب روی لب هایم می
چسباند... با عطش! با چشمانی که تا آخر باز
شده، مبهوت از این بوسه ی ناگهانی نگاهش
می کنم و او پس از یک بوسه ی طولانی بی
نفس فاصله می گیرد:

- آخ... دلم برات یه ذره شده بود!

در فاصله ی کمی از صورتم زمزمه می کند و لب
های نبض دارم تکان می

خورند:

- ما که همین امروز صبح دیدیم همو...

در نگاهش چیزی است که نمی فهمم... چیزی
شبيه يك دلتنگی یا حسرت
عمیق!

- هر روزم ببینمت کمه...

و این بار بوسه ای سریع روی لب هایم
می گذارد و سمت سرویس بهداشتی داخل
اتاق می رود:

- زودی میام!

و در را پیش چشم من مبهوت می بندد.
ناخودآگاه دست بالا می آورم و روی لب
هایم می گذارم. جنس محبت هیراد گاهی با

چند ساعت قبل خودش هم زیادی فرق می
 کند. روبروی آینه می ایستم و با دیدن لب
 های متورم، سریع رژ کمرنگی روی لب هایم
 می کشم تا سرخی غیرعادی اش کمتر به چشم
 بیاید و بعد، با مشت به در سرویس بهداشتی
 می کوبم:

- خونه بابامیم هیراد! چطوری با این

لب ها برم بیرون؟ صدای خنده اش

می آید:

- زن خودمه! دلم می خواد ببوسمش...

با حرصی شیرین، مشت دیگری به در می کوبم
 و از اتاق بیرون می روم.

پروانه ها محکم تر از قیل در

دلم بال می زنند. - یسنا...

بابا جان؟

تازه متوجه حضور پدرم می شوم. وضو گرفته

و دارد دست و صورتش را خشک می کند. بی

اختیار لبخند می زنم به رویش:

- سلام بابا!

و سمتش قدم برمی دارم و او پس از خشک

کردن دست و صورتش، برایم آغوش باز می

کند:

- خوش اومدی بابا جان. چشم مون روشن

شد!

در آغوشش فرو می روم و او روی

موهایم را می بوسد: - خوبی

یسنا؟ همه چی خوبه؟

خودم را در آغوشش مخفی می کنم. نیست...!

خیلی چیزها خوب نیست... اما قدر یک ناهار

نیم ساعته، می خواهم به چیزی فکر نکنم!

- همه چی خوبه بابا...

این بار لب هایش روی

پیشانی ام می نشینند: -

خداروشکر... همیشه

خوشبخت باشید!

با بغض لبخند می زنم و تشکر می کنم و او
برای خواندن نمازش می رود.

چقدر دلتنگش هستم. چقدر دلم می خواهد با او
 از هزار اتفاق حرف بزنم و خیالم راحت باشد
 که پدران و حمایت گر گوش می دهد... اما
 حیف! حیف که زبانه بسته است و دلم می
 ترسد...

چند دقیقه بعد، همه دور میز نشسته ایم به
 جز یاشار! مادرم بلند صدایش می کند:

- یاشار... ماما، بیا ناهار!

نیم نگاهی به نیمرخ هیراد می اندازم. خونسرد
 نشسته و منتظر است... من اما دلم به هم می
 پیچد رسماً! چیزی طول نمی کشد که یاشار
 از اتاقش بیرون می آید و سلام می دهد. همه
 جوابش را می دهیم... حتی هیراد هم آرام
 جوابش را می دهد! مبهوت به جفتشان نگاه

می کنم... و یاشار درست روی صندلی روبروی
 هیراد می نشیند! صندلی های دیگر خالی است
 اما اگر از عمد بخواهد جای دیگری بنشیند، از
 بقیه دور می افتد و چهره ی جالبی نخواهد
 داشت.

- خب... بفرمایید!

مادرم است که تعارف می کند و هیراد
 خونسرد بشقابم را برمی دارد تا برایم غذا
 بکشد. هر لحظه منتظر شنیدن صدای تیز
 کردن شمشیر مثل فیلم ها هستم اما اتفاق
 خاصی نمی افتد. جو کمی سنگین است اما نه
 آنقدری که فکر می کردم. بشقاب پر از برنج و
 خورشت را جلویم می گذارد و من

مبهوت نگاهش می کنم:

- این همه؟ مگه معده ی من انقدر جا داره
هیراد؟

آرام می گویم اما می شنوند. نگاه یاشار
لحظه ای میانمان می چرخد و برنج در
بشقابش می کشد. هیراد آرام کنار گوشم لب
می زند:

- تا دونه ی آخر برنجت رو باید تموم کنی!
ضعیف شدی یسنا. این هیراد خاک بر سر که
حواسش درست به خورد و خوراکت نیست...

اخم می کنم بی اختیار:

- چرا توهین می

کنی به خودت؟ و او

لبخند معناداری می

زند:

- شروع کن عزیزم.

قاشق و چنگال را برمی دارم و در حالی که هنوز کمی از حرف هایش گیجم ، شروع به خوردن می کنم. برخلاف تصورم، همه چیز در آرامش پیش می رود. هیراد و یاشار ساکت اند و هیراد و پدرم گاهی در مورد کار چند کلمه ای صحبت می کنند.

پس از تمام شدن غذا، من و مادرم مشغول جمع کردن ظرف ها می شویم و پدرم طبق معمول بعد از غذا برای خواب کوتاه بعد از ظهر به اتاق می رود. هیراد و یاشار هم مشغول

کمک کردن می شوند که مادرم معترض سمتشان

می چرخد:

- وا... شما چرا؟ برید استراحت کنید؛ خسته
اید. من و یسنا هستیم.

حرصم می گیرد. مثل تمام دفعاتی که اینطور
بین زن و مرد تبعیض قائل می شود! بیشتر از
این حرص می خورم که خودش هم زن است و
باز چنین حرف هایی می زند.

- چه اشکالی داره مامان؟ زن و مرد نداره که...
بذار کمک کن!

هیراد و یاشار در حالی که هر کدام کاسه و
بشقاب دستشان گرفته اند، نگاهی به من می
اندازند و بعد، به هم نگاه می کنند. مادرم از در
دلسوزی وارد می شود:

- آخه خسته ن! هیراد که از صبح سر کار بوده

داداشت هم که...

میان حرفش می پریم:

- شما هم از صبح داشتی تدارک ناهار می دیدی! منم داشتم کمکت می کردم. مگه آدم فقط از کار بیرون خسته میشه؟

و خیره به یاشار ادامه می دهم:

- بعدشم... فکر کردی شازده پسرت تو انگلیس از این کارا نکرده؟ خودش غذا می پخته و ظرف جمع می کرده و می شسته خب!
و به هیراد نگاه می کنم:

- یا فکر می کنی هیراد تا حالا کار خونه نکرده؟

هیراد و یاشار مثل دو پسر بچه ی مظلوم،
ساکت ایستاده اند و به ما نگاه می کنند. مادرم
نفسش را با حرص بیرون می فرستد:

- هر کاری دلتون می خواد بکنید!
و سمت آشپزخانه می رود و یاشار

کنار گوشت لب می زند: - خوب

حسابمون و گذاشتی کف دستمون

خواهر کوچیکه! و از عمد بلندتر

حرف می زند تا به گوش هیراد

برسد:

- آره من تو انگلیس زیاد از این کارها کردم.

زندگی مستقل این چیزا رو هم داره دیگه! ولی
 شاه دامادت احتمالا تا الان دست به سیاه
 سفید هم نزده.

و بی اینکه منتظر جوابی از هیراد باشد،
 سمت آشپزخانه می رود و می شنوم که
 هیراد زیر لب می گوید:
 - مرتیکه...

نگران بازویش را

می گیرم: - دعوا

نکنیدها!

گونه ام را می بوسد:

- دعوا نمی کنیم جوجه...

و برخلاف تمام استرس هایی که کشیدم، ناهار
امروز در آرامش صرف می شود و تمام...

- چرا انقدر زود میرید آخه؟ واسه شام می
موندید حداقل!

مادرم آخرین تلاش هایش را برای نگه
داشتن من می کند و موفق نمی شود. عصر
است باید زودتر به خانه برگردیم تا با منیره
اتمام حجت کنیم! اگر ذره ای تا قبل از آن
اتفاقات دلم به حالش می سوخت، بعد از آن
حتی تحمل یک لحظه دیدنش را هم ندارم...

- امروز خیلی زحمت کشیدید زن عمو. دوباره
مزاحمتون میشیم حتما.

مادرم به من نگاه می کند بلکه هیراد را راضی

کنم که بمائیم اما من بیشتر از او به رفتن
 اصرار دارم! آرام در آغوشش می گیرم و می
 گویم:

- قربونت برم. زودی میایم دوباره.

گونه ام را می بوسد و نفسش را

صدادار بیرون می فرستد: - باشه هر

طور راحتید. زود زود بیاید پس.

مقصد بعدی آغوش پدرم است. پیشانی ام را

می بوسد و پدرانه می گوید: - چشم مون

روشن شد بابا...

لحنش در جانم می نشیند. کوتاه در آغوشش
 می گیرم و وقتی بیرون می آیم، در حالی که
 دستانش هنوز تنم را در بر گرفته اند رو به
 هیراد می کند:

- هر چی احتیاج داشتید یا هر کاری که بود،
 مدیونید اگه بهم نگید!

و من تنها آرزو می کنم که کاش می توانستم
 بگویم چه بر ما گذشت... که چطور حتی
 خدمتکار خانه مان صدایش را برایم بلند کرد و
 تنم را در اتاق، پرت... که چطور عمو از یک
 لحظه آزار پسرش دست بر نمی دارد... اما زبانم
 لال می شود و تنها می گویم:

- باشه

بابا... -

چشم عمو...

و بابا در جوابمان لبخند کمرنگی می زند.
نفر آخری که برای استقبال ایستاده، یاشار
است. در آغوشم می گیرد و روی موهایم را
می بوسد:

- مراقب خودت باش آجی کوچیکه.

روی ته ریشش را

می بوسم: - تو

هم همینطور.

و نگاه یاشار، لحظه ای کوتاه روی هیراد می
چرخد. ته دلم نا امیدانه آرزو می کنم که با هم

دست بدهند اما هیچکدام پیش قدم نمی
شوند. همین که تا همین لحظه هم در سکوت
یکدیگر را تحمل کرده اند جای شکر دارد! تنها

در جواب خدا حافظی هیراد رو به جمع،

یاشار زیر لب می گوید: - به سلامت...

و روبرو شدنی که از آن می ترسیدم، در صلح

تمام می شود. تمام مدت در ماشین به سکوت

می گذرد. از پنجره به بیرون خیره شده ام و

او حین رانندگی مستقیم به روبرو نگاه می

کند... هر چند که نگاهش هر از چند لحظه ای

روی من می چرخد. وقتی دوباره نگاهش را

به روی خودم می بینم، گردن سمتش می

چرخانم و سکوت می شکنم:

- هیراد... می خواهیم چی بگیریم وقتی رفتیم

خونه؟

انگار او هم به همین سوال فکر می کرده که

ماشین را کنار خیابان متوقف می کند و سمت
می چرخد:

- می ترسی؟

سوالش فکرم را درگیر می کند. می ترسم؟ در
دل جواب مثبت می دهم! آن روی وحشتناکی که
دیروز از منیره دیدم، هنوز که هنوز است تنم
را می لرزاند... اما جواب دیگری می دهم:

- فقط نمی خوام دیگه تو

خونه مون ببینمش! - نمی

بینی... مطمئن باش!

با قاطعیت می گوید و سمتم خم می شود.
پیشانی ام را می بوسد و انگار

که بوسه اش دوا باشد، تمام وجودم آرام می
گیرد. تا خانه موزیک انگلیسی ملایمی می
گذارد و وقتی که می رسیم، حتی دیدن آن
ساختمان مجلل و با ابهت باعث شدت گرفتن
ضربان قلبم می شود اما نه آنقدری که فلجم
کند. دلم به حضور مردی که از ماشین پیاده
شده و حالا کنارم ایستاده گرم است! دست یخ
زده ام را محکم میان دست گرم و مردانه اش
می گیرد و لب می زند:

- من اینجام!

چشم می بندم در جوابش و باز می کنم و با
هم سمت ورودی ساختمان قدم برمی داریم.
ماشین پدرش در حیاط پارک است. این یعنی

که خانه است و هر احتمالی وجود دارد.

پا به خانه که می گذاریم، پدرش که روی یکی
از مبل های سلطنتی تک نفره در حال نشسته،
سر بلند می کند و در حالی که سررسید و
خودکارش را میان دستانش نگه داشته، از
بالای عینک مطالعه اش به ما نگاه می کند:

- به به! بالاخره تشریف آوردید.

قلبم را در دهانم حس می کنم

اما محکم می ایستم. - سلام

عمو!

هیراد فشار آرامی به دستم وارد می کند و رو
به پدرش می گوید:

- سلام بابا. بعد از ظهر که داشتم می رفتم از
 حجره، گفتم که ناهار رو خونه ی عمو دعوتیم!
 لحن محکمش رو به عمو، هم خوشحالم می
 کند و هم می ترساندم. کاش همه چیز در
 صلح و آرامش تمام شود. عمو لب به گفتن
 حرفی باز می کند اما قبل از اینکه کوچک ترین
 صدایی از دهانش خارج شود، هیراد صدا بالا
 می برد:

- منیره!

عمو سر رسیدش را محکم می
 بندد و بلند می شود: - نیستش!

صداتو تو خونه ی من بیار

پایین پسر.

"خانه ی من..." برای بار هزارم به من ثابت
 می شود که این خانه، خانه ی من و هیراد
 نیست... که کاش بشود بدون جنگ و دعوا از
 این خانه برویم.

- کجاست؟

هیراد می پرسد و پدرش سینه به

سینه اش می ایستد: - دخترش

مریض بود مرخصی گرفته! که

چی؟

فک هیراد منقبض می شود:

- که چی؟ فکر کنم دیشب اتمام حجت کردم به

اندازه ی کافی... این زنیکه تو خونه ای که

زن من هست، نمی مونه!

عمو انگشت اشاره اش را محکم به
 قفسه سینه ی هیراد می زند: - از کی
 تو واسه آدم های این خونه تعیین
 تکلیف می کنی؟

- از وقتی که برادرت ته تغاری عزیزتر از
 جانشو سپرد به ما بابا! از وقتی که برادرزاده
 ت پا گذاشت تو این خونه و ما به عنوان دو
 تا آدمی که اسم خودمون و گذاشتیم مرد،
 نباید میذاشتیم آب تو دلش بخوره ولی یسنا
 تو این خونه چند بار به بدترین حال افتاد!
 نمونه ش همین دیشب...

نگاه تحقیرآمیز عمو روی من می چرخد:

- زنت زيادی نازک نارنجیه هیراد! ذره ای به
 باباش و عموش نبرده. این تقصیر من نیست!
 بعدشم... قبل اینکه حرمت باباتو بشکني، به
 زنت یاد بده دروغ نگه! اون زن بیچاره مگه
 چیکار کرده جز انجام وظیفه ش که زنت چشم
 دیدنش و نداره؟

دیگر نمی توانم ساکت بمانم:

- چیکار کرده؟ دیشب گفتم که چیکار کرده عمو!
 باید تکرار کنم همه چی رو؟ من برادر زاده
 تونم!

و با لرزشی که بی اختیار میان خشم

صدایم دویده ادامه می دهم: - حرف منو

باور می کنید یا منیره رو؟

نیشخندی می زند و سمت پله ها راه می افتد:

- منیره چند ساله که داره تو این خونه کار
می کنه. ترجیح میدم حرف یه زن پا به سن
گذاشته رو که سال هاست داره برامون زحمت
می کشه باور کنم تا حرف یه الف بچه رو!
و هنوز پا روی اولین پله نگذاشته که تن صدای
هیراد بالا می رود:

- به روح مامان قسم می خورم بابا! اگه فردا
منیره رو تو این خونه ببینم، دست یسنا رو
می گیرم و واسه همیشه از این خراب شده
میرم. برام مهم نیست که از ارث محروم می
کنی یا بدتر از اینا رو سرم میاری! میرم و
پشت سرم نگاه نمی کنم.

پدرش از خشم نفس نفس می زند و قبل از
اینکه چیزی بگوید، هیراد دستم را محکم تر

می گیرد و با خودش سمت پله ها می کشد.
 از کنار پدرش می گذریم و لحظه ی بالا رفتن
 از پله ها، صدای خشمگین عمو در گوشمان
 می پیچد:

- منیره برمی گرده تو این خونه! هیچ غلطی
 هم نمی تونید بکنید.

هیراد مرا در اتاق می کشد و در را محکم
 پشت سرمان می بندد. قفسه سینه اش از
 خشم تند تند بالا و پایین می رود:

- بی منطق تر از خودش، خودش... بی منطق و
 لجباز!

جمله ی آخرش را داد می زند و کتش را روی
 تخت پرت می کند که بازوهایش را می گیرم:

- هیراد، عزیزم... آروم باش!

بازوهایش را محکم از دستم می کشد و من
مات می مانم...

- چطور آروم باشم؟ تو این خونه حرف من
پشیزی ارزش نداره! خاک بر سر من اگه
بمونم تو خونه ای که زنم و توش آزار
میدن...

اولین بار است که تا آن حد خشمگین می
بینمش... سعی می کنم آرام
بمانم:

- آروم باش قربونت برم. میریم! اگه منیره
برگشت، همونطور که خودت گفتی، میریم از
اینجا. حتی اگه بریم، بابات می خواد چیکار
کنه؟ نهایتش چند وقت سرسنگین باشه باهات

یا سنگ جلو پات بندازه... ولی بیشتر از این
 که پیش نمیره! پسرشی بالاخره...
 همخونشی!

خشمگین و درمانده سر به
 طرفین تکان می دهد: - تو
 نمی دونی... تو از هیچی خبر
 نداری یسنا!

دلم می ریزد. لحنش پر از درد است و همزمان
 یک کینه ی عمیق... یک زخم قدیمی که دوباره
 سر باز کرده انگار! بازوهایش را دوباره نگران
 تر از قبل می گیرم:

- چی شده هیراد؟ بهم بگو آگه آروم میشی.

لحظه ای چشم می بندد. قفسه سینه اش
هنوز پرشتاب بالا و پایین می

رود و رنگ صورتش از خشم

به کبودی می زند. - چی بگم؟

چی بگم؟

زیر لب با خودش زمزمه می کند و ناگهان
در آغوشم می گیرد. محکم! آنقدر محکم که
حس می کنم استخوان هایم در حال
شکستن اند...

- همین جا بمون... آرام میشم!

کنار گوشم با درماندگی لب می زند و من
دستانم را به سختی از میان قفل تنش بالا می
آورم و روی کمرش می گذارم:

- همین جام... آرام بگیر!

قفل تنش محکم تر می شود و ناگهان گردنم را
می بوسد. لرزی از تنم می گذرد و او لب
هایش را تا گوشه ی لب هایم می کشد:

- تو هیچی نمی دونی یسنا... نمی دونی چی
به من گذشته!

و می خواهد لب هایش را قفل لب هایم کند
که دست تخت سینه اش می
گذارم:

- نگام کن!

بی نفس نگاهش را بالا می کشد و در چشمانم
می دوزد. از نزدیک ترین فاصله ی ممکن...
چشمانش پر از رگه های سرخ است! چشمانش
نم اشک دارد...

- چی بهت گذشته هیراد؟ چی شده که انقدر
ناآرومی؟ چی آرومت می کنه
؟

- تو!

بی تردید می گوید و لب روی لب هایم می
چسباند. پرشور و دلتنگ می بوسد و دست من
سمت دکمه های پیراهنش می رود. دلم می
خواهدش... آنقدری که در کمتر از چند ثانیه،
پیراهنش روی زمین می افتد و او همانطور
که می بوسد، مرا سمت تخت می کشد و مانند
از تنم می کند. در حالی که بالا تنه ام تنها با
یک تاپ بندی پوشیده شده، مرا درازکش می
کند و روی تنم خیمه می زند. بوسه هایش را
از لب هایم تا جایی میان قفسه سینه ام می

کشد و دلتنگ می گوید:

- اون نامرد تو رو از من می گیره! اون نامرد
نمیذاره حسرت کنم... نمیذاره اونقدری که می
خوام داشته باشمت!

با خودش زمزمه می کند و من منظورش را
نمی فهمم. پدرش را می گوید؟ حالش آنقدری
آشفته است که دست تخت قفسه سینه اش
می گذارم بلکه لحظه ای بس کند:

- هیراد... هیراد به من نگاه کن!

نگاه سرخش را در نگاهم گره می زند و من
انگشتانم را از خط ریش تا قفسه سینه اش
می کشم:

- هیچکس نمی تونه منو از تو بگیره... حسم
کن! منم همونقدری می خوامت که تو می
خوای...

و اشکی از گوشه ی چشمم سر می خورد و
او رد اشکم را هم می بوسد: - یه روز تمام
و کمال مال خودم میشی!

و باز هم آن حرف ها که منظورش را نمی
فهمم... اما آنقدری حس و حال عمیق است که
چیزی نمی پرسم. حتی نمی فهمم چه شد که
در کمتر از چند دقیقه بعد، لباس هایمان هر
کدام به طرفی می افتند و درست لحظه ای
قبل از اینکه کار از کار بگذرد، دست روی قلبش
می گذارم که روی هزار می تپد و بی نفس می

گویم:

- هیراد... باید مراقبت کنیم!

گونه هایم از آن وضعیت بدون شک در

حال آتش گرفتن اند... - گفتی نباید

حامله بشم به این زودی! منم نمی

خوام... نگاهش از هر زمانی

پراحساس تر است:

- من از تو بچه می خوام یسنا! ولی هر موقع

که خودتم راضی باشی. یه دختر شبیه

خودت... با همین چشم های سبز جنگلی... به

همین مهربونی و قشنگی! کی گفته بچه نمی

خوام؟ خودم؟

و سر کنار گوشم می آورد و در حالی که نفس
های گرمش به گردنم می

خورد، لب

می زند: -

من غلط

کردم!

و تمام وجود من در آن لحظه مقابلش تسلیم
می شود...

همانطور که موهایم را بعد از حمام خشک می

کند، با ناراحتی می گوید: - گریه نکن

عزیزدلم. آخه گریه نداره که... بهت قول میدم

چیزی نمیشه!

تند تند سر به طرفین تکان می دهم و حوله

ای را که با آن مشغول خشک کردن موهایم
است، از دستش می کشم:

- گفتم باید مراقب باشیم! من هنوز سنم کمه
هیراد... اگه طوری بشه تو مسئولیتش و
قبول می کنی؟

بی تردید سر تکان می دهد:

- آره! باباشم دیگه...

قربونشم میرم. حرفش

بدتر جیغ و گریه ام را درمی

آورد: - هیراد!

و او می خندد و تتم را که میان حوله ی تن
پوشی پیچیده در آغوش می
کشد:

- جان هیراد؟ عمر هیراد؟

مشت می کوبم به بازوها و شانه

اش بلکه رهایم کند: - برو قرص

بگیر. برو قرص بگیر تا بدبخت

نشدیم! می خندد و نمی گذارد از

حصار تنش فرار کنم:

- قرصم می گیرم. چرا انقدر می ترسی جوجه خانم؟ هنوز که چیزی نشده.

می ترسم. می ترسم اتفاقی بیفتد که نباید...

ما آماده ی پدر و مادر شدن نیستیم...

هیچکدام مان! من هنوز کم سنم و هیراد

بیشتر رفتارهایش تعادل ندارند. یا صفر صفر

است، یا صد صد... و این خانه، بدون شک خانه

ای نیست که بخواهم روزی فرزندم در آن بدود.
 جدا از همه چیز، هنوز یک ترم از دانشگاه
 مانده و نمی دانم که بعد از تمام شدنش چه
 خواهم کرد...

- برو قرص بگیر هیراد!

میان قفسه سینه اش با درماندگی می نالم و
 او موهای خیس را می بوسد: - باشه... الان
 میرم!

و بلند می شود و حین لباس عوض کردن، با
 پشیمانی می گوید:

- باید مراقب می بودم! بعدش اینطوری اشکت
 در نمی اومد از ترس غلطی که من کردم...
 لعنت به من!

با اینکه کمی درد دارم، اما بلند می شوم و
روبرویش می ایستم:

- عیب نداره هیراد... من یه کم ترسوام تو
این موارد! می دونم شلوغش کردم...

موهای او هم هنوز خیس اند. سوییشرتش را
تن می کند و موهایم را آرام پشت گوشم می
زند:

- چیزی تقصیر تو نیست... استراحت کن! الان
ميام.

و می خواهد برود که

نمی گذارم: -

وایسا...

می ایستد و من روی نوک پا بلند می شوم تا

کلاه سوییشرتش را سرش
بکشم:

- موهای تو هم خیسه هنوز. کلاهت رو درنیار.
سرما می خوری.

لبخند خسته ای می زند:

- چشم. درنمیارم. تا چند دقیقه دیگه برمی
گردم!

و از اتاق خارج می شود و من می مانم و
قلبی که نامنظم می زند. با ضعف لبه ی تخت
می نشینم و دیدن لباس هایی که هر کدام یک
طرف افتاده اند، ضربان قلبم را دوباره بالا می
برند و با وجود ضعفی که دارم، مشغول جمع
کردنشان می شوم. همه چیز تنها در چند لحظه
اتفاق افتاد...

و این هیراد، انگار همان هیرادی نبود که بچه
ای از من نمی خواست!

(راوی سوم شخص)

عصبانی بود... از خودش! از خودش که برای
لحظه ای خواسته ی یسنا را زیر پا گذاشته و
اشکش را درآورده بود. از خودش که دخترک
را تا آن حد نسبت به آینده ترسانده بود.
مشتی به فرمان کوبید و خیره به چشمان
سبزش در آینه، خطاب به من دیگرش گفت:
- اگه تو نبودی، هیچکدوم از این اتفاق ها نمی
افت... آخ!

و درست قبل از تمام شدن حرفش، چنان
دردی در شقیقه هایش پیچید که آخش را

درآورد و پیشانی اش را بی اختیار محکم به
فرمان کوبید:

- آخ خدا...

درد به حدی شدید بود که نفسش را بند می
آورد. هیراد دیگر، از هیچ تلاشی برای بیدار
شدن دریغ نمی کرد. در حالی که موهایش را
از شدت درد چنگ زده بود، بریده بریده گفت:
- نفس... نفس های آخرته! با من که بجنگی،
خیلی زود... خیلی زود اون شخصیت سوم...
کل وجودت رو می بلعه!

و سرش را بلند کرد و دوباره از شدت درد به
فرمان کوبید و ناگهان با نفس

بلندی به خودش آمد. قفسه سینه اش می سوخت و پیشانی اش درد می کرد و رگ های شقیقه اش در حال ترکیدن بودند انگار... دستش بند قفسه سینه اش شد و وحشت زده به خودش نگاه کرد. به خودش که در ماشین بود و هیچ چیز به خاطر نمی آورد. فقط می دانست که شب است و مطلقا هیچ چیز دیگر نمی دانست. وحشت زده به دنبال موبایلش گشت و وقتی در جیبش آن را پیدا کرد، بی معطلی سرچ کرد "امروز چندمه؟"

می خواست ببیند که چند روز به حال خودش نبوده. چند روز آن شخصیت دوم، روح و جسمش را ربوده. وقتی نتیجه را دید، نفس حبس شده اش را محکم بیرون فرستاد. هنوز،

همان روز بود. صبح هوش و حواسش را از دست داده بود و شب به خودش آمده بود. نمی دانست به جلسه ی مشاوره اش رفته یا نه... نمی دانست که به خانه آمده یا در حال رفتن است. مستاصل در ماشین مانده بود و با حال خراب نفس نفس می زد.

- ده و نیمه... ده و... نیمه! حتما برگشتم از سر کار... حتی... حتی دیر هم برگشتم! آره... حتما برگشتم!

و با این فکر که تازه برگشته، از ماشین پیاده شد. سرش داشت از درد می ترکید اما با آن حال، سمت ساختمان قدم برداشت. هیچکس در حال دیده نمی شد. نه منیره، نه پدرش و نه یسنا... قدم هایش را سمت پله ها

برداشت و با خودش فکر کرد که اول صبح
یسنا را خانه ی مادرش گذاشته بود. نمی
دانست که در ساعات گذشته، او را به خانه
برگردانده یا نه... باید

به اتاقشان می رفت تا متوجه می شد.

وارد اتاق که شد، با دیدن یسنا در حالی که داشت موهای خیس و بلندش را با سشوار خشک می کرد، نفشش در سینه حبس شد. این یعنی که به دنبال یسنا رفته بود و احتمالاً در راه اتفاقاتی افتاده بود که به خاطر نمی آورد!

یسنا سشوار را خاموش کرد

و متعجب پرسید: - اومدی؟

قلب هیراد در گلویش می زد. چه باید می گفت؟ مگر نباید به خانه می آمد که یسنا تا این حد متعجب بود؟

- اومدم عزیزم... سلام!

جوابش را داد و یسنا همانطور

متعجب، نزدیکش شد: - به این

زودی؟

و نگاهی به دستان خالی

هیراد انداخت: - قرص

خریدی؟

هیراد بی خبر از همه

چیز، آرام لب زد: - چه

قرصی؟

و با همان یک جمله، انگار یک سطل آب یخ
روی سر یسنا خالی شد... قدمی

عقب رفت و وحشت زده به مردی نگاه کرد که
رگ های پیشانی اش بیرون زده بود:

- چی میگی هیراد؟ چی میگی آخه؟

و از خودش پرسید که او چطور به خاطر
نمی آورد؟ چطور دست خالی برگشته بود؟
اما با دیدن خونی که از بینی هیراد راه
گرفت، وحشت زده جیغ کشید:

- هیراد!

و هیراد تازه حس سر خوردن مایع گرمی را از
بینی اش حس کرد و وقتی دست زیر بینی اش
کشید، با دیدن خون روی دستش مات ماند...
نگاه خون گرفته اش را از چشمان ترسیده ی
دختر روبرویش گرفت و در اتاق چرخاند و

چیزی طول نکشید که همه چیز برایش واضح شد. آن ملافه های جمع شده روی تخت، یسنا با موهای خیس و ربدوشامبر حمام و حتی خودش که موهایش هنوز خیس بود... و آن قرصی که یسنا می گفت...

از صبح حافظه اش را از دست داده بود و حالا چه شده بود؟ آن شخصیت دوم لعنتی دوباره جسم و روح یسنایش را دزدیده بود؟ و یسنا حالا بدون شک بیشتر قضیه را فهمیده بود... بوم! چیزی در مغزش ترکید انگار و ناگهان از شدت سرگیجه تعادلش را از دست داد که هر دو دست یسنا دور تن آتش گرفته اش پیچید:

- یا خدا... هیراد!

وزنش در برابر این مرد زیادی کم بود اما به زور او را نگه داشته بود و هیراد تلاش می کرد سر پا بایستد.

- خ... خوبم... خو... خوبم!

به حال مرگ بود اما همچنان اصرار داشت به خوب بودن حالش و یسنا به زور سعی داشت او را نگه دارد اما سخت بود:

- خوب نیستی! خوب نیستی هیراد... چیکار کنم خدا؟

و از ترس زیر گریه زد و تنها در آن لحظه توانست تن او را با خودش سمت تخت بکشد و روی تخت بخواباند... در حالی که تنها بالاتنه ی

او روی تخت بود و پاهای بلندش روی زمین
و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می
شد، یسنا از ترس جان او بریده بریده با بغض
گفت:

- میرم... میرم یکی رو صدا کنم!

و هنوز حتی قدمی برنداشته بود که هیراد

مچ دستش را چنگ زد: - بمون...

دستش چنان داغ بود که مچ دست دخترک را

سوزاند. صدایش انگار از ته چاه می آمد

آنقدر که گرفته و پر از درد شنیده می شد!

یسنا گردن سمتش چرخاند و بالاخره بغضش

شکست:

- حالت بده هیراد... حالت بده! یادت نبود چی
 بینمون گذشته... از بینیت خون میاد... تب
 کردی تو همین چند دقیقه! باید یکی رو خبر
 کنم...

چشمان سرخ و پر از درد این مرد بلای جانش
 شد. خواست دوباره سمت در برود که این بار
 هیراد محکم تر مچ دستش را گرفت:

- بمون یسنا... باید... باید حرف بزنیم!
 ته دل یسنا بدتر خالی شد. لحن هیراد
 طوری بود که انگار می خواهد آخرین
 حرف های عمرش را بزند. یسنا بی معطلی
 با دست آزادش چند دستمال کاغذی از روی
 عسلی برداشت و سمت بینی او گرفت:

- خیلی خون میاد... خیلی بینیت خون میاد!

خونریزی به حدی زیاد بود که تمام یقه ی
پیراهنش را سرخ کرده بود. هیراد به جان
کندنی نیم خیز شد و یسنا بالشت را به پشت
تخت تکیه داد:

- تکیه بده... پاهات و بذار رو تخت.

قفسه سینه ی هیراد تند تند بالا و پایین می
شد. تمام تنش داشت در آتش می سوخت اما
جسم چه اهمیتی داشت وقتی روحش از قبل
خاکستر شده بود؟ به کمک یسنا پاهای بلندش
را روی تخت گذاشت و لب های داغش تکان
خوردند:

- گرمه...

دست یسنا روی دکه های پیراهن او نشست
و مشغول باز کردنشان شد: - الان بهتر
میشی... الان...

و صدا در گلویش شکست و هیراد دیگر
طاقت نیاورد. پا به پای خودش این دختر را
به نابودی را می کشاند اگر حرف نمی زد...
- یسنا...

دکه ها به نیمه رسیده بود که هیراد صدایش
زد و نگاه یسنا از قفسه سینه ی برهنه و کبود
او بالا آمد. تازه فهمید که تمام تنش از ترس می
لرزد. دست سردش در دست او اسیر شد:
- گوش کن به من...

یسنا می ترسید... از حرف هایی که تا چند ثانیه
بعد قرار بود بشنود، می
ترسید...

- من مریضم یسنا!

گفت و بند دل دخترک پاره شد... گفت و ذهن
یسنا سمت هزار چیز رفت! فلش بک زد به شب
پاگشایشان که هیراد در اتاق او از هوش رفت و
هزار و یک احتمال وحشتناک در سرش ردیف
شد... سرطان؟ تومور؟ بی اینکه بفهمد، اشک
هایش تمام صورتش را خیس کردند:

- چ... چته؟

از ترس به لکنت افتاده بود. فکر از دست دادن
او، قلبش را تا مرز مردن می برد. سکوت
هیراد بلای جانش شده بود. آن چشمان
سرخش... آن اشکی که جنگلی های خوش
رنگش را خیس کرده بود...

- حرف بزن هیراد! داری سگته م میدی...

و بی اختیار با بغض صدا بالا برد و هیراد پس
از ماه ها سکوت، پیش کسی غیر از
روانشناسش لب باز کرد:

- خواستم نگم تا بهتر بشم... امیدوار بودم
که بهتر میشم! خواستم نگم تا نترسونمت...
ولی نشد... ترسوندمت بدتر! چندین و چند
بار...

یسنا آب دهانش را به جان کدنی پایین
فرستاد. دهانش خشک شده بود و چشمانش
ابر شده بودند و بی وقفه می باریدند...

- چ... چت شده هیراد؟

و هیراد بالاخره دل به دریا زد:

- یکی دیگه درون من زندگی می کنه یسنا...

بهش میگن چندشخصیتی... ام پی دی... دی

آی دی... نمی دونم. ولی من... روح و روان

من تیکه تیکه شده یسنا و جسم... جسمم با

یه نفر دیگه شریکه!

گفت و همه چیز مثل یک فیلم کوتاه از پیش

چشم دخترک گذشت. گفت و تمام روزهایی که

با او گذرانده بود، از جلوی چشمش رد شد...

تمام آن نگاه

های متفاوت... آن حرف ها و کلمات متناقض...
 سوم شخص خطاب کردن هیراد توسط
 خودش... آن بیهوشی و خون دماغ شدن و
 سردردها... و در آخر، اعترافی که مهر تایید
 به همه چیز می زد! دهانش نیمه باز مانده بود
 و بی حرکت به او نگاه می کرد. نگاه می کرد و
 دیگر حتی اشک هم نمی ریخت... شاید حتی
 نفس هم نمی کشید.
 - یسنا...

دست هیراد که یک طرف صورتش را قاب
 گرفت و ترسیده صدایش کرد، لب های دخترک
 مبهوت تکان خوردند:

- چ... چرا... چرا اینطوری شده؟

و اشکش روی دست او چکید و هیراد با درد چشم بست:

- نمی دونم... چند ماه قبل، یهو به خودم اومدم و دیدم زمان رو گم می کنم. خودمو یه جاهایی پیدا می کنم که یادم نیست کی رفتم اونجا... حرفایی زدم که یادم نیست گفته باشمشون... اولش... اولش فقط در حد چند لحظه بود... بعدش به ساعت رسید... بعد نزدیک یه روز خودمو گم می کردم! و حالا... حالا رسیدم به جایی که یه نفر دیگه، یه نفر دیگه که منم و انگار من نیستم، با زنم...

خونش به جوش رسیده بود و فقط خودش و خدایش می دانستند که روحش از تصور آن لحظات بین یسنا و کسی غیر از خودش چه

دردی می

کشید...

- با زنم می خوابه و من حتی یادم نیست!
 نفس یسنا جایی میان ریه هایش گیر کرد.
 همه چیز مثل یک کابوس بود. یک کابوس
 وحشتناک... تمام لحظاتی که کمتر از یک
 ساعت قبل داشتند را در ذهنش مرور می کرد.
 و حرف چند ثانیه قبل هیراد در سرش تکرار
 می شد. با کسی غیر از او هم بستر شده بود؟
 با کسی غیر از هیراد؟ غیر از مردی که
 عاشقش بود؟ با کسی که بدن هیراد را داشت
 اما روحش را نه؟

وقتی از بی نفسی سکسکه کرد، هیراد تکیه از
 تخت گرفت و تنش را سمت او کشید:

- یسنا...

بازوی دخترک را چنگ زد و نگران نگاهش کرد
که یسنا چشمانش را به انگشتان حلقه شده ی
او دور بازویش دوخت:

- من...

و

سکسکه

ه... -

منو...

دوباره سکسکه ای از فرط بی نفسی...

- یسنا جان!

- منو بیدار کن...

با درماندگی به هیراد نگاه کرد و ناگهان از
ترس به گریه افتاد و لرز تنش شدت گرفت:

- منو بیدار کن هیراد... بازوم و نیشگون بگیر.
من... من خوابم حتما! مگه نه؟ اینا همش
کابوسه.

هیراد، شوکه و غمگین

نگاهش کرد: - یسنا...

و یسنا التماسش کرد:

- بازوم و نیشگون بگیر هیراد... خواهش می
کنم! مگه نمیگن آدم تو خواب درد رو حس نمی
کنه؟

هیراد به دست خودش روی بازوی او نگاه
کرد. مگر دلش می آمد که پوست لطیف او
را نیشگون بگیرد؟

- یسنا، عزیزم...

یسنا اما با خشم دستش را از دست او کشید
و گوشت بازویش را محکم میان انگشتانش
فشرده:

- آره خوابم... خواب... آخ!

درد به جانش زد و هیراد، خشمگین و نگران
 مچ هر دو دست او را گرفت: - چیکار می کنی؟
 یسنا به نفس

نفس افتاده بود:

- خواب نیستم؟

لحن مظلوم و پر از بغض و ترسش آتش به
 جان هیراد کشید. با درد چشم بست و تن یسنا
 سرد و سردتر شد:

- اونی که... اونی که اون شب زد تو گوشم...
 تو نبودی؟ اونی که... اونی که اون شب
 دیوونه شد و حمله کرد به یاشار... تو نبودی
 هیراد؟

تازه داشت همه چیز برایش روشن می شد.
 حقایق بیشتر و بیشتر پیش چشمش جان می
 گرفتند و دیوانه اش می کردند. دید که سیب
 گلوی هیراد پایین رفت و حرفی نزد. سکوتش
 علامت تایید بود؟

- از... از کی؟ از قبل ازدواجمون... می
 دونستی؟

پرسید و هیراد هزاران بار پیش خودش
 شرمنده شد که چرا با وجود دانستن این
 موضوع، باز هم یسنا را بی هیچ هشدار و
 زندگی اش کرد. یسنا حق داشت که بداند. حق
 داشت که تصمیم بگیرد...

- می دونستم...

با خفه ترین صدای ممکن جواب داد و چشم
در چشمان خیس یسنایش باز

کرد:

- من یه نامردم... می دونم! باید بهت می
گفتم. باید هر طور که می شد، جلوی این
ازدواج رو می گرفتم... حق تو چیزایی که کنار
من تجربه کردی، نبود.

یسنا ترسیده بود... یسنا خشمگین بود... یسنا
نگران بود و تمام احساسات مختلف در یک
لحظه به جانش هجوم آورده بودند. زیر دلش
تیر می کشید و قلبش مثل گنجشک خیزی
مانده زیر باران می تپید.

- چرا... چرا بهم نگفتی؟ چرا تنهایی زجر
کشیدی و منو تو برزخ ول کردی؟ گفت و قطره
اشکی از چشم هیراد راه گرفت:

- گفتم درمان میشم... نشد!

و یسنا نتوانست تحمل کند. با خشم مشتش
را به قفسه سینه ی او کوبید و جان کند تا
فریاد نکشد و همه را به اتاقشان نکشاند:

- باید می گفتی... باید! من زنتم هیراد... من
قرار بود زنت بشم. حقم بود که بدونم! حقم
بود که قبل ازدواجمون بدونم همه چی رو.

- اگه می دونستی، باهام

ازدواج می کردی؟ پرسید

و یسنا لب بست.

- اگه می گفتم، باهام می موندی یسنا؟
 با درد پرسید و یسنا از او فاصله گرفت. هر دو
 مچ دستش را به ضرب آزاد کرد و با دلی خون
 گفت:

- تو یه ترسویی هیراد! یه ترسوی
 خودخواه... تو قبل ازدواجمون منو دوست
 نداشتی! بخاطر پدرت بود که پا پیش
 گذاشتی... همه می دونستیم! نگفتی بهم
 چون از پدرت ترسیدی...

گفت و طعم تلخ اجبار در دهانش پخش شد.
 - حتی بعد ازدواجمون وقتی مهرمون به دل
 هم افتاد، بازم گذاشتی تو برزخی که برام
 ساختی دست و پا بزنم. الان هم که بالاخره

گفتی، از درد غرور و غیرتت بود نه من! به
 غیرتت برخورد که زنت با یکی دیگه
 خوابیده... یکی که جسمش جسم تو بوده و
 روحش...

نتوانست ادامه دهد. هضم این موضوع
 زیادی برایش سنگین بود. مگر آسان بود که
 بپذیری در وجود همسرت چند نفر زندگی می
 کنند؟ نفسش دوباره تنگ شد و قفسه سینه
 اش را چنگ زد:

- تو یه خودخواه نامردی هیراد آذریان! پس
 چرا قلبم داره بخاطرت می میره؟ چرا تصور
 روزایی که هیچکس رو نداشتی تا بهش از درد
 بگی داره زجرم میده؟ تو با من... با خودمون
 چیکار کردی هیراد؟

حقیقت را در صورت او کوید و پشت بندش،
دوست داشتتش را! دلخور بود اما این مرد را
دوست داشت. دلش شکسته بود اما همان دل
شکسته اش برای این مرد می رفت.

- من یه خودخواه نامردم... یه ترسوی
خودخواه! راست میگی...

گفت و خونریزی بینی اش شدت گرفت و
ناگهان از شدت سرگیجه چشم روی هم فشرد
که یسنا شانه هایش را گرفت و محکم نگه
اش داشت:

- هیراد... هیراد به من نگاه کن!

نگران صدایش کرد و هیراد چشم باز کرد در
چشمانش... بی حال تر از هر
زمانی! در حالی که سرگیجه و

تهوع امانش را بریده بود. - من به
 تو... مديونم جوجه! لعنت به من
 نامرد...

یسنا، ترسیده از حال او دست روی پیشانی
 اش گذاشت و از حس داغی وحشتناکش
 بیشتر ترسید:

- هیراد... هیراد داری می سوزی!

سیب گلوی او دوباره پیش

چشمش پایین رفت: - فدا

سرت...

یسنا تن او را کمی هل داد تا دوباره به پشت
 تخت تکیه دهد. بی معطلی چند دستمال دیگر

بیرون کشید و روی بینی هیراد گذاشت و
لرزان گفت:

- درد و فدا سرم... اینطوری مظلوم نشو که
 بدتر منو بترسونی! از دهن نفس بکش که
 خون برنگرده تو حلقه. من میرم یخ بیارم
 که بذاری رو بینیت.

و خواست بلند شود که هیراد مچ دستش را
 گرفت و او را محکم سمت خودش کشید:
 - نرو...

سر یسنا محکم روی قفسه سینه اش فرود
 آمد و هیراد هذیان وار و با بغضی مردانه
 التماس کرد:

- ترکم نکن یسنا... نرو!
 یسنا دیگر نتوانست جلوی
 هق زدنش را بگیرد: -

نمیرم... نمیرم عزیزم!

و از خودش پرسید که مگر می توانست برای
همیشه برود؟ آن هم وقتی که او را با تمام
وجودش دوست داشت؟ با همان حال، دست
روی ته ریش هیراد گذاشت و صورتش را قاب
گرفت:

- باید یخ بیارم... خب؟ یخ بذاری رو بینیت
خونش بند میاد.

و پیشانی و روی موهای او را
چندین و چند بار بوسید: - خب؟
من الان میام.

منتظر جوابی از او نماند و با زانوهای که
 سست بود، از تخت پایین رفت و سمت در
 اتاق دوید. با همان ربدوشامبری که تنش بود
 و قلبی که روی هزار می تپید و تنی که می
 لرزید. دوید و از پله ها پایین رفت و در حالی
 که بارها نزدیک بود زمین بخورد، بی صدا زار
 زد:

- خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ چیکار کنم
 خدا؟

زندگی زیادی غیرقابل پیشبینی بود. زندگی در
 یک لحظه می توانست روی سر آدم ها آوار
 شود و آرزوها را بی رحمانه به آتش بکشد.
 آدم ها را با آرزوهایشان خاک کند و خاکستر!
 زندگی بازی با قلب های عاشق را خوب بلد

بود... و زندگی همیشه ورق جدیدی برای رو
 کردن داشت! ورقی که گاهی ترسناک تر و سیاه
 تر از تصور آدم ها بود... ترسناک تر و سیاه تر
 از تصور دخترکی دل شکسته و مردی که روح
 و جسمش در حال سوختن بود...

(راوی اول شخص، یسنا)

با تپش قلب شدیدی از

خواب می پریم: - هیراد!

و بی اختیار اولین کلمه ای که به زبان می
 آورم، نام اوست... چشم ریز می کنم از آفتاب
 اول صبح که از میان پرده های کنار رفته
 داخل اتاق می افتد

و نگاهم پی مردی می گردد که با بالاته ی
 برهنه کنارم خوابیده و چشمانش بسته است.
 چشمان خوشرنگش با آن مژه های بلند که
 پلکش را قاب گرفته اند... بی معطلی دست
 روی پیشانی اش می گذارم و آتش تنش را که
 دیگر حس نمی کنم، نفس حبس شده ام را
 بیرون می فرستم:

- خداروشکر... خداروشکر!

و به ساعت نگاه می کنم که از هشت صبح
 گذشته. خدایا کی خوابم برد؟ تمام شب را
 کنارش ماندم و با دستمال خیس پیشانی و
 تنش را سرد کردم و نزدیک صبح، از شدت
 خستگی و ضعف بیهوش شدم شاید... به
 هیچکس در این خانه نگفتم از حالش... غریب

بودن در خانه ای که زندگی می کنی، بدون
شک چنین حالی دارد!

پیراهن خونی اش که خودم از تنش درآوردم،
هنوز پایین تخت افتاده و قفسه سینه اش با
نفس های کم عمق اما منظمی بالا و پایین
می شود. هنوز کمی تنش داغ است و صورتش
رنگ پریده اما نه به شدت شب قبل... شبی که
جهنم بود در ابعاد کوچک! شبی که هر دویمان
جان دادیم انگار...

بی اختیار تار موهای ریخته در پیشانی اش را
کنار می زنم و حرف های شب قبلش در سرم
می پیچد. هنوز هم ته ذهنم فکر می کنم که
کابوس است... که اگر امروز صبح کنارش
بیدار نمی شدم و با این حال نمی دیدمش،

مطمئن می شدم که کابوس است اما... نیست!
او و اختلالی که از آن می گفت، او و حال بدی
که از سر گذراند و می گذراند، کابوس نیست...

او و شخصیت های متعدّدش... او و آن نگاه
 های متفاوت! دستم دوباره چنگ می شود
 روی قفسه سینه ام و نفسم تنگ می شود
 پشت بندش:

- این چه دردی بود خدا؟

و اشک دوباره روی گونه هایم راه باز می کند.
 خیره به چهره ی بیمارش که مثل یک پسر بچه
 ی معصوم و بی آزار خوابیده، موهایش را آرام
 نوازش می کنم:

- چرا؟ چرا باید این اتفاق واسه تو بیفته؟
 زمزمه وار درد دلم را به زبان می آورم و می
 بینم که پلکش می لرزد. نفس دوباره در ریه
 هایم گیر می کند:

- هیراد؟ هیراد، عزیزم؟

صدایش می کنم با نگرانی و او پلک هایش را
کمی از هم فاصله می دهد و نگاهم می کند.
چشمانش کاسه ی خون است. بمیرم برایت
مرد...

- جوجه؟

با صدایی دو رگه و گرفته تر از هر زمانی
صدایم می کند و دل من برای
"جوجه" گفتنش با آن حال

آتش می گیرد... - جونم؟

آن جانی که می گویم از عمق قلبم می آید.
نگاهش گیج است.

- من... چقدر خوابیدم؟

در صدایش ترس است و نگرانی... شاید می
ترسد که بیشتر از یک شب تا صبح از خود
واقعی اش فاصله گرفته باشد... که کس دیگری
بدنش را دزدیده باشد!

- پنج، شیش ساعتی میشه... تب داشتی! دق
کردم من آخه...

و دوباره دست سمت پیشانی اش می برم
برای چک کردن داغی تنش که مچم را میان
راه می گیرد:

- بیدار بودی تا صبح؟

حتما چهره ام زیادی خسته و داغان

است که در دم می فهمد... نه...

خوابم برد دم صبح.

شستش نوازش وار پشت دستم کشیده

می شود و ناگهان می پرسد: - ازم می

ترسی؟

سوالش قلبم را تکه تکه می کند. آن نگاه

آشوب دردمندش هم... از او دلخورم؟

شاید... می ترسم؟ شاید اما دوستش دارم...

من دلباخته ی او، هنوز هم دوستش دارم...

- دوست دارم!

حرف دلم را می زنم و نگاه او مات می شود.
 سرخ تر... شاید از نم اشکی که نمی ریزد!
 - آره ازت دلخورم ولی دوست دارم... ترسیدم
 ولی دوست دارم... دوست داشتتم کافیه برات
 که ادامه بدی؟ که بجنگی بخاطر جفتمون؟
 - ولم نمی کنی؟

می پرسد با غمی که در صدای بی جانش
 است... و دل من برای غم صدایش هم می
 میرد...

- ولت نمی کنم! مگه الکیه؟

و لب هایم روی پیشانی اش می نشینند و
 بوسه می زنم به پوست هنوز کمی داغش...
 دست هایش روی کمرم می نشیند و سر می

گذارد روی شانه های لرزانم... در حالی که تمام
وجودم از درون می لرزد! از ترس، از وحشت ،
از بی خبری آینده... خدایا آینده چه خواهد
شد؟

وقتی هر دو کمی آرام می گیریم، کنار می کشد
و با وجود ضعفی که دارد از تخت پایین می
رود:

- میرم حموم... بوی خون میدم!

و هنوز قدمی برنداشته که سرش گیج می رود
و من با نگرانی بازویش را می چسبم:

- هیراد!

چشمانی را که از شدت سرگیجه بسته، باز
می کند و بی روح تر از هر زمانی لبخند می
زند:

- خوبم...

چشم در چشمان سرخش می چرخانم:
- خوب نیستی! از ناهار دیروز تا الان هیچی
نخوردی... حداقل اول صبحونه بخور بعد برو
حمام.

از موضعش پایین نمی آید و با همان
صدای گرفته تکرار می کند: - گفتم که...

خوبم!

و رو برمی گرداند

که می پرسم: - می

خوای باهات پیام؟

سمتم می چرخد و سر به طرفین تکان می
دهد:

- نه... اونقدر ا هم حال بد نیست جوجه. تو
صبحونه بخور و حاضر شو.

می رسونمت دانشگاه و

خودمم میرم حجره. و

دوباره قصد رفتن می کند

که اخم می کنم:

- برم دانشگاه؟ میری حجره؟ هیچ معلوم
هست چی میگی؟

نفسش را صدا دار بیرون می فرستد:

- تو میگی چیکار کنیم یسنا؟ دست بکشیم
از همه چی و بشینیم غصه بخوریم؟

سینه به سینه اش می ایستم:

- نه! میگم در حال حاضر کارهای واجب تری
هست. بیا بریم بیمارستان تا واسه حال
جسمیت چکاپ بشی. بیا بریم پیش روانشناس
و روانپزشک... باید یه راهی باشه!

تلخند می زند:

- فکر می کنی نرفتم؟ فکر می کنی تلاش
نکردم یسنا؟ من دارم با خودم می جنگم...
هر روز می جنگم!

با اطمینان سر تکان می دهم:

- می دونم رفتی! می دونم داری تلاش می
 کنی واسه درمان... ولی بیا یه بار با هم بریم.
 شاید نیاز باشه روانشناست باهام صحبت
 کنه. شاید بتونم منم کمکی کنم!
 مردمک چشمانش در نگاهم می لرزد:
 - چی بگه بهت؟ که من یه دیوونه ی روانی
 ام؟ که ولم کنی و بری پی زندگیت؟

تن صدایش اوج می گیرد و قلب من در سینه
 فرو می ریزد... نه برای صدای بلندش... بلکه
 برای آن ترسی که در صدایش مخفی می کند.
 ترس از رها شدن...

- گفتم که... من ولت نمی کنم هیراد! هر چی
 که بشه...

دوباره تلخند می زند:

- اینو با اطمینان نگو... کی می دونه چه

کارهایی از دست من برمیاد؟ - هیراد...

با ناراحتی اسمش را زمزمه می کنم و او عقب
 عقب می رود:

- بهم قول موندن نده که اگه یه روزی رفتی،

تمام جونم بشکنه... اونقدر دوست دارم که یه

بخشی از وجودم میگه بخاطر امنیت خودش

رهاش کن و یه بخشیش می خواد تو رو با
چنگ و دندونم که شده نگه داره! من از
خودم می ترسم یسنا... چی میشه اگه وقتی
خودم نیستم، بهت آسیب بزنم یهو؟ من حتی
نمی دونم قراره چه غلطی کنم!

و در حمام را به هم می کوبد و من همان جا
زانو خم می کنم. کاش می توانستم مرهم
باشم برای دردش... کاش کسی درد ما را
می فهمید.

- هیراد... خوبی دیگه؟ من یه سرم برم پایین
صبحونه حاضر کنم؟

از پشت در حمام، نگران می پرسم و از میان
صدای آب، صدای گرفته اش را می شنوم:

- خوبم عزیزم. برو منم کم

کم میام بیرون. - باشه.

از در فاصله می گیرم و در حالی که حاضر شده
ام، روبروی آینه قدی می ایستم. مانتو شلوار
دانشگاه را تماما سیاه انتخاب کرده ام. نمی
دانم چرا امروز دستم به رنگ دیگری نمی
رود. شاید هم اولین چیزی که دم دستم آمد،
پوشیدم تا زودتر از این اتاق فرار کنم. مقتعه ام
را دور گردن انداخته ام و احساس خفگی
رهائیم نمی کند. دلم هوای آزاد می خواهد... یا
کمی فریاد کشیدن!

کوله پشتهی ام را برمی دارم و پله ها را با پاهایی که ضعف دارند پایین می روم. صداهایی که از پایین می آید، از همان لحظه ی اول در گوشم می نشیند و ضربان قلبم تند می شود. اولش فکر می کنم که توهم زده ام... که قرار نیست اول صبح با کابوسم روبرو شوم اما پام را از آخرین پله که پایین می گذارم، صدای نحسش مثل سیلی در صورتم کوبیده می شود:

- سلام خانوم جان. صبحتون بخیر!
خودش است... منیره! با همان لبخند منفور در حالی که میز صبحانه ی مفصلی چیده و مغرورانه نگاهم می کند.

- تو اینجا چیکار می کنی؟

از میان دندان های کلید شده ام می پرسم و
کسی در سرم هشدار می دهد که این زن اگر
در این لحظه جانم را هم بگیرد، احتمالاً هیراد
صدایم را میان صدای آب نخواهد شنید.

- من؟ من جام همین جاست خانوم! برگشتم
سر کارم.

از تمام وجودم آتش می بارد انگار... اما در
این لحظه، جنگ و دعوا نمی خواهم. بخاطر
مردی که دیشب پیش چشمانم تا پای مرگ
رفت... به وقتش حساب این زن را خواهم
رسید!

- تو، توی این خونه جایی نداری منیره!
هیچوقت نداشتی...

می گویم و همانطور که صندلی ای کنار می

کشم، ادامه می دهم: - ولی تلاشتو بکن!

می خوام ببینم تا چه حد می تونی پیش

بری.

با همان لبخندی که حالا کمی کمرنگ تر شده،

ایستاده و نگاهم می کند: - چیزی کم و کسر

نیست خانوم؟

نمی دانم چرا با وجود آتشی که درونم شعله

می کشد، آنقدر آرامم. بی اینکه جوابش را

بدهم، تکه ای نان برمی دارم و همانطور که

رویش پنیر می کشم، او از میز فاصله می

گیرد و به آشپزخانه برمی گردد. همیشه از

کتک زدن متفر بودم اما در این لحظه، دلم
می خواهد که کاش می شد او

را از گیس هایش بگیرم و همانطور که روی
زمین می کشمش، از خانه بیرونش کنم و
حیف که نمی شود... حیف که وقتش
نیست!

با شنیدن صدای پاهایی از پشت سرم، برمی
گردم و هیراد را با لباس های بیرون می بینم.
موهایش را سشوار کشیده اما هنوز کمی نم
دار اند... به او می آید آن چند تار ریخته در
پیشانی اش!
- عافیت باشه.

با لبخند کمرنگی صندلی کنارم را بیرون
می کشد و می نشیند: - ممنون.

هنوز هم رنگ پریده است. هنوز هم

صدایش گرفته... نگاهی به میز صبحانه
می اندازد و می پرسد:

- چرا انقدر تدارک دیدی یسنا؟

می میرم برای غم چشمانش و وانمود کردنش
به حال خوب... پشت دستم را می بوسد و
درست همان لحظه با شنیدن صدایی از
آشپزخانه به پشت سرش نگاه می کند:
- کیه؟

میز ناهارخوری به آشپزخانه دید ندارد. در دل
خدا خدا می کنم که اتفاقی نیفتد و می گویم:

- منیره... صبحونه هم کار اونه!

می بینم که فکش منقبض می شود و ناگهان
قصد بلند شدن می کند که ساعد دستش را
می چسبم:

- هیراد بشین! الان وقتش نیست.

با چشمانی رگ دار نگاهم می کند:

- به چه حقی پاش و دوباره

گذاشته تو این خونه؟ هنوز

ایستاده است. فشار آرامی به

دستش می آورم: - اول بشین

هیراد! حرف می زنیم.

می ترسم از دعوا و بالا گرفتن بحث... می

ترسم از حالش... با نارضایتی می نشیند و
نفسش را محکم بیرون می فرستد:

- خب... بگو!

آب دهانم را به جان کندنای پایین می فرستم:

- دیشب... دیشب وقتی از خونه ی بابام اینا
برگشتیم، بحث کردی با بابات! با حرف هایی
که زده شد و توپ پر جفتون، عمو قرار نیست
از موضعش پایین بیاد.

اخم می کند:

- می خواد چیکار کنه؟ این زنیکه رو
برگردونه تو این خونه؟ اونم وقتی انقدر اذیت
کرده؟

دست روی دستش می گذارم:

- منم نمی تونم تحملش کنم هیراد... منم
اینجا نمی خوامش! ولی الان وقت جنگ و
جدل نیست. چیزی بهش بگیم، دو تا میذاره
روش و میذاره کف دست بابات. اینو می
خوای؟ بابات دیشب هم اتمام حجت کرد
باهامون. گفت نمیذاره منیره از این خونه
بره. با دعوا نمی تونیم بیرونش کنیم.
دیشب را یادش نیست. اتفاقاتی را که افتاده...
دعوایش با پدرش را یادش نیست و با

کلافگی دستی پشت گردنش می کشد و من با صدایی که حالا آرام تر است تا مبادا به گوش منیره برسد، تلاش می کنم که قانعش کنم:

- این زن از این خونه میره! شاید امروز نه،

ولی بالاخره میره. مهم اینه که الان آروم

باشیم. دیشب شب سختی واسه جفتمون بود.

هر دو نیاز داریم که تا حد امکان نذاریم چیزی

اعصابمون رو از اینی که هست خراب تر کنه.

در مورد این بیماری، تا صبح چندین سایت را

جستجو کردم. اکثرشان نوشته بودند زمانی که

فشار روانی روی فرد مبتلا به دی ای دی زیاد

می شود، احتمال تغییر شخصیت بیشتر

خواهد شد و من نمی خواهم که هیراد بیش از

این از خود واقعی اش فاصله بگیرد.

- باشه... الان چیزی نمیگم!

لبخند می زنم به رویش:

- قربونت برم. خیلی زود درست میشه همه چی.

و شک دارم... یک شک عمیق به درست شدن اوضاع! انگار که روز به روز همه چیز بدتر خواهد شد.

- امیدوارم...

و در "امیدوارم" گفتنش، یک دنیا ناامیدی موج می زند.

لقمه ی خامه و عسلی می گیرد و سمت دهانم می آورد. می داند که دوست دارم... از همان اولین باری که با هم صبحانه خوردیم، در خاطرش مانده. دستش را پس نمی زنم و حین

خوردن لقمه دست جلوی دهانم می گیرم:

- خودتم بخور عزیزم.

و بی صدا بغض می کنم "می ترسم از پا
دربیای..."

پوشه های مورد نیازش را روی صندلی عقب
می گذارد و سوار می شود. پوشه هایی با بی
نهایت کاغذ طراحی میانشان... طرح و
نقشه های ساختمان که کار خودش است و
من از حجم کاری که امروز دارد، می ترسم:

- هیراد... میشه امروز نری سر کار؟
 در حال رانندگی، لحظه ای نگاهم می کند
 و من پافشاری می کنم: - منم نرم
 دانشگاه... به جاش بریم بیرون!
 می خندد در حالی که خنده
 اش تلخ ترین است: - بیرونیم
 که...

تک خنده ای می کنم از او تلخ تر:
 - هیراد... می دونم که منظورم و می فهمی!
 و پشت سرش جاهایی را که در نظر دارم ردیف
 می کنم...
 - بریم سینما، پاساژ، یا هر جایی که می

دونی... بعدشم ناهار رو پیش هم باشیم.

و ته ذهنم تمام این ها، به یک هدف اند!

امیدوارم که در آخر، او اعتماد کند و به بحث
درمانش برسیم... که بتوانیم در موردش
صحبت کنیم و تلاش کنیم برای بهتر شدنش!

وگرنه که در این لحظه، تنها چیزی که دلم نمی
خواهد تفریح است... و او خوب می فهمد!

- جوجه ی من... همه ی این کارا رو انجام
میدیم خیلی زود! ولی نه الان...
الان که ترسیدی!

نگران می شوم که مبادا حس بد

به او داده باشم: - هیراد... من

نترسیدم! کی گفته می ترسم؟

ولی من می ترسم... نمی گویم ولی می ترسم...

نه از او که او بی آزارترین است... از بیماری

اش! از رنج کشیدنش، از مقاومتش برای

درمان، از به هم ریختن زندگی مان طوری که

دیگر نتوانیم درستش کنیم، از آن شخصیت

عصبانی و ترسناک که انگار او نیست...

ماشین را کنار خیابان پارک می کند و به عادت

همیشه دستی روی سرم می

کشد:

- به خودت زمان بده یسنا... زمان بده تا

درکش کنی! شوهرت یه بیمار چندشخصیتیه.
 بهش فکر کن! ترسناک به نظر میاد... نه؟
 - نه...

بی جان زمزمه می کنم و او دستم را می گیرد:
 - چرا... ترسناکه! می دونم که خودتم می
 دونی... می دونم که ترسیدی. به خودت، به
 خودمون زمان بده یسنا... من ترحم نمی
 خوام!

رنجیده از جمله ی آخرش

نگاهش می کنم: - من

ترحم نکردم هیراد...

تلخ لبخند می زند:

- می دونم جوجه... احساسات تو صادقانه
ست. ولی بذار امروز رو هر کدوم تو حال
خودمون باشیم. نیاز داریم بهش!
می دانم که حق با اوست. بغضم را به سختی
پایین می فرستم و نگاه از چشمانش می
گیرم:

- باشه...

گونه ام را می بوسد و دوباره ماشین را روشن
می کند. در دل می پرسم که خدایا چرا ما؟ چرا
هیراد؟ چرا من؟ چرا همه چیز باید تا این حد
سخت شود؟ که همسرم به یکی از نادرترین
اختلال ها دچار باشد؟ مگر به چه کسی بدی
کرده این مرد؟ اگر زمانی به من، که من

بخشیدمش! بخشیدمش خدا... خیلی وقت
است! فقط خوب شود حالش... فقط رنج
نکشد خدا...

همه ی غم های دنیا چنان به وجودم سرازیر
می شود که زیر دلم تیر می کشد و ناگهان
یک بی حواسی وحشتناک در سرم کوبیده می
شود و از جا می پریم:

- وای هیراد بدبخت شدیم! قرص نخوردم
دیشب...

چنان روی ترمز می زند که پرت می شوم جلو
و اگر دست مقابل تنم نگه نمی داشت، بدون
شک با سر به شیشه می خوردم! شوکه سمتم
می چرخد و صدای بوق ماشین های پشت سر

که بلند می شود، زیر لب چیزی می گوید که
نمی شنوم و دوباره راه می افتد:

- چند بار بگم کمر بند ببند یسنا؟

صدا بلند می کند و من هم با حال خراب بی اختیار با صدای بلند جوابش را می دهم:

- الان کمر بند مهمه؟ میگم قرص نخوردم
دیشب! یادم رفت تو اون وضعیت...

او هم آشفته است:

- آره مهمه! چی از جونت مهم تر؟

داد که می زند، بیشتر می ترسم و ترس
باردار شدن و همه چیز با هم، باعث می شود
که بغضم بالاخره بشکند و او ماشین را کنار
خیابان نگه می دارد:

- یسنا، عزیزم... چرا گریه می کنی؟

گریه هایم بخاطر داد او نیست... همه چیز با
هم هجوم آورده به جانم! سر سمت پنجره می
چرخانم که دست روی شانه ام می گذارد:

- ببخشید داد زدم... بهم نگاه کن یسنا!

دلم نمی آید که نگاه نکنم. چیزی تقصیر او
نیست... چشم به چشمانش می دوزم که
انگشت شستش آرام زیر چشم کشیده می
شود:

- گریه نکن جوجه... الان میرم قرص می خرم.
خب؟ فکر نکنم مشکلی

پیش بیاد چند ساعت دیرتر قرص بخوری.
می خواهد آرامم کند اما صدایش می لرزد. او
هم می ترسد که این میان بچه ای شکل بگیرد.
آن هم از رابطه ای که هیچ چیز از آن به خاطر
ندارد. می دانم که چند ساعت دیرتر خوردن آن
قرص احتمالاً مشکلی ایجاد نکند. هنوز حتی
بیست و چهار ساعت نشده که بترسم اما با آن
حال، نگرانی دست از سرم برنمی دارد:

- آره... ولی بهتره همون ساعات اولیه ی
رابطه مصرف بشه! تو این وضعیت فقط
یه بچه کم داریم.

نگاهش تیره می شود:

- بهت گفته بودم یسنا... گفته بودم مراقب
باش!

مرا مقصر می کند؟ منی که هر با رفتارهای
 ضد و نقیضش مردم و زنده شدم؟ با یک روز
 خوب بودن و یک روز بد بودنش... با تمام
 تغییر رفتارهایی که دلیلشان را نمی دانستم!
 حق ندارد... حق ندارد مرا مقصر جلوه دهد
 وقتی خودش زودتر از این ها باید می
 گفت.

عصبی سمتش می چرخم:

- الان تقصیر منه؟ آره؟ تقصیر منه که خبر
 نداشتم یکی تو وجودت هست که با همه ی
 وجودش بچه می خواد؟ تقصیر منه که بهم
 نگفتی قضیه از چه قراره تا تحت هیچ
 شرایطی وا ندم؟

کلافه دستی به پیشانی اش می کشد. خودش هم می داند که تند رفته...

- باشه... تقصیر منه! اونور خیابون یه داروخونه ست. بشین برم قرص بگیرم و بیام.

و بی اینکه منتظر حرفی از من باشد، پیاده می شود و چشمان من تا لحظه ی وارد شدن به داروخانه دنبالش می کنند. کاش این کابوس تمام شود فقط... کاش کمی آرام بگیریم!

(راوی سوم شخص)

ماشین را نزدیک کلینیک روانشناسی پارک کرد و با بدترین حال ممکن پیاده شد. زمستان بود

اما خورشید وسط آسمان و آن آفتاب
 شدیدی که در چشمش می زد، سردردش را
 تشدید می کرد. عینک آفتابی اش را که به
 چشم زد و سمت ساختمان قدم برداشت،
 چهره ی یسنا دوباره در ذهنش جان گرفت.
 یسنا را که به دانشگاه رسانده بود، تا لحظه
 ای که او از پیش چشمش محو شود نگاهش
 کرده بود. نگرانش بود. دخترکش با حال خراب
 و چشمان خیس رفته بود و هیراد هزاران بار
 خودش را بخاطر حال او لعنت می کرد. چرا
 یک لحظه یسنا را مقصر دانسته بود؟ چرا
 وقتی که او بی گناه ترین بود در این قضایا؟
 بی گناه ترین و بعد از خودش، آسیب دیده
 ترین!

مقابل کلینیک که از آسانسور پیاده شد و
داخل رفت، منشی به محض دیدنش بلند
شد:

- سلام جناب

آذریان. -

سلام...

صدایش به شدت خفه و گرفته بود. مثل
کسی که ساعت ها فریاد زده. منشی با
تردید دفتر مقابلش را نگاه کرد:

- وقت قبلی داشتید امروز؟

- نه... می تونم دکتر رو ببینم؟

قبلا هم روانشناسش خارج از تایم پذیرشش

کرده بود و دور از چشم او، بی اینکه چیزی
از وضعیت هیراد به منشی اطلاع دهد، تنها
گفته بود که او یک مراجع خاص است و حتی
اگر خارج وقت آمد، پذیرشش کند.

- دکتر الان مراجع دارن. لطفا بشینید تا نیم
ساعت دیگه اگه دکتر موافق بودن، تو تایم
استراحت می فرستمتون داخل.

هیراد تنها سری تکان داد و روی یکی از ردیف
صندلی ها نشست. فکر اینکه دیروز هم به
اینجا آمده بود اما هیچ چیز به خاطر نداشت،
داشت دیوانه اش می کرد!

نیم ساعت قدر نیم سال برایش گذشت تا
اینکه منشی صدایش زد:

- آقای آذریان، بفرمایید داخل.

هیراد بلند شد و با تشکری زیر لب، پا به اتاق دکتر گذاشت. دکتر لیوان چای اش را که تا نیمه خالی شده بود روی میز قرار داد و بلند شد:

- سلام هیراد جان. خوش اومدی.

به محض گفتن منشی در مورد آمدن هیراد، فهمیده بود که قضیه از چه قرار است. که این جلسه ی ناگهانی و اصرار هیراد به چه دلیل است... حتی با نگاه به چشمان او هم می توانست بفهمد که این مرد، مرد دیروز نیست. نگاهش کاملاً فرق داشت!

- سلام...

همیشه دکتر به استقبالش می آمد. همیشه

دست می دادند و بعد می نشستند... اما
 هیراد این بار فرصت نداد! مستقیم سمت
 میز او رفت و مقابلش ایستاد:

- من دیروز اینجا بودم... درسته؟

ته صدایش می لرزید. چشمانش کاسه ی خون
 بود و رگ های صورتش
 متورم...

- لطفا اول بشین. صحبت می کنیم.

هیراد نفسش را به سختی بیرون فرستاد و
 نشست. دکتر لیوان آبی برایش

ریخت و

مقابلهش

گذاشت: - یه کم

آب بخور.

هیراد حتی توان تشکر کردن نداشت. تشکر
کرد اما صدایی از میان لب هایش خارج نشد.
غمباد گرفته بود انگار! یک دنیا درد در
گلایش بود. به جان کندن گلویی تر کرد و
دکتر روبرویش نشست:

- ترسیدی... درسته؟

هیراد لیوان را میان دست لرزانش فشرد:
- هیچوقت فکر نمی کردم تا این حد پیش

بره... تا حدی که به جای من بیاد اینجا... تا حدی که با یسنا...

نتوانست ادامه دهد. دستی به گلوی دردناکش کشید و با خودش فکر کرد که دیگر چه چیز از این بدتر؟ که کسی جز خودش که از قضا خودش است، دو بار با همسر عزیزش هم بستر شود؟ که روح و جسم هر دویشان هر روز بیشتر از قبل به تاراج برود؟

- یسنا فهمیده!

گفت... بی مقدمه! و دکتر در حالی که انتظارش را داشت دیر یا زود همه چیز مشخص شود، پرسید:

- خودش فهمید؟ یا بهش گفتی؟

قبلا گفته بود که باید بگوید... خیلی زودتر از
این ها! و هیراد هر بار پشت گوش انداخته
بود.

- خودش فهمید... وقتی که

یهو به خودم اومدم! - چه

واکنشی نشون داد؟

هیراد لحظه ای شقیقه های دردناکش را با
نوک انگشت فشرد:

- ترسید... اولش خیلی ترسید! انکار کرد، گریه

کرد، گله کرد، ولی موند... کنارم موند. تب

کرده بودم! خون دماغ شده بودم جوری که

انگار مغزم داشت متلاشی می شد. حالم خوب

نبود. تا خود صبح از کنارم جم نخورد و

بعدش... بعدش گفت کمک می کنه! بارها

گفت.

دکتر انگشتانش را در هم گره زد:

- بهتر بود که از همون اول در جریان
میداشتیش... اما بالاخره فهمیده! قبلا هم بهت
گفته بودم هیراد... اگه اعضای خانواده ت یا
حداقل همسرت در مورد بیماریت بدونن، خیلی
خیلی کمک کننده خواهد بود!

هیراد بی اختیار تلخندی زد:

- اعضای خانواده م نه... فقط یسنا!
هیچکس جز یسنا این اختلال لعنتی رو درک
نمی کنه. حتی ممکنه یسنا هم درک نکنه...
مگه آسونه تو بدن شوهرت چند نفر زندگی
کنن؟ قدیم، آدم هایی مثل منو تسخیر شده

می

دونستن! چی می تونه از این بدتر باشه؟

- تو نمی تونی به جای همسرت تصمیم بگیری
و فکر کنی. همسرت یه آدم عاقل و بالغه و
گفته کنارته و کمکت می کنه! پس بهش
اعتماد کن... بهش فرصت بده که با این
موضوع کنار بیاد. به قول خودت آسون
نیست... اما اون داره سعی می کنه که
بپذیرتش!

حرف هایش هیراد را به فکر فرو برد. چشمان
زیبای یسنا مقابل چشمش جان گرفت و غم و
دلتنگی برای او به جانش هجوم آورد. باید چه
می کرد؟

- من باید چیکار کنم دکتر؟

- اول از همه، با همسرت بیا اینجا! من یه
 جلسه باهاش صحبت می کنم. قطعا سوالاتی
 داره که ذهنش رو درگیر کرده و نمی دونه
 چطور باید با این اختلال برخورد کنه.

ابروهای هیراد کمی

طرح اخم گرفتند: - منم

می تونم تو اتاق

باشم؟

می ترسید... می ترسید که دکتر چیزی
 بگوید و یسنا بیشتر بترسد. که عزیزترین
 کسش را هم از دست بدهد...

- ترجیحا چند دقیقه ای رو بهتره تنها باهاش

صحبت کنم. محتوای جلسات مشاوره ی من و
تو تا زمانی که بیماریت واسه خودت و کس
دیگه ای خطر

جانی نداشته باشه، به هیچ عنوان واسه
هیچکس فاش نمیشه حتی خانواده ت! این
همون اصل رازداریه که روز اول بهش اشاره
کردم. من صرفا اطلاعاتی در مورد این بیماری
به همسرت میدم و سایر موارد رو با موافقت
خودت پیش می بریم.

هیراد حالا کمی آرام تر بود... اما ترسی که ته
دلش داشت، رهایش نمی
کرد. تنها سری تکان داد و برخلاف
خواسته اش، موافقت کرد: - باشه...

میارمش اینجا!

دکتر لبخند کمرنگی زد:

- این خیلی خوبه! یه قدم خیلی بزرگ...

و هیراد با خودش فکر کرد که بعد از این،
 زندگی شان چطور می شد؟ نگاه های یسنا،
 حرف هایشان یا بدیهی ترین چیزها چطور
 پیش خواهد رفت؟

- من... دیروز چیز خاصی گفتم؟

- از یه شخصیت سوم حرف می زدی!

قلب هیراد برای لحظه ای در سینه ایست کرد.
 شخصیت دومش قبلا هم در مورد چنین چیزی
 هشدار داده بود اما اینکه این بار مستقیم آن
 را پیش روانشناس مطرح کرده بود، ترسناک تر
 به نظر می رسید.

- چی می گفت؟

خودش را سوم شخص خطاب کرد. مطلقا هیچ چیز از اتفاقات و حرف هایی که دیروز در این اتاق رد و بدل شده بود به خاطر نداشت.

- اومده بود هشدار بده! می گفت این شخصیت جدید که هنوز کامل شکل نگرفته، بیشتر از هر چیزی از خشم نشات می گیره. تا حالا این چند وقت پیش اومده که نتونی حتی ذره ای خشم رو کنترل کنی؟

پیش آمده بود... بارها! به حدی که دستش روی یسنا بلند شده بود. به حدی که کم مانده بود منیره را خفه کند!

- آره...

- به خاطر داری اون لحظه رو؟

قلب هیراد محکم تر از هر زمانی خودش را به
قفسه سینه اش می کوبید.

- نه... یهو به خودم میام و می بینم دارم کاری
رو از شدت عصبانیت انجام میدم که در حالت
عادی ممکن نیست. دکتر... این شخصیت
سوم، واقعا داره شکل می گیره؟ ممکنه؟
با عجز پرسید و دکتر مجبور بود که حقیقت را
بگوید:

- اکثر بیماران دی آی دی، به دو شخصیت
محدود میشن اما هستن کسانی که شخصیت
های بیشتری داشتن.

ترس را که در نگاه هیراد دید، با لحن محکم
تری ادامه داد:

- هستن اما مواردی بوده که درمان شدن!
 شخصیت دومت داره هشدار میده بهمون...
 تو هم یه سری علائم مثل خشم کنترل نشده
 همراه با فراموشی در اون لحظات رو داری
 تایید می کنی.

و نگفت که هیراد دیروز، چیز دیگری هم
 گفته! اینکه بدنش را به او بسپارد... هیراد
 به حد کافی روحیه اش را باختہ بود. گفتن
 چنین چیزی در این لحظه، همه چیز را بدتر می
 کرد.

- باید چیکار کنم؟

- همونطور که گفتم، اول از همه با همسرت بیا
 اینجا! یک نفر که شرایطت رو درک کنه و
 بتونی بدون ترس از قضاوت شدن کنارش

بشی، خیلی خیلی به درمانت کمک می کنه.
حمایت عاطفی رو دست کم نگیر هیراد...

- اگه ترسید... اگه رفت چی؟

گفت با خون دل! و حرف دکتر آب

روی آتش دلش شد: - تو اینطور

شناختیش؟

- نه...

- پس بهش اعتماد کن!

هیراد لحظه ای چشم بست... و تصویر آن
چشمان سبز جنگلی دوباره پشت پلکش جان
گرفت. باید اعتماد می کرد... باید! چه کسی
قدر یسنا دوستش

داشت؟ چه کسی قدر آن دخترک مهربان چشم
جنگلی؟

ماشین را نزدیک دانشگاه یسنا پارک کرد و
برایش نوشت:

- من همون جای همیشگی پارک کردم. کلاست
که تموم شد، بیا.

و پیام را ارسال کرد و بی اختیار وارد گالری
اش شد. عکس های عروسی شان هنوز حاضر
نشده بود اما عکس هایی که خودش از یسنا
گرفته بود که جایی نرفته بودند. اولین عکس
را که باز کرد، حس عجیبی میان قلبش پخش
شد. دیدن دخترکش در لباس عروس در
حالی که مثل قرص ماه شده بود و یک جعبه

پیتزا روی پایش قرار داشت، لبخند کمرنگی
روی لب هایش آورد:

- جونم...

زمزمه اش دست خودش نبود! انگار که او
واقعا جانش بود... و بود! دلیل ادامه دادنش...
عکس بعدی، یسنا بود در حالی که لب هایش را
تا حد امکان از هم فاصله داده بود که برش
پیتزایی که سمت دهانش برده بود، رژ لبش را
خراب نکند. قبل از اینکه دلش برای این دختر
برود، غذا خوردن برایش تنها یک روتین
روزانه بود اما می توانست قسم بخورد چند
باری که یسنا جلوییش با اشتها غذا خورده بود
یا برایش غذا درست کرده بود، تازه فهمیده
بود که آدم می تواند کنار بقیه غذا بخورد و

لذت ببرد. کنار کسی که

دوستش دارد... انگشتش را به آرامی روی
صورت او از روی عکس کشید: - جوجه ی
من...

و با خودش فکر کرد اگر یسنا بفهمد که او
یواشکی چنین عکس هایی گرفته، بدون
شک مشت می کوبد در بازویش و جیغ جیغ
می کند. دلش حتی برای جیغ جیغ کردن های
او تنگ شده بود!

در ماشین که باز شد، صفحه ی گوشی اش را
خاموش کرد و یسنا کنارش
نشست

- :

سلام.

غروب بود و نور کمی در ماشین افتاده بود
اما با آن وضعیت هم رنگ به شدت پریده ی
صورتش به چشم هیراد آمد و اخمی میان
ابروهایش نشست:

- سلام. این چه حالیه؟

یسنا دستی را که روی معده اش می
فشارد، روی پایش گذاشت: - هیچی...
یه کم معده م ریخته به هم.

صدایش پر از درد بود... دست هیراد
روی شانه اش نشست: - یسنا...

ببینمت؟ یعنی چی آخه؟ ببرمت دکتر؟

یسنا دست روی دست او گذاشت و بی جان
فشرده:

- خوبم عزیزم. گفتم که... معده م یه کم
ریخته به هم. بریم خونه استراحت کنم
خوب میشم.

و نگفت که چند ساعت پس از خوردن آن قرص
اورژانسی، تهوع و دل درد رهایش نمی کند.
که حتی نتوانسته سر یک کلاش بنشیند یا
حتی ذره ای غذا بخورد... نگفت اما هیراد
فهمید:

- از صبح چیزی نخوردی... مگه نه؟

و با خودش فکر کرد چه بر سر دختری آمد که
هر کسی با دیدن اشتهايش هوس غذا خوردن

می کرد؟ چه بر سرش آمده بود که این روزها
از خواب و خوراک افتاده بود؟

- نتونستم... بریم خونه یه چیزی می خورم.

هیراد بی اختیار

تلخندی زد: -

خونه!

و در دلش گفت که انگار خانه چه جای امنی
است برایشان! جایی که دلت خوش نباشد و به
هر بهانه ای فکر بیرون زدن از آن باشی، تنها
اسمش خانه است. ظاهرش...

ماشین را روشن کرد و گفت:

- نزدیک عیده... هوا اونقدری سرد نیست

که نشه بیرون نشست. بریم دربند غذا

بخوریم؟

یسنا به نیمرخ مرد کنارش خیره شد. به او که

احتمالا خودش هم از صبح چیزی نخورده

بود. ذهنش سمت گذشته ها رفت... یاد زمانی

افتاد که با هیراد و یاشار، سه تایی برای

شام بیرون می رفتند و خیلی وقت ها،

مقصدشان دربند بود... البته به جز آن

رستورانی که یاشار هیچوقت جز یسنا کسی

را به آنجا نبرد.

- بریم!

هیراد بیشتر پا روی پدال گاز فشرد و همانطور

که دست چپش روی فرمان بود، دست راستش
را روی دست دخترک گذاشت. دستش یخ کرده
بود! شاید از حال بد جسمی اش... دست هیراد
اما آتش بود! یک تضاد عجیب...

یسنا پنجره را تا نیمه پایین کشید و هیراد
لحظه ای نگاهش کرد. نفس های کوتاه می
کشید و صورتش پر از رنج بود و تمام مدت در
جواب نگرانی های هیراد، تنها می گفت که
خوب است اما نبود... مطلع شدن از بیماری
هیراد، برگشتن منیره، ترس از باردار شدن و
تمام اتفاقاتی که این میان افتاده بود، داشت
جانش را ذره ذره می گرفت!

هیراد ماشین را مقابل رستورانی سنتی نگه

داشت و سمت او چرخید: - خوبی؟ می

تونی پیاده بشی؟

هر دو می دانستند که بهترین مقصد در این
لحظه، خانه است اما هر دو از آن فراری
بودند. تصور زندانی شدن در دیوارهای آن
ویلای مجلل، برای یسنا مثل مرگ می ماند...
بی جان تک خنده ای کرد:

- گفتم که... خوبم هیراد! چرا نتونم پیاده
شم؟ من آدمی ام که به غذا نه بگم؟

هیراد لبخند کمرنگی زد و پشت دست او را به
لب هایش چسباند و بوسید: - پس بریم که
خوشمزه ترین غذایی که قراره بخوری
منتظرته!

لبخند روی لب های یسنا، از تصور ساعتی

معمولی بودن بود... آن یک ساعتی که احتمالا
 قرار بود مثل دو آدم معمولی و فارغ از
 دردهایشان کنار هم غذا بخورند، آرزوی
 بزرگی بود که شاید خیلی ها حتی به نظر نمی
 آوردند.

یسنا دست سمت دستگیره ی در برد و پیاده
 شد. هیراد هم پشت سرش و با هم وارد
 رستوران شدند. فضای سبز رستوران حتی در
 آخر زمستان، یسنا را به وجد آورد. پیشخدمت
 که پسر جوانی بود، با دیدنشان سریع جلو
 آمد:

- سلام هیراد خان. خوش اومدید.

یسنا نگاه متعجبی میان هیراد و پسر جوان

رد و بدل کرد و هیراد با مرد روبرویش دست
داد:

- سلام. ممنونم علی جان.
 نگاه پسری که علی خطاب شده بود،
 سمت یسنا چرخید: - شما هم خیلی
 خوش اومدید خانوم.

یسنا لبخند

کمرنگی زد: -

ممنون...

و توسط پیشخدمت سمت میزی در یکی از
 بهترین نقاط رستوران و در نزدیک ترین
 قسمت به آبنما راهنمایی شدند:

- بفرمایید. منو روی میز خدمتتون هست.
 انتخاب کنید، چند دقیقه دیگه خدمت می

رسم.

هر دو تشکر کردند و با دور شدن او، یسنا

متعجب رو به هیراد کرد: - می

شناختیش؟

هیراد دست او را دوباره میان دستش گرفت:

- چند باری قرارهای کاری رو اینجا گذاشتیم.

قبل اونم وقتی دانشجو بودم، با بچه ها زیاد

می اومدیم اینجا.

یسنا، هیراد را در دوران

دانشجویی اش تصور کرد: - پس

پر از خاطره ست!

یادش بود که وقتی هیراد و یاشار هر دو یک
 دانشگاه و یک رشته قبول شدند، سر از پا
 نمی شناختند! دو رفیق و دو برادر قسم
 خورده، قرار بود تا آخر کنار هم بمانند و آینده
 شان را بسازند... چه بر سرشان آمد که به
 این نقطه رسیدند؟ با خودش فکر کرد که
 یاشار هم حتما بارها به این رستوران آمده
 بود.

انگشت شست هیراد نوازش وار پشت دستش
 کشیده شد:

- دوست داشتم یه بار با تو پیام اینجا... با تو
 خاطره بسازم!

لحنش چنان صادقانه بود که گرمای عجیبی
 در قلب دخترک پخش شد و بغض کرد:

- منم می خوام با تو خاطره بسازم! تا آخر
 عمرمون... می خوام حالت خوب باشه
 هیراد. می خوام با هم بریم مسافرت، بریم
 جایی که فقط خودمون باشیم و خودمون...
 ولی قبل هر چی، می خوام باورم کنی! بهم
 اعتماد کنی... من...

حالش خوب نبود. اما با آن حال ادامه داد:
 - من نمیگم نترسیدم... نه از تو! ولی واسه
 تو ترسیدم... نمی خوام آسیب ببینی بیشتر از
 این... می خوام قبول کنی که کنارت باشم تا
 این مسیر رو با هم بریم!

نم اشکی در چشم هیراد نشست و با خودش
 گفت که اگر کسی جز یسنا

بیماری اش را می فهمید، چطور قضاوتش می کرد؟ اگر پدرش می فهمید، واکنشش چه بود؟ هر کسی جز یسنا چطور واکنش نشان می داد؟ یسنا زیادی خوب بود و با درک یا هر کسی می توانست بیماری اش را درک کند؟

- تو... خیلی خوبی جوجه! اونقدر خوبی که گاهی از خودم متفر میشم بابت اذیت کردنت... اونقدر خوبی که دلم می خواد تا آخر عمر کنارت باشم و نگات کنم...

نم اشکی در چشمان سبز و معصوم دخترک نقش بست. هیراد پشت دست او را به لب هایش چسباند و بوسید:

- دلم می خواد تا آخر عمر دستات و بگیرم...

تا نفس آخر ببوسمت! تو منو فهمیدی... حتی
بیشتر از خودم!

قطره اشک یسنا روی گونه اش سر خورد و
هیراد در ادامه ی حرفش سر تکان داد:

- واسه همین... می خوام تلاش کنم واسه
درست کردن همه چی! بیشتر از قبل می خوام
درمان بشم...

نور امیدی در چشمان خیس یسنا درخشید:

- خدایا... واقعا؟ پس منو... منو می

بری پیش روانشناس؟ هیراد کف

دست او را به گونه اش چسباند:

- می برم جوجه... می برم!

یسنا لب روی هم فشرد که از یک غم و شادی
همزمان گریه نکند... که نشکند این بغض چند
ساعته ی خانه خراب کن... می دانست اگر لب
باز کند ، بغضش خواهد شکست و هیراد
فهمید. فهمید و منو را کمی جلوتر کشید:

- ولی قبل هر چیزی، بیا غذا انتخاب کنیم...
باشه؟

یسنا با بغض سر تکان داد و پس از انتخاب
غذا و رفتن پیشخدمت، پرسید: - امروز...

چیکارا کردی؟

هیراد تصمیم گرفته بود که روراست باشد:

- رفتم پیش روانشناس... یه کم صحبت کردیم.

قرار شد فردا با هم بریم...

اگه اوکی باشی!

لب های یسنا به لبخندی خسته اما

امیدوار از هم باز شد: - هستم!

مگه میشه نباشم؟

خندید و هیراد در دلش آرزو کرد که او

همیشه بخندد... که اشک او را درنیاورد

مگر به شوق... هر چند که می دانست

غیرممکن است!

- خوبه که هستی...

زمزمه اش در جان دخترک نشست و دست او

روی پیشانی اش:

- دیگه تب نداری؟ خون

دماغ نشدی دیگه؟ هیراد

سری به طرفین تکان داد:

- نه... خوبم.

و عمیق به چشمان او خیره شد

و با شیطننت لب زد: - پرستار

خوبی داشتم!

ضربان قلب یسنا اوج گرفت و همزمان با

رسیدن غذاها، دستش را عقب کشید.

پیشخدمت دو پرس چلوکباب سلطانی را همراه

با مخلفات روی میز چید و همین که دور شد،

بوی خوش غذایی که یسنا همیشه عاشقش

بود چنان زیر دلش زد که تنها توانست دست
روی دهانش فشار دهد و سمت تابلویی که
نوشته بود "سرویس بهداشتی" بدود. هیراد
وحشت زده بلند شد:

- یسنا!

و همه چیز حتی موبایلش را روی میز رها کرد
و دنبال او رفت. یسنا وارد سرویس بهداشتی
زنانه شده بود و صدای سرفه هایش داشت
قلب هیراد را از جا می کند و نمی دانست که
وارد آنجا شود یا نه. آخر سر طاقت نیاورد...
فقط خودشان آنجا بودند پس پشت در ایستاد
و در زد:

- یسنا... یسنا، خوبی؟

چیزی طول نکشید که در باز شد و یسنا با
 چهره ای به شدت رنگ پریده بیرون آمد:
 - از صبح هیچی... هیچی تو معده م نمونده
 هیراد! قرصه... قرصه اصلا وقت نکرد اثر
 کنه! فکر کنم با این اوصاف... خیلی زود بابا
 بشی!

لحن ترسیده اش رنگی از بغض و ترس و
 شوخی داشت اما هیچکدام نتوانستند بخندند.
 هیراد بازوهای ظریفش را گرفت و کمکش کرد
 سمت روشویی برود:

- الان نگران هیچی نباش... خب؟
 و با عذاب وجدان زیر لب ادامه داد:
 - یخ کردی... چرا من خر با این حالت نبردمت

خونه؟

یسنا حتی جان نداشت سر پا بایستد. هیراد
مشت مشت آب پر کرد و به صورتش پاشید:

- چیزی نیست. الان

میریم خونه... یسنا، بی

جان از درون آینه

نگاهش کرد: - من...

خوبم!

دندان های هیراد روی هم چفت شد:

- آره مشخصه كاملا...

و با حرص زیر لب ادامه داد:

- مرتیکه کلا چند ساعت هوشیار میشه و تو

اون چند ساعت این بچه رو انداخته به این

حال... احمق خودخواه!

یسنا با حال خراب

سمتش چرخید: - به

خودت... فحش نده!

هیراد بازویش را گرفت و همانطور که سمت

در می رفتند، با عصبانیتی کنترل شده گفت:

- تازه جلوی تو دارم رعایت می کنم! بدتر از

اینا حقشه...

از خودش حرصی بود... از کسی که خودش

بود و همزمان نبود انگار! سمت میز غذا
رفتند تا وسایلشان را بردارند و هیراد رو
به پیشخدمت گفت:

- علی آقا، بی زحمت غذاها رو پک می کنی
ببریم؟

بوی غذا دیگر حال یسنا را بد نمی کرد. چیزی
در معده اش نمانده بود... اما آنقدر ضعف
داشت که هر دو ترجیح می دادند اول به خانه
بروند. یسنا کمی دراز بکشد و هیراد قاشق
قاشق غذا در دهانش بگذارد بلکه حالش بهتر
شود... دیدن دخترک در این وضعیت نفسش را
تنگ می کرد!

نگاهش را از سرمی که قطره قطره وارد رگ
 دخترک می شد، پایین آورد و پشت دست کبود
 او دوخت. بد رگ بود و به سختی رگش را
 پیدا کرده بودند و جگرش آتش گرفته بود
 وقتی که یسنا حتی آخ هم نگفته بود و در
 تمام آن لحظات، سرش را در اوج ضعف در
 سینه ی او مخفی کرده بود. حالا اما دراز
 کشیده بود با چشمان نیمه باز و سعی می کرد
 که به مرد نگرانش دلداری دهد:

- من گفتم که... خوبم هیراد! آگه خونه هم
 می رفتیم، بهتر می شدم.

دست هیراد نوازش وار روی موهایش کشیده
 شد:

- ضعف داشتی جوجه... یه لقمه غذا از
گلوت پایین نمی رفت. دیدی که دکتر گفت به
اون قرصه حساسیت دادی!
برخلاف اصرارهای یسنا برای خانه رفتن، هیراد
او را به بیمارستان برده بود و قلبش در تمام
لحظات داشت از جا کنده می شد. حتی حالا که
همه چیز آرام بود و تحت کنترل...
یسنا دوباره یاد حرف های دکتر افتاد. اینکه
گفته بود بهتر است دوز بعدی قرص را
مصرف نکند و در عوض، از دفعات بعد مراقب
باشند... گلویش فشرده شد:
- اگه... اگه باردار بشم چی؟

پرسید و سیب گلوی

هیراد پایین رفت: - فعلا

به این فکر نکن...

می گفت اما ته دلش می ترسید! می توانست
بچه ای که هیچ خاطراتی از بوجود آمدنش
نداشت را قبول کند؟

مردمک چشمان نمدار یسنا در چشمش لرزید:
- نمی تونم... نمی تونم فکر نکنم! زندگیمون
الان اصلا... اصلا آمادگی حضور یه بچه رو
نداره. من می ترسم هیراد... واسه خودمون،
واسه اون بچه ای که شاید هیچوقت نیاد،
واسه آینده مون... خیلی می ترسم!

هیراد به تمام این ها فکر کرده بود. بارها و

بارها... آنقدر فکر کرده بود که مغزش داشت
می ترکید و قلبش بدتر!

- حتی اگه... اگه ناخواسته هم بچه ای این
وسط بوجود بیاد، من آدمی نیستم که بخوام
تو رو سرزنش کنم... یا قبولش نکنم! اون
بچه، در هر حال بچه ی منم هست... بچه ای
که تو مادرشی!

و بی اختیار میان حال بدش خندید:

- یه جوری در مورد بچه حرف می زنیم
انگار همین حالا جواب مثبت آزمایش
بارداریت رو دادن دستمون... واسه اتفاقی که
هنوز نیفتاده غصه نخور یسنا... بیا فعلا رو
بهبودیت تمرکز کنیم! باشه؟

و فشار آرامی به دست او آورد و

یسنا لبخند کمرنگی زد: - باشه.

و با لحن جدی اما خسته ای ادامه داد:

- قرار فردامون با روانشناس رو کنسل

نکن... خب؟ من حالم خوبه. میام باهات...

هیراد پشت دست او را به لب

هایش چسباند و بوسید: - باشه.

نگران نباش.

یسنا حتی در آن وضعیت هم نگرانش بود.

مرد روبرویش داشت پیش چشمانش آب

می شد و او باید کاری می کرد...

هیراد با دیدن سرمی که تقریبا به

آخر رسیده بود، بلند شد: - سرمت
تمومه تقریبا. میرم پرستار رو صدا
کنم.

یسنا تنها چشم بست و باز کرد و با نگاهش
مردی را دنبال کرد که داشت سمت خروجی
اورژانس می رفت. دلش یک خواب طولانی می
خواست... چیزی که می دانست مدت ها قرار
است بر او حرام شود!

پرستار که مشغول درآوردن سرم شد، هیراد
دوباره سرش را بغل کرد تا چیزی نبیند و با
نگرانی رو به پرستار گفت:

- آروم لطفا... خیلی بد رگه...

لبخند بی جانی که روی لب های یسنا نقش
بست، از چشمش مخفی ماند. یاد روزی افتاد
که برای آزمایش خون رفتند و او از شدت
ضعف در آغوش هیراد از حال رفت. آن روز
اولین باری بود که دلش برای این مرد و نگرانی
هایش لرزید...

- تموم شد...

پرستار با خوشرویی چسبی پشت دست دخترک
زد و با دور شدنش، یسنا پاهایش را از تخت
پایین گذاشت و هیراد بازویش را گرفت:

- خوبی؟ سرت

گیج نمیره؟ یسنا

سری به طرفین

تکان داد: - نه

خوبم.

و با چشم به دنبال کفش هایش گشت و
هیراد کفش های اسپورت او را مقابلش
جفت کرد:

- وایسا...

روی یک زانو خم شد، مچ پای ظریف او را در
دستش گرفت و یکی یکی کفش ها را پایش کرد
و بندشان را بست. در دلش آرزو کرد که هزار و
یک بار بر سر خودش بیاید اما کار دخترکش
حتی یک بار دیگر هم به بیمارستان

نکشد... طاقت دیدن او را در آن وضعیت
 نداشت! یسنا در زمان بیمار شدنش زیادی
 مظلوم می شد. در بیشتر اوقات حتی آخ هم
 نمی گفت و همین قلب هیراد را بیشتر آتش
 می زد.

- به من تکیه بده.

بلند شد و نگاه زیبای یسنا در نگاهش نشست
 و نفهمید که دخترک تمام مدت از خودش می
 پرسد که ممکن است در عمرش بیشتر از این
 عاشق شود؟ آنقدری که بخواهد با تمام آن
 اتفاقات و ترس ها، تا نفس آخر به پای مرد
 کنارش بماند و بجنگد؟

تکیه داده به او، در حالی که دست در بازوی

هیراد انداخته بود و هیراد دست دور شانه
 اش، از بیمارستان خارج شدند. هیراد صندلی
 را برایش خواباند که در طول مسیر استراحت
 کند و یسنا در حالی که بخاطر اثر داروها به
 شدت خواب آلود شده بود، تلاش می کرد
 که بیدار بماند. آخر شب بود و خیابان ها کمی
 خلوت... پنجره را کمی پایین کشیده بود تا
 صدای بیرون و مردم را بشنود و ته دلش
 آرزو می کرد که این مسیر، هیچوقت به پایان
 نرسد... که تا ابد او باشد و این مرد و این
 آرامش موقت میان دنیای خواب و بیداری!
 قطره اشکی که از چشمانش چکید، میان
 موهای شقیقه اش گم شد و چشمانش
 برخلاف تمام مقاومت ها تسلیم خواب شدند.

آنقدری که نفهمید کی ماشین وارد حیاط خانه
 شد و چه زمانی هیراد پنج دقیقه ی تمام به
 او

و نیمرخ زیبای غرق خوابش نگاه کرد و نفس
 هایش را شمرد. تنها وقتی هیراد از ماشین
 پیاده شد، کمی از دنیای خواب فاصله گرفت
 اما چشم باز نکرد. نه اینکه نخواهد... جانش
 را نداشت انگار! دستان آشنایی را زیر زانوهای
 و کمرش حس کرد و تنش که از صندلی فاصله
 گرفت، پلک هایش را کمی از هم فاصله داد.
 دیدن مردی که مستقیم سمت ساختمان می
 رفت و پیچیدن همزمان بوی عطر او در بینی
 اش، باعث شد که بخواهد برای دومین بار
 متوقف شدن زمان را آرزو کند. بی اختیار و
 بی توجه به اینکه هیراد صدایش را می شنود،
 خسته تر از هر زمانی پچ زد:

- کاشکی زمان... تو همین لحظه متوقف می

شد! کاشکی من و تو... شخصیت های
غیر واقعی یه رمان عاشقانه بودیم که
نویسنده ش... وعده ی پایان خوش رو به
مخاطبش میده... واقعی بودن، زیادی درد
داره هیراد...

(راوی اول شخص، یسنا)

سوزش معده ام از گرسنگی، همزمان می شود
با نفس های گرمی که جایی پشت گردنم حس
می کنم. گیج تر از هر زمانی چشم باز می کنم
و همه جا تاریک است. آنقدری که کمی بیشتر
از حد معمول طول می کشد تا چشمانم به
تاریکی عادت کند و سنگینی روی تنم را

بفهمم. می خواهم تکان بخورم که نمی شود.
ضربان قلبم شدت می گیرد و دست بالا می
آورم که دستم به

دستش می خورد. به او که مرا محکم از پشت
 بغل کرده و خوابیده و نفس های منظمش
 هنوز روی گردنم پخش می شود. دلم گرم می
 شود... آنقدری که آرزو می کنم تا ابد در این
 حصار بمانم! حتی پای چپش را هم در خواب به
 دور تنم انداخته... با خودت نگفتی که جوجه
 ات له می شود هیراد؟

لبخندی که روی لب هایم شکل می گیرد،
 دست خودم نیست. به سختی خودم را از زیر
 تنش بیرون می کشم و وقتی روی تخت می
 نشینم، نیمرخش را می بینم در آرام ترین حالت
 ممکن... دست جلو می برم و آرام موهایش را
 نوازش می کنم. موهای خوش حالتش را که
 حالا کمی به هم ریخته. دستم را با فاصله از

تیغه ی بینی اش نگه می دارم و پایین می
آورم. مقصد بعدی، لب هایش است... انگشتم را
آرام روی لب های نیمه بازش می گذارم و
زمزمه می کنم:

- چقدر قشنگه همه چیت...

من مادرش را ندیده ام... اما مادرم می گفت که
زن عمو، زن زیبایی بود! می گفت که چهره ی
هیراد به جز رنگ چشمش، با مادرش مو نمی
زند! اخمی که در خواب میان ابروهایش نقش
می بندد، سریع دست عقب می کشم و از
شدت غمی که ناگهان برای بی مادر شدنش در
کودکی به دلم می افتد، از شدت دوست
داشتنش بغض می کنم:

- چقدر من دوست دارم مرد!

و به سختی در برابر بوسیدن آن لب ها
مقاومت می کنم و از تخت پایین می آیم.
خودم را خوب می شناسم... می دانم حالا که
بیدار شده ام، دیگر گرسنه خوابم نمی برد. از
اتاق خارج می شوم و در حالی که در تلاشم تا
کمترین سر و صدا را ایجاد کنم، پله ها را
پایین می روم.

خانه نیمه تاریک است و تنها یک لامپ روشن
است. وارد آشپزخانه می شوم و مستقیم سر
یخچال می روم. معده ام کم مانده جیغ
بکشد از گرسنگی... در یخچال را که باز می
کنم، با دیدن غذاهای پک شده ی رستورانی
که سر شب رفتیم، معده ام مالش می رود!
بدون هیچ عذاب وجدانی از غذا خوردن در این

ساعت، پک چلوکباب را از یخچال بیرون می کشم و به محض بستن در یخچال، با دیدن مردی که مقابلم ایستاده جیغم بلندم می شود و از ظرف غذا از دستم رها... او اما سریع ظرف غذا را میان زمین و هوا می گیرد و قدمی جلو می گذارد:

- منم یسنا... نترس!

در حالی که ضربان قلبم روی هزار است، دست روی قفسه سینه ام می گذارم و به چشمان غرق خوابش نگاه می کنم:

- تو... کی اومدی؟

غذاها را روی میز می گذارد:

- همین الان... خیلی ترسیدی؟

و دست روی قفسه

سینه ام می گذارد: -

مثل قلب گنجشک می

زنه!

دلم می رود برای موهای ریخته در پیشانی
اش و ضربان قلبم زیر دستش شدت می گیرد:

- تو هم... گشت شده؟

می پرسم و او نگاهی به غذاهای

روی میز می اندازد: - آره... ولی

نمی دونم جوجه بخورم...

و چشمانش را به چشمانم می

دوزد و می پرسد: - یا

جوجه؟

گونه هایم را آتش می زند نامرد... با خنده ای

پر از خجالت، مشتی به سینه اش می زنم:

- حالا لوسم نکن نصفه شبی... برو دست و

صورتت رو بشور تا من پک غذاها رو باز

کنم.

قدم دیگری جلو می گذارد و کف دستش از

قلب به پیشانی ام تغییر مکان می دهد:

- بهتری؟

سر تکان

می دهم: -

بهترم...

- خدا روشکر!

و آن "خدا روشکر"ی که می گوید، از ته دل
است. انگار که خیالش راحت شده باشد از خوب
بودن حال...

- پرستار خوبی داشتم!

حرف خودش را به خودش برمی گردانم و او
دست روی موهایم می گذارد و نوازش وار به
همشان می ریزد:

- حرف خودمو به خودم تحویل میدی بچه؟

می داند که از به هم ریختن موهایم بدم می
 آید. با شیطننت به کارش ادامه می دهد و
 درست لحظه ای قبل از درآمدن جیغم، فاصله
 می گیرد و سمت سرویس می رود تا دست و
 صورتش را بشوید.

- خیلی نامردی!

حین مرتب کردن موهایم، کمی صدا بالا می
 برم و او می خندد. خسته... اما می خندد و
 کاش همیشه بخندی مرد... کاش دنیا آنقدر
 نامردی نکند با ما و قلبمان...

غذاها را دوباره گرم می کنم و او که برمی گردد،
 دوباره آرزو می کنم که

زمان بایستد... در این لحظه که انگار بیماری
 اش کمرنگ ترین است! که تا ابد من باشم و او
 و سکوت نصفه شب... و صدای قاشق و
 چنگال هایی که به هم می خورند. چشم می
 بندم از طعم خوش غذا... و چشم باز می کنم
 در چشمان خوشرنگ او و آرزو می کنم که
 این شب، هیچوقت به پایان نرسد... من از فردا
 و فرداها می ترسم!

(راوی سوم شخص)

از خانه که بیرون زدند، دل در دل
 هیچکدامشان نبود. از نه صبح گذشته بود و
 یسنا، بالاخره قرار بود که با واقعیت روبرو
 شود! و هیراد، خودش او را پیش روانشناسش

می برد... کاری که تا چند روز قبل اگر از او
می خواستند، محال بود که انجام دهد!
پس از صرف شام نصف شبی شان، دیگر
هیچکدام خواب به چشم شان نیامده بود.
ساعت ها دراز کشیده و یکدیگر را بغل گرفته
بودند. بی هیچ حرفی... خوب می دانستند که
پس از دیدار با روانشناس، دیگر خیلی
چیزها مثل قبل نخواهد بود... یا بهتر خواهد
شد و یا بدتر... و همه چیز، به واکنش یسنا
بستگی داشت! یسنایی که لباس رزم
پوشیده بود تا پا به پای او بجنگد...
ماشین که روبروی کلینیک ایستاد، یسنا نگاهش
را به نیمرخ مرد کنارش

دوخت:

- اینجاست؟

هیراد ماشین را

خاموش کرد: -

آره...

صدایش گرفته بود. درست مثل تمام زمان
هایی که از شدت اضطراب، درون خود می
جنگید و خم به ابرو نمی آورد.

- پس بریم...

گفت و خم شد سمت هیراد و بوسه ای روی
ته ریشش گذاشت. هر چه زودتر این جلسه
ی مشاوره تمام می شد، هر دو زودتر آرام
می گرفتند. دست سمت دستگیره در برد که

هیراد بازویش را کشید و قبل از اینکه
 دخترک به خودش بیاید، سرش جایی میان
 قفسه سینه ی او مخفی شده بود:

- هر چی که شد، هر چی که گفت... بازم بهم
 اعتماد کن یسنا! باشه؟

صدایش در عین تلاش برای محکم بودن، می
 لرزید. می ترسید... که دخترکش بترسد! و
 برود... هر چند که می دانست یسنایش رفیق
 نیمه راه نیست...

- هر چی که شد. هر چی که گفت... بهت اعتماد
 می کنم هیراد! باشه...

گفت و دل هیراد گرم شد. گفت و کلامش مثل
 نور میان تاریکی های دل او تابید. قلب هیراد
 زیر گوش یسنا در سریع ترین حالت ممکن می
 تپید... و بوسه اش روی شقیقه ی دخترک
 نشست:

- همین از کل دنیا واسه من کافیه...

قطره اشک یسنا پیراهنش را خیس کرد و
 وقتی پیاده شدند، با قلب آرام تری سمت
 ساختمان رفت.

- وقت مشاوره داشتیم!

حتی حین صحبت با منشی هم صدایش
 نلرزید و وقتی دختر پشت میز گفت که می
 توانند وارد اتاق شوند، هیراد روبروی یسنا

ایستاد و بازویش را گرفت:

- برو داخل... می خواد تنها باهات حرف بزنه!

یسنا، آرام

لب زد: -

هیراد...

و لبخند هیراد در

نگاهش نشست: -

گفتی اعتماد داری

بهم... برو!

و رو برگرداند و سمت یکی از ردیف صندلی ها

رفت تا اشک حلقه زده در چشم او را نبیند.

صدای باز و بسته شدن در که به گوشش

رسید، لبخند

تلخی روی لب هایش نشست و ناگهان شقیقه
اش تیر وحشتناکی کشید. آنقدر وحشتناک که
با هر دو دست موهایش را چنگ زد و منشی،
نگران بلند شد:

- آقا... حالتون خوبه؟

و یسنا چیزی نشنید... دکتر با دیدنش بلند
شد و با خوشرویی از او استقبال کرد:
- سلام خانوم. خوش اومدید.

یسنا در حالی که از استرس به حال مرگ
بود، اما حفظ ظاهر کرد و با احترام جواب
داد:

- سلام. ممنونم...

و روبروی او روی مبل مخصوصی که برای

مشاوره گذاشته بودند، نشست. دکتر می دانست
 که هیراد برای این ساعت وقت گرفته اما طبق
 روال همیشه گفت:

- مایلید که خودتون رو معرفی کنید؟

یسنا بی اختیار مشغول بازی با انگشتانش
 شد. عادتى که حین استرس انجام می داد
 و خیلی وقت پیش از سرش افتاده بود.

- من یسنا آذریانم... همسر هیراد آذریان! همون
 مراجعتون که...

گلویش فشرده شد. نفس عمیقی

کشید و به سختی ادامه داد: - همون

مراجعتون که دی ای دی داره.

اتاق لحظه ای در سکوت فرو رفت. قلب یسنا

داشت در دهانش می زد... اما آرامش مرد

روبرو کمی آرامش می کرد.

- واقعا ممنونم که اومدید. هم از شما و هم از

هیراد... قطعاً حضورتون خیلی کمک کننده

ست!

- من... واقعا گیج شدم! یعنی... خب از وقتی

فهمیدم، خیلی در مورد این اختلال سرچ کردم

اما نگرانیم کمتر که نه، بیشتر شده... میشه

بههم بگید این اختلال قابل درمانه؟ بگید که

هیراد من خوب میشه؟

هیراد من... اولین بار بود که او را اینطور
خطاب می کرد... با مالکیت!

- اول از همه، باید بگم کاملاً حق دارید اگه
نگران و سردرگم باشید. این اختلال، اختلالی
نیست که زیاد در موردش صحبت شده باشه یا
واسه اکثریت مردم شناخته شده باشه.

- چرا... چرا باید هیراد به این اختلال مبتلا
بشه؟ نمی دونم گفته یا نه... اما خونه واسه
هیراد هیچوقت معنی واقعی خونه رو
نداشته... هیراد هیچوقت خانواده ی

مهربونی نداشته... می دونم همه ی اینا
تاثیرگذاره! ولی هیراد همیشه محکم بوده و
رو پای خودش ایستاده بوده. چرا... چرا باید

این بلا سرش بیاد؟

پرسید با دل خون... خون تر از هر زمان
 دیگری! تمام زمان هایی که به درد یک پسر بچه
 ی بی پناه فکر می کرد... پسری که مادر
 نداشت و پدرش زیادی بد بود!

- تمام عواملی که گفتید، می تونه تو
 بوجود اومدن این اختلال دخیل باشه... البته
 در مورد هر شخصی متفاوته! از هیراد
 خواستم شما رو بیاره اینجا تا در مورد
 مسائلی باهاتون صحبت کنم. همونطور که
 گفتم، حضورتون خیلی کمک کننده ست و می
 تونه تو روند درمان موثر باشه...

- من... باید چیکار کنم دکتر؟ چیکار کنم
 براش؟

حقیقت تلخ بود... اما او باید می گفت و یسنا

باید می شنید!

- باید بگم مسیری که درش قرار گرفتید، مسیر
 آسونی نیست. خانواده ی افرادی که درگیر
 اختلال هایی به این شکلن، ممکنه آسیب
 ببینن... که خب این آسیب با همراهی در
 جلسات مشاوره و آگاهی از مسائلی که فرد
 بیمار باهاش درگیره قابل کنترل و کم شده.
 هیراد تا الان همه ی تلاشش رو کرده واسه
 درمان... و منم در این مسیر همراهشم!
 صادقانه بگم، این اختلالی نیست که مطمئن
 باشیم درمان میشه پس هیچ چیز تضمین شده
 نیست. ممکنه کاملاً درمان بشه، یا بیماریش
 کنترل بشه و در بدترین حالت، احتمال بدتر
 شدن هم هست...

- اگہ... اگہ بدتر بشہ چی؟

یسنا با وحشت پرسید و انگار کسی قلبش را
 میان مشت گرفت و فشرد! جوری که خون
 از میان آن انگشت های بی رحم خیالی چکید
 و بر زمین ریخت...

- قطعا تلاشمون رو می کنیم که اینطور
 نشه... من نمی خوام شما رو بترسونم. اما
 بهتره خودتون رو واسه هر چیزی آماده کنید!
 تا الان هیراد دو شخصیت رو از خودش نشون
 داده. یکی شخصیتی که از اول وجود داشته و
 خودش رو شخصیت اصلی معرفی می کنه... و
 شخصیت دومی که یک سری خصوصیات جدید
 داره که هیراد اصلی نداره! خوشبختانه،
 شخصیت جدید هم خودشو هیراد معرفی می
 کنه... شخصیت های بیماران دی ای دی، می

تونن هویت و اسم کاملاً جدید و متفاوت
نسبت به شخصیت اصلی داشته باشن... اما
در مورد هیراد، اینطور نیست و می‌تونیم به
عنوان یه پوئن مثبت در نظرش بگیریم! دلیل
این اختلال هیراد هر چیزی که باشه، باعث
تیکه تیکه شدن شخصیتش شده... اما هر
شخصیت، هنوزم هیراد آذریانه! هنوزم شما رو
همسرش می‌دونه...

- این... واقعا خوبه! مگه نه؟ می‌گید که

امیدی هست... درسته؟ دکتر با اطمینان

سر تکان داد:

- قطعاً امید هست... هیراد داره روان‌درمانی و

دارودرمانی رو با هم انجام میده! شما کنارش

هستید و دوستش دارید. این خیلی خوبه! منم
به عنوان

درمانگرش تمام تلاشم رو می کنم که بفهمم
 چه چیزی باعث تیکه تیکه شدن شخصیتش
 شده... شاید با پیدا شدن تمام تیکه های
 پازل، بتونیم پازل شخصیتش رو از اول
 بچینیم!

و نگفت از شخصیت سومی که هنوز کامل
 شکل نگرفته بود. نگفت چون قسم خورده بود
 که راز مراجعش را حفظ کند... اما نتوانست
 هشدار ندهد:

- امیدوارم هیچوقت چنین اتفاقی نیفته... اما
 اگه زمانی حس کردید که رفتار هیراد زیادی
 غیرعادی شده یا در خطرید، لطفا ساده از
 کنارش نگذرید و با من درمیان بذارید.

قلب یسنا در سینه اش فرو ریخت:

- منظورتون از غیر عادی چیه؟ یعنی چی که...
در خطر باشم؟

و ذهنش به زمانی فلش بک زد که خشم
هیراد گریبانگیرش شده بود. آن خشم ناگهانی
که سیلی شده بود در صورتش... و آن خشمی
که چنگ شده بود به دور گردن منیره و
داشت خفه اش می کرد!

دکتر لب به جواب دادن باز کرد اما هنوز حتی
یک کلمه هم حرف نزده بود که دو تقه به در
خورد... قبل از اینکه دکتر اجازه ی ورود بدهد،
دستگیره پایین رفت و هیراد پا به اتاق
گذاشت:

- ببخشید سرزده اومدم...

و رو به یسنا کرد و لبخند کمرنگی زد:
 - یسنا جان... من می توئم چند دقیقه
 حرف بزنم با دکتر؟ لبخندش فرق
 داشت... حتی لحن صدایش... و حالت آن
 چشم ها!

دکتر در سکوت نگاه معناداری به یسنا
 انداخت... و یسنا در دم معنی نگاهش را
 فهمید!

- یسنا... عزیزم؟

هیراد که دوباره صدایش کرد، یسنا با
 زانوهای بی اختیار خالی کرده بود بلند
 شد و رو به دکتر گفت:

- ممنون بابت همه چی.

و به هیراد نگاه کرد... با چشمانی که
مردمکش می لرزید! می خواست تفاوت
هایش را بیشتر ببیند...

دکتر در جوابش سری تکان داد

و لبخند کمرنگی زد: - خواهش

می کنم...

و منتظر ماند تا دخترک نگاه بگیرد و از اتاق
بیرون برود. در اتاق که بسته شد، هیراد لحظه
ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، ناگهان با قدم
های بلند سمتش آمد و کف دستش را محکم
روی میز او کوبید:

- بهت هشدار داده بودم دکتر! گفته بودم بهتره
دیگه هیراد رو نبینی... و تو علاوه بر دیدن
هیراد، پای یسنا رو هم باز کردی به اینجا!
خم شده بود سمت او و خشم در چشمانش
زبانه می کشید اما لحنش هنوز خونسرد بود.
خونسرد در عین خشم...

- هیراد، بیمار منه! و تو هم بخشی از
هیرادی... خود هیرادی! من نمی توانم بیمارم رو
رها کنم به حال خودش...

نیشخندی کنج لب هیراد نشست

و کمر راست کرد: - پشیمون

میشی... بد پشیمون میشی از

این کار! دکتر خونسردانه

پرسید:

- چیکار می کنی؟ بهم بگو... طبق چیزی که
هیراد ازت گفته، اهل خشونت نیستی!

- آره... نیستم! ولی به نفع همه ست که من
این بدن رو داشته باشم... بهتر از اینکه که یه
هیراد دیگه بوجود بیاد. مگه نه؟ یکی که
حتی خودش رو هیراد هم نمی دونه... و می
تونه تو، یسنا و هر کسی که اطرافشه رو به
نابودی بکشونه! من نمی شینم دست رو
دست بذارم که چنین اتفاقی بیفته. هیراد اگه
من نخوام، درمان نمیشه... منم نمی خوام!
فکر کنم واضحه همه چی...

و رو برگرداند که با حرف

دکتر متوقف شد: - چرا

هیراد آگه تو نخوای درمان

نمیشه؟

هر دو دست هیراد مشت شد و لحظه ای

چشم بست... نفس عمیقی کشید تا کمی آرام

بگیرد و سمت او چرخید:

- هیراد نمی دونه... هیچی رو! بهترم هست که
ندونه... از طاقتش خارجه!

گفت و بی اینکه منتظر حرفی از دکتر باشد، رو

برگرداند و از اتاق بیرون

زد... یسنا با دیدنش از روی

ردیف صندلی ها بلند شد: -

هیراد...

رنگش پریده بود... بارها با این شخصیت
 هیراد روبرو شده بود اما اولین بار بود که به
 طور واضح می دانست که این مرد، هیراد
 اصلی نیست... همان هیراد مهربانی است که
 همیشه نازش را می کشد! نه آن هیرادی که
 جوجه صدایش می کند... و گاهی هم دلش را
 می شکند اما قدر یک دنیا برایش عزیز است!
 هیراد بی هیچ حرفی مچ دست یسنا را
 گرفت و به دنبال خودش سمت خروجی
 کلینیک کشید و منشی در همان حین
 صدایش زد:

- آقای آذریان، وقت بعدی رو تنظیم نمی کنید؟

و هیراد بی اینکه حتی سمتش برگردد، تنها
گفت:

- تماس می گیرم.

پله ها پایین رفتند و نزدیک ماشین که

رسیدند، یسنا صدایش زد: - هیراد...

دستم!

هیراد ایستاد و نگاهش به مچ دست او افتاد

که بی اختیار میان انگشتانش می فشرد.

- ببخشید... دردت گرفت؟

و دست او را بالا آورد و شستش را نوازش وار

روی جای انگشتانش کشید: - حواسم نبود...

این نوع محبت، مختص همین هیراد بود. این

نوع اهمیت دادن ها... در تمام آن لحظات،

یسنا به او نگاه می کرد و بغض بدی در

گلویش نشسته بود. به سختی خودش را کنترل می کرد که اشک نریزد و آرام بماند... تنها توانست دستش را از دست او بیرون بکشد و با صدای گرفته از بغضش بگوید:

- خوبم... چیزی نیست. بریم خونه؟ بعد از ظهر کلاس دارم... باید... باید کارام رو انجام بدم و بعدش برم دانشگاه.
- باشه جوجه... بریم.

حتی "جوجه" گفتن این هیراد، تنش را می لرزاند. واقعی نبود... انگار که

فقط می خواست خودش را هیراد اصلی جا
بزند!

در تمام طول مسیر، یسنا در سکوت به بیرون
خیره شده بود و هر از گاهی زیرچشمی به مرد
کنارش نگاه می کرد. حتی ژست رانندگی
کردنش با مردی که امروز صبح با او به
کلینیک آمده بود، فرق داشت.

- خب... دکتر چیا گفت امروز؟

هیراد که بالاخره سکوت را شکست، ضربان
قلب یسنا شدت گرفت و فهمید که هیراد در حال
نقش بازی کردن است. درست مثل تمام این
چند ماه که چیزی به روی خودش نمی آورد!
می خواست در نقش هیراد اصلی، حرف از زیر

زبان‌ش بکشد...

- یسنا... خوبی؟

سکوتش را که دید، نگران حالش را پرسید
و یسنا آب دهانش را به جان‌کدنی پایین
فرستاد:

- تو... عوض شدی!

اخم کمرنگی میان

ابروهای هیراد نشست: -

یعنی چی؟

و یسنا جان‌کند تا چشم ببندد و با بغض صدا
بلند کند:

- تو هیراد نیستی!

ماشین لحظه ای در سکوت فرو رفت. حتی صدای نفس هایشان هم برای چند ثانیه قطع شد... و هیراد در دلش تلخند زد... به خوش خیالی اش! به اینکه فکر می کرد شاید یسنا متوجه تغییرش نشود... و درست زمانی که یسنا انتظار نداشت، هیراد ناگهان فرمان را به سمت راست چرخاند و ماشین با صدای بدی کنار خیابان متوقف شد. آنقدری که یسنا وحشت زده چشم بست و هیراد بازویش را گرفت:

- نگام کن یسنا...

دخترک بی اختیار بیشتر چشم روی هم فشرد. قلبش جایی میان گلویش می تپید... قلبی که با صدای بلند او، بدتر از جا کنده

شد:

- گفتم نگام کن!

یسنا با ترس چشم باز کرد و نگاه خون گرفته
ی او در چشمانش قفل شد. اولین بار بود که
این هیراد سرش داد می زد. همیشه از این
روی هیراد، فقط و فقط مهربانی دیده بود و
حمایت...

دست هیراد با احتیاط

روی سرش نشست: -

بخشید... نباید داد می

زدم.

یسنا آب دهانش را به جان کندی پایین

فرستاد. بغضش بود شاید! - من... نمی
 دونم باید چیکار کنم! نمی دونم باید چی
 بگم...

با بغض زمزمه کرد و سر عقب کشید:

- تو... تو هم هیرادی! می دونم... ولی من...
من گیج شدم! من نمی دونم باید چی بگم...
نمی دونم چیکار کنم!

هیراد دستش را مشت کرد و عقب کشید.
یسنا می ترسید... می ترسید و این ترس
واضح، جگر مرد کنارش را خون می کرد.
- فقط بهم اعتماد کن... میشه؟

با صدای گرفته ای پرسید و یسنا به
سختی نفسی گرفت: - اگه اعتماد

کنم... چی میشه؟

دست هیراد با احتیاط روی دستش نشست:

- می فهمی که من هیراد اصلی ام! می فهمی

اون مردی که به اسم هیراد اصلی می شناسیش، یه شخصیت ناقصه که به نفعشه محو بشه... به نفعته!

یسنا از تصور محو شدن هیرادی که بیشتر می شناخت، از تصور محو شدن آن نگاه غمگین، از تصور محو شدن مردی که با تمام احساسش او را جوجه خطاب می کرد، هزار بار مرد و زنده شد...

- محو بشه؟ یعنی چی که محو بشه؟
هیراد فشار آرامی به دستش وارد کرد:

- هیراد جایی نمیره... من جایی نمیرم! ما فقط یکی میشیم با هم... خودت بهش فکر کن. به اینکه چه کسی اول عاشقت شد؟ چه کسی وقتی بابای نامردم سرت داد می کشید تونست جلوش وایسه؟ چه کسی واسه خوشحال کردنت، واسه دوست داشتنت، واسه اینکه خم به ابروت نیاد خودشو به آب و آتیش زد؟

یسنا نمی توانست تکذیب کند. اول این هیراد بود که عاشقش شده بود! همان هیرادی که اولین بار در اتاق پرو دیده بود. همان نگاه پر از مهری که همیشه به خاطر می آورد... ولی آیا می دانست که یسنا هر دو شخصیتش را دوست داشت؟ که هر دو، هیراد بودند برایش؟

- هیراد... هیراد الان کجاست؟ می شنوه؟

هیراد با تلخندی عصبی رو

سمت پنجره برگرداند: - باز

میگه هیراد...

و یسنا نتوانست تن صدایش را کنترل کند:

- آره بازم میگم هیراد! میگم چون گیج

شدم... چون ترسیدم... چون تو برزخم!

هیراد سمتش برگشت... فهمید که ناخواسته

دخترکش را بدتر ترسانده. - یسنا، من...

یسنا نگذاشت ادامه دهد:

- بهم بگو... هیراد می شنوه

حرفامون رو؟ هیراد با قلبی

سنگین سر به طرفین تکان

داد: - نه...

یسنا از تصور دردی که هیرادش می

کشید، کم مانده بود نفس ببرد! - کجاست؟

هیراد الان... کجاست؟

سیب گلوی هیراد پایین رفت:

- نمی دونم... یه جایی تو سرم شاید! مثل
آدمی که خوابه...

نگاه یسنا در نگاهش لرزید:

- تو چی؟ تو می شنوی؟ وقتی که اون

روی هیراد بیداره... - من می شنوم!

حس می کنم... همه چی رو!

و یک طرف صورتش را قاب گرفت و حین پاک کردن اشک هایش لب زد:

- من حتی وقتی اون بیداره هم همه چی رو می فهمم... حتی وقتی بیداره ، عاشقتم! من اونی ام که خوشبخت میشی کنارش... اونی که طاقت یه قطره اشکت رو نداره، اونی که می تونه ازت مراقبت کنه... بهم فرصت بده! فرصت بده خودمو ثابت کنم بهت.

- چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

دخترک با یک سردرگمی دردناک پرسید و دل
 هیراد برای این حالش مرد و ناگهان بی توجه
 به دودی نبودن شیشه های ماشین، بی توجه
 به شلوغی اطرافشان و همه چیز، دست پشت
 گردن او برد و سر به سرش نزدیک کرد! لب
 هایش که روی لب های او کوبیده شد، نفس در
 سینه ی یسنا گره خورد و هیراد کام عمیقی از
 لب هایش گرفت... با یک دلتنگی عجیب!
 آنقدری که یسنا، تمام مدت حتی نتوانست ذره
 ای تکان بخورد یا سر عقب بکشد. چشمانش
 روی هم افتاد و وقتی هیراد بالاخره عقب
 کشید، قطره اشک یسنا از میان چشمان بسته

اش روی گونه راه باز کرد و هیراد خیره به او
با چشمانی که نم اشک داشت لب زد:

- نرو پیش روانشناس... نذار بره پیش
روانشناس... وقتی بیداره، صدام بزن! بیدارم
کن... بذار پیام پیشت... بذار حسست کنم. بذار
جبران کنم تموم اشک هایی رو که بخاطر اون،
بخاطر ما ریختی...

- چطور... چطور صدات کنم؟

هیراد، دست او را گرفت و روی قلب خودش
گذاشت:

- صدام بزن... دستتو بذار رو قلبم اسمم رو از
ته قلبت صدا بزن! هر طور شده، بیدار
میشم... هر طور شده خودمو می رسونم
بهت!

و یسنا با تصمیمی ناگهانی، همان لحظه صدا زد:

- هیراد...

لبخند کمرنگ او در

نگاهش نشست: -

جانم؟

دخترک تصمیمش را

گرفته بود: - هیراد،

می شنوی صدامو؟

باید او را برمی گرداند. حتی اگر قلب خودش

از دیدن نگاه ناباور مرد روبرویش به مرز

مرگ می رسید... و همین شد! هیراد، مبهوت و

ناباور و زخم خورده نگاهش کرد:

- یسنا...

یسنا دستش را محکم تر روی قلب او فشرد:

- بیدار شو هیراد... به عشقمون قسم، بیدار شو!

و صدا در گلویش شکست و هیراد حتی نتوانست دست او را از روی قلبش پس بزند:
- نکن...

یسنا بدترین حس دنیا را داشت... حس خیانت به اعتماد او... حس مرگ... اما کم نیاورد! باید او را بیدار می کرد.

- بیدار شو هیراد... برگرد... خواهش می کنم!

هیراد از سردردی

ناگهانی، چشم بست: -

نکن یسنا...

و یسنا ناگهان با تمام جانش او را در آغوش

کشید و سر کنار گوشش برد: - برگرد هیراد...

دارم صدات می زنم! برگرد پیشم... برگرد!

دست هیراد، با درد مانتوی او را به

چنگ کشید و صدا بالا برد: - نگو...

بسه... بسه!

یسنا محکم تر در آغوشش گرفت... دستش را

روی قلب او مشت کرد و پیراهنش را چنگ
زد:

- تو رو خدا...

و به گریه افتاد:

- تو رو خدا برگرد!

هیراد دست سمت مچ او برد تا دستش را پس
بزند اما درست ثانیه ای قبل از آن، چنان
دردی در سرش پیچید که ناله ی دردناکش بلند
شد:

- آخ... من بهت... بهت اعتماد کردم... یسنا!
من...

و از شدت آن درد آشنای خانمان سوز، پیشانی
به شانه ی دخترک فشرد و

برای چند ثانیه حتی نفس هایش هم قطع شد.
آنقدری که یسنا به حد مرگ ترسید و صدایش
زد:

- هیراد؟

و ناگهان او با نفس بلندی سر از روی شانه
هایش بلند کرد و یسنا نگاهش را شناخت...
شناخت و دلش برای آن چشمان آشنا مرد! و
دستانش صورت او را قاب گرفتند:

- هیراد... برگشتی؟

هیراد با حس گرمی خونی که از بینی اش
جاری شد، دست زیر بینی اش گرفت و یسنا
وحشت زده نگاهش کرد:

- هیراد... هیراد، خوبی؟ خدایا چیکار کنم؟

و سریع چند ورق دستمال کاغذی از جلوی
ماشین بیرون کشید و هیراد صدایش کرد:
- یسنا...

یسنا بی توجه به هر چیزی جز خون دماغ شدن
او، دستمال ها را روی بینی اش گذاشت:
- تکیه بده... تکیه بده هیراد... سرتو نیار
پایین...

می ترسید... می ترسید که حال او، مثل دو
شب قبل شود... هیراد اما حال

خودش را خوب می فهمید! می دانست که
حالش به بدی قبل نخواهد شد. هیرادی که
انگار از مرگ برگشته بود...

- خوبم... خوبم جوجه... نترس!

گفت و جوجه گفتنش با آن لحن همیشگی،
مهر تاییدی به برگشتش زد. - هیراد...

برگشتی؛ آره؟

هیراد چشم در چشم دختر کنارش باز کرد.
چشمانی که کاسه ی خون بود و پر از مویرگ
های پاره شده!

- برگشتم... حسرت کردم! واسه اولین بار تو
اون عالم بی خبری، صداتو شنیدم یسنا.

گفت و نم اشک در چشمانش نشست و دخترک
 را سمت خودش کشید. سر او که روی قلبش
 فرود آمد، چانه روی سرش گذاشت و با صدای
 گرفته از بغضی مردانه، لب زد:

- تو کاری رو کردی که... حتی منم نتونستم
 انجامش بدم! بیرون اومدن از اون سیاهی
 مطلق... چطور اینکارو کردی یسنا؟

اشک های یسنا پیراهنش را خیس کرد و بی
 قرار در آغوشش هق زد: - به اعتمادش...

خیانت کردم!

نمی توانست آن نگاه میهوت و غم زده را
 فراموش کند. هیراد با غم چشم

بست و دخترک پیراهنش را به چنگ کشید:
 - بهم... بهم گفت هر وقت خواستی بیدارم
 کنی، دست بذار رو قلبم و صدام بزن! من...
 من دست گذاشتم رو قلبش و صدات زدم!
 نگاهش... خدایا نگاهش وقتی که اینطور از
 حرفش علیه خودش استفاده کردم، حتی یه
 لحظه هم از جلو چشمم کنار نمیره!
 هیراد کمی دخترک را از خودش فاصله داد و
 به چشمان خیسش نگاه کرد:
 - چرا؟ چرا صدام زدی؟ هر دومون خوب می
 دونیم که... اول اون بود که عاشقت شد!
 هر دو می دانستند... اول آن شخصیت بود که
 دل به یسنایش باخت! که مراقبش بود... که
 دل یسنا برای محبتش رفت! چرا؟ پس چرا

یسنا چنین می کرد؟ پرسید و یسنا با خودش
فکر کرد... چرا صدایش زده بود؟ چرا آن لحظه
با وجود غمی که برای آن شخصیت حس می
کرد، شخصیت اصلی هیراد را صدا زده بود؟
- مگه مهمه کی اول عاشق شد؟ شما هر دو یه
نفرید! یه نفر که عزیز منه...

قلب هیراد برای مهربانی و صدای بلند او حین
گفتن آن کلمات، مرد... انگار که می خواست
تاکید کند! تاکید کند که عاشق است و برای
عشقش می جنگد...

- می گفت حتی وقتی که تو بیداری، اون همه
چی رو حس می کنه! ولی

وقتی اون بیداره، تو توی سیاهی مطلقى...

صدات زدم چون ترسیدم هیچوقت

برنگردى... برنگشتن تو، يعنى وجود

نداشتنت! اگه... اگه اون بدنت رو به طور

کامل بگيره، تو محو ميشى هيراد!

حتى از تصور محو شدن او، ته دلش خالى شد
و با غمى عميق ادامه داد:

- من نمى خوام محو بشيد... هيچکدومتون!

اگه درمان بشيد، اگه ريشه ي اين بيمارى رو

بفهميد و با درمان با هم يکى بشيد، شايد هر

دوتون بتونيد زنده بمونيد!

دخترکش زيادى مهربان بود... زيادى به فکرش!

و اميدوار در عين نا

اميدى!

یسنا نفس عمیقی کشید تا گریه نکند و دست
روی قلب او گذاشت:

- می شنوی... مگه نه؟ من... من نمی خواستم
به اعتمادت خیانت کنم! من فقط... فقط می
خوام هر دوتون و نجات بدم! دلم نمی خواد
این نگاه مهربونی که تو چشمامه محو بشه...
دلم نمی خواد مردی که الان کنارمه واسه
همیشه از بین بره. تو رو خدا...

سر به شانه ی او چسباند و

بی صدا هق زد: - تو رو

خدا رضایت بده به درمان...

گفت و قلب هیراد فشرده شد. گفت و بوسه اش
روی سر او نشست و کنار

گوشش زمزمه کرد:

- تو اذیت میشی... خیلی بیشتر از ما! حتی
اگه نشون ندی... کاش هیچوقت... هیچوقت
بیماریم رو نمی فهمیدی یسنا! دیدن زجر
کشیدن تو، از دردی که هر بار با عوض شدن
شخصیتم می کشم سخت تره. سخت تر از حس
منفجر شدن رگ های سرم... سخت تر از اون
عالم سیاه بی خبری!

یسنا تند تند سر به طرفین تکان داد:

- نه... باید می فهمیدم! شاید... شاید
اینطوری بالاخره هیراد رضایت بده به درمان
شدن... شاید بالاخره تیکه های پازل تکمیل
بشن!

هیراد با غمی عمیق نگاهش کرد و چیزی
 نگفت. دخترک از شخصیت سومی که داشت
 شکل می گرفت، خبر نداشت! از آن مرد
 خطرناک خشمگین که اگر به شخصیتی مستقل
 تبدیل می شد، دیگر رحم نمی کرد... و بدون
 شک آن روز هیچکس در امان نمی ماند!

(راوی اول شخص، یسنا)

همه چیز زیادی آرام است... آنقدری که می
 ترسم این آرامش، آرامش قبل از طوفان باشد!
 از آن روزی که برای اولین بار روانشناس
 هیراد را دیدم، درست یک ماه می گذرد... و از
 آن روز، همه چیز به طرز عجیبی خوب

پیش می رود! شخصیت دوم هیراد، دیگر
خودش را نشان نداده. انگار که حرف هایم
واقعا تاثیر داشته اند... ولی چرا دلم آرام نمی
گیرد؟ چرا قفسه سینه ام سنگین است؟
هیراد جلسات درمانش را منظم دنبال می کند.
منیره هنوز در خانه مشغول به کار است اما به
دست و پایم نمی پیچد... حتی دیگر خبری از
دعواهای هیراد و پدرش نیست! هنوز هم
اخم و بدخلقی پدرش پابرجاست اما دعوایی
میانشان صورت نگرفته... همه چیز به طرز
ترسناکی در صلح و آرامش می گذشت تا امروز
صبح! که مادرم زنگ زد و برای مهمانی قبل از
برگشتن یاشار به انگلیس، دعوتمان کرد. می
دانستم که چنین روزی می رسد. که به زودی

باید با برادر عزیزم برای مدتی طولانی وداع
کنم! اما آمادگی اش را نداشتم... آمادگی اش را
ندارم! حتی حالا که همه چیز خوب است اما
دل من آشوب.

سلین، خواهرزاده ام، وسط بازی اش با
خواهرزاده ی هیراد، می دود و پیش پای
منی که روی مبل نشسته ام، روی زمین
می نشیند:

- خاله خاله...

موهامو می بافی؟

لبخند می زنم به

روی ماهش...

- آره عشق خاله. صاف بشین فدات شم.

و دست میان موهای بلند و خوشرنگ خرمایی
اش می برم و کش مویش را

باز می کنم. موهای بلندش پخش می شوند
 روی شانه اش و این دخترک پرشور
 بازیگوش، خود منم انگار! خود من در
 کودکی... با سوال هایی که تمامی نداشت! با
 بدو بدو کردن های تمام نشدنی... با خنده
 هایی که تمام خانه و خیابان را پر می کرد...
 قبل از اینکه بشنوم از دیگران که دختر نباید
 بلند بخندد! و روز به روز، زندگی بیشتر رنگ
 ببازد. دختر بودن در این جغرافیا، گاهی زیادی
 تلخ می شود... کاش او تا ابد بلند و شاد
 بخندد!

تار موهای خوشرنگش میان انگشتانم می
 رقصند و دلم برای داشتن دخترکی زیبا و پر
 از حس زندگی مثل او پر می زند! اما می دانم

که وقتش نیست... هنوز هیچکدام مان آمادگی
والد شدن را نداریم... حداقل نه تا وقتی که
هیراد به طور کامل درمان شود!

سنگینی نگاهی را که حس می کنم، گردن می
چرخانم و با دیدن هیراد که کنار همسر هدیه
نشسته اما نگاهش به ماست، لبخند می زنم.
معنی این نگاه را می فهمم. او هم به همان
چیزی فکر می کند که من فکر می کنم؟ به
داشتن دخترکی موخرمایی؟ شاید در زمانی
بهتر... شاید وقتی دیگر از آینده نترسیدیم!

- یسنا جون، نزدیک دو ماه از ازدواجتون
گذشته ها... خبری نیست هنوز؟

با شنیدن صدای هدیه، موجی از انرژی منفی
تمام تنم را پر می کند! خوب می دانستم که به

زودی زبان باز خواهد کرد. با همان لبخند
کمرنگ می

پرسم:

- چه خبری؟

و او پوزخند می زند:

- وا یسنا جون... پرتی ها! بچه دیگه...

نمی خواید یه نوه ی خوشگل بیارید؟

هیچوقت نفهمیدم چه فعل و انفعالاتی در

ذهن آدم ها رخ می دهد که خصوصی ترین

سوالات را در جمع از دیگران می پرسند.

- آها... نه عزیزم، خبری نیست! احتمالا حالا

حالاها هم خبری نباشه.

خونسرد و بی پرده که جوابش را

می دهم، اخم می کند: - وا... چرا؟

نکنه مشکلی هست خدایی نکرده؟

در دلم حرص می خورم... اما جدی و

خونسرد جواب می دهم: - نه هیچ

مشکلی نیست. فقط هنوز آمادگیش رو

نداریم!

مادرم چشم و ابرو می آید که بس کن و من
اهمیتی نمی دهم. هدیه هم کم نمی آورد که نمی
آورد...

- مطمئنی مشکلی نیست؟ اگه نیاز داشتی، من
دکترهای زنان خیلی خوبی می شناسم!
شاید...

- هدیه!

هیراد که نهیبش می دهد، ساکت می شود و
با لحن مظلومی که می دانم پشتش هزار و
یک ناسزا خوابیده، جواب می دهد:

- مگه چی گفتم داداش؟ بده به فکرتونم و
دلم نمی خواد مردم پشت سرتون حرف
دربیارن؟

- ما فقط دو ماهه ازدواج کردیم! خانواده ی
خودمون حرف درنیاره، بقیه مهم نیستن.

چنان قاطع جوابش را می دهد که دهان هدیه
بسته می شود. همه ساکت شده اند و من به
جای او از درون غرق خجالت... خدا را شکر
می کنم که عمو و پدرم و یاشار در حیاط اند

وگر نه بعید نبود که یاشار بدتر از این ها
برخورد کند.

همسر یلدا سرش را پایین انداخته و جو به
شدت سنگین و معذب کننده
است. می شنوم که رو به

هیراد می پرسد: - بریم

تو حیاط؟

هیراد بلند

می شود: -

بریم.

و نگاه معناداری به هدیه می اندازد و بعد،
نگاهی با اطمینان به من و از سد

الن بیرون می روند. جو به شدت سنگین است
و دل من به خودی خود
آشوب!

بافتن موهای سلین را که تمام می کنم،
با ذوق ستم می چرخد: - چطور شدم
خاله؟

گونه اش را از ته
دل می بوسم: -

ماه! ماه شدی
خاله.

با همان لبخند شیرینش، نزدیک می آید
و گونه ام را می بوسد: - نی نی نیار

خاله! فعلا فقط خاله ی من باش.

مادرم ریز می

خندد: -

پدر سوخته...

و هدیه آتش می گیرد! ای به قربان زبانت
خاله جان... بلند می شوم تا به بهانه ی کمک
کردن به یلدا به آشپزخانه بروم که صدای
پر حرص هدیه را از پشت سر می شنوم:
- دو کلام همیشه حرف زد جلوشون... زودی
بهشون برمی خوره!

بی اینکه حتی سمتش برگردم، به راهم ادامه
می دهم و از میان جمع محو می شوم. دلم می
خواهد برگردم و جواب محکمی بدهم اما از

بالا گرفتن

بحث می ترسم. نمی خواهم شب قبل از رفتن
یاشار به تلخی بگذرد.

پا به آشپزخانه که می گذارم، با دیدن یلدا که
مشغول چیدن شیرینی ها در ظرف است نفس
راحتی می کشم:

- وای گوشت تن آدم می ریزه پیش این بشر.
تک خنده ای می کند و لحظه ای

سر بالا می آورد: - هدیه؟

نگاهم می چرخد بر روی آن رولت های هوس
انگیز و دلم مالش می رود: - آره... خود

بیشعورش!

و دست دراز می کنم و شیرینی ای برمی

دارم و او پشت دستم می زند: - بابا ریخت
 همش! حداقل از گوشه ی ظرف برمی
 داشتی.

شیرینی را در دهانم می چپانم و با لذت
 چشم می بندم و همانطور که دست جلوی
 دهانم نگه داشته ام، می گویم:
 - ببخشید... چند روزه مثل چی هوس شیرینی
 جات دارم!

و ناگهان شیرینی آن رولت خامه ای، چنان
 زیر دلم می زند که دست روی دهانم فشار می
 دهم و یلدا نگران می پرسد:
 - چی شد؟

به زور محتویات دهانم را پایین می فرستم و
با دست صورتم را باد می
زنم:

- شیرینیش دلم و زد! مامان اینا از همون
جای همیشگی شیرینی نگرفتن؟ اخم کمرنگی
میان ابرو می نشاند و چشم ریز می کند:
- چرا... ببینم، تو که بد غذا نبودی!
راست می گوید... در دو هفته ی اخیر، خیلی از
غذاهای مورد علاقه ام دالم را به هم می
زنند... و برعکس!

- ببینم... نکنه جدی جدی خبریه؟
حالا من با اخم نگاهش می کنم در حالی که دلم
هر لحظه بیشتر می ریزد: - نه بابا چه

خبری؟ تو هم شدی هدیه؟

شانه ای بالا می اندازد:

- بابا رنگت زرد شد یهو! مطمئنی؟

مطمئن؟ نیستم... نیستم و این مطمئن

نبودن، چنان وحشتی به دلم می اندازد که

حد ندارد. عادت ماهانه ام یک هفته ای

عقب افتاده و این می ترساندم...

- یک هفته ست پریودم عقب افتاده... ولی

چیزی نیست! نه؟ حتی قبل

ازدواج هم بارها سابقه

داشته که عقب بیفته. - ولی

الان ازدواج کردی!

ته دلم بدتر خالی

می شود. - وای

نترسون منو

هدیه! دست از

کار می کشد:

- آزمایش دادی؟ بیبی چک حداقل؟

ترسیده سری بالا می اندازم و

همزمان با استرس می خندم: - نه

بابا... آزمایش چی؟ یه هفته عقب
افتاده کلا.

و به یاد تمام حساسیت هایم به غذا می افتم
و زنگ خطر بیشتر در سرم صدا می کند!

- وای یلدا بدبخت شدم! اگه جدی جدی
حامله باشم چی؟

چنان به یکباره ترس برم می دارد که اشک
در چشمانم حلقه می زند و حقیقت کوبیده می
شود بر فرق سرم! یک ماه پیش، بعد از
حساسیت نشان دادنم به آن قرص، به توصیه ی
پزشک دیگر مصرفش نکردم... یلدا سریع ستم
می آید و صندلی ای برایم کنار می کشد:
- بشین دختر... چته تو؟ نهایتش حامله ای

دیگه. چیزی میشه مگه؟

او نمی داند... او خبر

ندارد... از هیچ چیز! -

وای یلدا چیکار کنم؟

صندلی ای بیرون می کشد و کنارم می نشیند:

- من نمی دونم چرا انقدر ترسیدی آخه؟ یه

آزمایش بده اول... به قول خودت شاید

چیزی نباشه اصلا!

دلشوره ی عجیبی رهایم نمی کند. اشک با

مژه هایم درگیر می شود و در دل بر سر

خودم فریاد می کشم که گریه نکن... هیراد

می فهمد!

- به کسی نگو از این حال! خب؟ شاید واقعا

چیزی نباشه.

دستم را می گیرد و

خواهرانه فشار می دهد: -

نمیگم دختر... چرا بگم

آخه؟ نترس انقدر!

هیچکس نمی داند... بدون شک هیچکس

قدر من و هیراد نمی دانیم که آمدن بچه ای

معصوم به زندگی مان در وضعیتی که هیچ

چیز مشخص نیست، چه ترسی دارد. به

ظاهر همه چیز آرام است اما این آرامش، هر

لحظه می تواند ویران شود... و ما را هم

ویران کند پا به پایش!

با فکری که به ذهنم می رسد، سریع رو به یلدا

می کنم:

- يه چايي ز عفرون درست مي كني برا من؟
يادته هر وقت پريودم عقب مي افتاد تا چايي
ز عفرون مي خوردم اوكي مي شد؟

تیز نگاهم می کند:

- چایی ز عفرون چیه؟ دو روز دیگه یه طوری
میشه میگن خواهرش بچه ش رو کشت.
پاشو... پاشو بقیه شیرینی ها رو بچین تا من
چایی بریزم.

و قوری را برمی دارد و من با بند دلی پاره
شده، خیره به شیرینی هایی که دیگر هیچ
میلی به آن ها ندارم می مانم... و از فکر
موجود کوچکی که شاید در بطنم جان گرفته،
میان عشق و وحشت دست و پا می زنم!

تنها زمانی که در خانواده ی آذریان زن ها برای
چند ساعتی دست از کار می کشند، زمانی است

که مردها قصد کباب درست کردن می کنند. چند
 ساعتی را در حیاط مشغول می شوند و می
 گویند و می خندند و در آخر، حتی شستن
 ظرف هایی که حین کباب درست کردن کثیف
 کرده اند، به گردن زن های خانه می افتد!
 پس از مدت های طولانی، مردها در حیاط
 مشغول اند و ما زن ها داخل نشسته ایم.
 صدای تلویزیون، تنها صدایی است که خانه را
 پر کرده و هر از گاهی صدای بدو بدو کردن
 های سلین و امیرمحمد، پسر هدیه که مشغول
 بازی کردن اند... دلم می گیرد. دلم از گرم
 نبودن این خانه، از همدل نبودن اعضایش می
 گیرد. می دانم که جو در حیاط هم سنگین
 است چون بدون شک حضور هیراد و یاشار در

کنار هم، ترکیب ترسناکی می سازد. عمو هم

آنجاست و دیگر نور علی نور!

از لحظه ای که با یلدا در آشپزخانه صحبت
 کردیم و از فکر و خیالی که در سرم انداخت،
 به لب هایم مهر سکوت خورده و دلم آشوب
 است. بودن در میان جمع آن هم در چنین
 وضعیتی، حالم را هر لحظه بدتر می کند. دلم
 اتاق خودمان را می خواهد... آغوش هیراد
 را! می خواهم مثل بچه ها پا زمین بکوبم و
 برای رفتن به خانه گریه کنم که در ساختمان
 باز می شود و هیراد و یاشار با کمی فاصله از
 هم در حالی که یکی از آن ها ظرف کوبیده را
 در دست دارد و دیگری جوجه، وارد ساختمان
 می شوند. اخم کمرنگ میان ابروهای هر

دویشان، مرا به یاد پسر بچه هایی می اندازد که
 با همبازی شان دعوا کرده اند. لبم به لبخند
 کمرنگی کش می آید و دلم غنچ می رود
 برایشان و همزمان از تصور رفتن یاشار، از
 تصور آن پیوند برادری میان او و هیراد که سال
 هاست از بین رفته، قلبم می شکند و از خودم
 می پرسم که کی دوباره یکدیگر را خواهند
 دید؟ کی می شود دوباره برای تمام کردن این
 کدورت تلاش کرد؟

مادرم بلند می شود و پشت سرشان به
 آشپزخانه می رود و خطاب به ما می گوید:

- پاشید دخترا. پاشید میز رو بچینیم.
 یلدا حین بلند شدن، سر نزدیک گوشم می
 آورد و خواهرانه لب می زند: - تو بلند

نشو... خب؟ نگران چیزی هم نباش.

و بوسه ای روی گونه ام می گذارد و می رود.
 دلم می رود برای خواهرانه هایش... هدیه
 پشت چشمی برای من که هنوز نشسته ام
 نازک می کند و همین که او هم پشت دیوار
 آشپزخانه محو می شود، کلافه بلند می شوم
 و همان لحظه هیراد را روبروی خودم می بینم:

- خوبی جوجه؟ برو ببین چه کبابی درست
 کردم!

چشمانش نور دارند... می درخشند انگار! حال
 هیراد نسبت به یک ماه قبل، خیلی خیلی بهتر
 است. کسی در هال نیست... دست حلقه می
 کنم پشت گردنش و روی نوک پا بلند می شوم
 و لب می گذارم روی ته ریشش:

- خوبم سرآشپز!

لب هایش به لبخندی شاید کمی عمیق تر از
 همیشه از هم باز می شوند و ناگهان بوی
 زغال و کباب روی لباس هایش، زیر دلم می
 زند. بویی که همیشه عاشقش بودم! بی
 اختیار قدمی عقب می روم و نگاهش رنگ
 نگرانی می گیرد:

- چی شد؟

عرق سرد روی تیره ی کمرم حرکت می کند و
 زنگ خطر بلندتر می شود و
 بلندتر... به سختی هوا را به ریه هایم می
 کشم بلکه تهوعم کمتر شود: - هیچی...
 خوبم. من... من یه لحظه برم کمک مامان

اینا۔

و رو برمی گردانم و لحظه ی آخر با یاشار
چشم در چشم می شوم و دلم آتش می گیرد از
رفتنش... قبل از اینکه بغضم جلوی چشم
شان بترکد، خودم را در سرویس بهداشتی می
اندازم و در را قفل می کنم. بی توجه به خراب
شدن احتمالی آرایشم، چند مشت آب به
صورتم می پاشم و تند تند نفس می کشم تا
عق نزنم.

- خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

ترس تمام وجودم را پر می کند. این بار واقعا
می ترسم! دستم مشت می شود روی شکمم و
زیر لب زمزمه می کنم:

- الان نه... خواهش می کنم!

و صورت رنگ گچ شده ام در آینه، حال بد
 درونم را فریاد می زند. زندگی ما آماده ی
 حضور یک طفل بی گناه نیست. هیچکدام مان
 آماده نیستیم...

نمی دانم چند دقیقه گذشته که
 کسی به در می زند: - یسنا...

خوبی؟

صدای هیراد است. آب دهانم را به سختی
 پایین می فرستم تا بغضم هم به همراهش
 پایین برود و چند ورق دستمال بیرون می کشم
 تا صورتم را خشک کنم:

- خوبم... خوبم عزیزم. میام الان.

نگاه آخری به خودم در آینه می اندازم. رنگ
پریده و چشمان سرخم حال درونم را فریاد می
زنند اما چاره ای نیست. باید بروم... در را که
باز می کنم، او را در حالی که لباس عوض
کرده می بینم.

- لباسم بوی کباب گرفته بود. عوضش کردم.

تیشرت باباته... بهم میاد؟ قبل از اینکه

چیزی بپرسم، خودش می گوید و من بی

اختیار می خندم: - قربونت برم... خیلی بهت

میاد!

می دانم که چقدر روی خوشبو بودنش

حساس است. عزیزدل من... بیرون می آیم و

در را می بندم که بازوهایم را می گیرد:

- رنگت پریده ها... چیزی خوردی اصلاً؟

حالا منم که دست حلقه می کنم دور بازویش:

- بریم کباب بخوریم دیگه! دستپخت آقا
هیراد...

سری بالا می اندازد:

- نه... امشب وقت جوجه خوردنه!

منظورش را می فهمم و با خجالت

مشتی می زنم به بازویش: - هیراد...

و او دست جلو می آورد تا لپم را بکشد و
ناگهان انگار که دلش نمی آید، به

جای آن گونه ام

را می بوسد: -

بریم شام...

دلم می رود برایش... همانطور که دست دور
بازویش انداخته ام، سمت میز شام می رویم و
هیراد برایم صندلی ای کنار می کشد... درست
روبروی هدیه! و خودش کنارم می نشیند.
همه جمع شده اند و ما آخرین نفر رسیده ایم.
جو سنگین است. دلم دوباره هوس فرار می
کند و پدرم اول از همه می پرسد:

- خوبی بابا؟ رنگت چرا پریده؟

پدرم همیشه زودتر حالم را می فهمد.

حتی زودتر از مادرم... - خوبم بابا

جون... ضعف کردم یه کم.

هدیه بی توجه به حضور همه، پوزخند می

زند و زیر لب می گوید: - دست به سیاه

و سفیدم که نزدی...

- هدیه!

یاشار است که کف دستش را روی میز می کوبد

و نهیبش می دهد. رنگ صورت هدیه برمی

گردد و هنوز لب به جواب دادن باز نکرده که با

حرف عمو، غائله ختم به خیر می شود:

- غذاتون و بخورید! سر سفره جای بحث و
دعوا نیست.

من و هیراد، بی اختیار به هم نگاه می کنیم و
لبخند پر حرص و معناداری می زنیم! پدرش
طوری رفتار می کند که انگار نه انگار باعث و
بانی اکثر دعواها سر میز شام در خانه ی
خودمان است...

هیراد بی توجه به نگاه خیره ی پدرش، برایم
برنج می کشد و بشقابم را از کباب و جوجه پر
می کند. قلب من عاشق غذا را با عشق پر می
کند انگار... در سکوت مشغول خوردن می
شویم و برخلاف تصورم، مزه ی خوش غذا
اشتهایم را برمی گرداند و حالم دوباره به هم
نمی خورد. آرام می شوم و امیدوار... امیدوار
به اینکه شاید واقعا چیزی نباشد! شاید
نگرانی هایم بی دلیل باشند... شاید این

آرامش، آرامش قبل از طوفان نباشد. شاید...

چند تقه در به می زنم و با صدای "بفرمایید"
گفتنش، وارد می شوم. دو چمدان بزرگش را
وسط اتاق باز کرده و مشغول جا دادن وسیله
هایش است. مرا که می بیند، برادرانه لبخند می
زند:

- آخ خوب شد اومدی... نمی دونم این همه
خوراکی که مامان پک کرده رو چطور جا بدم
تو چمدون!

نگاهی به خوراکی های بسته بندی شده ی
اطرافش می اندازم. از انواع خشکبار گرفته تا
نبات و زعفران و سبزی خشک... می نشینم

کنارش و تک خنده ای می کنم:

- چه اضافه باری قراره بخوری!

نفسش را صدا دار بیرون می فرستد:

- بابا هر چی بهش میگم اونور پر فروشگاه

ایرانیه و همه ی اینا گیر میاد، گوش نمیده

که... حریفشم نشدم و حالا مثل خر موندم

تو گل!

چهارزانو می نشینم و به لباس هایی که

نامرتب در چمدان ریخته اشاره می کنم:

- از اول جا بدم

وسیله ها رو؟ - عین

اون سری؟

خیره به چشمانش، تلخ

لبخند می زنم: - عین

اون سری...

آن دفعه هم با کمک هم چمدانش را چیدیم...
 همان اولین باری که رفت و تا شب عروسی ام
 برنگشت! آن دفعه هم بغض در گلویم بود اما
 جلویش را نمی گرفتم. کم سن بودم... به
 پهنای صورتم اشک می ریختم و گریه می
 کردم که نرو... که من بی تو چه کنم در این
 خانه؟ و او قول داد که دفعه ی بعد، شده مرا
 در چمدانش می گذارد و با خودش می برد.
 مشغول بیرون آوردن لباس ها و جا دادنشان
 از اول می شوم که غمگین می پرسد:

- چمدونم هنوزم برات جا داره ها... ولی دل
یسنا خاتوم مون گیر کرده اینجا!

آب دهانم را به جان کندنای پایین می فرستم
که بغضم نشکند و به جایش، لبخند می زنم با
دلی سنگین:

- ببین می تونی اشک منو دریاری دم رفتن...
خودش را سمتم می کشد و موهایم را پشت
گوشم می فرستد:

- دیدم که چطور نگات می کرد... دیدم که
چطور نگاهش می کردی! خوشحالم اونقدری
موندم که با چشمای خودم ببینم مهرتون
چطور به دل هم افتاده. حالا می تونم با خیال
راحت برم.

نفس بریده ای

می کشم: - انقدر

حرف رفتن زن!

و قبل از اینکه جلوی چشم خودش اشکم
دریاید، محکم بغلش می کنم و اشک هایم
می ریزند روی شانه ی پیراهن سفیدش...
دست پشت کمرم می گذارد و آرام لب می زند:

- کاش می شد نرم... کاش می شد بمونم!
ولی می دونی یسنا... وقتی آدم مهاجرت می
کنه، اولش اونجا رو مثل خونه ی خودش نمی
دونه. هر چقدرم همه چی خوب باشه، حس
خونه بهش نمیده... ولی وقتی بعد چند

سال برمی گردی خونه، می فهمی که اینجا هم
دیگه خونه نیست! انگار اینجا هم اومدی
مهمونی... یه مهمونی که تموم میشه و باید
برگردی!

کمی فاصله می گیرم تا به چشمانش نگاه کنم:

- پس... داری برمی گردی خونه؟ اونجا

دیگه برات مثل خونه ست؟ دست می کشد

زیر چشمم و اشک هایم را پاک می کند:

- بین همه ی این آدم ها، فقط تو حس خونه

میدی یسنا! حیف که گاهی آدم نمی تونه

خونه ش رو با خودش ببره...

هق نمی زنم با وجود دردی که میان قلبم پخش
می شود... صبورتر شده ام

انگار... تمام آن روزهایی که گذرانده

ام، صبورترم کرده اند! - زودی دوباره

بیا... خب؟ نری تا چهار پنج سال

دیگه.

دست روی سرم می گذارد و به رسم گذشته ها

موهایم را به هم می ریزد: - زود میام... قول

میدم!

سر عقب می کشم و با

غم می خندم: - نامرد...

نکن!

و دستی روی موهایم می کشم و دوباره

مشغول تا کردن لباس ها می شوم: - می دونم
این حس بدی به طرف مقابل میده که دائم
بخوای از آشتی

دادنش با کسی که قهره حرف بزنی... ولی
 من... نا امیدانه ته دلم امید داشتم که این
 بار تو و هیراد آشتی می کنید!
 نگاهش نمی کنم... می دانم که رنگ نگاهش
 عوض می شود وقتی که از هیراد و کدورتشان
 حرف می زنم.

- یه سری چیزا، هیچوقت مثل قبل نمیشن
 یسنا. یه سری حرمت ها وقتی شکسته
 میشه، دیگه شکسته شده... مثل حرمتی که
 بین من و شوهرت شکست! تموم اون حرف
 ها، اون دعوایها، اون قسم برادری که
 شکسته شد... حتی اگه به اسم هم بگیم که
 با هم خوبیم، نمی تونیم مثل قبل باشیم!

دست می گذارم پشت دستش و چشم می دوزم
در چشمان سبزی که غم
دارند:

- می دونم... می دونم خیلی چیزا مثل قبل
نمیشن. ولی حداقل همین که بتونید تو
چشمای هم نگاه کنید، دل هر دوتون آروم
میشه.

تلخند می زند:

- کی میگه تو چشمای هم نگاه نمی کنیم؟
یکی دو ماه پیش رو یادت رفته مگه؟ تو
چشمام نگاه کرد، بعد مشت زد تو صورتم!
نمی دانم بخندم یا گریه کنم:

- تو هم از خجالتش دراومدی دیگه...

جفتتون حالتون خوب نبود اون شب.

کوتاه می خندد:

- امشب ولی با هم کباب درست کردیم! درسته

حرف نزدیم، ولی همکاری خوبی داشتیم...

مگه نه؟

انگشت اشاره و شستم را به هم می چسبانم:

- محشر بود! خوشمزه ترین کبابی که خوردم...

مشخص است که او هم بغض دارد. می

شناسمش... وقتی که بغض می کند، نگاه می

دزد از چشمانم... مشغول تا کردن لباس ها

می شود و سیب گلایش پایین می رود:

- راستی هر وقت اومدید انگلیس، یه بساط

باريکيو راه ميندازيم، بيست!

مامان ايناهه نميان هر چي

ميگم... تو بيا حذاقل! گردن

کج مي کنم:

- تنها بيايم؟

نفسش را پرحرص بيرون مي فرستد و ليم را

چنان محکم مي کشد که جيغم درمي آيد...

- نه با اون شوهر پفيوزت بيا... شايد اين بار

خودش و کباب کردم!

دست می گذارم روی صورتتم و

میان درد می خندم: - خیلی

نامردی!

و او می خندد با چشمانی که غمگین است و

همزمان پلاستیک پسته ها را باز می کند:

- پسته بخور... می دونم دوست داری!

و با اخمی ساختگی

ادامه می دهد: -

اصلا هیراد پسته می

خره برات؟

پلاستیک را از دستش می گیرم و دوباره گره
می زنم:

- مامان بفهمه از پسته های پسرش برداشتم
 که می کشه منو... بعدشم، معلومه که می
 خره!

چشمانم را از عمد در کاسه می چرخانم:

- کافیه دلم یه چیزی بخواد... سه سوته
 خریده برام!

چینی به ابرو می اندازد و پلاستیک را از دستم
 می گیرد:

- وای حالم به هم خورد... عین این خانمای...
 چی میگن؟ خاتم قری؟ چرا عین اونا حرف می
 زنی؟

و من با دیدن حالت چهره اش، از ته دل می
 خندم... می خندم و آرزو می

کنم که ثانیه ها کش بیایند... که صبح نشود...
 که او همیشه بماند... بماند و هیچوقت از
 پیشم نرود. بزرگ شده ام آخر! دیگر جا نمی
 شوم در چمدانش...

پروازش پس فرداشب است و با اینکه می
 دایم دوباره یکدیگر را در فرودگاه خواهیم
 دید، اما لحظه ی خداحافظی، محکم بغلش می
 کنم... آنقدر محکم که استخوان هایش بشکند!
 روی موهایم را می بوسد و کنار گوشم زمزمه
 می کند:

- هنوز نرفتما...

قدمی عقب می روم و بینی

ام را بالا می کشم: - هنوز

نرفته دلم تنگ شده برات...

هیراد کنارم ایستاده... مثل همیشه، به چشمان

یاشار نگاه نمی کند. نگاهش به من است...

منی که ضربان قلبم روی هزار است و امید

دارم! امید به اینکه شاید ذره ای رابطه شان

بهتر شود. حتی در این لحظات آخر...

- خیلی زود دوباره می بینیم همو.

امیدوارم می کند و بعد، کلاه پالتویم

را روی سرم می کشد: - برو عروس

خانوم. لپات سرخ شدن از سرما...

لبخند پر بغضی می زنم

در نگاهش: - پس می

بینمت...

با لبخند سری برایم تکان می دهد و هنوز
روبرنگردانده ام که می شنوم هیراد خطاب به
او یا جمع، "خدا حافظ"ی می گوید و ناگهان
دست یاشار را می بینم که به سمتش دراز
شده.

- مراقب خودتون باشید.

نگاه مبہوتم، از دست یاشار بالا می آید و به
نیمرخ هیراد می افتد. به او که مثل من مات
است... و احتمالاً دردی به قدمت چند سال،
در گلویش پخش می شود. بالاخره نگاه بالا می

آورد و در چشمان یاشار می دوزد. در دل
 التماس می کنم که دستش را بگیر... دستش را
 بگیر... خدایا دستش را بگیرد... و لحظه ای
 که هیراد پیش چشمان مبهوت تمام آدم هایی
 که در حیاط ایستاده اند دست بالا می آورد و
 در دست او می گذارد، قلب یخ زده ام دوباره
 شروع به تپیدن می کند و صدای مادرم را می
 شنوم:

- ای قربون جفتتون برم من... می بینی هاتف؟
 پدرم را با بغض خطاب قرار می دهد و من
 خواب می بینم انگار... شاید همه انتظار بیشتر
 از این ها را دارند! انتظار یک آغوش برادرانه
 پس از چند سال کدورت... اما خیلی زود
 دستشان را از دست هم می کشند و بعد، هیراد

دستم را می کشد تا برویم. می رویم در حالی
که قلب من روی هزار

می تپد! و روح انگار از جسم جدا شده و میان
ابرها پرواز می کند...

او در سکوت رانندگی می کند و من، دل در دلم
نیست... هزار و یک حس مختلف، در آن واحد
به جانم هجوم آورده اند... حس ترس! ترسی
که مدت ها انکارش می کردم و یلدا مهر تایید
به آن زده بود... ترس از باردار شدن در
ناپایدارترین شرایط! و حس شادی... یک شادی
عمیق که باعث می شود دلم بخواهد پیاده
شوم و با تمام وجودم از خوشحالی جیغ
بکشم! دست دادن آن دو به یکدیگر، به ظاهر
حرکت ساده ای می آید اما تمام اعضای
خانواده می دانیم که این حرکت، یعنی

برافراشتن پرچم سفید صلح... یعنی پس از
 سال ها جنگیدن را کنار گذاشتن... یعنی که
 هنوز امیدی کوچک به این پیوند برادری
 هست!

- تو با یاشار حرف زدی؟

وقتی لب باز می کند، دلم می ریزد... مستقیم
 به روبرو خیره است و دست چپش به دور
 فرمان مشت شده.

- در مورد چی؟

لب هایم آرام تکان می خورند و
 او نیشخندی می زند: - خودت می
 دونی در مورد چی حرف می زنم

جوجه!

لحنش ترسناک است... آخر کلامش، جوجه
اضافه می کند اما ترسی که بی اختیار به دلم
افتاده کم که نه، بیشتر می شود.

- من فقط... فقط بهش گفتم امید داشتم که
قبل رفتنش آشتی کنید. حتی اگه رابطه تون
مثل قبل هم نشه، حداقل بتونید تو چشمای هم
نگاه کنید!

نیشخندش عمیق تر می شود:

- گدایی محبت کردی برام... اونم جلو اون
همه آدم، سهم و گذاشت کف دستم!
قشنگه... نه؟

عصبانی است... هیراد، عصبانی است و این
چیزی است که حتی ذره ای تصورش را هم

نمی کردم.

- من گدایی محبت نکردم... من فقط می خواستم...

مشت می کوبد روی فرمان و حرفم را با تن صدایی که بالا رفته قطع می کند:

- کردی! گدایی محبت کردی... مهم نیست چی می خواستی ته دلت! ولی منو سنگ رو یخ کردی جلو اون همه آدم...

این واکنش، زیادی است... حتی اگر کار من اشتباه بوده، اینطور واکنش نشان دادنش زیادی است خدا! بعید است از هیراد...

- بزن کار...

با اخم به رانندگی اش ادامه می دهد... با
فکری که کم مانده جانم را بگیرد ، صدا بالا می
برم:

- بزن کنار هیراد!

و او ناگهان فرمان را می چرخاند و ماشین
با صدای بدی کنار خیابان متوقف می
شود... کمر بند بسته ام اما به جلو کشیده
می شوم و بند کمر بند به شانه و شکم
فشار می آورد.

- آخ...

زیر لب آخ خفه ای از درد می گویم و او نمی
شنود. می ترسم... می ترسم از وجود تایید
نشده ی جنینی در بطنم! می ترسم از آسیب

دیدنش... و هیراد بازویم را می گیرد و
مجبورم می کند در چشمانش نگاه کنم:

- نگاه کن به من... چی می خوای ببینی؟

زل می زنم در چشمان رگ دارش... قلبم کم
مانده قفسه سینه ام را بشکند و بیرون بپرد.
بی اختیار کمر بند را باز می کنم و دست او
محکم تر حلقه می شود به دور بازویم:

- می خوای مطمئن بشی که خودمم... آره؟

همین را می خواستم... و او زودتر می فهمد!
عرق سرد روی تیره ی کمرم راه می افتد و با
خجالتی که به جانم افتاده، چشم می گیرم از
او که تکانم

می دهد:

- نگام کن! نگام کن تا مطمئن بشی شوهر
 مریضت هنوز شخصیت عوض نکرده... نگام
 کن تا باور کنی منم آدمم! منم می توئم
 عصبانی بشم... د نگام کن بهت میگم!
 تتم با داد آخرش می لرزد و همزمان با قفل
 شدن چشمانم در چشمانش، سکسکه ای می
 کنم از ترس... و اشک در کاسه ی چشمانم می
 رقصد.

- خودتی... می دونم!

خفه تر از هر زمانی کلمات را زمزمه می کنم
 و رنگ نگاه او عوض می شود... از خودم
 عصبانی ام. از خودم که خیلی وقت ها، بی

اختیار رفتارهایش را به شخصیت دیگری
نسبت می دهم و گنج می شوم.

- اشتباه کردم... می دونم!

فشار دستش کم می شود به دور بازویم و من،
آب دهانم را به جان کندن فرو می فرستم.

- باید باهات مشورت می کردم... حق داری!

ولی میشه فقط... فقط الان بریم خونه؟

نمی دانم که او زیادی واکنش نشان داده یا
حق دارد... نمی دانم که من زیادی ترسیده
ام یا او زیادی ترسناک شده! نگاه می گیرم
از چشمانش و

محکم پاهایم را به کف ماشین فشار می دهم
تا لرزش زانوهایم به چشم نیاید. در حالی که
انگار حتی نفس هم نمی کشد، خم می شود
روی تنم و کمر بند را دوباره برایم می بندد.
حس خفگی و گر گرفتن، حتی لحظه ای رهایم
نمی کند... و آن تهوع چند روزه ی دردناک،
دوباره برمی گردد...

ماشین که راه می افتد، از پنجره خیره می
شوم به خیابان های خلوت تهران و آدم هایی
که دغدغه شان را نمی دانم... دلم ساعت ها
گریه می خواهد! اما مصمم بغضم را نگه می
دارم و تنها بی صدا اشک می ریزم. دست
خودم نیست. قلبم زیادی درد می کند... و کسی
در سرم بی وقفه می پرسد که نکند واقعا

اشتباه کرده باشم؟ نکند همه چیز را بدتر
کرده باشم؟

خانه مان فاصله ی کمی از خانه ی پدر و
مادرم ندارد. قبل از اینکه در کوچه بییچد، با
دیدن تابلوی داروخانه ضربان قلبم نامنظم تر
می شود. فکر اینکه باید تا فردا برای بیبی چک
خریدن یا آزمایش دادن صبر کنم، فکر اینکه
هیراد در این لحظه آنقدری آشفته است که
نمی توانم به او بگویم برایم بخرد، دامن می
زند به تهوع ام و ماشین که در حیاط متوقف
می شود، کمر بند را باز می کنم و بیرون می
دوم. می شنوم که در سمت خودش را باز می
کند و صدا می زند:

- یسنا...

من اما نمی توانم بایستم. می دوم سمت پله
 ها و منیره را می بینم که مثل یک صاحبخانه
 روی مبل نشسته و حین تخمه شکستن و میوه
 خوردن،

تلویزیون تماشا می کند! با دیدنم، مبهوت و
 دستپاچه بلند می شود: - خانم... کی اومدید؟
 بی توجه به او، باضعفی شدید پله ها را بالا
 می روم و بارها کردن کیف و شالم وسط
 اتاق، خودم را در سرویس بهداشتی پرت می
 کنم و قفل در را می چرخانم. زانوهایم خم می
 شوند کنار فرنگی و عق می زنم. چنین حالی
 را در چند روز اخیر حتی ذره ای نداشته ام...
 انگار که معده ام می خواهد از درد بترکد و بالا
 بیاید...

نمی دانم چقدر در همان وضعیت مانده ام که
 می شنوم کسی محکم به در می کوبد:
 - یسنا... یسنا خوبی؟ باز کن درو...

بی حال گردن سمت در می چرخانم و می بینم
 که دستگیره بی وقفه بالا و پایین می شود.
 همه چیز به دور سرم می چرخد. دیگر چیزی
 در معده ام نمانده که بخواهم بالا بیاورم...

- یسنا... یسنا باز کن این درو بهت میگم! باز
 کن تا نشکستمش...

میان لرزیدن چانه ام از ضعف، به سختی بلند
 می شوم و خودم را سمت روشویی می کشم.
 - حالم... خوبه هیراد! الان... الان میام.

می ترسم که با صدایش منیره و شاید عمو را
که احتمالا تا الان رسیده به اتاقمان بکشانند.

شیر آب را باز می کنم و پس از شستن
دستاتم، تند تند آب به صورت و دهانم می
زنم. طعم دهانم تلخ است و زانوهایم بدتر از
هر زمانی می لرزند.

- چت شده آخه؟ د باز کن این درو تا سخته م
ندادی دختر...

شیر آب را می بندم و با قدم هایی سست
سمت در می روم و بازش می کنم. نمی دانم
چه در صورتم می بیند که نگاهش تا آن حد
رنگ وحشت می گیرد:

- یسنا... این چه حالیه؟

نمی دانم از چه حالی حرف می زند. من حتی
خودم را در آینه ی روشویی هم نگاه نکرده
ام... دست می گیرم به دیوار کنار در تا نیفتم و
زیر لب زمزمه می کنم:
- چیزی نیست...

و چشم می بندم از شدت سرگیجه که دستانش
را زیر زانوهای و کمرم حس می کنم و تا به
خودم بیایم، روی دستانش بلندم کرده و
سمت تخت می رود. سر مخفی می کنم در
قفسه سینه اش و او بوسه ای روی موهایم
می زند و تن ضعف کرده ام را روی تخت می
گذارد.

- تقصیر منه... همش تقصیر منه...

زیر لب با خودش حرف می زند و من

بی حال چشم باز می کنم: - هیراد...

دست می آورد سمت دکمه های پالتویم و بی
توجه، یکی یکی بازیشان می
کند:

- خاک بر سر من که تو هر بار بخاطرم به این

حال و روز می افتی... خاک بر سر من!

با بغض و بلندتر صدایش

می زنم: - هیراد...

و او نمی شنود انگار... دست پشت شانه هایم

می گذارد و بلندم می کند تا دستانم را از

آستین پالتو بیرون بکشد که بی معطلی بغلش

می کنم. دست حلقه می کنم به دور گردنش و

سر روی شانه اش می گذارم و هق می زنم:

- نگو... به خودت اینطوری نگو...-

دستانش با تاخیر بالا می آیند و شانه و کمرم

را در بر می گیرد. مرا محکم تر به خودش

فشار می دهد و صدایش کنار گوشم می لرزد:

- تو ظریفی... شکننده ای... حساسی... چرا هر

بار باید بخاطر من نامرد به این حال بیفتی

آخه؟

محکم تر بغلش می کنم و اشک هایم شانه ی

پیراهن مردانه اش را خیس

می کنند:

- تقصیر تو نیست. هیچی تقصیر تو نیست
هیراد...

او خبر ندارد از حال دلم... از اضطرابی که با آن
دست و پنجه نرم می کنم. از صبری که تا فردا
برای رفتن به داروخانه به سر می رسد.

- تقصیر منه... همیشه تقصیر منه!

با صدایی گرفته و عذاب وجدان می گوید و
کمی فاصله می گیرد. دستانم را از آستین
های پالتو خارج می کند و دست پایین بافتم
می گذارد تا از تنم درش بیاورد.

- دستات و بیار بالا...

دست بالا می برم و او بافت را هم درمی آورد

و ناگهان از میان تاپ سفید بندی ام، نگاهش
به شانه ی برهنه ام می افتد:

- این چیه؟

رد نگاهش را می گیرم و با دیدن جای کمر بند
ماشین که روی شانه ام قرمز شده، آب دهانم
را به جان کدنی پایین می فرستم:

- چیزی نیست... این...

انگار خودش می فهمد جای چیست که تایم را
کمی بالا می زند و با دیدن جای دیگری از
کمر بند روی شکمم، سرانگشتانش را روی
پوستم می کشد:

- جای کمر بند ماشینه؟ ترمز زدم اینطوری شد؟

گرمی انگشتانش که روی پوست شکم حرکت می کند، حس عجیبی به دلم می اندازد. انگار که بی اختیار جنینی را که هنوز از حضورش مطمئن نیستم نوازش می کند.

- گفتم که... چیزی نیست هیراد.

و او ناگهان تاپم را پایین می کشد و

عصبی از تخت پایین می رود: - دیگه چه

بلایی مونده که بخاطر من سرت نیومده

باشه؟

می گوید و عصبی سمت در اتاق می رود که

نگران صدایش می زنم: - هیراد... چیزی

نیست به خدا!

بی اینکه نگاهم کند، در را باز می کند:

- دراز بکش تا برم آب قندی، شربتی چیزی بیارم
برات...

و در را به هم می کوبد و من با چشمانی که از
پرده ی اشک تار شده، به در بسته خیره می
مانم. خدایا چه شد؟ چه شد که حال خوبمان
ناگهان به چنین حالی بدل شد؟

تا برگردد، لباس هایم را عوض می کنم و او با
یک لیوان شربت پرتقال وارد می شود:

- چرا پاشدی از تخت؟

لباس هایم را روی کاناپه می گذارم

تا فردا مرتبشان کنم. - داشتم لباس

عوض می کردم...

بازویم را با ملایم در دست

آزادش می گیرد: - بیا بشین

رو تخت...

و لیوان را مقابل لب

هایم نگه می دارد: -

بخور... رنگ گچ شدی.

میل به هیچ چیزی ندارم... اما بی مخالفت تا

نصف محتویات لیوان را پایین می فرستم و
 انگار خودش می فهمد بیشتر از این نمی
 توانم که لیوان را عقب می کشد:
 - دراز بکش...

بی حرف دراز می کشم و او پتو را به رویم
 مرتب می کند و مشغول لباس عوض کردن می
 شود. نگاهم کشیده می شود بر روی عضله های
 بازویش و دلم ساعت ها خوابیدن میان این
 بازوها را می خواهد... تیشرتی تن می کند و
 انگار حال دلم را می فهمد که لامپ را
 خاموش می کند و تنها با روشن گذاشتن
 آباژور کنار تخت، زیر پتو می خزد و مرا سمت
 خودش می چرخاند:

- واقعا خوبی؟

در آن نور کم، درست صورتش را نمی بینم
اما نگرانی چشمانش مشهود است. خودم را
جا می دهم میان بازوهایش و صدایم میان
سینه اش پخش می شود:

- خوبم... خوبم عزیز من...

بوسه اش می نشیند روی موهایم و

محکم تر بغلم می کند: - یخ کردی...

لب هایم به لبخند کمرنگی از

هم باز می شوند: - مهم

نیست... الان گرم میشم!

مرا کمی از خودش فاصله می دهد و

نوک بینی ام را می بوسد: - هی...!

شیطونی نکن!

لبخندم عمق می گیرد و نمی دانم چه در
نگاهم می بیند که دوباره سرم را به سینه
اش می چسباند:

- دست میزاری رو نقطه ضعفم جوجه... می

دونی که حساسم رو این قضیه!

گلویم فشرده می شود از ته مانده های بغضم...

- فکر نمی کردم ناراحت بشی...

دستش نوازش وار روی کمرم کشیده می شود:

- تو این لحظه، فقط از این حال تو ناراحتم...

زودی خوب شو جوجه رنگی بی جون من...

از القاب جدیدی که نسبت می دهد، با بغض
می خندم و چشمانم گرم می
شوند. کاش فردا روز بهتری باشد...

(راوی سوم شخص)

- دختره بیهوش افتاده وسط دانشگاه...
میگن بچه سقط کرده!

زمزمه ها را از اطراف می شنید و وحشت
بیشتری به جانش می افتاد.

- مگه حامله بوده؟ میگن کتک خورده از

شوهرش... ندیدی لبش پاره بود؟

یسنا کتک خورده بود؟ از او؟ از او که
نمی‌توانست از گل نازک تر به جوجه رنگی اش
بگوید؟

ترس بدتر از قبل به جانش افتاد و جلوی یکی
از دخترها را گرفت: - یسنا کجاست؟

دخترک نگاه عجیبی به مرد قدبلند و آشتفته
ی روبرویش انداخت و

انگشت اشاره اش را سمت

ساختمان دانشگاه گرفت: - تو

سالنه... زنگ زدن اورژانس بیاد!

هیراد دیگر وقت را تلف نکرد. سمت

ساختمان دوید و به محض وارد شدنش،

نگهبان جلوییش را گرفت:

- کجا آقا؟

هیراد دخترکش را دید که روی زمین افتاده و

چند نفری اطرافش بودند. شلوار سفیدش غرق

خون بود... با خشم و نگرانی از پشت سر

نگهبان گردن کشید:

- برو کنار ببینم... زنه!

نگهبان متعجب کنار کشید و هیراد جلو دوید.

رنگ یسنایش از گچ سفیدتر بود و به زور
 نفس می کشید. شاید هم اصلاً نفس نمی
 کشید... چه بر سرش آمده بود؟
 مقابل تمام نگاه ها، زانو خم کرد و تن نیمه
 جان او را به آغوش کشید: - یسنا... یسنا،
 عزیزم...

مدیر دانشگاه با اخم خطاب قرارش داد:
 - چه بلایی سر طفل معصوم آوردی؟ زنت
 باردار بوده آقا!

هیراد تن سرد او را به سینه چسباند و بی توجه
به حرف مرد، یسنا را صدا
کرد:

- باز کن چشمتو یسنا... چی

شدی دورت بگردم؟ و لرزان
فریاد کشید:

- پس چی شد این آمبولانس؟

که ناگهان با پیچیدن درد شدیدی در

سرش، موهایش را چنگ زد: - آ... آخ!

خاطراتی که انگار مال خودش نبود، بی وقفه

به مغزش هجوم آوردند... خودش را دید و

یسنایی که عقب عقب می رفت و التماس می

کرد... خودش را دید که کمر بند را روی تن

ظریف او فرود می آورد و دخترکی که جیغ می کشید از درد و التماس می کرد "نزن... بچهم!"

همان لحظه تکنسین های اورژانس رسیدند و هیراد مات ماند... مات دخترکی که از آغوشش بیرون کشیدند و تکنسینی که نبضش را چک کرد:

- نبض نداره... مادر خون زیادی از دست داده! احیا رو شروع می کنم...

و دستانش را روی قفسه سینه ی دخترک قفل کرد و هیراد نفس کشیدن را از یاد برد... خودش این بلا را سر یسنای مظلومش آورده بود!

با نفس بریده ای از خواب پرید و

یسنا پا به پایش: - هیراد... هیراد،

خوبی؟

به سقف خیره بود با چشمانی تا آخر باز... می

لرزید و نفس هایش منقطع و کوتاه بودند.

انگار که هنوز به این دنیا برنگشته بود! انگار

که داشت جان می کند... یسنا وحشت زده نیم

خیز شد و دست گذاشت روی شانه ی او و

محکم تکانش داد:

- هیراد... هیراد دورت بگردم، نگام کن! خواب

دیدی... خواب بود فقط!

هیراد نگاه کن به من...

هیراد در حالی که انگار با صدای او از جهنم

بیرون کشیده شد، نگاهش در چشمان ترسیده
 ی دخترک افتاد و قبل از اینکه نفسش کامل
 برگردد، چنان او را در آغوش کشید که
 استخوان هایش به مرز شکستن رسیدند...

یسنا مات مانده بود! مات این حال مرد
 کنارش... مات نفس های بریده ی او و
 زمزمه هایی که کنار گوشش می کرد:

- خوبی... خوبی... خداروشکر... خداروشکر!

یسنا با مکت دستان یخ کرده اش را بالا آورد و
 روی کمر او گذاشت:

- خوبم هیراد... خوبم عزیزم. کابوس دیدی
 فقط... الان همه چی خوبه.

نپرسید اما مطمئن بود که هیراد در مورد
 خودشان کابوس دیده! اولین بار

بود که پس از تمام آن اتفاقات، او را تا این حد آشفته می دید. همیشه بعد از چنین اتفاقاتی، ته دلش از عوض شدن شخصیت هیراد و شدت گرفتن بیماری اش می ترسید اما همین که هیراد هنوز خودش بود، همین که نگاهش همان نگاه دیشب بود، آرامش می کرد...

هیراد کمی فاصله گرفت و یک دستش را روی صورت یسنا گذاشت. طوری عمیق نگاهش می کرد که انگار دخترک را یک بار در واقعیت از دست داده بود... زیادی واقعی بود آن کابوس! - این قلب...

لب هایش با درد تکان خوردند و دست دیگرش

روی قفسه سینه ی دخترک
نشست. قلب او پرتپش زیر
دستش می کوبید... - نکنه یه

وقت این قلب نزنه یسنا؟

یسنا حالا حتی می توانست محتوای خواب او
را حدس بزند. شاید در خواب پیش چشم
هیراد مرده بود. شاید قلبش از تپش ایستاده
بود. شاید نفس بریده بود که هیراد تا این حد
می ترسید! دست بالا آورد و آرام روی دست
او گذاشت:

- نگران چیزی نباش... خب؟ من کنارتم.

و دست او را بالا آورد و به لب هایش
چسباند. هیراد هنوز هم آشفته بود. نفس

هایش کمی منظم شده بودند اما رنگ به رخ
نداشت. بوسه ای روی

پیشانی دخترک زد و خیره به ساعتی که هفت
صبح را نشان می داد، پاهایش را از تخت
پایین گذاشت:

- یه دوش بگیرم برم سر کار. تو استراحت کن.
و خواست بلند شود که با حرف یسنا متوقف
شد:

- منم امروز باید برم دانشگاه. سه

تا غیبتم پر شده. هیراد، نگران

نگاهش کرد و ابروهایش طرح اخم

گرفتند: - یادت رفته حال دیشبت رو؟

یسنا با لبخند سری به طرفین تکان داد و

دست روی شانه ی او گذاشت: - نه یادم

نرفته... ولی خوبم! اگه نرم، استاد حذفم
می کنه.

هیراد مثل پسر بچه ای لجباز که ته دلش مهر
عمیقی دارد، پافشاری کرد: - حذف کنه! ترم
بعد بر میداری نهایتاً.

یسنا دلش می خواست او را از عشق
عمیقش گاز بگیرد اما به سختی جلوی
خودش را گرفت. به جای آن، بوسه ای
محکم روی ته ریش او گذاشت و بلند شد:
- من انقدری باحوصله نیستم که یه درس رو
دو بار بردارم. پاشو... پاشو برو دوش بگیر
منم یه سر برم پایین ببینم صبحونه حاضره یا

نه. دارم می

میرم از گشنگی!

و قبل از اینکه هیراد دوباره برای نرفتنش به
دانشگاه اصرار کند، از اتاق بیرون رفت و
لبخند روی لبش بلافاصله محو شد. تکیه داده
به دیوار کنار در ایستاد و دست روی قلبش
گذاشت:

- باید بفهمم... باید بفهمم امروز!

دانشگاه بهانه بود. می خواست به آزمایشگاه
برود. باید می فهمید که دلیل حال بد این
روزهایش، همان چیزی است که فکر می کرد یا
نه... و اگر همان بود، بدون شک همه چیز
طور دیگری پیش می رفت!

تهوع صبحگاهی رهایش نمی کرد... اما به هر

سختی که شده، چند لقمه ای از صبحانه خورد.
 استرس آزمایش دادن، رهایش نمی کرد. ترس
 از اینکه مانند آزمایش قبل از ازدواجشان از
 هوش برود، مجبورش می کرد که حتی با وجود
 تهوع اش چند لقمه ای غذا بخورد. می ترسید
 از تنها رفتن... اما از گفتن شک و تردیدهایش
 به هیراد، بیشتر می ترسید! باید تنها می
 رفت... و تنها امیدش همین بود که برای
 آزمایش بارداری، نیازی به ناشتا بودن نیست.
 هیراد که ماشین را روبروی دانشگاه او
 متوقف کرد، یسنا لحظه ای عمیق خیره اش
 شد. می دانست چند ساعت بعد که او را
 دوباره ببیند، احتمالا همه چیز فرق خواهد
 کرد. یا شک و تردیدش از بین رفته و یا باردار

بود...

درست یکی از این دو حالت!

- کلاس عصر تموم میشه. خودم برمی گردم.

هیراد دستی به سرش کشید:

- خودم میام دنبالت احتمالا... ولی اگه یه

درصد کاری پیش اومد و نشد، با مترو و

اتوبوس برنگرد با این حالت... خب؟

و با خودش فکر کرد که باید برای

یسنا ماشین بخرد... یسنا با لبخند

سر تکان داد:

- باشه. نگران نباش...

وقتی پیاده شد، هیراد تا لحظه ی آخری که

او وارد دانشگاه شود نگاهش کرد و همین

که رفت، یسنا بلافاصله از دانشگاه بیرون
آمد. سوار اولین تاکسی شد و آدرس
آزمایشگاه را داد. آزمایشگاهی در همان
نزدیکی...

وقتی پا به آن گذاشت، شیک بودنش در لحظه
ی اول در نگاهش نشست اما چیزی طول
نکشید که بوی الکل زیر بینی اش زد و چنان
حالش را بد کرد که اگر دست روی دهانش
نمی فشرد، بدون شک حال دیشبش تکرار می
شد. تکیه داده به دیوار و در حالی که سعی
داشت از دهان نفس بکشد، تند تند زیر لب
تکرار کرد:

- بالا نیار... بالا نیار...

و تن نیمه جانش را به زور جلوی

کانتز پذیرش رساند. - من... من

می خواستم آزمایش بارداری بدم!

آزمایشگاه خصوصی بود و خلوت... نفهمید

چقدر گذشت که روی صندلی نشسته بود و

مسئول خونگیری، بازوبند را به دور بازویش

می بست تا رگش را پیدا کند. نگاه همه عجیب

بود. احتمالا با خودشان فکر می کردند که چرا

زنی تا این حد بدحال و احتمالا باردار، بدون

همراه برای آزمایش آمده.

- دستت و مشت کن عزیزم.

زن کنارش که خطاب قرارش داد، دست مشت

کرد و او با انگشت شست و اشاره چند ضربه
 بالای ساعدش زد. آن روزی که قبل از
 عقدشان برای آزمایش آمدند، مثل فیلم از
 جلوی چشمش رد شد. به هم خوردن حالش،
 دیدن نگرانی هیراد و در آغوش کشیدنش برای
 اولین بار و حتی شیرکاکائو خریدنش... احتمالا
 آن روز، اولین باری بود که مهرشان به دل هم
 افتاد!

- باز کن مشقتو الان.

همان کاری را انجام داد که مسئول خونگیری
 گفت و چیزی طول نکشید که سوزش خفیفی
 در دستش حس کرد. رو برگرداند تا نبیند و
 حالش به هم نخورد. از خون نمی ترسید اما
 حال دفعه ی قبلش تبدیل به تروما شده بود

برایش.

- تموم شد. اینو فشار بده روش.

نفس حبس شده اش را محکم بیرون فرستاد
و دست روی پنبه فشرد: - ممنونم. نتیجه ش
کی حاضر میشه؟

زن جوان همانطور که نمونه خونش را در
ظرف مخصوص و کنار سایر نمونه ها قرار
می داد، با لبخند کمرنگی جواب داد:

- یکی دو ساعت دیگه حدودا.

یسنا دوباره زیر لب تشکر کرد و بلند شد.
لحظه ای سرش گیج رفت اما به سختی تعادلش
را حفظ کرد و زن کنارش شکلاتی به او داد.
در حالی که شکلات را میان مشتش می
فشرد، بدحال تر از هر زمانی خودش را به

سرویس بهداشتی رساند و دوباره بالا آورد.
 فکر اینکه هیچ چیز در معده اش نمی ماند،
 بدتر ترس به دلش می انداخت... روبروی
 روشویی ایستاد و با دیدن چهره اش که مثل
 روح سفید شده بود، بی اختیار دست روی
 شکم تختش گذاشت:

- هنوز نیومده قصد کشتن مامانت رو داری؟
 و چانه اش از شدت ضعف و تنهایی شروع به
 لرزیدن کرد... اما بغض نشکاند! تنها تند تند
 آب به صورتش زد و از سرویس بهداشتی
 بیرون رفت. هیچوقت در خواب هم خودش را
 در چنین موقعیتی تصور نمی کرد. ته تغاری
 آذریان ها که همیشه ی خدا بیشتر کارهای
 اداری یا پزشکی اش را با

مادرش انجام می داد و تنهایش نمی گذاشتند،
 حالا در یکی از سخت ترین روزهای زندگی اش
 تنها بود و زمان روی دور کند می گذشت... انگار
 هزار سال طول کشید تا بالاخره مسئول
 پذیرش صدایش کرد:

- یسنا آذریان...

نفس یسنا حبس شد در سینه اش... دست
 روی زانو گذاشت و بلند شد تا خودش را
 جلوی کانترا او برساند:

- بله؟

دختر جوان، نگاه متعجبی به حال آشفته ی
 او انداخت. انگار که نمی دانست لبخند بزند
 یا نه... اما در نهایت، برگه ی جواب آزمایش

را سمت یسنا گرفت و لبخند زد:

- تبریک میگم عزیزم. جواب آزمایشت مثبته.
بارداری!

و ندید بند دل دخترک را که پاره شد در دم...

(راوی اول شخص، یسنا)

بازوهایم را بغل می کنم و منتظر می مانم.
غروب است و او هنوز نرسیده... و من دیگر
طاقت ماندن در ساختمان دانشگاه را نداشتم!
درون ساختمان گر می گرفتم و بیرون آن، یخ
می زنم... امروز زیادی سرد است؟

یا من یخ کرده ام؟ شاید از گرسنگی... از فکر و خیال!

پس از مشخص شدن جواب آزمایش،
 مستقیم به دانشگاه آمدم و تنها چیزی که
 نفهمیدم، درس بود! پناه، همکلاسی و دوست
 صمیمی ام تمام مدت سعی داشت که بفهمد چه
 در دلم می گذرد و مگر آسان است به زبان
 آوردن دغدغه و نگرانی وحشتناکی که به جانم
 افتاده؟ تکیه داده به دیواری می ایستم و دستم
 روی شکمم مشت می شود. چشم می بندم
 برای لحظه ای و مژه هایم نم اشک می گیرند.
 زیر لب تند تند تکرار می کنم:

- گریه نکن... می فهمه... می فهمه...

هیراد می فهمد. می فهمد که گریه کرده ام و

من از همین می ترسم. از اینکه از حقیقتی
 باخبر شود که هنوز خودم هضمش نکرده ام.
 با شنیدن صدای بوق ماشین، چشم باز می کنم
 و او را در حالی که شیشه ی سمت من را
 پایین کشیده می بینم. تکیه از دیوار می گیرم
 و می خواهم سمتش بروم که از ماشین پیاده
 می شود و نگران سمتم می آید:

- یسنا... خوبی؟

دیدن قامت بلندش در آن پالتوی مشکی خوش
 دوخت، قلبم را به تپش می
 اندازد. قلب زخمی پر از نگرانی ام...

- خوبم عزیزم. تو خوبی؟ خسته نباشی...

با لبخند جوابش را می دهم و گونه اش را
 می بوسم و حین رفتن سمت

ماشین، سریع

می گویم: - وای

یخ زدم.

و خودم را برای فرار کردن از چشمانش،
تقریبا در ماشین پرت می کنم. چیزی طول
نمی کشد که سوار می شود و نگاهی به
ساعت می اندازد:

- دیر کردم؟ چرا نمودی تو

دانشگاه تا زنگ بزنم بهت؟ و زیر

لب با خودش غر می زند:

- همینجوریشم بدنش ضعیفه... فقط تو سرما
موندنش کم بود!

لبخند کمرنگم را مخفی می کنم:

- دیر نکردی... تو کلاس هیتر روشن بود،
 نفسم داشت می گرفت! کلاس که تموم شد، فرار
 کردم تقریباً...

نفشش را صدا دار بیرون می فرستد و ماشین
 را روشن می کند: - چی بگم به تو آخه
 جوجه...

و دل من برای نحوه ی رانندگی کردنش می رود.
 برای آن مدلی که فرمان را با یک دست می
 چرخاند و جدیتش حین رانندگی...

خیره به نیمرخش می مانم و با خودم فکر
 می کنم چطور به این مرد بگویم که باردارم؟
 اصلاً باید بگویم؟ حسی ته دلم جواب مثبت
 می دهد.

هیراد پدرش است! حق دارد که بداند... اما
 چه حالی خواهد شد وقتی بفهمد که این بچه،
 حاصل رابطه ای است که او هیچ چیز از آن به
 یاد ندارد
 ؟

سر تکیه می دهم به پشته صندلی و چشم
 می بندم. باران شروع به باریدن کرده و
 قطره هایش به پنجره می خورد. ترکیب
 صدای باران و شیشه های دودی و تن
 ضعف کرده ام، باعث می شود که چشمانم
 بی اختیار بسته شوند و تنم در خلسه ی
 عجیبی فرو رود. آرزو می کنم که کاش به
 این زودی ها به خانه نرسیم. کاش زمان در
 همین لحظه متوقف شود و من برای مدتی

هم که شده، به آینده فکر نکنم... نمی دانم
چند دقیقه است چشمانم گرم شده که با
متوقف شدن ماشین، چشم باز می کنم.

- خوب خوابیدی جوجه خانم؟

دست جلوی دهانم می گیرم و خمیازه می
کشم. کاش می شد تا ابد
بخوابم...

- خیلی خوب بود!

لبخندش را می بینم که عمق می گیرد و دست
روی سرم می کشد. مقتعه از سرم می افتد و
من با همان حال پیاده می شوم تا باران به
موهایم بخورد. از درون آتشم انگار... کاش می
شد همان جا زیر باران دراز بکشم.

پا به پای هم که وارد خانه می شویم، منیره
 با یک قاشق چوبی در دستش جلو می آید:
 - خوش اومدید آقا... خوش اومدید خانم
 جان. تا لباس عوض کنید، میز شام رو می
 چینم.

هر دو از این زن نفرت داریم! تحمل حضورش در
 این خانه در حالی که روی واقعی اش را می
 شناسیم، روز به روز سخت تر می شود. بی
 هیچ جوابی سمت پله ها می رویم و من در این
 لحظه، هیچ چیزی را بیشتر از خواب نمی
 خواهم. طوری که انگار از کودکی، خواب برایم
 تبدیل به یک مکانیسم دفاعی شده که در
 بدترین وضعیت ممکن به آن پناه می برم.

هیراد در اتاق را باز می گذارد تا من وارد
 شوم و خودش هم پشت سرم: - امروز خوب
 بود همه چی؟ ناهار خوردی؟

نخورده ام... معده ام حتی آب را

هم پس می زند! - خوردم...

بی اینکه به چشمانش نگاه کنم، زیر لب
 جوابش را می دهم و لحنش جدی تر می شود:

- چی خوردی؟

شاید می فهمد که دروغ می گویم. می فهمد و
 می خواهد مطمئن شود.

- ساندویچ... از بوفه ساندویچ خریدم!

از نگاهش می فهمم که هنوز باور نکرده...

اما چیزی نمی گوید جز: - نوش جونت...

لبخند کمرنگی می زنم و مشغول عوض کردن

لباس هایم می شوم. آرایش خاصی ندارم...

اما حتی توان ندارم صورتم را بشویم یا بافت

موهایم را باز کنم...

- اگه امشب واسه شام نیام پایین،

بابات عصبانی میشه؟ نگران به

منی نگاه می کند که لبه ی تخت

نشسته ام:

- نگران عصبانی شدنش نباش. می خواهم

شام رو تو اتاق بخوریم؟ حتی فکر کردن

به غذا هم حاله را بد می کند.

- می خوام بخوابم... خیلی خسته م.

دلم ساعت ها بی خبری می خواهد.

ساعت ها بیدار نشدن... - مطمئنی

خوبی؟

می پرسد و جلو می آید. دست می گذارد

روی پیشانی ام و ابروهایش طرح اخم می

گیرند:

- چرا انقدر سردی؟

او می فهمد...

- حالم خوبه عزیزم. فقط خوابم میاد. خونه
ی بابا اینا هم که بودم، گاهی بعد دانشگاه
می خوابیدم تا فردا صبح.

- ولی همیشه شام نخوری. به منیره میگم
شام مون رو بیاره تو اتاق. غذا بخور، بعد
بخواب...

اگر بیشتر اصرار کنم، می فهمد که چیزی
طبیعی نیست. پس تنها سر تکان می دهم:
- باشه...

و او روی موهایم را می بوسد و سمت
سرویس بهداشتی می رود تا دست و صورتش
را بشوید. خسته تر از هر زمانی روی تخت دراز

می کشم. معده ام از گرسنگی صدا می دهد و
 دست من دوباره روی شکم مشت می شود.
 هضم حقیقت اینکه موجودی در بطنم جان
 گرفته، هنوز هم برایم سخت است. شوکه ام!
 و پر از ترس و همزمان حسی که اسمش را
 نمی دانم. من غیرطبیعی ام؟ یا شاید برخی
 مادرها مثل من برخلاف کلیشه ی موجود، با
 فهمیدن اینکه دارند مادر می شوند، تمام
 وجودشان غرق خوشی نمی شود؟

شام که می رسد، هیراد سینی را وسط تخت
 می گذارد و هر دو چهارزانو می نشینیم.
 اشتها ندارم اما حس و حال این لحظه را
 دوست دارم. صمیمیت میانمان را... منیره
 امشب لازانیا درست کرده. از خودش متنفرم

اما نمی توانم منکر دستپخت خویش شوم!
 بوی غذا به حدی خوب است که پس تحمل
 ساعت ها گرسنگی کشیدن، اشتهایم را کمی
 برمی انگیزد.

- چقدر اینطوری شام خوردنمون رو دوست
 دارم!

حرف دلم را به زبان می آورم و او
 لبخند خسته ای می زند: - منم...

حس زندگی میده!

و آرام ادامه

می دهد: -

حس زندگی

میدی.

قند در دلم آب می شود... و با خودم فکر می
کنم که هیراد بدون شک پدر خوبی می شود!
اگر که بیماری اش برنگردد...

شام که تمام می شود، پدرش صدایش می
کند و دلم از ترس اینکه او بخواهد
دعوايش کند به هم می پیچد:

- عصبانیه بابات؟ شاید نباید تو اتاق شام می
خوردیم.

می دانم که این حق ماست... حق ما به
عنوان دو انسان عادی که هر جا بخواهیم
غذا بخوریم و از زندگی لذت ببریم... اما
ترسی که بی اختیار از عمو در دلم است،
مانع می شود که گاهی این حق انسانی را

فریاد بزنم!

جلو می آید و بازوهایم را در دستش می گیرد:

- نگران نباش. یه سری کار مربوط به
ساختمون باهام داره. تا تو واسه خواب
حاضر بشی، منم برگشتم.

سعی می کند که آرامم کند. چیز دیگری نمی
پرسم... و امیدوار می شوم واقعا همین چیزی
باشد که او می گوید!

از اتاق که بیرون می رود، دلم دوباره به هم
می پیچد. اسید معده ام انگار هزار برابر قبل
ترشح می شود و می دانم که این بار اضطراب
هم در این دالم دخیل است. با دو خودم را به
سرویس بهداشتی می رسانم و دوباره درد
امروز صبح و دیشب و روزهای قبل تکرار می
شود. هیچ چیز در معده ام نمی ماند و من
بلافاصله به گریه می افتم. گریه ای که سعی

دارم خفه اش کنم تا صدایم بلند نشود و به
گوش هیراد نرسد. زانوهایم همان جا کنار
فرنگی خم می شوند:

- خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم با این اوضاع؟

و قبل از اینکه هیراد برگردد و مرا در این
حال ببیند، با ضعف شدیدی خودم را به
روشویی می رسانم. چند مشتی آب به صورتم
می پاشم و در حالی که سرگیجه ی عجیبی
دارم، زیر پتو می خزم و آن را تا نزدیک گوش
هایم بالا می کشم. تنم لرز خفیفی دارد. اگر
وضعیت همینطور پیش برود، از پا درخواهم
آمد.

- باید بخوابم... فقط می خوام بخوابم...

زیر لب با خودم تکرار می کنم و چشمانم بی اختیار گرم می شوند... انگار که دارد خوابم می برد... اما خواب خوبی نیست! خواب و بیدارم و تمام مدت آن لرز و ضعف عجیب رهايم نمی کند. فکر می کنم... فکر می کنم... فکر می کنم! که در این لحظه، زندگی مان آمادگی حضور یک کودک بی گناه را ندارد. من عاشق بچه ها هستم اما هیچ چیز از آن ها نمی دانم. همیشه با خودم می گفتم که اگر بخواهم زمانی بچه دار شوم، قبل از آن چندین کتاب در مورد این موجودات زیبای بی گناه می خوانم و شده حتی در دوره و کلاس هایی مربوط به آن شرکت می کنم. با خودم می گفتم از لحظه ای که بفهمم باردارم، تا

زمانی که موجود کوچک و زیبای در بطنم را
 بغل بگیرم، با او حرف می زنم... حتی اسمش
 را به محض مشخص شدن جنسیتش انتخاب
 می کنم و با همان اسم صدايش می کنم... اما
 حالا، انگار کنترل همه چیز از دستم خارج
 شده! من و هیراد، از فامیل های نزدیکیم و
 خدایا ما حتی هنوز برای بچه دار شدنمان
 آزمایش ژنتیک هم نداده ایم. تمام آزمایشی
 که دادیم، به قبل از ازدواج محدود می شود و
 چه کنیم اگر کودکان بخاطر این نسبت
 فامیلی آسیب دیده باشد؟

وقتی به خودم می آیم که می فهمم دارم تمام
 مدت بی صدا گریه می کنم. از نیمه شب
 گذشته و نفس های منظم هیراد، خبر از

خوابیدنش می دهد... دیگر نمی توانم تحمل
کنم! پتو را آرام کنار می زنم و پاهای برهنه ام
را زمین می گذارم. در بی سر و صداترین حالت
ممکن، از اتاق بیرون می روم

و اشک ها و لرزش بدن رهايم نمی کنند. پاهای
 برهنه ای که روی سرامیک ها می گذارم، بدتر
 به این لرز دامن می زنند. صدای جیغ مادرم
 در گوشم می پیچد که همیشه می گفت
 "دمپایی بپوش!" و من بیشتر اوقات عادت
 نداشتم در خانه با دمپایی بچرخم. حس خنک
 سرامیک ها را دوست دارم... اما نه در این
 لحظه!

هیچکس در حال نیست. عمو و منیره بدون
 شک در این ساعت خواب اند و تنها لامپ بالای
 این روشن است. بی اختیار کتری برقی را به
 برق می زنم و تا به جوش آمدن آب، استکان
 بزرگی برمی دارم و در کابینت را به قصد
 یافتن چای کیسه ای و زعفران باز می کنم.

دستانم چنان می لرزند که هر لحظه ممکن
 است لیوان و شیشه ای که منیره در آن زعفران
 را نگه می دارد از دستم بیفتد. بیشتر از هر
 زمانی در لیوان زعفران می ریزم و اشک هایم
 بی وقفه می بارند:

- ببخشید... ببخشید...

از کودکانم عذرخواهی می کنم؟ از او که نیامده
 انگار قسمتی از وجودم شده
 ؟

آب که جوش می آید، آن را در استکان می
 ریزم و با قاشق کوچکی هم می زنم. تمام
 حرکاتم هیستریک و عصبی است... رنگ چای
 کیسه ای و زعفران در آب پخش می شود و
 من دستان یخ زده ام را به دور لیوان حلقه

می کنم:

- مامان دوست داره ولی نمی تونه بیاردت تو
 این دنیایی که الان زیادی بی رحم و
 ناپایداره... مامان دلش رو نداره... میشه
 مامانت رو ببخشی؟

و بی صدا حق می زنم و در حالی که پشت به
 این ایستاده ام، لیوان را به سمت لب هایم می
 برم که با شنیدن صدای مردی از پشت سرم،
 لیوان از دستم می افتد و هزار تکه می
 شود...

- یسنا!

از داغی محتویات لیوان که روی پاهای
 برهنه ام می پاشد و تکه های شکسته ای
 که هر کدام به طرفی پرتاب می شوند،

ترسیده جیغ خفه ای می کشم... چشم روی
 هم می فشارم از درد و ترس و تمام جانم می
 لرزد! صدای قدم هایش را می شنوم که
 نزدیک می شود:
 - خدایا... پاهات!

در حالی که قلبم در دهانم می تپد، چشم باز
 می کنم و با دیدن قرمزی شدید پای راستم که
 نشان از سوختگی است و تکه های بزرگ
 شیشه جلوی پاهایم، بی اراده می خواهم قدمی
 به عقب بردارم که تقریباً داد می زند:
 - تکنون نخور!

دلم می ریزد از صدای بلندش... جلو می آید
 و دست زیر بغلم می برد و طوری که انگار

وزنم را حس نمی کند، بلندم می کند و روی
این می نشاندم:

- سوزوندی پاهاتو... سوزوندی خودتو دختر!

آشفته با خودش تکرار می کند و پای راستم را
با ملایمت در دستش می

گیرد:

- خیلی می سوزه؟ بریم بیمارستان؟

سوزش پاهایم را حس نمی کنم... قلبم در این
لحظه بدتر می سوزد! وقتی جوابی نمی دهم،
نگران سر بالا می گیرد. چشمان خوشرنگش پر
از خستگی و رگه های سرخ است:

- چرا چیزی نمیگی یسنا؟ خیلی می سوزه؟

به زور جلوی خودم را می گیرم که هق نزدم...
تنها سری به نشانه ی منفی بالا می اندازم و
او خشمگین و نگران دست میان موهایش می

برد:

- آخه نصفه شب چیکار داشتی تو آشپزخونه؟

پاشدی چایی دم کردی نصفه شب؟

خدایا چطور این وضعیت را توضیح دهم؟

چه بگویم؟ که نصفه شب ناگهان دیوانه شدم

و قصد کردم جان فرزندمان را بگیرم؟ که دارم

زیر باری که به دوش می کشم کمر خم می

کنم؟ که نمی دانم خوشحال باشم از اینکه او

سر وقت رسید و نگذاشت کار ناتمام را تمام

کنم یا ناراحت؟ لب هایم می لرزند:

- دلم چایی می خواست...

اولین توجیهی که به ذهنم می رسد را به زبان
می آورم و بچگانه سرزنشش می کنم:

- اصلاً تو چرا پاشدی اومدی دنبالم؟

فکر کردی فرار کردم؟ لازم را نمی

خرد... اخم هایش بدتر در هم گره می

خورند:

- نصفه شب وقت چایی خوردنه؟ انقدر دلت

می خواست که بخاطرش از خوابت زدی؟ تو

کی چایی خور بودی آخه؟

اشک بیشتر در چشمم حلقه می زند و او

انگار که نمی بیند. خیره به سوختگی

پاهایم، زیر لب با خودش غر می زند:

- زده پهاشو سوزونده، وایساده با من یکی
به دو می کنه...

و خیره به چشمانم ادامه می دهد:

- چرا حواست به خودت نیست؟ چرا همش یه
بلایی سر خودت میاری؟ انقدر سخته از
خودت مراقبت کنی؟ فکر کردی جذابه؟ اینکه
دائم یه بلایی سر خودت بیاری و منو سخته
بدی؟

کلام تندش تا ته قلبم را می سوزاند. او فکر
می کند که از عمد به خودم آسیب می زنم تا
توجه اش را بخرم؟ مرا تا این حد بچه می
بیند؟ نگاهش هم حتی فرق دارد... یک
دوگانگی عجیب در چشمانش می بینم! طوری

کہ

انگار این مرد، همان هیرادی که قبل از بیرون
آمدن از اتاق دیدم، هست و همزمان نیست!
هیراد من تا این حد زبانش تلخ نیست... این
ترکیب نگرانی و بی رحمی، می ترساندم... می
ترسم که مبادا حرف هایش ربطی به اختلالش
داشته باشند!

- تو... منو اینطور شناختی؟

به روزهای گذشته فکر می کنم. به همان
روزهایی که از عمد دردم را مخفی می کردم تا
برچسب لوس و بچه بودن نخورم و او با
رفتارهایش، کاری کرد که خود واقعی ام را
بروز دهم! که وقتی درد دارم و حالم خوب
نیست، بتوانم بیانش کنم... من پیش او آسیب
پذیرترین ورژن خودم را نشان دادم و او

درست همین را بهانه کرده و در سرم می
کوبد؟

- یه تشنه ی توجه؟ یکی که از عمد خودشو
میندازه تو خطر تا توجه ات رو بخره؟
- یسنا...

لب هایش مبهوت تکان می خورند. انگار تازه
حرف هایش را فهمیده... دالم خوب نیست.
تهوع اماتم را بریده و زیر دلم تیر می کشد...
سوزش پای راستم را حالا بدتر از هر زمانی
حس می کنم اما خم به ابرو نمی آورم! می
خواهم فرار کنم. می خواهم به اتاقمان بروم
و پشت به او بخوابم و تا صبح آخرین اشک
هایم را بریزم و بعد، یاد بگیرم که دیگر حتی

پیش او ہم

خود واقعی ام را نشان ندهم... اما به محض
اینکه بی توجه به شیشه خرده های روی
زمین می خواهم از این پایین بیایم، قدمی جلو
می گذارد و مانع می شود:

- صبر کن... رو زمین پر خرده شیشه ست!

صدایش گرفته. دل من هم... بی اینکه حتی
نگاهش کنم، پشت به او می کنم تا از آن
طرف این پایین بروم که از پشت بغلم می
کند:

- ببخشید جوجه... ترسیدم وقتی تو این
حال دیدمت! نفهمیدم دارم چی میگم.

سر کنار گوشم می آورد و زمزمه می کند... با
نم اشک در چشمانم می
جنگم:

- می خوام برم تو اتاق... بعدا حرف می زنیم.

و می خواهم از حصار دستانش آزاد شوم

که محکم تر بغلم می کند: - دلت

شکست... شکستم دلتو... مگه نه؟

سکوت می کنم و تلاش برای نچکیدن

اشکم از مرگ سخت تر است. - هر بار که

آسیب می بینی، قلب من از جاش درمیاد!

صادقانه اعتراف می کند و من گردن سمتش
می چرخانم:

- اومدی تو آشپزخونه و یهو صدام زدی...
 ترسیدم! من نمی خواستم لیوان رو بندازم تا
 بشکنه... نمی خواستم پام و بسوزونم! من
 هیچکدوم از بلا هایی که سرم اومد رو نمی
 خواستم... ولی تو میگی از عمد بلا سر خودم
 میارم که تو رو سخته بدم؟ مگه من می
 دونستم بیدار شدی و اومدی پایین
 ؟

سکوت می کند و با ناراحتی نگاه می گیرد.
 دلشکسته تلخند می زنم:

- پشیمونم کردی! از اینکه خیلی مواقع وقتی
 حالم خوب نبود و درد داشتم ، بهت گفتم...
 و دستش را پس می زنم و از آن طرف این
 پایین می روم. دلم مرگ می خواهد! عذاب

وجدان کاری که داشتم انجام می دادم و حرف
 های او، حالم را بدتر و بدتر می کنند... ضعف
 دارد امانم را می برد! سوزش پاهایم به این
 ضعف دامن می زنند... هیراد که نمی داند
 شامی که با هم خوردیم در معده ام نماند...
 خوشحالم که نمی داند!

صدای قدم هایش را پشت سرم می شنوم و
 وارد اتاق می شوم. مستقیم سمت جعبه کمک
 های اولیه می روم و کسی مدام در ذهنم تکرار
 می کند "دستات که نشکسته! خودت سوختگی
 پاهات رو درمان کن... " صدای بسته شدن در
 اتاق را می شنوم و لبه ی تخت می نشینم.
 جعبه را باز می کنم و میان انبوه وسیله ها،
 دنبال پماد سوختگی می گردم و وقتی

پیدایش می کنم، می خواهم درش را باز کنم
که مچ دستم را می گیرد:

- صبر کن... من پماد می زنم برات!

بی اینکه نگاهش کنم، دستم را

از دستش می کشم: - خودم می

تونم...

و می خواهم مشغول شوم که مچ دستم را
میان دستش می فشارد:

- بچه نشو یسنا! الان وقت لجبازی نیست...

نمی بینی وضعیتتو؟ امشب رو دست از لجبازی

بردار... سوختگی پاهات شوخی بردار نیست.

فردا صبح دعوا می کنیم!

تلخندم در نگاهش عمق می گیرد:

- آره من لجبازم... بچه م! چرا بایه بچه ی

لجباز ازدواج کردی؟ صبرش سر می آید

انگار که صدایش دوباره رنگ خشم می
گیرد:

- بازم همون حرفای همیشگی... من چی بگم
به تو آخه که آروم بشی؟ چیکار کنم که
بذاری کمکت کنم؟

بغض بدتر از قبل میان صدایم می دود و دستم
را برای دومین بار به شدت از دستش می
کشم:

- هیچی... هیچی نمی خوام فقط برو بیرون!
این خونه هزار تا اتاق داره... برو یه جای
دیگه بخواب امشب! نمی خوام ببینمت... نمی
خوام کمک کنی! نمی خوام...

نمی دانم اثرات بارداری و تغییر هورمون
 هاست که آنقدر حساس و دل نازک شده ام یا
 که تمام اتفاقات و حرف هایی که تنها در
 چند دقیقه میانمان رد و بدل شد، آنقدری
 سنگین بود که به این حال انداخت! می
 گویند زن ها وقتی می گویند برو، یعنی بمان...
 می گویمش برو اما نیمه ای از وجودم او را
 کنار خودش می خواهد. نمی خواهم که برود.
 نمی خواهم که در این حال تنهائیم بگذارد... اما
 طاقت او هم تمام شده انگار که پماد سوختگی
 را در جعبه رها می کند و از لبه ی تخت بلند
 می شود:

- این چیزیه که می خوای؟ باشه... من خر و
 بگو که بیدار شدم و از جای خالی خانوم دلم

هزار راه رفت! میرم و تو بشین تا صبح گریه
کن و به زمین و زمان فحش بده و همه رو جز
خودت مقصر بدون...

و رو برمی گرداند و لحظه ای قبل از
رفتن، زیر لب اضافه می کند: - دختره ی
لجباز...

و می رود و در را به هم می کوبد! مبهوت به
در بسته خیره می شوم و قلبم ضربان جا می
اندازد. رفت؟ به همین راحتی؟ حرف هایش در
گوشم تکرار می شوند "لجباز... بچه..."

خیره به در بسته، لب

هایم می لرزند: - خیلی

نامردی!

و او خیر ندارد که دل زنی را شکانده که
فرزندش را هر چند ناخواسته به

شکم می کشد.

- نباید بهت اعتماد می کردم... باید دردم و
می ریختم تو خودم! حتی وقتی داشتم می
مردم هم باید جلوت وانمود می کردم که
خوبم... نمی خوام مقصر بدونمت... من
جلوی تو خود واقعیم بودم! این تقصیر منه...
تقصیر من احمق!

و با خشم در پماد را باز می کنم و در حالی که
لب روی هم می فشارم تا از سوزش قرمزی
هایی که دارند تبدیل به تاول می شوند فریاد
نزنم، پماد می زنم روی سوختگی ها و بعد،
بی اینکه حتی پایم را با بانداژی ببندم، زیر پتو
می خزم و آن را تا زیر چانه ام بالا می کشم.
در حالی که جنین وار در خودم جمع شده ام و

دست راستم بی اختیار روی شکمم قرار دارد،
خیره به در بسته چانه ام می لرزد:

- من گفتم برو ولی... تو واقعا رفتی؟

(راوی سوم شخص)

تا خود صبح خواب به چشمانش نیامد...

مگر می توانست بخوابد وقتی آخرین

تصویری که از جوجه اش دیده بود، یک

جفت چشم اشکی و چانه ای لرزان و پاهایی

سوخته بود؟

- لعنت به من...

پتویش را عصبی کنار زد و لبه ی تخت
 نشست. آرنج روی زانوهایش گذاشت و محکم
 دستی میان موهای نامرتبش کشید. چه کرده
 بود با او؟ چطور دلش آمده بود که ناگهان
 آنقدر بی رحم شود با یسنایش؟

- دختره زده پاهاشو سوزونده... تو وایسادی

جای محبت کردن، دعواش می کنی؟

زیر لب خودش را سرزنش می کرد. مشتی به
 پایش کوبید و بلند شد:

- خری دیگه! خری... دیوار کوتاه تر از یسنا
 پیدا نکردی؛ مگه نه؟ نامرد...

روبروی آینه قدی اتاق مهمان ایستاد و به
 خودش خیره شد. چشمانش خسته و سرخ
 بود. یسنا خبر نداشت که عمویش شب قبل

به هیراد چه گفته بود... که تنها سر اینکه
 شامشان را در اتاق خورده بودند، چطور هیراد
 را تحقیر و سرزنش کرده بود... هیرادی که
 وقتی با اعصاب خراب برگشت، یسنا را دید که
 خوابش برده و تمام درد دلش را در خودش
 ریخت و کنارش خوابید.

- هر چقدرم عصبانی باشی، حق نداری سر اون
 طفل معصوم خالیش کنی!
 این دختر امانته دستت... امانتی که تو خونه ی
 تو روز خوش ندید!

واکنش های دیشبش را به عصبانیتش از
 پدرش نسبت می داد اما ته دلش، می ترسید...
 می ترسید که رفتارهای نصفه شبش با یسنا،
 دلیلی فراتر از این داشته باشد... شخصیتی

دیگر! همان شخصیتی که دکتر اسمش را

"خشم" گذاشته بود. وگرنه او حتی در بدترین حال ممکن هم نمی توانست یسنا را با پای سوخته در اتاق رها کند و برود... رفتارهایش دلیلی فراتر از رفتارهای پدرش داشت!

ساعت از هفت صبح گذشته بود. امروز از صبح زود باید سر ساختمان می رفت اما چطور تمام آن ساعت ها را طاقت می آورد وقتی یسنایش زخمی و دلشکسته بود؟ صدایی در سرش تکرار کرد "همونطوری که دیشب تو بدترین حال ولش کردی، برو!" و هیراد بیشتر و بیشتر در خودش شکست. باید به بهترین نحو ممکن از دل دخترک درمی آورد! با فکری که به ذهنش رسید، لبخند کمرنگی زد و سریع لباس عوض کرد. روبروی آینه که ایستاد، مثل

همیشه در آن لباس های مردانه خوشتیپ به
 نظر می رسید اما خستگی چشمانش را چه
 می کرد؟

از اتاق که بیرون رفت، منیره
 را روبرویش دید: - صبحتون
 بخیر آقا.

هیراد در دلش گفت که این هم از بدشانسی اول
 صبح... از منیره و آن نگاه خیره ای که بین او
 و در نیمه باز اتاق مهمان می چرخاند، بعید
 نبود که خیلی زود همه چیز را کف دست پدرش
 بگذارد.

- صبح بخیر.

زیر لب جوابش را داد و خواست از کنارش
بگذرد که سوال منیره در جا

متوقفش کرد:

- دیشب اینجا خوابیدید؟

هر دو دستش با تمام توان مشت شد. خسته بود و یسنا بدحال و گرنه حق این زن را همین جا کف دستش می گذاشت.

- فکر نمی کنم به تو ارتباطی داشته باشه!

منیره به وضوح جا خورد و اخم کمرنگی که میان ابروهایش نشست، هیراد دیگر وقت را تلف نکرد و سمت اتاقشان رفت. پشت در اتاق ایستاد و دستش روی دستگیره لرزید:

- جوجه ی بی گناه من...

و بالاخره دل به دریا زد و پا به اتاق گذاشت. با دیدن یسنا که جنین وار در خودش جمع

شده و در حالی که پاهای سوخته اش از پتو بیرون بود، خوابیده بود، عذاب وجدانش صد برابر شد. یسنا حتی پاهایش را پانسمان نکرده بود. تنها پماد زده و خوابیده بود و هیراد می توانست به جنون برسد از رفتار دیشبش!

لبه ی تخت نشست و خیره به پاهای ظریف او، لب هایش با ناراحتی تکان خوردند:

- یعنی با چه حالی خوابت برد دیشب؟

و دلش مرگ خواست! مرگی که جانش را بگیرد
و خلاصش کند از فکر اینکه جسم دخترکش
آسیب دیده بود و او به روحش هم آسیب زده
بود! سوختگی پاهایش شدید نبود. اما
قلبش تا چه حد سوخته بود دیشب؟

- من یه کثافتم... می دونم!

تمام وجودش تمنای بوسیدن پیشانی او و
نوازش موهایی را داشت که روی بالشت
پخش شده بودند... اما خودش را حتی لایق
لمس کردن او نمی دانست!

- حیف از تو یسنا... حیف از تو!

با دل خون، گفت و بلند شد. اگر بیشتر از این
در اتاق می ماند، جان می داد بدون شک...

باید زودتر فکرش را عملی می کرد! باید از دل
او درمی آورد...

از اتاق که بیرون رفت، یسنا چشمانش را باز
کرد. حضور هیراد را حس کرده بود... اما به
محض باز کردن چشمانش، جای خالی او مثل
خار در چشمش فرو رفته بود!

- خواب دیدم که اومدی؟

لب هایش با درد تکان خوردند و خیره به
ساعت که هفت و نیم را نشان می داد، لبخند
تلخی روی لب هایش نشست:

- شبی که فکر می کردم از غصه بمیرم، صبح
شد!

و پتو را کنار زد و لبه ی تخت نشست. زیر دلش
درد می کرد. درست مثل حالی که خیلی وقت
ها قبل از شروع عادت ماهانه داشت. به تمام
حال بدش، یک تهوع صبحگاهی هم اضافه
شده بود و قلبی که خفیف تیر می کشید!

- کاش هیچوقت بیدار نمی شدم...

در آن لحظه، حتی توان غصه خوردن
نداشت. دلش فقط خواب می خواست. یک
خواب عمیق... خوابی که تا درست شدن
وضعیت، از آن بیدار نشود اما در زندگی
واقعی، چنین خبری نبود. زندگی واقعی،
گاهی مجبورت می کرد که بلند شوی و با زخم

هایی که از آن ها خون می چکند، بدوی! و
 یسنا، با همان زخم ها بلند شد. دیدن تاول های
 کوچکی که روی پاهایش زده بود، ته دلش را
 بیشتر خالی می کرد.

- خودم پانسمان می کنم پاهامو... خودمو دارم
 هنوز!

زبانش یک چیز می گفت اما دلش یک چیز
 دیگر... دلش می خواست که اصلا هیچکدام از
 آن اتفاق ها نمی افتاد! حال روحی اش،
 درست مثل یک هفته ی قبل از عادت ماهانه
 اش بود. مثل همان زمانی که هورمون ها به
 هم می ریزند و حال روحی فراز و نشیب
 زیادی پیدا می کند و احساس آسیب پذیری
 اوج می گیرد.

تمام مدتی که پاهایش را پماد می زد و پانسمان
می کرد، آرام آرام از درد

اشک می ریخت اما دم نمی زد. گشادترین
 شلوار جینش را از کمد بیرون آورد تا پاهایش
 حین فرو رفتن در پاچه های شلوار کمتر
 آسیب ببینند. مقتعه اش را که پوشید و
 روبروی آینه ایستاد، صورتش درست مثل
 روح شده بود! لب هایش سفید بودند و زیر
 چشمانش گود و سیاه... بی اختیار روبروی
 میز آینه اش نشست و انگار نه انگار که
 اتفاقی افتاده، مشغول آرایش شد. آرایش کردن
 همیشه برایش ترایی بود! در بدترین حال
 روحی، خودش را به آرایش کردن و تمیز
 کردن محیط اطرافش مشغول می کرد. ر ژ
 قرمزش را که در آخر یک دور روی لب هایش
 کشید، لبخند تلخی به خودش در آینه ایستاد:

- دیدی نمردی؟

و کوله پشتی اش را روی شانه انداخت و
نزدیک در که رسید، ناگهان از حس یک
گرفتگی شدید زیر دلش، با درد خم شد:
- آخ...

ترس تمام جانش را گرفت... اما تنها در حد
چند لحظه! چون وقتی دوباره نفس کشید،
دیگر خبری از آن انقباض نبود... حالت تهوع
اما داشت امانش را می برید! از اتاق که بیرون
رفت، بی اختیار از شدت ضعف دست به نرده
گرفته بود و پله ها را پایین می آمد. با دیدن
منیره که مشغول چیدن میز صبحانه بود، با
خودش گفت که بعدا غذا می خورد اما خود

سرزنشگرش، هشدار داد که بخاطر آن جنین
بی گناه هم که شده، باید غذا بخوری!

- صبح بخیر خانوم... حالتون خوبه؟

هزار سال هم که می گذشت، دلش با این زن صاف نمی شد که نمی شد... همان زنی که یک روز بدترین رفتار را با او کرد و انگار نه انگار که چیزی شده، با حمایت پدر هیراد به کار در این خانه ادامه داد.

بی اینکه جوابش را دهد، پشت میز نشست و با بی میلی دست سمت خامه و مربا برد. درست در همان لحظه، منیره کنارش ایستاد و پرسید:

- چایی بریزم براتون؟

نگاه یسنا، روی قوری شیشه ای چای کشیده شد و شب قبل از پیش چشمش

گذشت. آن استکان چای زعفرانی که از دستش
افتاد و هزار تکه شد...

- میل ندارم.

منیره، موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

- رنگتون پریده... با آقا دعواتون شده؟

آخه دیدم صبح از اتاق مهمان اومدن

بیرون.

یسنا، تیز نگاهش کرد و تکه نانی که

برداشته بود را با عصبانیت در بشقابش

رها کرد و بلند شد:

- به تو چه ربطی داره؟ هان؟ به تو چه ربطی

داره که دعوا کردیم یا نه؟

منیره، به وضوح جا خورد. انتظار چنین
واکنشی را از یسنا نداشت. یسنا با عصبانیت
کوله پشتی اش را چنگ زد و بی اینکه حتی
ذره ای از آن صبحانه بخورد، سمت در رفت...
که اگر نمی رفت، همان جا کاری دست خودش
و منیره می داد. همانطور که در جاکفشی به
دنبال کتانی هایی که تازه سفارش داده بود و
اتفاقا کمی از پاهایش بزرگ تر بود می گشت،
با اشکی که در چشمش حلقه زده بود زیر لب
زمزمه کرد:

- آره دعوا مون شده... آره دعوا کردیم! چه
فرقی به حال تو می کنه آخه؟ چه دردی از تو
دوا می کنه؟

با پیدا کردن کتانی ها، محکم قطره اشکی را که
از چشمانش فرار کرده بود پس زد و خم شد.
درد دوباره زیر دلش پیچید و بی اختیار لب
پایینش را محکم زیر دندان برد. درد اما
دوباره موقتی بود. به سختی پاهای باندپیچی
شده اش را در کفش فرو برد و بندهایش را
شل بست.

- خوب که پیش ندادم.

وقتی کتانی ها به اشتباه با یک سائز بزرگ تر
به دستش رسیده بود، فکرش را هم نمی کرد
که خیلی زود اینطور به کارش بیاید.

از خانه که بیرون رفت، از هشت و نیم گذشته
بود. نه صبح کلاس داشت و احتمال اینکه با

ترافیک تهران به موقع به دانشگاه برسد، زیر
صفر... با این حال، خونسرد در اسنپ نشست
و هندزفری های بیسیمش را در گوشش

گذاشت و سر به پنجره چسباند. آهنگ های
 پلی لیستش، یکی یکی پلی شدند تا جایی که
 حامیم خواند "این همه آدم... چرا قلبم و
 باید به تو می دادم؟"

آن چشمان سبز جنگلی و آن دستان مردانه با
 رگ های برجسته، پشت پلک های بسته اش
 جان گرفت و خواننده خواند "من نه بد دیدم
 ازت... نه بد میگم ازت... فقط میرم، فقط
 فاصله می گیرم ازت..." دلش قدر یک دنیا
 برای هیراد تنگ شد و همزمان، دلش رفتن به
 یک مقصد نامشخص برای مدت زمانی طولانی
 خواست... کاش آدم در اوج حال بدش، می
 توانست بلیطی به یک مقصد نامشخص بگیرد،
 موبایلش را خاموش کند و از عالم و آدم فاصله

بگیرد و وقتی خوب شد، وقتی دلش آرام
گرفت، برگردد... برگردد و همه چیز خوب باشد
آن روز! دیگر هیچ دردی نباشد...

ماشین که سر کوچه ی دانشگاه متوقف شد،
یسنا زیر لب تشکر کرد و پیاده شد. باد سرد،
رد اشک روی گونه اش را سوزاند. با آن حال،
هوای سرد زمستان را عمیق به ریه هایش
کشید و انگار نه انگار که چیزی شده، سمت
دانشگاه رفت. این مکان را دوست داشت...
برخلاف تعداد زیادی از دانشجویها که هر روز
با نارضایتی به دانشگاه می آمدند، او با علاقه
پا به آنجا می گذاشت. مکان امنش بود
انگار... جایی که برای چند لحظه هم که شده،
می توانست از مشکلات زندگی واقعی فاصله

بگیرد!

کلاسش ربع ساعتی دیر شده بود اما با آن حال،
زیر نگاه دانشجوها رفت و

کنار دوست صمیمی اش، پناه نشست و
 سر نزدیک گوشش برد: - استاد حضور
 غیاب کرد؟

پناه نگاهی به دختر رنگ پریده ی کنارش حتی
 با وجود میکاپی که داشت، انداخت و آرام
 جواب داد:

- نه... تو خوبی؟

یسنا لبخندی

خونسردانه زد: -

آره... چرا بد

باشم؟

و با بیشترین دوز ممکن، به در بیخیالی زد.

گرسنگی حالا عجیب داشت آزارش می داد.

دوباره سر نزدیک گوش پناه برد و پرسید:

- بعد کلاس بریم بوفه سوسیس تخم مرغ بخوریم؟

بعد مدت ها، هوس چیزی کرده بود. می

توانست به عنوان یک پوئن مثبت در نظرش

بگیرد. پناه متعجب از انرژی بالای او، سر تکان

داد و استاد با اخم یسنا را خطاب قرار داد:

- خانم آذریان، امروز حواست به

درس نیست انگار! یسنا سریع

صاف سر جایش نشست و زیر

لب گفت: - ببخشید استاد...

و دلش برای صبحانه ای که قرار بود بعد کلاس
بخورند، ضعف رفت...

با لذت لقمه می گرفت و زیر نگاه مبهوت پناه،
در دهان می گذاشت و لقمه ی بعدی را بزرگ
تر می گرفت! آخرین باری که آنقدر اشتها داشت
را یادش نمی آمد.

- یسنا، از قحطی دراومدی؟ چته تو دختر؟
یسنا نمی توانست بگوید که چند روز است غذا
در معده اش نمی ماند... که بعد چندین روز
دلش هوس چیزی را کرده! محتویات دهانش
را پایین فرستاد و گفت:

- بابا صبحونه نخورده اومدم... تو نمی

دونی من یه کم تایم غدام اینور اونور میشه
دیوونه میشم؟

پناه اما باور نمی کرد که تمام قضیه، فقط
همین باشد. چشمان یسنا لحظه ی ورود به
کلاس، سرخ سرخ بود! یسنا هیچوقت اول
صبح تا این حد انرژی نداشت.

- بخور نوش جونت... ولی به خدا تو داری یه
چیزی رو مخفی می کنی!

یسنا اخمی ساختگی میان ابرو نشاند
و حین لقمه گرفتن گفت: - تو هم که

همیشه توهم توطئه داری!

- با هیراد دعوات شده؟

لقمه ای را که نزدیک دهانش برده بود،
کلافه پایین آورد و شنیدن اسم هیراد غم
عالم را به دلش ریخت:

- اگه گذاشتی دو دقیقه با خیال راحت غذا
بخورم...

و فکر اینکه هیراد قبل رفتنش صبحانه خورده
یا نه، ذهنش را درگیر کرد. پناه، نگران دست
جلو برد و روی دستش گذاشت:

- بابا قهر نکن حالا... خب نگرانتم! تو نمی
بینی خودتو ولی من می بینم که هر لحظه ممکنه
بزنی زیر گریه.

یسنا آب دهانش را با بغض

پایین فرستاد: - الان نمی
 خوام در موردش حرف بزنم.
 پناه، فشار آرامی به دستش
 آورد:

- باشه عزیزم... چیکار کنم
 حالت خوب بشه؟ و یسنا،
 مظلومانه جواب داد:
 - می خوام غذا بخورم.
 پناه نمی دانست که
 بخندد یا گریه کند: -
 بخور عزیزدلم. نوش

جوت...

تقریباً مطمئن شده بود که دلیل حال یسنا،
 هیراد است! اسم هیراد را که آورده بود،
 اشک نشسته بود به چشمان جنگلی یسنا...
 یسنا که غذایش را به پایان رساند، نفس
 عمیقی کشید و به پشتی صندلی اش تکیه
 داد:

- وای ترکیدم...

مدت ها بود که حس سیری را تجربه نکرده
 بود... بدون اینکه حالش به هم
 بخورد!

- چیز دیگه ای نمی خوای برات

بگیرم؟ آبمیوه ای چیزی؟ یسنا

سری بالا انداخت:

- نه قربونت. الان کلاس بعدیمون شروع
میشه.

و از سر میز بلند شد که دوباره یک انقباض
را این بار شدیدتر زیر دلش حس کرد. به
حدی که دست به لبه ی میز گرفت و
نشست:

- وای خدا...

نفسش برای چند ثانیه رفت!

پناه، نگران بلند شد: - چی

شد؟

با صدای بلندش، نگاه چند نفر سمتش چرخید
و یسنا هوا را به سختی به

ریه هایش کشید و با

لحنی خفه گفت: -

چیزی نیست... چیزی

نیست!

ته دلش، خوب می دانست که اتفاقا چیزی بود!

این درد و انقباض ها، نشانه ی خوبی نبود.

- یه کم... یه کم زیاد غذا خوردم! چیزی نیست.

و پیش چشمان نگران پناه، خواست دوباره

بلند شود که این بار درد و گرفتگی شدیدتر

از قبل اتفاق افتاد و یسنا با نفسی بریده

سر جایش نشست و شکمش را چنگ زد:

- آخ...

پناه، وحشت زده از پشت

میز بیرون اومد: - چی

شده یسنا؟ دلت درد می

کنه؟

حالا همه نگاهشان می کردند... حتی چند نفری

نزدیکشان شده بودند. یسنا سر بالا گرفت و

میان دردی که حالا قطع نمی شد، با نفسی

بریده گفت:

- بریم بیمارستان... باید بریم بیمارستان!

پناه، بیشتر از قبل ترسید و با لحنی که به

گریه شباهت داشت، پرسید: - بیمارستان

چرا؟ چت شد یهو آخه؟

و یسنا، از شدت درد و نگرانی به گریه افتاد
و مچ دست او را چنگ زد: - حامله م...
حامله م!

پناه، هینی کشید و در حالی که دستپاچه شده
بود، بازوی او را گرفت تا کمکش کند بلند
شود:

- وای خاک تو سرم... پاشو! پاشو بریم
بیمارستان.

یسنا به سختی تلاش کرد بایستد و از درد که
به گریه افتاد، دختر دیگری به کمکشان آمد و
بازوی دیگر یسنا را گرفت. یسنا از شدت درد
کبود شده بود و همزمان از نگرانی و عذاب
وجدان برای جنینش گریه می کرد:

- تقصیر منه... تقصیر... منه!

پناه در حالی که کم مانده بود از ترس سگته
کند، با یک دست بازوی یسنا را گرفته بود و با
دست دیگرش در کوله پشتی او به دنبال
موبایلش گشت:

- موبایل تو؟ باید زنگ بزنیم به هیراد...

یسنا، میان گریه

سمتش برگشت: -

نه... هیراد نه!

و پناه بی اختیار با نگرانی صدا بالا برد:

- یعنی چی هیراد نه؟ باید بدونه زنش تو چه
حالیه!

و همزمان موبایل او را پیدا کرد و خواست
شماره ی هیراد را پیدا کند که یسنا تلاش کرد
که مانعش شود:

- زنگ نزن... زنگ نزن بهش... زنگ ن...

حرفش هنوز تمام نشده بود که ناگهان انگار
بند دلش پاره شد! گرمی خون را حس کرد و
زانوهایش به ضرب زمین خوردند... حتی پناه
و آن دختری که به کمکش آمده بود هم
نتوانستند نگه اش دارند و درست در همان
لحظه، هیراد در یک نمایشگاه ماشین
نزدیک دانشگاه ایستاده بود و با لبخندی
کمرنگ به هدیه ی انتخابی اش برای یسنا
نگاه می کرد. صاحب نمایشگاه که از
دوستانش بود، کنارش ایستاد و گفت:

- مطمئنم خانومت عاشقش میشه!

هیراد، دستی سر شانه ی مرد کنارش گذاشت:

- امیدوارم... علی جان، بی زحمت میگی بچه

ها ماشین رو تا خونه ببرن؟ مردی که علی

خطاب شده بود، سری تکان داد:

- حتما. الان با بچه ها

هماهنگ می کنم... -

ممنون...

مرد که از کنارش گذشت، هیراد یک دستش را

در جیبش فرو برد و خیره به سواری صفر مدل

بالا و قرمز رنگ روبرویش، زیر لب زمزمه کرد:

- کاش خوشت بیاد جوجه...

و درست همان لحظه بود که موبایلش زنگ
خورد. با دیدن اسم یسنا روی صفحه، ضربان
قلبش شدت گرفت و جواب داد:

- جانم؟

اما صدای گریه ی آن طرف خط، بند دلش را در
دم پاره کرد...

- آقا هیراد... من پناهم، دوست یسنا... یسنا
رو داریم می بریم بیمارستان!
تو رو خدا خودتون و برسونید...

سیب گلوی هیراد با ترس پایین رفت. چه بر
سر جوجه رنگی اش آمده بود

؟

- چی شده؟

با نگرانی و بهت پرسید و پناه

با گریه جواب داد: - فکر

کنم... فکر کنم بچه ش داره

سقط میشه!

و شاید خراب شدن دنیای یک آدم روی سرش،

برای هیراد در همان لحظه معنا شد! همان

لحظه که ذهنش به خوابی که اخیرا دیده بود

فلش بک زد... و تعبیرش را حس کرد با

گوشت و خون! آخ یسنایش... یسنایی که شب

قبل، وقتی که پاهایش سوخته بود و هیراد با

او دعوا می کرد، باردار بود! باردار بود و

صدای پر از بغضش حتی یک لحظه از گوش

هیراد بیرون نمی

رفت "پشیمونم کردی! از اینکه خیلی مواقع
 وقتی حالم خوب نبود و درد داشتم، بهت
 گفتم..." و او نگفته بود... نگفته بود که باردار
 است! و هیراد، آن لحظه هزار بار در خودش
 شکست... شکست و هزار تکه شد! آن لحظه
 که صدای گریه های پردرد یسنا در گوشش
 پیچید و همزمان، با خودش فکر کرد که شاید
 آنقدری آدم امن او نبوده که یسنا بگوید باردار
 است! او دخترکش را حتی شب قبل از گفتن
 دردهایش پشیمان کرده بود...

ماشین را با شیشه های پایین روبروی
 دانشگاه متوقف کرد و دوید. آشفته و با تمام
 توانش می دوید... طوری که چند بار نزدیک

بود زمین بخورد! نگاه تمام آدم های اطراف
 سمتش چرخیده بود و هیراد قلبش را در
 دهانش حس می کرد! سمت ورودی دانشگاه
 رفت و آنقدری سریع رد شد که حتی نگهبان
 هم نتوانست جلویش را بگیرد:

- آقا کجا؟

هیراد، بی توجه جلوی دو دختر را
 گرفت و بی نفس پرسید: - یسنا...

یسنا کجاست؟

حالا همه چیز شبیه خوابش شده بود. دختران
 روبرویش با تعجب به مرد روبرو نگاه می
 کردند و یکی شان پرسید:

- یسنا کیه؟

هیراد کم مانده بود سخته کند. هوا را به
 سختی ریه هایش کشید و گفت: - حالش بد
 شده بود. گفتن... گفتن حامله بوده!

همان لحظه نگهبان رسید و بازوی هیراد را
 گرفت:

- بیا برو بیرون آقا! دانشجوی اینجا نیستی...
 مگه نه؟ کجا سرتو انداختی پایین اومدی
 داخل؟

هیراد با خشم بازویش را از دست او بیرون
 کشید:

- زنم دانشجوی اینجا است! زنم حالش بد شده
 اینجا...

نگهبان میانسال، با اخم نگاهش کرد اما

بیشتر به دست و پایش نیچید:

- زنت کیه جوون؟ همون خانومی که

حالش بد شد و با دوستش رفت

بیمارستان؟

هیراد تند تند سر تکان داد:

- آره... آره خودش! کدوم

بیمارستان بردنش؟ مرد

نفسش را صدادار بیرون

فرستاد:

- نمی دونم آقا... احتمالا یه بیمارستانی همین
نزدیک!

و با تن صدای پایین تری ادامه داد:

- طفل معصوم خیلی حالش بد بود انگار...

و هیراد شنید که دختران

اطرافش پچ پچ می کنند: -

دختره حامله بوده؟ شوهر شه؟

سیب گلویش با درد پایین رفت. کجا بود

یسنایش؟ دخترکش را کجا برده بودند وقتی

که تماس قطع شده بود و بعد آن، موبایلش

خاموش؟ کجا پیدا می کرد دخترک بدحالش را؟

با بدترین حال ممکن، رو برگرداند و از

دانشگاه بیرون زد. تمام وجودش آتش بود!

طوری وسط خیابان پرید که نزدیک بود

تصادف کند. راننده فحش بدی داد و هیراد

بی توجه به او، خودش را به ماشینش

رساند و سوار شد:

- کجایی؟ کجایی جوجه؟

دوباره شماره ی او را گرفت و وقتی اپراتور باز هم از خاموش بودنش خبر داد، بی اختیار مشت پر کرد و چندین و چند بار به فرمان کوبید:

- جواب بده گوشیتو... جواب بده... جواب بده!

و خودش هم نفهمید چطور در حینی که فریاد می زد، اشک می ریخت! خواست ماشین را روشن کند و با قلب پاره پاره اش از نگرانی، تک تک بیمارستان های شهر را بگردد که موبایلش زنگ خورد و همان قلب، ایست

کرد در سینه اش وقتی که شماره ی

یسنا را روی صفحه دید. - یسنا؟

بی نفس صدایش زد و صدای پناه در گوشش
پیچید:

- آقا هیراد؟ شارژ گوشی یسنا تموم شد،

نتونستم زودتر خبر بدم. یسنا رو آوردم

بیمارستان نزدیک دانشگاهش. لوکیشن می

فرستم براتون.

سیب گلوی هیراد با

درد پایین رفت: -

حالش خوبه؟

صدایش خفه بود... و استخوان های دستش

از درد مشت هایی که زده بود ، تیر می کشید!

پناه به گریه افتاد:

- نمی دونم... منو راه نمیدن...

مشت هیراد، نشست روی

قلب بی تابش: - قلبش...

قلبش می زد؟

تک تک صحنه های آن خوابی که دیده بود،
مثل یک فیلم دردناک از پیش چشمش رد می
شد. یسنایش در خواب نفس نداشت. قلب
دخترکش در خواب نمی زد.

- تا لحظه ای که بردنش داخل بهوش بود!
فقط خیلی درد داشت.

هیراد لحظه ای چشم بست و اشکی از میان
مژه های بلندش فرار کرد. قلب یسنایش می
زد هنوز... یسنایش نفس می کشید و همین
کافی بود!

- الان خودمو می رسونم اونجا.

و با دستی که می لرزید، با قلبی که کم مانده
بود از تپش بیفتد و جانی که داشت برای
دخترکی در بیمارستان در می رفت، پا روی پدال
گاز فشرد. کار خدا بود رانندگی کردنش با آن
حال! دست چپش روی فرمان بود و دست
راستش قفسه سینه اش را می فشرد:

- حتی نتوانست بهت بگه حامله ست... ترسید!
ترسید ازت... نامرد...

و ناگهان فریاد کشید:

- نامرد بی غیرت! چیکار کردی وقتی پاهاش
سوخته بود؟ چیکار کردی باهاش؟ دلشم
سوزوندی؟

آرام نمی گرفت. تا او را نمی دید، تا نفس
هایش را نمی شمرد و تپش قلبش را حس نمی
کرد، آرام نمی شد... اما فکر اینکه یسنا
نتوانسته بود چنین اتفاق مهمی را به او بگوید،
از هر دردی بدتر بود.

ماشین را جایی نزدیک بیمارستان پارک کرد
و داخل دوید. خودش را به کانتیر پذیرش
رساند و نفس نفس زنان پرسید:

- یسنا... یسنا آذریان... کجا بردنش؟

زن جوان پشت کانترا، نگاهی به مرد نگران
روبرویش انداخت و اسم یسنا را جستجو کرد:

- اورژانس. اون خط قرمز توی راهرو رو دنبال
کنید.

هیراد زیر لب تشکر کرد و دوید. دوید تا به
کسی برسد که جاننش بود! نزدیک اورژانس
رسیده بود که ایستاد. دختری پشت در ایستاده
بود و گریه می کرد. پناه بود؟ همان دوست
یسنا؟ برای یسنا گریه می کرد؟ زیر لب با درد
صدا زد:

- یسنا...

و خواست قدم دیگری سمت اورژانس برگردد

که ناگهان سرش وحشتناک تیر کشید! آنقدر
 وحشتناک که تنها یادآور یک چیز بود... چیزی
 که بیشتر از یک ماه تجربه اش نکرده بود.
 دست به دیوار گرفت و دست دیگرش پیشانی
 اش را چنگ زد و خم شد از درد:

- آخ خدا... الان... الان نه!

می مرد اگر دوباره فرو می رفت در عالم بی
 خبری... می مرد اگر خبری از دخترکش نمی
 گرفت... می مرد اگر چشمان زیبایش را نمی
 دید. درد هر لحظه داشت شدیدتر می شد و
 نفسش تنگ تر... و درست همان لحظه،

صدایی در سرش پیچید و هی تکرار شد
 "نتونستی مراقبتش باشی... نتونستی آدم
 امنش باشی... نتونستی!"

زانو خم کرد از درد و از میان دندان های چفت
 شده اش از درد نالید:

- می دونم... می دونم... فرصت بده بهم! بذار
 ببینمش... بعدش... بعدش حتی جونم و بگیر
 ولی... ولی بذار بیی... آخ!

جمله اش هنوز به اتمام نرسیده بود که درد
 شدت گرفت و گرمی خون را زیر بینی اش
 حس کرد. چشمانش بسته شد و جهان برای
 چند ثانیه خاموش...

- آقا هیراد، خوابید؟

نفهمید چقدر گذشت که صدای دخترکی باعث
 شد چشم باز کند. چشمان خون افتاده ی
 سرخش را... و نگاهش در آن لحظه فرق می
 کرد!

- یسنا... یسنا خوبه؟

روحش از قفس آزاد شده بود انگار! از بند
 تن... و پر می کشید به سمت
 عزیزترینش.

پناه دستمالی

سمتش گرفت: -

بینیتون خون

میاد.

هر دو اولین بار بود که یکدیگر را می دیدند.
 پناه نتوانسته بود که به

عروسی یسنا بیاید اما در عکس های عروسی
شان، هیراد را دیده بود... و بدون شک مردی
که با آن حال آشفته سمت اورژانس دویده
بود، نمی توانست کسی جز هیراد باشد!
هیراد خون بینی اش را پاک کرد و در حالی
که سرگیجه امانش را بریده بود، دوباره
پرسید:

- یسنا خوبه؟

و دقیقا همان لحظه بود که در اورژانس باز
شد و پزشک زنی بیرون آمد: - همراه یسنا
آذریان؟

هیراد، بی توجه به حال بدش

سریع جلو رفت: - من... من

همسرشم!

دکتر با نگاه کوتاهی مرد نگران روبرویش را
از نظر گذراند و نفسش را صدادار بیرون
فرستاد:

- همسرتون در خطر سقط جنین بودن! ولی
الان خطر تا حد زیادی رفع شده.

جنین... دخترکش باردار بود! دخترکی که بیشتر
از یک ماه برای دیدنش له له می زد... اما
التماس های پردرد او، نگذاشته بود که خودش
را نشان دهد. وقتی که دیده بود یسنا چطور
برای بهبودی اش تلاش می کند، وقتی

که حتی حاضر شده بود به اعتمادش خیانت
 کند و هیراد اصلی را صدا بزند، پا روی قلب
 و روحش گذاشته بود حتی به قصد محو
 شدن! او یسنا را تا این حد دوست داشت.
 حاضر بود محو شود اما یسنا گریه نکند. حاضر
 بود بمیرد اما دل او نشکند و حالا چه شده
 بود؟ دخترکش با دلی شکسته در بیمارستان
 بستری بود. با طفلی در بطنش! و تمام این
 مدت حتی جرئت نداشت که خبر بارداری اش را
 به هیراد بدهد...

- حالش... حالش

خوبه الان؟ دکتر

سر تکان داد:

- حال مادر و بچه خوبه. اما همسرتون بارداری
 پرخطری داره! خونریزی داشته امروز که
 کنترلش کردیم. طبق گفته ی خودش، چند
 روزه که ویاړ شدید داره و معده ش هر غذایی
 رو پس می زنه... چطور متوجه نشدید تا
 امروز؟ باید می آوردینش بیمارستان تا دارو
 بگیره.

هر دو دست هیراد محکم مشت شد. دلش می
 خواست خودش را آتش
 بزند... آن یکی

خودش را! - می

تونم ببینمش؟

خفه تر از هر زمانی پرسید و دکتر موافقت کرد:

- می تونید. ولی زیاد خسته ش نکنید لطفا. در

ضمن، استرس و اسش سمه!

فعالیت زیاد فوق العاده خطرناکه واسش...
 چند دقیقه دیگه منتقلش می کنیم بخش و یه
 شب باید بیمارستان بمونه! ولی حتی بعد
 مرخص شدنش هم باید کلی مراقب باشید.
 استرس... یسنا شب قبل در استرس و غم
 غرق شده بود! و او شاهد همه چیز بود اما
 خودش را نشان نداده بود. تمام مدت، امید
 داشت که هیراد حرکتی بزند اما نه... نتیجه
 ی صبرش، افتادن یسنا به این حال بود!
 - حتما. ممنونم.

زیر لب تشکر کرد و و تقریبا سمت یسنا پرواز
 کرد. وارد اورژانس شد و تک تک تخت ها را از
 نظر گذراند و با دیدن یسنا که روی یکی از
 تخت ها خوابیده بود و دستش مشت شده بود

روی شکمش، قلبش در سینه فرو ریخت!
 دخترکش از آن فاصله زیادی نحیف به نظر می
 رسید. درست مثل یک جوجه ی زخمی بی
 پناه...

اشکی بی اختیار روی گونه اش چکید و
 نزدیک تخت او ایستاد. دست لرزانش را
 سمت دست ظریف یسنا برد که حلقه ی
 ازدواج داشت و با بغضی مردانه لب زد:
 - جوجه ی من...

بی اختیار او را مثل شخصت اصلی هیراد صدا
 زد... نه اینکه بخواهد تقلید
 کند! حرف هایش آن لحظه دست خودش
 نبودند...

دستش هنوز به دست او نرسیده بود که
 یسنا چشم باز کرد. چشمانش کاسه ی
 خون بود و مژه های بلندش چسبیده به هم
 از اشک...

- هیراد... اومدی؟

سیب گلوی هیراد در چشمش پایین رفت و
 دست او را محکم میان دستش
 گرفت. دست یخ کرده از

ضعفش را... - اومدم

عزیز هیراد... اومدم!

نگاهش فرق داشت! فرق داشت و یسنا، حتی
 در آن حال هم فهمید اما خودش را قانع کرد
 که اشتباه می کند... که چشمانش در آن حال

اشتباه می بینند!

- نترس... خوبه حالمون!

برای اولین بار، خودش را دو نفر خطاب کرد و
هیراد در حینی که لبخند زد، اشک ریخت و لب
روی پیشانی سرد او گذاشت:

- دورت بگردم بابا...

یسنا با بغض و بی جان خندید:

- از الان اینطوری صداش می کنی؟

مقصود هیراد اما یسنا بود! دخترکش بود...

موهای او را آرام پشت گوشش فرستاد و خیره
به چشمان غمگینش لب زد:

- دور تو... دور تو می گردم من جوجه!
 قند آب شد در دل دخترک... شنیده بود مردها
 دختری را که عاشقش هستند، گاهی مثل
 دختری از جان خودشان دوست دارند و صدا
 می کنند... و همزمان رگی در قلبش پاره شد
 انگار که چنان تیر کشید آن تکه گوشت قدر
 مشت در سینه اش! مسکن ها داشتند
 هوشیاری اش را می بلعیدند... اما به هر جان
 کدنی که بود، با خواب در چشمانش مبارزه می
 کرد! نمی خواست بخوابد... نمی خواست آن
 چشمان سبز نگران از پیش چشمش محو
 شود... می ترسید! می ترسید که بخوابد و
 اتفاقات بدتری بیفتد.

- نمی خوام... دعوا می کنی؟ که چرا زودتر

بهت... بهت نگفتم؟

هیراد دست یخ کرده ی دخترک را به صورت
خودش چسباند و سر کج کرد:

- من غلط بکنم دعوات کنم... غم چشات تو
این لحظه داره جونم و می گیره یسنا! حالم
از خودم به هم می خوره... من اونقدر امن
نبودم واست! اونقدر مرد نبودم که بتونی
تکیه کنی بهم...

و در دل ادامه داد "چرا زودتر خودمو نشون
ندادم بهت؟ چرا یک ماه و چند روز دور بودم
ازت؟ من رفتم که نشکنی دختر... وقتی
برگشتم، خرد شده بودی!"

یسنا آب دهانش را به جان کدنی پایین
فرستاد. گلویش خشک بود.

- چیزی... چیزی تقصیر تو نیست!

هیراد تلخندی زد:

- نیست؟ من ولت کردم وقتی پاهات سوخته

بود! من اونقدر ترسونده بودمت که

نتوانستی بیای از این وضعیت و حال بدت

بهم بگی... تو یه خونه زندگی می کردیم و

من نفهمیدم که غذا نمی خوری... اونقدر

همه چی ادامه دار شد که افتادی به این

حال.

دست آزادش مشت شد روی سینه اش:

- من از خودم عصبانی ام! کاش می شد

سینه ی خودمو بشکافم و قلبمو دربیارم

بلکه نبینم... نبینم که بخاطر من، تو این

حالی!

یسنا با بغض لب باز کرد ولی درست همان
لحظه، برای انتقالش به بخش آمدند و حرف
در دهانش ماند.

- باید منتقلش کنیم.

هیراد سری تکان داد و بلند شد. بوسه ای
روی پیشانی او گذاشت و کنار گوشش لب
زد:

- فعلا به چیزی فکر نکن... خب؟
و خواست بلند شود که یسنا مچ
دستش را بی جان چنگ زد: - هیراد...

هیراد دوباره خم

شد سمتش: -

جانم؟

- به کسی نگو که اینجام... خب؟ به هیچکس!

اخم کمرنگی میان

ابروهای هیراد نشست: -

چرا؟

و انگشتان یسنا محکم تر به

دور مچش قفل شد: - ن...

نگو... باشه؟

می ترسید... می ترسید که خانواده اش حالش

را بفهمند و همه چیز بدتر شود... که هیراد را دوباره سرزنش کنند! می خواست مطمئن شود که هیراد حرفی نمی زند... اما بیشتر از آن نتوانست مقاومت کند. چشمانش روی هم افتاد و هیراد بوسه ای پشت دستش زد و بلند شد.

- می خوام اتاق خصوصی برایش بگیرم! همیشه؟

رو به پرستار مرد روبرویش پرسید و در دل خطاب به مردی که چند دقیقه پیش شکستش داده بود تا بدنش را تصاحب کند، هشدار داد "حتی جنازه ی یسنا رو روی دوش تو نمیذارم... نامرد!"

نمی دانست چند ساعت کنار تختش نشسته بود و بی وقفه نگاهش می کرد. به آن دست کبود شده از آنژیوکت... به آن صورت رنگ پریده و لب های خشک... دلش مرگ می خواست وقتی که او را در این حال می دید! تلفنش پر شده بود از تماس های بی پاسخ از پدرش... و او حتی ذره ای برایش مهم نبود که پدرش را با این جواب ندادن ها عصبانی کند! هیچ چیز جز دخترک نحیف روی تخت، برایش مهم نبود.

تلفن یسنا هم بارها زنگ خورده بود. بیشتر از همه از سمت یاشار! و هیراد هیچکدام را جواب نداده بود... یاشار قرار بود امشب از ایران برود و خبر نداشت از حال خواهرش... تماس

ها آنقدر ادامه دار شده بود که هیراد از قول
 یسنا برایش نوشت "سر کلاسم." و موبایلش
 را خاموش کرد. نگاهش چرخید بر روی آن
 چشمان بسته و مژه های بلند و با خودش فکر
 کرد که یسنا در این چند روز چه کشیده
 بود؟ چه کشیده بود وقتی که نمی توانست
 غذا بخورد؟ وقتی که نمی توانست حتی
 دردش را به او، به همسرش بگوید؟

- نباید تنهات میذاشتم... فکر کردم حالت
 خوب میشه!

با درد لب زد و کلافه از خودش دستی میان
 موهایش کشید:

- فکر کردم نباشم، تو می خندی! فکر کردم بودن
 کنار من برات زجره... خبر نداشتم داری درد می

کشی یسنا... نکه و یار غذایی رو کردی و
نتونستی بهش بگی؟ نکه دیشب تا صبح گریه
کردی؟ دلت شکسته بود که افتادی به

این حال... مگه نه؟

با اشک در چشمانش می جنگید که خشم در
وجودش جان بگیرد! خشم از مردی که تمام
مدت کنار یسنا بود و چیزی نفهمیده بود.
خشم از خود دیگرش!

دست او را میان دستان مردانه اش گرفت و
بوسه زد بر پوست لطیفش:

- دیگه تنهات نمیذارم... نمیذارم اشکت دربیاد!
هر چی که هوس کنی می خرم برات. با هر کی
که اشکت و دربیاره می جنگم... حتی اگه خودم
باشم یسنا!

پلک دخترک که در نگاهش لرزید، نفس حبس
شد در سینه اش و سریع بلند
شد:

- یسنا... عزیزم؟

سبز قشنگ چشمان او که در چشمش نشست،
لب هایش به لبخندی باز شد که یسنا برایش
می مرد...

- بیدار شدی؟ خوبی؟

یسنا که در جوابش چشم بست و باز کرد،
نفس حبس شده ی هیراد آزاد شد و بوسه
اش روی پیشانی او نشست:
- خداروشکر... خداروشکر.

- ساعت... چنده؟

یسنا با صدای گرفته ای پرسید و هیراد به
ساعتش نگاه کرد:

- چهار... از ناهار گذشته ولی چی دوست
داری بگیرم برات؟ می دونم غذای بیمارستان
رو دوست نداری.

یسنا، وحشت زده

از جا پرید: - وای

یاشار... دیر شد!

چنان ناگهانی بلند شد که زیر دلش تیر کشید و
هیراد که صورت در همش را دید، نگران
بازویش را گرفت:

- چی شد؟ درد داری؟

یسنا نفس حبس شده اش را منقطع بیرون
فرستاد و چشمانش از آن درد ناگهانی که
حالا محو شده بود، پر از اشک شد:

- بچه... خوبه دیگه؟

هیراد دستی روی سرش کشید:

- آره عزیزدلم. خوبه... ولی باید کلی مراقب
باشی!

و آرام تر ادامه داد:

- باید مراقبت باشم...

یسنا محکم دستی زیر چشمش کشید و
خواست پاهایش را از تخت پایین بگذارد که
هیراد مانعش شد:

- کجا؟

نگاه یسنا برای پیدا کردن موبایلش به

دور و اطراف چرخید: - موبایلم

کجاست؟ یاشار زنگ نزد؟

هیراد موبایل او را از جیب شلوارش بیرون
آورد:

- چرا... برایش نوشتم سر کلاسی و خاموش

کردم موبایلتو. گفتم بهتره خودت بهش بگی

که امشب نمی تونی بری فرودگاه!

یسنا موبایلش را از دست او گرفت و

متعجب نگاهش کرد: - نمی تونم

برم؟ کی گفته؟

اخم کمرنگی میان ابروهای هیراد نشست:

- دکتر! باید امشب رو تحت نظر باشی.

حواست هست داشتی بچه سقط می کردی؟

تلخندی کنج لب یسنا نشست و زیر

لب زمزمه کرد: - چقدرم که تو

بچه می خواستی...

هیراد یک بار واضح گفته بود که باردار
نشود! شاید همین دلیلی شده بود

که یسنا از گفتن خبر بارداری اش بترسد... و
چند روزی در جهنم دست و پا
بزند! هیراد اما زمزمه اش را شنید و اخمش
غلیظ تر شد:

- من یه زری زدم قبلا! باید بخاطرش انقدر
به خودت سخت می گرفتی؟

نمی خواست بگذارد که یسنا بفهمد
شخصیتش عوض شده... که مرد روبرویش،
همان مردی نیست که از دانشگاه با او
تماس گرفت. نمی توانست و نمی خواست
که دوباره از دستش دهد. دلش می خواست
شخصیت اصلی هیراد را بخاطر آن حرف پای
میز محاکمه بکشانند. دلش می خواست
خودش را هم بخاطر بی احتیاطی و تصمیم
ناگهانی اش محاکمه کند! نمی توانست که به

خودش دروغ بگوید... روزی که نطفه ی
 فرزندشان شکل گرفت و روزهای قبلش،
 آنقدری از اینکه یسنا را به هیراد دیگر
 وجودش بیازد ترسیده بود که خودخواهانه
 تلاش کرد او را با فرزندى پابند کند... و حالا
 پشیمان بود! حالا که کار از کار گذشته بود...

- تو این بچه رو می خوای؟

یسنا بود که با دل خون پرسید. و

هیراد از ته دل جواب داد: - مگه

میشه نخوام؟ این بچه، یه تیکه از

وجود من و توئه!

یسنا برای مادر شدن آماده نبود. یسنا هنوز

هدف های زیادی داشت و این بارداری

ناخواسته، تمام معادلاتش را بر هم زده بود...
اما فکر اینکه هیراد فرزندشان را می خواهد،
کمی آرامش می کرد. نگاهش را از هیراد گرفت
و

پرسید:

- میشه بریم خونه؟ باید لباس عوض کنم و
بریم فرودگاه...

هیراد نفسش را کلافه از یک دنده بودن او
محکم بیرون فرستاد:

- گفتم که دکتر گفته باید امشب رو تحت
نظر باشی یسنا! یاشار بدون دیدن تو هم
می تونه بره... اگه هم خیلی دلت می
خواد قبل رفتنش ببینیش، زنگ بزن بیاد
اینجا!

یسنا با یک عصبانیت کنترل شده اما نگرانی
وحشتناک سمتش برگشت:

- فکر کردی چرا گفتم به کسی خبر ندیم؟ فکر
کردی یاشار اگه بفهمه امروز چی شده،

پامیشه خوش و خرم میره انگلیس؟
 می ترسید... می ترسید از اینکه دوباره
 بحث و دعوایی میان هیراد و یاشار شکل
 بگیرد.

- نره! امشب نره انگلیس... چند روز دیرتر بره
 به جایی برمی خوره؟ دکتر گفته امشب رو باید
 بیمارستان بمونی. من رو سلامتی تو بخاطر
 یه فرودگاه رفتن قمار نمی کنم.

یسنا با چشمان خیس خندید... عصبی!
 - تو نمی فهمی هیراد... نمی فهمی کوچیک
 ترین دعوای و بحثی بین شما چقدر منو می
 ترسونه! تنم می لرزه هر بار که مقابل هم قرار
 می گیرید. که

می بینم دو تا برادر، دشمن شدن! یاشار اگه
بیاد اینجا، اول از همه تو رو مقصر می دونه...

- مگه مقصر نیستم؟

یسنا با ناراحتی لب بست...

- مگه بخاطر من به این حال نیفتادی؟ من

چشم دیدن یاشار رو ندارم ولی حق داره...

این بار هر چی که بهم بگه هم حق داره!

درونش داشت در آتش می سوخت. خواست

برای چند دقیقه ای اتاق را ترک کند تا آرام

بگیرد که یسنا بازویش را گرفت:

- من خوبم... به خدا خوبم! منو ببر خونه

هیراد... بذار یاشار به سلامت و بدون جنگ و

دعوا بره امشب... اصلا... اصلا بعدش میایم

بیمارستان بستری میشم! خب؟ قول میدم
چیزی نشه...

لحن ملتمس دخترک دلش را خون کرد. سمتش
چرخید و سر او را با یک دلتنگی عمیق در
آغوش گرفت:

- من چی بگم به تو آخه؟ چی بگم بهت؟ یه بار
به فکر خودت باش... یه بار فقط!

و بوسه اش روی فرق سر او نشست و یسنا
دست دور کمرش حلقه کرد... این دختر، جانش
بود! جانی که به خطر افتاده بود... جانی که
نمی

خواست از دستش دهد!

(راوی اول شخص، یسنا)

نگران شده... آنقدری نگران شده که

مدام پشت تلفن می پرسد: - مطمئنی که

خوبی؟

در حالی که دست چپم را بی اختیار مشت

کرده و روی شکمم گذاشته ام، نفسم را

صدادار بیرون می فرستم:

- خوبم یاشار... چند بار بگم دانشگاه بودم و

شارژ گوشیم تموم شد؟ برو به کارت برس،

نگران منم نباش. دم رفتن یهو یه چیزی جا

نذاری.

از دروغ گفتن به او عذاب وجدان می گیرم اما
 چاره ای نیست. نمی خواهم هیراد و برادرم
 دوباره به جان هم بیفتند... از گوشه ی چشم،
 می بینمش که در حین رانندگی کردن زیر
 چشمی نگاهم می کند. از لحظه ی بیدار شدنم،
 حتی یک لحظه نگاه از من نگرفته و نگاهش
 فرق می کند. پر از مهر است و همزمان، یک
 عذاب وجدان و نگرانی شدید دارد!

- باشه. پس تو فرودگاه می بینمت. مراقب
 خودت باش.

لبخند کمرنگی می زنم:

- باشه عزیزم. تو همینطور.

تماس را که قطع می کنم، سکوت در ماشین
 حکمفرما می شود. قفسه سینه ام سنگین
 است. ضعف هنوز تمام وجودم را گرفته...
 پاهایم هم زیادی اذیت اند در کفش... اما خم
 به ابرو نمی آورم. نمی خواهم او را بیشتر
 نگران کنم. یا دم فرستادن یاشار، گریه و زاری
 راه بیندازم. ماشین را که روبروی رستوران
 مورد علاقه ام متوقف می کند، حتی نمی گذارد
 چیزی بگویم! پیاده می شود و لحظه ای قبل
 از رفتن تنها یک جمله به زبان می آورد:
 - الان میام.

و می رود. شیشه را پایین می کشم و خسته تر
 از هر زمانی صدا بالا می
 برم:

- هیراد... چیزی نمی خوام! بیا بریم دیر میشه.
اما او تنها دستی در هوا تکان می دهد و برنمی
گردد. به صندلی تکیه می دهد و در دل قربان
قد و بالایش می روم... و همزمان بغض
آشنایی به گلویم چنگ می زند. او همیشه تمام
تلاشش را می کند. او دوستم دارد! می فهمم...
اما همیشه آن رفتارهای غیرمنتظره اش، مثل
سیل تمام خوشی هایمان را غرق می کند.
هیراد غیرقابل پیش بینی است. روانشناسش
هم بارها گفته بود! گفته بود که نمی توانم از
او توقع داشته باشم که همیشه مثل یک انسان
نرمال رفتار کند... که ممکن است حتی بدون
اینکه

شخصیتش به طور کامل عوض شود، گاهی
 رفتارهایی از خودش نشان دهد که برایم زیادی
 عجیب اند. گفته بود که شخصیت ها بر روی
 یکدیگر تاثیر می گذارند! رفتار دیشبش، شاید
 مصداق بارز همین حرف ها بود. هیرادی که
 نگران شد اما به چند دقیقه نکشیده، شروع
 کرد به دعوا کردن و رفت... و این از هیراد بعید
 بود! از او بعید بود که مرا، همسرش را در آن ح
 ال رها کند و برود. دلم بد شکست از او... از
 خودم! آنقدری که کم مانده بود جنین در بطنم
 بمیرد. اما حالا، دیگر نمی خواهم دلخور
 باشم. می خواهم درکش کنم. او به حد کافی در
 برزخ وجودش دست و پا می زند! به چشم
 دیدم که با چه حالی به بیمارستان آمد. نمی

خواهم این اتفاق ها بیشتر از این کش بیایند.
 نمی دانم چند دقیقه گذشته که برمی گردد. با
 یک پلاستیک غذا در دستش! سوار می شود و
 غذاها را صندلی عقب می گذارد:

- به غذاهای منیره اطمینان ندارم. دیگه
 نمیذارم واست غذا درست کنه!

بی اینکه نگاهم کند، با خودش و خطاب به من
 حرف می زند و ماشین را روشن می کند. بوی
 خوش غذا زیر بینی ام می زند و این بار به
 جای تهوع، دلم از گرسنگی و توجه اش ضعف
 می رود.

- منیره که منو نمی کشه هیراد... هر بار می
 خوای از بیرون غذا بگیری؟ من و تو که

جفتمون درگیر دانشگاه و کاریم. وقت نداریم
غذا درست کنیم.

راه می افتد و خونسرد به مسیرش ادامه می دهد:

- کسی از من و تو توقع غذا درست کردن نداره. آره پاش برسه هر بار از بیرون غذا می گیرم! یا آشپز استخدام می کنم تو خونه. بالاخره که پای این زنیکه باید بریده بشه از اونجا...

پس از مدت ها، دوباره نسبت به منیره حساسیت نشان می دهد. مدت ها بود که هیچکدام در موردش حرف نمی زدیم.

- به نظرت بابات موافقت می کنه کسی رو استخدام کنی؟ یا منیره ساکت می شینه؟

با جدیت ستم برمی گردد:

- پاش برسه، از اون خونه هم میریم! من
ترسی جز از دست دادن شما ندارم یسنا...
حاضرم بخاطر سلامتیتون جنگ و دعوا با
بابام به جون بخرم!

"شما" گفتش، باعث می شود دلم غنچ
برود. منظورش من و موجود کوچکی
هستیم که هنوز حتی قلبش نمی زند؟

- هیراد... تو رو خدا درگیر نشی با بابات!
می ترسم از پدرش... می ترسم از این مردی
که حتی نسبت به همخون خودش هم رحم
ندارد! می ترسم از شروع دوباره ی
دعواهایشان... از

اینکه حال هیراد دوباره بد شود!

- بعدا در موردش حرف می زنیم. نگران چیزی نباش.

با دو جمله، بحث را تمام می کند و ماشین که در پارکینگ خانه متوقف می شود، سمتش می چرخم:

- هیراد؟

گردن سمت می

چرخاند: - جان

هیراد؟

جانم گفتنش چنان از ته دل است که ضربان قلبم شدت می گیرد. چشمان سبزش پر از رگه های سرخ است. چند ساعت قبل، میان

عالم بیهوشی و هوشیاری دیدم که گریه می
کند. دیدم و با دل خون چشم بستم.

- میشه... میشه فعلا به هیچکس در

مورد بارداریم نگی؟ نفسش را

صدا دار بیرون می فرستد:

- منم جزو اون دایره ی "هیچکس" بودم که تا
امروز صبح بهم نگفتی...

مگه نه؟

زیاد به روی خودش نمی آورد اما دلخور است
از مخفی کاری کردنم... حق

دارد!

- نگفتم چون... چون گنج بودم! ترسیده
 بودم... هنوزم گنج و ترسیده م... باید کنار
 پیام با خودم و این شرایط جدید! دونستن
 بقیه فقط بیشتر بهم استرس میده.
 دست بالا می آورد و یک طرف صورتم را قاب می
 گیرد:

- تو نمیگی ولی... رفتارای من ترسونده بودت
 جوجه! مگه نه؟ اینکه بهت گفته بودم فعلا
 بچه نمی خوام.

جمله ی آخرش را از میان دندان هایش می
 گوید و من یک خشم مخفی را نسبت به
 خودش در صدایش حس می کنم.

- تا کی می خوای خودتو سرزنش کنی هیراد؟
 ما هر دومون رفتارهای اشتباه داشتیم.

هیچکس بد یا خوب مطلق نیست! دست
بردار از مقصر دوانستن خودت تو هر
شرایطی...

می گویم و همزمان، دست روی دستش می
گذارم و کف دستش را می بوسم. نگاهش نرم
می شود. مثل نگاه پرمهر پسر بچه ای به
مادرش! تتم را آرام سمت خودش می کشد و
سرم که روی سینه اش قرار می گیرد، کنار
گوشم با صدای گرفته ای لب می زند:
- تو جون منی... نمی خوام با کسی قسمتت
کنم!

قلبم برای لحن پردرد و عاشقش می لرزد...
اما خسته ام! آنقدری خسته ام که زبانم به
گفتن جواب نمی چرخد... به گفتن اینکه چقدر

دوستش دارم!

و چقدر قلبم درد می کند...

از ماشین که پیاده می شویم، دست دور
کمرم حلقه می کند و حس سرانگشتانش
روی پهلویم حالم را دگرگون می کند. انگار که
دارد فرزندمان را نوازش می کند...

- می تونی راه

بری؟ سر تکان

می دهم:

- می تونم.

و آرام قدم برمی دارم و او پا به پایم. هوا
تاریک شده و من متفرم از این زود شب شدن
ها در پاییز و زمستان... از این سرمای
استخوان سوز! وارد خانه که می شویم، گرمای

مطبوعی استخوان هایم را از یخ زدن نجات
می دهد. لحظه ای بی اختیار چشم می بندم که
صدای شاکی و آشنای مردی بند دلم را پاره
می کند.

- کدوم گوری بودی هیراد؟

دست راستم بی اختیار بند بازویش می
شود... و حلقه ی دست او به دور پهلویم
محکم تر!

- سلام بابا.

عمو روبرویمان می ایستد و اخم می کند:

- سلام و زهرمار... تو مگه مهندس اون
 خراب شده نیستی؟ یعنی چی که هر وقت دلت
 بخواد میری سر ساختمون و هر وقت دلت
 نخواد نمیری؟ کار و کارگرا بازیچه ی توان
 مگه؟

کاش داد نزنند... کاش حداقل در این لحظه
 دعوا نکند... قلبم را در دهانم حس می کنم!
 آنقدر سریع و بلند می تپد که شاید به گوش
 هیراد می رسد و می گوید:

- داد نزن بابا... یسنا می ترسه.

لحنش خشمگین اما صدایش کنترل شده
 است. این جسارت را مقابل پدرش مدت
 ها بود که ندیده بودم!

نگاه پدرش سمت من کشیده می شود:

- هر چی می کشیم از این دختره ست که معلوم نیست چطور هواییت کرده و عقل و هوش برده از سرت! جای نشستن سر خونه زندگیش، هر روز تو خیابونا ولو شده و توی بی غیرت جای اینکه گوشش و بکشی و بشونیش سر خونه زندگیش، دل به دلش میدی که روز به روز پرروتر بشه؟

تتم شروع می کند به لرزیدن... آن ضعف شدید، دوباره به جاتم می افتد. آماده نیستم... آماده ی یک بحث و مشاجره در این حالی که به زور سر پا ایستاده ام! هیراد می فهمد تا چه حد حالم خراب است که بی اینکه بازویم را رها کند، قدمی سمت پدرش برمی دارد و

سینه به سینه اش می ایستد:

- زنم خسته ست بابا! زنم امروز حالش خوب نیست. می برمش تو اتاق و بعدش برمی گردم تا حرف بزنیم. من و شما حرف بزنیم! پای یسنا رو به این ماجراها باز نکن...

می گوید "زنم" و پروانه ها بال می زنند در قلبم... محکم هشدار می دهد و دستم را می کشد تا برویم. سنگینی نگاه پدرش را از پشت سر حس می کنم و چیزی طول نمی کشد که با دیدن پلاستیک غذا در دست هیراد، صدا بالا می برد:

- از بیرون غذا می گیرید؟ این خونه آشپز و خدمتکار نداره که دو لقمه غذا بذاره جلوتون؟ همزمان منیره را می بینم که در درگاه

آشپزخانه ایستاده و با یک مظلومیت ساختگی
نگاهش را میان ما و عمو می چرخاند. تهوع
ام دوباره برمی گردد. پا روی اولین پله که می
گذارم، زیر دلم دوباره تیر می کشد و همین که
ناگهان از درد خم می شوم، هیراد نگران ستم
می چرخد:

- چی شد؟ خوبی؟

نفس حبس شده در سینه ام را تکه

تکه بیرون می فرستم: - خوبم...

فقط... فقط بریم بالا!

سر تکان می دهد و در حالی که چشمانش غرق
نگرانی است، با صدای آرام تری لب می زند:

- می خوای بغلت کنم؟

فقط همین مانده که مرا روی دست بلند کند تا
پدرش جفتمان را از پله ها پرت کند پایین!

- نه... خودم می تونم پیام.

و مقابل نگاه نگرانش، پا روی دومین پله می
گذارم و او پا به پایم می آید. پدرش قصد کوتاه
آمدن ندارد انگار:

- آخرین بارتون باشه انقدر خودسر رفتار می
کنید! این خونه قانون داره.

بالای پله ها که می رسیم، زانوهایم دیگر جان
ندارند. در اتاق را باز می کنم و با ضعف
شدیدی لبه ی تخت می نشینم. روبرویم روی
یک زانو خم می شود و دست می گذارد روی

دست مشت شده ی روی شکمم...

- یسنا، عزیزم... درد داری؟ بریم بیمارستان؟

با چشمانی پر از اشک نگاهش می

کنم و خفه لب می زنم: - نه...

صورتتم را قاب می گیرد:

- دورت بگردم آخه... پس چرا چشمت پر
اشکن؟

لحنش نسبت به دیشب، دیروز و حتی یک ماه
گذشته متفاوت است. نوع

مهرش فرق دارد! لحظه ای می ترسم... اما
خودم را قانع می کنم که مرد روبرویم، خود
هیراد است! هیراد اصلی...

- چیزی... چیزی نیست! خوبم.

سر جلو می آورد و پیشانی ام را می بوسد:

- میریم از این خونه... خب؟ نمیذارم بیشتر از
این اذیتت کنن جوجه.

حتی جوجه گفتن هایش هم فرق

دارد... زیر لب می گویم: - می خوام

لباس عوض کنم.

نفسش را صدادار بیرون می

فرستد و بلند می شود: - باشه.

کمکت می کنم...

برایم لباس راحتی می آورد و دست می گذارد
روی دکمه ی مانتویم که مچ دستش را می
گیرم:

- خودم... خودم می توئم!

رنگ نگاهش عوض می شود. ناآشنا تر می
شود انگار! اما بی هیچ مخالفتی سر تکان می
دهد:

- باشه. هر طور راحتی.

لحنش کمی دلخور که نه... اما گرفته می
شود! دست خودم نیست. حس

غریبی در دلم جوانه می زند... لباس هایم را
با یک پیراهن آستین بلند و شلوار راحتی
عوض می کنم و بلند می شوم که می گوید:

- کاری داشتی صدام

کن... باشه؟ - باشه...

و خودم را پشت در سرویس بهداشتی محو
می کنم و دست روی قلب پرتیتم می
گذارم:

- چته؟ چه مرگته آخه؟

آرام نمی گیرم... روبروی آینه می ایستم و با
دیدن صورت رنگ روحم، لحظه ای می
ترسم. انگار که هیچ خونی در تنم نیست.
لب هایم هم به سفیدی می زنند. عمو حالم

را دید و باز هم به سرزنش کردن ادامه داد؟
 انگار که این مرد، حتی ذره ای رحم ندارد...
 - خسته م... -

لب هایم با بغض خطاب به چهره ی بی روح
 در آینه تکان می خورند و قطره اشکی روی
 گونه ام راه باز می کند. بی اختیار به پهلوی می
 چرخم و دست می گذارم روی شکم صافم:

- دلت شکست از من؟ که داشتی
 خودتو ازم می گرفتی؟ غم عمیقی
 در قلبم پخش می شود و از ته دل
 لب می زنم:

- من همیشه واسه داشتنت تو زندگیم
 رویاپردازی کردم! از وقتی بچه بودم و با
 عروسکام بازی می کردم... ولی بزرگ تر که
 شدم، همیشه با خودم می گفتم زمانی تو رو
 میارم تو این دنیا که بدونم اوضاع آرومه... که
 بدونم من و پدرت می تونیم قدریه دنیا بهت
 عشق و آرامش بدیم! که نرسه روزی که
 شکایت کنی "مامان، چرا منو بدنیا آوردی؟"
 ولی نشد... نشد جوجه کوچولوی من...
 بی صدا حق می زنم و آرام شکمم را نوازش
 می کنم:
 - ببخشید مامانی... ببخشید اگه اشتباه کردیم و
 تو زودتر از زمانش اومدی!
 ولی مامان قول میده همه ی تلاشش رو

بکنه که تو خوشحال باشی. صدای در، مرا

از حالی که دارم بیرون می کشد.

- یسنا... خوبی؟

نمی دانم چند دقیقه است در سرویس

بهداشتی مانده ام که نگران شده. دستپاچه

شیر آب را باز می کنم:

- خوبم. خوبم الان میام بیرون.

و مشت مشت آب به صورت رنگ پریده ام می

پاشم. بیرون که می روم، او را نشسته لبه ی

تخت می بینم در حالی که دارد غذاها را باز می

کند:

- بیا بشین. یه کم سرد شده فقط. می خوام

گرمش کنم؟

چهارزانو می نشینم روی تخت و با لبخند
کمرنگی سر به طرفین تکان می
دهم:

- نه، ممنون. همینجوری خوبه!

برایم کوبیده و جوجه گرفته. می داند که هر
دویش را دوست دارم... و هر دویش را هم
خریده! همانطور که کباب و جوجه را تکه تکه
می کند و روی برنج می گذارد، می گوید:
- دکتر داروی ضدتهوع داده. تا زمانی که این
دوران بگذره، باید مصرف کنی!

سر تکان می دهم:

- باشه. نگران نباش.

و دست سمت قاشق و چنگال می برم:

- خودتم بخور هیراد. از صبح هیچی نخوردی.
 بی میل دست به قاشق و چنگالش می برد
 اما نگاهش به من است: - تو بخور اول...
 اگه دوست نداشتی، بگو یه چیز دیگه بگیرم!
 خب؟

قاشقم را پر می کنم از برنج و کوبیده و در
 دهانم می گذارم. ترسیده شده ام... هر لحظه
 منتظرم حالم به هم بخورد اما برعکس، طعم
 خوش غذا زیر دندانم می رود.

- چطور؟

می پرسد و من محتویات دهانم را پایین می
فرستم و در حالی که دست جلوی دهانم
گرفته ام جواب می دهم:

- خیلی خوبه. شروع کن.

خیالش راحت می شود انگار

که مشغول می شود: - نوش

جونت.

و من با خودم فکر می کنم که حس خوبی
است. اینکه غذا خوردنت تا این حد برای یک
نفر مهم باشد! اینکه غذاهای مورد علاقه ات
را بشناسد. فیلم ها و آهنگ های مورد علاقه

ات را... جاهایی که دوست داری بروی...
 شهرها یا کشورهای که دوست داری ببینی... یا
 حتی اگر نمی شناسد، برای شناختنش تلاش
 کند! و هیراد تلاش می کند... با تمام نابلد
 بودنش!

در سکوت غذا می خوریم و او بیشتر با
 غذایش بازی می کند. اشتها ندارد انگار... من
 هم برخلاف ضعف و گرسنگی شدیدم، معده ام در
 این چند روز کوچک شده شاید که بیشتر از
 نصف غذایم را نمی توانم بخورم.
 - کم کم حاضر شیم بریم فرودگاه.
 می ترسم دیر بشه. - هنوز نصف
 غذات مونده! تمومش که کردی

میریم۔ درمانده نگاهش می کنم:

- سیر شدم. بیشتر از این غذا بخورم، می
ترسم حالم بد بشه.

خوشبختانه کوتاه می آید و کمی بعد، روبروی
میز آینه نشسته ام و در تلاشم که با کمی
آرایش، رنگ را به صورت رنگ پریده ام
برگردانم. او طبق معمول زودتر حاضر شده و
روبروی آینه قدی، مشغول بستن دکمه ی
سراستین پیراهن مشکی اش است. دلم ضعیف
می رود برای تیپ مردانه و قد بلندش... و
همزمان می ترسم از آسیب دیدنش!

- هیراد... امشب با بابات

بحث نکن! خب؟ سمتم

برمی گردد:

- من بحثی ندارم باهاش. اگه خودش شروع
نکنه.

با تردید می پرسم:

- می خواد بیاد فرودگاه...

مگه نه؟ شانه ای بالا می

اندازد:

- نمی دونم. بخواد بیادم با ماشین خودش
میاد. ما جدا میریم مثل همیشه!

خونسردی اش کمی آرام می کند... اما هنوز
هم دلم آشوب است! آرایش و لباس پوشیدنم
که تمام می شود، ناگهان با به یاد آوردن
چیزی سمتش می چرخم:

- هیراد... قرصات! باید رو غذا قرص بخوری.

رنگ نگاهش عوض می شود. تیره تر! بی
حرف نگاهم می کند و من قرص هایش را از
روی میز آینه برمی دارم و به دستش می
دهم:

- قبل رفتن قرصات و بخور... خب؟ دکتر گفت
حتی یه روزم نباید بینشون فاصله بندازی!
سیب گلویش

پایین می رود: -

باشه.

و سمت در می رود که

صدایش می کنم: - کجا؟

می ایستد اما سمتم

نمی چرخد: - میرم

آب بیارم از پایین.

به پارچ کنار تخت

نگاه می کنم: - آب

که داریم تو اتاق...

لحن صدایش

گرفته تر است: -

آب خنک می

خوام.

و بی اینکه منتظر حرف دیگری از من باشد، می
رود. همه چیز به ظاهر

عادی است... جز اینکه هیراد، عادت به خوردن
 آب سرد ندارد! بی اختیار بلند می شوم و در را
 آرام باز می کنم. قلبم در دهانم می زند... پله ها
 را با احتیاط پایین می روم و به نیمه که می
 رسم، آشپزخانه تا حدودی در دیدرسم قرار
 می گیرد. خودم را می کشم گوشه ی دیوار که
 از چشمش دور بمانم و می بینم که لیوان آبی
 را از آبسردکن یخچال پر می کند. می بینم که
 دو قرص از دو ورقه قرصی که دکتر تجویز
 کرده بیرون می کشد... نفسم می خواهد آزاد
 شود که پیش چشمم، آن دو قرص را در سطل
 آشغال می اندازد و خونسرد لیوان آبش را به
 لب هایش می چسباند و می نوشد...
 قلبم برای لحظه ای در سینه می ایستد! و

دستم بی اختیار بالا می آید و روی لب هایم
 فشار می آورم که مبادا صدایی از سمت من او
 را متوجه ام کند. نگاه مات و مبهوتم، نم اشک
 می گیرد و خیره به مرد روبرویم، مردی که
 هیراد خودم است اما نیست، مردی که بعد از
 یک ماه و چند روز دوباره برگشته، در سرم
 جیغ می کشم... بی صدا! جیغ می کشم و در
 خودم فرو می ریزم و کسی صدایم را نمی
 شنود. کسی نمی بیند... هیراد که به کابینت
 تکیه می دهد و شقیقه هایش را ماساژ می
 دهد، دستم پایین می افتد و لب هایم بی صدا
 تکان می خورند:

- سرت... درد می کنه؟ داری... داری تلاش می
 کنی برگردی؟

سوال اولم، خطاب به مردی است که می بینم
و سوال دوم، خطاب به مرد دیگری که احتمالاً
در این لحظه برای برگشتن می جنگد و هنوز
موفق

نشده... مردی که احتمالا مثل روح در برزخ
تنش گیر افتاده و از عالم خبر
ندارد.

هیراد که تکیه از کابینت می گیرد، سریع پله ها
را بالا می روم و وارد اتاق می شوم. در را با
آرام ترین صدای ممکن روی هم می گذارم و
دوباره پشت میز آرایش می نشینم. صورتم
حتی حالا با وجود آرایش کمی که دارم،
دوباره به وضوح بی روح و رنگ پریده است!
دستم بی اختیار روی شکم قرار می گیرد... و
تهوع برمی گردد! درست در همان لحظه، هیراد
وارد اتاق می شود و مثل جان کندن است
تظاهر به بی خبری... پشت سرم می ایستد و
دست می گذارد روی شانه هایم:

- کارت تموم شد جوجه؟ بریم؟

می گوید جوجه و تظاهر می کند... خدایا کاش
 نگوید! شنیدن این کلمه، امشب تنم را بدجور
 می لرزاند! و منظور او از سوال هایش،
 آرایش و حاضر شدنم است... اما من در دل می
 گویم که کارم تمام شد! درست همان لحظه که
 تو را به جای او دیدم... همان لحظه که جگرم
 برای هر دویتان سوخت! برای هر دوی شما که
 یک نفرید...

به جان کدنی لبخند می

زنم... کمرنگ! - آره...

بریم.

و بلند می شوم و جای دستانش روی شانه
 هایم مور مور می شود. می

خواهم قدمی بردارم که سرم لحظه ای گیج
می رود و به ثانیه نکشیده، بازوهایش دور
تن یخ زده ام حلقه می شوند:

- یسنا... خوبی؟ چی شد؟

پیشانی می چسبانم به قلبش و محکم چشم
روی هم فشار می دهم که سرگیجه امانم
دهد. صدای قلبش در گوشم می پیچد و با
خودم فکر می کنم که حتی ریتم ضربان
قلبشان با هم متفاوت است! قلب این مرد،
منظم تر می تپد... آرام تر! برخلاف قلب
هیرادی که تمام این یک ماه و چند روز، سر
روی قلبش می گذاشتم قبل خواب... و همیشه
ضربان قلبش بالا بود و نامنظم! انگار که هر
لحظه و هر زمان، با خودش می جنگید...

- یسنا... ببینمت!

کمی فاصله می گیرد تا صورتم را ببیند

و من چشم باز می کنم: - خوبم... سرم

یه لحظه گیج رفت فقط.

نگاه نگرانش در چشمانم دو دو می زند:

- رنگ و روت که نمیگه خوبی... می خوای
برگردیم بیمارستان؟

نگاهم کشیده می شود به روی پیراهن سفیدش

که حالا رد کمرنگی از کرم پودرم روی آن

مانده...

- پیرهنت کثیف شد...

زمزمه ام عصبانی اش می کند:

- به درک که کثیف شد! الان پیرهن مهمه یا حال تو؟

قلبم محکم تر می زند. از عشق... از

استیصال... از درماندگی! خدایا کاش می شد از

این اتاق فرار کنم... از او، از خودم!

- بریم هیراد... هوای اتاق خفه ست!

حرف دلم را به زبان می آورم و از حصار

بازوهایش خارج می شوم. بی حرکت نگاهم می

کند که پالتویم را می پوشم و شالم را چنگ

می زنم. حاضر و آماده که روبرویش می

ایستم، او هنوز کتش را هم نپوشیده...

- بیرون سرده... کت و بیوش!

می گویم و او نفسش را صدا دار بیرون می
فرستد. کتش را تن می کند و نگاهم دوباره به
لکه ی کمرنگ کرم پودر روی پیراهنش می
افتد:

- فکر کردم پیر هنت و عوض می کنی...

دستش نوازش وار می نشیند روی صورتم

و لبخند می زند... با مهر! - رد تو رو از

روی لباسا و تنم پاک نمی کنم!

او عاشق است... عاشق منی که قلبم برای
روح گیر افتاده در جسمش می

تپد! عاشق منی که یک بار به اعتمادش خیانت
کردم... لب می چسباند به

پیشانی ام و بوسه اش دوباره نم اشک به
چشمانم می نشاند... اما گریه نمی کنم! تنها
لبخند خسته ای می زخم و پا به پای هم از
اتاق بیرون می رویم. پدرش که پایین پله ها
ایستاده، با دیدنمان نگاهی به ساعت مچی
اش می اندازد و اخم می کند:

- چه وقت اومدنه؟ نمی اومدید کلا...

نه من و نه هیراد، حوصله ی جواب دادن
نداریم. پایین پله ها که می رسیم، پدرش
سوییچ ماشین را تقریبا در سینه ی هیراد پرت
می کند:

- عینک دوربینم رو تو حجره جا گذاشتم! با
ماشین من میریم... تو رانندگی کن!

هیراد نگاهی به من می اندازد و بعد، می
خواهد با نارضایتی رو به پدرش لب باز کند
که بازویش را می گیرم و فشار آرامی به آن
وارد می کنم. دوباره نگاهم می کند و من آرام
سر به طرفین تکان می دهم... که یعنی چیزی
نگو، بحث نکن، مخالفت نکن، بگذار امشب
بگذرد فقط...

معنی نگاهم را که می فهمد، با نارضایتی
چشم می گیرد اما دیگر چیزی نمی گوید. پشت
سر پدرش از خانه خارج می شویم و من برای
اولین بار، خدا را شکر می کنم که پدرش
همراهمان است. تنها ماندن با این هیراد و
تظاهر کردن به اینکه از چیزی خبر ندارم، از
مرگ هم سخت تر است...

صندلی عقب می نشینم و هیراد پشت فرمان و
پدرش کنارش... تمام مسیر

، در سکوت می گذرد و ماشین که در پارکینگ
 فرودگاه متوقف می شود، حقیقت مثل پتک
 کوبیده می شود بر فرق سرم! حقیقت رفتن
 یاشار برای مدتی نامعلوم... موبایلم که زنگ
 می خورد، صدای شاکی یلدا در گوشم می
 پیچد:

- کجا موندید شما؟ پروازش رو دو سه بار پیچ
 کردن...

آنقدر غرق افکار و خودمان بودیم که زمان را
 از یاد بردم! بی معطلی دست می برم سمت
 دستگیره ی در:

- یلدا میگه پروازش رو چند بار پیچ کردن...
 و حتی منتظر جواب نمی مانم. پیاده می
 شوم و بی اختیار با بیشترین سرعتی که

حالم اجازه می دهد، سمت ساختمان فرودگاه
 می روم که از پشت سرم صدا بالا می برد:
 - یسنا... ندو!

نمی دوم... تنها کمی تند راه می روم و در
 آن لحظه حال خودم را نمی فهمم... بازویم
 که کشیده می شود، با نفسی بریده خیره
 می شوم در چشمانش و او نفس نفس می
 زند:

- مگه بهت نمیگم ندو؟

دیدن چشمان نگرانش، دیدن قفسه سینه اش
 که تند تند بالا و پایین می

رود، قلب عاشقم را به درد می آورد... ماشین
 را رها کرده به امان خدا و دنیالم آمده!
 - یلدا... یلدا گفت...

نمی گذارد حرفم تمام شود:

- یلدا بگه... تو چرا می دوی با این حالت؟
 - اگه پروازش بلند شه و نتونم قبل رفتن
 ببینمش، هیچوقت خودمو نمی بخشم!

دست یخ کرده از سرما و استرسم را می گیرد
 و راه می افتد:

- می بینیش! شده اون هواپیما رو به زور نگه
 دارم، می بینیش قبل رفتن...

فقط مرگ هیراد انقدر با جون خودت و اون
 فندق تو شکمت بازی نکن.

می گوید فندق و دلم ضعف می رود. پس

اولین اسمی که جنین در بطنم با آن خطاب
شد، فندق است!

در شیشه ای فرودگاه که اتوماتیک پیش
رویمان باز می شود، با چشمانم آشفته به
دنبال آدم هایی آشنا می گردم و با دیدن
یاشار، یلدا و خانواده اش و پدر و مادرم از
دور، طاقت از کف می دهم و صدا بالا می
برم:

- یاشار!

و بی اختیار دست هیراد را رها می کنم و قدم
تند می کنم سمتشان که

صدای اعتراضش

بلند می شود: - د

می گمت ندو دختر!

من اما دل در دلم نیست... یاشار بلافاصله
متوجه ام می شود و قدم های باقی مانده را
سریع طی می کند و تنم که میان بازوهایش
اسیر می شود، بغضم با صدا می شکند:

- ترسیدم... ترسیدم نتونم ببینمت قبل رفتن!

و او بارها روی موهایم را می بوسد:

- دورت بگردم... من قبل دیدن تو اون

دنیا هم نمیرم! چه برسه به انگلیس...

محکم تر دست حلقه می کنم دور کمرش و با

خودم فکر می کنم که کی دوباره می بینمش؟
 کی دوباره آنقدر محکم بغلش می کنم؟ او
 بزرگ ترین پناهم در خانواده است... کسی که
 از بچگی همیشه طرف من را می گرفت. کسی
 که افکارش از هر کسی به من نزدیک تر بود و
 همیشه به معنای واقعی کلمه، یک حامی!
 زمزمه اش کنار گوشم را فقط خودم و خودش
 می شنویم:
 - هر موقع حالت بد بود، هر موقع نیاز داشتی
 با کسی حرف بزنی، به خودم زنگ بزن! فرقی
 نداره ساعت چنده... فرقی نداره شبه یا روز...
 من هستم

یسنا! هر موقع حس کردی به حضورم کنارت نیاز
داری، بهم بگو... برمی
گردم!

مکت می کند و من سنگینی نگاه هیراد را از
پشت سرم حس می کنم... حس می کنم که
یاشار حین گفتن آخرین زمزمه اش کنار
گوشم، مستقیم به هیراد نگاه می کند:

- اگه دلت و شکست، یا اگه مشکلی بینتون
پیش اومد که به کمک احتیاج داشتی، بهم
بگو یسنا! این بار نمیذارم مثل عروسیت بشه
که دقیقه ی نود رسیدم... به دقیقه نکشیده،
شده از زیر سنگ بلیط می گیرم تا برگردم
پیش! نگران نباش... با اینکه قطعا اون
لحظه دلم می خواد دهن شوهرت و سرویس

کنم، قول میدم مسالمت آمیز حل کنیم قضیه
رو!

با بغض می خندم و او کمی مرا از خودش
جدا می کند و مستقیم در چشمانم خیره می
شود:

- باشه عروس خانم؟

تند تند سر تکان

می دهم: -

باشه...

و او دست زیر چشمانم می کشد:

- اینطوری گریه نکن بچه... مگه با این حال
تو، من می تونم برم؟

بینی ام را بالا می کشم و نفس

عمیقی پشت بندش: - باشه...

باشه گریه نمی کنم!

درست در همان لحظه، پروازش را دوباره پیچ

می کنند و من دوباره بغلش می کنم... برای

آخرین بار قبل از رفتنش! فرودگاه، مکان

عجیبی است... فرودگاه شاهد اشک های آدم

هایی است که گاهی برای همیشه از خانه می

روند و آدم هایی که عزیزانشان را راهی می

کنند... شاهد اشک و خنده و گریه در یک زمان!

- برو مامان... برو خدا به همراهت باشه...

یادت نره اون آجیل ها و خوراکی هایی که

گذاشتم رو بخوری! برو به سلامت شاخ

شمشادم...

مادرم با بغض آخرین توصیه هایش را می کند
و یاشار پدر و مادرم و یلدا را بغل می کند و با
عمو و همسر یلدا دست می دهد. سلین، دختر
یلدا را روی دست بلند می کند و لب های
سفیدش را می بوسد:

- دوست داری برات چی

بیارم از انگلیس؟ سلین با

ذوق دستانش را به هم می

کوبد: - کفش... کفش

پاشنه بلند قرمز تق تقی!

یلدا و همسرش می خندند

و یاشار می گوید: - قرتی
بودنش به خاله ش رفته!

و چشمکی به من می زند و وقتی با همه
 خداحافظی می کند، لحظه ای قبل از رفتن
 دست سمت هیراد می گیرد و نفس هایمان در
 سینه حبس می شود.

- مراقب خانواده م باش...

هیراد نگاهی به دست او می اندازد و بعد،
 خیره به چشمانش دست در دستش می
 گذارد:

- خانواده ی تو، خانواده ی منم هستن!
 مراقبم... مثل تموم اون چند سال!

لحنش رنگ کنایه می گیرد و من می ترسم از
 شروع یک بحث و دعوای دیگر... اما کنج
 لب یاشار تنها به نیشخندی کج می شود و

با یک خداحافظی رو به همه ی ما، می
 رود... می رود و من تا لحظه ی آخر نگاهش
 می کنم. پشت دیوارها که محو می شود،
 پشتم خالی می شود انگار... اشک تند تند
 سر می خورد روی گونه ام و هیراد آرام کنار
 گوشم می پرسد:

- می خوای بشینی؟

بی حرف سر تکان می دهم. زانوهایم خالی
 کرده اند... روی نزدیک ترین ردیف صندلی
 ها می نشینم و هیراد کوتاه می گوید:

- میرم آب بگیرم.

و با قدم های بلند دور می شود و
 یلدا کنارم می نشیند: - یسنا... چه
 خبر؟

با تن صدای پایینی می پرسد و من نگاه از
 قامت بلند هیراد که روبروی بوفه ایستاده می
 گیرم و گردن سمتش می چرخانم:
 - خبر چی؟

بیشتر سر نزدیک گوشم می آورد
 و آرام تر می گوید: - حاملگی
 دیگه... نرفتی آزمایش؟

نگاهم دو دو زنان به دنبال هیراد می گردد که
 بیاید و مرا از این وضعیت نجات دهد. یلدا اما

دست یک طرف صورتتم می گذارد و سرم را به
سمت خودش می چرخاند:

- به من نگاه کن یسنا! چی شد آخر؟

- خوب دل اون بچه رو خون کردی قبل رفتن!

صدای شاکی و پربغض مادرم، میان حرف
هایمان می دود و پدرم رو به مادرم هشدار
می دهد:

- خانوم!

مادرم اما اهمیتی نمی دهد و با بغضی که از
رفتن تک پسرش دارد، رو به

من ادامه می دهد:

- یه کم اشکات و نگه می داشتی دختر... حالا
بچه م تموم طول راه غصه می خوره!

حرفش مثل کشیده شدن ضامن نارنجکی،
ناگهان منفجرم می کند:

- من غصه نخوردم ماما؟ من هر بار دلم
خون نشد از رفتن یاشار؟ دیوار کوتاه تر از من
پیدا نکردی که غم و غصه ت از رفتن پسرت
رو بریزی سرش؟

مادرم لب باز می کند تا جوابم را بدهد که پدرم
این بار بلندتر هشدار می
دهد:

- راست میگه خانوم... تقصیر یسنا چیه؟ می
دونم مادری و از الان دلتنگ بچه ت... ولی

حرفی رو زن که بعدا پشیمون بشی! یسنا هم
بچه ته...

مادرم با همان چشمان اشکی، چشم

غره می رود به پدرم: - شما هم هی

طرف دخترتو بگیر هاتف خان!

و در همان لحظه، هیراد با یک بطری آب

در دستش سر می رسد: - چی شده؟

جو میانمان سنگین است... می فهمد! همه

سکوت می کنند و هیراد دوباره می پرسد:

- گفتم چی شده؟

و سلین این بار با لحن بچگانه

اش جواب می دهد: - مامان

جون، خاله یسنا رو دعوا کرد!

مشت شدن دست هیراد را به وضوح می

بینم و یلدا رو به سلین هشدار می دهد:

- سلین... ساکت!

دخترک اما ساکت

نمی شود: - خاله

یسنا دلش

شکست...

و خیره به مادرم با اخم

ادامه می دهد: - چرا

دلش و شکستی؟

لب های مادرم درست مثل ماهی بیرون افتاده
از آب باز و بسته می شود و دریغ از کوچک
ترین صدایی... هیراد دستم را می گیرد تا بلندم
کند:

- پاشو...

بلند می شوم و با استرس

صدایش می زنم: - هیراد...

او اما بی توجه رو به خانواده ام می کند:

- درسته داداشش رفته؛ ولی شوهرش هنوز هست!

و پیش چشم تمام آن آدم ها، سمت خروجی
فرودگاه راه می افتد و من مثل یک
عروسک کوکی، مات و مبهوت به دنبالش
کشیده می شوم و نزدیک در خروجی که می
رسیم، به خودم می آیم و صدایم تازه درمی
آید:

- هیراد... بابات! بابات باید با ما برگرده...

بی اینکه بایستد، بیرون می رود و من

دوباره صدایش می کنم: - هیراد...

بابات...

با خشمی کنترل شده میان حرفم می پرد:

- بابام خودش برمی گرده! نترس... اگه می
 خوای برنگردم اون تو و حقشون و ندارم
 کف دستشون، مثل یه دختر خوب بیا
 دنبالم!

و به ماشین می رسیم و او در سمت کنار
 راننده را برایم باز می کند: - سوار شو.
 درمانده

صدایش می

کنم: - هیراد...

رگ های پیشانی اش از شدت

عصبانیت بیرون زده اند! - سوار

شو یسنا...

حریفش نمی شوم... از ترس بدتر شدن همه
 چیز، سوار می شوم تا بلکه در راه کمی آرام
 بگیرد. خم می شود روی تنم و کمر بند را برایم
 می بندد. در را حتی با وجود عصبانیتش آرام
 می بندد و ماشین را دور می زند. پشت
 فرمان که می نشیند، رگ های صورتش
 هنوز هم برجسته اند. سمت خروجی فرودگاه
 راه می افتد و من فشار انگشتانش به دور
 فرمان را می بینم. در جاده ی اصلی که می
 اندازد، سرعتش زیاد است و نگاهش به
 روبرو... آرام صدایش می زنم:

- هیراد؟

و او انگار منتظر یک تلنگر است که منفجر می
 شود:

- زن منو مظلوم گیر آوردن! دو دقیقه رفتم
 آب بخرم... بی کس گیر آوردنت! انگار من
 مردم... انگار من اجازه میدم هر چی از
 دهنشون دراومد بهت بگن.

قلبم برایش می تپد! و همزمان می ترسم از
 تصادف کردنش... دست می گذارم روی
 بازویش و صدایش می زنم:

- هیراد... ماشین و نگه دار عزیزم! بذار صحبت
 کنیم.

نمی شنود انگار... بی اینکه حتی کمی از
 سرعتش کم کند، مسیری مخالف خانه را در
 پیش می گیرد و من بیشتر می ترسم... می
 دانم که او هیچ آسیبی به من نخواهد زد! از
 سکتہ کردنش می ترسم...

- کجا داریم میریم؟ مسیر خونه که این نیست!

اسم خانه که می آید، فرمان را ناگهانی می چرخاند و ماشین کنار جاده متوقف می شود. بالاخره گردن ستم می چرخاند و با جدیت زل می زند در چشمان ترسیده ام:

- برت گردونم تو اون خونه؟ این چیزیه که الان می خوای؟

نمی خواهم... نمی خواهم به آن خانه برگردم... یا حتی به آن شهر! اما دیدن هیراد در این حال، نفسم را می برد! فکر هیرادی که در وجودش تقلا می کند تا به جسمش برگردد، نمی گذارد نفس بکشم...

- نه...

کف دستش با ملایمت می نشیند یک طرف
 صورتم و انگشت شستش را نوازش وار بر
 روی رد اشک های زیر چشمم می کشد:

- چیکار کنم برات چشم جنگلی؟ چیکار کنم که
 اشک نشینه به این چشم ها
 ؟

"چشم جنگلی..." این احتمالا لقبی است که
 مخصوص همین مرد است!
 تقلید از مرد دیگری نیست... از همان مردی که
 جوجه صدایم می کند!

لب هایم می لرزند از بغض... و او لب می
 گذارد روی قطره اشکی که از چشمم می چکد
 و می بوسدش و بعد، کنار گوشم با صدای
 بم و خش

دارش پیچ می زند:

- دلم می خواد بیرمت یه جا که از عالم و آدم دور باشه... فقط من باشم و تو! یه جایی که مطمئن باشم کسی اذیتت نمی کنه... میشه؟

دلم می خواهد در آغوشش بگیرم... محکم!

دلم می خواهم طلب بخشش کنم برای خیانت به اعتمادش در یک ماه و نیم قبل... و اینکه اگر دوباره زمان به عقب برگردد، همان کار را خواهم کرد. دلم می خواهد بگویم که دوستش دارم... و دلم برای مرد محبوس در وجودش خون است! می خواهم باور کند که او و آن مرد، یک نفر اند... و کاش رضایت دهد به درمان! به یکی شدن... اما به جای تمام آن حرف ها، قاب می گیرم صورتش را و لب می

گذارم روی لب هایش... برای لحظه ای نفسش
 قطع می شود. حتی هیچ حرکتی نمی کند...
 انگشتانم را نوازش وار از ته ریش روی
 صورتش، سمت گردنش هدایت می کنم و می
 بوسمش... دهانم طعم شوری اشک می گیرد
 و او لحظه ای به خودش می آید که همراهی
 می کند... اولش آرام و بعد... ناگهان با شوری
 عجیب! دستش می رود پشت کمرم و تنم را
 بیشتر سمت خودش می کشد. حتی در
 خشونتش هم ملا یمت عجیبی است... شاید
 مراعات جنین در بطنم را می کند. می بوسد و
 من دست حلقه می کنم دور گردنش و برای
 نفس گرفتن که لحظه ای از هم جدا می شویم،
 تنها یک جمله را مدام تکرار می کند:

- من اول عاشقت شدم! من اول دلم برات
رفت... تو دختر منی! تو یسنای

منی... نمیذارم ازم بگیردت!

تتم از اشاره های غیرمستقیمش می لرزد...
می خواهد دوباره لب روی لب هایم بگذارد که
دست می گذارم تخت سینه اش و زل می زنم
در چشمان سرخ رگ دارش:

- من می دونم!

دیگر نمی توانم سکوت کنم. سیب

گلایش پایین می رود: - چی رو؟

نمی توانم به چشمانش نگاه کنم و حرف

بزنم... خدایا نمی توانم! - من... من دیدم

که قرص ها رو ریختی دور!

حرکت قفسه سینه اش متوقف می شود. دست

می گذارد زیر چانه ام و سرم را بالا می آورد
تا به چشمانش نگاه کنم:

- اینم دیدی؟ که چقدر

دوست دارم؟ لب هایم

با بغض تکان می

خورند:

- دیدم...

دستم را می گیرد و می گذارد روی قلبش:

- حسش می کنی؟ می فهمی برا تو می زنه؟

هق می

زنم: -

می

فهمم...

و او ناگهان با بغضی مردانه صدا بالا می برد:

- پس چه مرگته لامصب؟ چیکار کنم که

قبولم کنی؟ که ترجیحم بدی به اون بی

عرضه ی بی لیاقت؟ کم دوست دارم؟ کم می

خوامت؟ کم پشتت دراومدم مقابل این آدما؟

خودت بگو...

لب پایینم را محکم میان دندان می گیرم و

رو برمی گردانم که این بار چانه ام را

محکم تر می گیرد و سرم را سمت خودش

می چرخاند:

- تو چشمم نگاه کن و بهم بگو چی می
خوای؟ می خوای اون برگرده؟ می خوای
دوباره بخاطرش خنجرت رو از پشت فرو کنی
تو قلبم؟

سکوت دردناکم را که می بیند، طاقت از کف
می دهد... بازوهایم را میان هر دو دستش
می گیرد و محکم تکانم می دهد:

- حرف بزن! بگو می خوای برگرده و نمک
بریز رو این زخم... بذار بیشتر بسوزد این قلب
صاحب مرده! مگه همینو نمی خوای؟
- نه...

زمزمه ی خفه ام را نمی شنود انگار و

محکم تر تکانم می دهد: - پس چی می
خوای؟ بگو... بگو چشم جنگلی خونه
خراب کن!

- می خوام درمان بشی! نمی خوام زجر
بکشی... نمی خوام... نمی خوام!

جملات آخرم را تقریباً جیغ می کشم و با
بدترین حال ممکن، در ماشین را باز می کنم و
پیاپی می شوم... آخر شب است و جاده نیمه
تاریک! هر از گاهی ماشینی رد می شود و
من اختیار پاهایم را ندارم... پاهایی که می
دوند تا دور شوم... دور شوم از او و خودم و
همه چیز!

می دوم و بی نفس گریه می کنم و می
شنوم که پشت سرم می دود و فریاد می
زند:

- وایسا یسنا... ندو دختر! ندو حالت بد
میشه...

من اما نمی شنوم... می شنوم اما مغزم در
 آن لحظه حرف هایش را پردازش نمی
 کند! می دوم و دست راستم چنگ می شود
 روی قلبم:

- خسته م... خسته م از تقلا... خسته م!

صدای قدم هایش سرعت می گیرد و
 ناگهان دستم کشیده می شود از پشت!
 آخی می گویم از دردی که در کتفم می
 پیچد و او تنم را سمت خودش برمی
 گرداند و داد می کشد:

- د مگه نمیگم ندو؟ کجا راه افتادی واسه
 خودت میری این موقع شب؟ گلویم از سردی
 هوا می سوزد و با آن حال، میان گریه صدا

بالا می برم:

- یه جا که... یه جا که مجبور نباشم تقلا کنم
بین شما دو نفر! بین شما که

هر دوتون... یه نفرید!

می لرزم از سرما... و او محکم بغلم می کند و
کنار گوشم نفس نفس می
زند:

- نیستیم! نیستیم عمر هیراد... من اونی ام
که بچه ش تو شکمته! که لحظه به لحظه ی
اون شب رو یادشه... نه کسی که حتی شب
جون گرفتن این بچه رو یادش نیست...

حقیقت را می کوید در صورتم... حقیقت
اینکه شاید هیراد محبوس در وجودش، جان
کوچک در بطنم را هیچوقت بچه ی خودش
نداند... اما نه! مردی که می شناسم، چنین
کسی نیست... نیست خدا!

می لرزم از سرما و ضعف و او محکم تر

دستانش را حلقه می کند به دور تن لرزانم:

- من اومدم که بمونم جوجه رنگی! حتی اگه به زور برم، بازم برمی گردم...

من، تو و بچه مون رو دست کسی جز خودم نمی سپارم.

و نمی گذارد که من مبهوت حتی یک کلمه حرف بزنم! دست می گذارد زیر زانوهای و کمرم و در یک حرکت روی دست بلندم می کند. حتی جان دست و پا زدن ندارم دیگر... تتم از سرما و حرف هایش یخ بسته! روی صندلی که قرار می گیرم، کت از تن می کند و روی تتم می کشد و سریع ماشین را دور می زند. سوار می شود و اول از همه بخاری را روشن می کند و سمتم

برمی

گردد: -

سردته؟

جواب که نمی دهم، دستانم را میان دستانش
می گیرد و سمت دهانش می برد تا با نفس
هایش گرمش کند:

- یخ کردی... یخ کردی جوجه ی تخس...

حالت تهوع دارم... گرمای بخاری که در صورتم
می خورد، به بدتر شدن دالم دامن می زد...
حتی جوجه گفتنش!

- بخاری رو خاموش کن...

زمزمه ام آنقدری خفه

است که نمی شنود: -

چی؟

دست می برم سمت انبوه دکمه ها و تلاش می

کنم بخاری را خاموش کنم: - خاموشش کن...

دارم خفه میشم!

بخاری را سریع خاموش می کند و

نگران ستم می چرخد: - حالت بده؟

بریم بیمارستان؟

در چشمانش یک دنیا نگرانی است... و شاید

اندکی پشیمانی از تند رفتنش! من امشب

ظرفیت تمام این اتفاقات را نداشتم... که برادرم

برود و مادرم با

حرف هایش به روح و روانم بتازد و هیراد ته
 دلم را هزار برابر بدتر از قبل خالی کند... که
 قلبم برای تقلای مردی که در وجودش حبس
 شده هر بار بیشتر از قبل آتش بگیرد!

- یسنا... یه چیزی بگو تا

سکته م ندادی! - میشه

فقط... فقط بریم خونه؟

چیزی نمی گوید... تنها صدای نفسش را می
 شنوم که محکم بیرون می فرستد و بعد،
 ماشین را روشن می کند. سر می چسبانم به
 پنجره و بارانی که تازه شروع به باریدن
 کرده، آرام آرام به شیشه می کوبد. راه می افتد
 به سمت خانه و من تمام مدت چشم می بندم

و به صدای باران گوش می کنم و نا امیدانه
 آرزو که کاش خون جگرمان با این باران
 شسته شود...

ماشین که در حیاط متوقف می شود، دختر بچه
 ی درونم می خواهد تظاهر به خوابیدن کند تا
 مثل کودکی، پدرش در آغوشش بگیرد و او
 را روی تختش بگذارد... اما دختر بچه ی
 درونم خسته است... آنقدر خسته که نمی تواند
 تظاهر کند! دست می برم سمت دستگیره ی در
 و پا که بیرون می گذارم، سریع پیاده می شود
 تا کمک کند:

- می تونی راه بری؟
 آب دهانم را به جان کندن
 پایین می فرستم: - خوبم...

می توئم۔

سری تکان می دهد و در را می بندد. راه می
افتم سمت ورودی ساختمان و صدای قدم
هایش را پشت سرم می شنوم. بارانی که قطع
شده بود، دوباره نم نم شروع به باریدن می
کند و من لحظه ای وسط حیاط می ایستم.
دست راستم را بالا می آورم تا قطرات باران را
کف دستم جمع کنم و چیزی نمی گذرد که او
دست زیر دستم می گذارد. دستی که برخلاف
من، آتش است انگار!

- آسمون هم دلش گرفته... مگه نه؟
لب هایم بی اختیار تکان می خورند و
صدای مردانه اش می لرزد: - قربون دلت
برم...

دلم می خواهد بگویم خدا نکند... اما زبان در
 دهانم قفل می شود و دست پایین می آورم.
 وارد ساختمان می شویم و اثری از عمو
 نیست. کاش امشب اتفاق دیگری نیفتد...
 در همان چند دقیقه، بیشتر لباس هایم
 خیس شده! پا به اتاق که می گذاریم، کتش
 را از روی شانه هایم برمی دارم و لحظه ای
 یادم می رود که زن و شوهریم... می خواهم
 بگویم بیرون بروم تا لباس عوض کنم که یادم
 می آید او وجب به وجب تتم را حفظ است!
 حرف هایش در گوشم تکرار می شوند "من
 اونی ام که بچه ش تو شکمته! که لحظه به
 لحظه ی اون شب رو یادشه... نه کسی که
 حتی شب جون گرفتن این بچه رو یادش

نیست..."

پس بی توجه به حضورش، دست پایین
 بافتم می گذارم و بالا می کشم. سنگینی
 نگاهش را حس می کنم اما مهم نیست. دلم
 تنها یک خواب ابدی می خواهد...

بیرون سرد است اما درون اتاق، گرم... و یا
 شاید درون من آتش گرفته است! تنها با یک
 تاپ و شلوارک و بی اینکه حتی آرایشم را پاک
 کنم، زیر پتو می خزم و تازه می فهمم که چقدر
 خسته ام... چراغ های اتاق جز یک چراغ
 خواب کم نور خاموش می شود و چند دقیقه
 بعد، صدای آرامش را می شنوم که با تلفن
 صحبت می کند.

- آره حالش خوبه. خوابیده. حتما گوشیش
سایلت بوده که نشنیده...

گوشی منم سایلت بود!

چیزی طول نمی کشد که صدایش کمی رنگ
عصبانیت می گیرد:

- الان این مهمه عمو که دقیقا چرا گوشی
جواب ندادیم؟ مهم تر از حال آشفته ی یسنا؟

ضربان قلبم از استرس شدت می گیرد.

- نه... گفتم که الان حالش خوبه! نگران
نباشید. صبح که بیدار شد میگویم باهاتون تماس
بگیره. به زن عمو هم سلام برسونید!

جمله ی آخرش رنگ کنایه دارد. تماس که قطع می شود، حتی چراغ خواب را هم خاموش می کند و کنارم زیر پتو می خزد. می داند که نمی توانم با چراغ روشن بخوابم...

پشت به او خوابیده ام و نمی بیند اشک هایی را که بی صدا بالشت زیر سرم را خیس می کنند. زمزمه اش را می شنوم:
- بغلت کنم؟

می خواهم بگویم که نمی دانم. بخشی از من دلش می خواهد که در آغوشم بگیری...
سرم را بگذارم روی قلب پرتپشت و تا خود صبح بمانم میان آن بازوها... بخش دیگری اما امشب از خودم هم فراری است...

سکوت‌م را نشانه‌ی رضایت می‌بیند شاید که
 بازویش را دور تنم می‌پیچد و سر روی بالشتم
 می‌گذارد:

- مگه میشه تو بغلم باشی و دلم هنوز انقدر
 تنگت باشه؟

در صدایش حسرت عجیبی است! می‌گوید و
 من بیشتر اشک می‌ریزم... بی‌اینکه سمتش
 برگردم یا حتی پیشش بزنم، چشم می‌بندم و
 آرزو می‌کنم که فردا همه چیز بهتر باشد... که
 چشم باز کنم، ببینم که هنوز یک دختر
 دبیرستانی‌ام و هیراد قرار است از راه
 دانشگاه با اولین ماشینی که عمو برایش
 خریده، به دنبال من و یاشار بیاید تا به سفره
 خانه‌ی محبوبمان برویم... چشم باز کنم و

ببینم که تمام این روزها، تنها یک کابوس طولانی

بوده و بس!

از شما مخاطبین عزیز ممنونیم که رمان "او
چند نفر است" رو به صورت قانونی و
مستقیم از طریق نویسنده یا اپلیکیشن باغ
استور خریداری کردید.

اگه به صورت غیرقانونی فایل کامل این
رمان به دستتون رسیده، لطفا هزینه‌ش رو
پرداخت کنید چون این رمان حاصل بیشتر از
دو سال از زحمات نویسنده هست و این کار
باعث دلسردی نویسنده و به دنبالش انتشار
پیدا نکردن رمان‌های آینده میشه و صد
درصد حرامه!

اگه داريد رايگان فايل كتاب رو مي خونيد،
بدونيد كه زحمات دو سال نويسنده رو بدون
پرداخت هزينه برداشتيد و متاسفانه اين كار
مصدق بارز سرقت ادبيه!

كتاب خوندن يك كار فرهنگيه... پس با قانوني
تهيه كردن كتابها، فرهنگ بالاي خودتون رو
در كتابخواني ثابت مي كنيد. اميدواريم از
خوندن رمان لذت ببريد.

(راوی سوم شخص)

تمام عضلاتش قفل بود و دستی انگار محکم
 گلویش را می فشرد. چنان محکم که نفسش
 بند آمده بود اما با آن حال، خرخرکنان از
 میان لب های کبود نیمه بازش تقلا می کرد
 برای گفتن اسم او:

- ی... یسنا...

صدایی اما از میان لب هایش خارج نمی شد.
 صاحب آن دست نامرئی که روی گلویش بود،
 بی وقفه در گوشش تکرار می کرد "بخواب...
 بخواب... بخواب!" و هیراد نمی توانست
 بخوابد... نه حالا که روزنه ای باریک به
 بیرون پیدا کرده بود! نه حالا که صدای نفس
 های دخترکش را کنارش می شنید و برای
 دیدنش له له می زد... برای گرفتن خبری از

حالش! آخر، آخرین بار خبر رسیده بود که
 یسنایش بدحال است... و او با تمام توان
 خودش را به بیمارستان رسانده بود و ناگهان
 هوشیاری اش را از دست داده بود. بدنش
 دزدیده شده و در حصار تنش حبس شده بود.
 نمی توانست دوباره اسیر شود...

- ت... تو رو خدا...

به التماس افتاد و فشار دست روی گلویش
 کم نشد.

- ف... فقط... فقط ببینم که... که حالش خ...

خوبه! تو رو... تو رو خدا...

التماس می کرد... به خودش! به خود دیگرش
 التماس می کرد تا برای چند

ثانیه برگردد و یسنایش را ببیند. تا حالش را
 بفهمد. چه بر سر دخترکش آمده بود؟
 فرزندشان چه شده بود؟ اما صدای در
 سرش قطع نمی شد "بخواب... من هستم!
 بخواب..."

هیراد حالا بدتر مقاومت می کرد. تمام وجودش
 می لرزید و دستانش مشت شده در قفسه
 سینه اش جمع شده بودند. چشمانش باز
 بود اما همه جا تاریک! و صدای در سرش
 حالا خشن تر شده بود "بمیر... من کافی ام!
 بمیر..."

و درست چند لحظه قبل از اینکه تمام آگاهی
 اش محو شود، که بخوابد یا به قول آن صدا
 بمیرد، یسنا از لرزش تخت و صدای خر خر

نفس های قطع شده ی مرد کنارش، بیدار شد و
گیج به سمت راستش نگاه کرد:

- هیراد؟

ذهنش که بیدارتر شد و صداها واضح تر،
ناگهان وحشت زده نیم خیز شد و آباژور کنار
تخت را روشن کرد:

- یا خدا... هیراد!

روحش در دم جان داد از ترس! از ترس دیدن
مردی با چشمان نیمه باز و دستان مشت شده
در قفسه سینه و لب هایی کبود... جسمش اما
بی اختیار اقدامات لازم را انجام می داد. خم
شد روی تن او و محکم تکانش داد:

- هیراد... بیدار شو! مرگ یسنا بیدار شو...

هیراد که اسم یسنا را شنید، در یک لحظه
 نفس بلندی کشید اما نتوانست دوباره
 اکسیژن را به ریه هایش بکشد و یسنا در
 حالی که صورت او را قاب گرفته بود، با
 وحشت جیغ کشید:

- عمو... منیره... تو رو خدا یکی کمک کنه!

آن لحظه برایش مهم نبود که کسی حتی
 بیماری هیراد را بفهمد... فقط می خواست که
 این مرد نفس بکشد! که نمیرد... اما جیغ زد و
 کسی نیامد... وقت نبود. پس در تصمیمی
 ناگهانی، نفسی عمیق کشید و بعد، لب روی لب
 های نیمه باز و کبود هیرادش چسباند و
 بازدمش را با تمام قدرت در ریه های او
 فرستاد. اشکش روی لب های او چکید و جیغ

زد:

- نفس بکش هیراد... نفس بکش!

و دوباره لب گذاشت روی لب هایش و همزمان
با فرستادن بازدمی دیگر در ریه های او،
هیراد شدید به سرفه افتاد و یسنا میان گریه
خندید:

- جونم... جونم... نفس بکش! نفس بکش
هیراد... نفس بکش عزیزم...

هیراد به پهلوی چرخیده بود و یسنا
دست پشت کمرش می کشید: - چیزی
نیست... چیزی نیست...

اما در سرش بی وقفه زار می زد "داشتی می
مردی! داشتی جون می دادی"

کنارم... " و درست میان سرفه های دردناک او،
اسم خودش را از زبان او

شنید:

- ی... یسنا...

یسنا بی اختیار خم شد و

صورت خیشش را بوسید: -

جونم؟ جون یسنا؟

و هیراد دستش را ستون تنش کرد تا نیم

خیز شود. تا ببیند که او حالش خوب

است... یسنا خواست با ترس مانعش شود:

- بلند نشو!

اما هیراد اهمیت نداد. به هر سختی که بود،

روی تخت نشست و در حالی که موهایش

نامرتب در پیشانی اش ریخته بود، خیره به

تصویر تار دختر روبرویش، خفه لب زد:

- جوجه ی من...-

خودش بود! همان هیرادی که آشناتر بود از همه... همان شخصیتی که دیروز هوشیاری اش در بیمارستان محو شده بود و حالا، برگشته بود! برگشته بود تا آشفته دست روی شکم تخت دخترک بگذارد و نگران چشم در چشمش بچرخاند:

- خوبی؟ خوبید... آره؟

جمله ی آخری که جمع بست، باعث شد یسنا بلند زیر گریه بزند و با تمام

وجودش مرد رو برویش را در آغوش بکشد:

- خوبیم... ما خوبیم ولی... ولی تو سخته مون
دادی مرد! بمیرم برات...
بمیرم واسه دردت!

گرمای دست هیراد روی شکمش را حتی از
روی لباس حس می کرد. دستی که بالا آمد و
محکم بغلش کرد. طوری که انگار می خواست
او را وصله ی جانش کند...

- ترسیدم... ترسیدم که نتونم برگردم!

گفت و بوسه اش روی سرشانه ی

برهنه ی دخترک نشست. - ترسیدم

که نفهمم حالتون رو... ترسیدم که...

تک سرفه ای زد... خفه و دردناک! و با همان

صدای خفه ی پردرد ادامه داد: - ترسیدم که

بدون خبر گرفتن ازت... برم!

دست یسنا چنگ شد به پیراهنش و با دل

خون کنار گوشش هق زد: - کجا بری؟ ما

رو ول کنی و کجا بری هیراد؟

بی طاقت از او فاصله گرفت و

ترسیده نگاهش کرد: - اونجا که

میری چطوریه؟ خیلی می ترسی؟

هیراد چشم بست و اشکی از میان چشمان به
خون نشسته اش راه گرفت:

- تاریکه... خیلی تاریکه!

دستش آرام یک طرف صورت یسنا نشست و
اشکش را پاک کرد... و لبخند زد میان بغض
مردانه اش:

- ولی تو نوری یسنا... نوری که منو از تاریکی
تتم بیرون می کشه!

نوری در چشمان دخترک درخشید... برق
اشک بود شاید! و سیب گلوی هیراد پیش
چشمش پایین رفت و با صدایی گرفته
ادامه داد:

- آره... خیلی می ترسم! می ترسم نتونم
برگردم... می ترسم نتونم دوباره ببینمت!

و پیشانی به پیشانی او چسباند و خفه تر از هر
زمانی پچ زد:

- از خودم می پرسم اگه نتونم برگردم، چی به
سر جوجه م میاد؟

و سر بلند کرد و در فاصله ای نزدیک از
چشمان او، با دل خون پرسید:

- انقدر که من دوست دارم، دوست داره؟
من هیچوقت آدم امنی نبودم برات... اون
آدم امنیه؟

- اونی که میگی، خود تویی هیراد! اگه درمان
بشی... اگه یکی بشید...

هیراد با لبخندی دردناک سر به طرفین تکان
داد و میان حرفش پرید:

- نیستم جوجه... نیستم! که اگه بودم، وقتی
بدنم رو می گرفت همه چی

تاریک نمی شد... اون می شنوه! اون می
 بینه... اون حس می کنه همه چی رو حتی
 وقتی که این بدن دست منه! ولی من نمی
 فهمم... من نمی بینم!

لرزش صدایش قلب دخترک را هزار تکه کرد.
 - می ترسم یسنا... هر بار که نگاهت می کنم،
 می ترسم آخرین بار باشه!

و نگاهش از چشمان او، پایین آمد و به
 بینی اش افتاد و بعد، به لب هایش... سر
 جلو برد و در بدترین حال ممکن، بوسه ای
 روی لب های دخترک گذاشت و پیشانی
 به پیشانی اش چشم بست:

- نگفتی... آدم امنیه برات؟ مثل من دلت و
 نمی شکنه؟

ته دل یسنا خالی شد. سر عقب کشید و اخم
میان ابرو نشاند:

- اینطوری حرف نزن! می ترسونیم... یه جوری
حرف نزن که انگار قراره واسه همیشه محو
بشی!

ترکیب خشم و اشک در چشمانش، دل هیراد را
آتش می زد. دست جلو برد تا رد اشکش را
پاک کند که یسنا نگذاشت و با جدیت ادامه
داد:

- تو خوب میشی! قرار نیست هیچ جایی
بری... حتی اگه بری، بازم برمی گردی پیشم!
خب؟

می گفت اما خودش هم زیاد مطمئن نبود.
هیچکدام مطمئن نبودند و هر دو، خوب می

دانستند که برگشت، هر بار سخت تر از قبل می
شد! آن اوایل

، همه چیز در سردردی لحظه ای خلاصه می
شد و حالا، پای جان هیراد وسط بود!

هیراد هنوز لب به جواب دادن باز نکرده بود که
با شنیدن صدای در، نگاه هر دوییشان سمت در
چرخید و چیزی طول نکشید که صدای پدر
هیراد بلند شد:

- یسنا... صدای جیغ تو بود؟ باز کنید درو!
دستگیره مدام پایین می رفت و نفس یسنا
حبس شده بود در سینه اش: - چی بگم؟
چیکار کنم؟

زیر لب با خودش حرف می زد و همزمان در
دل از خودش می پرسید که اگر صدای جیغش

را شنیده بودند، پس چرا آنقدر دیر آمدند؟

اخم کمرنگی میان

ابروهای هیراد نشست: -

تو بهشون خبر دادی؟

یسنا، یخ کرده نگاهش کرد:

- وقتی... وقتی دیدم نفست رفته، ترسیدم!

مجبور شدم صداشون کنم...

چیکار می کردم؟

هیراد نفشش را صدا دار بیرون فرستاد و پا

از تخت پایین گذاشت که یسنا بازویش را چنگ

زد:

- کجا میری؟

هیراد دست پشت گردنش برد و بوسه ای
کوتاه روی پیشانی اش گذاشت: - بسپارش به
من... خب؟

و بازویش را از دست او کشید و سمت در
رفت. سرگیجه داشت و از شدت سردرد، هنوز
روبرویش را تار می دید اما نقاب خوب بودن به
چهره زد و نزدیک در که رسید، رو به یسنا پیچ
زد:

- بلند نشو...

و زیر نگاه نگران او، قفل در را چرخاند و
پدرش را با اخم روبروی خودش دید و منیره را

کنار پدرش...

- چه مرگتونه نصف شبی؟ یسنا چرا جیغ می زد؟

زن و مرد روبرویش، هر دو آشفته بودند.
دکمه های پیراهن پدرش یکی در میان بسته شده بود و منیره انگار هر چه را که دم دستش آمده بود، پوشیده بود.

هیراد نگاه کوتاهی به یسنا انداخت و بعد،

رو به پدرش جواب داد: - یسنا کابوس

دیده بود فقط...

و یسنا با خودش فکر کرد صحنه ای که دیده بود، درست مثل کابوس می ماند...

پدرش با نگاهی که مشخص بود باور نکرده،
 سر تا پایش را برانداز کرد: - کابوس که می
 بینم اسم من و منیره رو صدا می کنه؟
 هر دو دست هیراد با تمام توانش مشت شد...
 اما به سختی خونسردی اش را حفظ کرد:
 - یسنا تازه خوابش برده. فردا صحبت می
 کنیم. ببخشید اگه بدخواب شدید.
 و خواست در را ببندد که پدرش یک پایش را
 میان در گذاشت و در فاصله ای نزدیک به
 هیراد، با خشم از میان دندان هایش غرید:
 - شیرین کاری امشب رو یادم نرفته! مراعات
 زنت رو می کنم که حسابت رو همین الان
 نمیذارم کف دستت...

هیراد حتی نمی دانست که او در مورد چه
چیزی حرف می زند. در که نزدیک صورتش
محکم بسته شد، لحظه ای از صدای بلند آن
چشم بست و یسنا بلند شد:

- هیراد...

- اتفاق جدیدی بین

من و بابا افتاده؟ یسنا

بازویش را گرفت:

- هیراد... بیا دراز بکش. صحبت می کنیم.

- وقتی رسیدم بیمارستان، چی شد؟ چی شد که...

با دردی که در سرش پیچید، حرفش نیمه تمام ماند و انگشتانش چنگ شدند میان موهایش که یسنا نگران پرسید:

- سرت درد می کنه؟ بیا بشین. بشین تا برات قرص هات رو بیارم.

هیراد چشمانی را که از درد محکم روی هم می فشرد، باز کرد و با جدیت گفت:

- برام تعریف کن... همه چی رو! دوستت گفت داشتی بچه سقط می کردی... می دونی چه حالی شدم یسنا؟ تو می دونستی که بارداری؟ می دونستی و به من نگفتی؟

سکوت یسنا، باعث شد که با عصبانیتی کنترل شده نگاهش کند:

- کی قصد داشتی بهم بگی؟ اگه حالت بد

نمی شد، کی می فهمیدم؟ یسنا بازویش را کشید:

- هیراد... اول قرصات و بخور! لطفا...

هیراد که لبه ی تخت نشست، یسنا لیوان آبی
برایش ریخت و از همان قرص هایی که
هیراد سر شب دور ریخته بود، به همراه یک
مسکن برایش آورد:

- بعدش حرف می زنیم... باشه؟

هیراد نگاهی به قرص های در دست او انداخت
و بی حرف تمامشان را یک جا در دهانش
گذاشت و با کمی آب پایین فرستاد که یسنا،
نگران صدا بالا برد:

- گیر می کنه تو گلوت!

اما هیراد، با دست به کنار

خودش اشاره کرد: - بیا

بشین...

یسنا لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد،
کنارش نشست. بی اختیار انگشتانش را به
بازی گرفته بود و مثل یک بچه ی خطاکار، با
فاصله نشسته بود.

- نزدیک تر!

لحن جدی هیراد، باعث شد ضربان قلبش شدت بگیرد. میلی متری به او نزدیک شد که هیراد دست روی پهلویش گذاشت و او را نرم اما ناگهانی سمت خودش کشید:

- جوجه از دعا شدن می ترسه؟

نزدیک دو ماه از ازدواجشان گذشته بود. دیگر مرزی میانشان نبود اما هر بار که هیراد اینطور حرف می زد، گونه های دخترک رنگ می گرفت. آنقدری که هیراد نتوانست از بوسیدن سرخی گونه های او بگذرد:

- لبو شدی!

کنار گوشش با شیطننت لب زد و یسنا در حالی
که کم مانده بود از خجالت آب شود، با فاصله
ی زیادی از او نشست:

- شیطونی نکن! قرار شد حرف بزنیم.

هیراد دست به سینه نشست و سر تکان داد:

- باشه... حرف بزنیم! البته تو باید حرف

بزنی... من سوال هام رو پرسیدم قبلا!

یسنا آب دهانش را صدا دار پایین فرستاد.

هنوز هم گونه اش داغ بود... دقیقا جای لب

های او!

- من... عصبانی نشو؛ خب؟ ولی من... ترسیدم
بگم که باردارم!

اخم کمرنگی میان ابروهای هیراد
 نشست اما چیزی نگفت... - دعوا
 نکن... باشه؟

لحن دخترک چنان مظلومانه بود که دل هیراد
 برایش آب شد. یسنایش به طور جدی از دعوا
 شدن می ترسید. انگار که این ترس در وجودش
 رخنه کرده بود. قلب هیراد از تصور اینکه او
 چندین بار در گذشته از سمت آدم ها چنین حس
 ترسی را تجربه کرده، به درد آمد...
 - دعوا نمی کنم جوجه...

لحن آرام مرد روپرویش، کمکش کرد که ادامه دهد...

- ترسیدم بچه رو قبول نکنی... آخه یه بار گفته بودی که حالا حالاها بچه دار نشیم. جدا از اون، از خودمم ترسیده بودم! تکلیفم با احساساتم مشخص نبود. هنوزم نیست ولی... حداقل قبولش کردم!

و نگفت که بیشتر از همه، از این می ترسید که هیراد این بچه را از خودش نداند... بچه ای که نطفه اش، شبی شکل گرفته بود که شخصیت دوم او کنترل بدنش را به دست داشت.

خود هیراد اما تا ته قضیه را خواند. تمام این یک ماه و نیم گذشته، کاملاً محافظت شده با یکدیگر رابطه داشتند و هیراد خودش هم می

دانست که هیچ خاطره ای از آن رابطه که
منجر به جان گرفتن این جنین در بطن یسنا
شده بود، در سر ندارد...

- حتما خیلی احساس تنهایی کردی... مگه نه؟

جواب هیراد، حتی یکی از صد جوابی نبود
که یسنا در ذهنش پیشبینی کرده بود! می
دانست که هیراد تلاش می کند درکش کند...
اما دیدن چنین مهربانی و درکی از او، باعث
شد که چانه اش بلرزد و هیراد برایش آغوش
باز کند:

- بیا اینجا...

یسنا بی حرف خودش را سمت او کشید و میان
آن بازوهای امن فرو رفت.

سر روی قلب پرتپش او گذاشت و هیراد روی
موهایش را بوسید:

- جوجه ی مظلوم من... تمام اون روزهایی
که دور از چشم من تهوع داشتی و نمی
تونستی غذا بخوری، حتما خیلی بهت سخت
گذشته... یه بخشی از وجودم می خواد
سرزشت کنه. می خواد بازم گله کنه که چرا
بهم نگفتی؟ ولی یه بخش دیگه از وجودم،
می خواد بزنه تو دهنم و بگه خفه شو!
دختره رو ترسوندی و حالا طلبکارم هستی؟

یسنا سر از روی

قلبش بلند کرد: -

هیراد...

و هیراد نوک سرخ دماغش را بوسید:

- جان هیراد؟ مگه میشه بچه ای که یه بخش
از توئه رو قبول نکنم؟

سر او را دوباره به سینه اش چسباند و در
حینی که موهایش را نوازش می کرد، ادامه
داد:

- آره... درسته که منم می ترسم از اتفاقاتی که
ممکنه بیفته، درسته که منم ترجیح می دادم
این بچه زمانی بیاد تو زندگیمون که همه چی
بهتر باشه، ولی حالا که اومده، قدمش سر
چشم باباش... نوکر خودش و مامانشم
هستم!

قند آب شد در دل دخترک... کیلو کیلو! اصلا
انگار کارخانه ی قند ساخته

شد در دلش... لبخندی که زد، میان قفسه
 سینه ی او گم شد و خودش هم نفهمید چه
 شد که سر بلند کرد و سوالی را پرسید که
 مدت ها ذهنش را درگیر کرده بود:

- اگه... اگه این بچه رو نمی خواستم چی؟

هیراد بی حرف نگاهش کرد و ذهن یسنا به
 شبی فلش بک زد که چای زعفرانی غلیظ
 درست کرد به امید اینکه جنینش سقط
 شود... به دیشب! تمام مدت از خودش
 پرسیده بود که اگر اتفاقی برای فرزندشان به
 دست خودش می افتاد، هیراد چه واکنشی
 نشان می داد؟ و حالا پرسیده بود... شاید در
 بدترین زمان ممکن!

- میذاشتی...-

گفتن آن جملات از جان کندن هم برایش
سخت تر بود اما به سختی به زبان آورد:

- میذاشتی سقطش کنم؟

او طفلشان را می خواست... حالا با تمام
وجودش! اما می خواست ببیند که اگر همه
چیز برعکس بود، اگر نمی خواست بچه شان را
نگه دارد، هیراد به تصمیمش احترام می
گذاشت؟ ولی طرز نگاه مرد روبرویش که به
آنی عوض شد، دلش ریخت... می توانست
قسم بخورد اولین بار بود که چشمان او را تا
این حد ترسناک می دید! حتی ترسناک تر از
شبی که گلوی

منیره را گرفته بود و به قصد خفه کردن می
فشرده. خواست ترسیده کمی فاصله بگیرد که
هیراد چانه اش را با تمام قدرت چنگ زد و
دندان هایش روی هم چفت شدند. یسنا،
وحشت زده نفس بریده ای کشید:

- هیراد... چیکار می کنی؟

و دست روی دست او گذاشت تا رهایش کند اما
هیراد، محکم تر چانه ی ظریف دخترک را
میان انگشت شست و اشاره اش فشرد و از
میان همان دندان های چفت شده، با لحن
ترسناکی که لرزه به تن او می انداخت، غرید:

- گفته بودم رعنا... که اگه یه مو از سر این
بچه کم بشه، سرت رو لب حوض تو حیاط

گوش تا گوش می برم!

قلب یسنا برای لحظه ای به معنای واقعی از
تپش ایستاد! زمان ایستاد برایش... و نگاه
خیسش، شوک زده و وحشت زده در نگاه مرد
روبرویش دو دو زد! در نگاهی که آشنا نبود...
نگاهی که در نگاه شخصیت اصلی او دیده
بود... و نه در نگاه شخصیت دوم! این نگاه،
جدید بود... جدید بود و ترسناک... ترسناک و
نفس گیر! دم و بازدم بعدی دخترک، به سسکه
ای ختم شد و لب هایش با ترس تکان
خوردند:

- رعنا؟

مغزش از هجوم آن اتفاقات و حرف ها تنها در
چند لحظه درد می کرد... با آن حال، در سرش

به دنبال آن اسم می گشت... رENA... رENA... و
ناگهان با

یادآوری کسی که حتی ندیده بود و تنها گاهی
از او شنیده بود، آب دهانش را به سختی
پایین فرستاد:

- م... مامانت!

چانه اش داشت از فشار انگشتان او می
شکست اما درد را حس نمی کرد. هیراد او را
به اسم مادرش صدا زده بود! مادری که سال
ها پیش مرده بود و حالا، این مردی که نگاهش
از هر غریبه ای غریبه تر بود، او را به این اسم
خطاب می کرد...

- چی میگی هیراد؟ چی میگی؟

تنش شروع به لرزیدن کرد و هیستریک که
سوالاتش را پرسید، هیراد دست پشت کمرش

گذاشت و ناگهان تن ظریف دخترک را با شدت
به تخت کوبید:

- خفه شو... خفه شو زنیکه!

حالا دیگر جایشان عوض شده بود. یسنا روی
تخت خوابیده بود و هیراد مثل یک درنده ی
وحشی که قصد دریدن دارد، روی تنش خیمه
زده بود! هر دو مچ یسنا را محکم کنار سرش
قفل کرده بود و یسنا نمی دانست چطور ممکن
است آدم آنقدر برای نفس کشیدن تقلا کند اما
ذره ای اکسیژن هم وارد ریه هایش نشود...
قلبش حالا مثل گنجشکی ترسیده، سریع و
نامنظم می تپید. جنینش در این لحظه شاید
قدر یک لوبیا بود اما نمی دانست از ترس یا
چیز دیگری، رحمش نبض می زد! او خشم

هیراد را بارها دیده بود.

دیوانه شدنش را... اما این مرد را حتی ذره ای
 نمی شناخت! یک شخصیت جدید بود؟
 شخصیت سوم؟ یعنی هر چه رشته بودند، به
 راحتی پنبه شده بود؟

ترس اینکه هیراد آسیبی به او یا طفلش
 برساند، باعث شد که تقلا کند برای رهایی و
 بی نفس التماس کند:

- هیراد... هیراد تو رو خدا ولم کن! بچه م...
 بچه مون آسیب می بینه هیراد!

هیراد اما انگار نمی شنید. او که طاقت حتی
 یک اخم و ناراحتی یسنا را نداشت، حالا
 تقلاهایش را می دید و مثل یک دیوانه ی
 جانی می خندید:

- ولت کنم؟ ولت کنم که از دستم میری! مگه
یادت رفته رعنا؟

سنگینی وزنش را روی تن او انداخت و کنار
گوشش با لحن ترسناکی لب
زد:

- تو زندانی منی... ولت کنم، از دستم میری!
من یه فراری رو هیچوقت نمی بخشم...

و ناگهان بی توجه به جسمی که زیر تنش می
لرزید، لب روی لب هایش کوبید و خشن
بوسید. بی اینکه حتی به یسنا اجازه ی نفس
کشیدن بدهد! دخترک، خفه در گلویش جیغ
می کشید و تقلا می کرد و هیراد انگار بیشتر
لذت می برد. بیشتر می خندید و بدتر می
بوسید! ناگهان همان لحظه که

گازی از لب پایین یسنا گرفت، یسنا با تمام
وجودش تقلا کرد و ترسیده جیغ
کشید:

- آخ... هیراد!

و در حرکتی ناگهانی، دندان هایش را در شانه
ی هیراد فرو برد و ناله ی خفه و فحش زیر
لبی او که در گوشش پیچید، چیزی طول
نکشید که دست هیراد به دور مچش شل شد و
یسنا از فرصت استفاده کرد. او را با تمام
قدرت باقی مانده اش به کناری هل داد و از
روی تخت بلند شد. بی اختیار مجسمه ی
سنگی کنار تخت را برای دفاع از خودش
برداشت و با فاصله از مردی ایستاد که هنوز
روی تخت نشسته بود و با نگاهی به خون

نشسته نگاهش می کرد.

- تو... تو هیراد نیستی!

صدایش خش دار بود بس که جیغ های خفه کشیده بود. یک لحظه نگاهش به آینه قدی کنارش افتاد و مات ماند. خون از گوشه ی لبش راه افتاده بود. یقه ی لباسش پاره شده بود و موهای بلندش آشفته تر از هر زمان دیگری اطرافش پراکنده بودند. حتی فرصت نداشت که در آن لحظه برای خودش دلسوزی کند... برای طفلش می ترسید! برای هیراد که حالا روی جدیدی از خودش نشان داده بود...
- تو... خدایا... تو هیراد نیستی!

همانطور که مجسمه را با هر دو دست محکم
نگه داشته بود، لب هایش می

لرزیدند. خون لبش، طعم خون دل می داد!

- من... من یسنام! من رعنا نیستم... من
مادرت نیستم... منو می شناسی؟

کار خدا بود سر پا ایستادنش... زانو خم
نکردنش! با وجود ضعف شدیدی که داشت، با
وجود ترس وحشتناکی که تجربه کرده بود،
اما سر پا ایستاده بود تا از جنین بی گنااهش
محافظت کند... از خودش... از هیراد بی آزار،
در برابر این مردی که نمی شناخت! نگاه مرد
روبرویش کمی نرم شد... اما هنوز هم ترسناک
بود! هنوز هم تنش را می لرزاند...

- من یسنام، هیراد! همون که بهش می گفتی

جوجه... یادته؟ یادته هیراد؟ و ترسیده هق

زد:

- تو رو خدا بگو یادته!

نگاه هیراد در نگاهش لرزید و ناگهان که نیم خیز شد، یسنا وحشت زده چند قدمی عقب رفت و مجسمه را با هر دو دستش محکم تر گرفت:

- نیا... نزدیک نیا... نمی خوام بهت آسیب بزنم!

تو رو جون یسنات نیا... - جون خودتو قسم

نخور جوجه...

لحن شکسته ی او که در گوشش پیچید، مات نگاهش کرد و اشکی روی گونه ی هیراد سر خورد:

- من... من چیکار کردم باهات؟

یسنا به سختی هوا را به ریه هایش کشید و

لب هایش میان گریه خندیدند: - ب...

برگشتی؟ برگشتی هیراد؟

هیراد باور نمی کرد. باور نمی کرد که

یسنايش را به چنین وضعیتی انداخته باشد...

که باعث این چشمان به خون نشسته و

موهای آشفته و تن لرزان، خودش باشد! چه

شده بود؟ در چند ثانیه، چه شده بود که حتی

به خاطر نمی آورد؟

- من چه غلطی کردم؟

دوباره گفت و خواست بلند شود که یسنا

دوباره قدمی عقب رفت: - وایسا...

وایسا!

هنوز هم می ترسید... می ترسید که او
وانمود به برگشتن کرده باشد! که دوباره
گیرش بیندازد و جان جنینش به خطر بیفتد.
هر چند که حالا هم ترسیده بود! یک جنین
کمتر از دو ماهه، مگر چقدر جان داشت که
مادرش آن حجم از وحشت را تجربه کند و او
سالم بماند؟

هیراد دست سمت کلید برق برد و لامپ را
روشن کرد و تازه نگاهش به لب خونی او
افتاد:

- لبِت... لبِت چرا خونیه؟

یسنا این نگاه را می شناخت. این نگاه سردرگم
پر از ترس! ترس از آسیب زدن به او...

- کار منه؟ آره؟

دست یسنا با مجسمه ی میانش پایین
آمد. زانوهایش می لرزید... - هیراد...

خودتی؟

هیراد تازه سوزش شانه اش را حس کرد.
دست روی قسمت شانه ی پیراهنش گذاشت
و با حس خیزی خون، دستش را عقب کشید.
یسنا در آن لحظه با تمام وجودش شانه ی او
را گاز گرفته بود تا بتواند فرار کند...

- من چیکار

کردم؟ - هیراد...

هیراد اما بی طاقت داد زد:

- د میگم چیکار کردم باهات؟

یسنا چند قدمی عقب رفت و روی صندلی
مقابل میز آینه اش نشست. پاهایش دیگر جان
نداشتند...

- بهم... بهم گفתי رعنا!

قلب هیراد برای لحظه ای در سینه ایست کرد:

- چی؟

چطور ممکن بود که یسنا را با اسم مادرش
صدا کند؟ آن هم وقتی که مادرش را در پنج
سالگی از دست داده بود و بخاطر شوک آن
اتفاق، مطلقاً هیچ چیز از او به خاطر نمی
آورد؟

- بهم گفתי ر‌عنا و بعدش... بعدش انگار دیگه
خودت نبودی!

نیازی نبود که بیشتر از این توضیح دهد...
حال و روزش نشان دهنده ی وضعیتش بود!
زنگ خطر حالا بلندتر از هر زمانی در گوش
هیراد به صدا درآمد. دیگر حتی زنگ خطر هم
نبود. خود خطر بود! شخصیت سوم... همانی

که روانشناس بارها در موردش هشدار داده بود و شخصیت دوش به وضوح به آن اشاره می کرد. همان که اگر ظاهر می شد و کامل، بیشتر از هر کسی جان یسنا را به خطر می انداخت...

از لبه ی تخت بلند شد و دید که یسنا لحظه ای بالا پرید. می ترساند... جوجه اش را می ترساند! جوجه ی زخمی و بی گناهِش... بی اینکه حتی به او نزدیک شود، با فاصله ایستاد و گفت:

- من... من میرم بیرون از اتاق! در اتاق رو از داخل قفل کن... به هیچ عنوان یسنا... به هیچ عنوان حتی اگه در زدم، حتی اگه لحنم، حرفام، همه چیم تو نظرت نرمال بود، درو به

روم باز نکن! خب؟

صدایش خفه تر از هر زمانی به نظر می رسید.
یسنا وحشت زده هق زد:

- هیراد...

و هیراد بی اختیار صدا بالا برد:

- گریه نکن! بخاطر منی که داشتم به تو و
 بچه مون آسیب می زدم گریه نکن! مگه نمی
 بینی وضعیت رو؟ نمی بینی باهات چیکار
 کردم؟ محض رضای خدا فقط یه بار به فکر
 خودت باش یسنا... گور بابای من روانی!
 گفت و از کنار دخترک گذشت و از اتاق بیرون
 رفت. یسنا لبش را گاز گرفت که گریه نکند و
 دندان که روی زخمش گذاشت، ته دلش خالی
 شد... دست به میز گرفت و با پاهایی که جان
 نداشتند، سمت در رفت و حضور او را از پشت
 در حس کرد.

- یسنا... قفلش کن!

هنوز ایستاده بود. هنوز نرفته بود. دست
لرزان یسنا روی کلید نشست و هیراد التماسش
کرد از پشت در:

- قفلش کن جوجه... خواهش می کنم!

یسنا که کلید را در قفل چرخاند، با غم پیشانی
به در بسته چسباند و زمزمه ی هیراد در
گوشش پیچید:

- قریبونت برم...

و شنید صدای قدم هایی را که دور شد...
زانوهایش همان جا پشت در خم

شدند و سر خورد و نشست. تکیه داده به در،
زانو در شکم کشید و سر روی آن ها گذاشت:

- خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم با این مرد؟
چیکار کنم با زندگیمون؟

(راوی اول شخص، یسنا)

با شنیدن صدای پیامک موبایلم از خواب می
پرسم. صدایی که با وجود آرام بودنش، مرا از آن
خواب سبک زجرآور بیرون می کشد. طوری که
انگار هر لحظه گوش به زنگم! و آماده ی
مواجهه با خطر...

دست سمت عسلی می برم و با دیدن صفحه
ی موبایل که هشت صبح را نشان می دهد،
می فهمم که فقط سه ساعت خوابیده ام...

پیامک از هیراد است. روی تخت می نشینم و
 آخ خفه ای از درد کمرم می گویم و پیامکش
 را باز می کنم "واسه دوازده صبح برات وقت
 سونوگرافی گرفتم. حتما برو چکاپ. ممکنه
 خودت یا بچه آسیب دیده باشید."

و در آخرین پیامش اضافه کرده "من نمی
 توئم باهات پیام. نه تا وقتی که از خودم
 مطمئن نشدم... با یلدا برو."

گوشی را میان انگشتانم فشار می دهم و زیر
 لب با خودم تکرار می کنم: - داره فاصله می
 گیره... از عمد فاصله می گیره!

درکش می کنم. او می ترسد که به ما آسیب
 بزند. حق دارد! اما این فاصله گرفتن، نفسم را
 بند می آورد. دستم روی شماره اش می لرزد و
 چیزی طول نمی کشد که صدای بوق در گوشم
 می پیچد و پشت بندش، صدای خفه ی او:
 - جانم؟

تک سرفه ای می زنم تا
 صدا صاف کنم: - کجایی؟

اطرافش صداها

زیادی می آید. - سر

ساختمون...

چشم می بندم تا کمی آرام بگیرم:

- خوبی؟ چرا با این حال

پاشدی رفتی سر کار؟ تلخند

می زند:

- چیکار می کردم؟ می موندم که دوباره مثل

یه حیوون وحشی بیفتم به جونت؟

از یادآوری دیشب و آن لحظات، کم مانده
دیوانه شوم...

- می موندی که با هم بریم پیش روانشناس!
می موندی که یه چاره ای

پیدا کنیم واسه این حالت...

- اگه می موندم و روانی می شدم چی؟ اگه
می موندم و دوباره می زد به سرم؟ د مگه
نمی فهمی تو چه شرایطی هستیم؟

جمله ی آخرش را که داد می زند، حتی
صداهاى اطرافش برای چند ثانیه ساکت می
شوند... قلبی که یک لحظه از تپش ایستاده،
حالا با تمام توانش شروع به تپیدن می کند و
صدایم می لرزد:

- نگرانتم... بفهم!

- نگران من نباش دختر عمو... نگران خودت و
بچه ی تو شکمت باش.

تلخند می زنم با درد:

- حالا دیگه شدم دختر عمو؟

به روی خودش نمی آورد و حرف را عوض می کند:

- به یلدا زنگ زدم. دو ساعت دیگه با ماشین خودش میاد دنبالت که برید سونو.

بی اینکه حتی با من مشورت کند، می برد و می دوزد و من طاقت از کف می دهم:

- گفתי بهش؟ گفתי که حامله م؟

- گفتم! به زودی همه می فهمن. باید بدونن
 تو چه وضعیتی هستی... باید آگه من یه
 غلطی کردم، چند نفر باشن که بدونن حالتو و
 بتونن ازت محافظت کنن!

حرف هایش منطقی است... خودم هم قصد
 گفتنش را داشتم! اما نه در این وضعیت... نه
 در وضعیتی که حالش از همیشه بدتر است و
 خطر لو رفتن بیماری اش، روی هزار! اگر
 بیماری اش را بفهمند، می شکنند... اگر همه
 بدانند، طردش می کنند... پدرش درکش
 نخواهد کرد!

با عصبانیت و کلافگی دست میان موهایم می
 برم:

- باید بهم می گفتی... باید باهام مشورت می

کردی! یلدا با خودش نمیگه این دختره که
 شوهر داره، چرا بدون شوهرش داره میره
 سونوگرافی؟ نمیگه چرا زودتر به منی که
 خواهرشم خبر نداد؟ نمیگه چرا لبم زخمه؟ من
 چی جوابشو بدم؟

- هر چی دلت خواست بگو... بگو شوهرم
 روانیه... بگو مریضه... بگو امنیت ندارم از
 دستش!

قلبم تیر می کشد. سر بالا می

گیرم که اشک نریزم. - داری

داغونم می کنی هیراد... بسه!

و تماس را قطع می کنم و موبایل را روی

تخت، پرت... موهایم را با عصبانیت به هم می

ریزم و برای دیوانه نشدن، برای آرام گرفتن، به قصد

دوش گرفتن بلند می شوم. باید تنم را به آب
بسپارم بلکه کمی از آتش تنم کم شود...

از حمام که برمی گردم، حتی جان لباس
پوشیدن ندارم. با حوله ی تن پوش لبه ی
تخت می نشینم و صدای زنگ موبایل توجهم
را جلب می کند. یلداست...

- جانم؟

صدای پر از شوق و همزمان شاکی
اش در گوشم می پیچد: - سلام مامان
خانوم مخفی کار... خوبی؟ چه خبرا؟
حتی جان لبخند زدن هم ندارم...
- خوبم یلدا... تو

خوبی؟ سلین خوبه؟ در

حال راه رفتن است

انگار...

- ما هم خوبیم. ولی شما خوب تری انگار! من

باید از هیراد بشنوم که دارم خاله میشم؟

شقیقه های دردناکم را با نوک انگشت فشار

می دهم. کم خوابی و استرس دارد جانم را می

گیرد...

- ببخشید... منم تازه فهمیدم.

- باشه حالا مظلوم نشو بهت نمیاد. من دارم
سوار ماشین می‌شم که پیام سمت شما. تا نیم
ساعت دیگه می‌رسم اگه ترافیک نباشه.
آقاتون گفتن کار دارن... ولی دلش رو نداشت
تنها بفرستدت واسه سونو!

- آره... کار داشت.

و با تک سرفه ای بلند می

شوم که لباس بپوشم: - من

برم حاضر شم.

- باشه عزیزم. مراقب خودت باش.

تماس که قطع می‌شود، آرام و بی‌حوصله

لباس می‌پوشم. خشک کردن موهایم زیاد

طول می‌کشد اما فرصت نیست. سشوار را

خاموش می کنم و موهایم را نمدار می بندم.
 روبروی آینه که می ایستم، زخم لبم در ذوق
 می زند. به پهلوی می چرخم و تیشرت سفیدم
 را کمی بالا می زنم. شکمم هنوز نسبتاً تخت
 است... اما نه مثل قبل! یک برآمدگی خیلی
 کوچک که زیر لباس مشخص نیست، پیش
 چشمم جان می گیرد. دست می کشم روی آن
 برآمدگی و لب هایم تکان می خورند:
 - لوبیای من...-

و کاش دیگر اتفاقی نیفتد. کاش مویی از سر
 این بچه و پدرش کم نشود. خدایا طاقت ندارم
 دیگر...

یلدا که چند دقیقه بعد می رسد، کیفم را برمی
دارم و از اتاق خارج می شوم. منیره طبق
معمول در آشپزخانه مشغول است. با دیدنم که
از پله ها پایین می آیم، سریع دستش را
خشک می کند و راهم را سد:

- کجا تشریف می برید خانوم؟

خدایا همین را فقط اول

صبح کم داشتم... - باید

به شما جواب پس بدم؟

خودش را جمع می

کند... ظاهری! - وای

نه خانوم، این چه

حرفیه؟

بی حرف می خواهم از کنارش بگذرم که با
دیدن چسب کوچک گوشه ی لبم می پرسد:
- لبتون چی شده؟ دیشب صدای داد و بیداد
از اتاقتون می اومد. خدایی نکرده آقا که
دست روتون بلند نکرده؟

با عصبانیت سمتش می چرخم:

- تبخال زدم منیره... تبخال! سوالات تموم
شد؟

می خواهد دوباره لب باز کند که انگشتم را
تهدیدآمیز مقابلش تکان می
دهم:

- حدت و بدون! فکر نکن غلط هایی که کردی
رو فراموش کردم.

و می خواهم از کنارش بگذرم که بازویم را می
گیرد و محکم فشار می
دهد! از درد آخ خفه ای می گویم که سر کنار
گوشتم می آورد:

- نصف روز فقط خودم و خودتیم عروس
خانوم! مبادا اون روی سگم و بالا بیاری که
ممکنه بد بشه برات...

در حالی که ضربان قلبم اوج گرفته، بازویم
را به شدت از دستش بیرون می کشم:

- کثافت!

تمام وجودم، سیلی زدن در صورت او و بیرون
کردنش از خانه را طلب می کند اما می

ترسم... می ترسم که آسیبی به طفلم برساند!
 این زن، حداقل ده سانت از من قدبلندتر است
 و هیکلی... اراده کند، هیچ شانس در
 برابرش نخواهم داشت.

از ساختمان که بیرون می روم، لحظه ای
 وسط حیاط می ایستم و دست روی قفسه
 سینه ام فشار می دهم. ضربان قلبم پایین
 نمی آید... این زن، همان شیطانی هست که
 بود! شاید حتی بدتر...
 - خدا لعنتت کنه...

صدای بوق ماشین یلدا که بلند می شود،
 دوباره قدم هایم را از سر می

گیرم و بیرون که می روم، پیاده می شود و
 سریع در آغوشم می کشد: - وای الهی خاله
 قربونش بره!

سر روی شانه اش می گذارم و با
 بغض در گلویم می جنگم: - سلام...
 مرا از خودش فاصله می دهد و دست
 روی شکمم می گذارد: - وای خیلی
 نامردی که نگفتی! این رسمش بود؟
 نمی توانم حقیقت را بگویم:
 - هنوز مطمئن نشده بودم آخه.
 در ماشین را برایم باز می کند و اخمی

ساختگی میان ابرو می نشاند: - فعلا می
 بخشمت. سوار شو تا نوبتمون نگذشته.
 سوار می شوم و او ماشین را دور می زند و
 پشت فرمان قرار می گیرد: - وای انقدر ذوق
 بچه رو کردم یادم رفت بیرسم... لبت چی
 شده؟ چسب گوشه ی لبم را لمس می کنم و
 خیره به پنجره جواب می دهم:
 - تبخال زدم.
 دست روی بازویم می گذارد:

- بینمت...

نگاهش می کنم که با لحن

شیطانی می پرسد: - کار

آقاتونه؟

کار هیراد است... اما نه با آن منظوری که او

فکر می کند. وقتی می بیند که حتی یک لبخند

هم نزده ام، نگران ماشین را کنار خیابان

متوقف می کند.

- چرا وایسادی؟

بازویم را می گیرد تا دوباره نگاهش کنم. همان

بازویی که منیره با تمام توان فشرده بود! جان

می کنم تا از درد جیغ نکشم...

- بٲٲن منو... نكنه كتكٲ مي زنه؟ رنك به روت
نٲست.

بازوٲم را از دستش بٲرون مي كشم و اخم مي
كنم:

- چي ميكي ٲلدا؟ هٲراد و كتك؟

تو اٲنطور شناختٲش؟ و در دلم

زار مي زنم به حالمان... بلنډ!

نگاه و حرف هائش نشان مي دهد

كه هنوز باور نكرده: - ٲس چرا

چسب زدي به لبت؟ تو كه تبخال

نمي زدي! نفسم را صډاډار بٲرون

مي فرستم:

- زدم دیگه... میگی

چیکار کنم؟ لحظه ای

در چشمانم دقیق می

شود: - مطمئن؟

سر تکان می دهم و به زور

تک خنده ای می کنم: - مطمئن

خواهر من...

- چرا باهات نیومد واسه سونو؟ اگه از اون

روزی که تو مهمونی شک کردم به حالت،

حامله باشی، احتمالا الان صدای قلبش رو هم

می تونید بشنوید!

قرار است صدای قلب طفلم را بشنوم... بدون

هیراد! دیروز در بیمارستان یک بار
سونوگرافی شدم... اما آنقدر حالم بد بود که
هیچ چیز نشنیدم.

- یه روز دیگه میاد. کار واجب داشت امروز.

بی اینکه بحث را ادامه دهد، دوباره

ماشین را روشن می کند: - چی بگم

والا... انشالله که خیره.

و سمت کلینیک زنان راه می افتد. پای به پای
هم که وارد سالن انتظار می شویم، اول از همه
نگاهم روی زن های بارداری می چرخد. بعضی ها
تنها آمده اند اما بیشترشان مردی را کنار خود
دارند. دلم هوايش را می کند... دل دیوانه ی
عاشقم!

یلدا سمت پذیرش می رود تا نوبتمان را چک
 کند و من روی یکی از ردیف صندلی ها می
 نشینم. دیدن آدم های روبرو، حسرت عمیقی
 به دلم می ریزد. حسرت یک لبخند عادی و پر
 از شوق... حسرت یک زندگی معمولی بدون
 ترس!

یلدا که ستم می آید، از دور
 اشاره می کند بلند شوم: - پاشو
 باید بریم داخل.

بلند می شوم و بی اختیار نگاهی به در ورود
 می اندازم. شاید هنوز امید دارم که هیراد
 بیاید...

- یسنا، بیا دیگه.

دوباره که صدایم می کند، به اجبار نگاه می
گیرم و دنبالش راه می افتم. کاش بودی
هیراد... کاش صدای قلب طفلمان را با هم
می شنیدیم!

روی تخت سونوگرافی که دراز می کشم، خانم
دکتر با مهربانی می پرسد: - چند سالته
عزیزم؟

خیره به سقف، با صدایی که بغضش را
مخفی می کنم جواب می دهم: - بیست و
سه...

با تعجب ستم برگردد:

- واقعا؟ چهره ت که خیلی کمتر می زنه.

لبخند کمرنگی می زنم که

کنار تختم می ایستد: - بافتت

رو بزن بالا عزیزم.

پالتویم را همان دم در به دست یلدا داده ام.

بافتم را بالا می زنم و او ژل خنک را روی

شکم می ریزد که از سردی اش بی اختیار

هینی می کشم. لبخند مهربانی می زند:

- سرده. می دونم.

و پروپ سونوگرافی را برمی دارد و روی

شکم می کشد. یلدا با چشمانی که نم اشک

دارد نگاهم می کند و دکتر می پرسد:

- نگاه کن...

به مائیتور خیره می شوم. جز تصاویری
سیاه و سفید و نامفهوم، چیزی نمی بینم اما
همان هم اشک به چشمم می نشاند.

- الان درست هفت هفته ای! می خوای

ضربان قلبش رو بشنوی؟ با چشمان

خیس سر تکان می دهم:

- آره... آره حتما!

و درست همان لحظه، صدای چند تقه به در می
خورد و خانم دکتر جواب

می دهد:

- بفرمایید.

منشی وارد می شود و با نگاه کوتاهی به

من، رو به دکتر می گوید: - همسرشون

تشریف آوردن. می تونن بیان داخل؟

لب هایم مبهوت می لرزند و بغضم بی صدا

می ترکد. آمد... یعنی دلش طاقت نیاورد؟

یلدا دست روی شانه ام می فشارد:

- یسنا؟ خواهری؟ چرا گریه می کنی آخه؟

تند تند دستی زیر چشمانم می کشم و دکتر

خطاب به من می پرسد: - بیاد داخل؟

- آره... آره حتما!

و رو به یلدا می کنم:

- خوبم. فقط هیجان زده شدم.

یلدا در حالی که انگار باور نکرده، عقب می
ایستد و من قامت بلند هیراد را در چارچوب در
می بینم. چشمانش کاسه ی خون است. لب
هایش بی صدا تکان می خورند:

- جوجه...

و دکتر رو به او لبخند می زند:

- بیا آقای پدر. بیا نزدیک تر که قراره صدای
قلبش رو بشنوید!

و پروپ سونوگرافی را کمی محکم تر روی
شکم فشار می دهد و چیزی طول نمی کشد که
صدای قلب فرزندم برای اولین بار در گوشمان
می پیچد. دوباره بی طاقت بغض می شکنم که
هیراد کنارم می ایستد و پیشانی ام را می
بوسد. دست یخ کرده ام را محکم میان دست
گرم و مردانه اش زمزمه اش کنار گوشم از
هر آرامبخشی بیشتر اثر می کند:

- دورت بگردم جوجه... دور هر دوتون بگردم!

(راوی سوم شخص)

نتوانسته بود نیاید. دلش طاقت نیاورده بود.
 بعد از آنکه صبح زود با روانشناسش قرار
 ملاقاتی گذاشته بود و ته دلش از آن چیزی که
 هست خالی تر شده بود، مستقیم سمت
 کلینیک رانده بود تا یسنایش را تنها نگذارد.
 تا شده برای آخرین بار، او را ببوسد و در
 آغوش بگیرد و نازش را بکشد... تصمیمی که
 گرفته بود، نفسش را می گرفت! قلبش تیر می
 کشید وقتی که به واکنش احتمالی دخترکش در
 چند ساعت آینده فکر می کرد... و حرف های
 روانشناس، حتی لحظه ای از ذهنش بیرون
 نمی رفت...

"شخصیت سومت داره کامل شکل می گیره

هیراد! متاسفم که اینو میگم،

اما با وجود دارو درمانی و جلسات منظم روان
 درمانی، همچنان بیماریت داره پیشرفت می
 کنه. همونطور که خودت گفتی، این شخصیت
 جدید روی یسنا حساسه. می دونم گفتی که
 مادرت رو به خاطر نمیاری... اما این
 شخصیت، یسنا رو در قالب مادر مرحومت
 می بینه! ناخودآگاهت خیلی چیزها رو به یاد
 داره... هیچکدوم نمی دونیم چه اتفاقاتی در
 گذشته افتاده که این شخصیت جدید پر از
 خشمه و خشمش رو به زنی به اسم رعنا
 نشون میده! اما ممکنه دفعات بعدی که
 خودشو نشون بده، جون همسرت دوباره به
 خطر بیفته. باید تصمیم بگیری که چطور می
 خوای ازش محافظت کنی... همچنین باید رو

درمان های جدی تری فکر کنیم! هیپنوتیزم
یا الکتروشوک درمانی ممکنه کمک کننده
باشن. من بازم با همکارانم در موردش مشورت
می کنم."

و هیراد شکسته بود... تمام وجودش در هم
شکسته بود و با آن حال، تا کلینیک رانده
بود. می خواست برای اولین و شاید آخرین
بار، صدای قلب ثمره ی عشقشان را بشنود! و
حالا که صدای قلبش را می شنید، انگار زمان
ایستاده بود. انگار که فقط او بود و خودش و
یسنا... اشکش را محکم پس زد و آرزو کرد
زمان در همان لحظه تا ابد متوقف شود.
آرزویش اما زیاد دوام نیاورد. دکتر دستمالی به
یسنا داد تا شکمش را پاک کند و همانطور که

سمت میزش می رفت، گفت:
- خدارو شکر وضعیت جنین خوبه.

درست در همان لحظه، موبایل یلدا زنگ

خورد و رو به یسنا کرد: - مامانه...

و با هیجان

پرسید: -

بهش بگم

کجاییم؟

یسنا بی مخالفت سر تکان داد. آب از سرش
گذشته بود. حالا چه یک وجب، چه صد وجب...

یلدا که از اتاق بیرون رفت، هیراد روی ردیف
صندلی های اتاق نشست و یسنا، جایی نزدیک
دکتر تا او فشارخونش را بگیرد و ضربان قلبش
را چک کند. چند لحظه ای در سکوت گذشته

بود که دکتر بازوبند فشارخون را از دور
بازوی یسنا باز کرد و رو به هر دویشان گفت:

- همونطور که گفتم، جنین در وضعیت
خوبی قرار داره اما جفت کمی پایینه.

و رو به یسنا ادامه داد:

- از زمانی که متوجه بارداریت شدی، تا الان

خونریزی یا لکه بینی داشتی؟ یسنا آب دهانش

را به سختی پایین فرستاد:

- خونریزی داشتم... دیروز! چند ساعتی
بستری شدم.

دکتر نفش را صدادار بیرون فرستاد:

- این خوب نیست... اما قابل کنترله! همچنین فشارخون و ضربان قلبت تقریباً بالاست. این چند وقت، تحت استرس شدیدی بودی؟

یسنا همانطور که با انگشتانش بازی

می کرد، زیر لب گفت: - بودم...

و هیراد چشم روی هم فشرد از عذاب وجدان... و با خودش فکر کرد دخترکش بخاطر او چه ها که نکشیده بود.

دکتر مشغول نوشتن چیزی شد و

همزمان هشدار داد: - باید مراقب

باشی.

و رو به هیراد کرد:

- شما هم همینطور! باید خیلی بیشتر از قبل
مراقب همسرتون باشید. با وضعیتی که
داره، باید هر ماه چکاپ بشه.

سیب گلوی هیراد با

درد پایین رفت: -

چشم. مراقبم.

صدایش خش دار و خفه بود. کسی خبر
نداشت که چه در دلش می گذرد. دکتر که
نسخه ی الکترونیک را حاضر کرد، از مطب
بیرون آمدند. هیراد

پشت سرش ایستاده بود و یسنا دلش را
 نداشت که برگردد و به آن چشم ها نگاه کند.
 یلدا که روی ردیف صندلی ها نشسته بود، با
 دیدنشان بلند شد و سریع سمتشان آمد:

- وای مامان داره بال درمیاره از ذوق! گفت
 یه مهمونی ترتیب میده برا امشب. بیاید
 همین الان بریم خونه.

یسنا، خسته تر از هر زمانی خواست لب به
 مخالفت باز کند که یلدا
 گذاشت:

- مهمونی خودمونیه! غریبه دعوت نمی کنه.
 بیاید جشن بگیریم امشب!

یسنا با چه زبانی می گفت که حالشان در این
 لحظه مناسب جشن گرفتن نیست؟ می دانست

اگر بگوید، یلدا بیشتر حساس می شود.
هنوز لب به گفتن حرفی باز نکرده بود که
هیراد رو به یلدا کرد:

- یلدا خانوم، داروهاش رو که گرفتیم، شما
یسنا رو با خودت ببر خونه. من باید برگردم
سر پروژه... شب میام.

یسنا بالاخره گردن سمتش چرخاند. دیگر
طاقت رفتن او و بی خبر ماندن از حالش را
نداشت. بازویش را گرفت و با لحنی جدی
گفت:

- بیا با هم بریم!

هیراد نگاهی به دست او روی بازویش انداخت.
هر لمس کوچکی از سمت

یسنا، دلتنگ ترش می کرد. دلش می خواست
 آنقدر محکم در آغوشش بگیرد که در
 وجودش حل شود... اما فرزندشان اجازه نمی
 داد! اتفاقاتی که از سر گذرانده بودند هم
 همینطور... تنها بی توجه به نگاه های اطراف،
 یسنایش را نرم در آغوش کشید و کنار
 گوشش پچ زد:

- برو جوجه... نمی خوامی که یلدا به چیزی پی
 ببره؟

دست روی نقطه ضعفش گذاشت و یسنا با
 اخمی میان ابروهایش فاصله گرفت. تمام
 وجود هیراد برای در آغوش کشیدنش له له می
 زد... شاید برای آخرین بار! اما عقب ایستاد و
 یلدا دست در بازوی خواهرش انداخت:

- نگران نباش؛ می برمش خونه. شما هم زود
بیا امشب!

هیراد زیر لب تشکر کرد و سری تکان داد. تا
لحظه ای که داروها را از داروخانه ی پایین
کلینیک بخرند، منتظر ماند و بعد، رفت... رفت
در حالی که نگاه یسنا، تا لحظه ی آخر به
دنبالش کشیده شد. رفت در حالی که قلبش
پیش دخترک جا ماند...

یسنا حوصله ی مهمانی نداشت. حوصله ی
تظاهر کردن به اینکه حالش خوب است! اما
وقتی ماشین یلدا در حیاط خانه ی پدری اش
متوقف شد، به ناچار نقابی به چهره زد و
پیاده شد. هنوز حتی در ماشین را نبسته بود

که مادرش از ساختمان بیرون دوید:

- الہی قربونت برم مادر!

و یسنا تا بہ خودش بیاید، در آغوش مادرش
 فرو رفته بود۔ بغض دوبارہ در گلویش نشست۔
 این زن، مادرش بود! مادری کہ نتوانستہ بود
 آدم امنش باشد۔۔۔ کہ یسنا تمام ترس ہا و نا
 امنی ہایش را اول از ہمہ بہ او بگوید! دست
 بالا آورد و آرام روی کمر مادرش گذاشت و
 چیزی طول نکشید کہ مادرش کمی فاصلہ
 گرفت و نوازش وار دست روی شکم یسنا
 کشید:

- چند وقتہ؟ کی فہمیدی؟

من الان باید بفہم؟ یسنا

حتی جان لبخند زدن

نداشت:

- هفت هفته شه... خودمم تازه فهمیدم
مامان.

مادرش خواست حرف دیگری بزند که یلدا

به داد خواهرش رسید: - مامان، این دختر

رو انقدر سر پا نگه دار! بیاید بریم داخل.

مادرش تند تند سر تکان داد:

- وای خاک به سرم. راست میگی. بیاید بریم.

و همزمان خطاب به

یسنا پرسید: -

شوهرت کجاست؟

نیومد؟

یسنا حالت تهوع داشت. وارد خانه که شدند،
روی نزدیک ترین مبل نشست

و جواب داد:

- اومد تا کلینیک... بعدش دوباره رفت سر کار.
گفت شب میاد.

یلدا که خواهرش را دوباره رنگ پریده دید،
روبرویش ایستاد و نگران
پرسید:

- خوبی؟

یسنا به این فکر کرد که حداقل دیگر نیاز نبود
حال جسمی بدش را مخفی
کند:

- حالت تهوع دارم. میشه یه شربت خنک برام
بیاری؟

و نگفت که صبح، صبحانه نخورده از خانه
بیرون زده. یلدا سریع سمت آشپزخانه رفت تا

شربت را حاضر کند و یسنا به همراه مادرش
سمت اتاق راه افتاد.

- بمیرم برات. منم سر تو که حامله بودم، همین
بود حال و روزم! سه چهار ماه اول، اونقدر
تهوع داشتم و ویارم شدید بود که شب و روز
برام نمونده بود... ولی گذشت! اینم می گذره.
خوب میشی مادر...

با رسیدن به اتاق، یسنا پالتویش را از تن
درآورد و لبخند کمرنگی زد: - خوبم مامان.
نگران نباش.

همزمان یلدا با شربت رسید و مادرشان رو به
آن ها گفت:

- دست و روتون رو بشورید و کم کم بیاید
 واسه ناهار. واسه شب کارهای زیادی داریم.
 و رفت... یلدا شربت را به دست خواهرش داد
 و تکیه داده به میز آرایش
 گفت:

- نترس جونم... مامان با این وضعیتت ازت کار
 نمی کشه!

یسنا تک خنده ای کرد... تلخ! و با خودش فکر
 کرد که کاش هیراد زودتر
 برگردد. کاش او را در بی خبری رها نکند...

روبروی آینه ایستاد و خیره به کت و دامن
 کرم رنگش، لبخند تلخی زد. هنوز چند دست
 از لباس هایش در این خانه و اتاقش مانده

بود. شال سفید را روی سرش انداخت و در دل
 آرزو کرد که امشب همه چیز به خیر بگذرد.
 لحظه ای قبل از بیرون رفتن از اتاق، موبایلش
 را برداشت و دوباره چک کرد. نه پیامکی از
 هیراد بود و نه تماسی... یسنا از ظهر که پا به
 این خانه گذاشت، منتظر تماسش بود. تمام
 لحظاتی که بعد از ناهار خسته به اتاق رفت تا
 استراحت کند، ذهنش بیدار بود و منتظر... اما
 دریغ!

وقتی بیدار شد، بیشتر مهمان ها آمده بودند.
 ساعت از هفت شب می گذشت و او، همچنان
 در اتاقش مقابل آینه ایستاده بود. با باز شدن
 در اتاق، به عقب چرخید و یلدا شاکی اما با
 تن صدایی پایین گفت:

- چرا نمیای بیرون؟ مهمونی توئه ها!
 هیراد هم که معلوم نیست کجا مونده.

یسنا شالش را روی

سر مرتب کرد: -

بریم.

یلدا نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و پشت
 سر خواهرش از اتاق خارج شد. همان
 هایشان، یلدا و خانواده اش بودند به همراه
 هدیه و خانواده اش... عمو و پدرش هم در
 سالن نشسته بودند و غیبت هیراد حالا بیشتر
 از هر زمانی حس می شد! هر کدام لب به
 تبریک باز کردند و یسنا می توانست
 مصنوعی بودن لحن هدیه را به وضوح حین

تبریک گفتن حس کند! در آغوش پدرش که
 فرو رفت، بوسه ای روی فرق سرش نشست و
 صدای گرم پدرش را شنید:

- خوش قدم باشه انشاالله.

یسنا در حالی که گونه هایش داغ

شده بود، لبخندی زد: - ممنون

بابا.

و نفر بعدی، عمویش بود که او هم بوسه

ای روی پیشانی اش گذاشت: - خوش قدم

باشه.

بوسه ای که یسنا، اجباری بودنش را به
 وضوح حس کرد. عمویش فقط

بخاطر حضور در جمع بود که حفظ ظاهر می
کرد!

وقتی روی مبل نشست، سلین، خواهرزاده اش
سریع کنارش قرار گرفت و با ذوق پرسید:

- خاله، داری مامان میشی؟

یسنا گونه های نرم

دخترک را بوسید: - آره

خاله...

سلین با ذوق دستانش

را به هم کوبید: - نی

نی دختره یا پسر؟

یسنا هنوز لب به جواب دادن باز نکرده بود

که هدیه با نیشخند محوی کنج لبش گفت:
 - احتمالاً دختر باشه بچه ت... مگه نشنیدی
 مادرهایی که دختر باردارن معمولاً زشت
 میشن؟

و چشمانش را در کاسه چرخاند:
 - البته بلانسبت تو یسنا جون! هنوزم
 خوشگلی ولی مشخصه دیگه.

مردها که جو را دوباره متشنج دیدند، بی
 حوصله برای درست کردن جوجه کباب از
 ساختمان بیرون رفتند. گره اخمی که میان
 ابروهای یسنا افتاده

بود، هیچ جوره باز نمی شد! متتفر بود از این
 جملات جنسیت زده ی زن ستیزانه که گاهی
 خود زن ها مثل نقل و نبات بر زبانشان جاری
 بود. جملاتی که نه ریشه ی علمی داشت، نه
 حقیقت!

یلدا فهمید که یسنا هر لحظه ممکن است
 منفجر شود که دست روی دستش گذاشت و
 آرام فشرد اما یسنا کم نیامرد:

- برادرت اما یه نظر دیگه داره هدیه جون! راه
 میره و بهم میگه چقدر خوشگل تر شدی.

هدیه دندان روی هم فشرد و یلدا به زور
 خنده اش را از جواب دندان شکنی که یسنا
 داده بود مخفی کرد. مادرشان چشم و

ابرویی آمد که بس کنند و هدیه با پوزخند
جواب داد:

- داداشم نخواستہ دلت رو بشکنه یسنا
جون... می شناسیش که!

یسنا خواست حرف دیگری بزند که یلدا به زور
دستش را کشید و بلندش
کرد:

- یسنا، بیا ببین نمک خورشت خوب شده؟
و او را به دنبال خودش تا آشپزخانه کشاند.

یسنا، عصبانی سمتش برگشت: - چرا نداشتی

جوابش و بدم؟

- بابا این دختره روانیه! دیوونه ای اعصاب
خودتو بخاطرش خرد می کنی؟

یسنا بی حرف به کابینت تکیه داد و یلدا
همانطور که به خورشید روی گاز می رسید،
گفت:

- هیراد چرا نیومد؟ یه

زنگ بزن بهش! یسنا

موبایلش را میان

انگشتانش فشرد: -

میاد.

یلدا با اخم سمتش برگشت:

- بابا همه رسیدن! زشته... یه زنگ بزن بگو
منتظریم.

یسنا به ناچار وارد لیست تماس هایش شد و
دستش روی شماره ی هیراد

لرزید. یلدا که از چیزی خبر نداشت...

یک بوق، دو بوق... آنقدر بوق خورد که صدای
اپراتور در گوشش پیچید و نا امید موبایل را
پایین آورد.

- جواب نمیده...

نگران شده بود. نگران تر از قبل... یلدا سینی
چای به دست، سمت خروجی آشپزخانه راه
افتاد:

- شوهر تو هم وقت گیر آورده امشب. بیا تو
هال. بیا خودتو نگران نکن.
میاد بالاخره.

حرفش اما زیاد دوام نیاورد. ساعت از نه و نیم شب گذشت و هیراد نیامد. کباب ها سرد شد و بچه ها از گرسنگی زودتر مشغول خوردن شامشان شدند و پدر هیراد در حالی که بی وقفه شماره اش را می گرفت، با قدم های بلندش خانه را متر می کرد:

- کجا مونده این پسر ی وقت شناس؟
مادر یسنا هم مدام پیازداغ وضعیتی که در آن بودند را زیادتر می کرد: - نکنه دور از جانش تصادفی چیزی کرده؟ وای قلبم داره میاد تو دهنم. و هدیه حرفش را با گریه ادامه می داد:

- وای به خدا یه چیزی شده. شاید واقعا
تصادف کرده داشتم. بابا تو رو خدا بریم
بیمارستان ها رو بگردیم!
و پدر هیراد کم مانده بود از گریه های جمع سر
به بیابان بگذارد که داد زد: - دو دقیقه زبون
به دهن بگیرید ببینم دارم چه غلطی می کنم.
و از میان دندان هایش، هشدارآمیز غرید:
- فقط پیدات کنم هیراد... فقط پیدات کنم!
دل در دل یسنا نبود. یلدا دستش را گرفته بود
و مدام کنار گوشش لب می
زد:

- میاد خواهری... میاد. آروم باش قربونت برم.
یخ کردی...

یسنا حال خودش را نمی فهمید. ساکت
نشسته بود و چشمانش به در مانده بود و
تنش خفیف می لرزید. درست لحظه ای قبل
از اینکه پدر هیراد موبایلش را از شدت
عصبانیت در دیوار پرت کند، زنگ خانه به صدا
درآمد و یسنا سریع بلند شد:

- هیراده!

یلدا بی معطلی سمت

آیفون دوید: -

خودشه!

و در را باز کرد و نگاه یسنا، به کیکی افتاد که

مادرش درست کرده بود و حالا بخاطر حرارت
 شمع، داشت کم کم آب می شد. درست مثل
 قلب خودش که سوخته و آب شده بود!
 قامت بلند هیراد که چارچوب در نمایان شد،
 پدرش با عصبانیت داد کشید: - کدوم گوری
 موندی تو؟ چرا تلفنت و جواب نمیدی؟
 هیراد، داغان بود! لباس های مشکی اش،
 خاکی و چند تار از موهایش نامرتب در
 پیشانی اش ریخته بودند. سفیدی چشمانش،
 از شدت سرخی دیگر مشخص نبود و سه
 دکمه ی اول پیراهنش، باز...
 - این چه حالیه؟

مادر یسنا، وحشت زده پرسید و نگاه هیراد از
چشمان خوشرنگ و پر از اشک یسنایش، از
چشمان جنگلی دخترکی که جانش بود، سمت
عمویش چرخید و تیر خلاص را در غیرمنتظره
ترین حالت ممکن به قلب یسنا پرتاب کرد:

- می خوام دخترت رو طلاق بدم هاتف خان...

برای چند ثانیه، هیچکس حتی نفس

نکشید... مثل کابوس می ماند همه چیز! یا

مثل یک شوخی که اصلا هم خنده دار نبود.

همزمان با اشک داغی که روی گونه های

دخترک چکید، شمع روی کیک هم خاموش شد!

درست مثل نوری که از چشمان یسنا رفت.

- چی؟

سکوت، بیشتر از چند ثانیه دوام نیاورد. پدر
 هیراد بود که اول از همه سکوت را شکست و
 هیراد را وادار کرد که تکرار کند... که دوباره
 خون کند به جگر دخترکی چشم جنگلی!

- چه زری زدی هیراد؟

هیراد جرئت نداشت که به یسنا نگاه کند. می
 دانست که دخترکش را شکسته... می ترسید
 برایش! می ترسید نگاهش کند و طاقت
 نیاورد. می ترسید آن چشمان غمگین را که
 ببیند، دو بار در دهان خودش بزند و دست او
 را بگیرد و از میان این جمع بیرون ببرد... اما
 نه! نمی توانست... نه حالا

که تا این حد پیش رفته بود.

- گفتم می خوام یسنا رو طلاقش بدم!

این بار رو به پدرش حرفش را تکرار کرد و ناگهان قیامت شد! مادر یسنا محکم در گونه ی خودش کوبید و با گریه روی مبل افتاد:

- یا فاطمه ی زهرا... این چه بی آبرویی ای بود؟

و پدر هیراد چنان سمتش هجوم برد که

هیچکس نتوانست متوقفش کند: - تو گوه

می خوری بی غیرت!

و صدای سیلی محکمش در گوش هیراد،

چنان در خانه پیچید که ته دل یسنا خالی شد.

بی اختیار چشم روی هم فشرد و دست سرد

یخ کرده اش، روی شکمش نشست و میان
 آن بلبشو، تنها کسی که به دادش رسید، یلدا
 بود! با تمام توانش سمت یسنا رفت و پیش
 پای او روی یکی از زانوهایش نشست و
 بازوهای خواهرش را گرفت:

- یسنا... یسنا، خواهری؟ به من نگاه کن!
 یسنا؟

اسم او را که جیغ کشید، نگاه همه سمتشان
 چرخید و نگاه هیراد هم... یسنایش باردار
 بود! دکتر همین امروز صبح هر استرسی را
 منع کرده بود و هیراد چه کرده بود؟ چه گفته
 بود؟ چطور توانسته بود؟

- یسنا... یسنا، منو ببین! تو رو خدا...

یلدا که التماسش کرد، یسنا در حالی که حتی
 یک سانت از سر جایش تکان نخورده و در
 همان حال نشسته بود، چشمانش را باز کرد و
 نگاهش در یک جفت چشم سبز غرق خون و
 نگران گره خورد. او می دانست... خوب می
 دانست که چرا هیراد چنین کرده! خوب دلیل
 این حرف را می دانست اما باور نمی کرد.
 باور نمی کرد که هیراد برای محافظت از او و
 فرزندشان، تا این حد پیش برود... تا این حد
 بی رحم شود!

- چرا؟

لب هایش رو به مرد شکسته ای که با فاصله
 ایستاده بود، بی صدا تکان خوردند و لب های

هیراد، مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و
 بسته شد و دریغ از کوچک ترین صدایی... پدر
 یسنا، حرف دخترش را با قاطعیت و خشمی که
 به زور کنترلش کرده بود تکرار کرد:

- چرا؟ چی این حرف مفتت رو توی جمع
 توجیه می کنه هیراد؟

به زور خودش را کنترل کرده بود که سمت او
 هجوم نبرد... که خون پسر برادرش را نریزد!
 طلاق؟ آن هم در خانواده ی آذریان؟ وحشتناک
 ترین چیزی بود که هیچکس حتی جرئت گفتنش
 را نداشت و حالا، هیراد در جمع به زبانش
 آورده بود! آن هم در حالی که یسنا جنین دو
 ماهه اش را به شکم می کشید...

- دخترت رو دوست ندارم عمو... هیچوقت

دوستش نداشتم!

یسنا می دانست... هر دو دلیل پشت این حرف
 ها را می دانستند! یسنا می دانست که جان
 هیراد برایش در می رود... یسنا می دانست که
 این مرد، برای محافظت از او و فرزندشان
 چنین کرده اما سنگین بود! شنیدن این حرف
 ها، حتی اگر حقیقت نداشت، چنان سنگین بود
 که نفسش را بند آورد و پدر یسنا طاقت از کف
 داد... با تمام توانش سمت هیراد هجوم برد و
 حین مشت پر کردن فریاد کشید:

- خفه شو! خفه شو بی وجود بی غیرت...

و مشت کوبید و چشم یسنا با دیدن خونی که
 از بینی و دهان هیراد جاری شد، سیاهی رفت
 و یلدا حین نشستن کنار خواهرش و در

آغوش کشیدنش، جیغ کشید:

- بسه... بسه! این دختر حامله ست... تو رو
خدا بسه!

لحظه ای جز صدای نفس های پر از خشمشان،
هیچ صدایی نیامد. صورت یسنا پر از درد
بود... اما حرف نمی زد! مادرش وحشت زده
سمتش هجوم برد و آن طرفش نشست:

- یسنا... یسنا، مادر... خوبی؟ یه چیزی بگو تو
رو خدا...

و بی معطلی رو به یلدا کرد:

- پاشو یه آب قندی چیزی بیار برا این بچه!

یلدا، سریع بلند شد و سمت آشپزخانه دوید و
 در این میان، صدای گریه ی سلین و
 امیرمحمد، دختر و پسر یلدا و هدیه بلند شد.
 بچه ها ترسیده بودند و بزرگترها، دیوانه شده
 بودند انگار!

پدر یسنا، نگاه خشمگین و همزمان نگرانش را
 از دخترش گرفت و دوباره به مرد جوان
 روبرویش دوخت:

- تازه یادت افتاده دوستش نداری؟ حالا که
 بچه تون رو حامله ست؟ اسم خودت رو
 میذاری مرد؟

یلدا همزمان در حالی که قاشقی در لیوان آب
 قند گذاشته بود و تند تند هم می زد، از راه

رسید و هیراد نتوانست حین ادای کلماتش به
 یسنا نگاه کند... چرا دخترکش حرف نمی زد؟
 چرا بلند نمی شد و در صورتش سیلی نمی زد ؟
 چرا آنقدر ساکت شده بود؟

- من و یسنا، هیچکدام این ازدواج رو نمی
 خواستیم! تا آخر عمرم نوکر خودش و بچه
 مون هستیم... ولی تو زندگی ای نمی مونم که
 ذره ای به زن اون زندگی، حس ندارم!

سیلی دوم، پرشتاب تر از قبل توسط پدر
 یسنا در صورتش کوبیده شد و یسنا لب زد:

- زن...!

اما صدایش در گریه ی خشمگین و مبهوت یلدا
 گم شد:

- چرا چرت و پرت میگی هیراد؟ چرا یه چیزی
میگی که با عقل جور درنیاد؟ تو نبودی که
امروز هر طور شده خودتو رسوندی به
سونوگرافی؟ تو نبودی که جونت داشت واسه
یسنا درمی رفت؟

- اومدم که صدای قلب بچه م رو بشنوم!
جمله ی آخر هیراد، با وجود اینکه دروغ بود،
با وجود اینکه او اول بخاطر یسنا آمده بود و
بعد بخاطر فرزندشان، چنان قلب یسنا را
شکست که طاقت از کف داد! پدر یسنا فریاد
کشید:

- می کشمت بی غیرت!

و درست ثانیه ای قبل از اینکه مشتش را

برای سومین بار در صورت برادرزاده اش
فرود بیاورد، یسنا جیغ کشید:

- زن!

خانه در سکوتی وحشتناک فرو رفت و یسنا
دست خواهرش را که به زور می خواست آب
قند در حلقش بریزد، پس زد و بلند شد...
خودش هم نفهمید با چه توانی! انگار که آن
لحظه در اوج ضعف و دلشکستگی، بیشتر از
هر زمانی قدرت داشت... انگار که در آن لحظه،
به معنای واقعی کلمه یک زن بود! نفهمید
چطور قدم برداشت و زمین نخورد. چطور
آنقدر محکم ایستاد در حالی که از درون خرد
شده بود... شاید اگر با دقت گوش می دادند،
صدای خرده شیشه های قلبش را می شنیدند!

با آن حال اما روبروی

هیراد ایستاد و قبل از اینکه کسی دخالت
 کند، مچ دستش را گرفت و خواست دنبال
 خودش بیرون از ساختمان بکشد که صدای
 خانواده اش بلند شد و یسنا حتی نفهمید چه
 کسی حرف زده... بی طاقت و دردمند و
 همزمان مقتدر صدا بالا برد:

- کسی دخالت نکنه!

و اقتدار و لرزش کلامش، هیراد را مجبور کرد
 که به دنبالش برود. در شیشه ای که پشت
 سرشان بسته شد، یسنا مرد دیوانه اش را با
 خودش جایی دور از در و پنجره های
 ساختمان و دیدرس آدم های آن خانه کشید و
 وقتی ایستاد، سمتش چرخید و چشم چرخاند

روی کبودی صورتش:

- ترسو!

هیراد نگاه دزدید و مشتی یسنا

روی قلبش کوبیده شد: - ترسوی

نامرد...

هیراد باز هم نگاهش نکرد و یسنا چانه اش

را گرفت و مجبورش کرد در چشمانش نگاه

کند:

- به من نگاه کن!

نگاه سرخ هیراد، به ناچار در نگاهش دوخته

شد. قلب یسنا داشت ایست می کرد از شدت

ناراحتی و خشم...

- تو چشمام نگاه کن و همون حرف ها رو بزن!

تو چشمام نگاه کن و بگو می خوام طلاق

بدم... بهم نگاه کن و بگو دوستم نداری!

مردمک چشم هیراد، با درماندگی در نگاهش

لرزید... و هر دو دست یسنا بند یقه اش شد

و محکم تکانش داد:

- د بگو دیگه... بگو تمام حرف هایی رو که

جلوی اون همه آدم زدی!

گفتنش جلوی همه آسون بود... دوباره

گفتنش وقتی تنهائیم انقدر سخته؟ بند دل

هیراد، حین تکرار آن حرف ها برای هزارمین

بار پاره شد:

- می خوام طلاق بدم... دوستت ندارم...
ازدواج ما، از اولشم اشتباه بود!

دست یسنا از یقه اش افتاد... و با تلخندی
کنج لبش، قدمی عقب رفت: - ترسوی
بدبخت...

هیراد چشم روی
هم گذاشت: - هر
چی دلت می خواد
بگو...

- خسته شدی از جنگیدن؟
توانت همینقدر بود؟ هیراد چشم
در چشمان سرخ زن روبرویش
باز کرد:

- آره... بگو خسته شده! بگو توان نداره...
بگو ترسوئه! هستم... درد خودم واسم کافیه!
نمی خوام غصه ی حال تو رو هم بخورم...
نمی خوام دائم از

فکر و خیال اینکه ممکنه ناخواسته بلایی سرت
 بیارم، روزی هزار بار بمیرم و زنده بشم!
 یسنا دست به دیوار کنارش گرفت. هوا سرد بود
 و لباس های او نازک... هوا سرد بود و زانوهای
 او، لرزان و خالی...

- همراه بدی بودم برات؟ یا جنگیدن کنارت رو
 بلد نبودم؟

هیراد به زور دستانش را مشت کرد و
 کنارش نگه داشت تا تن لرزان عزیزترینش
 را به آغوش نکشد:

- همراه بدی نبودی... خوب جنگیدی جوجه!
 ولی من دیگه از جنگیدن برات خسته شدم...
 یسنا محکم دستی زیر چشمانش کشید و اشک

هایش را مصرانه در کاسه ی چشمانش نگه
داشت:

- من که می دونم چرا تظاهر می کنی به بی
رحم شدن! من که می دونم چرا اون حرف
ها رو جلوی کل اون آدم ها گفتی... می
خواستی دلم بشکنه! می خواستی دل بکنم...
می خواستی باور کنم اونقدر دل بریدی ازم
که می تونی جلوی جمع خردم کنی! آره...
دلم شکست!

صدا در گلویش شکست و مشتش روی قلب
او کوبیده شد:

- آره... خرد شدم! ولی من رفیق نیمه راه
نیستم... تو ازم می خوای ولت

کنم که تو تاریکی غرق بشی! من دستت و اینجا
ول نمی کنم...

طاقت هیراد، حالا به یک تار مو بند بود.
طاقتش برای بغل کردن او و بردنش به یک
جای دور از آدم ها... طاقتش برای بوسیدن آن
لب های سرخ ترک خورده! اما با وجود تمام
آن بی طاقتی، قدمی جلو گذاشت و کنار
گوشش با بی رحمی و شمرده شمرده لب زد:
- ازت می گذرم... حتی اگه جلو چشمام به له
له زدن بیفتی، پشت سر میذارمت و میرم! تو
زیادی منو خر خودت فرض کردی... آره! دلم یه
زمانی برات رفت... خرت شدم! ولی دیگه توان
سواری دادن ندارم... بهت گفتم دختر عمو... از
خر شدن خسته م! پیاده شو ازم...

گفت و با چکیدن قطره ای روی پیشانی اش،
 سر عقب کشید. می ترسید به صورت دخترک
 نگاه کند. دختری که ماتش مانده بود... دختری
 که خوب می دانست که او، دروغ می گوید!
 دختری که باور نمی کرد او حتی برای تظاهر،
 بتواند آنقدر بی رحم شود... نگاه هیراد به
 آسمان گرفته ی بالای سرشان افتاد و قطره ای
 دیگر روی صورتش چکید... و باران، نم نم
 شروع به باریدن کرد... یسنا زیر سایبان
 ایستاده بود و او، زیر بارانی که هر لحظه
 بیشتر جان می گرفت...
 - باشه...

زمزمه ی خفه ی یسنا در گوشش پیچید و
 هنوز رو برنگردانده بود که پیش

چشمش، دخترک وسط حیاط رفت و زیر باران
ایستاد! هر دو دستش را به دو طرف باز کرد و
در حالی که لباس های تنش تنها همان کت و
دامن نازک بود، سر سمت آسمان گرفت و چشم
بست. باران هم سر لجبازی افتاد با دل هیراد...
دیوانه وار و مثل شلاق، بر تن یخ کرده ی
دخترک کوبید و هیراد بی اختیار قدمی جلو
گذاشت اما متوقف شد. یسنا میان اشک
هایی که با باران شسته می شد، خندید:
- حتی اگه... جلوی چشمت... به له له زدن
بیفتم، منو... منو پشت سر میذاری و...
میری!

لرز داشت به جانش می افتاد و جان هیراد

داشت برایش درمی رفت: - بیا کنار!

دیوونه شدی؟

مبهوت خطاب قرارش داد و یسنا میان بغضش
بلندتر خندید:

- بگو... بگو دوستت ندارم یسنا... بگو... بگو

زنده و مرده ت برام فرقی نداره یسنا... بگو...

بگو حتی اگه زیر این بارون یخ بزنی و

بمیری... خم به ابروم نمیاد یسنا!

هیراد بی اختیار

صدا بالا برد: -

گفتم بیار کنار!

و یسنا چشم در چشمان سرخ و نگران مردی
که با فاصله از او ایستاده بود،

باز کرد:

- بیا جلو... اگه هنوزم برات مهمم!

هیراد، دستی میان موهای خیشش

کشید و با درماندگی خرید: - خر نشو...

یسنا حالا به وضوح می لرزید:

- ب... بیا جلو... بیا اگه... اگه تموم اون حرف
ها... دروغ بود!

تنش آتش گرفته بود. هیراد درمانده و

بی نفس زمزمه کرد: - دختره ی

لجهاز...

و یسنا چشم بست و جمله ی آخرش را قبل از

خم شدن زانوهایش ادا کرد: - ب... بیا جلو

اگه... اگه هنوزم... دوستم داری!

و هیراد طاقت از کف داد... نتوانست سر
 دروغش بماند... نتوانست بی رحم باشد! با
 تمام توانش سمت او دوید و درست ثانیه ای
 قبل از اینکه زانوهای یسنا زمین خیس زیر
 پایش را لمس کنند، دست زیر زانوها و
 کمرش برد و او را روی دستانش بلند کرد.
 سر یسنا روی قلبش کوبیده شد و هیراد،
 وحشت زده کنار گوش او بغض شکاند:
 - احمق... دختره ی احمق!

یسنا، بی جان میان قفسه

سینه اش خندید: - ن...

نتونستی!

هیراد سمت ساختمان دوید و همزمان در
ساختمان باز شد... صدای جیغ مادر یسنا،
میان صدای باران گم شد:

- یا خدا... چی شده؟

و یسنا سر در سینه ی او مخفی کرد:

- من... رفیق نیمه راه نیستم! نخواه ازم...

و سرما و ضعف، باعث شد که تنش سست
شود و هیراد به محض ورودش به خانه،
نگران صدا بالا برد:

- چند تا پتو بیارید برایش!

یلدا با دیدن حال

خواهرش جیغ کشید: -

چش شده؟

و حتی هدیه که چشم دیدن یسنا را نداشت، با دیدن حال او وحشت زده ایستاده بود و نگاه می کرد.

- موند زیر بارون... احمق... احمق!

هیراد بی وقفه تکرار می کرد و آن وسط، شاید یلدا بود که توانست کمی به

خودش مسلط باشد:

- بیارش... بیارش تو اتاق!

و جلو دوید و در اتاق را باز کرد و هیراد با
یسنا در آغوشش وارد شد. تن لرزان او را
روی تخت گذاشت و رو به یلدا کرد:

- لباساش خیسه...

یلدا اول از همه پتویی روی تن یخ کرده ی
او کشید و سمت کمد دوید تا لباس های تمیز
بیرون بیاورد:

- هر دوتون دیوانه اید... به خدا که دیوانه
اید!

مادر یسنا کنار تختش نشست و نگران دست به
سر و صورت یسنا کشید که با چشمان نیمه باز

نگاهشان می کرد و انگار که در این دنیا نبود...

- تب کرده... بچه م تب کرده! خدایا به این

طفل معصوم و بچه ش رحم کن...

هیراد دست یسنا را محکم گرفته بود... و

یسنا هم! حتی در اوج آن حال خراب، دستش

را رها نمی کرد.

- بلندش کن... باید لباساشو عوض کنیم!

هیراد دست پشت کمر یسنا گذاشت تا

بلندش کند و مادر یسنا با گریه نهیبش

داد:

- پاشو برو بیرون آینه ی دق! پاشو برو تا
 بیشتر از این خون به جیگر این بچه نکردی...
 و رو به همسرش کرد که

بیرون اتاق ایستاده بود: - بیا

اینو ببر بیرون، هاتف... بیا

ببرش!

پدر یسنا لا اله الا الله ی زیر لب گفت و
 خشمگین پا به اتاق گذاشت و بازوی هیراد را
 چنگ زد:

- گمشو بیرون!

و هیراد روی ماندن نداشت. قلبش داشت می
 ترکید اما روی ماندن و نگاه کردن به آن

چشمانی که حالا بسته شده بودند را نداشت...
 بلند شد و هنوز دست دخترکش را محکم
 گرفته بود. اما پدر یسنا، محکم عقبش کشید
 و دستش که به اجبار از دست او جدا شد،
 اشکی از حصار چشمانش فرار کرد و لب
 هایش بی صدا تکان خوردند:
 - من هنوزم خرتم...

و در اتاق، در صورتش بسته شد...

(راوی اول شخص، یسنا)

او همان شب رفت. همان شب که من تا صبح
 در تب سوختم... همان شب

که جاتم به لب رسید و جنین در بطنم پا به
 پای مادرش بی تابی کرد... و صبح، وقتی که
 نور خوشید از میان پرده های روشن اتاقم
 داخل شد، فهمیدم که آدم می تواند در تاریکی
 شب بمیرد و صبح فردا را هم ببیند... من دیده
 بودم! همان صبحی که بیدار شدم و مادرم
 نشسته روی صندلی کنار تخت، خوابش برده
 بود. همان صبحی که پابرهنه اتاق را بیرون
 رفتم تا موبایلم را پیدا کنم و شماره اش را
 بگیرم... من شماره اش را گرفتم! او اما جواب
 نداد... صدای ضبط شده ی اپراتور که خبر می
 داد از خاموش بودن موبایلش، آن روز زیادی
 بی رحم به نظر می رسید... و امروز، درست
 یک ماه و هفت روز می شود که صدایش را

نشنیده ام! درست یک ماه و هفت روز که
 کسی "جوجه" خطابم نکرده و خیره به
 چشمانم، نگفته "چشم جنگلی!" هیچکس نمی
 داند کجاست... حتی پدرش! به هیچکس حتی
 پیام هم نداده... موبایلش را حتی یک بار هم
 روشن نکرده و آخرین باری که دیدمش، برمی
 گردد به همان شب... به همان شب بارانی! به
 همان شب که دیوانه شده بود انگار... و خدایا،
 چرا خاکی بودند لباس هایش؟ از کجا آمده
 بود؟ کجاست حالا؟

- یسنا آذریان... بفرمایید داخل.

با شنیدن صدای منشی، از روی ردیف صندلی
 های آبی بلند می شوم. کمرم درد می کند...
 حالا کمی سنگین شده ام! وارد اتاق دکتر که

می شوم، با لبخندی گرم استقبال می کند:

- سلام عزیزم. حالت چطوره؟

تلاش می کند عادی رفتار کند... اما نگاهش،
زیرچشمی می چرخد بر روی لباس های
دانشگاهم... بر آن مقتعه ای که دور گردنم
افتاده... و آن کوله پشتی که یک طرف شانه
ام انداختم.

- سلام. خوبم... ممنون.

و از خودم می پرسم که در طول تاریخ، آدم ها
چندین بار گفته اند "خوبم" و واقعا خوب
نبودند؟

- خیلی هم عالی... بیا روی تخت دراز بکش.

نگاهم می چرخد بر روی تخت سونوگرافی...
بعد از آن بار که هیراد خودش را رساند، یک

بار دیگر با یلدا آمدم... و حالا، خودم تنها!
 تحمل نگاه ترحم آمیز اطرافیان را نداشتم...
 دکتر بار قبل گفته بود که جنسیتش احتما لا
 ماه آینده مشخص خواهد شد. آمده ام که
 سلامتتش را چک کنم... و جنسیتش را هم
 احتمالا خواهم فهمید. هر چند که تا قبل از
 رفتن هیراد، هیچوقت برایم فرقی نداشت که
 بچه دختر باشد یا پسر... اما یادم است که
 هیراد می گفت دختر دوست دارد! زمزمه اش
 هنوز در گوشم است "کاش دختر بشه
 جوجه... کاش چشماش رنگ تو بشن!" و من
 خندیده بودم آن روز و گفته بودم که چشمان هر
 دویمان یک رنگ است... او اما با همان صدای
 بمی که عاشقش بودم، کنار گوشم لب زده بود

"ولی چشمای تو"

قشنگ ترن!"

- عزیزم... حالت خوبه؟

با شنیدن صدای دکتر، می فهمم که مدتی بی اختیار به تخت خیره شده ام و ذهنم پی مردی می گشته که روزهاست از همسرش بی خبر است... تک سرفه ای می زنم تا آن بغض خانه خراب کن، دوباره مهمان گلوی زخمی ام نشود.

- خوبم... ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

و زیر نگاهش، پالتو از تن درمی آورم و

روی تخت دراز می کشم... - لطفا دکمه

های لباس رو باز کن.

یکی یکی دکمه های شومیز کرم رنگم را باز

می کنم و دست می گذارم زیر تاپ سفیدی که
 زیر آن پوشیده ام و بالا می کشم... دکتر ژل را
 روی شکم می ریزد و خیره به در ورودی، می
 پرسد:

- تنها اومدی؟

در صدایش دلسوزی است... می فهمم! و
 متفردم از اینکه هر کس از راه می رسد، برای
 من و تو دلی ام دل می سوزاند... اما طبیعی
 است! من هم بودم، دلم می سوخت برای زنی
 که مهم ترین روزهای زندگی اش را تنهاست...
 اما از همان روزهای اولی که هیراد ناپدید شد،
 با خودم عهد کردم که دلم به

حال خودم نسوزد. دلسوزی اگر طولانی شود،
فلجت می کند! و من بخاطر تمام آدم هایی که
دوستشان دارم، بخاطر خودم و این طفل بی
گناه، نباید از پا بیفتم!

- بله... تنهام.

نگاه می دزدد و پروپ سونوگرافی را روی
شکم می کشد:

- امروز احتمالا جنسیت جنین مشخص میشه.
می خوای همین امروز بهت بگم؟ یا اگه کسی
هست که می خواد تلفنی جنسیت بچه رو
بهش اعلام کنم، همین الان بهم بگو...
و با تک خنده ای ادامه می دهد:

- واسه جشن تعیین جنسیت و این چیزا که
بین شما جوون ها رایجه.

دلم می گیرد... حتی اگر هیراد هم نمی رفت،
 هیچوقت چنین جشنی در خانواده ی ما رایج
 نبود! مادرم همیشه اعتقاد داشت که مسخره
 بازی است... من اما همیشه دوست داشتم!
 چه اشکالی دارد آدم دلخوشی های اینچنینی
 داشته باشد؟ دنیا مگر چند روز است که این
 شادی ها هم دریغ شوند؟ یا آدم مگر چند بار
 به انتظار طفلی از جان خودش می نشیند؟
 - لطفا به خودم بگید.

صدایم می لرزد... و نگاهم، کشیده می شود روی
 همان در ورودی و نا

امیدانه منتظر قامت بلند مردی می مانم که
داخل شود... قلب است دیگر! گاهی منطق
حالی اش نمی شود.

- خب... بذار ببینم.

چشم می بندم و مژه هایم خیس می شوند.
در سرم التماس می کنم "لطفا دختر نباش...
دختر بودن در این خانواده درد دارد!" اما لب
هایم تکان نمی خورند. ضربان قلبم اوج می
گیرد در انتظار...

- تبریک میگم عزیزم... دختره!

می گوید و قلبم برای لحظه ای در سینه می
ایستد. لب پایینم را میان دندان می برم که
بغضم نشکند و در دل خطاب به دخترکم می

گویم "کاش سرنوشتت مثل مادرت نباشه عزیز
 من...". و نمی توانم به این فکر نکنم که اگر
 هیراد بود، چه واکنشی نشان می داد؟ اشک
 حلقه می زد در چشمان قشنگش؟ دستم را
 محکم می گرفت و می فشرد؟ پیشانی ام را
 می بوسید و پدر دختر شدنش را با هم جشن
 می گرفتیم؟ چه می کرد؟
 - حالش... خوبه دیگه؟

با همان استرس و حال عجیب، می پرسم و
 دکتر با لبخند سر تکان می
 دهد:

- عالیه خدا رو شکر. گوش کن به صدای
 قلبش...

و صدای قلب دخترکم را در اتاق پخش می کند.
 من اما با صدا به گریه می افتم! با یاد حرفش
 خطاب به یلدا در آخرین شبی که دیدمش
 "اومدم که صدای قلب بچه م رو بشنوم!"

دکتر، نگران نگاهم می کند... و من حین پاک
 کردن اشک هایم، تند تند میان گریه عذرخواهی
 می کنم:

- ببخشید... ببخشید...

چند دستمال به دستم می دهد تا اشک ها و
 ژل روی شکمم را پاک کنم و لیوان آبی برایم
 می ریزد.

- یه کم بخور...

لیوان را می گیرم و با

سکسکه ای لب می زنم: -

ممنون...

و گلویی تر می کنم به زور... خدا می داند که
پس از چندین روز پیش شخصی جز خودم به
گریه افتاده ام... دکتر کمی منتظر می ماند تا از
حالم مطمئن شود و بعد، پشت میزش می
نشیند:

- بیا فشارخونت رو هم چک کنم.

بی اینکه دکمه های شومیزم را ببندم، سمتش
می روم. پاهایم جان
ندارند... و گریه ام در گلو خفه شده و جز نفس
هایی بریده، دیگر اثری از

آن نیست...

- بشین عزیزم.

می نشینم روبرویش و او صندلی گردانش را
 کمی نزدیک می آورد. یک دستم را از آستین
 خارج می کنم و او بازوبند فشارخون را به
 دور بازویم می پیچد. کمی که می گذرد، اخم
 کمرنگی میان ابروهایش جا خوش می کند:

- فشارخون و ضربان قلبت هنوز بالاست!

و بازوبند را باز می کند و با تردید می پرسد:

- مشکلی وجود داره؟ یک ماه پیش که اومدی
 هم فشارخونت بالا بود!

حتی بار اولی که با همسرت اومدی هم
 همینطور.

یک هفته پس از رفتن هیراد، به زور یلدا

دوباره برای سونوگرافی آمده بودم. آن روز،
 مادرم هم همراهان آمد. همه می ترسیدند که
 آن حجم از استرس و فشار روانی، جان من و
 بچه را به خطر بیندازد. نگران می پرسم:
 - واسه بچه خطرناکه؟

نفسش را صدادار بیرون می فرستد:
 - وضعیت بچه خوبه! اما باید اول حال مادر
 خوب باشه تا بچه هم در صحت و سلامت رشد
 کنه. می دونی استرس و ناراحتی مادر به
 جنین هم

منتقل میشه؟

می دانم... تمام این ها را می دانم و روزی
هزار بار خودم را سرزنش می کنم که چرا
بیشتر مراقب نبودم؟

- می دونم... حق با شماست.

- من نمی دونم چه مشکلی برات پیش اومده...

اما هر چی که هست، باعث شده وضعیت

نگران کننده بشه. نمی تونم در حالی که

مشکلت رو نمی دونم توصیه ای بکنم اما

امیدوارم هر چی که هست، زودتر حل بشه... و

امیدوارم بدونی که توی این وضعیت، مطلقا

هیچ کس مهم تر از خودت و دخترت نیست!

داروهای جدید می نویسد و من پس از

گرفتنتشان از داروخانه، از آن درمانگاه
 خصوصی بیرون می زنم. باران دوباره نم نم می
 بارد. بارانی که قصد اوج گرفتن دارد... درست
 مثل روز رفتنش!

تاکسی اینترنتی می گیرم و تمام مدت از
 پنجره به بیرون خیره می شوم. دیگر حتی
 اشک هم نمی ریزم. این روزها، خیلی کم گریه
 ام می گیرد... گاهی اما می ترکم! درست مثل
 وقتی که صدای قلب دخترکم را شنیدم...
 دختر! من دارم دختردار می شوم... و خوب
 است که راننده حرف نمی زند تا کمی در ذهنم
 با دخترم خلوت کنم. دستم را آرام و نوازش
 وار روی شکمم می کشم و در دل با او حرف
 می زنم "بابا برمی گرده... بابا نامرد

نیست! بابا یه کم مریض شده فقط... ولی
دوستمون داره! حالش که خوب بشه، برمی
گرده..."

ماشین جلوی ویلای پدرم متوقف می شود. از
راننده تشکر می کنم... کلید می اندازم و وارد
حیاط که می شوم، باران شلاق وار می بارد. تا
جایی که وضعیتم اجازه دهد، سریع خودم را
زیر سقف ورودی خانه می رسانم و نگاهم
لحظه ای به جایی می افتد که بیشتر از یک
ماه قبل، با او ایستاده بودیم! گفته بود حتی
اگر جلوی چشمش به له له زدن هم بیفتم،
برایش مهم نخواهد بود... اما نتوانسته بود
بایستد و ببیند که زیر باران زانو خم می
کنم... نتوانسته بود!

سر می گیرم سمت آسمانی که ابرهایش به
سیاهی می زند و لب هایم زمزمه وار تکان
می خورند:

- هوا سرده هیراد... کاش جایی که می مونی،
گرم باشه!

عشق، دیوانگی است... یک دیوانگی بی حد و
مرز! گاهی خنجر فرو می کند در قلبت و تو در
حال خونریزی تا حد مرگ، نگرانی که دسته ی
زیر خنجر، دستش را خراش نداده باشد...

پا به ساختمان که می گذارم، صدای بحث و
مشاجره می آید. ضربان قلبم دوباره شروع
می کند به بالا رفتن... انگار که به کوچک
ترین صدایی حساس شده ام! دست می گذارم
روی قفسه سینه ام و زیر لب با خودم

تکرار می کنم:

- آروم باش. چیزی نیست... هیچی نیست!

نمی دانم بخاطر صدای باران است، یا صدای بلند و ذهن درگیرشان که متوجه حضورم نمی شوند. نه صدای بستن در را می شنوند نه صدای قدم هایم که به سمت پذیرایی می روم.

- خدا شاهده اگه پسر برادرم نبود، از زیر سنگم شده پیداش می کردم و خونس رو... لا اله الا الله...

صدای خشمگین پدرم، باعث می شود که همان جا پشت دیوار مکث کنم. می شنوم که مادرم می گوید:

- تو رو خدا آروم باش هاتف... سخته می

کنی خدایی نکرده! یه کم آب بخور.

صدای شکستن چیزی و پشت بندش صدای داد
پدرم، باعث می شود که از جا بپریم.

- چطوری آروم باشم؟ کاش سکته کنم و نبینم
این بی آبرویی رو! این پسر دست گذاشته رو
ناموس ما... این مرتیکه واسه دختر من
دادخواست طلاق فرستاده!

- بابا...

نمی توانم تحمل کنم... جلو می روم و صدایش
 می زنم... با ناباوری! و نگاهم می چرخد
 روی ورقه هایی که میان انگشتانش می
 فشارد... می دانستم که چنین روزی ممکن
 است از راه برسد. حتی خودم را به خیال
 خودم آماده کرده بودم ولی حالا، می فهمم که
 حتی ذره ای آماده نبودم...

- تو کی اومدی مادر؟

مادرم با بهت می پرسد و کوله پشتی

می افتد از روی شانه ام... - هیراد

دادخواست طلاق داده؟

پدرم نگاه می گیرد... و مادرم با

نگرانی نزدیک می شود: - باز زیر

بارون موندی تو؟ چرا لباسات

خیسه؟

نگاهم اما لحظه ای از پدرم

جدا نمی شود: - بابا... اون

ورقه ها چی ان تو دستت؟

جوابی نمی دهد و من جلو می روم... می

شنوم که مادرم با درماندگی صدایم می کند:

- یسنا...

مقابل پدرم می ایستم و شاید مرده ام که

آنقدر محکم برخورد می کنم. - اون برگه ها

مگه واسه من نیست؟ بدشون به من بابا!

بالاخره در چشمانم نگاه می کند:

- این پسر زده به سرش... عقلش رو از دست داده انگار! ولی بهت قول میدم یسنا... به غلط کردن میندازمش! پیداش می کنم و به زورم که شده می شونمش سر زندگیتون... مگه شهر هرته که کسی با ناموس و آبروی هاتف اینطوری بازی کنه؟

ناموس... آبرو! این دو کلمه در سرم زنگ می زند... مادرم به گریه می افتد:

- خدایا این چه بی آبرویی ای بود که این پسر ی از خدا بی خبر درست کرد؟ گفتیم آشناست... گفتیم نون حلال خورده... کف دستمون و بو نکرده بودیم که همین آشنا، از

صد تا غریبه بیشتر میذاره تو کاسه مون!
 دختر دسته گل رو بهش دادیم... خبر نداشتیم
 که با یه بچه آواره ش می کنه.

حرف هایش نمک روی زخم اند. زخمی که هر
 روز بیشتر به خونریزی می
 افتد... با خشمی که تمام این مدت فرو خورده
 ام سمتش می چرخم:

- هیراد اشتباه کرده... می دونم! ولی من آواره
 نشدم مامان... خونه ی پدر و مادرمم! مگه
 اینکه شما منو یکی از آدم های این خونه
 ندونید.

بلند می شود:

- قدمت سر چشم ما مادر... ولی جای اصلی تو
 و بچه ت، پیش شوهر

نامردته! نكنه توقع دارى تو بيست و سه
 سالگى و بايه بچه، مهر طلاق بخوره رو
 پيشونيت؟

من نمى خواهم طلاق بگيرم... اما طلاق گرفتن،
 عيب نيست! كسى كه طلاق مى گيرد، گناهكار
 نيست... چرا بايد از خودش خجالت بكشد؟

- من عاشق هيرادم مامان... عاشق زندگيم!
 نمى خوام ازش جدا بشم ولى نه چون كه
 طلاق گرفتن بده... چون دوستش دارم!

مات مى ماند از اعتراف صادقانه ام... حرف
 بزن يسنا... حالا كه قفل زبانت شكسته،
 حرف بزن!

- ولى طلاق گرفتن جرم نيست! طلاق گرفتن

گناه نیست... عیب نیست! گاهی آدما به جای
 موندن تو یه زندگی مسموم، به جای سوختن
 و ساختن تا آخر عمرشون، تصمیم می گیرن
 مسیر زندگیشون رو از هم جدا کنن... مطمئن
 باش واسه خودشونم آسون نبوده این
 تصمیم!

اشک از چشم پاک می کند و تلخند می زند:
 - ولی واسه آقا هیراد که آسون بود انگار!
 ندیدی چطور جلوی جمع سنگ رو یخت کرد؟
 پدرم هشدار آمیز
 صدایش می کند: -

خانوم!

مادرم اما دست برنمی دارد:

- طلاق، مکروه ترین حلال خداست! تو این خانواده، کی و دیدی تا حالا که طلاق گرفته باشه؟ از قدیم تا الان، رسم داشتیم که دختر رو با لباس عروس سفید بفرستیم خونه شوهر و...

ادامه ی حرفش را می دانم. با تتی که یخ کرده و از خشم می لرزد، جای او ادامه می دهم:

- با کفن سفید پس بگیرید؟ حتما باید بمیرم تا دوباره منو دختر این خونه بدونید؟

جا می خورد... لب هایش مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته می شوند:

- من... من منظورم...

رو می کنم به پدرم که ساکت ایستاده و با
نگاهی که نمی دانم حرفشان چیست،
تماشایمان می کند.

- تمام این یک ماه و چند روز، فقط حرف از
آبرو و ناموس زدید! هم شما و هم مامان...
هیچکدام نپرسیدید که خود من چی می
خوام؟ می خوام برگردم سر اون زندگی؟ حال
دلم تو اون زندگی و با اون مرد خوبه؟ تمام
دغدغه تون این بود که هیراد رو پیدا کنید و
به زور هم که شده، بشویندش سر زندگیش با
من تا مبادا اسم طلاق بیاد وسط... یکیتون
نگفت دلت

قرص باشه یسنا! حتی اگه آخر این قصه به
 طلاق ختم شد، در خونه ی ما همیشه به روت
 بازه یسنا... تمام این مدت حس اضافی بودن
 داشتم! مگه یه دختر از زندگیش چی می خواد
 بابا؟ چی می خواد جز اینکه خانواده ش
 پشتش باشن؟

عجیب است که گریه ام نمی گیرد... که تمام
 وجودم از درون می لرزد اما محکم مانده ام!
 کوله پشتی ام را از روی زمین برمی دارم و
 رو برمی گردانم و می شنوم که پدرم صدا
 می زند:

- یسنا...

اما من دیگر طاقت ندارم. می ترسم بیشتر در

این وضعیت بمانم و استرس شدیدی که به
 جانم می افتد، به دخترک بی گناهم آسیب
 بزند. در اتاق را پشت سرم قفل می کنم و لبه
 ی تخت می نشینم. کمرم درد می کند... قلبم
 اما از همه بیشتر! دست روی شکمم می
 گذارم و تند تند نفس عمیق می کشم:
 - آروم باش یسنا... آروم باش...

دخترکم چه گناهی کرده که پا به پای مادرش
 می جنگد؟ اشک چشمانم خشکیده اند
 انگار... تمام وجودم، خشم است و خشم! یک
 خشم فروخورده ی طولانی که پس از مدت ها
 سر باز کرده است... با شنیدن صدای موبایلم،
 تلاش می کنم زیپ کوله پشتی را باز کنم.
 لرزش دستاتم به حدی شدید

است که بیشتر از حد معمول طول می کشد. با
دیدن اسم پناه روی صفحه، تک سرفه ای می
زنم و جواب می دهم:

- جانم؟

صدایم گرفته و زخمی است... می فهمد!

- سلام مامان خانوم... خوبی؟ چرا صدات
انقدر گرفته؟

پناه، محرم اسرار من است... اما حتی
توانایی مرور اتفاقات چند دقیقه قبل با خودم
را هم ندارم! چه برسد به بازگو کردنش...

- خوبم عزیزم.

چیزی شده؟

مکت می کند.

- راستش... نمی دونم چطور بگم! یادته یک
 ماه پیش که هیراد تازه ناپدید شده بود و
 داشتید بیمارستان ها رو می گشتید، اسم و
 مشخصاتش رو دادم به پسر خاله م که پزشکه
 تا بذاره تو گروهشون؟
 نفس جایی میان ریه و گلویم
 حبس می شود. - خب؟
 - آروم
 باش...
 باشه؟ بدتر
 می ترسم:

- چیزیش شده؟

حالم را می فهمد که تند تند

تکذیب می کند: - نه نه...

آروم باش دختر!

چطور آرام باشم وقتی که اسم هیراد و

بیمارستان کنار هم می آید؟ نفسش را

صدا دار بیرون می فرستد:

- یکی از همکارهای پسر خاله م، یه نفر رو با
این مشخصات دیده!

از جا می

پر م: -

کجا

دیدتش؟

- تو یکی از بیمارستان های اعصاب و روان
کرج... میگویند از یک ماه قبل، هفته ای دو جلسه
میره اونجا واسه ECT.

ته ذهنم، معنی حروفی که به کار می برد را
می فهمم... قلبم اما نمی خواهد باور کند
انگار!

- یعنی... یعنی چی؟

- کسی دور و برت هست یسنا؟
نگران می پرسد و من بالاخره
به گریه می افتم: - حرف بزن
پناه! چرا میره بیمارستان؟

- الهی بمیرم واستون... میره واسه
 الکتروشوک درمانی! پسرخاله م می گفت
 واسه بیمارهای با اختلال روانی شدید از این
 روش استفاده میشه. انگار... انگار با یه سری
 ابزار مختلف شوک وارد می کنن به مغز بیمار تا
 به درمان اختلالش کمک کنه... یسنا، شاید اصلا
 این آدمی که پسرخاله م میگه، هیراد نباشه!
 هیراد که چیزیش نبود آخه...

قلبم را چنگ می زنم و بی نفس التماسش می
 کنم:

- تو رو خدا... تو رو خدا اسم و آدرس
 بیمارستان رو واسم بفرست. تو رو خدا از
 پسرخاله ت بپرس که هیراد چه روزهایی میره
 بیمارستان؟ من باید ببینمش... باید ببینمش

پناه!

و موبایل از میان انگشتانم سر می خورد و
تصویر بک گراند، قلب زخمی ام را بیشتر
دلتنگ می کند! عکس خودم و خودش است...
در روز عروسی مان! تماس قطع شده... موبایل
را برمی دارم و انگشتم را نوازش وار روی
صورتش می کشم:

- رفتی که عذاب نکشم هیراد؟ رفتی که تنهایی
عذاب بکشی؟ من بیمار بدون همراه بودن رو
درک می کنم نامرد... ولی چطور هر بار بدون
همراه می رفتی؟

بی اختیار، وارد گوگل می شوم و "ECT" را
سرچ می کنم. قلبم آتش می گیرد با دیدن عکس

ها و تصور او در آن موقعیت... قلبم می میرد از تصور

تنهایی اش! نوشته این نوع درمان، بیشتر
 برای بیماران مقاوم به درمان انجام می
 شود... نوشته که اکثر بیمارستان ها، با
 بیهوشی انجامش می دهند... خدایا دردش
 نگرفته باشد؟ چه حسی داشته قبل از هر
 جلسه؟ لحظه ای که روی آن تخت دراز می
 کشیده، به چه چیز و چه کسی فکر می کرده؟
 بمیرم برایش کاش...

درست همان لحظه، پیامک پناه به دستم می
 رسد. اسم و آدرس بیمارستان را نوشته و در
 آخر اضافه کرده "فردا بعد از ظهر، آخرین جلسه
 ی درمانشه. تو رو خدا مراقب خودت و نی نی
 باش. می خواهی باهات بیام؟"

نمی توانم بگذارم که هیراد را در آسیب

پذیرترین حالتش ببینند. تشکر می کنم و می نویسم که خودم می روم و مراقب خواهم بود... و از خودم می پرسم که چطور چند ساعت را تحمل کنم تا بعد از ظهر فردا؟ کاش طاقت بیاورم... کاش طاقت بیاورد خدا!

اضطراب حتی لحظه ای رهایم نمی کند. ضربان قلبم حتی یک ثانیه پایین نمی آید. از دیشب تا به امروز، مرگ را به چشم دیده ام... یک لقمه غذا هم از گلویم پایین نرفته آنقدری که مادرم هم نگران شده بود... و حالا، در حالی که تاکسی مستقیم سمت بیمارستان می راند، از پنجره به بیرون خیره شده ام و خدا خدا می کنم که زودتر برسیم... هنوز قبل از

ظهر است اما

دلم طاقت نیاورد بیشتر در خانه بمانم. می
ماندم چکار؟ خیره به در و دیوارهای اتاق،
بیشتر در خودم می مردم؟

ماشین که بالاخره روبروی بیمارستان توقف می
کند، با تشکر کوتاهی کرایه را پرداخت می کنم
و پیاده می شوم. ماشین ها به سرعت رد می
شوند و برخی وقتی زنی را وسط خیابان می
بینند، سرعتشان را از عمد بیشتر هم می
کنند! وقتی آن طرف خیابان می رسم، قفسه
سینه ام از نفسی که حبس کرده بودم درد
می کند. به سختی هوا را به ریه هایم می
کشم و وارد بیمارستان می شوم. آن عبارت
"روانپزشکی" کنار اسمش، باعث می شود
قلبم تیر بکشد. روبروی اطلاعات می ایستم و

با گلویی خشک شده می پرسم:

- سلام... ببخشید، بخش ECT کجاست؟

اثرات بارداری هنوز آنقدری در چهره و بدنم
مشخص نیست اما نگاه زن پشت کانتور، به
برآمدگی کوچک شکم می افتد و شاید با
خودش فکر کند که یک زن باردار، این موقع
ظهر در این بیمارستان چه می کند؟

- اون خط قرمز رو دنبال کنید تا آخر.

زیر لب تشکری می کنم و مسیری که گفته را
در پیش می گیرم. این خط قرمز، خون دل من
است انگار...

وارد سالن بزرگی می شوم و در ورودی اش
می ایستم. نگاهم می چرخد

روی تک تک آدم هایی که روی صندلی های
 انتظار نشسته اند بلکه چهره ی آشنایی پیدا
 کنم. قلبم در گلویم می تپد و اشک می
 نشیند به چشمم با دیدن برخی از آدم هایی
 که روح در چشمانشان نیست... چشم می
 گردانم روی تک تک اتاق ها و اسم ECT را که
 بالای یکی از درها می بینم، خودم را از همیشه
 نزدیک تر به مردی حس می کنم که یک ماه و
 چند روزی است از من دور است. تمام بیمارها
 با همراهشان آمده اند... و هیراد من، احتمالا
 تمام این یک ماه بدون همراه بوده! همراه
 نداشتن در بیمارستان درد دارد... می فهمم!
 روبروی کانتر می ایستم و خطاب به زنی که
 پشت آن نشسته می پرسم: - هیراد... هیراد

آذریان چه ساعتی وقت ECT داره؟

نگاهی به وضعیت آشفته

ام می اندازد: -

همراهش هستید؟

نور امیدی در دلم روشن می

شود. هیراد اینجاست! - بله.

- اما بیمارهایی که این نوع درمان براشون
اعمال میشه، از بخش دیگه ی بیمارستان وارد
میشن. پروتکل ها قبلا به خودشون و
همراهشون اعلام شده.

نفسم به شماره می افتد:

- کدوم بخش؟ کجا می تونم ببینمش؟

نگاهی به سیستم می اندازد و اسم هیراد را سرچ می کند:

- بیمار شما آیین نامه ی حفظ حریم خصوصی با بیمارستان امضا کردن!

من اجازه ندارم اطلاعات خصوصی بیمار رو باهاتون درمیون بذارم.

پناه گفته بود که امروز، آخرین جلسه ی درمان

هیراد است. از ترس اینکه این فرصت هم از

دستم برود، دستانم شروع به لرزیدن می کند و

با همان دست لرزان، شناسنامه ام را از کیفم

خارج می کنم و صفحه ی مربوط به ازدواج را

نشانش می دهم:

- ببینید... من همسرشم! اسمش تو شناسنامه
م هست... هیراد یک ماه و چند روزه که از
خونه رفته! هیچکس ازش خبر نداره. تو رو
خدا بذارید ببینمش.

نمی دانم چه در صورتم می بیند که دلش می
سوزد. کمی بعد، می پرسد: - بارداری؟

بی حرف سر تکان می دهم. دقیق می شود در
چشمانم و نفسش را صدا دار بیرون می فرستد
و با تن صدای پایینی می گوید:

- نمی توانم بفرستمت بخشی که ازش وارد
اتاق میشه... ولی همین جا

منتظر بمون. درمانش که تموم بشه، از در
 همین سمت میاد بیرون و می بینیش احتمالا.
 نور امیدی در دلم روشن می شود و با
 قدردانی نگاهش می کنم: - ممنونم...
 واقعا ممنونم!

تنها سری تکان می دهد و من روی یکی از
 ردیف صندلی ها جا خوش می کنم. ضعف کم
 مانده امانم را ببرد اما از ترس اینکه هیراد از
 اتاق بیرون بیاید و نبینمش، برای خرید
 خوراکی سالن را ترک نمی کنم. هر چند می
 دانم که هیچ چیز از گلویم پایین نخواهد
 رفت.

هر بار که در اتاق باز می شود، قلبم برای چند

ثانیه از تپش می ایستد و دوباره سریع تر از قبل شروع به تپیدن می کند. ساعت از سه بعد از ظهر گذشته و بخش کمی خلوت تر است. حتی پرستاری که در مورد هیراد راهنمایی ام کرد، شیفتش عوض شد و حالا افراد دیگری پشت کانتر نشسته اند. حس غریبی، حتی لحظه ای رهایم نمی کند. نگاهم مدام بین در اتاق و ساعت می چرخد و کف دستم از استرس تیر می کشد. زیر لب التماس می کنم:

- بیا دیگه... تو رو خدا.

اما ناگهان با دیدن دکتر و پرستارهایی که سمت اتاق می دوند، جان از تنم پرواز می کند! بلند می شوم و لب هایم وحشت زده تکان می خورند:

- هیراد!

و می دوم سمت اتاق... نزدیک است زمین
بخورم اما به سختی تعادل را حفظ می کنم:

- هیراده؟ هیراد اونجاست؟ چی شده؟

حالا به وضوح از ترس گریه می کنم. دستم به
بازوی پرستار نرسیده که تنها می گوید:

- بیرون منتظر باشید خانوم...

و در را در صورتم می بندد. وحشت زده
دست به دیوار می گیرم و کف دست دیگرم،
روی در بسته مشت می شود. چشمانم
سیاهی می رود از ترس و دستی زیر بازویم
می نشیند:

- دخترم حالت خوبه؟ بیا بشین.

صدای زنی در گوشم می پیچد و خودم را
 نشسته روی یکی از ردیف صندلی ها پیدا می
 کنم. از بطری آبی که سمتم گرفته شده، تنها
 در حد گلو تر کردن می نوشم و در جواب همان
 زن میانسال که حالم را می پرسد، نفس بریده
 جواب می دهم:

- خوبم... خوبم!

اما نیستم... دلم از نگرانی به هم می پیچد و
 ضربان قلبم را در گوشم می

شنوم. نمی دانم چقدر طول می کشد که در
 اتاق باز می شود و همان پرستاری که در
 را در صورتم بست، صدایم می کند:

- شما همراه هیراد

آذریانی؟ نمی فهمم

چطور بلند می

شوم:

- آره... آره من همراهشتم. همسرشتم!

در را بیشتر باز می کند و تنها

یک جمله می گوید: - بیا

داخل...

پاهایم برای چند لحظه قفل می کنند و بعد، تن

یخ زده ام را داخل اتاق می اندازم... و می
 بینمش! می بینمش که نشسته لبه ی تخت و
 چند تار از موهایش، آشفته در پیشانی اش
 ریخته اند. می بینمش با پیراهن سفیدی که
 دکمه هایش تا نیمه باز است و لیده‌های نوار
 قلب را به قفسه سینه اش چسبانده اند. می
 بینمش با رنگ پریده... با صورت و تنی که از
 همیشه لاغرتر شده است... با ته ریشی که از
 همیشه بلندتر است... و او هم بالاخره مرا می
 بیند! گردن می چرخاند سمتم و جوجه ی
 ترسیده ی زیر باران مانده اش را می بیند.
 نگاهش غرق خون است، اما خالی... نگاهش
 خالی و سرد است! و من یخ می زنم...
 - یسنا؟

لب هایش با تردید تکان می خورند و من در
حالی که کم مانده از هیجان دیدنش و ضعف
و دلتنگی وسط اتاق غش کنم، جواب می
دهم:

- جانم؟

صدا به زور از گلویم خارج می شود. مرد
میانسالی که با روپوش سفید روبروی هیراد
ایستاده، نگاهش را میان ما می چرخاند و
خطاب به او می پرسد:

- می شناسیش؟

هیراد، گیج شده انگار... کلافه است! تنها
یک کلمه جواب می دهد: - دختر عمومه...

و من بین ترسیدن و خشمگین شدن می

مانم. با تاکید رو به مردی که سوال
 پرسیده، حرف هیراد را اصلاح می کنم:
 - زنشم!

و می بینم اخمی را که میان
 ابروهای هیراد نقش می بندد: - چی
 میگی؟

نگاهی به اطراف می اندازد و خطاب به
 حاضرین در اتاق، می پرسد: - من اینجا چه
 غلطی می کنم؟

حالا به وضوح تمام وجودم می لرزد. دست می
گیرم به دیوار وقتی که همان مرد سیاهپوش،
آرام خطاب به بقیه می گوید:

- همونطور که حدس می زدم... فراموشی
حافظه کوتاه مدته!

زمان برای چند ثانیه متوقف می شود... قلبم
هم همینطور! کیف از روی دوشم بر روی
سرامیک های کف اتاق می افتد و وحشت زده
و ناباور لب می زنم:

- چی؟

حالا آن نگاه خالی، در چشمم پررنگ و پررنگ
تر می شود. آخرین باری که نگاهش را تا این
حد سرد دیده ام، قبل ازدواجمان بود. همان
موقع که داشت به اجبار خانواده هایمان تن

به این وصلت می داد. هیراد حتی شبی که
 آشفته به خانه ی پدرم آمد و گفت قصد
 دارد طلاقم دهد هم آنقدر نگاهش سرد نبود!
 آن شب آتش از چشمانش می بارید... آتشی
 که هر دویمان را در این عشق دردناک می
 سوزاند. حالا اما آن دو تیلۀ ی سبز رنگ، مثل
 دو تکه یخ اند... سرد و بی روح!

دکتر می پرسد:

- آخرین چیزی که یادته چیه؟

دست راست هیراد، موهای سرش را از شدت
 درد به چنگ می کشند. چشم

می بندد و در حالی که به شدت تحت فشار
است، فکر می کند:

- من... من یادم نیست چطور اومدم اینجا...
آخرین چیزایی که یادمه اینه که هر روز... هر
روز می رفتم حجره و گاهی هم سر ساختمون!
همین...

یادش نیست... ازدواجمان را، تمام اتفاقاتی را
که از سر گذرانیدیم، هیچکدام را یادش نیست...
- این خانوم، کیه؟

دکتر می پرسد و هیراد چشم باز می کند.
نگاه به خون نشسته اش می چرخد سمت
من و تیر خلاص را می زند:

- گفتم که دختر عمومه... نمی دونم چرا
اینجاست!

کاش قلبم دیگر نزند... قلبی نمانده دیگر! نمی
 دانم این جسم پر از خون در سینه ام
 چیست...

دکتر نفسش را صدادار بیرون می فرستد و به
 من نگاه می کند:

- امیدوار بودیم که مشکلی پیش نیاد... تا
 همین جلسه، همه چی نسبتاً خوب پیش
 رفته بود. متأسفانه اختلال در حافظه کوتاه
 مدت، گاهی در جریان این نوع درمان اتفاق
 می افتد!

حالم خوب نیست. اتاق دور سرم می چرخد.
 نمی دانم با چه توانی هنوز سر پا ایستاده
 ام...

- حافظه ش... حافظه ی کوتاه

مدتش... برمی گرده؟ دکتر تلاش

می کند که اطمینان دهد:

- در بیشتر مواقع، چند ساعت بعد حافظه ی بیمار به طور کامل برمی گرده.

کمی آرام می شوم... اما با بالا رفتن صدای دستگاهی که ضربان قلب هیراد را چک می کند، وحشت زده قدمی جلو می گذارم:

- هیراد...

هیراد اما دیوانه می شود! بی توجه به حال خرابش، دست می برد سمت لیدهای نوار قلب و تمامشان را از قفسه سینه اش جدا می کند:

- این چه مسخره بازی ای هست که
 در آوردید؟ اینجا کدوم جهنمیه که من اومدم؟
 پرستاری سمتش می رود:

- آروم باشید آقا. سر جاتون بمونید لطفا!
 هیراد اما پا از تخت پایین می گذارد و درست
 همان لحظه، سرش گیج می رود و من نمی
 دانم چطور خودم را با آن سرعت به او می
 رسانم و بازوهایش را می گیرم. پیشانی اش
 فرود می آید روی شانه ام و من دلتنگ تر از
 هر زمانی تن آتش گرفته اش را بغل می گیرم:
 - دلم برات تنگ شده نامرد... دلم برات تنگ
 شده بی معرفت!

دلتنگ تر از هر زمانی، هق می زنم و او دیگر
مقاومت نمی کند برای رفتن... سر بلند می کند و
من صورتش را قاب می گیرم:

- از من فرار نکن... خب؟

با دل خون، زمزمه می کنم و زبری ته ریشش
را نوازش... نگاهش از چشمانم می چرخد
روی آدم هایی که در اتاق ایستاده اند و
تماشایش می کنند و سیب گلویش پایین می
رود:

- منو ببر از اینجا...

صدای گرفته اش را فقط خودم و خودش
می شنویم. چشمانش دریای خون است.
می دانم که بدون شک سردرد وحشتناکی

دارد!

هیراد از من چیزی می خواهد... و این نور امید
در دلم را روشن تر می

کند! دستانم پایین می آیند و می

نشینند روی شانه اش: - میریم...

میریم عزیزم.

و رو می کنم

سمت دکترش: -

می تونه مرخص

بشه؟

دکتر نسخه ای را که از قبل نوشته به دستم
می دهد:

- آره. حتما داروهاش رو تهیه کنید!

همونطور که گفتم، احتمالاً تا چند ساعت
دیگه حافظه ش برمی گرده. ممکنه
سردردش شدیدتر بشه پس

تنه‌اش نذارید. فردا صبح بیاید واسه ویزیت
ولی اگه حالش بدتر شد، زودتر بیاریدش
بیمارستان.

می‌خواهم بیشتر بپرسم. می‌خواهم بپرسم
که این نوع درمان، روی بیماری‌اش
تاثیری داشته است؟ حالش خوب است؟ یا
خوب خواهد شد؟ اما در این لحظه، وقتش
نیست... نه حالا که هیراد مثل آتش زیر
خاکستر است!

تنها سر تکان می‌دهم و تشکر می‌کنم. اخم
میان ابروهای هیراد، از همیشه غلیظ‌تر است!
تکیه داده به تخت پشت سرش و در نگاهش
پر از سوال است. لب می‌زنم:

- خوبی؟

و او گرفته

جواب می دهد:

- فقط بریم...

بازویش را می

گیرم: - تکیه

بده به من...

شاید هنوز شکم را ندیده. فکر اینکه حتی
فرزند و ازدواجمان را یادش نیست، می تواند
به مرز دیوانگی برساندم... با این حال، باید
محکم بایستم! اگر بیفتم، هیراد هم خواهد
افتاد...

سنگینی نگاهش را حس می کنم. با این حال،
 پس از گرفتن سوییچ ماشین و موبایلش، از
 اتاق بیرون می روم و او پا به پایم می آید.
 بعد از تمام جلسات درمان، خودش رانندگی می
 کرده؟ با این حال و این سردرد؟ تنهاتر از تنها؟
 تمام مدت در آسانسور نگاهم می کند و من
 بازویش را رها نمی کنم که مبادا از سرگیجه
 بیفتد... هر چند اگر رهایش کنم، خودم هم
 خواهم افتاد! هر دو از جنگ برگشته ایم انگار...
 آسانسور در طبقه ی همکف متوقف می شود و
 من برای گرفتن داروهایش می روم. هیراد
 روی یکی از ردیف صندلی ها می نشیند و من
 مدام سر برمی گردانم که مبادا از پیش
 چشمم محو شود... ترسیده شده ام! نمی

توانم دوباره از دستش دهم... با یک کیسه ی پر
از دارو که برمی گردم، او هنوز همان جاست.
چیزی نمی گوید اما چشمانش حال درونش را
فریاد می زنند! ترسیده، گیج و پر از سوال...

دست آزادم را دراز می کنم سمتش و

تنها یک کلمه می گویم: - بریم.

به دستم نگاه می کند و کنج لبش به

نیشخندی کج می شود: - دست دادن به

نامحرم تو خانواده ی ما نرمال بود

دختر عمو؟

طعنه می زند... انگار نه انگار که در اتاق درمان
بغلش کرده بودم! من اما

بی توجه به طعنه اش، دستش را
 حتی محکم تر می گیرم: - خیلی چیزا
 بین من و تو نرماله!

انتظار چنین جوابی را ندارد. بلند می شود و
 همانطور که سمت در خروج می رویم، می
 پرسد:

- کجا می خوای بری؟

سرش پایین است. آفتاب چشمانش را می زند
 و سردردش را بدتر می کند. - می خوام برم
 خونه! سرم خیلی درد می کنه.

دلخورم از او... آنقدری که حد ندارد! اما نمی
 توانم در دل زمزمه نکنم که "دور سرت

بگردم!"

وسط پارکینگ بیمارستان می ایستیم و با چشم دنبال ماشینش می گردم. بیمارستان بزرگی نیست. خصوصی و تر و تمیز است و ماشین های کمی در پارکینگ پارک شده اند. دزدگیر را می زنم و صدای باز شدن درها، جای ماشینش را مشخص می کند. دستش را می کشم و در سمت کنار راننده را برایش باز می کنم:

- باشه... بیا بریم خونه!

و در دل با قاطعیت می گویم که "محال است بگذارم به آن خانه برگردی!"

- تو می شینی پشت

فرمون؟ سر تکان

می دهم:

- مگه من چمه؟

- می ترسیدی از رانندگی...

لب هایم می خندند اما

چشمانم نم اشک دارند: -

یادته هنوز...

اولین بار، او و یاشار رانندگی را یادم دادند.

هفده ساله بودم که گاهی با هیراد برای تمرین

می رفتم! درست چند وقت قبل از شروع

دعوايش با یاشار... درست کمی قبل از اینکه

خانواده ام با آن نگاه سنتی، مرا از ادامه ی آن
جلسات رانندگی بی منظور با هیراد منع کنند...

- دیگه نمی ترسی؟

سر به طرفین

تکان می دهم: -

نه... دیگه نه!

و بی صدا ادامه می دهم "نه قدر از دست دادن
تو!"

اگر بیشتر بمانیم، بغض همان جا خواهد

شکست. تک سرفه ای می زنم و می پرسم:

- سوار نمیشی؟

لحظه ای نگاهم می کند و بعد، بی حرف سوار
می شود. می نشینم پشت فرمان و اول از
همه، عینک دودی اش را از جلوی ماشین به
دستش می دهم:

- همیشه یادت

میره! نگاهش پر

از سوال است: -

تو از کجا می

دونی؟

لبخند می زنم با دلی

که خون است: - من

خیلی چیزا رو می

دونم...

عینک به چشم می زند و خیره می شود به
روبرو:

- بین آذریان ها، بزرگ تر از تو نبود که دختر
کوچیکه شون رو فرستادن دنبال من؟

نفس عمیقی می کشم و ماشین را روشن
می کنم. استرس دارم اما خونسرد شانه
بالا می اندازم:

- شاید آشناترینشون من بودم!

خم می شود و همانطور که با نوک انگشت
شقیقه هایش را ماساژ می دهد،

خفه تر از همیشه می گوید:

- قبلا هم چند بار یه سری چیزا رو فراموش کرده بودم... امروز از همیشه بدتر بود! حتی یادم نمیاد چرا و واسه چی اومدم این بیمارستان کوفتی...

حتی بیماری اش را یادش نیست. ذهنش برگشته به زمانی که بیماری اش را چیزی جز فراموشی های مقطعی نمی دید... و عجیب است که چنین چیزی را به من اعتراف می کند! می گویند ذهن فراموش می کند، اما قلب نه... قلبش فراموش نکرده شاید!

راه که می افتم، طول می کشد تا استرسم کم شود. بیشتر از خودمان، نگران دخترکم هستم اما هیراد در این لحظه توانایی رانندگی

کردن ندارد.

- کجا میری؟

مسیری که می روم، مسیر خانه ی عمو نیست.

کوتاه نگاهش می کنم: - به من اعتماد داری؟

سیب گلویش پایین می رود و بی حرف به
چشمانم خیره می ماند. دلم می خواهد تا آخر
دنیا نگاهش کنم. به من قدر یک ماه و چند
روز، خودش را بدهکار است... یک ماه و چند
روز به حرف، هزار سال اما بر من گذشت!

گواهینامه ندارم اما پس از چند سال رانندگی
نکردن، راندن در خیابان های شلوغ برایم
سخت است. با این حال وقتی خودم را در
جاده چالوس پیدا

می کنم، می فهمم که قورباغه ام را حالا به

طور کامل قورت داده ام. صدای بهت زده

اش را کنار گوشم می شنوم:

- جاده چالوس؟ کجا داری میری؟

اولین بار است که در جاده رانندگی می کنم...

اما به طرز عجیبی آرامم! - شمال! مشخص

نیست؟

عصبی و بهت زده می خندد:

- تو زده به سرت یسنا... من و تو چرا باید با

هم بریم شمال؟

تمام تلاشم را می کنم که خوشبین باشم.

خوشبین به اینکه طبق گفته های دکتر،

حافظه اش تا چند ساعت دیگر برمی گردد...

- تو بیمارستان بهت گفتم فکر کنم... من فقط
دختر عموت نیستم... زنتم!

سکوت سنگینی برقرار می شود. دقیقه

ای طول می کشد تا بگوید: - بزن کنار.

لحنش، عصبی است. معده ام از ضعف به هم
می پیچد و او این بار بلندتر می گوید:

- گفتم بزن کنار یسنا!

و ناگهان فرمان را می گیرد و سمت راست
جاده می کشد و من با وحشت

چنان جیغی می کشم که از صدایش بیشتر می
 ترسم! کار خداست که چپ نمی کنیم و می
 توانم ماشین را کنترل کنم. به محض توقف
 ماشین، درد بدی در شکم می پیچد و حتی
 نفسم را بند می آورد. با همان نفس بریده،
 نگاهش می کنم و با درد صدا بالا می برم:
 - دیوونه شدی؟ آخ...

خم می شوم و دستم مشت می شود روی
 شکم که دستپاچه می شود: - یسنا...

چته؟ چت شد؟

درد ذره ذره آرام می شود اما وجودم هنوز از
 ترس می لرزد. گردن می چرخانم سمتش و
 ناگهان با صدای بلند زیر گریه می زنم:

- حامله م! بچه ت تو شکم منه نامرد...

بی اختیار دست می برم سمت دستگیره و
پیاده می شوم. موجی از سرما به صورتم می
خورد و انگار که قطره های اشک روی گونه ام
یخ می زنند. یک دستم را تکیه می دهم به
کاپوت ماشین و خم می شوم از ضعف که در
ماشین باز می شود و چیزی طول نمی کشد
که دستش زیر بازوهایم می نشینند:

- خوبی؟ یعنی چی که حامله ای یسنا؟ بچه ی
منه؟ ما کی با هم...

حرفش را می خورد و من سر بالا می گیرم:

- هیراد... تو حالت خوب نبود و تحت درمان قرار گرفتی. خب؟ درمانت یه سری عوارض داره... مثل الان که حافظه ت دچار مشکل شده! دکتر گفت چند ساعت که بگذره خوب میشی... بعدش جواب تمام این سوال هایی که داری رو می فهمی! آره من زنتم... این بچه هم بچه ی توئه! کلی اتفاق دیگه هم افتاده که اینجا وسط جاده نمی تونم تعریفش کنم. میشه... لحظه ای چشم می بندم:

- میشه لطفا صبور باشی و... بهم اعتماد کنی؟ نمی خوام جای بدی بیرمت. باور کن... باور کن هیچکس اینجا قدر من به فکر تو و حالت نیست!

دقیق می شود در چشمانم... چشمانش سرخ

است! لب پائینش چنان ترک خورده که هر
لحظه ممکن است خون بیفتد. نگاهش آرام
آرام پایین می رود و روی شکم ثابت می
ماند. با دست چپش هنوز بازویم را گرفته... اما
دست راستش، آرام روی شکم می نشیند:

- واقعا... بچه ی منه؟

با چشمان خیس

می خندم: - بچه

ی کیه پس؟

آب دهانش را صدا دار پایین می فرستد. نگرانی
را در چشمانش می بینم... - فرمون رو که...

فرمون رو که چرخوندم، طوریتون نشد؟

سر بالا می اندازم و بی اختیار می گویم:

- نه... ما بدتر از اینا رو هم از سر گذروندیم و
زنده ایم هنوز!

نگاهش نگران

می شود: - بدتر؟

چرا؟

صدایش می

لرزد: -

تقصیر

منه؟

خیلی چیزها تقصیر خودمان بود. خیلی چیزها

نه... در این لحظه نمی خواهم در موردش

صحبت کنم...

- بیا الان در موردش حرف زنیم... خب؟ الان هم سردمه، هم گشتمه!

صادقانه حالم را بیان می کنم و لب های او حتی ذره ای به لبخند کش نمی

آید. سوییشرتش را از تن می کند و روی

شانه هایم می اندازد: - یکی دو کیلومتر

جلوتر، یه دکه هست آش رشته می

فروشه. لبخند می زنم به رویش... خسته،

غمگین، اما امیدوار!

- باشه. بریم آش رشته بخوریم.

لحظه ای بی حرف به هم نگاه می کنیم و

بعد، می خواهم دوباره پشت فرمان بنشینم

اما بازویم را رها نمی کند:

- تو نه... من

می شینم! - تو

سرت درد می

کنه. - خوبم...

نمی میرم! دلم

می ریزد:

- از مردن حرف نزن...

خدا می داند که در این یک ماه، چندین بار

خواب رفتش را دیدم... هر بار در خواب هایم

تنها بود! اسمش را فریاد می زدم و او نمی

شنید. هر بار در تنهایی جان می داد...

- برو بشین اون طرف...

می گوید و در سمت کمک راننده را باز می
 کند. سوار می شوم و چیزی طول نمی کشد
 که او هم پشت فرمان می نشیند. بخاری را
 اول از همه روشن می کند و می پرسد:
 - دیگه سردت نیست؟

سر به طرفین

تکان می دهم: -

دیگه نه...

راه می افتد و تمام مدت، او به روبرو نگاه می
 کند و من به او... مثل تشنه

ای رسیده به آب! چند دقیقه بعد، ماشین را کنار همان دکه ی آش رشته فروشی متوقف می کند و پیاده می شود. با نگاهم دنبالش می کنم و بعد، موبایلم را از کیف درمی آورم. خیلی زود از طریق یکی از اپلیکیشن ها، کلبه ای دنج را برای یک شب رزرو می کنم و وقتی او با دو کاسه آش رشته ی داغ برمی گردد، با خودم فکر می کنم که این اولین مسافرت ماست. ما حتی ماه عسل هم نرفتیم... ما از اولش مرديم. ما را ذره ذره کشتند!

به چهره اش نگاه می کنم و در دل با خودم خطاب به او می گویم که ای کاش می شد حافظه ات هیچوقت برنگردد. کاش یادت نمی آمد سیلی هایی را که پدرت پیش چشم

من در صورتت می زد! کاش هیچوقت به یاد
 نمی آوردی که شخصیت دومی هم وجود
 داشت... و شاید سومی هم! کاش هیچوقت
 به خاطرت نمی آمد که چطور همه چیز
 برایمان سخت شد... کاش می شد برای
 همیشه در آن کلبه ای که مقصدمان است،
 بمانیم. کاش هیچوقت به این شهر برنگردیم.
 کاش تنها من باشم و تو... تنها ما باشیم و
 ما... اشکم می چکد و او، نگران و دستپاچه
 می پرسد:

- چرا گریه می کنی؟

می خندم میان اشکی که می ریزد و کاسه ی
 آش رشته را از دستش می
 گیرم:

- نمی دونم... شاید خیلی گشتمه!

و اولین قاشق از آش را در دهان می گذارم.
 طعمش محشر است. قاشق دوم را که در
 دهان می گذارم، اشکم بیشتر می ریزد. می
 پرسد:

- دوست نداری؟ می خوای یه چیز
 دیگه برات بگیرم؟ نفس بریده
 ای می کشم:

- نه... خیلی... خیلی خوبه!
 کلافه و سردرگم است:

- پس چرا گریه می کنی؟
 - نمی دونم... شاید دلم... دلم خیلی برات تنگ
 شده بود!

دلم می خواهد از گردنش آویزان شوم. دلم می

خواهد آنقدر محکم بغلش کنم که نفسش
 بگیرد. می دانم آماده نیست. می دانم هنوز
 شوکه است... اما دل است دیگر! گاهی هوایی
 می شود...

- هیچوقت فکر نمی کردم باعث شم یه دختر
 اینطوری گریه کنه! خیلی بد بودم... مگه نه؟
 سر به طرفین تکان می دهم:

- نبود... یعنی یه جاهایی بدی کردی ها! ولی
 از روی بدی نبود...
 می خندد با غم:

- چی میگی جوجه؟

می گوید جوجه و من اشک می ریزم... کوچک
تر که بودم هم گاهی جوجه صدایم می کرد! آن
موقع ها، قدش بلند بود و من نوجوانی که
تازه داشت قد می کشید و به گرد پایش هم
نمی رسید. تا زیر شانه اش می رسیدم که
اولین بار "جوجه" خطابم کرد. می خواست قد
و هیکلش را به رخ بکشد... حالا اما در
جوجه گفتن هایش احساس بود.

می خندم میان اشک هایی که خون دل اند:

- میگم دوست دارم... با تمام خوبی و بدی
هات!

مردمک چشمانش در نگاهم می لرزند. می بینم
که چشمان سبز خوشرنگش پر می شوند و

اشکی که روی گونه اش می چکد را سریع
پاک می کند:

- من چم شده؟

می خواهم بگویم این همان جاست که ثابت
می کند قلب آدم هم حافظه
دارد... قلبت یادش است

چه بر ما گذشت! - شاید

تو هم گشته...

می خندد. حالا هر دو با چشمان خیس می
خندیم. آتش رشته مان را در هوای خنک
جاده چالوس، میان اشک هایی که بند نمی
آید می خوریم و بعد، وقتی شکم مان سیر
می شود، غم ها کمی قابل تحمل می شوند.

ماشین را روشن می کند

و می پرسد: - جدی جدی

برم شمال؟

- برو شمال...

کودک درونم ذوق می کند:

- یه کلبه ی چوبی رزرو کردم تو ماسال!

- از اونا که وقتی نوجوون بودی می

گفتی دوست داری بری؟ سر تکان می

دهم:

- آره از همونا...

ماشین را روشن می کند:

- جدی چرا هیچوقت نرفتیم؟ ما که پولش رو

داشتیم همیشه...

خیره به جاده ای که شبیه بهشت

است، زمزمه می کنم: - ما اجازه

ی زندگی نداشتیم...

حرفم را ادامه می دهد:

- هر چی باباهامون درآوردن، شد ملک و زمین

و طلا... هیچکدوم یه بار درست و حسابی

دست زن و بچه شون رو نگرفتن بیرون یه

مسافرتی که از اول تا آخرش فقط خوش

بگذرونن... هر چند، من مامانم انقدری زود

فوت

کرد که حتی چهره ش رو یادم نمیاد ولی
مطمئنم حتی اگه زنده هم بود، بابام هیچوقت
چنین حرکتی نمی زد.

دلم بیشتر می گیرد. آخ پسرک بی مادرم...
- تازه... الان که دقت می کنم، خودمم خیلی
وقتا شبیه بابا و عمو رفتار می کنم! همش کار،
کار، کار... انگار تفریح کردن جرمه! مسافرت
رفتن جرمه...

زیر لب زمزمه می کنم:

- یادمون ندادن زندگی کنیم... انگار زندگی
کردن، همش تقلاست!

سر شب است که می رسیم. قبل آن، از سوپر
مارکت کمی خوراکی خریده ایم. کلبه، جایی
میان یک جنگل زیباست و اطرافمان، فضایی

شبيه بهشت! ماشين را در نزديك ترين نقطه
 پارک مي کند و پياده مي شويم. به مردی که
 قرار است کلبه را تحويلمان دهد زنگ مي زنم و
 او خیلی زود خودش را مي رساند. از محلی
 های آنجاست و لهجه ی زیبایی دارد. کلید را
 به دستان مي دهد و بعد از چند توصیه، مي
 رود. بعد از آن، ما مي مانيم و کلبه ای
 شيرواني با سقف قرمز، وسط جنگلی که بوی
 بهار مي دهد... کلبه ای شبيه آرزوهای یک
 دختر در نوجوانی... زمانی که دنيا، هنوز رنگ
 نباخته برايش!

- اين سقف قرمز رو مي بينی؟

به سقف کلبه نگاه می کند... و من بازویش را
می گیرم:

- این سقف آرزوهای منه! یه کلبه ی دنج با
سقف قرمز وسط جنگل...

گوشی هامون رو خاموش کنیم، بشینیم

تا خود صبح حرف بزنیم! در سکوت

تماشایم می کند. گردن می چرخانم

سمتش:

- چیه؟ سقف آرزو هام به

نظرت خیلی کوتاهه؟ سیب

گلویش در چشمم پایین می

رود:

- تو همه ی اون چیزی هستی که یه مرد از
زندگیش می خواد...

تلخ می

خندم: - کم

توقع؟

سر به طرفین

تکان می دهد: -

نه... زیبا، همراه،

شجاع!

چیزی در قلبم فرو می ریزد. حافظه اش

برگشته؟ یا ما دوباره از اول عاشق می

شویم؟

- يادت او مده؟

می پرسم و او دستم را می گیرد:

- نه... ولی قلبم آروم نیست. نمی دونم چشه.

روبرویش می ایستم و کف دستم را روی قلبی
 می گذارم که محکم می تپد و چشم می بندم:
 - آخ... تا قبل اینکه پیدات کنم، با خودم می
 گفتم به محض پیدا کردن احتمالاً داد و بیداد
 می کنم... تمام غم و دلتنگی این یک ماه و چند
 روز رو فریاد می کشم سرت! هیچوقت
 فکرش رو هم نمی کردم که چند ساعت بعد
 پیدا کردنت، با همدیگه شمال باشیم. من
 دست بذارم رو قلبت، تو حرف های قشنگ
 بزنی... در حالی که حتی یادت نیست ازدواج
 کردیم و یه نی نی داریم تو راه!
 کیسه ی خریدمان را زمین می گذارد و
 دستانش آرام روی کمر و شانه ام می نشینند.
 انگار که می خواهد از من و دخترکمان

مراقبت کند. پیشانی می چسبانم به قفسه
 سینه اش و بوسه اش بر فرق سرم می
 نشیند. تا زمانی که سوز سرما اجازه دهد،
 در همان وضعیت می مانیم و بعد، از سرمای
 هوا به محیط گرم کلبه پناه می بریم. هیراد
 می فهمد در حال یخ زدنم که اول از هر کاری
 سمت شومینه می رود:

- الان روشنش می کنم.

داخل کلبه، یک تخت دونفره ی کینگ سایز
 است و یک کاناپه و یخچال کوچک... به همراه
 یک میز چوبی کوچک و دو صندلی که آن ها
 هم چوبی اند. بوی چوب می آید! بوی خاک
 باران خورده... از فکر خوابیدن روی آن تخت

و کنار زدن پرده ها و تماشای ویوی محشری
که وجود دارد، دلم غنچ

می رود و در همان حال، روی کاناپه می
 نشینم. پاهایم دیگر جان ندارند. کمرم درد می
 کند...

موبایلم را که دست می گیرم، با دیدن چندین
 تماس بی پاسخ از سمت پدر و مادرم و یلدا،
 هینی می کشم و هیراد سمتم برمی گردد:

- چی شده؟

لب پایینم را گاز می گیرم:

- یادم رفت بهشون خبر بدم! نگران شدن.

بی اینکه چیزی بگویم، دوباره مشغول روشن
 کردن شومینه می شود و من شماره ی مادرم
 را می گیرم اما در یک تصمیم ناگهانی، پشیمان
 می شوم. هر تماسی در این لحظه، یک دنیا

داد و بیداد و سرزنش را به هم دارد. توانم
 برای امروز تمام شده... پس تنها وارد پیامک
 ها می شوم و برای مادرم می نویسم "هیراد
 رو پیدا کردم. حالش خوبه. با هم چند روزی
 اومدیم مسافرت. گوشیم رو فعلا خاموش کنم.
 نگرانمون نشید."

و پیام را ارسال می کنم و موبایل را خاموش...
 می خواهم برای یک بار هم که شده، فقط
 خودم باشم و هیراد! نمی خواهم هیچ چیز و
 هیچکس این آرامش را به هم بزند...

شومینه همزمان روشن می شود و می بینم که
 چشمان هیراد برق می زند:

- اینم از این!

شنیده بودم که مردها عاشق چنین کارهایی
هستند. اینکه از آن ها بخواهی وسیله ای که
دستت به آن نمی رسد را برایت از بالای کمد
بیاورند. یا در شیشه مربا را برایت باز کنند...
حس قدرت می کنند! حس حامی بودن... مردها
درست در این لحظه مثل پسر بچه ای که از
سمت مادرشان تشویق شده، خوشحال می
شوند.

لبخند می زنم

به تلاشش: -

آفرین!

بلند می شود و همانطور که دستانش را در

روشویی می شوید، می پرسد: - به خانواده

زنگ نزدی؟

- پیامک دادم به مامان. گفتم باهات اومدم
مسافرت و چند روزی گوشیم قراره خاموش
باشه!

شیر آب را می بندد و

ابرویی بالا می اندازد: -

پس حسابی طغیان کردیم!

- طغیان... شورش... سرکشی! می تونم تصور
کنم الان تو خونه جنگه...

لبه ی تخت می نشیند:

- ما تو پناهگاهیم؟

نمی داند... نمی داند که چقدر دلتنگ
چشمانش بودم. دلتنگ صدایش... دلتنگ
تمام وجود این مرد!

- آره...

و در دل می گویم "من در پناه تو... تو در پناه
من!"

آرزو می کنم زمان روی دور کند بگذرد... یا
اصلا در همین لحظه متوقف شود! من باشم و
او، او باشد و من... ما باشیم و هیچکس جز
خودمان! و اندکی آرامش... نگاهی به ساعت
می اندازم و در ذهنم حساب می کنم. نزدیک
هفت ساعت از فراموشی اش می گذرد و
بخشی از وجودم با تمام وجودش می ترسد!

و بخشی دیگر، آرزو می کند که حداقل چند ساعت دیگر در این وضعیت بمانیم. حداقل چند ساعت دیگر یادش نیاید چه از سر گذرانده و من، خودم را به بیخیالی بزنم و مرور نکنم که چه بر ما گذشت... به رویش نیاورم تا زمانی که حافظه اش برگردد!

کیسه ی خریده ها را روی میز می گذارم و محتویاتشان را یکی یکی بیرون می آورم. دلم آشپزی کردن در این فضای دنج را می خواهد. از آن غذاهای ساده ی رنگی رنگی که در انیمه ها می دیدم. امکاناتمان اما محدود است... و وضعیت سلامتی هر دویمان خوب نیست.

هیراد نباید تا چند ساعتی غذای سنگین بخورد و معده ی بیچاره ی من هم چند روزی است

سر

ناسازگاری دارد. تصمیم می گیرم سوپ شیر
درست کنم. یادم است که هیراد همیشه دوست
داشت!

تمام مدتی که قارچ و سبزیجات را خرد می
کنم، سنگینی نگاه او را روی خودم حس می
کنم. ضربان قلبم اوج می گیرد اما نگاهش
نمی کنم که مبادا دست و پایم شل شود. که
قفل زبانم بشکند و دلتنگی ام برای او که
درست مقابلم نشسته، دوباره سر به فلک
بکشد. دست آخر، طاقت نمی آورم و بشقاب
قارچ و سبزیجات را کنار گاز می گذارم و پشت
به او می ایستم که ناگهان با حس ایستادن
کسی پشت سرم، نفسم در سینه حبس می
شود. طره ای از موهای موج دارم میان

انگشتانش تاب داده می شود و صدایش را از
نزدیک ترین فاصله می شنوم:

- نمی ترسی که تنهایی؟ اینجا؟ با من؟

نفس داغش روی گردنم پخش می شود و در
حالی که کم مانده از هیجان و دلتنگی پس
بیفتم، زیر لب می گویم:

- نه...

و بی اختیار کمی فاصله می گیرم. ماندن در
هوایش، هوایی ام می کند! تکیه می دهد به
کابینت روبرویم و من همچنان خودم را
مشغول کار نشان می دهم.

- گفتمی دارم درمان میشم... من چم شده
بوده؟

می پرسد و قلبم از فکر

بیماری اش تیر می کشد. -

یادت میاد... صبر کن!

هنوز هم نگاهش نمی کنم. کلافه می شود

انگار که دست می گذارد زیر چانه ام و سرم

را سمت خودش برمی گرداند:

- به من نگاه کن!

راه فراری نیست... خیره می شوم به سبز

خوشرنگ چشمانش و او چانه ام را رها نمی

کند:

- نمی ترسی؟ که با یه روانی تو

این جنگل بمونی؟ سر عقب می

کشم و اخم می کنم:

- به خودت نگو روانی!

تلخند می زند:

- هستم

دیگه...

نیستم؟ اخم

غلیظ تر می

شود: -

نیستی!

دوباره چانه ام را سمت خودش می چرخاند:

- پس چرا او مدی تیمارستان دنبالم؟ چرا

هیچی یادم نمیاد؟ چرا هیچی بهم

نمیگی؟

عصبی دستش را پس می زنم و بی طاقت صدا
بالا می برم:

- چی بهت بگم؟ اصلا می فهمی اگه بهت
بگم؟ درک می کنی؟ لعنتی تو حتی یادت نبود
که ما ازدواج کردیم و داریم بچه دار میشیم!
اتفاقات دیگه ای که افتاد رو می تونی درک
کنی؟ دردی که این یک ماه کشیدم رو می
فهمی؟

مثل یک بمب ساعتی، منفجر می شوم و پیش
چشمم، چیزی در چشمانش می شکند!
انعکاس قلب شکسته اش است شاید... به
ثانیه نکشیده، بابت حرف هایی که بی اختیار
زدم پشیمان می شوم و به گریه می افتم:

- ببخشید... دست خودم نبود! نباید می
گفتم... ببخشید!

بی هیچ حرفی دست زیر بغلم می گذارد و
بلندم می کند. می گذاردم روی کابینت و
روبرویم می ایستد. دستان یخ کرده ام را در
دست گرم و مردانه اش می گیرد و پیچ می
زند:

- هیش!

گریه ام را به سختی ساکت می کنم و نتیجه
اش می شود سکسکه ای بی
نفس... چشمانش نم اشک دارند
وقتی نگاهم می کند: - من خیلی
دلت و شکستم دختر حاجی...

مگہ نہ؟

اینطور خطاب شدم، بدتر دلم را می شکاند!
 این نگاه غریبه ی آشنایی که در چشمانش
 است... خدایا، مرا با او امتحان نکن! طاقتش
 را ندارم...

تلخند می زنم:

- دیگه شدم دختر حاجی؟ از جوجه
 گفتات رسیدیم به این؟ گردن کج می
 کند. نگاهش جدی و کلافه است:

- چی صدات کنم یسنا؟ چی بهت بگم وقتی
 انگار از یه خواب طولانی بیدار شدم و
 زمان و مکان رو گم کردم؟ اگه...
 نمی گذارم ادامه دهد! با لب هایم لب هایش
 را به هم می دوزم بلکه بس کند... اما در

حقیقت، طاقت از کف می دهم! سلول به سلول
 تتم از شدت دلتنگی طغیان می کنند و نتیجه
 اش، می شود پیشقدم شدن برای بوسه ای
 پرشورتر از همیشه! اما یک طرفه... تنها از
 سمت من! او مثل یک ربات بی احساس، بی
 حرکت می ماند و من دست حلقه می کنم پشت
 گردنش... لب هایم را حتی برای نفس گرفتن
 جدا نمی کنم! اشکم می چکد و طول می کشد
 که صدای قلبش را می شنوم... آنقدر سریع و
 دیوانه وار می تپد که انگار زیر گوشم است!
 لب هایش میان لب هایم حرکت می کنند و
 دستش پشت موهایم می رود. کلیپس کوچکم
 را باز می کند و موهایم مثل آبشار روی شانه
 هایم رها می شوند. بوسه اش آشناست...

مختص خودش است! اما تا به حال حتی در
اوج عاشقانه هایمان هم اینطور عاشقانه
یکدیگر را

نبوسیده بودیم...

دست راستش پشت گردنم و میان موهایم فرو
می رود و من پاهایم را دور کمرش حلقه می
کنم. همچنان بی نفس می بوسمش و این
دلتنگی رفع نمی شود که نمی شود... من از او
طلبکارم! او به اندازه ی یک ماه و چند روزی
که قدر صد سال گذشت، خودش را به من
بدهکار است... نمی شنود اما از درون گریه
می کنم! اشکم بی صدا می چکد و خشم و
عشق مثل خون در رگ هایم پمپاژ می شوند.
خشمگینم... و عاشق! یک عاشق خشمگین از
معشوقی که فکر می کرد دارد لطف می کند...
اما اول از همه خنجر برداشت و در قلب از قبل
زخمی ام فرو کرد!

قبل از اینکه از شدت بی نفسی بمیرم، با
 خشم و شوری عجیب گاز نسبتاً محکمی از
 لب پایش می گیرم و سر عقب می کشم!
 چهره اش از درد در هم می رود اما نگاهش
 شوکه است. انگار حتی تصورش را هم نمی
 کرده که روزی آن دختر عموی ساکت و
 ریزنقشش اینچنین ببوسدش و لبش را خون
 بیندازد!

دست بالا می آورد و با نوک انگشت گوشه ی
 لبش را لمس می کند. وقتی دوباره به انگشتش
 نگاه می کند، کمی رنگ سرخ گرفته...
 پشیمانم؟ نه حتی یک درصد! لب هایم با خشم و
 بغض خفه ای تکان می خورند:

- این حتی یه ذره از خون دلم نیست! فکر

کن... فکر کن تا یادت بیاد این

یک ماه و خرده ای، چیکار کردی با من... با
خودمون!

و نگاه می گیرم و می خواهم از کابینت پایین
بیایم که دست دو طرف تنم می گذارد و اجازه
نمی دهد:

- اولین باره انقدر عصبانی می بینمت...

عصبانی و زخمی! چی به سرت آوردم من؟
کجا رفتن اون چشمایی که همیشه برق می
زدن؟

عشق او درست در اوج تاریکی، آمد و نور
چشمان من شد... او با رفتنش خودش را، نور
چشمانم را از من گرفت!

- فکر کن... یادت میاد! البته اگه اونقدری

برات مهم باشه که اول به یاد بیاریش...

می گویم و دستش را پس می زنم تا از
کابینت پایین بیایم و او دوباره بغلم می کند و
پایینم می گذارد. بی اینکه نگاهش کنم، پشت
به او پای گاز می ایستم و تنها می گویم:
- برو زخم لبت رو بشور... داره خون میاد.

می شنوم که آرام لب

می زند: - دختر

وحشی!

انگار که بدش نیامده... که حتی مشتاق تر
است! اما همزمان، غم عجیبی میان شیطننت
صدایش می دود... صدای بسته شدن در
سرویس بهداشتی،

پشت سرش، خبر از تنها شدنم برای چند لحظه می دهد اما باز هم بغض نمی شکنم. می دانم که برای لحظه ای طاقت از کف دادم، اما باید قوی و محکم بمانم! حداقل تا زمانی که حافظه اش برگردد...

محتویات سوپ را در قابلمه می ریزم و درش را می بندم. درد کمرم که نتیجه ی بدو بدو کردن های امروز است، دوباره شدت می گیرد. می ترسم برای دخترکم... مادرش امروز زیادی بی احتیاطی کرده!

به ناچار صندلی ای عقب می کشم و می نشینم. یک کرختی عجیب، تمام تنم را در بر می گیرد. انگار حالا که حتی غذایم را حاضر کرده ام و فقط مانده که برای نیم ساعتی روی

گاز بماند، می توانم کمی چشم ببندم اما می
 ترسم... می ترسم که خوابم ببرد و وقتی
 بیدار می شوم، او رفته باشد! چشم روی هم
 می گذارم اما ذهنم بیدار است. صدای باز شدن
 در سرویس بهداشتی را می شنوم و بعد،
 صدای قدم هایش... کمی راه می رود و
 متوقف می شود. سنگینی نگاهش را روی
 خودم حس می کنم و جان می دهم تا حتی پلکم
 نلرزد. از بچگی در به خواب زدن خودم مهارت
 داشتم... همیشه شب ها که از مهمانی برمی
 گشتیم، خودم را به خواب می زدم تا پدرم از
 ماشین تا تخت خواب را بغلم کند. حالا دیگر
 کودک نیستم... اما دختر بچه ی درونم، هوای ناز
 و نوازش دارد...

سویشرتش را که روی شانه هایم می اندازد،
 عطرش بینی ام را پر می
 کند. در دل بر سر خودم فریاد می کشم که
 بغض نکن! اما دست خودم

نیست... آن بوسه، حتی ذره ای از دلتنگی ام را
 کم نکرده. برعکس بیشتر هوایش را کرده ام!
 مژه هایم می روند برای خیس شدن و
 ضربان قلبم شدت می گیرد که بالاخره فاصله
 می گیرد از من بی تابش! صدای جیر جیر مبل
 که بلند می شود، حدس می زنم نشسته یا
 دراز کشیده باشد... چند دقیقه ای در همان
 وضعیت می مانم و نفس های منظمش را که
 می شنوم، سر بلند می کنم. هیراد هیچوقت در
 خواب خر خر نمی کند اما خوابش که می برد،
 صدای نفس هایش به گوش می رسند... و
 درست فکر می کردم! خواب است. روی مبل
 دراز کشیده و سر روی دسته ی آن گذاشته.
 زیر لب زمزمه می کنم:

- گردنش درد می گیره.

اما خوابش آنقدر عمیق است که دلم نمی
خواهد بیدارش کنم. ساعد دست راستش را
به عادت همیشه روی چشمانش گذاشته و
قفسه سینه اش آرام بالا و پایین می شود.
بی اختیار بلند می شوم و با احتیاط سمتش
می روم. کاش برای مدتی طولانی بخوابد و
من تماشایش می کنم. لب های نیمه بازش را،
رگ های دست و گردنش را، حرکت آرام قفسه
سینه اش را... و گوش کنم؛ به صدای نفس
هایش تا صبح! خوب است اگر بخوابد...
سردردش آرام می شود آخر! سردردی که مدتی
طولانی بلای جانش شده... اما چه می شود
اگر وقتی بیدار شود، حافظه اش برگشته

باشد؟ چه می شود اگر این آرامش موقتی، به
جنگی تمام عیار ختم شود؟

معهده ام صدا می دهد. اثرات ضعف و گرسنگی
 است! نگاهم را میان او و قابلمه ی روی گاز
 می چرخانم:

- غذا نخورده خوابید.

خودم هم اشتها ندارم... اما معده ام سر
 ناسازگاری دارد! دلم برای دخترکم می سوزد.
 باید مراقبش باشم. تا کی باید پا به پای
 مادرش بسوزد؟ با کمترین سر و صدای
 ممکن، کاسه ای سوپ برای خودم می کشم و
 پشت میز می نشینم. زیر گاز را کم می کنم اما
 خاموش نه... می خواهم بیدار که شد، غذایش
 گرم و تازه باشد!

قاشقی سوپ در دهان می گذارم و تن یخ

کرده ام از داغی اش گرم می شود. خوش
 طعم شده! کاش هیراد هم بیدار بود و با هم
 غذا می خوردیم. کاش همه چیز طور دیگری
 پیش می رفت... به زور یک کاسه سوپ را تمام
 می کنم و همین که رو برمی گردانم تا ظرف ها
 را در سینک بگذارم، صدای او در فاصله ی
 نزدیکی از پشت سرم باعث می شود که بشقاب
 از دستم رها شود و با صدای بدی در سینک
 بشکند...

- یسنا... خودتی؟

(راوی سوم شخص)

نفس در سینه ی دخترک گره خورد... و قلبش
 برای لحظه ای از تپش

ایستاد! از شنیدن صدای وحشتناک شکستن
 بشقاب، دستانش را وحشت زده کنار گوشش
 نگه داشته بود و پشت سرش، مردی داشت
 مبهوت و خشمگین نگاهش می کرد... و باور
 نمی کرد! باور نمی کرد که یسنا تا این حد
 پیش رفته باشد.

- برگرد ببینم...

تن یسنا شروع به لرزیدن کرد. آرام سمت او
 چرخید و اخم گره خورده ی هیراد بالای جانش
 شد:

- چیزیت که نشد؟

هیراد می خواست جلو برود... می خواست
 ببیند که تن یسنایش زخمی برداشته یا نه...

نگران‌ش بود! و قدر هزار سال دلتنگ... اما
آتش خشمش آنقدری شعله ور بود که اگر
نزدیکش می‌شد، گریبان او را هم می‌گرفت.

- یادت اومد؟

زمزمه‌ی خفه‌ی دخترک را شنید و دستانش را
مشت کرد. آن چشمان سبز معصوم که حالا رگه
های سرخ داشتند و لبالب بودند از اشک، جان
می‌گرفتند از تنش...

- چرا اومدی دنبالم؟ می‌فهمی چیکار کردی؟

با تمام وجودش سعی داشت خودش را کنترل
کند که سر او داد نکشد.

یسنايش همین حالا هم ترسیده و رنگ پریده
بود... اشکی روی گونه ی دخترک چکید:

- پس بالاخره یادت اومد...

این نگاه را می شناخت! این نگاه آشنا را...
خودش بود! هیراد خودش... تن صدای هیراد
بی اختیار بالا رفت:

- آره... یادم اومد! که چی؟ چی این خریتت رو
توجیه می کنه؟

با سردرد شدیدی بیدار شده بود و تمام
خاطرات به طرز دردناکی به سرش هجوم
آورده بودند. لحظه ی اول که یسنا را دیده
بود، تا چند ثانیه فکر می کرد که دارد خواب
می بیند... این یک ماه، هر بار که چشم روی

هم می گذاشت، خوابش را می دید!

یسنا چشم روی هم

فشرده و خفه گفت: -

سر من داد نزن...

قلبش حالا دردناک تر از هر زمانی خودش را
به قفسه سینه اش می کوبید. می ترسید برای
جنینش...

خون جلوی چشم هیراد را گرفته بود:

- معلومه که داد می زنم! تو انگار مغز تو

سرت نیست... دست یه مریض روانی خطرناک

رو گرفتی و با خودت آوردی تو این جنگل؟

نمیگی اگه به

سرم بزنه چطور می خوام نجات پیدا کنی؟ به
 کی می خوام پناه ببری اگه دیوونه بشم و
 بیفتم به جونت؟ هان؟
 - بسه...

این بار صدای گرفته اش حتی به گوش
 هیراد هم نرسید. هیچ چیز قدر صدای بلند و
 دعوا، یسنا را نمی ترساند... و این مرد انگار
 قصد جانش را کرده بود! صدای قدم های
 هیراد را شنید که نزدیک شد و چیزی طول
 نکشید که بازوهای ظریفش در دست او
 اسیر شدند...

- باز کن چشمتو... اون چشمای سگ مصیبت
 رو که بیچاره م کرده! چشمتو باز کن و بگو

این بی پروایی و جرئت مسخره ت رو از کی به
ارث بردی؟ د میگم باز کن چشمتو!

جمله ی آخرش را داد زد و تن دخترک میان
دستانش لرزید. نگاه سبز و خیس او که
دوباره در نگاهش افتاد، سیب گلایش پایین
رفت و لب های یسنا لرزیدند:

- من باید سرت داد بزنم... من باید سرزنشت
کنم... من باید بپرسم تمام این مدت چطور دلت
اومد منو تو برزخ ول کنی و بری؟ منی که بچه
ت رو حامله م... چطور دلت اومد یک ماه و
چند روز زن و بچه ت رو ول کنی به امون
خدا؟ چطور تونستی جلوی اون همه آدم بگی
که می خوام طلاقم بدی؛ طوری که انگار ذره

ای برات اهمیت ندارم؟ چطور تونستی هیراد؟

حتی یک لحظه هم صدایش بالا نرفت. گریه
 هم نکرد... اما چشمانش بی وقفه می
 باریدند! مظلومیت و منطقش هیراد را دیوانه
 می کرد. یسنا حق داشت! به قدر تمام قطره
 اشک هایی که می ریخت، حق داشت.

هیراد می دانست که اگر ذره ای به صدای
 قلبش گوش کند، به ثانیه نکشیده او را در
 آغوش خواهد کشید اما بازوی دخترک را
 رها کرد و عامدانه اجازه داد که خشمش
 کنترلش را به دست بگیرد:

- تو عقلت و از دست دادی... تک و تنها
 پاشدی اومدی تا کرج و بعدشم دست یه
 دیوونه رو که هیچی از ازدواجش با تو

یادش نبود رو گرفتی آوردی یه کلبه ی
 مسخره تو جنگل که چی بشه؟ چی رو می
 خوای ثابت کنی؟ که خیلی مهربونی؟ خیلی
 همسر خوبی هستی؟ همینو می خوای
 بشنوی؟

قلب یسنایش را پشت سر هم می شکست و
 قلب خودش هم پا به پای او خرد می شد!
 یسنا باور نمی کرد که چنین حرف هایی را از
 او می شنود...

- تا کرج، دنبال قلبم اومدم! تا کرج دنبال پدر
 نامرد بچه م اومدم... آوردمت اینجا تا محض
 رضای خدا واسه یه بارم که شده، روی آرامش
 رو بچشیم! می خواستم وقتی حافظه ت
 برمی گرده، خودتو تو یه جای امن پیدا

کنی... ولی منتهی سرت نیست! نصف این کارها
 رو بخاطر خودم کردم... بخاطر قلب خودم که
 تیکه تیکه ش کردی تو این یک ماه! بخاطر
 بچه مون که باباش یک ماه و چند روزه از
 حالش خبری نگرفته... من...

هیراد بی رحمانه کلامش را برید:

- هی این بچه رو نبند به من... آره پدر
بیولوژیکیش منم ولی روحم حتی یه لحظه هم
تو اون شبی که نطفه ی این بچه بسته شده
حضور نداشته... پدر بچه ی تو، همونیه که
خم به ابروت نمی آورد نه منی که راه به راه
دلت رو شکستم! دست کسی رو گرفتی آوردی
اینجا که یک ماه جنگید تا پدر واقعی بچه ت
رو بفرسته به درک!

دروغ می گفت... جانش در می رفت برای آن
طفل چند ماهه در بطن یسنا... اما خشم،
دیوانه اش کرده بود. نگرانی برای اینکه مبادا
آسیبی به یسنا بزند، داشت جانش را می گرفت.
کلمات بی رحمانه روی زبانش جاری می شدند

و به چشم دید که یسنا ماتش برد و چیزی در
نگاهش شکست! دخترک حتی یک لحظه هم
فکر نمی کرد که او تا این حد پیش برود. که تا
این حد کمر ببندد به شکستش...

- بچه مون رو... دوشش نداری؟

با درد پرسید و هر دو دست هیراد محکم
مشت شد:

- تا زمانی که نفس می کشم، تمام خرج و
مخارجش با منه! نمیذارم حتی یه لحظه هم
کمبود چیزی رو حس کنه اما از من توقع
پدري کردن نداشته باش...

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد! دست یسنا
محکم در صورتش کوبیده

شد و زمان در همان نقطه ایستاد... سکوت
 وحشتناکی حاکم شد و هیچکدام برای چند
 ثانیه حتی نفس هم نکشیدند. یسنا تمام خشم
 و درد و بغضش در این یک ماه را جمع کرده
 و با تمام قدرتش در صورت او زده بود... در
 حالی که صورت هیراد به یک طرف کج شده
 بود، چشم بست و یسنا با خشمی که با
 بغضش یکی شده بود، از میان دندان هایش
 گفت:

- نامرد! نباید تا این حد پیش می رفتی...
 نباید!

کلمه ی آخر را بی قرار جیغ کشید و تنها
 توانست پالتویش را از لبه ی صندلی چنگ
 بزند و سمت در بدود. تمام مدت کسی در سرش

بی رحمانه تکرار می کرد "دوشش نداره...
 بچه تون رو دوست نداره! خیلی وقته که از شما
 دو نفر بریده..."

هنوز دستش به دستگیره نرسیده
 بود که هیراد مانعش شد: - کجا می
 خوای بری؟

حال یسنا خوب نبود. مدام در دل خطاب به
 خودش تکرار می کرد "جیغ زن... بچه می
 ترسه..." و به سختی خودش را کنترل می
 کرد که سر او فریاد نکشد:

- مگه نگفتی دوشش نداری؟ که نمی خوای
 پدري کنی براش؟ باشه... میرم یه جا که
 چشمتم به چشم مون نیفته! پولت رو بذار

جیت...

و خواست در را باز کند که هیراد تمام قد
روبرویش ایستاد:

- خر نشو... ساعت رو دیدی؟ نصف شب می

خوای بزنی به دل جنگل؟ یسنا اشک روی

گونه اش را با خشم پس زد:

- مهمه؟ برات مهمه؟ بدجور دلم و سوزوندی
هیراد! کل این مدت، با خودم می گفتم هر چی
بشه و هر چی که بگی مهم نیست... می گفتم
هیچی تو دلش نیست؛ فقط می خواد از من و
بچه مون مواظبت کنه! ولی این دیگه نامردی
بود... چطور دلت اومد؟ چطور تونستی بگی
دوسش نداری وقتی بی گناه تر از این بچه تو
زندگی ما وجود نداره؟ وقتی قلبش می زنه؟

وقتی می شنوه؟ چطور تونستی با بچه مون
بتازی به روح و روان من؟

دوباره خواست دستش را سمت دستگیره ببرد
که هیراد کنار نرفت و یسنا آخر بی طاقت
جیغ کشید:

- برو گمشو کنار!

بغضش با صدا شکست و هیراد هزار بار

خودش را لعنت کرد: - بیا بشین... بیا

حرف بزنیم!

دستش هنوز روی بازوهای او ننشسته بود که
یسنا دستانش را محکم پس
زد:

- وقتی بیشتر از هر زمانی بهت احتیاج داشتم،

نبودی! نترس آقای با

غیرت... یک ماه جور خودمو کشیدم، الانم
 یه ماشین پیدا میشه منو تا تهران ببره...
 حالت تهوع داشت بیچاره اش می کرد!
 دلش داشت به هم می پیچید و اسید معده
 اش تا گلویش را می سوزاند. بی اختیار
 دست روی معده اش گذاشت و از درد آخی
 گفت که هیراد وحشت زده صدایش زد:

- یسنا...

چی شد؟

یسنا، خفه

لب زد: -

برو کنار...

اما تهوع و سوزش معده اش ناگهان آنقدر
 شدت گرفت که خم شد از درد و هیراد وحشت
 زده بازویش را گرفت و صدایش از ترسی که
 برای زن و بچه اش به جانش افتاده بود،
 لرزید:

- رنگت پریده... بیا بشین جوجه. بیا بشین تا
 بدبختم نکردی!

کلبه به دور سر دخترک می چرخید. با ته
 مانده ی توانش، فقط توانست دست به دیوار
 بگیرد و با سریع ترین حالتی که حالش
 اجازه می داد، خودش را برساند به سرویس
 بهداشتی... در را پشت سرش قفل کرد و
 زانوهایش که کنار فرنگی خم شد، شنید که
 هیراد به در می کوبد و صدایش می زند:

- یسنا... باز کن درو! بازش کن...

دخترک عقی می زد و گریه می کرد. همیشه متفکر بود که کسی در این وضعیت ببیندش و صدایش را بشنود اما دیگر اجتناب ناپذیر بود. گریه می کرد و هیراد به خودش فحش می داد:

- خاک بر سر من که به این حال انداختمت...
تو رو خدا بیا درو باز کن تا سخته م ندادی!
دخترک حق دردناکی زد و صدا بالا برد:

- ولم کن... نمون پشت در! برو از اینجا...
اما هیراد طاقت نداشت که حتی یک سانت از سر جایش تکان بخورد: - درو باز کن دورت بگردم... آخه کجا برم جوجه؟ بیا باز کن درو... یسنا دست به دیوار گرفت و به

سختی بلند شد. هیچ چیز در معده اش
 نمانده بود دیگر... در تمام این یک ماهی که
 هیراد نبود، هیچوقت حالش قدر امشب بد
 نشده بود!

با دیدن صورتش در آینه ی سرویس
 بهداشتی، به معنای واقعی کلمه ترسید...
 رنگش از گچ دیوار سفیدتر بود! تند تند با
 دست لرزانش آب خنک به صورت و گردنش زد
 و از ترس اینکه همان جا غش کند و بلایی سر
 دخترکش بیاید، در را باز کرد. هیراد با دیدنش
 در آن حال، نگران زمزمه

کرد:

- یسنا...

و چانه ی دخترک مظلومانه

در نگاهش لرزید: - دیگه

نمی شناسمت!

لرز کرده بود. ضعف شدیدش، باعث می شد

که تمام تنش بلرزد. هیراد دستش را گرفت و

از سرویس بهداشتی بیرونش آورد و تن

لرزانش را در آغوش کشید:

- دروغ بود... تموم اون حرف ها دروغ بود...

می خواستم دل بکنی ازم! ترسیده بودم... عقم

و از دست داده بودم شاید! فکر اینکه با این

حالت تک و تنها تا بیمارستان اومدی روانیم

می کرد... فکر اینکه آگه یهو تو این کلبه
 شخصیتم عوض بشه و اذیتت کنم، داشت
 جونم و می گرفت!

یسنا سر به قلبش چسبانده بود. قلبی که
 برایش می مرد! دیگر مقاومت نمی کرد. بی
 نفس هق زد:

- گفتم... گفتمی دوستش نداری!
 هیراد میان کلماتش چندین بار فرق سر دخترک
 را بوسید:

- غلط کردم... گفتم که دروغ بود! من جونم
 واسه تو و این جوجه ی تو دلت در میره...

حال یسنا خوب نبود... مثل یک جوجه ی
 خیس باران خورده، در آغوش هیراد می
 لرزید و بی نفس هق می زد. حتی جان نداشت
 دست بالا بیاورد و دور کمر او حلقه کند. دلش
 گرفته بود... شکسته بود! انگار که زخم های
 تمام این مدت، به یکباره سر باز کرده بود.
 مدتی طولانی در آغوش او گریه کرد و هیراد
 بوسه هایش را بر سر و صورت او دریغ نکرد.
 نفهمیدند چند دقیقه در آن وضعیت ماندند که
 هیراد، دخترک را سمت تنها کاناپه ی کلبه
 هدایت کرد:

- یه کم اینجا بشین...

و رفت تا لیوان آبی پر کند و برایش بیاورد.
 همانطور که آب معدنی را باز کرده بود و در

لیوان می ریخت، ناگهان از میان ابروها تا فرق
 سرش چنان تیر کشید که اگر به سینک تکیه
 نمی داد، زانو خم می کرد. پشت به یسنا
 ایستاده بود و حتی در همان حال خدا را شکر
 می کرد که یسنا حال بدش را نمی بیند. در دل
 تکرار کرد "الان نه... خدایا الان نه!"

از عوض شدن شخصیتش می ترسید... یا از
 بد شدن حالش در حالی که یسنا دست تنها
 بود! کمی که گذشت، درد فروکش کرد. رو
 برگرداند و با دیدن نگاه معصوم او، قلبش
 آتش گرفت. چطور دلش آمده بود جوجه ی
 بی گنااهش را این همه مدت آزار دهد؟

روبروی یسنا روی یک زانو نشست و لیوان آب
 را سمتش گرفت:

- یه کم آب بخور.

یسنا لیوان را گرفت اما دستش آنقدری می
لرزید که چند قطره ای روی پاهایش ریخت و
هیراد این بار دست روی دست دخترک گذاشت
و لیوان را سمت لب هایش برد:

- آروم.

یسنا گلویی تر کرد و سر عقب کشید. معده
اش دوباره حساس شده بود. می ترسید
همان یک ذره آب را هم پس بزند.

- کافیه...

هیراد، لیوان را روی میز

کنارش گذاشت: - خوبی؟

یسنا بی حرف نگاهش کرد. چقدر دلتنگ این
چشم ها بود... اما بی اختیار نگاه می دزدید.
- خوبم.

کوتاه جواب داد و هیراد نفسش را
صدادار بیرون فرستاد: - یسنا...

من...

اما با دردی که دوباره در سرش شدت گرفت،
آخ خفه ای گفت و بی اختیار

پیشانی به زانوی دخترک چسباند. یسنا
وحشت زده نگاهش کرد: - هیراد... چی
شد؟

با نگرانی دست روی شانه ی او
گذاشت و صدایش کرد: - هیراد... به
من نگاه کن!

هیراد پیشانی به زانوی او می فشرد و دست
دخترک را بی اختیار محکم گرفته بود. صدای
او را نامفهوم می شنید و ناگهان با حس گرم
شدن پشت لبش، سر بلند کرد و قلب یسنا با
دیدن خونی که از بینی او راه گرفته بود در
سینه فرو ریخت:

- خون... بینیت خون میاد!

هیراد دستی زیر بینی اش کشید و با دیدن
سرخ‌ی خون، "لعنت"ی زیر لب گفت و بلند
شد:

- چیزی نیست. نترس!

حالا که خون دماغ شده بود، سردردش داشت
فروکش می کرد. سرگیجه داشت اما به
سختی تعادلش را حفظ کرد و سمت سرویس
بهداشتی رفت تا صورتش را بشوید و در
همان حین بود که متوجه شد یسنا در
چارچوب در ایستاده. اولین بار نبود که هیراد
را در این حال می دید! می ترسید از عوض
شدن شخصیتش... از بیهوش شدنش!

- هر بار... هر بار بعد درمانت به این حال می
افتادی؟ وقتی تنها بودی؟ وقتی هیچکس
نبود که حتی... حتی یه لیوان آب دستت
بده؟

هیراد شیر آب را بست و دستمالی
برداشت و زیر بینی اش گرفت: - نه...
دیگه تموم شد! امروز آخرین جلسه بود.
اشک داغی روی گونه های یخ زده ی دخترک سر
خورد:

- نداشتی... نداشتی کنارت باشم! هر دومون
رو سوزوندی تو این مدت...
هر دومون!

رو برگرداند و بیرون رفت که هیراد چند قدمی
جلو گذاشت و بازویش را

گرفت:

- فکر کردم اینکه نباشم، بهترین راهه! می
 ترسیدم... می ترسیدم بهت آسیب بزنم!
 یسنا سمتش چرخید. تلخند کنج لبش از زهر،
 تلخ تر بود وقتی که پرسید: - مگه نزدی؟
 هیراد لب بست. چیزی نداشت جز شرمندگی...
 یسنا بازویش را آزاد کرد و بی حرف روی
 مبل نشست. دلش نیامد هیراد را که ساکت و
 با فاصله ایستاده بود در آن وضعیت ببیند. با
 کف دست به کنارش روی مبل اشاره کرد و
 هیراد با مکث کوتاهی سمتش رفت و کنارش
 نشست. یسنا حتی در

اوج دلخوری هم

هوایش را داشت. -

سرت درد نمی کنه؟

نگاهش نمی کرد اما نگران حالش بود.

هیراد لبخند کمرنگی زد: - دیگه نه...

- پس اونقدری حالت خوب هست که تعریف کنی؟ از اولش!

سیب گلوی هیراد

پایین رفت: - چی

بگم؟

و یسنا بالاخره نگاهش کرد. لحن صدایش

ترکیبی از یک خشم فروخورده و بغض و

دلتنگی بود:

- اینکه چی شد یهو تصمیم گرفتی تو جمع
بگی که می خوام طلاقم بدی؟ خاطرات آن
شب، هنوز هم مثل روز اول آزارش می داد...
- چی شد که تصمیم گرفتی بیشتر از یک ماه
غیب بشی و همه رو یه دور سخته بدی؟
آره... می دونم که رفته بودی دنبال درمان!
می دونم که نمی خواستی زجر کشیدن رو
ببینم... می دونم که نمی خواستی بهم آسیب
بزنی ولی... نمی دونم چرا با اینکه همش
منطقیه، اما توجیه نمیشم هیراد! شاید چون
بیشتر از اون چیزی که تصور می کنی، تو
برزخ دست و پا زدم و هزار و یک فکر منفی و

وحشتناک به سرم اومد. اگه می موندی، اگه

میداشتی کنارت باشم و با هم حلش کنیم، بازم
همینقدر سخت می گذشت
؟

هیراد سرش را میان دستانش گرفت. پشیمان
بود... اما اگر باز به عقب برمی گشت، شاید
دوباره همین کار را می کرد! این را به دخترک
نگفت. تنها دلیل اصلی اش را به زبان آورد:

- همون روزی که شبش اومدم و گفتم طلاق
می خوام، رفته بودم پیش روانشناس...

نفس در سینه ی یسنا حبس شد و بی طاقت
منتظر ماند.

- حرف هایی که تو اون جلسه مطرح شد، دنیا

رو روی سرم خراب کرد... - چه حرف هایی؟

هیراد بی اینکه نگاهش کند، ادامه داد:

- یه شخصیت سوم داشت ساخته می شد!
 یکی که... یکی که تو رو در قالب مادرم می
 دید! حتی بهت می گفت رعنا...
 یسنا، یخ کرد. ذهنش به شبی برگشت که
 هیراد آنقدری خشمگین شده بود که کم مانده
 بود به او آسیب بزند... که لب هایش را چنان
 با خشم بوسیده بود که خون افتاده بودند و
 بعد، او را رعنا خطاب کرده بود! و به محض
 اینکه به خودش آمده بود، از اتاق بیرون رفته
 و به یسنا تاکید کرده بود که

در را قفل کند و به هیچ عنوان باز نکند!
 دقیقا فرداشبش بود که هیراد درخواست
 طلاق کرد... حالا همه چیز با هم جور درمی
 آمد!

- اون... اون شخصیت سوم...

هنوزم وجود داره؟ هیراد سری

به طرفین تکان داد:

- نه... البته شایدم واسه مدتی خودش رو
 نشون نداده! اما روانپزشک ها امیدوارن که
 درمان جواب داده... چون حتی شخصیت دوم
 هم از زمانی که الکتروشوک درمانی رو
 شروع کردم، دیگه ظاهر نشده!

و با غم ادامه داد:

- اگه ظاهر می شد، برمی گشت دنبالت
 حتما... اون مثل من نبود. طاقت دیدن حتی
 یه قطره اشکت رو هم نداشت. مگه نه؟
 قلب یسنا کمی آرام گرفت و همزمان تیر کشید.
 چه جوابی باید می داد؟ که حتی با تمام بدی
 هایت، تو را بیشتر از هر کسی دوست دارم؟
 - توی این یک ماه، به طور جدی دارودرمانی و
 جلسات تراپی رو هم ادامه می دادم. اونقدر همه
 چیز فشرده بود که اگه تهران می موندم، بدون
 شک همه می فهمیدن! مجبور شدم از اولش
 برم کرج... یه خونه ی کوچیک اجاره کردم که
 نزدیک بیمارستان روانپزشکی باشه و حتی
 روانشناسم رو موقتی عوض کردم تا نیاز
 نباشه واسه تراپی پیام تهران.

- تو داشتی درمان می شدی

هیراد... مگه نه؟ هیراد بی

حرف سری تکان داد.

- پس اگه داشتی بهتر می شدی، چرا
دادخواست طلاق فرستادی؟

هیراد در دل به خودش لعنت فرستاد... چه
کرده بود با او و احساساتش؟

- من امید زیادی به درمان نداشتم. حتی
دکترها هم همینطور! می گفتن کیسی مثل من،
توی ایران نادره... مواجهه ی زیادی با مورد
من نداشتن. الکتروشوک درمانی به عنوان
آخرین درمان پیشنهاد شد. مشخص نبود که
جواب میده یا نه... دادخواست طلاق رو
همون اوایل ماه به وکیلیم سپردم که تنظیم کنه

و برات بفرسته. دو سه هفته بعد از شروع درمان، حالم اصلا خوب نبود. سردردهای شدید حتی یه دقیقه هم رهام نمی کردن. توی همون زمان بود که ناخودآگاه ارتباطم حتی با وکیل هم قطع شد. احتمالا توی همون زمان بوده که دادخواست تنظیم شده و از طرف دادگاه برات فرستادن.

- آگه... آگه حالت خوب می شد، آگه پیدات نمی کردم و تو می فهمیدی که حالت خوب شده، برمی گشتی؟

- نمی دونم...

حقیقت را گفت و یسنا تلخند زد:

- نمی دونی!

و رو برگرداند که هیراد دستش را

گرفت و صدایش کرد: - یسنا... نگام

کن.

دخترک با دل خون نگاهش کرد و هیراد دست
دیگرش را هم روی دست او گذاشت و فشرد:

- میگم نمی دونم برمی گشتم یا نه چون هنوز

بیماریم کامل درمان نشده! گفتم نمی دونم

چون هنوز هیچی قطعی نیست. هنوز دلیل

اینکه چرا درگیر این اختلال شدم مشخص

نیست. دکتر میگه احتمالا ریشه در کودکی و

نوجوونیم داره. من خاطرات قبل از پنج

سالگیم رو مطلقا یادم نیست! دقیقا قبل از

فوت مادرم...

یسنا احتمالی که به ذهنش رسید را با تردید به زبان آورد:

- ممکنه دلیل اختلال برگرده به قبل از پنج

سالگیت و اون خاطراتی که فراموش کردی؟

یسنا نوجوان که بود، از مادرش در مورد مادر هیراد شنیده بود. اینکه از پله ها افتاده و هیراد از شدت شوک مرگ مادرش، تمام خاطرات قبل از پنج سالگی اش را فراموش کرده بود... می گفتند هیراد لحظه ی مرگ مادرش حضور نداشته اما یسنا طور دیگری فکر می کرد. هیراد هم همینطور!

- ممکنه... دکتر هم همین نظر رو داره.
 مخصوصا اینکه شخصیت سوم، تو رو به اسم
 مادرم صدا می کرد! بعضی وقتا وحشت برم
 میداره یسنا... همش با خودم میگم نکنه
 همه ی اینا یه نشونه از گذشته ست؟ اون
 حجم از خشمی که شخصیت سوم داشت...
 اون اسم مادرم! میگم نکنه...

صدایش، بد لرزید و حرفش را نیمه تمام
 گذاشت... یسنا اما خودش تا ته خط را
 خواند! هیراد احتمالا چنین خشمی را در
 گذشته دیده بود که تقلیدش می کرد. خشمی
 که نسبت به مادرش اعمال می شد و چه
 کسی می توانست چنین کاری کند جز...

- بابات؟

وحشت زده پرسید و هیراد بی طاقت
 بلند شد. محکم دستی میان موهایش
 کشید و آشفته گفت:

- برمیاد ازش... کاملاً ازش برمیاد که مامانم
 رو اذیت کرده باشه! خدایا...
 نکنه مرگ مادرم هم تقصیر...

یسنا بلند شد و ترسیده از حال آشفته ی
 او، بازوهایش را گرفت: - هیراد...

خودش هم به این فکر کرده بود. اما بدون
 شک، فکر کردن به این موضوع برای هیراد
 آنقدری وحشتناک بود که یسنا ترجیح می داد
 حواس او را پرت

کند تا حداقل امشب بگذرد...

- به من نگاه کن... هنوز هیچی مشخص نیست! خب؟ بین تازه حالت داره بهتر میشه. ذهنت رو با احتمالاتی که شاید هیچوقت قطعی نشن به هم نریز.

چشمان هیراد پر از رگه های سرخ بود. انگار تازه امشب که چنین موضوعی مطرح شده بود، مهر تاییدی به افکارش خورده بود و داشت به عمق فاجعه پی می برد.

- آسون نیست یسنا... آسون نیست! تمام این مدت سعی کردم از این افکار فرار کنم... ولی فکر اینکه حتی یه درصد درست باشه، داره روانیم می کنه!

و با تلخندی ادامه داد:

- روانی تر از اینی که

هستم... - نگو

اینطوری به خودت!

هیراد بازوهایش را از دست او آزاد کرد و

خسته تر از هر زمانی تکیه داده به دیوار

ایستاد:

- تو اخلاق بابام رو خوب می شناسی...

عصبانیت هاش رو دیدی! انگار که هیچ حسی

تو وجود این مرد نیست... اگه یه بار موقع

عصبانی شدنش بلا یی سر مادرم آورده

باشه...

شقیقه هایش را چنگ زد از درد که
 یسنا نگران سمتش رفت: - بسه...
 بسه هیراد؛ بهش فکر نکن! نابود می
 کنی خودتو...

دخترک حال خودش را فراموش کرده و کم
 مانده بود از نگرانی برای حال او به گریه
 بیفتد. بازویش را گرفت و سمت تخت کشید:
 - بیا... بیا دراز بکش یه کم.

هیراد، بی حرف دنبالش راه افتاد. لبه ی
 تخت نشست و یسنا تاکید کرد: - دراز بکش...
 هیراد خسته تر از همیشه به نظر می رسید.
 خودش هم همینطور! هر دو یک روز طولانی

را گذرانده بودند... وقتی که او روی تخت
 خوابید، خواست برای آوردن لیوانی آب برود
 که هیراد مچ دستش را چنگ زد:
 - بخواب کنارم.

صدایش خفه و گرفته بود. یسنا با
 لبخند کمرنگی نگاهش کرد: - یه لیوان
 آب برات بیارم اول.

- آب نمی خوام. بیا اینجا...
 و کنار رفت تا یسنا بتواند همان سمت دراز
 بکشد. دخترک لامپ را خاموش کرد و لبه ی
 تخت که نشست، لحظه ای نفسش را سنگین
 بیرون فرستاد.

داشت ماه چهارم را پشت سر می گذاشت و کمی سنگین شده بود. پاهایش را روی تخت گذاشت و کنار او به پهلو دراز کشید. نمی دانست چرا اما تمام عضلاتش منقبض بود. در تمام یک ماه و چند روز گذشته، ویار تن او را داشت اما حالا که کنارش دراز کشیده بود، انگار اولین بار بود!

- بچه اذیت می کنه؟

چشم دوخت در چشمان خوشرنگ هیراد...
 باران بند آمده بود و از میان پرده ای که کمی کنار رفته بود، نور ماه داخل کلبه و در چشمان او افتاده بود.

- نه به اندازه ی باباش!

به شوخی گفت اما قلب هیراد برایش تیر
کشید:

- لعنت به من... ظلمی که به تو و بچه مون
کردم، با هیچی جبران نمیشه!

یسنا با ناراحتی چشم بست:

- بیا دیگه امشب در موردش حرف زنیم.

بوسه ی هیراد که پشت پلکش نشست، شوکه
چشم باز کرد و دست هیراد نوازش وار روی
شکمش نشست:

- وقتی رفتم، هنوز خیلی کوچولو بود... دلم
میره وقتی مامان شدنت رو می بینم! خوشگل
تر شدی...

گونه های یسنا داغ شد و ضربان قلبش اوج گرفت. دیگر تنش مثل قبل منقبض نبود.

- تمام این یک ماه، از خودم می پرسیدم که یسنا الان داره چیکار می کنه؟ نکنه زیاد گریه کنه؟ حواسش به خورد و خوراکش هست؟ اگه هوس چیزی رو کنه، کسی براش می خره؟ اصلا به کسی میگه که ویاړ غذایی رو کرده؟ نکنه با این حالش، با اتوبوس و متروی شلوغ بره دانشگاه و کسی نرسوندش؟ نکنه تنهایی بره سونوگرافی؟ آخ یسنا... من وقتی داشتم می رفتم، به هیچکدوم از این ها فکر نکرده بودم! وقتی ازت دور شدم، کم کم عمق فاجعه رو فهمیدم... من رفتم که تو آسیب ببینی ولی... بازم بهت آسیب زدم! این بچه...

یسنا با بغض میان

حرفش پرید: -

دختره! بچه مون

دختره...

و بغضش جایی میان قفسه سینه ی او
شکست:

- دوستش داشته باش... خب؟ دخترمون رو

دوستش داشته باش! حتی اگه یه روز دوباره

از من دل بریدی، هیچوقت دخترمون رو به

حال خودش رها نکن!

از آن حرف هیراد ترسیده بود... از آن که گفته

بود این بچه را به من نبند! یا آن حرفش که

می گفت توقع پدري کردن نداشته باش...

يسنا مي ترسيد

که دخترش بی عشق بزرگ شود. می ترسید
 که خودش بمیرد و بعد از خودش هیچکس
 دخترکش را دوست نداشته باشد... اثرات
 هورمون ها بود و سختی های بی اندازه ی
 این چند وقت! چنان مظلومانه و بی پناه گریه
 می کرد که هیراد ناگهان به خودش آمد و دید
 که دارد بی صدا اشک می ریزد. روی تخت
 نشست و دست زیر بازوهای یسنا گرفت و
 بلندش کرد. صورتش را قاب گرفت و خیره به
 چشمان معصومش از ته دل با بغضی مردانه
 تکرار کرد:

- دوستش دارم! دوستت دارم... مگه میشه
 دوستتون نداشته باشم؟ شما جون منید...
 تنها دارایی با ارزشم تو این دنیا...

یسنا به سختی گریه اش را متوقف کرد و هیراد
دوباره دست روی شکمش
گذاشت:

- دختر... یه دختر شبیه تو!

و بوسه ای روی پیشانی یسنا گذاشت و
بعد، پیشانی به پیشانی اش چسباند و
چشم بست:

- می خوام خوب بشم... می خوام کنارتون
زندگی کنم... می خوام بزرگ شدن دخترمون
رو ببینم! منو می بخشی یسنا؟ می بخشی
شوهر نامردت رو؟

یسنا همیشه دل نازک بود و مهربان...
هیچوقت نتوانسته بود حتی بدترین

آدم های زندگی اش را وقتی که پشیمان
می شدند و طلب بخشش می کردند،
نبخشد... هیراد که جای خود داشت!

دستی زیر چشمانش

کشید و گفت: - می

بخشم ولی... یه شرط

داره! هیراد بی تردید

سر تکان داد:

- هر چی باشه، قبوله...

به یسنا قدر یک دنیا بدهکار بود. کمترین

کاری که می توانست انجام دهد، پذیرفتن

شرطش بود بی هیچ قید و شرطی!

- با اینکه همین حالا هم دیر شده، ولی بیا
 خونه مون رو از خونه ی پدرت جدا کنیم!
 خودتم خوب می دونی که موندن تو اون
 خونه چه استرسی به هر دومون وارد می
 کنه... البته الان فقط بحث من و تو مطرح
 نیست! پای یه بچه ی بی گناه اومده وسط که
 ما به عنوان پدر و مادرش وظیفه داریم توی
 یه خونه ی پر از آرامش بزرگش کنیم. این تنها
 چیزیه که ازت می خوام هیراد...
 - قبوله!

بی هیچ مکثی پذیرفت و قلب یسنا آرام شد...
 بوسه ای روی گونه ی هیراد گذاشت و کنار
 گوشش زمزمه کرد:

- بخشیدم.

و بوسه ی دوم را روی رگ گردن او زد. ترکیب
نفس های گرمش و آن بوسه ی پر از عشق،
حال هیراد را دگرگون کرد. دوباره دراز کشیدند و
هیراد دخترک را در آغوشش کشید:

- شیطونی نکن جوجه... دلم یک ماه و

هشت روزه که می خوادت! یسنا، ریز

خندید و هیراد زیر گلویش را بوسید و

جیغش را درآورد: - هیراد... می دونی که

رو گردنم حساسم! نکن اینطوری...

قلب هیراد از خنده و حرص خوردن بانمک او
گرم شد. محکم اما طوری که به شکمش فشار

نیاید بغلش کرد و عطرش را عمیق نفس
کشید:

- یه خونه ی بزرگ می گیرم برات... حیاط دار و
پر از بوته های رز قرمز! از اون خونه های
قشنگی که قبلا یواشکی عکسشون رو تو
اینترنت نگاه می کردی... تک تک وسیله های
اتاق دخترمون رو با هم می خریم و می
چینیم! حتی... حتی می تونیم همین جا تو
شمال خونه بگیریم! یه خونه با آلاچیق
قرمز... اصلا هر چی تو بخوای!

خنده و گریه ی یسنا از ذوق و غم، یکی شده
بود! بی صدا اشک می ریخت اما لب هایش
می خندیدند:

- آرزو بر جوانان عیب نیست آقای آذریان! بینم
دو روز دیگه که بابات از

ارث محرومت کرد، بازم همین
 حرف ها رو می زنی؟ هیراد بوسه
 ای روی موهای او زد و چشم
 بست:

- ارث و دارایی من، تویی جوجه! خیلی زودتر
 از این ها باید از اون خونه
 جدا می شدیم... موندن تو اون قصر و تمام
 مدت تحقیر شدن و ترسیدن از تهدیدهای بابا،
 هیچ نتیجه ای نداشت جز خراب تر شدن
 اعصاب من و بیشتر شکستن قلب تو... ولی
 نگران چیزی نباش. درسته که تهدید می کنه،
 اما نه من اونقدری بی پولم که نتونم یه
 جای خوب واسه زن و بچه م دست و پا کنم،

نه اونقدر بی عرضه م که اگه از کار بیکارم
 کنه، نتونم خرج زن و بچه م رو دربیارم!
 دل یسنا غنج می رفت وقتی که او می گفت
 "زن و بچه..." سر نزدیک گوشش برد و
 آرام لب زد:

- زن و بچه ت بهت افتخار می کنن...
 همه چیز بعد از مدت ها آرام بود... همه چیز
 امیدوارکننده! اما هیچکدام نمی دانستند که
 این آرامش، واقعی است یا قبل از طوفان!

پس از سختی هایی که جان به لبشان رسانده
 بود، پس از آن دوری دردناک و روزهای دور
 از هم، حالا انگار در رویا زندگی می کردند! یک

رویای شیرین... رویایی به شیرینی خواب بعد
از ظهری پاییزی بعد از مدرسه

وقتی که کودک بودند. همان زمان ها که با
 یک کوله پشتی سنگین به خانه برمی گشتند و
 شکم شان سیر می شد و به عشق برنامه
 کودکی که قرار بود عصر پخش شود، به تخت
 خواب می رفتند...

رویای امروزشان، حتی از رویاهای کودکی هم
 شیرین تر بود! صبح را در کلبه بیدار شده
 بودند، هیراد املت درست کرده بود و حتی
 اجازه نداده بود که یسنا دست به سیاه و
 سفید بزند. با افتخار می گفت که املت هایش
 رو دست ندارند و اصلا چطور یسنا تا به حال
 از آن ها نچشیده؟ و یسنا در حالی که پشت
 میز نشسته و دست زیر چانه زده بود، با
 عشق به او که پای گاز ایستاده بود نگاه می

کرد...

صبحانه که در آرامش صرف شد، لباس عوض کردند و هیراد سوییشرتش را به یسنا داد و حتی کلاه سوییشرت را سرش کرد و زیپش را تا آخر بالا کشید که مبادا دخترکش سرما بخورد. چهره ی یسنا با آن اخم میان ابروهایش و صورت کمی پف کرده از بارداری که قصد داشت زیپ سوییشرت را کمی پایین بکشد تا نفس کشیدن راحت تر شود، زیادی بامزه شده بود.

سوار ماشین که شدند، باران نم نم شروع به باریدن کرده بود... یسنا شیشه ی سمت خودش را تا آخر پایین کشید و دست راست و نیمرخش را کامل از پنجره بیرون برد و چشم

بست تا قطرات باران به صورتش بخورند.
 هیراد اولش خواست بگوید که چنین نکند...
 که سرما می خورد... اما دلش نیامد

ذوق او را کور کند! یسنا خودش بیشتر از او
 مراقب بود. با یک دقیقه که سرما نمی
 خورد... عوضش با چشمانی که برق می زد،
 به ذوق دخترکش خیره شد و آرزو کرد که
 ثانیه ها کش بیایند... که تا ابد در این لحظه
 بمانند. او باشد و زنی که قلبش بود و
 دخترکشان را در بطن داشت! اما زمان دکه
 ی توقف نداشت. خوب یا بد، می گذشت...
 ماشین که نزدیک ساحل متوقف شد، یسنا با
 ذوق از ماشین بیرون پرید و زیباترین و
 عمیق ترین لبخند را روی لب هایش نشان داد:
 - آخ جون... دریا!

بوی دریا و باران قاطی شده بود. دلش
 دویدن روی ساحل خیس را می خواست و

حیف که وضعیتش اجازه نمی داد. آخرین
 باری که شمال آمده بود، به زمان دبیرستانش
 برمی گشت و دلش لک زده بود برای دریا! یک
 لحظه انگار حتی هیراد را هم یادش رفت. با
 ذوق سمت دریا رفت و هیراد با چند قدم بلند
 خودش را پشت او رساند و در حرکتی
 غیرمنتظره، کلاه سویشرت را که از سر
 دخترک افتاده بود روی سرش کشید:

- یخ می کنی جوجه...

یسنا بی توجه به هوای سرد، دست هیراد را
 گرفت و دنبال خودش کشاند: - یخ نمی کنم...
 وای خدا ساحل چقدر خلوته!

در یک قدمی موج ها

ایستادند و هیراد پرسید: -

خوبه یا بد؟

یسنا دست هیراد را همراه با دست خودش

در جیب سویشرت فرو برد: - خوبه دیگه!

کم پیش میاد ساحل اینجا انقدر خلوت

باشه.

هیراد فشار آرامی به دستش وارد کرد و قلبش

از گرمای وجود او گرم شد: - وسط هفته ست

خب...

یسنا گردن

سمتش چرخاند:

- همیشه وسط

هفته بیایم!

هیراد دلش می خواست او را یک لقمه کند اما
به زور جلوی خودش را می
گرفت:

- همیشه وسط هفته میایم...

یسنا لبخندی زد و بعد، خیره به موج ها که
تا نوک کفش اسپورتش می آمدند، قدمی
عقب رفت:

- دلم می خواد کفش و جورابم رو دربیارم...
ولی می ترسم نی نی سرما بخوره!

نی نی که می گفت، هیراد برایش ضعف می

کرد. دلش می خواست بگوید

که تو خودت هم دست کمی از نی نی نداری
دختر...

- آره. امروز هوا سرده. بذار سری های بعدی
که با دخترمون اومدیم تا دلت خواست بزن به
دل ساحل...

یسنا با همان لبخند زیبا

سری تکان داد: -

باشه...

و دوباره به موج ها خیره شد. هیراد خوب
می دانست که او ترس از آب دارد و حتی اگر
باردار هم نبود، نهایتاً دو قدم جلوتر می
رفت.

ناگهان چشم یسنا به دکه ی بستنی فروشی

چند متر دورتر از دریا افتاد و هیراد رد
نگاهش را گرفت:

- بستنی می خوای؟

یسنا زیپ سویشرتش را این بار خودش تا
آخر بالا کشید و با لبخندی با نمک سر تکان
داد:

- خیلی... می چسبه تو این هوا!

و دست روی شکمش

گذاشت و سر کج کرد: - من

نمی خوام... نی نی می

خواد!

پروانه ها در قلب هیراد شروع به بال زدن
کردند. انگار که هیچ مشکلی در

دنیا وجود نداشت... لحظه ای بی طاقت صورت
او را قاب گرفت و با نفس هایی کوتاه، بی
طاقت لب زد:

- وای تو رو همین جا یه لقمه ت می کنم
جوجه... انقدر دلبری نکن!

قلب یسنا خودش را محکم به قفسه سینه اش
می کوبید. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی
مردم را در فاصله ای دور از خودش دید، با
لب هایی که بخاطر قاب گرفتن صورتش توسط
هیراد کمی بیرون زده بود، گفت:

- ساحل خلوت تر ش...

هیراد امانش نداد که حرف بزند. ناگهان لب
روی لب هایش کوبید و کام عمیقی از لب های
سرخ دخترک گرفت و قبل از اینکه کنترلش را

از دست بدهد، عقب کشید:

- آخیش... جوجه ی خوشمزه!

گونه های یسنا آتش گرفته بود و قلبش حالا
طوری می تپید که صدایش را به وضوح می
شنید! آب دهانش را به جان کندی پایین
فرستاد و هیراد همانطور که عقب عقب سمت
دکه ی بستنی فروشی می رفت، گفت:

- جایی نری ها! الان برمی گردم...

و رو برگرداند و قدم هایش را تندتر کرد. یسنا
با آن گونه های سرخ شده و چشمانی که از
شوق و عشق برق می زدند، به قامت بلند و
شانه های پهن

او خیره شد و

آرام لب زد: -

قربونت برم...

هیراد، بی قرار بود. یک بی قراری شیرین! پس از مدت ها، حس زندگی را در تک تک رگ هایش حس می کرد. صف بستنی، کمی طولانی بود. هیراد تمام مدت، برمی گشت و به یسنا که کمی به دریا نزدیک تر شده بود و داشت گوش ماهی جمع می کرد، خیره می شد. هی می خواست صدا بلند کند و بگوید که خم نشو اما مطمئن بود که یسنا بیشتر از هر کسی به فکر دخترکشان است.

وقتی بالاخره روبروی دکه رسید، به

فروشنده دو بستنی قیفی ایتالیایی سفارش داد. یادش بود که یسنا به آن ها "بستنی ریختوندنی" می گفت. در حالی که سرانگشتانش از سرما یخ زده بودند، کیف پولش را از جیب شلوارش بیرون کشید... کمی طول کشید تا کارتش را پیدا کرد و دست فروشنده داد و بعد، بستنی ها را تحویل گرفت. لبخند کمرنگی زد و از صف خارج شد و ناگهان با شنیدن هیاهوی مردم، نگاهش سمت آدم هایی چرخید که نزدیک ساحل دور کسی جمع شده بودند و میان آن هیاهو، شنید که کسی داد زد:

- زنگ بزنید اورژانس!

قلبش ریخت. نگاهش، بی تاب و ترسیده تمام

مسیر ساحل را به دنبال

دخترکش گشت و نبود... یسنایش نبود! مگر
 نه اینکه تا چند دقیقه قبل، داشت کنار ساحل
 گوش ماهی جمع می کرد؟ مردی از میان آن
 جمعیت با عجله بیرون آمد و هیراد با وحشت
 جلویش را گرفت:

- چی شده؟

صدایش خفه و لرزان بود. داشت جان می کند
 انگار! مرد نگاه دیگری به جمعیت انداخت و
 سری به تاسف تکان داد:

- یه زن حامله غرق شده... بنده خدا! اینجا
 نوشتن شنا ممنوعه ها... نمی دونم چرا می
 زنن به دل این دریا که هر لحظه ممکنه زیر
 پات خالی شه! خدا به خودش و بچه ش

رحم کنه...

گفت و رفت و نفهمید که قلب هیراد برای لحظه
ای نزد... بستنی ها از میان دستانش افتادند و
لب هایش وحشت زده تکان خوردند:

- یسنا... یسنا!

قلبش روی هزار می تپید! نامنظم و درست
مثل کسی که دچار آریتمی شده... بی حواس
پا روی بستنی ها گذاشت و خواست سمت
جمعیت بدود و ببیند چه خاکی بر سرش شده
که بازویش در دستان ظریفی گرفتار شد و
صدای آشنای زنی به گوشش رسید:

- جانم... چی شده؟

سریع سمت صدا چرخید و با دیدن یسنا،
 انگار تازه توانست نفس بکشد! نگاهش که
 هنوز پر از وحشت بود، سر تا پای او را از نظر
 گذراند و ناگهان با دردی عمیق در قلبش صدا بالا
 برد:

- کجا بودی؟ کجا بودی تو آخه؟

یسنا شوکه خیره اش شد و لب هایش باز
 شدند و هنوز حتی یک کلمه هم نگفته بود که
 هیراد فاصله ها را پر کرد و با تمام وجودش او
 را در آغوش کشید:

- حالت خوبه... حالت خوبه... خدایا شکرت!

زیر لب با خودش حرف می زد و یسنا مات
 مانده بود. لرزش شانه های هیراد را که

حس کرد، کمی فاصله گرفت و با دیدن
صورت خیس او و چشمان سرخش، مبهوت
پرسید:

- هیراد... چرا گریه می کنی؟ من که چیزیم
نشده بود.

و بغض کرد... دیدن اشک او، اشکش را درمی
آورد. هیراد نمی دانست که وحشت چند دقیقه
قبلش را چطور توضیح بدهد. آن ترس از
دست دادن لعنتی را...

صدای سرفه ای که از سمت جمعیت آمد، خبر از
برگشتن زن باردار پس از سی پی آر داد و
هیراد دست به زانو گرفت و نفسش را محکم
بیرون فرستاد:

- کجا رفتی؟ تو که لب ساحل داشتی گوش ماهی

جمع می کردی... یهو کجا رفتی آخه؟

یسنا کم کم متوجه شد که قضیه از چه قرار
است. انگار که کسی غرق شده بود و هیراد به
اشتباه فکر کرده بود که او غرق شده است...

- من... من دیدم نیومدی... گفتم پیام پیشت!

و کوله پشتی اش را باز کرد و گوش ماهی ها را
نشان هیراد داد:

- ببین... کلی گوش ماهی جمع کردم. حال خوبه
به خدا... گریه نکن!

چشمان سرخ او قلبش را آتش می زد. لحن
پر بغضش هم قلب هیراد را به آتش می کشید.

هیرادی که نتوانست طاقت بیاورد. دوباره
فاصله ها را پر کرد و بی توجه به مردمی که

حالا بیشتر شده بودند، دوباره یسنا را در
آغوش کشید و سر شانه اش را بوسید:

- فکر کردم از دست دامت... فکر کردم از
دست دامتون!

یسنا دست روی شانه های او گذاشت و
فشرده. قلب هیراد آنقدر سریع می تپید که
حتی یسنا هم حسش می کرد. تنش خفیف
می لرزید و ناگهان از دردی که در شقیقه
هایش پیچید، آخی گفت و قدمی عقب رفت.
یسنا وحشت زده لب زد:

- هیراد...

هیراد سرش را با هر دو دست چنگ

زد و از درد خم شد: - آخ... خدا...

درد مثل زمان هایی بود که شخصیتش عوض

می شد! همانطور شدید و طوری که انگار

رگ های سرش داشتند پاره می شدند. یسنا

بازویش را گرفته بود و با ترس صدایش می

کرد و هیراد صدای او را محو می شنید و تنها

به خودش، به مغزش، به هر چیزی که در

عوض شدن شخصیتش دخیل بود التماس می

کرد که نه... حالا نه! نه حالا که زندگی پس از

مدت ها رنگ قشنگی به خود گرفته بود.

نفهمید چقدر گذشت اما صدای آشنای دخترک،

لحظه به لحظه واضح تر می شد. صدایش می

کرد "هیراد... هیراد، برگرد! هیراد نگاه کن به من..." آخر او، یک زمان از خودش شنیده بود که هر وقت گم شدم، صدایم کن... برمی گردم! و یسنا با همین روش، چند ماه پیش توانسته بود روح گمشده ی هیراد را به جسمش برگرداند.

رنگ ها و تصاویر واضح تر شد، صدا واضح تر شد، برخورد قطره های باران به صورتش بیشتر حس شد... و ناگهان به خودش آمد و فهمید که به زانو افتاده و یسنا به سختی با آن وضعیتش، روی زانو مقابلش نشسته و صورتش را قاب گرفته... جمعیتی اطرافشان جمع شده بودند و هر کس برای خودش چیزی می گفت اما هیراد نمی فهمید... هیچ چیز جز

چشمان خیس و وحشت کرده ی دخترکش نمی
فهمید! دختری که نگران پرسید:

- هیراد؟

انگار که می خواست چک کند... می خواست
مطمئن شود که او، هنوز خودش است! که
دوباره دنیا روی سرشان خراب نشده... و
وقتی هیراد لب باز کرد و خفه لب زد:

- خوبم... خوبم جوجه!

دخترک با صدا به گریه افتاد و بی توجه به آدم
های اطراف، محکم بغلش
کرد:

- خودتی... خودتی! خداروشکر... خداروشکر...

مثل یک جوجه رنگی بی پناه، زیر باران می
لرزید و هیراد تنها توانست دست دور کمر و
شانه اش حلقه کند و لب روی سر شانه اش

بگذارد و ببوسد:

- نلرز... نلرز، مرگ من... لعنت به من!

چند دقیقه بعد، هر دو داخل دکه ای که کنار ساحل قهوه و چای داغ می فروخت، نشسته بودند و صاحبان دکه که پیرمرد مهربانی با پسر جوانش بودند، برایشان چای حاضر کرده بودند تا گرم شوند. دیده بودند که مرد جوانی ناگهان زانو خم کرد و زن باردارش پا به پای او مرد و زنده شد... بیشتر مردمی که شاهدشان بودند، به نحوی کمکشان کرده بودند و حالا، هر دو در سکوت روی چهارپایه نشسته بودند و به بخاری که از لیوان کاغذی

چای شان بلند می شد

نگاه می کردند. - بازم

نجاتم دادی...

هیراد که سکوت را شکست، یسنا سر بالا آورد
و نگاهش کرد.

- دوباره داشتم گم می شدم تو خودم... اگه

صدام نمی کردی، اگه نبودى، چى مى شد؟

دست یسنا، بالا آمد و آرام یک طرف صورتش

قرار گرفت. در حالى که انگشت شستش را

نوازش وار روی گونه ی او مى کشید، با

بغض لب زد:

- چى شد يهو آخه؟

سیب گلوی هیراد پایین رفت. دست روی دست

او که روی صورتش بود، گذاشت و بعد، کف
دستش را بوسید:

- سر برگردوندم، دیدم نیستی... لب ساحل کلی
آدم جمع شده بود! گفتن... گفتن یه زن باردار
غرق شده! نمی دونم از ترسی بود که به
جونم افتاد یا چی... اما هر چی نگاه کردم،
ندیدمت...

دل یسنا برایش خون شد...

- من کلی گوش ماهی جمع کردم... تو هنوز تو
اون صف طولانی بودی! او مدم سمتت ولی
دقیقا منم توجهم جلب شد به همون زن
حامله که می گفتن غرق شده... وایساده
بودم کنار دکه و پاهام می لرزید. می گفتن تا

عمق یه متری دریا رفته جلو، یهو زیر پاش
 خالی شده... هر کی یه چیزی می گفت! داشتم
 تو دلم به خدا التماس می کردم که بلایی سر
 خودش و بچه ش نیاد... یهو شنیدم داری
 آشفته صدام می زنی! ببخشید... ببخشید اگه
 ترسوندمت...

چشمان هیراد، پر از رگه های سرخ بود و
 نمدار... سر جلو برد و لب به پیشانی
 دخترک چسباند:

- چیزی تقصیر تو نیست که... من فقط زیادی
 نا امن شدم! همش نگرانم یه اتفاق بد بیفته و
 تمام لحظات خوبی که ساختیم، از بین بره...
 یسنا درکش می کرد... خودش هم همین

حال را داشت! همین گوش به زنگی دردناک
برای خطر...

- درست میشه کم کم... آروم میشی... آروم
میشیم!

حرف هایش، مثل همیشه معجزه می کرد.
ضربان قلب هیراد، کم کم به حالت عادی
برگشت و با لبخند کمرنگی سر تکان داد:

- آروم میشیم... چیزی نشده... تو کنارمی...
همین واسه کل زندگیم بسه!

قلب یسنا گرم شد. چای داغ هم بدن های یخ
زده از ترسشان را گرم کرد. وقتی از صاحبان
مهربان دکه تشکر کردند و بیرون رفتند، باران
نم نم می بارید. دست یکدیگر را گرفته و
خیره شده بودند به ساحلی که حالا از

همیشه خلوت تر بود.

- هنوزم دلت بستنی می خواد؟

هیراد پرسید و یسنا با لبخند خسته ای سر
تکان داد:

- آره... بیا با هم وایسیم تو صف! نذاریم یه
بستنی خریدن ساده هم برامون تبدیل به
تروما بشه...

هیراد دستش را گرفت و این بار دو تایی در
صف ایستادند. صفی که زیادی خلوت بود و
تنها سه نفر جلوییشان... دو بستنی قیفی
گرفتند و زیر سایه بان دکه ی بستنی فروشی،
خوردند... شیرینی بستنی، فشارشان را بالا برد
و حالشان را بهتر کرد.

دوباره سوار ماشین شدند و در بازارچه ای

محلی توقف کردند. یسنا هوس آلوچه و
لواشک خانگی کرده بود و هیراد از هر کدام
که می خواست برایش خرید. یسنا هم به زور
تحمل کرد تا کمی از بستنی اش بگذرد و بعد
آلوچه هایش را با خیال راحت در کلبه بخورد.
قبل از رفتن به کلبه، از فروشگاهی مواد
غذایی خریدند و یسنا یک تیغ اصلاح مردانه
هم در سبد خریدشان گذاشت...
وقتی به کلبه رسیدند، یسنا سر از پا نمی
شناخت. پالتوی سنگینش را از تن درآورد و
روی مبل انداخت و دست به کمر زد:

- می خوام پاستا درست کنم!

هیراد دستش را گرفت و او را روی مبل نشاند:

- شما چند دقیقه بشین... نفست جا بیاد اول!

چشم... پاستا هم درست می کنیم!

دلش می خواست آن یک ماه و هشت روزی را

که کنار یسنا نبود، جبران کند. می دانست که

زمان به عقب برنمی گردد، که رد زخم ها کامل

از بین نمی رود اما می خواست حداقل

کمرنگشان کند...

یسنا نگاهی به آلوچه و لواشک های روی میز

انداخت و با غم پرسید:

- توی پاستا هم شیر و خامه ست... مامانم

می گفت چیزای ترش رو با لبنیات نخور!

پس من کی آلوچه بخورم؟

دل هیراد برای نگاه غمگین و لب های سرخ و
 صورت کمی پف کرده ی او بخاطر بارداری
 ضعف رفت... بی اختیار سر جلو برد و بوسه ای
 روی آن لب های سرخ گذاشت:

- دورت بگردم... می خوای یه چیز دیگه
 درست کنیم؟

یسنا هنوز محو آن بوسه ی کوتاهشان بود.
 هیراد آنقدر سریع عقب کشیده بود که دخترک
 نتوانسته بود ببوسدش... بی اینکه جواب
 بدهد، این بار خودش سر جلو برد و لب روی
 لب های هیراد گذاشت. تمام مدت، قطرات

بارانی که حالا شدت گرفته بود به پنجره می
 کوبید و دیوارهای کلبه، شاهد عاشقانه های
 زن و مردی بود که جانشان بند هم بود... دو
 ساعت بعد، هیراد با بالا تته ی برهنه بر روی
 یک صندلی روبروی آینه ی حمام نشسته بود و
 یسنا خمیر ریش را روی صورتش پخش می
 کرد:

- ریش هم بهت میادا... ولی ته ریش بیشتر!
 هیراد در آن لحظه دیگر هیچ چیزی از زندگی
 نمی خواست. زندگی را در آن لحظه برده بود!
 همان لحظه که یسنا با احتیاط تیغ را روی
 صورتش می کشید و مراقب بود که پوست
 صورت او را نبرد. همان لحظه که لباس
 هایشان زمین افتاد و خودش موهای بلند

دخترکش را شست و خشک کرد... همانطور
 که روی کاناپه نشسته بودند و حوله را روی
 موهای او می کشید، یسنا برایش حرف می زد:
 - باید برایش اسم انتخاب کنیم! میگن بچه از
 وقتی تو شکم مادرشه، صداها رو می شنوه و
 حتی ممکنه با لگد زدن و تگون خوردن به
 حرف هامون واکنش نشون بده...

و گردن سمت

هیراد چرخاند: -

تو چه اسمی

دوست داری؟

دست هیراد، آرام روی برآمدگی کوچک شکم

یسنا نشست و کنار گوشش لب زد:

- هر چی مامانش بگه...
 یسنا، آرام با ذوق خندید و
 کامل سمت او چرخید: - نه
 جدی!

هیراد، حوله را کنار گذاشت
 و سر کج کرد: - جدی هر
 چی مامانش بگه...

دید که چشمان یسنا، برق اشک گرفت و لب
 هایش آرام تکان خوردند: - خیلی دوست
 دارم!

هیراد گاهی باور نمی کرد آنقدر خوش

شانس است که زنی مثل یسنا دوستش
 دارد... مثل یک رویای شیرین می ماند!
 پیشانی به پیشانی اش چسباند و زمزمه کرد:
 - منم... منم دوست دارم جوجه... از هر چیز
 و هر کس تو این زندگی بیشتر!
 چند دقیقه بعد، کنار گاز ایستاده بودند و با هم
 پاستا درست می کردند. هر دو به مواد غذایی
 ناخنک می زدند و هیچکدام آن یکی را از این
 کار منع نمی کرد. وقتی پاستا حاضر شد، با
 ماهی تابه آن را وسط میز گذاشتند و بی
 اینکه در بشقاب بریزند، با چنگال به جانش
 افتادند... خوشمزه ترین پاستای عمرشان بود!
 ترکیب یک غذای خوشمزه، کلبه ای میان جنگل
 های

شمال و صدای باران، خود بهشت بود...
 باید همان روز برمی گشتند. آخر دیروز که
 یسنا به بیمارستان رفته و هیراد را پیدا کرده
 بود، دکتر هیراد تاکید داشت که روز بعد برای
 چکاپ به بیمارستان برود اما هیراد قبول
 نکرد. حالش خوب بود... خوب تر از هر زمان
 دیگری! پس از مدت ها درد کشیدن، آن سردرد
 لعنتی محو شده بود. به یسنا قول داد که فردا
 به تهران برمی گردند و یسنا بالاخره قانع شد
 امشب را هم بمانند...

روی تخت دو نفره دراز کشیده بودند و سر
 یسنا، روی بازوی هیراد بود و میان خواب و
 بیداری، حرف می زد:

- آلوچه رو میز چشمک می زنه. نشد بخورم!
 هیراد گاهی از خودش می ترسید. از اینکه از
 شدت بغلی بودن او، چنان محکم بچلاندش
 که اتفاقی برای دخترشان بیفتد. روی
 موهای یسنا را بوسید و لبخند زد:

- فردا همه ش رو تموم می کنی... حتی می
 توئم بهت کمک کنم!

یسنا در همان

حال غر زد: -

مال خودمه...

هیراد لحظه ای دست روی دهان خودش فشرد
 تا او را گاز نگیرد و بعد،

عطر موهایش را عمیق نفس

کشید و آرام خندید: - باشه...

مال خودت و نی نی!

یسنا با همان لبخند کمرنگ روی لبش، خوابش

برده بود. هیراد لحاف سفید را روی تن او و

خودش بالا کشید و خیره به مژه های بلند و

چشمان بسته اش، آرام زمزمه کرد:

- چطور دلم او مد انقدر اذیت کنم؟

و همان جا، با خودش عهد کرد که برای او

سنگ تمام بگذارد! حالا که او را دوباره بدست

آورده بود، نمی خواست حتی یک لحظه از

دستش دهد...

(راوی اول شخص، یسنا)

صدای بوق پشت خط، مثل آلام ساعتی است
 که تو را از یک خواب خوش بیرون می کشد!
 خواب خوشمان، تمام شده... آن کلبه ی دنج و
 پر از عشق، آن ساحل خلوت و دریای آبی، آن
 دو نفره های تکرار نشدنی... بالاخره زمان
 برگشت فرا رسیده و ما، در حالی که در
 ماشین نشسته ایم و هیراد مستقیم به سمت
 تهران می راند، قلبمان در گلویمان می تپد و
 آرزو می کنیم که کاش می شد هیچوقت
 برنگردیم... کاش همه چیز، مثل دیروز و روز
 قبلش باقی می ماند... تا ابد! اما دیر یا زود،
 باید به واقعیت برمی گشتیم... فرار کردن و
 مخفی شدن، نمی توانست تا ابد ادامه پیدا

کند. باید برگردیم،

لباس رزم تتمان کنیم، بجنگیم و همان زندگی
 دو نفره را که قرار است طفلی از جان ما دو
 نفر به آن اضافه شود، در خانه ی رویاهایمان
 بسازیم! یک خانه ی دنج، که در آن فقط
 خودمان باشیم و خودمان... جایی که کسی
 جرئت نکند آزارمان دهد و کنترلمان را به دست
 بگیرد!

هیراد دست روی دست یخ کرده ام می
 گذارد و به بوق سوم نکشیده، صدای جیغ
 مادرم در گوشم می پیچد:

- وای یسنا... وای مادر، کجایید شما آخه؟
 کجایی دختره ی بی فکر؟

زیر گریه می زند و قلبم می ریزد. لب باز می
 کنم برای حرف زدن که با جیغ و گریه ای که

به داد زدن شبیه است، ادامه می دهد:

- نگفتی چی به ما می گذره تو این بی خبری؟
نگفتی سخته می کنیم؟

نفسم بالا نمی آید. در این دو روزی که ما در بهشت بودیم، خانواده ام چه جهنمی را گذرانده بودند؟ خودم را قانع می کنم که خبر داده بودم... قانع می کنم خودم را که این دو روز نفس کشیدن، حقمان بود! اما قلبم تیر می کشد و دخترکم بدتر از همیشه در بطنم تکان می خورد.

هیراد وخامت حال را می فهمد که ماشین را کنار جاده متوقف می کند و من به سختی لب می زنم:

- من که... من که گفتم حالمون خوبه... گفتم

که با هیراد... چند روزی اومدیم مساف...

حرفم تمام نشده که صدای فریادش باعث
می شود محکم چشم ببندم و دست چپم
روی شکم مشت شود...

- تو غلط کردی با هیراد! غلط کردی با اون
مرتیکه ی بی مسئولیت... دالت نیست حامله
ای؟ نگفتی یه بلایی سر خودت و بچه ت
میاد؟ کجا پاشدی رفتی برا خودت؟ بابات دق
کرد این چند روز... کارد به عموت بزنی خونش
درنمیاد... فکر کردی...

همیشه از صدای بلند فراری بودم! همه می
دانستند و هیچکدام رعایت نمی
کردند... موبایل که از دستم رها می شود، هیراد
نگران بازویم را می گیرد: - یسنا...

و من در حالی که از شدت استرس دچار
 تهوع وحشتناکی شده ام، به موبایلم که
 کنار صندلی افتاده اشاره می کنم و تنها
 لب می زنم:

- جواب بده... تو... تو حرف بزن!

موبایل را برمی دارد اما نگاهش

را از من... نه! - الو؟

صدای جیغ های مادرم بلندتر می شود... رگ
 شقیقه ی هیراد برجسته تر! یک دستش را
 روی دست من گذاشته و با دست دیگرش
 موبایل را فشار می دهد:

- جیغ نزن زن عمو... یسنا حالش خوبه... داریم
برمی گردیم تهران!

مادرم همچنان جیغ می کشد و می شنوم که
هیراد را نفرین می کند و فحش می دهد.
هیراد چشم روی هم فشار می دهد:

- باشه زن عمو... باشه... بگو! هر چی که
میگی حقمه... داریم برمی گردیم تهران! داریم
میایم خونه ی شما... اونجا دادگاهتون رو
برگزار کنید! اونجا اعدام کنید ولی یسنا...
این دختر وضعیتش عادی نیست! بچه ی من
تو شکمشه... این یک ماه و چند روزی که من
نامرد نبودم، کلی استرس و ناراحتی تحمل
کرده!

بی صدا اشک می ریزم و او به سختی هوا

را به ریه هایش می کشد و اتمام حجت می
کند:

- با عمو و بابا حرف بزنید. تمام دعوا و فحش
و نفرین هاتون خطاب به من باشه... حقمه!
ولی کسی حق نداره از گل نازک تر به زن من
بگه!

هنوز صدای گریه و ناسزا از پشت خط می آید
که تماس را قطع می کند. سمت منی می چرخد
که از درون می لرزم اما حتی در آن حال، در
اوج آن استرس بی پایانی که ناگهان به جانم
افتاده، نگران صدایش می کنم:

- هیراد... سرت درد می کنه؟

آخر رگ شقیقه هایش از همیشه برجسته تر

اند! رگ گردنش نبض می زند و نفس هایش
 کوتاه و سریع اند. تلخندی می زند و محکم
 دستی میان

موهایش می کشد:

- همه ی اینا تقصیر منه... این حال تو،
آشفته گی مامان بابات، همش تقصیر من نامرده!
می دونم زمان بر نمی گرده به عقب... می دونم
اون روزهایی که نبودم جبران نمیشه... ولی
تاوان تک تکش رو پس میدم یسنا! نمیذارم
کسی تو رو سرزنش کنه...

دست روی بازویش می گذارم و سر به

طرفین تکان می دهم: - ولی من نمی

خوام تاوان پس بدی... من

بخشیدمت!

با بغض و لرزان خطاب قرارش می دهم و او

ناگهان دست پشت سرم می گذارد و پیشانی

ام را می بوسد. بی اختیار چشم می بندم از
آن آرامش لحظه ای و او پیشانی به
پیشانی ام می چسباند:

- جوجه ی مهربونم... کاش لایق قلب
مهربونت بودم! کاش یه ذره قدر تو خوب
بودم...

هر لحظه ممکن است بغض بشکند. اما حالا
وقت گریه کردن نیست... وقت جنگیدن است!
من و هیراد، داریم به جنگی می رویم که حتی
ذره ای برابر نیست... دست تخت سینه اش
می گذارم و چشم می چرخانم در چشمان رگ
دارش:

- هیراد... بهم قول بده باهاشون درگیر نشی!
باهاشون درگیر نشو اما

محکم باش...

بی حرف نگاهم می کند. هر دو دستش را می
گیرم و محکم فشار می دهم: - مامان بابام این
یک ماه خیلی ناراحت و عصبانی بودن...

بهشون حق بده!

هر پدر و مادر دیگه ای هم که بودن،
همینطوری واکنش نشون می دادن... حق بده
بهشون ولی از موضع خودت نیا پایین...
مخصوصا جلوی بابات که ممکنه دوباره باهات
درگیر بشه! ممکنه بخواد مجبورمون کنه تو
اون خونه بمونیم ولی نباید بذاریم هیراد...
خب؟ ما باید هر طور شده از اون خونه بریم!

تار موهایم را پشت گوشم می فرستد و با

اطمینان سر تکان می دهد: - میریم

جوجه... این کمترین کاریه که می تونم

براتون انجام بدم!

جمع می بندم... مرا با دخترکم! و دلم گرم می

شود... دست یک طرف صورتش می گذارم و

شستم را نوازش وار روی گونه اش می

کشم:

- نه فقط واسه من... واسه جفتمون انجام

بده! تو روزای سختی رو گذروندی... تمام

اون سختی ها طی چند سال، شدن یه بیماری

سخت و روح و روانت رو درگیر کردن... ولی

بین، اون درمان سنگین بالاخره جواب داده! تو

داری بهتر میشی هیراد... و تداوم این بهتر

شدن، یه محیط پر از آرامشه... یه جایی که

بتونيم اسمش رو بذاريم خونه!

دستم را می گیرد و بعد، به لب هایش می
چسباند و می بوسد:

- من واسه تو و دخترمون گرم ترین خونه ی

دنیا رو می سازم جوجه... اشکم روی

دستش می چکد و لب هایم به لبخندی از هم

باز می شوند: - واسه هر سه نفرمون! با

هم می سازیمش...

کلمات، عجیب اند! کلمات، روح دارند... انگار

نه انگار که چند دقیقه قبل، من می لرزیدم و

مادرم داد می کشید و هیراد گوش می کرد

و خودخوری... دوباره آرام می گیریم و به

سمت تهران راه می افیم. سه روز است که

باران می بارد... باران، خوب است! باران امید

می دهد...

در رستورانی در جاده چالوس برای صرف
ناهار توقف می کنیم و جوجه سفارش می
دهیم. هیراد برایم جوجه تکه تکه می کند و
روی برنج می گذارد و در همان حین
دیالوگ معروفش را می گوید:

- جوجه برای جوجه!

و من می خندم... با دلی سنگین اما از ته دل!
انگار که در آن لحظات، هیچ غم و ترسی در
وجودمان نیست.

- داریم میریم جنگ... قبلش آذوقه ی کافی
نیازه!

می گوید و من لبخند می زنم... این بار کمی
تلخ! چون می بینم که فقط حواسش به غذا

خوردن من است و خودش چیز زیادی نمی
خورد. می

شناسمش... استرس که می گیرد، اشتهايش
را از دست می دهد!

به اصرار من چند قاشقی غذا می خورد و
وقتی از رستوران بیرون می زنیم، هنوز
باران می بارد. کاش باران ادامه پیدا کند
خدا... آخر همه چیز قابل تحمل تر می شود!
به تهران که می رسیم، همه چیز رنگ آشناتری
به خود می گیرد. دیگر باران نمی بارد... به
ظاهر آرامیم اما درونمان آشوب است... آشوبی
که کنار هم، قابل تحمل می شود... روبروی
خانه ی پدرم ماشین را متوقف می کند و هر
دو ماشین پدرش را می بینیم که نزدیک در
خانه پارک شده.

- بابات اومده...

نگران خطاب قرارش می دهم و او خیره به
 ماشین پدرش تلخند می زند: - نمی اومد،
 عجیب بود!

دلم می خواهد بگویم مراقب خودت باش...
 دلم می خواهد التماسش کنم که مقابلش
 بایست! نگذار دستش رویت بلند شود... اما
 نمی گویم که غرورش نشکند. نمی گویم و
 دلم آشوب تر می شود و او گردن سمتم می
 چرخاند:

- بریم

جوجه؟ سر

تکان می

دھم:

- بریم.

گونه ام را می بوسد و حرف دل من را، او می زند:

- مراقب خودت باش... خب؟ هر چی که شد،
اول از همه مراقب خودت و بچه باش! باشه؟
من از پس خودم برمیام... اگه دیدی جایی
ساکتم یا واکنش نشون نمیدم، بدون از
نتونستم نیست... خودم نمی خوام!
لب هایم نگران تکان می خورند:

- هر چی که شد، فقط آسیب نبین...

لبخندش تلخ است:

- من چیزیم نمیشه... نه بعد از تمام اتفاق
هایی که این مدت افتاد!

دلم آتش می گیرد برایش... او در این یک ماه مرا

در برزخ رها کرد... و هر روزش را در جهنم
سوخت!

پیاده می شویم و شانه به شانه ی هم
سمت خانه راه می افسیم. قبل از اینکه
پشیمان شوم، دست لرزانم را سمت زنگ می
برم اما هنوز نوک انگشتم هم به آن نرسیده
که در باز می شود. ما را از آیفون دیده
اند! منتظرمان هستند... دادگاه از قبل
تشکیل شده است!

هیراد در را هل می دهد و دست پشت کمرم می
گذارد. کاش راه فراری بود از این محاکمه... پا
به خانه که می گذارم، سرمای هوا بدتر به
صورت می

خورد. دندان روی هم فشار می دهم که چانه
 ام نلرزد. لرز کرده ام! می فهمد انگار که
 سوییشرتش را درمی آورد و روی شانه ام
 می اندازد و درست همان لحظه، در
 ساختمان باز می شود!

با دیدن یلدا در چارچوب در، می فهمم که همه
 در خانه جمع شده اند. نگاه خواهرم پر از
 آشوب و نگرانی است... چیزی طول نمی کشد
 که پدرم کنارش قرار می گیرد و قلب من یک
 ضربه بجا می اندازد. همان جا وسط حیاط
 ایستاده ایم و زمان روی دور کند می گذرد...
 پدرم حتی یک کلمه هم حرف نمی زند! از پشت
 سرش، می توانم عمو و مادرم را هم ببینم.
 فاصله مان زیاد است اما از این فاصله هم

نگاه به خون نشسته ی عمو و دستان مشت
 شده اش را می بینم. می خواهد قدمی جلو
 بگذارد که پدرم مانع می شود و من بی
 اختیار هینی می کشم. عمو با خشم سر
 جایش می ماند. پدرم یک لحظه هم نگاهش را
 از ما نمی گیرد! می شناسمش... آبرویش از
 همه چیز برایش مهم تر است! می خواهد اول
 داخل خانه شویم و بعد دادگاهش را شروع کند
 تا صدایمان را همسایه ها نشنوند...
 وقتی چند پله ی کوتاه منتهی به ساختمان را
 بالا می رویم، یلدا قدمی جلو می گذارد و
 بازویم را می گیرد:
 - یسنا....

صدایش می لرزد. او هم ترسیده! آب دهانم را

به جان کدنی پائین می

فرستم و در دل خدا را صدا می کنم. دست
 هیراد را می گیرم و به محض ورود به خانه،
 دیگر کسی نمی تواند عمو را کنترل کند!
 خشمگین تر از هر زمانی، سمت هیراد هجوم
 می برد و یقه اش را می گیرد و چنان او را
 سمت دیوار هل می دهد که سرش با صدای
 وحشتناکی به دیوار می خورد و این دیوانگی،
 با بسته شدن در و جیغ ترسیده ی من
 همزمان می شود:

- هیراد!

دلمان می ریزد و لحظه ای سکوت برقرار می
 شود! حتی دل بابا که تا چند لحظه قبل، به
 خون هیراد تشنه بود... همه چیز مثل فیلم
 هاست! انگار همه منتظر اند که هیراد با آن

ضربه ی وحشتناک به سرش زمین بخورد و رد
 خون روی دیوار بماند... و وقتی چنین نمی
 شود، وقتی قفسه سینه اش سریع تر از
 همیشه بالا و پایین می شود و چشمانش از
 درد خون می افتد، پدرش جرئت پیدا می کند
 و فریاد می کشد:

- می کشمت پسره ی بی فکر! می کشمت...

و انگشتر عقیقش را می چرخاند تا مثل گذشته
 سیلی اش را دردناک تر کند و زخمی در
 صورت هیراد به جا بگذارد که جیغ می کشم:
 - نزنش!

دست عمو در هوا می ماند... و همه به چشم
 می بینیم خونی را که از بینی هیراد جاری می

شود و دیدن این صحنه، اندک توان باقی مانده
ام را می

گيرد. چشمانم سياهی می رود و زانوهایم
سمت زمین سقوط می کنند که دو نفر بازوهایم
را می گیرند و یلدا گریه می کند:

- بابا این دختر حامله ست! نمی گید پس می
افته؟ یعنی چی که جلوش افتادید به جون
هم؟

و کنار گوشم لب می زند:

- خواهی به من نگاه کن. باز کن چشمتو...
به زور پلک هایم را از هم فاصله می دهم.
تهوع و سرگیجه امانم را بریده. بارها خون
دماغ شدن هیراد را دیده ام... اما فکر اینکه
خون دماغ شدنش بخاطر ضربه خوردن به
سرش باشد، جانم را می گیرد.

مادرم نگران خطاب به

پدرم می گوید: - ببرش

اونجا رو کاناپه!

یک بازویم در دست یلداست و بازوی دیگرم
در دست بابا. می بینم که هیراد می خواهد
سمتم بیاید که بابا دست زیر زانوهای و کمرم
می برد و خطاب به هیراد با خشمگین ترین
لحنی که از او شنیده ام، اما تن صدایی کنترل
شده هشدار می دهد:

- از سر جات تکنون نمی خوری!

تن لرزانم را روی کاناپه می گذارد و هیراد
همان جا می ماند... محبوس

میان دیوار و پدر خشمگینش! در حالی که
 تقلا می کند تا به من برسد و نمی گذارند...
 یلدا به توصیه ی مادرم در آشپزخانه می
 دود تا آب قند درست کند و پدرم با قدم های
 بلند سمت هیراد می رود و تخت سینه اش
 می کوبد:

- تو فکر می کنی که من دختر و آبروم رو از سر
 راه آوردم؟ که دیروز سنگ رو یخم کنی و بگی
 می خوام طلاقش بدم و امروز دست تو
 دستش برگردی خونه؟ هان؟

دوباره می کوبد تخت سینه اش و

من خفه حق می زنم: - نزنش...

نمی شنود... آخرین چیزی که پدرم در این

لحظه به گوشش می رسد، ناله ی بی جان و
ترسیده ی من است!

- فکر کردی کی هستی که با آبروی من بازی
می کنی؟ جواب بده!

نگاه می دوزد در چشمان پدرم... رنگ
صورتش کبود است وقتی لب می
زند:

- اشتباه کردم... دوستش دارم!
سیلی ای را که عمو نزد، پدرم می
زند و فریاد می کشد: - تو گه می

خوری پسره ی بی لیاقت!

همان لحظه یلدا می رسد و من دستش را
پس می زنم و با دل خون جیغ می کشم:
- بسه... بس کنید!

لیوان آب قند با صدای بدی می شکند و
سکوت دوباره در خانه حکم فرما می شود...
نمی دانم با چه توانی بلند می شوم و
سمتشان می روم. کنار هیراد می ایستم و زل
می زنم در چشمان پدرم:

- من بخشیدمش! اگه کسی قرار باشه ببخشه
و بخشیدنش مهم باشه، اون منم... بخشیدمش
و می خوام برگردم سر خونه زندگیم. هیراد،
شوهر منه... پدر بچه‌مه... منم دوستش دارم!
مادرم از جسارتی که در این خانواده بی حیایی

معنا می شود، هینی می
کشد

- :

یسنا

!

و من از موضع خودم پایین نمی آیم. دست
هیراد را می گیرم و دلم آتش می گیرد از
سردی اش:

- من با هیراد برمی گردم خونه!

و رو به عمو، با قدرتی که تا به حال در

خودم ندیده بودم ادامه می دهم: - خونه ی

خودمون! نه جایی که اختیار ساعت رفت و

برگشتمون رو هم

نداشته باشیم... یه جایی که بشه اسمش رو
گذاشت خونه!

عمو چنان دندان روی هم فشار می دهد که
صدایش را می شنوم. هیچکس توقع چنین
جسارتی را ندارد. همه مات مانده اند... حتی
هیراد!

پدرم از میان دندان هایش می غرد:

- چی تو گوشت خونده این پسره ی مادر
مرده؟

از لفظی که برای هیراد به کار می برد، آتش
می گیرم. می بینم که حتی رنگ نگاه عمو
عوض می شود! و نگاه هیراد، سرخ تر می
شود... بمیرم برای سکوتش!

مادرم آرام پدرم را

صدا می کند: -

هاتف...

از چشمان پدرم مشخص است که آن کلمه ی
لعنتی را بی اختیار گفته... اما لحظه ای کوتاه
نمی آید. جلو می آید و سینه به سینه ام می
ایستد:

- این مرتیکه چوب حراج زد به آبروی ما... تو
رو مثل یه کالای بی ارزش دونست و یهو
تصمیم گرفت پست بده! با این می خوای
برگردی خونه؟

و نیشخند

می زند: -

خونه تون؟

حالم خوب نیست... به زور سر پا ایستاده
 ام... محکم تر بازوی هیراد را می گیرم که
 نیفتم و محکم اما با بغضی خفه تکرار می
 کنم:

- من با هیراد برمی گردم خونه...

مادرم مداخله می کند:

- یسنا تصمیمش رو گرفته... با همدیگه به
 توافق رسیدن! شما خیلی دلتون می خواد این
 دو تا طلاق بگیرن؟

مادرم هم بیشتر به فکر آبرویش است... به
 فکر اینکه لفظ مطلقه به دخترش

نچسبانند... حالم دارد از این لحظات جهنمی
 به هم می خورد! پدرم هیچوقت توقع چنین

حرف هایی را از دخترش نداشته و ندارد...
 - این حرف آخرته دیگه؟ دو روز دیگه وقتی
 این پسره دوباره دستت رو گذاشت تو پوست
 گردو، با گریه و التماس برنمی گردی اینجا؟
 قلبم تیر می کشد... و با این حال، دلشکسته
 اما بی تردید جواب می دهم: - برنمی گردم!
 از چشمان پدرم خون می چکد... ترکیبی از
 نگرانی، ناباوری و خشم بی
 اندازه...

- امیدوارم هیچوقت پشیمون نشی... چون اون
 روزی که با گریه و التماس برگردی، دیگه
 هیچ جایی واست تو این خونه نیست!

بی رحمانه اتمام حجت می کند و انگشت اشاره
اش را سمت در خروج می
گیرد:

- دست شوهرت رو بگیر و برو... به سلامت!

چیزی در وجودم می شکند. مادرم بی صدا
گریه می کند و یلدا با چشمان خیس نگاهش
را میانمان می چرخاند... و عجیب است که از
عمو صدایی در نمی آید!

انگار هزار سال طول می کشد تا از پدرم نگاه
بگیرم... پدری که تاکید کرد اگر روزی پشیمان
برگردم، دیگر بخشی در کار نیست... دختر بچه
ی درونم می گوید که این ها فقط حرف است!
که پدرم هیچوقت رو از دخترش بر نمی
گرداند... هیچوقت پشتش را خالی نمی کند! اما

لرزی که از تیره ی کمرم می گذرد، چیز دیگری
می گوید... انگار همه چیز زیادی جدی است!
انگار اگر از این خانه بروم، دیگر برگشتی در
کار نیست... و من رفتن را انتخاب می کنم!
گفت دستش را بگیر و برو... و من دست
هیراد را می گیرم و خفه اما محکم می گویم:
- بریم!

در نگاهش، خون می رقصدا!
گرفته زمزمه می کند: - یسنا...

نمی خواهد میان من و خانواده ام قرار
 بگیرد... نمی داند که او هم خانواده ی من
 است؟ دستش را می گیرم و به دنبال خودم
 می کشم. زانوهایم تا چند دقیقه پیش، کم
 مانده بود زمین را لمس کنند اما حالا روی
 همان زمین محکم راه می روم! از خانه که
 بیرون می رویم، لحظه ای می ایستیم و به در
 بسته نگاه می کنیم. دست پشت کمرم می
 گذارد و می پرسد:

- مطمئنی یسنا؟

و من، سمتش می چرخم و دست یخ کرده ام
 یک طرف صورتش را قاب می گیرد:

- هیچوقت تو زندگیم انقدر مطمئن نبودم!

مردمک چشمانش، ناباور در چشمانم می
 لرزند. من از همان زمان که دلم برایش رفت،
 پشتش ایستادم اما او انگار باور نمی کند که
 کسی بالاخره پشتش درآمده باشد. کسی
 بالاخره سمتش ایستاده باشد... و به تمام
 کسانی که علیه اش هستند، پشت کرده
 باشد!

بی توجه به حضورمان در کوچه و آدم هایی
 که گاهی رد می شوند، قدمی جلو می گذارد و
 سرم را به سینه اش می چسباند. دست دور
 کمرش حلقه می کنم و او روی موهایم را می
 بوسد:

- من هیچوقت تو زندگیم خوب نبودم... تو
 پاداش کدوم کار خوب منی؟

گوش می کنم به صدای قلب پرتپشش... و
 دقیقه ای می مانم در آغوشی که درمان
 است! در آن لحظه، همه چیز به هم ریخته به
 نظر می رسد اما حضور او کنارم، حضور ما
 کنار هم قوت قلب است... انگار که در آغوشش
 هیچ غمی نیست!

سوار ماشین که می شویم، دستی پشت
 سرش می کشد و من ناگهان با یادآوری
 ضربه ای که به سرش خورد، وحشت زده
 سمتش می چرخم:

- وای سرت!

لبخند کمرنگی

می زند: -

چیزی نیست...

من اما باور نمی کنم. دست پشت سرش می
کشم و با حس ورمی دایره مانند، بدتر می
ترسم:

- وای پشت سرت ورم کرده! نکنه ضربه مغزی
شده باشی خدایی نکرده؟

صورتش پر از درد است... اما به روی خودش
نمی آورد! دستم را می گیرد و آرام پایین می
آورد:

- من خوبم جوجه... سرم سفت تر از این حرف
هاست!

در این لحظه، حتی جوجه گفتنش هم آرامم
نمی کند.

- بریم بیمارستان! اصلا مگه قرار نبود دیروز

بریم کرج واسه چکاپ؟ یہ

روز انداختیمش عقب... ولی بیشتر از این
 نمیشه! باید یه سی تی اسکن هم از سرت
 بگیرن... اگه طوریت بشه من چه خاکی تو
 سرم کنم؟

او به طرز عجیبی آرام است...
 - طوریم نمیشه عزیزم. چشم بیمارستان هم
 میریم... ولی کارای مهم تری داریم الان!
 در حرص دادنم استاد است... با
 اخم نگاهش می کنم: - نه... همین
 الان بریم! چه چیزی مهم تر از
 سلامتیت؟

اگر جلوی خودم را نگیرم، حق حق گریه

خواهم کرد از درد قلبم... از یادآوری اتفاقات
چند دقیقه قبل... از بزرگ ترین دعوایی که با
پدرم کردم! و از ترس کم شدن تار مویی از سر
هیراد...

می فهمد چقدر ترسیده ام که بازوی
راستش را دور تن یخ کرده ام می پیچد و
پیشانی ام را می بوسد:

- دورت بگردم... میریم! ولی اولش در حد چند
دقیقه بریم خونه ی بابا...

فاصله می گیرم:

- یعنی چی؟ چرا بریم اونجا؟

- یه سری مدارک مهمم جا مونده اونجا! الان
که بابا خونه نیست، بهترین فرصته که برم و
برشون دارم...

از چشمانش مشخص است که خودش هم
 تمایلی به رفتن ندارد... اما به قول خودش،
 حالا بهترین فرصت است که بدون روبرو
 شدن دوباره با پدرش و قبل از اینکه او
 برگردد، به خانه برود و مدارکش را بردارد.
 - ولی سرت...

موهایم را آرام پشت
 گوشم می فرستد: - من
 چیزیم نمیشه...

و قبل از اینکه حرف دیگری بزنم، ماشین را
 روشن می کند. خانه ی عمو به خانه ی پدرم
 نزدیک است. حتی با احتساب ترافیک تهران،
 خیلی زود به آنجا می رسیم. ماشین را

روبروی در پارک می کند و قبل از پیاده شدن،
می گوید:

- تو بشین تو ماشین... احتمالا منیره خونه
ست! باهاش روبرو بشی، بدتر اعصابت می
ریزه به هم. زودی مدارک رو برمی دارم و
میام...

- منم میام باهات! تنهایی دلم آروم نمی گیره.
اصرار به ماندنم نمی کند. سری تکان می دهد
و هر دو از ماشین پیاده می شویم. دیدن
ویلائی که خوب و بدمان در آن گذشت و
بیشتر از یک ماه است به آنجا نیامده بودیم،
برای هر دویمان حس عجیبی دارد. کلید می
اندازد و کنار می ایستد تا اول من وارد شوم.
پا به حیاط که می گذارم،

خاطرات یکی یکی به سرم هجوم می آورند.
 هوا آنقدری سرد نیست... اما لرز به جانم می
 افتد! انگار که این حیاط مرتب زیبا، سال ها
 متروک مانده است... سال ها به دور از زندگی!
 کنارم می ایستد و من دست دور بازویش حلقه
 می کنم. پا به پای هم سمت ورودی قدم برمی
 داریم و او لرز خفیف تنم را حس می کند که
 دستم را می گیرد و در جیب کاپشنش فرو می
 برد:

- سردته؟

هوا آنقدرها هم سرد نیست... اما من به طرز
 عجیبی یخ کرده ام! سری بالا می اندازم:
 - نه... خوبم.

دلم گواه بد می دهد... چیزی نمی گویم که او
 نگران نشود. در ساختمان را که باز می کند،
 همه چیز نرمال و عادی به نظر می رسد. خانه،
 تمیز است... و بوی غذا می آید! این یعنی که
 منیره خانه است... اما هنوز کفش هایمان را
 هم درنیاورده ایم که منیره از اتاق عمو در
 طبقه ی بالا خارج می شود و در حالی که هنوز
 ما را ندیده و بلند بلند صحبت می کند، سمت
 پله ها می آید:

- اومدی عارف؟ بیا عزیزم... بیا ببین برات چه
 غذایی بار گذا...

نزدیک پله ها می رسد و با دیدن ما کنار در،
 مات می ماند... تاپ حلقه ای و

دامنی تا سر زانو به تن دارد و موهایش را باز
 به دورش رها کرده. نیاز به هیچ توضیح
 بیشتری نیست! "عارف" و "عزیزم" گفتنش،
 مهر تایید می زند به آنچه که در فکر من و
 هیراد می گذرد...

- ش... شما... شما کی اومدید آقا؟

به تته پته می افتد و من به هیراد نگاه می
 کنم که از نگاهش خون می
 چکد! دستانش را با تمام قدرت مشت کرده
 و فکش منقبض است: - تو... بابام با تو...

آنقدری مبهوت و عصبانی است که حتی نمی
 تواند جمله اش را تمام کند! خجالت می کشد
 از گفتنش... از اینکه حتی در ذهنش آن

چیزی را که می بیند مرور کند!

منیره جرئت پایین آمدن از

پله ها را ندارد: - آقا... آقا

به خدا اشتباه م...

- ببر صداتو!

فریاد هیراد، در دم خفه اش می کند. به گریه

می افتد و هیراد نفس نفس می زند:

- این همه وقت... تمام این مدت... تو و بابام

خون من و یسنا رو تو شیشه کردید و حالا...

حالا من چی می بینم؟ خدایا...

کلمه ی آخرش را با تک خنده ای عصبی ادا می
کند و منیره با ترس هق می
زند:

- آقا به خدا اون چیزی که فکر می کنید
نیست... من...

هیراد طاقت از کف می دهد. چنان هجوم می
برد سمت پله ها که حتی من هم چاره اش را
نمی کنم! منیره با جیغ سمت اتاق عمو می
دود و من با ترس صدا بالا می برم:
- هیراد!

پله ها را با تمام توانش بالا می رود و قبل
از اینکه دستش به او برسد، منیره خودش
را در اتاق عمو پرت می کند و در را از
پشت قفل! مشت هیراد است که پشت

سرش با تمام توان به در بسته کوبیده می
شود:

- باز کن این درو... بازش کن بهت میگم!
تمام وجودم می لرزد... می ترسم کاری کند که
برگشتی نداشته باشد. اولین بار است که او را
اینطور خشمگین می بینم! خودم هم عصبانی
ام... اما در این لحظه، هیچ چیز مهم تر از آرام
کردن خشم هیراد نیست...

پله ها را بالا می روم و می بینم که هیراد
لحظه ای دست از مشت زدن برمی دارد و با
صدایی کنترل شده هشدار می دهد:

- منیره... با زبون خوش بهت میگم این درو باز
کن...

منیره گریه و التماس می کند... هیراد اما بی
توجه عقب می رود و بعد لگد محکمی به در
می کوبد و فریاد می کشد:

- د باز کن این درو تا نشکستمش! بازش کن...

عقب می رود تا دوباره لگد بزند به در

که بازویش را می گیرم: - هیراد...

هیراد تو رو خدا... تو رو خدا آرام

باش!

به من نگاه می کند. نفس هایش

کشیده و دردناک است. - چرا

اومدی؟ چرا اومدی بالا؟

آب دهانم را به جان کندن می فرستم:

- هیراد... هر چی باید می دیدیم رو دیدیم! بیا
بریم... بیشتر موندنمون چیزی رو حل نمی
کنه! بریم تو رو خدا...

دست روی دستم می گذارد و از بازویش جدا
می کند:

- برو کنار یسنا... نمی تونی تصور کنی چقدر
عصبانی ام الان! برو کنار...

تن صدایش کنترل شده است... اما از خشمش
می ترسم! از اینکه کاری دست خودش یا
منیره بدهد... حتی در آن وضعیتی که به خون
منیره تشنه است، خودش را بخاطر من کنترل
می کند! شانه هایم را می گیرد و مرا سمت پله
ها می برد:

- برو جوجه... نمی خوام جلوت داد بزnm... نمی
خوام تو و دخترمون رو بترسونم... برو!
- هیراد...

- گفتم برو!

صدایش کمی بالا می رود. می لرزم... اما
نمی توانم در این وضعیت تنهایش بگذارم.
خفه لب می زنم:

- بذار بمونم...

و او کلافه و خشمگین دستی در موهایش می
کشد و ناگهان تمام خشمش را با زدن لگدی به
در بسته خالی می کند:

- باز کن این درو... کفر

منو درنیار منیره! - چه

خبره اینجا؟

با شنیدن صدای پدرش از طبقه ی پایین،
لحظه ای سکوت برقرار می شود... سکوتی
سنگین... سکوتی ترسناک! هیراد با خشم
نیشخند می زند و رو برمی گرداند. دست می
گذارد لبه ی نرده ها و گردن کج می کند:

- به به... بابا جون! بالاخره

تشریف آوردید؟ اخم عمو

غلیظ تر می شود:

- چی میگی برا خودت؟

حتی در این وضعیت هم از موضعش پایین نمی
آید... مغرور است! به طرز وحشتناکی مغرور
است...

- چی میگم؟ بذار واضح تر بگم بابا... بذار یه
سری چیزا رو یادت بیارم!

از کنارم می گذرد و از پله ها پایین می آید:

- کمتر از هفت، هشت ماه پیش... یسنا و من
فقط یه تازه عروس و دوماد بودیم! هر بار به
بهونه های مختلف، خون من و این دختر رو
کردی تو شیشه! چند بار جلو چشم یسنا به
من سیلی زدی؟

دنبالش می روم... از ترس درگیر شدن با

پدرش، دنبالش می روم! پایین پله ها می رسد

و لحنش همچنان به طرز ترسناکی خونسرد
است:

- چند بار صداتو رو یسنا بردی بالا؟ چند بار
دستم و کشیدی یه گوشه و تهدیدم کردی که
نذارم بره دانشگاه؟ چرا؟ چون از نظرت
دانشگاه رفتن و بیرون موندنش واسه مدت
طولانی، بی حیایی بود!

ناباور هینی می کشم... از فکر اینکه اگر
هیراد حرف پدرش را قبول می کرد، اگر کمی
نامرد بود، چه بر من می گذشت... می توانست
منعم کند از دانشگاه رفتن و قانون هم
پشتش می ایستاد که شوهرت است!

- چند بار این زنیکه، زن منو اذیت کرد؟ چند
بار اشکش و درآورد؟ حتی

تہمت زد بہش و شما بہ جای حرف یسنا،
 بہ جای حرف عروست کہ برادرزادہ ت ہم
 میشلہ، حرف اونو باور کردی... الان می
 فہم چرا!

روبروی پدرش می ایستد:

- تمام این مدت کہ داشتی جلوی ما جانماز آب
 می کشیدی، پشت سرمون با خدمتکار خونہ
 ت...

ادامہ نمی دہد. حتی بہ زبان آوردن چیزی
 کہ فہمیدہ سخت است! رگ گردنش برجستہ
 شدہ و اولین بار است کہ پدرش مقابل خشم
 او، ساکت می ماند...

- زندگی خودتہ بابا... من ہیچوقت توقع

نداشتم که تا آخر عمرت تنها بمونی! ولی تو
 همیشه جوری رفتار می کردی که انگار هیچ
 تمایلی به ازدواج دوباره نداری... هیچوقت...
 هیچوقت حتی تصورش رو هم نمی کردم که
 بچه های خودت رو بخاطر اون زنیکه زیر پا
 له کنی!

صدای سیلی عمو به هیراد، خانه را پر می
 کند. قلبم برای لحظه ای از حرکت می
 ایستد... لب هایم آرام تکان می خورند:
 - حق نداری...

حق ندارد سیلی بزند! هیچوقت حق نداشت،
 آن هم وقتی خودش همیشه مقصر بود. هیراد
 حتی دست جای سیلی اش نمی گذارد. به جای
 هر چیزی،

می خندد. بلند و هیستریک می خندد و خون
از بینی اش می چکد... با ترس نگاهش می
کنم:

- بینیت خون میاد!

نمی شنود... انگار که در این دنیا نیست!
می خندد و با انگشت اشاره پدرش را
نشان می دهد و اشکی روی گونه اش می
چکد:

- فقط همینو بلدی! همیشه فقط همینو بلد
بودی... اگه سیلی و داد زدن رو ازت بگیرن،
هیچی ازت نمی مونه بابا... هیچی!

چشمان عمو از عصبانیت خون می افتد. هر
دو دستش محکم مشت می شود و من سمت

هیراد می روم و بازویش را می کشم:

- هیراد بیا بریم! بیا بریم از اینجا... حالت خوب نیست!

می فهمد که چقدر ترسیده ام... می فهمد که دست رد به سینه ام نمی زند و لحظه ای قبل از رفتن، تنها یک جمله به او می گوید:

- کاش مامانم هیچوقت با تو آشنا نمی شد! کاش هیچوقت بابای من نبود...!

حرفی را که شاید سال ها در دلش مانده، می زند و از ساختمان بیرون می رویم. هیراد، بد خون دماغ شده! آنقدری که یقه ی پیراهن سفیدش هم غرق خون است... از حیاط خانه که بیرون می زنیم، از شدت سرگیجه به

ماشین تکیه می دهد و چشم روی هم می
فشارد که صورتش را قاب می
گیرد:

- هیراد... هیراد جانم، به من نگاه کن!
به جان کندن چشم باز کند و مثل همیشه، تنها
یک جمله زمزمه می کند: - خوبم...
سر به طرفین تکان داده و هق می زنم:
- خوب نیستی... بین بینیت چطور خون میاد!
می ترسم مویی از سرش کم شود... می ترسم
آن ضربه ای که به سرش خورد، جانش را به
خطر بیندازد... می ترسم که شخصیتش عوض
شود!

- می تونی... می تونی رانندگی کنی؟

می پرسد و من تند تند سر

تکان می دهم: - آره... آره

می تونم!

و در ماشین را برایش باز می کنم و کمک می

کنم سوار شود. خودم هم سریع ماشین را دور

می زنم و روی صندلی کنار راننده جا می گیرم.

نمی دانم چه توانی است که حتی در بدترین

حال خودم، می توانم مراقب او باشم...

مستقیم سمت بیمارستان راه می افتم. نمی

توانیم بیشتر از این برای رفتن به بیمارستان

تعطل کنیم. سر به پشتی صندلی تکیه داده و

چشم

بسته... قفسه سینه اش به سختی بالا و
 پایین می شود. هی نگاهش می کنم تا
 مطمئن شوم که نفس می کشد... چشمان
 بسته اش، می ترساندم:

- هیراد... باهام حرف بزن!
 بی اینکه چشم باز کند، گرفته و
 خشدار لب می زند: - چی بگم
 جوجه؟

آنقدر بغض فرو خورده ام که
 گلویم درد می کند: - بگو...
 بگو چیزیت نمیشه!
 تک خنده ای می کند... دردناک!

- من چیزیم نمیشه... گفتم که کله م سفته!
 می خواهد با شوخی فضا را عوض کند اما
 قلبم بیشتر آتش می گیرد. دست چپم را
 محکم روی دهانم فشار می دهم بلکه
 صدای هق هقم بلند نشود و بعد، به زور با
 همان بغض خانه خراب کن التماسش می
 کنم:

- فقط خواب هیراد... نزدیک بیمارستانیم!
 دلم برای تنهایی خودمان تکه تکه است...
 اینکه هر دو خانواده داریم اما در چنین
 وضعیتی، هیچکس نیست که به دادمان
 برسد. ماشین را نزدیک بیمارستان پارک می
 کنم و پیاده می شوم. کمکش می کنم از
 ماشین پیاده شود و او تمام مدت، می گوید

"خوبم" و تلاش می کند که سرگیجه اش را

نادیده بگیرد و بدون کمک راه برود. به پرستاری
که ما را در آن وضعیت می بیند و سمتان می
آید، می گویم:

- سرش تو دعوا ضربه خورده...

چند دقیقه بعد، او را برای سی تی اسکن از
سرش برده اند و من پشت در بسته انتظار می
کشم. موبایلم که بالاخره زنگ می خورد، با
دیدن اسم مادرم روی صفحه تلخند می زنم. چه
عجب که کسی بالاخره نگرانمان شد! جواب می
دهم:

- بله مامان؟

صدای نگرانش در

گوشم می پیچد: -

خوبی مامان؟ هیراد

خوبه؟

اگر آن دعوا اتفاق نیفتاده بود، نمی گفتم که
نگران نشوند... اما در این وضعیت، بدون
هیچ تردیدی حال هیراد را برایشان می گویم
بلکه به گوش عمو و پدرم برسد...

- اومدیم بیمارستان!

هینی می کشد:

- وای خاک به سرم... چی شده؟ بچه
چیزیش شده؟ خودت خوبی؟ دستم را
نوازش وار روی شکمم می کشم...

- اومدیم که سی تی اسکن بگیرن از سر
 هیراد... سرش بد ضربه خورد آخه! چند بار
 خون دماغ شد بعدش...
 می دانم که خون دماغ شدن هایش بیشتر از
 فشار عصبی است... هیراد قبلاً هم بارها
 خون دماغ شده بود... درست همان موقع ها
 که شخصیتش تغییر می کرد! اما به این
 وضعیت ربطش می دهم بلکه عمو هم یک
 درصد از زجری که هیراد تجربه کرد را بفهمد...
 - کدوم بیمارستانید؟ من و بابات الان میایم.
 سر به دیوار پشت سرم تکیه
 داده و چشم می بندم: - نیازی
 نیست مامان... خودم مراقبشم!

عصبانی می شود:

- تو این وضعیت باید یکی مراقب خودت باشه... لجبازی نکن یسنا!

همان لحظه، هیراد از اتاق رادیولوژی خارج می شود و من سریع خطاب به مادرم می گویم:

- هیراد اومد مامان... بعدا با هم حرف می زنیم.

و تماس را قطع می کنم

و بلند می شوم: - چی

شد؟

حالش کمی بهتر به نظر می رسد... اما خستگی
از چشمانش می بارد!

- سی تی انجام دادن... چون بخاطر ضربه به
سر مراجعه کردیم، گفتن نتیجه ش یک
ساعت دیگه حاضر میشه.

چشمانم با دیدنش پر می شوند. جلو می

روم و محکم بغلش می کنم: - چیزیت

نشه... خب؟ فقط چیزیت نشه!

دستش روی شانه ها و کمرم قرار می گیرد و
چانه اش را به سرم تکیه می
دهد:

- چیزیم نمیشه جوجه... تو اینجایی! پس
چیزیم نمیشه...

و من بالاخره بغض می شکنم... آرام غم

انباشته شده ی این چند ساعت را حق می زنم
و او، صبورانه و با عشق حتی در اوج بد
حالی اش منتظر می ماند تا آرام شوم...

یک ساعت بعد، همه چیز بهتر است! دکتر
نتیجه ی سی تی اسکنش را نگاه می کند و می
گوید که مشکلی نیست و خون دماغ شدنش
احتمالا بخاطر فشارخون بالایش در چند
ساعت گذشته است. هر چند که من و هیراد،
می دانیم که ممکن است دلیل دیگری هم
داشته باشد!

وقتی از اتاق دکتر بیرون می آییم، انگار وزنه
ای صد کیلویی از روی سینه ام برداشته
شده... او حالش خوب است! حداقل خطری
جانش را تهدید

نمی کند و همین برای من کافی است... به
 نیمرخش نگاه می کنم و در دل لب می زنم:
 - قربونت برم...

و خدا می داند که جان من برای این مرد، در می
 رود!

از بیمارستان که بیرون می زنیم، به معنای
 واقعی شب شده... دستم را گرفته و هر دو
 در سکوت راه می رویم. هضم امروز و آن
 اتفاقاتی که افتاده، برای هر دویمان سخت
 است! گاهی از خودم می پرسم که مگر آدم
 چقدر توان دارد؟

کنار ماشین که می رسیم، دست

آزادم را سمتش می گیرم: - سوییچ!

من رانندگی می کنم تا کرج...

اخم کمرنگی میان

ابروهایش می نشیند: -

کرج چرا؟

- واسه اینکه فردا صبح زود بریم بیمارستان
روانپزشکی واسه چکاپ! اگه حال جسمیت
خوب بود، می گفتم همین الان بریم... ولی
بهتره قبلش استراحت کنی. هر دوماون بهش
نیاز داریم!

با همان اخم کمرنگ، سر تکان می دهد:

- آها... بعد تو رانندگی می کنی تا کرج؟

کوتاه

نمی آیم:

- آره...

- بعد کجا قراره بمونیم؟

لحظه ای چشم می بندم و نفس عمیقی می کشم. وقتی چشم باز می کنم، لبخند روی لب هایم آمیخته با کمی حرص است:

- خونه ی تو دیگه... همون خونه ای که گفتی اجاره کردی و این یک ماه اونجا می موندی!

قدمی جلو می گذارد و دستش از دستم بالا می آید و روی بازویم می

نشیند... دست دیگرش را هم روی بازویم می گذارد و گردن کج می کند:

- جالبه... تو فکر می کنی من انقدر بی غیرت
و نامردم که بذارم زن حامله م در حالی که
امروز دو تا دعوای خانوادگی رو از سر
گذرونده، با این دالش بشینه پشت فرمون و
شب تو اتوبان رانندگی کنه؟ یا انقدر نامردم
که بردارم ببرمت تو اون خونه ای که لایقت
نیست؟

من هم قدمی سمتش برمی دارم و حالا سینه
به سینه ی هم ایستاده ایم... تقریبا در
آغوشش!

- غیرت و نامردی به این چیزا نیست آقا
هیراد... خیلی ها هستن از سر ناچاری یا
شرایطی که براشون پیش اومده تو خونه ای

زندگی می کنن کہ

لایقشون

نیست! سر

تکان می

دهد:

- می دونم... می دونم جوجه! ولی من تو رو
نمی برم تو اون خونه... تهران یا کرج یا
شمال فرقی نمی کنه... هر جا که بخوای، یه
خونه ی خوب می گیریم! یه جایی که در شان
تو و دخترمون باشه. تا زمانی هم که خونه
پیدا کنیم، هتل می مونیم... قول میدم زیاد
طول نکشه!

آرام لب می زنم:

- باشه... ولی من وقتی گفتم از خونه ی عمو

بریم، یعنی آرامش داشتن کنارت رو ترجیح
می دادم به اون ویلای پر زرق و برق! می دونم
تو همه ی تلاشت رو واسه من و بچه مون
می کنی... می دونم که این وظیفه ت به
عنوان یه همسر و پدره! ولی نمی خوام الان
که اول راهیم و هنوز درمانت تموم نشده، به
خودت سختی بدی که بهترین ها رو فراهم
کنی برامون.

دست دور تتم می گذارد و همزمان با دست
آزادش سوییچ را از جیب شلوارش خارج
می کند:

- قبلا هم بهت گفته بودم... حتی اگه مسیر
شغلیم به کل از بابا جدا بشه، حتی اگه حالم
هنوز کامل خوب نشده باشه، اونقدری این

چند سال تلاش کردم و اونقدری ازم برمیاد
 که تو و بچه مون به سختی نیفتید. این چیزا
 رو بسیار به من... خب؟

دلم گرم می شود به او... و همزمان از آینده ی
مبهم پیش رویمان می
ترسم!

- باشه عزیزم...

در را برایم باز می کند و من با نگرانی می
گویم:

- حداقل بذار من رانندگی کنم تا هتل یا هر
جایی که میگی... بابا تازه بخاطر ضربه ای
که به سرت خورد بیمارستان بودیم!

دستی پشت سرش می کشد و تک خنده ای می
کند:

- سرم؟ دیدی که دکتر هم گفت چیزیم نیست!
من جون سخت تر از این حرف هام... سوار
شو.

خنده اش تلخ است... وقتی در اوج غم می
 خندد، بدتر دلم آتش می گیرد! می دانم که
 بیشتر از این حریفش نمی شوم. پس بی حرف
 سوار می شوم و چیزی طول نمی کشد که او
 روی صندلی راننده قرار می گیرد:

- اول بریم شام؟ فکر کنم نی نی هم گشنه ش
 شده دیگه!

دستم را نوازش وار روی

شکم می کشم: - حتی

مامان نی نی هم

گشنه...

چشمانش برق می زند. چشمان غمگین از
 همیشه خسته ترش...

- پس بریم که بیشتر از این نی نی و مامانش
رو منتظر نداریم!

تا رستوران، بیشتر در سکوت رانندگی می کند
و گاهی چند کلمه ای حرف می زند تا حال و
هوایم را عوض کند... می دانم که حال خودش
حتی ذره ای خوب نیست! می دانم که تمام آن
حرف ها و شوخی های کوتاه، برای فرار
کردنش از دردی است که به جانش افتاده.
ترجیح می دهم بگذارم که در همین حال انکار
بماند... نه تا وقتی که با بدترین حال ممکن،
رانندگی می کند و گرسنه و تشنه است و
چشمانش محتاج لحظه ای خواب آرام!
نزدیک رستورانی دنج اما معروف، به زور
جای پارک پیدا می کند و پیاده می شویم.

دستمان حتی یک لحظه از هم جدا نمی شود!
 پشت میزی در دنج ترین نقطه ی رستوران که
 می نشینیم، همانطور که شستش را نوازش
 وار پشت دستم می کشد، می گوید:

- باید کم کم سیسمونی هم واسه دخترمون
 بخریم. حتی باید کم کم اسم انتخاب کنیم
 براش! البته تو انتخاب می کنی... چون تویی
 که نه ماه تو وجودت حملش می کنی و
 بدنیش میاری و...

- هیراد!

آرام دستش را فشار می دهم و صدایش
 می زنم. لب می بندد... - دردت رو نریز
 تو خودت... باشه؟

می بینم که سبب گلویش در نگاهم پایین می
رود. می بینم که چیزی در

نگاهش می شکند!

- عیب نداره اگه ناراحت باشی... عیب نداره
اگه عصبانی باشی! عیب نداره اگه غصه
بخوری... مجبور نیستی تحملش کنی هیراد!
مجبور نیستی این غم و غصه رو تنهایی به
دوش بکشی...

گردن کج می کند و تلخندش قلبم را می
شکند...

- چیکار کنم؟ غم و غصه م رو بذارم رو دوش
تو؟ مگه کم بخاطر من بی لیاقت غصه
خوردی؟

کف دستش را به گونه ام می چسبانم. دستش
برخلاف همیشه سرد است...

- دیدن تنهایی غصه خوردنت، دلم و می

شکنه هیراد... خیلی بیشتر از اینکه باهام
در میون بذاریش!

چشم می بندد... همزمان گارسون می رسد تا
سفارش بگیرد و من به جای هر دویمان
سفارش می دهم. وقتی دوباره تنها می شویم،
چشم باز می کند و این بار مژه هایش خیس
است...

- خیلی اذیتم کرد... از همون اولین خاطره ای
که یادم میاد!

بی صدا با بغض لب

می زنم: - بمیرم...

و او نگاه می گیرد از چشمانم:

- هیچوقت یادم نیست که یه لبخند واقعی
ازش دیده باشم! هیچوقت یادم نیست که بهم
محبت کرده باشه... می دونی از همه بیشتر
چی یادمه؟

منتظر می مانم حرف بزنند... و او دوباره
چشم در چشم می دوزد! چشمانی که پر
از رگه های سرخ است...

- جانماز آب کشیدنش! اینو بیشتر از هر چی
یادم میاد... حاجی حاجی از دهن اهالی بازار
نمی افتاد! همه رو اسم و اعتبارش قسم می
خوردن! قبلا هم گفته بودم بهت... که من
هیچوقت مشکلی نداشتم بابا دوباره ازدواج
کنه! من حتی...

صدایش گرفته تر می شود:

- من حتی مادرم رو هم یادم نمیاد! ولی
 امروز حس کردم بهش خیانت شده... وقتی
 زنی که تو رو اون همه اذیت می کرد با اون
 وضعیت خونه ی بابام دیدم، وقتی بابام حتی
 تکذیب هم نکرد و بازم جز کتک و داد و بیداد
 هیچی نداشت، حس کردم کمرم شکست
 یسنا! من هیچوقت از بابا کوه نساخته
 بودم... بابا هیچوقت اون کوه محکمی نبود
 که بشه بهش تکیه کرد... پس چرا انگار یه
 کوه بلند تو دلم فرو ریخته؟

بمیرم برای دلش... برای دردی که با آن دست و
 پنجه نرم می کند... اما خوب است که قفل
 زبانش شکسته! خوب است که حرف می

زند...

- قربون دلت برم...

زمزمه وار و با بغض قربان صدقه اش می روم
و او با درد ادامه می دهد:

- همیشه یه جوری با غرور راه می رفت انگار
هیچکس ازش بالاتر نیست... یه بار نشد دست
نوازش به سر بچه هاش بکشه! یه بار نشد
از خوشحالی بچه هاش خوشحال بشه... انگار
خندیدن و خوشحال بودن جرم بود! فکر می
کنی چرا هدیه انقدر رفتارهای اشتباه داره؟
بمیرم برای پسرک بی مادرم... برای او که
حتی مهر پدر هم ندید! به چه گناهی؟ با کدام
عدالت؟

تلخند می زند:

- این بچه هر وقت اومد از چیزی ذوق کنه،
بابا زد تو ذوقش! هر وقت خواست بخنده،

بابا کم مونده بود با پشت دست بزنه تو
 دهنش... هر وقت تو مدرسه نمره ی خوب می
 گرفت، هر وقت کاری می کرد که نیاز به
 تشویق داشته باشه، تنها چیزی که از بابا می
 دید یه بی توجهی گنده بود! از یه جایی به
 بعد، ترجیح داد دیگه خوشحالی و محبتش رو
 نشون نده... اونقدر همه چی رو ریخت تو
 خودش، که کم کم شبیه بابا شد... انقدر عقده
 جمع شد تو دلش که تصمیم گرفت از بقیه که
 هیچ دخالتی تو مشکلاتش نداشتن انتقام
 بگیره! می دونی...

هوا را به سختی به ریه هایش می کشد و
 ادامه می دهد:

- آدم ها وقتی تو موقعیت من و هدیه قرار می

گیرن، ممکنه دو مدل رفتار

داشته باشن! یا رفتار شون دقیقا برعکس
 کسی میشه که اذیتشون کرده، یا رفتار اشتباه
 اون آدم رو مو به مو تقلید می کنن... یکی
 بدی می بینه، میگه حداقل دیگه خودم بدی
 نکنم! یکی دیگه اما به همون اندازه بد
 میشه... هر دو قربانی ان! فقط یکی تونسته
 روحش رو نجات بده، اون یکی نه...

اشکی روی گونه ام می چکد:

- ولی تو روحت رو نجات دادی! تو بد نشدی...
 پشت دستم را به لب هایش می چسباند و می
 بوسد:

- منم بد بودم... منم خیلی وقت ها بد شدم!
 تو فرشته ی نجاتم شدی...

قلبم یک ضربان جا می اندازد... چشمانش

آنقدر غمگین و عاشق اند که دلم می خواهد
 بلند شوم و صاحب آن چشم ها را چنان
 محکم بغل کنم که هیچکس جرئت آسیب زدن
 به او را نداشته باشد... می خواهم او را در
 خانه ی قلبم بگذارم و درش را برای همیشه
 قفل کنم و کلیدش را جایی دور بیندازم که
 حتی خودم پیدایش نکنم...

دست جلو می برم و آرام زیر چشمش می
 کشم. اشکش بالاخره از حصار چشمانش فرار
 می کند و روی دستم می چکد و من، با
 صدایی گرفته از بغض اما با اطمینان می
 گویم:

- از این به بعدش همه چی خوب پیش میره...
 ما قدم اول رو درست برداشتیم! قدم های بعدی

رو حتی درست تر برمی داریم. ما همو داریم!

مگه نه؟

زمزمه ی گرفته از بغض مردانه

اش در گوشم می نشیند: - ما همو

داریم...

و لبخندش در عین تلخی، دیگر تلخ نیست...
رنگ امید دارد!

گارسون که غذاها را می آورد، هیچکدام اشتها

نداریم. یکی دو برش از پیتزا می خورم تا

طفلم گرسنه نماند... و هیراد هم به همان

مقدار بسنده می کند! به هتلی در همان

نزدیکی می رویم تا شب را استراحت کنیم و او

اول از هر کاری برای دوش گرفتن می رود.

انگار که می خواهد غبار این چند ساعت جهنمی

را از تنش پاک کند...

لبه ی تخت می نشینم به انتظار و به صدای
 آب گوش می دهم. خسته ام اما خواب به
 چشمانم نمی آید. وقتی حمامش کمی از حد
 معمول طولانی تر می شود، نگران بلند می
 شوم و چند تقه ای به در می زنم:

- هیراد... خوبی؟

صدایش را با تاخیر می شنوم:

- خوبم جوجه. الان میام بیرون...

و چیزی طول نمی کشد که در حمام باز می
 شود. با دیدنش با حوله ی سفید تن پوش در
 حالی که چند تاری از موهایش در پیشانی اش
 ریخته،

می

پرسم:

-

خوبی؟

چشمانش سرخ سرخ است. رنگش پریده و از
هر زمانی خسته تر به نظر می رسد.

- چرا نخوابیدی؟

جواب سوالم را با سوال می دهد... عادتش
است!

- منتظر تو بودم! دیر اومدی، ترسیدم حالت بد
شده باشه...

لب هایش را به پیشانی ام می چسباند و
آرام می بوسد. بوی خوش شامپویش در

مشامم می پیچد و بی اختیار چشم می
بندم.

- من چیزیم نمیشه... بارها گفتم بهت!
دست لبه های کتش می گذارم و سر بالا می
گیرم:

- بیا بریم بخوابیم... خب؟ بخوابیم و به
هیچی فکر نکنیم... باشه؟ لبخند کمرنگی
کنج لبش جا خوش می کند:

- فقط بخوابیم؟
گونه ام داغ می شود و مشت آرامی به
قفسه سینه اش می کوبیم: - آره فقط
خواب! شیطونی نکن امشب...

و می خواهم سمت تخت بروم تا لبخند محو و
 گونه ی سرخ از خجالتم را نبیند که دستم را
 می کشد و من با جیغ کوتاهی در آغوشش
 پرت می شوم! دست دیگرش بلافاصله پشت
 کمرم می نشیند و من، بی نفس نگاهش می
 کنم:

- هیراد... چیکار می کنی؟

مچ دستم را رها می کند و حالا هر دو
 دستش را دور تنم پیچیده. سرم مخفی می
 شود میان قفسه سینه ی خوشبویش و او
 چانه روی موهایم می گذارد:

- باشه... شیطونی نمی کنم... فقط یه کم همین
 جوری بمون!

می مانم... تا هر وقت که بخواهد! می مانم تا

آرام بگیرد... می مانم و تک تک نفس هایش
 را که به گردنم می خورد، می شمارم. نمی
 فهمم چقدر گذشته که دست زیر زانو و کمرم
 می برد و بلندم می کند. آنقدر نرم و با م
 لایمت که حتی ذره ای شوکه نمی شوم. تنها
 نفس حبس می کنم در سینه و او تتم را روی
 ملافه ی سفید تخت می گذارد. نگاهش لحظه
 ای می چرخد بر روی شانه ی برهنه ام که
 تنها بند تاپ نازکم روی آن است و لب می زند:
 - لباس کمه جوجه... سرما می خوری!
 قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین می رود:

- سردم نیست... عادت دارم!

من حتی در خانه ی پدرم هم زمستان ها با
تیشرت می گشتم. هیچوقت تحمل لباس
سنگین را نداشتم حتی اگر به قیمت یخ زدنم
تمام می شد...

- پس تو هم گرمته...

آرام زمزمه می کند و ضربان
قلبم اوج می گیرد: - هیراد...

صدایش می زنم و جواب او، آرام
اما از ته دل است: - جان هیراد؟

- دوست دارم!

درست زمانی که انتظار ندارد، دوست داشتنش

را دوباره به زبان می آورم و نگاه رگ دار
 او، پر از امید می شود. سیب گلویش پایین
 می رود و دستش آرام پایین تاچم می نشیند و
 کمی بالایش می زند. حالا به وضوح نفس
 نمی کشم... لب می چسباند روی پوست
 برهنه ی شکم و پس از بوسه ای آرام،
 زمزمه می کند:

- منم دوستون دارم جوجه...

جمع می بندد و دلم غنچ می رود. دوباره
 شکم را می بوسد:

- اگه نبودید، خیلی وقت پیش مرده بودم!
 اخم می کنم و درست قبل از اینکه جمله ی
 "خدا نکنه" از دهانم دربیاید، خیمه می زند
 روی تنم و لب هایش را به لب هایم می کوبد.
 حتی فرصت نفس کشیدن نمی دهد... جوری
 می بوسیم که انگار پایین دنیاست! انگار که
 امشب، آخرین شب زندگی مان است و دیگر
 فرصتی برای عاشقی کردن نیست... میان آن
 نبرد شیرین لب ها، دستم سمت کمر بند حوله
 اش می رود و بازش می کنم. لحظه ای عقب
 می کشد و نفس می زند:

- مطمئنی یسنا؟ نمی

خوام اذیتت کنم... بی

تردید چشم می بندم و

باز می کنم: - مطمئنم!

و این بار، من پیش قدم می شوم برای
بوسیدنش... برای لمس تنش!

همه چیز زیادی آرام است... آنقدر آرام که گاهی

می ترسم! صبح در آغوش هم بیدار شدیم،

دوش مختصری گرفتیم و برای خوردن

صبحانه به رستوران هتل رفتیم. هر چه

دیشب اشتهای نداشتیم، امروز غذا رفت و به

جانمان چسبید. اتاق را که تحویل دادیم،

سمت کرج راه افتادیم و تمام مسیر، از آینده

گفتیم. از هدف هایمان... از کوچک ترین

دلخوشی ها... از رنگ دیوارهای خانه ای که

هنوز نخریدیم، از دکوراسیون اتاق دخترکمان و

حتی شهر و کشورهایی که دوست داریم به آن
سفر کنیم. هر دو تلاش می کردیم که به
بیمارستان و چکاپ فکر نکنیم... اما راه فراری
نبود! راه فراری نیست...

با ایستادن ماشین نزدیک بیمارستان،
رویابافی تمام می شود انگار... سمتش می
چرخم و در حالی که دلم آشوب است، اما
با لحنی آرام و مطمئن لب می زنم:
- چیزی نمیشه... خب؟ همه چی خوب پیش
میره!

چشم می بندد در تاییدم و

تکرار می کند: - همه

چی خوب پیش میره...

و کاش واقعا چنین شود! کاش دنیا برای
یک بار هم که شده، با قلب عاشقمان راه
بیاید...

تا رسیدن به اتاقی که نوار مغز می گیرند،
دستش را رها نمی کنم. اگر می گذاشتند، تا
خود اتاق با او می رفتم اما به ناچار، پشت در
اتاق روی یکی از ردیف صندلی های آبی منتظر
می مانم. قلبم روی هزار می تپد! همانطور که
آرام قفسه سینه ام را ماساژ می دهم، زیر لب
تکرار می کنم:

- خدایا همه چی خوب پیش بره... خدایا
حالش خوب شده باشه... لطفا!

نمی فهمم چقدر می گذرد که در اتاق باز می
شود و من با دیدنش در

چارچوب در، سریع

بلند می شوم: -

هیراد...

سمتم می آید و هر دو دستم را می گیرد:

- گفتن تا یکی دو ساعت دیگه جوابش

حاضر میشه. بعدش باید به دکتر نوار مغز

رو نشون بدیم.

سر تکان می دهم و خیره به صورت کمی رنگ

پریده اش، آرام می پرسم: - خوبی؟

مرا به دنبال خودش سمت ردیف

صندلی ها می کشاند: - خوبم عزیزم.

بیا بشین...

از انتظار متفرم! انتظار روحم را ذره ذره می
خورد... و مدت هاست که محکومم به انتظار!
آن یکی دو ساعت، قدر هزار سال می گذرد و
حالا که هر دو در اتاق دکتر نشسته ایم، قلبم
کم مانده قفسه سینه ام را بشکند. اخم
کمرنگ میان ابروهای دکتر حین دیدن نوار
مغز، نفس در سینه ام حبس می کند... در دل
التماسش می کنم "حرف بزن... تو رو خدا
حرف بزن... بگو همه چی خوبه!"
- خب...

وقتی بالاخره لب باز می کند، قلبم یک ضربان
جا می اندازد. هیراد

استرسم را می فهمد که دستم را محکم فشار
می دهد. دست هر دویمان یخ است!

- به نظر همه چی خوب میاد... گفتی توی
یک ماه و ده روز اخیر دیگه تغییر
شخصیت نداشتی؟

زل می زنم به لب های هیراد... وجودم پر از
شادی از حرف دکتر و همزمان استرس است!
- نه... توی این چند وقت، شخصیت دیگه ای
خودشو نشون نداده... در واقع گاهی
سردردهای شدید و خون دماغ شدن رو تجربه
کردم، ولی اتفاق دیگه ای نیفتاد.

لبخند کمرنگ دکتر، آبی روی آتش دل

هر دویمان می ریزد: - پس می

تونیم امیدوار باشیم که درمان

جواب داده!

وقتی به خودم می آیم که دارم قطره قطره
اشک می ریزم. به هیراد نگاه می کنم... به
او که چشمانش نم اشک دارند! و هر دو در
آن وضعیت می خندیم... خدایا باور کنم؟
درست می شنوم یا رویاست؟
دکتر اضافه می کند:

- ولی همچنان باید تحت نظر باشی و داروهای
رو منظم مصرف کنی!
ادامه دادن جلسات تراپی با روانشناسی که از
واجباته... همونطور که می

دونی، این اختلال، اختلالی نیست که بگیریم
 وقتی علائمش محو شدن، پس صددرصد
 مطمئنیم که درمان شده و هیچوقت برنمی
 گرده... واسه همین باید مراقب باشی! از
 محیط ها و موقعیت های پراسترس دوری
 کن... در یک کلام، مراقب جسم و روح باش!
 بهت تبریک میگم... راه طولانی و سختی رو تا
 اینجا اومدی!

گریه کردنم دست خودم نیست... گریه ای که به
 زور تلاش می کنم کنترلش کنم و میان آن،
 پشت سر هم از روانپزشکش تشکر می کنم.
 هر دو تشکر می کنیم... وقتی از اتاق بیرون
 می زنیم، بغضم با صدا می شکند... روی نوک
 پا بلند می شوم و بی توجه به حضور آدم ها،

دست حلقه می کنم دور گردنش و او دست

دور تتم می پیچد:

- گریه نکن جوجه...

او هم بغض دارد! بغضی از سر شادی... لحظه

ای جدا می شوم و همانطور که صورتش را قاب

گرفته ام، شستم را نوازش وار زیر چشمان

خیسش می کشم و میان گریه می خندم:

- تونستی... تونستی هیراد! از پیش

بر او مدی...

و من خوانده بودم جایی... که امید، گاهی از در

بسته وارد می شود!

(راوی سوم شخص)

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد! حتی به یک هفته نکشید که خانه ی مورد نظرشان را پیدا کردند. خانه ای حیاط دار و شیک در مرکز تهران! هیچکدام علاقه ای به آپارتمان نداشتند در نتیجه خانه ی ویلایی، بهترین گزینه بود... البته که متراژ کمتری نسبت به خانه ی پدری شان داشت و منطقه ای که خانه واقع شده بود، دیگر شمال غرب تهران نبود اما برایشان اهمیتی نداشت... همین که خانه مال خودشان بود، همین که برای متر به مترش برنامه ریزی کرده و خیلی سریع اما با ذوق اثاث خریده بودند، یک دنیا برایشان ارزش داشت.

هیراد ذوق دخترک را آن روزی که خانه را برای

اولین بار دیدند، از یاد نمی برد! پس از تعداد زیادی خانه که دیده بودند و به دلشان ننشسته بود، آن خانه رفته بود و نشسته بود وسط قلب یسنا... با ذوق به گل هایی که در باغچه ی کوچک حیاط کاشته بودند، اشاره می کرد و می گفت:

- ببین! آخرای زمستونه ولی اینجا پر از گله...
 خدای من! اگه تونستیم اینجا رو بگیریم، کلی تو باغچه ش سبزی می کارم. دخترمون تو همین حیاط پیر پیر و بازی می کنه!

و هیراد همان جا فهمید که این خانه، همان خانه ی مورد نظرشان است. اگر یسنا خوشش آمده، پس کافی بود! چه چیزی برایش بیشتر از برق آن چشم های خوشرنگ جنگلی اهمیت

داشت؟

همان روز برای نوشتن قرارداد خرید خانه
رفتند و خیلی زود به آنجا نقل

مکان کردند. اولش تنها وسیله هایشان یک
 تخت دو نفره بود و وسایل ضروری
 آشپزخانه... اولین شبی که روی آن تخت
 خوابیدند را هیچکدام یادشان نمی رفت! آن
 حس شوق و آرامشی که با هیچ چیز عوض
 نمی شد... حس تازه عروس و دامادی را
 داشتند که تازه به وصال رسیده بودند! هیچ
 صبحانه ای خوشمزه تر از آن صبحانه ای که
 فردای نقل مکانشان در خانه ی خودشان
 خوردند، نبود... پا به پای هم میز چیدند و هر
 لقمه، نور شد در وجودشان... حالا اما چیزی
 به سال تحویل نمانده بود! خانه، گرم بود و
 پر از حس زندگی... همیشه سال تحویل را
 همه کنار هم می گذرانند! همین یک سال قبل

بود که حتی هنوز حرفی از ازدواج هیراد و
 یسنا زده نشده بود و همه در خانه ی پدر
 یسنا جمع شده بودند. امسال اما اولین سالی
 بود که سال تحویل را در خانه ی خودشان می
 گذراندند... تنها! هیچکس برای شب سال نو
 دعوتشان نکرده بود... البته به جز مادر یسنا
 که زنگ زد و گفت که برای دست بوسی و
 عذرخواهی از پدرش بیایند و تاکید کرد که او
 همچنان عصبانی است اما اگر آن ها پیش قدم
 شوند، قطعا خواهد بخشید...

- چرا اخمات تو همه جوجه؟

دقیقا ده روز بود که به خانه ی خودشان
 آمده بودند. یسنا سفره هفت سینی روی میز
 گرد ناهارخوری در هال چیده بود و در حالی که

سر روی ساعد دستانش گذاشته بود، به حرکت
ماهی گلی درون تنگ نگاه می کرد.

صدای هیراد را که شنید، بی اینکه

سر بلند کند، جواب داد: - یه ماهی

دیگه هم بگیریم... گناه داره

تتهاست!

هیراد صندلی ای بیرون کشید و کنارش
نشست. شقیقه اش را بوسید و لب

زد:

- می گیریم... ماهی هم می گیریم.

یسنا گردن سمتش چرخاند. سرش هنوز روی
ساعد دستانش بود:

- مامان گفت بریم خونه شون واسه سال

تحویل... گفت بریم از بابا عذرخواهی

کنیم!

تا قبل از آن، به هیراد در مورد خواسته ی
مادرش نگفته بود. اخم کمرنگی میان ابروهای
هیراد نشست... لحنش اما آرام بود:

- خودتم می خوای بری؟ اگه می خوای، می
برمت!

یسنا می دانست که چقدر برای هیراد سخت
است... اما بخاطر دل او، حاضر بود
همراهی اش کند! سر بلند کرد و جواب داد:

- قهر و دعوا نفس منو بند میاره هیراد!
خودتم می دونی... من با مامانم دعوا و
دلخوری زیاد داشتم؛ اما بابام... چطور بگم؟
با اینکه همیشه یه فاصله ای بینمون بود،
اما هیچوقت طولانی قهر نکرده بودیم.

هیراد دست پشت شانه ی
 دخترکش گذاشت: - جوجه
 ی دل نازک من... پاشو
 بیوش بریم!

هیراد ته دلش هیچ تمایلی به رفتن نداشت...
 اما بخاطر او، بی برو برگرد پیشنهاد رفتن داد
 و هنوز بلند نشده بود که یسنا بازویش را
 گرفت:

- اگه بابات اونجا باشه چی؟ اگه بابام چیزی
 بگه چی؟ تازه حالت خوب شده...

هیراد نفسش را صدادار بیرون فرستاد:
 - من باید نگران حال تو باشم یسنا... تویی

که این روزا بیشتر از همیشه نیاز به مراقبت
و توجه داری! انقدر خودتو نگران من نکن...

- مگه نشنیدی دکترت چی گفت؟ گفت باید از
محیط های استرس آور دوری کنی... ما تازه
یه کم آروم گرفتیم هیراد! نمی خوام دوباره یه
چیزی بشه...

و با اخم بلند شد:

- اصلا تقصیر منه که بحثش رو پیش
کشیدم... نباید می گفتم وقتی خودمم دو دلم
واسه رفتن!

و خواست سمت اتاقشان برود که هیراد از
پشت بغلش کرد:

- هی هی هی! کجا؟

یسنا دست روی دست هیراد گذاشت که آرام داشت شکم برآمده اش را نوازش می کرد:

- برم یه کم دراز بکشم. کمرم درد می کنه.

هیراد، گردنش را بوسید و تن او

خفیف لرزید در آغوشش... - دورت

بگردم... پس چرا بغض کردی؟

شنید که یسنا بینی

اش را بالا کشید: -

بغض نکردم.

هیراد او را سمت خودش چرخاند و

صورتش را که این روزها بخاطر بارداری

کمی پف کرده بود، قاب گرفت:

- بیا کاری رو انجام بدیم که الان دلت می
خواد! خب؟ اگه دلت می خواد بریم، میریم...
اگه می خوای بمونیم، می مونیم!

یسنا پلکی زد و مژه های خیشش در چشم او
جان گرفت:

- من... من خیلی دلم می خواست امسال
سال تحویل خودمون دو تا باشیم! دلم نمی
خواد هیچ اتفاقی این حال و هوایی که تو این
خونه داریم رو خراب کنه...

هیراد لبخندی روی لب نشاند و سر تکان داد:

- حله پس! امشب رو خودمون دو تا می

گذرونیم و سال رو تحویل می کنیم، فردا

میریم خونه ی عمو واسه تبریک سال نو...

خوبه؟

قلب دخترک آرام گرفت. با بغض دستش را به

دور کمر هیراد پیچید و سر روی قلبش

گذاشت:

- خوبه...

صدایش رنگ بغض داشت. از پشت شانه ی

هیراد، نگاهش به ماهی تنها در تنگ افتاد و

ناگهان زیر گریه زد:

- وای ماهی گلیه تنه‌است!

هورمون های به هم ریخته اش امانش نمی دادند... هیراد به زور خنده اش را مخفی کرد و همانطور که آرام کمر او را نوازش می کرد، چانه روی سرش گذاشت:

- میریم برایش زن می گیریم...

یسنا مشت آرامی به بازویش زد:

- زنه خودش! اسمشم گلی خانومه...

هیراد دلش می خواست او را طوری میان بازوهایش بچلاند که له شود... حیف که نمی شد!

- پس شوهر پیدا می کنیم برایش... راستی
 سال تحویل نصف شبه دیگه؟ هنوز سه چهار
 ساعتی وقت داریم!

و ناگهانی او را روی دستانش بلند کرد و سمت
 اتاق خواب رفت که یسنا، شوکه و با هیجان
 جیغ خفیفی کشید و دست دور کردن او حلقه
 کرد:

- هیراد... بذارم زمین!

هیراد اما با شیطنت خندید و در اتاق را با پا
 پشت سرشان بست...

هر دو روی مبلی روبروی تلویزیون نشسته
 بودند و یسنا سر روی شانه ی هیراد گذاشته

بود. سال تحویل که از تلویزیون اعلام شد و
توپ سال نو به صدا درآمد، یسنا سر بلند کرد و
لب گذاشت بر روی ته ریش مرد کنارش:
- سال نوت مبارک...

هیراد گردن سمتش چرخاند. چشمان سبزش،
نم اشک داشت وقتی که
گفت:

- این قشنگ ترین عید منه... اما چطور انقدر
دلم برات تنگه وقتی الان تو بغلمی؟ وقتی
قرار نیست حتی یه روز از خودم جدات کنم؟
اشک، در چشمان یسنا هم حلقه زد و هیراد
پشت پلک راستش را بوسید:
- قربون چشمت برم...

و بوسه زد پشت

پلک دیگرش: -

دختر چشم جنگلی

من!

اشک یسنا از حصار چشمان بسته اش فرار کرد

و هیراد اشک روی گونه اش را بوسید:

- قبلا هم پرسیده بودم ازت... تو

پاداش کدوم کار خوب منی؟ یسنا، چشم

باز کرد در چشمان او و پریغض لبخند

زد:

- کاش خدا هیچوقت این نگاهت رو از من
نگیره...

و در دل ادامه داد "کاش همیشه خودت باشی
و خودت... کاش هیچوقت آن نگاه غریبه را
در چشمانت نبینم! کاش تا ابد، همینطور با
مهر نگاهم کنی..."

هیراد، بی طاقت بوسه ای روی لب های او
گذاشت و یسنا همراهی کرد. وقتی از هم
فاصله گرفتند، یسنا دوباره سر روی شانه ی
او گذاشت و چشم بست:

- یعنی عید سال دیگه، کجاییم؟ حالمون
چطوره؟

هیراد در حالی که تار موهای او را میان
انگشتانش تاب می داد، رویابافی
کرد:

- سال دیگه این موقع، یه دختر کوچولو که با

مامانش مو نمی زنه، تو

بغلمونه! سال دیگه این موقع، هیچکدوم از دردهایی که سال قبل تحمل کردیم رو یادمون نیست...

یسنا، خسته بود... روحی نه اما جسمش خسته بود! چند روزی بود که در حال خرید وسایل و چیدن اثاث خانه بودند و با اینکه هیراد نمی گذاشت بیشتر کارها را انجام دهد، اما دیگه رمقی نمانده بود برایش... با آن حال اما محکم دستانش را دور تن هیراد پیچید و در حالی که چشمانش غرق خواب می شد، زمزمه کرد:

- سال دیگه این موقع، همه چی خوبه...
و خواب، بیداری اش را بلعید و نشنید که

هیراد کنار گوشش زمزمه کرد: - همه چی

خوبه... مگه نه؟

سوالش اما بی جواب ماند...

- هیراد، هنوز آماده نشدی؟

بلند صدایش زد و هیراد از

داخل اتاق جواب داد: - الان

میام.

یسنا نگاهی را به تنگ ماهی پیش رویش داد
و همانطور که با نوک انگشت بر روی تنگ خط
های فرضی می کشید، گفت:

- به خدا اسم ما زن ها بد در رفته... ببین از
کی حاضرم و منتظرم آقا حاضر شه...

به ظاهر غر می زد اما در دلش کیلو کیلو قند
آب می شد! هیراد در نود و نه درصد اوقات،
مرتب و خوشتیپ بود. لباس هایش همیشه
بوی خوب می دادند، ته ریش و موهایش
همیشه مرتب بود، هر روز دوش می گرفت و
هیچوقت بدون زدن ادکلن محبوبش از خانه
بیرون نمی رفت... و یسنا هر بار در دل ذوقش
را می کرد و گاهی هم به زبان می آورد!
- خب... اومدم! بریم.

وقتی بالاخره از اتاق خارج شد، یسنا با دیدن
کت و شلوار مشکی مردانه اش و آن پیراهن

سفیدی که به شدت در تنش نشسته بود،

ابرویی بالا انداخت و با ذوق لبخند زد:

- چقدر این کت شلواره بهت میاد!

هیراد هم از ذوق او خندید. سمت یسنا رفت

که روی صندلی پشت میز کوچک ناهار

خوری نشسته بود و خم شد. فرق سر

دخترک را بوسید و دست روی شانه اش

گذاشت:

- پس ارزشش رو داشت چند دقیقه معطل شدن؟

یسنا، با خنده پشت چشمی نازک کرد و نگاهش

را به تنگ ماهی داد:

- همیشه ارزش داره...

دل هیراد برایش غنج رفت. دخترکش زیادی
مهربان بود! آنقدری که گاهی دلش می خواست
او را در خانه ی قلبش بگذارد و درش را برای
همیشه قفل کند تا هیچکس حتی خودش
نتواند به او آسیب بزند!

- میگم... به نظرت ماهیه یه کم بی حال
نشده؟

یسنا، خیره به ماهی قرمز در تنگ و خطاب
به هیراد پرسید و هیراد کمی سمت تنگ خم
شد:

- فکر نکنم... آبش که تمیزه، غذا خشک هم که
ریختیم براش! فکر نکنم چیزیش باشه.

و در حالی که یسنا از استرس روبرو شدن با خانواده اش داشت جان می کند و هیراد از احتمال حضور پدرش در خانه ی پدر یسنا عصبی بود، اما هیچکدام به روی خودشان نمی آورند...

- راستی هیراد... یادمون باشه برگشتنی یه ماهی گلی دیگه هم بگیریم که تنها نمونه.

هیراد، لپش را کشید و از ته دل قربان صدقه اش رفت:

- آی قربون تو برم من... انقدر ناز نکن بچه!
نمیگی یهو طاقت از کف میدم و آرایش خراب میشه؟

ضربان قلب یسنا از هیجان روی هزار بود!
با شیطننت گردن سمت او چرخاند و لب زد:

- خرابش کن! من که مشکلی ندارم.

این دختر، درمان دردش بود. تنها کسی که
هیراد به امید نفس هایش نفس می کشید. با
خودش فکر کرد که اگر او را در زندگی اش
نداشت، چند بار تا به حال مرده بود؟

بی طاقت کامی عمیق از لب های یسنا گرفت و
جیغ دخترک که بلند شد، خندید و پشت دستش
را به لب های خودش کشید تارد رژ لب را
پاک کند:

- خودت خواستی جوجه!

یسنا، در حالی که ضربان قلبش روی هزار بود

و به زور لبخندش را مخفی می کرد، بلند شد و
با برداشتن رژ لبش سمت آینه رفت:

- تلافی می کنم! صبر کن...

مشغول کشیدن رژ لب روی لب هایش بود که
هیراد از پشت بغلش کرد و کنار گوشش لب
زد:

- راستی... عیدیت محفوظه ها!

یسنا با ذوق

سمتش برگشت:

- چیه؟

هیراد همزمان با چشمکی حلقه ی دستانش
 را به دور او تنگ تر کرد: - اونش بمونه
 واسه وقتی که برگشتیم خونه!
 اخم بانمکش دل هیراد را برد:
 - خیلی بدی... بگو دیگه! فکرم می مونه
 پیشش.

هیراد اما کوتاه
 نیامد که نیامد: -

وقتی برگشتیم
 دیگه!

یسنا نفسش را صدادار بیرون
 فرستاد و کیفش را برداشت: - باشه

آقا هیراد... باشه. حالا هی مادر بچه

ت رو اذیت کن!

به شوخی گفت و سمت در رفت و هیراد
همانطور که به دنبالش می رفت، با صدای
نسبتا بلندی گفت:

- من می میرم واسه این مادر و بچه!

همه چیز خوب بود... حتی با وجود نگرانی
عمیق در دلشان! حتی با وجود ترس از پس
زده شدن... یسنا استرس داشت و همزمان
خوشحال بود که قرار است آن کدورت لعنتی
به پایان برسد. سر راه، دسته گلی زیبا خریدند
و یسنا مشامش را از بوی رزهای سفید و آبی
پر کرد. ماشین که درست روی روبروی خانه

متوقف شد، هیراد صدای نفس های کم عمق و
سریع دخترک را شنید و سمتش برگشت:

- خوبی؟

یسنا آب دهانش را به سختی پایین

فرستاد و مصمم سر تکان داد: - خوبم...

بریم!

و دست سمت دستگیره ی در برد و پیاده شد.

با استرس نگاهی در کوچه چرخاند و ماشین

عمویش را که ندید، نفسش کمی راحت تر بالا

آمد. هیراد کنارش قرار گرفت و دست پشت

کمرش گذاشت:

- هر چی شد، فقط آروم

بمون... باشه؟ یسنا گردن

سمتش چرخاند و سر

تکان داد: - باشه...

و در دل تکرار کرد "آروم باش... همه چی خوب پیش میره!"

سمت در رفتند و یسنا همزمان با نفس عمیقی زنگ زد. لرزش دستانش از چشم هیراد دور نماند. دست آزادش میان دست گرم و مردانه ی هیراد فشرده شد و چیزی طول نکشید که صدای مادرش در گوششان پیچید:

- وای قربونت برم مادر! بیاید داخل...

در که باز شد، نگاه کوتاهی به هم انداختند و وارد شدند. دست یسنا در دست هیراد هر لحظه سردتر می شد. هنوز حیاط را طی نکرده بودند که در

ساختمان باز شد و مادر

یسنا بیرون آمد: - ای

قربونت برم من!

و با قدم هایی سریع، خودش را به یسنا
 رساند و در آغوشش کشید. یسنا، با مکث
 دستش را روی کمر مادرش گذاشت و با
 خودش فکر کرد که او به طرز واضحی هیراد
 را نادیده می گیرد! خواست خودش را قانع
 کند که اینطور نیست اما وقتی مادرش رو به
 هیراد کرد و با لبخند کمرنگی به زور گفت:
 - خوش اومدی پسرم...

و حتی از یک دست دادن ساده هم امتناع

کرد، یسنا فهمید که هیچ چیز به این سادگی
 نیست. مادرش به داخل دعوتشان کرد و یسنا
 نتوانست آن اخم کمرنگ میان ابروهایش را
 پاک کند.

هیراد در حالی که سعی می کرد رفتار مادر یسنا
 را به روی خودش نیاورد، با یسنا وارد
 ساختمان شد و به محض ورودشان، آن جو
 سنگین را هر دو حس کردند. پدر یسنا روی
 مبل تک نفره ای نشسته بود و تلویزیون
 تماشا می کرد. با ورود آن ها، حتی سرش را
 بالا نیاورد! مادر یسنا، تک سرفه ای زد و رو
 به همسرش گفت:

- هاتف، بچه ها اومدن!

همسرش بی اینکه حتی سر سمت آن ها

برگرداند، سرد جواب داد:

- خوش اومدن...

و یسنا بیشتر یخ کرد. هیراد دستش را آرام
فشرد تا آرامش کند اما یسنا دستش را رها
کرد و سمت پدرش رفت:

- بابا؟

پدرش همچنان به تلویزیون خیره بود. یسنا کم
کم داشت بغض می کرد اما به سختی جلوی
خودش را گرفت. روبروی او ایستاد و دسته
گل را سمتش گرفت:

- عیدت مبارک بابا...

پدرش بالاخره سر بلند کرد. نگاه سرد و بی
نهایت دلخورش اما یسنا را مبهوت گذاشت.

- حالا شدم بابا؟

و نیم نگاهی به هیراد انداخت و با نیشخندی
خطاب به دخترش ادامه داد:

- اون موقع که داشتی این پسر رو به
خانواده ت ترجیح می دادی، بابات نبودم؟
یسنا، دستش را عقب کشید. حالا به وضوح
بغض کرده بود:

- بابا اینجوری نکن... ببخشید اگه ناراحت
کردم! ولی من... من هیراد رو دوست دارم!
من بخشیدمش بابا... تو هم ما رو ببخش!

پدرش چشمان نمدار او را دید، بغض صدایش
را شنید اما برای مردهای خانواده ی آذریان،
چه چیزی از غرور لعنتی شان مهم تر بود؟

- این اولین عیدیه که عروس شدی! به
مامانت گفتم عیدی هات رو تمام و کمال بیاره
خونه ت...

نگاه کوتاهی به شکم برآمده ی یسنا انداخت
و دوباره خیره به چشمانش ادامه داد:

- سیسمونی این بچه رو هم تمام و کمال
تامین می کنم که نگو حاج هاتف واسه نوه
ش کم گذاشت! نگران نباش... ولی یادت باشه
تو همون روزی که تو روی بابات وایسادی،
انتخابت رو کردی یسنا!

و بی توجه به نگاه خیس و ناباور

یسنا، با رحمی اضافه کرد: - برو

کنار... دارم تلویزیون می بینم!

یسنا اولین بار بود که پدرش را اینطور می

دید... دیگر حتی تلاشی برای مخفی نگه

داشتن بغضش نکرد:

- بابا، اینجوری نکن تو رو خدا! مگه من شما

رو واسه عیدی و سیسمونی بچه م می

خوام؟

- گفتم برو کنار یسنا...

بغض یسنا اما بی طاقت شکست:

- حرف مردم برات مهمه، دل

بچه ت مهم نیست؟ پدرش با

عصبانیت بلند شد:

- بچه م دلش رو به آدم اشتباهی باخته! گور
بابای حرف پدرش...

یسنا دیگر نتوانست تحمل کند و با گریه صدا بالا
برد:

- هیراد رو اول از همه، شما انتخاب کردید!

شما خواستید که من و هیراد با هم ازدواج

کنیم... هیراد اول از همه، انتخاب شما بود!

حالا که بعد اون همه ماجرا تونستیم همدیگه

رو بپذیریم و دوست داشته باشیم، منو بخاطر

چی سرزنش می کنی بابا؟ بخاطر بخشیدن

مردی که انتخاب خودت بود؟

هیراد، لحظه ای چشم بست و عمویش در
حالی که می دانست حق با یسناست، اما
تیر خلاص را به قلب دخترش زد:

- من پای انتخاب اشتباهم هستم... حالا تو هم
برگرد خونه ی اونی که فکر می کنی آدم و
انتخاب درستی! برو و دیگه اسم باباتم به
زیونت نیار.

مادر یسنا دیگر نتوانست تحمل کند. جلو آمد و
با دلخوری رو به همسرش
کرد:

- این حرفا چیه می زنی هاتفا؟ این دو تا روز
اول عید اومدن آشتی کنن و دستبوسی...
اومدن تموم کنن این کدورت و قهر مسخره
رو... چطور دلت میاد این حرفا رو به دختر

حامله ت بزنی؟

پدر یسنا در حالی که دلش خون بود،
اما مغرورانه نیشخند زد: - نگو دختر
من... بگو زن هیراد! یسنا قبلا انتخابش
رو کرده...

هیراد دیگر نتوانست بایستد و ببیند که
دخترکش را بیشتر و بیشتر می شکنند...
رنگ سرخ صورت یسنا داشت او را می
ترساند! جلو آمد و دست یسنا را گرفت و با
عصبانیتی کنترل شده رو به عمویش کرد:
- آره... یسنا زن منه! و من عین مترسک
و اینمیسم که هر چی از دهنش درآومد بهش
بگید.

گفت و بی توجه به هیچ چیزی حتی صدا زدن
 های زن عمویش، دست یسنا را گرفت و به
 دنبال خودش سمت خروجی ساختمان کشاند.
 دسته گل از دست یسنا رها شد و پشت سرشان
 افتاد... دخترک بی صدا گریه می کرد و دل
 هیراد داشت آتش می گرفت... روبروی ماشین
 که رسیدند، سمت او چرخید و صورتش را قاب
 گرفت:

- ببین منو... من اینجام! تو

منو داری... خب؟ یسنا،

مظلومانه هق زد:

- بابام دیگه منو نمی خواد؟

هیراد بی طاقت تن لرزانش را در آغوش کشید

و در حالی که دلش می خواست هر کس حتی
خودش را که گاهی باعث گریه های او می شد
آتش

بزند، با صدایی گرفته جواب داد:

- مگه میشه نخواد؟ بابات از من عصبانیه نه

تو... همش تقصیر منه! گریه نکن یسنا...

درستش می کنیم؛ خب؟

یسنا، بازویش را چنگ زد:

- میگه... میگه عیدی میدم! میگه سیسمونی

میدم به بچه ت... انگار من... انگار من پولش

رو می خوام! من فقط... فقط اومدم که منو

ببخشه! من فقط محبتش رو می خواستم!

خواسته ی زیادی بود؟

هیراد داشت از درد او می مرد... سر شانه

اش را بوسید و تکرار کرد: - نبود... نبود

جوجه!

در تمام مسیر برگشت، یسنا سر به شیشه تکیه داده بود و بی صدا گریه می کرد. هیراد دیگر حرفی نزد. سیب گلویش اما مدام پایین می رفت و قلبش از ترس اینکه اتفاقی برای یسنا و دخترکشان بیفتد در دهانش می تپید. آخر طاقت نیاورد و لب باز کرد:

- یسنا... چیکار کنم آروم بشی؟ بریم غذا بخوریم؟ بریم یه جایی که دوست داری و آرومت می کنه؟

یسنا بی اینکه حتی سر سمتش برگرداند، پربغض و خفه جواب داد: - برو خونه...

فقط بریم خونه!

هیراد دیگر اصرار نکرد. جانش با دیدن
 وضعیت او داشت درمی آمد! به خانه که
 رسیدند، انگار هزار سال گذشته بود. هیراد
 کلید انداخت و به او اشاره کرد تا اول وارد
 شود. صورت یسنا، رنگ گچ بود و چشمانش دو
 کاسه خون! می ترسید از این حال او...

یسنا بی هیچ حرفی سمت اتاقشان رفت اما
 ناگهان میانه های راه ایستاد. سر سمت تنگ
 ماهی چرخاند و زمزمه اش قلب هیراد را از جا
 کند:

- هیراد... ماهی گلی مون مرده!

نگاه هیراد، سمت تنگ کشیده شد و با دیدن
 ماهی مرده روی سطح آب، ته دلش خالی

شد... یسنا سمت میز رفت و خیره به ماهی
قرمز بی جان، سر کج کرد:

- انقدر تنها موند که دق کرد...

دیگر حتی گریه هم نمی کرد... در صدایش،
امید مرده بود! هیراد روبرویش ایستاد تا
نبیند:

- نگاه نکن!

چشمان یسنا وقتی که در نگاهش

دوخته شد، روح نداشت: - نکنه ما

هم تو تنهایی بمیریم؟

هیراد در حالی که یسنا یکی از ترس های او را
به زبان آورده بود، بی هیچ

حرفی در آغوشش کشید و یسنا بی حرکت میان بازوهای او ماند. چیزی در قلبش برای همیشه شکسته بود...

کنار تخت او نشسته بود و نمی توانست حتی یک لحظه نگاهش را از آن چهره ی رنگ پریده بگیرد. آن رد اشک های خشک شده روی گونه ی یسنا، نفسش را بند می آوردند... خشمگین بود! از خودش که دعوای پدر و دختر از اولش بخاطر او شروع شده بود... و از پدر یسنا که دختر باردارش را به چنین حالی انداخته بود... غرور و لجبازی، گاهی می توانست وحشتناک شود! و یسنا پیش چشمش داشت در آن وحشتی که به جانش انداخته بودند، غرق

می شد... غرق می شد و هیراد در آن لحظه
هیچ کاری از دستش برنمی آمد... جز اینکه
موهای ریخته در صورت او را نوازش وار پشت
گوشش بفرستد و آرام صدایش بزند:

- یسنا، پاشو عزیزم... از صبح هیچی نخوردی!

نزدیک غروب بود و یسنا به جز آن صبحانه ی
مختصر اول صبح، دیگر هیچ چیزی نخورده
بود... هیراد نگرانش بود! از لحظه ای که به
خانه برگشته بودند و دخترک ماهی گلی اش
را مرده دیده بود، دیگر حتی بلند بلند گریه هم
نکرده بود و این هیراد را می ترساند... تنها
پالتویش را از تن کنده بود و با همان لباس
های بیرون، به تخت خواب رفته بود. یسنا از

خوابیدن روی تخت با لباس هایی غیر از
 لباس های خانه بدش می آمد... حتی گاهی که
 هیراد با همان لباس های بیرون لبه ی تخت
 می نشست، با اخمی ساختگی تذکر می داد که
 "با لباس های بیرون رو تخت نشین!" اما در
 آن لحظات، انگار هیچ چیز برایش مهم نبود.
 به محض رفتن به تخت، خوابش برده بود و
 هیراد تمام مدت با نگرانی کنار تختش
 نشسته بود و حتی گاهی چک می کرد که
 ببیند او نفس می کشد... می ترسید! می
 ترسید از این سکوت خانه خراب کن... چه
 کرده بودند با جوجه رنگی زخمی اش؟
 می دانست که خوابیدن حین ناراحتی شدید
 برای یسنا، مثل یک مکانیسم دفاعی است...

اما نتوانسته بود بیش از این طاقت بیاورد و صدایش زده بود. پلک یسنا که لرزید، دستی روی موهای نرم او کشید و دوباره صدایش زد:

- پاشو جوجه... از قبل ظهر خوابیدی! پاشو غذا بخور.

یسنا پلک های پف کرده اش را کمی از هم فاصله داد و با صدایی گرفته غر زد:

- ولم کن...

و پتو را کامل روی سرش کشید. هیراد ترسید خفه شود که پتو را پایین آورد:

- یسنا، عزیزم... به فکر خودت نیستی، به فکر
اون بچه باش! پاشو دورت بگردم...

صدای دخترکش جان نداشت وقتی که لب زد:

- نترس... دخترت گرسنه نمی مونه! مادرش
شده حتی مغز استخونش رو بهش میدی ولی
نمیداره هیچوقت تجربه کنه که بی پناه شدن
یعنی چی...

قلب هیراد از درد او تیر کشید... شقیقه اش را
بوسید و کنار گوشش لب
زد:

- دیگه نشنوم که به خودت بگی بی پناه! تو
منو داری... من هیچوقت از تو و دخترمون
نمی گذرم!

یسنا لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، در

جواب او تنها چشمان نیمه بازش را روی هم
 گذاشت و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید.
 هیراد نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بلند
 شد. شاید بهتر بود که بگذارد او بیشتر
 بخوابد... کم دردی نکشیده بود دخترکش!
 وقتی به حال برگشت، دیدن تنگ ماهی با ماهی
 مرده اش، گلایش را فشرد. حتی فرصت نکرده
 بود که آن را از کنار سفره هفت سین بردارد...
 تنگ را در باغچه خالی کرد و زیر لب خطاب به
 ماهی گلی غر زد:
 - تو هم بد موقعی تصمیم گرفتی بمیری...

به داخل برگشت و تصمیم گرفت خودش برای
 یسنا غذا درست کند. یسنا دستپختش را
 دوست داشت! شاید اگر می گفت که خودش
 شام درست کرده، یسنا بالاخره از تخت
 بیرون می آمد.

مواد پاستا را از یخچال بیرون آورد و
 مشغول خرد کردن قارچ بود که ناگهان سرش
 تیر و حشتناکی کشید... آنقدر وحشتناک که
 دستش لرزید و چاقو انگشتش اشاره اش را
 عمیق برید اما سوزش انگشتش در برابر
 سردردی که ناگهان به جانش افتاد، هیچ
 بود! چاقو از دستش روی تخته رها شد و
 دستش را لبه ی کابینت گذاشت:

- ... آخ ...

با دست دیگرش، موهایش را با تمام وجود به
چنگ کشید و زانوهایش خم
شدند:

- خ... خدایا... خدایا نه!

می فهمید... می شناخت! بهتر از هر کسی این
وضعیت را می شناخت... جان کند تا زانو خم
نکند اما زانوهایش که سرامیک های سرد کف
آشپزخانه را لمس کردند، درد به اوج خودش
رسید. با هر دو دست، سرش را چنگ زد و به
حالت سجده روی زمین خم شد... پیشانی اش
را به سرامیک های سرد چسباند و در حالی که
عرق سرد بر روی گردن و تیره ی کمرش می
دوید، خفه تر از هر زمانی التماس کرد:

- نه... تو رو خدا... ن... نه! الان نه...

نفهمید که اشک بود یا خون که از چشمش
چکید اما پشت لبش که گرم شد، فهمید که
دوباره خون دماغ شده و این نشانه ی خوبی
نیبود. خون، قطره قطره روی سرامیک ها
چکید و هیراد لب پایش را با تمام قدرت گاز
گرفت تا از درد فریاد نکشد... انگار که یک نفر
یک سیخ داغ را از بینی تا مغزش فرو می کرد.
دهانش طعم خون گرفت و اشکش با استیصال
چکید:

- خدایا... چرا... چرا الان؟

کف یک دستش را روی زمین گذاشت و سر
بلند کرد. خیره به در بسته ی اتاق خوابشان،

با عجز ناله کرد:

- آخ... چرا الان؟

نمی دانست که توهم بود یا واقعیت... اما در
سرش صدا می شنید! صدای مردانه ای که
مدام تکرار می کرد "طاقة نمیاری بچه... اگه
بفهمی، طاقة نمیاری! بسپارش به من...
مقاومت نکن!"

چشماتش تار تار شده بود اما هر لحظه که
پلک روی هم می گذاشت، پشت پلکش تصویر
زنی که هیچوقت جز در آلبوم عکس
خانوادگی شان ندیده بود، واضح و شفاف
نقش می بست... آنقدر واضح که می ترسید
چشم ببندد! خطاب به آن صدای در سرش، از
میان دندان های کلید شده اش غرید:

- من... من از یسنا نمی گذرم! من... من همه ی... همه ی زندگیم رو دست... دست توی عوضی نمی سپارم! آ... آخ... از درد، دندان هایش را در ساعد دستش فرو برد و صدای در سرش تکرار کرد "بخواب... من هستم! بخواب..."

هیچ چیز کارساز نبود. تصویر زن پشت پلک هایش کمرنگ نمی شد... صدای در سرش قصد ساکت شدن نداشت... و دردی که به جانش افتاده بود، به هیچ عنوان قصد نداشت که آرام شود... باورش نمی شد که تمام آن تلاش ها در عرض چند ثانیه بیهوده شوند! آن دوری یک ماه و چند روزه ی دردناک از یسنا، آن درد کشیدن ها و مقاومت کردن ها، آن خون

دل خوردن ها...

درست چند ثانیه قبل از اینکه دنیا پیش
چشمانش رنگ ببازد، خودش را سینه خیز
روی زمین سمت اتاق خوابشان کشید:
- ی... یسنا...

خونی که از بینی اش چکیده بود، روی
زمین رد انداخت و با اشک چشمانش قاطی
شد. صدای در سرش تکرار کرد "ب خواب... از
اینجا به بعدش، من هستم!" و هنوز حتی از
آشپزخانه بیرون نرفته بود که پیش چشمانش
سیاه شد... عضلات منقبضش، ناگهان آرام
گرفتند و بیهوش میان اشک و خون خودش بر
روی سرامیک ها افتاد...

خانه در سکوت وحشتناکی فرو رفته بود...
 مردی که تا چند دقیقه قبل صدای نفس های
 دردناک و تقلاهایش در خانه می پیچید، حالا
 انگار حتی نفس هم نمی کشید! ترکیب خون
 روی سرامیک ها و مردی بیهوش، همه چیز
 را ترسناک تر می کرد. انگار که قتل اتفاق
 افتاده بود و قاتل جز جسدی از مقتول، هیچ
 چیز دیگری باقی نگذاشته بود... و شاید واقعا
 قتل بود! قتل روح... قتل شخصیت!

ناگهان با نفس بلندی جسمش به زندگی
 برگشت! جسمی که روحش مرده بود... ناله ی
 خفه و دردناکی از میان لب هایش خارج شد و
 با هر دو دست، موهایش را چنگ زد:

- آخ... لعنت... لعنت بهت!

سردردش وحشتناک بود. انگار که در تک تک
مویرگ های سرش، سوزن داغ فرو می کردند.
زانوهایش را در شکمش کشید و جنین وار در
خودش جمع شد. فکش چنان قفل شده بود که
هر لحظه امکان داشت دندان هایش خرد
شوند... از میان دندان های کلید شده اش، با
درد غرید:

- ا... این بدن... مال منه! تو... تو از هیچی...
خبر نداری مرتیکه! به... به نفعتی که این بدن
رو... و یسنا رو... بسپاری به... من!

و از شدت درد، گردنش را بلند کرد و محکم
سرش را به سرامیک ها کوبید

و ناگهان آن درد جدید، درد اصلی را کمرنگ کرد.
 به پشت روی سرامیک ها افتاد و در حالی که
 هر دو دست و پاهایش دراز شده بود، عضلات
 منقبض شده اش را کم کم شل کرد. چشمانش
 سقف بالای سرش را تار می دید. درد داشت
 جایش را به یک بی حسی عجیب می داد! لب
 هایش به خنده ای آرام از هم باز شدند:

- بالاخره... بالاخره تسلیم شدی! دو ماه
 مقاومت کردی... بهت شوک وارد کردن... مشت
 مشت قرص خوردي و آخرش... آخرش اون
 بابای نامردت ته ذهنت رو شخم زد! هیچی...
 هیچی تقصیر من نیست!

چشم بست و خنده روی لب هایش خشکید:

- من برگشتم... تا ذهنت بیشتر از این گذشته
 رو شخم نزنه! من برگشتم تا... تا ندارم اون
 راز رو بفهمی! من... من بهت رحم کردم...
 بدبخت!

و با درد تک خنده ای کرد:

- بدبخت بیچاره... بدبخت نادون... بدبخت از
 همه جا بی خبر!

تمام تنش بی حس بود. اما قلبش از هیجان
 روی هزار می تپید! پس از دو ماه بالاخره
 توانسته بود که روزنه ای پیدا کند و برگردد...
 و چه برگشتی! قوی تر از هر زمان دیگر،
 برگشته بود و قصد نداشت که دوباره محو
 شود. آمده بود که بماند! آمده بود که جایگاه
 اول را برای همیشه تصاحب کند. آمده بود که

برنگردد!

به هر جان‌کندنی که بود، دست ستون تنش
 کرد و نشست. در این دو ماهی که شخصیت
 اصلی پادشاهی می‌کرد و او در این کالبد حبس
 بود، همه چیز را کماکان حس می‌کرد. کمی
 محو اما ارتباطش با دنیای بیرون کامل قطع
 نشده بود. می‌دید، می‌شنید، تمام وجودش
 برای به دست گرفتن کنترل آن بدن و
 شخصیت اصلی شدن و هیراد یسنا بودن، له له
 می‌زد اما هر جلسه از درمان هیراد که می
 گذشت، آگاهی‌اش از دنیای بیرون محوتر و
 محوتر می‌شد... اما یک جرقه، همه چیز را
 تغییر داد! هیراد روی واقعی پدرش را بیشتر
 شناخت و آن خاطرات دفن شده در
 ناخودآگاهش، تصمیم گرفتند که از گور بلند

شوند... تصویر آن زنی که قبل از بیهوش شدن
 پشت پلک های بسته اش دید، اصل ماجرا
 بود! همانی بود که شخصیت دوم بخاطرش
 بوجود آمده بود... و به هیچ وجه قصد نداشت
 بگذارد که شخصیت اصلی، هویت آن زن را
 بفهمد و خاطراتش را به یاد آورد... او ساخته
 شده بود تا هیراد اصلی، درد آن خاطرات و
 حقیقت را حس نکند! و از یک جایی به بعد ،
 طمع کرده بود... طمع داشتن این بدن برای
 خودش، طمع داشتن یسنا، طمع شخصیت
 اصلی شدن!

نگاهش سرخ بود و پر از مویرگ هایی که پاره
 شده بودند. نگاه رگدارش را در خانه چرخاند و
 نیشخند زد:

- آفرین... پس بالاخره تونستی از خونه ی
بابات بزنی بیرون!

و با وجود سرگیجه اش، به سختی روی
پاهایش ایستاد:

- بذار ببینم... جوجه ت تو کدوم اتاقه؟

دو در پیش رویش بود. خواست برای پیدا کردن یسنا برود اما دستش که روی دستگیره ی در اتاق خوابشان نشست، ناگهان نگاهش به جلوی پیراهن سفیدش افتاد که غرق خون بود! "لعنت"ی زیر گفت و دست عقب کشید. باید برای سر و ریختش و خون هایی که روی سرامیک ریخته بود، کاری می کرد! آن هم قبل از اینکه یسنا بیدار شود...

با وجود آن درد و سرگیجه، کابینت ها را گشت و محلولی قوی از چند شوینده درست کرد. نباید می گذاشت که خون خشک شود یا آنقدری در زمین فرو برود که دیگر پاک نشود...

تی را برداشت و مشغول شد. نگاهش هر از
چند ثانیه ای روی در بسته ی اتاق ها می
چرخید و خدا خدا می کرد که یسنا بیدار
نشود... تمیز کردن سرامیک ها که تمام شد،
دوباره یاد سر و وضع خودش افتاد. حالش
داشت از خودش به هم می خورد! تیشرت
سفید را که خون تقریبا روی آن خشک شده
بود از تنش بیرون کشید و در پلاستیکی
سیاه انداخت و ته سطل آشغال گذاشت تا در
اسرع وقت بیرون بیندازد. وقت نداشت که آن
را بشوید...

از شانس خوبش، یسنا همین امروز حوله
هایشان را شسته بود و به همراه باقی لباس
ها، بر روی جارختی فلزی گوشه ی هال

انداخته بود تا خشک شوند. پس نیاز نبود
برای برداشتن حوله به اتاق برود.

حوله اش را چنگ زد و به حمام رفت تا خون را
از روی تنش پاک کند. نمی خواست پس از این
همه مدت، با وضعی آشفته به استقبال آن
جوجه ی چشم جنگلی برود!

تنش را که به آب سپرد، همه چیز برای چند
ثانیه خاموش شد... پیشانی دردناکش را به
کاشی حمام چسباند و اجازه داد که آب داغ با
قدرت بر روی کمرش بریزد. چشم بست و
تصویر یسنا را پشت پلکش تجسم کرد. لب
هایش با خشمی کنترل شده خطاب به شخصیت
اصلی تکان خوردند:

- این چند وقت... چند بار بوسیدیش؟ چند
بار بغلش کردی؟ چند بار با اونی بودی که

اولین بارش با من بود؟ که حتی بچه ی تو
 شکمش از منه؟ آره... خون تو، توی رگ های
 اون بچه ست... خون ما! ولی روحش چی؟ تو
 چی یادته از اون شب؟

وقتی خون را از بدنش پاک کرد و تنش بوی
 شامپو بدن محبوب هیراد را گرفت، حوله را
 دور کمرش بست و از حمام بیرون رفت. قلبش
 حالا سریع تر از هر زمانی می کوبید! وقت
 دیدن دخترکش بود... حسی به او می گفت که
 در سمت راست، در اتاق خوابشان است! و
 همان بود... با نفسی حبس شده در اتاق را
 باز کرد و یسنا را که خوابیده بر روی تختی
 دو نفره دید، لبخندی از سر دلتنگی و شوق
 روی لب هایش نشست.

- حسم درست بود پس!

زیر لب با خودش زمزمه کرد و در را آرام
 بست. موهای خیشش بر روی پیشانی اش
 ریخته بود و اگر کسی دقیق گوش می کرد،
 صدای قلب پرتپشش را میان آن سکوت می
 شنید. سمت تخت قدم برداشت و دلتنگ تر از
 هر زمانی لبه ی تخت نشست. طره ای از موهای
 یسنا در صورتش ریخته بود. بی اختیار دست
 جلو برد و با ملایمت آن را از روی صورت
 دخترک کنار زد. لب هایش، تلخند داشتند وقتی
 که آرام زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود... دختر بی وفای من!

یسنا کمی سر جایش تکان خورد و هیراد
 دست عقب کشید. ترسید که بیدارش کند اما
 همزمان تمام وجودش برای دیدن چشمان او له

له می زد. در دل خطاب به او پرسید "تو چی؟
تو هم دلت برام تنگ شده بود؟"

و همان جا بود که با خودش عهد کرد "این بار
فرق داره... اگه قرار باشه تو رو کنار خودم نگه
دارم، حاضرم تا آخر عمر نقش اون پسره ی بی
عرضه رو بازی کنم! بهت قول میدم جوجه ی
هیراد... این بار حتی از چشمام نمیذارم
بفهمی که من، اون نیستم!"

شاید بیشتر از یک ساعت، با همان وضعیت
لبه ی تخت نشست و به دخترک غرق خوابش
خیره شد. دلتنگش بود... قدر یک دنیا دلتنگ!
حالا که به جان کندی توانسته بود دوباره آن
جسم را در اختیار بگیرد، به هیچ عنوان نمی
خواست که حتی یک لحظه از کنار او بودن را

از دست دهد... یسنا در خواب اخم کرده بود...
و دل هیراد برایش آتش گرفته بود!

دستانش را مشت کرد تا سمت صورت او نبرد
و اخم میان ابروهایش را باز نکند. می ترسید
که بیدارش کند و واقعیت حتی بدتر از
کابوسی که احتما لا یسنا در آن لحظات می دید
در صورتش کوبیده شود...

- من اینجام دختر چشم جنگلیم... وقتی من
کنارتم، غلط می کنه کسی اذیت کنه!

زیر لب با خودش زمزمه کرد و بعد، آرام بوسه
ای روی پیشانی او گذاشت و خواست بلند شود
که دست ظریفی بازوی برهنه اش را چنگ زد:
- نرو...

نفس هیراد برای یک لحظه در سینه اش
حبس شد. گردن سمت یسنا چرخاند و

چشمان سرخ دخترک را نیمه باز دید. لبخند
 کمرنگی روی لب نشاند و از ته دل اما با لحنی
 که نزدیک ترین شباهت را به شخصیت اصلی
 هیراد داشت، پرسید:

- بیدار شدی جوجه؟

یسنا با دست دیگرش به

کنارش اشاره کرد: -

بخواب... بخواب پیشم!

صدای گرفته از خوابش، پر از بغض و غم بود!
 قلب هیراد برای هزارمین بار بخاطر حال آشفته
 ی او شکست و تمام وجودش پر از نفرت
 نسبت به

عاملین حال خراب او شد...

بی هیچ مخالفتی و در حالی که تنها پوششی
که داشت همان حوله ی پایین تنه اش بود،
کنار یسنا روی تخت دراز کشید و بازو زیر سر
او برد:

- بیا...

یسنا خودش را کمی سمت او کشید و سر روی
قفسه سینه ی برهنه اش
گذاشت. بی اختیار دم عمیقی
گرفت و لب زد: - بوی خوبی
میدی...

هیراد بوسه ای روی فرق سرش زد و او را
محکم تر میان بازوهایش فشرد. صدای پر از

بغض یسنا حالا به وضوح می لرزید:

- خواب بد دیدم...

دخترکش ترسیده بود! به خواب پناه برده بود
و خواب هم پناهِش نشده
بود...

- دورت بگردم!

لحن هیراد، عمیق و خالصانه بود! او یسنا را
می پرستید... در عشقی که به او داشت، هیچ
شکی نبود. شاید برای همین بود که یسنا تا
آن لحظه به عوض شدن شخصیتش شک
نکرده بود.

- دلم نمی خواد بیدار باشم... ولی همزمان...
همزمان از خوابیدن هم می

ترسم!

هیراد حالش را می فهمید. گاهی خواب و
بیداری، هر دو قاتل روح می
شدند!

- چیکار کنم آرام بشی؟

پرسید و یسنا بینی اش را بالا کشید:

- نمی دونم... حس می کنم گم شدم! قلبم درد
می کنه...

هیراد، دست روی قلب او گذاشت. قلب یسنا
مثل گنجشک زیر دستش می
تپید.

- قربون قلبت برم...

یسنا ناگهان سر بلند کرد و به چشمانش
خیره شد. دل هیراد ریخت... ترسید که از

حالت نگاهش بفهمد که او، هیراد خودش
 نیست اما ناگهان یاد عہدی افتاد کہ یک
 ساعت پیش با خودش بسته بود... اینکه
 هیچ جورہ نگذارد او هویت واقعی اش را
 بفہمد! پس نگاہ نگرفت و بی حرف در
 چشمان او خیرہ ماند و یسنا با آشفتگی لب
 باز کرد:

- من می ترسم ہیراد! می ترسم کہ این ہمہ
 استرس و غمی کہ تو دلمہ، یہ تاثیر بدی رو
 بچہ مون بذارہ... وای قطعاً میذارہ! اگہ یہ مو
 از سرش کم بشہ من چیکار کنم؟ بابام دلش بہ
 حال من نسوخت... ازم عصبانی بود...

باشه! ولی برای بچه ی تو شکمم هم دلش
نسوخت؟

دست ستون تنش کرد تا روی تخت بنشیند.
کمرش درد می کرد و زیر دلش تیر می کشید.
هیراد سریع دست پشت کمرش گذاشت و
کمکش کرد:

- آروم...

و بغض یسنا به محض نشستن، در گلویش
شکست و مظلومانه هق زد: - این بچه
قراره تنها بمونه؟ قراره وقتی بدنیا میاد،
دورش خلوت باشه؟

قراره سیسمونیش رو بخرن و بفرستن ولی
خودشون نیان دیدنش؟ بچه ی من قراره نفهمه
که پدر بزرگ و مادر بزرگ یعنی چی؟ بچه ی من

قراره چی ببینه از دنیا؟

انگار کسی چنگ انداخته بود به قلب هیراد و
 با تمام توانش می فشرد! با خودش می گفت
 که خوب است یسنا بالاخره سکوت چند
 ساعته اش را شکسته و دردش را بیرون می
 ریزد اما حال آشفته ی او را چه می کرد؟ با
 درد دیدن اشک هایش چطور کنار می آمد؟
 - اگه... اگه یه روز بچه مون از مون بپرسه
 چرا منو دنیا آوردید، چی جوابشو بدیم؟ اگه
 پرسید شماها که دلتون از این دنیا و نامردی
 هاش خون بود، چرا یه موجود بی گناه دیگه
 رو هم بهش اضافه کردید، چی بگیم بهش
 هیراد؟

- بچه ی ما هیچوقت چنین حرفی نمی زنه!

با قاطعیت جواب داد و یسنا لب بست. اولین
بار بود که هیراد را تا آن حد مطمئن می
دید...

- من و تو بهترین زندگی رو برایش می سازیم
یسنا... شده از همه چیزم می گذرم ولی
نمیذارم دخترمون کمبود چیزی رو حس کنه
تو زندگیش! بابابزرگ هاش برایش کم میذارن؟
به درک! خودم جای هر دوشون برایش پدری
می کنم... یه عده به خودشون جرئت میدن و
مامانش رو اذیت می کنن؟ غلط کردن با هفت
جد و آبادشون! طوری پشت مامانش درمیا
که دلش قرص بشه باباش همیشه مراقب
خودش و مامانش هست...

پروانه ای هر چند زخمی، در قلب شکسته ی

یسنا شروع به بال زدن کرد و هیراد صورت
 رنگ پریده و خیس از اشک او را قاب گرفت.
 می دانست که زیادی پیش رفته... می دانست
 که این ادبیات، شاید ادبیات هیراد اصلی
 نباشد اما در آن لحظه، هیچ چیز مهم تر از
 قرص کردن دل دخترک نبود...

همانطور که انگشت شستش را آرام زیر
 چشم او می کشید، ادامه داد: - من و تو

واسش کافی هستیم یسنا!

یسنا ته دلش می دانست که این حرف درست
 نیست...

- بچه مون جز من و تو، به هیچکس دیگه ای
 احتیاج نداره یسنا!

دخترک خوب می دانست که این حرف، غلط

است... که هیچ چیز و

هیچکس جای دیگری را نمی گیرد! و فکرش را
به زبان آورد:

- هر کسی جای خودش هیراد... حتی اونی
که میگه من واسه بچه م هم پدر بودم و هم
مادر، هیچوقت نتونسته جای خالی اون
والدی که به هر دلیلی پیش بچه ش نبوده رو
پر کنه... هیراد... دخترمون همونقدر که به ما
احتیاج داره، به پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمه
و خاله و داییش هم احتیاج داره! من... من نمی
خوام تو فضایی بزرگ بشه که کمبود هر کدوم
از اون ها رو حس کنه و حضور و حمایتشون
براش بشه حسرت!

هیراد گردن کج کرد و موهای او را با
خونسردی پشت گوشش فرستاد:

- زیادی رویایی فکر می کنی جوجه... ما نمی
توانیم همه رو صرفاً بخاطر نسبتی که باهاشون
داریم تو زندگیمون نگه داریم! نمی توانیم رفتار
همه رو کنترل کنیم... ولی یه کاری خوب از
دستمون برمیاد!

سر جلو برد و در حالی که نفس هایش بر روی
پوست لطیف گردن او پخش می شد، با
نیشخندی کنج لبش آرام لب زد:

- حذفشون می کنیم! نبودن یه سری آدم ها
تو زندگی، می ارزه به بودن نصف و نیمه
شون!

لرز خفیفی از تن یسنا گذشت و خودش هم
نفهمید که حس عجیب آن لحظه اش چه
بود... حس غریبه بودن! بوسه ای که هیراد

روی پیشانی اش و جای همان بوسه ی قبلی
گذاشت، تمام احساسات منفی اش را شست و

برد... انگار که آن لب ها، معجزه بودند! حالا
 که فکرش را می کرد، تا حد زیادی حق با
 هیراد بود. آدم ها نمی توانستند کسی را به
 زور در زندگی شان نگه دارند... با تمام
 حرف هایش موافق بود اما لحن بی حس و
 سرد او حین ادای آن جمله ها، کمی دلش را
 ترسانده بود... طوری حرف می زد که انگار
 جز او و دخترکشان، هیچ چیز و هیچکس
 اهمیت ندارد و به راحتی می تواند یک خط
 قرمز بر روی همه چیز و همه کس بکشد...
 - گشنة ت نیست؟

سوال هیراد، از دریای افکارش بیرونش
 کشید. دستش بی اختیار مشت شد روی معده
 اش و آرام سر تکان داد. دست هیراد، نوازش

وار روی موهایش کشیده شد:

- ناهار هم نخوردی جوجه... تا تو دست و صورتت رو بشوری، منم میرم شام رو حاضر کنم.

و خواست بلند شود که یسنا

بازویش را گرفت: - از

بیرون سفارش بده. خودتم

خسته ای!

لحنش خسته و بی جان بود. هیراد دست روی دستش گذاشت و اخمی ساختگی میان ابرو نشاند:

- معلوم نیست تو غذای بیرون چی می ریزن جوجه... خودم یه چیزی

درست می کنم، خیلی خیلی خوشمزه تر!

و چشمکی زد و بی اینکه منتظر حرف دیگری از یسنا باشد، از اتاق بیرون رفت و در را نیمه باز گذاشت. نوری که از بیرون اتاق داخل می شد، دل دخترک را گرم کرد. بیشتر از این تحمل تاریکی را نداشت... دقیقه ای بی حرکت زل زد به در نیمه باز و با خودش فکر کرد که آن خواب چند ساعته، چیزی جز کابوس نبود اما به بیداری ترجیحش می داد. قلب کوچکش آنقدری توان نداشت که بیدار بماند و این رنج را در واقعیت تحمل کند... و زمان گاهی درد را تسکین می داد. حالا که چند ساعتی از آن برخورد تند پدرش می گذشت، توانسته بود کمی آرام بگیرد اما جایی در

قلبش هنوز تیر می کشید...

قبل از اینکه اشکش دوباره سرازیر شود،
 نفس عمیقی کشید و بلند شد. کمرش از ساعت
 ها خوابیدن بر روی یک سمت، درد می کرد.
 خودش را به سرویس بهداشتی درون اتاق
 رساند تا دست و صورتش را بشوید و درست
 در همان لحظه، هیراد دست به سینه خیره
 به مواد مورد نیاز پاستا که هیراد اصلی قبل
 از عوض شدن شخصیتش حاضر کرده بود،
 ایستاده بود و با اخم زیر لب غر می زد:

- اینا چیه میده به خورد این بچه؟ یا فست
 فود یا غذای بیرون... چه وضعشه؟

عجیب بود اما دو شخصیت، می توانستند
 سلیقه ها و عادت های کاملاً

متفاوت داشته باشند! درست مثل همین
 شخصیت دوم که با غذاهای ناسالم به کل
 مخالف بود... خواست قبل از برگشتن یسنا
 مواد غذایی را به یخچال برگرداند و غذای
 دیگری درست کند که با شنیدن صدای او از
 پشت سرش متوقف شد:

- این قارچ ها شسته شده ست؟

هیراد نگاهی به قارچ های روی تخته انداخت
 که نصفشان خرد شده بود و نصف دیگرشان
 نه... هیراد حتی فرصت نکرده بود که غذا را
 حاضر کند و آن سردرد لعنتی و اتفاقات بعدش،
 همه چیز را به هم ریخته بود.

در یخچال را بست و آرام سمت یسنا چرخید

که تکیه داده به این ایستاده
بود.

- آره...

یسنا لبخند کمرنگی زد و تکیه از این گرفت.
کنار هیراد ایستاد و قارچ کوچکی از روی تخته
برداشت و در دهانش گذاشت و با لذت مشغول
خوردن شد. هیراد، با بهت پرسید:

- قارچ خام؟

یسنا محتویات دهانش را پایین فرستاد و با
تعجب نگاهش کرد:

- مگه شما نمی خوردید؟ من که عاشقشم!
همیشه وقتی مامان قارچ خرد

می کرد، من و یلدا و یاشار انقدر ناخنک می
زدیم که آخرش مامان عصبانی می شد از
دستمون...

و قارچ کوچک دیگری را درسته در
دهانش گذاشت و گفت: - دلم تنگ
شده بود...

داشت از خاطرات خوب گذشته یاد می کرد اما
ته صدایش، حسرت بود! هیراد خبر داشت که
رابطه ی یسنا و مادرش هیچوقت صمیمی
نبوده... چه دردی در دلش بود که چنگ می زد
به آن معدود خاطرات خوش برای دوام آوردن؟
هیراد بی اختیار لبخند کمرنگی زد. نگاهش پر
از عشق بود وقتی که زمزمه

کرد:

- قریونت برم...

دخترکش و یار کرده بود انگار... و یار قارچ
 نیخته! و هیراد برای اولین بار دست از
 سرزنش شخصیت اصلی برداشت "اگه انتخاب
 غذات باعث شد بعد چند ساعت خنده بیاد رو
 لباش، پس اونقدرم بی عرضه نیستی!"
 یسنا تکه ای از قارچ خرد شده برداشت
 و سمت دهان او گرفت: - امتحانش

کن...

هیراد آنچنان تمایلی نداشت اما دست او را
 پس نزد یسنا از دیدن چهره

اش که انگار زیاد مشتاق

نبود، به خنده افتاد: -

مطمئنم خوست میاد!

ترکیب چشمان غمگینش و لب هایی که می
خندید، دل هیراد را خون می کرد. کاش می
توانست بگوید که مجبور نیست غم عمیقش
را پشت خنده هایش پنهان کند. بی حرف
دهان باز کرد و یسنا قارچ را در دهانش
گذاشت:

- چگونه؟

هیراد آرام مشغول جویدن شد و یسنا در حالی
که انگار چیزی یادش آمده باشد، با هیجان
گفت:

- راستی! تو قبلا امتحانش کرده بودی...
یادت نیست بچه بودیم و واسه عید اومده
بودید خونه مون؟ شاید هشت، نه سالمون
بود. مامان داشت قارچ خرد می کرد و یه
لحظه که از آشپزخونه رفت بیرون، ما بچه ها
هجوم بردیم به آشپزخونه و تمام قارچ ها رو
خام خام خوردیم! تازه تو رو هم کردیم شریک
جرم... اون موقع هم اولش چهره ت یه
طوری بود که انگار دوست نداشتی امتحان
کنی... ولی بعدش انقدر قارچ خام خوردی که
دلت درد گرفت. وای چطور یادم رفته بود؟ هنوز
صدای جیغ های مامان از عصبانیت تو گوشمه!
هیراد محتویات دهانش را به زور پایین فرستاد
و با لبخند کمرنگی سر

تکان داد:

- یادمه! راست میگی... واقعا خوشمزه ست!
اما در نظرش چنین نبود... نه آن خاطره ای را
که یسنا تعریف می کرد به خاطر داشت و نه
طعم قارچ نپخته به دلش نشسته بود. حتی
به زور توانسته بود آن را بخورد! در قلبش
انگار حفره ای خالی شروع به تشکیل شدن
کرد... هیراد اصلی خاطراتی از کودکی و
نوجوانی شان با یسنا داشت که او هیچوقت
قرار نبود به یاد بیاورد! حس قلبی و فیک
بودن، تمام وجودش را پر کرد و با حرصی
مخفی، تکه ی دیگری از قارچ در دهانش
گذاشت:

- حق داری انقدر دوست داشته باشی!

و به زور جلوی خودش را گرفت تا بالا نیاورد.
 حتی ذره ای با ذائقه اش سازگار نبود اما او
 تمام تلاشش را می کرد که از مردی که چند
 دقیقه قبل بیهوش روی سرامیک ها افتاده بود،
 کم نیاورد...

یسنا چشم ریز کرد:

- ولی به نظرم زیادم خوست نیومده...

و تخته را از کنار دست او برداشت و روی میز
 کوچک ناهارخوری وسط آشپزخانه گذاشت.
 صندلی ای بیرون کشید و پس از نشستن،
 مشغول خرد کردن قارچ ها شد و ادامه داد:

- مجبور نیستی بخاطر من چیزی که دوست
نداری رو تحمل کنی هیراد خان! من اونقدرم
بی درک و بچه نیستم... فقط الان فهمیدم
ویارم چیه! اگه یهو نصف شب فرستادمت
قارچ بخری، گله نکن...

دخترکش او را از حفظ بود... واکنش هایش
را خیلی خوب می فهمید! هیراد صندلی ای
بیرون کشید و روبروی او نشست:

- شما امر کن فقط! کمترین کاریه که می تونم
براتون انجام بدم. بعدشم... کی گفته دوست
ندارم؟ شاید قدر بچگیم مورد علاقه م نباشه
اما بدم نمیاد اصلا...

جمع بستن حرفش، باعث شد پروانه ها در
قلب یسنا شروع به بال زدند

کنند... هر چند با بال های زخمی! سری

در جواب او تکان داد: - ذائقه ها تغییر

می کنه به مرور... طبیعیه!

و لبخند تلخی روی لب

هایش نشست: - ولی

کاش آدم ها تغییر

نکنن!

نفس هیراد در سینه اش حبس شد. نگاهش،

روی صورت او دو دو می زد و نگران بود که

مبادا چیزی فهمیده باشد. مبادا بفهمد آن

آدمی که دوست داشت، که همسرش، حالا تنها

یک جسم است با روحی دیگر... جان کند تا لب

هایش طرح کمرنگ لبخند بگیرند و تایید کند:

- آره... کاش آدم ها تغییر نکنن!

و برای فرار از آن جو سنگینی که خودش
بیشتر از یسنا احساس می کرد، بلند شد و
پشت به او روبروی گاز ایستاد:

- زود شام رو حاضر می کنم...

یسنا به او شک نکرده بود... اما هیراد نمی
توانست آرام باشد! شخصیت دوم، معروف بود
به خونسردی اش و حالا آن آرام بودن
همیشگی، داشت فدای مخفی کاری اش می
شد... مخفی کردن اینکه او هیراد نیست!
البته هیراد که هست اما نه آن هیرادی که
یسنا عاشقش بود. می ترسید که یسنا همه
چیز را بفهمد! می ترسید که او را برای

چندمین بار از دست بدهد...

درویش آشوب بود اما ظاهرش همچنان
خونسرد و با اعتماد به نفس! درست یک
سراشیز حرفه ای، درست مثل همان وضعیتی
که هیراد اصلی همیشه حین غذا درست کردن
داشت و یسنا آرزو می کرد زمان بایستد و تا
ابد نگاهش کند، مشغول شد... کمی روغن ته
تابه ریخت و سینه ی مرغ را اضافه کرد و
یسنا بی مقدمه گفت:

- می دونی عاشق ژست آشپزی کردنتم؟
قلب هیراد گرم شد... اما همزمان، کمی حسادت
هم در رگ هایش جریان یافت! او اولین بار بود
که برای یسنا آشپزی می کرد... پس بدون
شک، یسنا اولین بار عاشق آشپزی کردن

هیراد اصلی شده بود نه خودش!

گردن سمت او چرخاند و تمام عشقش
 را در چشمانش ریخت: - منم عاشق
 تو، جوجه!

سرخ شدن گونه های یسنا دلش را برد. او
 هنوز هم بعد از چندین ماه، لب هایش با
 عاشقانه های هیراد گل می انداخت و هیراد
 نمی توانست که عشقش به او را توصیف
 کند... دیگران خودش را تقلبی می دانستند!
 دیگران می گفتند "شخصیت دوم"... گاهی
 خودش هم ته دلش خودش را تقلبی می
 دانست اما عشقش به یسنا، واقعی ترین بود!
 یسنا دلیلی بود که می خواست تبدیل به یک
 شخصیت یکتا و مستقل شود... و به جز

عشق، د لایل دیگری برایش داشت! دلایلی که
در نظرش حیاتی و منطقی بودند و از یک خطر
وحشتناک جلوگیری می کردند...

قارچ ها را که اضافه کرد، یسنا تقریباً یک
سومشان را خورده بود! دلش غنج می رفت
برای ویارانه های او... یسنا عادت داشت که
همیشه حین آشپزی کردن هیراد، کنارش
بایستد و حین کمک کردن به او، به غذاها
ناخنک بزند اما آن شب آنقدر خسته بود و
جای زخمی که پدرش به قلبش زده بود درد
می کرد که نتوانست بلند شود. تنها همان جا
نشست و در حالی که دست زیر چانه زده
بود، قامت بلند هیراد را نظاره گر شد و به
سختی از حلقه زدن اشک در چشمانش

جلوگیری کرد. در آن لحظه، هیراد همه کسش
بود... در آن لحظه، از، از دست دادن او بیشتر
از هر چیزی می ترسید...

وقتی بشقاب پاستا که با گوجه گیلاسی و چند
برگ ریحان تزئین شده بود، مقابلش قرار
گرفت، تک سرفه ای زد تا صدایش نلرزد و با
ذوق گفت:

- به به... چه کردی آقا هیراد!

هیراد چنگال را به دستش داد و

روبرویش نشست: - امتحان

کن ببین خوب شده؟

استرس داشت... انگار که تمام مدت مشغول

یک امتحان سخت بود و حالا، بی صبرانه

انتظار نتیجه را می کشید.

یسنا با لبخند سری تکان داد و مقداری از

پاستایی که سر چنگال زده بود را اول فوت

کرد و بعد در دهانش گذاشت. هیراد با قلبی که
 سریع می تپید، زل زده بود به او تا واکنشش
 را ببیند. چشمان یسنا که برق زد و انگشت
 شستش را به نشانه ی لایک سمت او گرفت،
 نفس حبس شده اش را محکم بیرون فرستاد:
 - پس خوبه؟

یسنا محتویات دهانش را پایین فرستاد و در
 حالی که مقدار بیشتری پاستا سر چنگال می
 زد، با لحن مشتاقی جواب داد:
 - خوب؟ عالیه!

هیراد خواست نفس راحت بکشد اما حرف
 بعدی یسنا، دوباره نفس را در

سینه اش گره زد...

- چطور بگم؟ متفاوت با سری قبل! انگار
رسپیت رو تغییر دادی...

سیب گلوی هیراد پایین

رفت و آرام پرسید: -

واقعا؟

و مقداری پاستا در دهان گذاشت و در حالی که
انگار راه گلویش بسته شده بود، به زور پایین
فرستاد و گفت:

- ولی به نظر من طعمش همونه ها!

دو شخصیت متفاوت... دو ذائقه ی متفاوت...
دو دستپخت متفاوت! حتی اگر تمام تلاشش را
هم می کرد، تفاوت ها خودشان را نشان می

دادند...

یسنا شانه ای بالا انداخت:

- نمی دونم... طعمش به نظر متفاوت میاد!

شاید چون با عشق بیشتری برام پختی؟

و لبخندی که پشت بند حرفش زد، کمی از

آشوب دل هیراد را کم کرد... - نوش جونت

عزیزم...

گفت و با خودش فکر کرد که باید شخصیت

اصلی هیراد را بیشتر یاد

بگیرد. تک تک رفتارهایش را... آنقدر عمیق یاد

بگیرد که بخشی از خودش

شود! هیچ خطای کوچکی در نظرش قابل
پخشش نبود... حتی یک تفاوت جزئی در طعم
پاستا!

برای فرار از افکار درهمش، ناگهان پیشنهادی
داد که از قلبش می آمد: - فردا ببرمت واسه
سونوگرافی؟

یسنا، با تعجب دست از
غذا خوردن کشید: - فردا؟

سونوگرافی چرا؟

هیراد حرف دلش را بی مقدمه زد:

- هم برای چک کردن وضعیت خودت و
بچه... هم اینکه دلم می خواد صدای قلب

بچه مون رو بشنوم!

او هیچوقت صدای قلب دخترکشان را آنطور که
باید نشنیده بود... در واقع شنیده بود اما
زمانی که هیراد اصلی بدنش را در اختیار
داشت!

یسنا کمی شوکه و با تک خنده ای جواب داد:
- ای جانم... چه عجله ای هست هیراد؟ هنوز
یک ماهی تا چکاپ بعدیم مونده! بعدشم...
دکترم تا پنجم فروردین نیستش! تعطیلات
عیده دیگه...

هیراد نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- ولی من دلم تنگ شده واسه دخترمون!
نمیشه همون پنجم بریم چکاپ؟

حرف های ناگهانی اش در نظر یسنا کمی عجیب
 بود... اما همزمان در دل دخترک داشت کیلو
 کیلو قند آب می شد! دست روی دست هیراد
 گذاشت و با عشق جواب داد:

- باشه آقای پدر... زنگ می زنم ببینم اگه
 نوبت خالی داشتن، پنجم بریم واسه
 سونوگرافی! خوبه؟

هیراد دست او را آرام فشرد

و سر تکان داد: - عالی

میشه!

و در دل تکرار کرد "من پدر اون بچه م... من
 اون شبی که نطفه ش بسته شد، حضور
 داشتم! نمیذارم اون مرتیکه تو و بچه م رو از

من بگیره..."

(راوی اول شخص، یسنا)

بالشت پشت کمرم را جابجا می کنم و بی
 حوصله جزوه ی روی پاهایم را ورق می زنم...
 درست پنج روز از آن روز شوم می گذرد! از همان
 روز که از خانه ی پدرم رانده شدم و صدای
 شکستن قلبم در گوش هایم پیچید... و من ته
 تغاری، به طرز عجیبی دوام آوردم!
 نوروز است و هیچ رفت و آمدی نیست... نه
 به عید دیدنی می رویم و نه مهمانی برایمان
 می آید. درست پنج روز است که حتی برخلاف
 اصرارهای

هیراد، از خانه بیرون نرفته ام! نیاز به خلوت،
 بیشتر از هر چیزی در وجودم ریشه می کند...
 خلوتی که هیراد هم درونش است! نمی خواهم
 او را از خلوتم بیرون کنم. از او که این
 روزها، زیادی با من دل شکسته صبور
 است... با او می گویم، می خندم، گاهی کنار
 هم وعده ای غذا درست می کنیم و آخرشب
 ها، هر دو روی مبل مقابل تلویزیون می
 نشینیم و سریال تماشا می کنیم. در ظاهر، یک
 روتین آرامش بخش و عالی! در باطن اما او
 خوب می داند که به یک مو بندم... می داند و
 حتی یک بار هم در این چند روز بدخلقی
 نکرده. حس می کنم وابسته تر شده ام!
 وابسته ی مردی که مرا مثل یک شکستی، در

ویرین قلبش نگه می دارد...

به در نیمه باز اتاق نگاه می کنم و آه می کشم. هنوز نیم ساعت هم از رفتنش نمی گذرد اما دلم قدر یک دنیا برایش تنگ شده! لیست نوشته ام و او رفته تا برای خانه خرید کند و جای خالی اش بیش از اندازه احساس می شود... نگاهم می چرخد بر روی میز کارش. به روی لپ تاپی که خاموش است و ورقه های پراکنده ی اطرافش! پروژه ی بزرگی قبول کرده و من برای این قدم بزرگش خوشحالم... برای کاری که تمام و کمال برای خودش است و هیچ ربطی به پدرش ندارد! دوباره چشم می دوزم به جزوه و روزنامه وار می خوانم. گاهی فکر می کنم که کاش

مرخصی می گرفتم چون امتحانات پایانترم،
درست با ماه نهم بارداری ام همزمان می
شود... اما ترم آخرم و جدا از آن، حس می کنم
اگر

این روزها دغدغه ی درس خواندن را هم
نداشته باشم، دیوانه می شوم!

صدای زنگ آیفون، ته دلم را خالی می کند!
همیشه از زنگ تلفن و آیفون متتفر بودم. زیر
لب زمزمه می کنم:

- مگه کلید نبردی با خودت؟

و با خودم فکر می کنم که تا به حال پیش
نیامده که او کلیدهایش را جا بگذارد. زنگ
آیفون که با فاصله ی کمی دوباره بلند می شود،
پتو را کنار می زنم و پاهایم را از تخت پایین می
گذارم. کمرم درد می کند... برای عصر نوبت
سونوگرافی گرفته ام تا هیراد صدای قلب
دخترکش را بشنود! باید به دکتر در مورد
کمر دردم هم بگویم...

پا برهنه از اتاق بیرون می روم و روبروی
 آیفون که می رسم، با دیدن مادرم و یلدا در
 کنارش، مات می مانم. ماشین یلدا درست
 روبروی در پارک شده و در هر دو دست
 مادرم و یلدا، چند سبد تزئین شده از
 هدایاست! آب دهانم را به جان کدنی پایین
 می فرستم و دکمه ی آیفون را می زنم.
 صدای سرد پدرم در گوشم می پیچد "این
 اولین عیدیه که عروس شدی! به مامانت گفتم
 عیدی هات رو تمام و کمال بیاره خونه ت..."
 گلویم درد می گیرد. شاید از استیصال و یک
 بغض مخفی! نمی دانم چرا اما حس تحقیر
 شدن دارم... عیدی دادن در اولین عید به
 عروس زیباست اما اینکه خانواده ام احتمالا

تھا برای انجام وظیفہ چنین کاری می کنند،

قلبم را آتش می زند...

با پاهایی سست شده، سمت در ساختمان می
روم و بازش می کنم. یلدا و مادرم وارد حیاط
می شوند و من با خودم فکر می کنم که در این
چند روز، هر روز مادرم تماس می گرفت و حتی
یک بار از عیدی آوردن چیزی نگفت! حتی یاشار
هم هر روز تماس می گیرد... هر روز چند
دقیقه ای تصویری صحبت می کنیم و او انگار
حس کرده مشکلی وجود دارد که هر بار می
پرسد "همه چی خوبه؟" و من به طرز خنده
داری جواب می دهم "عالی!"

- سلام مادر... خوبی؟ عیدت مبارک!

مادرم انگار نه انگار که چیزی شده، با لبخند

تبریک می گوید و یلدا در حالی که کمی با فاصله
از او ایستاده، نگاه معنادار و نگرانش را روی
صورتش می چرخاند. در این چند روز، حتی به
او که رازدار همیشگی ام بود هم چیزی از حال
خرابم نگفتم... هر چند که بدون شک مادرم
خیلی چیزها را برایش گفته و او تقریباً از همه
چیز خبر دارد!

- سلام...

با صدایی گرفته سلام می دهم و مادرم
همزمان با بوسیدن گونه ام از کنارم می
گذرد:

- وای چقدر سرد شده هوا... همیشه بعد
بارون، یخبندون میشه!

سبدهای تزئین شده را روی میز وسط هال می
گذارد و یلدا حین وارد شدن

، آرام لب

می زند: -

خوبی؟

نیستم... در دلم انگار رخت می شویند. به
سبدهای در دستش نگاه می کنم و با دیدن چند
سکه ی تمام بهار و تزئین شده با روبان قرمز
میان آن سبد گل آرایشی شده، بی اینکه جوابی
به یلدا دهم رو به مادر می کنم:

- اینا واسه چیه؟

مادرم خونسرد جواب می دهد:

- وا... سوال داره مادر؟ عیدیه! می دونی که
ما رسم داریم واسه عروس توی اولین عیدی
که رفته خونه ی بخت، عیدی میاریم.

و نگاهش را در خانه می

چرخاند و می پرسد: -

شوهرت نیست؟

جلو می روم و با قلبی که از درد روی هزار می

تپد، زل می زنم به سبدهای روی میز... به پاکت

اسکناس خشک! به شمع های معطر... به آن

سفره هفت سین کوچک چیده شده در لیوان

های نقره که با سلیقه در سبد گذاشته اند...

- دستور باباست؟

بی مقدمه می پرسم و مادرم اخم می کند:

- این چه حرفیه؟ یعنی من حق ندارم واسه
 بچه م که چند ماهه عروس شده عیدی
 بیارم؟

متتفرم از انکار کردنش... از اینکه دلیل اصلی
 پشت این هدایا را نمی گوید! می چرخم سمت
 یلدا و آشفته می پرسم:

- بابا ازتون خواسته اینا رو بیارید اینجا؟ که
 مردم نگویند واسه بچه ش کم گذاشته؟

صدایم، بد می لرزد! یلدا جلو می آید

و بازویم را می گیرد: - آروم باش

یسنا...

بازویم را آزاد می کنم و نگاه کوتاهی به

هدایای روی میز می اندازم و بعد، خیره به
چشمان مادرم ادامه می دهم:

- می دونید این چند روز تو چه برزخی دست
و پا زدم؟ شما خوب می شناسید من احمق
رو... خوب می دونید که اگه با یکی که برام
عزیزه دعوام بشه و باهام قهر باشه، انگار
جونم رو ذره ذره می گیرن! اگه هیراد کنارم
نبود، اگه ناراحتی و غم و بی حوصلگی هام رو
تحمل نمی کرد، مرده بودم مامان!

مادرم نفسش را صدا دار بیرون می فرستد و
رو برویم می ایستد:

- اول که خدا نکنه! بعدشم داری شلوغش می
کنی مادر... مثل همیشه داری

شلوغش می کنی! نمیگم بابات تند نرفت...
 نمیگم دلت رو نشکست... ولی تو هم یه کم
 حق بده بهش! مرده... حس می کنه غرورش
 شکسته! آروم که بگیره، از خر شیطون میاد
 پایین.

نمک می پاشد روی زخمی که از قبل خونریزی
 دارد... با حرص می خندم:

- مردونگی تو دید شما این شکلی تعریف
 میشه؟ من چون برگشتم پیش شوهرم، غرور
 بابام رو شکستم؟ اسم هیراد تو شناسنامه ی
 منه! تنها کسی که حق داشت در مورد
 برگشتن بهش تصمیم بگیره، من بودم! ولی
 حتی بخاطرش روز اول عید اومدم از بابام
 عذرخواهی کردم... ازش خواستم منو ببخشه

و اون با وعده ی عیدی و سیسمونی واسه
انجام وظیفه، بهم گفت به سلامت! منم که
دارم شلوغش می کنم؟

مادرم کلافه گره روسری اش را شل می کند:
- بر فرض که بابات سپرده باشه برات عیدی
بیاریم! بده مگه؟ این نشون میده که تو براش
مهمی! که دوست داره فقط یه کم دلخوره
ازت... هیراد مگه کم ما رو سنگ رو یخ کرد؟
تو هم بی چون و چرا برگشتی بهش! حق بده به
بابات...

همیشه حتی اگر بداند که حق با پدرم نیست،
از او دفاع می کند و ما را محکوم! حالا
تقریبا از عصبانیت می لرزم... لحنم اما هنوز
کنترل شده است:

- اگه همین من اسم طلاق رو می آوردم، خود
 شما و بابا بر نمی گشتید بگید که مطلقه بودن
 تو خانواده ی ما بده؟ خود شما تلاش نمی
 کردید منصرف کنید؟ آخه چرا انقدر خون به
 جیگرم می کنید وقتی که فقط برگشتم به
 مردی که شوهرمه؟

اشک بالاخره روی گونه ام می ریزد و مادرم در
 حالی که چشمانش سرخ شده، با تاسف سر به
 طرفین تکان می دهد:

- لعنت... لعنت به روزی که رضایت دادیم به این
 وصلت!

چیزی در وجودم فرو می ریزد! چیزی مثل فرو
 ریختن حصارى که به دور خانه ی امنم کشیده
 ام و حالا انگار حصار را کنار زده و به خانه

ام تجاوز کرده اند... که در منطقه ی امن من،
 نا امنم کرده اند! ذهنم فلش بک می زند به
 روزی که از دانشگاه برگشتم و فهمیدم بدون
 مشورت با من، قرار خواستگاری گذاشته
 اند... به تمام آن اجبارها فکر می کنم... به آن
 روزها که نظر من مهم نبود؛ به حالا که نظر
 من مهم نیست!

می خندم بی اختیار... می خندم و

اشک می ریزم: - خدای من...

باورم نمیشه!

و ناگهان عصبی دست میان موهایم فرو می
 برم و بی طاقت میان گریه جیغ می کشم:

- شما چی از جون من می خواهید؟ چرا

نمیدارید یہ ذرہ آروم بگیرم؟

یلدا، نگران بازویم را می گیرد:

- آروم باش یسنا... خواهش می کنم!

قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین می رود.
از معده تا گلویم می سوزد و زیر دلم تیر می
کشد. نگاه رگ دار و نگرانش را لحظه ای به
شکم می دوزد و دوباره به چشمانم نگاه می
کند:

- بخاطر خودت... بخاطر بچه! داری می لرزی...

تازه می فهمم که تمام وجودم لرز گرفته... مادرم،
ناباور و نگران زمزمه می
کند:

- من که چیزی نگفتم...

و باز هم انکار می کند! انکار نکند که مادرم

نیست... می شناسمش! چشم می بندم و با

حال خراب زمزمه می کنم:

- لطفا برید... خواهش می کنم!

و فشار آرامی به دست یلدا وارد می کنم تا
بداند که از او دلخور نیستم... که فقط طاقتم
به سر رسیده!

چشم که باز می کنم، مادرم کیفش را روی
دوش می اندازد و با تلخندی پر حرص سر
تکان می دهد:

- باشه... باشه مامان جان! بیرونمون کن... دو
روز دیگه که سرت خورد به

سنگ و با یه بچه تو بغلت به ما پناه آوردی،
می فهمی حق با کی بود!

تمامش نمی کند خدا... تمامش نمی کند!
طوری حرف می زند که انگار مشتاقانه
منتظر است شکست بخورم و بعد، با
نیشخندی غرورآمیز بپرسد "دیدی حق با من
بود؟"

یلدا هشدار

می دهد: -

مامان، بسه!

اسید معده ام می جوشد و لحظه ای از شدت
سرگیجه چشم می بندم که یلدا دست می
اندازد زیر بازویم و صدای باز شدن در می آید.

صدای نگران و همزمان عصبانی هیراد گوشم
را پر می کند:

- چیکارش کردید؟

دلم می ریزد و همزمان، گرم می شود! چشم
باز می کنم و هیراد را می بینم که کیسه های
خرید را روی زمین می اندازد و سمت پا تند
می کند. دستش حمایت گرانه پشت کمرم می
رود و مرا تکیه می دهد به خودش... نگاهش
روی هدایای روی میز می چرخد و بعد، در
چشمان مادرم قفل می شود! مادرم در حالی که
انگار از واکنش هیراد ترسیده و همزمان مقابل
او گارد گرفته، جواب می دهد:

- این چه طرز حرف زدنه؟ چیکارش کردیم

مگه؟ شما زن و شوهر چگونه که دو کلام

نمیشه باهاتون حرف زد؟

طلبکار بودنش، هیراد را عصبانی تر می کند!
 حتی فرصت نمی کنم که از او بخواهم آرام
 بماند... با چشمانی به خون نشسته از خشم،
 از میان دندان هایش می غرد:

- پاشدید اومدید تو خونه ی ما و اشک زن
 حامله ی منو درآوردید! به اسم عیدی آوردن،
 شبیخون زدید به خونه ی ما و تن و بدن زن
 حامله ی منو لرزوندید... به چه حقی؟
 رگ گردنش برجسته شده... جمله ی آخرش را
 داد می زند و یلدا اخم می
 کند:

- صدات و بیار پایین هیراد!
 قلبم روی هزار می زند از این آشوب... خدایا
 کاش تمام شود همه چیز! کاش تمام شوم و

نبینم که اینچنین به جان هم می افتیم.
 هیراد با عصبانیتی کنترل شده سمت یلدا می
 چرخد و انگشت اشاره اش را سمت در
 خروج می گیرد:

- دست مامانت رو بگیر و از خونه ی من برید
 بیرون! نمی خوام بیشتر از این حرمتی
 شکسته بشه.

یلدا، دلخور نگاه سرخش را میانمان می
 چرخاند و مادرم با یک دلخوری تمام عیار
 لبخند می زند و سر تکان می دهد:
 - باشه آقا هیراد... باشه!

و رو به من ادامه می دهد:

- فقط کم مونده بود شوهرت ما رو از خونه
بیرون بندازه. حق بزرگترتون رو خیلی خوب
ادا کردید!

لب هایم بی صدا

تکان می خورند: -

مامان...

و او بی اینکه حرف دیگری بزند، رو برمی
گرداند و سمت در ساختمان می رود... یلدا هم
با مکثی کوتاه به دنبالش! و زمان لحظه ای
می ایستد انگار... من می مانم، مات و مبهوت
که چه شد؟ چه شد که ناگهان همه چیز به اینجا
رسید؟ و لب هایم با درد تکان می خورند:

- تقصیر منه... همش... تقصیر منه!

و زانوهایم سمت زمین سقوط می کنند که
محکم تن لرزانم را نگه می
دارد:

- یسنا... یسنا چی شد؟

از صبح هیچ چیز نخورده ام... حس می کنم
که اسید معده ام تا گلویم بالا می آید و تنها با
حرکت دست اشاره می کنم که حال خوب
نیست... و او بی معطلی دست زیر زانو و کمرم
می برد و بلندم می کند. وزن اضافه کرده ام در
این چند ماه بارداری و نمی دانم او چطور هنوز
مرا مثل پر کاه روی

دستانش می گیرد. وارد سرویس بهداشتی
می شود و به محض پایین گذاشتنم، زانو خم
می کنم کنار توالت فرنگی و با درد عق می
زنم. عق می زنم و گریه می کنم... عق می زنم
و چیزی جز جانم را بالا نمی آورم... دست می
کشد پشت کمرم و با صدایی لرزان می پرسد؟
- چیکار کردن باهات؟ چیکار کردن با تو؟
خجالت می کشم از بودنم در این وضعیت...
خجالت می کشم که مرا در این حال می بیند!
با درد هق می زنم:

- برو... برو بیرون! نمی خوام... نمی خوام منو
اینطوری ببینی!

سر تکان می دهد به طرفین و کمرم را ماساژ
می دهد:

- نمیرم! چرا برم؟ من تو رو تو ی هر حالتی می

پرستم! تویی که بخاطر من داری سختی می

کشی... تویی که بخاطر من تو این حالی!

دلم می میرد برای حمایت هایش... اما زیانم به

تلخی می چرخد و میان گریه صدا بالا می برم:

- چرا... چرا این شکلی تو روشن و ایسادی؟

اونا همین الانشم با تو سر لج افتادن... چرا

هیراد؟

اخم می کند و بی هیچ تردیدی جواب می دهد:

- چون فقط تویی که برام مهمی! فقط تویی که

برام مهمه اذیت نشی...

فقط تویی که خنده و گریه ت نفسم و می
بره... بفهم!

باید در دل ذوق کنم برای آن حرف ها... برای
عشق بی حد و مرزش... اما می ترسم! می
ترسم از حالت چشمانش... چشمانی که
صاحبشان انگار هیچ چیز برای از دست دادن
ندارد... که حاضر است همه را قربانی عشق کند
و من از این قربانی کردن ها برای خودم می
ترسم...

بی حال شده ام... انگار که تمام جانم را از
نوک انگشتانم بیرون کشیده اند. چشم می بندم
و با همان حال زمزمه می کنم:

- می فهمم... می ترسم!

دست می گذارد زیر بازوهایم و بلندم می کند.

با مهربانی و صدایی خش دار کنار گوشم پیچ
می زند:

- تو منو داری... از چی می ترسی جوجه؟
سر بالا می گیرم و چشم در چشمان رگ دارش
باز می کنم:

- از اینکه یه روز دیگه هیچکس دور و برمون
نباشه! از اینکه اگه یه روز یکمون نبودیم،
کسی به داد اونی که تنها مونده نرسه...

طرح اخم می افتد

میان ابروهایش: -

زبونت و گاز بگیر!

مرا سمت روشویی می کشد و شیر آب را باز
می کند. مثل یک ربات کوکی به دنبالش کشیده
می شوم... در حالی که دست چپش را دور
کمرم حلقه کرده، با دست راستش مشت مشت
آب پر می کند و به صورتم می زند:

- من و تو برای هم کافی ایم! من هیچوقت ولت
نمی کنم... و در مورد تنها موندن من، نگران
نباش یسنا! آگه یه روز تو نباشی، مطمئن باش
که به ثانیه نکشیده دنبالت میام...

چنان با اطمینان می گوید که ترس بیشتری به
جانم می افتد... خدایا نکند مویی از سرش کم
شود یک روز؟ که من نباشم و او، دیوانه وار
نبودن را انتخاب کند؟

نگاهم می چرخد بر روی زن های بارداری که
 به کلینیک آمده اند و دستم مشت می شود
 روی پاهایم... استرس دارم! بعد از آن حرف
 هایی که میان من و مادرم رد و بدل شد، بعد
 از رفتنشان و بد شدن حال و حرف های
 هیراد، حتی یک قطره آب هم از گلویم پایین
 نرفت و به طرز عجیبی دخترکم از همان
 موقع در بطنم ساکت است! حتی کوچک ترین
 تکانی نمی خورد و من کم مانده قلبم را از
 استرس بالا بیاورم دیگر...

دست هیراد که روی دست یخ زده ام می
 نشیند، گردن می چرخانم سمتش و دست

دیگرم را آرام روی شکمم می گذارم:

- تڪون نمى خوره...

لب هايم پربغض و وحشت زده تكان مى
خورند و او شقيقه ام را مى

بوسد:

- چيزى نيست... مطمئن باش!

و زير لب از ميان دندان هاى كلید شده اش
حرفى با خودش تڪرار مى كند كه نمى
فهمم... حرفى كه احتمالا بوى تهديد مى دهد!

- چى؟

گيج، مى پرسم و او همزمان كه سرى به
طرفين تكان مى دهد، لبخند كمرنگى مى زند:

- هيچى جوجه... هيچى!

اينكه همه چيز با هم همزمان شد، عجيب

است! اینکه هیراد ناگهان خواست برای
 شنیدن صدای قلب بچه اش وقت سونوگرافی
 بگیرم و دقیقا صبح همان روز، مادرم و یلدا
 آمدند و آن دعوا رخ داد و بعد، بچه تکان
 نخورد دیگر... از شدت استرسی که برای تکان
 نخوردنش داشتم، با پزشکم تماس گرفتم و
 خواستم چند ساعت زودتر برای سونوگرافی
 برویم... و حالا در حالی پشت در مطب به
 انتظار نشسته ایم که نفسمان از نگرانی در
 سینه حبس شده و قلبمان از ترس روی هزار
 می تپد!

- خانوم یسنا آذریان؟

منشی صدایمان می کند و ما

سریع بلند می شویم: - بله؟

- بفرمایید داخل... خانوم دکتر منتظرتون!

آب دهانم را با جان کدنی پایین می فرستم

و به هیراد نگاه می کنم. بی صدا لب می

زند:

- من انجام...

و دست سردم را میان دست مردانه اش می

گیرد و وارد اتاق می شویم. حتی دست او

هم یخ زده! دکتر به محض دیدنمان با

خوشرویی بلند می شود:

- سلام یسنا جان... چی شدی دختر؟

حالا كه او را مي بينم، كم مانده همان جا بنشينم
و از ترس زار بزنم. به زور آرام مي مانم و او
مرا سمت تخت سونوگرافي راهنمايي مي كند:
- بيا دراز بکش...

كيف و شالم را به دست هيراد مي دهم و دراز
مي كشم:

- صبح... صبح اعصابم سر يه موضوعي خرد
شد! بعدش... بعدش تهوع

شدید داشتم و بالا آوردم... بچه دیگه تو
شکمم تکنون نخورد!

اخم کمرنگی میان ابروهایش می نشیند و
همانطور که برای سونوگرافی حاضر می
شود، زیرچشمی نگاهی به هیراد می اندازد:
- که اینطور...

و سوالش این بار مستقیم
خطاب به هیراد است: - هوای

خانومتون رو دارید دیگه؟

احتمالا فکر می کند که با هیراد دعوا کرده
ام... که او مقصر است! قبل از اینکه جواب
دهد، خطاب به دکتر می گویم:

- هیراد تقصیری نداره! بیشتر از هر

کسی حواسش بهم هست. دکتر سری

تکان می دهد و نفسش را صدادار

بیرون می فرستد: - خیلی هم عالی.

لطفا بافتت رو بزن بالا...

بافتم را بالا می زنم و او ژل را روی شکمم می

ریزد و پروپ سونوگرافی را به پوستم فشار

می دهد:

- خب... بذار ببینم.

نفسم در سینه حبس می شود و ضربان قلبم

به بالاترین حد ممکن می

رسد. می فهمد چقدر استرس دارم که می

گوید:

- لطفا نفس عمیق بکش.

به سختی هوا را به ریه هایم می کشم و نگاه
نگران هیراد، بر روی صورتم و مانیتور بالای
سرم می چرخد. چرا دکتر حرفی نمی زند؟ نمی
توانم تحمل کنم و با نگرانی می پرسم:

- حالش خوبه؟

لبخند کمرنگش آرامم می کند:

- خوبه عزیزم. خوبه! فقط نی نیمون تصمیم
گرفته امروز به کم ساکت تر باشه... می
خوای به صدای قلبش گوش کنی؟

هیراد نمی تواند همان جا بماند. نزدیکمان
می شود و با من با چشمان خیس تند تند
سر تکان می دهم:

- آره... آره!

و در دل هزار بار خدا را شکر می کنم. انگار
 وزنه ای هزار کیلویی از روی قفسه سینه ام
 برداشته می شود... هیراد دستم را محکم می
 گیرد و صدای قلب دخترکمان که پخش می
 شود، دیگر نمی توانم خودم را کنترل کنم. به
 گریه می افتم و می بینم که چشمان هیراد هم
 نم اشک دارند. جوری به مانیتور نگاه می کند
 که انگار اولین بار است تصویر سیاه و سفید
 دخترکش را می بیند! کمی که می گذرد، دستی
 زیر چشمانش می کشد و خم می

شود. پیشانی ام را می بوسد و
کنار گوشم لب می زند: - قریون
جفتون برم...

حال و هوایش، درست مثل اولین باری است که
صدای قلب دخترکمان را شنید! همانقدر هیجان
زده و پر از احساس... مثل همان روزی که
خودش را رساند تا به قلب دخترکمان گوش
کند و شبش به مهمانی آمد و گفت که می
خواهد طلاقم دهد... و رفت! یک ماه و چند
روز... و فقط خدا می داند که تا پیدا کردنش
چه بر من و ما گذشت!

سونوگرافی که تمام می شود، دکتر دستمالی
به دستم می دهد تا ژل روی شکمم را پاک کنم

و هیراد کمکم می کند بلند شوم. دکتر پشت
میزش برمی گردد و همانطور که مشغول
نوشتن چیزی است، می گوید:

- بیا بشین فشارخونت رو هم بگیرم.

همیشه همین است. هر بار که به او سر می
زنم، فشارخونم را هم چک می کند و هر بار در
مورد بالا بودنش هشدار می دهد. تمام مدتی که
کاف فشار خون را دور بازویم می پیچد و
منتظر می ماند، سنگینی نگاه هیراد حتی یک
لحظه از رویم برداشته نمی شود. نگران
است... نگرانم!

- نسبت به دفعه ی قبل، فشارخون و ضربان
قلب حتی بالاتره! مشکوکم به فشارخون

بارداری... مخصوصا الان که از هفته ی بیستم

بارداریت هم گذشته، ممکنه خطرناک تر باشه!

قلبم در سینه فرو می ریزد. قبل از اینکه حتی
چیزی بپرسم، هیراد قدمی نزدیک می شود:

- خیلی خطرناکه خانوم دکتر؟

باید چیکار کنیم؟ صدایش می

لرزد. او هم مثل من می

ترسد...

- اگه کنترل بشه، مشکلی پیش نمیاد. اول

از همه چند تا آزمایش می نویسم که در

اسرع وقت انجامش بدید و نتایج رو برام

بیارید. عوامل زیادی می تونه منجر به

فشارخون بالا بشه... یکیش استرسه!

و نگاهی را بین من و هیراد می چرخاند:

- باید مراقب باشید. از هر استرسی تا جایی
که میشه دوری کن! مراقب خورد و خوراکت
باش و آقا... شما هم باید تو این مسیر پا به
پای خانومتون بیاید و کنارش باشید.

سیب گلوی هیراد پایین می رود
و آرام لب می زند: - حتما...

نگاه دکتر به هیراد، عجیب است! انگار او را
مقصر می داند. شاید چون آخرین بار، تنها
برای سونوگرافی آمده بودم و قدر یک دنیا گریه
کرده بودم مقابلش...

از مطب که بیرون می زنیم، هر دو گرفته ایم.
ماشین همان نزدیکی پارک

شده اما هیچکدام نمی خواهیم در آن فضای
 بسته گرفتار شویم. دستش را می گیرم و
 خیره به نیمرخ او که از همیشه ساکت تر
 است، می پرسم:

- یه کم قدم

بزنیم؟ سر

تکان می دهد:

- بزنیم...

و فشار آرامی به دستم وارد می کند و با هم
 در پیاده رو کنار آن خیابان شلوغ راه می
 افسیم. خیابانی که شاید کمی نسبت به قبل
 عید خلوت تر است. مردم زیادی به مسافرت
 رفته اند و تهران دارد کمی نفس می کشد...

خیره به مسیر روبرو، آرام لب می زنم:

- چیزی نمیشه... خب؟ اتفاقی واسه دخترمون نمی افته!

می ایستد و گردن سمت می چرخاند:

- نه فقط دخترمون... من از اینکه اتفاقی واسه تو بیفته هم می ترسم! این وضعیت، این حال، این استرس... همش تقصیر منه!

باز هم خودش را مقصر می داند. باز هم همه چیز را بی هیچ تردیدی گردن خودش می اندازد. روبرویش می ایستم و سر به طرفین تکان می دهم:

- نگو! لطفا... انقدر خودتو واسه هر چیزی سرزنش نکن. این راهی که توش قدم گذاشتیم، راه هر دومونه! هر دو یک جاهایی اشتباه

کردیم. هیچکدوم

خوب یا بد مطلق

نیستیم. چشمانش

آشوب است. لحنش

هم: - اگه یه مو از

سر شما کم بشه... می

پریم میان حرفش:

- همیشه... من و دخترم قوی تر از این

حرف هاییم! بهمون باور داری دیگه... مگه

نه؟

نگاه غمگینش در چشمانم عمیق می

شود و سر تکان می دهد: - باور دارم...

زن ها، عجیب اند! عجیب و قدرتمند... یک زن می تواند بدترین ها را تحمل کند و گاهی در همان حال بد، به دیگری دلداری دهد و آرامش کند... در آن لحظات، تمام وجودم غرق ترس است! ترس از آینده... ترس از اینکه مبادا مویی از سر دخترکمان کم شود... مبادا بیماری هیراد برگردد... مبادا سر زایمان، اتفاقی برایم بیفتد و عزیزترین هایم تنها بمانند! اما همزمان با قانع کردن هیراد برای آرام بودن، خودم را هم دلداری می دهم. ما سخت تر از این ها را هم از سر گذرانیدیم! ما این روزها را هم پشت سر می گذاریم...

با دیدن یک فروشگاه سیسمونی در چند قدمی مان، خسته اما با ذوق می

پرسم:

- بریم اونجا؟

رد نگاهم را می گیرد و لبخند کمرنگی

روی لب هایش می نشیند: - جوجه می

خواد واسه جوجه سیسمونی بخره؟

دستش را می گیرم و به دنبال خودم سمت
فروشگاه می کشم:

- چرا که نه؟ کمتر از چهار ماه دیگه این بچه

بدنیا میاد! هنوز یه جوراب هم براش

نخریدیم... کم کم باید اتاقش رو بچینیم!

و سعی می کنم ذهنم را از حرف پدرم که

صرفاً برای حفظ آبرو و نشان دادن قدرتش

می گفت که سیسمونی را هم تامین خواهد

کرد، منحرف کنم... او مهرش را دریغ کرد از

من! مالش را نمی خواهم...

با دیدن یک جفت کفش عروسی کوچک و
صورتی پشت ویتترین، قند در دلم آب می شود
و با ذوق رو به هیراد می کنم:

- وای ببینش!

لبخند می زند... این

بار از ته دل! - دختر

بابا...

و بی مقدمه

می گوید: -

بریم

بخیرمش!

دلم برای آن کفش و تصورش در پاهای کوچک
 دخترکم رفته... پس با ذوق و بی تردید سر
 تکان می دهم:

- بریم!

وارد فروشگاه می شویم و گوشه به گوشه
 اش قند در دلمان آب می کند. سرویس های
 خواب، کالسکه ها، شیشه شیر و پستانک ها،
 آن لباس های کوچک... یک جوراب سفید با
 طرح پاپیون صورتی هم در دلم راه باز می
 کند! وقتی کف دستم می گذارمش، آنقدر
 کوچک است که بغض می کنم:

- وای قربونش برم...

دست می گذارد زیر دستم و دوباره پی می

برم که چقدر دستانم در مقابل دست مردانه
 اش، ظریف و کوچک اند... وقتی نگاهش
 می کنم، وقتی لبخند روی لب ها و نگاه رگ دار
 و پر از عشقش را بر روی هر وسیله ای که
 انتخاب می کنم برای دخترکمان می بینم، آرزو
 می کنم که زمان در همان لحظه متوقف
 شود... چون که خوب می دانم فاصله ی میان
 خوشی و ناخوشی، از مو باریک تر است!
 با یک کفش و جوراب صورتی، سمت صندوق
 می رویم تا حساب کنیم... تا اولین وسیله های
 دخترکمان، برود و به جانمان بچسبد! مرد
 جوان پشت پیشخوان، با لبخند آن کفش و
 جوراب را در پلاستیک می گذارد و می گوید:

- تبریک میگم... چیز دیگه ای لازم نداشتید؟

هیراد کیف پولش را از جیبش بیرون می

آورد و من جواب می دهم: - خیلی زود

دوباره برمی گردیم!

ما باید برگردیم. یک روز که حالمان بهتر بود!

باید برگردیم و همه چیز را با دست خودمان

انتخاب کنیم. باید برگردیم و برای هر تکه

لباس یا وسیله ای که برایش می خریم، از ته

دل ذوق کنیم و رویاپردازی!

مرد کارت را از هیراد

می گیرد: - در

خدمتم... رمزتون؟

هیراد رمز را می گوید و مرد کارت می کشد.
 دستش را می گیرم و منتظر می مانم. این خرید،
 بدون شک شیرین ترین خرید زندگی مان است!
 حرف مرد روبرویم اما یک سطل آب یخ به
 رویم خالی می کند:

- آقا، فکر کنم کارتتون مسدوده!

هیراد ماتش می برد. با تک خنده

ای ناباور می پرسد: - یعنی چی؟

مطمئنید رمز رو درست زدید؟

مرد سری تکان می دهد و کارت را

سمت هیراد می گیرد: - بله مطمئنم. از

طرف بانک کارتتون مسدود شده!

سیب گلوی هیراد پایین می

رود. دلم می ریزد. - چند

لحظه...

زمزمه اش را می شنوم و او دوباره دست در
کیف پولش می برد و کارت دیگری بیرون می
آورد:

- از این بکشید.

مرد کارت را از دستش می گیرد و پس از
پرسیدن رمز، کارت می کشد. نفس در سینه
ام حبس می شود. آن حرف تکراری، جانم
را به لب می رساند.

- این کارتون هم مسدوده جناب!

می بینم که رگ گردن هیراد برجسته می شود.

انگار که غرورش مقابل این مرد و تمام
 افرادی که شاهد هستند، می شکند! کارت را
 میان مشتش می گیرد و من دست روی
 بازویش می گذارم:
 - هیراد...

قفسه سینه اش، سنگین بالا و پایین می شود.
 فشار آرامی به بازویش وارد می کنم و
 طوری که فقط خودم و خودش بشنویم، لب
 می زنم:

- احتمالا به مشکلی از سمت بانک پیش
 اومده. فردا میریم حلش می کنیم!
 و همزمان، دست در کیفم فرو می برم:

- بذار من کارت می کشم.

هنوز کارت را بیرون نیاورده ام که

مچ دستم را می گیرد: - نه!

و بالاخره نگاهم می کند. چشمانش چنان به
خون نشسته که لحظه ای می

ترسم:

- هیراد...

دندان روی هم فشار می دهد و بی اینکه نگاه

از چشمانم بردارد، خطاب به مرد می گوید:

- اجناس رو نمی بریم... ببخشید!

و من صدای شکستنش را میان آن صدایی که

در تلاش است نلرزد، می شنوم... دستم را می

گیرد و به دنبال خودش از فروشگاه بیرون می

کشد و من آشفته و پربغض صدایش می کنم:

- هیراد... هیراد وایسا!

نمی شنود انگار... مستقیم سمت ماشین می
رود و من با قدم های سریع به
دنبالش:

- هیراد... تو رو خدا!

نگاه آدم ها به سمت مردی پر از خشم و غم
 که انگار آن لحظه در این عالم نیست و زنی
 باردار را به دنبال خودش می کشاند، می
 چرخد و نزدیک ماشین که می رسیم، من از
 فشار انگشتانش بر روی مچم ناله می کنم:
 - آخ... دستم!

آخ گفتم را که می شنود، ناگهان فشار
 دستش کم می شود. دستم را بالا می آورد و
 نگاهش ناباور روی مچ دستم می چرخد که
 جای انگشتانش به وضوح روی آن مانده...
 خفه زمزمه می کند:

- دستم بشکنه...

و من بی توجه به حضور آدم ها،

صورتش را قاب می گیرم: - هیراد...

آروم باش قربونت برم!

قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می
شود. چشم می بندد و سریع و کم عمق
نفس می کشد. کمی که می گذرد، دستم را آرام
پس می زند و در ماشین را باز می کند:

- سوار شو...

می ترسم از رانندگی کردنش در این حال... از
چشمان سرخش که احتمالاً به یک سردرد
وحشتناک ختم می شوند... اما سوار می شوم و
او در را می بندد و سمت صندلی راننده می
رود... سوار می شود و در سمت خودش را

چنان می کوبد که بالا می پرم. ماشین را که
روشن می کند، دستش را می
گیرم:

- رانندگی نکن با این حال!

عصبی گردن سمت می چرخاند:

- که تو کارت می کشی؟ جلوی اون همه آدم؟
مگه من مردم یسنا؟

دلم می شکند از درد و خشم صدایش اما با
آن حال، دستش را محکم تر می گیرم:

- هیراد... مگه من و تو داریم؟ یه بار من کارت
بکشم مگه از مردونگی تو کم میشه؟ چرا
اینطوری می کنی؟

دستم را پس می زند... برای دومین بار! و تن
صدایش این بار بالا می رود:

- هنوز انقدر بدبخت نشدم که زنم به جام
کارت بکشه! ولی احتمالا تو چشم زنم انقدر
بدبختم که غرور و شخصیت منو جلوی بقیه
خرد کنه...

ناباور نگاهش می کنم... ناباور به او که برخی
افکار قدیمی اش را رو می کند و من مات می
مانم...

- انقدر برات کسر شانه؟ مگه من غریبه م؟
مگه شریک زندگیت نیستم؟ مگه چیکار کردم
که صداتو می بری بالا؟ یه کارت کشیدن ساده
از سمت من انقدر برات وحشتناکه؟

داد می زند:

- آره... آره وحشتناکه! کسر شانه... خوب

شد؟ حس آرامش می کنی از تحقیر کردن

شوهرت؟

قلبم در گلویم می تپد. باورم نمی شود این

مردی که کنارم می بینم و هر لحظه بیشتر

صدایش را در سرش می اندازد، همان هیراد

مهربان در مطب دکتر و پدر مهربانی است که با

عشق به آن کفش صورتی نگاه می کرد!

- باورم نمیشه... باورم نمیشه که این حرف ها

رو دارم از تو می شنوم!

با بدترین حال ممکن زمزمه می کنم و

خدایا... من حتی با این نگاه هم غریبه ام و

همزمان آشنا... چشمانش مرا یاد زمانی می

اندازد که سیلی زد به صورتم... یا دیوانه شد
و لبم را خون انداخت و رعنا خطابم کرد و
بعد، از اتاق بیرون رفت و تاکید کرد که در را
به رویش باز نکنم!

بی اینکه جوابی دهد، راه می افتد و من
صدای ویبره ی موبایلش را پشت سر هم می
شنوم. آنقدر شوکه ام از آن حرف های چند
دقیقه پیش که حتی اشک هم نمی ریزم. تنها
تمام وجودم از درون می لرزد!

تا لحظه ای که به خیابان اصلی نزدیک خانه
برسیم، کسی بی وقفه با او تماس می گیرد و
دست آخر، عصبی مشتی به فرمان می کوبد و
موبایلش را جواب می دهد:

- چیه؟

داد می زند و من دست روی قلبم می گذارم.
 جنینم لگد می زند به بطنم... محکم! حتی
 دخترکم هم ترسیده... صدای موبایلش در آن
 لحظه زیاد است و صدای مرد پشت خط را به
 وضوح می شنوم:

- ببخشید مزاحم شدم مهندس... مسئله ی
 مهمی پیش اومده!

دلم گواه بد می دهد... هیراد در کوچه می
 پیچد و با خشمی کنترل شده جواب می دهد:
 - چی شده؟

- هر سه مالک زمینی که کار ساخت و سازش
 رو بر عهده دارید، توی یه تصمیم ناگهانی شما
 رو از مهندسی ساختمونشون گذاشتن کنار!
 سعی کردم دلایلش رو بفهمم و باهاشون

صحبت کنم اما همه گفتن که خسارت فسخ
قرارداد رو پرداخت می کنن و دیگه نمی خوان
که باهاشون کار کنید!

خدایا نه... نه... نه! کسی در سرم جیغ می
کشد... چرا؟ چرا تمام بدبختی ها با هم می
آیند؟ تمام وجودم چشم می شود و خیره می
شوم به نیمرخ مردی که کم مانده موبایل را
میان انگشتانش خرد کند. رنگ چهره اش از
خشم کبود می شود و بی هیچ حرفی
خطاب به مردی که احتمالا دستیارش است،
تماس را قطع می کند و موبایلش را جلوی
ماشین می اندازد:

- کار خودشه...

از میان دندان هایش می غرد و من دست لرزانم
را روی بازویش می گذارم: - هیراد...

ماشین را جلوی در خانه متوقف می کند و
مشتش را چندین بار محکم به فرمان می
کوبد:

- کار خود بی شرفشه!

فریاد می زند و صورتش کبود می شود از خشم
و من می ترسم از سخته
کردنش:

- هیراد تو رو خدا آرام باش... الان سخته می
کنی!

گردن سمتم می چرخاند و نگاه به خون
نشسته اش در چشمانم دو دو می

زند:

- می خواست انتقام بگیره! به غرورش
برخورده بود که دیگه زیر منتش نیستم... می
خواست زهرش رو بریزه بهم!

می فهمم... می فهمم که از چه کسی حرف
می زند. چه کسی جز همخونش، جز پدرش
آنطور خون به جگرش می کند؟

- حق داری... حق داری عصبانی باشی عزیزم!
حق داری فکر کنی از پشت خنجر خوردی... ولی
تو رو خدا به خودت رحم کن! ببین رگ چشمت
انگار دارن پاره میشن... به اون همه دردی که
واسه درمان شدن کشیدی فکر

کن... اگه شخصیت دوباره عوض بشه...
 و گند می زنم! گند می زنم با آن جمله ی
 آخر... عصبی می خندد و حرفم را قطع می
 کند:

- آره من دیوونه م! من روانی ام... یه روانی
 چندشخصیتی که تو خرج زن و بچه ش مونده
 و باباش می خواد هست و نیستش رو ازش
 بگیره!

اجازه ی دفاع نمی دهد و لحنش ناگهان جدی
 می شود. آنقدر جدی که نمی توانم نفس
 بکشم.

- تو هم منو به چشم یه دیوونه می بینی...
 مگه نه؟ تو هم فکر می کنی نمی تونم از

پس خرج تو و این توله سگ بر پیام؟
 برای اولین بار، دخترکمان را اینطور خطاب می
 کند و من ترسیده از حالش هق می زنم:
 - اینطوری نگو!

و او ناگهان با تمام قدرتش صورتم را میان
 انگشتانش می گیرد و خیره به من نفس
 بریده داد می زند:

- گریه نکن... خفه شو... خفه شو!
 سکسکه ای می کنم از ترس و لال می شوم!
 به معنای واقعی کلمه... صورتم را چنان رها
 می کند که سرم به یک طرف می چرخد و او
 در اوج

خشمش پیاده می شود. بازویم را می گیرد و
از ماشین بیرون می کشد و من یخ زده را به
دنبالش سمت خانه می برد. کلید می اندازد و در
را باز می کند:

- برو تو...

و تقریبا به داخل هلم می دهد. می ترسم...
می ترسم از این مرد! اما صدایم را بریده اند
انگار... در ساختمان را باز می کند و به
محض داخل شدم، کیفم را از دستم می
کشد:

- گوشیت... کلیدهای خونه... همشون دست
من می موند!

و کیف تقریبا خالی ام را گوشه ی اتاق پرت

می کند و سمت در ساختمان می رود که
وحشت زده به حرف می آیم:

- هیراد... هیراد اینجوری نکن... کجا داری
میری؟

هنوز حتی دستم به بازویش نرسیده که مچ
دستم را محکم می گیرد و مرا سمت خودش
می کشد. سینه به سینه ام می ایستد و
خیره به چشمانم با لحن ترسناکی می غرد:

- می تمرگی تو خونه و صدات درنمیاد تا
برگردم! نشنوم از بقیه که بگن صدای زن منو
از این خونه شنیدن... نشنوم یسنا!

مرد مقابلم انگار هیراد نیست. انگار که او را
برده اند و وحشتناک ترین مرد

عالم را به جایش گذاشته اند.

ترسیده لب می زنم: - تو... تو

هیراد نیستی!

و او دستم را چنان رها می کند که قدمی به

عقب پرت می شوم و فریاد می زند:

- من خودشم! خود خرم... خود بدبخت

روانش که جانش به لبش رسیده! یکی که

اون مرتیکه ی قاتل، اسم باباشو یدک می

کشه... یکی که هر شب نقشه ی قتل باباشو

تو سرش مرور می کنه!

نمی فهمم... حرف هایش را نمی فهمم... به

پدرش می گوید قاتل؟ قصد کشتن پدرش را

دارد؟ از ترس اینکه در آن حال به جنینم آسیب

بزند، دیگر حتی جرئت نزدیک شدن به او را
ندارم. تمام وجودم می لرزد و او هم
همینطور... من از ترس و ناباوری و او، از خشم
و دردی عمیق که ناگهان سر باز کرده!

وقتی رو برمی گرداند و بیرون می رود و در
ساختمان را به رویم قفل می کند، تازه به
خودم می آیم! بغض خفه شده ام با صدا می
شکند و میان گریه به در شیشه ای مشت می
کوبم:

- هیراد... هیراد تو رو خدا این درو بازش کن!

هیراد، نکن اینطوری... هیراد!

اسمش را جیغ می کشم و از پنجره می بینمش
که سمت در حیاط می رود

و بی هیچ تردیدی آن را هم پشت سرش قفل
می کند و می رود. می رود و زانوهای من
دیگر وزنم را تحمل نمی کنند و همان جا زانو
می زنم. زیر دلم به حد مرگ تیر می کشد و
قلبم چنان از تپش های وحشتناکش درد می
گیرد که قفسه سینه ام را چنگ می زنم:

- هیراد... هیراد تو رو خدا برگرد... اینجوری
نشو هیراد... می ترسم!

اما او رفته... او نمی شنود... او نمی بیند
جوجه ی ترسیده ی زندانی و به حال مرگش
را...

(راوی سوم شخص)

با وحشتناک ترین سرعت ممکن رانندگی می کرد و از میان ماشین ها لایی می کشید.
 سرعتش به حدی وحشتناک بود که راننده ها از ترس، خودشان را کنار می کشیدند تا او رد شود... فشارخونش به حدی بالا رفته بود که هر لحظه امکان داشت سکته کند! مردی که همیشه به خونسردی اش معروف بود، حالا دستش حتی یک لحظه از روی بوق کنار نمی رفت...

- د برو کنار مرتیکه!

فریادش خطاب به راننده ی ماشین روبرو، حتی پرده ی گوش خودش را هم لرزاند و صدای کوبش وحشتناک قلبش را در گوش هایش شنید. دو صدا همزمان در سرش تکرار

می شد. یکی بی وقفه تکرار می کرد "می

کشمت... می کشمت!" به زبانش آورد:

- با دستای خودم می کشمت... رحم نمی کنم
بهت!

چهره ی پدرش حتی یک لحظه از پیش
چشمان خون گرفته اش کنار نمی رفت... و
صدای دوم، به نفع دخترکی تنها و ترسیده در
خانه حرف می زد "برگرد... برگرد پیشش!
مگه نمی خواستی بهش عیدی بدی؟"

میان تصویر پدرش، گاهی چهره ی ترسیده
ی دخترکی آشنا هم پیش چشمانش نقش می
بست و قلبش تیر می کشید. خشمش اما به
حدی زیاد بود که نمی توانست ذهنش را روی
آن تصویر متمرکز کند.

- برنمی گردهم... برنمی گردهم تا وقتی که خونش
رو نریختم... برنمی گردهم تا وقتی انتقام
نگرفتم!

صدای شرور در سرش می خندید "خون فقط با
خون پاک میشه!"

صدای دوم اما تقلا می کرد تا او را برگرداند
"به خودت بیا... تو اذیتش کردی! تو حبشش
کردی... اگه حالش بد بشه چی؟ اگه بلایی سر
خودش و بچه ش بیاد..."

کلافه و در حالی که رگ های سرش به مرز
ترکیدن رسیده بودند، مشتش را با تمام قدرت
روی فرمان کوبید و فریاد زد:

- تحقیرم کرد! حتی یسنا هم تحقیرم می
کنه... باید تنبیه بشه! باید

تنبیهش کنم...

صدای شرور در سرش حالا بلندتر شادی می کرد "آفرین! تازه داری شبیه پدرت میشی.

داری تبدیل میشی بهش!"

صدای دوم اما نفس های آخرش را می کشید

"تو نباید شبیه پدرت بشی... نباید تبدیل به

کسی بشی که ازش متنفری! به خودت بیا...

به خودت بیا وگرنه خودتو از دست میدی!

هیراد درونت رو از دست میدی... هیرادی که

عاشق یسناست! هیرادی که واسه یسنا و بچه

ش می میره..."

حالا در اوج عصبانیتش اشک می ریخت:

- من دوستش دارم... می خوام ثابت کنم بهش!

می خوام بهش ثابت کنم که حتی اگه تحقیرم
کنه، من بخاطر آرامشش خون می ریزم!"

صدای در سرش جان دوباره گرفت "اینطوری
دیگه نمی تونی ببینیش! می برنت پشت میله
ها... می برنت تیمارستان! به خودت بیا... تو
هیرادی! هیراد اینطوری اشک یسناش رو
درنمیاره... هیراد اینطوری خون به دل دختر
چشم جنگلیش نمی کنه! هیراد جوجه ش رو
تو قفس حبس نمی کنه..."

صدای شرور همزمان فریاد می کشید "گوش
نکن!"

صدای دوم پا به پای او فریاد می زد "برگرد!
برگرد هیراد... برگرد پیش

یسنات"

صداها آنقدر در هم پیچیدند که هیراد از شدت فشار عصبی گرمی خون را پشت لبش حس کرد و از عمق وجودش فریاد کشید:

- خفه شو... خفه شید... خفه شید!

و ناگهان با دیدن ماشین جلویش که چیزی تا برخورد با آن فاصله نداشت، در یک حرکت فرمان را پیچاند و ماشین محکم در تنه ی درختی کوبیده شد... کمر بند نبسته بود و ایربگ فعال نبود و همین باعث شد که پیشانی اش به شدت روی فرمان فرود بیاید و صدای بوق بی وقفه بلند شد... حتی صداهاى در سرش هم ساکت شدند. برای یک لحظه، انگار

روح از تنش جدا شد و اشکی از گوشه ی
چشمش سر خورد... شاید آخرین اشکش!
آخرین اشکی که به عنوان "هیراد" ریخت...
قلبش اما هنوز با تمام قدرت تقلا می کرد!
دقیقه ای طول کشید تا گوش هایش صداهای
اطراف را تشخیص دهند. چند نفر نگران به
شیشه ی ماشین می کوبیدند و تلاش داشتند
در را باز کنند.

- زنده ست؟

- نزدیک بود تصادف کنه! لحظه ی آخر
فرمون رو چرخوند و خورد به درخت...

- آقا زنگ بزنید اورژانس!
- چرا صدای بوق قطع نمیشه؟
- وای شیشه ی ماشین هم دودیه... نمی
تونیم ببینیم چی به سر سرنشین هاش
اومده!
- احتمالاً سر راننده محکم خورده به
فرمون... خدا بهش رحم کنه! - نه بابا مگه
ماشین به این گرونی ایربگ نداره؟
- داشته باشه هم ممکنه یهو اون لحظه باز
نشه!
- آقا من دیدم این ماشینه رو... خیلی بد می
روند! احتمالاً راننده ش یه چیزی زده...
- چرا آمبولانس نمیاد؟

میان صداهاى اطراف، گرمای خونی را که حالا
 روی پیشانی و گردنش سر می خورد را حس
 می کرد. سر دردناکش را به سختی عقب کشید
 و از درد ناله کرد:

- آخ...

دست پشت گردنش گذاشت و نفسش را بریده
 بریده بیرون فرستاد. سر و گردنش چنان درد
 می کرد که انگار هر لحظه ممکن بود بمیرد...

- صدای بوق قطع شد!

یک نفر دوباره محکم

به شیشه کوبید: - آقا...

حالت خوبه؟

نمی دانست کجاست... در آن لحظه، حتی
خودش را نمی شناخت. درد، قدرت شناختش
را از او گرفته بود. لب هایش با درد تکان
خوردند:

- ب... باید... باید برم!

و حتی خودش نمی دانست کجا... فقط می
دانست که باید برود! چند باری پلک زد تا
واضح تر ببیند و به دستی که میان موهایش
کشیده بود خیره شد. دستش خیس خون بود!

از میان دندان هایش خرید:

- لعنت...

و بی توجه به وضعیتی که بدون شک نیاز به
بیمارستان داشت، ماشین را روشن کرد و
مردمی که اطراف ماشین ایستاده بودند،
مبهوت و وحشت زده قدمی عقب رفتند:

- این داره چیکار

می کنه؟ -

طوری نشده؟

- آقا وایسا اورژانس بی...

حرف یکی از آدم ها هنوز حتی تمام نشده بود
 که هیراد ناگهان دنده عقب گرفت و مردم با
 ترس عقب پریدند. کسی فحش بدی داد و قبل
 از اینکه حتی به خودشان بیایند، هیراد پا
 روی پدال گاز فشرد و ماشین با سرعت
 وحشتناکی دور شد. مردی لب زد:

- بابا این دیوانه ست!

و هیراد در حالی که مستقیم به سمت خانه
 ای می رفت که یسنا را در آن حبس کرده
 بود، با نیشخندی شرور کنج لبش زمزمه کرد:

- رعنا... دارم میام سراغت!

خودش را گوشه ی تخت جمع کرده بود و

هنوز از اتفاقات یک ساعت قبل می لرزید... از
 رفتن هیراد، از دری که به رویش قفل شد، از
 موبایلی که از او گرفته شد و از خشم کسی
 که تمام این کارها را انجام داد! روی مچ
 دستش، جای انگشتان او کبود شده بود و زیر
 دلش هنوز تیر می کشید. می ترسید... می
 ترسید که برای دخترکش اتفاقی بیفتد! سر
 روی زانوهایش گذاشت و بی جان هق زد:
 - خدایا طوریش نشه... خدایا برگرده! خدایا،
 خودش باشه...
 انگار ته دلش، می دانست مردی که رفت،
 هیراد نبود! یا حداقل بخش زیادی از آن
 رفتارهای بی رحمانه، ربطی به هیراد مهربان
 خودش نداشت.

می ترسید... می ترسید از اینکه بیماری او این
 بار حتی بدتر برگشته باشد! از اینکه تمام آن
 امیدها، تبدیل شده باشند به هیچ... به نا
 امیدی! به یک کابوس حتی وحشتناک تر...
 ناگهان با شنیدن صدای توقف ماشین در حیاط،
 سریع سر از روی زانوهایش بلند کرد و آب
 دهانش را صدادار پایین فرستاد:
 - هیراد!

و پتو را که بخاطر لرز شدید تنش روی خودش
 کشیده بود، کنار زد و بلند شد. پاهای برهنه اش
 را بر روی سرامیک های سرد گذاشت و سمت
 در اتاق رفت. قلبش در دهانش می تپید! دست
 لرزانش را روی دستگیره ی در گذاشت و

آرام پایش کشید اما از اتاق بیرون نرفت.
 باید احتیاط می کرد! می خواست تا جایی که
 در توانش بود از دخترکش مواظبت کند. در
 را کمی باز کرد و بی اینکه دستش را از روی
 دستگیره بردارد، منتظر ماند... با خودش گفت
 که اگر هیراد در حال خودش بود، بیرون می
 رفت و اگر نبود و حضورش می توانست برای
 او و جنین در بطنش خطری ایجاد کند، در اتاق
 را قفل می کرد تا دست هیراد به آن ها نرسد...
 هر چند، شکستن یک در چوبی برای هیراد
 زیادی آسان به نظر می آمد.

با دیدن هیراد که تلو تلوخوران وارد خانه شد
 و خونی که روی صورتش ریخته بود، وحشت
 زده هینی کشید و خودش را از یاد برد. از

اتاق بیرون پرید تا به کمک او برود اما لحن
زیادی خونسرد و ترسناک او، نفس را در

سینه اش

گره زد: -

رنا...

رنا!!؟

جوری که آخر اسم آن زن را می کشید، یسنا
را بیشتر می ترساند. رنا، مادر هیراد بود!
هیراد قبلا هم یک بار یسنا را به این اسم صدا
زده بود... و قبل و بعد از آن، اتفاقات خوبی
نیفتاده بود... زنگ خطر در گوشش به صدا
درآمد! خواست به اتاق برگردد و در را از
پشت قفل کند اما دیر شده بود. چشم هیراد به
او افتاد و با همان حال جلو آمد:

- کجا بودی... توله سگ؟

یسنا از ترس سکسکه ای کرد. این مرد، هیراد
 نبود! شاید روح دیگری بود در کالبد مرد
 مهربانش... هیراد یک دستش را کنار سر او به
 دیوار چسباند و گردن کج کرد:

- هان؟ می دونی چقدر صدات کردم؟ کدوم
 گوری بودی که پیدات نبود؟

قلب یسنا در دهانش می تپید. لرز تنش به
 اوج رسیده بود! با آن حال، نگران و
 ترسیده زمزمه کرد:

- صو... صورتت... چی شده؟

حتی در آن حال هم نگران او بود. چه کرده
 بود با خودش؟ چرا سرش اینطور خونریزی
 داشت؟ با احتمالی که به ذهنش هجوم آورد،
 وحشت زده

پرسید:

- با... با بابات درگیر شدی؟

و هینی کشید از احتمالی که

به ذهنش رسید: -

کشتیش؟

هیراد پوزخندی زد و ناگهان به خنده افتاد.
یگ خنده ی طولانی و

ترسناک...

- تو... تو خل شدی رعنا! یعنی خل بودی ها...
خل تر شدی دختر!

یسنا بی صدا هق زد. لب هایش هم

بی جان تکان خوردند: - من

یسنام...

مرد روبرویش اما نشنید. کف دست دیگرش را
 هم کنار صورت او به دیوار چسباند و دخترک
 را میان حصار تنش زندانی کرد... بی مقدمه
 خم شد و خواست او را ببوسد که بوی خون
 زیر بینی یسنا زد و با حالت تهوع شدیدی
 سرش را کنار کشید:

- نکن... بوی خون میدی!

و ناگهان پشت دست هیراد محکم در دهانش
 خورد. دستش سنگین بود و لب و دهان او،
 ظریف... جیغی کشید از درد و شوک! دندان
 های نیشش در لبش فرو رفت و باعث شد
 خون بیفتد. هیراد خیره به خون لب او، بی

رحمانه خندید:

- حالا علاوه بر بر بوی خون، طعمشم حس می کنی!

و لب روی لب های او گذاشت و بوسید. حتی امان نداد که یسنا آن سیلی نامردانه را هضم کند... بی امان بوسید و تقلاهای دخترک عصبی اش کرد! ناگهان کلافه از تقلاها، دست زیر زانوهای او برد و روی دست بلندش کرد. یسنا در حالی که خون از گوشه ی لبش جاری بود، جیغ ترسیده ای کشید:

- هیراد... تو رو خدا...

نگفت "ولم کن..." می ترسید که هیراد آسیبی به جنین در بطنش برساند. تنش که روی تخت فرود آمد، هیراد روی تنش خیمه زد و

حین دست انداختن در یقه ی لباسش، خرید:

- منو پس می زنی دختر حاجی؟ یه حجره
نزدم به نام آقات که ته تغاریش که حالا زنمه،
به خودش جرئت بده پسم بزنه!

یسنا حالا کامل مطمئن شده بود که هیراد او
را نمی شناسد. که این مرد، اصلا هیراد
نیست! هیراد هیچ حجره ای به نام پدر او
نزده بود. هیراد با این مرد بی رحمی که می
دید، زمین تا آسمان فاصله داشت!

یقه ی بلوزش که کشیده شد و دکمه ها هر
کدام به یک طرف پرتاب شدند، قلبش در سینه
فرو ریخت و از دل دردی که داشت، آخ خفه
ای گفت.

دخترک گنج شده بود... ترسیده بود... مردی را
 که روی تنش خیمه زده بود ، نمی شناخت و
 جانش در خطر بود! جان خودش و دخترکش...
 مرد در حالی که پاهای او را با پاهای خودش
 قفل کرده بود، لحظه ای نشست تا پیراهن از
 تن بکند و همین که یسنا بالاتنه ی برهنه اش
 را دید، نفس برید... این مرد می توانست
 امشب او را بکشد و هیچکس تا مدت ها
 نفهمد... مردی که خم شد و بوسه ای روی
 ترقوه اش گذاشت و همین که هر دو مچ دست
 او را محکم میان دستان قدرتمندش قفل کرد،
 دخترک در حالی که از شدت ترس، ضعف کرده
 بود، لرزان لب زد:

- نفسم داره بند میاد! تو رو خدا... تو رو خدا

به خودت بیا هیراد...

هیراد که برای بوسیدن پوست لطیف گردن او
سر خم کرده بود، سرش را بالا آورد و اخم
کرد:

- هیراد کدوم خریه؟ تو چرا منو با اسم اون
توله سگ صدا می کنی؟

یسنا حالا تقریبا مطمئن شده بود که قضیه
از چه قرار است اما نمی خواست باور کند.
باورش چنان سخت و وحشتناک بود که
نفسش را در سینه گره می زد. قفسه سینه
اش تند تند بالا و پایین می شد و دلش
داشت از ترس و غصه می ترکید. هیراد، بی
توجه به حال خراب او، خواست دوباره او را

ببوسد که یسنا گردنش را به یک طرف
چرخاند و میان تقلاهایش زار زد:

- من حامله م... تو رو خدا اذیتم نکن!
و ناگهان هیراد متوقف شد... سر عقب کشید
و با نگاه عجیبی به او خیره شد. قلب یسنا
داشت در سینه اش می ایستاد. مگر سخت
بود سخته ی قلبی کردن؟ دقیقه ای زیر آن
نگاه سوخت و خاکستر شد و تمام آن مدت،
در چشمان مردی که روی تنش خیمه زده بود،
به دنبال ذره ای رحم گشت! ذره ای انسانیت...
داشت سخته می کرد و امیدوار بود که مرد
روبرویش بفهمد و بس کند... و نفهمید که
این غریبه ی آشنا، چه در نگاهش دید که لب
زد:

- لعنت به این چشمای سگ مصبت که همیشه
ضدحاله!

و در کمال تعجب، یسنا را که تا چند دقیقه ی
قبل مثل یک گرگ وحشی قصد دریدن تنش را
داشت، رها کرد و پشت به او خوابید:

- تمام حس و حال رو پروندی... بتمرگ!

دست برد و آباژور کنار تخت را خاموش کرد و
یسنا، مات به سقف بالای سرش خیره شد و
تنش به لرزیدن ادامه داد. دل مرد به حالش
سوخته بود؟ آن نگاهش لحظه ای که رهایش
کرد، رگه هایی از نگاه هیراد داشت؟ هیراد
خودش؟ هیراد عزیزش؟

تن لرزانش را گوشه ی تخت کشید تا بیشترین
فاصله را از هیراد داشته باشد و پشت به او
کرد. لبش می سوخت و قلب بیچاره اش

سیلی خوردن

از او را باور نمی کرد. صدایی در سرش هشدار داد "قبلا هم بهت سیلی زده بود! تو احمقانه تصمیم گرفتی نبینی..." در دل به خودش التماس کرد "نلرز... نلرز تو رو خدا... دوباره میاد سراغت!" اما تخت که تکان خورد و او ناگهان از پشت بغلش کرد، برای چند ثانیه حتی نفس هم نکشید... هیراد، سر روی بالشت او گذاشت و با صدای خفه ای کنار گوشش گفت:

- حق نداری ازم فاصله بگیری!

و یسنا همانطور که اشک هایش بی صدا بالشت زیر سرش را خیس می کرد ، برای امیدهای نا امید شده شان عزاداری کرد. برای تلاش هایی که تبدیل به هیچ شده بود... برای ترسی که

ممکن بود تا صبح جانش را بگیرد!

(راوی اول شخص، یسنا)

تا صبح و همین لحظه، حتی ثانیه ای چشم
روی هم نگذاشته ام. او هم حتی لحظه ای
قفل دستانش را به رویم باز نکرده. زندانی
ام میان بازوانش... به معنای واقعی کلمه،
زندانی! و هیچ عشقی در این زندان نیست...
هیچ احساسی... عاشق که معشوقش را
زندانی نمی کند. عاشق که نمی گذارد
معشوقش تا صبح از ترس بلرزد و هزار بار
در خودش بمیرد...

تمام شب، با عضلاتی که از ترس منقبض کرده
بودم، زل زده بودم به دیوار

کنارم و هنوز هم همینطورم... هنوز هم تمام
وجودم در حالت دفاع است تا اگر قصد کرد
آسیبی به من و دخترکم بزند، با تمام وجود
بجنگم!

مثل مرده ای که روحش مرده و تنها نفس
می کشد، اشکی از گوشه ی چشمم می چکد
و در موهای شقیقه ام گم می شود. هیچوقت،
حتی زمانی که خون به جگرم کرد، خودم را
در این موقعیت نمی دیدم! در این موقعیت که
زندانی ام کند و جانم را اینچنین به خطر
بیندازد...

با شنیدن صدای زنگ موبایلش، قلبم ثانیه ای
در سینه می ایستد! غری می زند میان خواب
و بیداری:

- لعنت...-

و بالاخره دستانش را به دورم باز می کند. مثل
ماهی بیرون افتاده از آب، در تقلای نفس
کشیدن، هوا را با ولع به ریه هایم می کشم و با
تکان خوردن تخت، می فهمم که نشسته...-

- بله؟-

صدایش گرفته و خش دار

است. می ترساندم! - کدوم

ماشین؟

می پرسد از فرد پشت خط و من نمی دانم
با چه کسی و در مورد چه چیزی صحبت
می کند...-

- اشتباه می کنی آقا! پسر من هیراد، پنج سالشه... چطور ممکنه ماشین خریده باشه برا زنش؟

بهت زده، دست روی دهانم فشار می دهم تا صدای هین کشیدنم از وحشت بلند نشود. حرفش مهر تاییدی می زند بر تمام احتمالاتی که در ذهنم بود. مرد کنارم، پدرش است در کالبد او! مرد کنارم، عارف است... هیراد، شخصیت پدرش را در خودش درون سازی کرده. شخصیت سوم، پدرش است! از شدت بهت، دیگر حتی اشک هم نمی ریزم. باید فرار کنم! باید به روانشناسش خبر دهم. باید بخاطر جان دخترکم هم که شده، از این خانه خودم را نجات دهم! هم من و هم هیراد،

خوب می دانیم که پدرش تا چه حد خطرناک
است. حالا دیگر مطمئن شده ام که دلیل بیماری
او، پدرش است. این مرد، هیراد را به نابودی
کشاند.

- باشه... باشه برا من دلیل و برهان نیار! الان
میام دم در...

و بلند می شود و من سریع چشم روی هم
فشار می دهم. لحظه ای قبل از بیرون رفتن
از اتاق، می شنوم که می گوید:

- بخواب... بخواب که آخرین لحظات خوشیته!
و در اتاق را محکم به هم می کوبد و می رود.
به محض رفتنش، روی تخت می نشینم و به
نفس نفس می افتم از ترس:

- وای خدا... خدایا چیکار کنم؟ خدایا چیکار

کنم من؟

اشک بی وقفه به گونه هایم سیلی می زند و
 من، در مرز سخته کردم! سرم از بی خوابی
 دیشب تیر می کشد و قلبم بدتر... آن دل درد
 خفیفی که دارم، بیشتر از همه تنم را می
 لرزاند! لحظه ای چشم می بندم تا فکرم را
 متمرکز کنم:

- گوشی... خدایا گوشیم... گوشیم و باید پیدا
 کنم!

دستپاچه اما در سریع ترین حالت ممکن،
 می گردم به دنبال موبایلی که دیشب از من
 گرفت و حتی نمی دانم کجاست! زیر
 بالشتش، جیب لباس هایش، درون کشوها و
 تمام جاهایی که حتی در صدی احتمال می
 دهم موبایلم را آنجا گذاشته باشد، می گردم

و نیست... هیچ جا نیست!

صدای ماشینی که وارد حیاط می شود، نفس را
در سینه ام گره می زند... می روم کنار پنجره
و گوشه ی پرده را کنار می زنم. با دیدن آن
ماشین سواری زیبا و قرمزی که همیشه
دوست داشتم برای خودم داشته باشم، مات
می مانم. همه چیز شبیه یک فیلم ترسناک
است. خدایا چه خبر است؟

با دیدن هیراد که از ماشین پیاده می شود،
قدمی عقب می روم و گوشه ی پرده را میان
مشتم فشار می دهم. مرا می بیند... و من
اخمش را! اخم و همزمان، نیشخند ترسناک
کنج لبش... قدم دیگری عقب می روم و پرده
از میان انگشتانم سر می خورد. حالا دیگر از

این اتاق هم متفرم... اتاقی که مشرف است
به حیاط! به حیاطی که همیشه دوست
داشتم... و آن نگاه آشنای غریبه! آن نگاه
غریبه ی ترسناک...

بی اختیار، سمت در اتاق می دوم تا در را قفل
کنم که در همزمان باز می شود و او سینه به
سینه ام می ایستد! هر چند که قد من تا زیر
شانه اش می رسد و قد بلند بودنش که
همیشه دلم را می برد، حالا باعث ترسم می
شود.

- کدوم گوری داری میری؟

قدمی عقب می روم و با لکنت جواب می دهم:

- ه... هیچ جا! می خواستم... می خواستم از
اتاق بیام بیرون!

چشمانش رنگ خون

است. رنگ خشم! - بیای

بیرون که بری کجا؟

لحن خونسردش لرزه به تنم می اندازد. لحنش
در تضاد عجیبی با چشمانش
است!

- برم... برم بیرون اتاق دیگه! می خواستم...
می خواستم صبحونه حاضر کنم برات...

ابرویی بالا می اندازد و پا
به اتاق می گذارد: - آها...

چه جالب!

و در اتاق را محکم می بندد و ناگهان فریاد می
زند:

- منو خر فرض کردی؟ می خواای باور کنم که

نمی خواستی بری پیش اون مرتیکه؟

از ترس و صدای

بلندش بالا می پرم: -

ک... کدوم... کدوم

مرتیکه؟

جلو می آید و من

عقب می روم... -

یعنی میگی نمی

دونی؟

از ترس گریه می کنم:

- نمی دونم... نمی دونم!

و ناگهان پایم به پایین تخت می خورد و تعادل
از دست می دهم. به عقب برمی گردم و کم
مانده که تتم در فاصله ی بین تخت و دیوار
فرود بیاید که با خیز بلندی دست دور کمرم
حلقه می کند و هر دو با هم روی تشک می
افتیم. صدای جیغ بلندم پرده ی گوشم را می
لرزاند!

- بچه م!

و او نمی شنود. هیچ چیز نمی شنود انگار...
با این حال اما از افتادن نجاتم
داد! و همزمان قصد جانم را کرده...

- حال بچه هات خوبه... نگران نباش! اما قول
نمیدم اگه همین الان بهم نگی اون ماشین

کوفتی رو کی به اسم هیراد برات سفارش
داده، حال مادر

بچه ها هم خوب بمونه!

قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین می شود.
او به باردار بودنم هیچ توجهی نمی کند!
حتی دیشب که به او با گریه گفتم حامله ام
و خواستم که اذیتم نکند هم واکنش خاصی
نشان نداد. انگار ذهنش این موضوع را
پردازش نمی کند! یا ترجیح می دهد به روی
خودش نیاورد. دخترکم محکم به بطنم لگد می
زند و من، نفس بریده نگاهش می کنم:

- نمی دونم... نمی دونم!

چشم می بندد و با حالت ترسناکی نفس
عمیق می کشد. دست می گذارم تخت سینه
اش:

- از روم پاشو... حالم خوب نیست!

قلبش زیر دستم محکم می کوبد. سنگینی
وزنش را به روی شکمم

نینداخته... اما می ترسم که ناگهان به

دخترکم آسیب برساند! - چرا پاشم؟

زمنی! زن منی...

و ناگهان کنار گوشم با خشم فریاد می زند:

- زن من که یکی دیگه براش ماشین کادو می
گیره!

دلم از صدای بلندش می ریزد و بی اختیار جیغ
می کشم:

- کسی برا من کادو نگرفته... داد نزن... داد
نزن!

و او با سیلی محکمی در

صورتتم، لالم می کند: - صداتو

بیر!

برای یک لحظه، پیش چشم سیاه می شود و
گوش هایم سوت می کشند. حس مرگ تمام
وجودم را پر می کند. حس به آخر خط
رسیدن! حس تباهی... هیچوقت حتی در
کابوس هایم هم نمی دیدم که روزی به این
نقطه برسم. به نقطه ای که مرگ را بر زنده
ماندن ترجیح می دهم... درد آن سیلی را نه در
صورتتم، که در قلبم حس می کنم!

دست می گذارد روی یقه ی لباسم و او تن من
نفس بریده را که روی تخت افتاده ام، بالا می
کشد و به حالت نشسته درم می آورد:

- چشمتو باز کن!

سرم گیج می رود... صدای سوت گوش هایم
هنوز قطع نشده... به جان کندن چشمتو باز
می کنم و نگاه خون افتاده اش را پیش
چشمم می بینم.

- این خونه حوض قشنگی داره... مگه
نه؟ از اونا که همیشه دوست داشتی!

سکسکه ای می کنم از ترس...

بدتر نگاهم می کند: - جواب

بده...

لب هایم می

لرزند: - آ...

آره...

و طعم خون را در دهانم حس می کنم. سر کج
می کند و دست می گذارد روی شکمم. می لرزم
و او توجهی نمی کند:

- قبلا گفته بودم اگه یه مو از سر این بچه کم
بشه، اگه تلاش کنی از بین ببریش، سرت رو
لب حوض تو حیاط گوش تا گوش می برم!
نگفته بودم؟

قلبم نامنظم می تپد. بازوی چپم تیر می
کشد و او فریاد می زند: - گفتم یا

نگفتم؟

چشم روی هم فشار می دهم و اشک

داغ گونه ام را می سوزاند: - گفتی!

چانه ام را محکم میان

انگشتانش می گیرد: -

حالا ولی می خوام یه چیز

دیگه بگم...

لبش را به گوشم نزدیک می کند و در حینی

که نفس های گرمش روی پوست یخ زده

ی گردنم پخش می شود، هشدار می دهد:

- اگه بفهمم پات لغزیده، اگه بفهمم اشتباهی

این ماشین رو برات نفرستادن، یا اگه بفهمم

این توله ی تو شکمت از من نیست، جوری از
بین می برمت که

حتی جنازه ت رو هم پیدا نکنن! حالیت شد
دختر حاجی؟

شوکه ام... با تمام وجود، شوکه! پس او
حواسش هست که باردارم... و حتی با همین
بچه مرا تهدید می کند. دلم آتش می گیرد از
فکر اینکه نکند مادر هیراد قبل از مرگش
باردار بوده؟ نکند که پدر هیراد، واقعا همسرش
را کشته باشد؟ که تمام تهدیدهای امروز
هیراد، سال ها قبل توسط پدرش عملی شده
باشند؟

انگار که با تمام بی رحمی اش، می فهمد حال
چقدر خراب است که دیگر نمی خواهد حرفش
را تایید کنم. انگار خوب می داند که میخ بی
رحمی اش را عمیق کوبیده...

طوری دستش را مثل قبل با خشونت عقب
می کشد که صورتم به یک طرف می چرخد
و گردنم صدا می دهد. حتی جرئت نمی کنم
که سر بچرخانم و نگاهش کنم. قلبم چنان با
سرعت در سینه می تپد که هر لحظه ممکن
است ایست قلبی کنم... یا اتفاقی برای جنین
در بطنم بیفتد!

صدای باز و بسته شدن در کمد را می شنوم و
می فهمم که او دارد لباس عوض می کند. زیر
چشمی و با لرز نگاهش می کنم و او را می
بینم که کاپشن پوشیده و سمت در می رود...
اما میانه های راه، می ایستد و ناگهان سمت
می چرخد. مثل کسی که فرشته ی مرگش را
دیده باشد، روی تخت عقب می روم و بی

اختیار هینی می کشم. چشمانش برق می زند
 از دیدن ترس چشمانم! و انگشت اشاره اش
 را تهدیدآمیز مقابلم تکان می دهد:

- حرف هام رو خوب یادت باشه!

و مقابل چشم منی که کم مانده جان بدهم، از
 اتاق بیرون می رود و در را نمی بندد. چیزی
 طول نمی کشد که صدای باز و بسته شدن در
 ساختمان هم به گوش می رسد و من از نفسی
 که طولانی مدت حبس کرده بودم، به سرفه
 می افتم! سرفه ای دردناک و بی نفس... حس
 می کنم کم مانده از شدت ترس و استرسی
 که چند دقیقه پیش تجربه کردم، معده ام را
 بالا بیاورم پس با وجود تن بی حسم سمت
 سرویس بهداشتی اتاق می دوم. کنار فرنگی
 زانو خم می کنم و عق می زنم. اشک تمام
 صورتم را خیس می کند و هیچ چیز در معده ام
 نیست که بالا بیاورم اما همین تهوع

وحشتناک، بی حال ترم می کند. انگار که
برگشته ام به اوایل بارداری و آن تهوع های
دیوانه کننده...

در حالی که زانوهایم به وضوح می لرزند، به
روشویی و دیوار و هر چیزی که سر راهم باشد
چنگ می زنم تا نیفتم و مقابل آینه که می
رسم، از دیدن چهره ام وحشت می کنم! موهای
بلندم در نامرتب ترین حالت ممکن است و زیر
چشمانم دو حلقه ی سیاه افتاده و تضادش با
رنگ گچ صورتم، ترسناک به نظر می رسد!
لب هایم خشک شده و وسط لب پایینم به طرز
دردناکی قاچ خورده... با دست لرزان، یقه ی
تیشرت گشادم را پایین می کشم. روی ترقوه ام،
جای یک کبودی بزرگ است. اثری از بوسه های

دیشبش...

نگاهم با ترس از میان در نیمه باز، به بیرون
اتاق می افتد. صدای باز و

بسته شدن در ساختمان در چند دقیقه قبل،
 گواه این است که رفته اما هنوز هم می
 ترسم. اگر هنوز در خانه باشد چه؟ اگر
 بخواهد مرا فریب دهد... هیچ چیز از این
 مرد و این شخصیت جدید، بعید نیست!
 دست می شویم و چند مشت آب سرد به
 صورتم می پاشم تا به خودم بیایم و از
 سرویس بهداشتی بیرون می روم. آب از
 صورتم می چکد و من با زانوهایی لرزان
 سمت در اتاق می روم و در چارچوبش می
 ایستم:

- ه... هیراد؟

با ترس صدایش می زنم و جوابی نمی گیرم.
 جرئت می کنم و پا از اتاق بیرون می گذارم:

- هیراد... اینجایی؟

و باز هم سکوت... سکوتی که هم خوب است،
هم ترسناک! نگاهم را در فضای درون خانه
می چرخانم... حتی اتاق بچه و سرویس
بهداشتی و حمام را هم چک می کنم و اثری
از او نیست. در آخر، سمت در ساختمان می
روم و با تردید دستم را روی دستگیره می
گذارم و چشم می بندم:

- تو رو خدا قفل نباش...

و دستگیره را به پایین فشار می دهم و در باز
می شود. در را قفل نکرده! نمی دانم چرا ته
دلم از این حرکتش گواه بد می دهد! اما نفسم
را صدادار

بیرون می فرستم و دست
روی قلبم می گذارم: - وای
خدایا شکرت...

و در حالی که هوای سرد تنم را می لرزاند،
نگاه در حیاط می چرخانم و دوباره صدایش
می کنم:
- هیراد؟

این بار هم که جواب نمی گیرم، انگار جانی
دوباره به تنم برمی گردد! سریع در ساختمان را
می بندم و تقریبا سمت اتاق می دوم. زیر لب
زمزمه می کنم:

- باید برم... باید برم تا فرصت هست! باید
برم...

و هر چه دم دستم می آید را می پوشم و تنها
 شناسنامه و کیف پولم را در کیف دستی
 کوچکی می گذارم و نگاه آخرم را در اتاق می
 چرخانم. اتاقی که شاهد عاشقانه هایمان بود!
 اتاقی که دیشب و امروز، کم مانده بود
 قتلگام شود... اشکی روی گونه ام سر می
 خورد و زیر لب زمزمه می کنم:

- باید برم...

و شکمم را

نوازش می کنم:

- بخاطر جون

این بچه...

در خواب هایم هم نمی دیدم که روزی از هیراد
برای نجات جان خود و

دخترکم فرار کنم... که او تا این حد خطرناک
شود!

وقتی برای تلف کردن نیست. سریع از اتاق
بیرون می روم آن هم در حالی که هنوز می
ترسم او از جایی سر برسد و غافلگیرم کند...
پا به حیاط که می گذارم، تمام مدت منتظرم که
او از گوشه و کناری بیرون بیاید... اما وقتی
صحیح و سالم پا از در خانه بیرون می گذارم،
مغزم فرمان می دهد "بدو! تا جایی که می
تونی، سریع بدو... فرار کن!"

نگاه وحشت زده ام را در کوچه می چرخانم.
ماشینش نیست... باید بدوم. باید فرار کنم! قبل
از اینکه دیر شود...

آخرین نگاه پر از حسرتم را به نمای خانه مان

می اندازم و بعد، با آخرین سرعتی که
 وضعیتم اجازه می دهد، سمت خیابان می
 دوم و از کوچه بیرون می زنم. نمی دانم
 معجزه است یا چیز دیگری... اما خیلی زود
 یک تاکسی زرد رنگ از راه می رسد و پیش
 پای منی که دستم را پیش چشم راننده اش
 تکان داده بودم تا بایستد، ترمز می کند و
 راننده ی میانسالش می پرسد:

- کجا میری آجی؟

و من در حالی که نگاهم به این طرف و آن
 طرف دو دو می زند، سریع صندلی عقب
 سوار می شوم:

- آقا برید ولنجک... کلینیک روانشناسی نور!

ماشین که جلوی ساختمان کلینیک متوقف
می شود، نمی فهمم چطور بیرون می پریم و
با آخرین توانم سمت آن ساختمان شیک و
بلند می روم. بند کیفم را محکم میان
انگشتان لرزانم فشار می دهم و تمام مدت
نگاهم به اطراف می چرخد که مبادا او تا
اینجا به دنبالم آمده باشد. حتی وقتی پا به
لابی ساختمان می گذارم هم دلم آرام نمی
گیرد.

کلینیک در طبقه ی پنجم است... روبروی
آسانسور می ایستم و با اینکه می دانم چند بار
زدن دکمه ی آن تاثیری در زودتر رسیدنش
ندارد، اما از شدت اضطراب بارها انگشتم را به

روی آن فشار می دهم و چیزی طول نمی کشد
 که آسانسور می رسد! سریع وارد می شوم و
 با زدن دکمه ی پنج، گوشه ی آسانسور پناه می
 گیرم. تنها بودن در آسانسور، تتم را می لرزاند!
 نکند یک وقت در طبقه ای دیگر وارد آسانسور
 شود و جان مرا همین جا بگیرد؟

تا آسانسور به طبقه پنج برسد، می میرم و
 زنده می شوم! حتی وقتی در آسانسور
 روبروی کلینیک باز می شود، هر لحظه
 منتظرم او را ببینم و نیست... سریع بیرون می
 روم و در نیمه باز کلینیک را به جلو هل می
 دهم. نگاه چند نفری که در انتظار نشسته اند،
 با تعجب به روی من می چرخد. حتما برایشان
 جای سوال دارد که یک زن حامله و تا این حد

آشفته، این موقع و با این حال در کلینیک چه
می کند؟

منشی که مرا می شناسد، به محض دیدنم بلند
می شود:

- خانم آذریان!

می ایستم روبروی میزش و در حالی که زیر
دلم به شدت درد می کند، نفس نفس می
زنم:

- من... من همین الان باید دکتر رو ببینم! همین
الان...

منشی که دست راستم را روی شکمم می بیند،
نگران از پشت میز بیرون می آید و دست
پشت کمرم می گذارد:

- حالتون خوبه؟ لطفا بیاید بشینید.

سر به طرفین تکان می دهم و نگاهم میان در
اتاق دکتر و چشمان قهوه ای او می چرخد:

- وقت نیست... وقتی نمونه! بذارید دکتر رو

ببینم...

منشی می داند که احتمالا اتفاق بدی افتاده.
سعی می کند آرام کند: - مراجع دکتر حدود
پنج دقیقه ی دیگه تایم مشاوره شون تموم
میشه.

بعدش دکتر در حد ده دقیقه استراحت دارن.
باهاشون صحبت می کنم که اون تایم برید
داخل. خب؟

نگاهم بی هیچ واکنشی در چشمان او دو دو
می زند. ذهنم پر از حرف و فریاد است اما لب
هایم تکان نمی خورند. منشی بازویم را می
گیرد و مرا سمت یکی از صندلی ها هدایت
می کند:

- لطفا بشینید.

و سریع از آبسردکن، لیوان آبی پر می

کند و به دستم می دهد: - یه کم آب

بخورید لطفا...

به سختی گلویی تر می کنم و پایین ترنچ کتم

را میان انگشتانم مشت می کنم. نگاهم مدام

روی ساعت دیواری روبرو می چرخد و در دل

به خودم دلداری می دهم "فقط پنج دقیقه ی

دیگه... فقط پنج دقیقه تحمل کن!" و آن پنج

دقیقه، قدر پنجاه سال می گذرد... بالاخره در

اتاق دکتر باز می شود و زنی جوان بیرون

می آید و منشی رو به من می کند:

- الان با دکتر صحبت می کنم.

و وارد اتاق مشاوره می شود و در را می بندد.

دیگر نمی توانم بنشینم. درد دارم و تمام

وجودم غرق ترس است! هر لحظه می ترسم

که هیراد از در ورودی وارد شود. هیرادی که

هیراد نیست... هیرادی که بی رحم است!

خدایا... هیراد مهربان من کجاست؟

- بفرمایید داخل.

با شنیدن صدای منشی، تقریباً سمت اتاق

پرواز می کنم. دکتر با دیدنم در آن وضعیت

بلند می شود:

- خانم آذریان... حالتون خوبه؟

زانوهایم بیش از این یاری نمی کنند... روی مبل
مراجع، همان مبل تک نفره ی مقابلش می
نشینم و فکم می لرزد:

- من... من...

نمی توانم صحبت کنم. نفس نفس می زنم.
نفس های بریده بریده! مثل کسی که یک
زمان طولانی مشغول گریه بوده است...
دخترکم بی قرار به بطنم لگد می زند... حالت
تهوع امانم را بریده!

دکتر بلند می شود و احتمالا از ترس اینکه
همان جا مقابلش غش کنم، با نگرانی روی
یک زانو مقابلم می نشیند:

- اینجا در امانی! سعی کن نفس عمیق

بکشی. با کمک من... خب؟ میان آن حالی

که شبیه حمله ی پنیک است، تند تند سر

تکان می دهم: - باشه... باشه...

آن همه فشار عصبی، بالاخره کار خودش را کرده
است...

- دم... نفست و نگه دار! آفرین یسنا جان...

حالا بازدم... نفست و آروم آروم بده بیرون...

آفرین دختر خوب. حالا تکرار کن! دم،

بازدم...

نفس عمیق به کمک می آید. ریه هایم می

سوزند اما کمی آرام تر می

شوم:

- من... من می خوام زودتر حرف بزنم. می

ترسم... می ترسم سر برسه!

دکتر روانشناسی که به او پناه آورده ام، مردی
که از اول روانشناس هیراد بوده و هست، با
آرامش سر تکان می دهد:

- تو اینجا در امانی! من و تمام کادر این
مرکز کنار تیم و بهت کمک می کنیم.

حرف هایش دلم را کمی گرم می کند اما آرام
نمی شوم... انگشتان یخ زده ام را به بازی می
گیرم و بالاخره لب می زنم:

- من... جون من و بچه م در خطره!

اخم کمرنگی میان ابروهایش می نشیند و
حس می کنم می فهمد که در مورد چه
چیزی قرار است صحبت کنم... اما با لحن
آرامی می پرسد:

- می تونی برام تعریف کنی چی

انقدر آشفته ت کرده؟ چانه ام

دوباره می لرزد:

- شما... شما قبلا بهم هشدار داده بودید! در
مورد شخصیت سوم...

دکتر بی حرف سر تکان می دهد و انگار پازل
ذهنش کم کم تکمیل می شود چون می پرسد:

- هیراد دوباره خشونت از

خودش نشون داده؟ بغض

فروخورده ام این بار با صدا

می شکند:

- نه... نه! شخصیت سومش کامل شده...
 هیراد تبدیل شده به یه نفر دیگه!

نگاهش دیگه آرام نیست. او هم انتظار چنین
 چیزی را نداشته... بلند می
 شود:

- کی این اتفاق افتاد؟ می تونی بهم بگی چی
 شد؟ هیراد که تقریباً درمان شده بود!

انگار او هم به دنبال دلیل می گردد. او هم باور
 نمی کند همه چیز در عرض چند روز از هم
 پاشیده باشد... که آن همه سختی و از سر
 گذراندن چندین جلسه الکتروشوک درمانی،
 هیچ شده باشد!

آب دهانم را به جان کندن پایین می فرستم:

- ما... ما دیشب رفته بودیم واسه

سونوگرافی! بعدش رفتیم خرید و حین کارت کشیدن، متوجه شدیم کارت هیراد موجودی نداره... هیچکدوم از کارت هاش! بهش گفتم من به جاش کارت می کشم... اما اون یهو خیلی عصبانی شد! خیلی خیلی زیاد... دستم و کشید و از فروشگاه آوردم بیرون! انگار تو حال خودش نبود... به زور سوار ماشینم کرد و گفت هنوز انقدر بدبخت نشده که من به جاش کارت بکشم! گفتم دارم با این کار تحقیرش می کنم... بعدش... بعدش روند سمت خونه ولی نزدیکای خونه که بودیم، همکارهاش بهش خبر دادن که پروژه هاش لغو شده! زد کنار و انگار دیوونه شد... داد می زد "کار خودشه!" داد می زد "می خواد ازم انتقام

بگیرہ..."

منظورش... منظورش پدرش بود!

اشک گونه هایم را می سوزاند و او

لیوان آبی به دستم می دهد: - یه کم آب

بخورید...

لیوان را میان انگشتانم فشار می دهم:

- بهش گفتم آروم باشه... گفتم حق داره...

گفتم به اون همه زحمتی که واسه درمان

کشیده فکر کنه. اشتباه کردم... اشتباه کردم که

آخر حرف هام بهش گفتم اگه یهو شخصیتش

عوض شه چی؟ ولی اون... اون یهو منفجر

شد انگار! داد می زد آره من دیوونه م... من

روانی ام! و وقتی منو به زور برد خونه،

کلیدها و موبایلم رو ازم گرفت و بعد از اینکه

تو خونه حبسم کرد، رفت... گفت میره سراغ
پدرش!

و نمی گویم که نقشه ی قتل پدرش را کشیده
بود. خدایا نکند واقعا پدرش را کشته باشد؟
آن همه خون دیشب روی سر و صورتش چه
می کرد؟

به زور کمی از آب می خورم و تعریف کردن از
اینجا به بعدش، برایم خود جان کندن می شود:

- وقتی برگشت، سر و صورتش خونی بود!

بهم می گفت رعنا... اسم مادرش! خیلی
زود...

با گریه ادامه می دهم:

- خیلی زود فهمیدم که

شخصیت سوم، پدرشه!

روانشناس، مات از اتفاقی که

افتاده زمزمه می کند: - پس

شخصیت پدرش رو درونی سازی

کرده...

- آره... آره! وقتی بهش می گفتم هیراد، فکر

می کرد دارم در مورد پسرش حرف می زنم.

جون کردم تا صبح شد! از ترس اینکه بهم

تجاوز کنه و بلایی سر بچه م بیاد، تا خود

صبح چشم رو هم نذاشتم... وقتی... وقتی

صبح شد، یه ماشین برامون آوردن! احتمالا...

احتمالا وقتی هنوز حالش خوب بوده، اون
 ماشین رو به عنوان کادو یا عیدی برام
 خریده! اما یادش نبود... هیچی یادش نبود!
 داد می زد "می خواای باور کنم نمی خواستی
 بری پیش اون مرتیکه؟" ازم می پرسید چه
 کسی اون ماشین رو به اسم هیراد برام
 سفارش داده؟ وقتی... وقتی تا تونست تنم رو
 لرزوند، وقتی... وقتی دست روم بلند کرد و
 زد تو گوشم، وقتی تهدیدم کرد که اگه دست از
 پا خطا کنم سرم رو لب حوض تو حیاط گوش
 تا گوش می بره، فهمیدم که باید فرار کنم!
 فهمیدم این شخصیت از اون چیزی که فکر می
 کنم خطرناک تره... تو رو خدا...
 هق می زنم:

- تو رو خدا بهم کمک کنید!

و به خانواده ام فکر می کنم. به پدری که طردم
کرد! به آن ها که باعث

شدند به جای رفتن به خانه شان، اول از
 همه به اینجا پناه ببرم... دکتر تلاش می
 کند که آرامم کند:

- من اینجا که بهتون کمک کنم... کار خیلی
 خوبی کردید که اوم...

و هنوز حرفش تمام نشده که صدای منشی
 بلند می شود:

- آقا... مراجع داخله! نمی تونید همینطوری
 برید تو... آقا...

و ناگهان در به ضرب باز می شود

و به دیوار می خورد: - خیلی زود

گیر افتادی!

و من از دیدن آن مرد آشنا و چشمان سبز

خوشرنگش که حالا رنگ خون گرفته، زندگی
 ام را تمام شده می بینم... پس همه چیز یک
 طعمه بود. او از اولش هم به دنبال آمده بود.
 او از عمد در خانه را قفل نکرده بود... کابوس
 ، به واقعیت تبدیل می شود و او چشم می
 چرخاند میان من و دکتر اما مخاطبش منم:
 - پس اون حروم لقمه ای که داشتی باهاش
 بهم خیانت می کردی، این مرتیکه ست؟
 لب هایم درست عین ماهی بیرون افتاده از آب
 باز و بسته می شود و دریغ از کوچک ترین
 صدایی! حتی دکتر هم مات مانده... آرام لب می
 زند:
 - هیراد جان، گوش کن...

و هیراد ناگهان پا به اتاق می گذارد و همزمان
 با فریادی که می کشد، یک لوح شیشه ای از
 قفسه ی کنارش برمی دارد:

- این اسم لعنتی ساختگی رو به زبون نیار...

و لوح را بی هیچ درنگی سمت

دکتر پرت می کند: - می کشمت

حرومزاده! هر دوتون و می

کشم...

جیغ می کشم و لوح، با فاصله ای میلی متری

از کنار سر دکتر رد می شود و خرد می شود

در دیوار! دلم می ریزد... نه فقط به اصطلاح،

که واقعا دلم می ریزد! چنان دردی در شکمم

می پیچد که چشمانم لحظه ای سیاهی می رود:

- بچه م...-

می نالم از درد و وحشت و او نمی بیند... نمی
شنود... حالم را نمی فهمد! بی توجه به
وضعیت، بازویم را چنگ می زند و بلند می
کند و بعد، در حالی که مرا محکم به خود
تکیه داده و کم مانده استخوان بازویم را خرد
کند، خطاب به دکتر و خیره به نگاه وحشت
زده ی او انگشت اشاره اش را تهدیدوار تکان
داده و هشدار می دهد:

- اول این هرزه رو می کشم، بعدشم تو رو!
و کنار گوش منی که به شدت می لرزم، تیر
خلاص را می زند:

- نگران نباش... زودی می فرستمش پیشت!
 ناگهان رحم منقبض می شود و چیزی زیر
 دلم فرو می ریزد... نگاهم کشیده می شود
 روی زمین و قطره های آب را می بینم که
 زمین زیر پایم را خیس کرده... خدایا وقتش
 نیست! وقتش نیست... دوباره بی جان و
 ترسیده لب می زنم:

- ب... بچه م!

و صدایم حتی به گوش خودم هم نمی رسد.
 نگاه وحشت زده ی دکتر را روی خودم می
 بینم و قبل از اینکه حتی بتوانم به جایی یا
 کسی پناه ببرم، تنم را از اتاق بیرون می کشد
 و سمت پله ها می برد:

- می کشت... خونت رو می ریزم دختر حاجی!

با آخرین ته مانده ی تو انم

جیغ می کشم: - ولم کن...

هیراد به خودت بیا!

صدای دکتر را

می شنوم: -

زنگ بزنید

پلیس...

و صدای قدم هایش را می شنوم که نزدیک

می شود تا مرا از چنگ او دریاورد اما

هیراد، لگد محکمی تخت سینه اش می

کوبد:

- گمشو کنار!

مرد، با آخ خفه ای به ضرب روی زمین پرت
می شود و من از عمق وجودم فریاد می زنم و
تقلا می کنم:

- هیراد... هیراد تو رو خدا... هیراد به بچه م
رحم کن... درد دارم!

پیش چشمانش را خون گرفته... او به هیچ
چیز، مطلقا هیچ چیز جز کشتنم فکر نمی
کند.

- گفته بودم... گفته بودم اگه دست از پا خطا
کنی، خونت حلاله! می کشمت رعنا... این لکه
ی ننگ رو از رو دستام پاک می کنم... می
کشمت!

حالا به پله ها رسیده ایم! درست لبه ی پله
ها... و هیچکس حتی جرئت نزدیک شدن

ندارد! ناگهان مرا سمت خودش برمی گرداند
و با خودش روبرو می کند. مبهوت،
دردکشیده و پر از وحشت نگاهش می کنم و
او، نیشخند ترسناکی می زند:

- تاوان هرزگی همینه... تو و اون بچه ی
حرومت رو خودم می فرستم به درک!

و بازویم را رها می کند و در آن دو ثانیه ای
که عقب می رود و پای راستش را برای
اجرای حکم بالا می برد، کل زندگی ام با او مثل
یک فیلم از جلوی چشمم رد می شود! می
گویند آدم ها هفت دقیقه پس از مرگ،
خاطراتشان را مرور می کنند... اما من، قبل از
آن همه چیز را می بینم! اولین باری که مرا در
لباس عروس دید، وقتی که با لباس عروس

مقابلش

می رقصیدم، اولین باری که فهمید باردارم،
 خاطرات آن کلبه و اولین روزی که پا به خانه
 ی خودمان گذاشتیم... و صدای خنده هایمان...
 آخ از صدای خنده ها! همه چیز قرار است
 اینطور تمام شود؟ زندگی می تواند تا این حد
 بی رحم شود با من؟ با او؟ با ما؟
 در آن دو ثانیه، نگاه می کنم به آن چشم ها...
 شاید آخرین نگاه باشد! و دلم حتی در آن
 وضعیت برایش تنگ می شود... برای خود
 واقعی اش! برای خود مظلوم حبس شده پشت
 این جلاد... نگاه می کنم به آن جنگلی های
 خون گرفته که صاحبشان اگر روزی به خودش
 بیاید، از درد کاری که با من و دخترکش کرد،
 خواهد مرد!

قبل از اینکه حتی فرصت نفس کشیدن داشته باشم، لگدش با تمام قدرت در شکم می خورد و فریادش با جیغ از ته دلم همزمان می شود:

- برید به درک!

همه چیز تنها در چند ثانیه اتفاق می افتد...
افتادم از پشت، برخورد تمام تنم به پله ها...
صدای شکستن استخوان... ضربه های ممتدی
که حین افتادن به سر، شکم و کمرم وارد می شود و در آخر، یک سیاهی مطلق...

(راوی سوم شخص)

لحظه ای همه جا در سکوت فرو رفت... سکوت محض! انگار کسی حتی

نفس هم نمی کشید. تمام نگاه ها، مبهوت و
وحشت زده خیره به قامت بلند مردی بود که
لبه ی پله ها ایستاده بود و به پایین نگاه می
کرد... همه صدای جیغ دخترک را شنیده بودند
و ناگهان دیگر دختری کنار مرد وجود نداشت!
هیراد در حالی که قفسه سینه اش تند تند بالا
و پایین می شد، به جسم بی جانی که روی
زمین در خون خودش غلتیده بود نگاه می
کرد... ذهنش خالی بود! انگار که تمام حافظه
اش را از دست داده بود. چه کرده بود با آن
زن بی گناه؟ ناگهان سرش چنان تیر کشید که
فریاد دردناکی کشید و روی زانوهایش زمین
خورد.

- آخ خدا...

زانوهایش مستقیم فرود آمدند روی لبه ی
 اولین پله و زخم بدی روی هر دو زانویش
 افتاد. سرش را با هر دوست به چنگ کشید و
 فریاد زد از درد... هیچکس حتی جرئت نزدیک
 شدن نداشت! جرئت نزدیک شدن به مردی که
 رگ های سرش در مرز ترکیدن بودند... خون
 به شدت از بینی اش جاری شد و روی پله ها
 چکید و هارو چشمانی را که روی هم می فشرد
 باز کرد. چشمانی تار و خون گرفته! چشمانی
 که مویرگ هایش پاره شده بودند... نگاه
 خونی اش، کشیده شد پایین پله ها و در حالی
 که نمی فهمید کجاست و چه شده، چشم
 چرخاند بر روی دخترک بیهوشی که پایین پله

ها افتاده بود. زنی جیغ کشید:

- زنگ بزنیید اورژانس! زن حامله رو کشت...

و هیراد ناگهان در چهره ی بی روح و چشمان
 بسته ی دخترک، تصویر زیبای مادرش را دید!
 انگار که زمان به عقب برگشت... او بود و
 ویلای پدرش! زنی در سرش جیغ می کشید
 "عارف... عارف، به خدا بچه ی خودته! عارف
 به بچه مون رحم کن..."

هیراد چنگ کشید به زمین... ناخن های
 کوتاهش حتی شکستند! و خودش را دید. خود
 پنج ساله اش را که شلوار پدرش را گرفته بود
 و التماسش می کرد "مامان رو اذیت نکن...
 اذیتش نکن!" و خدایا... اولین بار بود! اولین بار
 بود که چهره ی مادرش را به خاطر می آورد.

آنقدر دقیق و واضح! سرش را چنگ زد و انگار
 لگدی در تن نحیف پنج ساله اش خورد "گمشو
 کنار!" و به یاد آورد. همان لگدی را که عینا
 به دکتر روانشناسش زده بود... همان لگدی که
 وقتی پنج ساله بود، از پدرش خورده بود! و در
 تصویر تن زخمی یسنا، مادرش را دید که
 پدرش لگدی کوبید در شکمش و فریاد زد
 "خودت و توله ی حرومت برید به درک!"
 هیراد پنج ساله جیغ کشید "مامان!" و تن
 نحیف مادرش، از پله ها به پایین پرت شد و
 خون راه گرفت زیر تنش... پسر بچه مات مانده
 بود! پسر بچه تصویری را که می دید باور
 نمی کرد. حتی پدرش هم مات مانده بود!
 پدري که قاتل بود... قاتلی که پله ها را پایین

رفت و وقتی از نفس نکشیدن همسرش، از
نفس نکشیدن زنی که بی گناه کشته بود
مطمئن شد، نگاهش کشیده شد به بالای پله
ها... به پسرک

پنج ساله ای که مبهوت و شوکه گوشه ی دیوار ایستاده بود و می لرزید. مرد حتی ذره ای دل نسوزاند! هر دو دستش را محکم مشت کرد و پا روی پله ها گذاشت. صدای پاهایش برای هیراد پنج ساله مثل ناقوس مرگ بود! بالای پله ها که رسید، پسرک نفس بریده ای کشید و برای اولین بار خون دماغ شد. شاید از شدت آن فشار عصبی که برای روح لطیفش زیادی بود! و شیطانی که تنها نام پدر را یدک می کشید، روی یک زانو مقابلش نشست و دست خونی اش را به گونه ی لطیف پسرک کشید:

- مامانت خودش از پله ها افتاد! خب؟

پسرک داشت از شدت ترس غش می کرد. مرد

سر جلو برد و کنار گوش او، بی رحمانه لب زد:
 - اگه به کسی بگی مادرت چطور افتاد، تو رو
 هم دقیقا همین شکلی از پله ها میندازم پایین!
 باشه بابا؟

و پسرک همان جا از شدت شوک از هوش
 رفت. جسم و روحش طاقت چنین کابوسی را
 نداشت... از هوش رفت و وقتی بیدار شد،
 دیگر هیچ چیز از قبل پنج سالگی اش به خاطر
 نمی آورد... مطلقا هیچ چیز... همه گفتند
 شوکه شده! همه گفتند مرگ مادرش برایش
 سنگین بوده... همه گفتند درست می شود...
 اما هیچکس ندید که چه شد! هیچکس نفهمید
 که چرا پسرک به این حال افتاد...

بیست و چند سال گذشت تا پسرک خاطرات
مادرش را به یاد بیاورد! آن هم درست همان
روزی که خودش در نقش پدرش فرو رفته
بود...

به جسم بی جان یسنا نگاه کرد و تصویر آن
چشمان سبز جنگلی و پر از نور در خاطراتش
جان گرفتند... تصویر خنده هایش... و در آخر،
تصویر گریه های مظلومانه و چشمان خیشش!
چند باری پلک زد تا واضح تر ببیند و ناگهان
به واقعیت برگشت... به خودش! هم جسمش و
هم روحش... هنوز گیج بود! هنوز سردرگم...
اما آن جسم غرق خون را که می شناخت! آن
زن، همه چیزش بود... همه چیزش غرق خون
افتاده بود پایین پله ها... همه چیزش داشت

جان می داد!

لب هایش مبهوت و وحشت

زده تکان خوردند: - ی...

یسنا؟

جوابی نشنید. تنها خون زیر تن دخترک گسترده

شد و هیراد ناگهان از عمق وجودش فریاد

کشید:

- یسنا!

و نفهمید پله ها را چطور پایین رفت. چهار

دست و پا پایین رفت یا روی پاهایش... دو تا

یکی پایین رفت یا تک تک... فقط خیلی زود

کنار تن زخمی یسنا رسید و زانوهایش کنار او

تا شد:

- یسنا... چی شده؟ چی شدی جوجه؟

پس از زمانی طولانی، این هیراد واقعی بود که "جوجه" صدایش کرد! همان هیرادی که یک شب تصمیم گرفت برای همسرش پاستا بپزد و ناگهان کسی ذهنش را به تاراج برد. آخرین خاطره اش، دقیقا به همان شب برمی گشت! و حالا، اولین چیزی که می دید، تصویر جسم غرق خون یسنای باردارش بود... و احتمالا دخترکشان دیگر جان نداشت! حتی یسنا هم انگار نفس نمی کشید. شلوارش غرق خون بود و پیشانی اش زخمی... هیراد دست لرزانش را جلو برد و روی صورت او گذاشت:

- یسنا... یسنا، عزیزم؟

مبهوت صدایش کرد و باز هم جوابی نگرفت.
 ناگهان انگار که دیوانه شده باشد، چنگی
 کشید به قفسه سینه اش و تن زخمی
 دخترکش را بغل گرفت:

- کار منه؟ من اینکارو باهات کردم؟ من؟

نگاه خونی اش، ناباور روی شکم برآمده ی
 یسنا کشیده شد و دست لرزانش را روی آن
 گذاشت:

- وای... وای خدا... وای خدا...

و پیشانی به پیشانی او چسباند و زار زد:

- باز کن چشمتو... د بازشون کن جوجه! می
 دونی چند وقته چشمتو

ندیدم؟

یسنا جواب نمی داد. تنش هر لحظه سردتر می شد... و نفس های ضعیفش که به ته ریش هیراد برخورد می کرد، کم عمق تر می شدند و کم عمق تر...

دکتر روانشناس خودش را به لبه ی پله ها رساند و با دیدن صحنه ی پیش رویش، وحشت زده دست به پله ها گرفت و زمزمه کرد:
- نه...

همه چیز همانطوری شده بود که از آن می ترسید! همه چیز زیادی بی رحمانه پیش رفته بود با این مرد و همسر فداکارش...

هیراد سر بالا گرفت و با دیدن نگاه خیس دکتر، با گریه التماس کرد:

- بگو... بگو که من این بلا رو سر یسنا
 نیاوردم! بگو که من قاتل زن و بچه م نشدم...

مرد در سکوت با چشمانی خیس نگاهش

کرد و هیراد فریاد زد: - بگو!

روانشناسش با غم

زمزمه کرد: -

بالاخره برگشتی...

و در دل ادامه داد "ای کاش هیچوقت بر نمی
 گشتی تا ویرون شدن زندگیت

رو ببینی! ای کاش به خودت نمی اومدی

هیراد... حداقل نه الان!" - دکتر

آمبولانس رسیده!

منشی با دیدن آمبولانس از پشت پنجره، سریع
خبر داد و در حالی که گریه می کرد و از ترس
حتی جرئت نداشت نزدیک پله ها شود، با تن
صدای پایین تری گفت:

- به پلیس هم زنگ زدیم. می رسه الان...

همان لحظه تکنسین های اورژانس داخل شدند
و لحظه ای مات ماندند از وضعیت
روبرویشان...

- به ما گزارش دادن یه مادر باردار از پله پرت
شده پایین...

سیب گلوی هیراد پایین رفت و در حالی که تن
سرد یسنا هنوز در آغوشش بود، سمت آن ها
برگشت:

- تو رو خدا... تو رو خدا نجاتش بدید!
نگفت "نجاتشان...". نگفت چون آن همه خون
زیر تن یسنا، خبر از مرگ احتمالی
دخترکشان می داد.
- لطفا برید کنار آقا...

هیراد داشت سخته می کرد! به جان کدنی
کنار کشید تا آن ها به یسنا رسیدگی کنند...
خیلی زود او را روی برانکارد گذاشتند و در
جواب هیراد

که آشفته پرسید:

- حالش... حالش

خوب میشه؟ جواب

دادند:

- بیمار خون خیلی زیادی از دست داده...

باید همین الان منتقلش کنیم بیمارستان!

و هیراد، به معنای واقعی کلمه

جان کند تا زمزمه کند: - ب...

بچه؟

امید داشت هنوز... شاید به یک معجزه! اما مرد
سری به تاسف تکان داد:

- با این حجم از خونی که مادر از دست

داده، احتمال زنده موندن بچه نیست...

و هیراد، شکست... برای هزارمین بار در
خودش شکست و این بار از همیشه بدتر!
صدای شکستن بند بند وجودش حتی به
گوش آن آدم ها رسید و همین که خواست تن
پاره پاره اش را به دنبال یسنا بکشد، زنی از
مراجع ها صدا بالا برد:

- بابا چرا پلیس نمیاد؟ ضاربش قراره باهاش
بره بیمارستان؟

چند نفری حرفش را تایید کردند و دکتر که
وضعیت را آشفته دید، از منشی خواست که
دیگران را آرام کند و خودش از پله ها پایین
رفت و بازوی

هیراد را گرفت تا

نگهش دارد: -

هیراد جان...

چه باید می کرد؟ تحویلش می داد به پلیس؟
هیچ چیز این حقیقت را که این مرد همسرش
را از پله ها پایین انداخته بود، انکار نمی
کرد... همه دیده بودند! حتی تصویرش در
دوربین ها ثبت شده بود... اما در آن جمع،
فقط هیراد و روانشناسش می دانستند که
شخصیت اصلی و حتی شخصیت دوم هیراد،
طاقت ندارند که خار به پای یسنا برود... که
این جنایت، کار هیراد است و نیست!
هیراد حرف بعدی او را می دانست. دکترش

قطعا از او می خواست که بماند... می
 خواست که تا رسیدن پلیس ها صبر کند... اما
 مگر او طاقت داشت؟ داشتند یسنا را می
 بردند سمت آمبولانس که هیراد دست روی
 دست دکتر گذاشت و التماسش کرد:
 - من باید باهاش برم! باید بذاری باهاش برم...
 بذار زنده موندنش رو ببینم!
 سر پایین گرفت و با درد لب زد:
 - آخ خدا... بذار ببینم جونش نجات پیدا می
 کنه از دست من نامرد! فقط می خوام ببینم
 حالش خوب میشه... من سخته می کنم دکتر!
 من اگه نفهم چی به سرش اومده، طاقت
 نمیارم...

و سر بالا گرفت و با مصمم ترین لحن ممکن

ادامہ داد:

- قول میدم... قول میدم همین امروز خودم
رو تحویل بدم به پلیس! فقط ببینم حالش
خوبه... فقط همینو می خوام!

اشک حلقه زده در چشمان دکتر بیشتر شد.
می دانست که هر لحظه امکان دارد پلیس ها
برسند... رفتار حرفه ای حکم می کرد که هیراد
را نگه دارد. که تحویلش دهد مردی را که
رفتارهایش برای جامعه خطرناک بود و جان
آدم ها را به خطر می انداخت... اما آن لحظه
هیراد به خودش آمده بود! و او نمی توانست
در برابر التماس این چشم ها، نه بگوید...
پس دستش را رها کرد و خفه لب زد:

- برو... برو پیش زنت!

هیراد حتی فرصت نداشت که بایستد و

قدردانی کند. تنها رو برگرداند و دوید. دوید در حالی که خون بینی اش هنوز بند نیامده بود... و سرش داشت از درد می ترکید! دوید و لحظه ای قبل از بسته شدن در آمبولانس، سوار شد و شنید که تکنسین اورژانس حین رسیدگی به یسنایش با بیمارستان تماس گرفت:

- بیمار حدود بیست و پنج ساله هست و باردار... از پله ها افتاده. خونریزی شدیدی داره و ضربان قلب جنین رو نمی شنویم. چند تا شکستگی در دنده ها و دست و پا داره که شکستگی مچ پاش، باز هست! نزدیک ترین بیمارستان، در حال حاضر بیمارستان شماسست. پذیرش می دید به بیمار؟

خیلی سریع نیاز به تیم ارتوپد و همزمان زنان
و زایمان هست.

هیراد دیگر حتی جرئت نداشت دست
دخترکش را بگیرد. تن نحیف یسنایش تحمل
آن حجم از خونی را که داشت از دست می
داد، داشت؟ تحمل آن شکستگی ها؟ تکنسین
صدایی از پشت خط شنید و ناگهان صدا با لا
برد:

- وقت نداریم... جون مادر در خطره! همین
الان هم افت شدید فشار خون داره... اگه
نیاریمش این بیمارستان، اکسپایر میشه.
(جونش رو از دست میده)

هیراد آشفته رو به او کرد:

- بگید... بگید هیچ مشکلی از بابت هزینه

نیست! فقط نجاتش بدید... هر کاری بگید
انجام میدم!

صدا در گلویش شکست و مرد بدون گفتن این
حرف ها، با گفتن "باشه" ای تماس را قطع
کرد و رو به هیراد گفت:

- ما و تیم پزشکی هر کاری از دستمون بر بیاد
برا همسرتون انجام میدیم.
لطفا آروم باشید تا ما به کارمون برسیم.

هیراد خیره به چهره ی بی روح یسنا که ماسک
اکسیژن تقریبا کل صورتش را پوشانده بود، بی
صدا اشک ریخت. اشک ریخت و در سرش
صدای گریه ی بچه ای را شنید که زنده نمانده
بود. اشک ریخت و صدای خنده های

یسنا را شنید. خنده هایی که صاحبشان
 بیهوش بود و زخمی... اشک ریخت و آرام
 دست کشید روی موهای یسنا که تار تارشان
 خیس بود از خون و سر نزدیک گوشش برد:
 - نمیگم می مونم کنارت... با اینکه له له می
 زنم واسه موندن ولی... بودن من، واسه تو
 حکایت این حالیه که داری! کاش هیچوقت
 نبودم...

دست مشت کرد روی قلبش و آرام گریه کرد:
 - نترس جوجه ی زخمی من... نترس عزیزکم...
 تو زنده می مونی! اونی که باید بره، تو نیستی
 یسنا... منم! منم که باید برم...

اشکش چکید روی صورت او و نمی دانست

توهم بود یا واقعیت... اما پلک دخترک انگار
لرزید! هیراد دوباره سرانگشتانش را نوازش وار
روی موهای او کشید:

- ولی قلبش، میشه چشمتو باز کنی؟
میشه واسه آخرین بار چشمای قشنگت
رو ببینم؟

دخترک چشم باز نکرد... اما هیراد، قطره
اشکش را دید که از گوشه ی چشمان بسته
اش چکید. انگار حتی در حالت بیهوشی و
اغما، حتی زمانی که جنین مرده اش را به
شکم می کشید و قلبش ضربان جا می انداخت،
به حال مرد کنارش گریه می کرد...

پا به پای برانکارد می دوید و انگار کسی
دیواره های قلبش را با چاقوی کند می تراشید!
حال خودش بی نهایت خراب بود. چشمانش از
زور اشک و سردرد تار می دید... بینی اش
همچنان خونریزی داشت اما می دوید با تمام
توانش و در حالی که دست سالم دخترک را
محکم گرفته بود، با درد و غمی عمیق صدایش
می کرد:

- یسنا... یسنا جانم... یسنا نرو... نرو دردت به
جون هیراد! نرو عمرم...

صدایش می کرد و چشمان بسته ی دخترک
بلای جانش می شد. صدایش می کرد و مژگان
بلند او تیری می شد مستقیم در قلبش... به
چشم در آمو لانس دیده بود که یسنایش جان

می کند برای ذره ای زندگی... برای زنده ماندن! و حالا، درست به محض رسیدن به اتاق احیا، دیگر اجازه ندادند که او جلوتر برود:
- آقا باید بیرون منتظر باشید.

هیراد نمی توانست. نمی توانست که در بی خبری منتظر بماند. می مرد! جان می کند... حتی بیشتر از حالا! با درد صدا زد:
- یسنا...

و خواست وارد اتاق شود که پرستار مردی تمام قد روبرویش ایستاد:

- آقا نمی تونی بری داخل... اختلال ایجاد نکن تو روند درمان! لطفا بیرون

بمون تا کادر درمان به بیمار رسیدگی کنن.
گفت و در را مقابل مردی که قلبش در مرز
ایستادن بود، بست... هر دو دست هیراد
روی در بسته نشست و پیشانی به در فشرد
و خفه زار زد:

- طاقت بیار... طاقت بیار همه کسم... خاک بر
سر من! خاک بر سر من که تو رو به این
وضعیت کشوندم... خاک بر سر هیرادت!

شانه هایش از گریه لرزیدند... از دردی کهنه و
زخمی جدید! آخ از زخمی که بی اراده ی خودش
به جسم و روح یسنا و دخترکش زده بود... آخ
از جان جنینی که بی اختیار گرفته بود... دلش
می خواست بمیرد از این درد!

سر عقب کشید و دست به پیشانی اش گرفت.

سردرد داشت امانش را می برید. ترس

عوض شدن شخصیتش در آن لحظات حساس

هم همینطور! ترجیح می داد بمیرد تا دوباره

در عالم بی خیری فرو برود... پس با ته

مانده های توانش مقاومت می کرد! هر چند

که حس مرگ داشت در آن لحظات...

با باز شدن در اتاق و بیرون آمدن یک پرستار

زن، وحشت زده گردن کشید تا دخترک را در

اتاق ببیند و بی نفس پرسید:

- یسنا... یسنا چگونه؟

زن اما روبرویش ایستاد و ورقه و خودکاری را

سمتش گرفت:

- رضایت نامه ی جراحیه. باید همین الان
امضاش کنید وگرنه جون مادر بیشتر به خطر
می افته!

سیب گلوی هیراد با وحشت پایین رفت و نگاه
رگ دارش به آن ورقه افتاد: - امضا کنم؟
زن در حالی که عجله داشت و هر ثانیه را برای
نجات جان یسنا غنیمت می دانست، ورقه را
تقریبا در سینه اش کوبید و کمی صدا بالا برد:

- وقتی نیست آقا! بچه تو شکم همسرتون
مرده و همسرتون خونریزی داخلی داره...
باید همین الان جنین مرده رو خارج کنیم.

جمله هایش مثل پتک بر سر هیراد کوبیده
شد. کشته بود... بچه ی بی گنااهش را کشته

بود... یک لحظه تعادل از دست داد و مردی
غریبه بازویش را گرفت:

- آقا حالت خوبه؟

هیراد محکم چشم روی هم فشرد بلکه سر درد
و سرگیجه لحظه ای امانش دهد. خون دوباره
راه افتاد از بینی اش و پرستار در حالی که با
نگرانی خیره به خونی شده بود که قطره
قطره روی یقه ی پیراهن هیراد می چکید،
گفت:

- شما خودتون هم باید خیلی زود ویزیت
بشید! لطفا امضاش کنید... وقتی

نمونده!

هیراد دندان روی هم فشرد تا چانه اش نلرزد.
 هر چند که هیچ چیز حریف لرزیدن چانه و
 باریدن چشمانش از آن درد نمی شد. دست جلو
 برد و ورقه و خودکار را گرفت و در حالی که
 آن چاقوی کند حالا داشت یکی یکی رگ های
 قلبش را پاره می کرد، رضایت نامه را امضا کرد.
 پرستار سریع ورقه را از دستش گرفت و داخل
 اتاق دوید. هیراد حالا می توانست یسنا را روی
 آن برانکارد ببیند. یسنایی که سرش پانسمان
 شده بود و گردنش را ثابت نگه داشته بودند و
 حتی لوله گذاری انجام داده بودند برای
 تنفسش... هیراد دست به دیوار گرفت تا نیفتد
 و خفه لب زد:

- طاقت بیار جوجه...

و روزی در خواب هم نمی دید که خودش
اینچنین پر و بال جوجه ی معصومش را
بچیند...

چیزی طول نکشید که برانکارد را به سمت در
خروج هل دادند و همان پرستار مردی که چند
دقیقه پیش جلوی ورودش به اتاق را گرفته
بود، بلند خطاب به تمام آدم هایی که سد
راهشان بودند، گفت:

- برید کنار... لطفا برید کنار.

همه چیز آنقدر سریع پیش رفت که هیراد
حتی نتوانست برای آخرین بار قبل از رفتن
او به اتاق عمل دستش را بگیرد. سردرد

اجازہ نداد کہ بہ

برانکارد او برسد... قبل از اینکه بتواند او را
 حتی برای چند ثانیه اما عمیق نگاه کند، در
 اتاق عمل هم بسته شد و هیراد زانو خم کرد
 پشت در:
 - آخ یسنا...

خون قطره قطره از بینی اش روی سرامیک
 های سفید چکید و او قلبش را به چنگ کشید:
 - آخ جوجه ی بی گناه من...

و از شدت درد و کمری که شکسته بود، به
 حالت سجده افتاد و پیشانی به سرامیک های
 سرد فشرد و هق زد:

- نداشتن... نداشتن واسه آخرین بار ببینمت!
 نداشتن عمر هیراد...

بیمارها و همراهانشان، ایستاده بودند و با ناراحتی به مرد جوانی که انگار قلبش را به آن اتاق عمل فرستاده بود نگاه می کردند. پیرزنی اشک از چشم گرفت و با بغض زمزمه کرد:

- خدا به خودش و عزیزش رحم کنه...

و هیراد در آن ثانیه ها، هزار بار در خودش مرد... زمزمه اش با خدا را تنها خودش می شنید و خدایش:

- خدایا جون منو بگیر... جون منو بگیر ولی یسنا رو نه! یسنا رو نبر خدا...

می دانست... می دانست که هر لحظه امکان دارد پلیس ها سر برسند و

فرصتی نبود. می دانست و به همین دلیل دست
 دو مردی را که زیر بغلش را گرفتند و بلندش
 کردند، پس نزد... کسی بطری آبی سمتش
 گرفت و هیراد بی اینکه حتی یک قطره آب در
 گلویش خشکش بریزد، به دیوار تکیه داد و
 شماره ی پدر یسنا را گرفت. چندین بوق
 خورد و جوابی نشنید. کم مانده بود دیوانه
 شود! دست آزادش را مشت کرده بود و مدام
 زمزمه می کرد:

- بردار... بردار، پای جون دخترت وسطه! بردار...

اما صدای اپراتور که خبر از پاسخگو نبودن
 او می داد در گوشش پیچید، هیراد از میان
 دندان هایش با بغض و خشم غرید:

- وقت لجبازی نیست... وقتش نیست هاتف
خان!

و به جای شماره ی او، شماره ی مادر یسنا را
گرفت. به بوق سوم نرسیده بود که صدای
دلخور و کمی متعجب او در گوشش پیچید:

- الو... هیراد؟

هیراد نمی خواست که چنین خبری را مستقیم
به مادر دخترک بدهد... اما چاره ای نبود! تنها
با درد لب زد:

- یسنا از پله ها افتاده... بردنش اتاق عمل!
همین الان بیاید بیمارستان (...)
زن وحشت زده جیغ کشید:

- یا امام حسین... چی میگی هیراد؟ یعنی
چی که از پله ها افتاده؟ چی شده بچه م؟
به گریه افتاد و هیراد تنها

زمزمه کرد: - فقط

بیاید...

و بدون اینکه منتظر حرف دیگری باشد، تماس
را قطع کرد. نگاه خیس و خونبارش، چرخید بر
روی در بسته ی اتاق عمل و میان بغض
نفسگیرش لبخند زد:

- تو خوب میشی دور چشمت بگردم... خوب
میشی! و دیگه هیرادی نیست که اذیت کنه...
گفت و همانطور که عقب عقب می رفت، قلبش

را پشت در همان اتاق عمل جا گذاشت و ناگهان
 رو برگرداند و سمت خروجی بیمارستان رفت.
 با دیدن دو پلیسی که انگار دنبال کسی می
 گشتند، سریع پشت دیواری پناه گرفت و منتظر
 فرصت مناسب ماند. نباید دستگیر می شد!
 اگر دستگیر می شد، نمی توانست تصمیمش
 را عملی کند... منتظر ماند و آن ها که کمی
 دور شدند، با همان حال خراب اما در سریع
 ترین حالت ممکن از بیمارستان خارج شد و
 در اولین تاکسی نشست. راننده نگاهی به سر
 و وضع آشفته ی هیراد و پیراهن خونی اش
 انداخت و پرسید:

- خوبی آقا؟ این چه سر و وضعیه؟

هیراد دستی روی قلب دردناکش
 فشرد و خفه لب زد: - فقط برو...
 برو از اینجا...

موبایل از دست زن افتاد و در حالی که نفس
 بریده بود، دست به دیوار گرفت و زار کرد:
 - یا فاطمه ی زهرا... بچه م! خدایا خودت به
 بچه م رحم کن...

زانوهایش داشت تا می شد که صدای باز
 شدن در ساختمان آمد و چیزی طول نکشید
 که همسرش زیر بازویش را گرفت:
 - چی شده خانوم؟ این چه حالیه؟

زن نگاه خیشش را در چشمان نگران مرد
روبرویش چرخاند و چنگ زد به
بازویش:

- بدبخت شدیم هاتف... یسنا!

چیزی در نگاه پدر یسنا فرو ریخت. شاید همان
غرور لعنتی اش بود! غرور رفت و جایش را با
یک نگرانی وحشتناک عوض کرد و لب هایش
وحشت زده تکان خوردند:

- یسنا چی؟

مادر یسنا از شدت شوک و گریه نتوانست حتی
 یک کلمه ی دیگر حرف بزند و درست همان
 لحظه بود که همسرش هر دو بازویش را گرفت
 و محکم تکانش داد:

- میگم یسنا چی شده؟

صدای بلند او، زن را به خود آورد. در حالی
 که اشک گونه هایش را می شست، با دردی
 عمیق هق زد:

- هیراد... هیراد زنگ زد همین الان! گفت که...
 گفت که یسنا...

صدای بلند پدر یسنا در عین خشمی که از
 نگرانی اش ساطع می شد، حالا از شدت بغضی
 پدرانیه می لرزید:

- د حرف بزن خانوم! یسنا چی؟

- گفتم یسنا از پله ها افتاده... بردنش
بیمارستان!

دستان مرد به دور بازوهای همسرش
شل شد و قدمی عقب رفت: - یا امام

حسین...

هیراد زنگ زده بود... دو دقیقه پیش، حتی به
خودش زنگ زده بود و او مغرورانه و از
روی کینه جواب نداده بود...

مادر یسنا با گریه صدا بالا برد:

- باید بریم... باید بریم بیمارستان! خدایا به دختر و نوه م رحم کن...

همسرش اما مات و مبهوت همان جا ایستاده بود. اشک حلقه می زد در چشمانش و صدای دخترکی که بند جانش بود و با لجبازی او را از خود رانده بود، در سرش تکرار می شد "عیدت مبارک بابا..." دخترک آمده بود برای تبریک عید و او چه کرده بود؟

"بابا اینجوری نکن... ببخشید اگه ناراحت کردم! ولی من... من هیراد رو دوست دارم! من ببخشیدمش بابا... تو هم ما رو ببخش!" دخترکش برای گناه نکرده عذرخواهی کرده بود و او چه گفته بود در جوابش؟

"بابا، اینجوری نکن تو رو خدا! مگه من شما

رو واسه عیدی و سیسمونی بچه م می
 خوام؟" یسنایش التماسش کرده بود که
 چنین نکند... و او چطور دلش آمده بود که
 بی رحمانه دست رد به سینه اش بزند و مال
 و ثروتش را به رخ دل شکسته ی دخترک
 بکشد؟

مادر یسنا در حالی که جان در زانوهایش
 نبود، به جان کدنی سمت مبل رفت تا چادرش
 را که روی دسته ی آن بود بردارد و همزمان رو
 به همسرش که مات و مبهوت همان جا
 ایستاده بود، گفت:

- چرا وایسادی هاتف؟ سوییچ رو بیار باید
 همین الان بریم!

مرد ناگهان به خود آمد. قلبش تیر بدی کشید و

با خودش فکر کرد که اگر به لایه سر او یا نوه
اش می آمد، تا آخر عمر خودش را نمی
بخشید... کمر

خم می کرد زیر بار این درد!

- د بجنب هاتف... بچه مون داره از دست
میره!

زن که دوباره با گریه صدایش کرد، سریع کتش
را از روی جالباسی برداشت و سویچ را از
جیب کت بیرون آورد و سمت در خروج دوید.
مادر یسنا با آخرین توانی که زانوهای بی
حسش اجازه می داد، به دنبالش روانه شد و
شنید که همسرش مدام با خودش تکرار می
کند:

- چیزیش نمیشه... دختر من قویه... آخ یسنا،
بابا...

دست گرفت به در نیمه باز ماشین و دست

دیگرش را روی دهانش فشرد تا بغض پدرانہ
 اش نشکند... خودش را مقصر می دانست. خود
 نامرد لجبازش کہ در حساس ترین زمان
 ممکن، پشت یسنا را خالی کرده بود! دخترکش
 باردار بود... در حساس ترین زمان زندگی اش،
 دلش را شکسته بود و چه باید می کرد اگر
 فرصتی برای جبران نمی ماند؟
 زن با گریه التماسش کرد:

- سوار شو هاتف... مرگ من سوار شو!
 مرد سریع دستی زیر چشمانش کشید و پشت
 فرمان نشست. هوا را به سختی به ریه هایش
 کشید و ماشین را روشن کرد:
 - زنگ بزن به هیراد... زنگ بزن بهش!

مادر یسنا با دست لרزان موبایلش را از کیفش
بیرون آورد و شماره ی هیراد را گرفت. در
همان حین، همسرش ماشین را روشن کرد و زیر
لب با بغض گفت:

- خدایا خودت بهمون رحم کن...

زن با شنیدن صدای اپراتور که خبر از خاموش
بودن موبایل می داد، گوشی را از کنار گوشش
پایین آورد و هق زد:

- خاموشه...

همسرش در پارکینگ را با ریموت باز کرد و با
نگرانی نفسش را بیرون فرستاد. خواست
حرفی بزند که هر دو با دیدن مرد جوانی که با
دو چمدان روبروی در پارکینگ ایستاده بود،

مات ماندند و مادر یسنا، مبهوت زمزمه کرد:

- یاشار...

همسرش مشتی به فرمان کوبید و در حالی که
در وضعیت عادی باید از دیدن پسرش پس از
چند ماه خوشحال می شد، اما در وضعیت
فعلی شان تنها توانست از ماشین پیاده شود
و با همان حال خراب لب بزند:

- یاشار... تو اینجا چیکار می کنی بابا؟

صدای لرزانش ته دل یاشار را خالی کرد. لبخند
از روی لب هایش پر کشید

و در حالی که انتظار واکنش

دیگری داشت، جواب داد: - بی

خبر اومدم که سورپرایزتون کنم!

چیزی شده؟

نگاهش از شیشه ی ماشین به مادرش افتاد و
با دیدن او که گریه می کرد، نگران قدمی جلو
گذاشت:

- چی شده بابا؟ مامان چرا گریه می کنه؟

پدرش از شدت دردی که روی قفسه سینه اش
بود، دست به در ماشین تکیه داد و یاشار
چمدان هایش را همان جا در کوچه رها کرد و
پا به حیاط گذاشت:

- حرف بزنید... کسی طوریش شده؟

مادرش طاقت نیاورد. بی توجه به زانوهای بی که
هر لحظه خالی می کردند، از ماشین پیاده شد
و با گریه پسرش را صدا زد:
- یاشار، مادر...

داشت زانو خم می کرد که یاشار با دو گام بلند
خودش را به او رساند و زیر بازویش را گرفت:
- چی شده مامان؟ این چه حالیه؟

و در حالی که تنها یک اسم در سرش تکرار می
شد، وحشت زده پرسید:

- یسنا چیزیش شده؟

گریه ی مادرش که شدت گرفت، انگار بند دلش
پاره شد! نگاهش را بین پدر و مادرش چرخاند
و تقریباً داد زد:

- دارم رد میدم دیگه... یسنا چی شده؟

و پدرش بود که بالاخره با بغض جواب داد:

- افتاده... از پله ها افتاده! بیا سوار شو بریم
بیمارستان...

تمام وجود یاشار در

لحظه یخ زد: - یعنی

چی؟ یعنی چی که

افتاده؟

چه آمده بود بر سر خواهری که بند جانش
بود؟ پدرش کم مانده بود همان جا از نگرانی
سکته کند:

- باید بریم بیمارستان... چمدون هات رو بیار
تو حیاط و سوار شو.

یاشار، همچنان مات نگاهش می کرد که
پدرش ناگهان با وحشتی که به جانش افتاده
بود، داد زد:

- میگم سوار شو یاشار! تو راه حرف می زنیم.
یاشار با صدای بلند او به خودش آمد. سریع
چمدان هایش را در حیاط هل داد در حالی که
بی وقفه زیر لب زمزمه می کرد:

- یسنا... یسنا... یسنا...

وقتی سوار ماشین شد، هنوز در را کامل
 نبسته بود که ماشین تقریبا پرواز کرد! حتی
 مادرش که همیشه از سرعت بالا وحشت
 داشت هم یک کلمه اعتراض نکرد. انگار همه
 می خواستند خیلی زود به بیمارستان برسند و
 خبردار شوند از حال زنی که بد کرده بودند در
 حقش! شاید یاشار تنها بی گناه آن جمع بود...
 اما کسی با صدای یسنا در سرش تکرار می کرد
 "دیر رسیدی... بازم دیر رسیدی!"

- چی شده بابا؟ چرا یسنا از پله ها افتاده؟
 بچه ش... خودش و بچه ش...

دلش را نداشت که ادامه ی سوالش را بپرسد.
 پدرش فرمان را میان مشتش فشرد و درمانده

لب زد:

- نمی دونم... نمی دونم چی شده! فقط هیراد
زنگ زد به مادرت و گفت بیایم بیمارستان...

یاشار بی توجه به اینکه حتی شماره ی
هیراد را ندارد، موبایلش را از جیبش
بیرون آورد و وارد مخاطبینش شد:

- شما نپرسیدید چی شده؟ نپرسیدید حالش
چطوره؟

با یادآوری اینکه شماره ی هیراد را ندارد،
لحظه ای عصبی چشم بست و دست روی
شانه ی مادرش گذاشت:

- مامان، شماره ی هیراد رو بگیر... شماره ش
 رو بگیر ببینم چی اومده به سر این طفل
 معصوم!

یسنا، همه چیزش بود... عزیزترینش بود! فکر
 اینکه بلایی سرش آمده باشد ، داشت روحش را
 به مرز فروپاشی می رساند. مادرش دست روی
 دست او گذاشت و با گریه سمتش برگشت:

- خاموشه... خاموشه مادر! الهی من
 بمیرم... بمیرم واسه شما! بمیرم واست که با
 این همه ذوق و شوق اومدی... بمیرم واسه
 خواهرت که نمی دونم تو چه حالیه بچه م...
 عذاب وجدان دست گذاشته بود بیخ گلایش
 و رهایش نمی کرد. هم خودش و هم پدر

یسنا خوب می دانستند که بد کرده بودند در
حق این دختر...

یاشار از شدت نگرانی نفس بریده بود. ماشین
که نزدیک بیمارستان متوقف شد، در را باز
کرد و بیرون دوید. چنان دوید که در عمرش
ندویده بود. در سرش بی وقفه به خواهرش
التماس می کرد "خوب باش... خوب باش
یسنا... خوب باش، دردت به جونم!"

و به اطلاعات که رسید،

بی نفس گفت: - یسنا...

یسنا آذریان رو آوردن

اینجا...

زن نگاهی به وضع آشفته ی او انداخت و در
سیستم اسم یسنا را سرچ
کرد:

- اتاق عمله... خط سبز روی زمین رو دنبال
کنید، می رسید به اتاق عمل.

درست همان لحظه، پدر و مادر یسنا هم
رسیدند. در حالی که هر دو به شدت نفس
نفس می زدند!

- کجاست؟ بچه م کجاست؟

مادر یسنا، با گریه پرسید و یاشار در حالی که
خودش هم داشت از نگرانی سخته می کرد،
گفت:

- دنبالم بیاید.

مسیر کوتاهی که تا پشت در اتاق عمل طی کردند، قدر هزار سال برایشان گذشت! آنقدری سریع دویدند و آنقدر پریشان بودند که حتی دو پلیسی که همان نزدیکی مشغول صحبت با یک پرستار بودند را ندیدند... مادر یسنا با دیدن اسم "اتاق عمل" که بر روی در سفید رنگ نوشته شده بود، ایستاد و دست به زانو گرفت:

- خدایا بچه م... بچه م رو ببخش به من... به خودش و بچه ش رحم کن!

درست همان لحظه بود که در اتاق عمل باز شد و زن میانسالی بیرون آمد. یاشار در حالی که از شدت نگرانی داشت دیوانه می شد، تنها کسی بود که

توانست در آن وضعیت سمت زنی که به نظر
 پزشک می آمد بدود و بپرسد: - یسنا... یسنا
 حالش خوبه؟

زن، نگاهش را بین او و مرد و زن نسبتاً
 مسنی که پشت سرش ایستاده بودند،
 چرخاند و پرسید:

- شما خانواده ش هستید؟

پدر و مادر یسنا هم خودشان را به او
 رساندند و مادر یسنا جواب داد: - بله... بله
 من مادرشم!

و نگاهش را بین همسر و پسرش چرخاند:
 - ایشونم پدر و برادرش... تو رو خدا

بگید حال بچه م خوبه؟ زن با ناراحتی

نفسش را بیرون فرستاد:

- مادر هنوز تحت جراحیه اما... حتی قبل از اینکه به بیمارستان برسه، بچه تو شکمش مرده بود! جنین مرده رو خارج کردیم... اما دخترتون جراحات زیادی داره که تیم پزشکی دارن تمام تلاششون رو واسه نجاتش می کنن! دعا کنید براش...

گفت و از کنارشان گذشت و مادر یسنا با

جیغ خفه ای زانو خم کرد: - وای خدا...

حتی یاشار هم نتوانست نگه اش دارد. روی همان زانوهای دردناک زمین خورد و یاشار روبرویش روی یک زانو نشست:

- پاشو... پاشو مامان.

پدرش دست به دیوار گرفته بود و دست دیگرش روی قلبش بود. یاشار تمام مدت نگاهش را به اطراف می چرخاند تا بلکه اثری از هیراد ببیند... کجا بود؟ کجا رفته بود وقتی یسنا میان مرگ و زندگی دست و پا می زد؟ درست همان لحظه بود که آن دو پلیس سمتشان آمدند:

- شما خانواده ی یسنا آذریان هستید؟
چیزی بدتر از قبل ته دل هر سه نفرشان

فرو ریخت. یاشار به سختی مادرش را بلند

کرد و جواب داد:

- بله...

مرد میانسال روپرویش، با مکت گفت:

- متأسفانه طبق گزارشی که پرسنل و افراد

حاضر در اون کلینیک روانشناسی که

دخترتون رفته بوده به ما دادن، کسی که

دخترتون رو از پله ها هل داده، همسرش بوده!

و الان متواریه...

خون در رگ های هر سه نفرشان یخ زد... لب

های مادر یسنا، مبهوت و وحشت زده تکان

خوردند:

- چی؟

و پدرش قدمی جلو گذاشت:

- چی میگوید شما؟ یعنی چی... یعنی چی که شوهرش...

یاشار اما حتی توان صحبت کردن نداشت.
یک دستش بند بازوی مادرش بود و دست
دیگرش چنان مشت شده بود که استخوان
هایش فریاد می زدند...

- متأسفانه ضارب دخترتون فرار کرده از
بیمارستان! آدرس تک تک مکان هایی که فکر
می کنید ممکنه مخفی شده باشه رو باید به
ما بدید.

پدر یسنا دیگر نتوانست خودش را کنترل
کند. از شدت عذاب وجدان و خشم و

نگرانی، به گریه افتاد:

- وای یسنا... وای بابا...

و چشمان غمگین یسنا لحظه ای که او داشت
پیش می زد، پیش چشمانش نقش بست.
مادرش چنگ کشید به پیراهن یاشار و رو به
همسرش زار زد:

- دخترمون رو روندیم از خودمون هاتف...
بچه مون نتونست به ما پناه بیاره! وای بمیرم
من برات مادر...

یاشار به معنای واقعی کلمه از عصبانیت می
لرزید. چه ها که نشده بود در نبودش؟ پلیس
جوان تر، رو به سه نفری که داشتند از نگرانی
و بهت سخته

می کردند، گفت:

- حالتون رو درک می کنیم... اما زودتر آدرس مکان هایی که ممکنه ضارب دخترتون بهش پناه برده باشه رو بهمون بدید. هر ثانیه برای دستگیریش حیاتیه!

در آن لحظه، تنها پدر یسنا بود که به جان کدنی توانست آدرس خانه ی هیراد و یسنا و آدرس خانه ی برادرش را بدهد... پلیس ها که رفتند، مادر یسنا در حالی که انگار دنبال مقصر می گشت، دستش را از دست یاشار بیرون کشید و مشت کوبید در قفسه سینه ی همسرش:

- بچه م پا رو غرورش گذاشت و برگشت خونه تا

عید رو بهت تبریک بگه... بچه م برگشت خونه
تا باهات آشتی کنه! چرا نبخشیدیش؟ چرا اون
غرور و لجبازی مسخره ت رو کنار نداشتی؟
الان خوبه؟ الان خوبه که بچه ش مرده و...
آخ خدا... الان خوبه که بچه ش مرده و
خودش... خودش...

دلش را نداشت که جمله اش را کامل کند. پدر
یسنا بی هیچ حرفی اشک می ریخت و حتی
یک کلمه حرف برای توجیه خودش نمی زد.
حق می داد به همسرش... از خودش عصبانی
بود! دلش می خواست زمین دهان باز کند و او
را ببلعد بلکه تصویر چشمان غمگین یسنا از
پیش چشمش پاک شود...

در همان حین بود که ذهن یاشار، به خاطره ای

خیلی قدیمی فلش بک زد:

"- اگه يه روز آدم بکشی، کجا فرار می کنی که پلیس ها پیدات نکنن؟

خودش بود که چنین سوالی پرسیده بود در نوجوانی... و هیراد بود که با خنده ای متعجب جواب داده بود:

- حالت خوبه؟ چرا

باید آدم بکشم؟ یاشار

اخم کرده بود:

- گفتم اگه... میگم مثلاً!

هیراد با همان لبخند سر

تکان داده بود: - باشه

اخم نکن...

و جوابش، همان چیزی بود که یاشار هم بر

سرش توافق داشت.

- اگه يه روز آدم بکشم، قبل از اينکه جايي
 واسه مخفي شدن پيدا کنم، ميام اينجا! خونه
 ي خوبيه ولي رسماً متروکه ره‌اش کردن...
 مطمئنم باباي من و مامان و بابات حتی
 متوجه هم نمیشن که ما گاهی کلید اين خونه
 رو کش ميريم و يواشکی ميام اينجا و چند
 ساعتی می شينيم به فيفا بازی کردن بدون
 اينکه کسی بهمون غر بزنه... پس آره! اگه يه
 روز آدم بکشم، ميام اينجا و چند ساعتی خوب
 فکر می کنم که کجا برم... خيالم راحت‌ه که
 کسی پيدام نمی کنه. مگه اينکه تو بيای
 دنبالم!"

انگار جرقه‌ای با یادآوری آن خاطره‌ی قدیمی

در ذهن یاشار زده شد.

مغزش به پاهایش فرمان رفتن داد و او بی
اینکه چیزی به پدر و مادرش بگوید، سمت
خروجی بیمارستان دوید و بی توجه به آن
ها که نگران صدایش می کردند، از میان
دندان های کلید شده اش با کینه و خشمی
عمیق غریب:

- پیدات می کنم هیراد... پیدات می کنم و به
جون یسنا قسم، می کشمت!

ماشین که جلوی خانه ی مورد نظرش
متوقف شد، فقط چند دقیقه ای تا مرگ فاصله
داشت. سایه ی مرگ را حالا از همیشه بیشتر
اطرافش می دید! جلوی لباسش از خون بینی

اش حالا حتی سرخ تر شده بود و نگاه خالی و
 رگ دارش، قفل مانده بود بر روی آن خانه ی
 ویلایی دو طبقه با نمای خاکی... این محله،
 محله ی قدیمی شان بود!

کودک که بود، یعنی مدتی پس از فوت
 مادرش، با خانواده ی عمویش آنجا زندگی می
 کردند... یک خانواده طبقه ی بالا و دیگری
 طبقه ی پایین! آن زمان، درست همان زمانی
 بود که مادرش تازه فوت شده بود، پدر و
 عمویش به مرز ورشکستگی رسیده بودند و
 هر دو مجبور بودند که خانه های لوکسشان
 را بفروشند و به این محله در مرکز شهر
 اسباب کشی کنند بلکه بتوانند کسب و کارشان
 را نجات دهند...

هیراد می توانست قسم بخورد که زندگی در این
خانه، از بهترین خاطراتش
بود! فقط دو سال طول کشید و خیلی زود پدر
و عمویش توانستند آن

خانه های فروخته شده را با قیمت بالاتری دوباره بخرند اما در آن دو سال، هیراد تمام مدت همبازی یاشار بود. در آن دو سال، هیراد بدنیا آمدن یسنا را دید و در حالی که خودش تازه کلاس اول بود، به محض برگشتنش از مدرسه به طبقه ی پایین خانه می رفت تا دخترعموی نوزادش را ببیند و هر بار آرزو می کرد که اجازه دهند برای چند دقیقه آن جسم کوچک و بامزه را بغل کند. حتی بعد از نقل مکان از آنجا، آن خانه، خانه ی امن هیراد و یاشار شد. در نوجوانی پا به پای هم شیطننت می کردند! دو کلید از روی کلیدهای اصلی خانه ساخته بودند و بعد از مدرسه، همیشه چند ساعتی به بهانه ی رفتن به کتابخانه، فیفا

بازی می کردند، در حیاط خانه فوتبال بازی می کردند و گاهی حتی واقعا درس می خواندند! حالا اما دوباره برگشته بود به آن خانه... با بدترین حال ممکن و نیمه جان! این بار نه به قصد زندگی... که به قصد مرگ!

راننده تاکسی نگاهی به مرد عجیبی که روی صندلی عقب نشسته بود، انداخت و از ترس سر و وضع هیراد گفت:

- آقا پیاده شو چون عزیزات... برو در دسر درست نکن واسه من!

می ترسید که این مرد به کسی آسیب زده باشد... که قاتل باشد! لباس های خونی اش که اینطور می گفت انگار... اما خودش به چشم دیده بود که خونریزی بینی مرد پشت

سرش حتی یک لحظه بند نیامده بود... پس
بیشتر می ترسید که یک جنازه روی دستش
بماند!

هیراد نفسش را سنگین بیرون فرستاد و از
آینه ی ماشین نگاه خونی اش را در چشم
راننده دوخت:

- نگران نباش... دیگه دردسری درست نمی کنم!
و در دل ادامه داد "آدم مرده دردسر درست نمی
کنه..."

نفس مرد از ترس در سینه حبس شد و هیراد
بیشتر از این منتظر نایستاد. پیاده شد و به
مرد اشاره کرد که برود. نمی خواست او ببیند
که وارد کدام خانه می شود. نمی خواست که
اگر او به پلیس زنگ زد، پلیس خانه را خیلی
زود پیدا کند. کرایه اش را چندین برابر
پرداخت کرده بود! اصلاً به همین دلیل راننده
راضی شده بود که چنین آدم مشکوکی را به

مقصد برساند.

تا کسی که دور شد، هیراد لحظه ای از شدت
سرگیجه چشم بست و لب های ترک خورده اش
زمزمه وار تکان خوردند:

- اینجا، همین جاست که من تموم میشم
جوجه... اینجا همون جاست که تو آزاد
میشی!

تصویر تن غرق خون یسنا پشت پلک های
بسته اش جان گرفت و گرمی خون را دوباره
پشت لبش حس کرد. عصبی خون را با پشت
دستش پاک کرد و سمت خانه راه افتاد. کلید
این خانه، همیشه جزو کلیدهای دسته
کلیدش بود! کلیدی که بالاخره پس از چند
سال به کارش می آمد...

وارد حیاط خانه که شد، درخت های خشک و
 باغچه ای که دیگر زنده نبود، اول از همه در
 نگاهش نشست. کف حیاط، کثیف و پر از گرد و
 خاک و برگ های خشک شده از چند سال قبل
 بود. تلخندی کنج لبش نشست:

- دیگه هیچی مثل قبل نیست...

و واقعا هیچ چیز مثل قبل نبود. دخترکشان تا
 دو ساعت پیش زنده بود... و حالا، جنین مرده
 بود و جان مادر را خطری وحشتناک تهدید می
 کرد!

سمت ساختمان راه افتاد و برگ ها زیر
 کفشش صدا کردند. آخرین صداهایی که قرار
 بود بشنود... کلید انداخت و در ساختمان که
 باز شد، خاطرات دوباره به سرش هجوم آورد.

در خاطراتش، دخترک یک ساله ای را می دید
 که او دستش را می گرفت تا در این خانه تاتی
 تاتی کند. حالا آن دخترک یک ساله بزرگ شده
 بود... و هیراد دخترکش را کشته بود! جنین بی
 گناه در بطن یسنا را...

وارد ساختمان شد و همان اول از شدت خاکی
 که روی زمین و تمام وسایل نشسته بود، به
 سرفه افتاد. همه چیز هنوز سر جایش بود!
 حتی آن تلویزیون کوچکی که با یاشار
 روبرویش قد کشیده بودند... ذهنش دوباره به
 گذشته فلش بک زد و صدای یاشار در
 گوشش پیچید "همیشه داداشم می مونی؟"
 بی هیچ مکثی جواب داده بود "می مونم!" و
 از یک جایی به بعد، همه چیز عوض شده بود.

آن پیمان برادری شکسته بود... و برادر

داشت می آمد که برادر بکشد!

خیره به اتاق سابق عمو و زن عمویش که
یسنای یک ساله هم سال ها پیش در آن اتاق
می ماند، با درد لب زد:

- جوجه ی مظلومم... می خواستم یه بار
بیارمت اینجا!

و خیره به تلویزیونی که تفریح همیشگی شان
بود، با درد خطاب به مردی که روزی برادرش
بود، زمزمه کرد:

- ببخشید که داداش خوبی نبودم!

چند دقیقه بی حرف ایستاد و تمام خانه را از
نظر گذراند. شاید آخرین چیزهایی که می دید!
و بعد، بالاخره قدم های سنگینش را سمت

حمام برداشت. شاید آخرین جایی که قرار بود
قبل از مرگش ببیند...

با دیدن خودش و چهره ی کبود از درد و
پیراهن خونی اش، حتی تعجب هم نکرد. مردی
که ناگهان چشم باز کرده بود و همسرش را،
یسنای باردارش را غرق خون دیده بود و
خودش را مسبب این حال، دیگر از هیچ چیز
تعجب نمی کرد...

کشوی زیر روشویی را بیرون کشید و با دیدن
تیغ های اصلاح، با درد تلخند
زد:

- تموم میشه جوجه ی هیراد... خیلی زود
تموم میشه...

زانوهایش دیگر یاری نمی کردند. کمرش
 شکسته بود انگار... تکیه داده به دیوار سفید
 پشت سرش، سر خورد و روی زمین نشست.
 می دانست که این سردرد شدید و خونریزی
 بینی، یعنی ممکن بود که هر لحظه شخصیت
 دیگری بالا بیاید. پس وقتی برای تلف کردن
 نداشت! عجیب بود که ذره ای نمی ترسید.
 عجیب بود که لرز دستانش از ترس نبودند...
 می خواست تمامش کند... خیلی زود! خیلی
 زودتر از اینکه کسی زنده پیدایش کند.
 نگاهی به رگ دستانش انداخت و اشک بیشتر
 به چشمانش نیشتر زد. رگ هایش از همیشه
 برجسته تر شده بودند امروز... خیره به آن رگ
 ها، با غمی قدر تمام عالم لب زد:

- تو رگ و ریشه ی من بودی جوجه...

اشک چشمانش را تار کرد و چند باری پلک زد تا واضح ببیند:

- من دیگه نمی تونم با خودم بجنگم... ولی
می تونم خودمو از بین ببرم تا تو بیشتر از این
زجر نکشی!

گفت و ناگهان بی تردید تیغ را روی مچ دست
چپش کشید... عمیق! خون به شدت بیرون زد
و حتی با وجود آن سوزش وحشتناک، آخ
نگفت... هیچ چیز اما همان جا تمام نشد! مچ
دست راستش را هم برید و تنها صدایی که از
او شنیده شد، نفس بریده اش بود... تیغ افتاد
کف حمام و خون به شدت از هر دو دستش
راه گرفت. عمیق بریده بود! آنقدر عمیق که

حتی اگر همان

لحظه هم پیدایش می کردند، نجاتش سخت
می شد...

سر چسباند به دیوار پشت سرش و از میان در
نیمه باز روبرویش، دخترک یک ساله ای را با
دامن پف پفی تصور کرد که در خانه راه می
رفت و می خندید. تصور بود یا توهم و
واقعیت... نمی دانست! لب هایش با ضعف
شدیدی که داشت تکان خوردند:

- نداشتن... نداشتن واسه آخرین بار ببینمت!
و چشم بست و اشک برای هزارمین بار گونه
اش را سوزاند. آن صورت کبود از درد، حالا
داشت کم کم از اثرات خونی که از دست می داد،
رنگ گچ می شد. چشمانش تارتر می دید... اما
تصویر دخترک یک ساله، تبدیل به عروس

زیبای بیست و دو ساله ای شده بود که در
لباس عروسیش می درخشید! که می رقصید با
ناز... و هیراد در لباس دامادی، ضعف می کرد
برایش! تصویر داشت تارتر و تار می شد. و
لبخند کمرنگ روی لب هایش دردناک تر:
- قشنگ شده بودی... خیلی... قشنگ!

داشت تمام می شد؟ قرار بود اینطور تمام شود؟
با این تصویر پر از خون؟
با این مرگ غریبانه؟ زانویی که در شکم
کشیده بود، صاف شد و درست
همان لحظه، صدای فریاد مردی در گوشش
پیچید:

- می کشمت هیراد! با دستای خودم خونتو می
ریزم مرتیکه...

حتی جان نداشت از سر جایش تکان بخورد.
 کف حمام را تماما خون گرفته بود. تلخند زد با
 آن حالش... توهم زده بود؟ اما صدای باز و
 بسته شدن در اتاق ها و آن صدای مردانه ی
 آشنا این بار واضح تر در گوشش پیچید:

- کدوم گوری هستی؟ به جون یسنا هر
 گورستونی که قائم شده باشی پیدات می
 کنم و می کشمت... می کشمت هیرا...

و ناگهان چشمش از میان در نیمه باز حمام،
 به مردی افتاد که میان دریای خون افتاده بود
 و حرف در دهانش ماند. خفه شد انگار در
 دم!

- هیراد؟

مبهوت نامش را صدا زد و چشمان نیمه باز
 هیراد در چشمانش قفل شد. هیرادی که
 تصویر روبرویش را توهم می دانست... و
 یاشاری که تصویر روبرویش، کابوس بود!
 چند ثانیه ای طول کشید تا به خودش بیاید.
 تا مبهوت و نفس بریده فریاد بکشد:
 - چه غلطی کردی مرتیکه؟

فریادش دیوارهای خانه را لرزاند و در حمام
 را چنان به جلو هل داد که محکم به دیوار
 خورد و صدای بدی ایجاد کرد. پا گذاشت روی
 آن دریای خون و کنار تن نیمه جان او زانو خم
 کرد. نگاه وحشت زده و پر از ترس و خشمش،
 چرخید بر روی آن رگ های بریده شده و چانه
 اش لرزش گرفت:

- چیکار کردی؟ چیکار کردی روانی؟

جمله آخرش را با فریادی لرزان گفت و هیراد
 با خودش گفت که این توهم، حالا زیادی
 واقعی به نظر می آمد! آنقدر واقعی که
 شرمش می شد در چشمان توهمی نگاه کند
 که شبیه یاشار بود. شبیه برادر زنی که از پله
 ها هلش داده بود. شبیه مردی که سال ها
 پیش با او پیمان برادری بسته بود! شنیده
 بود که آدم ها ممکن است لحظاتی قبل یا بعد
 مرگشان تصاویری از زندگی شان را مرور
 کنند... از عزیزانشان! با خودش فکر کرد که
 حتی صاحب این توهم خشمگین هم عزیزش
 بود... که اگر زمان برمی گشت به روزی که
 یاشار برای اولین بار از ایران رفت، شده غرور

خودش را زیر پاله می کرد اما نمی گذاشت که
او آنطور دلخور برود!

بی اختیار زمزمه

کرد: - داداش...

و قلب یاشار در سینه اش فرو ریخت. دست
روی شانه ی هیراد گذاشت و محکم تکانش
داد:

- نبند چشمتو هیراد... نبندشون!

هیراد به جان کندی پلک هایش را از هم فاصله
داد و یاشاری که برای به قتل رساندنش آمده
بود، حالا تکه ای از پیراهنش پاره کرد و
محکم دور مچ دست او پیچید:

- نمیذارم بمیری! زنده می مونی و خودم این
 بار می کشمت... همونطور که به یسنا، به
 امانتت رحم نکردی، بهت رحم نمی کنم!
 به حرف می گفت اما در عمل، از دیدن مچ پاره
 پاره و صورت رنگ گچ او داشت نفس می
 برید! پارچه ای که دور دستش بسته بود،
 خیلی زود رنگ خون گرفت و یاشار دوباره
 تکه ای از لباس خودش را به سختی پاره کرد
 و محکم دور مچ دیگرش بست:
 - بند نمیاد... لعنتی بند نمیاد!

با نگرانی فریاد زد و همزمان موبایلش را از
 جیبش بیرون آورد. خون روی دستانش باعث
 می شد که نتواند قفل صفحه را باز کند.

عصبی و نگران فریاد زد:

- لعنت بهت!

و خون دستش را با پشت لباسش پاک کرد و
بالاخره توانست قفل موبایلش را باز کند و
شماره ی اورژانس را بگیرد. هیراد صدایش را
محو می شنید.

- رگ هر دو دستش و زده... میگم رگ هر دو
دستش و زده! نمی دونم... نمی دونم چند
دقیقه پیش! آره بهوشه هنوز ولی کف حموم
پر از خونه... تو رو خدا... تو رو خدا همین
الان بیاید!

و همزمان شانه ی او را تکان می داد و فریاد
می کشید:

- خواب... خواب مرتیکه! نبند چشمتو...-

حتی تکان ها و فریادهای او هم نمی توانست
پلک های سنگینش را از هم فاصله دهد.
داشت تمام می شد؟ آن هم وقتی که یاشار
کنارش بود؟

ناگهان تنش در آغوش او فرو رفت و چشمانش
برای لحظه ای از هم فاصله گرفت. یاشار، تن
زخمی دشمن و همزمان برادرش را به خودش
تکیه داده بود و با هر دو دستش، مچ دست
های او را گرفته بود تا بیشتر جلوی خونریزی
را بگیرد و بی وقفه تکرار می کرد:

- الان آمبولانس می رسه... خب؟ نباید بیهوش
بشی!

لب های سفید شده ی هیراد داشت مقابلش
می لرزید و دریغ از حتی یک کلمه... جان
نداشت برای حرف زدن! خونی در تنش نموده
بود انگار... با چشمان تار، اشک یاشار را دید
که روی گونه اش چکید:

- چرا اینکارو کردی؟ چرا با یسنا... با
خودت... چرا با همه مون اینکارو کردی؟
هیراد تمام توانش را جمع کرد تا بتواند حرف
بزند:

- بهش... بهش بگو... به یسنا بگو که من...
من نمی خواستم... نمی خواستم اینطوری
بشه! بهش بگو منو... منو نبخشه هیچوقت
ولی... ولی تو یاشار... تو منو... منو... می
بخشی داداش؟

دوباره برادر صدایش کرد و دل یاشار را آتش
زد و قبل از اینکه یاشار حتی کلمه ای حرف
بزند، چشم بست و با دل خون، آخرین کلمات را
قبل از فرو رفتنش در تاریکی زمزمه کرد:

- بهش... بهش بگو که من... من جنگیدم
ولی... نشد!

و سرش بی جان به عقب برگشت و سکوت...
یاشار مات و مبهوت نگاهش
کرد:

- هیراد؟

جوابی نشنید... نشنید و انگار کسی قلبش را
از سینه بیرون کشید:

- هیراد مسخره بازی درنیار... باز کن چشمتو
مرتیکه! منو سخته نده...

با بغض فریاد زد بر سرش و حتی پلک هیراد
 نلرزید. داشت سخته می کرد از ترس! سر او
 را به سینه اش چسباند و بغض مردانه اش
 شکست وقتی که پس از سال ها صدا زد:
 - هیراد...

داداش؟ و

جوابی

نگرفت...

آمده بود که خون بریزد... آمده بود که جان
 بگیرد! حالا اما خون او روی دستانش بود...
 خونی که هیراد، خودش ریخته بود! قبل از
 اینکه او حتی

سر برسد... بی تردید تیغ کشیده بود بر رگ
 حیاتش و نفس های یکی درمیانش، مردی را
 که آمده بود تا قاتلش شود، به فرشته ی
 نجات تبدیل کرده بود! به کسی که نگاه
 خشمگینش، وحشت زده و نگران بر روی
 حرکات تکنسین های اورژانس می چرخید و
 انگار حتی نفس هم نمی کشید! مردی که پا به
 پای برانکارد مردی می دوید که روزی مثل
 برادرش بود و حالا قدمی تا مرگ فاصله
 نداشت... می دوید و خیره به چهره ی رنگ گج
 او و چشمان بسته اش، زیر لب التماس می
 کرد:

- زنده بمون... زنده بمون هیراد...

کسی انگار تمام مدت چنگ می انداخت به

قلبش... او ضارب خواهرش بود و در عین
اینکه می خواست سر به تنش نباشد،
همزمان از ترس نفس نکشیدنش داشت جان
می داد! آن احساسات ضد و نقیض، داشتند
جانش را می گرفتند و درست همان لحظه که
برانکار را به اتاق احیا بردند و یاشار را
پشت دیوارهای شیشه ای رها کردند، کف دست
روی شیشه فشرد و قطره اشکی گونه ی داغش
را لمس کرد:

- زنده بمون و تاوان پس بده... زنده بمون
نامرد!

گفت و صدایش از بغض لرزید. گفت و حتی از
گفتن چنین جمله ای به مردی که خواهرش را
تا پای مرگ برده و خواهرزاده اش را کشته

بود، عذاب وجدان گرفت و همزمان با خودش
گفت که کم است... مرگ برایش کم است... باید
زنده بماند و زجر بکشد!

وضعیت هیراد به حدی بد بود که تیم پزشکی حتی یک ثانیه هم وقت را از دست نمی دادند! آنقدری که هیچکس پرده های کنار تخت را نکشید و یاشار از دیدن صحنه ی روبرویش، هزار بار جان داد. دیدن مچ های زخمی هیراد و بانداژی که رنگ خون گرفته بود، نفس یاشار را بند می آورد... در آمبولانس تلاش کرده بودند جلوی خونریزی را تا حدی بگیرند و حرفشان نفس های یاشار را بیشتر بند آورده بود "زخم هر دو دستش خیلی عمیق! احتمالاً به عصب هم آسیب زده..." و یاشار هزار بار در خودش مرده بود از فکر اینکه اگر هیراد زنده هم بماند، این دست ها، دوباره مثل قبل نمی شوند... این دستانی که همیشه طرح می زدند

بر روی کاغذ... دستانی که بارها نوازش وار
 بر صورت خواهرش کشیده شده بودند... این
 دستانی که خواهرش را از پله ها هل داده
 بودند و یاشار تا قبل از رسیدنش به آن خانه ،
 قسم خورده بود که استخوان هایشان را خرد
 کند!

پیراهن هیراد را بریده بودند و می دید که
 لیدهای نوار قلب را به قفسه سینه ی برهنه
 اش وصل می کنند. ناگهان با دیدن خط صاف
 روی مانیتور و شنیده شدن یک بوق ممتد،
 روح از تنش فرار کرد:

- هیراد...

قلبش پا به پای او در سینه ایست کرد! قلبش
 مرد وقتی که پرستاری هر دو دستش را در هم
 چیل

قفل کرد و فشارهای محکمش را روی قفسه
سینه ی او شروع کرد... قلبش جان داد وقتی
که آن خط صاف، شکسته نشد که

نشد... و لب هایش وحشت

زده تکان خوردند: - نه... نه!

هیراد داشت می رفت. حتی زودتر از

یسناش! داشت می رفت و او هیچ کاری از

دستش جز تماشا ساخته نبود. داشت می رفت

و صدایش در گوش یاشار تکرار می شد

"منو... می بخشی داداش؟"

نگاه پر از ترس و تشویشش، به ساعت

دیواری بالای تخت افتاد و قلبش را چنگ زد:

- دو دقیقه...

آن خط لعنتی هنوز صاف بود... و دو دقیقه

بود که او ضربان نداشت و یاشار داشت

پشت آن شیشه ها سگته می کرد.

- حق نداری بمیری... حق نداری مرتیکه!

با درد عمیقی در قلبش صدا بالا برد و موبایلش را از جیبش بیرون آورد. موبایلی که صفحه اش لکه ی خون داشت. شماره ی عمویش را گرفت و وقتی هیچ جوابی نگرفت، با بدترین حال ممکن از میان دندان هایش غرید:

- جواب بده... پسر ت داره می میره... جواب بده!

ساعت روبرویش، نزدیک شدن به پنج دقیقه را نشان می داد و هر دقیقه ای که می گذشت، یک جان از جان های یاشار کم می شد. هیراد را به همان

بیمارستانی آورده بودند که یسنا در آن بستری بود! زن و مردی که جانشان برای هم در می رفت، حالا هر دو در فاصله ای کم از هم، با مرگ می جنگیدند! یکی روی تخت اتاق عمل و دیگری روی تخت اتاق احیا... انگار که جانشان بند بود به هم! انگار که می مردند اگر آن یکی مویی از سرش کم می شد...

- د جواب بده دیگه!

صدای بلند و خش دارش، قلبش را خراش داد و بی وقفه شماره ی پدرش را به امید اینکه عمویش آن لحظه کنار او باشد، گرفت... چندین بوق خورد و یاشار مصرانه منتظر ایستاد. ممکن بود دقایق آخر هیراد باشد... ممکن بود

آخرین دقایق امیدواری برای پدر نامردی باشد
که یک عمر بی مهری کرده بود...

- یاشار... بابا؟

صدای پربغض پدرش که در گوشش پیچید،
دلش ریخت. پدرش جان می داد ولی گریه نمی
کرد! حالا اما انگار قدر تمام عمرش زار زده
بود... خواست لب باز کند و خبر دهد از حال
هیراد که با حرف پدرش، یخ زد...

- کجا رفتی؟ کجا رفتی یاشار؟ خواهرت
زیر عمل قلبش ایستاد! قلب خواهرت
ایستاد یاشار...

و یاشار، برای چند ثانیه حتی نفس هم
نکشید. قلبش چنان تیر کشید که هر

لحظه ممکن بود خودش

هم سخته کند... - چی؟

مبهوت و پردرد پرسید و پدرش زار زد:

- برگشت... چند دقیقه پیش... چند دقیقه

پیش تونستن برش گردونن ولی... ولی

هنوز تو اتاق عمل! بیا یاشار... بیا پیش

خواهرت!

قلب یاشار یک ضربان جا انداخت و همزمان

با نفس حبس شده ای که به شدت آزاد شد،

پیشانی چسباند به شیشه ی روبرویش و

خیره به تن بی جان مردی که برای برگرداندن

نبضش تلاش می کردند، چانه اش لرزید:

- میام... میام بابا... الان میام پیشش... فقط بهم

بگو... بگو عمو الان اونجا پیش شماست؟
 و با خودش گفت که قلب هیراد، احتمالا پس
 از قلب یسنایش ایست کرده
 بود... انگار که یک روح
 بودند در دو تن! صدای
 پدرش با مکت به
 گوشش رسید: -
 اینجاست... عمو ت هم
 اینجاست!
 یاشار لحظه ای چشم بست و صدایش گرفته
 تر از همیشه به گوش رسید: - گوشه رو بده
 بهش...

پدرش نگران

پرسید: -

چیزی شده

یاشار؟

و یاشار بی طاقت داد زد:

- گفتم گوشی رو بده بهش بابا...

پدرش دیگر چیزی نگفت و چیزی طول نکشید

که صدای دورگه ی عمویش در گوشش

پیچید:

- بله؟

دست آزاد یاشار، روی شیشه مشت شد و

بی هیچ ملاحظه ای وضعیت هیراد را شرح

داد:

- پسرت رگش و زده... رگ هر دو تا دستشو!
 آوردنش همون بیمارستانی که یسنا الان
 بستریه... خودتو برسون طبقه ی همکف، اتاق
 احیا... قلبش نمی زنه عمو! قلب پسرت نمی
 زنه...

گفت و صدای قطع شدن نفس های مرد را از
 پشت خط شنید. گفت و بی اینکه منتظر حرف
 دیگری از عمویش باشد، تماس را قطع کرد و در
 حالی که اشک صورتش را می شست، قدمی
 عقب رفت:

- باید برم... حال یسنا خوب نیست... باید برم!
 و درست همان لحظه، دید که همه عقب رفتند

و دڪٽر پڊال ھای دفیلاتور

را به قفسه سینه ی هیراد چسباند و تن اون
 که از تخت فاصله کرد، قلب یاشار برای
 لحظه ای در سینه اش ایست کرد:
 - یا خدا...-

شوک دوم و زانوهای یاشار لرزید. با همان
 زانوهای لرزان، قدم دیگری عقب رفت اما شوک
 سومی که به قلب ساکن مرد روبرویش دادند،
 زانوهایش را همان جا خم کرد:

- آخ هیراد... برگرد نامرد!
 و دلش برای غربت او آتش گرفت. برای او که
 در آن لحظه به جز کادر درمان، فقط او را به
 عنوان همراه نزدیک خودش داشت. او را که
 به قصد کشتنش آمده بود... او را که حالا

داشت جان دادنش را تماشا می کرد و جان
می داد...

نگاه وحشت زده و خیشش روی ساعت
کشیده شد و لب هایش با ترس نجوا کردند:
- هجده دقیقه...

می ترسید... می ترسید از دو دقیقه ی
آینده! از بیست دقیقه ای که به زودی به
اتمام می رسید... از آن زمان استانداری که اگر
هیراد تا قبل از به اتمام رسیدنش بر نمی گشت،
ممکن بود ختم احیا را اعلام کنند یا ادامه
دادنش تنها به نظر دکتر بستگی داشته باشد.

یاشار مشت فشرد به زمین سرد زیر پاهایش و
گریه کرد:

- برگرد و بگو اینکارو نکردی... برگرد و بگو زنت
رو تا پای مرگ نبردی...

برگرد و بگو بچه ت رو نکشتی!

هیراد همچنان ضربان نداشت و گریه های

یاشار دل سنگ را آب می کرد: - برگرد و بازم

گه بزن تو این رفاقت و برادری ولی برگرد...

برگرد ولی

اینطور رو این تخت خواب... چرا هیچکی

پیشت نیست؟ تو که بی کس و کار نیستی

نامرد! بابات کجاست؟ خواهرت کجاست؟ چرا

انقدر غریبی؟ چرا انگار همه رهاش کردن؟

درست همان لحظه صدای قدم های سریعی را

از پشت سرش شنید و رو که برگرداند، با

دیدن عمویش بی اختیار تلخندی زد. تلخندش
اما زیاد دوام نیاورد. نگاهش دوخته شد به
دکتر که دست از قفسه سینه ی هیراد عقب
کشید و لب های یاشار وحشت زده تکان
خوردند:

- دست نکشید... تو رو خدا... تو رو خدا ازش
دست نکشید!

و تمام شدن آن بیست دقیقه ی لعنتی، مثل
خار در چشمش فرو رفت و عموی همیشه
مغرورش، این بار با نگاهی مبهوت به تن بی
جان پسرش، خطاب به یاشار صدایش لرزید:
- چی... چی شده؟ چرا هیراد... چرا هیراد...

نتوانست جمله اش را تمام کند و یاشار به هر
 جان کدنی که بود، دست به زانو گرفت و بلند
 شد. بی اختیار مشت کوبید در شیشه و نگاه
 های نا امید که به سمتش چرخید، تند تند سر
 به طرفین تکان داد:

- دست نکشید ازش... خواهش می کنم...

و با گریه زمزمه کرد:

- یسنا می میره... یسنا می میره از این درد!

بارها عشق یسنا به هیراد را حس کرده بود.

حتی تا همین اواخر که با او تماس تصویری

می گرفت، نمی توانست منکر عشق و علاقه ای

شود که در صدا و چشمان دخترک بود وقتی که

با ذوق در مورد هیراد حرف می زد... چه آمده

بود بر سر این عشق؟ چه چیزی باعث شده
 بود که هیراد قصد جان یسنا و فرزندشان را
 کند؟

یقه اش در دست عمویش گرفتار شد و او در
 حالی که محکم تکانش می داد، با فریاد
 بلندی پرسید:

- حرف بزن... چه بلایی سرش اومده؟ آخ
 خدا...

و صدا در گلویش شکست و شاید غرورش
 بود که شکسته شد! و هیچکس در آن لحظه،
 خبر نداشت از تصاویر پشت پلک های بسته ی
 هیراد... از هیرادی که در آن لحظه، داشت
 خودش را روبروی خودش می دید! اطرافش
 سکوت بود... یک سکوت و تاریکی وحشتناک!

و میان آن تاریکی،

خودش را می دید با چشمان سرخ... تنها صدای
چکیدن قطراتی روی زمین، آن سکوت کرکننده
را می شکست. سکوتی که مجبورش کرد هر
دو دستش را بالا بیاورد و با دیدن رگ های
بریده شده اش، تصویر روبرویی که درست شبیه
خودش بود، سر به طرفین تکان داد:

- من نمی خواستم... نمی خواستم اینطوری
بشه... من فقط می خواستم ازت محافظت
کنم!

هیراد نگاهش را بین مچ پاره پاره و
چشمان مرد روبرویش چرخاند: - دیگه
دیره... دیره واسه همه چی...
و با خستگی زمزمه کرد:

- دیگه جون ندارم واسه ادامه دادن!
 تصویر روبرو که انعکاسی از خودش بود، حالا
 به وضوح گریه می کرد: - نه... نه نباید الان
 تسلیم بشی... تو باید برگردی! الان وقتش
 نیست... - تو چی؟ تو داری میری؟ حالا که
 همه چی خراب شده؟
 مرد روبرویش، تصویری که انعکاسی از خودش
 بود، بی وقفه اشک می
 ریخت. شاید به حال او!
 - من باید برم... من طمع کردم واسه بدست
 آوردن بدنی که مال تو بود... و زنی که همه
 چیزت بود! ولی من اولین بار برای محافظت از
 تو بوجود

اومدم... من حقیقت مرگ مادرت رو به خاطر
 سپردم و از ذهن تو پاکش کردم تا بیشتر از
 این آسیب نبینی! حالا تو اون حقیقت رو
 فهمیدی... دیگه دلیلی واسه موندن ندارم!

کنج لب هیراد به تلخندی کج شد:

- حتی یسنا؟ دیگه حتی یسنا هم

دلیل موندنت نیست؟ لبخند

دردناک او در نگاهش نشست:

- یسنا هیچوقت مال من نبود... یسنا همیشه

عاشق تو بود... پس برگرد پیشش! برگرد

هیراد... برگرد تا دیر نشده!

و تصویر او و چشمان غمگینش، کم کم محو

شد در تاریکی... در همان لحظات، دکتر برای

آخرین بار دست به پدال های دفیلاتور برد و با
ناراحتی لب زد:

- فقط یه بار دیگه... خیلی واسه مردن
جوونه!

و پدال ها را با آخرین امیدی که داشت به
قفسه سینه ی بیمارش چسباند و فریاد زد:

- شوک!

تمام نفس ها حبس شد و نگاه ها به دستگاه
نوار قلب خیره ماند. صاف ماندن آن خط،
تمام امیدها را نا امید کرد و درست همان
لحظه که دکتر با

حس شکستی عمیق

زمزمه کرد: - زمان

مرگ...

ناگهان آن خط صاف شکسته شد و پرستاری با

ناباوری خطاب قرارش داد: - دکتر... ضربانش

برگشت!

پدر هیراد که شاهد آن صحنه ها بود، با نفس

لرزانی دست از روی قلب دردناکش پایین

آورد و یاشار میان اشک هایش خندید:

- سخته مون دادی... سخته مون دادی نامرد!

و مردانه هق زد:

- تلافیش رو سرت درمیارم...

نرفته بود... مانده بود... تا لحظه ی آخر! تا لحظه ای که آن ضربان لعنتی برگردد... دکتر که از اتاق احیا خارج شد، پدر هیراد سریع خودش را به او رساند:

- حال پسرم خوبه دکتر؟

مرد میانسال، نگاهش را میان پیرمرد مقابلش و مرد جوانی که رنگ به رو نداشت و چشمانش کاسه ی خون بود، چرخاند:

- شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

پدر هیراد سریع

مقابلش قد علم کرد: -

من پدرشم!

و کسی بلند در سرش فریاد زد "پدری و
هیچوقت پدری نکردی؟ پدری و اونقدر پدر
نبودی که تمام مدت با خودت می گفتی اگه
هیراد برنگرده، دیگه هیچ فرصتی واسه
جبران نداری؟"

دکتر نفسش را صدا دار بیرون فرستاد:

- از شدت خونریزی ایست قلبی کرده بود...
خوشبختانه تونستیم ضربانش رو برگردونیم
اما باید همین الان منتقل بشه به اتاق عمل!
متاسفم که اینو میگم ولی... مچ هر دو دستش

رو انقدر عمیق بریده که علاوه بر رگ و
 مویرگ ها، به عصب هم آسیب زده! مشخصه
 که قصدش از خودکشی، کاملاً جدی بوده...
 حتی اگه بهوش بیاد، ممکنه نتونه از دست
 هاش مثل قبل استفاده کنه! هر چند... این
 کمترین چیزیه که ممکنه براش پیش بیاد! اگه
 بهوش اومد، حتماً بلافاصله باید تحت نظر
 روانشناس و روانپزشک قرار بگیره. کسی که
 یک بار اینکار رو به این شکل انجام داده،
 ممکنه دوباره هم انجامش بده!
 و خواست از کنار آن ها بگذرد که پدر هیراد
 دوباره سد راهش شد و وحشت زده پرسید:
 - یعنی چی که "اگه بهوش بیاد؟" یعنی... یعنی
 ممکنه بهوش نیاد؟

دکتر بی حرف نگاهش کرد و پدر هیراد
 خشمگین سمتش هجوم برد و خواست یقه
 اش را بگیرد که یاشار بازویش را محکم
 گرفت و عقبش کشید:

- عمو آروم باش...

دکتر از آنجا دور شد و پدر هیراد با خشم تقلا
 می کرد:

- وایسا ببینم... وایسا عین آدم جواب بده...
 یعنی چی که اگه بهوش بیاد؟ یعنی چی اگه...
 - عمو!

با صدای بلند یاشار، ساکت شد. یاشاری که از
 خشم می لرزید و هزار حس مختلف همزمان
 به جانش هجوم آورده بود.

- الان وقتش نیست! الان که یسنا بچه ش رو
از دست داده و خودش هنوز تو اتاق عمله...
الان که پسر ت تا پای مرگ رفته و برگشته...
الان وقتش نیست!

عمویش با خشم دندان روی هم فشرد و
چشمان سرخش در چشمان یاشار دو دو
زدند... و یاشار با خودش فکر کرد که این مرد
حتی در این زمان هم دست از دیوانگی هایش
نمی کشید! دلش می خواست نامردی هایی را
که در حق پسر و عروزش کرده بود، یکی
یکی در صورتش بکوبد اما وقتش نبود... پس
بازویش را رها کرد و با نگاه دیگری از پشت
شیشه به هیراد که

داشتند برای بردن به اتاق عمل حاضرش می کردند، از میان دندان هایش خطاب به
عمویش گفت:

- من میرم پیش یسنا... از اینجا به بعدش به
من ربطی نداره!

و روبرگرداند و رفت با دلی که از آن خون می
چکید... رفت و نگرانی اش را هم همراه با آن
خشم عمیقی که داشت با خود برد... رفت و
کسی ندید که این مرد، هزار بار در خودش
شکست و سوخت و خاکستر شد!

خیره به خون روی دستانش مانده بود که با
آب شسته می شد و کسی انگار گلویش را

محکم می فشرد که نفس کشیدن آنقدر سخت شده بود. باور نمی کرد. هنوز هم خون هیراد را روی دستانش باور نمی کرد. هنوز هم باور نمی کرد که یسنا به دست هیراد تا پای مرگ رفته باشد... شوکه بود! انگار پس از تمام تلاش هایش برای نجات دادن هیراد و رساندنش به بیمارستان، پس از تماشای جان کندنش روی آن تخت لعنتی و خط صافی که معجزه بود شکسته شدنش، تازه می توانست ثانیه ای با خودش خلوت کند و بپرسد چه شد؟ چه شده بود در نبودش؟ چه آمده بود بر سر یسنا؟ چه کرده بودند با خواهر بی گنااهش؟ چه بر سر هیراد آمده بود که اینچنین به جان زن و بچه اش تاخته بود؟

نگاهش که در آینه به خودش افتاد، ماتش
برد. تمام پیراهنش غرق خون

بود. خون مردی که روزی با او قسم برادری
 خورده بود! خورش را از دستانش شسته
 بود... با خون روی پیراهنش چه می کرد؟ با
 خون دلش؟

لب هایش با درد تکان خوردند:

- چیکار کردی هیراد؟ با یسنا... با بچه ت...

با زندگیتون چیکار کردی؟ و در دل با غمی

عمیق ادامه داد "با خودت چیکار کردی؟"

آن صحنه ها را نمی توانست از ذهنش پاک

کند... آن حجم خون... آن خط صاف روی

مانیتور... آن تلاش ها برای نجات دادنش...

از سرویس بهداشتی که خارج شد، پیراهن

غرق خورش را هنوز به تن داشت. برایش

مهم نبود که پدر و مادرش می دیدند و باید
 جواب پس می داد. عصبانی بود! قدر تمام
 عمرش عصبانی... آن ها بدون شک خیلی
 چیزها را در نبودش از او مخفی کرده بودند!
 پشت در اتاق عمل که رسید، مادرش را دید که
 روی نزدیک ترین صندلی به آن در سبز رنگ
 نشسته بود و با گریه ذکر می گفت. پدرش تکیه
 داده بود به دیوار و شانه هایش خم شده بودند
 از فشار غم و نگرانی و عذاب وجدان...
 - یاشار؟

با شنیدن صدایی آشنا از پشت سرش، رو
 برگرداند و یلدای تازه از راه رسیده، با
 دیدن خون روی پیراهن او میان گریه

هینی کشید:

- وای خدا مرگم بده... این خون چیه؟ خون
یسناست؟

و همزمان با جمله ی آخرش بدتر به گریه
افتاد و پدر و مادرش توجه شان به او جلب
شد و نگران بلند شدند:

- یاشار... یاشار چه غلطی کردی؟

پدرش بود که پرسید... چشمانش کاسه ی
خون بود! یاشار از خودش پرسید که آخرین
بار کی گریه ی پدرش را دیده بود؟ اصلا دیده
بود تا به حال؟ و مادرش بلافاصله بلند شد و
مبهوت سمتش رفت:

- کشتیش؟

می دانست که آن ها به چه چیز فکر می

کنند. می دانست و دلش نمی خواست حتی
 دهان باز کند و کلمه ای حرف بزند بس که از
 آن ها عصبانی بود... بس که جگرش سوخته
 بود از درد خواهرش و مردی که زمانی مثل
 برادرش بود!

مادرش یقه اش را در دست گرفت و
 محکم تکانش داد: - کشتیش؟ هیراد
 رو کشتی؟

یاشار بی حرکت چشم بست و گریه های
 مادرش مثل مته در مغزش فرو رفتند. آن ها
 فکر می کردند که او هیراد را کشته... در
 حالی که نجاتش داده بود! نجاتش داده بود و
 از خودش متنفر بود بابت نجات مردی که

خواهر باردار و بی گناهِش را از پله ها

به پایین پرت کرده بود... - باید می

کشتمش!

از میان دندان هایش غرید و دست مادرش

روی یقه اش ثابت شد. چشم باز کرد و با

چشمائی خون گرفته به چشمان مبهوت و

خیس مادرش نگاه کرد:

- باید می کشتمش... باید میذاشتم بمیره!

جوری از مرگش حرف می زد که انگار نه

انگار چند دقیقه پیش پشت شیشه ی اتاق

احیا داشت پا به پای او جان می داد. جان

می داد و التماسش می کرد که برگردد... اما

تنها خودش و خدایش می دانستند که چه درد

عمیقی در قلبش بود! که چطور تمام مدت با
خود و احساساتش می جنگید...

مادرش یقه اش را رها کرد و وحشت زده
قدمی به عقب برداشت. حالا پدرش بود که
تازه توانست بپرسد:

- چیکار کردی یاشار؟

سکوت او داشت دیوانه شان می کرد... سکوت
مردی که امروز بدترین ها را به چشم دیده
بود.

- د میگم چیکار کردی؟

پدرش با صدای بلندی سمتش هجوم
 برد و یلدا میانشان ایستاد: - بابا... بابا
 آرام باش تو رو خ...

حرفش اما تمام نشده بود که همه با شنیدن
 صدای خفه ی یاشار، مات
 ماندند...

- رگش رو زده بود! وقتی پیداش کردم، رگ هر
 دو دستشو زده بود...

نفس ها برای لحظاتی طولانی در سینه حبس
 شد. پدرش، شوکه و بی نفس نگاهش کرد:

- چی میگی؟

مادرش کم مانده بود سکته کند:

- یعنی چی؟ یعنی چی که رگش و زده؟

سکوت یاشار داشت نفسشان را بند می
آورد. یلدا بازویش را گرفت و محکم تکانش
داد:

- حرف بزن یاشار! نمی بینی

داریم سگته می کنیم؟ - ولی کسی

با من حرف نزد!

تمام نگاه ها به سمتش چرخیده بود. حتی نگاه
بیماران و همراهانشان که از آن بخش از
بیمارستان رد می شدند...

- هیچکس حتی یه کلمه به من نگفت! همه گفتن همه چی خوبه... شما گفتید همه چی خوبه... حتی یسنا وقتی بهش زنگ می زدم می گفت همه چی خوبه! ولی یهو چی شد؟ هان؟ مگه خوب نبود همه چی؟ مگه یسنا و اون مرتیکه جانشون در نمی رفت واسه هم؟ انگشت اشاره اش را سمت اتاق عمل گرفت و اشک به چشمان خونبارش نیشتر زد:

- پس چرا اون طفل معصوم الان زیر تیغ جراحیه؟ چرا بچه ش مرده؟ چرا هیراد دست زده به قتل زن و بچه ش؟

صدایش که بالا رفت، پرستاری سریع نزدیک شد:

- آقا صداتو بیار پایین! اینجا بیمارستانه ها...

رعایت کنید وگرنه مجبور میشم به حراست
زنگ بزنم!

قفسه سینه ی یاشار تند تند بالا و پایین می
شد. قبل از اینکه کسی حرفی بزند، یلدا سریع
سر تکان داد:

- چشم. چشم رعایت می کنیم... ببخشید.

پرستار که با اخم غلیظی از آن وضعیت و سر
و صداها دور شد، یلدا سمت مادرش رفت تا
مجبورش کند بنشیند:

- بیا بشین مامان... رنگ به رو نداری! بشین
صحبت می کنیم.

خودش هم حال خوبی نداشت. داشت از نگرانی
 سخته می کرد! اما در حال حاضر و در این
 جمع، تنها کسی بود که می توانست کمی به داد
 پدر و مادر و برادر آشفته اش برسد...

مادرش با ضعف شدیدی روی صندلی نشست
 و پدرش قدمی جلو گذاشت: - پس واسه همین
 بود که عموت انقدر با عجله رفت؟

یاشار دست برد سمت پیراهنش و دو دکمه ی
 دیگر را باز کرد. انگار وزنه ای صد کیلویی
 روی قفسه سینه اش بود.

- حرف بزن یاشار... هیراد

الان کجاست؟ یاشار نفسش

را به جان کدنی بیرون

فرستاد:

- تو همین بیمارستانه... اونم زیر تیغ جراحیه!

اونم قلبش وایساد و به زور احیاش کردن...

بابا هر دوشون دارن با چند قدم فاصله از هم

تو این بیمارستان کوفتی می جنگن با مرگ...

خاک بر سر من که انقدر دیر اومدم! خاک بر سر

من...

و صدا در گلویش شکست و دستان یلدا به دور

شانه های لرزانش حلقه

شدند:

- الهی من بمیرم برات...

مادرش که گریه ی یاشار را دید، بدتر به گریه

افتاد. محکم با کف دست به

ران پایش کوید و زار زد:

- بهش گفتیم یاشار... به خدا بهش گفتیم که
برنگرده پیش هیراد... خودش اصرار کرد!
حتی واسه اولین بار جلوی پدرش ایستاد... یه
جوری سنگ هیراد رو به سینه می زد که
انگار نعوذ بالله هیراد خدشه!

یاشار مات نگاهش کرد. مادرش از چه حرف
می زد؟ قبل از اینکه سوالی بپرسد، مادرش که
در آن وضعیت آشفته اصلاً حواسش نبود که
یاشار از آن جریان ها خبر ندارد، ادامه داد:
- کاش می مردم ولی نمیذاشتم با هیراد بره...
کاش هر طوری که بود، برش می گردوندم
خونه! روی چه حسابی دختر دسته گلم رو با

بچه ی تو شکمش سپردم دست اون نامرد؟
 کسی که یسنا رو یه بار اون شکلی جلوی جمع
 خرد کرد و گفت طلاقش میده، کسی که زن
 حامله ش رو یک ماه به امون خدا تو بی
 خبری ول کرد و رفت، معلوم بود که بدتر از
 این ها هم از دستش برمیاد.

- خانوم!

همسرش که با صدای بلند ی نهیبش داد، زن
 تازه به خودش آمد و لب های یاشار مبهوت
 تکان خوردند:

- چی؟

همه جا لحظه ای در سکوت فرو رفت. انگار
 حتی صداها ی اطراف هم بی

اثر شد... خون، خون یاشار را می خورد! نگاه
چرخاند میان پدر و مادرش و یلدا و از میان
دندان هایش گفت:

- شما... شما چیو از من مخفی

کرده بودید تمام این مدت؟ یلدا

قدمی نزدیکش شد:

- یاشار...

مادرش به جان کندن آّب دهانش را پایین
فرستاد. سیب گلوی یاشار با درد پایین رفت و
نگاهش مستقیم پدر و مادرش را هدف گرفت:

- هیراد تو جمع گفته بوده می خواد یسنا رو
طلاق بده؟ هیراد یک ماه زن حامله ش رو به
امون خدا ول کرده و رفته و شما...

هیستریک خندید در حالی که تمام
وجودش از خشم می لرزید: - شما
حتی یه کلمه هم به من نگفتید؟
یلدا، نگران دست روی
بازویش گذاشت: - یاشار
آروم باش...

یاشار اما آن لحظه در حال خودش نبود.
محکم دست او را پس زد و انگشت اشاره
اش را با خشم مقابلش تکان داد:
- حرف نزن... تو هم حرف نزن که از تو هم به
همون اندازه شاکی ام!

پدرش که تا آن لحظه بیشتر سکوت کرده بود،
سمتش رفت:

- چیکار می کردیم یاشار؟ چی می گفتیم بهت؟
تو از اون سر دنیا چه کاری از دستت برمی
اومد که بخوایم نگرانت کنیم؟

یاشار میان خشمش تلخندی زد... دردناک!

- دور بودم ازتون؟ برمی گشتم! مهاجرت
کرده بودم؟ برادرش که بودم! برادری من که
تغییر نکرده بود... من از چندین کیلومتر
دورتر هم هنوز برادرش بودم... یسنا عزیز
من بود!

بی اراده فعل گذشته انتخاب کرد و یک لحظه
دلش ریخت. خواهرش هنوز زنده بود.
خواهرش هنوز نفس می کشید! لحظه ای

چشم بست و با درد تصحیح کرد:

- یسنا عزیز منه! شما حق نداشتید این حجم
از ظلمی که بهش شده رو از من مخفی
کنید...

نگاهش به در بسته ی اتاق عمل افتاد و با غمی
عمیق زمزمه کرد:

- حتی خودشم حق نداشت ازم مخفی کنه!
مگه برادرش مرده بود؟

پدرش با شانه هایی خمیده به دیوار تکیه
داد و اشک بیشتر به چشمانش نیشتر زد:

- تقصیر منه... تقصیر منه یاشار! بچه م چند
بار اومد در خونه م تا آشتی

کنه... من پش زدم! تقصیر من بود که دیگه
برنگشت خونه... تقصیر منه که حتی اگه آزاری
از شوهر نامردش دید، نتونست برگرده خونه ی
بابای نامردترش!

یاشار داشت دیوانه می شد... به معنای
واقعی کلمه داشت عقلش را از دست می
داد! دست فشرد روی قلب دردناکش و نگاه
خونبارش را میان پدر و مادرش چرخاند:
- شما چیکار کردید؟ چیکار کردید با این بچه؟
و صدای یسنا در سرش تکرار شد "بازم دیر
رسیدی!"

چه کرده بودند با خواهرکش؟ چشم او را دور
دیده بودند که آنطور تاخته بودند به جسم و

روح دخترک؟ قبل از اینکه کسی حرف دیگری
 بزند، در اتاق عمل باز شد و همه با دیدن دکتر
 سمتش هجوم بردند... یاشار اما عقب ایستاد!
 دل در دلش نبود از نگرانی... زیر لب با درد
 زمزمه کرد:

- فقط خوب باش... فقط خوب باش یسنا!

- حال بچه م چطوره آقای دکتر؟ بگید که
 خوبه...

مرد کلاه جراحی اش را از سر کند و نفسش را
 صدادار بیرون فرستاد:

- شکستگی پاش رو با پلاتین فیکس کردیم.

شکستگی دنده ها هم نیاز به مراقبت و

استراحت طولانی داره... در حال حاضر کار

بیشتری نمیشه

انجام داد. ما همه تلاشمون رو کردیم. باید
منتظر بهوش اومدن بیمار
بمونیم.

و از کنارشان گذشت و مادر یسنا در

آغوش دختر بزرگش زار زد: - خدایا

زودی چشماشو باز کنه. زودی بیدار شه

بچه م...

یلدا همانطور که دست پشت کمرش می

کشید، آرام آرام گریه می کرد: - بیدار میشه

مامان... بیدار میشه. مگه دست خودشه

که بیدار نشه؟ زن پیشانی روی شانه ی

یلدا فشرد و با عذاب وجدان هق زد:

- خدایا این چه مصیبتی بود که سرمون
اومد؟

خودش را مقصر می دانست... همسرش را...

و بیشتر از همه، هیراد را! درست در همان

وضعیت بود که پدر یسنا رو به یاشار کرد:

- تو هیراد رو رسوندی بیمارستان؟

یاشار لحظه ای بی حرف نگاهش کرد. نگاهش

هزاران معنا داشت! با مکت سری تکان داد و

مادرش از آغوش یلدا بیرون آمد:

- نجاتش دادی؟ قاتل بچه ی خواهرت و

باعث و بانی این حال یسنا رو نجات دادی؟

یاشار بیشتر عذاب وجدان گرفت... و همزمان

آتش خشمش از حرف

مادرش بیشتر شعله کشید:

- چیکار می کردم مامان؟ چیکار می کردم؟ با
یه آدمی که مچ دو تا دستشو بریده بود و بی
جون افتاده بود کف حموم چیکار می کردم؟

بی کسی هیراد، هر بار بدتر در صورتش
کوبیده می شد! این مرد حتی مادری نداشت
که به حالش اشک بریزد... و مادری دیگر
آرزوی مرگش را می کرد!

پدرش با اخم کمرنگی رو به همسرش کرد:
- این چه حرفیه می زنی خانم؟ هیراد باید
زنده بمونه... باید جواب پس بده بخاطر
کاری که با یسنا کرده!

و با عذاب وجدانی وحشتناک

زیر لب ادامه داد: - همه

مون باید تاوان پس بدیم...

یاشار بیشتر از آن نمی توانست این جو را

تحمل کند. دلش آرام نمی گرفت که نمی

گرفت... باید جایی می رفت! باید کاری می

کرد... رو به پدرش پرسید:

- آدرس اون کلینیکی که یسنا از پله هاش

افتاده رو پلیس بهتون داد؟ پدرش سری به

طرفین تکان داد:

- نه...

یاشار

مصمم

گفت: -

پیداش می

کنم!

و بی اینکه منتظر حرفی از پدرش باشد، رو
برگرداند تا برود که مادرش صدایش کرد:

- خواهرت رو ندیده، میری؟

یاشار دست مشت کرد و بی اینکه برگردد، با
فکی قفل شده زیر لب زمزمه
کرد:

- نمی توانم ببینمش... نه تا وقتی که نفهمیدم
چرا این بلا سرش اومده!

بعد از ساعت ها تقلا و پرس و جو، بالاخره
 روبروی کلینیک ایستاده بود و نام آن را در دل
 می خواند "کلینیک روانشناسی نور"
 به یاد نداشت که در زندگی اش برای پیدا
 کردن چیزی تا این حد مصمم باشد. از
 بیمارستان پرس و جو کرده بود، از هر کسی که
 فکر می کرد ممکن است اطلاعاتی داشته
 باشند... و در آخر، آنقدری منتظر ایستاده بود
 تا آن تکنسین های اورژانسی که یسنا را به
 بیمارستان رسانده بودند، دوباره با بیمار
 جدیدی برگردند و به هر سختی که شده،
 بالاخره آدرس کلینیک را فهمیده بود!

- من می فهمم یسنا... همه چی رو می
فهمم... می فهمم چرا با تو که آزارت به
مورچه هم نمی رسید اینکارو کردن!

زیر لب زمزمه کرد و همزمان با دردی که در
قلبش بود، پا به کلینیک گذاشت. خورشید تازه
غروب کرده بود و جز یک نفر در سالن
انتظار، مراجع دیگری در آن جا به چشم نمی
خورد. روبروی میز منشی ایستاد و با همان
صدای خشدار از فریاد و گریه های چند ساعت
قبل، گفت:

- من باید همین الان دکتر رو ببینم!
دختر جوان نگاه متعجبی به او انداخت و حتی
کمی ترسید. یاشار سر راه آن کلینیک،

پیراهنی از اولین فروشگاه خریده بود تا با
 پیراهن خونی اش تمام شهر را نگردد اما با
 وجود اینکه لباس عوض کرده بود، چشمان
 خون افتاده اش عمق حال بدش را داد می
 زدند!

- دکتر الان مراجع دارن... لطفا بشینید تا
 مشاوره شون تموم بشه. بعدش باهاشون
 صحبت می کنم که...

یاشار هر دو دستش را روی میز کوبید و
 زن وحشت زده هینی کشید: - چیکار می
 کنید آقا؟

یاشار نگاه رگ دارش را در چشمان او چرخاند

و از میان دندان هایش خرید: - به دکترا بگو
داداش همون دختری که امروز از پله های همین
کلینیک

هانش دادن او مده!

زن، آب دهانش را به جان کدنی پایین
فرستاد و تند تند سر تکان داد. سریع از
پشت میزش بیرون آمد و با قدم هایی بلند
سمت اتاق درمان رفت. دکتر ورود او یا هر
کسی را وسط جلسات مشاوره ممنوع کرده
بود اما دختر بیچاره از ترس جانش هم که
شده، این قانون را زیر پا گذاشت... چیزی
طول نکشید که برگشت و با صدایی که بی
اختیار لرز گرفته بود، گفت:

- دکتر... دکتر میگن پنج دقیقه دیگه کارشون
تمومه!

یاشار نفسش را با عصبانیت بیرون فرستاد و
روی یکی از آن صندلی ها نشست. چند ساعت

صبر کرده بود... پنج دقیقه ی دیگر که به جایی بر نمی خورد! پنج دقیقه اما قدر پنج سال برایش طول کشید و بالاخره در اتاق باز شد و مراجع که زن جوانی بود، به همراه دکتر از اتاق خارج شد. زن نگاه متعجبی به یاشار انداخت و دکتر بی حرف خیره اش شد. شباهت زیاد یاشار به یسنا، برادری اش را تایید می کرد. زنی که در سالن انتظار نشسته بود، بلند شد و هر دو زن به همراه هم از کلینیک خارج شدند و بالاخره دکتر به حرف آمد:

- آقای آذریان... لطفا بفرمایید داخل!

یاشار در حالی که هر دو دستش را مشت کرده بود، روبروی او ایستاد و

نیشخندی زد:

- پس فامیلیم رو هم بلدی...

دکتر نگاهی به منشی که مستاصل

ایستاده بود، انداخت و گفت: - خانوم

شما هم می تونید تشریف ببرید.

دخترک از خدا خواسته، سریع کیفش را

برداشت و با خداحافظی سریعی از کلینیک

خارج شد. امروز، روز به شدت پراسترسی

برایش بود. زنی باردار توسط شوهرش در

راهروی کلینیکشان از پله ها پرت شده بود و

حالا، برادرش آمده بود برای خونخواهی!

- بفرمایید داخل...

دکتر که دوباره مخاطب قرارش داد، یاشار
لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و از کنارش
گذشت. فضای اتاق، گرم بود و آرامش بخش
اما یاشار حس می کرد که دیوارها دارند به
سمتش حرکت می کنند...

- لطفا بشینید. چیزی میل دارید براتون بیارم؟

یاشار نگاهش را دوباره در چشمان مرد
میانسال روبرویش دوخت. کلمات درست از
میان دندان هایش خارج می شدند:

- غذا خوردن تو این خراب شده آخرین چیزیه
که بهش فکر می کنم!

دکتر، خسته به نظر می رسید. چشمانش به
معنای واقعی کلمه آن غمی را

که تمام امروز مخفی کرده بود، فریاد می زدند... همیشه رفتاری حرفه ای نسبت به مراجعینش داشت و تلاش می کرد که میان زندگی شخصی و کاری اش تمایز قائل شود اما وضعیت هیراد و اتفاقی که برای یسنا افتاده بود، تا عمق وجودش را می سوزاند!

- حق دارید. کاملاً حق دارید که عصبانی باشید... ولی لطفا بشینید اول... صحبت می کنیم.

یاشار نفسش را صدادار بیرون فرستاد و روی یکی از صندلی ها نشست. دکتر لیوان آبی ریخت و مقابل یاشار گذاشت و خودش هم رو بروی او نشست.

- قصد داشتم بعد از اتمام جلسات امروز پیام

بیمارستان... حال خواهرتون چطوره؟

یاشار با عصبانیت نیشخند زد:

- مهمه؟ اگه مهم بود که اون مشاوره های
مسخره ت رو کنسل می کردی تا بیای از حالش
خبر بگیری!

دکتر، تمام تلاشش را می کرد که مقابل او آرام
باشد و محترم صحبت کند:

- من بهتون حق میدم که عصبانی باشید.
کاملاً حق میدم... و نمی خوام خودم رو به
هیچ عنوان توجیه کنم! اما بیشتر افرادی که
به این کلینیک مراجعه می کنن، وضعیتشون
جدیه. حتی اگه می تونستم جلسات مشاوره

ی یک نفر رو کنسل کنم، دریغ نمی کردم اما...

یاشار دستی در هوا تکان داد و بی

حوصله میان حرفش پرید: - میرم سر

اصل مطلب!

دکتر سری تکان داد و بی حرف منتظرش شد.

کمی طول کشید تا یاشار با جدیت پرسید:

- خواهر من چرا می اومده اینجا؟ هیراد اینجا

چیکار می کرده امروز؟ چی باعث شده اون

اتفاق بیفته؟

دکتر لب باز کرد و هنوز حتی کلمه ای حرف

نزده بود که یاشار هشدار داد:

- صغری کبری نچین برا من! اخلاق حرفه ای و

رازداریت رو هم واسه من ردیف نکن که الان

اصلاً وقت مناسبی برایش نیست... خواهر من از
 پله های کلینیک تو افتاده پایین! خواهر من
 توی کلینیک تو بچه ش رو از دست داده و تا
 پای مرگ رفته... اون شوهر نامردش هم...
 لحظه ای مکث کرد. در آن یک لحظه، هزار و یک
 فکر در مورد هیراد از ذهن دکتر گذشت و یاشار
 بالاخره حقیقت را در صورتش کوبید:
 - هیراد رگش رو زده! بعد از اینکه زنش رو از
 پله ها هل داده، بعد از اینکه بچه ش رو با
 دستای خودش کشته، رفته خونه و رگ هر
 دو دستش رو زده...

دکتر مات

نگاهش کرد: -

چی؟

و یاشار دست برد و دو دکمه ی اول
پیراهنش را باز کرد تا فقط بتواند نفس
بکشد:

- جفتشون به فاصله ی یک طبقه افتادن رو
تخت بیمارستان! وضعیت هر دوشون
وخیمه... اگه ذره ای به اون پیوند خونی و
گذشته ای که با هیراد داشتم فکر نمی کردم،
همین الان جونش رو می گرفتم و برام مهم
نبود که اصلا به چه دلیلی اینکارو با خواهر
بی گناهم کرده! ولی الان اینجام... دندون رو

جیگرم گذاشتم و انجام تا بشنوم چی شده...
 تو تنها کسی هستی که می دونی! تنها کسی
 که می تونه این معادله رو حل کنه...

دکتر لحظه ای با ناراحتی چشم روی هم
 گذاشت. او تمام تلاشش را برای درمان هیراد
 کرده بود... هر کاری که از دستش برمی آمد!
 و درد داشت اینکه گاهی تمام تلاش ها بی
 نتیجه می شد و منجر به شکست... برای او
 که تمام مسیر را پا به پای هیراد آمده بود،
 برای او که درد کشیدن و تلاش هایش را دیده
 بود، منجر شدن همه چیز به این نقطه زیادی
 درد داشت!

- قبل از شما، پلیس اومده بود اینجا. هنوز
 هیراد رو پیدا نکرده بودن... از ما پرس و جو

کردن در مورد اتفاقی که افتاد... پرسیدن که
آیا خودش یا همسرش اینجا برای مشاوره می
اومدن یا نه... در آخر هم پرونده ی هیراد

رو که گزارش کامل مشککش و ریز به ریز
جلسات درمان در اون بود، با خودشون
بردن...

اخم میان ابروهای
یاشار غلیظ تر شد: -

هیراد چش بوده؟

دکتر لحظه ای در سکوت نگاهش کرد و یاشار
بی طاقت ادامه داد:

- باید به من بگی! من به هیراد آسیبی نمی
زنم... بهتره من بدونم مشککش چی بوده تا
پدرش! یا پدر و مادرم که وضعیت روحیشون
الان از منم داغون تره...

دروغ می گفت... نه در مورد آسیب زدن به

هیراد! در مورد حال روحی اش... حال او در
 آن لحظه از همه بدتر بود! با هزار شوق و
 اشتیاق به ایران برگشته بود تا ماه های آخر
 بارداری یسنا کنارش باشد... به محض
 رسیدنش اما بدترین خبر عمرش را گرفته بود!
 و بلافاصله هیراد را به حال مرگ و نیمه جان
 پیدا کرده بود... سنگ هم که بود می شکست
 از این همه درد و اتفاقات وحشتناک!
 دکتر نفسش را صدادار بیرون فرستاد و کمی
 به جلو خم شد:
 - ما روانشناس ها حق نداریم اطلاعات بیمار و
 محتوای جلسات مشاوره رو فاش کنیم...

یاشار با عصبانیت خواست حرفی بزند که دکتر دست بالا آورد و مانعش شد:

- به جز دو شرایط! شرایطی که فرد ممکنه به خودش آسیب بزنه... مثل خطر خودکشی! و شرایطی که ممکنه به دیگران آسیب بزنه... و هیراد...

مکت کرد و با نفسی سنگین ادامه داد:

- وضعیت هیراد شامل هر دوی این شرایطه... و وضعیتش باید به خانواده ی درجه یک مثل پدرش اطلاع داده بشه.

می دانست که ممکن نیست... آن هم وقتی که مقصر اصلی وضعیت هیراد، احتمالاً پدرش بود! پس با دانش نسبت به این موضوع

ادامه داد:

- اما در این شرایط، به نظر میاد تنها فردی که می تونه شرایط رو با توجه به وضعیت هیراد مدیریت کنه، شما هستید!

یاشار در سکوت خیره اش شد...

- هیراد توی جلساتش در مورد شما هم صحبت کرده بود!

دردی از قلب یاشار گذشت. لب هایش

به تلخندی از هم باز شد: - پشت سرم

حرف می زد... مگه نه؟

دکتر سری به طرفین تکان داد:

- نه... اتفاقا هیچ چیز بدی نگفت! بین
 جلساتش، گاهی موضوع گذشته به شما ختم
 می شد... و هیراد انگار یه حسرت عمیق
 داشت! یه پشیمونی که غرورش اجازه نمی داد
 ابزارش کنه. هیراد از دعوا و کدورتی که
 بینتون بوجود اومده، حس خوبی نداشت!
 زیاد می گفت که تقصیر خودش... که اگه به
 عقب برگرده، هیچوقت نمیداره انقدر فاصله
 و کینه بینتون پیش بیاد.

یاشار مات نگاهش کرد. نگاهش حالا به جای
 خشم، پر از غم و ناباوری بود! تلخندش عمق
 گرفت و در حالی که رگه های سرخ چشمانش
 بیشتر شده بودند، زیر لب زمزمه کرد:

- مرتیکه...

دکتر داشت چنین اطلاعاتی را می داد تا او را
 برای شنیدن حرف اصلی آماده کند... تا حداقل
 یک نفر هم که شده، هیراد را درک کند و
 کنارش بماند. قبل از هر کسی، یسنا این وظیفه
 را انجام می داد... حالا اما دخترک بیهوش بود
 و زخمی! یسنا، بی گناه ترین بود در این
 جریان...

- چیزی که قراره بشنوید، قطعا براتون شوکه
 کننده و غیرقابل باوره. اما این چیزی هست که
 هیراد نزدیک یک ساله درگیرشه. چیزی که این
 مرد رو درگیر یک جنگ نابرابر با خودش کرده!
 یاشار بی طاقت نگاهش می کرد. چه بر سر
 هیراد آمده بود؟ چه به او

گذشته بود؟ قبل از اینکه چیزی بپرسد، دکتر
بالاخره حقیقت را به زبان
آورد:

- هیراد اختلال هویت تجزیه ای داره... یا به
بیان ساده تر، همون اختلال چندشخصیتی!
لحظه ای همه جا سکوت شد انگار... حتی
صدای نفس هایشان شنیده نشد! تنها یاشار
حس کرد که در گوش هایش صدای سوت می
شنود... با همان حال، شوکه تک خنده ای کرد
و پرسید:

- چی؟

دکتر تلاش می کرد با آرامش برخورد کند:
- اختلال هویت تجزیه ای... یکی از اختلال
های نادر در روانشناسیه! در این وضعیت، فرد

معمولا به علت فشار روانی بالا و ترومای
 سنگینی که نتوانسته تحمل کنه، یک شخصیت
 جدید می سازه تا دردش رو روی دوش اون
 شخصیت بذاره.

یاشار به گوش هایش شک کرده بود. در آن
 لحظه همه چیز برایش مثل یک شوخی بی مزه
 به نظر می رسید.

- اینایی که داری میگی... چه ربطی به هیراد
 داره؟

به خودش می گفت که اشتباه شنیده... که
 امکان ندارد چنین چیزی در

مورد هیراد صدق کند! اما دکتر آب پاکی را روی
دستش ریخت:

- می دونم قبول کردنش براتون سخته. این
موضوع، موضوعی نیست که افراد به راحتی
بتونن بپذیرن که در مورد خودشون یا
اطرافیانسون اتفاق افتاده... اما هیراد، واقعا
درگیر این اختلاله! حدودا از یک سال قبل...
اولش دو شخصیت مجزا وجود داشت! یک
شخصیت اصلی و شخصیت جدیدی که ساخته
شده بود... شخصیت اصلی، از افکار و
رفتارهای شخصیت دوم آگاهی نداشت... اما
شخصیت دوم یا همون شخصیت جدید، تقریبا
همه چیز رو در مورد شخصیت و افکار و
رفتارش می دونست!

یاشار ماتش برده بود. حتی زبانش دیگر به
انکار هم نمی چرخید...

- شخصیت دوم، شخصیت آرومی بوده!

یعنی آزاری به اطرافیان و مخصوصا
خواهرتون نمی رسونده اما...

یاشار، مبهوت پرسید:

- یسنا همه چی رو می دونسته؟

دکتر با مکت سر تکان داد و صدای یاشار با درد
بالا رفت:

- می دونسته و پیش هیراد مونده؟ می
دونسته و هیچی به ما نگفته؟

دست راستش به شدت از خشم و دردی که
در دل داشت، می لرزید. با دست چپش، مچ
دست راستش را محکم گرفت تا آن لرزش را

مہار کند و

دکتر آن لیوان آب را به سمتش هل داد:

- لطفاً به کم آب بخورید آقای آذریان.

می‌خواید بعداً ادامه بدیم؟ یا شار بی

اینکه حتی دست به لیوان آب بزند،

پرسید:

- گفتی... گفتی از حدود یک سال قبل درگیر

بوده! یعنی هیراد... هیراد می‌دونسته درگیر

این مشكله و بازم با خواهر من ازدواج کرده؟

دکتر سعی کرد سو تفاهم را برطرف کند:

- نه... تشخیص اصلی بیماری، بعد از

ازدواجشون داده شد! تا قبل از اون، هیراد

درگیر سردردهای شدید بود و تا مدت‌ها فکر

می کرد مشکش یک مشکل جسمیه...

نگاه خون گرفته ی یاشار در نگاه دکتر دو دو
می زد. حس می کرد که دارد سخته می کند!
در حالی که دست چپش هم کمی لرز گرفته
بود، لیوان آب را برداشت و به جان کدنی
گلویی تر کرد.

- حتی... حتی اگه مطمئن نبود... حتی اگه
نمی دونست... نباید یسنا رو درگیر خودش
می کرد!

صدایش خش داشت. قدر تمام دنیا درد در
صدایش بود! دکتر که از آرام بودن او مطمئن
شد، دوباره شروع به صحبت کرد:

- خواهرتون از یه جایی به بعد، از همه چیز
خبر داشت و پا به پای هیراد

برای درمانش قدم برمی داشت. هیراد به وضعیت خوبی رسیده بود! درسته که مجبور شده بودیم تهاجمی ترین راه درمان یعنی ECT یا همون الکتروشوک درمانی رو براش انجام بدیم، اما نتایج درمانش مثبت بود! تا اینکه شخصیت سوم بوجود اومد و از کنترل خارج شد...

یاشار حس می کرد که دیگر ظرفیت شنیدن آن حرف ها را ندارد. دلش می خواست دست بندازد و قلبش را از سینه بیرون بکشد که فقط نشنود! که نفهمد...

- براتون خلاصه می کنم جناب آذریان... اون کسی که امروز خواهرتون رو از پله ها به پایین پرت کرد، شخصیت سوم بود! شخصیتی

که پر از خشم و کینه ست... و هیراد اصلی
ازش بی خبره!

سیب گلوی یاشار با

درد پایین رفت: - داری

مزخرف میگی...

و دکتر به همان صورت ادامه داد:

- احتمالاً برای همین هیراد اقدام به خودکشی

کرده... فکر کنید یهو به خودش اوآمده و

همسر باردارش رو غرق خون دیده در حالی

که هیچی از اتفاقی که واسه همسرش افتاده

به یاد نداره... و همه انگشت اتهام رو به

سمتش گرفتن! وحشتناکه آقای آذریان...

تحمل این وضعیت برای فرد وحشتناکه! با

شناختی که از هیراد دارم، حدس می زنم
تلاش کرده جون

خودش رو بگيره تا از آسیب های بیشتر
مخصوصا به همسرش جلوگیری کنه... و
احتمالا آسیب زدن به همسرش اونقدری براش
وحشتناک بوده که نتونسته تحملش کنه...
یاشار بلند شد... آشفته، شوکه و نفس بریده!
باور نمی کرد... باور نمی کرد مردی که زمانی
بیشتر از هر رفیق و برادری برایش ارزش
داشت، به چنین اختلالی دچار شده باشد... و
همزمان باور نمی کرد که یسنا، خواهرش،
دختری که جانش را برایش می داد، مجبور به
تحمل آن حجم از فشار روانی حین زندگی با
چنین کسی شده باشد...
- مزخرف میگی! داری مزخرف میگی...

بلند شد و با عصبانیت داد کشید و

ناگهان ناباور خندید: - اختلال

چند شخصیتی؟ هیراد؟ مگه فیلمه؟

عصبی دستی میان موهایش کشید و از میان دندان هایش غرید:

- چرا حقیقت رو نمیگی؟ هان؟ مثلاً اینکه

هیراد مشکل کنترل خشم داشته؟ که دست

بلند می کرده رو خواهر بی گناه من؟ که یسنا

این همه وقت پیشش زجر کشیده و هیچ آدم

امنی نبوده که بهش پناه بیره؟

دکتر سری به طرفین تکان داد و بلند شد:

- می دونم باورش سخته... درک می کنم! اما

هیراد هیچوقت همچین

آدمی که میگوید نبوده... قطعا خودتون هم
 بهتر می دونید! که اگه چنین آدمی بود،
 خواهرتون این همه وقت کنارش نمی موند و
 به درمانش کمک نمی کرد... یا همون یک
 ماهی که از خواهرتون فاصله گرفت و حتی
 قصد کرد ازش جدا بشه، خواهرتون بهش
 برنمی گشت! اما برگشت... چرا؟ چون وقتی
 هیراد رو پیدا کرد، متوجه شد هیراد رفته بود
 که مبادا بهش آسیب بزنه و در همون حین
 داشت تنهایی اون جلسات سخت الکتروشوک
 درمانی رو می گذروند. درسته که رفتن هیراد
 به اون صورت اشتباه بود... درسته که باید می
 موند و توضیح می داد و منطقی عمل می
 کرد... اما خواهرتون با آگاهی کامل از بیماری

هیراد موندن کنارش رو انتخاب کرد! بارها به
 هردوشون گفته بودم... که بهتره افراد دیگه ای
 هم برای مواقع اضطراری خبردار بشن اما...

لب بست و نگاه سرخ یاشار در نگاهش دو دو
 زد. هیچکدام نگفته بودند! نه هیراد و نه

یسنا، هیچکدام این موضوع را با خانواده
 هایشان در میان نگذاشته بودند... یاشار می

توانست تصور کند که اگر خانواده اش می
 فهمیدند، چه واکنشی نشان می دادند! قبول

این موضوع حتی برای او که جوان بود و
 تحصیل کرده، سخت بود... چه برسد به پدر و

مادرش با آن افکار قدیمی و سنتی!

نفسش به سختی بالا می آمد

وقتی که پرسید: - من... من

چیکار کنم؟

دست فشرد روی قفسه سینه اش و همزمان با
آن تک خنده ی عصبی اشکی از چشمانش
چکید:

- با این وضعیت... باید چیکار کنم؟ با هیراد
چیکار کنم؟ وقتی یسنا چشماش رو باز کرد...
وقتی سراغ بچه ش رو گرفت... وقتی پرسید
هیراد کجاست... چی بهش بگم؟ چیکار کنم؟
دکتر خیره به حال آشفته ی او مداخله کرد:
- وضعیت خیلی سختیه. حق دارید که آشفته
باشید... اما لطفا به خودتون فرصت بدید! به
هیراد، به خواهرتون فرصت بدید!
یاشار با درد قدمی عقب رفت:
- فرصت بدم؟ چه فرصتی وقتی هر دوشون

بیهوش افتادن گوشه ی بیمارستان؟ چیکار
 کنم وقتی یه بخشی از وجودم دلش می خواد
 هیراد رو تیکه تیکه کنه و یه بخشی ازش می
 خواد بشینه واسش زار بزنه؟

گفت و بی اینکه منتظر جوابی باشد، با بدترین
 حال ممکن از کلینیک بیرون زد. در قلبش
 انگار آتش به پا شده بود که آنقدر می سوخت
 و تمام جانش را خاکستر می کرد...

بی اینکه تاکسی بگیرد، ساعت ها پیاده روی
 کرد. ساعت های طولانی! راه رفت و فکر کرد
 و در آتش سوخت... راه رفت و به جان کندن
 اشک هایش را در کاسه ی چشمانش حبس کرد
 اما در دلش زار زد... آنقدری راه رفت که

ناگهان خودش را روبروی بیمارستان پیدا کرد. شب شده بود... آخرشب! فاصله ی کلینیک تا بیمارستان با ماشین آنقدری زیاد نبود اما پیاده روی کردن تا آنجا بدون شک آدم را بیچاره می کرد... او درد جسم را در آن لحظه نمی فهمید. روحش از هر چیزی زخمی تر بود...

در آن ساعت ها که داشت دیوانه وار راه می رفت و فکر می کرد، سراغ یسنا را از پدر و مادرش گرفته بود. گفته بودند که بعد از عملش در مراقب های ویژه بستری است و تا بهوش آمدنش اجازه ی ملاقات نمی دهند... دلش پر می زد برای دیدن او! آنقدری که بی توجه به گفته ی پدر و مادرش، روبروی اطلاعات ایستاد

و سراغ خواهرش را گرفت:

- یسنا آذریان... خواهر منو امروز آوردن

این بیمارستان! می توئم چند لحظه

ببینمش؟

زن نگاهی کوتاه به وضعیت آشفته ی او و

چشمان رگ دارش انداخت و اسم یسنا را در

سیستمی که روبرویش بود سرچ کرد:

- بیمار در مراقبت های ویژه بستریه. تا

بهوش اومدنش حتی خانواده ی درجه یک

اجازه ی ملاقات ندارن!

یاشار با ناراحتی و یک خستگی وحشتناک چشم

روی هم گذاشت. چیزی در سرش بی وقفه

داشت قانعش می کرد که اسم یک نفر دیگر را

هم بیاورد... که از حال او هم بپرسد! صدای
در سرش برنده شد در آخر... وقتی چشم

باز کرد، با گرفته ترین صدای
ممکن پرسید: - هیراد آذریان...

الان تو چه وضعیتی؟

زن مشغول تایپ اسمش شد

و همزمان پرسید: - امروز

آوردنش اینجا؟

یاشار مشت گره کرده اش را

روی پیشخوان گذاشت: - آره...

- ایشون هم بعد از جراحی تو مراقبت های
ویژه بستریه اما ممنوع الملاقات نیست. هنوز
بهوش نیومده... شما چه نسبتی با بیمار
دارید؟

- پسر عمومه... و شوهر خواهرم!
- و در دل ادامه داد "یه زمانی مثل برادرم بود... امروز اما کم مونده بود قاتل خواهرم بشه!"
- می توئم ببینمش؟ حتی شده یه دقیقه...
- با درد پرسید و زن دلش به حال وضعیت یاشار سوخت:
- این ساعت کلا اجازه ی ملاقات نمیدن! در حال حاضر طبقه ی دوم بستریه. می تونید با پرستار مسئولش صحبت کنید. شاید اجازه دادن چند لحظه ی کوتاه از پشت شیشه ببینیدش!

یاشار زیر لب تشکر کرد و از آنجا فاصله گرفت.
 بی اینکه منتظر آسانسور بماند، سمت پله ها
 رفت. زانوهایش از درد صدا می کردند
 دیگر... به مراقبت های ویژه که رسید، لحظه
 ای چشم چرخاند تا آشنایی را پیدا کند و
 هیچکس نبود... هیچ آشنایی به انتظار بهوش
 آمدن هیراد ننشسته بود... نه خواهرش هدیه
 و نه حتی پدرش!

با قدم هایی سنگین، سمت

ایستگاه پرستاری رفت: - همراه

هیراد آذریان کجاست؟

پرستار جوان، نفسش را صدادار بیرون

فرستاد و زیر لب گفت: - چه عجب یه

نفر سراغش رو گرفت!

اخم کمرنگی میان

ابروهای یاشار نشست: -

چی؟

زن تک سرفه ای زد:

- هیچی... عصر پدرش و خواهرش اینجا

بودن! وقتی بهشون گفتیم فقط از پشت

شیشه می تونن ببیننش، چند ساعتی منتظر

نشستن و بعدش رفتن.

هر دو دست یاشار محکم تر مشت شد. این

مرد خانواده داشت و انگار

نداشت! با نفسی کوتاه گفت:

- من... پسر عموش هستم و شوهر
خواهرش! خودم رسوادمش به
بیمارستان... می تونید از همکارهاتون
پرسید.

زن بی حرف نگاهش کرد و یاشار پرسید:
- می تونم ببینمش؟ حداقل از پشت همون
شیشه...

توقع نه شنیدن داشت... اما آنقدری دل همه
به حال غریبی این مرد سوخته بود که زن
مخالفت نکرد:

- فقط پنج دقیقه... از پشت شیشه!

یاشار با خستگی

سر تکان داد: -

ممنونم...

و چند لحظه بعد، با راهنمایی یکی از پرستارها
وارد مراقبت های ویژه شد. گان و لباس
مخصوص نپوشیده بود چون نمی خواست
مستقیم وارد اتاق شود. اما ماسک زده بود و
پوشیدن کفپوش پلاستیکی، اجباری بود!
چشم چرخاند از میان بیمارها و با دیدن هیراد
در حالی که هر مچ هر دو دستش باندپیچی
شده بود و ماسک اکسیژن روی صورت رنگ
پریده اش قرار داشت، پیشانی چسباند به
شیشه و با درد زمزمه کرد:

- من چیکار کنم با تو؟ چیکار کنم هیراد؟

آنجا سکوت عجیبی بود. به جز صدای دستگاه
ها، هیچ صدایی نمی آمد و

تمام بیمارها بیهوش بودند. هیچکدامشان
 همراه نداشتند. زیادی غریب بودند... و
 هیراد انگار از همه غریب تر! تا ساعت ها قبل
 از آمدن یاشار، هیچکس پشت در این بخش
 انتظار بیهوش آمدنش را نمی کشید.

- یسنا دلش به حال غریبیت سوخت که ولت
 نکرد؟ یسنا می دونست اگه ازت دست بکشه،
 هیچکس دلش به حالت نمی سوزه؟

قلبش تیر می کشید برای مظلومیت و غربت
 مردی که خانواده داشت اما انگار تنهاترین
 بود در این جهان بی رحم... قلبش تیر می کشید
 برای خواهر بی گناه و معصومش و
 خواهرزاده ای که هیچوقت ندید! عقل و

منطقش حکم می کرد که طرف خواهرش
 بایستد و تا جان در بدن دارد، به هیراد بخاطر
 کاری که با یسنا کرد، بتازد! اما ته دلش، خوب
 می دانست که روح و جسم این مرد دیگر توانی
 برای له تر شدن ندارد... اگر حرف های دکتر
 راست بود، اگر هیراد واقعا با آن اختلال روانی
 وحشتناک دست و پنجه نرم می کرد، شاید
 بیشتر از یسنا که نه، اما کمتر از او زجر نمی
 کشید!

مشت گره کرده اش را به شیشه چسباند و در
 حالی که در چشمان سرخش خون و اشک با
 هم می رقصید، از میان دندان هایش غرید:
 - چشمتو باز کن... چشمتو باز کن و خودت
 بگو حقیقت چیه! چشمتو باز کن و از جات

بلند شو تا دلم حتی یه ذره به حالت نسوزه...

همان مشت را به قلبش چسباند و از زیر
پوست داغ قفسه سینه اش،

ضربات نامنظمش را حس کرد:

- دلم داره آتیش می گیره واسه شما دو تا!

بغض صدای مردانه اش را بد لرزاند...

نتوانست بیشتر از این پشت آن شیشه ی

لعنتی بماند. دیدن مردی که زمانی همبازی و

برادرش بود، آنطور تنها و بی جان زیر آن

دستگاه ها بیچاره اش می کرد. با دل خون

رو برگرداند و در حالی که زانوهایش از ضعف

خالی می کردند، روی یکی از ردیف صندلی ها

در همان بخش نشست. سر دردناکش را میان

هر دو دستش گرفت و عجیب بود اما

هیچکس از آنجا بیرونش نکرد. هیچکس

نگفت که برود و فردا برگردد... تا خود صبح

همان جا نشست و حتی یک لحظه چشم روی

هم نگذاشت. تمام دکتر و پرستارهایی که رد می شدند، دلشان به حال آن مرد تنها که هیراد را با رگ های پاره پاره به بیمارستان رسانده، می سوخت...

آفتاب زده بود که کفش های واکس خورده و گران قیمتی را پیش پایش دید و وقتی سر بالا گرفت، با دیدن عمویش تلخندی کنج لب نشانده:

- چه عجب... تشریف آوردید!

ابروهای عارف طرح اخم گرفتند...

اما نتوانست که نپرسد: - این چه سر

و وضعیه؟

یاشار به معنای واقعی کلمه، داغان بود!

چشمانش کاسه ی خون بودند و

رنگ صورتش مثل گچ و همزمان، رگ گردنش
 چنان بیرون زده بود که انگار لحظه ممکن بود
 بترکد... آنقدر خسته و داغان به نظر می رسید
 که حتی عمویش نتوانست ساکت بماند و
 یاشار بلند شد:

- شما ولی خیلی خوب به نظر میای عمو!
 عارف کمی خسته به نظر می رسید اما
 چشمانش حتی ذره ای سرخ نبودند! مثل
 همیشه، اتو کشیده و مرتب بود و با اینکه آن
 غرور سنگین روی شانه هایش انگار کمی
 ترک برداشته بود، اما همچنان نگاهش از بالا
 به پایین بود به آدم ها... با فکی منقبض شده
 پرسید:

- تموم شب اینجا بودی؟

یاشار سر کج کرد و گوشه ی لبش با

تلخندی که عمق گرفت بالا رفت: - شما

خوب خوابیدی عمو؟

می دانست که عمویش نمی تواند به راحتی

خشمش را کنترل کند... که با جرقه ای

کوچک، می ترکد! و همین هم شد... قدمی

جلو گذاشت و ناگهان یقه ی یاشار را اسیر

کرد میان مشتش:

- حرف دهندو بفهم بچه! بفهم داری با کی

صحبت می کنی.

یاشار بی پروا در چشمانش نگاه کرد:

- با کی دارم صحبت می کنم؟ با کسی که وقتی

دیشب تا صبح خطر ایست

قلبی بچه ش رو تهدید می کرد، رفته بود
خونه و تخت خوابیده بود؟

یقه اش محکم تر در مشت او فشرده شد.

طوری که نفس کشیدن کمی سخت شد

برایش اما خم به ابرو نیاورد. عارف از

میان دندان های کلید شده اش گفت:

- از رو دلخوشی نرفتم! گفتن اگه تا صبح هم

بمونم، نهایتش بتونم نصف شب پنج دقیقه

ببینمش اونم از پشت شیشه... گفتن موندن

یا نموندن من اینجا چیزی رو تغییر نمیده...

نمیداشتن برم کنارش!

یاشار در آن لحظه انگار چیزی برای از دست

دادن نداشت... خون جلوی چشمانش را

گرفته بود و در عین حال، بی تفاوت بود

نسبت به عواقب حرف هایی که می زد:
 - اگه پدر بودی، اگه برات مهم بود، همون
 پنج دقیقه دیدن بچه ت از پشت شیشه هم
 برات می شد غنیمت! پدر نبودى عمو... پدرى
 کردن بلد نبودى!

صدای سیلی محکمی که عارف در گوشش
 کوبید، در بخش پیچید و سر یاشار به یک
 طرف کج شد. پرستاری سریع سمتشان دوید
 و با عصبانیت گفت:

- اینجا چه خبره؟

یاشار حتی دست بالا نیاورد تا روی صورتش
 بگذارد. گوشه ی لبش می سوخت و نفس
 هایش طعم خون می داد! ضرب دست

عمویش زیادی

سنگین بود... و او بارها دیده بود که عمویش
 با همین دست به هیراد سیلی می زد... بارها و
 بارها از بچگی سیلی خوردن هیراد را سر هر
 مسئله ای از پدرش دیده بود و حالا، خودش
 آن ضرب دست را چشیده بود! و صدایی مدام
 در سرش می پرسید که چنین ضربه ای به
 صورت یک پسر خردسال زیادی دردناک بود...
 مگر نه؟ و چهره ی هیراد با صورت سرخ از
 سیلی در کودکی و نوجوانی پیش چشمش
 نقش می بست!

- شما دخالت نکن!

عارف با خشم پرستار را خطاب قرار داد و زن
 نفس عمیقی کشید تا آرام
 بماند:

- بفرمایید بیرون آقا!

و نگاهش را بین او و

یاشار چرخاند: - با هر

دوتونم!

عارف اما کم نیاورد:

- من باید پسر و ببینم... همین الان!

پرستار جوان با خشمی کنترل شده گفت:

- مجبورم نکنید به حراست زنگ بزنم یا

حتی تایم ملاقات هم ندارم ببینیدش! برید

بیرون و تایم ملاقات برگردید... نذارید حرفم و

تکرار کنم!

خون، خون عارف را می خورد. خواست حرف
دیگری بزند که یاشار زیر لب خطاب به زن
روبرویش گفت:

- عذر می خوایم.

و رو برگرداند و سمت خروجی رفت و عارف
دیگر چیزی نتوانست بگوید. به دنبال یاشار
روانه شد و به محض بیرون رفتنشان از
مراقبت های ویژه، یاشار خون گوشه ی لبش
را با انگشت شست پاک کرد و عارف
روبرویش ایستاد. با کف دست محکم به شانه
ی او کوبید و عصبی و بی منطق گفت:

- شب تا صبح چه غلطی می کردی اینجا؟
منتظر بودی بهوش بیاد یا حواس دکتر و

پرستارها پرت شه و بری برای انتقام خواهرت
یه بلایی سرش بیاری؟

یاشار نیشخندی زد و خون گوشه ی لبش
بیشتر پیش چشم او جان گرفت:

- من جون کسی رو که خودم جونشو نجات
دادم، نمی گیرم عمو! آره می گیرم انتقام یسنا
رو... شک نکن! ولی نه وقتی که هیراد
اینطوری بی دفاع افتاده رو تخت بیمارستان...

پرستاری از کنارشان رد شد و زیر لب گفت:

- بذارید اول بهوش بیاد، بعد سر دوباره
کشتنش بحث کنید!

یاشار شنید و خودش را به نشنیدن زد. عصبی
و کلافه رو برگرداند و

خواست سمت پله ها برود که با حرف عارف
سر جا خشکش زد:

- معلوم نیست خواهر پتیاره ت چه غلطی
کرده که هیراد از شدت عصبانیت قصد
جانش رو کرد! ولی من می فهمم... می
فهمم چی باعث شده که...

حرفش تمام نشده بود که یاشار سمتش
برگشت. با چشمان خون گرفته ای که حتی
ذره ای از سفیدی چشمانش مشخص نبود! بی
هیچ مقدمه ای و در اوج خشمش سمت
عمویش رفت و یقه اش را گرفت و ناگهان
چنان تن او را به دیوار پشت سرش کوبید که
صدای آخ دردناکش بلند شد و یاشار امان نداد.
انگار که تمام خشم جمع شده در وجودش به

یکباره بالا آمد و فریادش با مشتی که فک و
دهان او را هدف گرفت، همزمان شد:

- خفه شو بی شرف!

عمویش پرت شد روی زمین... و دندانی در
دهانش شکست! خون با فشار از دهانش
بیرون زد و یاشار آرام نگرفت. مردی که تمام
مدت مراعات بیمارها و حضورشان در
بیمارستان را کرده بود، روی قفسه سینه ی
عمویش نشست و مشت بعدی را محکم تر زد:

- گه می خوری اسم یسنا رو اینطوری به

دهن کثیفت میاری! گه می خوری...

قد و هیکلش آنچنان تفاوتی با عمویش نداشت
اما خشم چنان بر او غالب

شده بود که قدرتی مضاعف پیدا کرده بود
 انگار! قدرتی به شدت زیاد که عارف حتی
 نمی توانست ذره ای در برابر آن مقاومت کند.
 یاشار مشّت می زد و فریاد می کشید:

- یسنا حامله بود، بی شرف! یسنا، بی گناه
 بود... به چه حقی در موردش اینطوری حرف
 می زنی؟ به چه حقی؟

مردم اطرافشان جمع شده بودند... پرسنل
 بیمارستان سریع به حراست زنگ زدند. زنی
 با ترس گفت:

- وای بنده خدا رو کشت!

مشّت یاشار زخم شده بود و فریادش درد را
 منعکس می کرد:

- تو عموی یسنایی بی غیرت! یسنا تو
خونه ی تو قد کشید... چطور تونستی اینو
بگی؟ چطور دلت اومد؟

قبل از اینکه واقعا قاتل عمویش شود، دو
نیروی حراست سمتش دویدند. بازوهایش را
گرفتند و او را از روی جسم نیمه جان عارف
عقب کشیدند. یاشار همچنان تقلا می کرد:

- ولم کن... د ولم کنید! می کشمش... به
جون یسنا قسم می کشمش!

آنقدری از حال طبیعی خودش خارج شده بود
که ناگهان با سیلی یکی از مامورین حراست،
به خودش آمد! قفسه سینه اش تند تند بالا و
پایین می

شد و نگاه مبهوتش، می چرخید بر روی عارف
و سر و صورت خونی اش... واقعا چیزی نمانده
بود که او را بکشد! پرستاری سمت عارف
دوید و گلوی یاشار از درد تیر کشید وقتی که
گفت:

- من جون پسرت رو نجات دادم! پسری که
خواهر حامله م رو تا پای مرگ کشوند... منو
پشیمون کردی از نجات دادنش! از اینکه چشم
بستم رو درد یسنا و رحم کردم به قاتل بچه
ش... ولی می دونی چیه؟

قطره اشکی از چشمان خون افتاده اش چکید
و حرف دلش را در صورت غرق خون او
کوبید:

- دلم حتی واسه هیراد هم می سوزه! از
اینکه پدری مثل تو داره... تو مریضش
کردی! هیراد بخاطر تو قاتل بچه ش شد...

گفت و پیش چشمان مبهوت و پر از درد عارف،
به زور از آن بخش بیرونش
بردند...

در دفتر حراست نشسته بود و پلیس خبر
کرده بودند. عمویش آنقدری زخمی شده بود
که نتوانسته بود بیاید و مشغول رسیدگی به
زخم هایش بودند. پلیس میانسال، بی حوصله
به مرد جوانی که خون هنوز خورش را می
خورد، نگاه می کرد و پدر یسنا با صدایی لرزان
پسرش را خطاب قرار می داد:

- چیکار کردی یاشار؟ چیکار کردی پسره ی
 بی آبرو؟ دست بلند کردی رو عموت؟ رو بزرگ
 ترت؟ ما تو رو اینطوری بزرگ کردیم؟
 یاشار نگاهش را از دست مشت شده و زخمی
 اش بالا آورد و به چشمان پدرش دوخت.
 صدایش به شدت گرفته بود وقتی که لب باز
 کرد:

- تو اونجا نبودی بابا... تو نشنیدی چی
 گفت! نشنیدی که چی در مورد خواهر از
 برگ گل پاک ترم گفت... که اگه اونجا بودی،
 اگه شنیده بودی، عمو الان تو بیمارستان
 نبود و کسی به زخماش رسیدگی نمی کرد...
 مستقیم می فرستادنش سر دخونه!

رنگ از رخسار پدرش پرید. در یک روز
گذشته، حتی یک دقیقه هم چشم روی هم
نگذاشته بود... ابروهایش به هم نزدیک تر
شدند و گرفته پرسید:

- چی گفت؟

یاشار حتی از تکرار آن کلمه ی لعنتی در ذهنش
نفرت داشت!

- حتی نمی خوام به زبونش بیارم بابا... حتی
نمی خوام اون کلمه رو یک بار دیگه به دهن
کتیفش بیاره!

پدرش از احترامی که مدام می

شکست، صدا بالا برد: - یاشار!

و یاشار بلندتر و با دل خون گفت:

- ولی باید بشنوی! باید بشنوی تا باور کنی...
 باور کنی که برادرت اون حاجی بازاری
 محجوبی که همه رو اسمش قسم می خورن،
 نیست!

پلیس با کف دستش محکم

روی میز کوبید: - اینجا

بیمارستانه! صداتونو

بیارید پایین... و مستقیم

رو به یشار ادامه داد:

- اون آشوبی که چند دقیقه پیش به پا
 کردی بس نبود؟ می دونی اگه عموت همین
 الان نیاد اینجا و از خیرت نگذره، مجبوری با ما

بیای کلانتری و بعدش بازداشتگاه؟

یاشار، عصبی خواست حرفی بزند که پلیس دست بالا آورد:

- گوش کن... فیلم های کتک کاریت موجوده!

دوربین تمام اون لحظاتی رو که وسط

بیمارستان نشسته بودی رو قفسه سینه ی

اون پیرمرد و کتکش می زدی، ضبط کرده!

پس نمی تونی قسر در بری و چیزی رو انکار

کنی...

یاشار با خشمی کنترل شده اما تقریباً خونسرد

جواب داد:

- اون دوربینی که ازش حرف می زنید، صدا

هم ضبط می کنه؟ اگه آره، برید از اون

مرتیکه بپرسید جرئت داره که شما صدای

اون فیلم ها رو جلوی برادرش و آدم های
حاضر تو این اتاق پخش کنید؟ هر چند حاضرم
بمیرم تا دوباره بشنوم اون کلمه رو...

مرد مقابلش هم خونسرد اما جدی بود:

- نه... دوربین بیمارستان صدا ضبط نمی کنه!
فعلا تمام مدارک بر علیه توئه... تو بودی که
اون پیرمرد بی دفاع رو که از قضا عموت هم
هست، به قصد کشت کتک زدی...

کنج لب یاشار بی اختیار به

نیشخندی بالا رفت: - بی

دفاع!

و مرد پلیس بدتر اخم کرد:

- جدی باش پسر جون! اگه تا چند دقیقه

دیگه عموت نیاد اینجا یا نگی که چی باعث

شده اونطوری دیوونه بازی دربیاری، مجبوری

با ما بیای. هر چند... حتی اگه دلالت منطقی

هم باشه، کتک زدن یه آدم وسط بیمارستان
هیچ توجیه قانونی ند...

حرفش تمام نشده بود که با صدای در، نگاه
همه به آن طرف چرخید. در باز شد و همه
عارف را با دست و صورت پر از چسب زخم و
باندپیچی شده، کنار سربازی جوان دیدند.
وضعیتش به معنای واقعی کلمه، داغان بود!
زیر هر دو چشمش سیاه شده بود و گوشه ی
لب هایش پاره... یقه ی خونی و پاره شده ی
پیراهنش هم زیادی توی ذوق می زد! پلیس،
ابرویی بالا انداخت:

- پس اومدید!

عارف نگاه خصمانه ای به یاشار انداخت اما
به چشمان برادرش حتی نگاه نکرد. عجیب
بود اما می ترسید! می ترسید که برادرش ذات
کثیفش را از چشمانش بخواند...

پلیس با تک سرفه ای سر اصل مطلب رفت و
خطاب به عارف گفت:

- حق قانونی شماست که اگه از برادرزاده تون
شکایتی دارید، اعلامش کنید تا ببریمش
کلانتری و به پرونده رسیدگی بشه...

و نگاهش را میان او و یاشار چرخاند و ادامه
داد:

- همچنین حق برادرزاده تون هم هست که از
خودش دفاع کنه و انگیزه ش رو در مورد

خلافی که انجام داده، توضیح بده...

هیچکس حرفی نزد... پلیس نفسش را صدادار
بیرون فرستاد و از در صلح وارد شد:

- اما پیشنهاد من اینه که قضیه رو زیاد کش
ندید. شما خانواده اید و حیفه که...

یاشار کلام او را برید و مستقیم رو به عمویش
کرد:

- روت میشه اون حرفی رو که بهم زدی، دوباره
بزنی؟

نگاه خون افتاده ی عارف در چشمانش دوخته
شد و یاشار با صدایی که به

سختی لرزشش از خشم و غم را کنترل می کرد،
ادامه داد:

- روت میشه زل بزنی تو چشمای برادرت و

بگی در مورد دختر بی گنااهش چی گفتی؟

سیب گلوی عارف در نگاهش پایین رفت و
یاشار با درد ادامه داد:

- ولی من روم نمیشه حتی تو ذهنم مرورش

کنم! روم نمیشه حتی دوباره از زبون تو

بشنومش...

پدرش با نفسی

سنگین پرسید: -

چی گفتی عارف؟

و شاید اولین بار بود که عارف را آنقدر

مستاصل می دیدند! عارف و تردید ؟ عارف و
 خجالت؟ داشتند به چشمانشان شک می
 کردند!

صدای پدرش از خشم و ناراحتی می لرزید:
 - پسری که من تربیت کردم، حرمت نگه داشتن
 رو خوب بلده! چی گفتی که دستش رو بزرگ
 ترش بلند شده؟

شاید عارف فقط می ترسید که اعتبارش پیش
 برادرش بیشتر از این با خاک یکسان شود که
 رو کرد به پلیس و تنها یک جمله گفت:
 - من شکایتی ندارم...

یاشار با همان نیشخند کنج لبش سر تکان داد:

- آره... سخته که بگی! آزاد کردن کسی که

به این روز انداختدت، خیلی راحت تره تا

اینکه اون کلمه رو دوباره به زیون بیاری!

پلیس نگاه جدی ای به یاشار انداخت تا ساکت
شود و سپس رو به عارف
کرد:

- شما مطمئنید؟

عارف بی اینکه به او یا برادرزاده اش نگاه

کند، با تنی پر از درد سمت میز رفت و سر

تکان داد:

- شکایتی ندارم... لازمه جایی رو امضا کنم؟

پلیس خودکار را به دستش داد و

پرونده را مقابلش گذاشت: - اینجا...

و یاشار زیر لب اما طوری که به گوش
عمویش برسد، با گردنی کج شده و نگاهی پر
از خشم و تمسخر زمزمه کرد:

- ترسو!

عارف شنید و به روی خودش نیاورد... خودکار
در دستش لرزید اما بالاخره امضا کرد و میان
آن جو سنگین و نفسگیر، کسی خبر نداشت از
دخترکی زخمی که داشت چشم باز می کرد و
قرار بود که واقعیت، به زودی با قدرت

به جسم و روح درد کشیده اش بتازد...

(راوی اول شخص، یسنا)

جسمم در تب می سوزد انگار... روحم در
جهنم! صدایی در سرم جیغ می
کشد... نوزادی در قلبم گریه می کند! می

شنوم که کسی می گوید: - داره بیدار

میشه...

من اما در جهنم حبس شده ام... جسمم قفل
شده و بی حرکت است اما از درون دست و پا
می زنم! پلک هایم را انگار با چسب به هم
چسبانده اند... صدای آن غریبه را دوباره
زمزمه وار می شنوم:

- جناغ سینه ش رو فشار بده... باید واکنش
نشون بده به درد!

انگشتانی را روی قفسه سینه ام حس می
کنم... محکم که فشار می آورد، لب هایم با درد
از هم فاصله می گیرند و ناله ای خفه از
میانشان خارج می شود. قفسه سینه ام تیر می
کشد. صدای غریبه دوباره به گوشم می رسد:

- خوبه... خوبه... داره بیدار میشه!

آن انگشتان لعنتی دوباره روی جناغ سینه ام
می نشینند. از درد سرفه می
زنم... غریبه به دادم می رسد:

- بسه... دو تا از دنده هاش حین سی پی آر
شکستن! از قبل هم چند تا

شکستگی داشته. مواظب باش...

ذهنم حرف هایش را پردازش نمی کنند. دنده...

سی پی آر... شکستگی... شاید آن کلمه ها،

دلیلی بر آن درد شدیدی است که هر لحظه

بیشتر در قلبم می پیچد! فشار دستانی را روی

شانه هایم حس می کنم. غریبه صدا می زند:

- یسنا... یسنا جان... صدای منو می شنوی؟

باز کن چشمتو!

نوزاد در قلبم بلندتر گریه می کند. صدای

جیغ در سرم شدت می گیرد! حس بی پناهی

و غریبی چنان به جانم هجوم می آورد که

لب هایم بی اراده تکرار می کنند:

- هیراد...

ذهنم خالی است... قلبم اما پر از درد است! در
 آن لحظه حتی نمی دانم که هیراد کیست... اما
 بی اراده حق می زنم و دوباره می گویم:
 - هیراد...

کسی پلکم را بالا می کشد. تصاویر محوی
 پیش چشمانم جان می گیرند. نور شدیدی در
 چشمم می افتد و کسی می گوید:
 - واکنش مردمکش خوبه دکتر...

قلبم درد می کند... شکمم درد می کند... دستم
 می لرزد و ذهنم انگار

فرمان می دهد که آن را بالا بیاورم و سمت
 شکم ببرم. من حتی خودم را در آن لحظه
 نمی شناسم... اما تکه ای از جانم را که دیگر
 در بدن ندارم، چرا!
 - بچه م...-

لب هایم زمزمه وار تکان می خورند و پلک
 هایم از هم فاصله می گیرند. کسی می گوید:
 - چشماشو باز کرد دکتر!

زنی ستم خم می شود. دوباره نور شدیدی
 در چشمم می اندازد و من با درد چشم می
 بندم...

- داره كاملا هوشيار ميشه!
 دستش دوباره می نشیند روی شانه ام:

- چشمتو باز کن عزیزم... می تونی اسمتو بهم بگی؟

به جان کدنی چشم باز می کنم اما نه برای گفتن اسمم به او... برای جستجو کردن بچه ام! دست می گذارم روی شکمی که حالا دیگر مثل قبل برآمده نیست... و نگاه وحشت زده ام دو دو می زند به روی تصویر تار آدم ها:

- بچه م... بچه م کجاست؟

ذهنم هنوز هم خالی است... انگار که از مرگ
برگشته ام و خاطرات زندگی را از یاد برده ام...
اما یک چیز را خوب می دانم! اینکه طفلی در
این بطن وجود داشت و حالا نیست... اینکه
باید اسم یک نفر را در اوج وحشت و
سردرگرمی صدا کنم:
- هیراد!

ماسک اکسیژن را از روی صورتم پس می زنم
و دست آن غریبه محکم تر روی شانه هایم
فشار می آورد:

- آروم باش دخترم. همه چی تحت کنترل...
می تونی اسمتو بهم بگی؟

تحت کنترل است همه چیز؟ تحت کنترل است و

ضربان قلب من روی هزار ؟ تحت کنترل است
و نفس کم آورده ام از ترس و غربت؟

گردنم را بلند می کنم و محکم

به بالشت می کوبم: - بچه...

بچه م!

درد بدی در گردنم می پیچد و در امتداد ستون
فقرا تم پخش می شود و حالا دو نفر شانه
هایم را نگه می دارند:

- دراز بکش... نباید بلند بشی!

می خواهم دست دیگرم را هم بلند کنم و
پسشان بزنم. می خواهم فرار کنم از جهنمی
که مرا در آن گیر انداخته اند و به دنبال دخترکم
بگردم... به

دنبال هیراد! حتی با دیدن دست چیم که تا
 بالای آرنج گچ گرفته اند، دست از تقلا نمی
 کشم و درد با قدرت به جانم نیشتر می زند و
 من به سختی صدای خفه شده ام را آزاد می
 کنم:

- بچه م کجاست؟ کجاست بچه م؟ بچه م رو
 کجا بردینش؟

صدایم جان ندارد هنوز اما با همان صدای بی
 جان کلمات را جیغ می کشم! چشمانم از ترس
 می بارند و تصاویر محوی پیش چشمم جان
 می گیرند. تصویر آشنای یک کلینیک
 روانشناسی... یک دکتر روانشناس... و بعد،
 ناگهان با تصویر بعدی دیوانه می شوم! با
 تصویر چشمان سرخ از خشم مردی که موهایم

را چنگ زده و سمت پله ها می کشد... مردی
 که همیشه زیر گوشم عاشقانه هایش را زمزمه
 می کرد اما ناگهان انگار دنیا آوار شد روی
 سرمان که مرا، یسنا را، زنی را که دوست
 داشت، بی توجه به دخترکمان که ترس
 مادرش را حس کرده بود و خودش را گوشه
 ی بطنم جمع، از پله ها به پایین هل داد و
 فریاد کشید "برید به درک!"

هیستریک جیغ

می کشم: -

نه... نه... خدا!

درد پیچیده در قفسه سینه و دست و پای
 شکسته ام شدت می گیرد و من بی نفس زار

می زنم:

- بچه م رو بیارید... خدایا بچه م!

دستان چند نفر را به روی تنم حس می

کنم. کسی فریاد می زند: - نذارید دست

و پاش رو تکون بده!

کسی دیگر با

ترس می گوید: -

خونریزی داره

دکتر...

حس می کنم... پاره شدن بند دلم و پخش
شدن خون زیر پاهایم را حس می کنم و دست
از تقلا نمی کشم:

- ولم کن... ولم کنید! باید از اینجا برم... باید
دخترم رو نجات بدم! اون ما رو می کشه...

بچه مو می کشه! آخ خدا...

- محکم نگهش دار!

کسی بلند فریاد می زند و ناگهان با حس
سوزشی در گردنم، تقلاها کمتر می شوند و
کمتر... تا حدی که آن دست و پا زدن های
بیهوده با دست و پای شکسته، تنها شبیه
یک تشنج خفیف به نظر می رسند. تنم به
زور مسکنی که مستقیم در گردنم تزریق
کرده اند آرام می گیرد و نگاه خیسم که هر
لحظه تارتر می شود، می افتد به رگ پاره
شده ی پشت دستم و سوزن سرمی که حین
تقلاها از رگم بیرون کشیده شده...

کسی دست می کشد روی

موهای آشفته ام: - کم کم

خوابت می بره...

دیگر حتی قدرت تکان دادن انگشتم را هم
ندارم... دست هایی که محکم نگهم داشته
بودند، از روی تنم کنار می روند و من خیره به
همان زن غریبه ی میانسال با روپوش سفید،
اشک می ریزم:

- ب... بچه م... بچه م رو... بیار ببینمش!

دست می کشد به روی موهایم:

- چشماتو ببند... سعی کن بخوابی.

قلبم به طرز بدی تیر می کشد. کسی با

نگرانی هشدار می دهد: - دکتر...

ضربان قلبش پایین نمیاد!

هق می زنم با صدایی که از همیشه خفه تر

است... کسی ماسک اکسیژن را دوباره روی

دهان و بینی ام قرار می دهد و صدای من میان
گلو و دیواره ی پلاستیکی آن ماسک سبز رنگ
خفه می شود:

- هیراد... بچه م!

نمی دانم چقدر گذشته... چند روز یا چند
ساعت... اما وقتی چشم باز می کنم، اطرافم نا
آشنا به نظر می رسد... هر چند که نور کم
اطراف، همه چیز را بدتر می کند! گردنم کمی
سمت پنجره متمایل است... ماه را از میان
پرده ی کنار رفته می بینم که می درخشد. بیشتر
از هر زمان دیگری! اشک

سر می خورد از چشمانم و در موهای شقیقه
 ام گم می شود... دست سالمم را که زیر پتو
 قرار دارد، سمت شکمم می برم. شکمی که هنوز
 کمی برآمده اما خالی است! دیگر طفلی در این
 بطن نیست... می فهمم! می فهمم و لب هایم با
 درد تکان می خورند:
 - ماه من... کجاست؟

ماه، زیبا می تابد... زیبا و بی رحمانه
 درخشش خود را به رخم می کشد وقتی که
 ماه من تا ابد خاموش شده... گردن دردناکم
 را به سمت مخالف می چرخانم و با دیدن
 مادرم که روی کاناپه ای دو نفره به خواب
 رفته، با صدایی گرفته نجوا می کنم:

- ما... مامان؟

پلکش می لرزد اما چشم باز نمی کند. خسته
است... حتی از چهره اش پیدا است! چادرش را
گوشه ی کاناپه گذاشته و گره روسری اش
شل شده است. صلوات شمارش را می بینم سر
انگشت اشاره اش... احتمالا بارها نذر کرده که
دخترش از این درد نمیرد!

لب هایم با درد تکان

می خورند: -

کاش... کاش می

مردم مامان!

و او ناگهان چشم باز می کند و با دیدن چشمان
بازم، طوری از سر جایش

بلند می شود که صورتش از درد عضلات گرفته

اش در هم می روند: - یسنا... یسنا مادر...

بیدار شدی؟ بیدار شدی دورت بگردم؟

گریه می کند و همزمان لب هایش می خندند...

خنده و گریه غم انگیزترین ترکیب است! دلم به

حال خستگی و نگرانی و چشمان سرخش می

سوزد... و همزمان، خشم میان داغ دلم شعله

می کشد...

- خوشحالی؟

من از چیز دیگری می پرسم... او اما متوجه

منظورم نمی شود و تند تند سر تکان می دهد:

- آره مادر... آره دور چشمای قشنگت بگردم!

مگه میشه تو چشم باز کرده باشی و من

خوشحال نباشم؟ خدایا شکرت... خدایا شکرت
که بچه مو بهم برگردوندی!

همزمان سر و صورتم را میان گریه ی از سر
شوقش بوسه باران می کند... و من بی اختیار
گردن می چرخانم به سمت مخالف و سر عقب
می کشم:

- خوشحالی چون... چون حس می کنی حق
باهاته؟ چون حس می کنی که بالاخره...
بالاخره ثابت شده بهم که هیراد همون نامردیه
که بخاطر بخشیدنش منو... منو بایه بچه تو
شکم از خونه تون روندید؟
نگاهش مات چشمانم می ماند:

- یسنا... چی داری میگی؟

همزمان در اتاق باز می شود. احتمالا صدای
گریه ها را شنیده اند... و من در چارچوب در،
قامت شکسته ی پدرم را می بینم! چشمانش
کاسه ی خون است... احتمالا از ساعت ها بی
خوابی! نگاه سرخش، با ناباوری بر روی
چشمان بازم دو دو می زند و زمزمه می کند:
- بابا...

حس مرگ دارم... یک تهوع شدید... حس
انزجار! می دانم که آدم ها گاهی در اوج درد و
غمی که تحملش از توانشان خارج است،
خشمشان را بی اختیار بر سر دیگران خالی
می کنند اما حال من در آن لحظه از خشم
گذشته است... فریاد نمی زنم، جیغ نمی کشم،

بلند بلند گریه نمی کنم... اما حرفم را با دردی
 عمیق خیره به چشمانشان به زبان می آورم:
 - امن نبودید... اونقدری امن نبودید که وقتی
 جونم تو خطر بود، اول از همه به خونه ی
 شما، به خونه ی پدر و مادرم پناه ببرم!
 پدرم تکیه می دهد به در نیمه باز و شانه
 هایش می لرزند... مادرم می گوید روی
 پایش و شیون می کند:
 - خدا نگذره از ما... خدا نگذره از مون که
 دختر دسته گل مون رو با اون پسره ی بی
 چشم و رو ول کردیم به امون خدا...

می گوید بی چشم و رو... و من یاد چشمان
 خون گرفته ی هیراد می افتم! می گوید بی
 چشم و رو... و من یاد شخصیتی می افتم که
 ناگهان عوض شد! می گوید بی چشم و رو و
 قلب من به طرز بدی تیر می کشد... هیراد بی
 چشم و رو نبود! هیچوقت... هیراد عزیزترینم
 بود و جان عزیزترینمان را ناخواسته گرفت...
 هیراد کجا بود خدا؟

- هیراد کجاست؟

نفس بریده می پرسم و هر دو ساکت می
 شوند. ضربان قلبم به طرز وحشتناکی بالا
 می رود و دست سالمم را ستون تنم می کنم
 تا بلند شوم:

- کجاست؟ کجا بردنش؟

تمام تنم می لرزد. گریه می کنم از درد و
 نگرانی و زیر شکمم به طرز بدی می سوزد.
 چنگ می زنم به بازوی مادرم و بی وقفه با
 نفسی بریده می پرسم:

- مامان... مامان، هیراد کجاست؟ آخ خدا...
 هیراد کجاست؟

نمی دانم مادرم چه در صورتم می بیند که با
 ترس میان گریه خطاب به پدرم صدا بالا می
 برد:

- پرستار رو صدا کن! زودی صداش کن و بیا
 کمک... نمی تونم تنهایی نگهش دارم!

پدرم مات وضعیتم می ماند و

مادرم جیغ می کشد: - د برو

دیگه!

پدرم تند تند سر

تکان می دهد: -

باشه... باشه!

و از اتاق که بیرون می دود، ترس بیشتری در

دلم می ریزد... یک اتفاقی افتاده که نمی

گویند! هیراد را کجا برده اند خدا؟

زل می زنم در چشمان مادرم

و آشفته می پرسم: - زندانه؟

بردنش زندان؟

مادرم بی وقفه میان گریه می گوید:

- آروم بگیر... تو رو خدا آروم بگیر فدات
شم... هیراد اینجا نیست!

نمیذاریم اذیتت کنه... نمیذاریم حتی نزدیکت
بشه!

او درد دلم را نمی فهمد... نمی فهمد که من
برای خود هیراد می ترسم! برای او که اگر به
خودش آمده باشد، دیوانه می شود قطعاً...
برای او که می میرد از درد کشتن بچه اش!
چنگ می کشم به موهایم و خیزی خون را
زیر شکم حس می کنم: - مامان... مامان،
بگو کجاست؟

چشمانم در نگاه سرخ و ترسیده اش دو دو

می زند و التماسش می کنم: - تو رو جون

من، مامان... بگو هیراد کجاست؟

بی صدا گریه می کند و سناریوی ترسناک در
سرم پررنگ تر می شود! لب ترک خورده ام می
سوزد و من با وحشتی تمام عیار زمزمه می
کنم:

- مرده؟

حتی گفتن آن جمله کافی است تا بمیرم از ترس
نبودش... مادرم زیر لب با بغض نجوا می کند:

- خدایا من چی بگم به این بچه؟

نمی گوید نمرده... نمی گوید که زنده است!

اشکی روی گونه ام می چکد و قلبم از هم می

پاشد:

- هيراد مرده...

مادر م صورت م را قاب

مي گيرد: - يسنا...

يسنا نگاه كن به م!

خدایا هيراد م... خدایا كاش مي مردم م

هم! كاش مي مردم خدا... - هيراد مرده...

هيراد مرده!

حمله ي آخر م را چنان جيغ مي كشم كه گلويم
طعم خون مي گيرد. نمي

دائماً با چه توانی پتو را کنار می زنم:

- هیراد مرده... بچه م مرده... هیراد مرده خدا!

تلاش می کنم تا تن شکسته و پاره پاره ام را
از تخت پایین ببرم اما می افتم... می افتم از
تخت درست بر روی همان دست شکسته و
استند فلزی سرم برمی گردد و با صدای بدی
به زمین می خورد. مادرم جیغ می کشد:

- کمک... یکی کمک کنه!

و من تن از هم پاشیده ام را
سمت در می کشم: - مردن...

همشون مردن!

و میان آن دیوانگی و درد، می بینم پدرم را که

همراه پرستاری که سرنگ در دست دارد، وارد
 اتاق می شوند. پدرم مات می ماند از وضعیت
 پیش رو... و پرستار بلند هشدار می دهد:
 - نگهش دارید تا مسکنش رو تزریق کنم...
 زود باشید تا بیشتر به خودش آسیب نزده!
 خودم را به جان کندن عقب می کشم و جیغ
 ترسیده ام اتاق را پر می کند: - نه... نه...
 مسکن نه!

توجهی نمی کنند... مادرم دست سالم را می
 گیرد و پدرم پای گچ گرفته ام را و پرستار
 نزدیک می شود. حتی در اسارت دست از تقلا
 برنمی دارم:

- ولم کنید... نمی خوام بخوابم! ولم کنید...

پرستار بلند می گوید:

- محکم تر نگهش دارید!

و روی یک زانو مقابلم می نشیند و سرنگ را

سمت ساعد دست سالمم می آورد که حالا

جوی خون از رگ پاره شده اش به راه

افتاده... گلویم می سوزد بس که جیغ کشیده

ام:

- نزن... اینو به من نزن! خدا...

سرنگ را نزدیک می کند که ناگهان با فریاد

آشنای مردی اتاق در سکوت فرو می رود:

- دارید چیکارش می کنید؟

دست پرستار، در همان وضعیت می ماند...
 نگاه من دو دو می زند به روی صورت برادرم!
 حتما توهم زده ام... حتما مرده ام! پدرم
 بالاخره به حرف می آید و با صدایی لرزان
 یاشار را خطاب قرار می دهد:
 - بیا بابا... بیا کمک کن!

رگ گردن یاشار برجسته شده و رنگ پوست
 قفسه سینه اش از میان دو دکمه ی باز
 پیراهنش کبود به نظر می رسد!
 - این... این چه حالیه؟ چیکارش کردید؟

نگاه ترسیده و خشمگینش، دو دو می زند به
 روی من و خون روی زمین... پرستار با
 جدیت می گوید:

- باید بهش مسکن بزنم تا آرام بشه! بیاید
 نگهش دارید.

و دستش را دوباره نزدیک می
 آورد که تقلا می کنم: - ولم کن...
 ولم کنید... یاشار!

اسمش را که با درد جیغ می کشم، دیوانه می
 شود. نزدیک می آید و صدای بلندش تنم را می
 لرزاند و دل یخ زده ام را گرم می کند:
 - دستتون و بکشید ازش! برید بیرون...

پرستار می

گوید: -

ولی

مسکن...

و یاشار امان نمی دهد:

- گفتم برید بیرون... ولش کنید!

پدر و مادرم با احتیاط دستشان را عقب می

کشند. پرستار با عصبانیت بلند می شود:

- جواب دکترش رو شما میدی؟ رگ دستش

پاره شده! جای بخیه ی سزارینش خونریزی

کرده... با دست و پای شکسته خودشو از تخت

انداخته

پایین! ما می خواهیم بهش کمک کنیم تا بیشتر
این به خودش آسیب نزنه... مسئولیتش رو
شما قبول می کنی؟

یاشار تند تند سر تکان می دهد:

- آره... آره من قبول می کنم! برید بیرون...
راحتش بذارید!

پرستار با حرص نفس عمیقی می کشد و سمت
در می رود. پدر و مادرم که می بینند دیگر تقلا
نمی کنم، بلند می شوند و یاشار با صدایی
گرفته می گوید:

- برید بیرون... من هستم!

پدرم با شانه هایی خمیده و مادرم با گریه از
اتاق بیرون می رود. در را که می بندند، انگار

که آدم امنم را پیدا کرده باشم، با گریه
صدایش می کنم:

- یاشار... داداش!

زانو می زند کنارم و در همان حال در آغوشم
می کشد:

- جون یاشار؟ جون داداش؟ اذیت

کردن؟ اذیت کردن... آره؟ چنگ می

زنم به پیراهنش و با ترس گریه می

کنم:

- یاشار... یاشار بچه م کجاست؟ یاشار هیراد
کجاست؟ مرده؟

مرا کمی از خودش فاصله می دهد اما هنوز در
آغوشش هستم. دست

راستش را می گذارد یک طرف صورتم و تند تند
سر به طرفین تکان می
دهد:

- نه عزیز دلم... نه عمر یاشار! هیراد
زنده ست... کی گفته مرده؟ لب هایم می
لرزد و نفس هایم بدتر:

- راست... راست میگی؟ زنده
ست هیراد؟ زنده ست؟ می بوسد
پیشانی ام را... بوسه می زند بر
فرق سرم... - آره عزیزم. آره زنده
ست...

آشفته نگاهش می کنم:

- پس کجاست؟ بردنش زندان؟ کجا بردنش؟

با احتمالی که به ذهنم خطور می کند،

ترسیده حق می زنم: - کتکش زدید؟

زدینش؟ چیکار کردید با هیراد؟

نگاه او گیج است... انگار باور نمی کند که من
برای ضارب خود و قاتل بچه ام، برای باعث این
همه درد اینطور دل دل کنم...

- یاشار... یاشار جوابمو بده تو رو خدا!

هیراد چی شده؟ هیراد کجاست؟ بغلم می کند

با احتیاط... به سختی در تلاش است که

گریه نکند...

- نزدیمش... کسی هیراد رو نزده دورت بگردم!

چنگ می زنم به بازوی

عضلانی اش: - پس

کجاست؟ زندانه؟

و بدتر به گریه می افتم:

- هیراد رو نبرید زندان... هیراد خودشو می
کشه اونجا!

نمی دانم چرا رنگ نگاهش عوض می شود...
حالا صورتم را با هر دو دست قاب می گیرد:

- نه... نه زندان نیست!

- پس کجاست؟ کجا بردنش؟

چشمان سرخ و پر از اشکش می چرخند بر
روی وضعیت آشفته ام... بر روی خون روی
زمین...

- بذار بگم بیان زخمات رو پانسمان کنن...
 ببین دستت داره خون میاد! بعدش... بعدش
 قول میدم ببرمت پیش هیراد... به جون تو که
 عزیزترینمی قسم!

قلبم همچنان روی هزار می تپد... اما کمی آرام
 می گیرم! شاید هم جان از تنم می رود که
 دیگر تقلا و التماس نمی کنم. قول او، قول
 است... یاشار آدم امنی است میان تمام این نا
 امنی ها... اگر بگوید مرا پیش هیراد می برد،
 پس می برد!

به کمک پرستار و دستان قدرتمند یاشار که
 حالا یخ کرده اند و کمی لرزش دارند، تتم را
 روی تخت می گذارند و من می لرزم از درد...
 می لرزم از سوزش بخیه هایی که باز شده اند
 و درد استخوان هایی که شکسته اند... قفسه
 سینه ام تیر می کشد... آن دنده های
 شکسته، نفس کشیدن را به حد مرگ دردناک
 می کنند! سینه ام به خس خس می افتد و
 صدای نگران یاشار را می شنوم که هشدار
 می دهد:

- نمی تونه نفس بکشه!

ماسک اکسیژنی روی دهان و بینی ام قرار می
 گیرد. اکسیژن با فشار ریه های سوزانم را پر
 می کند... صدای پرستار را میان عالم بیهوشی

و هوشیاری می شنوم:

- برید بیرون آقا... بذارید تیم پزشکی کارشون
رو انجام بدن!

زنی گریه می کند:

- یسنا... تو رو خدا کمکش کنید! خدایا رحم
کن به بچه م...

مادرم است... حتی در حالی که برای
بیهوش نشدن تقلا می کنم هم صدایش را
تشخیص می دهم. سوزشی را پشت دستم
حس می کنم و نیمه جان گریه می کنم با آن
حال:

- نمی... نمی خوام... نمی خوام ب... بخوابم!

دوباره مسکن زده اند... خدایا من اگر هیراد را
 نبینم، می میرم... اگر نفهمم که کجاست و با او
 چه کرده اند، دوام نمی آورم...

دستم میان دست مردانه ای اسیر می شود و
 تصویر تار یاشار پیش چشمم جان می گیرد:

- دور سرت بگردم... یه کم آروم بگیر! خب؟

زخم هات رو دارن پانسمان می کنن... بیدار

که شدی، خودم می برمت پیش هیراد...

بی جان حق می زنم:

- نذار... نذار اذیتش کن!

التماس می کنم به کسی که همه روزی او را

به عنوان برادر هیراد می شناختند و از یک

جایی به بعد، هیچکدام چشم دیدن هم را

نداشتند... التماس می کنم به او که که ممکن
 است خودش اول از هر کسی به جسم و روح
 هیراد تاخته باشد! صدایش را زمزمه وار می
 شنوم:

- نمیذارم... هیراد جاش امنه! خیالت راحت...

و قبل از اینکه بتوانم حتی واکنشی نشان
 دهم، داروها دوباره مرا در عالم بیهوشی فرو
 می برند...

صدای بوق های کوتاه و منظمی را می شنوم.
 تمام جانم درد می کند... قلبم

بدتر! به پای شکسته ام انگار یک وزنه ی هزار
 کیلویی وصل است... و دنده هایم با هر دم و
 بازدم انگار در ریه و قلبم فرو می روند آنقدر
 که نفس کشیدن دردناک است... جان می کنم تا
 پلک هایم را کمی از هم فاصله دهم. گلویم
 خشک است و تنها دو اسم ورد زبانم:

- ه... هیراد... بچه م!

پلک های به هم چسبیده ام بالاخره از هم
 فاصله می گیرند. نگاه تارم خیره می ماند به
 سقف سفید بالای سرم و اشکی از گوشه ی
 چشمم راه می گیرد و در موهای شقیقه ام گم
 می شود.

- چرا... چرا با بچه م نمردم؟

از همان اولین باری که بهوش آمدم، این سوال را دائم از خودم می پرسم! چرا؟ چه حکمتی داشت زنده ماندن و زندگی کردن دردی که از توأم خارج است؟ دست سالمم را بالا می آورم و شکمم را لمس می کنم. شکمی که همچنان از اثرات بارداری، کمی برآمده اما خالی است... خالی از دخترکم! خدایا من حتی یک بار هم نتوانستم دخترکم را بغل بگیرم... بیوسمش... عطرش را نفس بکشم!

به هیراد فکر می کنم. به او که با وجود تمام غمی که داشت، با وجود تمام سختی هایی که تحمل می کرد، ذوق داشت برای بدنیا آمدن دخترکمان! خدایا هیرادم در چه حالی است؟ چطور قاتل دخترش شدن را تحمل می

کند؟

صدای گریه ی بلندی از پشت در، میان افکارم می پرد.

- بذارید ببینمش... تو رو خدا بذارید یه دقیقه حرف بزنم باهاش!

صدا آشناست... اما اثرات داروها، نمی گذارند که دقیق تشخیص بدهم چه کسی تا این حد گریه می کند. ضربان قلبم بی اختیار بالا می رود و می شنوم که صاحب صدا، این بار بلندتر گریه می کند:

- ولم کنید... یسنا... یسنا می شنوی؟

می شنوم... درد اینجاست که می شنوم... و حالا می شناسمش! صدای هدیه است...
خواهر هیراد! و من اولین بار است که می

شنوم آنطور با نا امیدی گریه می کند...

می شنوم که یاشار با عصبانیت در جوابش می گوید:

- برو گمشو از اینجا! مگه نمی فهمی وضعیت
یسنا رو؟ بس نیست هر چی تا حالا به سرش
آوردید؟

می توانم قسم بخورم که صدای هدیه را تا به
حال انقدر شکسته و ملتمس نشنیده ام...
صدای او را که همیشه عادت داشت زخم زبان
بزند اما این بار، فرق می کرد!

- یسنا... یسنا صدای منو می شنوی؟ یسنا،
هیراد داره می میره!

نفسم در سینه حبس می شود. جان از تنم می
 رود... نگاه ماتم خیره می ماند به روی در
 بسته ای که ناگهان باز می شود و هدیه ای که با
 سر و وضع آشفته و صورت سرخ از گریه،
 خودش را به داخل پرت می کند و گریه اش با
 دیدن چشمان بازم شدت می گیرد:

- یسنا... یسنا، اینا نمیدارن باهات حرف بزنم!
 یاشار سریع وارد اتاق می شود. چشمانش از
 عصبانیت ترسناک شده اند! بازوی هدیه را
 چنگ می زند و از میان دندان هایش با صدای
 بلندی می گوید:

- برو گمشو بیرون تا روی سگم بالا نیومده!
 قلبم کم مانده دنده های شکسته ام را خرد

کند و بیرون بپرد! تتم را به سختی روی
تخت بالا می کشم و لب های ترک خورده ام
مبهوت تکان می خورند:

- هیراد... هیراد چش شده؟

یاد حرف یاشار می افتم. قول داده بود که مرا
می برد تا هیراد را ببینم... منی را که به این
زودی ها از بیمارستان مرخص نخواهم شد!
پس هیراد کجاست؟ کجاست که یاشار می تواند
مرا بدون مرخص شدن از بیمارستان پیش او
ببرد؟ دلم بدتر می ریزد و قبل از اینکه بتوانم
چیز دیگری بپرسم، جواب هدیه تیر خلاص
می شود:

- هیراد خودکشی کرده یسنا... رگ هر دو
دستشو زده!

می میرم... در دم! می میرم و تصویر چشمان
قشنگش پیش چشم جان می گیرد. تصویر
چشمائی که غمگین ترین بودند! تصویر جنگلی
های خوشرنگش...

نفسم بند می آید از فکر نبودنش... از فکر
مردنش! و همزمان با بالا رفتن صدای دستگاه
ها، قلبم را چنگ می زنم و یاشار بازوی هدیه
را رها می کند و سمت می دود:

- یسنا... یسنا نفس بکش دورت بگردم! زنده
ست... هیراد زنده ست!

نمی شنوم انگار... اکسی ژن با ریه هایم غریبی
می کند و یاشار صورتم را قاب می گیرد:

- یسنا... یسنا گوش کن به من! هیراد زنده
ست... نجاتش دادن! اگه زنده نبود، چطور
می خواستم بیرمت پیشش؟ ها؟ اگه زنده
نبود که قول نمی دادم بهت...

حرف هایش را می شنوم... اما در ذهنم تنها
چند کلمه تکرار می شود... خودکشی... رگ...
مرگ!

هدیه که اطرافش را خالی می بیند، سمت
تختم می آید و میان گریه التماس می کند:

- یسنا... یسنا، هیراد رو ببخش! داداشم دو
روزه چشماشو باز نکرده... دکترا میگن رفته
تو کما! میگن ممکنه بهوش نیاد... یسنا ببخش
داداشمو... ببخشش بلکه خدا هم دلش
بسوزه و ببخشدش به ما...

یاشار، با خشم نهییش می دهد:

- خفه شو هدیه! مگه وضعیتشو نمی بینی؟

ضربان قلبم به بالاترین حالت خودش
رسیده... دستگاه ها جیغ می کشند! پرستاری
درون اتاق می دود و همزمان با صدا زدن دکتر،
بازوی هدیه را می گیرد و سمت در خروج می
کشد:

- برو بیرون، خانوم! کی به شما اجازه داد

بیای داخل و اینطوری بیمار رو آشفته کنی؟

هدیه را بیرون می کنند و صدای التماس
 هایش را تا لحظه ی آخر می شنوم... دکتر پا
 به اتاق می گذارد و یاشار التماس می کند آرام
 باشم و من در حالی که هر لحظه ممکن است
 از ترس جان مرد نیمه جانم بمیرم، چنگ می
 زنم به مچ دست برادرم و انگار دیگر حتی
 توان گریه کردن هم ندارم:

- منو ببر پیش هیراد... همین الان!

تند تند سر تکان می دهد:

- باشه... باشه می برمت! ولی اول...

نمی گذارم حرفش را تمام کند. دست می برم
 سمت لباس بیمارستانم و لیدهای نوار قلب را
 با خشونت جدا می کنم بلکه صدای آن بوق
 لعنتی قطع شود و جیغ می کشم:

- همین الان... همین الان منو ببر پیش هیراد...
 تو قول دادی!

صدای کشیده شدن چرخ های ویلچر روی
 سرامیک های سرد بیمارستان، یعنی که دارم
 نزدیک می شوم به هیراد... یعنی که زمان
 دیدار فرا رسیده! منی که حتی خوابیدن هم
 برایم دردناک بود، حالا روی ویلچر نشسته ام
 و با اینکه تمام تنم درد خالص است، اما
 اهمیتی نمی دهم... ذهنم را تنها اسم و تصویر

یک نفر پر کرده! و یاشار ویلچرم را هل می
 دهد و یادم نمی رود که برادرم با وجود تمام
 نگرانی هایش، چطور یک تنه مقابل همه
 ایستاد و اجازه ام را گرفت تا برای چند دقیقه
 مرا با خودش از اتاق بیرون ببرد... یاشار
 خوب می دانست! که زخم های تتم مرا نمی
 کشند اما ندیدن هیراد چرا...

بی صدا اشک می ریزم و نگاه پر از ترحم
 مردم دلم را نمی سوزاند. دلم آنقدری سوخته
 که آن نگاه ها اهمیت نداشته باشند... وارد
 بخشی می شویم که سردرش نوشته
 "مراقبت های ویژه" و انگار یاشار با آن ها
 هماهنگ کرده که مخالفتی برای ورودمان
 نمی کنند... دلم می خواهد بلند شوم، بدوم،

صدایش کنم! اما همزمان با آن حس، ترس
عجیبی وجودم را

پر می کند... می بینم که یاشار با پرستاری
حرف می زند و صدای زن را می شنوم:

- از پشت شیشه می تونه ببیندش!

یاشار تشکر می کند و سمت می آید. روی یک
زانو مقابل می نشیند و نمی دانم چه در
صورت می بیند که نگران می پرسد:

- خوبی؟

خوب نیستم... کم مانده قلبم را بالا بیاورم اما
با خفه ترین صدای ممکن جواب می دهم:

- خوبم...

لحظه ای مکث می کند در چشمانم... انگار باور
نمی کند! شستش را نوازش وار زیر چشمان
خیسم می کشد و همزمان با بیرون فرستادن

نفسش، بلند می شود و ویلچرم را سمت آن
 بخشی که با در شیشه ای از اینجا جدا شده
 هل می دهد... چیزی طول نمی کشد که وارد
 بخش اصلی می شویم و با متوقف شدن ویلچر
 پشت یک شیشه ی سرتاسری، با صدایی
 گرفته لب می زند:

- اینجا است...

و نگاه خیس من، می گردد و می گردد و خیلی
 زود او را پیدا می کند...

نگاهم دو دو می زند به روی مردی که میان
 دستگاه ها خوابیده... مردی که شبیه هیراد
 است... و هر دو دستش را باندپیچی کرده اند!
 انگار کسی چنگ می زند به قلب پاره پاره ام و
 آن را محکم میان چنگال هایش فشار می دهد!
 لب هایم مبهوت تکان می خورند و اشکی روی
 گونه ام راه باز می کند و پشت بندش، قطره
 اشکی دیگر:

- چیکار... چیکار کردی با خودت؟

فکر تنهایی اش، فکر استیصالش، فکر آن
 شوک وحشتناکی که وقتی به خودش آمد
 تجربه کرد و عذاب وجدانی که او را سمت
 گرفتن جانش هل داد، دیوانه ام می کند! نگاهم

مات می ماند به روی باندپیچی مچ های پاره
پاره اش و نفس در سینه ام گره می خورد:

- چیکار کردی با... با دست هایی که...
عاشقشون بودم؟

دست یاشار می نشیند به روی شانه ام و
برادرانه می فشارد... من اما نگاهم حتی یک
لحظه از روی هیراد جدا نمی شود. نمی
توانم... نمی توانم از او متنفر شوم! من او را
از خودم هم بیشتر می شناسم... می دانم این
مردی که بیهوش روی تخت افتاده، همان
مردی نیست که با خشم و کینه ای وحشتناک
لگد زد در شکمم... می دانم وقتی به خودش
آمده و زن باردارش را غرق خون دیده،
آنقدری تنها و بی پناه درد کشیده که بی تردید

مرگ را انتخاب کرده! روح برایش زار می
زند... جسم اما درد آن اتفاق

وحشتناک را از یاد نمی برد. نگاهش می کنم
 با چشمانی که برایش اشک می ریزند و
 صدای فریادهایش در گوشم تکرار می شوند:
 "گفته بودم... گفته بودم اگه دست از پا خطا
 کنی، خونت حلاله! می کشمت رعنا... این لکه
 ی ننگ رو از رو دستام پاک می کنم... می
 کشمت!"

رعنا گفتن هایش... تهدید کردن هایش به
 قتل... بی رحم شدنش... و صدای فریادش
 واضح در گوشم تکرار می شود و دست سالم
 را محکم روی گوشم فشار می دهم:
 - نگو... نگو...

یاشار روی یک زانو مقابلم می نشیند...

نگاهش نگران است... لب هایش تکان می
خورند اما من جز صداهاى در سرم چیزی
نمی شنوم:

"تاوان هرزگی همینه... تو و اون بچه ی
حرومت رو خودم می فرستم به درک!"

در تلاش برای پوشاندن گوش هایم، در تلاش
برای قطع کردن آن صداهاى لعنتی، تتم را
روی ویلچر به جلو و عقب تاب می دهم و بی
نفس گریه می کنم:

- من هرزه نبودم... بچه ی من حروم نبود... آخ
خدا...

دست یاشار روی بازوهایم می نشیند. صدایش
را نمی شنوم هنوز... صدای

هیراد در سرم

فریاد می زند:

"برید به درک!"

و ناگهان درد شدیدی مثل لگد خوردن از یک
مرد خشمگین در دلم می
پیچد. چنگ می زنم به شکمم و از

درد نفسم بند می آید: - زن...

استخوان های شکسته ام درست مثل لحظه ای
از روی پله ها پرت می شدم، یکی یکی از درد
فریاد می کشند و دردی که در قلبم می پیچد،
تمام توانم را می گیرد:

- من حامله م... زن!

زمزمه ی دردناکم، مثل تیر در قلبم فرو می رود
و ناگهان انگار بند دلم پاره می شود... خون،
شلوار بیمارستانم را خیس می کند و شنوایی
برمی گردد به گوش هایی که جز صدای فریاد
هیراد و جیغ و گریه های خودم چیزی نمی
شنیدند...

- تو رو خدا یکی بیاد اینجا... خونریزی داره!
یاشار فریاد می زند... تنم بی حس می شود به
روی ویلچر... انگار بچه ام را دوباره از دست
می دهم و تمام خون تنم قصد می کند که از
دست برود... گردنم به عقب برمی گردد و
حتی دست های یاشار که آرام سیلی

می زنند به صورتم، روحم را از جهنم بیرون
 نمی کشد... صدای دویدن آدم ها را می شنوم...
 صدای کشیده شدن چرخ برانکارد روی زمین...
 تن بی حس و همزمان پر از دردم را می گذارند
 روی برانکارد و پرستاری بلند می گوید:

- دکترش رو خبر کنید! خونریزش شدید...-

گردن می چرخانم به سمت شیشه ای که پشت
 آن، تصویر هیراد را می بینم. گردن می
 چرخانم سمت آن شیشه ی لعنتی و دست
 دراز می کنم به سمتش:

- ه... هیراد...-

و میان وضعیتی که کم مانده جانم را بگیرد،
 بالا رفتن صدای دستگاه ها را می شنوم و

هجوم پرستارها به سمت هیراد را می بینم.
 خدایا نه... خدایا هیرادم... خدایا رحم کن به
 جوانی اش... تلاش می کنم از برانکارد پایین
 بروم و دست هایی که محکم تنم را نگه می
 دارند، نمی گذارند... یاشار، برادرم گریه می
 کند:

- یسنا... یسنا آرام باش! تو
 رو خدا آرام بگیر... گردنم را
 بلند می کنم و محکم می کوبم
 به تخت: - هیراد... هیراد نرو...
 نرو!

برانکار د را هل می دهند سمت در خروج و
 یاشار حین فشردن دستانم با عذاب وجدان
 گریه می کند:

- نباید می آوردمت اینجا... نباید می آوردمت!

خونریزی امانم نمی دهد... هوشیاری ام
 لحظه به لحظه کم می شود و لحظه ای قبل
 از بسته شدن چشمانم، می شنوم که زنی
 بلند می گوید:

- هیراد آذریان... همون بیماری که خودکشی
 کرده بود، بهوش اومده!

(راوی سوم شخص)

کمتر از یک ساعت از بهوش آمدنش گذشته

بود. از زمانی که چشم باز کرد و در جواب
دکتر که اسمش را می پرسید، با صدایی خفه
از درد و خشم و استیصال پرسید:

- چرا نجاتم دادید؟

و جوابی نگرفت. کادر پزشکی از سوالش
فهمیده بودند که خیلی چیزها را به یاد دارد...
که آن بیست دقیقه ای که قلبش ایست کرده
بود، آسیبی به مغزش نرسانده... و سوال
بعدی شان را در مورد جسمش پرسیده بودند:
- می تونی انگشتای دستت رو تکون بدی؟

هنوز در آی سی یو بود و کمی پشت تختش را
بالا آورده بودند. نگاه خون

گرفته اش به دستانی افتاد که بی جان دو
طرفش رها شده بود و با خودش فکر کرد که
آنقدر خسته بود و همزمان از زنده ماندنش
عصبانی، که اگر دستانش را قطع هم می
کردند، واکنشی نشان نمی داد...

دکتر میانسال که او را بدون واکنش دید، دست
چپش را گرفت و با جدیت
گفت:

- دستمو فشار بده...

هیراد نگاهش را بالا آورد و مستقیم در
چشمان مرد روبرویش دوخت. سوالش را
این بار بلندتر پرسید:

- چرا نجاتم دادید؟

صدایش می لرزید... صدایش جان نداشت!

اما خشم را می شد به خوبی در آن شنید...
خشم زنده ماندن!

دکتر نفسش را صدادار بیرون فرستاد. هیراد
حتی کوچک ترین فشاری به دستش وارد نکرده
بود...

- بین پسر جان... نمی خوام برات حرف های
کلیشه ای بزنم! اینکه هنوز خیلی چیزها تو
دنیا هست که ندیدی و هنوز خیلی جوونی
و از این صحبت ها... می دونم آرومت نمی
کنن! پس خیلی واضح میگم که اینجا ما
وظیفه داریم جون بیمار رو نجات بدیم. فرقی
نمی کنه قاتل باشه، مقتول باشه، تصادف
کرده باشه یا خودکشی... این وظیفه ی
ماست! و ما

وظیفه مون رو انجام دادیم. دستمو فشار
 بده...

قفسه سینه ی هیراد با درد بالا و پایین می
 شد. ذهنش را فقط یک اسم پر کرده بود!
 "یسنا." یسنای عزیزش... یسنای بی گنااهش! و
 با خودش فکر می کرد که اگر یسنا نفس
 نکشد، خودش را دوباره خواهد کشت! بدون
 هیچ تردیدی...

کلافه از حضور آن آدم ها با روپوش سفید در
 اطرافش، با آخرین توانی که داشت فشاری به
 دست دکتر وارد کرد اما آخرین توانش در آن
 لحظه، تنها یک فشار ضعیف بود. بخیه هایش
 به طرز بدی تیر کشیدند...

- خوبه... آفرین!

دکتر لبخند کمرنگی زد و با خودش فکر کرد
همین که دستش حس داشت، غنیمت بود! و
بلافاصله دست راستش را گرفت:

- حالا با این دستت دستمو فشار بده...

هیراد دلش می خواست فریاد بکشد.

آنژیوکت را از دستش جدا کند و برود.

طوری برود که انگار هیچوقت وجود

نداشته... اما نفس کشیدن هم در آن لحظه

برایش مثل جان کندن بود، چه برسد به بلند

شدن و راه رفتن... خواست با دست راستش

هم فشاری به دست دکتر بیاورد اما

انگشتانش حتی تکان هم نخوردند! اخم

کمرنگی میان ابروهای دکتر نشست:

- دستمو فشار بده پسره جان...

هیراد نگاهی به دستش انداخت... سیب
گلویش پایین رفت و تلاش کرد تا حتی یک
فشار کوچک به دست دکتر وارد کند ولی
سرانگشتانش حتی خم نشدند! اخم دکتر
بیشتر شد:

- حس نمی کنی؟

هیراد نگاهش را بالا آورد و دوباره در چشمان
مرد روبرویش دوخت. دکتر فشاری به دست او
وارد کرد و دوباره پرسید:

- حس می کنی دارم دستت رو فشار میدم؟

دکتر داشت محکم دستش را می فشرد... اما
عجیب بود که حتی جای زخم عمیقش هم نمی

سوخت! با صدایی دو رگه در جواب دکتر گفت:
 - نه...

و با خودش فکر کرد دستی که روی تن یسنا
 بلند شد، همان بهتر که حس نداشته باشد!

مرد میانسال روبرویش با ناراحتی

چشم روی هم گذاشت: - فکرش رو

می کردم...

هیراد بی حس نگاهش کرد:

- فلج شدم؟

نگاهش همزمان دو حالت را نشان می داد. یک غم و خشم عمیق و همزمان، یک بی تفاوتی وحشتناک! طوری از فلج شدنش می پرسید که انگار یک اتفاق خیلی عادی بود و انتظارش را داشت...

دکتر کمر راست کرد:

- هنوز خیلی زوده واسه تشخیص قطعی! ولی با کاری که انجام دادی، آسیب خیلی زیادی به عصب دستات وارد کردی و یه جراحی سخت رو از سر گذروندی... جدا از دستات، قلبت واسه چند دقیقه ایست کرده بود و مثل معجزه بود برگشتنت!

و با خودش فکر کرد که وضعیت دستان
 هیراد ممکن بود تا آخر عمر یا حداقل مدتی
 طولانی زندگی اش را تحت الشعاع قرار
 دهد...

تلخندی کنج لب

هیراد نشست: -

کاش بر نمی گشتم...

و صدایش خشم داشت وقتی که از

میان دندان هایش غرید: - کاش

نجاتم نمی دادید!

وقتی آنقدر عمیق تیغ روی رگ کشید، وقتی
 آن حجم از خون را کف حمام دید، حتی لحظه

ای فکرش را نمی کرد که بتواند نجات پیدا
کند... اما

یاشار به دادش رسید! گفته بود که برای
 قتلش آمده اما در آخر، جانش را نجات داده
 بود... و هیراد لحظه ای که از شدت خونریزی
 روی دستان مردی که کینه ای عمیق میانشان
 بود از هوش رفت، حتی ذره ای فکرش را هم
 نمی کرد که دوباره چشم باز کند و چشم باز
 کرده بود!

دکتر به سایر افراد حاضر در اتاق اشاره کرد که
 بروند. از سمت این مرد با یک دست بی حس
 و دستی دیگر که به زور می توانست
 سرانگشتانش را تکان دهد، آسیبی به او نمی
 رسید...

- چرا اینکارو کردی؟ کمکی از دست من برمیاد؟

نفس های هیراد بریده بریده و کم عمق بود و
 سینه اش با هر دم و بازدم چنان تیر می کشید
 که انگار کسی یک چاقوی تیز را در قلبش فرو
 می برد و در می آورد... دکتر ماسک اکسیژن
 را روی دهانش گذاشت و گفت:

- نفس بکش... آرام!

از شدت درد، بی اختیار اشک جمع شده بود در
 جنگلی های خوشرنگش... اما نه فقط از درد
 جسم! از درد روحش که هزار برابر بدتر بود...
 به جان کندن چند بار زیر ماسک اکسیژن
 نفس کشید و دکتر گفت:

- سه تا از دنده هات زیر سی پی آر شکسته...

نگاه رگ دار هیراد که در نگاهش دوخته شد،
 اضافه کرد:

- این کاملاً طبیعیهِ و اکثراً اتفاق می افته!
چند تا دنده ی شکسته، یعنی عمیقاً تلاش
کردن خون رو به قلبت برسوندن و این بهتر
از تموم شدن یه زندگیه... همه تمام توانشون
رو گذاشتن که برگردی!

صدای هیراد می لرزید و از زیر ماسک
اکسیژن خفه به نظر می رسید وقتی که
گفت:

- ولی من نمی خواستم برگردم... نه وقتی که
یسنا رو... مادر بچه م رو راهی بیمارستان
کردم! نه وقتی که... بچه مون رو... دخترمون
رو تو شکم مادرش کشتم!

گفت و قلبش تیر کشید. گفت و صدای جیغ

یسنا در گوشش پیچید و گریه های بچه ای
 که هیچوقت دنیا نیامد... دستانش حتی
 آنقدری جان نداشتند که آن ها را بالا بیاورد و
 روی قفسه سینه ی دردناکش بگذارد...

دکتر لحظه ای ماتش برد اما سعی کرد در
 چهره اش چیزی نشان ندهد. می دانست که او
 یک کیس عادی نیست... اما از جزئیات خبر
 نداشت! سعی کرد بدون قضاوت بپرسد:

- یسنا همسرته... درسته؟

هیراد چشم بست و تصویر چشمان معصوم
 دخترک پشت پلکش نقش بست. تمام مدتی
 که بهوش آمده بود، جرئت نداشت که بپرسد
 یسنا چه شد؟ که یسنا کجاست و حالش

چطور است؟ می ترسید... می ترسید جوابی

را بشنود که حتی تمام مدت بیهوش بودنش
 کابوسش را می دید! اما دیگر طاقت نداشت...
 داشت دق می کرد از غم و بی خبری! خواست
 لب باز کند و بالاخره با تمام ترس در دلش حال
 او را بپرسد که دکتر گفت:

- شاید کمتر از یک دقیقه قبل از اینکه
 بهوش بیای، همسرت پشت این شیشه بود و
 داشت تماشات می کرد! وقتی چشمتو باز
 کردی، همه می گفتن معجزه شده... می گفتن
 نتوانستی به گریه و التماس های همسرت که
 با اون وضعیتش اومده بود ببیندت و ازت می
 خواست برگردی، نه بگی!

هیراد، مات نگاهش کرد و اشک

نیستر زد به چشمانش: - یسنا...

یسنا اینجا بوده؟

و با خودش فکر کرد که یسنا زنده بود...

زنده بود جوجه رنگی پر و بال شکسته اش!

و گریه کرده بود... التماس کرده بود... باز

هم بخاطر او!

دکتر با لبخند کمرنگی

سر تکان داد: - آره...

اومده بود دیدنت!

و نگفت... نگفت که دخترک به حال مرگ افتاد

بعد از دیدنش... که با چه حالی او را از آنجا

بردند... نگفت تا او حداقل در آن لحظه کمی آرام

بگیرد... که نمیرد!

- حالش... حالش چطور بود؟

مثل جان کندن بود پرسیدن آن سوال! حال
 یسنا چطور می توانست باشد وقتی که بی
 گناه آن همه درد کشیده بود و همچنان بخاطر
 او درد می کشید؟

- چرا اومده بود اینجا؟ چرا بازم... بازم بعد
 از تمام بلاهایی که سرش آوردم اومد دیدنم؟
 چرا این دختر انقدر با من خوبه؟ مگه
 چیکار کردم براش؟

و صدای لرزانش بالا رفت:

- باید منو می کشت! باید دستاشو حلقه می
 کرد دور گردنم و محکم فشار می داد... چرا
 التماس کرد بیدار شم؟ چرا گریه کرد بخاطر من
 عوضی؟ چرا وقتی براش دادخواست طلاق

فرستادم، امضاش نکرد؟ چرا جلوی باباش
 که به هر قیمتی می خواست ما از هم جدا
 بشیم ایستاد؟ مگه من کی بودم جز یه روانی
 نامرد؟ چی دیده بود تو من جز نامردی و
 عذاب؟ چرا نرفت؟ چرا موند؟ چرا حتی الان که
 همه چیزش رو بخاطر من از دست داده، باز
 اومد دیدنم و واسه چشم باز کردنم التماس
 کرد؟

داشت می لرزید... می لرزید به معنای واقعی و
 این خوب نبود! دکتر دست روی شانه اش
 گذاشت:

- هیراد جان... آرام باش! نفس عمیق بکش...

دکتر داغی تنش را حتی از روی آن لباس
 بیمارستان می توانست حس کند.

هیراد تب کرده بود از شدت غمی که داشت
 جانش را ذره ذره می خورد. اشک هایش
 دیگر نتوانستند در کاسه چشمانش بمانند و
 حالا نیمه جان گریه می کرد:

- می دونست... می دونست که گریه هاش
 قلبم رو آتیش می زنه... می دونست که دست
 گذاشت رو نقطه ضعفم تا برگردم به این
 زندگی جهنمی! کاش گردنم رو خرد می کرد
 به جاش... من لیاقتش رو نداشتم!

- پی تی اس دی!
 نفس در سینه ی یاشار گره خورد. پدر و
 مادرش مبهوت و نگران به دکتر خیره ماندند:

- یعنی چی آقای دکتر؟

دکتر عینکش را از چشم برداشت و روی میز گذاشت:

- من روانپزشک نیستم که بتوانم تشخیص قطعی بدم اما با توجه به علائمی که از شما دیدیم و اتفاقی که از سر گذرونده، احتمالاً همین باشد... بهش میگن اختلال استرس پس از سانحه...

یاشار با ناراحتی دستی میان موهایش کشید.
مگر خواهرکش چقدر توان داشت برای تحمل این همه درد؟ مادرش با بغض پرسید:

- میشه... میشه یه کم بیشتر توضیح بدید؟
دختر من چش شده؟

دکتر نفشش را صدا دار بیرون فرستاد و
انگشتان بلندش را در هم گره زد:

- این اختلال بعد از گذروندن یک ساعه ی
خیلی سخت واسه فرد پیش میاد! فرد ممکنه
تو حالت تدافعی باشه، چیزی که از سر گذرونده
رو طوری مرور کنه که انگار همون لحظه
داره براش اتفاق می افته، نتونه راحت
بخوابه و مدام کابوس اون لحظات رو ببینه و
همچنین ممکنه حس گناه و شرم داشته باشه
و خودش رو مقصر بدونه.

مادر یسنا محکم با کف دست روی

پایش کوبید و به گریه افتاد: - الهی

بمیرم برات مادر... این بچه چقدر دیگه

باید درد بکشه؟ و با تمام کینه ای که

در دلش جمع شده بود، ادامه داد:

- خدا لعنتت کنه هیراد... امیدوارم چشمتو

هیچوقت چشمتو باز نکنی... امیدوارم حتی

اگه بیدار شدی، تا آخر عمرت تاوان کاری که

با این دختر و بچه ش کردی رو پس بدی!

مادرش پشت سر هم نفرین می کرد و پدرش

سر پایین انداخته بود تا کسی اشکش را

نبیند... و یاشار... قلب یاشار داشت از هم می

پاشید! تنها او بود که خوب می دانست اصلا

نیازی به نفرین وجود نداشت... زندگی هیراد از

این به بعدش جهنم بود! حتی اگر کسی هیچ

کاری نمی کرد، این مرد قرار بود تا آخر عمر
در جهنمی که ناخواسته درگیرش شده بود،
بسوزد...

- ما... باید چیکار

کنیم آقای دکتر؟ یاشار

بود که پرسید...

- در اولین فرصت باید روانپزشک بیمارستان

ببینتش و دارو تجویز کنه تا علائمش تحت

کنترل قرار بگیرن! بعد از مرخص شدن از

بیمارستان، باید جلسات منظم تراپیش رو با یک

روانشناس شروع کنه و همزمان تحت نظر

روانپزشک هم باشه. و یه موضوع مهم تر...

همه با نگرانی و دل سوخته، به دکتر چشم

دوخته بودند تا حرف بعدی اش را بزنند...

- اینا رو بعدا روانپزشک کامل براتون توضیح

میده... اما در این حد بگم برای افرادی که

درگیر این اختلال میشن، گاهی روبرو شدن با
 کسی که بهشون آسیب زده یا مکانی که
 درش آسیب دیدن، می تونه حالشون رو
 بدتر کنه! همونطور که دختر شما با خواست
 خودش رفت به ملاقات همسرش ولی بدتر از
 قبل برگشت.

پدر یسنا با عصبانیت سمت یاشار برگشت:
 - چرا بردیش اونجا؟ مگه وضعیت این بچه
 رو نمی دونستی؟ با چه عقلی اینکارو کردی؟
 داشت از عذاب وجدان پدران هایی که از یسنا
 دریغ کرده بود، می مرد... و بی اختیار یاشار را
 سرزنش می کرد تا کمی آرام بگیرد!

دکتر مداخله کرد:

- آروم باشید جناب. مقصر دونستن همدیگه
این وسط کمکی نمی تونه. روزهای سختی
در پیش دارید. باید متحد باشید تا بتونید به
هم کمک کنید.

تحمل آن اتاق بیشتر از این برای یاشار خود
عذاب بود! نفسش داشت بند می آمد... پس
بلند شد و بی مقدمه با صدایی گرفته گفت:

- من می تونم برم پیش یسنا؟

دکتر بی هیچ مخالفتی

سر تکان داد: - بله.

بفرمایید.

یاشار تشکر کوتاهی کرد و پیش چشمان سرخ
 پدر و مادرش از اتاق دکتر خارج شد. یسنا
 را به بخش منتقل کرده بودند و خانواده اش
 یک اتاق خصوصی با تمام امکانات گرفته
 بودند برایش...

وقتی یسنا را با چشمان بسته روی تخت دید،
 دلش حتی بدتر از قبل آتش گرفت. بی اختیار
 خم شد و بوسه ای آرام روی پیشانی دخترک
 گذاشت و موهایش را از روی صورتش کنار زد:
 - تقصیر من بود... نباید می بردمت اونجا!

صدایش از بغضی مردانه می لرزید. یسنا بخاطر
 آن مسکن های قوی، قرار

بود چند ساعتی خواب بماند... همه می دانستند که گاهی خوابیدن تنها چیزی بود که آدم می توانست به آن پناه ببرد! یک راه فرار از مشکلات... البته اگر کابوس های بیداری به خواب هم راه باز نکنند...

چند دقیقه ای در کنارش ماند و فقط نگاهش کرد. می دانست که هیراد بهوش آمده! حتی یسنا هم فهمیده بود و بعد بیهوش شده بود... اما دلش نمی آمد خواهرش را در این وضعیت تنها بگذارد و برود. می ترسید با دیدن چشمان باز هیراد، کنترلش را از دست بدهد و بدتر بتازد به جسم و روح زخمی اش... با وارد شدن مادرش به اتاق، دوباره بوسه ای روی پیشانی یسنا گذاشت و بلند شد:

- من یه کم میرم بیرون.

حوصله ی کل کل و دعوا با خانواده اش را
نداشت... مادرش چادر از سر برداشت و با
اخم نگاهش کرد:

- کجا؟

یاشار به سختی خودش را کنترل کرد که حرف
تندی نزند. تنها دوباره تکرار
کرد:

- بیرون! میرم هوا بخورم... نفسم داره بند
میاد!

و بی اینکه منتظر حرفی از مادرش باشد، از
اتاق بیرون زد... باید هیراد را می دید! خیلی
چیزها باید مشخص می شد...

- ببین خودتو به چه روزی انداختی! داشتی
دستی دستی خودتو به کشتن می دادی پسره
ی احمق... آدم بخاطر یه زن خودکشی می
کنه؟

آن زنی که می گفت، همه چیز هیراد بود! آن
زنی که تحقیرانه خطابش می کرد،
ارزشمندترین آدم دنیا بود برای پسرش... آن
زن، بچه ای را حمل می کرد که حالا بخاطر
هیراد مرده بود... این مرد می توانست درک

کند که پسرش چه عذابی را تحمل می کرد؟
 هیراد را هم منتقل کرده بودند به یک اتاق
 خصوصی در بخش... پدرش این اتاق را برایش
 گرفته بود! و به محض انتقالش به آن اتاق،
 عصبی در اتاقش قدم رو می رفت و سرزنش
 هایش را بر سر هیراد خالی می کرد... بی توجه
 به کینه ای که هر لحظه بیشتر در دل هیراد
 ریشه می دواند!

- نگفتی جدی جدی می افتی می میری؟ جدا
 کردن خونه و سرکشی هات بس نبود، قصد
 کردی آبروی منم بین همه ببری؟
 هیراد به آن واژه فکر کرد... به آبرو! این مرد
 چطور بدون هیچ خجالتی از آن کلمه حرف می

زد؟ به چه حقی وقتی که خودش، با دستان
خودش رعنا را، مادر هیراد را و همسری را که
باردار بود، به جرم خیانتی که احتمالا

هیچوقت اتفاق نیفتاده از پله ها به پایین پرت
کرده بود؟

- چیه همینطوری نگاه می کنی به من؟ لالی؟
یا زبونتم فلج شده؟

خشم داشت بیشتر و بیشتر در دل هیراد
ریشه می دواند. یک خشم عمیق که می
توانست به انتقام وحشتناکی منجر شود!
تنش آتش بود... دارو گرفته بود برای تب
بالایش اما خشم نمی گذاشت که دارو حتی ذره
ای اثر کند. دمای بدنش داشت بالاتر و بالاتر
می رفت... آنقدری که کم مانده بود آتش از
چشمانش بیرون بزند!

پدرش وقتی سکوت او را دید، خشمگین
جلو آمد. آستین دست راست هیراد را گرفت و

دستش را با آن بالا آورد و به یکباره رها کرد.
دست هیراد، بی حس و بی جان کنارش رها
شد و پدرش بی رحمانه نیشخند زد:

- ببین... حال و روز تو ببین بدبخت! زدی خودتو
فلج کردی که چی؟ دو روز دیگه وقتی از
بیمارستان اومدی بیرون و واسه کوچیک ترین
کارهاست محتاج بقیه شدی، می زنی تو سرت
که این چه غلطی بود کردم!

هیراد هیچ چیز نمی گفت... حتی یک کلمه!
و پدرش بی هیچ توقفی کلماتش را بی
رحمانه پشت سر هم ردیف می کرد. بی خبر
از اینکه طوفانی در راه بود... و صدایی که
هیراد در پنج سالگی شنیده بود، بی وقفه در
سرش تکرار می شد:

"مامانت خودش از پله ها افتاد! خب؟ آگه به
کسی بگی مادرت چطور افتاد

، تو رو هم دقیقا همین شکلی از پله ها
 میندازم پایین! باشه بابا؟" - کمک می
 کنی برم دستشویی؟

بالاخره لب باز کرد! و بالاخره پدرش ساکت
 شد... هیچکس حتی فکرش را هم نمی کرد که
 پشت آن درخواست کمک ساده، چه نقشه ای
 خوابیده باشد. هیراد، کاملا خودش بود! از
 وقتی که بهوش آمده بود، حتی کوچک ترین
 نشانه ای از حضور شخصیت دوم و سوم حس
 نکرده بود... هیراد حقیقت را فهمیده بود!
 حقیقتی که شخصیت ها سعی می کردند
 پنهانش کنند و حالا که حقیقت بالاخره فاش
 شده بود، شخصیت ها هم ناپدید شده بودند...

اما هیراد به طرز عجیبی آرزو می کرد که
 شخصیت سوم در آن لحظه به کمکش بیاید...
 - پاشو... پاشو که تازه اول بدبختیته پسره ی
 بی فکر!

دست پدرش که روی بازویش نشست تا
 کمکش کند، هیراد پاهایش را از تخت پایین
 آورد و در اوج تب لحظه شماری کرد...
 صدایی در سرش با انگیزه ی انتقام می گفت
 "شاید دست هام از کار افتاده باشن... اما
 هنوز پاهام کار می کنن!"

نزدیک سرویس بهداشتی اتاق رسیده
 بودند که هیراد ناگهان ایستاد و پدرش با
 اخم پرسید:

- چی شد؟

هیراد نگاهش را در چشمان سبز پدرش
 چرخاند. متفر بود از اینکه رنگ چشمانش
 هم رنگ چشمان او بود. قدمی عقب رفت تا
 فضا داشته باشد. بی اینکه لحظه ای نگاهش را
 از آن چشم ها بگیرد، سوالی را پرسید که
 زندگی اش را سیاه کرده بود:

- چرا... چرا مامان رو کشتی؟

عارف ماتش برد. رنگ از رویش به آبی

پرید و لب هایش لرزیدند: - چ... چی...

چی میگی؟

هیراد بی اینکه هیچ تغییری در حالت صورت
 و تن صدایش ایجاد کند، قدم دیگری عقب
 رفت. در این سه روزی که از اقدام به

خودکشی اش می گذشت، آنقدری وزن کم کرده
بود که لباس های بیمارستان به تنش زار می
زدند!

- مامان حامله بود! مامان خیلی مهربون
بود... مثل یسنا! چرا از پله ها هلش دادی؟
لب های پدرش مثل ماهی بیرون افتاده از آب
باز و بسته شد اما نتوانست حتی یک کلمه
حرف بزند. هیراد قدم دیگری عقب رفت:

- می دونی من بخاطر تو مریض شدم؟ می
دونی من بخاطر کاری که تو با مامان کردی،
بخاطر چیزی که دیده بودم و از ترس تو
فراموش کرده بودم، یسنا رو از پله ها
انداختم پایین؟ می دونستی جنایت تو رو سال

ها توی

ناخوداگاهم نگه داشتم و تقلید کردم؟
 پدرش آب دهانش را با وحشتی که به
 جانش افتاده بود پایین فرستاد: - داری
 چرت و پرت میگی!

هیراد گردن کج کرد و نیشخند ترسناکی کنج
 لب نشانَد:

- شایدم یادت رفته بابا... این چند سال اونقدر
 راحت و بدون عذاب وجدان زندگی کردی که
 شاید حتی یادت نباشه بیست و چند سال پیش
 چی شد! ولی می دونی چیه؟

نیشخندش عمق

گرفت: - من

یادت میارم!

و ناگهان پای راستش را بالا برد و چنان لگدی
 در قفسه سینه ی او کوبید که صدای شکستن
 دنده اش را شنید! پدرش با فریاد خفه ای
 روی زمین افتاد و هیراد همانطور که به
 سمتش می رفت، گفت:

- درد داشت؟ ماما هم درد کشید وقتی
 زدیش! یسنا هم درد کشید وقتی زدمش...

و قبل از اینکه به او که روی زمین از درد به
 خودش می پیچید فرصت فرار دهد، زانو روی
 گردنش گذاشت و عارف از بی نفسی به تقلا
 افتاد! دست و پا می زد و بی نفس سعی می
 کرد فریاد بزند اما هیراد با اینکه دستانش از

مچ به پایین تقریبا حس نداشت، اما بازوهای او را میان بازوهای خودش قفل کرده بود و زانویش را با بی رحمی روی گردن او فشار می داد.

- مامان رو به یاد بیار بابا! چهره ش رو تصور کن... چشماش رو تصور کن! مامان، خواهر یا برادر منو حامله بود بابا... مامان، بچه ی تو رو حامله بود! بچه ای که هیچوقت نداشتی بدنیا بیاد...

پدرش به خس خس افتاده بود. چشمانش انگار داشتند از کاسه درمی آمدند ولی همچنان تقلا می کرد. نمی دانست که هیراد با وجود ضعف شدید تنش چطور ممکن بود چنین توانی داشته باشد!

- به یسنا فکر کن بابا... به بی گناهی‌ش! به
 دخترم فکر کن بابا... دختری که هیچوقت
 بغلش نکردم!

تقلاهای پدرش کم شده بود. جای بخیه‌های
 هیراد بخاطر فشار زیادی که همزمان به
 دستانش هم وارد می شد تا او را مهار کند، به
 شدت خونریزی کرده بود و باند سفیدش را
 سرخ می کرد... حس می کرد تمام تنش در حال
 سوختن در آتش بود!

پدرش دیگر تقلا نمی کرد. تنها تنش کمی می
 لرزید و خس خس سینه اش حتی کمتر شده
 بود. چشمان پدرش داشت بسته می شد که
 ناگهان در اتاق باز شد و صدای فریاد آشنایی
 در گوش هیراد پیچید:

- داری چه غلطی می کنی هیراد؟

همه چیز تنها در چند ثانیه اتفاق افتاد. یاشار،
 مبهوت اما سریع پا به اتاق گذاشت و هیراد را
 به کناری هل داد تا او را از قاتل شدن نجات
 دهد! چشم دیدن عمویش را نداشت اما با آن
 حال، دست روی شانه های او گذاشت و محکم
 تکانش داد:

- عمو... عمو نفس بکش! عمو...

هیراد انگار در حال خودش نبود. دوباره بلند
 شد و تلو تلو خوران به سمتشان هجوم آورد
 و عارف که به سرفه افتاد، یاشار از زنده
 ماندنش مطمئن شد و فریاد زد:

- پرستار... یکی بیا اینجا!

و سمت هیراد رفت:

- چیکار کردی؟ چه غلطی کردی تو؟ دستت
داره خون میاد احمق!

باند سفیدش تماما سرخ شده بود و خون قطره
قطره روی زمین می چکید. هیراد نفس
نفس زنان و در حالی که دنده‌های آسیب دیده
اش انگار داشتند در قلبش فرو می رفتند، سعی
کرد او را کنار بزند:

- گمشو کنار!

حرفش اما با فریادی از سمت

یاشار مواجه شد: - می‌گم

خونریزی داری روانی! چه

مرگته آخه؟

بازوهای هیراد را نگه داشته بود و دستش داشت از داغی تن او می سوخت! هیراد گردن کشید سمت پدرش و در حالی که همه جا داشت پیش چشمش تار می شد، بی جان اما با آن خشم مخفی که حالا سر باز کرده بود ، گفت:

- باید بکشمش... بخاطر مامانم... بخاطر یسنا! و ناگهان مقابل چشمان یاشار، روی زمین افتاد... چشمانش در سرش به عقب چرخید و تنش به طرز وحشتناکی شروع به لرزیدن کرد! یاشار لحظه ای مبهوت خیره اش شد. ذهنش پردازش نکرد که چه اتفاقی در حال رخ دادن بود... اما خیلی زود به خودش آمد و وحشت زده صدا بالا برد:

- یا خدا... هیراد!

و کنارش روی یک زانو نشست و تن لرزان او
را در آغوش گرفت تا مهارش کند و با تمام
وجودش فریاد زد:

- د یکی بیاد اینجا... تشنج کرده!

نمی دانست چرا در آن بیمارستان به آن بزرگی
صدایش به گوش کسی نمی رسید. اما چیزی
طول نکشید که در اتاق باز شد و پرستار زنی
وحشت زده پا به اتاق گذاشت:

- اینجا چه خبره؟

یک طرف، عارف روی زمین افتاده بود و
 همچنان با نفس های بریده سرفه می کرد...
 طرف دیگر، هیراد با بخیه هایی پاره شده در
 آغوش یاشار تشنج کرده بود! پرستار بی اینکه
 منتظر جواب بماند، سریع برای آوردن کمک از
 اتاق بیرون رفت و یاشار در حالی که محکم تن
 لرزان او را نگه داشته بود تا تشنج شدیدش را
 مهار کند، خیره به چشمانی که فقط سفیدی
 شان مشخص بود التماس کرد:

- دووم بیار... دووم بیار هیراد! چیزی نیست...
 دووم بیار...

و چیزی طول نکشید که پرستار زن به همراه یک
 پرستار و پزشک مرد وارد اتاق شدند. پرستار
 مرد سریع سمت عارف رفت و پرستار زن و

دکتر سمت هیراد رفتند و دکتر بدون هیچ
مکثی گفت:

- باید داروی ضدتشنج تزریق بشه براش!
ادامه دار شدن تشنجش بیشتر از این خطر
جدی داره...

پرستار سریع داروی ضدتشنج را در سرنگ کشید
و کنار هیراد روی یک زانو نشست و خطاب به
یاشار گفت:

- بازوش رو نگه دار... باید اینو براش تزریق
کنم!

یاشار به کمک دکتر شیفی که تقریباً همسن و
سال خودش بود، هیراد را نگه داشتند و
پرستار دارو را در رگش تزریق کرد. چند ثانیه

ای طول کشید تا تشنجش کمتر و کمتر شود تا
حدی که متوقف شد. دکتر بی هیچ مکثی

پلک هیراد را که حالا بسته بود، بالا کشید و
وضعیت مردمکش را چک کرد: - اینجا چه خبر
شده؟

مخاطبش یاشار بود. درست در همان لحظه،
داشتند عارف را سوار برانکار می کردند...
حالش اصلا خوب به نظر نمی رسید...
- نمی دونم... وقتی... وقتی اومدم تو
اتاق، هیراد تشنج کرده بود و پدرش...
پدرش اونطوری افتاده بود!

و نگفت... نگفت که با چشمان خودش دیده
که هیراد قصد جان عارف را کرده بود. دکتر
نفسش را صدادار بیرون فرستاد و رو به
پرستار کرد:

- زنگ بزنید پلیس بیاد... احتمالا یه درگیری
شدید یا اقدام به قتل صورت گرفته!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... میان یک
هیاهوی عجیب! یاشار را از اتاق بیرون کردند
و در بسته شد در صورتش... هر چه خوااهش
کرد که راهش بدهند، هر چه گفت که هیراد
امانت خواهر بیمارش است، راهش ندادند و
او ماند و یک نگرانی وحشتناک برای مردی که
ضارب خواهر و قاتل خواهرزاده اش بود اما
دو بار نجاتش داده بود! یک بار از مرگ و بار
دوم، از قاتل شدن...

در حالی که زانوهایش ناگهان خالی کرده بود،
 تکیه داد به دیوار و چهره ی کبود عمویش
 پیش چشمش نقش بست. هیراد بدون هیچ
 تردیدی داشت پدرش را می کشت! آن
 نگاهی که در چشمانش دیده بود، حتی ذره
 ای تردید نداشت... و چیزی ته دل یاشار با
 صدای بلند می گفت که حتی اگر هیراد بی
 گناه نباشد، پدرش هم قطعاً بی گناه نیست!
 ناگهان با باز شدن در اتاق و بیرون آمدن دکتر
 و پرستار، نگاهش یک لحظه از میان در نیمه
 باز به داخل افتاد و با دیدن هیراد که مچ دست
 و پایش را مثل یک مجرم یا بیمار روانی
 خطرناک به تخت بسته بودند، با نفسی بریده
 سوالی را پرسید که جوابش را ته ذهنش می

دانست:

- چرا... چرا دست و پاش رو بستید به تخت؟
می دانست... می دانست که در این لحظه، شاید
این بهترین کار بود! هیراد تعادل روانی نداشت
و اگر دست و پایش را نمی بستند، هر لحظه
ممکن بود که به خودش یا دیگری آسیب
بزنند... اما درد صحنه ای که یاشار دیده بود،
خارج بود از حد توانش! انگار باور نمی کرد که
هیراد را تا این حد بیچاره و آسیب پذیر می
بیند...

دکتر در را بست و نفسش را صدادار بیرون
فرستاد:

- وضعیت روحی بیمار مناسب نیست. ممکنه
به خودش یا دیگران آسیب بزنه! در حال حاضر

این بهترین کاره... تا زمانی که قانون تصمیم
بگیره که

بهتره بعد از بهتر شدن وضعیت جسمیش،
منتقل بشه به زندان یا بیمارستان اعصاب و
روان!

یاشار برای لحظه ای به گوش هایش شک
کرد. لب های ترک خورده اش مبهوت تکان
خوردند:

- چی؟

می دانست... تمام آن حرف ها را پیشبینی
کرده بود از قبل... اما شنیدنش از زبان دکتر،
درد داشت! فکر اینکه هیراد، همبازی بچگی
اش، مردی که روزی با او قسم برادری خورده
بود حالا تنها دو راه تلخ پیش پایش داشت،
نفسش را بند می آورد. از هیراد عصبانی بود،

قدر تمام زخم هایی که به جسم و روح یسنا خورده بود از او کینه به دل داشت، اما نمی توانست او را در چنین وضعیتی تصور کند...

دکتر خیره به نگاه مبهوت و رگ دار مرد روبرویش ادامه داد:

- با توجه به اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاد و حساسیت موضوع، مجبور شدیم به پلیس خبر بدیم. هر چند پلیس از قبل به ماجرا ورود کرده بود و در حال حاضر فقط منتظرن که وضعیت جسمی هیراد و خواهرتون کمی بهتر بشه تا بتونن از هر دو سوالاتی رو بپرسن! اما الان وضعیت کمی فرق می کنه... دوربینی تو اتاق نبوده که بفهمیم دقیقا چه اتفاقی افتاده و آیا حمله یا درگیری ای صورت

گرفته یا نه! باید منتظر بمونیم که پدرش بعد از

درمان آمادگی صحبت کردن پیدا کنه و به
پلیس توضیح بده که دقیقا چه اتفاقی افتاده.

سیب گلوی یاشار با درد پایین رفت. فکر
اینکه چه چیزهایی در انتظار هیراد بود، فکر
اینکه خواهرش چطور باید با تمام این
اتفاقات مواجه می شد، نفسش را بند می
آورد. با صدایی گرفته پرسید:

- می تونم هیراد

رو ببینم؟ دکتر

سری به طرفین

تکان داد:

- متاسفم... تا قبل از بازجویی پلیس، بیمار
ممنوع الملاقاته!

بازجویی... بیمار... ممنوع الملاقات... شنیدن آن
سه کلمه در وصف هیراد، درد داشت! ذهن یاشار
در آن لحظه پر از حرف بود و همزمان، پر از
خالی... تنها توانست بپرسد:

- عموم رو چی؟ می

تونم ببینمش؟ - بله

فکر نکنم مشکلی

باشه.

یاشار زیر لب تشکر کرد و دکتر از کنارش
گذشت. یاشار برای دقیقه ای همان جا خیره به
در بسته ماند. تصویری که چند دقیقه پیش از
هیراد دیده بود، از ذهنش پاک نمی شد...
تصویر آن صورت به شدت رنگ پریده و چشمان

بسته، ماسک اکسیژنی که روی دهان و بینی
اش بود، پانسمان تازه

ی مچ دستانش و آن پارچه ی محکمی که
دست ها و پاهایش را به میله های تخت بسته
بود... لب هایش با درد تکان خوردند:

- دستش زخمیه لعنتی ها...

و با خودش فکر کرد که اگر هیراد بهوش می
آمد و برای رهایی از آن اسارت به تقلا می
افتاد، آن پارچه های ضخیم بخیه های دستش
را دوباره باز نمی کردند؟

قدمی عقب رفت. دلش داشت آتش می گرفت
برای درد او و یسنا... برای استیصالی که
میان آن گیر افتاده بود!

کمی بعد، خودش را در بخش اورژانس پیدا
کرد. جایی که تخت ها کنار هم قرار داشت و

تتها با یک پرده ی سفید از هم جدا می شد.
نگاهش میان آدم ها گشت و گشت تا اینکه
عمویش را پیدا کرد. روی یکی از تخت ها
خوابیده بود، سرم به دستش وصل بود و
ماسک اکسژن روی صورتش... حتی از همان
فاصله هم می توانست یک قرمزی بزرگ را که
به کبودی می زد روی گردنش ببیند...
- عمو...

لب هایش با صدایی خفه تکان خوردند و
چشمان بسته ی عمویش نیمه باز شد. دکتر
گفته بود که آسیب خفیفی به نای و تارهای
صوتی اش وارد شده که قابل درمان است... اما
بهتر بود تا چند روزی زیاد صحبت نکند!

ی‌اشار که نگاه عمویش را متوجه خودش دید،
 پرده ی اطراف تخت را کامل کشید و کنار او
 ایستاد:

- عمو... حالت خوبه؟

نگاه سرخ از درد چشمان او، همزمان پر از
 خشم بود... پر از کینه ای که حالا نسبت به
 پسرش داشت! عارف با تمام وجود احساس
 خطر کرده بود...

تنها چشمانش را به نشانه ی تایید بست و
 باز کرد و ی‌اشار به زور لب‌خند کمرنگی زد:

- خداوشکر!

می دانست که پلیس در راه بود. خیلی چیزها
 بستگی داشت به حرف هایی که عارف قرار

بود به پلیس بزند و نحوه ای که قرار بود آن
 اتفاق را تعریف کند... پس سمت عمویش خم
 شد و با تن صدای پایینی پرسید:

- عمو... به من بگو... هیراد بهت حمله کرد؟
 عارف لحظه ای بی حرف نگاهش کرد.
 نگاهی که شفاف نبود... یاشار، دوباره کم
 طاقت پرسید:

- عمو... لطفا جواب بده به سوالم... هیراد بود
 که حمله کرد بهت؟

عمویش این بار با کمی مکث، دوباره در
 جوابش چشم بست و باز کرد. هر دو دست
 یاشار با تمام توان مشت شد.

- چی شد که بهت حمله کرد؟ حرفتون شده بود؟

عارف جملات را یکی یکی در سرش چید و بالاخره لب باز کرد و در حالی که صدایش از زیر ماسک اکسیژن خفه به نظر می رسید، جواب داد:

- این پسر... روانیه! باید... باید بستری بشه تیمارستان!

طوری گفت "روانی" که انگار هیچ احساس ناراحتی پشت کلماتش نبود و تنها برای تحقیر هیراد آن را می گفت. طوری گفت "تیمارستان" که انگار دنبال مکانی امن برای حبس کردن پسرش می گشت. حس بدی که یاشار از آن دو کلمه گرفت، قابل توصیف نبود.

- عمو... بهم بگو که چرا حمله کرد بهت؟ چی شد یهو؟ حتی اگه همونطوری هم باشه که شما میگی، باید قبلش یه چیزی گفته باشه.

عارف نفس بریده ای کشید. سینه

اش خس خس می کرد. - گفت...

گفت کمکش کنم پره دستشویی

ولی...

سرفه ی دردناکی زد و دست روی کبودی گردنش گذاشت:

- یهو... یهو حمله کرد سمتم! داشت... داشت

پدر خودشو با دستای خودش می کشت!

یاشار می دانست که چیزی این میان درست

نبود... که عمویش بدون شک داشت چیزی را

مخفی می کرد! پس دوباره پرسید:

- هیچ حرف دیگه ای نزد؟ همینطوری یهو
حمله کرد به قصد کشت؟

ابروهای عارف بیشتر از قبل به هم نزدیک
شدند. داشت کلافه می شد و صدایش به
شدت دورگه و خش دار بود:

- گفتم که... یهو زد به سرش!

و صدای هیراد وقتی که یاشار تازه وارد اتاق
شده بود، در سر یاشار تکرار شد "باید
بکشمش... بخاطر مامانم... بخاطر یسنا!"

این مرد بدون شک ربطی به دیوانگی های
هیراد داشت... می توانست قسم
بخورد!

نفس عمیقی کشید و در حالی که هر لحظه

امکان داشت پلیس برای سوال و جواب کردن
از عمویش وارد شود، سریع اما با تن صدای
پایین تری گفت:

- عمو... گوش کن به من! هر لحظه ممکنه
پلیس برسه اینجا... می خوان در مورد هیراد و
اتفاقی که افتاد ازت سوال بپرسن!
مردمک های چشم عارف در نگاهش لرزید.
چشمانش حرف های خوبی نمی زدند و یاشار
می فهمید...

- قطعاً ازت می خوان که بگی چی شد؟ که
براشون تعریف کنی چه اتفاقی افتاد که هیراد
حمله کرد بهت؟

مکشی کرد و در حالی که دست روی شانه ی
عمویش گذاشته بود، با نفسی

سنگین ادامه داد:

- می دونم... می دونم که همیشه گفت هیراد
 بهت حمله نکرده! این آثار خفگی روی گردنت
 خودش مدرکه... اما خواهش می کنم... یه
 طوری پلیس رو دست به پسرش کن! شکایت
 نکن از هیراد... این مرد همین الانش هم
 داغونه! جسمش، روحش، تموم جونش
 فروپاشیده از هم... سر آسیب زدن به یسنا
 پاش گیره و به جون یسنا که عزیزترینمه قسم
 می خورم اگه بفهمم هیراد از عمد زن حامله
 ش رو از پله ها انداخته پایین، ازش بخاطر
 آسیبی که به جسم و روح این دختر زده هیچ
 جوره نمی گذرم ولی الان وقتش نیست
 عمو... هیراد همین الان هم پاش گیره! شما

پدرشی... نذار پرونده ش از اینی که هست
سنگین تر بشه.

در نگاه رگ دار عارف، هیچ ملایمتی نبود وقتی
که جواب داد:

- منم نمی خوام بچه م رو بندازم زندان... فقط
می خوام درمان بشه!

یاشار لب باز کرد که حرفی بزند اما همان لحظه
بود صدای مردی سکوتشان را شکست و
مستقیم عارف را خطاب قرار داد:

- سروان رحیمی هستم. اگه می تونید صحبت
کنید و حالتون مساعده، باید به سوالات ما
جواب بدید!

چیزی در نگاه عارف درخشید. برق شرارت
بود و شاید هم ترس! ترس از رسوا شدن...

پلیس جوان، چشم چرخاند سمت یاشار:

- شما چه نسبتی با

ایشون دارید؟ یاشار

زیر لب جواب داد:

- عموم هستن.

پلیس تنها سری

تکان داد و گفت: -

لطفا اتهامون بذارید.

یاشار می خواست که بماند... می دانست که رفتنش بدون شک به صلاح هیراد نیست! که عمویش حتی ذره ای قابل اعتماد نیست... اما به ناچار رو برگرداند و قدم های بلندش را سمت خروجی برداشت. لحظه ای قبل از

رفتن، دوباره به عمویش نگاه کرده بود! نگاهی
 که هزار معنی داشت و هزار حرف... نگاهی که
 به عمویش التماس می کرد رحم کند به هیراد!
 بیشتر از ربع ساعت بیرون بخش اورژانس در
 محوطه ی بیرونی بیمارستان ایستاد و به رفت
 و آمد آدم ها خیره شد. قلبش را در دهانش
 حس می کرد و مشت گره کرده اش حتی یک
 لحظه باز نمی شد... ته دلش، ناامیدانه
 امیدوار بود که عارف پرونده ی هیراد را از آن
 چیزی که هست، سنگین تر نکند...
 با خارج شدن آن پلیس جوان و سرباز کنارش
 از بخش اورژانس، تکیه از دیوار گرفت و
 صدا زد:

- جناب سروان...

مرد ایستاد و سمتش چرخید. اخم

کمرنگی میان ابروهایش بود: - بله؟

یاشار روبرویش ایستاد:

- می تونم بپرسم... چی به

سر هیراد میاد؟ نگاه مرد

به شدت جدی بود:

- هنوز هیچی مشخص نیست. باید با خودش

هم صحبت کنیم و اظهاراتش رو بشنویم.

متأسفانه اطلاعات پرونده رو جز اقوام درجه

یکش نمی تونیم در اختیار کسی بذاریم اما...

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و ادامه داد:

- جرمش سنگینه... قتل فرزند و آسیب
 جسمی شدید به همسرش و حالا هم... اقدام
 به قتل پدرش! اما با توجه به اینکه هیراد در
 حال حاضر تعادل روانی نداره، ممکنه
 استثناهایی براش در نظر گرفته بشه.
 گفت "اقدام به قتل" و یاشار با ناراحتی
 چشم بست. می توانست قسم بخورد که
 عمویش حتی ذره ای به هیراد رحم نکرده
 بود...

- چه استثناهایی؟

مرد، بی حوصله اما جدی جواب داد:

- گفتم که هنوز هیچی مشخص نیست... اما در مورد مجرمینی مثل پسر عموی شما، معمولاً درمان و بستری شدنش ارجحیت داده میشه به فرستادنش به زندان!

تیر خلاص را زد و بی اینکه منتظر حرفی از مرد مبهوت مقابلش باشد، با قدم های بلند دور شد. یاشار اما دقیقه ای بی حرکت همان جا ماند. هیراد را به تیمارستان می فرستادند... این محتمل ترین گزینه بود!

خون، خونش را می خورد. قفسه سینه اش حالا به طور واضح تیر می کشید و سرش پر بود از خاطرات بچگی و نوجوانی و

جوانی اش با هیراد... صدای هیراد نوجوان
در گوشش تکرار می شد وقتی که می
پرسید:

"- همیشه

داداشیم؟ -

داداشیم!"

صدای هیراد در آن روز شوم که یسنا را از
پله ها انداخته بود و رگش را زده بود در
سرش تکرار می شد:

"بهش... بهش بگو که من... من جنگیدم ولی...
نشد!"

تصویر مچ های بریده شده ی او پیش
چشمش جان گرفت و ناگهان با قدم

هایی سریع وارد اورژانس شد. خودش را به تخت عارف رساند و با دیدن او که حالا روی تخت نشسته بود و پرستار داشت سرم تمام شده را از دستش درمی آورد، دندان سر جگرش گذاشت تا همان لحظه حرفی نزنند. کمی منتظر ماند تا پرستار کارش را انجام داد و به محض رفتنش، با نفسی سنگین رو به عمویش کرد:

- عمو... چی گفتی به پلیس؟

عارف انگار خیالش راحت بود که با وجود درد جسمانی اش، خونسردانه خم شد و کفش هایش را پوشید. سکوتش یاشار را دیوانه کرد و باعث شد چنگ بزند به بازوی او بلکه

سر بالا بیاورد:

- گفتی هیراد حمله کرد بهت؟ گفتی اقدام به قتل بوده؟

عارف دست او را به شدت پس زد و با اخم خیره شد در چشمان سرخش:

- همه چی مشخص بود! شواهد و مدارکش رو گردن من هست... چی می گفتم بهشون؟

یاشار، مبهوت قدمی به

عقب برداشت: - عمو...

وای عمو...

عارف، فارغ از پوشیدن کفش هایش، از روی تخت پایین آمد. هنوز رنگ پریده بود و نفس هایش سنگین و صدایش به شدت گرفته اما با

همان حال

، در نقش پدر دلسوز ادامه داد:

- من بچه م رو نمیندازم زندان! به پلیس هم گفتم... هیچ شکایتی ندارم از هیراد! اما نمی توانم دست رو دست بذارم و ببینم این بچه با روح و روان خرابش کند می زنه به زندگی و آبروی خودش و ما... هیراد باید درمان بشه! و من تا آخرش پشت درمان بچه م هستم...

یاشار، بی نفس دستی میان موهایش کشید:

- عمو... می دونی نتیجه ی این حرفات چی میشه؟ می دونی می برنش تیمارستان؟ تو ندیدی... ندیدی چطور دست و پاهاش رو بسته بودن به تخت!

عذاب وجدان می گرفت وقتی که دلش برای

هیراد می سوخت... اما دست خودش که نبود!
 دل سنگ هم آب می شد از دیدن وضعیت او...
 دل عارف اما از سنگ هم سخت تر بود
 انگار... سینه به سینه ی یاشار ایستاد و گفت:
 - تیمارستان الان براش بهترین جاست...
 کمکش می کنن! اگه بیرون بمونه یا بره
 زندان، هم به خودش آسیب می زنه هم به
 بقیه... خودت دیدی که!

یاشار می دانست... می دانست که هیراد نیاز
 به درمان دارد و شاید بستری شدنش در
 بیمارستان اعصاب و روان، جلوی آسیب های
 بیشتر را بگیرد اما شنیدن این حرف های هر
 چند منطقی از زبان مردی که ثابت کرده بود
 پسرش ارزش چندانی برایش ندارد، دیوانه

اش می کرد! دیوانه می شد

چون می فهمید که پشت این حرف های به
ظاهر پدران، باطن کثیفی خوابیده بود و
شاید رازهایی فاش نشده!

عارف با انگشت اشاره اش چند باری به قفسه
سینه ی یاشار زد و بی اینکه در چشمانش
نگاه کند ادامه داد:

- بعدشم... من پدرشم! هیراد یه مرد بالغه اما
الان که حالش خوب نیست و تعادل روانی
نداره، من سرپرست و قیمش محسوب میشم،
نه تو... من تصمیم می گیرم که چی واسه
بچه م خوبه و چی بد، نه تو! پس لطفا...

نگاهش را مستقیم به چشمان خون گرفته ی
یاشار دوخت و هشدار داد:

- لطفا پات و بیشتر از این از گلیمت درازتر

نکن... بعدشم... تو الان نباید پیش خواهرت
 باشی؟ به غیرتت بر نمی خوره که افتادی
 دنبال دفاع از ضاربش و قاتل بچه ش؟
 هیراد ضارب یسنا بود... هیراد قاتل بچه اش
 بود... درست! اما یاشار باور نمی کرد که
 عمویش آنقدر راحت چنین حرف هایی را در
 مورد پسرش و مقابل او بزند! که اینطور دست
 بگذارد روی نقطه ضعفش...

عارف راضی از پیروزی موقتی اش، رو
 برگرداند و با قدم هایی آرام که ناشی از ضعف
 بدنی اش در آن لحظات بود، سمت خروجی
 اورژانس رفت و مهر تاییدی زد به تمام شک
 و شبهه هایی که یاشار داشت! این مرد بدون
 شک انگیزه ای مخفی داشت از حرف ها و

رفتارهایش... و هیراد اسیر بود

در دست این به ظاهر سرپرست!

با بدترین حال ممکن از خواب پرید! با یک
 نفس بریده و قفسه سینه ای سنگین و قلبی
 که در گلویش می تپید... بی اختیار نیم خیز
 شد و تمام تنش غرق شد در درد! از دنده
 های شکسته اش گرفته تا بخیه های زیر
 شکمش... صورتش که از شدت درد در هم
 رفت، یلدا که روی کاناپه ی همراه از خستگی
 برای چند دقیقه خوابش برده بود، ناگهان از
 خواب پرید:

- یسنا!

و سریع بلند شد و سمت

خواهرش رفت: - بیدار

شدی دورت بگردم؟ حالت

خوبه؟

یسنا دست گذاشت روی قفسه سینه ی
دردناکش... درست همان جا که قلبش کم
مانده بود از میان آن دنده های شکسته
بیرون بیپرد!

- هیراد... هیراد خوبه؟

صدای بوق دستگاه ها هنوز در گوشش بود!
صدای زنی که می گفت هیراد بهوش آمده...
یلدا کنارش لبه ی تخت نشست. تن پاره پاره
ی او را تکیه داد به خودش و اطمینان داد:

- آره... آره حالش خوبه! بهوش اومده.

انگار باری سنگین از روی قفسه سینه ی
یسنا برداشته شد. تازه توانست کمی بدون
درد نفس بکشد! هیراد بهوش آمده بود...
هیراد زنده بود! اما یلدا همه چیز را نگفت...
نگفت از آنچه که میان عارف و هیراد
گذشت! نگفت از تشنج کردن هیراد میان تبی
که خشم تشدیدش کرده بود... اما نتوانست
نگوید:

- آخه چرا تو این وضعیت هم به هیراد فکر
می کنی؟ کم بلا سرت آورده؟ تو الان باید به
فکر خودت باشی!

یسنا نا امیدانه نگاهش کرد... در نگاهش انگار
زندگی مرده بود وقتی که

پرسید:

- چی مونده از من؟

دست مشت کرد روی شکم خالی اش و قطره
اشکی از چشمان بی روحش
چکید:

- بچه م رفت! حتی یه بارم بغلش نکردم...

حتی یه بارم ندیدمش! و بابای بچه م...

چشم بست لحظه ای تا بتواند نفس بکشد.

تصویر مچ دستان باندپیچی شده ی هیراد

از پیش چشمش کنار نمی رفت. یلدا با

احتیاط میان دو

کتفش را ماساژ داد:

- یسنا به خودت فشار نیار. حالت دوباره بد میشه ها!

یسنا با نفسی بریده چشم باز کرد:

- بابای بچه م قاتل بچه ش شد... بابای بچه م تیغ کشید رو رگ خودش... هیراد... هیراد دووم نمیاره!

یلدا ناگهان طاقت از کف داد:

- هی هیراد... هیراد... هیراد... گور بابای هیراد! بره بمیره مرتیکه روانی... همین هیراد تو رو به این روز انداخت! حتی وقتی بیهوش بود هم دیدنش باعث شد دوباره حالت بد بشه. بخشی از نگرانی و خشم این چند روزش را

بیرون ریخت و یسنا بی حرف نگاهش کرد. می
خواست بگوید که هیراد تقصیری ندارد... که
آن بیماری لعنتی هیراد بی گناهش را برای
چند ساعت تبدیل به موجودی ترسناک کرد...
اما زبانش به گفتن حتی یک کلمه هم نچرخید
و یلدا با جدیتی که از نگرانی اش سرچشمه
می گرفت ادامه داد:

- حتی اگه تو هم بخوای برگردی پیش اون
روانی، من نمیذارم! منم بذارم، مامان و بابا
نمیذارن... یاشار نمیذاره!

و ناگهان در حالی که چانه اش از بغض می
لرزید، تیر خلاص را با کلمات به

قلب یسنا شلیک کرد:

- به بچه ت فکر کن! مقصر مرگ اون بچه،

هیراده... اگه بهش برگردی و دل بسوزونی

براش، به اون بچه خیانت کردی!

و یسنا خشکش زد. خشکش زد و مردمک

هایش در چشمان او دو دو زدند! باور نمی

کرد... باور نمی کرد که این حرف ها را از زبان

خواهرش می شنود! اگر او هم درکش نمی کرد،

اگر او هم احساساتش را نمی فهمید، پس روی

چه کسی می توانست حساب باز کند؟

لب هایش مبهوت تکان خوردند:

- تو... تو حق نداری چنین حرفی به من بزنی!

یلدا لحظه ای شوکه نگاهش کرد و یسنا ناگهان

با حال خرابش تقریبا جیغ
کشید:

- حق نداری اینو بگی وقتی جیگر من بیشتر
از هر کسی واسه بچه م آتیش گرفته! حق
نداری اینو بگی وقتی زندگی من تو یه چشم
به هم زدن نابود شد... حق نداری وقتی نمی
دونی چی شد که هیراد به این نقطه رسید!
یلدا از ترس اینکه دوباره حال او بد شود،
بازوهایش را گرفت و پشیمان از آشفته
کردنش تند تند سر تکان داد:
- باشه... باشه حق با توه! ببخشید...

یسنا تلاش کرد بازویش را از

دست او آزاد کند: - به من

دست نز... آخ!

اما چنان دردی در دست شکسته اش پیچید
که نفسش در سینه گره خورد و درست همان
لحظه یاشار پا به اتاق گذاشت و با دیدن یسنا
و صورت خیس و کبود از دردش، نگران لب
زد:

- یسنا...

یلدا در حالی که ترسیده بود،

رو به برادرش کرد: - به خدا

من کاریش نکردم! من فقط...

نگاه خون گرفته ی یاشار را که دید، فهمید
خودش را لو داده... هیچ قصدی برای اذیت
کردن یسنا نداشت اما بی اختیار او را رنجانده
بود و داشت می مرد از عذاب وجدان!
- چی گفتی بهش؟

یاشار که در را بست و خشمگین و نگران
سمتشان رفت، یسنا زودتر رو به او کرد:
- چیزی نگفت. چیزی نیست.

جگرش سوخته بود اما یلدا عزیزش بود.
خواهری که همیشه سنگ صبورش بود و
یسنا تحمل نداشت او را سرزنش کنند...

یاشار در حالی که باور نکرده بود، با اخم
کمرنگی رو به یلدا اما خطاب به یسنا پرسید:

- پشت تختت رو به

کم بیارم بالا؟ - بیار...

صدای یسنا، بد می لرزید. یاشار پشت
تختش را بالا آورد و یلدا بالشتی پشت کمر
یسنا گذاشت و با عذاب وجدانی شدید، بی
صدا لب زد:

- ببخشید...

چشمانش پر از اشک بود. یسنا فقط با
چشمان خیس نگاهش کرد و هیچ چیز نگفت.
دیگر از هر کسی توقع هر رفتار و حرفی را
داشت... هنوز کامل به خودش نیامده بود، اما

می دانست که از این به بعد هر کسی خودش
را وکیل و وصی او می داند و برایش تعیین
تکلیف خواهد کرد...

- می خوام با یاشار حرف بزنم...
مخاطبش یلدا بود... و این یعنی که تنهایشان
بگذارد! یلدا بی حرف سری تکان داد و بلند
شد. از خودش متنفر شده بود که در چنین
شرایطی داغ دل خواهرش را تازه تر کرده بود.
بوسه ای روی گونه ی زخمی یسنا گذاشت و
لرزان کنار گوشش زمزمه کرد:
- از دهنم پرید... خدا منو بکشه!

و قبل از اینکه بغضش پیش چشم خواهر و
برادرش بشکند، با عجله از اتاق بیرون رفت.
یاشار نفسش را صدادار بیرون فرستاد و روی
صندلی کنار تخت او نشست:

- خوبی؟

صورت سفید خواهرش حالا از درد به سرخی
می زد. با همان حال پرسید: - هیراد خوبه؟
یاشار نگران بود. برای او، برای هیراد... تازه
از پیش عارف برگشته بود و بی رحمی این
مرد حتی در حق بچه اش داشت روح و
روانش را می خورد... اما آن لحظه از میان
دندان هایش با حالت تاکید پرسید:

- خودت خوبی؟

و یسنا انگار نیاز داشت که آدم امنش این
سوال را بپرسد تا صادقانه جواب
دهد:

- نه... خوب نیستم... قلبم داره از درد می
ترکه!

به ثانیه نکشید که فرو رفت در آغوش امن
برادرش... دستان یاشار با احتیاط به دور تن
لرزانش حلقه شد و سر او را به سینه
چسباند:

- برادرت بمیره...

یسنا چنگ زد به بازوی او و گریه کرد:

- نه... هیچکس نمیره... دیگه نه!

یاشار با ناراحتی چشم بست و با خودش فکر کرد گاهی آدم ها حرف هایی می زدند برای دلداری عزیزانشان... بی اینکه بدانند همان حرف ها دوباره چه آتشی در دل آن ها به پا می کند. باید از این به بعد بیشتر در انتخاب کلماتش دقت می کرد...

- باشه... باشه عزیزم... کسی طوریش نمیشه. تو فقط آروم باش.

یسنا نفهمید که چند دقیقه در آغوش او بی صدا گریه کرد... اما وقتی که از آن آغوش بیرون آمد، انگار آدم دیگری شده بود! یک نفر که در اوج دردش می خواست بجنگد.

- یاشار... برام از هیراد بگو!

و یاشار نتوانست بیشتر از آن طفره برود:

- بهوش اومده. داره استراحت می کنه. نگران نباش.

همه چیز را نگفت اما او را بخاطر نگرانی اش برای هیراد سرزنش هم نکرد. سرزنش کردن زنی که همه چیزش را از دست داده بود، چه نفعی داشت آخر؟ خواهرش همین حالا هم به زور نفس می کشید...

- واقعا حالش خوبه؟ داری راستش و میگی؟

یاشار ته دلش عصبی می شد از نگرانی های او... آدم مگر چقدر می

توانست عاشق باشد؟

- آره... آره، چرا دروغ بگم؟

- کی پیشش مونده؟ عمو؟ هدیه؟ اگه باز
به خودش آسیب بزنه چی؟

یاشار دستش را دور از چشم او مشت
کرد. چه باید می گفت به او؟ دخترک
سکته می کرد اگر حال واقعی هیراد را می
فهمید...

- هم عمو، هم هدیه نوبتی پیشش می موند.
دورش خالی نیست.

اما هیراد غریب بود. غریب و زیادی بی کس در
آن لحظات! و یسنا انگار به دلش افتاده بود این
غربت که باور نمی کرد...

محکم تر بازوی برادرش را در دستش گرفت و

خیره به چشمانش با ترس
گفت:

- عمو نه... عمو نباید پیشش بمونه!

یاشار می دانست که عمویش آدم درستی
نیست... به چشم دیده بود که عارف چطور
وضعیت هیراد را بدتر کرد اما بی اینکه چیزی
بگوید، تنها پرسید:

- چرا؟

و یسنا همان جوابی را داد که یاشار انتظارش
را داشت:

- عمو آدم درستی نیست! خیلی هیراد رو اذیت کرد... خیلی اذیتش کرد!

و تمام سیلی هایی که هیراد به ناحق خورده بود، تمام دردهایی که عارف به هیراد تحمیل کرده بود، پیش چشمش جان گرفت.

- اگه هیراد مریض شد، اگه به من و بچه مون آسیب زد، اگه الان رو تخت بیمارستانه، همش بخاطر پدرشه!

اخم میان ابروهای یاشار شدت گرفت. منظور یسنا از مریض شدن هیراد، همان اختلالی بود که روانشناسش می گفت؟

- منظورت چیه یسنا؟ واضح تر توضیح بده.

یسنا می ترسید... می ترسید از بدتر شدن

وضعیت... از دیوانه شدن یاشار! از زمین گیری
خودش و اینکه در آن وضعیت، یاشار بلایی بر
سر عارف بیاورد... اما برای نجات هیراد هم که
شده، مجبور بود که حرف بزند!

- عمو... عمو آدم خوبی نیست! کم بدی نکرده
به هیراد... جلو چشم خودم چند بار سر مسائل
بی اهمیت سیلی زد بهش و تحقیرش کرد!
هیراد... هیراد مریضه یاشار!

و گفت... بالاخره رازی را که ماه ها در دل
نگه داشته بود، به آدم امنش گفت و پشت
بندش برای او تعریف کرد... نمی دانست که
یاشار از خیلی چیزها خبر داشت... که
روانشناس هیراد خیلی چیزها را به او گفته
بود... گفت از اولین باری که به بیماری هیراد

پی برد تا لحظه ای که هیراد برای

آخرین بار "رعنا" خطابش کرد و از پله ها
پایینش انداخت. گفت و یاشار با اینکه حقیقت
بیماری هیراد را می دانست، اما مبهوت زل زد
به یسنا و حقایق جدیدی که برایش رو می
شد، جانش را هر لحظه بیشتر گرفت!

- رعنا که اسم زن عموئه... یعنی عمو... عمو
زن حامله ش رو کشته؟

یسنا لرز کرده بود از ضعف... از یادآوری و
مرور لحظاتی که کم مانده بود منجر شود به
مرگش!

- نمی دونم... نمی دونم ولی ممکنه! همه چی
ممکنه... هیراد روز آخر داشت رفتارهای
باباش رو تقلید می کرد. انگار که شخصیت
سوم، پدرش بود و منو جای رعنا می دید...

یاشار نتوانست تحمل کند. بلند شد و محکم

دستی میان موهایش کشید: - یعنی چی؟

مگه فیلمه؟ چی داری میگی یسنا؟

یسنا حالا داشت به وضوح می لرزید:

- به خدا راست میگم... راست میگم من!

دل یاشار خون شد. سمت یسنا رفت و همزمان

با بالا کشیدن پتو روی تنش ، دوباره محکم

بغلش کرد:

- نلرز... نلرز دورت بگردم... می دونم راست

میگی... می دونم!

و با غم به نیمرخ رنگ پریده ی خواهرش خیره

شد و صدایش از بغضی

مردانه لرزید:

- چرا به هیچکس نگفتی که هیراد مریض شده؟ چرا از هیچکس کمک نخواستی؟

غم چشمان یسنا نابودش کرد... لرز صدایش بدتر!

- نتونستم... نشد! از کی کمک می خواستیم؟
از عمو که خودش باعث این بدبختی ها بود و
خونه ش با زندان فرقی نداشت؟ یا از مامان
و بابا که هیچوقت منطق نداشتن؟
یاشار با دل خون پرسید:

- پس من چی؟ مگه من مرده بودم؟
یسنا در سکوت خیره اش شد. و از شدت
عذاب وجدان، اشک به چشم یاشار نیشتر

زد:

- تو، توی دعوای من با هیراد که دخیل نبودی
 یسنا! تو خواهرمی... من واسه کمک بهت به
 خدا قسم که یه لحظه هم دریغ نمی کردم.
 باید می گفتم بهم... باید ازم می خواستی
 برگردم ایران... خاک بر سر من که حتی
 نتونستی دردت رو بهم بگی!

یسنا با دردی

عمیق هق زد: -

نگو اینو...

و اشک یاشار روی گونه اش چکید و محکم
پیش زد:

- میگم چون اگه ما آدم های امنی برات بودیم،
اگه می تونستی بهمون تکیه کنی، هیچوقت
هیچکدوم از این اتفاق ها نمی افتاد...

یسنا با دست سالمش یک طرف صورت یاشار را
قاب گرفت:

- شما امن بودید... تو امن بودی عزیزدلم!
حداقل واسه من... من شماها رو داشتم! ولی
هیراد جز من کسی رو نداشت...

قلبش داشت از جا درمی آمد برای تنهایی
مردی که دستان پاره پاره اش حتی توان بلند
کردن یک لیوان را نداشتند...

- اگه منم می رفتم، اگه فقط به خودم فکر می

کردم، کی به داد هیراد می رسید؟ اما می
 دونم... می دونم که اشتباه کردم... که اشتباه
 کردیم و این نگفتن ها، منجر شد به چنین
 فاجعه ای ولی به خدا قسم که ما تمام تلا
 شمون رو کردیم یاشار... ولی نشد... نشد!
 صدای هیراد دوباره در گوش
 یاشار تکرار شد: "بهش... بهش
 بگو که من... من جنگیدم ولی...
 نشد!"

- هیراد خیلی جنگید... خیلی درد کشید... حتی
 شوک الکتریکی رو برای درمانش امتحان
 کردن! وقتی گفت می خواد ازم طلاق بگیره
 و واسه یه مدت غیب شد، داشت درمانش

رو تنهایی انجام می داد... هیراد داشت

درمان می شد یاشار! هیراد خوب شده بود...
 باباش دوباره روانش رو ریخت به هم! تمام
 حساب هاش رو مسدود کرد... پروژه هاش رو
 ازش گرفت! چرا؟ چون ما فقط خونه مون رو
 جدا کرده بودیم... هیراد وقتی نتونست حتی یه
 کفش و جوراب صورتی واسه دخترش بگیره
 دوباره تمام علائمش برگشت... اینا همش
 تقصیر بابای نامردشه!

خون، خون یاشار را می خورد. با خشمی که
 داشت جانش را از درون می گرفت، بلند شد و
 از میان دندان هایش غرید:

- می کشمش!

و رو برنگردانده بود هنوز که یسنا ساعد

دستش را گرفت و آشفته التماسش کرد:

- یاشار... یاشار تو رو خدا آروم باش! من
اعتماد کردم بهت... پشیمونم نکن از اینکه درد
دلم رو بهت گفتم!

یاشار به سختی خودش را کنترل کرد که
دستش را از دست او بیرون
نکشد:

- چیکار کنم یسنا؟ چیکار کنم؟ بذارم اون
مرتیکه قاتل همینطوری واسه خودش ول
بچرخه؟

و نگفت... نگفت که عارف حتی در اوج بدحالی
هیراد هم وضعیتش را بدتر کرده بود! که چیزی
نمانده تا هیراد را در تیمارستان زندانی کنند...

یسنا تند تند سر به طرفین تکان داد:

- نه... نه نمیگم بذار واسه خودش ول بچرخه
ولی الان چیزی رو به روش نیار...

لحظه ای قفسه سینه اش تیر کشید و نفس
کشیدن سخت شد... به سختی هوا را کشید
به ریه های دردناکش و با صدایی گرفته ادامه
داد:

- الان... الان کنار هیراد باش فقط! پشتش رو
خالی نکن... نذار باباش بیشتر از این روح و
روانش رو به هم بریزه! هیراد هیچکس رو
نداره یاشار... اگه می تونستم، همین الان
می رفتم پیشش و نمیداشتم عارف سمتش
بره ولی...

یاشار میان حرفش پرید:

- تو چرا؟ تو چرا بری؟ کم بلا سرت آورده؟ چند ساعت پیش رو یادت رفت که چطور با دیدنش داشتی پس می افتادی؟ می دونی دکتر چی گفت؟

یسنا لب بست. نفسش جایی میان ریه هایش گیر کرده بود...

- گفت علائم پی تی اس دی رو نشون دادی!
دیدن هیراد حالت رو بدتر می کنه... گفت
نباید ببینیش! حداقل تا یه مدت نباید ببینیش
یسنا...

یسنا داشت دق می کرد از نبود دخترکش... از آن
همه زخم... از تنهایی
هیراد! اما حالا آن اختلال لعنتی چه می گفت؟

چند ساعت پیش و حین

مواجه شدن با هیراد، به وضوح آشفته شده بود و حین مرور همه چیز، مرگ خودش را به چشم دیده بود! حتی فکرش را هم نمی کرد که روزی ندیدن هیراد را برای درمانش تجویز کنند...

- پس چیکار کنم؟ چیکار کنم یاشار؟ بشینم و تماشا کنم که چطوری می تازن به روح و روانش؟

حرف یاشار اما آبی روی آتش دلش ریخت:
 - من هستم! من کنارشم... با اینکه گاهی دلم می خواد سر به تنش نباشه، کنارش می مونم... با اینکه مخفی کردن بیماریش از سمت خودش و پایین کشیدن تو با خودش

برام هیچ توجیهی نداره و به خورش تشنه
 م، ولی کنارش هستم! به وقتش دق دلی این
 مخفی کاریش و بلایی که سر تو و بچه ت
 آورد رو هم سرش درمیارم ولی الان کنارشم
 و تا جایی که بتونم نمیذارم اذیتش کنن! بهم
 اعتماد داری دیگه... مگه نه؟ من یه بار
 جورش رو نجات دادم...

یسنا در آن لحظه چاره ای جز اعتماد کردن
 نداشت... هر چند که یاشار کاملاً برایش قابل
 اعتماد بود! او با نجات جان هیراد، ثابت کرده
 بود که با بقیه فرق دارد...

- اعتماد دارم!

در سرش صدا می شنید... صدای جیغ و گریه
 های یسنا... صدای گریه های نوزادی که
 هیچوقت زنده بدنیا نیامد... صدای چکیدن
 خون بر روی سرامیک های سفید حمام...
 صدای خرخر نفس های پدرش وقتی که
 زانوهایش را به قصد کشت روی گلوی او
 گذاشته بود... و تمام آن صداها، با صدای
 مامور جوانی که با اخم و جدیت سوال می
 پرسید قاطی شده بود:

- چرا به پدرت حمله کردی؟

هیراد تنها نگاهش می کرد... انگار زندگی در
 نگاهش مرده بود!

مامور خسته از سکوت او، قدمی جلو گذاشت
 و نفسش را صدادار بیرون

فرستاد:

- با روانشناس حرف زدیم. بیماریت رو تایید کرده! باید درست به سوالات ما جواب بدی... وقتی داشتی به همسرت آسیب می زدی، تحت تاثیر بیماریت بودی؟ پدرت چی؟ چرا می خواستی بکشیش؟

هیراد رنگ به رو نداشت. هر دو دست و پاهایش بسته شده بود به تخت و حتی تقلا نمی کرد. زیر چشمانش یک حلقه ی سیاه افتاده بود. ته ریشش از همیشه بلندتر بود و انگار در آن چند روز، چندین کیلو لاغر شده بود...

سکوت میانشان که طولانی تر شد، اخم میان ابروهای مامور هم بیشتر در در هم رفت:

- تا با زبون خوش ازت سوال می پرسم،
جواب بده! چرا می خواستی پدرت رو
بکشی؟

و چشم چرخاند به روی مچ های
باندپیچی شده ی او و ادامه داد: - فکر
نکن بخاطر این وضعیت قراره تا ابد
مراعاتت رو کنیم!

تلخندی کنج لب هیراد نشست... شاید اولین
واکنشش پس از دقیقه ها سکوت! مراعات؟
چه کسی تا به حال مراعاتش را کرده بود جز
یسنا؟ جز دختری که تاوان مراعات کردنش
را با سلامتی و جان بچه اش پس داد؟

- من نمی خوام مراعاتم رو کنید...

بالاخره لب باز کرد... و صدایش گرفته تر از هر زمانی در اتاق پیچید! مامور ابرویی بالا انداخت:

- چه عجب! پس زبونت هم کار می کنه...

هیراد با همان صدای خش دار ادامه داد:

- من می خوام تاوان پس بدم! می خوام
بیشترین مجازاتی که... بیشترین مجازاتی که
میشه رو... بخاطر قتل بچه م و آسیب زدن به
زن بی گناهم دریافت کنم... حتی اگه... حتی
اگه اعدام باشه که به خدا قسم بیشتر از هر
چیزی واسش آماده م ولی... ولی...

خشم به چشمانش دوید:

- ولی من وقتی به بابام حمله کردم، تحت
تاثیر بیماریم نبودم! خود واقعیم می خواست
بکشدش... خود واقعیم می خواست خفه ش
کنه! چون که اون...

مکثی کرد و اتاق در سکوتی وحشتناک فرو
رفت. انگار هیچکس حتی نفس هم نمی
کشید... قلب هیراد اما وحشتناک به سینه
اش می کوبید... و خشم به جای خون پمپاژ
می شد در رگ هایش وقتی که از میان دندان
های کلید شده اش غرید:

- چون که اون بیست و چند سال قبل، مادر
حامله م رو کشته!

و گفت... رازی را که خودش پس از آسیب
زدن به یسنا به یاد آورده بود! رازی را که

بیمارش کرده بود...

مامور، مات نگاهش کرد:

- روی چه حسابی چنین چیزی میگی؟

و هیراد، تمام صحنه های وحشتناکی را که در همان کودکی از شدت شوک از یاد برده و چند روزی می شد که به خاطر آورده بود، در سرش مرور کرد:

- من خودم دیدم... همه چی رو!

مامور قدمی نزدیکش شد:

- مطمئنی؟ می دونی این حرف چه تبعاتی واسه خودت و پدرت به دنبال

داره؟

تلخندی کنج لب های ترک خورده ی هیراد
نشست:

- دیگه چی بدتر از این می تونه واسه من
پیش بیاد؟ واسه یسنا؟ واسه بچه مون؟ آب از
سر من گذشته... دیگه هیچی جز سلامتی یسنا
و مجازات شدن خودم و مردی که اسمشو پدر
گذاشت ولی تیشه زد به ریشه ی خانواده ش،
برام مهم نیست!

مامور، گیج شده بود. این پرونده مدام داشت

عجیب و عجیب تر می شد. - میگی پدرت

مادرت رو کشته... چطور این اتفاق افتاده؟

هیراد لحظه ای چشم بست... و تلاش کرد همه

چیز را دقیق به خاطر آورد. تلاش هایی که
 منجر شدند به لرزیدن دستانش و نفسی که به
 شماره افتاد...

- من... من فقط پنج سالم بود که مادرم مرد...
 نه... کشتنش! کشتنش...

قلبش داشت از سینه بیرون می پرید. خواست
 چنگ بزند به آن ولی دستان زخمی و تقریبا بی
 حسش یاری نکردند.

- من خاطرات قبل از پنج سالگیم رو... خاطرات
 قبل از مرگ مادرم رو... سه سال ها یادم رفته
 بود! توی پرونده م هست... میتونید... می
 تونید از روانشناسم بپرسید! من... من تازه
 یادم اومده! یادم نیست که چطور...

چطور یسنا رو هل دادم از پله ها ولی... وقتی
 به خودم اومدم، وقتی یسنا رو غرق خون و
 بیهوش رو زمین دیدم، یادم اومد که پدرم...
 پدرم دقیقا همین کار رو با مادرم کرد! مادر
 حامله م رو... از پله های ویلا پرت کرد پایین!
 لرزش دستانش شدت گرفت و محکم چشم
 فشرد به روی هم...

- و منو... من پنج ساله رو که شاهد اون
 صحنه ها بودم، تهدید کرد که اگه در مورد
 چیزی که دیدم به کسی بگم، همون کاری رو
 باهام می کنه که با مادرم کرد! من... من
 بیهوش شدم از شدت شوک... وقتی بیدار
 شدم، به ظاهر همه چی یادم رفته بود اما
 ناخودآگاهم فراموش نکرد که چی به سرم

اومده! اون خاطرات به ظاهر فراموش شده،
 منو مریض کرد! یه شخصیت جدید در من
 ساخت که چند سال بعد خودش رو نشون داد
 و همه چیز رو یادش بود...

درد مچ های پاره پاره اش در برابر قلبی که
 داشت در سینه اش خودکشی می کرد، چیزی
 نبود... با همان درد عمیق ادامه داد:

- پدرم... پدرم همه مون رو نابود کرد! مادرم
 رو، منو، یسنا رو، دخترم رو، زندگیمون رو...
 من دقیقا همون کاری رو با یسنا کردم که
 پدرم بیست و چند سال قبل با مادرم کرد! من
 شخصیت پدرم رو، خشمش رو، بی رحمیش
 رو درون سازی کرده بودم...

مامور جوان دست راستش را از جیب
یونیفرمش خارج کرد. خیلی چیزها حالا
مشخص شده بود. چیزهایی که باورش
سخت بودند. شبیه فیلمی ترسناک می
ماند... فیلمی که سخت بود آدم باور کند می
تواند حقیقت داشته باشد! نفسش را صدا دار
بیرون فرستاد و رو به مرد زخمی روبرویش
گفت:

- حرف هایی که زدی می تونه روند پرونده ت
رو کامل عوض کنه! حاضری تمام این اظهارات
رو بنویسی و زیرش رو امضا کنی؟

هیراد نگاه کوتاهی به دستانش انداخت:
- دستام درست حس ندارن... شما بنویسید،

من هر طور شده امضا می کنم!

(راوی اول شخص، یسنا)

ده روزی که در بیمارستان بودم، قدر هزار سال
گذشت. هر روزش، قدر صد سال! کسی ویلچرم
را هل می دهد... برادرم است! مادرم با وجود
پادردی که دارد، قدم هایش را با یاشار هماهنگ
می کند و پدرم زودتر از همه برای حاضر کردن
ماشین رفته... و من با دست و پایی که هنوز
در گچ است، روی ویلچر نشسته ام و صدای
کشیده شدن چرخ هایش روی زمین در گوشم
می پیچد. صدای آدم های اطراف و هیاهوی
بیمارستان... و دخترکی

در سرم "مامان" می گوید. مردی عاشقانه
کنار گوشم زمزمه می کند "جوجه" و آخ که
تمام این ها خیال است! خیالی که می
توانست واقعی باشد و نشد... شاید این
سرنوشت ما بود!

دست سالمم را مشت می کنم روی قفسه
سینه ام و جان می کنم تا اشکم مقابل آن ها
نچکد. در این چند روز آنقدری اشک ریختم
را دیده اند که دیگر خجالت می کشم. حتی از
گریه، از تنها چیزی که می توانم به آن پناه
ببرم خجالت می کشم بس که هر کسی از راه
رسید، گفت گریه نکن... و نفهمیدند تنها پناهم
گریه بود! گریه ای که روز به روز کمتر شد و
کمتر... و تمام وجودم را یک بی حسی و

همزمان کرختی عجیب تسخیر کرد. تنها کسی که از گریه منع نکرد، یاشار بود! او هر وقت که نیاز داشتم، آغوشش را برادرانه در اختیارم گذاشت و گفت که گریه کنم... و من اشک هایم را در حالی که میان بازوهایش حبس بودم، ریختم! من به او اعتماد کرده ام... به او که برادرانه پناه من شد و پناه مردی که دشمنش بود! و آخر از آن مرد... از او که روانپزشک و روانشناس، هر دو منع کردند از دیدنش تا بدست آوردن کمی بهبودی... و من ماندم و قرص های افسردگی و درمان اختلالی که به آن می گفتند استرس پس از سانحه... می پرسیدم حال هیراد خوب است؟ و حتی یاشار هم طفره می رفت! سربسته جواب

می داد که رو به بهبودی است و من باور
نمی کردم اما دست و پای سالمی نمانده بود
برای رفتن به سمت حقیقت! می پرسیدم

بعد از مرخص شدنش او را کجا می برند؟ می
 گفت تلاشش را می کند که زندانی اش نکنند...
 می گفتم من از او شکایت نمی کنم! چیزی از
 او نمانده که در زندان بگذرانند... عصبانی می
 شد اما خودش را کنترل می کرد! با وجود تمام
 کمک هایش به هیراد، با وجود اینکه پیگیر
 درمانش بود، اما درک نمی کرد که چرا نمی
 خواهم از او شکایت کنم و مجازاتش... و من
 حق می دادم به او! به او و هر کس دیگری
 حق می دادم که درک نکنند... اما اجازه ی
 دخالت، نه! تنها من و هیراد می فهمیدیم که
 چه بر ما گذشت. تنها من می دانستم که چه بر
 او گذشت در طول بیماری اش... که حال او در
 این لحظات بدون شک خود مرگ است!

با دیدن زن و مردی که با یک نوزاد تازه
 بدنیا آمده در آغوششان سمت خروجی
 بیمارستان می روند، ته دلم خالی می شود...
 و قلبم چنان به یاد دخترکم درد می گیرد که بی
 اختیار از دردش لب پاییتم را زیر دندان می
 برم. حتی جای بخیه های زیر شکم می
 سوزند... و آخ خدا... آخ از نوزادی که به شکم
 کشیدم و حالا نیست که با من از بیمارستان
 خارج شود! آخ از آن همه ذوق و شوق و امید
 و مادرانه هایم برایش... آخ از جان بی گنااهش
 و تن کوچکی که هیچوقت ندیدم... نشانم
 ندادند! التماسشان کردم که بگذارند دخترکم
 را ببینم و گفتند قوانین بیمارستان اجازه
 نمی دهد و خودشان جسدش را دفن کرده

اند... و من تا چندین ساعت از خودم می
 پرسیدم که منظورشان از جسد، پاره ی تن من
 بود؟ گفتم قبرش را نشانم بدهید... یا حداقل
 یک نشانی از او! ندادند... و یاشار قول داد...
 قول داد

که قبرش را پیدا می کند و من کمی آرام
گرفتم. او دروغ نمی گوید به من... شاید همه
چیز را نگوید، اما دروغ نمی گوید! امیدوارم
که نگوید... من به او اعتماد کرده ام!

نزدیک خروجی بیمارستانیم و نور خورشید دم
ظهر، روی سرامیک های سفید افتاده و
اشک های من پشت پلکم مانده اند... با
صدایی خفه از بغض می گویم:

- یاشار... عینکت رو میدی به من؟

می ایستد و مادرم هم... یاشار عینک دودی
اش را که بند یقه ی پیراهن سفیدش کرده به
دستم می دهد و مادرم نگران می پرسد:

- خوبی مادر؟

عینک را روی چشم می گذارم و
 آرام سر تکان می دهم: - خوبم...
 فقط آفتاب چشمام رو می زد.
 بریم...

هر دو مکث می کنند. هر دو باور نمی کنند...
 اما چیز دیگری هم نمی گویند. ویلچر دوباره
 سمت در خروج حرکت می کند و من زیر عینک
 اشک می ریزم به یاد دخترکی که هیچوقت
 بغل نکردم... برای هیرادی که با امروز، می
 شود هفت روز که ندیدمش و به حال
 سرنوشتی که برای ما، بد نوشت...

ویلچر درست کنار در عقب ماشین پدرم
متوقف می شود و من به نوزادی که چند
دقیقه پیش دیدم فکر می کنم... و مادرانه در
دل زمزمه می کنم "الهی خوشبخت بشی"
شاید بیشتر از نیم ساعت طول کشیده و من
نمی توانم سوار ماشین شوم. پای شکسته ام
مانع می شود و از همه بدتر، درد بخیه ها و
دنده های شکسته ام است... مادرم تمام
تلاشش را کرده بود که گریه نکند اما ناگهان
با دیدن حال و روزم به گریه می افتد:
- این بچه داره درد می کشه! چطور با این
حالش سوار این ماشین بشه؟
یاشار پشت دستش را می کشد به پیشانی
اش... رگ گردنش بیرون زده وقتی رو به

پدرم می کند:

- مامان راست میگه بابا... من از اولشم
گفتم باید ونی چیزی باشه که بتونیم ویلچر
رو مستقیم ببریم داخلش... رو چه حسابی
با شاسی بلند اومدی دنبالش؟

پدرم با شرم و ناراحتی به ما نگاه می کند:

- حق داری بابا... حق داری! الان میرم ببینم از
کجا می تونیم ون پیدا کنیم
؟

صدای شرمنده اش داغان ترم می کند. تمام
مدت در خودم جمع شده ام و تمام عضلاتم
منقبض است. همین که راه می افتد، یاشار با
پشیمانی و من

با بغض صدایش

می زنم: - بابا...

و او می ایستد. می ایستد و سمت ما می
چرخد. شانه هایش افتاده... چند روزی است
که از من نگاه می دزد و من می فهمم که
نمی تواند مستقیم در چشمانم نگاه کند.
کجاست آن هاتف مقتدر؟ کجاست آن مردی
که در تمام زندگی ام می شناختم؟ او خودش را
در مورد این اتفاقات مقصر می داند...

- سوار میشم! به خدا سوار میشم این بار...
هنوز حتی به خانه نرفته ایم... و حس سربار
شدن رهایم نمی کند! سربار کسانی که
خانواده ام هستند... و اصلا آدم مگر سربار

خانواده اش می شود؟

دست سالم را می گیرم به در و تتم را به
 سختی بالا می کشم. درد دنده های شکسته ام
 نفسم را بند می آورند و یاشار همزمان با
 گرفتن بازوهایم تقریبا داد می کشد:

- چیکار می کنی یسنا؟

در آن بین نگاهم به پدرم می افتد. به او که
 نگران قدمی به جلو برمی دارد و همزمان
 اشکش می چکد:

- برات ون می گیرم بابا... برات ون می گیرم
 یسنا... ببخشید... ببخشید که بازم درد کشیدی
 بخاطر من!

دست سالم هنوز بند در ماشین است و تنم
 میان ویلچر و هوا مانده... بغض و اشک بابا
 دیوانه ام می کند! نمی توانم بیشتر از این
 نگاهش کنم... که او را بیشتر از این ببینم در
 آن وضعیت! پس تنها گردن می چرخانم سمت
 یاشار و چانه ام می لرزد:

- کمک کن سوار شوم... سوار میشم این بار!
 چیزی در نگاهش می شکند. تمام این چهل
 دقیقه را در تلاش بوده که کمک کند و درد من
 اجازه نداده سوار ماشین شوم... اما این بار،
 تحمل می کنم! بیشتر تحمل می کنم. خیلی

بیشتر از قبل... سری تکان می دهد و زمزمه
می کند:

- آروم...

و بالاخره به هر جان کدنی که شده، به
کمک هر سه نفرشان جسم پاره پاره ام روی
صندلی عقب ماشین قرار می گیرد و مادرم
بطری آبی را باز می کند و مقابل لب هایم
نگه می دارد:

- یه کم آب بخور مادر... رنگت کبود شده از
درد!

به سختی گلویی تر می کنم و می شنوم که
یاشار با حرصی آمیخته با نگرانی، زیر لب می
گوید:

- لڄباز! واسه يه ٻارم ڪه شده به خودت فڪر
ڪن...

و مي شنوم ڪه پدرم با بغض لب مي زند:

- ولي من ڪه گفتم ون مي گيرم... چرا
نميداري برات جبران ڪنم بابا؟

عجيب است اما از هيچڪدامشان طلبڪار
نيستم... شايد اين هم از اثرات درد ڪشيدن
طولاني است! انگار آدم وقتي زياد درد مي
ڪشد، ناگهان بي حس مي شود... حتي نسبت
به همان ها ڪه روزي آزارش داده اند! من نمي
خواهم جبران ڪند... جبران ڪردنشان هيچ چيز
را درست نخواهد ڪرد. دخترڪم ديگر زنده
نخواهد شد...

- من... من ڪالم خوبه بابا! بريم خونه...

به جان کدنی لبخند می زنم... و لبخند زدن در
این وضعیت زیادی خنده دار است! تنها گوشه
ی لبم کمی بالا می رود... و به این فکر می
کنم که "خانه" مفهوم عجیبی است... از
خودم می پرسم که خانه ی من واقعا
کجاست؟ همان آپارتمانی که با هیراد برای
دیوار به دیوارش ذوق داشتیم؟ یا خانه ی پدر
و مادرم؛ همان خانه ای که از زمان متولد
شدنم تا قبل از ازدواج در آن زندگی می کردم؟
کجا دیگر می تواند حس خانه بدهد؟ خدایا
همخانه ام کجاست؟ زخم مچ دستانش خوب
شده؟ خوب غذا می خورد؟ اگر تب کند چه؟
اگر بخیه هایش باز شوند؟ اگر باز هم تلاش
کند به خودش آسیب بزند... اگر... اگر... اگر...

این اگرها آخر دیوانه ام می کنند!

بیشتر مسیر در سکوت می گذرد. نزدیک
خانه که می رسیدیم، مادرم پشت دست سالم
را آرام نوازش می کند و می گوید:

- برات ماهیچه پختم! از دکترا پرسیدم، گفت
برات خوبه.

دیگر حتی جان لبخند زدن ندارم... تنها فشار
آرامی به دستش وارد می کنم و زیر لب می
گویم:

- ممنون...

و این می شود تمام مکالمه مان در این مسیر
نیم ساعته... روزی عاشق غذا خوردن بودم!
حالا اما تنها غذا می خورم که می نگویند "غذا
بخور..." که دست بردارند از سرم...

ماشین که در حیاط خانه متوقف می شود،
 پروسه ی پیاده شدن آغاز می شود و می
 دانم که به اندازه ی سوار شدن سخت است...
 اما باز هم دندان سر جگرم می گذارم! این بار
 هم هر سه نفرشان با هم تلاش می کنند... و
 وقتی تن دردناکم روی ویلچر قرار می گیرد،
 میان آن دردی که چشمانم را تار کرده، می
 بینم که یاشار سمت گوشه ی حیاط می رود و
 همزمان موبایلش را جواب می دهد:

- الو؟

دور می شود و صدایش را نمی شنوم دیگر...
 پدرم کتش را روی پاهایم می اندازد و پشت
 ویلچرم قرار می گیرد:

- بریم تو... یخ می کنی بابا...

می بینم یاشار را که با آشفتگی دست می
کشد میان موهایش... که با قدم هایش
اطرافش را متر می کند... که آرام و قرار
ندارد!

ویلچر که شروع به حرکت می کند،

با نگرانی می گویم: - وایسا بابا...

و او می ایستد. می ایستد و مادرم نگران

روبرویم قرار می گیرد: - چیزی می

خوای مامان؟

و من خیره به یاشاری می مانم که انگار
پشت تلفن دارد دعوا می کند. حیاط بزرگ

است و صدایش را محو می شنوم... اما اسم
 هیراد را که میان مکالمه اش تکرار می کند،
 واضح! میان آن تماسی که آشفته اش کرده،
 نگاهش ستم می چرخد و من حتی از همان
 فاصله هم آشفتگی نگاهش را می بینم...
 تماس که قطع می شود، دقیقه ای همان جا
 مکث می کند. دلم به هم می پیچد... و بی
 طاقت صدا می زنم:

- یاشار... چی شده؟

با مکثی کوتاه، بالاخره سمتان قدم برمی دارد.
 نزدیکمان که می رسد، تنها یک جمله می
 گوید:

- من... من یه کار فوری برام پیش اومده! باید
 برم...

و رو برمی گرداند و انگار چیزی در وجودم فرو
می ریزد:

- در مورد هیراده... مگه نه؟ شنیدم می گفتی
هیراد... هیراد چیزیش شده؟

می ایستد و می بینم که دستانش مشت می
شوند. می ایستد و سمتم بر نمی گردد.

صدایم خش برمی دارد از ترس و همزمان
جدیتی که برای خودم هم عجیب است:

- تو قول دادی چیزی رو از من مخفی نکنی...
قول دادی یاشار!

و او بالاخره سمتم می چرخد. چشمانش به
سرخ می زنند وقتی که به ناچار لب باز می
کند:

- هیراد رو دارن منتقل می کنن بیمارستان

روانپزشکی... قراره... قراره تا تشکیل شدن
دادگاهش اونجا بمونه!

(راوی سوم شخص)

دخترک یخ کرد... تمام تنش! و چنان رنگ از
صورتش پرید که انگار مرده بود... و از خودش
پرسید که بیمارستان روانپزشکی یعنی همان
تیمارستان؟ قرار بود هیرادش را آنجا بستری
کنند؟

یاشار نگران از سکوت یسنا، روبرویش روی
یک زانو نشست و دست سد

المش را گرفت:

- یسنا... یسنا، عزیزم... چیزی نمیشه. خب؟ ما کمکش می کنیم.

مادرشان خواست شاکی لب باز کند و پرسد
چه کمکی؟ چه کمکی به کسی که دخترش را
به این حال و روز انداخته بود و نوه اش را
کشته بود؟ اما قبل از اینکه چیزی بگوید، یسنا
با صدایی خفه لب باز کرد:

- برو دنبالش!

سیب گلوی یاشار پایین رفت و یسنا ناگهان
صدا بالا برد و همزمان بغضش
شکست:

- برو دنبالش یاشار! برو ببین کجا بردنش...

برو ببین داره چی به سرش میاد!

حالا به وضوح داشت می لرزید... تمام
وجودش له له می زد که با یاشار برود اما می
دانست که رفتنش باعث می شود تمام حواس
یاشار به او پرت شود و نتواند آنطور که باید
به هیراد رسیدگی کند... پس گذشت! گذشت
از خودش و اعتماد کرد به برادری که
مردانگی و حمایتش را خیلی وقت بود که
ثابت کرده بود!

یاشار تند تند سر تکان داد:

- باشه... باشه، میرم! تو فقط آروم باش...

و بی اینکه تعلل کند، تنها بوسه ای روی
پیشانی یسنا گذاشت و سمت در دوید.
ماشینش بیرون پارک شده بود... و صدای
پدرش میانه ی راه متوقفش کرد.

- منم باهات میام!

یاشار لحظه ای ایستاد و سمتشان برگشت:
- شما بمون بابا. شاید مشکلی پیش اومد تو
خونه.

نگران بود که حال یسنا بد شود... آن وقت باید
یک نفر که رانندگی بلد بود در خانه حضور
داشت تا بتواند کمک کند.

- پس به عموت زنگ بزن یاشار!
یاشار قبل از خروج از خانه، در

جواب پدرش گفت: - احتمالا

خودش خبر داده...

و نگفت... نگفت که احتمالا تمام این آتش ها از گور همان مرد بلند می شد!

عمویش در چند روز اخیر زیادی مشکوک بود.

یاشار تمام مدت از خودش می پرسید چه شد

که ناگهان هیراد قصد کرد پدرش را خفه کند؟

صدایی در سرش می گفت همانطور که یسنا را

از پله ها انداخت... همانطور که دخترشان را

کشت... بخاطر بیماری اش! اما صدایی دیگر،

بلافاصله این را نقض می کرد. حسی ته دلش

می گفت که دعوای هیراد و پدرش، از سر

بیماری هیراد نبود... رفتارهای عجیب عمویش
 هم همه چیز را ثابت کرده بود! نگذاشته بود
 که هیچکس هیراد را ببیند و به تمام پرستارها
 سپرده بود که نگذارند کسی به ملاقات
 پسرش برود. دلیلش را هم "محافظت از
 دیگران و حال روحی بد هیراد" عنوان کرده
 بود... اما یاشار می توانست قسم بخورد که
 قضیه چیز دیگری است! آنقدر به بخشی که
 اتاق خصوصی هیراد آنجا قرار داشت، رفت و
 آمد کرده بود تا خبری بگیرد که پرستارها آخر
 دلشان سوخته بود به حالش و یکی از آن ها بعد
 از اصرارهای زیاد از سمت یاشار، شماره اش
 را گرفته بود و گفته بود که اگر هیراد را
 منتقل کردند، زنگ می زند... و تاکید کرده بود

که مسئولیت دارد برایش و یاشار نباید در مورد
این به هیچکس حرفی بزند! تمام دکتر
پرستارهای آن بخش و کسانی که با هیراد
مواجه بودند، حس کرده بودند که چیزی در
مورد پدرش درست نیست... که او واقعا
دلسوز پسرش نیست! و هیچکس نفهمید
واقعا چه شد آن روزی که پلیس پس از صحبت
با هیراد، عارف را با خودش برد و فردای همان
روز، عارف دوباره به بیمارستان برگشت و انگار
نه انگار که اتفاقی افتاده بود!

یاشار فکرش را هم نمی کرد که آن پرستار واقعا
زنگ بزند اما زده بود... و خیلی کوتاه گفته
بود "هیراد رو دارن منتقل کنن بیمارستان
روانپزشکی (...). همین چند دقیقه پیش

پلیس و دو نفر از بیمارستان او مدن دنبالش
و بردنش. پدرش هم باهاش بود. بیمارستانی
که بردنش از اینجا دوره. شاید اگه همین الان
برید، بتونید قبل از اینکه بستریش کنن
ببینیدش!"

و یاشار پا گذاشته بود روی پدال گاز... و انگار
 کسی در سرش ثانیه ها را می شمرد. باید سر
 وقت می رسید. بخاطر یسنا... بخاطر مردی که
 از همه بی پناه تر شده بود! نمی دانست کار
 خدا بود یا چیز دیگر... اما به محض رسیدنش،
 آمبولانس زندان هم از راه رسید و یاشار مرد
 آشنایی را دید که هر دو دستش را دستبند زده
 بودند... و بعد یک مامور و یک سرباز و دو
 تکنسین اورژانس و کنار آن ها، عمویش!
 هیراد لباس های بیمارستان را به تن داشت و
 دریغ از یک کت یا کاپشن روی شانه هایش...
 سر پایین انداخته بود و چنان لاغر شده بود که
 اگر یاشار دقت نمی کرد، او را نمی شناخت!
 داشتند هیراد را داخل بیمارستان می بردند که

یاشار ناگهان به خودش آمد و پیاده شد:

- هیراد!

بلند صدا زد از آن طرف خیابان... و هیراد
ایستاد... مامورها و تکنسین های اورژانس
ایستادند... عمویش ایستاد... و هیراد آخرین
نفری بود که گردن چرخاند سمتش و یاشار
دوید... بی احتیاط دوید وسط خیابان و حتی
در ماشینش را قفل نکرد! ماشین ها به شدت
بوق زدند و مامورها روبروی یاشار ایستادند:
- چیکار می کنی آقا؟ برو عقب!

یاشار باور نمی کرد که هیراد آنقدر شکسته به
 نظر برسد. چشمان سبزش دیگر هیچ برقی
 نداشت! ریش هایش از همیشه بلندتر بود و
 لباس بیمارستان زار می زد به تنش اما بدتر از
 همه چیز، این بود که می لرزید... تنش از ضعف
 و سرمای هوایی که آن روز از تمام روزهای
 اردیبهشت سردتر بود، می لرزید و یاشار داشت
 دیوانه می شد از دیدن وضعیتش...

همانطور که در تلاش بود سرباز را کنار بزند،
 گردن می کشید سمت هیراد و می گفت:
 - من پسر عموشم... خودم رسووندمش
 بیمارستان... فقط می خوام یه لحظه حرف بزنم
 باهاش... عمو شما یه چیزی بگو!

جمله ی آخرش را تقریبا داد زد و عارف
 نفسش را صدادار بیرون فرستاد. چند روز
 تلاش کرده بود که کسی به هیراد نزدیک نشود
 و حالا یاشار بد جایی به پر و پایشان پیچیده
 بود! می دانست که هم یاشار و هم پلیس ها
 مشکوک می شوند اگر چیز دیگری بگوید، پس
 رو به مامور کرد و گفت:

- راست میگه...

سرباز همچنان سعی داشت او را عقب بفرستد
 که مافوقش بی حوصله
 گفت:

- ایشون اجازه ی ملاقات نداره الان! برو وقت
 خودت و ما رو نگیر آقا...

یاشار داشت عقلش را از دست می داد کم کم...

هیراد رو برگردانده بود و

لرز تنش از سرما داشت یاشار را دیوانه می
کرد... آخر طاقت نیاورد و همزمان با
درآوردن کتش از تن، داد کشید:

- بابا فقط می خوام اینو بدم بهش! د مگه نمی
بینید حال و روزشو؟ نمی بینید داره می لرزه؟
همینطوری با این لباس ها از بیمارستان
آوردیدش...

مامور نگاهی به هیراد انداخت و دید که یاشار
راست می گوید. اولش خواست مخالفت کند
اما دلش نیامد و تنها یک جمله رو به سرباز
گفت:

- بذار بیاد جلو.

سرباز در جهت اطاعت از مافوقش، عقب رفت

و یاشار نزدیک شد. با دیدن حال و روز هیراد،
انگار کسی داشت نفشش را می برید! روبرویش
ایستاد و صدایش گرفته و خش دار به گوش
او رسید:

- سرت و بالا بگیر مرد...

هیراد نگاهش نکرد. تنها سیب گلایش پایین
رفت و یاشار دندان روی هم فشرد که چانه
اش از دیدن حال و روز او نلرزد و فریاد نزند.
کتش را بی معطلی روی شانه های او انداخت
و دست روی شانه هایش گذاشت:

- هیراد... نگاه کن تو چشمام!

هیراد روی نگاه کردن به او را نداشت. هیراد
جانی برای جنگیدن نداشت! اما بالاخره سر

بالا آورد و چشمان خون افتاده اش قفل شد در نگاه مردی

که روزی مثل برادرش بود و هنوز هم داشت
 برادری می کرد برایش... یاشار فشار آرامی
 به شانه اش آورد و با تن صدای پایینی
 گفت:

- یسنا منو فرستاده... از اینجا درت میارم...
 خب؟ نمیداریم اینجا بمونی!

مردمک های چشم هیراد لرزید در
 چشمانش... و نم اشک نشست در آن جنگلی
 های خوشرنگ! یسنا او را فرستاده بود؟
 جوجه اش بعد از تمام زجرهایی که بخاطر
 او کشیده بود، باز هم به فکرش بود؟ هنوز
 هم؟

وقتی لب باز کرد، صدایش گرفته تر از

همیشه به نظر می رسید: - مراقب یسنا
باش...

و صدایش زمزمه وار و لرزان بود وقتی که
بغض مردانه ای میانش دوید: - دلم براش
تنگ شده... مراقبش باش!

ته دل یاشار خالی شد از لحنش... انگار که
داشت وصیت می کرد! یا قرار بود زنده
برنگردد از آن بیمارستان... مامور نگذاشت
بیشتر از آن حرف بزنند. تنها با جدیت گفت:
- باید ببریمش!

و قبل از اینکه کسی بتواند مقاومت کند، بازوی
هیراد را گرفتند و او را سمت بیمارستان

بردند. مچ دستانش هنوز باندپیچی بود و آن
 ها بازویش را بد کشیده بودند... دلش می
 خواست فریاد بزند "آروم تر!" اما در داشت

بسته می شد و یاشار تنها توانست صدا بالا
ببرد و باز هم اطمینان بدهد:

- درت میارم از اینجا... نمیذارم اینجا
بمونی... محض رضای خدا طاقت بیار...
بخاطر یسنا!

و در فلزی بسته شد در صورتش و یاشار مات
ماند. مات مردی که پشت آن دیوارها بود... و
بیمارستانی که حرف های خوبی در موردش
نشنیده بود!

با دستانی دستبند خورده، با مچی که هنوز
بخیه داشت و اسیر بود میان بانداژی سفید و
دستبندی فلزی، با نگاهی نمدار از اشکی که

هیچوقت نریخته بود و با پاهایی که ضعف داشتند، قدم برمی داشت سمت ساختمانی که می دانست با ورود به آن، دنیایش را پشت سرش جا خواهد گذاشت! می دانست که آدم های زیادی به این بیمارستان برای درمان روانشان می آمدند... و شاید وقتی بیرون می رفتند، حالشان بهتر بود اما هیراد در مورد خودش اینطور فکر نمی کرد... دنیایش را تمام شده می دید! و آخ... شاید دنیایش همان لحظه که تیغ روی رگ کشید تمام شد! یا همان لحظه که یسنا را غرق خون دید... و بعد از آن، تنها ادای زنده ها را درمی آورد! با برخورد جسمی با شتاب به بازویش، نگاهی به توپ والیبالی خورد که پایین پایش

افتاده بود. بازویش درد گرفته بود اما حتی
اگر دستانش بند

دستبند هم نبودند، نمی توانست دست بالا
 بیاورد و روی بازویش بگذارد. دست راستش
 از مچ به پایین، به کل حس نداشت! و دست
 چپش تنها سرانگشتانش تکان می خورد...
 - راه بیفت!

با صدای جدی پلیس، نگاه از توپ پیش
 پایش گرفت و خواست دوباره حرکت کند که
 مرد جوانی از چند متر دورتر خطاب قرارش
 داد:

- هی... آقا جدیده! توپمون رو بنداز بیاد.
 گردن چرخاند سمت صدا... و چند نفری را دید
 که با لباس های آبی شبیه به هم والیبال بازی
 می کردند.

مرد جوانی که خطاب قرارش داده بود، وقتی
واکنشی از هیراد ندید، چند قدمی جلو آمد و
گردن کج کرد:

- هی... با پات توپ رو بنداز! نمی شنوی مگه؟

پلیس با حرکت سر به سربازی که درست کنار
هیراد ایستاده بود، اشاره کرد که توپ را
برایشان بیندازد و سرباز با ضربه ی پا توپ را
به سمتشان پرت کرد و این انگار به مذاق او
خوش نیامد که اخم غلیظی میان ابروهایش
نشست:

- فکر کردی کی هستی؟ هان؟ با گارد و اسکورت
اومدی، فکر کردی خبریه

چشم قشنگ؟

عجیب بود که هیراد هیچ حسی نداشت. نه ترس، نه تحقیر و نه هیچ چیز دیگری... از کری خواندن های این مرد نه... بلکه از سکوت پدرش می ترسید! پدری که اسم "پدر" برایش حیف بود! و هیراد تمام مدت از خودش می پرسید که مگر ممکن است پدر با پسر چنین کند؟ و صدایی در سرش بی وقفه تکرار می کرد که ممکن بود... در این دنیای بی سر و ته و بی رحم، همه چیز ممکن بود!

پرستارها از ترس اینکه دعوایی صورت بگیرد، سریع مداخله کردند و پسری را که به نظر می آمد مشکل کنترل خشم داشت به بازی برگرداندند. هیراد و افرادی که اطرافش بودند،

سمت ساختمان راه افتادند و هیراد صدای آن
مرد جوان را دوباره شنید:

- فکر نکن شانس آوردی که جای زندان
آوردنت اینجا! تو حتی از ما هم بدشانس تری
پسر... این بیمارستان واسه فقیر بیچاره
هاست! ما عادت داریم... ولی اون کت چرم رو
شونه های تو زیادی گرون به نظر می رسه.
هی روزگار... فکر کن دنیا جوری برات بچرخه
که انقدر دستت به دهنهت برسه و بازم بیارنت
اینجا!

هیراد سه پله های منتهی به ساختمان را یکی
یکی بالا رفت. صدایی در سرش گفت "فکر کن
انقدر عاشق زنم باشم و تا پای مرگ بیرمش...
فکر کن با تموم وجودم اون بچه رو بخوام و

بشم قاتلش! من ته دنيا رو ديدم... ته

سیاهی رو!"

اما نه... خوب می دانست که ته سیاهی، مردی بود که به اسم پدر کنارش قدم برمی داشت. این مرد می توانست روزگارش را سیاه تر کند! حتی روزگار عزیزترینش را...

به محض ورود به ساختمان و پا گذاشتن به آن راهروی طولانی با دیوارهای سفید و چندین اتاق با درهای بسته در دو طرفش، نگاهش به بیمارانی خورد که روی صندلی های انتظار نشسته بودند. برخی هم قدم می زدند و فضا در کل آرام به نظر می رسید... چند نفری ساکت بودند و در حال خودشان، چند نفری کتاب می خواندند و تعداد انگشت

شماری هم در حال حرف زدن و پیچ پیچ کردن

با خودشان بودند... اما هیراد حس عجیبی داشت! حسی شبیه به آرامش قبل از طوفان...

سرباز با اطاعت از مافوقش، بازوی هیراد را رها کرد و سمت ایستگاه پرستاری رفت تا اتاق هیراد را پیدا کند و درست همان لحظه بود که یکی از همان مردها که زیر لب با خودش حرف می زد، سر بلند کرد و ناگهان انگشت اشاره اش را سمت هیراد گرفت و انگار که به کشف مهمی رسیده باشد، با صدای بلندی گفت:
- خودشه... خودشه! دیدید گفتم امروز دوماه میاد اینجا؟

تمام نگاه ها سمتشان چرخید... و تن هیراد یخ کرد! مرد بلند شد و

همانطور که سر تا پای او را از نظر

می گذراند، بشکنی زد: - کت

دامادیش رو ببین! برنده... مگه نه؟

حدود سی و پنج، شش سال داشت. سر و و

وضعش آراسته به نظر می رسید اما به

شدت لاغر بود... در چهره ی تکیده اش اما

اصالتی عجیب دیده می شد! و هیراد از

خودش می پرسید که مگر ممکن است

چشمان یک نفر آنقدر خالی از حس زندگی

باشد؟ شاید چشمان خودش را ندیده بود...

مرد چهره ی متفکری به خودش گرفت و کلافه

ادامه داد:

- لعنتی... اسم برنش رو یادم نمیاد... ولی

دقیقا عین همین کت رو از لندن خریدم!

هیراد، ماتش برد. کتش، کت یاشار بود و یاشار
آن را از انگلیس خریده بود. صدای مردی که در
حیات والیبال بازی می کرد در گوشش تکرار شد
"هی روزگار... فکر کن دنیا جوری برات بچرخه
که انقدر دستت به دهنهت برسه و بازم بیارنت
اینجا!"

نگاهش چرخید روی سایر آدم ها... روی
تمام آدم هایی که نگاهش می کردند... و با
خودش گفت که در این بیمارستان، هر کس
قصه ی خودش را داشت! شاید کسی از عرش
زمین خورده و ته خط بود... و شاید کسی
دیگر تنها برای یک درمان چند روزه به
بیمارستان آمده بود!

پسری نوجوان که نهایتاً نوزده سال
داشت، نیشخندی زد و گفت: - چشماشم
خوشگلن! رنگ جنگل...

و با لحنی که انگار تمسخر

داشت، ادامه داد: - کی

آتش انداخته به این

جنگلی ها؟

ذهن هیراد به چند ماه قبل فلش بک زد و

صدای خودش در سرش تکرار شد که با

عشق به یسنا می گفت "دختر چشم

جنگلی!"

انگار رگ قلبش از شدت غمی که مرور

خاطرات داشت، پاره شد و شروع کرد به خونریزی... رنگ چنان از رخس پرید که حتی پدرش هم متوجه شد. پرستارها سریع سمت مردی که هیراد را داماد خطاب کرده بود، رفتند تا او را به اتاقش ببرند و مرد همانطور که مقاومت می کرد، با لحن خونسردی می گفت:

- بابا چتونه؟ می خوام وایسم عروس رو هم ببینم کنارش! دوما که بدون عروس نمیشه...

و ناگهان شروع کرد به خواندن و تمام نفس ها در سینه حبس شد... - غنچه

بیارید، لاله بکارید...

خنده برآرید، میره به حجله شادوماد!

مرد تقلا می کرد برای ماندن و میان تقلاهایش،

می خواند... بلند! می

خواند و خون می شد جگر مردی که حدود
 یک سال قبل، داماد شده بود و حالا، همه چیز
 دست به دست هم داده بود تا با مچ هایی
 زخمی و روانی زخمی تر، راهی تیمارستان
 شود...

خیره به تقلاهای مرد، اشک بیشتر و بیشتر
 بیشتر زد به چشمانش... و خودش را دید!
 خودش را کنار یسنا در حالی که دخترک در آن
 لباس عروس سفید پرنسسی چنان می
 درخشید که مات زیبایی اش مانده بود!
 خودش را دید که دست می زد برای تازه
 عروسی و یسنا که با زیبایی هر چه تمام تر،
 میان کل و تشویق مهمان ها و آهنگی که
 پخش می شد، مقابل او می رقصید...

مرد را نزدیک اتاقش برده بودند... در واقع او
 را به زور کشانده بودند سمت اتاقش! آنقدری
 تقلا می کرد که دو پرستار درشت هیکل هم
 نمی توانستند نگه اش دارند بلکه با مسکن
 آرامش کنند... و مرد حالا تقریباً فریاد می
 کشید و می خواند میان فریادهایش:
 - بله برونه، گل می تکونه...

دسته به دسته، دونه به دونه، شادوماد!
 هیراد یاد خواستگاری اش افتاد. یاد روزی که
 پدرش ناگهان قصد کرد تصمیمش را عملی کند
 و او را مجبور به ازدواج... صداها در سرش
 فریاد می کشیدند! صداها در سرش می گفتند
 که کاش قبول نمی کرد...

دخترک چه گناهی داشت؟ چه گناهی داشت
 که مجبور شد تن بدهد به آن اجبار؟ و مگر
 لال بود زبان هیراد که حتی ذره ای مقاومت
 نکرد مقابل پدرش و فکر نکرد به احساسات
 دختری که هزار آرزو داشت؟

می دانست... می دانست که آن روزهای قبل
 از ازدواج، در حال خودش نبود! بیماری اش
 تازه داشت خودش را نشان می داد. تمام
 شجاعت و جرئتش جمع شده بود در
 شخصیت دومی که خبر داشت از جنایت های
 پدرش... و از خودش، از آن شخصیت اصلی،
 مردی بی احساس مانده بود! مردی که یسنا
 احساسش را زنده کرد... و یسنایی که قربانی
 همان احساس شد! هیراد تمام این ها را می

دانست... اما تا زمانی که نفس می کشید،
خودش را نمی بخشید!

لب های خشکش با درد تکان خوردند:

- کاش هیچوقت زخم نمی شدی جوجه...

و چیزی طول نکشید که مرد را به اتاقش
بردند و لحظه ای قبل از بسته شدن در، هیراد
صدای شکستن بغض او را شنید و انگار چیزی
در وجودش شکست. اشکی روی گونه ی
رنگ پریده اش چکید و پیرمردی که روی
ردیف صندلی های انتظار نشسته بود، نفسش
را صدادار بیرون فرستاد و خطاب به هیراد
گفت:

- دلم برایش می سوزه... نگاه به دیوونه بازی

های الانش نکن؛ به زمانی

واسه خودش برو و بیایی داشته! تاجر
 معروفی بوده... یه پاش ایران، یه پاش
 اروپا... دنیا ولی نمی سازه باهاش!
 ورشکست میشه و بد زمین می خوره... زنی
 که عاشقش بوده، ولش می کنه و این بیچاره
 هر روز بیشتر و بیشتر غرق میشه تو
 خودش... اونقدری که کارش می کشه به
 اینجا!

نگاه نافذش را در چشمان هیراد دوخت و
 ادامه داد:

- هر بیمار جدیدی میاد، براش آهنگ عروسی
 می خونه! خودشو می بینه انگار... تو چی
 پسر؟ چی تو رو کشونده به اینجا؟

هیراد تنها نگاهش کرد. دست راستش لرزش

عصبی گرفته بود... همان دستی که هیچ
حسی نداشت! لب هایش کمی از هم باز
شدند اما هیچ صدایی از میانشان خارج
نشد... بی صدا در سرش جواب می داد:

"من بچه م رو کشتم... من زنم رو هل دادم
از پله ها! من خونواده م رو نابود کردم..."
از لحظه ی ورودش به ساختمان بیمارستان،
شاید دو دقیقه هم نگذشته بود اما آن اتفاقات
چنان پشت سر هم افتاده و تاخته بود به روح
و روانش، که انگار هزار برابر حالش بدتر
شده بود... پلیسی که مثل تمام آن ها دقیقه ای
بخاطر آن اتفاقات مات مانده بود، سریع به
خودش آمد و رو به سرباز کرد:

- اتافش كجاست؟

سرباز سریع نگاهش را از هیراد
گرفت و به مافوقش دوخت: - از این
طرف بفرمایید قربان...

پرستار زنی از ایستگاه پرستاری بیرون آمد تا
راه را نشانشان بدهد و بازوی هیراد دوباره در
دست سربازی که نهایتاً نوزده سال داشت،
اسیر شد. آنقدر بچه سال و معصوم به نظر
می رسید که هیراد عذاب وجدان گرفت.
خودش را حتی مقصر حضور این سرباز در
این بیمارستان و دیدن این صحنه ها می
دانست... سر پایین گرفت و چشم دوخت به
مچ های باندپیچی شده اش و در دلش گفت
"همه ی اینا بخاطر منه... منی که حتی

عرضه ی مردن نداشتم!"

دستش حالا حتی بدتر می لرزید. آنقدری که
 زنجیر دستبند هم صدا می داد. فشار روانی و
 آن حجم از خونی که در جریان اقدام به
 خودکشی اش از دست داده بود، باعث شد که
 درست جلوی در اتاق چشمانش سیاهی برود
 و زانوهایش خم شوند... صداها را می شنید
 اما محو! صدای فریاد پدرش که بالحنی
 طلبکار و به ظاهر نگران، دکتر را صدا می زد:
 - این خراب شده دکتر نداره؟

صدای پلیسی که بازوی دیگرش را گرفته بود
 و خطاب به سرباز می گفت: - کمک کن ببریمش
 رو تخت...

و صدای پرستار زنی که راهنمایی شان می کرد:

- اینجا. بخوابونیدش اینجا...

وقتی سرش به بالشت رسید و بوی شوینده
ی آن ملافه های کهنه در مشامش پیچید،
همزمان سوزشی را در ساعد دستش حس
کرد و با باز کردن چشمانش، چهره ی پرستار
را که در حال آنژیوکت زدن بود و دکتر جوانی
که می گفت هر لحظه چه کاری انجام دهد،
دید...

دستش هنوز مثل قبل می لرزید. صدای پلیس
را شنید که دستور می داد: - دستبندش رو
باز کن... دست چپش رو ببند به میله ی
تخت!

سرباز اطاعت کرد و در حالی که سمت هیراد
خم شده بود تا دست چپش را با دستبند به
میله ی تخت ببندد، طوری که فقط خودش و
هیراد بشنوند، گفت:

- طاقت بیار... حالت خوب میشه! تو هم خیلی
زود میری از اینجا...

هیراد تنها نگاهش کرد. با همان چشمان بی
رمق... و سیب گلویش با درد پایین رفت.
هیچ امیدی نداشت به هیچ چیز... هیچ
رمقی برای ادامه دادن!

پرستار به تجویز دکتر مسکنی در سرم تزریق
کرد و لرزش دست هیراد آرام و آرام تر شد.
- لرزش دستش عصبیه. مسکن که کامل اثر
کنه، برطرف میشه.

دکتر داشت توضیح می داد و هیراد بی هیچ
حسی خیره شده بود به آن ها... چشمانش
کاسه ی خون بود. در همان حین مامور
جوان پرونده ی هیراد را باز کرد و ورقه ای
از میانش بیرون آورد:

- آقای هیراد آذریان، از همین لحظه به طور
رسمی و به صلاحدید روانشناس و مراجع
قضایی، تا تشکیل شدن دادگاهت تو بیمارستان
اعصاب و روان بستری میشی... باید زیر این
ورقه رو امضا کنی اما...

نگاهش را به دستان بی حس

هیراد دوخت و ادامه داد: - بخاطر

وضعیت، می تونی انگشت بزنی

فقط... عارف که انگار از همه

مشتاق تر بود، قدمی جلو آمد:

- من کمکش می کنم!

هیراد حس خفگی داشت... حس مرگ می کرد

وقتی که پدرش دستش را گرفت و انگشتش را

در جوهر استمپ زد و بعد، آن را زد پایین

ورقه... و از آن لحظه، دوره ی اسارتش در آن

بیمارستان به طور رسمی شروع شد!

پلیس ورقه را میان پوشه گذاشت و خطاب به
عارف گفت:

- بیشتر از زمان های تعیین شده، اجازه ی

ملاقات با بیمار رو ندارید... هفته ای یک بار!

بیشتر از این، باید با هماهنگی پلیس باشه... و

جز شما که پدرش هستید، فقط خانواده ی

درجه يك مثل خواهر و همسرش مي تونن

ملاقاتش کنن که اون هم بدون هماهنگی
 با پلیس امکان پذیر نیست. پدر هیراد بی
 هیچ مخالفتی سر تکان داد:
 - حتما...

و پلیس جوان نگاه کوتاهی به هیراد
 انداخت و بعد، بدون هیچ حرف دیگری با
 سرباز سمت در رفتند... و کاش نمی رفتند!
 کاش آن آدم ها می دانستند که نباید هیراد را
 با آن مرد تنها بگذارند...

وقتی که هیراد ماند و پدرش، آن حس خفگی
 شدت پیدا کرد. لرزش دستی که در اثر تزریق
 آرام بخش کمتر شده بود، دوباره شدت گرفت و
 عارف پس از کشیدن پرده هایی که نور

خورشید را در آن اتاق سفید رنگ و رو رفته با
 تختی فلزی در گوشه اش پخش می کردند،
 سمت هیراد رفت و کنار تختش نشست. هیراد
 لب باز کرد و از میان دندان های کلید شده
 اش، بی جان اما با نفرت غرید:

- برو بیرون...

عارف اما بی توجه به لرزش دست و نفرت
 صدای او، از ضعفش سو استفاده کرد و
 همانطور که دستش را نوازش وار روی سر
 هیراد می کشید، سر کنار گوشش برد و با تن
 صدای پایینی گفت:

- کارت رو خوب انجام دادی پسر... همینطوری
 ساکت و آروم اینجا بمون...

اینطوری یسنا هم اون بیرون در امان می

مونہ!

(راوی اول شخص، یسنا)

قدیمی ها راست می گفتند... اینکه وقتی
مصیبتی اتفاق می افتد، اولش آدم داغ است!
نمی فهمد که چه خاکی بر سرش شده... که
حجم درد و بدبختی اش چقدر بزرگ است...
شاید بخاطر حضور آدم های دورش! شاید
بخاطر آن شلوغی اطرافمان که گاهی حتی
دوستش هم نداریم...

مادر بزرگم سواد نداشت... اما حرف هایش
گاهی زیادی درست و دقیق از آب درمی آمدند!
زنده که بود، همیشه می گفت آدم وقتی عزیزی
را از دست می دهد، مصیبت واقعی اش تازه
آن زمانی شروع می شود که پس از

خاکسپاری به خانه برمی گردد... که خودش
 می ماند و خودش و یک خلوت بی انتها!
 دیگر کسی دلداری اش نمی دهد... دیگر
 آنقدری دورش شلوغ نیست که فکرش از غم
 اصلی، پرت شود به پذیرایی و خورد و
 خوراک مهمان... دورش که خلوت شد، تازه
 باور می کند دیگر هیچ چیز مثل قبل نیست! و
 حس بی کسی تازه آن زمان به جانش هجوم
 می آورد... درد واقعی را تازه آن موقع می
 چشد و این شروعی برای پذیرفتن آن درد،
 سوگواری و بعد، کنار آمدن با آن است...
 بچه ام را که از دست دادم، تا چند وقتی
 دورم شلوغ بود. در بیمارستان حتی لحظه
 ای تنها نبودم... مرخص که شدم، بلافاصله

همان روز فهمیدم

که هیراد را به بیمارستان روانی منتقل کرده
 اند! قرار بود که به جای حبس شدن در زندان،
 بستری شود در آنجا برای درمان... و من دلم از
 همان اول گواه بد می داد! از همان لحظه که
 خبر بستری شدنش به گوشم رسید تا لحظه
 ای که یاشار برگشت و گفت "نمیذارن
 ببینمش... میگن فقط خانواده درجه یک اجازه
 ی ملاقات دارن... اونم با هماهنگی پلیس!"
 من خانواده ی درجه یکش بودم... مگر نه؟
 از همسرش چه کسی به او نزدیک تر بود؟
 اما نگذاشتند! خانواده ام اولین کسانی بودند
 که نگذاشتند به ملاقاتش بروم... حتی یاشار
 که همیشه پشت و پناهم بود، مصمم ایستاد
 و گفت که تا بهتر شدن حالم اجازه نمی دهد!

مادرم گفت که شیرش را حلالم نمی کند اگر
 بروم و من با خودم فکر کردم که پدر و مادرها
 گاهی تا ابد دست از تهدیدهایی که به نظرشان
 عادی بود و عذاب وجدان دادن به فرزند دست
 برنمی داشتند...

من نرفتم... نرفتم چون یاشار قول شرف داد
 که مراقب او و پیگیر کارهایش است...
 نرفتم چون روانشناسم به یاشار گفته بود به
 هیچ عنوان نباید با این حال هیراد را ببینم...
 می گفت که نه به نفع هیراد است و نه به نفع
 من! و ممکن است به محض دیدنش دچار
 حمله ی عصبی شوم و بدتر شود همه چیز...
 درست مثل همان زمانی که اولین بار بعد از
 دست دادن بچه ام، هیراد را از پشت شیشه ی

مراقبت های ویژه دیدم و تا پای مرگ رفتم... و
حالا درست ده روز از مرخص شدنم می گذرد!
و از بستری شدن

هیراد در بیمارستان روانی... دلم آتش می
گیرد وقتی به این فکر می کنم که نمی توانم
زمان را به عقب برگردانم... که کاش تمام این
اتفاق ها نمی افتاد!

حالا دورم از همیشه خالی تر است... یلدا
دوباره درگیر مدرسه ی دخترش شده، پدرم
دوباره به حجره می رود، مادرم هم مثل قبل
به پر و پایم نمی پیچد. انگار او هم قبول
کرده که باید فضا بدهد به منی که دو جای
خالی در قلبم هر روز عمیق تر می شود...
جای خالی بچه ام... و جای خالی هیراد!

یاشار هم تمام مدت پیگیر کارهای من و هیراد
است... و هر بار که به خانه برمی گردد، خسته
تر به نظر می رسد! چیزی در نگاهش می

شکند وقتی که می پرسم "دیدیش؟" و او یک جمله را با شرمندگی تکرار می کند "نداشتن ببینمش! ولی من یه راهی پیدا می کنم... قول میدم!"

در آن ده روز، تنها دو بار از خانه بیرون رفتم. هر دو بارش برای چکاپ زخم هایم در بیمارستان و جلسات تراپی... وقتی که روانشناس حالم را می پرسید، تنها یک جمله را تکرار می کردم "اگه هیراد رو ببینم، حالم بهتر میشه!" و او هر بار مثل قبل اختلال استرس پس از سانحه و پیامدهایش را برایم توضیح می داد و می گفت که نمی شود... که بهتر است صبر کنم! و بعد از آن، به مطب روانپزشک ارجاع داده می شدم تا اگر نیاز بود،

تغییری در داروهایم ایجاد شود... و من برمی
گشتم خانه با یک کیسه ی پر

از قرص برای جسم و روح... و شب را تا خود
صبح دراز می کشیدم روی تخت و زل می زدم
به سقف... و هر روز بیشتر و بیشتر فرو می
رفتم در خودم...

حالا که وارد روز دهم شده ایم، از همیشه کم
حرف تر شده ام! فضای بیرون اتاق با اینکه
آرام است، اما مثل میدان جنگ به نظر می
رسد... همانقدر نا امن! کوچک ترین حرفی
روانم را تا مرز جنون می کشاند... دلم می
خواهد تا ابد دراز بکشم روی این تخت و
آنقدری به سقف زل بزنم تا خوابم ببرد.

خواب، خوب است... البته اگر کابوس نبینم!
کابوس هایی که حتی با وجود قرص ها، گاهی
راهشان را به خواب هایم باز می کنند و من با

خودم می گویم که اگر قرص ها نبودند، بدون
 شک دیوانه می شدم... مگر نه؟ و به گمانم
 افسردگی همین شکلی است... همین حالی که
 دارم تجربه می کنم! و آدم ها به شیوه ی
 مختلف تجربه اش می کنند...

در این چند روز، مادرم حتی یک لحظه مرا در
 خانه تنها نگذاشته... نمی دانم؛ شاید می
 ترسد که بلایی سر خودم بیاورم! و حق
 دارد... اینطور ساکت شدن از من بعید است!
 از منی که روزی دختر این خانه بودم و
 صدای حرف زدنم لحظه ای قطع نمی شد...

امروز هم مثل تمام آن روزها روی تخت دراز
 کشیده ام... گچ پایم را باز کرده اند اما دستم
 را هنوز نه... دنده هایم هنوز حین نفس

کشیدن تیر می کشند... و من با هر نفس در
دلم تکرار می کنم "کاش می شد قبل از احیا،

از آدم ها بپرسن که می خوام برگردی به
زندگی یا نه؟ کاش آدم وقتی ایست قلبی می
کرد، می تونست به این سوال جواب بده..."
چند دقیقه ای است که صدایی از آشپزخانه
نمی آید... و چند ثانیه است که زنگ خانه
پشت هم به صدا درمی آید. انگار میخ می
کوبند در مغزم... صدا می زنم:

- مامان؟

اما صدایم که از حدی بلندتر می شود، دنده
هایم بدتر تیر می کشند. وقتی جوابی نمی
شنوم، بلند می شوم... بلند می شوم با همان
حال زار و لباس های خانه و موهایی که
اطرافم رها شده اند...

در هال چشم می چرخانم و این بار با

نگرانی صدا می زنم: - مامان؟

نیست... چادرش هم روی جالباسی نیست...

پس احتمالاً بالاخره دخترش را برای چند

دقیقه ای تنها گذاشته! او هم خسته شده...

با همان حال زار، سمت آیفون می روم و با

دیدن مردی ناشناس، جواب می

ده

م:

-

بله

؟

مرد کلافه از چند دقیقه منتظر ماندن، نفسش
را صدادار بیرون می فرستد

و می پرسد:

- منزل خانم یسنا آذریان؟

دلم می ریزد... و لب هایم آرام

تکان می خورند: - بله...

خودم هستم.

مرد نگاهی به پاکت در دستش می اندازد:

- یه نامه دارید که باید امضا کنید و بعد

تحویل بگیرید. میاید دم در؟ گلویم خشک

است وقتی که می پرسم:

- چه نامه ای؟

و او تیر خلاص را مستقیم به قلبی شلیک می
کند که نفس های آخرش

است:

- طلاق نامه!

یخ می زنم... و کلمه ی طلاق در سرم تکرار می
شود... سه بار! به اندازه ی تمام دفعاتی که در
عقد پرسیدند "وکیلیم؟" و من بار سومش را
بله گفتم...

- خانوم... هنوز اونجایی؟

مرد می پرسد و من به صفحه ی آیفون نگاه می
کنم... به تصویری که تار
شده...

- ای بابا... میاید پایین یا نه؟

مرد صبر ندارد... نمی داند که قلبی در حال
ایستادن است و نفسی در مرز
بریدن!

- الان میام...

نمی فهمم چطور لب باز می کنم... و چطور آن
جمله ی کوتاه از میان لب هایم خارج می شود.
با همان لباس های خانه، با پاهایی سنگین تر
از همیشه اما قدم هایی که انگار روی هوا
برمی دارم، خودم را می رسانم به حیاط و
دستم روی قفل در می لرزد... می ترسم که
چشمم به آن نامه ی لعنتی بیفتد و بمیرم! که
باورم شود هیراد دوباره اینطور نامردی کرده...
بی اینکه حتی مرا ببیند... بی اینکه نظرم را

پرسد!

لحظه ای چشم می بندم و بعد، در را باز می
کنم. با دستی که بد می لرزد... و عجیب است
که گریه نمی کنم... که جز همان اشک حلقه
زده در چشمانم، انگار هیچ اشک دیگری نمانده!
مرد جوان پستی، با اخم پشت در ایستاده
اما به محض دیدنم اخم هایش باز می شود و
جای خودش را می دهد به بهت...

- حالتون خوبه؟

نمی دانم چه در چهره ام می بیند که چنین
سوالی می پرسد... دست می

گیرم به در و آرزو می کنم که طاقت بیاورم...
 که زانو خم نکنم مقابل آن مرد غریبه وقتی
 که هیچکسی در خانه نیست!

- اون... اون نامه رو... بدید به من!

صدایم گرفته است... به حد مرگ گرفته! مرد
 لحظه ای بی حرف نگاهم می کند و بعد، پاکتی
 را سمتم می گیرد که روی آن درشت نوشته
 شده "سند رسمی طلاق"

نگاهم تارتر می شود. سرم به حد مرگ گیج می
 رود... و صدایی در سرم تکرار می کند
 "جوجه... جوجه ی چشم جنگلی!"

و از خودم می پرسم که هیراد دوباره با من
 چنین کرد؟ برای بار دوم؟ وقتی که بار اول

چشم بستم به روی اشتباهش و بخشیدم؟
 یعنی من آنقدر بی ارزش بودم؟ زن آنقدر بی
 ارزش است در این جغرافیا که گاهی حتی
 نظرش را هم در مورد تمام شدن ازدواجش نمی
 پرسند و مرد حق دارد یک طرفه تمامش کند؟
 - لطفا اینجا رو امضا کنید...

یک تبلت کوچک را مقابلم می گیرد... و من
 نمی فهمم چطور نوک انگشتم به روی آن
 حرکت می کند و میان آن گيجی امضایی می
 زنم که شاید حتی ذره ای شبیه امضای واقعی
 ام نباشد...

در را که می بندم، همان جا پشت در سر می
 خورم و می نشینم... زمین

سرد است و نمدار از بارانی که دیشب تا صبح
بارید! اما تن یخ زده ی من از زمین هم سردتر
است... لب هایم ناباور تکان می خورند:

- نکردی... تو دوباره... دوباره بدون اینکه
حتی... حتی ازم پیرسی...
اینکارو باهام نکردی!

دست چپم هنوز در گچ است و نمی دانم
چطور با دست دیگرم که به حد مرگ می
لرزد، پاکت را پاره می کنم... و متنی که پیش
چشمم جان می گیرد، جانم را می گیرد!

"بر اساس مفاد این سند، زوج نامبرده از
تاریخ فوق، زوجه را مطلقه نموده و نکاح
فی مابین منحل گردید"

نیستم... دیگر همسرش نیستم! نمی دانم چرا
اما می خندم... اولش آرام و بعد... بلند! می
خندم و آن اشک لعنتی بالاخره روی گونه ی
یخ زده ام می چکد:
- نامرد...

نامرد خطابش می کنم میان خنده... و
گوشه ی ورقه میان انگشتانم فشرده می
شود.

- نامرد...

خنده ام بند نمی آید... و زیر دلم، درست جای
زخم سزارینم به حد مرگ

تیر می کشد و ناگهان

جیغ می کشم: - آخ

نامرد!

صدای ترسیده ی زنی در

گوشم می پیچد: - یسنا...

یسنا مامان؟

صدای چرخیدن کلید در قفل را می شنوم و

در به کمرم می خورد... - یسنا... یسنا

پشت در نشستی؟

و می شنوم که با گریه یاشار را

خطاب قرار می دهد: - یاشار...

یاشار پیاده شو! این بچه یه

طوری شده...

صدای باز شدن در ماشین در گوشم می

پیچد... بی حال شده ام... لب هایم اما

همچنان زمزمه وار تکان می خورند:

- نامرد...

- چی شده؟

چش شده؟

مادرم گریه می

کند:

- نشسته پشت در... هی میگه نامرد، نامرد...

می ترسم در رو هل بدم و بخوره بهش... تو

رو خدا یه کاری بکن! بلایی سر خودش نیاره
بچه م...م...

یاشار، آرام به در می زند:

- یسنا، یسنا عزیزم... چی شده دورت بگردم؟
 پاشو از پشت در... پاشو بذار بیام پیشت!
 مادرم تنها رفته بود... و احتمالاً حین برگشت،
 یاشار را دیده و با او همراه شده... و حالا هر
 دویشان کم مانده سخته کنند از نگرانی! بیشتر
 متفر می شوم از خودم... و آرزو می کنم که
 کاش می مردم! کاش می مردم و این ورقه
 برای دومین بار میان دستام نبود... کاش می
 مردم و عزیزانم بخاطر من تا این حد خون به
 جگر نمی شدند...

- یسنا... یسنا پاشو از پشت در... بذار بیایم
 داخل! هر چی که شده باشه حلش می کنیم با
 هم... خب؟ یسنا جان...

لرزش صدای یاشار قلبم را تکه تکه می کند.
 قبل از اینکه بیشتر از این نگرانسان کنم،
 خودم را از پشت در کنار می کشم و در باز می
 شود. یاشار روی یک زانو مقابلم می نشیند و
 بازوهای نحیفم را میان دستانش می گیرد و
 نگاه نگرانسان در چشمم دو دو می زند:

- یسنا... یسنا خوبی؟ چی شده؟

و نگاهش ناگهان به ورقه ی

میان دستم می افتد: - این

چیہ؟

گوشه ی آن ورقه ی لعنتی محکم تر میان
 دستم فشرده می شود. خجالت

می کشم که آن را ببیند... که ببینند من بار
اولش را بخشیدم و بار دوم، از همان سوراخ
گزیده شدم!

- یسنا... یسنا خوبی مامان؟ یاشار کمک کن
بلندش کنیم ببریمش داخل!

مادرم با آن کمر دردش ستم خم شده و
شانه ام را به آرامی می فشارد. یاشار تند
تند سر تکان می دهد:

- باشه... باشه الان!

و دست زیر بازوهایم می اندازد تا

کمکم کند بلند شوم: - پاشو...

پاشو عزیزم... زمین سرده، سرما

می خوری... چند باری پلک می

زنم تا دیدم واضح تر شود...

- خوبم... بلند میشم!

تمام توانم را جمع می کنم و به کمک آن ها
روی پاهایم می ایستم. مادرم دست می کشد
زیر چشمانم و حین پاک کردن رد اشک ها با
عذاب وجدان می گرید:

- لعنت به من... چرا رفتم؟ چرا تنهات گذاشتم
تو خونه؟

لب باز می کنم که بگویم تقصیر او نیست...
که گریه نکند... اما هنوز کوچک ترین صدایی
از میان لب هایم خارج نشده که نگاه یاشار به
پاکتی می افتد که بر زمین افتاده و روی آن
درشت چاپ شده "سند رسمی طلاق

..."

می بینم که دست آزادش محکم مشت می
شود... رگ گردنش به وضوح نبض می زند
و از میان دندان هایش می غرد:

- این چیه؟

نگاهش می کنم... با چشمانی که می دانم
کاسه ی خون اند و پر از خشم و عصبانیت و
درد... تا آخر دنیا خشم و درد و دلتنگی!

- طلاقم داده...

تنها یک جمله زمزمه می کنم... و می خندم!
کوتاه می خندم و سکسکه می
کنم... معده ام می سوزد! قلبم است شاید...

- بدون اینکه بهم بگه، بدون اینکه منو... منو
حتی آدم حساب کنه... طلاقم داده! من... دیگه

زنش نیستم!

و می خندم باز... انگار تاریخ انقضای گریه
 هایم تمام شده! انگار که این تیر خلاص بود و
 تمام...

مادرم به گونه اش می کوبد و یاشار محکم تر
 از قبل دست آزادش را مشت می کند:

- عوضی!

زمزمه ی زیر لبش پر از نفرت است! پر از
 خشمی که اولین بار است تا این

حد در صدایش می شنوم... صورتش کبود
می شود و باران قطره قطره شروع می کند
به باریدن بر روی آن پاکت لعنتی و ورقه ی
در دستم... مادرم سریع رو می کند به یاشار:

- بیا زودتر ببریمش داخل! دوباره بارون
گرفته. تنش ضعیفه این بچه...

سرما می خوره!

یاشار را کارد بزنی، خونش در نمی آید... ورقه
را از دستم می کشد و نگاه می کند. صورتش
هر لحظه کبودتر می شود از خشم و دوباره
تکرار می کند:

- عوضی...

نفس عمیق می کشد و سینه ی عضلانی اش
تند تند بالا و پایین می رود بلکه بتواند به

خودش مسلط شود. تنها بازویم را کمی محکم
 تر می گیرد و با همان صدای گرفته می گوید:
 - گور باباش! بیا بریم تو...-

و هر دو بیخیال آن پاکی که روی زمین افتاده،
 اولین قدم را برمی دارند اما من از سر جایم
 تکان نمی خورم!

- برش دار!

می ایستد و با اخمی میان ابروهایش نگاهم
 می کند:

- چی رو؟

مستقیم اشاره می کنم به پاکتی که روی
زمین است و ورقه های داخلش دارند کم کم
خیس می شوند:

- اون طلاق نامه رو...

برش دار! نفسش را

محکم بیرون می فرستد:

- یسنا...

طاقت نمی آورم... بازویم را از دست هر
دویشان بیرون می کشم و می خواهم خم
شوم برای برداشتنش اما زیر دلم چنان تیر
می کشد که نفسم برای لحظه ای بند می آید

و ياشار صدا بالا می برد:

- خم نشو!

مادرم دوباره بازویم

را می گیرد: - چرا

اینطوری می کنی

مامان؟

گریه می کند. گریه می کند و یاشار پاکت را
برمی دارد و رو به من می
گیرد:

- بیا بگیرش... برش داشتم! خوب شد؟ حالا
بیا بریم داخل...

چیز دیگری نمی گویم... تنها می بینم که آن
ورقه ی تقریبا خیس و تا حدی

مچاله شده، حالا میان انگشتان قدرتمند او
فشرده می شوند...

مسیر حیاط تا ساختمان، قدر هزار سال برایم
طول می کشد. تن دردکشیده ام که روی مبل
رها می شود، یاشار سریع حوله ای می آورد و
مادرم حین خشک کردن موهایم آرام آرام گریه
می کند:

- اصلا خوب شد! فهمید جایگاهش چیه و
پاش رو از زندگیت کشید بیرون... تو که
بالاخره باید طلاق رو می گرفتی! نمی
تونستی که با قاتل بچه ت بری زیر یه سقف...
می تونستی؟

اگر چند ماه گذشته بود، می گفتم که این ها
حرف دلش نیستند... که طلاق در این خانواده

از قتل بدتر است اما حتی مادرم با افکار
 قدیمی اش هم منتظر جدا شدنمان بوده! و این
 را به نفع من می داند... هیچکس در این مدت
 حرفی از طلاق پیش نکشید اما حالا، مادرم
 بالاخره حرف دلش را به زبان می آورد! هر
 چند که با تمام وجود مطمئنم که طلاق را
 اینطور نمی خواستند... اینکه هیراد یک طرفه
 همه چیز را تمام کند و دخترشان را مثل آدمی
 بداند که قدرت تفکر و انتخاب ندارد! شاید
 برای همین بود که مادرم لحظه ی شنیدن خبر
 در صورت خودش کوبید... شاید با خودش
 فکر می کند که جواب فامیل و آشنا را چه
 بدهد؟

همانطور که موهایم را خشک می کند، با دلی

که می دایم خون است ادامه می دهد:

- اصلا بهتر شد! دکترت می گفت اگه ببینیش
حالت بد میشه... چطور می خواستی تو دادگاه
با این حالت باهاتش روبرو بشی؟ خوب شد که
همه چی غیرحضوری تموم شد و رفت!

می گوید اما صدایش بغض دارد... می گوید
اما صدایش می لرزد و دائم اشک از چشم می
گیرد!

- تو دیگه نسبتی باهاتش نداری... خب؟ فکر کن
حتی دیگه پسر عموت هم نیست! نگران حرف
مردم هم نباش... ما خودمون...

- مامان!

صدایش می زخم و او لب می بندد. لبخند
کمرنگی می زخم که تلخی اش را در دهانم

حس می کنم و دستش را با دست سالمم آرام
فشار می دهم:

- می دونم ناراحتی... می دونم غرورت
شکسته... منم همینم! الان حس یه آدم احمق
رو دارم که واسه دومین بار از یه جا ضربه
خورده... از همون جایی که قبلا بخشید! حس
یه آدم بی ارزش رو دارم که نظرش اونقدری
بی اهمیت بود که حتی ازش نپرسیدن می
خوای این ازدواج رو تموم کنی یا نه؟ ولی می
دونی چیه؟ من تا نبینمش... تا زل نزنه تو
چشمم و از زبون خودش نشنوم که واسه
دومین بار اینکارو باهام کرده، باور نمی کنم!
رنگ از رخ مادرم می پرد... و من رو می کنم به
یاشاری که همچنان نزدیکم

ایستاده:

- منو بیر پیش هیراد!

از میان دندان هایش با

صدایی خفه می پرسد: -

تو... می فهمی داری چی

میگی؟

کسی انگار یک چاقوی کند برداشته و دیواره
های قلبم را می تراشد... با آن حال اما دیگر
گریه نمی کنم:

- آره... منو بیر پیشش... می خوام از

زبون خودش بشنوم! - ولی دکترت...

این بار با لحنی جدی تر از همیشه می گویم:

- منو بیر پیشش یاشار! وگرنه خودم تنها

میرم...

در نگاهم خون می دود بدون شک... خونی که
خون دل است! و او انگار تمام تلاشش را می
کند که فریاد نکشد... مادرم آشفته می خواهد
چیزی بگوید که یشار دست بالا می آورد و
نگاه خون گرفته اش این بار مستقیم چشمان
من را هدف می گیرد:

- باشه... می برمت! ولی به جون خودت که
عزیزمی قسم، اگه زل زد تو چشمت و گفت که
همه چی تمومه، اگه اقرار کرد که اون غلط
اضافه رو واسه دومین بار تکرار کرده، باید از
رو جنازه ی من رد بشی تا دوباره بتونی
ببینیش!

چیزی نمی گویم... سکوت می کنم تا آرام
 بگیرد و با خودم فکر می کنم که مردها در این
 جغرافیا گاهی حتی مهر و محبتشان را هم با
 زبان زور نشان می دهند و این خوب نیست...
 یاشار عزیز من است! و من عزیزش هستم اما
 می گوید که اگر بخواهم برخلاف میل او دوباره
 هیراد را ببینم، سفت و سخت مقابلم خواهد
 ایستاد... می دانم که نگران است و از روی
 محبت اینطور می گوید! اما کاش زبان زور را
 دیگر نمی شنیدم... از هیچ مرد و زنی!

یک ساعت بعد، روبروی ساختمان
 بیمارستانیم... قلبم طوری در سینه می کوبد که
 نفس کشیدن خود عذاب به نظر می رسد.

یاشار بازویم را می گیرد و آرام می پرسد:

- خوبی؟

و من با همان حال مرگ، تنها

سر تکان می دهم: - بریم...

قدم برمی دارم و قدم برمی دارد... انگار به
پاهایم وزنه ای هزار کیلویی وصل است! می
دانم وقتی از این بیمارستان خارج شوم، آدم
قبلی نخواهم بود... درست مثل تمام آدم هایی
که اینجا بستری اند!

تایم ملاقات است که وارد می شویم. هوا
 سنگین تر می شود و نگاه من، می چرخد به
 روی مردانی با یونیفرم آبی... روی آن هایی که
 والیبال بازی می کنند، راه می روند یا روی
 نیمکت ها نشسته اند... اکثرا تنها، چند نفر در
 حال گفتگو و تعدادی که انگار زندگی در
 نگاهشان مرده است... و من بی اختیار میان
 تمام آن آدم ها، به دنبال قامت بلند مردی می
 گردم که می شناسم! مردی که دلم له له می
 زند برای دیدنش... دلی که شکسته... دلی که
 خشمگین است... که جواب می خواهد!
 وقتی وارد ساختمان می شویم، نفس کشیدن
 حتی سخت تر می شود... رو به پرستاری که
 پشت کانتر نشسته، با صدایی گرفته می گویم:

- من... من همسر هیراد آذریانم! می تونم
ببینمش؟

نمی گویم همسر سابق... نمی گویم چون هنوز
باور نکرده ام... چون جز خانواده ی درجه
یک، کسی نمی تواند هیراد را ببیند!

پرستار نگاهی به همکارش می اندازد و بعد،
خیره به چشمانم می پرسد: - همسر

سابقشون... درسته؟

یخ می زنم... برگه ی طلاق تازه امروز به
دست من رسید و این آدم ها از همه چیز خبر
دارند؟ هنوز حرفی نزده ام که نفسش را
صدادار بیرون می فرستد:

- متاسفم... اما فقط خانواده ی درجه یک
 اجازه ی ملاقات با بیمار رو دارن!
 و کابوسم به حقیقت می پیوندد... چیزی که از
 لحظه ی رسیدن طلاق نامه به دستم، تمام
 مدت در ذهنم انکارش می کردم! اینکه هیراد
 دوباره چنین کاری با من کرده باشد اما این
 بار، تا آخرش پیش رفته باشد... اینکه با
 آگاهی از جسم و روح تکه تکه شده ام به دست
 خودش، دست به کاری بزند که می داند چقدر
 گران تمام می شود برایم! اینکه حتی نظرم را
 هم نپرسد... اینکه حتی آدم حسابم نکند!
 نمی خواستم متنفر شوم از او... هیچوقت
 نمی خواستم متنفر شوم از مردی که بدترین
 ها را ناخواسته به سرم آورد. حتی وقتی

جنینم را در شکم کشت و استخوان هایم را
 شکست، کسی در سرم می گفت که در آن
 لحظات، او در حال خودش نبود! او نمی
 خواست چنین کاری کند... قطعا نمی خواست!
 آنقدری در مورد این بیماری لعنتی خوانده بودم
 و آنقدری می شناختمش که بدانم جانش بند
 من و دخترکمان بود... جانی که پس از
 آسیب زدن به ما، خواست با دستان خودش
 بگیرد! می دانستم که تمام آن اتفاقات تحت
 تاثیر بیماری اش افتاد و آنقدر برایش گران
 تمام شد که در اوج جوانی بستری اش کردند
 در بیمارستان... اما پایان دادن به ازدواجمان
 بی اینکه نظرم را بپرسد... نه! این یکی در کتم
 نمی رود... هنوز هم نمی توانم از او متتفر

شوم، اما این یکی آخرین ذره های غرورم را
خرد می کند!

- یعنی چی که نمی تونه؟

یاشار است که با تن صدایی کنترل شده اما
خشمگین، چنین سوالی می
پرسد. برادرم هم ماتش برده... برادرم هم

کم مانده سخته کند از خشم! پرستار، بی

حوصله جواب می دهد:

- گفتم که آقا... فقط خانواده ی درجه یک می
تونن بیمار رو ملاقات کنن!

و خیره به من اما خطاب به

یاشار ادامه می دهد: - و این

شامل همسر سابقشون

نمیشه!

می گوید... دوباره آن کلمات لعنتی را تکرار می

کند و چنان نمک روی زخم می پاشد که از
 حس سوزش وحشتناکش نفس می برم... اما
 عجیب است که حتی تکان نمی خورم! حتی
 یک کلمه حرف نمی زنم... و می بینم که رگ
 گردن یاشار بدتر بیرون می زند و صورتش
 بیشتر و بیشتر سرخ می شود از خشم:

- شما می فهمید چی میگید؟ یه "همسر
 سابق" گرفتید دستتون و هی تکرارش می
 کنید؟ نمی بینید حالش رو؟

و بازویم را می گیرد... بازوی منی که تکیه
 داده ام به کانتیر پذیرش تا فقط
 نیفتم... منی که حتی اشک

هم نمی ریزم! - یاشار...

صدایش می کنم با صدایی که انگار از ته چاه
می آید... و او نمی شنود:

- می دونید این مرد چه بلایی سر خواهر من و
بچه ش آورد؟ هر کی جای این دختر بود،
پدرش رو درمی آورد! هه... نمی خواد
ببیندش؟

- یاشار...

صدایش می کنم و باز هم انگار نه انگار...
- غلط کرده که نمی خواد! البته حقم داره...
هر کس دیگه ای هم جای اون مرتیکه بود،
بعد تمام کارهایی که در حق این طفل معصوم
کرد روش نمی شد حتی...
- یاشار... بسه!

اسمش را جیغ می کشم این بار... جیغی خفه
 که بلند نیست اما باعث می شود توجه اش
 جلب شود... که بالاخره مرا ببیند! همه جا
 لحظه ای در سکوت فرو می رود... حتی نگاه
 تمام بیمارهایی که آن اطراف حضور دارند
 سمتان می چرخد! همه تماشا می کنند زنی را
 که به مرز جنون رسیده... زنی که از زمین و
 زمان بریده...

با همان صدای خفه و نفسی که بند آمده،
 زیر لب تکرار می کنم: - بسه...

و نمی دانم چقدر داغان به نظر می رسم در آن
 لحظات که پرستاری که چند

بار "همسر سابق" خطابم کرده
 بود، نگران می پرسد: - حالتون
 خوبه؟

در چشمانش پشیمانی را می بینم و می دانم
 که او مقصر نیست... او فقط وظیفه اش را
 انجام می دهد! برایش مسئولیت دارد که اجازه
 دهد زنی غیر از خانواده ی درجه یک هیراد،
 او را ملاقات کند... و من دیگر همسرش
 نیستم! از این لحظه به بعد، دیگر هیچ
 نسبتی با او ندارم... و شاید دل بریدن در
 عین دل دل زدن، همین باشد! شاید پذیرش
 اینکه دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد،
 ناگهانی و زمانی اتفاق بیفتد که انتظارش را

نداری...

خطاب به همان پرستار

لب می زنم: - بهش

نگید من اومدم

اینجا...

و چشم می گیرم از او و آرام

زمزمه می کنم: - بریم...

مخاطبم یاشار است... یاشاری که مات ایستاده

و چشمانش پر از غم و خشم اند! برادری که

باور نمی کند حتی یک قطره اشک نریخته

باشم...

بازویم را آرام از دستش می کشم و قدم اول

را که برمی دارم، با یک قدم خودش را می
 رساند به من و از ترس زمین خوردن بازویم
 را دوباره می گیرد:

- واقعا نمی خوای ببینیش؟ نمی خوای حرفای
آخرت رو بهش بزنی؟ نمی خوای حداقل یه بار
بزنی تو دهنش بخاطر تمام بلاهایی که سرت
آورد؟

مردمک چشمانش می لرزند... تمام وجودش
از خشم می لرزد! و می دانم که دلش می
سوزد... می دانم که این آرام بودنم بیشتر از
گریه هایم او را می ترساند...

- نمی خوام...

صدایش هم می لرزد خدا... برادرم صدایش می
لرزد!

- یعنی باور کنم؟ باور کنم که دل کندی ازش؟
آره یسنا؟

قلبم فشرده می شود در سینه... قلبی که

حرف حالی اش نمی شود! قلبی که هنوز آن
مرد زخمی بستری شده در این بیمارستان را
دوست دارد اما... گاهی نمی شود که نمی
شود که نمی شود!

لب هایم طرح لبخندی را می گیرند که طعم زهر
می دهد... و نم اشک بالا خره در چشمانم می
رقصد وقتی که حرف دلم را می زنم:

- دوستش دارم... هنوزم دوستش دارم... ولی
دیگه نمی خوام ببینمش!

و انگار کسی تیغ برمی دارد و قلبم را پاره می
کند... انگار سوت پایان زده می شود و

بازیکنی کنار زمین زانو خم می کند از
خستگی باختی سنگین! اما میان تمام غمش،
تنها یک جمله در سرش تکرار می شود "تمام

شد!

رو برمی گردانم سمت خروجی بیمارستان... و
 زنی در قلبم گریه می کند... خودم هستم شاید!
 خودم که با مردی بستری در یکی از اتاق
 های این بیمارستان، بی صدا وداع می کنم
 "تو تیر خلاص رو با دستای خودت شلیک
 کردی... ولی خوب شو! تو منو شکستی
 هیراد... دوباره شکستی ولی خوب شو! خوب
 شو و از اینجا بیا بیرون... جز خوب شدن،
 دیگه هیچی ازت نمی خوام!"

قدم هایم سنگین تر از همیشه اند... گذر کردن
 گاهی مثل مرگ می ماند! اما قدم برمی دارم...
 مثل یک زن! زنی که در اوج غمش هم قدرت
 دارد... و ناگهان شنیدن صدای آشفته ی زنی
 از پشت سرم در جا متوقف می کند...

- اون بیماری که دی دی آی داره (اختلال چند
 شخصیتی) و الان داشت ECT (الکتروشوک
 درمانی) دریافت می کرد، علائم حیاتیش حین
 درمان افت کرده! قیمش پدرشه، درسته؟
 بهش خبر بدید بیاد...

خون یخ می بندد در رگ هایم... و کلمات در
 سرم تکرار می شوند! دی دی آی، ECT، افت
 علائم حیاتی... صدایی در سرم می گوید
 "هیراد!" هیراد اختلال چندشخصیتی داشت...
 هیراد چند ماه قبل برای درمانش تحت
 الکتروشوک درمانی قرار گرفته بود... مگر چند
 نفر در ایران به چنین اختلال نادری دچاراند؟
 چقدر امکان دارد که در این بیمارستان، جز
 هیراد کس دیگری با این اختلال بستری باشد و

تحت چنین درمانی قرار بگیرد؟ صدا این بار
بلندتر در سرم جیغ می کشد "هیراد!" و من با
نفسی بریده رو به

یاشار می کنم:

- یاشار... یاشار، هیراد!

انگار به خودش می آید... او که از خشم چهره
اش به کبودی می زد، حالا به وضوح رنگش
پریده! رو برمی گردانیم به سمت صدایی که
چند لحظه قبل شنیدیم... و می بینیم که
پرستارها به تکاپو می افتند! دو نفر از آن
آدم ها با روپوش سفید، می دوند به سمت
بخش مورد نظر و زنی در ایستگاه
پرستاری با عجله دست به تلفن می برد.
سیب گلوی یاشار پایین می رود و بازوهایم
را برای لحظه ای محکم میان دستان مردانه
اش می گیرد:

- چیزی نیست... خب؟ یه لحظه همین جا

بمون!

و می دود... می دود به سمت بخشی که
پرستارها سمتش دویده بودند و من از خودم
می پرسم که اگر چیزی نیست، پس چرا همه
به تکاپو افتاده اند؟ چرا یاشار آنطور آشفته
می دود؟

- هیراد...

لب هایم دوباره باز می شوند به آوردن
اسمش... و انگار کسی چنگال هایش را به
قلبم می کشد!

- هیراد!

این بار بلندتر صدایش می کنم... پاهایم هنوز
روی زمین قفل شده... یاشار را نمی بینم اما
صدای بلندش به گوشم می رسد:

- من پسر عموشم... زنش اون طرف داره پس
می افته! یعنی چی که به ما نمیگید چی شده؟
می پرسد و حالا مطمئن می شوم که
منظورشان هیراد است... پیش چشمانم تار
می شود و دست به دیوار می گیرم تا پس
نیفتم...

می گوید "زنش"... و مگر آن ها نمی گفتند زن
سابق؟ مگر می شود زنی بدون اینکه حتی
خبر داشته باشد، ناگهان تبدیل به زن سابق
شود؟

صدای پرستاری متقابلاً می آید که عصبی
جواب می دهد:

- گفتم که آقا... اطلاعات بیمار فقط به قیمش
داده میشه! اونم بیماری که مجرمه و به جای
زندان، اینجا بستری شده...

و خطاب به فرد دیگری که نمی

بینمش بلند می پرسد: - پدرش

نیومد؟

پرستاری که مشغول تماس گرفتن بود، نا امید
تلفن را سر جایش می گذارد و سمت بخش
مربوطه می دود:

- نه... تلفنش رو هم جواب نمیده! چیکار باید
بکنیم؟

لحظه ای سکوت می شود... و من هر بار
بیشتر می میرم! دلم می خواهد

فریاد بکشم که هیراد مجرم نیست... با آن
 حال اما قدم های سنگینم را سمت اتاق می
 کشم و مردی جواب می دهد:

- زنگ بزنید با نزدیک ترین بیمارستان این
 اطراف هماهنگ کنید! آمبولانس هم حاضر
 باشد... وضعیتش خوب نیست! باید انتقالش
 بدیم...

از قلبم خون می چکد... اما سریع تر قدم برمی
 دارم! استخوان تازه جوش خورده ی پایم تیر
 می کشد... و دو نفر در حالی که برانکاردی
 خالی را سمت آن بخش هل می دهند، با عجله
 از کنارم می گذرند...

- برید کنار... برید کنار!

آدم ها کنار می روند... و من به آن بخش می
 رسم! بخشی که برانکارد را در یکی از اتاق ها
 که سردرش نوشته ECT هل می دهند و نگاه
 یابشار، وحشت زده به داخل اتاق افتاده... چیزی
 در دلم حتی بدتر از قبل فرو می ریزد! و بی
 نفس می پرسم:

- هیراده؟

نگاهش از داخل اتاق کنده می شود... و به
 منی می افتد که کم مانده همان لحظه سخته
 کنم! نمی دانم چه چیزی در نگاهم می بیند
 که با دو قدم بلند خودش را به من می رساند
 و وحشت زده می پرسد:

- خوبی؟ مگه نگفتم همون جا بمون؟

چشمانم تار می بینند اما مگر می شود اشک
حلقه زده در چشمان او را نبینم؟ یا لرزش
دستانش را؟ لرزش صدایش...

- هیراده... مگه نه؟

قطره اشکی گونه ام را می سوزاند... می
خواهم از کنارش بگذرم که دوباره مقابلم
قرار می گیرد:

- نرو!

مگر چه دیده در آن اتاق که می گوید نروم؟
توان مقاومت ندارم اما با جدیتی که در آن
لحظات از من بعید است، نگاهش می کنم:
- برو کنار...

و می خواهم دوباره از کنارش رد شوم

که بازویم را می گیرد: - گفتم نرو
یسنا...

صدایش کمی بالا می رود... و درد تیزی در
دست در گچم می پیچد! تنها هیزی می کشم
از درد و نگاه سرخ او حتی نگران تر می
شود:

- چی شد؟ دستت درد گرفت؟

این بار صدایم از بغض و

درد می لرزد: - برو

کنار...

و دوباره مانعم می شود و من این بار

بی طاقت جیغ می کشم: - برو کنار،

یاشار!

بغلم می کند... محکم! و لرزش شانه هایش را

حس می کنم وقتی که کنار گوشم می گوید:

- نباید ببینیش... نباید اینطوری ببینیش!

مشت می زنم به

بازویش: - ولم

کن...

و مگر چه آمده بر سرش؟ مگر وضعیتش تا

چه حد وخیم است که نمی گذارند ببینمش؟

بی توجه به تمام آدم ها محکم

تر بغلم می کند: - نه... نه

یسنا!

ناخن های کوتاهم را فرو می کنم در بازویش و
می جنگم برای رها شدن از حصار آن دست ها:

- گفتم ولم کن... چیکارش کردن

مگه؟ هیراد چش شده؟ - یسنا...

- ولم ک... آخ!

آخ گفتتم برایش تمام ماجراست... وحشت زده
 دستانش را باز می کند و من از فرصت
 استفاده می کنم و سمت اتاقی می دوم که
 درش نیمه باز است... بلند صدایم می کند:
 - یسنا...

و دیر است دیگر... من می بینم آنچه را که
 می خواست مخفی کند! آن کسی را که نمی
 خواست در آن وضعیت ببینم... مردی با لباس
 های آبی بیمارستان... مردی با ریش های از
 همیشه بلندتر... مردی لاغر که دنده هایش از
 میان دکمه های باز آن پیراهن آبی گشاد، به
 وضوح مشخص اند... و پشت دست و ساعد
 دستانش خون مرده!

یک لحظه نمی شناسمش انگار... می

شناسمش اما باور نمی کنم که او باشد! که
 عزیزم تا این حد شکسته شده باشد... اما
 چشمان بسته اش که مژه های بلندش آن را
 قاب گرفته اند، ثابت می کند که خودش است!
 من این چشم ها را حتی اگر بسته باشند،
 می شناسم... این بینی خوش فرم و مردانه
 را... من این لب ها را هر چقدر هم که ترک
 خورده و زخمی باشند، از یاد نمی برم! و آن
 سیب گلو که با عشق می بوسیدمش... و
 دستانی که با عشق می گرفتم! من هیراد را
 می شناسم...

- یک، دو، سه...

دو پرستار مرد، آن تن نحیف را بلند می کنند و
 روی برانکارد می گذارند...

طوری که انگار وزنی ندارد! قد هیرادم بلند است... هیراد ورزشکار بود! من عادت داشتم به سر گذاشتن روی بازوهای که عضلاتشان حس امنیت می دادند... عادت داشتم به اینکه مرا به راحتی روی دستانش بلند کند! چه کردند با آن تن؟ چه کردند با این مرد؟ کسی آمبوبگ را روی دهان و بینی اش فشار می دهد... هنوز لیدهای نوار مغزی را که به پیشانی و شقیقه هایش چسبانده اند، نکرده اند... برانکار را هل می دهند سمت در خروج! و بلند می گویند:

- برید کنار... راه رو باز کنید!

از اتاق که بیرونش می آورند، گوشه ای از

برانکار د را می گیرم. نگاه پراخم یکی از
پرستاران مرد ستم می چرخد:

- باید انتقالش بدیم! مانع نشید خانوم...

لب هایم با بغض و بهت تکان می خورند و
انگار چیزی در وجودم می شکند وقتی که
خیره به چشمان بسته اش می پرسم:

- چی به سرت اومده؟ چی به سرت آوردن؟

خفه حق می زنم جمله ی آخرم را و دست می
کشم به موهایش... موهایی که چند تار سفید
میانشان خودنمایی می کند! پیرش کردند در
اوج جوانی... پیرمان کردند! مگر جوانی
کردن چه بود که به ما ندیدند؟ دل خوش چه
بود که دریغ شد از ما؟

قلبم در سینه بی قراری می کند و

لبخند می زنم با دل خون: - من

اینجام عزیزدلم... من اینجام!

یاشار بازویم را

می گیرد: -

یسنا...

عقب نمی کشد منی را که مثل ماهی تازه

رسیده به آبم... دلش نمی آید! اما آن ها

برانکار را هل می دهند و من زانو خم می کنم

با گریه ای که از عمق جانم می آید:

- هیراد!

صدای کشیده شدن چرخ های برانکار روی

زمین، ناقوس مرگ می نوازد در گوشم! با
 عجله دور می شوند و استخوان تازه جوش
 خورده ی پایم توان ندارد که پا به پای
 برانکار بدود... زانویم هنوز به زمین نرسیده
 که یاشار تنم را بالا می کشد:

- یسنا... یسنا به من نگاه کن خواهری!
 حالش خوب میشه... خب؟ بهت قول میدم
 حالش خوب میشه!

زانوهایم می لرزند و

لب هایم بدتر: - برو

دنبالش...

- چطور برم وقتی تو توی این حالی؟ چطور برم
 وقتی اینطوری می لرزی؟

می دانم اگر رهایم کند، می افتم... لرزش
 زانوهایم از همیشه بدتر اند... چیزی شبیه به
 حمله ی عصبی!

- من... من خوبم... برو یاشار... برو دنبالش.
 برو ببین کجا می برنش...

با آشفتگی سر به طرفین تکان می دهد:

- نه... نه من تو رو اینطوری ول نمی کنم
 اینجا!

- من تو رو دارم... من مامان و بابا رو دارم
 یاشار! اگه بهشون زنگ بزنم، همین الان میان
 اینجا ولی... ولی هیراد غریبه! هیراد هیچکس
 رو نداره جز ما... با بابای نامردش تنه اش نذار!
 برو یاشار... مرگ من برو! من از پس خودم
 برمیام... اینجا بیمارستانه! کمک می کنن...

نگاهش در نگاهم می لرزد... تردید دارد بین
 ماندن و رفتن... اما در آخر، بوسه ای سریع
 روی پیشانی ام می زند و سمت خروجی
 بیمارستان می دود... دست به دیوار می گیرم و
 از دور آمبولانس را می بینم که برانکاردی را
 به داخل آن هل می دهند... و همان جا کنار
 دیوار زانو خم می کنم:

- همه کار کردم ولی... تو از من نرفتی!

(راوی سوم شخص)

برای او در تمام عمرش هیچ دردی بدتر از بی
 خبری نبود... روزی که هیراد،

یسنا را از پله ها هل داده بود و همه پشت در
 اتاق عمل انتظار می کشیدند که دخترک زنده از
 آنجا خارج شود، یاشار مرگ را به چشم دیده
 بود... و آن میان برای انتقام از هیراد هم رفته
 بود اما جانش را نجات داده بود! هنوز آن
 دقایقی را که هیراد با رگ بریده روی تخت
 خوابیده بود و قلبش ضربان نداشت، به
 وضوح به خاطر می آورد! آن دقایقی که خبر
 نداشت او به زندگی برمی گردد یا نه... و آن
 دقایق وحشتناکی که منتظر مانده بود تا خبری
 از یسنا بدهند! همیشه "بی خبری" روحش را
 می خورد... و حالا همه چیز دوباره داشت
 تکرار می شد! نگذاشته بودند که به عنوان
 همراه با هیراد سوار آمبولانس شود... حتی

می گفتند که تنها بخاطر وضعیت وخیمش
 بود که اجازه داشتند او را بدون مامور به
 بیمارستان بفرستند، وگرنه مجبور بودند تا
 رسیدن پلیس صبر کنند... چون که هیراد عملاً
 در آن تیمارستان، زندانی بود!

یاشار تمام مسیر را با ماشین خودش به دنبال
 آمبولانس رفته بود... و تمام مدت، هم نگران
 خواهری بود که تنها مانده بود در آن
 بیمارستان و هم نگران مردی که می گفتند
 وضعیت وخیم است! لعنت به تکرار دردناک آن
 بی خبری... آنقدری استرس داشت که نمی
 توانست حتی لحظه ای دست بکشد از راه
 رفتن و متر کردن زمین با قدم هایش!

هیراد را بخاطر وضعیت امنیتی اش، به اتاقی

خصوصی در بیمارستان انتقال داده بودند و
هیچکس خبری از حالش نمی داد... نه
دکتری که به

اتاق او رفت و آمد داشت و نه هیچکدام از پرستارها! می گفتند که تنها اجازه دارند وضعیتش را به پدرش که قیم اصلی اش بود گزارش دهند... و پدر لعنتی اش هنوز نرسیده بود!

نزدیک یک ساعت از رساندن هیراد به بیمارستان می گذشت، حتی از سمت مراجع قضایی، سربازی را فرستاده بودند تا پشت در اتاق هیراد نگهبانی دهد و پدر بی فکرش هنوز نرسیده بود... یاشار دلش نمی خواست که او برسد! حتی ذره ای دل خوش از عمویش نداشت... اما تا او نمی رسید، هیچ خبری از حال هیراد نمی گرفت... خودش به تنهایی نزدیک بیست بار به او زنگ زده بود تا بالاخره

برداشته بود و یاشار با خشم از میان دندان
 هایش غریده بود "گاهی اون گوشی لامصب رو
 جواب بده وقتی بچه ت رو تو تیمارستان
 زندانی کردن! گاهی با خودت بگو شاید یه
 چیزی شده که کلی آدم پشت سر هم بهت زنگ
 می زنن..."

و جان کنده بود تا بدترین حرف ها را نثار او
 نکند.

"پسرت رو آوردن بیمارستان... کلاه پدر بودنت
 رو بنداز هوا... بازم اونی که آخر از همه اینو
 می فهمه و انگار ذره ای براش اهمیت نداره،
 تویی!"

و با گفتن آدرس بیمارستان و بی اینکه منتظر
 حرفی از او باشد، قطع کرده بود... کم کم

داشت از شدت بی خبری عقلش را از دست
می داد که عمویش پا به بیمارستان گذاشت!
با دیدن او که نزدیک می شد، دست از متر
کردن زمین با قدم هایش برداشت و تلخندی
کنج لبش نشست:

- چه عجب!

و هر دو دستش با تمام قدرت مشت شدند...
 تمام وجودش می خواست که مثل دفعه ی
 قبل، مثل زمانی که عمویش یکی از بدترین
 صفت ها را به خواهر بی گنااهش چسباند،
 بدون احترام گذاشتن به سن و سالش فک
 منقبض شده ی او را پایین بیاورد اما دندان
 سر جگرش گذاشت! وقتش نبود... نه حالا که
 هیراد از بخت بدش قیمی جز آن نامرد
 نداشت... و نه حالا که یسنا در انتظار شنیدن
 خبری از هیراد دست و پا می زد...

- چی شده؟ حال پسرم خوبه؟ چرا آوردنش
 اینجا؟

عمویش بود که مستقیم سمت سرباز رفت و

شروع کرد به پرسیدن سوالات پشت سر هم...

یاشار از لحن او آشفتگی را حس می کرد...

نگرانی را هم همینطور! اما حسی ته دلش می

گفت که این نگرانی، برای حال هیراد نیست...

سرباز جوان با بی حوصلگی جواب داد:

- من نمی دونم آقا... از دکتر و پرستارش

بپرسید.

عارف ترکیبی از احوالات مختلف داشت... خشم،

کلافگی، ترس!

- حداقل می تونم ببینمش؟ من پدرشم...

اجازه ی دیدنش رو از سمت قانون دارم!

اخم یاشار غلیظ تر شد... چرا عمویش اصرار داشت که قبل از شنیدن شرح حال هیراد از دکتر و پرستارها، اول خود هیراد را ببیند؟

- اگه دکترش اجازه بده، آره. برید با دکترش صحبت کنید اول...-

خون، خون عارف را می خورد! با خشم فاصله گرفت تا به سمت ایستگاه پرستاری برود که تازه نگاهی به یاشار افتاد و ایستاد... هر دو مرد چند ثانیه ای در سکوت به هم نگاه کردند! و هر دو مرد ترجیح دادند که حداقل در آن لحظات به جان هم نیفتند... عارف با غیض چشم گرفت و پرستار مسئول هیراد را پیدا کرد و همانطور که هر دو سمت اتاق هیراد می رفتند. مکالمه شان به کوش

یاشار رسید...

- حین الکتروشوک درمانی بوده که علائم
حیاتی اش افت می کنه... ازش نوار قلب و چند
تا آزمایش گرفتیم... جزئیات بیشتر رو باید
از دکترش بشنوید! فعلا بخاطر اثر داروها
هوشیار نیست اما می تونید ببینیدش...

با کنار رفتن سرباز و باز شدن در اتاق، نگاه
یاشار یک لحظه به داخل اتاق افتاد و نفس در
سینه اش گره خورد... آن دستبند لعنتی چه
بود که دست راست هیراد را بند کرده بود به
تخت؟ این مرد مگر اصلا توان داشت که از سر
جایش بلند شود؟ چه مانده بود از او جز
پوست و چند پاره استخوان؟ جز جسمی زخمی
و روحی زخمی تر؟

با ورود پرستار و عمویش به اتاق و بسته شدن
در، آن تصویر دردناک از

پیش چشمش محو شد اما چرا قلبش به حد
مرگ می سوخت؟ انگار که دیدن آن دستبند
به دست هیراد، تیر خلاص بود برایش... می
دانست که قانون بود! می دانست که هیراد
علاوه بر بیمار، مجرم بود و این دستبند یعنی
رعایت جوانب احتیاط... اما دیدن این فریم از
هیراد، آنقدر آسیب پذیر و بی پناه داشت
دیوانه اش می کرد! هیرادی که اگر یاشار
می توانست، بخاطر بلاهایی که بر سر یسنا
آورد و بخاطر آن طلاق ناگهانی و بی خبرش،
خرخره اش را می جوید اما حالا نه... نه حالا
که او حتی توان تکان دادن نوک انگشتش را
هم نداشت...

زیر لب با درد پرسید:

- چی به سر خودت آوردی هیراد؟ چی به سر ما آوردی؟

و نتوانست که جلو نرود و با اینکه جوابش را

می دانست، از سرباز نپرسد: - چرا دستبند

زدید بهش؟ این بچه هنوز حتی بهوش

نیومده!

"این بچه" ای که می گفت، نزدیک سی سالش

بود و تقریباً همسن خودش! هیراد آن لحظات

در نظرش مثل پسر بچه ی بی پناهی می ماند

که حتی پدرش هم دوستش نداشت...

سرباز با اخم جواب داد:

- مشکل شخصی که نداریم باهاش! بیمار

شما، یه مجرم حفاظت شده ست که دستور

داریم تحت هر شرایطی مراقبش باشیم.

"مجرم"... آن کلمه روح یاشار را می خورد!
 درست همان لحظه بود که در اتاق باز شد و
 یاشار همزمان صدای لرزان و آشنای دختری را
 از پشت سرش شنید:

- یاشار... چیکار کردن با هیراد؟
 یاشار لحظه ای به گوش هایش شک کرد...
 مبهوت رو برگرداند و با دیدن یسنا، رنگ پریده
 تر از همیشه و در حالی که چشمانش کاسه ی
 خون بود، پرسید:

- تو... اینجا چیکار می کنی؟
 در اتاق نیمه باز بود و پرستار و عارف در حال
 خارج شدن از آن... یسنا، بی طاقت و ترسیده
 گردن کشید تا داخل اتاق را ببیند که یاشار

تمام قد روبرویش ایستاد:

- یسنا...

دخترک بدتر ترسید. همزمان نگاهش به چهره ی
عارف و پرستار افتاد و تلاش کرد که از میان
سد آن آدم ها و برادرش عبور کند و وارد اتاق
شود:

- اینجا است؟ اینجا است... مگه نه؟ بذارید
بینمش!

یاشار بازوهایش را گرفت:

- یسنا... یسنا، عزیزم... صبر کن.

دخترک اما بی طاقت تقلا می کرد:

- هیچی نمیگم... هیچ کاری نمی کنم... به
خدا هیچ کاریش ندارم! فقط می خوام یه
لحظه ببینمش...

نمی فهمیدند... نمی فهمیدند قلبی را که در حال
خونریزی بود... قلبی که هنوز برای آن مرد
می تپید!

قبل از اینکه حتی لحظه ای هیراد را ببیند،
در اتاق مقابل نگاه گریانش بسته شد و
آخرین چیزی که از درون آن اتاق دید، تنها
دستی بود که با دستبند فلزی بسته شده
بود به تخت!

- شما... بهش دستبند زدید؟

انگار که تمام سقف های دنیا هزار برابر بدتر
 آوار شد بر سرش... مخاطبش سرباز جوانی
 بود که پشت در نگهبانی می داد. سربازی که
 هیچ گناهی نکرده بود اما با دیدن آن چشمان
 سرخ و ناباور، شرمنده لب زد:
 - قانونه خانوم...

یسنا صحنه ای را که دیده بود، باور نمی
 کرد... رنگ صورتش حالا با گچ تفاوتی
 نداشت اما چشمانش درست مثل چشمان
 زنی بود که تا پای جان می جنگد!

- اون... اون حتی نمی تونه دستاشو تکون
 بده... وقتی هیراد رو با آمبول

انس بردن، هنوز بیهوش بود! چطور... چطور
تونستید؟ این چه قانونیه؟

یاشار بازویش را گرفته بود. می ترسید
رهايش کند و دخترک زمین بخورد... اما یسنا
بازویش را به شدت از دست او بیرون کشید و
نگاه خون گرفته اش لحظه ای در چشمان
برادرش قفل شد:

- ولم کن!

یاشار چیزی نگفت. اولین بار بود که در آن ده
روز، خواهرش را تا آن حد جدی و مصمم می
دید. یسنا نگاه گرفت و مستقیم در چشمان
عمویش دوخت... در چشمان سبزی که درست
رنگ چشمان خودش و هیراد بود اما برخلاف
چشمان هیراد، حتی ذره ای عطف و نداشت! ذره

ای نگرانی در آن ها دیده نمی شد...

- اسم خودتو میذاری پدر؟

عارف حرفی نزد. اطرافش آدم های زیادی بودند و نمی توانست خود واقعی اش را نشان دهد. یسنا قدمی جلو رفت و حالا درست روبروی او ایستاده بود:

- می دونی ECT یعنی چی؟ می دونی وقتی ازش استفاده می کنن که بیمار روانی توی مرحله ی بدی از بیماریشه؟ می دونی اونایی که تحت ECT قرار می گیرن، وقتی بهوش میان تا چند ساعت چقدر حال بدی دارن؟ یا با اینکه بیهوششون می کنن، قبلش چقدر می ترسن و به روی

خودشون نمیارن؟

عارف نفسش را بی حوصله و کمی

خشمگین بیرون فرستاد: - یاشار...

خواهرت رو بیر از اینجا!

و خواست از کنارشان بگذرد که یسنا یقه ی

پیراهن عمویش را در مشت ظریفش گرفت:

- صبر کن... هنوز حرفام تموم نشده!

یاشار این روی خواهرش را تحسین می کرد...

این شجاعت و زنانگی را! اما همزمان می

ترسید که عارف برخورد بدی با او کند...

خواهرش همین حالا هم از شدت ضعف به زور

سر پا ایستاده بود اما خم به ابرو نمی آورد!

- کدوم پدری وقتی بچه ش تحت چنین

درماتیه، تنها ولش می کنه تو بیمارستان؟
 رنگ نگاه عارف برای لحظه ای عوض شد...
 نه از پشیمانی، بلکه از فکر اینکه حالا آدم
 های اطراف قطعا فکرهای بدی در موردش
 می کردند!

- کدوم پدري وقتی دارن به بچه ش شوک
 ميدن، می تونه طوری که انگار هیچی نشده،
 ول کنه از بیمارستان بره بیرون؟ چطور می
 تونه گوشیش رو جواب نده؟ چطور می تونه
 انقدر دیر برسه اینجا؟

خون، خون عارف می خورد... چند نفر از
 بیماران و همراهانشان هم با

کنجکاو ی به تماشا ایستاده بودند و اینکه
چنین حرف ها و حقایقی مقابل چشم همه
نثارش می شد، غرورش را بد هدف گرفته
بود! از میان دندان هایش با صدای آرامی
غرید:

- به حرمت برادرمه که هیچی بهت نمیگم...
دستت و بکش تا شکستمش!

یسنا می دانست که شکستن دستش کاملاً از
او برمی آید... اگر عارف دستش را نمی
شکست یا سرش فریاد نمی زد، تنها بخاطر
چشمان زیادی بود که هر حرکتش را رصد می
کردند!

- چرا بلندتر حرف نمی زنی؟ خجالت می کشی
از گفتنش؟ چرا بلند نمیگی که برادرزاده ت رو

تهدید می کنی به شکستن دستش؟ یا خجالت
می کشی بفهمن چند بار دست کثیفتو رو
پسرت بلند کردی؟

یاشار نشنیده بود که عمویش یسنا را تهدید
کرده... به محض شنیدن چنین حرفی از
خواهرش، از زنی که می دانست راستگوترین
بود، هر دو دستش با تمام قدرت مشت شد و
رو به عمویش کرد:

- به چه حقی یسنا رو تهدید می کنی؟ یه ذره
مردونگی تو وجود تو نیست؟ این همه بلایی
که سرش آوردید بس نبود؟ به چه حقی تهدید
به شکوندن دستی می کنی که پسرت همین
یک ماه پیش شکسته بود؟

هیراد مثل برادرش بود... برادری که هر چقدر
 هم از او دلخور می شد، باز هم برادرش بود
 اما این مرد می توانست یاشار را به نقطه ای
 برساند که

خشمش حتی آن مرد بیهوش در اتاق را هم
 هدف بگیرد! که تک تک کارهای هیراد را در
 حق یسنا به یادش بیندازد و دامن بزند به
 خشمی که هیچوقت نتوانست به هیراد نشان
 دهد! هیرادی که در آن یک ماه، تمام مدت
 زخمی و بیمار و بی دفاع بود... و در مرام
 یاشار، آسیب زدن به فردی آسیب دیده، جایی
 نداشت!

نیشخند کنج لب های عارف، مثل خاری

در چشمشان فرو رفت... - بابا شما

دیگه چه بی غرورهایی هستید!

و رو کرد به یسنا و با همان نیشخند

بی رحمانه اش ادامه داد: - تو که

دیگه حتی زنش هم نیستی! از چی

دفاع می کنی؟

قلب یسنا از آن همه بی رحمی برای لحظه

ای در سینه اش ایستاد و لب های ترک

خورده اش ناباور تکان خوردند:

- کار توئه... مگه نه؟

عارف، بی حرف و با همان نیشخند مسخره

سر کج کرد و یسنا یقه ی پیراهن سفید او

را محکم تر میان مشت لرزانش فشرد:

- تو... تو مجبورش کردی اینطور بی خبر از من

طلاق بگیره!

نیشخند مرد نامرد روبرویش محو نشد...

دست روی دست برادرزاده اش گذاشت و سر

نزدیک گوشش برد:

- نه... هیراد دیگه نمی خواستت! خودت از
زندگیش برو بیرون تا قلم پات و دوباره خرد
نکردم!

دست دخترک را طوری پیچاند و از روی یقه
اش پس زد که درد به شدت در مچ ظریف یسنا
پیچید و همزمان تعادلش را از دست داد. قبل
از اینکه زمین بخورد، یاشار با یک گام بلند
خودش را به او رساند و دست دور تن یخ زده
اش پیچید و رو به عارف فریاد زد:

- چه غلطی می کنی مرتیکه؟

سربازی که به سختی تا آن لحظه سکوت
کرده بود، با جدیت هشدار داد: - تمومش

کنید؛ وگرنه مجبور میشم به مافوقم اطلاع

بدم!

و پرستار پشت سرش ادامه داد:

- فکر کنم حواستون نیست که اینجا

بیمارستانه و بیمارتون نیاز به استراحت داره!

برید از اینجا تا حراست رو خبر نکردم...

عارف نگاهی به اطرافش انداخت و تک خنده

ای کرد. با تحقیر نگاهی به سر تا پای یاشار

و یسنا انداخت و بلند طوری که همه بشنوند،

گفت:

- من که کاری با اینا ندارم خانوم! این دختره

دست از سر بچه ی مریض من برنمی داره.

و مستقیم خیره به چشمان رنگ خون یسنا

زهرش را ریخت:

- پدر بودن منو زیر سوال بردی... ولی روت
 همیشه اسم خودتو بذاری مادر؟ اگه بچه ی مرده
 ت ذره ای برات اهمیت داشت، انقدر پشت در
 اتاق قاتلش له له نمی زدی! تو دیگه چقدر بی
 عاری دختر...

زهرش را ریخت... با بی رحمی تمام! و به چشم
 دید که همان کورسوی نور هم از چشمان یسنا
 پاک شد... زنی از میان جمعیت با تعجب از
 سنگینی آن حرف هینی کشید و آن حرف چنان
 برای یاشار گران تمام شد که لحظه ای بازوی
 خواهرش را رها کرد و خواست به قصد گرفتن
 آن مرد زیر مشتش و لگدش سمت او هجوم
 ببرد و فریاد کشید:

- بی شرف!

اما یسنا با آخرین توانش بازوی او را
چسبید. حتی دست شکسته اش را دور
بازوی او حلقه کرد و سر روی بازویش
گذاشت:

- بمون یاشار... بمون! نذار بازیت بده...

می لرزید... می لرزید و صدایش انگار از ته چاه
می آمد! یاشار از حال او
ترسید... خواهرش

داشت پس می افتاد! -

یسنا...

در حالی که قفسه سینه اش از شدت خشم به
شدت بالا و پایین می شد، با نگرانی خواهرش

را صدا زد و یسنا که او را کمی آرام تر دید، سر
از روی بازویش برداشت. در سرش حرف های
عارف بی رحمانه و پشت سر هم

تکرار می شدند... گفته بود که مادر نیست...
 که مرگ بچه اش برایش اهمیت ندارد... که
 له له می زند برای قاتل آن بچه! و بی عار
 است و بی غرور...

هر زمان دیگری که بود، سنگینی شنیدن آن
 حرف ها می توانست حتی جانش را هم
 بگیرد! اما در آن لحظه، در حالی که تمام
 وجودش داشت از هم می پاشید، لباس رزم
 به تن کرد و مثل یک زن، محکم ایستاد:
 - دیگه نمیذارم باهامون بازی کنی! دیگه
 نمیذارم که با نقطه ضعفمون عذابمون بدی...
 من هم مادرم، هم بچه ای که از دست دادم
 برام مهمه، هم واسه نجات اون مردی که
 دست توی نامرد اسیر شده، می جنگم! گذشت

اون دوران عارف خان... فکر نکن می تونی با
حرفات بیشتر زخم بزنی بهم!

عارف حتی ذره ای انتظار آن جواب را
نداشت... یسنا از درون فروپاشیده بود و این
مرد انتظار داشت که دخترک پیش چشم همه
فرو بریزد، اما او چنان محکم ایستاده بود که
گران تمام شده بود برایش! صدای به هم
سابیدن دندان هایش به گوش یسنا رسید اما
نتوانست حتی یک کلمه حرف بزند. زنی از
میان جمعیت تماشاچی خطاب به یسنا گفت:

- ایول بهت!

و مردی اضافه کرد:

- شیرزن!

آن واکنش ها عارف را جری تر کرد... یسنا اما
 نخواست که بیشتر بماند! دالش خوب نبود.
 اگر می ماند، پیش چشم عمویش فرو می
 ریخت و چنین چیزی نمی خواست. با لحنی
 زخمی، زیر لب خطاب به یاشار گفت:

- بریم... بریم از اینجا!

و یاشار بی هیچ مخالفتی تند

تند سر تکان داد: - میریم...

تکیه بده من.

یسنا در حالی که چشمانش تار می دید، تکیه
 داد به آغوش امن برادرش و مردم راه را
 برایشان باز کردند... هیچکس حتی یک کلمه

حرف هم نزد... اما در نگاه مردم علاوه بر
 دلسوزی برای یسنا و نفرت نسبت به عارف،
 تحسین بود! یسنا با وجود حال بدش در آن
 لحظات، چنان قوی به دفاع ایستاده بود که
 همه تحسینش می کردند... اما کسی از درون
 دخترک خبر نداشت! از توانی که تا آخر خرج
 شده بود... و حرف های بی رحمانه ای که خود
 قلبش را هدف گرفته بودند!
 از آن بخش که گذشتند، یاشار
 جایی نزدیک بوفه ایستاد: - یه کم
 بشین.

یسنا به کمک او روی یکی از ردیف صندلی های
 آبی نشست و یاشار روی

یک زانو

مقابلش: -

خوبی؟

ترسیده بود از رنگ صورت یسنا که حتی
سفیدتر از گچ دیوار پشت سرش بود... از
سرخ‌ی چشمانش... و از لرزش شدید دستانش
و نفس‌هایی که کوتاه بودند! یسنا حتی جان
جواب دادن نداشت... تنها چشمانش را لحظه
ای به نشانه‌ی تایید روی هم گذاشت و باز
کرد... مژه‌های خیشش که روی هم فرود
آمدند، اشکی روی گونه‌اش ریخت و یاشار
دستی را که عارف محکم پیچانده بود، گرفت:
- دستت درد می‌کنه؟ بریم به دکتر نشون

بدیم؟

یسنا در حالی که به شدت در مچ دستش
درد داشت اما درد قلبش نمی گذاشت که به
آن اهمیتی دهد، سری به طرفین تکان داد و
لب هایش به لبخند بی جانی از هم باز
شدند:

- من... من مقابلش نشکستم! من... خوب
جوابشو دادم... مگه نه؟

یاشار کم مانده بود از درد او به گریه بیفتد!
کم مانده بود که برود و به انتقام این اشک
های معصومانه و روح و جسم درد کشیده،
خون عارف را بریزد... اما ماند، لبخند لرزانی
روی لب نشاند و سر تکان داد:

- آره عزیزم... آره! انقدر خوب جوابشو دادی
که حتی نتونست یک کلمه حرف بزنه... همه
تو رو تحسین می کردن!

یسنا به سختی هوا را به ریه هایش کشید و
پلکی زد تا واضح تر ببیند:

- ولی من... من بچه م رو دوست داشتم یاشار!
من هنوزم... هنوزم جیگرم تیکه تیکه ست...
چرا... چرا فکر می کنن که من بچه م رو
دوست نداشتم؟

دخترک هنوز حساس بود. تنش هنوز زخم
سزارین داشت. استخوان هایش تازه از آن
فاجعه جوش خورده بودند و دست چپش هنوز
در گچ بود. سینه هایش تا ده روز پیش، پر
بودند از شیری که حتی نتوانسته بود یک
قطره از آن را به طفلش بدهد... گفتن چنین
حرف های سنگینی به یک مادر، تنها از عهده
ی شیطانی مثل عارف برمی آمد!

یاشار دستی زیر چشمان یسنا کشید و تکذیب کرد:

- غلط کردن! غلط کرده هر کس چنین حرفی زده... تو مادری! حتی اگه بچه ت تو بغلت نباشه، باز مادری... گه خورده هر کی که اینو انکار کرده!

جگر یسنا پاره پاره بود... اما دیدن حال آشوب برادرش، مجبورش کرد که برای آرام کردن او هم که شده، به جان کندن لبخند بزند:

- خوبه... خوبه که هستی!

سیب گلوی یاشار با درد پایین رفت. حس می کرد هر لحظه نیاز دارد که با دیدن حال بد خواهرش گریه کند یا از شدت خشم فریاد بزند! با آن حال اما بوسه ای روی پیشانی

یسنا گذاشت و بلند شد:

- همین جا بمون... میرم یه چیز شیرین برات
بگیرم. رنگ تو صورتت نیست.

یسنا بی حرف سر تکان داد. سری که به شدت
گیج می رفت... یاشار که رو برگرداند، تصویر
پیش چشمان دخترک تارتر شد. تصویر دست
دستبند خورده ی هیراد پیش چشمش نقش
بست و صدایی در سرش پرسید "اگه بمیرم و
هیچوقت نبینمت چی؟"

و یاشار هنوز مقابل بوفه نرسیده بود که
صدای افتادن جسمی روی زمین، نفسش را
برید!

- عقل تو سرت نیست؟ با چه عقل و منطقی

این بچه رو تک و تنها ول کردی تو
 تیمارستان و رفتی دنبال آمبولانس هیراد؟
 نگفتی اگه حالش بد بشه، کی به دادش
 میرسه؟ نگفتی اگه بزنه به سرش و بخواد با
 این حالش تک و تنها بیاد بیمارستان، چطور
 می تونه؟ الان خوب شد؟ الان که اینطور نیمه
 جون افتاده رو تخت بیمارستان؟
 صدای هاتف بود... پدرش! داشت یاشار را
 سرزنش می کرد و یسنا صدایش را میان خواب
 و بیداری می شنید. میان بیهوشی و
 هوشیاری...

یاشار مقابل پدرش ایستاده بود. حتی روی
 نگاه کردن به چشمان پدرش را هم نداشت.
 هر دو دستش محکم مشت شده بود و

خودش داشت خودش

را سرزنش می کرد. به داد مردی رسیده بود
 که خواهرش را از پله ها انداخته و
 خواهرزاده اش را کشته بود... به داد مردی
 که خواهرش را بی اینکه حتی به کسی اطلاع
 دهد، طلاق داده بود... چرا باید به داد چنین
 مردی می رسید؟ چرا یسنا هنوز هم به او
 اهمیت می داد؟ چرا هر دو هنوز وضعیت هیراد
 برایشان مهم بود؟

- اشتباه کردم... می دونم!

بالاخره لب باز کرد... اما صدایی در سرش
 می گفت که کمک به هیراد، اشتباه نبود!
 حسی قوی داشت که همه چیز می توانست
 زیر سر عارف باشد... متفرد بود از نسبت
 فامیلی اش با آن نامرد! از نسبت عمو و

برادرزاده... و بالاخره حرف دلش را به زبان
آورد:

- عمو، آدم درستی نیست بابا!

اخم های پدرش بیشتر

در هم رفت: - چی

میگی واسه خودت؟

- شد توی این مدت یه بار از حال یسنا خبر

بگیری؟ شد یه بار بیاد جلو و بخاطر بلایی که

پسرش سر یسنا آورد معذرت خواهی کنه؟ شد

یه بار شرمندگی رو تو چشماش ببینی؟ نه!

فقط فاصله گرفت...

هر دو به سختی تلاش می کردند که

صدایشان در بیمارستان بالا نرود. یاشار

نگاه کوتاهی به یسنا انداخت که روی تخت
خوابیده بود و سر می

قطره قطره وارد رگش می شد. مادرش دست
سالمش را گرفته بود و بی صدا گریه می کرد.
یاشار دوباره خیره به چشمان پدرش، این بار
محکم تر و بی تردید ادامه داد:

- نبودی بابا... نبودی تا با چشمای خودت
ببینی که به یسنا چی گفت!

دستانش محکم تر مشت شدند... حتی
یادآوری آن حرف ها هم خونس را به جوش
می رساند!

- اولین بارش نیست بابا... اولین بارش نیست
که حال بد یسنا رو می بینم و بدترین حرف ها
رو بهش می زنم! یسنا امروز فقط می خواست
هیراد رو به لحظه ببینم... ولی عمو چنان
حرف هایی جلوی جمع بهش گفت که حتی نمی

تونم تکرارش کنم! یسنا بیشتر از طلاقشون و
 بیشتر از حال بد هیراد، از حرف هایی که به
 ناحق از عموش جلو جمع شنید، به این حال
 افتاد!

چیزی در نگاه پدرش شکست... شاید کوهی
 بود که از برادرش ساخته بود در ذهنش!
 قدمی جلو گذاشت و پرسید:

- چی گفت؟ عموت... عموت چی گفت به یسنا؟
 سیب گلوی یاشار پایین رفت... یادآوری آن
 حرف ها سخت بود و به زبان آوردنش سخت
 تر... اما باید می گفت! باید می گفت بلکه
 پدرش چهره ی واقعی عارف را بالاخره ببیند:

- همون موقع که یسنا از پله ها افتاده بود و
 بچه ش رو از دست داده بود، همون موقع که
 خواهر بی گناه من داشت با مرگ دست و پنجه
 نرم می کرد ، پاکیش رو زیر سوال برد! و این
 بار... این بار چیزی که جلوی چشم همه زیر
 سوال برد، مادر بودنش بود!

به چشم دید که رگ گردن پدرش ورم کرد. از
 نگاهش خون می چکید وقتی که پرسید:

- به چه حقی؟ اصلا... اصلا چرا باید به یسنا
 چنین حرفی بزنه؟

پلک یسنا لرزید... صداها داشت واضح تر و
 واضح تر می شد! ناله ی خفیفی که از میان
 لب های ترک خورده اش خارج شد، تمام
 نگاه ها به سمتش چرخید و یاشار به

طرف تختش دوید:

- یسنا... یسنا، عزیزم!

خم شد سمتش و بازوی ظریف خواهرش را به
گرمی فشرد و یسنا با دیدن اشک حلقه زده در
چشمان برادرش و نگاه نگران پدری که پرسید:

- یسنا... خوبی بابا؟

و مادری که حین گریه گفت:

- خدایا چرا باید این همه بلا سر بچه م بیاد؟

دیگر نتوانست سکوت کند... اشکی از گوشه ی
چشمش چکید و در موهای

شقیقه اش گم شد و لب هایش به گفتن
حقیقت تکان خوردند:

- هیراد... هیراد دست پدرش اسیره بابا! پدرش
داره هیراد رو ذره ذره می کشه...

سرش به شدت گیج می رفت و حرف زدن
سخت ترین کار دنیا به نظر می رسید... اما
حرف زد و حقیقت پس از مدت ها برملا شد!
حرف هایی که ماه ها در سینه ی دخترک
مانده بود، بالاخره گفته شدند و نگاه پدر و
مادر یسنا لحظه به لحظه مبهوت تر و غمگین
تر و خشمگین تر شد... یسنا همه چیز را
گفت... از همان اولش! از بیماری هیراد، تا
احتمال قاتل بودن عمویش... گفت تا بتواند
کمک بگیرد... تا بتواند افراد بیشتری را برای

نجات آن مرد زخمی از چنگال های پدر
ظالمش متحد کند!

- هیراد بخاطر بیماریش به من و بچه م آسیب
زد... تمام اون مدتی که تو حال خودش نبود،
منو "رعنا" صدا می کرد! وقتی از پله ها
انداختم پایین، بازم بهم گفت رعنا...

و رو کرد به مادرش:

- مامان... مگه خودت نمی گفتی زن عمو از
پله ها افتاده؟

مادرش یخ کرده بود. رنگ از صورتش پریده
بود و با آن حال، تنها توانست که آرام سرش
را به نشانه ی تایید نشان دهد.

یسنا نگاهی را بین پدر و مادرش چرخاند:
 - شما... شما همیشه می گفتید که هیراد از
 شدت شوکی که بخاطر مرگ مادرش بهش
 وارد شده بود، خاطرات قبل پنج سالگی رو
 به خاطر نمی آورد!

هر دو در سکوت نگاهی کردند... چشمانشان
 از شدت بهت در چشمان یسنا دو دو می زد!
 یسنا این بار لحظه ای به یاشار خیره شد:

- من و یاشار و روانشناسی که هیراد تحت
 درمانش بود، به این نتیجه رسیدیم که به
 احتمال خیلی زیاد، مرگ مادر هیراد به پدرش
 مربوطه! عمو می خواد یه چیزی رو مخفی
 کنه... واسه همینه که... واسه همینه که
 نمیداره هیچکس جز خودش به هیراد نزدیک

بشه! و احتمالا هیراد رو به زور مجبور کرده
 که از من طلاق بگیره تا... تا دیگه خانواده ی
 درجه یکش نباشم و نتونم ببینمش!

هاتف دو قدمی عقب رفت. لحظه ای تعادلش
 را از دست داد و یاشار با نگرانی بازویش را
 گرفت:

- بابا...

لرز خفیف تن پدرش را حس می کرد. هاتف
 کم مانده بود از شدت شوک حرف هایی که
 شنیده بود، سخته کند:

- امکان نداره... امکان... نداره! چطور ممکنه
 که عموت... عموت زنش رو کشته باشه؟
 بعدشم اون... اون بیماری... اسمش چی
 بود؟ یعنی چی که هیراد انگار... انگار چند
 نفر بوده؟

یسنا، با غم عمیقی هق زد:

- درسته بابا... درسته! حال هیراد خوب نبود...
 و عمو... عمو احتمالاً قاتل مادر هیراده! بهت
 که گفتم بابا... من خودم توی اون ویلا زندگی
 کردم! من دیدم که عمو چقدر هیراد رو تحقیر
 می کرد... چقدر سر کوچک ترین مسئله ای
 بهش سیلی می زد... چنین کاری از این آدم
 برمیاد!

فک پدرش می لرزید... یاشار بی اینکه

بازویش را رها کند، صندلی ای نزدیک کشید
تا پدرش بنشیند و هاتف دستش را پس
زد:

- عموت این همه سال بزرگ خاندان ما بوده!
عموت معتمد کل بازاره... رو اسمش قسم می
خورن! چطور ممکنه...

یسنا می دانست... همه می دانستند که یکی
از سخت ترین کارهای دنیا، شکستن بت
هایی است که آدم ها از دیگران در ذهنشان
می سازند... و عارف، همان بتی بود که
پدرش سال ها در سرش ساخته بود!

یسنا تنش را بیشتر روی تخت بالا کشید.
مادرش سریع بالشتی گذاشت پشت کمرش و
دخترک خیره به چشمان پدرش گفت:

- به من نگاه کن بابا... به چشمای دخترت
 نگاه کن! من به جز مرگ مادر هیراد، شاهد
 همه چی بودم... شاهد تمام تحقیر شدن ها
 از سمت عمو! شاهد اون خشمی که بی دلیل
 نسبت به هیراد داشت... بابا...

اشکی روی گونه ی هاتف کشید و یسنا هق زد:
 - بابا جونم... باورم کن! من می ترسم بابا...
 می ترسم که هیراد بیشتر از این طاقت نیاره!
 می ترسم که پدرش واسه ساکت کردنش
 یهو یه بلایی سرش بیاره... بابا کمک کن که
 هیراد رو از دستش نجات بدیم!

هاتف دست به دیوار گرفت و شانه هایش
 لرزیدند... حالا به وضوح داشت گریه می کرد!
 غرورش را زیر پا گذاشته بود و تنها عذاب

وجدان بود که مثل آتش در وجودش زبانه می کشید...

- ما هم مقصریم یسنا! من از همه بیشتر مقصرم... اگه تو وقتی که بخاطر مریضی هیراد داشتی اذیت می شدی به ما پناه نیاوردی، تقصیر منه! تقصیر غرور مسخره ی من... تقصیر منی که بچه ی خودمو طرد کردم! حتی وقتی جونت از سمت هیراد در خطر بود، به جای مطب روانشناس، نتونستی بیای خونه ی پدرت... حتی یه بارم نگفتی که تو خونه ی عموت بهت چی می گذره! ما امن نبودیم... ما انداختیمت تو دام این ازدواج... ما جایی که بیشتر از همه به کمک نیاز داشتی، رهاش کردیم!

قلب یسنا داشت از دیدن گریه های پدرش تکه
تکه می شد. خواست از

تخت پایین برود که مادرش با

نگرانی مانع شد: - سرم تو

دستته مادر!

حال مادرش هم دست کمی از پدرش نداشت.

آنقدر حین تعریف های یسنا در گونه ی

خودش کوبیده بود که یک طرف صورتش از

شدت قرمزی به کبودی می زد! چشمانش دو

کاسه ی خون شده بود...

پدرش که آشفتگی یسنا را دید، نگران تکیه از

دیوار گرفت و یاشار لبه ی تخت نشست تا

خواهرش را مهار کند:

- یسنا... کجا می خوای بری با این حالت؟

یاشار از شنیدن حرف های یسنا شوکه نشده بود و همین باعث شد که پدرش بپرسد:

- یاشار... تو از همه چی خبر داشتی؟

یاشار نگاه از چشمان پدرش گرفت. لحظه ای نفسش را صدادار بیرون فرستاد و خواست چیزی بگوید که یسنا قبل او جواب داد:

- من همه چی رو بهش گفته بودم! من ازش خواسته بودم که به کسی در موردش نگه...

مشت شدن دستان پدرش را دید... و یاشار رو به یسنا کرد تا حرفش را کامل کند:

- نمی خوام بیشتر از این اذیت بشی... نمی خوام دوباره روبروی عمو قرار بگیری و اون دهنش رو باز کنه و هر چی لایق خودش هست بهت بگه!

چشمان خیس یسنا در چشمانش دو دو زدند:
- پس چیکار کنم؟ بشینم و دست رو دست بذارم؟

یاشار دست سالم او در دستان مردانه اش گرفت و برادرانه فشرد:

- نه... تو به حد کافی جنگیدی! از اینجا به بعد رو فقط رو درمانت تمرکز کن...

و خیره به پدرش اما خطاب به یسنا با لحنی جدی ادامه داد:

- این وظیفه ی ماست که از این به بعدش رو

پیش ببریم! نجات هیراد و نشون دادن روی
واقعی عمو رو بسیار به ما... تو به حد کافی
اذیت شدی... و به حد کافی کمک کردی! دیگه
نوبت ماست...

رنگ نگاه پدرش عوض شده بود. کوهی که
سال ها در ذهنش از عارف ساخته بود، ناگهان
فروریخته بود و نمی توانست به این راحتی
همه چیز را بپذیرد... و همین دلیلی شد که
یاشار تلنگر بزند:

- حتی اگه کس دیگه ای هم همراهی نکرد،
من هستم! دل خوشی ندارم از هیراد... اما
شده به هر طناب پوسیده ای چنگ می زنم که
این بچه رو بکشم بالا... وقت واسه تسویه
حساب زیاده!

و بلافاصله حرف هاتف در ادامه ی حرفش،
دلشان را گرم کرد:

- و تو فکر کردی پدرت مرده که بخوای تنهایی
همه ی اینکارها رو انجام بدی؟

از شما مخاطبین عزیز ممنونیم که رمان "او
چند نفر است" رو به صورت قانونی و
مستقیم از طریق نویسنده یا اپلیکیشن باغ
استور خریداری کردید.

اگه به صورت غیرقانونی فایل کامل این
رمان به دستتون رسیده، لطفا هزینه‌ش رو
پرداخت کنید چون این رمان حاصل بیشتر از
دو سال از زحمات نویسنده هست و این کار

باعث دلسردی نویسندۀ و به دنبالش انتشار
 پیدا نکردن رمان‌های آینده‌میشه و صد
 درصد حرامه!

اگه دارید رایگان فایل کتاب رو می‌خونید،
 بدونید که زحمات دو سال نویسندۀ رو بدون
 پرداخت هزینه برداشتید و متأسفانه این کار
 مصداق بارز سرقت ادبیه!

کتاب خوندن یک کار فرهنگی... پس با قانونی
 تهیه کردن کتاب‌ها، فرهنگ بالای خودتون رو
 در کتابخوانی ثابت می‌کنید. امیدواریم از
 خوندن رمان لذت ببرید.

(راوی اول شخص، یسنا)

هر روز قدمی نزدیک تر می شویم... به
 نجاتش! اما چه کسی می داند در آن روزها که
 ما به جان کندن یک قدم برمی داریم، هیراد
 چندین قدم به مرگ نزدیک تر می شود؟ چند
 بار می میرد و زنده می شود در اتاق سفید
 رنگ آن تیمارستان؟

گاهی با خودم فکر می کنم که خیلی چیزها
 می توانست به این نقطه نرسد... اگر که من
 یا هیراد یا هر دویمان، خیلی زودتر به گفتن
 حقیقت زبان باز می کردیم! من ترسیده
 بودم... هیراد هم ترسیده بود! هر دو ترسیده
 بودیم که حرف بزنیم و باور نکنند... هیراد

ترسیده بود که به چشم یک دیوانه نگاهش
 کنند و من ترسیده بودم که ما را جدا کنند از
 هم و آن وقت دیگر هیراد هیچکس را نداشته
 باشد! اما اشتباه بود... گاهی حرف نزدن و
 کمک نخواستن، می توانست بزرگ ترین اشتباه
 ممکن باشد! ما تنها به خود اتکا کردیم و کافی
 نبود... و خب دیگران هم در این جریان، کم
 مقصر نبودند!

زمانی که دخترکمان را باردار بودم، پدرم که
 باید بیشتر از هر کسی پشت و پناهم می بود، بر
 سر یک لجبازی مردانه با دامادش، مصرانه می
 خواست مجبورم کند که طلاق بگیرم... مادرم
 جز حرف مردم و آبرو به چیزی فکر نمی
 کرد... و پدر هیراد، خودش باعث و بانی تمام

این بدبختی ها بود! خانواده ی نا امن، آدم را
دقیقا به همین نقطه ای می رساند که من و
هیراد

در این لحظه ایستاده ایم! اما با تمام این ها،
هنوز هم باور دارم که من و هیراد هم مقصر
بودیم... حقیقت هر چقدر هم که تلخ بود و
گفتنش برای هر دویمان تبعات داشت، نمی
توانست از اتفاقی که برایمان افتاد بدتر باشد!
از مرگ دخترکم، از تا پای مرگ رفتن من و
از اقدام هیراد به خودکشی... اگر زودتر دست
پدرش را رو می کردیم، اگر زودتر مقابل ظلم آن
مرد زورگو می ایستادیم، شاید حالا دخترکم را
میان آغوشم داشتم... و هیراد را در کنارم!
شاید اگر چنین می کردیم، دیگر شب ها از فکر
اینکه در آن تیمارستان لعنتی چه بر او می
گذرد، تا خود صبح بی صدا زار نمی زدم...
- یسنا، مامان... ناهار حاضره.

نگاه خسته ام را از روی صفحه ی خاموش
 شده ی لپ تاپ بالا می کشم و به مادرم نگاه
 می کنم. می بینمش که پشت این آشپزخانه
 ایستاده و نگاهش طبق معمول نگران است...
 حتی ذره ای اشتها ندارم! جواب دادم طول می
 کشد... انگار که مغزم قدرت پردازش کلماتش
 را از دست داده! مادرم آهی می کشد و دست
 راستش را که یک قاشق چوبی در آن است لبه
 ی این می گذارد:

- چشمای قشنگت درد نگرفت انقدر تو اون لپ
 تاپ گشتی مامان؟

صفحه ی لپ تاپ را می بندم و با انگشت
 شست و اشاره گوشه ی چشمان خسته ام را

ماساژ می دهم... این زن، مادرم، زمانی که به
حد مرگ به او و

مادرانه هایش نیاز داشتم، پشتم را خالی کرد...
 حالا اما انگار که بالاخره به خودش آمده باشد،
 تمام تلاشش را می کند تا مادرانه هایش را
 خرج کند. بزرگ ترین کمک را او به ما کرده
 بود! او که چند روز پیش ناگهان با گفتن حقیقت
 و سرنخ بزرگی از گذشته، ما را یک قدم به
 رسوا کردن پدر هیراد نزدیک تر کرد...

"وقتی رعنا ی خدا بیامرز از پله ها افتاد، یه
 خدمتکار تو ویلاشون کار می کرد! اون اولین
 کسی بود که وقتی پلیس ها به عارف شک
 کرده بودن، به عنوان شاهد اومد و شهادت
 داد که با چشمای خودش دیده که رعنا پاش
 لیز خورده و از پله ها افتاده... بعد اون،
 پرونده ی عارف بسته شد و کل اتهام ها

برداشته شد از روش! ولی اون زن طوری یه
 شبه وسایلش رو جمع کرد و از اون خونه رفت
 که انگار از اول وجود نداشت... عارف می گفت
 دیگه احتیاجی به حضورش تو اون خونه
 نبوده و عذرش رو خواسته! ولی مگه می شد
 احتیاجی نباشه؟ اونم وقتی که زمان زنده
 بودن رعنا، مثل یه مادر از هیراد و هدیه
 مراقبت می کرد... حالا که بچه ها بی مادر شده
 بودن ، قطعاً به مراقبت بیشتری هم احتیاج
 داشتن! ولی عارف مرغش یه پا داشت... زنه
 رو فرستاد بره و ما دیگه نه دیدیمش، نه
 چیزی ازش شنیدیم!"

آن روز من و یاشار نگاهی با هم رد و بدل
 کردیم و ناگهان همزمان گفتیم: - باید پیداش

کنیم!

و آن شروعی شد برای گشتن و گشتن و
گشتن به دنبال سوزنی در انبار کاه... مگر
آسان بود پیدا کردن یک نفر در این تهران
درندشت؟ اصلا از کجا معلوم که هنوز تهران
زندگی می کرد؟ ولی حق نداشتیم نا امید
شویم... حق نداریم وقتی که هیراد هیچ راه
نجاتی جز ما ندارد! یاشار تمام مدت به دنبال
سرنخی از آن زن بود... من هم تمام مدت با
هر جایی که ممکن بود بتوانند ردی از او پیدا
کنند تماس می گرفتم! با تک تک مراکزی که در
تهران برای کارهای خدماتی خانه، کارگر می
فرستادند، تماس گرفته بودم و در حالی که
تنها یک اسم داشتم و سنی تقریبی و دیگر
هیچ، سراغ زنی را می گرفتم که ممکن بود

هیچوقت پیدا نشود! و تا همین لحظه پیدا
نشده بود...

نا امید از پیدا کردن ردی از آن زن، سمت

آشپزخانه قدم برمی دارم: - بیا بشین

مامان... من می کشم غذا رو.

اشتها ندارم اما می دانم که اگر من غذا نخورم،

او هم غذا نخواهد خورد... مادرم صندلی ای

عقب می کشد، شانه هایم را می گیرد و

مجبورم می کند به نشستن:

- نمی خواد کمک کنی... رنگ به صورتت

نیست! بازم دیشب تا صبح گریه کردی؟

نگاهم را می دوزم به رومیزی مقابلم و بی

اختیار با ناخن انگشت اشاره ام

گلدوزی های بابونه اش را به بازی می گیرم...
نیازی به جواب نیست! او از قبل حال دلم را
می داند...

از توی قابلمه، مستقیم در دو بشقاب برنج و
خورشت می کشد و یکی را مقابل من قرار می
دهد و یکی را مقابل خودش... او که به چیدن
میزهای آنچنانی معروف بود، دیگر دل و
دماغ گذشته را ندارد... او هم مثل ما فشار
روحي زيادی را تحمل می کند! صندلی ای
عقب می کشد و می نشیند اما نگاه من حتی
لحظه ای از روی محتویات بشقابم کنده نمی
شود. هیراد عاشق زرشک پلو با مرغ بود...
چشمان خوشرنگش برق می زدند وقتی که این
غذا را برایش می پختم. یاد تن لاغر شده اش

می افتم و انگار چیزی در وجودم می شکند!
 بغضم است که می شکند همزمان و مادرم با
 نگرانی صورتم را قاب می گیرد:

- یسنا... یسنا چی شد

مادر؟ چت شد یهو؟ بریده

بریده از میان حق هقم

می گویم:

- هیراد... هیراد عاشق زرشک پلو با مرغ بود!

غمگین نگاهم می کند و می بینم که نگاهش

پر می شود... سرم را در آغوش می گیرد

و به سینه می چسباند:

- الهی بمیرم من... اینطوری نکن با خودت

مادر!

چنگ می کشم به پیراهنش و زار می زنم:
 - اگه... اگه می دیدی چقدر لاغر شده بود! آخ
 خدا... اصلا اونجا درست بهش غذا میدن؟
 هیراد را دو هفته پیش دوباره منتقل کرده
 بودند به بیمارستان روانی... یک هفته بخاطر
 قلبش در بیمارستان نگهش داشته بودند و
 دوباره منتقلش کرده بودند به آن بیمارستان
 روانی با اتاق های سفید! و من حتی یک بار
 هم نتوانستم ببینمش... حتی از دور! یاشار
 و پدرم نمی گذاشتند که به بیمارستان بروم...
 روانپزشک هم قدغن کرده بود و می گفت که
 مواجهه ی دوباره با یکی از مهم ترین عوامل
 حمله های عصبی ام یعنی پدر هیراد، می تواند
 به قیمت جانم تمام شود!

مادر م دست می کشد پشت کمر م و روی

موهایم را می بوسد: - معلومه مادر!

معلومه که بهش غذا میدن...

می خواهد تسکینم دهد اما سوالش بدتر نمک
می باشد به روی زخمم...

- می خوای یه کم غذا بکشم برات؟ شاید

یاشار یا پدرت بتونن برات ببرن بیمارستان...

سر عقب می کشم و با چشمان خیس نگاهش
می کنم:

- نمیذارن... نمیذارن ماما... ممنوعه! حتی
اگه بذارنم اون بابای نامردش

نمیذاره حتی یه لحظه با هیراد ارتباط بگیریم.

لب پایش را میان دندان می گیرد تا حرف
دلش را نزند اما بالاخره طاقت نمی آورد:

- خدا لعنتت کنه مرد... به تو هم میگن پدر؟
خدایا ما چطور این شیطان رو شناختیم این
همه سال؟ آخه آدم از بچه ی خودش شکایت
می کنه؟

اوایل سختشان بود که باور کنند... هم او و
هم پدرم! سه هفته پیش که حقیقت بیماری
هیراد و چهره ی واقعی عمو را فاش کردم،
پدرم از همان موقع پشتمان درآمد اما در
چشمانش ناباوری و عجز را به وضوح می
دیدم! مگر آسان بود شکستن بتی که این

همه سال ساخته بود در ذهنش؟ مادرم هم
 طول کشید تا دل و زبانش یکی شود... تا مثل
 همین حالا، از ته دل آن نامرد را نفرین کند!
 شکستن دوباره ی کمر پدرم را هم روزی دیدم
 که از حجره به همراه یاشار به خانه آمد و
 گفت که برادرش در برابر خواسته ی او که
 می خواست هیراد را یک لحظه در بیمارستان
 ببیند، دست رد به سینه اش زده و چند ساعت
 بعد در حجره ی فرش فروشی در حالی که
 پدرم به سختی در تلاش بوده تا خشمش را
 کنترل کند و با برادرش منطقی حرف بزند،
 عارف صدا انداخته در سرش که "ایهاالناس...
 این آدم ها دست از سر بچه ی من برنمی دارن!
 دیگه حتی روم نمیشه به این آدم بگم برادر..."

خودش و بچه هاش روزگار پسر منو سیاه
 کردن! دخترش کاری کرد که بچه م بیفته گوشه
 ی

مریض خونه... اونقدر بی آبرو ان که حتی بعد
طلاق هم دست از سرش برنمی دارن!"

یاشار می گفت که در آن لحظه اگر پای هیراد
وسط نبود، توانایی این را داشت که خون
عمویش را بریزد! می گفت که آن حرف ها
آنقدری برای بابا گران تمام شده که کم مانده
بود سخته کند... قلبش را گرفته بود و قرص
گذاشته بودند زیر زبانش! به گمانم آن لحظات،
بالاخره آن بت لعنتی در وجودش شکسته
بود...

همان روزها بود که فهمیدیم هیراد در واقع
بخاطر شکایت پدرش است که همچنان برچسب
"مجرم" روی پیشانی اش خورده! پدری که
بخاطر حمله ی چند ماه پیش هیراد به او در

بیمارستان برای خفه کردنش، از او به پلیس شکایت کرده و گفته امنیت جانی ندارد و بالاخره توانسته حکمی بگیرد که هیراد را همچنان به عنوان یک "مجرم خطرناک" در بیمارستان نگه دارد، نه صرفاً یک بیمار... من هیچوقت بخاطر مرگ فرزندم و آسیب های جسمی و روحی شدیدی که داشتم، از هیراد شکایت نکرده بودم و حتی کتبی امضا کردم که شکایتی ندارم... اما پدرش چرا! و این اوج شیطان بودنش را ثابت می کرد... همزمان شکایت کرده بود و همزمان تنها قیم هیراد بود و با تکیه بر قانون، اجازه نمی داد که هیچ احدالناسی جز خودش هیراد را ببیند... و این نهایت نامردی است!

کمی که آرام می شوم، از آغوش مادرم بیرون
می آیم و او سریع دستمالی

برمی دارد و اشک هایم را پاک می کند:

- بهتری مادر؟ می خوای یه غذای دیگه برات
درست کنم؟ شدی پوست و استخون! واسه
کمک به هیراد، قبل هر چیزی باید خودتو
تقویت کنی که بتونی از پس کارها بریای...
بینی ام را بالا می کشم و خفه
زمزمه می کنم: - خوبم
مامان... همین غذا خوبه.
و دست می برم به قاشق... قاشق به شدت
میان دستم می لرزد! با همان حال می پرسم:
- بابا نمیداد خونه واسه
ناهار؟ نفسش را

صدا دار بیرون می

فرستد:

- زنگ زد گفت عصر برمی گرده... حالش
خوب نیست! برادری که مثل چشماش بهش
اعتماد داشت، چنان آبروش رو تو بازار برده
که وقتی از حجره برمی گرده خونه انگار
چند سال پیرتر شده!

دست می گذارم روی دستش و آرام فشار می
دهم:

- اونی که آبروش رفته، بابا نیست! مطمئن
باش خیلی زود حقیقت مشخص میشه...
اون موقع عمو دیگه حتی نمی تونه پاش رو
بذاره تو بازار!

دستم را مادرانه فشار می دهد و با

صدایی گرفته می گوید: - خدا از

دهنت بشنوه... بخور مادر...

سری تکان می دهم و بی اشتها مشغول

خوردن می شوم... هر قاشق غذا اما سنگ

می شود در گلویم! صدای بمش می پیچد در

گوشتم "زرشک پلو دوست دارم! دستپخت تو

رو هم خیلی دوست دارم بخورم... ولی نه

الان که دکتر گفته باید استراحت کنی تا حالت

بهتر بشه!"

می جنگم با اشک در چشمانم... و صدایش بی

وقفه تکرار می شود در سرم و دلم را خون می

کند!

ناگهان با شنیدن صدای باز شدن در، هر دو
دست از غذا خوردن می کشیم... یاشار است
که وارد می شود و با دیدن ما از این
آشپزخانه، همان جا وسط هال می ایستد و
هیجان زده و بلند می گوید:

- پیداش کردم! اون زنه رو پیدا کردم...

نفس در سینه ام گره می خورد و غذا در
گلویم می پرد و ناگهان به شدت به سرفه می
افتم. مادرم سریع لیوان آبی می ریزد و به
دستم می دهد و یاشار با نگرانی نزدیک می
شود:

- یسنا...

به زور کمی از آب می خورم و مادرم چند بار

نسبتا محکم بین دو کتفم می

زند. نفسم که برمی گردد، در حالی که
چشمانم از شدت سرفه به اشک نشسته،
بلند می شوم و دستم بند بازوی یاشار می
شود:

- بگو... بگو جون یسنا؟ واقعا... واقعا پیداش
کردی؟

نگاه نگرانش آرام می شود... لبخند مهربانی
می زند و من با جیغ خفیفی دستانم را دور
گردنش حلقه می کنم و محکم در آغوشش
می گیرم:

- وای خداروشکر... خداروشکر!

برادرانه دست می گذارد پشت کمرم و من ذوق
زده فاصله می گیرم:

- یعنی... یعنی الان احتمالش هست که بتونیم

هیراد رو نجات بدیم؟ آره؟ ممکنه اون زن
خیلی چیزها رو دیده باشه و به عنوان شاهد
بیاد؟

لبخندش کمرنگ تر می شود... او هم مثل من
نگران است که شاید همه چیز آنطور که می
خواهیم پیش نرود... اما ترجیح می دهد که
تایید کند:

- آره... احتمالش خیلی زیاده!

دلم گرم می شود و

سریع می پرسم: - کی

میریم؟

اخم کمرنگی میان ابروهایش جا خوش می
کند:

- مگه تو هم میای؟ قرار نشد همه چی رو
بسپاری به من؟

می خواهم اخم کنم... اما دلم نمی آید:

- مگه میشه نیام؟ دو نفر باشیم خیلی بهتره!
بعدشم... من همجنسشم! اگه من باهاش حرف
بزنم، ممکنه خیلی بیشتر روش تاثیر بذاره...

چند ثانیه ای بی حرف نگاهم می کند و بعد،
نفسش را صدادار بیرون می
فرستد:

- من چی بگم به تو؟ باشه... ناهارت رو بخور،
بعدش بریم.

بی تاب می گویم:

- سیر شدم... همین الان میرم آماده میشم!

و سمت اتاقم پا تند می کنم و بی توجه به
اعتراض های یاشار و مامان، دوباره تکرار
می کنم:

- سیر شدم به خدا...

نمی فهمم چطور در کمتر از پنج دقیقه حاضر
می شوم و از اتاق بیرون می
روم:

- من آماده م! بریم...

اما با دیدن یاشار که مادرم بشقابی غذا برایش
کشیده و اصرار می کند که قبل رفتن غذا
بخورد، با عذاب وجدان لب می زنم:

- وای لعنت به من... یادم نبود ناهار نخوردی!
 از صبح به دنبال کارهای من بود... می دانستم
 که احتمالاً جز قهوه ی اول صبحش، دیگر هیچ
 چیزی نخورده!

بی اینکه حتی به غذایش دست بزند، از
 پشت میز بلند می شود: - گشنه م
 نیست... الان هیچی از گلوم پایین
 نمیره! بریم... معترض صدایش می
 کنم:

- یاشار...

او اما دستم را می گیرد و با
 خودش سمت در می کشد: - بیا

بریم... بیا بریم و زودتر این بچه

رو نجات بدیم!

باز هم به هیراد می گوید "این بچه... " و من با
بغض لبخند می زنم...

ماشین که حرکت می کند، می چرخم سمتش و
خیره به نیمرخش می
پرسم:

- چطور

پیداش کردی؟

با لبخند نگاهم

می کند:

- به لطف تو و جاهایی که واسه پیگیری زنگ
زدی! چند تا از جاهایی که هر دو احتمال می

دادیم ممکنه اونجاها پیداش کنیم رو این چند
روز حضوری

سر زدم...

خبر نداشتم! از چشمانم می خواند و ادامه می دهد:

- بهت نگفتم چون می دونستم استرس می گیری... ولی دقیقا توی یکی از همون شرکت های خدماتی که دیروز سر زدم، پیداش کردم! قلبم سریع تر از

قبل می تپد: -

دیدیش؟

- از دور... هر شرکتی که می رفتم، خیلی عادی می گفتم دارم دنبال فلانی می گردم. اسم و فامیلش رو می گفتم و همه می گفتن همچین کسی نداریم! ولی دیروز آخرین جایی

که سر زدم و سراغ مه‌لقا میرزایی رو گرفتم،
 بهم گفتن صبر کنم تا ظهر میاد... منم همون
 موقع از اونجا زدم بیرون!

تقریباً نفس

نمی کشم: -

خب؟

تک خنده ای می کند:

- نفس بکش دختر! تو ماشین منتظر موندم
 و دم ظهر بود که دیدم یه خانوم مسن با اون
 مشخصاتی که از مامان شنیده بودیم، رفت تو
 شرکت خدماتی... می دونستم اگه از شرکت
 بخوام، آدرسش رو بهم نمیده و اگه

نزدیکش بشم هم احتمالاً مقاومت می کنه
 واسه جواب دادن به سوال هامون! پس
 همچنان منتظر موندم تا بیاد بیرون و بعد هم
 تا در خونه ش تعقیبش کردم. اینطوری شد
 که آدرسش رو پیدا کردم...

متعجب نگاهش می کنم:

- پس چرا همون دیروز بهم نگفتی؟
 - می خواستم مطمئن بشم! اگه بهت می گفتم
 و بعد می فهمیدیم که تشابه اسمیه، همه چی
 بدتر می شد... واسه همین امروز از صبح
 رفتم تحقیق کردم! سنش دقیقاً نزدیک همون
 چیزی بود که مامان می گفت... مامان می گفت
 یه پسر داره و شوهرش خیلی قبل تر از اون که
 خونه ی عمو کار کنه، مرده... و مهم تر از

همه، فهمیدم پسرش بخاطر بدهی تو زندانه!
و با کمی مکث، برنامه اش را برایم می گوید:
- مبلغ بدهیش زیاده اما نه اونقدری که نتونیم
پرداخت کنیم... من پیشنهاد پرداخت بدهی
پسرش رو میدم و در ازاش می خوام که اگه
چیزی از عمو و لحظه ی مرگ مادر هیراد می
دونه، بیاد و پیش پلیس شهادت بده!
شیشه را کمی پایین می کشم تا اکسیژن
بیشتری وارد ریه هایم شود و با چشمانی
نمدار و پر از قدردانی نگاهش می کنم:
- واقعا ممنونتم یاشار... نمی دونم اگه تو
نبودی چیکار می کردم!

دستش را از روی دنده برمی دارد و دستم را
برادرانه فشار می دهد:

- من کاری نکردم... همه چی به لطف خودت
بود و تحقیقاتی که این چند روز انجام دادی!

دلم گرم می شود از حامی بودنش... دلم
گرم می شود به اینکه در پیدا شدن این
شاهد، من هم نقشی داشته ام! که آن همه
تلاش و خون دل خوردن، بالاخره جایی
نتیجه داده...

هر چه بیشتر پیش می رویم، محله ها قدیمی
تر می شوند و خیابان ها باریک تر... اینجا
حتی تعداد بچه ها هم بیشتر است! بچه هایی
که با لباس هایی که نو نیستند، به دنبال توپ
یا یکدیگر می دوند و من با خودم فکر می

کنم چرا کودکی بی گناه باید قربانی فقر
والدینش شود؟ تقریبا به ته تهران می
رسیم... به جنوبی ترین نقطه اش! به کوچه
هایی که آنقدر باریک اند که نمی شود با
ماشین داخلشان رفت... و یاشار سر یکی از
همان کوچه ها نگه می دارد و به خانه ای
قدیمی با در آبی اشاره می کند:
- اینجا است!

نگاهم دو دو می زند به روی آن در رنگ و رو
رفته و آب دهانم را صدا دار پایین می فرستم...
خدایا خواهش می کنم... خواهش می کنم
دست خالی از این خانه بیرون نرویم!
دست سمت دستگیره ی در می برم که صدایم
می کند:

- یسنا...

با چشمانی که بدون شک آشوب درونم را
نشان می دهند، نگاهش می کنم و او نگران
ادامه می دهد:

- ممکنه اولش مقاومت کنه و چیزی نگه... تو
آروم باش و به خودت فشار نیار... خب؟
می ترسد... می ترسد که حال دوباره بد
شود... می ترسد از آن حمله های عصبی که
به زور دارو تحت کنترل اند. به سختی لبخندی
به صورت نگرانش می زنم و اطمینان می
دهم:

- باشه. تو کنارمی... همین کافیه.

پیشانی ام را برادرانه می بوسد و هر دو پیاده

می شویم. نگاه آدم هایی که از کوچه رد می شوند، با تعجب به روی ما و ماشین گران قیمت یاشار می چرخد. زیر آن نگاه ها سمت خانه می رویم و من خدا خدا می کنم که آنجا باشد... یاشار نگاهی به من می اندازد و بعد، زنگ می زند. صدای زنگ ریشه به تنم می اندازد و یاشار دستم را محکم فشار می دهد. چیزی طول نمی کشد که صدای کشیده شدن دمپایی هایی روی زمین شنیده می شود و پشت بندش، صدای بلند اما گرفته ی زنی:

- کیه؟

یاشار، آرام نزدیک گوشم می گوید:

- تو جواب بده... صدای منو بشنوه ممکنه درو باز نکنه.

سری تکان می دهم، تک سرفه ای می زنم تا صدا صاف کنم و جواب می دهم:

- چند لحظه میاید دم در؟

لرزش صدایم هنوز هم مشخص است. کمی طول می کشد اما در باز می شود و زنی در آستانه ی هفتاد سالگی، با چادری خاکستری و گل دار روی سرش مقابلم قرار می گیرد و نگاهش را میان من و یاشار می چرخاند:

- بفرمایید؟

قلبم کم مانده قفسه سینه ام را بشکند...
صدایی در سرم مدام تکرار می کنم که این

زن، کلید حل مشکلی است که مدت هاست
حل نمی شود!

یاشار حالم را می فهمد که خودش برای
حرف زدن پیش قدم می شود: - پسر شما
الان دو ساله که بخاطر بدهی زندانه...
درسته؟

رنگ از روی زن می پرد... حق دارد!
با نگرانی می پرسد: - آره... بچه م
چیزیش شده؟

سربع مداخله
می کنم: -

نه... نه.

چیزی نشده.

نگاهی با یاشار رد و بدل می کنم و ادامه می
دهم:

- ما می توانیم کل بدهی پسر تون رو پرداخت
کنیم! فقط قبلش باید یه صحبتی باهاتون
داشته باشیم. حالا یا توی خونه، یا اگه راحت
نیستید، هر جایی که شما بگید!

با شک نگاهمان می کند. با چشمانی که پر از
رگه های سرخ اند و کنارشان چروک های
عمیق افتاده.

- شما کی هستید؟

این بار یاشار

جواب می دهد: -

صحبت می کنیم!

زن دقیقه ای نگاهمان می کند و بعد، از جلوی
 در کنار می رود. چشمانش هنوز پر از شک و
 شبهه است و همزمان، پر از ناچاری! انگار به
 هر چیزی چنگ می زند تا پسرش را نجات
 دهد...

از حیاط کوچک و باریکی رد می شویم که گل و
 گیاهی در آن نیست و جای دو درخت قطع شده
 در باغچه به چشم می خورد. کنار حیاط، چند
 خرده ریز ریخته و مقابلمان ساختمانی به شدت
 قدیمی، کوچک و رنگ و رو رفته قرار دارد.
 در شیشه ای ساختمان را هل می دهد و با
 خجالت از مایی که اولین بار است می بیند،
 می گوید:

- بفرمایید. ببخشید وضعیت خونه خوب نیست.

هر دو حرفش را با احترام نفی می کنیم و وارد خانه می شویم. هیچ مبلی در خانه نیست. اشاره می کند به پشته هایی که روی فرش رنگ و رو رفته ی هال قرار گرفته:

- ببخشید امکانات کمه اینجا...

خجالت می کشم از اینکه دائم عذرخواهی می کند. او هیچ وظیفه ای ندارد که در قبال ما بهترینش را ارائه دهد... ماییم که سر ظهر بر سر خانه و زندگی اش هوار شده ایم!

- نه خواهش می کنم. این چه حرفیه؟

با خجالت جوابش را می دهم و با تعارف او،

می خواهم روی زمین بنشینم که یاشار بازویم
را می گیرد و آرام می پرسد:

- می تونی بشینی رو زمین؟

می داند که استخوان تازه جوش خورده ی
پایم هنوز نیاز به مراقبت دارد... اما مهم
نیست! در این لحظه هیچ چیز جز اینکه بتوانیم
هیراد را از دست هیولایی به اسم پدرش
نجات دهیم، مهم نیست...

- آره... خوبم.

تکیه داده به یک پستی می نشینیم و زن صاحب
خانه روبرویمان... انگار

نمی تواند طاقت بیاورد که

سریع می پرسد: - شما پسر

منو از کجا می شناسید؟

جو سنگینی است... یاشار نفس عمیقی می
کشد و با نگاه کوتاهی به من، اطمینان می دهد
و رو به زن می کند:

- همونطور که دم در خدمتون عرض کردم،
ما کل بدهی پسرتون رو پرداخت می کنیم تا
از زندان آزاد بشه... اما یه شرط داره!

زیر لب هشدار

می دهم: -

یاشار...

نمی خواهم همین اول کار اسم شرط وسط

بیاید... نمی خواهم که زن روبرویمان

خودش را تحت فشار و اجبار حس کند.

یاشار تک سرفه ای می زند:

- میرم سر اصل مطلب... شما چند سال پیش

تو خونه ی مردی به اسم عارف آذریان کار

می کردید... درسته؟

رنگ به وضوح از چهره ی زن می پرد... می

بینم که دستانش لرزش می گیرند و لحنش

تهاجمی می شود:

- کی... کی به شما چنین حرفی زده؟ من

همچین کسی رو نمی شناسم!

تمام حالت هایش تایید می کند که می شناسد... خوب هم می شناسد! و احتمالاً چیزهای خوبی از آن خانه و آن صاحبخانه ندیده که حالا اینطور آشفته شده...
 حس می کنم در برابر یاشار گارد دارد. پس من جواب می دهم:

- ما از سمت عارف نیومدیم... نمی خواهیم هیچ آسیبی به شما بزنیم! ما فقط کمک می خواهیم... و حاضریم در ازای لطف شما هر کاری که می خواهید انجام بدیم!

دست راستش را محکم روی دست چپش فشار می دهد بلکه لرزشش متوقف شود و چشمانش دو دو می زند در نگاهمان:

- گفتم که... من این آدمی که میگوید رو نمی

شناسم!

حدس می زدم... چنین رفتارهایی را کاملاً
تصور می کردم اما مواجه شدن با آن ها
ضربان قلبم را بالا می برد... با آن حال می روم
سراغ معرفی خودمان بلکه جو کمی عوض
شود:

- ببخشید که خودمون رو معرفی نکردیم... من
یسنام.

و به یاشار اشاره می کنم:

- ایشون هم برادرم یاشاره... ما برادرزاده
های عارفیم! دختر و پسر هاتف...

نگاه ترسیده اش برای لحظه ای با تعجب به

یاشار می افتد و لب می زند: - یاشار؟

طوری می گوید که انگار او را می شناسد. قبل

از اینکه دوباره آشفته شود، ادامه می دهد:

- نزدیک بیست و پنج سال پیش، وقتی که

همسر عارف از پله ها افتاد، شما توی اون

خونه کار می کردید... درسته؟

رنگ به رویش نمی ماند دیگر... و من خودم

را از اینکه اینطور ناگهانی چنین چیزی

پرسیدم سرزنش می کنم. ناگهان بلند می شود

و به در خروج اشاره می کند:

- برید بیرون از خونه ی من... همین الان برید

بیرون وگرنه پلیس خبر می کنم!

بلند می شوم و استخوان پایم به شدت تیر
می کشد... با آن حال سمتش می روم و
دست روی بازویش می گذارم:

- منو ببین... من یه زنم که بچه ش رو تو
شکمش کشتن! از بین این همه آدم، فقط شما
هستی که می تونی بهم کمک کنی... نذار
عارف دوباره قسر در بره... نذار بازم خون
بی گناه پایمال بشه!

نگاه عسلی رنگش با بهت روی صورتم می
چرخد:

- چرا... چرا دختری به سن تو این بلا سرش

اومده؟ چرا اینا رو به من میگی؟

دستم را از بازویش پایین می آورم:

- من زن هیرادم... پسر عارف! هیراد رو می شناسید. مگه نه؟

در سکوت نگاهم می کند... نگاهم می کند و لحظه ای با حال بد چشم می بندد:

- لطفا از خونه ی من برید بیرون... خواهش می کنم!

نمی دانم عارف چه زهر چشمی از او گرفته که اینچنین می ترسد... اما من باید حرف بزنم! این به نفع همه ی ماست...

- عارف با کارهایی که انجام داد، باعث شد

روح هیراد مریض بشه! هیراد توی بدترین
 حال روحیش منو از پله ها هل داد... منی که
 دخترمون رو هفت ماهه باردار بودم! و بعدش
 از شوک کاری که انجام داده بود، رگش رو زد
 و تا پای مرگ رفت... به زور نجاتش دادن!

چشمان زن باز می شوند و مبهوت و وحشت
 زده خیره می ماند به

چشمانم... حرف بزن یسنا... حرف بزن!

- حال هیراد بعد اون اتفاق خیلی بدتر شد...
 بخاطر آسیبی که به من و بچه مون و بعد به
 پدرش زده بود، باید می رفت زندان اما تو
 تیمارستان

بستریش کردن! دکترم منو از دیدن هیراد منع
 کرده بود... نمی تونستم برم ملاقاتش ولی
 توی همون زمان فهمیدم که هیراد طلاق
 داده... در حالی که همه چی احتمالا زیر سر
 پدرشه! عارف می خواد یه چیزی رو مخفی
 کنه... چون منم مثل خودش خانواده ی درجه
 یک هیراد محسوب می شدم و اجازه ی
 ملاقات با هیراد رو به صورت قانونی داشتم،
 به زور طلاقم رو گرفت تا دیگه نتونم هیراد رو
 ببینم... تا هیراد دیگه نتونه با من حرف بزنه!
 شما... شما احتمالا یادتونه که هیراد بخاطر
 شوک مرگ مادرش، خاطرات قبل از پنج
 سالگیش رو فراموش کرده... یادتونه! مگه
 نه؟

چیزی نمی گوید... نگاهی همچنان پر از بهت و
 ناباوری و ترس و دلسوزی است... هزار حس
 مختلف در آن چشم ها می بینم! در سکوت
 نگاهم می کند و من جرئت می گیرم:

- من و روانشناس هیراد، حدس می زنیم که
 هیراد خاطرات قبل از پنج سالگی و لحظه
 ی مرگ مادرش رو یادش اومده! که الان می
 دونه مادرش چطور از پله ها افتاد... و این
 چیزیه که پدرش نمی خواد ما یا پلیس
 بفهمیم... واسه همین تو تیمارستان حبشش
 کرده! از بچه ی خودش شکایت کرده و
 حبشش کرده اونجا...

من بال بال می زنم و او سکوت می کند...
 سکوت می کند و لحظه ای که نفسم تا مرز

بند رفتن می رود، بالاخره می پرسد:

- چه کمکی از دست من برمیاد؟

اینکه دیگر کار کردنش را در آن خانه انکار نمی کند، خوب است...

- به ما بگید... لطفا به ما بگید که چی به سر مادر هیراد اومد؟ عارف از پله ها هلش داد... مگه نه؟

زن در سکوت نگاهمان می کند... نگاهش دو دو می زند و من با قلبی سنگین برای مردی که روی تخت بیمارستان اسیر است، می پرسم:

- و هیراد... هیراد پنج ساله همه چیز رو دید... مگه نه؟

می ترسد... از چشمانش می خوانم که می ترسد اما بالاخره لب باز می کند و با همان

ترس و تردید می پرسد:

- اگه... اگه باهاتون پیام پیش پلیس، اگه به
پلیس بگم که چی دیدم، واقعا کمک می کنید
که پسرم از زندان آزاد بشه؟

یاشار قدمی جلو می گذارد و بی

مکت جواب می دهد: - صددرد!

شما خیالت از این موضوع راحت

باشه.

و بلافاصله دست می برد در جیبش و دسته
چکی بیرون می کشد:

- مبلغ بدهی پسرت چقدره؟ بگو همون مبلغ
رو همین الان چک می کشم برات!

زن ماتش می برد... و نگاه خیشش می لرزد...
صدایش بدتر!

- اگه... اگه عارف بفهمه من لوش دادم
چی؟ اگه دستگیر نشه و بیاد سراغم...

دست می گذارم روی بازویش و میان حرفش
می پرم:

- دستگیر میشه! باید دستگیر بشه... قتل
کرده! بچه ی مریضش رو تو تیمارستان
زندانی کرده... مگه میشه دستگیر نشه؟

یاشار در ادامه ی حرفم اطمینان می دهد:

- ما امنیت شما رو تضمین می کنیم! هم امنیت
شما و هم پسرت...

و نگاهش را لحظه ای در آن خانه ی کوچک و
به شدت قدیمی که انگار هر لحظه ممکن است

بر سرمان آوار شود، می چرخاند و دوباره
خیره به چشمان پر از تشویش او ادامه می
دهد:

- یه خونه ی بهتر هم برات اجاره می کنیم! یه
خونه تو یکی از منطقه های خوب تهران یا هر
جایی که خودت بگی...

زن با ناباوری اشک می ریزد... و من هم! تمام
وجودم غرق افتخار می شود نسبت به برادری که
برادری را در حقم تمام کرد! برادری که از هیراد
دلخور بود اما دل زد برای نجاتش...

یاشار وقت تلف نمی کند. رو به من می پرسد:

- خودکار داری؟

سر تکان می دهم و از کیفم خودکاری به
دستش می دهم. یاشار رو به زن با قاطعیت و
همزمان لحنی آرام می گوید:

- مبلغ بدهی رو بگو لطفا.

زن نمی تواند تحمل کند... بغضش با صدا
می شکند و از ضعف شدید پاهایش، دست
به دیوار می گیرد:

- من شرمنده م... منی که این همه سال با
سکوتم باعث شدم اون نامرد راست راست
واسه خودش بچرخه!

به من نگاه می کند و نگاهی لحظه ای روی
شکم قفل می شود:

- شرمنده م واسه بچه ای که از دست دادی...
 شاید اگه... اگه من همه چی رو همون موقع
 می گفتم، هیچوقت این اتفاق ها برات نمی
 افتاد!

در دل می گویم شاید... شاید همه چیز طور
 دیگری پیش می رفت! اما جلو می روم و مثل
 مادرم در آغوشش می کشم:

- همین که الان هم قبول کنید بیاید پیش
 پلیس، بزرگ ترین لطفه! شما جون یه آدم
 بی گناه رو نجات میدید با این کار...

پیشانی به شانه ام فشار می دهد و تنش از
 گریه می لرزد:

- من تمام این سال ها شرمنده ی ر عنا بودم...
 شرمنده ی اون مهربونیش... شرمنده ی اون
 نگاه معصومش که وقتی بالا سر جنازه ش
 رسیدم، چشماش هنوز باز بود! شاید بچه ش
 هم هنوز زنده بود تو شکمش...

گریه می کند و من هم بی صدا پا به پایش...
 می بینم که چشمان یاشار هم سرخ سرخ اند!
 ر عنا، خود منم انگار... دلم آتش می گیرد به
 حال زنی که قربانی یک مرد نامرد شد... و بچه
 ای که فرصت نفس کشیدن و نجات پیدا نکرد!
 دلم می سوزد برای تمام ر عناها... برای یسناها...
 برای تمام زنانی که قربانی می شوند!

کمی بعد که هر دو آرام می شویم، فاصله می
 گیریم و زن روی زمین و تکیه داده به پشتی

می نشیند. من و یاشار هم روبرویش... هر دو می دانیم که کمی بعد، قرار است روایتی را بشنویم که همه چیز را تغییر می دهد... دل در دلمان نیست و زن بالاخره شروع می کند:

- وقتی پا به خونه ی عارف گذاشتم، هیراد کمتر از دو سالش بود. اولین بار بود که تو خونه ای به اون بزرگی کار می کردم! دل تو دلم نبود... هم ترسیده بودم، هم خوشحال بودم که احتمالاً قراره خیلی بیشتر از جاهای دیگه دستمزد بگیرم...

مکث می کند... و خاطرات را یکی یکی مرور...

- اولین کسی که از اعضای اون خونه دیدم، رENA خانوم بود! هیچوقت یادم

نمیره روزی رو که پسر کوچیکش رو بغل کرده
 بود و از پله ها می اومد پایین... یادمه یه کت
 و دامن کرمی پوشیده بود... و با خودم گفتم
 چقدر این زن زیباست! هر چند از همون
 موقع هم با خودم می گفتم نکنه یهو پاش
 سر بخوره و با بچه ی تو بغلش از پله ها
 بیفته؟ وقتی پایین پله ها رسید، یه لبخند
 مهربون زد و من تازه دیدم که یه شال دور
 گردنش بسته... گوشه ی لبش هم انگار زخم
 بود و سعی کرده بود با رژلب بپوشوندش!
 زنگ خطر در ذهنم از همین قسمت از خاطرات
 شروع به زنگ زدن می
 کند...

- چشماش خیلی قشنگ بودن... اما غم داشتن

انگار! من پنج شش سالی ازش بزرگ تر
 بودم. جوری همون موقع با مهربونی ازم
 استقبال کرد که فکر کردم خواهرمه... خونه رو
 بهم نشون داد، جای تک تک وسیله ها رو... و
 تمام مدت، بچه ش یا بغلش بود یا دنبالش
 می اومد.

لبخند تلخی روی لب هایش نقش می بندد:
 - خیلی خوب یادمه اون بچه رو... یه
 پسر بچه ی دو ساله ی سفید که لب هاش
 آویزون بودن و چشمای درشت سبزش تو
 صورتش برق می زدن! معصوم بود و همزمان
 شیطنت می کرد... جون مادرش درمی رفت
 براش!

ناخوداگاه من هم لبخند می زنم... تلخ! تصور

هیراد در دو سالگی، باعث می شود که دلم
برایش غنچ برود...

- کم کم موندگار شدم تو اون خونه... بعضی
از جاهایی که قبلش کار می کردم، بهم یه اتاق
می دادن که همون جا زندگی کنم... آخه راهم
خیلی دور بود! اون موقع هنوز ازدواج نکرده
بودم و خونه ی پدرم خارج از تهران بود...
اما عارف هیچوقت چنین اجازه ای نداد! صبح
می اومدم و تا عصر کارها رو انجام می دادم
و می رفتم... ولی یه چیزی داشت کم کم برام
مشخص می شد! خیلی از عصرها که می
خواستم برم، حال رونا خانوم خوب بود... یا
حداقل زخم جدیدی رو صورتش نبود... ولی
فردا صبحش که برمی گشتم، صورتش جای
زخم و کبودی داشت! همیشه هم آستین بلند و
شلوار یا دامن بلند می پوشید و بیشتر وقت

ها یه شال دور گردنش بود.

ته دلم خالی می شود از تصور دردهایی که آن
نامرد به رعنا بی گناه تحمیل کرده...

- گذشت و من سه سالی اونجا کار کردم.

هدیه هشت سالش بود و هیراد نزدیک پنج
سالش و رعنا خانوم دوباره باردار شده بود.
خیلی پیش می اومد که وقتی خونه بودم، می
شنیدم که با عارف دعوا می کنن... البته
بیشتر صدای داد و بیداد عارف می اومد!

عارف استاد حفظ ظاهر بود ولی همزمان توی
کنترل خشمش هم مشکل داشت... گاهی پیش
می اومد که وسط دعواهاشون صدای سیلی
بشنوم یا جیغ رعنا خانوم رو... این قضیه
زیاد پیش چشم من اتفاق نمی افتاد اما یه

چیزی بهم ثابت شده بود. حال زن اون خونه
خوب نبود!

دلم بدتر می گیرد برای زنی که هیچوقت ندیده
ام... آخ عارف نامرد!

- اینو یادم رفته بود بگم ولی... عارف انگار
شکاک بود! خودشم نگاه پاکی نداشت...

یعنی... چطور بگم؟ وقتی نگاهت می کرد،
سنگینی نگاهش رو حس می کردی! ولی رعنا
خانوم از برگ گل پاک تر بود... خیلی پیش می
اومد که عارف سر مسائل بیخودی اذیتش
کنه... مثلا گاهی بین دعواهاشون می گفت
که به چه حقی با مثلا میوه فروش یا صاحب
فلان مغازه هم کلام شدی؟ یا سرش داد می
کشید که تو از عمد واسه فلانی عشوه
اومدی... در حالی که من خیلی وقت ها با
رعنا خانوم موقع خرید بیرون می رفتم!

مخصوصا اینکه ماه های آخر بود و تنهایی
 خرید کردن سخت بود براش... ولی خدا
 شاهده که هیچوقت هیچ چیز بدی از این زن
 ندیدم!

مکت می کند و هوا را عمیق به ریه هایش می
 کشد... می بینم که دستانش مشتش می شوند
 روی پاهایش... و حرف زدن انگار سخت تر و
 سخت تر می شود!

- یه روز... یه روز ظهر وقتی داشتم بساط ناهار
 رو حاضر می کردم، صدای بحث و دعوا از
 اتاقشون بالا گرفت. عارف جوری سر این طفل
 معصوم داد می کشید که من هر لحظه می
 ترسیدم یه اتفاقی واسه زن بیچاره یا بچه اش
 بیفته... اون روز هدیه مدرسه بود و خوب

یادمه که هیراد از اتاقش اومده بود بیرون،
پشت یه دیوار مخفی شده بود، دستاش رو
گذاشته بود

رو گوش هاش و با چونه ی لرزون به در اتاق
 مامان و باباش نگاه می کرد. بچه مثل بید می
 لرزید از ترس... من از طبقه ی پایین
 دیدمش! دلم آتیش گرفت براش... خواستم برم
 بالا که یهو در اتاقشون باز شد.

تتش شروع می کند به لرزیدن... قلبم روی
 هزار می تپد و ته دلم، خوب می دانم که از این
 به بعدش چه می شود...

- دیدم... دیدم عارف بازوی رعنا خانوم رو
 گرفته و تقریبا داره می کشدش رو زمین...
 رعنا خانوم جیغ می کشید و گریه می کرد!
 میون گریه هاش...

بغض خودش هم می شکند:

- میون گریه هاش هی می گفت "بچه م... بچه م!" هی می گفت "عارف، به خدا بچه ی خودته! من خیانت نکردم..." ولی عارف انگار هیچی نمی شنید... می کشیدش سمت پله ها و داد می زد "خونت رو می ریزم دختر حاجی!"

نفسم به معنای واقعی کلمه بند می رود...
 یاشار دستم را می گیرد و محکم فشار می دهد. من این حرف ها را از هیراد شنیده بودم! از هیرادی که خون جلوی چشمانش را گرفته بود... از هیرادی که بازویم را محکم فشار می داد... و مرا مثل جسمی بی ارزش سمت پله ها می کشید!

- مدام داشت زن بیچاره رو تهدید می کرد...

هی می گفت "گفته بودم اگه دست از پا خطا
کنی، خونت حلاله!" بهش می گفت تو لکه ی
ننگی و این

لکه ی ننگ رو خودم پاک می کنم... هیراد...
 هیراد دیگه نتونست تحمل کنه! دوید سمتشون
 و در حالی که شلوار پدرش رو گرفته بود هی
 می گفت "مامان رو اذیت نکن..." ولی عارف
 حتی به بچه ی خودشم رحم نکرد. لگد زد به تن
 نحیف هیراد و بچه که پرت شد اون طرف،
 دوباره نگاهش برگشت سمت رعنا... اونجا...
 اونجا دیگه رسیده بودن لب پله ها!
 تار می بینمش... زن روبرویم را تار می بینم و
 صدای ضربان شدید قلبم را در گوش هایم می
 شنوم. یاشار نگران صدایم می کند:
 - یسنا...

و زن که در حال خودش است، بی توجه به
 حال من با گریه ادامه می دهد:

- عارف کشوندش لب پله ها و دستش رو یه لحظه رها کرد. طوری خون جلوی چشماش رو گرفته بود که نه متوجه حضور من می شد، نه پسرش براش مهم بود... زبونم قفل شده بود انگار! پاهام هم همینطور... تموم این سال ها، شبی نبوده که قبل خواب از خودم نپرسم چرا نرفتم جلو؟ چرا کمکش نکردم؟ ولی اون لحظه انگار تو این دنیا نبودم... و همه چی خیلی زود اتفاق افتاد! عارف یه قدم رفت عقب، یه لبخند کثیف زد و گفت "تاوان هرزگیت رو پس میدی... تو و بچه ی حرومزاده ت رو می فرستم به درک!" و بعد... بعدش پاش رو محکم بالا برد و چنان لگد زد تو شکم رعنا که زن طفلی تمام اون پله ها رو پرت شد

پایین... صداش... صدای جیغش هنوز

تو گوشمه!

چنگ می زنم به یقه ی لباسم... چنگ می
زنم و تقلا می کنم برای نفس کشیدن و
یاشار وحشت زده رو به او داد می زند:
- بسه!

اما دیر است... دیر است برای منی که انگار
دوباره مرده ام! انگار دوباره پرت شده ام از پله
ها و دخترکم مرده است...

زن، وحشت زده

بلند می شود: - یا

امام حسین... چی

شد؟

یاشار شالم را برمی دارد. صورتم را قاب می گیرد و التماس می کند:

- یسنا... یسنا منو ببین خواهری... نفس بکش! نفس بکش تو رو خدا...

سینه ام خس خس می کند... زن درون آشپزخانه می دود برای آوردن لیوانی آب و من به هیراد فکر می کنم... به رعنا... به بچه ای که هیچوقت بدنیا نیامد! به خودم، به دخترکم، به پله های لعنتی...

زن سریع با لیوان آبی برمی گردد. یاشار به زور در تلاش است تا فک قفل شده ام را باز کند:

- یسنا... یسنا، عزیزم...

نگاه تارم روی چهره هایشان می چرخد و
 ناگهان یاشار لیوان آب را در صورتم می ریزد.
 یخ می زنم و به یکباره با صدای بلندی نفس می
 کشم. زن گریه می کند:

- زنگ بزنم اورژانس؟

یاشار نفس حبس شده اش را محکم بیرون
 می فرستد و با چشمانی که پر از نگرانی اند
 نگاه می کند:

- ببخشید... ببخشید، مجبور شدم!

نفس هایم بریده بریده و کم عمق اند... انگار
 دوباره هیراد از پله ها پرتم کرده! انگار
 دخترکم را دوباره از دست داده ام... با آن حال
 رو می کنم به زن و با صدایی خفه می

پرسم:

- عارف... عارف با هیراد

چیکار کرد؟ صدای یاشار

کمی بالا می رود:

- یسنا الان وقتش نیست!

می ترسد... می ترسد از سگته کردنم... اما

من باید بشنوم! باید بفهمم که چه آوردند بر

سر آن پسرک معصوم پنج ساله...

زن با نگرانی روبرویم ایستاده:

- آخه... آخه الان...

نمی فهمم چطور کنترلم را از دست می

دهم و جیغ می کشم: - بگو چیکار کرد

با اون بچه؟

زن ناگهان به گریه می افتد و زانوهایش زمین
را لمس می کنند:

- وقتی... وقتی عارف از پله ها او مد پایین و

فهمید چیکار کرده، وقتی از مردن زن حامله

ش مطمئن شد، تازه انگار فهمید که هیراد

همه چی رو دیده! که من همه چی رو دیدم...

که چه غلطی کرده! دوباره از پله ها رفت بالا.

هیراد گوشه ی دیوار ایستاده بود و می لرزید.

طفل معصوم از شدت شوکی که بهش وارد شده

بود خون دماغ شده بود! عارف... عارف روی

یک زانو نشست روبروی هیراد، با همون دستی

که خون رعنا روش بود، گونه ی هیراد رو
 لمس کرد و یه چیزی گفت مثل اینکه "مامانت
 خودش از پله ها افتاد... اگه به کسی بگی
 مادرت چطور از پله ها پرت شد، تو رو هم
 همینطوری میندازم پایین!" اونجا بود که هیراد
 از هوش رفت...

نفس بریده ای می کشم و به بعدش فکر می
 کنم. به فراموشی حافظه در پنج سالگی... به
 شخصیت دومی که ساخته شد تا آن خاطرات
 دردناک را با خودش حمل کند... و شخصیت
 سومی که بعدها ساخته شد تا تمام چیزهایی
 را که دیده بود، تقلید کند... یک بیماری روانی
 سخت و وحشتناک که شروعش از همان پنج
 سالگی بود!

تمام صورتم خیس اشک است... تمام وجودم
عزادار آن زن بی گناه و روح

پسر بچه ای که آن

روز کشته شد! -

عارف با... با شما

چیکار کرد؟

ترس در نگاه زن مشخص است... انگار هنوز

هم یادآوری آن روزها تمام وجودش را می

لرزاند...

- وقتی بچه ش از هوش رفت، گفتم الان به

خودش میاد... گفتم می فهمه چه غلطی کرده

ولی اشتباه می کردم! از ترس جونم دویدم

سمت در خونه تا برم ولی قبل اینکه به خودم

بیام، تو دستاش اسیر بودم... جنازه ی زنش

رو زمین بود، بچه ی بیهوشش رو رها کرده

بود و او مده بود تا تهدیدم کنه! یه چاقوی میوه
 خوری گذاشت رو رگ گردنم و گفت اگه به
 کسی حرفی بزنم، حتی شده از زیر سنگم پیدام
 می کنه و خونم رو می ریزه... گفت به همه و
 حتی پلیس باید بگم که با چشمای خودم دیدم
 رعنا پاش سر خورده و از پله ها افتاده...
 منم... منم از ترس جونم شهادت دادم! و
 بعدش جوری از اون خونه و حتی تا چند سال
 از تهران گم و گور شدم که انگار هیچوقت
 وجود نداشتم...

اکسیژن با ریه هایم غریبی می کند... شنیدن
 این روایت، خود مرگ است و همزمان کلید
 آزادی مردی که به ناحق اسیر است! دست و
 پاهایم می لرزند... تمام تنم! با آن حال اما

خطاب به یاشار لب می زنم:
- کمکم کن... کمک کن بلند شم!

بازوهایم را می گیرد و تن یخ زده

ام را بالا می کشد: - آروم...

می ایستم به سختی و بازویش را رها نمی
کنم... می ترسم که زمین بخورم! با همان حال
خراب، رو می کنم به زن روبرویم و صدایم در
گلو می شکند:

- من... من متاسفم واسه تمام اتفاقاتی که
بخاطر اون نامرد از سر گذروندید! و می
دونم که... می دونم خیلی هاشون با پول
جبران نمیشن اما ما... ما تا جایی که بتونیم
قول میدیم شرایط رو بهتر کنیم... فقط تو رو
خدا... تو رو خدا همین الان بیاید بریم پیش
پلیس!

زن با چشمان خیس نگاهم می کند و ناگهان
دست به روی زانو می گذارد و بلند می شود:

- همین جا صبر کنید... الان لباس عوض می
کنم، میام!

حرفی از پول نمی زند... حرفی از اینکه همان
لحظه چک بکشیم... انگار تمام چیزی که در آن
لحظات به آن فکر می کند، احساساتی زنانه و
کمک به یک ممنوع است!

وارد تنها اتاق کوچک خانه می شود و در را
پشت سرش می بندد. من می مانم و یاشار و
تتی که می لرزد... با نگرانی چشم در صورتم
می چرخاند:

- خوبی؟ می خوای اول بذارمت خونه؟ از اینجا به بعدش رو بسیار به من یسنا... قول میدم خیلی زود هیراد رو از اون خراب شده درمیاریم!

انگشتانم بازویش را آرام فشار می دهند:
 - نمی تونم... خونه بمونم، دیوونه میشم!
 نمی تونم یاشار... نه حالا که انقدر نزدیک شدیم! می دونی... می دونی هر لحظه که می گذره ممکنه شانسمون واسه نجات هیراد بیاد پایین؟ چطور برم خونه و منتظر بشینم؟ نمی تونم...

بازوهایم را محکم تر می گیرد و خیره به چشمانم اطمینان می دهد: - نجاتش میدیم!

بهت قول میدم... به من اطمینان داری؟
 و من خیره به چشمانی که درست هم رنگ
 چشمانم هستند، سر تکان می دهم... و از آن
 لحظه به بعد، انگار همه چیز روی دور تند
 پیش می رود! روی تلاش و دویدن و خون دل
 خوردن و همزمان، امیدوار بودن... همان روز
 پیش پلیس رفتیم و زن شهادت داد! قبل از
 آن، بارها به پلیس گفته بودیم که جان هیراد
 از سمت قیمش در خطر است اما آنطور که
 باید پیگیری نشده بود چون عارف هیچ ردی
 از خودش باقی نمی گذاشت! همه چیز را
 طوری برنامه ریزی کرده بود که کسی شک
 نکند اما حضور یک شاهد، همه چیز را تغییر
 داد... همه چیز وقتی جدی تر شد که

روانشناس هیراد هم برای تایید حرف هایمان
آمد و بعد آن، از مادرم خواستیم تا به

همراهان پیش پلیس بیاید و تایید کند که این زن را می شناسد! تایید کند که این زن، زمانی در خانه ی عارف کار می کرده... و برخلاف انتظاری که از مادرم و افکار سنتی و ترسش از آبرو داشتیم، بی هیچ اصراری راضی شد که بیاید! بیاید و بگوید که این زن را می شناسد و رفتار عارف طبیعی نیست... پدرم هیچ مخالفتی با شکایت کردنمان نکرد اما برای شهادت دادن علیه برادرش هم نیامد... ما هم گله ای نکردیم! همه می دانستیم چقدر سخت است که کسی را سال ها مثل کوه ببینی و آن کوه ناگهان پیش چشمت فرو بریزد...

و حالا، بیشتر از بیست و چهار ساعت از شهادت دادن زن گذشته، یاشار برایش چک

کشیده تا پسرش را از زندان آزاد کند و هنوز
 حکم جلب عارف و حکم آزادی هیراد را صادر
 نکرده اند... نزدیک دو روز است که خواب به
 چشم هیچکدام مان نیامده! جز زمانی کم،
 تمام مدت را در کلانتری و راهروهای
 دادگستری گذرانده ایم و خدایا... چرا آنقدر
 دست دست می کنند؟ پای جان یک انسان
 در میان است!

در راهروی دادگستری، روی یکی از ردیف
 صندلی های بدرنگ نشسته ام و پای راستم از
 شدت استرس روی زمین ضرب گرفته... گچ
 دستم را دیروز میان تمام کارها باز کردیم! دکتر
 گفته بود که بهتر است یک هفته ی دیگر هم در
 گچ باشد اما من طاقتش را نداشتم... در حالی

که انگشتانم را بی اختیار در هم گره می زنم و
نفس کشیدن سخت تر از هر زمانی به نظر می

رسد، یاشار را می بینم که نزدیک می شود و
کنارش، یک مامور پلیس و یک سرباز قرار
دارند! از جا می پریم... با نفسی بریده
نزدیکشان می شوم و با احتمالی که به ذهنم
می رسد، بی قرار می پرسم:

- یاشار... یاشار چی شد؟

و او حکم در دستش را نشانم می دهد و با
هیجان می گوید:

- گرفتیم! حکم جلب عارف رو گرفتیم...

قراره همین الان بیارنش واسه بازجویی و
اگه جرمش ثابت بشه، هیراد رو آزاد می
کنن!

نگاهم در نگاه سرخ از خستگی و همچنان پر
از شوقش دو دو می زند و بغضم با صدا می

شکند:

- وای خدارو شکر... خدایا شکرت!

می خواهد برادرانه در آغوشم بگیرد... دلم
آغوش امنش را می خواهد اما وقتی نمانده!
هر ثانیه برایمان اهمیت دارد... پس بی اینکه
وقتی تلف کنیم ، سمت خروجی ساختمان می
دویم! من به معنای واقعی کلمه می دوم و
یاشار نگران صدا می زند:

- یسنا ندو!

باید بدوم... حتی آن ها هم باید بدوند! جان
هیراد در خطر است... و زمان به طرز بی
رحمانه ای در حال گذشتن!

پلیس و سرباز، با ماشین پلیس و من و
 یاشار، با ماشین یاشار به سمت بیمارستان
 اعصاب و روان راه می افتم. قلبم در دهانم
 می تپد و تمام مدت زیر لب تکرار می کنم:
 - طاقت بیار... طاقت بیار هیراد...

یاشار با نگرانی نگاهم می کند و میان
 نگرانی اش لبخند می زند: - گریه چرا؟
 ما موفق شدیم یسنا! چیزی نمونده
 نجاتش بدیم... سر تکان می دهم و نمی
 توانم جلوی گریه ام را بگیرم:

- می دونم... می دونم ولی... آخ خدا... نمی
 دونم چم شده!

دست روی دستم می گذارد و محکم فشار می

دهد. دست او هم یخ کرده... او هم هیجان دارد
و همزمان نگران است! او بیشتر از هر کسی
می داند که در این مدت چه بر من گذشت...

نزدیک بیمارستان در اولین جای پارکی که پیدا
شد، ماشین را پارک می کند و بیرون می دویم.
حین عبور از خیابان، ماشینی به شدت بوق
می زند و یاشار دوباره صدا بالا می برد:

- یسنا... ندو بهت میگم!

به پشت سرم نگاه نمی کنم... مستقیم رو به
جلو می دوم و وارد شدن به محوطه ی
بیمارستان، باعث می شود که خودم را از
همیشه به هیراد

نزدیک تر حس کنم... ماشین پلیس در
 محوطه ی بیمارستان پارک شده و آن ها
 زودتر از ما داخل رفته اند... خدا خدا می کنم
 که عارف داخل بیمارستان باشد، نه در حجره
 و جای دیگری...

با ورود به ساختمان بیمارستان، حتی نگهبان
 هم مانع نمی شود و من صدای قدم های
 یاشار را پشت سرم می شنوم و مستقیم
 سمت اتاقی می دوم که آخرین بار اتاق هیراد
 بود! با نزدیک شدنم به اتاق و دیدن برق
 دستبند در دست سرباز و عارف که روبروی
 سرباز و پلیس ایستاده، پاهایم روی زمین قفل
 می شوند... و شنوایی ام از همیشه قوی تر!
 - آقای عارف آذریان، شما به اتهام قتل

همسرتون بازداشتید... باید با ما بیاید!
 انگار که خواب می بینم... باورم نمی شود!
 باور نمی کنم که این مرد نامرد بالاخره اسیر
 شده... عارف هیچ چیز نمی گوید. تنها نیشخند
 محوی کنج لبش جا خوش می کند و بعد،
 اخمی ساختگی میان ابروهایش نقش می بندد
 و دستش را بی هیچ مقاومتی جلو می برد:
 - باهاتون میام تا ثابت کنم این مزخرفات
 حقیقت نداره... اون وقت شما بید که تاوان
 تهمت زدن به عارف آذریان رو پس می
 دید!

هنوز هم مغرور است... هنوز هم خودش را
 برتر می بیند! سرباز دستبند را به دستش می

زند و عارف ناگهان گردن می چرخاند و من و یاشار را پیش

چشمش می بیند. چشمانش را خون گرفته
و در آن چشم ها، هم خشم است و هم
آرامشی ترسناک... شبیه چشمان شخصیت
های شروری که در فیلم ها دیده ایم!

آب دهانم را به جان کدنی پایین می فرستم
و او نیشخند ترسناکش را حتی تا لحظه ای
که مجبور به راه رفتنش می کنند، پاک نمی
کند... همین که سمت در خروج می روند،
سمتشان می دوم و همزمان صدا بالا می برم:
- در اتاق هیراد رو باز کنید!

دل در دلم نیست... و جانم کم مانده به لب
برسد! پلیس جوان نگاهم می کند و من از
آرامش و سکوت عارف می ترسم... از این
مقاومت نکردنش! اگر داد می کشید، آنقدر نمی

ترسیدم که سکوتش مرا می ترساند...

- هیراد بی گناه... می ترسم حالش بدتر شده
 باشه... کل این مدت پدرش نداشته ببینمش...
 تو رو خدا بگید در اتاقش رو باز کنن!

نیشخند عارف عمق می گیرد... نگاهش لرزه
 می اندازد به تنم! پلیس جوان لحظه ای دیگر
 بی حرف نگاهم می کند و بعد، رو به پرستاری
 که نزدیکم ایستاده می گوید:

- در اتاقش رو باز کنید!

پرستار زن سری تکان می دهد و دسته کلیدی
 از جیب روپوشش بیرون می
 آورد. یسنای درونم با گریه و شوق نجوا می
 کند "اومدم عزیزم... اومدم از

اینجا ببرمت!"

و درست همان لحظه، در باز می شود و من
ناگهان با دیدن پاهایی برهنه و تنی که که بی
جان در هوا تاب می خورد، وحشت زده با
تمام وجودم جیغ می کشم:

- هیراد!

جیغ پرستار در گوشم می پیچد و
یاشار مبهوت فریاد می زند: - نه...
نه... نه... هیراد!

و من لحظه ای قبل از وارد شدن به اتاق، به
خدا قسم که لبخند پیروزی عارف را می بینم!
یاشار اول از هر کسی درون اتاق می دود و

پاهای پاره ی تتم را می گیرد تا فشار ملافه ی
پیچیده شده به دور گردنش را کم کند:

- کمک... یکی کمک کنه! هیراد طاقت بیار...
هیراد...

زانوهایم می لرزند... تمام تتم می لرزد اما
داخل می دوم... داخل می دوم و دست حلقه
می کنم به دور مچ پاهایش:

- هیراد... هیراد چیکار کردی؟ چیکار کردی با
خودت؟ تو رو خدا کمک کنید!

جیغ می کشم... طوری جیغ می کشم که طعم
خون را ته گلویم حس می کنم. جرئت ندارم
به صورتش نگاه کنم... جرئت ندارم باور کنم
که چه خاکی بر سرم شده! که این تن عزیز
من بود که اینطور میان اتاق تاب می

خورد... کہ آن ملافہ ی سفید لعنتی بہ دور
گردن عزیز من بستہ شدہ...

سہ نفر درون اتاق می دوند. مردی با لباس
سفید و مردی از حراست و نفر سوم، همان
پلیس جوان است... مردی کہ روپوش سفید
بہ تن دارد، فریاد می زند:

- کی چہارپایہ گذاشتہ تو اتاق بیمار؟

و من تازہ متوجہ چہارپایہ ای می شوم کہ
وسط اتاق بہ چشم می خورد و درست همان
لحظہ، تن بی جان ہیراد را پایین می کشند...

تنش را می گذارند کف اتاق و من با دیدن
صورت کبودش و گردنی کہ بہ یک طرف می
افتد، روی زانوہایم زمین می خورم. زمین
می خورم و همان مرد سفیدپوش، دست می

گذارد روی نبض گردن و مچ دست هیراد و
نگاه پر از تشویش و نا امیدش میان حاضرین
اتاق می چرخد:

- نبض نداره...

صدای ضربان قلبم را در گوش هایم می
شنوم... و صدای دیگران را مثل یک هیاهو!
دست لرزانم را جلو می برم و دست هیراد می
گیرم. هنوز گرم است... تنش گرم است هنوز!
یاشار، شوکه و پر از درد فریاد می زند:

- یه کاری کنید! باید یه کاری کنید... مگه
میشه؟ مگه میشه الان که... الان که همه چی
داره درست میشه یهو...

حرفش را تمام نمی کند و بغض می شکند...
 بغض مردانه ای که تتم را بدتر می لرزاند و
 می بینم که مرد سفیدپوش، دستانش را در
 هم قفل می کند و پاشنه ی دستش را فشار
 می دهد به قفسه سینه ی مردی که همه چیز
 من بود... بود؟ فعل گذشته ای که در سرم چرخ
 می خورد، همان یک ذره اکسی ژن را هم از
 ریه هایم می گیرد و او بلند می گوید:

- کیت احیا رو بیارید...

و می شنوم... گوش های لعنتی ام که از
 همیشه تیزتر شده، می شنوند که زیر لب می
 گوید:

- هر چند فکر نمی کنم...

من اما می پرم میان حرفش! با نفسی که بریده
و قلبی که در مرز ایستادن
است:

- باید نجاتش بدی! بالاخره همه چی داشت
درست می شد... نمی تونه بره!
نباید بره... آخ خدا...

اتاق در لحظه از قبل هم شلوغ تر می
شود... زنی صدا می زند: - دور بیمار
رو خلوت کنید!

اما کسی مرا دور نمی کند. کسی دستم را از
دستش در نمی آورد و نگاه من می چرخد به
روی رد ترسناک دور گردنش که به کبودی می
زند... درست با

لای سیب گلویش! یک نفر پیراهنش را از
وسط قیچی می کند. دنده های بیرون زده اش
خار می شوند در چشم اما این لحظه، هیچ
چیز مهم نیست جز نفس کشیدنش! جز زنده
بودنش...

کسی سرش را عقب می برد و بعد، جسمی
فلزی را فرو می برد در دهانش تا راه هوایی را
باز کند و همزمان با تلاش برای وارد کردن
لوله ای به گلویش، زیر لب با ناراحتی می
گوید:

- حنجره ش آسیب دیده...

باز نمی شود... باز نمی شود آن راه هوایی
لعنتی! دستش را محکم تر می گیرم و در حالی

که مرگ را پیش چشم می بینم، سر می برم
کنار گوشش و التماسش می کنم:

- هیراد... هیراد، تو رو خدا... هیراد برگرد به
من! ببین... ببین بالاخره او مدم! ببین انجام...
ببین کنارتم! من کنارتم عزیز من... تو رو خدا
نفس بکش... خودتو ازم نگیر هیراد...

آرام آرام گریه می کنم... صدای شکستن دنده
هایش زیر ماساژهای قلبی در گوشم مثل
ناقوس مرگ صدا می کند اما می دانم که لازم
است! این ماساژهای عمیق و سریع، لازم اند
برای نجات جاننش... یسنای درونم اما بی صدا
جیغ می کشد "دردش می گیره!"

نمی دانم خدا دلش به حال التماس هایم می
سوزد یا چیز دیگری که دکتر

موفق می شود راه هوایی اش را باز کند و
 پس از اینتوبه کردنش و اولین فشار به کیسه
 ی آمبوبگ، می بینم که قفسه سینه اش بالا
 می رود و دکتر نفس آسوده ای می کشد:
 - راه هوایش بازه... اما نبض نداره هنوز!
 صدای یاشار را از پشت سرم می شنوم...
 انگار با خودش و مرد بی جان روی زمین
 نجوا می کند:

- حق نداری بری هیراد... نه بعد از تمام خون
 به جیگر شدن های این دختر!
 نه بعد از اون همه دردی که کشیدی... حق نداری
 مرتیکه... حق نداری!

می شنوم که گریه می کند. دکتری که ماساژ
 قلبی را انجام می دهد، رو به پلیسی که

همچنان همان جا ایستاده، می گوید:

- دست این بیمار با دستبند به تخت بسته شده بود! یک نفر دستش رو باز کرده...

و من تازه چشمم به دستبندی می افتد که به میله ی کنار تخت آویزان

است... دکتر نفس نفس زنان ادامه می دهد:

- و چهارپایه... هیچکس اجازه نداره چهارپایه یا صندلی توی اتاق بیماری با این اختلال نادر و افسردگی شدید بذاره... جدا از اون، دستاش اصلا حس نداشتن که بخواد ملافه رو گره بزنه به میله ی پرده! یه چیزی مشکوکه... یا اقدام مستقیم به قتل بوده، یا این وسایل رو از عمد در اختیارش

گذاشتن تا ترغیش کنن به خودکشی!

سر بالا می برم و دوباره آن ملافه ی آویزان را
می بینم که تاب می خورد... آن لعنتی، گلوی
هیرادم را به حد مرگ می فشرد! یاشار فریاد
می زند:

- پس شما حواستون کجا بوده؟ کجا بودید
وقتی اینا رو بردن به اتاقش؟ کجا بودید
وقتی خودش رو وسط این تیمارستان داشت
دار می زد؟

دکتر با ناراحتی چشم می بندد و در حالی که
از شدت تلاشش قطره های عرق روی پیشانی
و گردنش دیده می شود، به ماساژ قلب بی
حرکت هیراد ادامه می دهد و من ناگهان نگاهم

از میان در نیمه باز به عارف می افتد. به او
 که دستبند به دست کنار سرباز ایستاده و با
 نگاهی ترسناک خیره به ماست!

- کار خودش!

بی هیچ مکثی انگشت اتهام را به طرفش می
 گیرم و با درد جیغ می
 کشم:

- قطعاً کار خودش... می خواسته هیراد رو
 بکشد تا حقیقتی فاش نشه!

این مرد حتی راضی به کشتن بچه ی مریض
 خودش شده.

تمام نگاه ها سمت عارف می چرخد... و قفسه
 سینه ی هیراد هنوز هم با نفس مصنوعی بالا
 و پایین می رود... هیرادم هنوز خودش نفس

نمی کشد!

عارف از میان دندان هایش می غرد:

- تاوان این تهمت هات رو پس میدی دختر
هاتف!

مرا حتی با نامم خطاب نمی کند... و یاشار
ناگهان کنترل از دست می دهد و قبل از اینکه
کسی بتواند نگهش دارد، سمت عارف می رود
و مشتش را در صورت او فرود می آورد:

- کثافت... کثافت بی همه چیز!

عارف روی زمین پرت می شود و یاشار می
نشیند روی سینه اش و مشت می زند:

- به تو هم میگن پدر؟ کثافت حرومزاده...

چطور تونستی؟ چطور دلت او مد؟

پلیس جوان از اتاق بیرون می دود و

من ترسیده جیغ می کشم: - یاشار!

در تلاش اند تا یاشار را بلند کنند و ناگهان
دکتر ریتم قابل توجهی را روی مانیتور متصل
به هیراد می بیند:

- دستگاه شوک رو شارژ کن. بذارش رو
دویست!

نگاه ماتم به سمتشان می چرخد. بی نفس
می پرسم:

- چی شد؟

پرستاری پدال های دفیلاتور را به

دست دکتر می دهد: - حاضره

دکتر...

دکتر رو به تمام افرادی که دور هیراد را

گرفته اند، هشدار می دهد: - فاصله

بگیرید...

و رو به من ادامه می دهد:

- دستشو ول کنید و برید عقب... به هیچ

عنوان به بیمار دست نزنید!

بی حرف دستش را رها می کنم... و انگار تکه

ای از جانم را رها کرده ام! کمی عقب می روم

و دکتر آن پدال ها را می چسباند به قفسه
سینه ی هیراد و بلند می گوید:

- شوک!

می بینم که قفسه سینه اش بالا می رود و
دوباره تنش بی جان می افتد. روی مانیتور
هنوز خط های عجیب در جریان است...

- دوباره... بذارش رو

سیصد و شصت! - حاضره

دکتر...

- شوک!

بالاتنه اش بلند می شود از روی زمین و
دوباره به شدت زمین می خورد... هق می زنم:
- گردنش...

و دکتر دوباره می گوید:

- یه بار دیگه... بذارش رو... صبر کن!
اما ناگهان با عوض شدن ریتم دستگاه، دست
نگه می دارد. نگاه همه ی ما سمت مانیتور
می چرخد و ناگهان قفسه سینه ی هیراد
بدون دخالت آمبوبگ بالا می رود و پرستاری
با خوشحالی می گوید:

- دکتر نبضش برگشت! نفس می کشه...
مات به روبرویم نگاه می کنم. به مردی که
همه چیز من است! روی زانوهایم نزدیک

می روم و دوباره دستش را می گیرم:

- هیراد؟

دکتر پلکش را بالا می کشد و نوری در
چشمانش می اندازد... خیالش که راحت می
شود، نفسش را با آسودگی بیرون می فرستد:

- مردمک هاش به نور واکنش نشون میدن!

می خندم... می خندم میان گریه و سر برمی
گردانم سمت یاشار که دست به چارچوب در
گرفته و با چشمان سرخ نگاهم می کند و او هم
می خندد...

او هم میان اشک هایش می خندد و دستش
از مشت هایی که کوبیده زخم شده! عارف را
نمی بینم و همین خوب است... خوب است که
هیراد برگشته! خوب است که عارف اینجا
نیست...

دکتر دست می گذارد روی جناغ سینه ی
هیراد و صدایش می زند: - هیراد... هیراد
صدامو می شنوی؟ چشمتو باز کن!

التماسش می کنم در دل... بیدار شو هیراد...
باز کن چشمانی را که حسرت دیدنشان جانم را
به لب رسانده! باز کن چشمانت را مرد...
ناگهان هیراد به سرفه می افتد و با وجود لوله
در گلویش، نمی تواند راحت سرفه کند و دکتر

سریع آن را از گلویش خارج می کند:

- چیزی نیست... چیزی نیست... آرام!

لوله خارج می شود و صدای سرفه های هیراد
 خش دار و پر از درد اند... به سختی هوا را به
 ریه هایش می کشد و سینه اش خس خس
 می کند. دلم آتش می گیرد برایش و همزمان
 خدا را برای همین نفس ها شکر می کنم و
 ناگهان نگاهم به چشمان نیمه بازش می افتد و
 زمان می ایستد انگار... سبز خوشرنگ
 چشمانش که انگار در دریایی از خون اسیر
 شده، مستقیم در نگاهم می افتد و دکتری که
 احیایش کرده، با خستگی لبخند می زند:

- ما رو ترسوندی پسر خوب!

و با قدردانی به من نگاه می کند:
 - اگه حتی یه کم دیرتر پیداش می کردید،
 شانس نجاتش خیلی می اومد پایین! بخاطر
 شماسه که الان زنده ست و نفس می
 کشه...

نگاه هیراد پر از درد است اما بیشتر از هر
 چیزی، ناباور... انگار باور نمی کند که مرا در
 این بیمارستان و در کنارش می بیند! دستش
 را فشار می دهم آرام و با بغضی خانه خراب
 کن لبخند می زنم:

- هیراد... هیراد، عزیزم...

اشک می نشیند به چشمانش و من با
 دلتنگی و عشق نجوا می کنم: - قربون

چشمات برم...

هنوز هم سرفه می زند. بی نفس... با درد! و
اشک از گوشه ی چشمش پایین می چکد و
گم می شود در موهای شقیقه اش... میان
موهای شب رنگی که تارهای سفید میانشان
دویده...

پرستاری ماسک اکسیژن را روی دهان و بینی
اش فشار می دهد و لب های هیراد تکان می
خورند. صدایش نامفهوم و پر از درد به گوشم
می رسد و سر نزدیک صورتش می برم:

- جونم؟

نفس کشیدن برایش مثل عذاب می ماند...
چشماتش می لرزند و صدایش

انگار از ته چاه می آید اما با همان

حال، دلتنگ لب می زند: - ج...ج...

جوجه...

و من به گریه می افتم از شنیدن دوباره ی
آن کلمه... به گریه می افتم و دستانم میان
موهایش می دوند:

- جونم... من انجام! من پیشتم...

لبخند کمرنگش را از پشت ماسک اکسیژن
می بینم. خدایا می مردم اگر بر نمی گشت...
می مردم با او اگر دیرتر می رسیدیم!

صدایش به شدت خش دار و پر از درد است
وقتی که زمزمه می کند: - ج...ج...جوجه...

جوجه ی من... بالاخره... بالاخره اومدی!
 تند تند سر تکان می دهم در جوابش و میان
 اشک هایم می خندم: - آره اومدم... اومدم
 عزیزم! منو ببخش که انقدر دیر کردم...
 و تنها خود و خدایش می دانند که او چقدر با
 دل خون منتظر بوده! چقدر با دلتنگی و جسم
 و روح زخمی به این دیوارها و سقف سفید
 زل زده... چقدر چشم به در دوخته تا کسی
 برای نجاتش بیاید! و چقدر نا امید شده از
 نجات پیدا کردن... از زندگی!
 پیشانی اش را می بوسم... و پیشانی می
 چسبانم به پیشانی اش و اشکم روی
 صورتش می چکد وقتی که بالاخره پس از

روزها جان کندن، می توانم

مستقیم خطاب به خودش بگویم:

- تموم شد هیراد... تموم شد عزیزدلم... قراره
از اینجا بریم! با هم میریم از اینجا... دیگه
کسی اذیت نمی کنه... از این به بعد همه چی
خوبه!

(راوی سوم شخص)

حالا بیشتر از چهل و هشت ساعت می شد که
پشت در آی سی یو انتظار می کشیدند...
بیشتر از چهل و هشت ساعت که تقریباً
خواب به چشم هیچکدامشان نیامده بود! به
چشم خواهر و برادری که عزیزشان بستری
بود در این بخش... می گفتند که تارهای

صوتی اش آسیب دیده... اما آسیب اصلی،
 قلبش بود! قلبی که یک بار پس از خودکشی
 اش از نفس ایستاده بود، یک بار تحت درمان
 های شدید تا مرز ایستادن رفته بود و دو روز
 قبل، دوباره مرده و زنده شده بود...

دکترها می گفتند که باید صبر کنند تا
 وضعیتش ثابت شود. بیهوش نبود اما داروها
 اجازه نمی دادند که بیدار بماند... و اجازه ی
 ملاقات هم نمی دادند! یاشار روز اول تقریبا با
 دخترک دعوا کرده بود تا راضی اش کند برای
 چند ساعتی او را به خانه ببرد تا استراحت
 کند... اما یسنا در جدی ترین حالت ممکنش،
 نه می گفت! و صدایش حین پرسیدن این
 سوال می لرزید "اگه چشماشو باز کنه و من

نباشم چی؟" و یاشار از یک جایی به بعد، دیگر

تسلیم شده بود. تعداد خیلی زیادی از پرسنل بیمارستان، دیگر آن خواهر و برادر را می شناختند و هوایشان را داشتند. داستان عشق یسنا و هیراد در بیمارستان پیچیده بود و هر کسی به نحوی و از قول خودش آن را برای دیگری تعریف می کرد...

روز اول، هدیه هم به بیمارستان آمده بود! آنقدری شوکه بود که فقط اشک می ریخت و حتی نمی توانست گریه کند... آسان نبود فرو ریختن کوهی که از پدرش ساخته بود! و فکر بلایی که احتمالاً پدرش بر سر هیراد و

مادرش آورده بود... آمد و روبروی یسنا ایستاد و با چشمان به خون نشسته نگاهش کرد و غرید از میان دندان هایش "اون روزی

که تو عروس هیراد شدی، روز مرگ ما بود!"

و یسنا تنها بی حرف نگاهش کرد... دلش خون بود اما حرفی نزد! دل خوشی از هدیه نداشت... اما می دانست که در دلش چه می گذرد! هدیه خیلی بیشتر از هیراد، پدرشان را قبول داشت... و باور اینکه آن مرد در نظرش معتمد، یک نامرد قاتل باشد، از مرگ هم سخت تر بود!

یاشار اما جوابش را خوب داده بود... زل زده بود در چشمانش و بی تردید گفته بود "اگه بخاطر یسنا نبود، اگه اونقدر تلاش نمی کرد واسه نجات هیراد از اون خراب شده و از پلیس نمی خواست که در اتاق هیراد رو باز کنن، هیراد الان مرده بود! پدرت دارش زده

بود... یا کاری کرده بود که خودش، خودش
بکشد!"

آنقدر صریح جواب داده بود که یسنا چشم بسته بود از درد کلماتش... و هدیه هزار بار لب باز کرده بود و عین ماهی بیرون افتاده از آب، هیچ کلمه ای از میان لب هایش خارج نشده بود...

"پس برو و دعا کن به جون این دختر! برو دعا کن که هیراد صحیح و سالم از این در بیاد بیرون و گرنه خیلی بد میشه واسه بابا جونت..."

و هدیه در مقابل حرف های یاشار، از عصبانیت و هزار حس بد به خودش لرزیده بود... دست مشت کرده بود و بند کیفش را چنان میان انگشتانش می فشرد که کم مانده بود کنده شود! نگاه لرزانش را میان آن دو

خواهر و برادر چرخانده بود و با خشم و
 بغض، غریده بود از میان دندان هایش "من که
 می دونم شما دندون تیز کردید واسه مال و
 اموال بابا و داداشم! ولی کور خوندید...
 هیراد بیدار میشه و دندون لقتون رو می کشه
 از ته!"

و بی اینکه بایستد و جواب بگیرد، از
 بیمارستان بیرون رفته بود... و صدای فحشی
 که یاشار زیر لب خطاب به او داده بود،
 پیچیده بود در گوش یسنا... "دختره ی احمق...
 لنگه ی باباشه!"

یسنا در آن لحظات پر از تنش، دست
 گذاشته بود روی دست یاشار و خواهرانه
 فشرده بود "شوکه ست... آسون نیست

واسش! ولش کن..."

و یاشار حتی او را هم با کمی خشم نگاه کرده
 بود "هر چی می کشی از این دل مهربونته!
 ولی بدون که هیچکس نباید حتی تو بدترین
 حال روحیش

هم کسی که بی گناهه رو مقصر بدونه تا دل
خودش آروم بشه... تو کیسه بوکس این
جماعت نیستی!"

حرفش حق بود و جواب نداشت. جوابی جز
اینکه "کاش فقط هیراد چشماش رو باز
کنه... کاش بیان و بگن حالش خوب شده... که
قلبش دیگه اذیت نیست... تو این لحظه، فقط
همینو می خوام!"

و تا همان لحظه، جز برای کارهای ضروری از
پشت در آی سی یو دور نشده بود... پدر و
مادرش و یلدا چند باری آمده و سر زده بودند!
البته پدرش یک بار... مادرش می گفت که
خبرها در بازار پخش شده. خبر دستگیری حاج
عارف آذریان بزرگ، کل بازار را پر کرده و همه

مات و مبهوت مانده اند... حاج عارف
 معتمدشان و قتل؟ زن‌کشی؟ تلاش برای به قتل
 رساندن فرزند؟ آنقدر آن خبرها مثل توپ صدا
 کرده بود که مادرش می گفت دیگر دل و
 دماغی نمانده برای همسرش و حتی نمی تواند
 در بازار سرش را بالا بگیرد و عارف باعث
 شده آبروی همه شان برود... و یسنا فقط به
 هیراد فکر می کرد! و در دلش با صدای بلند
 می گفت که "گور پدر آبرو و تمام این
 مزخرفات!" و از خودش می پرسید که اصلا
 نامردی مثل عارف، آبرو می خواست چکار؟ یا
 مگر دیگران را در قبر عارف می گذاشتند؟
 مردم نهایتش چند روزی حرف می زدند و بعد،
 فراموش می کردند و موضوع جدیدی پیدا می

کردند برای صحبت... اما جان بود که برنمی
گشت! جان عزیز هیرادش که در خطر بود
هنوز... و قلبی که یکی درمیان می زد!

روی یکی از همان ردیف صندلی ها نشسته
 بود و مثل همیشه به آن در بسته نگاه می
 کرد بلکه خبر جدیدی از هیراد بدهند که
 صدای قدم های یاشار را شنید. سر برگرداند و
 با دیدن دو لیوان کاغذی چای در دستش و پ
 لاستیکی پر از خوراکی، لبخند کمرنگی زد:
 - چای شیرینه؟

یاشار لیوان چای را به دستش
 داد و کنارش نشست: - آره...

دخترک در این چند روز از خواب و خوراک
 افتاده بود. یکی از معدود چیزهای که
 اشتهايش می کشید و معده ی دردناکش اجازه
 می داد، همان چای شیرین بیمارستان بود... آن

لبخند کمرنگ روی لب های ترک خورده اش،
 آن نگاه غمگین و نگران و آن چشمانی که
 زیرشان به شدت گود افتاده بود، دل یاشار را
 خون می کرد... نگرانش بود! نگران از پا
 افتادنش... می دانست که احتمالاً میل یسنا
 همچنان به هیچکدام از آن خوراکی هایی که
 زمانی عاشقشان بود، نکشد... در دل خطاب به
 هیراد برادرانه غر زد "زودتر چشمتو باز کن
 مرتیکه... زودتر خوب شو تا این دختر از پا
 نیفتاده!"

یسنا انگشتانش را به دور لیوان چای حلقه
 کرد. گرم بود و گرمایش تن یخ زده اش را
 تسکین می داد. در سرش شمرد "یک... دو..."
 و هنوز به سه نرسیده بود که یاشار پرسید:

- خودتو دیدی؟ آخه چرا اینکارو می کنی با

خودت؟ فکر کردی هیراد راضی هست که

اینطوری به خودت سخت می گیری؟

لبخند روی لب های یسنا کمی عمق گرفت. در

این چند روز، قدر موهای سرش این جملات را

از یاشار شنیده بود. می دانست که او را هم

اذیت می کند... اما دلش راضی نمی شد که

حتی لحظه ای از بیمارستان خارج شود! اگر

هیراد بیدار می شد و او نبود، چه؟ اگر بیدار

می شد و دوباره خودش را تنها می دید...

- نمی خوام وقتی که بیدار میشه، بازم

خودشو تنها ببینه... حتی اگه نتونم اون لحظه

برم پیشش، حداقل ممکنه بهش بگن که یه

نفر اون بیرون منتظرته...

یاشار نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- نمی دونم تو پاداش کدوم کار خوبشی...

چیکار کرده تو زندگیش که یه نفر انقدر

دوستش داره! ولی یسنا... عزیز من... نمیگم

کنارش نباش... ولی کاش حداقل فراموش

نکنی که هیراد هنوزم نرمال نیست! کسی که

اون اختلال رو داره و دو بار دست به

خودکشی زده...

یسنا گردن سمتش

چرخاند و لب زد: -

یاشار... الان وقتش

نیست!

لحنش آرام بود اما نگاهش آشفته... یاشار
دلش نیامد که ادامه دهد. یسنا

مگر چقدر توان داشت که بخواهد با او هم
بجنگد؟

دست آزادش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و
سر تکان داد:

- باشه... الان چیزی نمیگم... ولی بعدا در
موردش حرف می زنیم!

یسنا بی حرف نگاهش را به بخار چای اش
دوخت و درست همان لحظه بود که در آی سی
یو باز شد و یسنا با دیدن مرد میانسالی که
پزشک هیراد بود، لیوانش را روی صندلی
گذاشت و بلند شد:

- دکتر...!

یاشار هم بلند شد و پا به پایش جلو رفت.
دکتر ماسکش را از صورت برداشت و

لبخند خسته اما امیدواری زد:

- فکر کنم بعد از این خبر، کل بخش ازتون
توقع شیرینی داشته باشن!

و خیره به نگاه نگران و همزمان پر از امید زن
و مرد روبرویش، حرفش را کامل کرد:

- حال هیراد بهتره... وضعیت قلبش هم
همینطور! دیگه نیازی نیست که با دارو توی
خواب فرو ببریمش... الان بیداره... و به
زودی منتقل میشه بخش!

یسنا لحظه ای مبهوت نگاهش کرد و بعد،
ناگهان بغضی که دو روز به سختی نگه داشته
بود، شکست... آرام گریه می کرد و همزمان
می خندید:

- واقعا؟ واقعا بیداره؟ حالش خوبه؟

نگاه دکتر عجیب بود... انگار که هنوز حرف
هایی برای گفتن داشت! اما اطمینان داد:

- الان آره. حداقل در حال حاضر خطری تهدیدش
نمی کنه. اما...

"اما" که آورد، دل یسنا ریخت... لحظه ای
حتی نفس هم نکشید و یاشار با نگرانی به
جایش پرسید:

- اما چی دکتر؟

دکتر با کمی مکث خیره به آن دو جفت چشم
منتظر جواب داد:

- درسته که در حال حاضر خطر جدی
تهدیدش نمی کنه، اما فشارهای روحی و
جسمی این چند وقت اخیر، واقعا ضعیفش

کرده... خیلی زود باید از یک روانشناس کمک
 بگیرید! من تخصصی در زمینه ی روانپزشکی
 ندارم... اما پرونده ای که بیمار در بیمارستان
 اعصاب و روان داشت رو مطالعه کردم و...
 متأسفانه هیراد دچار افسردگی حاده! و احتمال
 اینکه به خودش آسیب بزنه خیلی بالاست...
 همونطور که اینکارو انجام داد! و شاید اگه
 فرصتش رو داشته باشه، دوباره هم انجامش
 بده...

تمام وجود یسنا یخ زد... تمام لحظاتی که
 هیراد خودش را حلق آویز کرده بود و بعد،
 لحظاتی که احیایش می کردند پیش
 چشمانش نقش بست و

زنی در گوشش با تمام

توان جیغ کشید! دکتر

همچنان صحبت می کرد:

- توی پرونده ش نوشته که در چند وقت
 اخیر، نشانه های اختلال تجزیه هویت یا
 همون چندشخصیتی رو نشون نداده... خب
 این خبر خوبیه! اما افسردگیش چیزی نیست
 که بشه به راحتی ازش گذشت... مخصوصا
 اینکه با سو تغذیه ی شدید همراه شده! یه
 جوری که انگار حتی انگیزه ی غذا خوردن
 نداشته و شاید هم می خواسته خودش رو
 مجازات کنه... این موارد رو روانشناسش باید
 بعد از معاینات، دقیق تر بهتون بگه! این ها رو

گفتم که به این برسم... هیراد نیازمند مداخله
ی فوری روانپزشکیه! وگرنه این سو تغذیه و
افسردگی ممکنه عواقب خیلی بدی براش
داشته باشه...

یاشار بی اختیار بازوی یسنا را گرفته بود. به
عادت تمام این چند وقت که می ترسید رهایش
کند و دخترک از شدت ضعف و شوک شنیدن
آن کلمات، زمین بخورد... با حال خراب و
صدایی که بم شده بود، به جای یسنا گفت:
- هیراد تمام این چند وقت بیمارستان اعصاب و
روان بستری بود دکتر... اما پدرش طوری
اونجا نفوذ داشت و روح و روانش رو آزار داد
که این بچه به خودکشی دست زد! میگن هنوز
چیزی ثابت نشده... اما ما مطمئنیم که مقدمات

خودکشیش رو هم پدرش فراهم کرده! فیلم
دوربین ها هست که پدرش با یه کیسه
پلاستیک که محتوای داخلش مشخص نیست
و احتمالا

ملافه بوده و یه چهارپایه تو دستش، دور از
 چشم پرسنل میره تو اتاق... تنها کسی بوده
 که خانواده ش اجازه ی ورود داشته... این
 یعنی که واقعا می خواسته هیراد رو تحریک
 کنه به خودکشی! در حالی که تو بخش
 اعصاب و روان اونقدر نظارت بالاست که
 بیمارها حق ندارن حتی با کفش بنددار وارد
 بشن، مبادا از بند اون کفش واسه آسیب زدن
 به خودشون استفاده کنن! پدر هیراد از عمد
 می خواسته که هیراد خودشو از بین ببره...
 شما میگرد مداخله ی فوری روانپزشکی نیاز
 داره! با وضعیتی که داره، احتمالا دوباره می
 خوان تو بیمارستان اعصاب و روان بستریش
 کنن... اما این واسه یه نفر مثل هیراد که

اونجا به شدت از سمت پدرش آسیب روحی و جسمی دیده، واقعا می تونه کمک کننده باشه؟
اونم وقتی که با بستری شدن مجددش توی اون محیط، همه چی دوباره براش یادآوری میشه؟

دکتر لحظه ای بی حرف نگاهشان کرد... انگار که داشت کلمات را در سرش سبک و سنگین می کرد و بعد، با لحنی حرفه ای جواب داد:
- من در این مورد تخصص ندارم! اما در مورد بیمارانی مثل هیراد که خطر آسیب زدن به خودشون رو دارن و چند بار هم اقدام به خودکشی داشتن، معمولا توصیه میشه به بستری در بیمارستان اعصاب... اما اگه روانشناس و روانپزشک تشخیص بدن که

بیمار سیف هست و داروهاش رو منظم
مصرف می کنه و خانواده همکاری بالایی
دارن، ممکنه که اجازه بدن بیمار رو ببرید
خونه...

نور امیدی در چشمان یسنا روشن شد و دکتر
تاکید کرد:

- بازم میگم... من در این مورد تخصص ندارم و
همه چی به نظر روانشناس و روانپزشکش
بستگی داره! روز خوش...

و خواست از کنارشان بگذرد که

یسنا صدایش کرد: - دکتر... کی

می تونم ببینمش؟

دکتر سمتش چرخید:

- احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه منتقل میشه
بخش... می تونید ببینیدش!

یسنا نفس حبس شده در سینه اش را

محکم بیرون فرستاد و با خودش فکر کرد

که به زودی قرار بود این دوری دردناک به
پایان برسد...

- می خواهم برایش اتاق خصوصی

بگیریم... از کجا باید اقدام کنیم؟ یاشار

بود که پرسید و دکتر جواب داد:

- دفتر من همون سمتہ. راهنماییتون می کنم.

یاشار تشکر کرد و رو به یسنا گفت:

- همین جا بمون... خب؟ زود برمی گردم.

یسنا، آرام سری

تکان داد: -

باشه... نگران

نباش.

صدایش گرفته بود و به سختی تلاش می کرد
 که محکم بماند. آن بغض با اینکه سر باز
 کرده بود، اما می توانست کاری کند که
 چشمانش همچنان ببارند...

یاشار که با دکتر رفت، یسنا خیره به آن دو با
 خودش فکر کرد که احتمالا دکتر می خواست
 حقایق دیگری را به یاشار بگوید و فرصت را
 غنیمت شمرده بود... اما حتی کنجکاوی اش
 برای دانستن آن حقایق احتمالی هم باعث نشد
 که از آنجا جم بخورد... وقتی سمت ردیف
 صندلی ها برگشت، چای اش تقریبا سرد شده
 بود اما قابل خوردن بود... از شدت تشنگی،
 چای اش را یک نفس سر کشید و خیره به در
 بسته ی آی سی یو، زیر لب نجوا کرد:

- نمیذارم برگردی اون بیمارستان... من دوباره
از دستت نمیدم!

دخترک، ماند و به حرفش عمل کرد... به قولی
که به خودش داده بود! در آی سی یو که باز
شد و آن چهره ی آشنا را به روی برانکارد دید،
برای لحظه ای دلش ریخت. ضربان قلبش چنان
اوج گرفت که انگار می خواست قفسه سینه
اش را بشکند! جلو رفت و اول از هر کاری
دست کبود از آنژیوکت هیراد را گرفت و
اطمینان داد:

- هیراد، عزیزم... من انجام!

یسنا خوب می دانست که انگشتان او حس نداشتند! هنوز هیچ درمان خاصی برای بهتر شدن وضعیت دستانش انجام نشده بود... نه حتی یک جلسه فیزیوتراپی در آن بیمارستان روانی که مدت ها بستری بود! دکتر هیراد تاکید کرده بود که به محض بهوش آمدنش، باید به وضعیت دستانش هم رسیدگی شود. شاید به جراحی نیاز داشت... و جلسات منظم فیزیوتراپی! یسنا می دانست که راه زیاد و سختی با هیراد در پیش دارد اما همین که او نفس می کشید، برایش کافی بود تا صبور بماند... تا بجنگد برای بهبودی اش! دست حلقه کرد به دور ساعد او و برای لحظه ای برانکارد را نگه داشتند. آن دو پرستار، به

چشم خودشان دیده بودند که یسنا در این چند
روز خواب و خوراک نداشت... و خوب می
دانستند که این زن و مرد، چقدر نیاز داشتند به
این دیدار!

یسنا کمی خم شد سمت او... چشمان خیس و
همزمان پر از شوقش در چشمان جنگلی
رنگ مرد که در میان دریایی از خون اسیر
بود، قفل شد و لبخند زیبا و لرزانش از آن
چشمان خون گرفته دور نماند. نگاه هیراد پر
از غم بود... پر از دلتنگی! آنقدری که یسنا
بدتر بغض کرد بخاطرش:

- قریونت برم...

و به چشم دید اشکی را که در چشمان مرد
جوشید. مردی که چشم بست و

اشک درگیر شد با مژه های بلندش...
 نتوانست نگاه کند به یسنا! شرم داشت از
 او... قفسه سینه اش می سوخت وقتی که به
 دخترک دردکشیده اش نگاه می کرد. خودش را
 مقصر تمام دردهای او می دانست و نگاه کردن
 به چشمانش سخت ترین کار جهان به نظر می
 رسید.

پلک بسته اش که لرزید، یسنا فهمید که او هم
 بغض دارد. برایش گردنبند طبی بسته بودند
 وگرنه می دید که سیب گلویش از آن بغض
 مردانه بالا و پایین می رود. یکی از
 پرستارها، خسته اما آرام لب زد:

- می بریمش اتاقش...

و یسنا سریع دستی زیر چشمانش

کشید و سر تکان داد: - باشه.

باشه ممنونم.

یاشار برایش اتاق خصوصی گرفته بود... و
زودتر رفته بود تا چک کند همه چیز کامل باشد
و گفته بود که زود برمی گردد... اما قبل از
برگشتنش هیراد را از آی سی یو بیرون آورده
بودند!

هیراد تمام مدت پلک هایش را روی هم فشار
می داد... و یسنا پا به پای برانکارش جلو
می رفت. نزدیک اتاق که رسیدند، همزمان
یاشار از اتاق بیرون آمد و با دیدن آن ها،
متعجب ایستاد:

- الان آوردنش؟ داشتم می اومدم آی سی یو!

هیراد آن صدای آشنا را شنید و چشم باز کرد.
 این صدای مردی بود که دو بار از مرگ نجاتش
 داده بود! البته بار دوم، به کمک یسنا... نگاه
 یاشار که به چشمان باز هیراد افتاد، دیگر حرفی
 نزد. برانکار را به داخل اتاق هل دادند و چند
 دقیقه بعد، هیراد روی تخت دراز کشیده بود
 و پرستارها پس از تثبیت وضعیتش در اتاق
 جدید، از آنجا خارج شده بودند. حالا هیراد
 مانده بود با دو نفری که آن چند روز، تقریباً از
 پشت در آی سی یو جم نخورده بودند... یسنا
 به وضوح بی قرار بود و استرس داشت! دائم
 همه چیز را چک می کرد:

- یاشار... به نظرت از خونه پتو بیاریم؟ پتوی
 بیمارستان گرم نیست!

و پتو را روی هیراد مرتب کرد. برخلاف اولین
لحظه ای که پس از خروج هیراد از آی سی
یو بی وقفه نگاهش می کرد، حالا تمام مدت
نگاه می دزدید...

- دستگاه بخور کنار تختش رو روشن کنیم؟ از
دکتر بپرسیم ببینیم براش بد نباشه یه وقت؟
- یسنا...

یاشار که آرام صدایش کرد، ناگهان به
خودش آمد. تمام مدت تصاویر دردناکی در
سرش پخش می شد و با سرگرم کردن خودش
به کارهای اتاق، تلاش می کرد که ذهنش را از
آن افکار منحرف کند... قلبش برای این مرد

می مرد! اما ذهنش بی اختیار به روزی فلش
 بک می زد که بچه اش را از دست داد... که از
 پله ها افتاد و صدای خرد شدن استخوان
 هایش را زیر تنش شنید! می دانست که
 اثرات پی تی اس دی بود... همان اختلال
 استرس پس از سانحه که دکتر گفته بود! هنوز
 بخاطرش دارو می خورد... و می دانست که
 زمان می برد خوب شدنش...

- من... من الان برمی گردم!

این را گفت و سریع با برداشتن کیفش از
 اتاق خارج شد. دستانش می لرزیدند... وقت
 قرص هایش نبود اما روانپزشکش گفته بود
 که اگر حالش بد شد، می تواند چند ساعت
 زودتر مصرفشان کند!

- حالش بد شد... بازم بخاطر من!

صدای به شدت گرفته ی هیراد، باعث شد که
یاشار گردن سمتش بچرخاند. حنجره و مهره
ی گردنش آسیب دیده بود و دکتر می گفت
زمان می برد تا خوب شود...

- می دونی چی از خودکشی بدتره؟

اخم های یاشار از شنیدن آن سوال در هم رفت
و چیزی نگفت. هیراد که سکوتش را دید،
تلخندی کنج لب نشاند و خودش سوالش را
جواب داد:

- اینکه خودکشی کنی... ولی نمیری!

و گردن چرخاند سمت پنجره و زمزمه ی
دردناکش در گوش یاشار پیچید:

- نگاه های پر از سرزنش بقیه... خشمشون...

تحقیرهاشون... قضاوت هاشون... اینا

همون چیزایی ان که وقتی چشم باز می کنی

و می فهمی زنده موندی، می بینی!

به سرفه افتاد. یاشار در عین اینکه آن حرف

ها عصبانی اش کرده بود، اما نگران قدمی

جلو گذاشت و لب باز کرد که حالش را بپرسد

اما هیراد به جان کندن سرفه هایش را

متوقف کرد و یاشار با قاطعیت گفت:

- تو رو نمی دونم... ولی من هر بار بعد از زنده

موندنت یه چیز دیگه دیدم! یه چیز دیگه جز

اون چیزهایی که اسم بردی... من این چند

روزی که آی سی یو بستری بودی اما
 حداقلش نفس می کشیدی، امید رو تو
 چشمای یسنا دیدم! خشم بود ولی نه نسبت
 به تو... نسبت به کسی که باعث شده بود
 دست به این کار بزنی! خودکشیت رو توجیه
 نمی کنم اما اگه خشمی هم وجود داشت،
 نسبت به تو نبود... یسنا هیچوقت تحقیرت
 نکرد، هیچوقت قضاوتت هم نکرد! فقط می
 خواست که زنده بمونی... فقط می خواست
 که نفس بکشی!

اشک در چشمان هیراد بیشتر حلقه زد و همین
 که رو برگرداند، یاشار قدمی نزدیک شد و
 ادامه داد:

- خیلی ها می خواستن زنده بمونی... خیلی ها

دعا می کردن! عمو و زن

عموت چند بار اومدن بیمارستان... حتی با
 اینکه یه زمانی به دخترشون آسیب زده
 بودی، اما دعا می کردن حالت خوب بشه!
 خواهرت توپش خیلی پر بود... شوکه بود...
 ولش می کردی، همه مون رو با خاک یکسان
 می کرد ولی زنده بودنت رو می خواست! تو
 به خواهرم آسیب زده بودی... تو گذشته گند
 زده بودی به رفاقت و برادریمون... ولی می
 خواستم زنده بمونی حتی با اینکه می دونستم
 بعدش سرزنشم می کنی که چرا نجاتت دادم!
 یسنا بخاطر تو آسیب دیده بود... بچه ش رو
 از دست داده بود... ولی چیزی جز زنده
 موندنت نمی خواست! اینا برات کافی نیستن؟
 و با مکت اضافه کرد:

- نمیگم همین حالا خوب شو... نمیگم دنیا رو
 زیبا ببین چون خیلی وقت ها زشتی هاش
 بیشتره... نمیگم همه چی درست میشه چون
 گاهی هر چی تلاش می کنی، نمیشه که
 نمیشه... ولی حداقل بخاطر آدم هایی که
 نفس کشیدن و اسشون مهمه زنده بمون! گور
 پدر هر کسی که می خواد این نفس ها قطع
 بشن...

تمام توانش را گذاشت تا شده کمی او را آرام
 کند... آرام که بود؛ حداقل کمی امیدوار! اما
 هیراد حرفی نزد. حتی دیگر از پنجره هم به
 بیرون نگاه نکرد. تنها چشم بست و یاشار
 خیره شد به نیمرخ مردی که شکسته به نظر
 می رسید. خوب می دانست که آن حرف ها

نمی توانند معجزه کنند... هیراد روزهای
وحشتناکی را از سر گذرانده بود و خوب
شدنش زمان می

برد... حتی وقتی یسنا برگشت، باز هم چشمانش
 را باز نکرد. پلکش لرزید و حضور یسنا را
 حس کرد اما چشم باز نکرد... یسنا کمی آرام
 تر شده بود. حداقل قلبش دیگر نمی خواست
 قفسه سینه اش را خرد کند و این یعنی که
 داروها داشت کم کم اثر می کرد! نگاهی به
 نیمرخ هیراد انداخت و با صدایی آرام خطاب به
 یاشار پرسید:

- خوابه؟

یاشار نفسش را صدادار بیرون فرستاد
 و شانه ای بالا انداخت: - نمی دونم...
 به لحظه بیا.

و به در خروج اشاره کرد. یسنا به دنبالش

رفت اما در را از عمد کمی باز گذاشت تا
 بتواند هیراد را درون اتاق ببیند. می ترسید
 که غافل شود و او به خودش آسیب بزند...
 - بله؟

یاشار از میان در نگاهی به هیراد انداخت و رو
 به یسنا با صدایی که که تنها به گوش او برسد،
 گفت:

- هیراد رو هم که منتقل کردن بخش...
 خودت از دکتر شنیدی که گفت خطر رفع
 شده. پس خواهش می کنم...

یسنا ادامه ی حرفش را می دانست و یاشار
 دقیقاً همان را به زبان آورد:

- لطفا برو خونه و امشب رو استراحت کن.
این چند وقت خودتو هلاک کردی... من پیش
هیراد می مونم.

نگران بود. نگران تنها ماندن خواهرش با
هیراد... نگران اینکه هیراد دوباره به یسنا
آسیب بزند!

یسنا بی هیچ مکثی جواب داد:

- خودم پیشش می مونم! این همه منتظر
نموندم که الان برم خونه.

یاشار قدمی جلو گذاشت. بازوهای ظریف
دخترک را گرفت و تمام تلاشش را کرد که آرام
بماند و آرام حرف بزند:

- یسنا... یسنا جان... چشمتو دیدی؟ دارن
التماس می کنن که واسه چند ساعت که شده

بخوابی! این بی خوابی ها بالاخره یه جایی
از پا میندازنت...

یسنا نگرانی اش را درک می کرد... اما نمی
توانست برود... حداقل نه در این زمان! هنوز
بیشتر از چند کلمه با هیراد حرف نزده بود.
هنوز نتوانسته بود خوب نگاهش کند...

- کی گفته نمی خوابم؟ اینجا اتاق خصوصیه.
تخت همراه داره. قرار نیست تا صبح بیدار
بمونم که...

در حالی که خودش هم باور نداشت بتواند
بخوابد. انگار که ممکن بود بی

اختیار تا خود صبح بدون پلک زدن به مردی
خیره شود که تا دم مرگ رفته و برگشته بود...

یاشار بی اختیار تک خنده

ای کرد با حرص: - خدایا...

و فکش منقبض شد وقتی که چشم چرخاند
روی مرد خوابیده روی تخت و بعد، خطاب به
خواهرش گفت:

- حتما باید رک و واضح بهت بگم تا از خر

شیطون پایین بیای؟ من نمی خوام تنهات

بذارم با هیراد! هر چقدرم که هیراد تو این

لحظه مریض و ناتوان باشه، نمی خوام با

مردی تنهات بذارم که یه بار تا دم مرگ

بردت... نمی توئم با خیال راحت برم خونه و

بگیرم بخوابم، وقتی که جون تو ممکنه اینجا
در خطر باشه!

به نفس نفس افتاد و اشک در چشمان
شفاف دخترک حلقه زد: - هیراد به من
آسیب نمی زنه...

یاشار خودش را لعنت کرد که باعث شده بود
اشک او دربیاید... اما همچنان از موضعش
پایین نیامد:

- از کجا می دونی؟

یسنا محکم دستی زیر چشمانش کشید و
اشکش را نچکیده پاک کرد:

- می دونم! این مردی که رو تخت دراز کشیده، همون آدم چند ماه پیش نیست. حتی آدم چند روز پیش هم نیست! انگار یه جسم بدون روحه که فقط نفس می کشه... ولی من می خوام پیشش بمونم! نمی خوام فکر کنه ازش می ترسم... می خوام کمکش کنم به زندگی برگرده.

یاشار لحظه ای چشمانش

را روی هم فشرد: - یسنا...

یسنا... یسنا...

و دوباره چشم باز کرد و خیره به چشمان نمدار او شد:

- من نیت تو رو زیر سوال نمی برم. درک می

کنم که می خوای کنارش باشی... که می خوای

بهش کمک کنی! تو اصلا صبح تا شب بیا
 بمون پیشش... به خدا اگه میذاشتن دو تا
 همراه شب پیشش بمونه، حتی یه ذره هم
 اصرار نمی کردم که بری. با هم مراقبت می
 کردیم ازش... ولی نمیشه... نمیذارن! دو ساعت
 دیگه که ازت خواستن فرم همراه بیمار رو پر
 کنی، می خوای نسبت رو چی بنویسی تو
 فرم؟ دختر عموش؟

حرفش تا عمق وجود یسنا را سوزاند! دخترک
 دندان روی هم فشرد تا چانه اش نلرزد:

- من زنشم!

یاشار فهمید که تند رفته... با ناراحتی نفسش
 را بیرون فرستاد و لحنش

آرام تر شد:

- می دونم... می دونم عزیز من... ولی اونا که نمی دونن طلاق شما احتمالا برنامه ریزی شده توسط عارف بوده. نمی دونن که شاید هیراد مجبور شده زیر اون ورقه ها رو امضا کنه!

- ولی اسمش هنوز تو شناسنامه ی من هست! حتی اسم منم هنوز تو شناسنامه ی هیراده چون احتمالا بخاطر بستری بودنش تو بیمارستان اعصاب، باباش نتونسته ببرتش دفترخونه تا طلاق رو ثبت کنن تو شناسنامه ش... من امشب این شناسنامه ها رو نشون میدم! و فکر نمی کنم کسی بیشتر از این پیگیری کنه... مگه اینکه خودت مستقیم به پرنسل بگی!

محکم بر سر موضعش ایستاد... و یاشار دیگر
 حرفی نزد! خوب می دانست که اگر یسنا
 بخواهد کاری انجام دهد، انجامش می دهد و
 کسی نمی تواند متوقفش کند...

- باشه... بمون... منم همین جا پشت در اتاق
 می مونم!

یسنا خسته بود... خسته و کلافه و همین
 باعث شد که صدا در گلویش
 بشکند:

- یاشار... تو رو خدا انقدر اذیتم نکن! چرا
 بهم عذاب وجدان میدی؟ پشت در این اتاق،
 ایستگاه پرستاریه... این بیمارستان پر آدمه!
 صدا بزنم، کلی

آدم می ریزه تو اتاق. من بلایی سرم نمیاد... به
خدا نمیاد!

اشک که روی گونه اش چکید، یاشار
نتوانست طاقت بیاورد. قدمی جلو گذاشت و
تن لرزان دخترک را با پشیمانی در آغوش
کشید:

- باشه... باشه، ببخشید.

و هیچکس چشمان باز مردی را ندید که از
میان در نیمه باز اتاق نگاهشان می کرد.
مردی که اشک چکیده از چشمانش، در
موهای شقیقه اش گم شد و خفه زمزمه کرد:
- همش... تقصیر منه!

کارهای ادراری خیلی زود انجام شد... و اسم
 یسنا به عنوان همراه بیمار و همسر هیراد،
 ثبت شد در فرم ها... یاشار برخلاف میلش به
 خانه رفت تا برای چند ساعتی استراحت کند و
 بالاخره دخترک با هیراد تنها شد... روی
 صندلی کنار تخت هیراد نشسته بود و نفس
 هایش را می شمرد. خواب بود اما قفسه سینه
 اش منظم بالا و پایین نمی رفت. گلویش
 خس خس می کرد و یسنا جان می داد پا به
 پای او که سخت نفس می کشید...
 - الهی بمیرم واسه نفس هات...

با صدایی آرام و پربغض قربان صدقه اش رفت
 و با خودش فکر کرد که

دیگر قلبش با دیدن او نمی ترسد و ضربانش از شدت ترسی ناخودآگاه، اوج نمی گیرد.

روانشناسش یک بار گفته بود که در پی تی اس دی، گاهی مواجه شدن با عامل این اختلال می تواند کمک کننده باشد و گاهی هم می تواند

حال بیمار را بدتر کند... برای یسنا اما این

مواجه شدن انگار کمک کننده بود. شاید هم

قرص ها کامل اثر کرده بودند اما هر چه که

بود، دیگر با دیدن هیراد نمی ترسید و آن

صحنه های وحشتناک برایش مرور نمی شد...

با باز شدن در اتاق و آوردن شام، هیراد

ناگهان از خواب پرید. نفس بلندی کشید و

یسنا سریع بلند شد:

- چیزی نیست... چیزی نیست عزیزم.

چشمان هیراد با وحشت باز شده بود و خیره
مانده بود به سقف... عضلاتش به شدت
منقبض بودند و اگر می توانست، هر دو
دستش را مشت می کرد! یسنا صورت او را
قاب گرفت و با نگرانی التماسش کرد:

- هیراد... هیراد تو را خدا به من نگاه کن.

نگاه او که پس از یک ابدیت به سمتش
چرخید، یسنا نفس راحتی کشید و اشک داغی
چکید به روی گونه اش:

- عزیز دلم... چیزی نیست. فقط غذا رو آوردن...
خب؟

مرد میانسالی که مسئول بردن غذا به اتاق ها
بود، شوکه ایستاده بود و با ترس به هیراد

نگاه می کرد. می ترسید که اتفاقی برایش
بیفتد. یسنا که از

بهتر شدن وضعیت هیراد مطمئن شد، سمت
مرد برگشت و لبخند کمرنگی
زد:

- حالش خوبه. نگران نباشید.

سعی می کرد حین ادای کلمات آرام باشد اما
تتش می لرزید. مرد، آب دهانش را صدادار
پایین فرستاد و با گفتن جمله ی "خدا سلامتی
بده." از اتاق خارج شد...

یسنا دوباره سمت هیراد برگشت و لرزش
بدتر به صدایش راه پیدا کرد: - خوبی؟ می
خوای بگم پرستار بیاد؟

هیراد به کوچک ترین صداها حساس شده
بود. انگار که در دوران جنگ زندگی می

کرد... پدرش بلاهایی بر سرش آورده بود که
 حتی حالا و با کوچک ترین صدایی به شدت
 دچار تنش می شد. سیب گلویش با درد
 پایین رفت و خفه زمزمه کرد:
 - خوبم...

یسنا بی اختیار در حین نوازش موهای او خم
 شد و پیشانی اش را بوسید: - خداروشکر...
 و قلب هیراد یک ضربان جا انداخت انگار!
 حتی ریتم ضربان قلبش روی مانیتور تغییر
 کرد و قبل از اینکه یسنا بترسد، دوباره به
 حالت عادی

برگشت...

- می خوام پشت تخت رو بیارم بالا. باید غذا بخوری...

هیراد چیزی نگفت. قلبش داشت از غصه و دلتنگی از جا کنده می شد... از شرمندگی! یسنا کمی پشت تخت او را بالا آورد و کنار تختش نشست. شام بیمارستان، سوپی رقیق بود... یسنا قاشق را در ظرفی که از آن بخار بلند می شد، چرخاند و گفت:

- می دونم سوپ از نظر خیلی ها غذا نیست... مخصوصا از نظر شما مردها! ولی یه کم تحمل کن... خیلی زود از بیمارستان میریم و کلی غذای خوشمزه واست درست می کنم!

هیراد تنها نگاهش می کرد و دیدش تار و

تارتر می شد. بر اشک هایش لعنت فرستاد که
 نمی گذاشتند صورت رنگ پریده اما زیبای
 یسنا را واضح ببیند.

- بوش که خوشمزه به نظر میاد!

یسنا گفت و قاشق را سمت دهان او برد که
 هیراد چشم چرخاند به سمت مخالف و اشکی
 از گوشه ی چشمش چکید:
 - برو خونه...

یسنا، مات نگاهش کرد... و انگار کسی پنجه
 هایش را حلقه کرد به دور

گلویش و محکم فشرد.

- حیف توئه که... اینجا باشی! خاک بر سر

من که... سربار تو شدم... جمله ی بعدی اش

تیر خلاص بود و چانه ی یسنا شروع به

لرزیدن کرد: - مزخرف نگو!

دندان هایش را روی هم می فشرد که گریه نکند
و هیراد بالاخره نگاهش
کرد:

- مزخرف نیست... می دونم... می دونم دیدم

می ترسوندت! می دونم که... که مشت مشت

قرص می خوری که بتونی... بتونی پیشم

بمونی! من این بلا رو سرت آوردم... من

باعث شدم... باعث شدم که این همه وقت زجر

بکشی... ولی... ولی دیگه بسه! برو دنبال
زندگیت یسنا... برو و هیچوقت... هیچوقت ته
دلت منو نبخش!

یسنا با بغض تک خنده ای عصبی کرد:

- بازم چرت و پرت گفتی... آخ هیراد... من چی
بگم به تو؟

به سختی خودش را کنترل می کرد که زار زار
گریه نکند... که نگوید چه به او گذشت در این
مدت تا بتواند دوباره کنارش بنشیند و با او
حرف بزند. محکم دستی زیر چشمانش کشید
و با صدایی که کمی لرزش داشت اما قاطعانه
گفت:

- من اگه اینجام، به خواست خودمه! بخاطر
دل خودمه... هیچ منتی سر تو نیست! خوب
شدن تو، حال منم خوب می کنه...

- ولی من... بچه مون رو کشتم! من تو رو...
تو رو هم تقریبا کشتم یسنا...

حقیقت را با درد به زبان آورد و یسنا با دل
خون چشم بست:

- تو نکشتی! اونی که منو از پله ها پرت کرد
و بچه مون رو کشت، تو نبودی... خودتم
خوب می دونی! اون شخصیت بی رحم، یه
سایه از پدرت بود، نه تو... اگه کسی هم
مقصر باشه، تو نیستی! تو نمی خواستی به ما
آسیب بزنی...

و با خودش فکر کرد که راه درازی آمده بودند

تا آن مکالمه ها بالاخره میانشان شکل
 بگیرد... گفت "ما" و قلب هیراد آتش گرفت از
 دخترکی که هیچوقت ندید...

- ولی زدم! من به تو و... به تو و دخترمون...
 آسیب زدم!

اشک یسنا خیره به چشمان او روی گونه
 اش چکید و بی اختیار جای بریدگی روی
 مچش را نوازش کرد:

- به خودتم همینطور! من هیچوقت نمی
 خواستم مجازاتت کنم... ولی تو بارها از
 خودت تاوان گرفتی! دیگه بسه... بسه هیراد...
 خودتو ببخش! خواهش می کنم...

هیراد دوباره چشم بست تا یسنا اشکش را
 نبیند اما چانه اش لرزید و بی صدا در دلش
 گفت "کاش می مردم... می مردم تا تو بخاطر
 من زجر نکشی! ولی کاش بعد مردنم گریه نمی
 کردی..."

یسنا داشت از درد او دق می کرد... دقیقه ای
 هر دو بی صدا گریه کردند تا اینکه یسنا تک
 سرفه ای زد و به سختی خودش را جمع کرد:
 - اگه فکر کردی می تونی منو از سر خودت باز
 کنی، کور خوندی آقا هیراد! من به خودم قول
 دادم که دوباره سر پات کنم... این دست ها رو
 می بینی؟ خیلی زود دوباره مثل قبلشون
 میشن! از فردا هر روز فیزیوتراپ میاد و
 باهات کار می کنه. دکتر گفت آسیب مهره ی

گردنت هم به مرور با فیزیوتراپی و استراحت
 بهتر میشه. طول می کشه اما من کنارتم... و
 به این راحتی قرار نیست پا پس بکشم!
 چشمان هیراد کاسه ی خون بود وقتی که
 نگاهش کرد و خفه لب زد: - جوجه ی
 لجباز...

دل یسنا برای "جوجه" گفتن او پر می کشید.
 آخرین بار، این کلمه را چند روز پیش شنیده
 بود و آن هم زمانی که قلب هیراد احیا شده
 بود و دوباره شروع کرده بود به تپیدن... یسنا
 به زور جلوی لبخندش را گرفت و قاشق را
 دوباره در ظرف سوپ چرخاند:

- غذات داره سرد میشه... بگو آ...

هیراد حال خوبی نداشت. مدت ها می شد که حتی بوی غذا هم حالش را بد می کرد... اما دلش نیامد که دست او را پس بزند. لب هایش را کمی از هم فاصله داد و یسنا قاشق سوپ را در دهانش گذاشت:

- آفرین پسر خوب...

طعم غذا بد نبود... حداقل نه به بدی حرف هایی که در مورد غذای بیمارستان می زدند... اما یسنا نمی دانست که مشکلات غذا خوردن او تا چه حد شدید بود و هیراد هم حرفی نمی زد. برای اینکه دست او را پس نزند و دلش را نشکند، به زور هر قاشق سوپ را فرو می برد و یسنا قاشق بعدی را در دهانش می گذاشت.

- چطور؟ خوشمزه ست؟

هیراد داشت جان می کند از درون... معده
اش مدام منقبض می شد و اسید بیشتری
ترشح می کرد اما با آن حال جواب داد:
- خوشمزه ست...

هنوز نصف ظرف هم خالی نشده بود که دیگر
نتوانست تحمل کند. به نفس نفس افتاد و یسنا
وحشت زده دست عقب کشید و قاشق را در
ظرف رها کرد:

- هیراد... هیراد چت شد؟

چهره ی هیراد تقریبا به کبودی می زد و معده
ی بیچاره اش حتی تحمل آن سوپ رقیق را هم
نداشت...

- حالم... حالم داره بد میش...

حتی نتوانست جمله اش را تمام کند. ناگهان
تمام محتویات معده اش را با لا آورد و یسنا
با جیغ خفیفی بلند شد:

- هیراد!

هیراد که کمی کمرش را از پشت تخت
فاصله بود، با ضعف به عقب برگشت.
انگار که جان از تنش رفته باشد،
چشمانش نیمه باز شد و شرمندگی و
خجالت تمام جانش را پر کرد:

- گفتم... گفتم که برو خونه!

پیراهن و ملافه ی تختش کثیف شده بود و
یسنا بی اختیار گریه می کرد و همزمان
دلدار ی می داد:

- فدا سرت... فدا سرت عزیز دلم. چیزی نشد
که... الان میگم بیان تمیز کنن...

و همزمان دستمالی برداشته بود و سعی داشت
لب های او را تمیز کند. تن هیراد به وضوح از
ضعف می لرزید. آنقدری که یسنا ترسیده از
اتاق بیرون دوید و صدا زد:

- پرستار... تو رو خدا یکی بیاد اینجا!

یک ساعتی از آن اتفاق می گذشت... پیراهن
تمیز پوشانده بودند به او و ملافه را عوض
کرده بودند. سرمش را هم همینطور و یسنا با
چشمائی سرخ خیره بود به او که بالاخره از اثر
داروها خوابش برده بود و حرف های دکتر در
سرش تکرار می شد "گفته بودم که سو تغذیه
ی شدید داره. طبق شرح حالی که توی پرونده
ش در بیمارستان اعصاب و روان نوشته، انگار
معه ش نمی تونه غذا رو تحمل کنه و پشش
می زنه... ما فکر می کنیم که ریشه ی عصبی
داشته باشه! اما بازم ازش آزمایش می گیریم."
و یسنا با کلمه به کلمه ی آن حرف ها مرده

بود... به معنای واقعی کلمه، مرده بود! چه
مانده بود از این مرد جز تنی زخمی و روانی
زخمی تر؟

یسنا همچنان روی صندلی کنار تخت او نشسته
بود و با بغض نگاهش می
کرد. دلش داشت از درد او آتش می گرفت!
با همان حال زمزمه کرد: - چرا باید این

همه بلا سر تو بیاد؟

و در دل ادامه داد "چرا باید این همه بلا سر ما
بیاد؟"

جوابی نداشت... خسته و دلشکسته از
اتفاقات این چند وقت، نفسش را با ناراحتی
بیرون فرستاد و بلند شد. زانوهایش هنوز از
اتفاق یک ساعت قبل لرز داشتند. دست جلو

برد و پتو را با احتیاط روی تن او بالا کشید.
می

ترسید که بیدارش کند... خیره به صورت رنگ
 پریده و لب های ترک خورده اش، دل دل زد:
 - بمیرم برات...

"بمیرم" گفتن هایش از ته دل بود... طوری که
 اگر واقعا می توانست از درد او بمیرد، می مرد
 و درد این مرد را به جان می خرید.

شب را روی تخت همراه به صبح رساند.
 استخوان هایش هنوز هم از آسیبی که دیده
 بود، درد می کرد و آن تخت اصلا راحت به
 نظر نمی رسید... اما همین که کنار او بود،
 خوب بود... همین که صدای نفس هایش را
 می شنید، باعث می شد که پس از مدت ها
 بتواند کمی عمیق بخوابد.

آفتاب تازه درآمده بود که با حس سنگینی
نگاهی بیدار شد. با دیدن یک جفت چشم سبز
خوشرنگ که به او خیره بودند، دلش ریخت...
بارها در این چند وقت خودش را در چنین
وضعیتی تصور کرده بود! در وضعیتی که
نزدیک هیراد از خواب بیدار می شود...

بلند شد و در حالی که چشمانش هنوز برای
خوابیدن التماس می کردند، لبخند خسته ای
روی لب نشانده:

- صبحت بخیر!

تمام تلاشش را کرد که خستگی در صدایش
نمود پیدا نکند... اما صدایش هنوز کمی گرفته
بود و هیراد دلش حتی برای صدای گرفته از
خواب او هم

تنگ شده

بود... -

صبح

بخیر...

لحن بی جان او با مکت به گوشش رسید. پتوی
نازکش را کنار زد و بلند
شد:

- بهتری؟

داشت مستقیم سمت او می رفت و هیراد بی
اختیار در سرش تکرار می کرد "نیا... نزدیک
نیا... اگه اذیت کنم چی؟ اگه بازم بهت آسیب
بزنم..." اما زبانش به گفتن آن جمله ها
نچرخید. انگار بخشی از وجودش حضور یسنا

را کنارش طلب می کرد!

یسنا لبه ی تخت او نشست و لبخند مهربانش،
صبح مرد کنارش را بخیر
کرد...

- تشنه ت نیست؟ می خوامی دکترت رو صدا
کنم؟ دیشب شیفت بود. احتما لا هنوز تو
بیمارستانه...

- چرا نرفتی خونه؟

هیراد سوالش را با سوال جواب داد... نگران
بود! نگران کم خوابیدن
دخترک... نگران اینکه
بخاطر او از پا بیفتد! -

خونه ی من اینجاست!

یسنا بی مکت جواب داد و جوابش، رفت و
 مستقیم در قلب مرد جا خوش کرد. به چشم
 دید که رگه های سرخ چشمان او بیشتر شد.
 دست روی دست هیراد گذاشت... کمی بالاتر از
 مچش! جایی که او بتواند گرمای وجودش را
 حس کند.

- من از خونه م نمیرم...

چشمان هیراد درست خیره به او پر شد.
 اشک جوشید در چشمان خوشرنگش و
 ناگهان چانه اش لرزید و قلب یسنا از جا
 درآمد:

- عزیز من... عزیز دلم...

تمام وجودش در آغوش کشیدن هیراد را طلب

می کرد. اگر ترس آسیب رساندن به او را
 نداشت، به هر سختی که شده مجبورش می
 کرد نیم خیز شود و با تمام وجود بغلش می
 کرد. طوری که عطرش مشامش را پر کند...
 طوری که تنش میان آن دستانی که حالا لاغر
 شده بودند، قفل شود...

- دردت به جونم!

بغضش همزمان با ادای آن جمله شکست و
 نتوانست تحمل کند. خم شد و پیشانی چسباند
 به شانه ی او و دستانش را با احتیاط به دور
 تن پر از درد هیراد حلقه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود... دلم داشت از جاش
 در می اومد نامرد!

اولین آغوش بود... پس از چند ماه دوری
 جهنمی! و دستان هیراد حتی توان نداشتند که
 به دور تنش حلقه شوند... یسنا حواسش بود
 که به دنده های شکسته ی او فشار نیورد...
 یا به گردن آسیب دیده اش... هیراد پیشش نزد.
 تنش خفیف لرزید اما پیشش نزد... حسی ته
 دلش می خواست که او دور شود... دور شود
 مبادا دوباره آسیب ببیند! حسی اما او را برای
 خودش می خواست... کنارش تا ابد! تا آخرین
 نفس...

دخترک که نفس های هیراد را جایی نزدیک
 گردنش حس کرد، قلبش یک ضربان جا
 انداخت و شنید که هیراد میان گریه ی بی
 صدایش گفت:

- تو خونه ی منی... من... من خونه م رو
ویرون کردم!

جمله ی اول، قلب دخترک را نوازش کرد و
جمله ی دوم، قلبش را چنان خرد کرد که صدای
شکستش را در گوش هایش شنید انگار... سر
بلند کرد و دستان لرزانش صورت او را قاب
گرفتند:

- از عمد نکردی... از عمد نبود!

شستش بی اختیار زیر چشمان خیس او
کشیده می شد و حین پاک کردن اشک هایش
می گفت:

- بیا دوباره خونه مون رو بسازیم! آروم آروم...
ذره ذره...

هیراد با درد نگاهش کرد:

- من مثل یه بمب ساعتی ام! یه بمب ساعتی
که... هر لحظه می تونه جونت رو بندازه تو
خطر...

یسنا با لبخند کمرنگی سر به طرفین تکان
داد. لبخند تلخی که در تضاد با اشک
چشمانش بود:

- نیستی... نیستی هیراد!
و در دل بی صدا ادامه داد "این بمب ساعتی،
فقط جون خودت رو تو خطر
میندازه... تویی که دو بار
جونت رو گرفتی!" به جای
آن، تک سرفه ای زد و ادامه
داد:

- امروز روانشناس خودت میاد و باهات حرف
می زنه... همه چی درست میشه... درستش
می کنیم! به من اعتماد داری؟

هیراد خانه ی امنش را پیدا کرده بود... اما
در دلش امیدی برای ادامه نداشت! انگار که
روحش توسط پدرش در آن بیمارستان روانی
مرده بود و فقط جسمش بود که نفس می
کشید... با آن حال اما زمزمه کرد:

- دارم...

و همان یک جمله، دل دخترک را گرم کرد...
حتی اگر از ته دلش هم نبود، حتی اگر هنوز هم
امیدی به زندگی نداشت، اما همین که او را
پس نمی زد و آرام گرفته بود، خوب بود...

صدای پیامک موبایل یسنا که بلند شد، بوسه
ای روی گونه ی هیراد گذاشت و سمت تخت
همراه رفت تا موبایلش را بردارد:
- چند لحظه...

زبری ریش او یادش آورد که باید اصلاح صورت
هیراد را هم در برنامه اش قرار دهد. کاری که
هیراد بخاطر وضعیت دستانش نمی توانست
انجام دهد. حیف آن صورت زیبا بود که زیر لایه
ای از ریش پنهان شود..

فرستنده ی پیام، یاشار بود و نوشته بود
برایش "من اومدم بیمارستان. واست
صبحونه آوردم. هر موقع بیدار شدی، بیا
بیرون..."

و در پیام دیگری نوشته بود "مامان واسه
هیراد فرنی درست کرده. گرمه
هنوز..."

لبخندی بی اختیار روی لب هایش نشست و
برای یاشار تایپ کرد "ما بیداریم." راه
درازی را آمده بودند تا این روز... یاشار که
از اولش همراه بود، اما اینکه پدر و مادرش
هم همراهشان شده بودند، خوب بود. اینکه
هیراد کسانی را داشت تا به فکرش باشند...
- یاشار بود! نوشته صبحونه آورده برامون...
مامانم فرنی درست کرده واسه دامادش!
و با کمی شیطنت ادامه داد:

- ولی قول نمیدم که منم از کنار فرمایش
نخورم.

حتی فکر کردن به غذا هم حال هیراد را بد می
کرد... و در کنار آن، قدر تمام عمرش حس
سربار بودن داشت! اما لحن شوخ یسنا،
کمی از حس بدش کم کرد و آرام لب زد:
- ممنون...

و اضافه کرد:

- برو صبحونه ت رو بخور... فکر نکن که...
مکث کرد و نفس کشیدنش لحظه ای سخت
شد. یسنا نگران سمتش رفت: - چی شد؟

اما هیراد به سختی هوا را به ریه هایش
کشید و تلاش کرد تا میان نفس تنگی اش

حرف بزند:

- چیزی نیست... فکر نکن حواسم نیست که...
که دیشب هم شام نخوردی!

حال جسمش خوب نبود... زمان می برد تا
بهبود پیدا کند. با هر یک دم و بازدمش چنان
دنده های شکسته اش تیر می کشید که اگر
می توانست، فریاد می کشید از درد اما
صدایش را انگار بریده بودند... آن فشارهای
روحي وحشتناکی که از سمت پدرش تحمل
کرده بود، زبانش را بسته بود انگار... درد
شدید روح، گاهی درد جسم را بی معنی می
کرد... با آن حال

اما حواسش به یسنا بود! دم صبح بیدار
 شده بود و از دیدن او که جنین وار روی
 تخت همراه خوابیده و پاهایش را در شکمش
 جمع کرده بود، هزار بار آرزو کرده بود که
 بمیرد... بمیرد و باری نباشد به روی شانه های
 نحیف این زن! دلش می خواست بمیرد اما قبل
 از مرگ، یک دل سیر نگاهش کند...

- کی می‌گه شام نخوردم؟ تو که می دونی من
 گشنه خوابم نمی بره!

یسنا حقیقت را نگفت... و ته دلش فهمید که
 او هم فهمیده حرفش حقیقت ندارد اما
 هیچکدام به روی خودشان نیاوردند و هیراد
 دوباره تکرار کرد:

- برو صبحونه ت رو بخور...

یسنا هنوز حرفی نزده بود که کسی به در
 اتاقشان زد. حدس اینکه یاشار پشت در بود،
 برای هیچکدامشان سخت نبود.
 - بفرمایید.

بلافاصله پس از "بفرمایید" گفتن یسنا،
 یاشار با دو پلاستیک بزرگ در دستش وارد
 اتاق شد:

- سلام. صبح بخیر!
 یسنا با لبخند جوابش را
 داد و سمتش رفت: -
 سلام. صبح تو هم بخیر.

هیراد هم جوابش را با همان

صدای کم جان داد: - صبح

بخیر...

از یاشار خجالت می کشید. از اینکه او بی

توجه به کدورتی که میانشان بود و تمام

اتفاقات گذشته، آنطور محکم پشتشان ایستاده

بود و جورشان را می کشید.

یسنا پلاستیک ها را از

دست یاشار گرفت: - بده

بذارم تو یخچال...

یاشار اخمی میان ابرو نشاند:

- یخچال چیه؟ همین الان بخورید صبحونه تون

رو دیگه!

و رو به هیراد کرد:

- مامان فرنی درست کرده برات. از پرستار پرسیدم، گفت مشکلی نداره بخوری. تا هنوز گرمه بخور وگرنه از دهن می افته.
یاشار از اتفاقات شب گذشته خبر نداشت. از بی اشتهایی وحشتناک او و معده ای که همه چیز را پس می زد... روز قبل از پزشک هیراد حرف هایی شنیده بود اما به چشم ندیده بود و گاهی آدم تا با چشم خودش نمی دید، عمق فاجعه را نمی فهمید!

هیراد در سکوت خیره شده بود به آن ها و نمی دانست چه بگوید. انگار که

حتی از مریض بودنش هم خجالت می کشید...
 یسنا که جو را سنگین دید، رو به یاشار با
 لبخندی مصنوعی گفت:

- یاشار، یه لحظه باهام میای تا

بوفه؟ می خوام قهوه بگیرم. یاشار

نگاهش را میان آن دو چرخاند و با

مکت سر تکان داد: - آره بریم...

یسنا با اینکه خودش پیشنهاد رفتن داده بود،

اما دلش را نداشت که او را تنها بگذارد. کمی

این پا و آن پا کرد و هیراد به حرف آمد:

- برو جوجه. من چیزیم نمیشه.

گونه های یسنا رنگ گرفت... خجالت می

کشید از فکر اینکه هیراد می دانست او به چه
 چیزی فکر می کند! به اینکه می ترسید
 تنهایش بگذارد و هیراد بلایی سر خودش
 بیاورد... اما در آن لحظه، همه چیز امن و
 امان به نظر می رسید.

- زودی برمی گردم...

هیراد در جوابش سری تکان داد و یسنا و
 یاشار از اتاق خارج شدند. قلب یسنا اما در
 آن اتاق و پیش آن مرد جا ماند...

- دیشب همه چی خوب پیش رفت؟

کنار هم در مسیر بوفه راه می رفتند. هر چند
 که بوفه بهانه بود... یسنا می

خواست با یاشار تنها صحبت کند! نفسش را
صدادار بیرون فرستاد و جواب داد:

- یادته دکترش گفت

سو تغذیه داره؟ یاشار،

آرام سر تکان داد:

- آره...

- دیشب که شام بیمارستان رو آوردن، چند
قاشق که خورد، حالش به هم خورد. حتی با
اینکه یه سوپ خیلی سبک بود!

یاشار با نگرانی ایستاد:

- یعنی چی؟ چرا زنگ نزدی بهم؟

یسنا روبرویش ایستاد و سعی کرد آرامش کند:

- چرا باید می کشوندمت بیمارستان؟ اینجا کلی
دکتر و پرستار هست.

زودی او مدن کمک و یک ساعت بعدش هیراد
بخاطر مسکن خوابیده بود. - ولی بازم باید بهم

زنگ می زدی!

یسنا لحظه ای چشم بست و باز کرد تا کلمات را
در ذهنش سبک و سنگین
کند:

- یاشار پشیمونم نکن از اینکه برات تعریف
می کنم... خواهش می کنم!

خسته بود. جسمش خسته بود... روحش
خسته بود... توان بحث کردن نداشت دیگر!
یاشار با مکت سر تکان داد:

- باشه. ببخشید... بگو.

یسنا دست در بازوی او انداخت و دوباره راه
افتادند:

- به بهونه ی قهوه خریدن آوردمت بیرون
اتاق که بهت بگم واسه غذا خوردن بهش
اصرار نکن. امروز قراره روانشناسش بیاد
باهاش صحبت کنه! خودم دیشب باهاش حرف
زدم و سریع قبول کرد که امروز بیاد.
خوشبختانه بیمارستان هم مشکلی با این
موضوع نداره...

تقریبا رسیده

بودند... - باشد.

خیالت راحت.

در صف کوتاه جلوی بوفه ایستادند و یاشار
سمتش چرخید:

- احتمالا امروز پلیس هم بیاد و باهاش
صحبت کنه! منتظر بودن منتقل بشه به
بخش...

یسنا، نگران نگاهی کرد:

- ولی اول روانشناسش باید باهاش حرف
بزنه! باید آماده ش کنه از لحاظ روحی... اگه
بیان و همینطوری مستقیم یه سری سوال در
مورد مرگ مادرش و بلاهایی که عمو سرش
آورده و خودکشیش پرسن چی؟

یاشار نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- دیر یا زود این اتفاق می افته... ولی آره،
بهتره قبلش با روانشناسش حرف بزنه.

حالا درست روی بوفه ایستاده

بودند و نوبتشان بود. - آیس لته؟

یاشار بود که پرسید. علایق

یسنا را خوب بلد بود... - آره...

یسنا لیوان بزرگ آیس لته اش را به دست
گرفت و هر دو سمت ردیف صندلی ها رفتند و
نشستند. یسنا جرعه ای از قهوه اش نوشید و
انگشتانش را به دور لیوان حلقه کرد:

- نگرانشم یاشار... کاش می تونستم از همه

دور ش کنم! ببرمش یه جای دور و مطمئن
باشم کسی قرار نیست از راه برسه و
آرامشش رو به هم بزنه...

حرف دلش را صادقانه به زبان آورد و از
فکر اینکه ممکن بود سو تفاهم شود، خیره
به نیمرخ او سریع اضافه کرد:

- البته به جز تو! می دونی که منظورم تو
نیستی... مگه نه؟

یاشار می دانست. خوب می دانست پس سر
تکان داد و برادرانه لب زد:

- می دونم بچه... نیازی نیست خودتو واسم توضیح بدی.

یسنا که خیالش راحت شده بود، کمی دیگر از قهوه اش نوشید و یاشار گفت:

- ولی کاش می شد که واقعا مدتی دور بشید از اینجا... کاش انقدری حالش خوب بود که بتونه اینکارو انجام بده!

یسنا با ناراحتی به

دستانش خیره شد: -

کاش...

اما فکری در سر داشت. فکری که شاید این لحظه زمان مناسبی برای گفتنش نبود...

چند دقیقه ای می شد که نشسته

بودند تا اینکه یاشار بلند شد: - من

میرم پیش هیراد.

یسنا لیوان خالی قهوه اش را در سطل

بازیافت کنارش انداخت: - منم میام.

- تو بمون! برو یه کم قدم بزن تو محوطه...

من میرم پیشش، ببینم کاری نداره؟ شاید

بخواد حرفی بزنه... شاید بخواد بره

دستشویی و روش نشه از تو کمک بگیره.

منطقی بود... و یسنا با اینکه دلش آنجا

بود، اما مخالفتی نکرد: - باشه. پس

من یه کم قدم می زنم و بعدش برمی

گردم.

یاشار که تنها به سمت اتاق برگشت، تمام

ذهنش را حرف های یسنا پر کرده بود. با

خودش گفت که کاش می توانست برایشان

کاری کند. مثلاً هر دو را با خودش به انگلیس

ببرد و از تمام این فضاها دورشان کند... هر

چند که امکان انجام دادن این کار زیاد نبود!

وارد اتاق که شد، هیراد همچنان دراز کشیده

بود. سرمش تقریباً تمام شده بود و رنگ پریده

ی صورتش، یاشار را نگران می کرد.

- پشت تختت رو یه کم بیارم بالا؟

هیراد که با بستن و باز کردن چشمانش پاسخ مثبت داد، یاشار کمی پشت تختش را بالا آورد:

- خوبه؟

- آره. ممنون...

صدای هیراد جان نداشت. یاشار نگرانش بود...

- کاری هست که انجام بدم؟ می خوای کمکت کنم بری دستشویی؟

هیراد خواست سر به طرفین تکان دهد... اما گردن آسیب دیده اش و آن گردنبند طبی اجازه نمی داد.

- نه...

حرف زدن انرژی زیادی از او می گرفت. نفس کشیدن میان ادای کلمات حس مرگ داشت!

یاشار صندلی ای نزدیک تخت

هیراد کشید و نشست: - گرسنه

ت نیست؟

نمی خواست که او بفهمد یسنا همه چیز را در مورد دیشب برایش گفته... اما هیراد پرسید:

- یسنا بهت گفت... مگه نه؟

یاشار لحظه ای در سکوت نگاهش کرد... و با

خودش گفت که از این مرد حتی در اوج

بیماری اش هم نمی شد چیزی را مخفی کرد.

- گفت. براش مهم بود که تحت فشارت نذارم
 واسه غذا خوردن! منم گفتم باشه... همین!
 هیراد نگاهش را سمت پنجره چرخاند. صدایش
 می لرزید:
 - نگفت که چقدر... چقدر اذیت شد دیشب؟
 چقدر ترسید؟ بخاطر منی که باید تا الان مرده
 باشم، اون...
 - هیراد!

هشدار آمیز میان حرفش پرید و هیراد دوباره
 نگاهش کرد. صدایش پر از التماس بود:
 - ببرش از اینجا... یسنا رو... از اینجا ببر!
 اینجا اذیت میشه... نگران میشه... حتی...
 حتی ناراحتیش رو تو خودش می ریزه، مبادا
 من نگران بشم ولی من... من می فهمم
 یاشار! یواشکی اشک ریختن هاش رو می
 فهمم... بد خوابی هاش، درست غذا
 نخوردنش، دل دل کردنش واسه من نامرد...
 من می فهمم!

سیب گلوی یاشار با ناراحتی پایین رفت...
 صدایش اما محکم بود:

- فکر کردی تلاش نکردم بفرستمش خونه؟ یا
 فکر کردی من نمی بینم داره اذیت میشه؟

تمام وجود هیراد پر شد از حس شرمندگی...
 اما جمله ی بعدی یاشار، همه چیز را تغییر داد:
 - ولی از یه چیزی مطمئنم! اونم اینکه اگه از
 بیمارستان بره، اگه اینجا نباشه بیشتر اذیت
 میشه... همش فکر می کنه در نبودش یه
 بلایی ممکنه سرت بیاد! می شینه فکر و
 خیال می کنه با خودش... دیشب چند ساعت
 تونست بخوابه. مگه نه؟ بره خونه، همون چند
 ساعت خواب رو هم نداره! یسنا، دو ساله زن
 توئه؟ بیست و چند ساله که خواهر منه! من
 این دختر رو از هر کسی تو زندگیم بهتر می
 شناسم... سرش غر می زنم از نگرانی اما ته

دلم می دونم که اگه انتخاب کرده اینجا
 باشه، پس حتما اینطوری براش بهتره!
 اینطوری دلش آروم تره تا اینکه دور بشه و
 فرو بره تو عالم بی خبری...

حرف هایش آب روی آتش بود... اما آتش قلب
 هیراد، شعله‌ورتر از این بود که با چند کلمه
 خاموش شود.

- اگه... اگه بازم بهش آسیب زدم چی؟
 یاشار مطمئن نبود که این اتفاق نمی افتد... و
 نگران بود! نگران امنیت یسنا... نگران مرد
 کنارش! اما خوب می دانست که هیراد در این
 لحظه، بیشتر از هر چیزی نیاز به یک اطمینان
 داشت... به جمله ای که دلش را گرم کند... پس
 بی مکث گفت:

- نمی زنی! آسیب نمی زنی بهش...

و هیراد انگار که تمام وجودش شنیدن آن جمله را می طلبید اما انتظار شنیدنش را هم نداشت، با چشمانی سرخ و ناباور خیره شد به مرد کنارش و یاشار ادامه داد:

- بزرگ ترین کمکی که می تونی بهش بکنی می دونی چیه؟ اینکه زود خوب بشی! پس خواهش می کنم هیراد... دست از جنگیدن با خودت و یسنا بردار!

- من... من شرمنده م!

لحن پر از درد هیراد در جوابش، باعث شد که
 بی اختیار نگاهش را از آن چشم ها بگیرد...
 نمی توانست به آن نگاه سبز پر از شرمندگی
 نگاه کند. هیراد با همان صدای گرفته و لرزان
 ادامه داد:

- همه چی تقصیر من بود... حتی... چند سال
 پیش!

یاشار هر دو دستش را مشت کرد و حرفی نزد.
 یادآوری آن روزها، درد عمیق و خشم عجیبی را
 در وجودش جاری می کرد... یادآوری روزهایی
 که غرورش با خاک یکسان شده و زخم خورده
 بود از برادری که فکر می کرد حداقل او حامی
 اش باشد!

- من... من حق نداشتم پشتت رو خالی کنم!

منی که خوب... خوب می دونستم قصد تو
از اون معامله... چی بود!

یاشار باز هم نگاهش نکرد. می ترسید که هیراد
آن دلخوری عمیق چند ساله را در چشمانش
ببیند و بیشتر بشکند...

- باید... می زدم تو دهن هر کسی که... ازت بد
می گفت! باید می گفتم که منم... منم تو اون
معامله شریک بودم ولی... هیچی نگفتم...
هیچ حرفی نزد...

- بسه...

زمزمه ی خفه ی یاشار هم باعث نشد که ادامه
ندهد:

- من... من یه ترسو بودم! یه ترسوی بدبخت
 که از ترس باباش... پشت برادرش رو خالی
 کرد! یه ترسوی بدبخت که... که دست تازه
 عروسی رو گرفت و از ترس اینکه باباش از
 ارث محرومش کنه یا... یا سنگ بندازه پیش
 پاش... آوردش تو اون خونه ی جهنمی!
 - بسه هیراد...

اما مگر می شد بس کند؟ وقتی که بالاخره
 جرئت گفتن آن حرف ها را پیدا کرده بود؟
 وقتی که آن زخم کهنه، بالاخره سر باز کرده
 بود؟

- من تمام مدت پشیمون بودم ولی... انکارش
 می کردم! انکارش می کردم و خودمو توجیه

می کردم که همه چی... همه چی تقصیر توئه!
 اگه... اگه قبول می کردم که مقصر منم، نمی
 تونستم تحملش کنم... نمی تونستم قبول کنم
 که منم... منم می تونم عوضی باشم! ولی
 بودم...

قفسه سینه اش تیر می کشید. دنده هایش
 آنقدری درد داشتند که نفس کشیدن و حرف
 زدن سخت ترین کار دنیا به نظر می رسید اما
 نمی توانست حرف نزند... نه حالا که بالاخره
 جرئت پیدا کرده بود!

- من عوضی بودم چون... چون با دختری
 ازدواج کردم که... که می دونستم به این
 ازدواج راضی نیست! من بازم... بازم از ترس
 اینکه بابا جنجال به پا کنه، چیزی نگفتم... من

عوضی بودم که وقتی فهمیدم مریضم ، از همه
مخفی کردم و با خودم نگفتم که اگه ... اگه یهو
کنترل از دستم

خارج شد، حتی یه نفرم نمی تونه به داد یسنا
 برسه... من... من نمی تونم راحت تو چشمای
 تو و یسنا نگاه کنم! همه چی بخاطر من
 شروع شد... و من حتی... حتی نتونستم
 تمومش کنم! حتی عرضه ی مردن نداشتم تا
 بقیه... بقیه بیشتر از این زجرن...
 - گفتم بسه هیراد!

حرفش هنوز تمام نشده بود که صدای نسبتاً
 بلند یاشار، کلامش را برید... خون می
 رقصید در نگاهش و چشمان هیراد هم به
 خون نشسته بود و اشک...

یاشار بلند شده بود. حالا هیراد دستان مشت
 شده ی او را به راحتی می
 دید...

- پشیمونی؟ یسنا رو دوستش داری؟ پس
 بخاطرش زنده بمون! زنده بمون و بجنگ
 واسه هر دوتون... زنده بمون و بزن تو دهن هر
 کسی که شما رو به این وضع نشوند!
 می دانست... خوب می دانست که او دیگر
 جانی برای جنگیدن ندارد... اما گاهی کلمات
 معجزه می کردند!

- فکر می کنی مردنت همه چی رو درست می
 کنه؟ به یسنا فکر کردی؟ فکر کردی اگه بمیری،
 یسنا با خوشحالی میگه "خدارو شکر... بالاخره
 راحت شدم... دیگه برمی گردم سر زندگی
 عادیم؟" نه هیراد خان... نه! یسنا دووم

نمیاره... چیزی از این دختر نمونده جز یه جسم
 زخمی و روحی که به زور زنده نگهش
 داشته... می خوام بگم واسه خودت زنده
 بمون ولی نمی فهمی... نمی فهمی هر چقدر
 هم بگم! پس بخاطر یسنا بجنگ... بخاطر اون
 دووم بیار!

هیراد گردن چرخاند سمت پنجره تا یاشار گریه
 اش را نبیند... تا غرورش بیشتر از این
 نشکند... لرزش خفیف شانه هایش اما همه
 چیز را لو می داد! دیگر غروری نداشت که
 بشکند... و درست همان لحظه ای که یاشار
 دوباره لب باز کرد، انگار همه چیز در همان
 ثانیه متوقف شد.

- من بخشیدمت! اگه این چیزیه که می

خواستی بشنوی... بخشیدمت!

هیراد نگاهش کرد... مات... مبهوت! سیب
گلویش با درد پایین رفت و یاشار تلخندی
زد:

- ما همه بچه بودیم... بدتر از همه، تو با یه
آدمی مثل عارف درگیر بودی! اون موقع اینو
نمی فهمیدم... یا قدر الان درک نمی کردم!
ولی پدری که باعث شد بخوای جون خودتو
بگیری، قطعاً اون سال ها هم کاری کرده بود
که نتونی حرف بزنی! من دیگه گله ای ندارم...
شاید تا همین امروز هم ته دلم گله داشتم ازت!
ولی دیگه ندارم... من بخشیدمت... تو هم
خودتو ببخش!

گفتن آن حرف ها و کنار گذاشتن آن کینه ی

چند ساله، به حد مرگ سخت

بود و جسارت می خواست... اما به محض
گفتنش، سنگینی قفسه سینه اش محو شد
انگار!

هیراد چیزی نگفت... تنها نگاهش کرد و بی
صدا اشک ریخت و ذهنش به سال ها قبل فلش
بک زد... به آن روزها که هنوز پیمان برادری
شان پایرجا بود... هر دو در اوج جوانی
بودند و اوایل بیست سالگی! درس می
خواندند و همزمان در حجره ی پدرهایشان
مشغول کار بودند... هیراد مهندسی می خواند
و آرزو داشت که خیلی زود بتواند راهش را از
پدرش جدا کند! به کار در حجره علاقه ای
نداشت... به ماندن زیر سایه ی سنگین و پر از
منت پدرش! همین دلیلی شد که پیشنهاد یاشار

را مبنی بر صادرات فرش قبول کند! یاشار عاشق این کار بود. حتی در دانشگاه رشته ی "فرش" می خواند... اگر کارشان می گرفت، سود زیادی می بردند و هیراد می توانست با سود حاصل از آن، کار و کاسبی خودش را راه بیندازد...

یاشار همه چیزش را در این راه وسط گذاشت! و هیراد از اعتبار حجره ی پدرش استفاده کرد و طرف مقابل به اعتبار حجره ی عارف، قراردادی سنگین با آن ها امضا کرد... هیچکدام با خانواده هایشان در آن مورد حرف نزدند! همه چیز داشت خوب پیش می رفت تا اینکه بازار دچار التهاب شد و تجارتشان چنان شکستی خورد که انگار هیچوقت نمی

توانستند دوباره سر پا شوند... چک ها برگشت
خورد... خبر در بازار پیچید... و خانواده ها در
جریان این مخفی کاری قرار گرفتند!

یاشار تمام کارها را به تنهایی و با تمام توانش
 انجام داده بود و همه چیز تا قبل از آن بحران
 خوب پیش رفته بود... و هیراد تنها کار را با
 اعتبار حجره ضمانت کرده بود! اما بعد از آن
 اتفاق، همه چیز بر سر هیراد خراب شد...
 پدرش کم مانده بود که خونس را بریزد!
 یاشار شرمنده بود و هیراد می دانست که او
 مقصر نیست... اما فشارهایی که از سمت
 خانواده تحمل می کردند، باعث شد که به جان
 هم بیفتند و هر کدام دیگری را مقصر کنند! و
 همه چیز درست همان روزی برای همیشه
 تمام شد که یاشار جلوی چشم همه در بازار از
 پدرش سیلی خورد... و هیراد هیچ حرفی نزد!
 شکستن او را پیش چشمش دید و هیچ حرفی

نزد... نگفت که خودش هم مشتاق بوده برای
 این تجارت... نگفت که خودش پیشنهاد
 استفاده از اعتبار حجره را داده! و همان روز
 وقتی که غرور یاشار پیش چشمش خرد شد و
 نگاه پر از دلخوری او در نگاهش گره خورد،
 پیمان برادری شان شکسته شد... پدرهایشان
 به هر نحوی که شده بود، آن خسارت سنگین
 را جبران کردند... و یاشار که دیگر نمی توانست
 در بازار سرش را بالا بگیرد، مهاجرت کرد و
 رفت و هیراد تا سال ها از پدرش حرف
 شنید... یاشار چند سال بعد و پس از بی وقفه
 کار کردن در انگلیس، تمام آن خسارت را به
 عمو و پدرش پرداخت کرد! اما رابطه ی برادری
 اش با هیراد، دیگر مثل قبل نشد که نشد...

صدای در، هر دو را از افکارشان بیرون کشید...
از گذشته ای که بالاخره

جرئت کرده بودند در موردش صحبت کنند! فکر کردند که یسنا آمده اما باز شدن در و دیدن روانشناس هیراد، معادلاتشان را بر هم زد.

- اجازه هست؟

دیدن مردی که یک زمان بیشتر از هر کسی به هیراد کمک کرده بود، باعث شد که سیب گلوی هیراد با درد پایین برود:

- دکتر...

مرد پا به اتاق گذاشت و در حالی که یسنا پشت سرش ایستاده بود، آرام زمزمه کرد:

- این چند وقت... حالت چطور بوده پسر؟

و آن سوال، هیراد را در هم شکست... تمام آن روزهای وحشتناکی که از سر گذرانده بود، مثل

یک فیلم ترسناک و همزمان غمگین از پیش
چشمش رد شد و یاشار ترجیح داد که تنهایشان
بگذارد... در، در حالی بسته شد که نگاه هیراد
به یسنا افتاد و قطره اشکی روی گونه ی
دخترک چکید... یسنایی که خودش را مخفی
کرد در آغوش برادرش و نگران هق زد:
- حالش... خوب میشه! مگه نه؟

یاشار همانطور که دستش را روی موهای
دخترک می کشید، تند تند سر تکان داد:

- خوب میشه... مگه دست خودشه که خوب نشه؟

یسنا میان گریه اش لبخند کمرنگی زد و صدای بم مردی از پشت سرشان، نفس را در سینه اش گره زد...

- اینجا اتاق هیراد آذریانه... درسته؟

هر دو چرخیدند و نگاهشان به مردی قدبلند و با ابهت افتاد... مردی در آستانه ی چهل و پنج سالگی در لباس پلیس... یسنا اسم روی تگ لباسش را در دل خواند "سرگرد آریو آرند"

و یاشار طوری که انگار او را می

شناخت، قدمی جلو گذاشت: - سرگرد!

مرد نگاهش را کوتاه میان خواهر و برادر

چرخاند و سر تکان داد: - پس همین جاست!

یسنا از آن نگاه جدی، حتی ذره ای حس بد
نگرفت! انگار که این مرد می توانست واقعا
به هیراد کمک کند...

- اومدید با هیراد حرف بزنید؟

یاشار بود که پرسید... و سرگرد آژند با همان
جدیت پاسخ داد:

- بله. خیلی وقته که این پرونده به تعویق
افتاده. منتظر بودیم کمی

وضعیت بیمار بهتر بشه.

یسنا از ترس اینکه بخواهند همان لحظه وارد اتاق شوند، مداخله کرد:

- الان روانشناسش اومده پیشش! می خواد
یه کم آماده ش کنه. میشه...
میشه چند لحظه صبر کنید؟

سربازی که کنار سرگرد ایستاده بود، با صدای آرامی خطاب به او گفت که یک ساعت دیگه باید در مکان دیگری حاضر باشند... و برخلاف ترسی که در دل یسنا بود، سرگرد مخالفتی نکرد:

- منتظر می مونیم تا صحبتش با روانشناسش تموم بشه.

یسنا نفس حبس شده در سینه اش را

بیرون فرستاد و با قدردانی گفت: -

ممنونم... واقعا ممنونم!

مرد در جوابش با احترام

سر تکان داد: - وظیفه

ست...

یاشار هم بعد از تشکری کوتاه، یسنا را با
خودش به گوشه ای کشاند و

گفت:

- نگران چیزی نباش... خب؟ وقتی دنبال

کارهای هیراد بودم، همه تو اداره پلیس می

گفتن که اگه شانس بیاره و پرونده ش بیفته

زیر دست سرگرد آژ ند، می تونیم مطمئن

باشیم که عدالت در موردش اجرا میشه! نمی

دونم

این مرد کیه و چه گذشته ای داره... اما
حتی یک نفر هم نبود که در موردش بد
بگه!

حرفش یسنا را تا حد زیادی آرام کرد... و
درست همان لحظه، روانشناس داشت با هیراد
صحبت می کرد.

- اون... اون تیمارستان رو برام تبدیل کرده بود
به شکنجه گاه! به زندان... البته واقعا... واقعا
منو فرستادن اونجا که حبسم رو بگذرونم
ولی... ولی اون بدترش کرد! نمی دونم پول
داده بود به آدم های اونجا... یا چیکار کرده
بود که هر کاری می خواست انجام می دادن...
- چه کارهایی ازشون می خواست؟ می تونی
برام بگی؟

هیراد به جان کدنی هوا را به ریه هایش
کشید. نفس کشیدن سخت ترین کار دنیا به
نظر می رسید.

- اینکه... اینکه سکوت کنن! اینکه چشمشون
رو... به روی همه چی ببندن!

مرد منتظر نگاهش کرد تا هیراد ادامه دهد.

- نمیذاشت با وکیل حرف بزنم... نمیذاشت با
شما تماس بگیرم! با هر کسی که بفهمه...

بفهمه من تو اون جهنم، چی داشت بهم می
گذشت! به زور... به زور مجبورم کرد یه

وکالت نامه امضا کنم... یه وکالت نامه که می

گفت همه چیزم متعلق به اونه و چون... چون

از لحاظ روانی تعادل ندارم، اون

می تونه به جام تصمیم بگیره!

- گفתי مجبورت می کرده... یعنی تهدیدت می کرد تا اونکارو انجام بدی؟

دردی در قفسه سینه ی هیراد پیچید...

دستانش حتی جان نداشتند که آن ها را بالا بیاورد و روی قلبش بگذارد.

- با یسنا... با جون یسنا تهدیدم می کرد! بهم می گفت که "تو... تو اینجا زندانی شدی ولی من... اون بیرون آزادم! برام اصلا سخت نیست همون بلا یی رو سر یسنا بیارم که... که سر مادرت آوردم!"

تنش لرز گرفت... صدای لرزانش بالا رفت:

- بعدش... بعدش می خندید! می خندید و بهم می گفت "ولی تو قبلا... قبلا خودت این بلا

رو سر یسنا و بچه ت آوردی! تو با من... فرقی
نداری!"

مرد روانشناس با ناراحتی

چشم بست و باز کرد: - در

مورد طلاق چطور؟

- واسه طلاق هم... همینطور! یه روز با یه...
با یه وکیل اومد و برگه های طلاق غیابی رو
آورد تا امضا کنم... گفت... گفت یسنا اینطور
خواسته! گفت که تو رو دیگه هیچکس... نمی
خواد!

فقط خودش و خدایش می دانستند که آن
جمله، آن روزها چه دردی در وجودش
ریخته بود... اینکه هیچکس او را نمی

خواست!

- اون تو رو فریب داده... از نقطه ضعف
 وقتی که در آسیب پذیرترین حالت ممکن
 بودی استفاده کرده تا ورق رو به نفع خودش
 برگردونه... می دونی که چیزی در این مورد
 تقصیر تو نیست... مگه نه؟

هیراد با درد تلخند زد:

- هست دکتر... هست! اینکه بقیه بخاطر من
 زجر کشیدن... تقصیر منه! هر قطره اشک اون
 دختر... تقصیر منه! اگه من... اگه من عرضه
 ی مردن داشتم، اگه همون موقع که رگم رو
 زدم می مردم، هیچوقت باری نمی شدم روی
 دوش این خواهر و برادر...

- ولی ته دلت خوب می دونی که مردنت بیشتر
 بهش آسیب می زد! بذاریه سوال ازت بپرسم...

حاضری براش بمیری؟

هیراد بی هیچ مکثی

سر تکان داد: -

حاضرم!

- زندگی چی؟ حاضری بخاطرش زندگی کنی؟

سوالش هیراد را در فکر فرو برد... و سرخی
چشمانش را بیشتر کرد... سوالش، دقیقا همان
حرفی بود که یاشار زده بود! آن ها از او می
خواستند که زنده بماند... که زندگی کند!

- نمی خوام بهت بگم مردن رو که همه بلدن و
از این حرف های کلیشه

ای... چون آدمی که به مرز خودکشی می
 رسه، قطعا تو دریای وجود خودش تمام مدت
 در حال تقلا بوده و دستش به هیچ طنابی
 نرسیده... اما ازت می خوام که به خودت
 فرصت بدی! به همسرت... به تمام آدم هایی که
 برات ارزش دارن! بهت قول نمیدم که همه چی
 خیلی زود درست میشه و مثل قبلش... اما می
 تونم با اطمینان بهت بگم که هر قدم کوچیکت
 کنار زنی که دوستش داری، هر قدم کوچیکی
 که با من و روانپزشکت واسه درمان برمی
 داری، باعث میشه که چند وقت دیگه از جایگاه
 الانت کلی جلوتر باشی!

هیراد هنوز هم می ترسید... هنوز هم ترس در
 دلش بود!

- اگه... اگه نتونم چی؟ اگه بیماریم دوباره
برگرده؟ اگه اون شخصیت ها دوباره برگردن؟
دکتر نفس عمیقی کشید و بازدمش را صدادار
بیرون فرستاد:

- هیچ چیزی تو این دنیا قطعی نیست... اما
تو این لحظه، می تونم بهت بگم که بیماریت
درمان شده هیراد! افسردگیت نه... اما از
اون اختلال تجزیه هویت، دیگه خبری نیست!
چرا؟ چون این اختلال برای تو به این دلیل
ایجاد شد که یک اتفاق دردناک یعنی دیدن
مرگ مادرت توی کودکی پیش اومد و دیدن
اون صحنه و بعدش تهدیدهای پدرت
اونقدری سنگین بود که همه چی رو از خاطر
بردی... و بعدش اون خاطرات، در غالب یه

شخصیت جدید خودشون رو نشون دادن!
شخصیتی که اون خاطرات رو

حمل می کرد تا تو آسیب نبینی... و شخصیت
 سوم، خود پدرت بود! شخصیتی که پدرت رو
 درون سازی کرده بود و اون خاطرات پر از
 خشونت رو حمل می کرد... اما وقتی اون اتفاق
 واسه یسنا افتاد، تو همه چی رو به یاد آوردی!
 و شخصیت هایی که هر کدوم رازی رو مخفی
 می کردن، از بین رفتن چون دیگه دلیلی واسه
 موندنشون وجود نداشت... بذار ازت بپرسم...
 بعد اون اتفاق، باز هم سر و کله ی اون
 شخصیت ها پیدا شد؟
 - نه...

دکتر لبخند کمرنگی زد:

- این یه نشونه ی خوبه هیراد... نشونه ی

اینکه اون بیماری عجیب، احتمالاً واسه همیشه
از بین رفته. هر چند... هنوز باید به درمانت
ادامه بدی! باید داروهای رو منظم و سر وقت
مصرف کنی تا هم افسردگیت کنترل بشه، هم
مطمئن بشیم که اون اختلال دیگه هیچوقت
برنمی گرده... و همه ی اینا، نیازمند همکاری
از سمت توئه! من، همسرت و اون مردی که
مثل برادرت می مونه، همه می خوایم که حالت
خوب بشه... و این نه وظیفه ست، نه اجباره
و نه منتهی هست...

- و اگه نشه؟ اگه همه... همه تلاششون رو

انجام بدن و من... من از پیش برنیم...

تفکرش منفی بود... و دکتر این را به خوبی
می فهمید! و می دانست که

خیلی چیزها نیازمند زمان بود تا به این
مرد زخمی ثابت شود... - تو تلاشت رو
انجام بده... خیلی چیزها به دنبالش
میاد!

هیراد دندان روی هم فشرد تا چانه اش نلرزد
و دکتر ادامه داد:

- پلیس می خواد باهات حرف بزنه. به
سوالاتشون جواب بده... بعضی ها فقط اسم
پدر و مادر رو یدک می کشن، پس عذاب
وجدان نداشته باش! به پلیس بگو که پدرت
باهات چیکار کرد. پدرت چند روزه که دستگیر
شده... گفتن حقیقت به اون ها، باعث میشه
که اون آدم تا مدت ها و شاید تا آخر عمرش

نتونه از زندان بیرون بیاد و آسیبی به کسی
برسونه!

سوال هیراد، شاید دردناک ترین سوالی بود که
دکتر از مراجعانش می
شنید...

- چرا... چرا یه پدر باید اینکارو با بچه ش
بکنه؟ کدوم پدری... کدوم پدری چهارپایه
میذاره تو اتاق بچه ش و جلو چشمش ملافه
های گره زده رو می بنده به میله ی پرده و
میگه... میگه این دنیا بدون تو جای بهتریه؟
حتی همین سوال هم در عین دردناک بودن،
نشانه ای مثبت در درمان هیراد بود. اینکه
بالاخره دست از سرزنش خودش کشیده بود و
مقصر واقعی را سرزنش می کرد! دکتر با لحنی

آرام و پر از همدردی ادامه داد:

- یه پدر که فقط اسم پدر رو داره... خیلی ها
 بچه دار میشن، اما بلد نیستن که پدر و مادر
 باشن! و این تقصیر بچه ها نیست... اون بچه
 ها فقط در

محیط و خانواده ای قرار گرفتن که سالم نبوده... و برای بیرون اومدن از اون محیط و درمان روان آسیب دیده شون، مدت ها جنگیدن و تلاش کردن و مقصر دونهسته شدن... در حالی که مقصر واقعی، هیچوقت سرزنش نمی شده!

هیراد نیاز به شنیدن آن حرف ها داشت. نیاز به کسی که او را بهتر از خودش بفهمد... قفسه سینه اش کمی سبک شده بود و وقتی که دکتر گفت:

- به سوالات پلیس جواب بده... همه چی رو براشون بگو... بذار عدالت این بار اجرا بشه! بی مکث جواب داد:

- میگم... این بار همه چیزو... میگم!

دکتر با لبخند سر تکان داد و با خودش فکر کرد
که راهی طولانی را تا اینجا آمده بودند...

چند دقیقه بعد، آن پلیس قهقهه زد و جدی و
سرباز کنارش پا به اتاق گذاشتند. مرد
روانشناس به درخواست پلیس در اتاق ماند.
به حضورش نیاز داشتند...

- حالت چگونه آقای آذریان؟

سوال مرد روبرویش انگار از روی وظیفه یا
 تمسخر نبود. واقعا حالش را می پرسید و
 همین باعث شد که هیراد، آرام جواب دهد:
 - بهترم. ممنون...

مرد پرونده ی در دستش را ورق زد:
 - ما چند روزی منتظر بودیم تا منتقل بشی
 به بخش تا سوالاتمون رو بپرسیم... هر
 چند... روند پرونده تا الان تقریبا مشخص
 شده اما باز هم نیازه که این سوالات
 پرسیده بشه.

هیراد، منتظر نگاهش کرد و پلیس نسبتا جوان
 روبرویش اولین سوال را
 پرسید:

- شما درگیر اختلالی به اسم اختلال تجزیه

هویت بودی... درسته؟ - بله...

- وارد جزئیات نمیشم... اما همین باعث شد که
به همسرت آسیب بزنی.

درست میگم؟

هیراد با تمام وجودش می خواست که هر
دو دستش را مشت کند اما دستانش جان
نداشتند...

- بله...

مرد پرونده ی در دستش را ورق زد:

- طبق اظهارات روانشناس، این بیماری به این دلیل ایجاد شد که شما شاهد قتل مادرت توسط پدرت بودی...

ریتم نفس های هیراد عوض شد. مرد روبرویش تلاش کرد که کمتر به او فشار بیاورد و روانشناس دست روی شانه اش گذاشت:

- چیزی نیست... نفس عمیق بکش.

- می دونم که این سوالات برات اذیت کننده ست... اما نیازه که جواب بدی تا حقیقت مشخص بشه! یک شاهد در مورد قتل مادرت وجود داره اما شهادت شما در مورد این موضوع، می تونه مهر تاییدی باشه بر این قتل...

هیراد تمام توانش را جمع کرد و در حالی
که حتی رگ های شقیقه اش بیرون زده
بود، به سختی جواب داد:

- من... شاهدم! من دیدم که پدرم... مادر
باردارم رو از پله ها انداخت!

و با خودش فکر کرد که همه چیز از همان جا
شروع شده بود... از پنج سه
الگی... از مرگ مادرش!

مرد چیزی در پرونده اش یادداشت کرد و هیراد
ادامه داد:

- پدرم منو تهدید کرد که اگه حرفی بزنم،
منم... منم می کشه!

- بعد اون اتفاق بود که خاطرات قبل از پنج
سالگیت رو فراموش کردی؟ - بله...

- می رسیم به زمانی که شما به همسرت آسیب زدی و بیمارستان اعصاب و روان بستری شدی. پدرت طبق قانون تنها قیم شما بوده! و به وکالت نامه زمان بستری بودن در بیمارستان امضا شده که تمام اختیارات شما رو به مردی به نام عارف آذریان، یعنی پدرت واگذار می کنه! شما اون وکالت نامه رو با رضایت خودت امضا کردی؟

- من تهدید شدم! با جون همسرم...

اخم کمرنگی میان ابروهای پلیس نشست:

- و در مورد طلاق چطور؟ اون هم به خواسته ی پدرت بود یا...

هیراد میان حرفش پرید:

- پدرم خواست که غیابی از یسنا طلاق بگیرم.

در واقع گفت که... گفت که یسنا این طلاق رو
می خواد! و من زیر ورقه ها رو امضا کردم...

- و آخرین سوال... در مورد اقدام به
خودکشی!

هیراد نگاه از او گرفت. نگاه مرد، موشکافانه
بود و انگار که تا عمق روح و روان زخمی اش
را می دید...

- پدرت مقدمات اون خودکشی رو فراهم کرد؟
مثل گذاشتن چهارپایه و ملا فیه های گره خورده
تو اتاق...

سیب گلوی هیراد با درد پایین رفت:

- کار خودش بود! و البته کسی هم... کسی هم جلوش رو نگرفت. اون بیمارستان امنیت بالایی داشت اما پدرم... پدرم به راحتی تونست اون وسایل رو وارد اتاق کنه. نمی دونم کلید دستبندم رو از کجا پیدا کرده بود ولی... خودش دستم رو باز کرد! و منو تو اون اتاق با چهارپایه و ملافه ها تنها گذاشت...

یادآوری اینکه بعد از آن چه شد، برایش زیادی دردناک و نفس گیر بود... لحظه ای که خواست برای دومین بار جان خودش را بگیرد!

مرد چیزی را در پرونده یادداشت کرد و بعد، رو به روانشناس که همچنان در سکوت ایستاده بود، گفت:

- شما از اول در جریان پرونده ی ایشون بودید... آیا اظهاراتشون رو تایید می کنید؟
مرد روانشناس نگاهی با اطمینان به هیراد انداخت و بعد، رو به پلیس سر تکان داد:
- بله... تایید می کنم!

همه چیز بعد از آن خیلی سریع اتفاق افتاد.
پلیس از هیراد خواست که زیر چند ورقه را امضا کند و قبل از رفتن، گفت:

- گفتم که همسرت بابت اتفاقی که برایش افتاده شکایتی نداره... پس با نظر قاضی و در صورت نبود شاکی، دوره ی محکومیت شما لغو میشه و

عارف آذریان تا زمان تشکیل شدن دادگاه منتقل
 میشه به زندان... روز
 خوش!

گفت و در حالی که نگاه مات هیراد به دنبالش
 بود، از اتاق بیرون رفت و روانشناس با
 لبخندی پر از افتخار به هیراد خیره شد:
 - از پیشش براومدی هیراد! از پیشش براومدی
 پسر...

و درست همان لحظه، یسنا و یاشار هم پا
 به اتاق گذاشتند. نگرانی چشمانشان کمتر
 شده بود و این یعنی که نتیجه را از پلیس
 شنیده بودند... یسنا لبه ی تخت هیراد
 نشست و دست روی ساعد دستش گذاشت:
 - داری آزاد میشی! دیگه قرار نیست کسی

اذیتت کنه...

صدایش می لرزید و جنگلی های خوشرنگ
چشمانش غرق اشک بود... یاشار هم
نگاهش رگه های سرخ داشت وقتی که
برادرانه لب زد:

- مرتیکه... همه مون رو یه دور سخته داد!

دکتر جلوی لبخندش را گرفت و به یاشار اشاره
کرد که از اتاق خارج شوند و هیراد و یسنا را
برای دقایقی تنها بگذارند... یاشار که بدون
مخالفت با او از اتاق خارج شد، یسنا دستی
زیر چشمان هیراد کشید و رد اشکش را پاک
کرد:

- من خیلی بهت افتخار می کنم... اینو می

دونی... مگہ نہ؟

اشک در چشمان هیراد می رقصید و صدایش
می لرزید وقتی که خفه لب
زد:

- جوجه ی من...

و یسنا این بار پا روی احساساتش گذاشت و
با تمام عشق و دلتنگی ای که در وجودش
بود، لب گذاشت روی لب های او و بوسید...
لب های رنگ پریده ی مردی را بوسید که
مدت ها در حسرت وجودش بود... کمی طول
کشید تا هیراد همراهی کند و همین همراهی،
انگار جان دوباره ای به دخترک بخشید... طعم
شوری اشک در دهانشان، این بار خود عسل
بود انگار! این بوسه، درست مثل اولین بوسه
شان شیرین بود...

وقتی بی نفس جدا شدند، یسنا پیشانی
چسباند به پیشانی داغ مردی که انگار تب
کرده بود و نفس نفس زنان لب زد:

- ما از اینجا میریم... من از اینجا می برم!
یه جایی که فقط من باشم و تو... یه جایی دور
از همه ی آدما!

(راوی اول شخص، یسنا)

از آن روز، دقیقا ده روز می گذرد... از همان
روزی که کمی بعد از رفتن آن پلیس جوان،
محکومیت هیراد لغو شد و پدرش به زندان
رفت... روزی که بوسیدمش! روزی که مرا
بوسید... و پس از بوسه ای که پر از دلتنگی و

فراق و عشق بود، پس اینکه دیگر برچسب
 "مجرم" روی پیشانی اش نخورد، پس از
 گفتن تمام حقیقت به پلیس و روانشناسش،
 توانست کمی آرام بگیرد... و کمی غذا بخورد!
 از همان فرنی سبکی که مادرم برایش درست
 کرده بود... آن روز درست مثل مادر نگرانی که
 زل می زند به دهان فرزندش و در دل خدا خدا
 می کند که غذا بخورد، نگاهی می کردم و در
 دل خدا خدا که معده اش غذا را پس نزند... و
 وقتی بالاخره توانست پنج قاشق غذا بخورد،
 انگار کسی دنیا را به من داد... بخشی از روح
 زخمی ام انگار با شادی می رقصید... حال
 جسمم اما خوب نبود! دلم نمی خواست که او
 بفهمد حین بوسه ای که به جانم چسبید، ذهنم

همزمان به روزی که مرا از پله ها انداخت،
 فلش بک زد... نگفتم که یادآوری آن صحنه ها
 که به دلیل پی تی اس دی اتفاق می افتادند،
 عرق سرد به کمرم نشاند و دلم انگار فرو
 ریخت... من لبخند زدم! من خندیدم... ذوق
 کردم وقتی که غذا خورد! وقتی که حالش حتی
 کمی بهتر شد... و این ذوق و این لبخند، از ته
 دل بود اما نمی توانستم حال جسمی بدم را
 انکار کنم... آن اتفاقات و آن صحنه ها، به
 راحتی از ذهنم پاک نمی شدند و آن اختلال
 استرس پس از سانحه، به همین زودی ها
 درمان نمی شد...

وقتی از اتاق خارج شدم، این بار من بودم
 که در سرویس بهداشتی بیمارستان، دقیقه ای

عَق زدم و گریه کردم... وقتی بیرون آمدم،
 یاشار بلا فاصله از رنگ و روی پریده ام فهمید
 که چیزی درست نیست... حال روح و جسمم
 خوب نبود! و من لبخند زدم و باز هم انکارش
 کردم و ربطش دادم

به خستگی... اما خوب می دانستم که او می
 فهمد! او بیشتر از هر کسی مرا می فهمد...
 در آن ده روز، فیزیوتراپی را به طور جدی
 برای هیراد شروع کرده اند. دست چپش هنوز
 کمی حس دارد... و با فیزیوتراپی، حداقل می
 تواند سر انگشتانش را کمی خم کند! و همین
 حرکت کوچک هم برایم قدر یک دنیا می
 ارزد... و هیراد را در اوج نا امیدی، کمی
 امیدوار می کند... دست راستش اما هنوز به کل
 حس ندارد! دکتر گفته که نیاز دارد به
 جراحی... و دل من آشوب است از روزی که آن
 حرف را شنیده ام. روح هیراد، زخم بدی
 خورده... او ماه هاست که اسیر شده در
 بیمارستان ها... ماه ها در بیمارستان روانی

و نزدیک دو هفته در این بیمارستان... اگر
 بخواهند دوباره او را بلافاصله زیر تیغ جراحی
 ببرند، اگر باز هم محکوم شود به بیشتر ماندن
 در بیمارستان، شاید جسمش بهتر شود اما
 روحش می میرد... هر روز بیشتر از قبل...

وقتی بالاخره دل به دریا زدم و با روانشناسش
 در مورد فکری که تمام مدت داشتم صحبت
 کردم، استقبال کرد و تایید! گفت که کار آسانی
 نیست و بهتر است تنها انجامش ندهم اما اگر
 از پشش بریایم، قدم بزرگی برای بهبودی
 هیراد برداشته ام... می خواهم ببرمش سفر!
 تغییر محیط، گاهی می تواند معجزه کند! ماندن
 در محیطی سمی که مدت ها جز آسیب چیزی
 برایت نداشته، تنها حالت را بدتر می کند... اما

گاہی حتی یک سفر کوتاہ ہم می

تواند تاثیر زیادی داشته باشد!

وقتی با خانواده مطرحش کردم، انتظار مخالفت داشتم! و همین هم شد... وقتی با قاطعیت گفتم که "می خوام هیراد رو چند روز ببرم شمال! می خوام از اینجا دورش کنم..."، صدای همه درآمد... حتی یاشار! برادری که تمام مدت، مرد و مردانه پشتم بود اما در مورد این سفر، قاطعانه مخالفت کرد. مادرم همانطور که نشسته بود، کف دست روی پاهایش کوبید و با نگرانی گریه کرد "دیوونه شدی؟ اگه دوباره بزنه به سرش و یه بلایی سرت بیاره می خوام تنهایی چیکار کنی؟" و پدرم هم مخالفتش را اعلام کرد "تو رو خدا به ما برگردوند! فکر کردی باز میذاریم تنهایی

بری تو دهن شیر؟"

یاشار هم بعد از آن ها بود که قاطعانه گفت
"من تمام این مدت کنارت بودم

یسنا... ولی ازم نخواه که چنین ریسکی رو
قبول کنم!"

مادرم که مخالفت یاشار و پدرم را دید و آن
ها را هم نظر با خودش، از راهی که می
دانست روی پدرم تاثیر دارد مخالفت کرد
"شما حتی محرم هم نیستید به هم! دست
مرد نامحرم رو می خوای بگیری ببری
سفر؟"

و من با خودم فکر کردم که آدم ها به راحتی
تغییر نمی کنند... مادرم هنوز هم از هر راهی
استفاده می کرد تا حرفش را به کرسی بنشاند

و چه راهی بهتر از انداختن پدرم به جان من؟
منی که شاید دیگر در شناسنامه همسر

هیراد نبودم، اما به خدا که عقد ما برقرار بود
 هنوز! ما هیچکدام از ته دل موافقتی برای
 طلاق نداشتیم... من که حتی اطلاع نداشتم و
 هیراد هم توسط پدرش مجبور شده بود که آن
 طلاق نامه ی غیابی را امضا کند... شاید روی
 کاغذ نه، اما در واقعیت، ما هنوز زن و شوهر
 بودیم... هیراد هنوز عزیز من بود و من، تنها
 کسی که او از دستش غذا می خورد! تنها
 کسی که ساعت ها نگاهش می کرد... تنها
 کسی که "جوجه" خطابش می کرد و تنها من
 می دانستم که پشت آن کلمه، چه عشق و
 خاطراتی خوابیده بود...

"مشکل محرمیته؟ یه عقد روی کاغذ؟ باشه!
 اگه مشکل اینه، ما دوباره عقد می کنیم!"

وقتی آن روز چنین حرفی زدم، گریه ی مادرم
 اوج گرفت و پدرم "لا اله الا الله" ی گفت...
 یاشار از میان دندان هایش غرید "تو زده به
 سرت!" و من شاید واقعا به سرم زده بود...
 عشق آدم را دیوانه می کرد! و من این
 دیوانگی را دوست داشتم... این دست
 نکشیدن از دلیل دیوانگی را!
 پتو را تا قفسه سینه ی هیراد بالا می کشم و
 خیره به صورت هنوز رنگ پریده اش، آرام
 لب می زنم:
 - خوب شو دیگه...

و دلم می گیرد از دردی که تحمل می کند...
 فیزیوتراپی های هر روزه،

خسته و خسته ترش می کنند اما هر پیشرفت کوچکی، نور امید است... هنوز کل غذایی که معده اش می تواند هضم کند، از پنج قاشق فراتر نرفته و پزشک و روانشناسش، هر دو می گویند که باید صبر کنیم... که زمان می برد! و من این روزها، زیادی صبور شده ام و همزمان، بی طاقت... صبور و امیدوار از این بعد که حال او نسبت به اولین روزهای بستری بودنش در بیمارستان، خیلی بهتر است... و بی طاقت از بعد اینکه کدام عاشقی طاقت درد کشیدن معشوقش را دارد؟

خسته از اتاق خارج می شوم و دستی به گردن دردناکم می کشم... این روزها عملاً در بیمارستان زندگی می کنم! خانواده هنوز با من

سرسنگین اند... حتی یاشار! همان برادری که
 همین حالا روبروی در اتاق نشسته، پاهایش
 را روی هم انداخته و دست به سینه نگاه می
 کند... قهر است اما با من حرف می زند و مثل
 یک فرشته ی محافظ، کنار من و هیراد می
 ماند...

- برو خونه یه کم بخواب... می دونی که از
 پس این وضعیت برمیام!

نفسش را صدا دار بیرون می فرستد و بلند
 می شود. کنج لبش تلخندی محو است:

- آره برمیای! به قیمت بی خوابی و گردن
 درد و مایه گذاشتن از سلا متیت...

این روزها زبانش تند شده... حق می دهم
به او! اما دلم بیشتر از این طاقت این
حرف هایش را ندارد.

- یاشار... بس کن... خواهش می کنم!

با خستگی خواهش می کنم که بس کند.
تلخندش عمق می گیرد:

- مگه تو بس کردی؟ مگه از خر شیطون
اومدی پایین؟ فکر کردی نمی فهمم حالت خوب
نیست؟ هنوزم وقتی هیراد رو می بینی، رنگ از
روت می پره! یاد اون روزا می افتی... یاد بچه
ت... یاد اون اتفاق... من می فهمم یسنا!

بی حرف نگاهش می کنم و او سینه به
سینه ام می ایستد. قدش بلند
است... بیشتر از یک سر و گردن بلندتر از من!

- تمام این مدت پا به پاتون اومدم... بازم
 میام. منتی سر هیچکدومتون نیست!
 نوکرتون هم هستم... ولی باید اول از رو
 جنازه ی من رد شی تا بذارم با هیراد تنها
 بری سفر!

در این چند روز، اولین بار است که خشمش را
 آنطور واضح بیان می کند. دل نازکم می شکند
 از سرسنگین بودن چند روزه ی برادری که
 جانم را برایش می دهم و او هم جانش را
 برای من... دلم می گیرد از شنیدن آن حرف
 ها که هنوز هم حق می دهم به او بابت
 گفتنشان! و از موقعیت سختی که مرا در آن
 قرار می دهند... از جنگیدن های مداوم! من
 هم مثل خودش با دلی سنگین اما قاطعانه

جواب می دهم:

- تا وقتی هیراد تو بیمارستان و تو این شهر
 بمونه، حالش خوب نمیشه! تغییر محیط و
 دور شدن از تمام مکان هایی که اونجا
 بدترین اتفاقات واسش افتاد، می تونه به
 نفش باشه! حتی به نفع من... منم نیاز دارم
 به این سفر! نیاز دارم که حتی شده چند روز
 دور بشم از اینجا تا بتونم نفس بکشم...
 - من نمیگم نفس نکش! من نمیگم سفر نرو...
 اما تو تنها از پس مردی که نمی دونی حال یه
 دقیقه بعدش چطوره، برنمیای! منطقی فکر
 کن یسنا... خواهش می کنم! اگه وقتی
 تنهائید حالش بد بشه چی؟ درسته داره
 مرخص میشه، اما قلبش مریضه... اگه باز
 نتونه غذا بخوره، اگه تب کنه، اگه قلبش

بگیره، چی؟ بدتر از همه، اگه بیماریش برگرده
و تو رو دوباره مثل یه گوشت قریونی ببینه،
می خوای تک و تنها چیکار کنی؟ کی به
دادتون می رسه؟ کی به دادت می رسه؟
بخش زیادی از حرف هایش منطقی است...
تمام این فکرها به سر من هم آمده و من با
تمام توان تا همین امروز انکارش کرده ام!
اشک که در چشمانم حلقه می زند، بازوهایم
را در دستان امنش می گیرد و نگاهش نرم می
شود:

- یسنا جان، عزیزم... من درکت می کنم! می
دونم که می خوای به هیراد کمک کنی... می
دونم که هر دوتون احتیاج دارید به این سفر...
ولی هزار و یک نگرانی تو سر من و مامان و

بابا می چرخه... حق بده بهمون! ما

داشتیم تو رو از دست می دادیم... چطور می
توانیم دوباره این ریسک رو کنیم؟
چانه ام می لرزد:

- پس چیکار کنم؟ بشینم دست رو دست بذارم
و ببینم داره ذره ذره آب میشه؟ یاشار، من و
هیراد حتی اگه از تهران بریم، دیر یا زود باید
دوباره واسه جراحی دستش برگردیم! اما حتی
روانشناسش هم تاکید کرده که اگه بلافاصله
جراحی نکنه و بتونه مدتی از فضای
بیمارستان دور بشه، به نفعشه...

و با درد ادامه می دهم:

- آره من هنوزم حال خوب نشده... ولی دارم
تمام تلاشم رو می کنم که بهتر بشم! خودت

می بینی که قرص هام رو سر وقت می خورم...
 که میرم ترایی... که همه کاری انجام میدم تا
 اون صحنه ها دیگه برام مرور نشن... من دارم
 تلاش می کنم که بهتر بشه حالم... همونطور
 که می خوام حال هیراد هم بهتر بشه...

نگاهش غمگین است... از آن نگاه هایی که
 می پرسد چرا چنین اتفاقاتی برای ما افتاد؟
 دستی زیر چشمانم می کشم و جان می کنم تا
 صدایم نلرزد:

- می خوام ببرمش شمال! یه جایی که بتونه
 نفس بکشه... یه کلبه تو یه شهر کوچیک
 بگیریم، براش غذای مورد علاقه ش رو درست
 کنم، ببرمش

ساحل و دریا رو تماشا کنیم... همین! به خدا
 همین... من فقط می خوام یه کم زندگی کنه!
 در سکوت نگاهم می کند... چشمانش رگه های
 سرخ دارند و سیب گلایش بالا و پایین می
 شود... کمی که می گذرد، کم می آورد انگار...
 سر تکان می دهد و می گوید:

- باشه... اما یه شرط داره!

نور امیدی در دلم روشن می شود...
 منتظر نگاهش می کنم: - چه شرطی؟

و او مستقیم

حرفش را می زند:

- بذار منم باهاتون

بیام!

می فهمد شوکه و گیج شده ام از پیشنهاد و از
راضی شدنش که توضیح می دهد:

- نمی خوام پیام هوار شم سرتون تو کلبه...
یا دم به دقیقه دنبالتون راه بیفتم... اما حداقل
می تونم یه خونه نزدیک شما بگیرم که
خیالم راحت بشه اگه چیزی شد، می تونم
خودمو برسونم بهتون! یا اگه به کمک احتیاج
داشتید، بدونم که تنها نیستید... من...

بغلش می کنم... محکم! و حرف در دهانش می
ماند... روی نوک پا بلند

شده ام و بازوهایم را حلقه کرده ام به
دور گردنش و هق می زنم: - ممنونم...

ممنونم یاشار... ممنونم که هستی!

و فقط خدا می داند که چقدر وجود او برایم با
ارزش است... که چقدر حضورش امن است
برای من و هیراد! که چقدر این چند روز که
زیاد با من حرف نمی زد و نگاهم نمی کرد، قلبم
داشت از غصه می ترکید... دستانش آرام بالا
می آیند و تن لرزانم را در برمی گیرد. چانه می
گذارد روی موهایم و صدای او هم می لرزد:
- گریه نکن بچه... اون مرتیکه فکر می کنه
اذیت کردم!

لب هایم به لبخند کمرنگی از هم باز می شوند و

سر بالا می گیرم:

- تو باهامون بیای، مامان و بابا هم دیگه
چیزی نمیگن... درسته؟ نمی خوام بد بشن با
هیراد...

نفسش را صدادار بیرون می فرستد:
- اونا با من... دیگه به چیزی فکر نکن.
و دلی که تمام این چند روز آشوب بود، آرام
می شود و آرام تر... شاید زندگی قرار است
بالاخره روی خوش نشانمان دهد!
امیدوارم...

(راوی سوم شخص)

- به خدا همه چی رو جمع کردی... انقدر
استرس نداشته باش!

یسنا همانطور که چمدان هیراد را روی صندلی
عقب ماشین باز کرده بود و همه چیز را برای
چندمین بار چک می کرد، رو به یاشار جواب
داد:

- وای قلبم داره میاد تو دهنم! اگه تو مسیر به
چیزی احتیاج پیدا کنه و من نیاورده
باشمش...

حرفش را ناتمام گذاشت و دوباره مشغول
چک کردن شد که یاشار نفسش را صدا دار
بیرون فرستاد:

- باشه... انقدر چک کن تا دلت آروم بشه! تا شب چک کن اصلاً.

یسنا، بی توجه به حرف یاشار به کارش ادامه داد و همزمان زیپ کوله پشتی اش را باز کرد و مرور کرد با خودش:

- داروهای قلبش، دستگاه فشار خون، قرص مسکن، چسب زخم، باند، بتادین، آب معدنی، کیف پولم، گردنبند طبی زاپاس، اون توپ فیزیوتراپیش، نسخه ی داروهاش...

نود درصد چیزهایی که برداشته بود، برای هیراد بود. چمدان را پر کرده بود از پیراهن و شلوار مردانه! هم لباس راحتی و هم لباس بیرون... هر چیزی که شاید یک دهم درصد ممکن بود به آن احتیاج پیدا کنند، با خودش آورده

بود و یاشار با اینکه گاهی چند کلمه غر می زد، اما پا به پایش قدم برمی داشت. خوب می دانست که این سفر، چقدر برای یسنا مهم است و شاید بزرگ ترین دلخوشی و امیدش در این روزها باشد!

یسنا که برای چندمین بار همه چیز را چک کرد، بالاخره زیپ چمدان و کوله پشتی اش را بست و خطاب به یاشار گفت:

- بی زحمت چمدون رو میذارى صندوق عقب؟
کم کم دکترش میاد و هیراد رو مرخص می کنن... برم پیشش، کمک کنم آماده بشه.

یاشار سری تکان داد و همزمان با بلند کردن چمدان سنگین با یک دست، گفت:

- برو پیشش. منم یه نگاهی به ماشین بندازم،
یه وقت بین راه نذارتمون...

و با لبخند کمرنگی ادامه داد:

- این وسواست رو به منم انتقال دادی!

لبخند درخشان یسنا دلش را گرم کرد:

- می دونی اینکه داری باهامون میای چقدر
باعث دلگرمیم هست دیگه؟

شنیدن چنین حرفی از یسنا، برای یاشار

همه چیز بود! همیشه سر دیر رسیدنش به

ازدواج یسنا خودش را سرزنش می کرد...

سر اینکه وقتی یسنا از پله ها افتاد و

جنینش را از دست داد، از او دور بود و

خارج از

ایران... همیشه با خودش می گفت که اگر بود،
 شاید همه چیز طور دیگری پیش می رفت... اما
 حالا، مدت ها بود که از جان مایه گذاشته بود
 برای آن ها! و قرار بود مدت ها مراقب یسنا و
 مردی باشد که حالا باز هم مثل برادرش شده
 بود...

- می دونی چقدر خوشحالم که بازم می تونی
 بخندی؟ که اون مرتیکه داره بهتر میشه کم
 کم؟

لبخند یسنا عمق گرفت و گونه ی او را بوسید
 و همزمان اخمی مصنوعی میان ابرو نشاند:
 - بهش نگو مرتیکه...

و سمت ساختمان بیمارستان راه افتاد و

یاشار رفتنش را تماشا کرد... دخترک این
 روزها خوشحال تر بود! راحت تر می خندید و
 روند بهبودی هیراد، چند آرام بود اما دلش را
 گرم می کرد... یسنا که از پیش چشمش محو
 شد، آستین هایش را بالا زد و در کاپوت را باز
 کرد. سه روزی می شد که دادگاه اول عارف
 برگزار شده بود! دادگاه مردی که پس از
 مقاومت های بسیار، بالاخره اعتراف کرده بود
 به جرمش و حتی ذره ای ابراز پشیمانی نکرده
 بود... یاشار آن روز در دادگاه حضور داشت!
 پدرش هم همینطور... به جای هیراد، وکیلش
 به دادگاه رفته بود... و همچنین همان زنی که
 علیه عارف شهادت داده بود! هیچکدام
 نیشخند عارف را یادشان نمی رفت

وقتی که در لباس زندان و لحظه ای که
جرمش ثابت شد، نگاهش را چرخاند روی
تمام آدم ها و لب زد "تاوان خیانت، مرگه!
رنا فقط تاوان خیانتش رو پس داد... و
هیراد، تاوان خریتش!"

یاشار آن روز به زور پدرش را نگه داشت تا
سمت عارف حمله نکند... پدري که گریه می کرد
و داد می زد "امین من بودی! برادرم بودی
نامرد... بد شکستیمون! داغونمون کردی...
بچه ت بخاطر تو افتاده گوشه ی
بیمارستان! یسنا بخاطر فشارهایی که تو به
هیراد آوردی، اون بلا سر خودش و بچه ش
اومد..."

و نفس نفس زنان ادامه داده بود "من

هیچکس رو تا الان نفرین نکردم تو زندگیم!
ولی امیدوارم تاوان پس بدی... تاوان حرمتی
که شکستی و جون و آبرویی که گرفتی!"

عارف تنها با همان نیشخند نگاهشان کرده بود تا
او را برده بودند... در بازار، خبرها پیچیده بود.
خبر دستگیری حاج عارف آذریان و محکوم
شدنش به قتل! پدر یسنا چند روزی بود که به
حجره نمی رفت چون نمی توانست سرش را
پیش چشم مردم بالا بگیرد... و بدون شک،
خبر آن رسوایی در بازار، به گوش خود عارف
هم رسیده بود... همه می دانستند که آبرو برای
عارف همه چیز بود! و یاشار خوشحال بود که
او، با بدترین خط قرمزش داشت تاوان پس می
داد... دیگر معتمد هیچکس نبود! دیگر کسی

"خان" نمی چسباند ته اسمش... دیگر هیچ
اعتبار و آبرویی نداشت... و این برایش

حتی از مرگ هم بدتر بود!

امروز، بالاخره قرار بود که هیراد مرخص شود و پس از یک استراحت چند روزه در شمال و عوض شدن حال و هوایش، برای جراحی دستش برگردد... پدر و مادر یسنا تا صبح همان روز هم راضی به این مسافرت نبودند! اما وقتی یاشار بارها اطمینان داد که مراقبشان است و متوجه شدند که به هیچ طریقی نمی توانند یسنا را منصرف کنند، بالاخره کوتاه آمدند و دعای خیرشان را بدرقه ی راه آن ها کردند...

یاشار مشغول چک کردن ماشین بود که صدای موبایلش او را به خودش آورد. کمر راست کرد و با دیدن اسم پدرش

روی صفحه، جواب داد: - جانم بابا؟

صدای نفس نفس پدرش را که

شنید، دلش ریخت... - یاشار...

یاشار، بابا...

دل یاشار هزار راه رفت و ذهنش سمت همه

چیز! هزار و یک احتمال منفی همزمان به

ذهنش رسید... مادرش خوب بود؟ یلدا؟

وحشت زده پرسید:

- بابا... بابا چی شده؟ چرا

صدات اینطوریه؟ و ناگهان

صدای پدرش در گلو

شکست:

- یاشار بیا خونه... یسنا و هیراد رو هم با
خودت بیار... عارف... عموت خودشو تو
زندان دار زده!

یاشار مبهوت خیره شده بود به نقطه ای
نامعلوم... دیگر حتی ذره ای جان عارف
برایش مهم نبود... اما در ذهنش فقط دو اسم
می چرخید... هیراد و یسنا! زن و مردی که
تازه داشتند خوب می شدند... تازه داشتند
شادی شان را پیدا می کردند و حالا آن اتفاق...
- م... مرده؟

با نفسی حبس شده پرسید و پدرش با همان
صدای لرزان جواب داد: - آره... عموت مرده
یاشار! بیاید خونه... زودتر بیاید!

صدای بوق در گوش یاشار، مثل ناقوس مرگ بود... یاشاری که با بهت موبایل را از کنار گوشش پایین آورد... باورش نمی شد اما عارف مرده بود! خودش را کشته بود... درست به همان شیوه ای که می خواست هیراد را در بیمارستان اعصاب و روان بکشد!

و درست همان لحظه که یاشار مبهوت آن خبر مانده بود، هیراد رسماً مرخص شده بود... یسنا کنارش لبه ی تخت نشسته بود و داشت دکمه های پیراهن سفید او را می بست و هیراد نگاهش می کرد... با عشق! با غم... با عذاب وجدان... عشقش به یسنا قابل انکار نبود! حتی برای خودش... خوب می دانست که اگر یسنا به دادش نمی رسید و چندین روز،

روز و

شب تیمارش نمی کرد، دوام نمی آورد... اما عذاب وجدان اینکه او را پاسوز خودش کرده بود، داشت از درون نابودش می کرد! قسمتی از وجودش برای حضور او را له له می زد و قسمت دیگری آرزو می کرد که یسنا دیگر دوستش نداشته باشد... آن وقت می توانست با خیال راحت بمیرد! اما همین که بخشی از وجودش می خواست که کنار او زندگی کند، یعنی که داروها و جلسات مشاوره و حضور یسنا داشت اثر می کرد...

- سفید خیلی بهت میاد... می دونستی؟

هیراد هیچ حرفی در جوابش نزد... تنها نگاهش کرد و یسنا با بستن آخرین دکمه، سر بالا گرفت:

- می دونستی...

اما با دیدن اشک حلقه زده در چشمان او،
حرف در دهانش ماند و دلش
ریخت:

- هیراد...

سیب گلوی هیراد با بغض مردانه ای پایین
رفت:

- پای چی من موندی جوجه؟ دستای بی
حسم؟ یا روح و روان داغونم؟

یسنا هر دو دست او را در دستانش گرفت...
می دانست که دست راستش بی حس بود و
دست چپش تنها ذره ای حس داشت! اما هر
دو دستش را

عاشقانه فشرد میان دستان خودش و با عشق
و اشک زل زد در آن جنگلی های غمگینی که
درست همرنگ چشمان خودش بود:

- پای خودت! پای خود خود خودت... پای
همینی که الان هستی!

سرخي چشمان هیراد با شنیدن جواب او
بیشتر شد:

- آگه یه روز اینی که هستم، نباشم چی؟ آگه
اونی که به تو و بچه مون آسیب زد، برگرده؟
دست یسنا با عشق پشت موهای هیراد سر
خورد... پشت گردنش! بعد از چند روز، تازه
اجازه داده بودند که هر چند ساعتی گردنبنند
طبی اش را در بیاورد... همانطور که
انگشتانش نوازش وار میان موهای او کشیده

می شد، با اطمینانی عجیب لب زد:

- بر نمی گرده... بهت قول میدم!

او از خودش مطمئن بود... از کاری که می خواست انجام دهد! شاید از نظر خیلی ها، ماندن کنار چنین مردی ریسک بود... و واقعا هم بود! همین دلیلی شده بود که یاشار هم می خواست با آن ها به مسافرت بیاید... اما یسنا تصمیمش را گرفته بود! می خواست به حرف های روانشناس هیراد امیدوار باشد... به اینکه گفته بود احتمالا دیگر خبری از آن شخصیت ها نخواهد بود... او می خواست برای هیراد دنیایی بسازد که خبرهای تلخ و غم و غصه، بیشترین فاصله را از او داشته باشند! برای همین بود که می

خواست او را برای سفر به شمال ببرد... و
 شاید بعدها که بهتر شد، حتی جایی دورتر! در
 حالی که میان تمام امیدواری ها، تلخ ترین
 حرف را هم از روانشناس هیراد شنیده بود
 "من همیشه بهت گفتم امید داشته باش...
 بازم میگم! اما نمی تونم این حقیقت رو انکار
 کنم... فردی مثل هیراد، بعد از گذروندن تمام
 اون تروما و دردها، وقتی به این مرحله می
 رسه ممکنه دیگه هیچوقت مثل قبلش نشه...
 مثل یک آدم نرمال و عادی! من امیدوارم که
 هیراد یه روز کامل بهبود پیدا کنه و زندگی به
 روش لبخند بزنه... اما وظیفه خودم دونستم
 که بهت بگم مسیر سختی رو در پیش داری!
 مسیری که حتی اگه نتونی تا آخرش بری، کسی

سرزشت نمی کنه... اگه می خواى کنارش
 بمونی، باید بدونی که مسیر آسونی نیست...
 صبر زیاد می خواد و عشق خیلی زیاد!"
 و یسنا بی هیچ تردیدی جواب داده بود "حتی
 اگه تمام دنیا رهاش کنن، حتی اگه تا آخر
 عمرش دستاش بی حس بمونن، یا نتونه
 هیچوقت اونطور که باید به زندگى برگرده، من
 رهاش نمی کنم... شاید احمقانه به نظر بیاد...
 و شاید زندگى واقعی شبیه داستان هایی که
 خوندیم نباشه... اما من می خوام ادامه ی
 داستانم رو کنار اون بنویسم! یه داستانی که
 بعد این همه سختی، پایانش خوش باشه..."
 و دکتر لبخند زده بود... لبخند زده بود و آرزوی
 خوشبختی کرده بود

برایشان!

یسنا سر روی شانه ی هیراد گذاشت تا
چشمان اشکی او دلش را بیشتر از این آتش
نزند... و از ته دلش کنار گوش او پیچ زد:

- ما زندگیمون رو می سازیم... یه زندگی که
رنگش، رنگ پیرهنته!

و درست در تمام آن لحظات، یاشار پشت در
ایستاده بود و از میان در نیمه باز، صدای آن
ها را می شنید و دلش خون می شد... هر دو
دستش مشت شده بود و با خودش فکر می
کرد چطور قرار است میان این حال، خبر
مرگ بدهد؟ روا بود که خوشی شان را نابود
کند؟ آن هم بخاطر نامردی که زندگی را به کام
این دو زهر کرده بود؟

بی اختیار قدمی عقب رفت... لب هایش
 زمزمه وار تکان خوردند: - نه... نمی تونم!
 و قدمی دیگر و بعد، سریع رو برگرداند و با
 قدم های بلند از آن جا دور شد... به محوطه
 ی بیمارستان که رسید، اکسیژن را محکم به
 ریه هایش کشید و شماره ی پدرش را گرفت...
 تصمیمش را گرفته بود! اگر قرار بود بین
 عزای عمویش و فکر به اینکه اگر حضور
 نداشته باشند مردم در موردشان چه فکری
 خواهند کرد و اینکه به هیراد و یسنا خبر
 ندهد و سفرشان را کنسل نکند یک چیز را
 انتخاب کند، قطعا اولی را انتخاب نمی کرد...
 نه بعد از تمام حرف هایی که شنیده بود! شاید

کمی نامردی بود... اما پدرش می توانست
 بدون حضور آن ها هم از پس خاکسپاری
 عارف بر بیاید... او می توانست اما اگر دنیای
 سفید یسنا و هیراد دوباره رنگ

سیاه می گرفت، ممکن بود که همه چیز دوباره
ویران شود... ویران تر از
قبل!

- کجایی یاشار؟ به هیراد و یسنا خبر
دادی؟ مگه نگفتی هیراد امروز مرخص
میشه؟ کجا موندید شما؟

صدای عصبانی و همزمان لرزان پدرش که در
گوشش پیچید، نفس عمیقی کشید و با لحنی
محکم گفت:

- شرمنده م بابا... این بچه ها تازه جون
گرفتن! نمی تونم با خبر مرگ مردی که
روزگارشون رو سیاه کرده بود، حال خوبشون
رو بعد از مدت ها خراب کنم...

صدای مبهوت پدرش در

گوشش پیچید: - چی

داری میگی یاشار؟

یاشار اما بی هیچ تردیدی جواب داد:

- اونا میرن مسافرت، بابا... کسی بهشون خبر
نمیده که عارف مرده... و منم باهاشون میرم تا
مراقبشون باشم!

و جمله ی آخرش، رنگی از التماس داشت:

- نذار این همه تلاششون واسه دوباره پا
گرفتن، هیچ بشه... خواهش می کنم!

و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، تماس
را قطع کرد و موبایل را خاموش... خیره
به آسمان ابری آن روز که خورشید گاهی
از میانش خودنمایی می کرد، نفس عمیقی
کشید و زیر لب گفت:

- تصمیم درستی گرفتی... آره... تصمیم درستی
گرفتی!

و با قدم های بلند، داخل بیمارستان برگشت.
نفس هایش سریع شده بود و قلبش با تمام
قدرت به قفسه سینه اش می کوبید. چند تقه
به در نیمه باز اتاق هیراد زد و صدای
بفرمایید گفتن یسنا را که شنید، در را به جلو
هل داد... هیراد، از تخت پایین آمده بود و
یسنا بازویش را گرفته بود... آماده بودند برای

رفتن! برای شروعی جدید...

یسنا با دیدن چهره ی رنگ پریده ی یاشار و
قطره های ریز عرق روی پیشانی و
گردنش، نگران پرسید:

- یاشار... خوبی؟

نگاه سرخ هیراد سمتش چرخید... نگاه مردی
که پدر نامردش مرده بود و یاشار در آن لحظه،
تصمیم گرفت که بزرگ ترین نقاب عمرش را به
صورت بزند... نقاب بی خبری! پس لبخندی
روی لب هایش نشاند و در حالی که دلش
آشوب بود، با آرامش جواب داد:

- من خوبم... دیگه واقعا وقت رفتنه!

بیشتر مسیر در سکوت گذشت... سکوتی
 سنگین اما پر از احساسات مختلف! یاشار به
 ظاهر آرام بود اما استرس داشت... قبل از
 اینکه آن ها سوار ماشین شوند و همه با هم
 راه بیفتند به سمت شمال، یک بار دیگر با
 پدرش تماس گرفته بود و این بار التماسش
 کرده بود که به یسنا زنگ نزند و چیزی در
 مورد عارف نگوید... حتی برای محکم کاری،
 با یلدا هم تماس گرفته بود، شرایط را توضیح
 داده بود و از او خواسته بود که حواسش به
 پدر و مادرش و دیگران باشد... اطمینان دادن
 یلدا در مورد اینکه حواسش هست، کمی دلش
 را آرام کرده بود... و خاموش شدن موبایل
 یسنا به علت نداشتن شارژ هم برایش اطمینان

خاطر بود! آرزو می کرد که یسنا حداقل تا بعد
از برگشتش از شمال، موبایلش را شارژ
نکند... اما می دانست که دخترک شک خواهد
کرد اگر یاشار مستقیم چنین حرفی بزند!
موبایل هیراد هم هنوز دست پلیس بود و حتی
با وجود آزادی اش، هنوز به دنبال آن نرفته
بودند... پس نیازی نبود نگران باشد کسی با
هیراد تماس بگیرد!

هر چه به مقصد نزدیک تر می شدند، مسیر
سبزتر می شد و زیباتر... دل یسنا، هوای دریا
کرده بود! و نگاهش بیشتر اوقات می چرخید
به روی نیمرخ مردی که کنارش روی صندلی
عقب نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد...
نگاهی که همزمان، هم خالی بود، هم غمگین و

هم پر از تقلا... یسنا می دانست که راه سختی
کنار او در پیش دارد! بعد این سفر، باید برای
جراحی دست هیراد برمی گشتند و همزمان
جلسات ترایی شان را ادامه می دادند... اما از
ته دلش امیدوار بود که این سفر، زندگی را به
چشمان

هیراد برگرداند! طوری که جنگلی های
خوشرنگ چشمانش، مثل رنگ سبز مسیر
اطرافشان پر از شور زندگی باشد...

- خسته نیستید؟ می خواهید به جا نگره دارم؟

یاشار با لحنی آرام و تن صدایی نرمال
پرسید... اما یسنا یک لحظه لرزش ناگهانی تن
هیراد را کنار خودش حس کرد... انگار که مرد
کنارش، بی اختیار تمام مدت گوش به زنگ یک
خطر احتمالی بود! و می ترسید که هر لحظه
چیزی آرامش شان را به هم بزند...

یسنا دست روی دست او گذاشت و آرام
فشرده... و همزمان جواب داد: - اگه نزدیکیم،
بریم همون کلبه... خرید هم ندارم... همه چی

خریدیم! یاشار سری تکان داد و با لبخند

کمرنگی گفت:

- پس مستقیم میریم کلبه!

تنها یک بار بین مسیر پیاده شده بودند... و همان یک بار، یسنا حس کرده بود که هیراد میان مردم معذب است! پس ترجیح می داد که همین اول کار، او را در تنگنا قرار ندهد...

مقصدشان دو کلبه ی رو به دریا بود که با صد متر فاصله از هم قرار گرفته بودند! کلبه ای که برای یسنا و هیراد بود، یک پنجره ی سرتاسری شیشه ای داشت که می توانستند از آنجا مستقیم دریا را تماشا کنند... یسنا خودش

آنجا را رزو کرده بود! عکسش را که در
اینترنت دیده بود، بلافاصله فهمیده بود که این
همان خانه ی امنی است که می تواند
پناهشان باشد... جایی که در عین دنج بودن،
تمام امکانات را داشت و می توانستند چند
روزی دور از تمام سختی و استرس ها،
استراحت کنند...

چشم یسنا که از دور به دریا افتاد، از شدت
ذوق صاف سر جایش نشست: - وای دریا!
دریا چیزی بود که هیچوقت برایش عادی نمی
شد... می توانست میلیون ها بار نگاهش کند
و خسته نشود و هر بار برای رسیدن به آن
بی نهایت ذوق داشته باشد! دیدن ذوق

چشمانش، قلب هیراد را به تپش انداخت...
 شاید اولین بار بود در آن چند وقت که حس
 می کرد حال یسنا خوب است! و این دلش را
 گرم می کرد...

یاشار از آینه نظاره گرشان بود... و آرزو می
 کرد که کسی این آرامش را به هم نزند!
 ماشین که جایی نزدیک کلبه متوقف شد، یسنا
 دل در دلش نبود... روزها برای این سفر
 برنامه ریزی کرده بود و حالا واقعا آنجا بودند!
 - اینم کلبه ی شما!

شاید اگر یسنای قبل بود، از شدت ذوق جیغ
 می کشید! یا از ماشین پیاده

می شد و تا خود دریا را می دوید... اما تمام
ذوق یسنا، خلاصه شد در لبخند از ته دلش
و رو کرد به هیراد:

- رسیدیم...

لب های هیراد، به لبخندی کمرنگ کش آمدند و
چشم بست و باز کرد... یسنا بیشتر از این
توقع واکنش نداشت! می دانست که باید به
هیراد فرصت بدهد... باید درخت زندگی را ذره
ذره در وجودش بکارد!

بردن چمدان و وسیله ها به داخل کلبه،
زیاد طول نکشید... یاشار مسئولیتشان را به
عهده گرفت و بارها به یسنا که تلاش می کرد
کمکش کند چشم غره رفت... و هیراد، خودش
را از درون می خورد که هیچ کاری از دستش

بر نمی آمد!

تمام وسیله ها که به داخل کلبه منتقل
شد، یاشار وسط کلبه ایستاد و دستانش را
باز کرد:

- اینم از وسیله ها! اگه کاری ندارید، ما بریم
خونه مون...

منظورش به خودش بود... یسنا با لبخند خیره
به قامت بلند برادرش گفت: - زحمت کشیدی
یاشار...

نگاه پر از حمایت یاشار،

برایش همه چیز بود... - کاری
نکردم...

و دوباره نگاهش را در کلبه چرخاند و همه چیز
را از اول چک کرد:

- هوا خوبه... اما ممکنه شب سرد بشه! اگه
خواستید شومینه رو روشن کنید، خیرم بدید
بیام...

و خواست برود که یسنا مانعش شد:
- صبر کن! مگه میشه

شام نخورده بری؟ یاشار

حین پوشیدن کفش

هایش گفت:

- می خوام برم په گشتی تو شهر بزنم! همون
جا هم شام می خورم...
هوس غذای محلی کردم!

شما راحت باشید... لبخند از

روی لب یسنا پاک شد:

- ولی اینطوری که همیشه... بمون، الان یه

چیزی درست می کنم! یاشار همانطور که

سمت خروجی می رفت، دستی در هوا

تکان داد: - عجله نکن... فردا مزاحمتون

میشم.

و لحظه ای قبل از رفتن، ایستاد و تاکید کرد:

- هر کاری بود، باهام تماس بگیرید... زود

خودمو می رسونم! باشه؟ نگاهش را میان

یسنا و هیراد چرخاند و یسنا گفت:

- باشه... نگران نباش.

یاشار با لبخند محوی سر تکان داد و خواست
برود که هیراد صدایش کرد: - یاشار...

اولین بار بود که پس از چند ساعت حرف می
زد... قلب یسنا به تپش افتاد از شنیدن صدای
بمش و یاشار سمتش برگشت:
- بله؟

هیراد لحظه ای بی حرف نگاهش
کرد و بعد، آرام لب زد: - ممنون...
واسه همه چی!

صدایش خش داشت... دردی مخفی که تنها
خودشان می فهمیدند! اما با این حال، پر از
قدردانی بود...

- کاری نکردم داداش...

و رو به یسنا و

هیراد گفت: -

مراقب خودتون

باشید.

صدای یاشار کمی می لرزید... شاید از تصور
دردی که آن ها در این چند وقت کشیده بودند!

صدای بسته شدن در که در گوششان
پیچید، یعنی که واقعا خودشان ماندند و
خودشان... یسنا شومیزش را از تن درآورد و
شالش را از دور

گردنش باز کرد. پیراهنش آستین کوتاه بود و
 رد بخیه ی روی ساعد دستش را به نمایش
 می گذاشت... نگاه هیراد را که روی رد بخیه
 دید، در دل خودش را سرزنش کرد که چرا
 حواسش نبوده آستین بلند بپوشد تا هیراد با
 دیدن رد آن زخم ها آنقدر خودخوری نکند... در
 همان حال اما چیزی به روی خودش نیاورد و
 وانمود کرد که حواسش به نگاه غمگین هیراد
 نیست! سمت او رفت که لبه ی تخت نشسته
 بود و همزمان گفت:

- با سوییشرت گرمت میشه...

و نگفت که "بیا کمکت کنم سوییشرتت رو
 دربیاری" نمی خواست هیراد حس کند که به
 او نیازمند است... قدرت کلمات را نمی

توانست دست کم بگیرد و گاهی بیان یک
جمله به شیوه ای دیگر، می توانست آسیب
کمتری به دیگری وارد کند...

سویشرت را که درآورد، دکمه های پیراهن او
را هم یکی یکی باز کرد. با دیدنش در حالی که
گردنبند طبی و نگهدارنده ی قفسه سینه
داشت، جایی میان قلبش تیر کشید... چقدر
زخم روی تنش بود و چقدر شکستگی در
استخوان هایش! دنده هایش هنوز کامل
جوش نخورده بود و یسنا می فهمید که او
هر بار با هر نفسی که می کشد، می میرد و
زنده می شود و دم نمی زند...

بغض کرد... بی اختیار! اما به روی خودش
نیاورد و در حالی که تلاش می کرد به چشمان

او نگاه نکند، پرسید:

- گردنبندت رو باز کنم؟

صدای هیراد با کمی مکث و خش

دار به گوشش رسید: - آره...

یسنا می دانست هر بار که کارهای او را انجام می داد، هیراد با تمام وجودش غرق شرم و عذاب وجدان می شد... دخترک دلش آتش می گرفت اما تا زمان بهتر شدن او، کار دیگری نمی شد انجام داد! و او تمام این کارها را با عشق انجام می داد...

گردنبند طبی را باز کرد و از درون چمدان باز شده کف کلبه، پیراهنی برداشت و کمک کرد که او بپوشد. دلش یک دل سیر گریه می خواست! اما با تمام وجود جلوی خودش را

گرفت و خیره به آن چشم های سبز غمگین،
گفت:

- یه کم دراز بکش... خسته شدی تو مسیر! منم
زودی یه شام سبک درست می کنم و بیدارت
می کنم.

صدای هیراد حالا گرفته تر از همیشه بود:

- تو هم خسته ای... یه چیزی از بیرون
سفارش بده.

اما یسنا دلش می خواست که خودش غذا
درست کند. هر غذایی برای هیراد خوب نبود!
مخصوصا اینکه نمی دانست در غذاهای
بیرون دقیقا از

چه موادی استفاده می شود...

- خودم درست می کنم عزیزم. به غذای بیرون
اعتمادی نیست...

هیراد دیگر اصراری نکرد... در حالی که اگر
روان خسته اش اجازه می داد و دستانش جان
داشتند، او را با تمام قدرت میان بازوهایش
می گرفت و هر دو دراز می کشیدند... ساعت
ها در آغوش هم می ماندند و گوش می کردند
به صدای نفس های یکدیگر! اما حیف که
گاهی ساده ترین چیزها، سخت ترین می
شد...

درون کلبه، تختی دونفره گذاشته بودند که
اطرافش تور بود! زیبا و گرم... هیراد دیگر
توان نداشت که بیشتر از این بنشیند... وقتی

دراز کشید، یسنا نور را تا حد امکان کم کرد و در حالی که سعی می کرد کمترین سر و صدا را ایجاد کند، مشغول جا دادن وسیله ها در یخچال و آشپزی شد... چشمان هیراد برای خواب فریاد می کشیدند! اما در آن لحظات به ظاهر ساده، انگار مسخ شده بود... مسخ دختری که داشت آشپزی می کرد و پرده ای که تا نیمه کنار رفته بود و پشت آن، دریا بود اما دیده نمی شد... قلبش حالا دیگر نامنظم نمی تپید... منظم بود... با آرامش! و همزمان از خودش می پرسید که آیا لایق این آرامش است؟ آیا می تواند روزی خودش را ببخشد؟ نمی دانست... در حالی که به پهلوی خوابیده بود، اشکی بی صدا از گوشه ی چشمش سر خورد و بالشت

زیر سرش را خیس کرد... صدایی در سرش
زمزمه کرد "حیف تو، جوجه..." و خستگی
بیشتر از آن امان نداد...

چشمانش گرم شدند و دو ساعت بعد، سوپ
 یسنا آماده بود! دخترک پای گاز ایستاده بود
 و سوپ سبک اما خوش طعمی را که پخته
 بود، هم می زد...

باید هیراد را بیدار می کرد کم کم اما دلش نمی
 آمد... موبایلش را از شارژ کشید و روشنش
 کرد اما آنتن نداشت. چنین موضوعی بخاطر
 موقعیت مکانی شان عجیب نبود! و او هم زیاد
 ناراضی نبود از این موضوع... دلش می
 خواست مدتی از هر فضایی جز واقعیت به
 دور باشد...

موبایلش را همان جا روی عسلی رها کرد و
 ساعت از هشت شب گذشته بود که لبه ی تخت
 نشست و بی اختیار خیره شد به مردی که این

روزها تمام دنیایش بود! مژده های بلند او،
 مستقیم قلبش را هدف می گرفتند... و چند
 تار مویی که روی پیشانی اش سر خورده بود،
 دلش را می برد... بی اختیار خیره به آن چهره
 لبخند پر بغضی روی لب هایش نشست و آرام
 لب زد:

- حتی اگه هزار سالم طول بکشه، من پا به
 پات میام هیراد... میام چون ته دلم مطمئنم که
 یه روز خوب میشی! یه روزی دوباره از ته دل
 می خندی... می دونم که اون روز، از راه می
 رسه...

با لرزیدن پلک او، قلبش لرزید... می ترسید
 که صدایش کند و او را بترساند! اما قبل از
 هر چیزی، این خود هیراد بود که چشمانش را

باز کرد و با دیدن چهره ی آشنای زنی که
کنارش نشسته بود، بی اختیار لبخند کمرنگی
زد:

- جوجه...-

صدای خش دارش مستقیم در قلب یسنا نشست. برخلاف او، لبخند عمیقی زد و گفت:

- پاشو هیراد خان... پاشو غذا بخوریم!

دکتر گفته بود که علاوه بر خوردن داروها، خواب و خوراک منظم هم اهمیت دارد! و تاکید کرده بود که مشکل غذا خوردن هیراد ممکن است مدتی طولانی با او بماند و از او خواسته بود که صبور باشد... گفته بود که سخت است و سخت خواهد بود و باید خودش را برای هر وضعیتی آماده کند! برای اینکه یک روز حال هیراد خوب خوب باشد و روزی دیگر، در بدترین وضعیت...

یسنا آن شب برایش سوپ مرغ پخته بود...
 سبک اما خوشمزه و به همان سبکی که هیراد
 دوست داشت! وقتی دور میز نشستند، نگاه
 هیراد چرخید به روی میزی که ساده اما با
 سلیقه چیده شده بود. یسنا سوییشرت هیراد
 را روی شانه هایش انداخته بود تا سردش
 نشود و همزمان پنجره را کمی باز کرده بود تا
 صدای موج ها، موسیقی حین شامشان شود...
 هیچ صدای دیگری جز صدای موج ها از بیرون
 شنیده نمی شد... انگار که تنها خودشان بودند
 و خودشان!

- اول خودم تست می کنم چون دیگه طاقت
 ندارم!

گفت و اولین قاشق از سوپ را در دهان خودش گذاشت. هیراد با دیدن آن حرکتش بی اختیار لبخند زد... می دانست که یسنا با تمام توانش در تلاش بود که او را معذب نکند! دلش تنگ شده بود برای آن ورژن شکموی دخترک...
- عالی شده... من غذای بد درست نمی کنم!

و همزمان با تعریف کردن از خودش، چشمکی زد و قاشقی از سوپ پر کرد و سمت دهان هیراد برد. هیراد با کمی مکث لب هایش را از هم فاصله داد و یسنا قاشق سوپی را که فوت کرده بود تا داغ نباشد، در دهان او گذاشت و با استرس منتظر واکنشش شد:

- چطور؟ خوبه؟ داغ که نیست؟

چشم بستن و باز کردن هیراد و لبخند کمرنگ
اما رضایت بخشش، باعث شد که نفس حبس
شده در سینه ی یسنا آزاد شود...

- عالی شده!

و انگار باری از روی شانه های یسنا برداشته
شد. یک قاشق خودش می خورد و یک قاشق
به او می داد... حواسش بود که عجله نکند یا
هر جایی که حس کرد هیراد دیگر تمایلی به
غذا خوردن ندارد، عقب بکشد. همه چیز داشت
خوب پیش می رفت تا اینکه حین پر کردن
قاشق ششم، هیراد حس کرد که حالش خوب
نیست. تنها پنج قاشق سوپ خورده بود اما
مده اش

انگار داشت از هم می پاشید... هیچ حرفی نزنند
و تلاش کرد حفظ ظاهر

کند... اما یسنا از رنگ پریده و نفس های

کوتاهش، فهمید و نگران صدا زد: - هیراد...

خوبی؟

نگاه هیراد در نگاهش قفل شد. چشمانش
سرخ شده بود... خواست جواب بدهد که خوب
است اما ناگهان با بالا آمدن محتویات معده
اش، نتوانست و همزمان، بلند شد و با تمام
توانش سمت سرویس بهداشتی دوید... یسنا
بی اختیار جیغ زد:

- هیراد!

و زانوهای او کنار فرنگی خم شد و هر چه را

که خورده بود، بالا آورد و ناگهان از شدت
 ضعف، بی جان شد... تکیه داد به دیوار پشت
 سرش و یسنا مقابلش روی یک زانو نشست:
 - هیراد... هیراد، عزیزم...

هیراد بی اختیار نگاه می دزدید و با
 شرم تکرار می کرد: - برو... برو

بیرون!

و یسنا مگر می توانست برود وقتی که او در
 این حال بود؟ وقتی که دلش داشت از جا کنده
 می شد و جانش آنطور نشسته بود کف زمین
 سرد و از شدت ضعف می لرزید؟

تمام تلاشش را کرد که آرام بماند... که گریه
نکند! اما اشک هایش دست خودش نبود...
دست روی شانه ی او گذاشت و تکرار کرد:

- عیب نداره... عیب نداره عزیزم... پاشو
قربونت برم. پاشو، زمین سرده...

و هیراد گردن می چرخاند به سمت مخالف تا
با او چشم در چشم نشود و ناگهان که به گریه
افتاد، دنیا برای یسنا با شنیدن آن حرف ها
تیره و تار شد...

- خاک بر سر من که از پس یه غذا خوردن ساده
هم برنمیام... خاک بر سر من که جز درد و
بدبختی برات هیچی ندارم... خاک بر سر من که
حتی نتونستم بمیرم...

حرف از مردن که زد، یسنا دیگر نتوانست
 طاقت بیاورد... شانه های او را گرفت و
 مجبورش کرد در چشمانش نگاه کند:

- فکر کردی اگه می مردی، من آروم می گرفتم؟
 چرا فکر می کنی با مردنت لطف می کردی به
 من؟ من تو رو می خوامت هیراد... حتی اگه
 هیچوقت خوب نشی هم می خوامت! حتی اگه
 دستات دیگه هیچوقت کار نکنن یا مثل قبل
 غذا نخوری... آخ هیراد... چرا نمی فهمی
 همین که نفس می کشی، منو بند زده به این
 زندگی؟

تن صدایش بی اختیار بالا رفته بود. اشک
 هایش را با شانه ی پیراهنش پاک کرد و
 جان کند تا گریه نکند:

- ولی حتی همین حال بدت هم موقتیہ!
 دستات خوب میشن... دوباره می تونی مثل
 قبل انقدر از دستپختم بخوری که نفست بند
 بیاد... من می دونم که اون روز می رسه! به
 من اعتماد داری؟ اصلا به منم نه... به دکترت
 اعتماد داری؟

هیراد بریده بریده نفس می کشید... چشمان
 خیسش جان دخترک را به لب می رساند و
 وقتی با نا امیدی لب باز کرد، یسنا فهمید که
 قلب و غرور او، بد شکسته بود...

- تو با من حیف میشی جوجه!
 و یسنا بود که بی مکث جواب داد:

- نه... من بدون تو می میرم هیراد! کاش
 بفهمی...

نگاهشان برای لحظه ای قفل هم شد... و هر دو
 خیره به هم اشک ریختند... اشک هایی که
 مدت ها پشت پلکشان مانده بود! یسنا پیشانی
 به پیشانی او چسباند و حین نوازش موهای
 کوتاه او هق زد:

- دیگه حرف از مردن نزن... خواهش می کنم!
 وقتی کمی آرام گرفتند، هیراد به کمک یسنا
 بلند شد. هر دو مقابل آینه رفتند و یسنا مش
 پر کرد و آب پاشید به صورت هیراد...
 صورتش را شست... لب هایش را شست...
 گردن آتش گرفته اش را... و بعد او را سمت
 تخت هدایت کرد و وقتی که نشست، یسنا
 صورتش را خشک کرد، لباسش

را عوض کرد، قرص هایش را داد و کمکش کرد
 دراز بکشد... غذاها هنوز روی میز بود اما یسنا
 در آن لحظه نمی خواست از کنار او جم
 بخورد... بی تاب بود! بی تاب مردی که درد
 کشیدنش را طاقت نمی آورد... پس قبل از
 اینکه چیزی مانعش شود، چراغ ها را خاموش
 کرد و کنار او روی تخت خزید و پتو را روی
 جفتشان کشید. هیراد به پهلوی خوابیده بود... و
 یسنا از عمد سر گذاشت به روی بازوی او و
 زمزمه کرد:

- بغلم کن!

زمزمه اش چنان از ته دل بود که قلب
 هیراد دوباره به تپش افتاد و چشمانش پر

شد. یسنا می خواست که او باور کند
عشقشان یک طرفه نیست... که هر دو به
هم محتاج اند!

یسنا وقتی که همچنان او را بی حرکت دید،
سر در سینه اش مخفی کرد و پربغض پچ زد:
- بغلم کن هیراد...

بازوی دیگر هیراد که دور تنش پیچید، انگار
که زمان همان جا میان همان بازوها متوقف
شد. صدای موج دریا، حالا شدیدتر از همیشه
بود. انگار که دریا کمی طوفانی شده بود...
درست مثل حال قلبشان! پنجره را نبسته
بودند اما هیچکدام سردشان نبود... گر گرفته
بودند از غم! از عشق...

بوسه ی هیراد که روی موهایش نشست،
انگار تمام غم ها شسته شد...

دست چپش را طوری که به دنده های او فشار
 نیاورد دور کمرش حلقه کرد و خسته لب زد:

- بیا بخوابیم... و فردا بریم دریا... بریم
 ساعت ها بشینیم تو ساحل و غروب
 خورشید رو تماشا کنیم... یه کم زندگی
 کنیم!

و حین گوش سپردن به ضربان قلبی که زیر
 گوشش بود، ادامه داد:

- فردا روز خوبیه... امروز هم روز خوبی بود!
 تو مرخص شدی... با هم اومدیم شمال... تو
 این کلبه ی خوشگل کنار هم دراز کشیدیم و
 صدای موج دریا میاد... همه چی خوبه عزیز
 من! همه چی خوب میشه...

صبح با شنیدن صدای موج ها چشم باز کرد...
 با عطر موهای زنی که می پرستید! همه چیز
 مثل یک رویا بود... یک رویای خوش که از
 ترس بیدار شدن از آن، حتی از سر جایش
 تکان نمی خورد. فقط خیره مانده بود...
 مستقیم به آن چشمان بسته با مژه های بلند!
 به زنی که میان آغوشش جا گرفته بود و
 منظم نفس می کشید. سر دخترک، هنوز روی
 بازویش بود و برای هیراد اهمیت نداشت که
 بازویش خواب رفته بود... دست چپش را که
 انگشتانش کمی حس داشت، آرام جلو برد و با
 احتیاط چند تار موی ریخته روی صورت او را
 پشت گوشش فرستاد. همین حرکت کوچک از
 دستی که مدت ها هیچ کاری جز حین

فیزیوتراپی با آن انجام نداده بود، دلش را گرم

کرد... و لب هایش آرام

تکان خوردند: - جوجه

ی من...

صدایش گرفته و خش دار بود از خواب... از
 حنجره ای که طول می کشید آسیب دیدگی اش
 درمان شود. سخت بود که در همان حالتی که
 به پهلو خوابیده بود، گردن بچرخاند و به
 ساعت نگاه کند... اما طوری که او را بیدار
 نکند و به هر سختی که شده، چرخید و به
 ساعت نگاه کرد. هشت صبح بود... و
 غذاهای دیشب، همانطور رها شده روی میز!
 قلبش تیر کشید... دخترک چقدر زحمت کشیده
 بود و چطور خورده بود توی ذوقش! غم

دوباره داشت جانش را پر می کرد که دست
ظریفی آرام یک طرف صورتش نشست و
گردنش را با احتیاط سمت خود چرخاند:

- صحبت بخیر هیراد خان!

نگاهش قفل شد در آن چشمان سبز جنگلی و
غرق خواب و جواب داد: - صبح بخیر...
جوجه.

هر دو دقیقه ای تنها به هم نگاه کردند...
انگار هیچکدام باورشان نمی شد که کنار هم
از خواب بیدار شده اند! که از هم دور
نیستند... این لحظه مثل معجزه می ماند
برایشان... رویای مردی که روزهای بستری
بودنش در بیمارستان اعصاب، تمام مدت این

لحظه را تصور می کرد و حتی از تصورش
عذاب وجدان می گرفت و خودش را لایق نمی
دانست...

چشمان یسنا داشت پر می شد که سریع سر
 جلو برد و بوسه ای روی ته ریش نسبتاً بلند
 او گذاشت و سر جایش نشست. لحظه ای سر
 بالا گرفت و تند تند پلک زد تا اشک با مژه
 هایش درگیر شود و روی گونه اش نچکد:
 - نه... به خودم قول دادم امروز گریه نکنم!

و هیراد بود که با عذاب

وجدان لب زد: - همش

اشکت رو درمیارم...

یسنا بازوهای او را گرفت و کمکش کرد بلند
 شود. هر دو طرف صورتش را قاب گرفت و
 اخمی کمرنگ میان ابرو نشاندد:

- از این حرفا نزن! اشک شوقه... معلوم

نیست؟

چشمان هیراد دو دو زد در نگاهش... صدایش

می لرزید وقتی که پرسید: - لایقش هستم؟

لایق اشک شوقت؟

انگشت شست یسنا آرام زیر چشم او کشیده
شد و اشکش را نچکیده پاک

کرد:

- هستی... هستی! تو لایق همه چی هستی...

و در حالی که قلب هیراد دوباره به تپش

افتاده بود، پتویش را کنار زد و بلند شد:

- پاشو هیراد خان... پاشو! امروز باید یه
تغییر اساسی ایجاد کنیم!

هیراد، گیج

نگاهش کرد: -

چه تغییری؟

یسنا همانطور که موهایش را با کش پشت
سرش می بست، روبروی چمدانی که وسط
اتاق باز بود، نشست و جعبه ای بیرون
آورد:

- قراره این ریش ها رو بفرستیم برن... حیف
صورت خوشگلت نیست؟

صفت "خوشگل" را که گفت، به چشم دید که
هیراد نگاه دزدید و دل یسنا برای خجالت

کشیدنش رفت:

- آی مادر... نگاش کن، چه خجالتی هم می
کشه!

جعبه را روی میز گذاشت و همزمان با جمع
کردن میز شام دیشب، پرسید: - می تونیم اول
صبحونه بخوریم، بعد بریم سراغ کارمون...

و نگاه هیراد، داشت روی دستان او که
مشغول جمع کردن ظرف ها بود، می گشت:
- زحمت دیشبت رو حیف کردم... الان هم...
حتی نمی تونم کمکت کنم اینا رو جمع کنی!

یسنا لحظه ای ایستاد و شاکی و غمگین
نگاهش کرد:

- هیراد... فدا سرت! مگه چی شده که خودتو
سرزنش می کنی؟

هیراد چیزی نگفت... تمام مدت در حال جنگ با
افکار خودش بود و یسنا این را خوب می
دانست... اینکه طول می کشد تا ذهن او دست
از منفی بافی و عذاب وجدان بردارد...

ظرف ها را در سینک گذاشت و سوپی را که
بخاطر باز بودن پنجره و سرمای هوا بیرون
یخچال همچنان سالم مانده بود به یخچال
انتقال داد. میزی رنگی از صبحانه چید و کمی
بعد، هر دو روبروی هم نشسته بودند... می
دانست که صبحانه ی مورد علاقه ی هیراد،
خامه و عسل است. پس لقمه ای گرفت و آن
را سمت دهانش برد. هیراد لحظه ای نگاهش

را میان دست او و چشمانش چرخاند و با
وجود ترسی که از غذا پیدا کرده بود، اما دهان
باز کرد و یسنا آن لقمه ی خوشمزه را در
دهانش گذاشت. هیراد، آرام آرام شروع به
جویدن کرد و طعم شیرین عسل که در دهانش
پخش شد، دالش را کمی بهتر کرد... یسنا
فهمید و لبخند محوی روی لب نشاند و لقمه ی
بعدی را سمت دهانش برد که هیراد گفت:

- خودت هم بخور.

یسنا سر کج کرد و

لبخندش عمق گرفت: -

این واسه توئه... بعدی

واسه من.

هیراد دیگر مخالفتی نکرد و یسنا لقمه ی دوم
را در دهانش گذاشت و بعد،

برای خودش لقمه گرفت. هیراد با عشق خیره
 شد به غذا خوردن او... یسنا یک لقمه به او
 می داد و یک لقمه خودش می خورد و هیراد
 نفهمید چطور اما حتی ذره ای حالش بد نشد!
 معجزه ی دستان او بودند شاید... معجزه ی
 حضورش! معجزه ی آرامشی که داشت ذره ذره
 تاثیر می گذاشت...

بعد از غذا، یسنا قرص هایش را هم داد و

بعد، به حمام اشاره کرد: - بریم شیش

تیغه ت کنم؟

لبخندی که بی اختیار روی لب های هیراد
 نشست، اشک به چشمان یسنا نشانید و در دل
 زمزمه کرد:

- قربون خنده هات برم خب...

و کمی بعد، دست پایین پیراهن او گذاشت و آرام بالا کشید. نگهدارنده ی قفسه سینه اش را باز کرد و با دیدن جای کبودی روی دنده هایش، به زور بغضش را نگه داشت. می مرد برای آن دنده های شکسته و قلبی که به زور به زندگی برگردانده بودند!

صندلی ای روبروی آینه ی حمام گذاشت و به هیراد گفت که بنشیند. پلاستیکی را که حین اطلاع و کوتاهی مو روی بدن می انداختند، روی تن او انداخت و کنارش قرار گرفت. خمیر ریش را برداشت و آرام آرام روی صورت او کشید. دستانش کمی می لرزیدند و صدایش هم:

- من تا قبلش خیلی شجاع بودم! ولی الان می
ترسم صورتت رو ببرم...

آخه اولین بارمه!

لحن آرام هیراد، به او

اطمینان داد: - چیزی

نمیشه... نگران نباش!

و در دل ادامه داد "دردی که از تو برسه، درمانه جوجه!"

یسنا کمی آرام شد. تیغ را برداشت اما دستش

هنوز کمی می لرزید. با احتیاط که شروع به

کار کرد و دید از پیشش برمی آید، اعتماد به

نفس گرفت! سنگینی قفسه سینه اش کمتر شد

و زیر نگاه پر از حرف هیراد، کارش را به

پایان رساند... با حوله ای تمیز صورت او را

خشک کرد و خیره به چشمانش در آینه لبخند

زد:

- حالا شد!

هیراد در آینه خیره شد به چهره ای که به
شدت لاغر شده بود اما حالا، خیلی بیشتر
شبیه خود چند ماه قبلش بود...

- مرسی جوجه...

با صدایی که همچنان گرفته بود، تشکر کرد و
یسنا آنقدری دلتنگ این چهره بود که دلش می
خواست همان جا زار زار گریه کند! تند تند
بغضش را قورت داد و دوباره دست به قیچی
شد:

- بذار پشت موها رو یه کم کوتاه کنم. اینو
واقعا بلدم! قبلا واسه یاشار و

بابام کوتاه می کردم...

هیراد بی هیچ حرفی چشم بست و باز کرد و
 یسنا مشغول کوتاه کردن موهایش شد. چند
 دقیقه بعد، آن چهره ای که هر دو در آینه می
 دیدند حتی بهتر شده بود... یسنا خم شد و
 همانطور که پشت سر هیراد ایستاده بود، لب
 چسباند به گونه ی او و بوسید:

- دلم تنگ شده بود... خیلی... خیلی زیاد!

هیراد دندان روی هم فشرد تا چانه اش
 نلرزد. یسنا چشم بست و اشکی روی گونه
 اش راه باز کرد:

- دیگه تنهام نذار... باشه؟ دیگه آسیب نبین...

هیراد سر پایین گرفت از خجالت دردی که

مدت ها به او داده بود و یسنا کنار گوشش
زمزمه کرد:

- عزیز من... همه چی درست میشه! بهت قول
میدم...

و انگار قول او واقعا قول بود که قلب هیراد
آرام گرفت...

کمی بعد، داشت شامپو روی موهای هیراد می
ریخت و موهایش را می شست. هیراد از
ناتوانی اش در این کار داشت می مرد از درون!
و همزمان حس دستان او میان موهایش، حس
بهشت می داد... یسنا تلاش می کرد که کمی
فضا را برای او بهتر کند:

- موهات حتی از منم نرم تره نامرد!

و هیراد بود که با همان صدای

خش دار جواب می داد: - موهام

مال تو ان... همشون!

حمامشان کمتر از یک ساعت طول کشید و

وقتی بیرون رفتند، هیراد لبه ی تخت نشست.

یسنا با همان حوله ی تن پوشی که به تن

داشت، یکی یکی لباس به تن او پوشاند و

هیراد از خجالت تمام مدت هیچ حرفی نزد...

یسنا می دید که او بی صدا اشک می ریزد و

خودش هم بی صدا اشک می ریخت... حس

بد او را می فهمید! اما چاره ای نبود و

خودش هم شکایتی نداشت از آن کار... با جان

و دل انجامش می داد! می دانست که به زودی
او خوب خواهد شد... خوب می شد؛ مطمئن
بود!

هیراد دندان سر جگرش گذاشت و چیزی
نگفت که دل او بشکند. از آن حرف هایی که
خودش را می کوبید و سرزنش می کرد... یسنا
که لباس به تن او پوشاند، لباس های خودش
را هم پوشید و هیراد با دیدن جای زخم های
تتش، باز هم از درون سوخت و خاکستر شد...
و لب هایش بی اختیار تکان خوردند:

- رگ این دست ها رو زدم چون روی تو بلند
شده بودن! حالا این دست ها دیگه حسی
ندارن... ولی بازم شدن زحمت واسه تو! شدن
بار روی شونه هات...

دست پسنا روی سشوار خشک شد. انگار که
 تکه ای از قلبش کنده شد و کم مانده بود خون
 گریه کند! اما حرف های روانشناس هیراد در
 سرش پیچید. حرف های مردی که گفته بود
 این حرف ها را تا مدت ها از زبان هیراد
 خواهد شنید! و باید مدارا کند... نباید شدید
 واکنش نشان دهد... پس نفس عمیقی کشید و
 همزمان با روشن کردن سشوار، کنار هیراد
 نشست:

- بیا موهاات رو خشک کنیم اول...-

و مشغول خشک کردن تار موهای او شد و
 بغضش را آنقدری قورت داد که بتواند حرف
 بزند:

- تو بار روی شونه های من نیستی... تو
 زحمت نیستی... تو همونی هستی که چون
 خودم خواستم، بخاطرش جنگیدم! کسی
 مجبورم نکرده بود... خودم خواستم!
 دید قطره اشکی را که روی دست هیراد
 چکید. دید و به خشک کردن موهایش
 ادامه داد:

- فکر نکن که من ازت توقعی ندارم... من بی
 صبرانه منتظر روزی ام که دوباره موهام و
 نوازش کنی! دوباره مثل پر کاه بلندم کنی...
 دوباره از ته دل بخندی! این چیزیه که ازت
 می خوام... شاید به جبران اتفاقی که تقصیر
 تو نبود اما بخاطرش داری عذاب می کشی...
 چانه ی هیراد لرزید:

- اگه نتونستم چی؟

و یسنا با اطمینان جواب داد:

- می تونی! من مطمئنم که می تونی... دکترت

هم همینو گفت! گفت که خوب میشی... من

روزی رو می بینم که برگشتی سر کارت و

دوباره داری طرح می زنی... من دلم می خواد

که دستپختت رو بخورم... دلم می خواد این

دست ها رو بگیرم و برقصم! من به آینده

امیدوارم هیراد... من می دونم که این روزا می

گذرن!

حرف هایش، مرد کنارش را کمی آرام کردند...

و همزمان مسئولیتی روی دوشش گذاشتند!

مسئولیت خوب شدن... تلاش برای بهتر

شدن جسم و روحش!

ناهار مختصری خوردند و یسنا فهمید که او
 خسته است... خودش هم نیاز به استراحت
 داشت! یک اصلاح و حمام ساده انرژی شان را
 گرفته بود... تصمیم گرفتند کمی بخوابند و
 بعد، از کلبه خارج شوند... آنجا برایشان
 شبیه خانه ی امنی شده بود که دلشان نمی
 خواست ترکش کنند... اما بیرون رفتن، بدون
 شک روحیه شان را عوض می کرد! به
 مسافرت نیامده بودند که خودشان را میان
 دیوارها اسیر کنند...

هنوز یک ساعت و نیمی به غروب مانده بود
 که یسنا بیدار شد. میوه هایی را که خریده
 بود، با سلیقه پوست کند و تکه تکه کرد و چند
 خوراکی دیگر

هم حاضر کرد و در کوله پشتی اش گذاشت.
 یک پیراهن ساحلی زرد و زیبا برای خودش
 انتخاب کرد و بافتی قهوه ای با گیلان های
 که رویش گلدوزی شده بود... برای هیراد هم
 لباس هایش را حاضر کرد و با بوسه ای
 صدایش زد:

- هیراد خان... پاشو بریم غروب رو تماشا
 کنیم!

و هیراد که چشم باز کرد، چند قدمی عقب رفت
 و پیراهنش را به او نشان
 داد:

- پیرهنم خوشگله؟

هیراد سر جایش نشست. دیدن او در آن لباس،
 دیدن لبخند روی آن لب های سرخ و ذوق

چشمانش، قلبش را به تپش انداخت:

- جوجه ی قشنگ من...

و با خودش فکر کرد که شاید زندگی، همان

لحظات بود... شاید واقعا معجزه شده بود!

چند دقیقه بعد، در حالی که لباس عوض کرده

بود، با یسنا پا از کلبه بیرون گذاشت. بافت

قهوه ای یقه اسکی اش، کبودی گردنش را

می پوشاند و قسمت گردنش اصلا تنگ نبود

که اذیتش کند... هیراد به انتخاب یسنا آفرین

گفت! آن شلوار واید مردانه ی مشکی و کت

اسپرت همرنگش، استایلش را تکمیل می کرد.

انگار زمان برگشته بود به عقب... به همان

روزها که حتی با وجود مشکلاتی که داشتند،
حالشان خوب بود!

یسنا دست چپ او را گرفته بود و هر دو آرام
به سمت ساحل می رفتند. درست مثل یک زوج
معمولی... اطرافشان شلوغ نبود و همان چند
نفری هم که کنار ساحل حضور داشتند، نگاه
بد و عجیبی نداشتند و هیراد پس از مدت ها
خودش را مثل یک فرد معمولی می دید...

خورشید داشت پایین می آمد و پایین تر و
موج ها خودشان را با قدرت به ساحل می
کوبیدند... حالا که نزدیک تر شده بودند، یک
دکه ی بستنی فروشی را نزدیک ساحل می
دیدند که آهنگ پخش می کرد. یسنا دل در
دلش نبود! با تمام وجودش می خواست که

پاهایش آب خنک دریا را حس کنند و هیراد،
حالش را فهمید و زمزمه کرد:

- برو...

یسنا ایستاد و متعجب گردن

سمتش چرخاند: - کجا؟

هیراد لبخند کمرنگی زد و به ساحل اشاره کرد:

- می دونم که دلت می خواد دریا رو حس
کنی... برو!

یسنا می دانست که آب دریا سرد بود و شاید
خوب نبود برای هیراد... اما باز هم پرسید:

- تو نمیای؟ بیا با هم بریم!

اما هیراد می خواست او را تماشا کند... او را با
آن پیراهن زرد بلند... با آن موهای خرمایی...
او را با آن لبخند پر از شوق!

- تو برو... من نگاهت می کنم!

حرف دلش را زد و یسنا بغض کرد. می ترسید
که حتی برای لحظه ای رهايش کند... می
ترسید و هیراد ترسش را می فهمید و
اطمینان می داد:

- من چیزیم همیشه جوجه... تو برو!

و یسنا بالاخره جرئت رفتن پیدا کرد:

- زود برمی گردم... همین جام... جلوی چشمت!

و با بغض روی نوک پا بلند شد و گونه ی او را

بوسید و بعد، کفش هایش را همان جا درآورد و
 سمت ساحل رفت. اولش آرام و بعد، تا حدی
 سریع که استخوان تازه جوش خورده ی
 پاهایش اجازه می دادند... هیراد همان جا لب
 ساحل نشست و با عشق تماشایش کرد... و
 همان لحظه بود که دکه ی بستنی فروشی،
 آهنگ را عوض کرد:

"دل به دریا زده بودم

که برایش ماهی

بیارم یه سبد

صدف بسازم

رو سرش تاج بذارم"

هیراد دید که به محض رسیدن آب دریا به
پاهای برهنه ی یسنا، دخترک با ذوق جیغ
خفیفی کشید:

- وای یخه...

و در حالی که با یک دست دامنش را بالا
گرفته بود، از دور برای هیراد دست تکان
داد و خواننده خواند:

"زیر او

نخل بلندو

سر او کیچه

قشنگو

مو با یه ضرب و

نیمبون تو با او

دامن زردو

مگه ا یاد مو

میره؟ ای

همه خاطره

بازی تو ای

قصه هار با

کی؟

دوباره میخوی بسازی؟"

خواننده آهنگی جنوبی می خواند و تک تک
کلماتش انگار در وصف زن و مردی بود که
جانشان بند بود به هم... که راهی طولانی را
آمده بودند با

هم! و دخترک دامن زرد پوشیده بود... و مگر
آن همه خاطره ی خوش کنار او از یاد هیراد
می رفت؟

کمی بعد، یسنا به سمتش برگشت و هیراد
بلند شد و بی اختیار سمتش رفت. تنش
هنوز ضعف داشت اما بی تاب بود. قدم
هایش را سریع تر برداشت و یسنا دوید. دوید
و طوری که مراقب او و زخم های تنش باشد،
در آغوشش کشید و بازوهای هیراد به دور
تنش پیچید:

- جوجه رنگی...

یسنا با لبخند قدمی عقب رفت. دست چپ
هیراد را گرفت و بالا برد و هیراد آرام او را

چرخاند. طوری که انگار در حال رقص بودند... دامن زردش تاب خورد و خواننده دوباره خواند:

"تو با او دامن زردو"

کمی بعد، هر دو لب ساحل روی ماسه ها نشسته بودند... و خورشید داشت غروب می کرد! هوا نارنجی بود و سرد اما دل آن ها در آن لحظه، گرم گرم! همان موقع بود که یاشار تصمیم گرفت سری به آن ها بزند و صد متر فاصله ی کلبه اش تا کلبه ی آن ها را طی کند... اما با دیدنشان از دور در حالی که لب ساحل نشسته بودند و دخترک سر روی شانه های هیراد گذاشته بود، سر جایش ایستاد. حالشان خوب به نظر می رسید... یسنا پیراهن زردش

را پوشیده بود! همان پیراهنی که هر وقت حال
دلش خوب بود، می

پوشید... لبخندی روی لب های یاشار نشست
و همزمان با بازدمی که با آسودگی بیرون
فرستاد، زیر لب زمزمه کرد:

- یسنا یه چیزی می دونست... دریا واقعا
معجزه می کنه! عشق، معجزه می کنه...

و همین که رو برگرداند تا برود و خلوت آن ها
را به هم نزنند، هیراد خیره به آن لب های سرخ
سر جلو برد و آن آهنگ روی تکرار، در وصف زن
و مردی عاشق و داستان طولانی شان، خواند
و خواند:

"دل به دریا

زده بودم که

براش ماهی

بیارم یه سبد

صدف بسازم

رو سرش

تاج بذارم"

او چند نفر

است...

پایان (:

۲ آبان

۱۴۰۴

ساعت

۲۰:۲۴

قصه تموم شد،

اما ارتباط ما نه.

این رمان توسط تیم

«روایت سبز»

فایل شده

و حالا نوبت توئه که ادامه‌ش بدی.

نظرت رو بنویس، حسّت رو بگو،

کمک کن روایت سبز بزرگ‌تر فکر کنه